

برکات قاطع
محمد

بُرْهَان طَالِعُ

تألیف

مُحَمَّد حُسَيْن بن خَلَف تبریزی مُخَلَّص بِبُرْهَان

مؤلف سال ۱۰۶۲ هجری قمری

با مقابله نسخ متعدد خطی و چاپی و تصحیح، و توضیح
و بحث اشتقاق، و ذکر شواهد، و افزودن لغات بسیار و تصاویر و نقشه

با اهتمام
دکتر محمد معین

استاد دانشگاه تهران

جلد دوم: ج - ع

چاپ دوم فروردین ۱۳۴۲

با تجدید نظر کامل

بسرمايه كتابفروشی ابن سینا - تهران



چاپ الهست رشديه

دیباچه مجلد دوم

آنکو سخنیم بیاموزد مرا

بنده گرداند . علی .

در پایان مقدمه مجلد اول برهان قاطع (صفحه صد و سی و دو) نگارنده از خوانندگان فاضل درخواست کرد که اطلاعات خود را در موضوعهای مختلف کتاب مخصوصاً درباره لغات مربوط به لهجه‌های محلی و شاهدهای شاذ و نادر مرقوم دارند. چندتن دعوت و برا اجابت کردند و شفاهاً و کتباً اطلاعاتی در دسترس مصحح گذاشتند، و ما آنچه را که توانستیم در حواشی کتاب حاضر با ذکر نام آنان جای دادیم، و در اینجا با سپاسگزاری اسامی ایشان را با ذکر لهجه‌هایی که از آنها لغاتی را توضیح داده‌اند، یاد می‌کنیم :

امام (محمد علی) (دزفولی)، لیسانیه دانشکده ادبیات و دبیر ادبیات فارسی در بغداد (لغات دزفولی و اندکی از لغات شوشتری).

دبیر سیاقی (محمد)، فارغ‌التحصیل دوره دکتری ادبیات فارسی (لغات قزوینی).

سالك (حسن صدر عرفانی)، عضو وزارت فرهنگ (لغات اصفهانی).

شهیدی (سید جعفر)، دبیر ادبیات فارسی دبیرستانهای تهران (لغات بروجردی).

علوی (محمد حسن)، دبیر تاریخ و جغرافیای دبیرستانهای تهران (لغات کازرونی

و شیرازی).

قاسمی (رضا)، دانشجوی دوره دکتری ادبیات فارسی و دبیر دبیرستانهای تهران (لغات گلپایگانی).

کتابداری (پروین)، دبیر ادبیات فارسی در دبیرستانهای تهران (لغات کتابداری و مشهدی).

مکی‌نژاد (فخرالدین)، رئیس بانک ملی رشت (لغات معمول در اراک (سلطان آباد)، کرمانشاه و بروجرد).

وحیدت (صادق)، رئیس سابق دفتر اداری تپ مستقل کرمانشاه (لغات مستعمل در کرمانشاه).

آقای علینقی بهروزی دبیر دبیرستانهای شیراز نیز سلسله مقالاتی بعنوان «تقریظ و حاشیه بر کتاب فرهنگ برهان قاطع»، در روز نامه پارس منتشر کرده‌اند، و آقای رضا تابش در مورد «ستوسر» و «ستوسه» توضیحی نگاشته‌اند و آقای ایرج افشار در مجله «جهان نو» نکته‌ای را در باب لهجه یزدی یاد آور شده‌اند.

در خاتمه بار دیگر مراتب امتنان خود را بمحضر استادان بزرگوار آقای علی اکبر دهخدا و آقای ابراهیم پورداود که همواره در حل مشکلات نگارنده را راهنمایی کرده‌اند، تقدیم می‌کنند و از خوانندگان درخواست دارد که اطلاعات خود را درباره مطالب کتاب حاضر مستقیماً بعنوان نگارنده مرقوم دارند تا در چاپهای بعد بنام آنان درج شود.

م . معین

مآخذ اضافی

در مجلد دوم (وطبعاً مجلد سوم نیز) از کتابها و رساله‌هایی استفاده شده است که نام آنها در فهرست مآخذ مندرج در پایان مقدمه مجلد اول نیامده. اینک اسم آنها را با نام مؤلف و مشخصات و نشانه اختصاری ثبت میکنیم.

۱- مآخذ فارسی و عربی و ترکی و پشتو و اردو

۱- الآثار العامية في لغة الموصل العامية. دکتر دادعلی موصلی.

موصل. ۱۳۵۴ قمری.

۲- الابنية عن حقایق الادوية. ابو منصور موفق هروی. نسخه عکسی متعلق بکتابخانه ملی از روی نسخه خط اسدی شاعر معروف (۱- = الابنيه).

۳- الانجیل المعظم (مجموع از چهار سرانجیل) باهتمام مسینا

Mossina. رم ۱۹۵۱ میلادی. از انتشارات Biblica et Orientalia, N. 14 (= انجیل فارسی).

۴- برگزیده شعر فارسی. محمد معین. بخش اول (دوره طاهریان

صفاریان، سامانیان و آل بویه). چاپ کتابفروشی زوار. تهران ۱۳۳۱ شمسی.

۵- تجارب السلف. هندو شاه بن سنجر بن عبدالله صاحبی نخجوانی. مصحح عباس

اقبال. تهران. مطبعه فردین ۱۳۱۳ شمسی.

۶- تحقیق ما للهند من مقولة مقبولة في العقل او مردولة.

ابورحان بیرونی. مصحح زاخانو. لیسیک ۱۹۲۵ میلادی (= ماللهند).

۷- تورك لغتي. سید کاظم قدری. ۴ مجلد. استانبول ۱۹۱۹ - ۱۹۴۵

میلادی.

۸- جامع الحکمتین. ناصر خسرو قبادیانی بلخی مروزی، مصحح هنری

کریم و محمد معین، چاپ انستیتو ایران و فرانسه. تهران ۱۳۳۱ شمسی.

۹- چهار مقاله. نظامی عروضی سمرقندی. باهتمام محمد معین. چاپ

کتابفروشی زوار. تهران ۱۳۳۱ شمسی. ۲.

۱- شرح این نسخه در ستامه پارس سال ۱۳۲۴ ص ۱۵۶-۱۵۷ در ترجمه احوال «علامه

محمد قزوینی» بقلم نگارنده آمده است. ۲- و نیز در : شماره ۴۹ فهرست مآخذ فارسی

و عربی در مقدمه مجلد اول برهان (صفحه صد و سی و هفت). هرگاه «چهار مقاله» مطلق ذکر شده، منظور چاپ لیدن است.

۱۰ - دانشنامه علالی. ابن سینا . بخش اول (منطق) مصحح سید محمد مشکوة چاپ انجمن آثار ملی ، تهران چاپخانه مجلس ۱۳۳۱ شمسی- بخش دوم (علم برین) مصحح محمد معین ایضاً ۱۳۳۱ شمسی- بخش سوم (علم زیرین) مصحح سید محمد مشکوة ایضاً ۱۳۳۱ شمسی ۱ .

۱۱ - دلیل الراغبین فی لغة الآرامیین . القس یعقوب اوجین منا الکلدانی. موصل ۱۹۰۰ میلادی .

۱۲ - دیوان رودکی . (مجلد سوم از احوال و اشعار ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی). مصحح سعید نفیسی. سرمایه شرکت کتاب فروشی ادب. تهران. چاپخانه شرکت طبع کتاب ۱۳۱۹ شمسی (= رودکی) .

۱۳ - دیوان لغات الترك . محمود بن حسین بن محمد کاشغری. دار الخلافه- العلیة. مطبعة عامر. ۱۳۳۳-۳۵ قمری.

۱۴ - راهنمای ایران . نشریه دایره جغرافیایی ستاد ارتش (ایران). تهران ۱۳۳۰ شمسی (دارای سه بخش است . در موقع ارجاع عدد اول مربوط ببخش و عدد دوم مربوط بصفحه همان بخش است) .

۱۵ - سالنامه فرهنگ کلپایگان و خوانسار . سال تحلیلی ۱۳۲۸ - ۲۹ (شامل مقاله‌ای حاوی لغاتی از لهجه‌های کلپایگانی و خوانساری، گرد آورده محمد علی امام) (= سالنامه کلپایگان).

۱۶ - سند باد نامه . محمد بن علی بن محمد ظهیری سمرقندی . مصحح احمد آتش. استانبول. چاپخانه وزارت فرهنگ ۱۹۴۸ میلادی (= سند باد نامه).

۱۷ - علم الفلك ، تاریخه عند العرب فی القرون الوسطی . فالینو . روم ۱۹۱۱ میلادی (= علم الفلك) .

۱۸ - فرهنگ نظام . سید محمد علی داعی الاسلام . ه مجلد . حیدرآباد دکن ۱۳۴۶-۱۳۵۸ قمری .

۱۹ - فیروز اللغات اردو (جدید) . مولوی فیروزالدین . لاهور ، ۱۹۳۳ میلادی .

۲۰ - فوائد سبزها، میوه‌ها، ویتامینها . دکتر سید نور الله ستوده. تهران . مؤسسه مطبوعاتی امیر کبیر ۱۳۳۰ شمسی (= ستوده) .

۱ - و نیز رك : شماره ۵۷ فهرست مآخذ فارسی و عربی در مقدمه مجلد اول برهان (صفحه صدوسی و هفت). هرگاه «دانشنامه» بدون قیدی یاد شده مراد دانشنامه مصحح آقای خراسانی است .

۲۱- **فيه ما فيه** ، مولوی بلخی رومی : مصحح بدیع الزمان فروزانفر. از انتشارات دانشگاه تهران . شماره ۱۰۵ .

۲۲- **قاعده‌های جمع در زبان فارسی** . محمد معین (طرح دستور زبان فارسی. شماره ۱) بسمایه کتابخانه زوار . تهران ۱۳۳۱ شمسی (= قاعده‌جمع).

۲۳- **قاموس الاعلام** (ترکی) . ش ، سامی . ۶ مجلد . مطبعة مهران . استانبول ۱۳۰۶ قمری .

۲۴- **قاموس فرانسوی (رسمی)** - (لغت فرانسوی - ترکی) . ش . سامی . چاپ چهارم . مطبعة مهران . استانبول ۱۳۲۲ قمری .

۲۵- **کتاب الطبیخ** . محمد بن حسن بن محمد بن کرم کاتب بغدادی ، بتصحیح و تعلیق و تحشیه دکتر داود حلبی . مطبعة أم الربيعین . موصل ۱۳۵۳ قمری . (= الطبیخ) .

۲۶- **مثنوی** . جلال‌الدین مولوی . طبع میرزا محمود . تهران . مطبعة میرزا حبیب الله . ۱۳۰۷ قمری - مثنوی طبع علاءالدوله باهتمام میرزا محمد طاهر مستوفی کاشانی . تهران ۱۲۹۹ قمری .

۲۷- **معجمیات عربیة - سامیة** . اب . ا . س . مرمرجی الدومنگی ، مطبعة المرسلین اللبنایین . جونیه (لبنان) ۱۹۵۰ میلادی .

۲۸- **مقدمة الادب** . ابوالقاسم جارالله محمود بن عمر بن محمد بن عمر زمخشری خوارزمی . (فرهنگ عربی بفارسی) با اضافات باهتمام J . G . Wetzstein ، لیبیک ۱۸۴۳ میلادی .

۲۹- **منتهی الارب فی لغة العرب** . عبدالرحمن بن عبدالسلام صفوری شافعی (فرهنگ عربی بفارسی) . چاپ کلکته ۴ جزو - چاپ تهران ۲ مجلد ۱۲۹۷ و ۱۲۹۸ قمری . مطبعة کربلائی محمد حسین طهرانی .

۳۰- **نزهة القلوب** . حمدالله مستوفی قزوینی . مقاله اول باهتمام استیفسن . لندن ۱۹۲۸ میلادی - مقاله سوم باهتمام کای لیستراج . بریل (لیدن) ۱۳۳۱ قمری .

۳۱- **نشوء اللغة العربية و نموها و اکتها لها** . اب انتاس ماری الکرملی . قاهره ۱۹۳۸ میلادی (= نشوء اللغة العربية) .

۳۲- **یوسف وزلیخا** . (تفسیر فارسی سوره یوسف) . مصحح دکتر پرویز نائل خانلری . تهران ۱۳۲۹ شمسی .

۲- مآخذ بزبانهای اروپایی

33- Asa (H. Jamaspji), Haug (M.), An Old Pahlavi-Pazand Glossary. Bombay-London 1870

34- Abdul-Haq, The Standard English-Urdu Dictionary. Dacca 1937 .

35- Bezold (Carl), Babylonisch-Assyrisches Glossary. Heidelberg 1926 .

36- Brockelmann (C.), Lexicon Syriacum. Editio secunda aucta et emendata Halis Saxonum Sumptibus Max Niemeyer, 1928 .

37- Henning (W.B.), Zoroaster, Politician or Witch-doctor? (Ratanbai Katrak Lectures). Oxford University Press. London 1951

38- Two Central Asian Words. Hertford 1946 .
(Published in the Transactions of the Philological Society. 1943).

39- Brāhman. Hertford 1945 . (Published in the Transactions of the Philological Society. 1944) .

40- A list of Middle-Persian and Parthian Words
(Reprinted from the BSOS, vol. IX, part 1 , 1937) .

41- Sogdian Loan-Words in New Persian, in BSOS, X, I, p. 93-106 .

42- Leclerc (Lucien), Histoire de la médecine arabe. Tome premier. Paris 1876 ; Tome second. Paris 1876 .

(لکلرک . تاریخ طب -)

43- Lewy (Hildegard), Le Calendrier perse.
(Orientalia, vol. X. fasc. 1/2. 1941 . Roma).

44- Littmann (E.), Morgenländische Wörter im deutsche. Zwite auflage. Tübingen 1924 .

45- Marquart (J.) Erānshahr. Berlin 1901 .

(مارکوارت . ایرانشهر -)

46- Minorŕky (V.), Géographes et voyageurs musulmans. (Extrait du Bulletin de la Société Royale de Géographie d'Egypte, t. XXIV). Octobre 1951 .

47- Salemann (Carl), Die Manichäische Studien. 1. Die Mittelpersischen Texte . . . St. Pétersbourg 1908 (= زالمان) .

48- Siddiqi (A.), Ibn Duraid and his treatment of loan-words. Allahabad 1903 (= ابن دريد) .

49- Spiegel (Fr.), Keilinschriften im Grundtexte. Leipzig 1881 (= اشبيكل) .

50- Die altepersischen Keilinschriften. Leipzig 1881 .

51- Sukumar Sen, Old Persian Inscriptions of the Achaemenian Emperors. University of Calcutta 1941 (= سو كومان سن) .

52- Tolman (H.C.), Ancient Persian Lexicon 1908 .

53- Vahid Moran (A.), Turkish-English Dictionary, Istanbul 1945 (= موران) .

54- Yonge (C.D.), English - Greek Lexicon. London 1874 .

55-Zimmern (Heinrich), Akkadische fremdwörter als beweis für Babilonischen Kultureinfluss. Leipzig 1917 .

(نسيمرن . لغات دخيلة اكدي =)

نشانه‌های اختصاری^۱

۱- نشانه‌های کتابها

نشانه اختصاری	شماره‌ی مأخذ ^۲	نشانه اختصاری	شماره‌ی مأخذ
ابن درید	48	علم الفلك	۱۷
الابنیه	۲	قاعده جمع	۲۲
اشیکل	49	قدری	۲۷
انجیل فارسی	۳	لكرك . تاريخ طب	42
تیسرن . لغات	55	ماركوارت . ايرانشهر	45
دخیله اكدی		ما للهند	۶
رودکی	۱۲	موران	53
زالمان	47	نشوء اللغة العربیة	۳۱
سالنامه کلبابگان	۱۵	ویلیامز	رك : ص صد
ستوده	۲۰	وینجاء وینج	
سو کومار سن	51	از مقدمه مجلد	
الطبیخ	۲۵	اول برهان	

۲- نشانه‌های مشرقه

آله = آلمانی

عر = عربی

فر = فرانسوی

انگه = انگلیسی

۱- علاوه بر آنچه در پایان مقدمه مجلد اول ص صد و پنجاه و سه - صد و پنجاه

و پنج ثبت شده .

۲- رجوع بدیباچه همین مجلد شود .

۳- عدد اول نمرة جلد و عدد دوم نمرة صفحه است .

گفتار پنجم

از کتاب برهان قاطع در حرف جیم ابجد با حروف نهجی

مبتی بریست بیان و محتوی بر چهار صد و شصت و شش

لفت و کنایت

بیان اول

در جیم ابجد با الف مشتمل بر یکصد و هفت لفت و کنایت

وهما مدینتان فی عالم المنل - و باعتبار محققین منزل آخر سالک است درسی وصول قید بالطلاق و مرکز بسحیط .

جا بلقا - با قاف بر وزن جابلما ، شهرست برحد مشرق . گویند هزار دروازه دارد و در هر دروازه هزار کس پاسبایی میکنند و بعضی گویند شهرست در عالم مثال بجاب مشرق - و منزل اول سالک باشد باعتبار محققین درسی وصول بحقیقت .

جا - معروف است که مکان و مقام باشد ۱ - و جهندی امر در رفتن است یعنی برو ۲ .

جابلما - بنم بای ابجد و سکون لام و سین بی نقطه بالف کشیده ، نام شهرست در جانب مغرب . گویند هزار دروازه دارد و در هر دروازه هزار پاسبان نشسته اند . و بعضی بجای لام رای قرشت آورده اند - گویند شهری است بطرف مغرب لیکن در عالم مثال ، چنانکه گفته اند « جابلقا و جابرما »

۵ ج - حرف ششم از الفبای فارسی و حرف پنجم از الفبای عربی (ابث) و حرف سوم از ابجد ، و آنرا « جیم » نامند و در حساب جمل ، سه گیرند . این حرف در فارسی به « ت » ، « ز » ، « ک » ، « ر » (س یح دیباجه مؤلف) ، « چ » ، « ژ » ، « ش » و « ی » بدل شود .

۱ - جای ، از مصدر $yâ$ (رفتن) مانند : گاه که از $gâ$ (رفتن) مشتق است . یازد : $jâz$ « اشق ۱۷ » ، پهلوی $giyâk$ « مناس ۲۷۴ : ۲ » ($ev - giyâk$) ، یکجا « مناس ۲۷۳ » یا $gyâk$ « او بوالا ۱۰۷ » ، پهلوی شمالی $viâgh$ « اورامان ۱۲۳ » ، اشکامی dza « کر برسن ۷۸ » ، زبانی $jâz$ « کر برسن ۸۱ » ، اورامان $jâg$ « ک » . اورامان ۱۲۳ ، کردی $jâz$ ، افغانی $jâz$ ، بلوچی $jâz$ ، گیلکی $jaga$ ؛ بجایی ... ، بمعنی در حق ... درباره ... :

آنرا که بجای نت مردم گرمی عذرش بنه ابر کنند بعمری ستمی . « گلستان ۴۷ » .

۲ - هندی ja « سامکرت ۷۸ » برو « دکتی راجا »

قاموس نیز بهین معنی آمده است. *

جاجرینه - با جیم و رای قرشت و میم و بای حلی و یون پروزن نا فهمیده ، چنمه ایست که چون آفتاب بر می آید آب آن فرو میرود و چون آفتاب فرو میرود آب آن بر می آید. ۷.

جاجم - بر وزن خادم ، یلاس را گویند - و فرشی باشد که آرا از نمد الوان دوزد. ۸.

جاج نگر - با یون و کاف فارسی بر وزن پاك سیر ، نام شهری است در هندوستان. ۹.

جاجخوك - بكون خای نقطه دار و کاف پروزن چارسوق ، داسی را گویند که بدان غله درو کنند ، و باغین نقطه دار هم هست ، و با شین نقطه دار هم بنظر آمده است. ۱۰.

جابلوس - بكون ناك بر وزن خاکبوس ، فربنده و سالوس را گویند ، و باجیم فارسی هم آمده است. ۱.

جاپوز - با بای فارسی پروزن آغوز ، نام شهرست در ترکستان. ۲.

جاتاغ - با نای قرشت پروزن ناچاغ ، کلیچه خیمه را گویند ، و آن مختمای باشد سوراخ دار که بر سر ستون خیمه گذارد. ۳.

جاتق - بفتح ناك بر وزن لادن ، یکی از نامهای بارشمالی است جل و جلاله بلفت زند و یازند (۱).

جاتوتن - با یون و نای قرشت بر وزن بازو شکن ، بلفت زند و یازند (۱) بمعنی آمدن باشد.

جائلیق - با نای مثله بر وزن باسلیق ، عالم و عابد ترسان را گویند ، و در

(۱) چك : ژند و پلژد .

۱ - رك : جابلوس . ۲ - در حدود العالم و مجیم البلدان یامده .

۳ - ترکی چاناق « جغتایی ۲۷۳ » . ۴ - tan, jātōn , پهلوی yazat , ایزد « یونکر ۸۵ » . ۵ - jatonatan , jātūntan , پهلوی âmatan , آمدن . « یونکر ۸۵ » . ۶ - از عربی ، از یونانی Katholicos بمعنی عام و جامع و بهیشوای اسقفان اطلاق شود . « نفس » . امروز « کاتولیک » بفرقه‌ای از مسیحیان که پاپ را پیشوای دین خود دانند ، گفته میشود . ۷ - در مجیم البلدان و ترعةالقلوب یامده . ۸ - امروز jājīm گویند . ۹ - غایت بنقل از سراج نویس : بدین نام شهری در هند است ، بالفعل ظاهراً همین « جاج شو » است که قصبه ایست از قنوج . ۱۰ - رك - جاجخوك ورك : لغت . فرس ۲۹۴ .

۵ جائلیقه - از : جائلیق (ه . م .) + یه (علامت اسم مصدری) ؛ مذهب کاتولیک ، مذهب جائلیق Catholicisme . رك : شهرستانی . ملل و نسل ص ۱۰۸ .

۵ جاجرم - بفتح سوم ، بلوک عمده جننورد ، واقع در کنار جاده بطام به جننورد کیهان . جغرافیای سیاسی ۱۸۸ . باقوت گوید : شهرست دارای کوره ، و واقع است بین یشابور و جوین و جرجان « مجیم البلدان » و رك : حدود العالم ۵۶ .

جاست = بر وزن ماست ، جایی را
گویند که انگور را در آن لگد زنند تا شیرۀ
آن بر آید .

جاسوس = بر وزن نافوس، معروفست،
و آن شخصی باشد که از ملکی بملک دیگر خبر
برد ۴- و خشخاش زبیدی را نیز گویند یعنی
خشخاش سفید ، چه زبد با بای ابجد بمعنی سفید
باشد .

جاسوتن ۵- با یون و نای قرشت
بر وزن بازوشکن ، بلفت زند و دلازد (۱) بمعنی
داشتن و دارندگی باشد .

جاش = بر وزن ماش ، ابار غله
پاک کرده در خرمن را گویند ، و برمی صبره
خوانند .

جاغر = پروزن لاغر، چینه دان مرغارا
گویند .

جاغوک = پروزن و معنی جاخوک
است که داس غله درو کردن باشد ۶.

جادنگو ۱- بفتح دال پروزن بالنکو،
پارسیان شخصی را گویند که آنچه نذر آتش خانه
و موبدان و دستوران و هیربدان شده باشد گرفته
بمعرفش رساند .

جادو = باناک بواو کشیده ، معروفست
که سحر و ساحری باشد ۴.

جادو سخن = کنایه از شاعر باشد -
و سخن فصیح و بلیغ را نیز گویند. *

جادی = بر وزن هادی ، زعفرانرا
گویند .

جارالنه = رستنیی باشد مانند بیلوفر
که پیوسته در نهرا و آجای ایستاده روید و اندکی
از آب نمایان شود. طبیعت آن سرد و تر است و برمی
سلق الماء خوانند .

جارگون = با رای قرشت بر وزن
واژگون، چیزی است که آنرا بفارسی بربلز
و برمی بپاشه خوانند ۴ - گویند پوبت
جوز است و بعضی گویند گل و شکوفه جوز باشد.

(۱) چک : زند و پلازد .

۱ - jādangō (پازد) ، dātōgub ، سانسکرت yāchanākara اصلا

بمعنی میانجی ، واسطه «مینوخر» چاپوست . سال ۱۸۷۱ م ۱۱۲ - ۱۱۳ . لیر که ذیل
nishtavānak پهلوی گوید : پازد jādangō شکلی است از yātak - gōb (میانجی ،
واسطه) « لیرک ۱۶۲ » : « در یست و سیم (از قواعد دین زردشت) با درویش و مسکین و غنی
بیکوئی کند و جادنگوئی کند و جادنگوی آست که به دینان آنچه نذر آذر کده و ارباب
استحقاق کرده باشند ، آن شخص بمصرف رساند . » « دیستان المذاهب ۹۴ » - ۴ - اوستا
yātu (ساحر) ، هندی باستان yātū (خیال ، سحر) ، پهلوی jātōk (خیال) (جادویی)
(yātuk هم خوانده شده) ، ارمنی دخیل jatuk « اشق ۴۱۰ » در بسیاری از مواضع اوستا
« یانو = جادو » بگروه شیاطین ساحر و کمراه کنندگان و فریبندگان اطلاعات داده « یشتا : ۲۹ » :
(لهراسب) بهر حمله ای جادویی ز آن سران زمین را سیردی بگزر گران . فردوسی طوسی .
فردوسی « جادو » را غالباً بجای « درود » پهلوی و یازد و دروغ پرست و پیرو دیوسنا آورد
« مزدیسنا ۳۹۲ » . امروز جادو بمعنی سحر و جادو گر بمعنی ساحر استعمال میشود .

۴ - رک : سیاسی و سیاسی . ۴ - عربی « جاسوس صاحب رازید » « شرح قاموس » .

۵ - هر ، jāsōnitān ، پهلوی dāshtan ، داشتن « یونکر ۸۲ » . ۶ - رک : جاخوک .

۵ جاده - بفتح سوم ، مررب آن جاده (بشدید سوم مفتوح) ؛ راه بزرگ « نفس »
شارع علم ، شاه راه .

جالش - بر وزن مالش ، مباشرت و جماع باشد . و کسی را نیز گویند که در مباشرت حرص باشد و جماع بسیار کند .

جالشگر - با کاف فارسی بر وزن دانشور ، کسی را گویند که در جماع و مباشرت حرص باشد - و بمعنی خرامنده هم هست یعنی کسی که از روی ناز و غمزه براه رود ، و یا بنمعی با سین بی نقطه نیز گفته اند ، و با جیم فارسی هم هست . ۹

جالندر - با دال ابجد بر وزن آدم کر ، نام ولایتی است در سمنان . ۱۰

جالوت ۱۱ - بر وزن باقوت ، کافری بود که در عهد طالوت بدست پیغمبری کشته شد .

جاله - بر وزن لاله ، چیزی باشد که از چوب و علف بر هم بندد و چند مشک پر باد بر آن نصب کنند و بر آن نشسته از آبهای عمیق بگذرند . ۱۲

جالی - بر وزن شالی ، نام درخت اراك است که از چوب آن مواك سازند . ۱۳

جاف - بر وزن قاف ، زنی را گویند که بر يك شوهر آرام نگیرد ، و هر روز شوهری خواهد . ۱

جاف جاف - باجیم بر وزن خال باف ، زن فاحشه و قبحه را گویند . ۲

جاکشو - با کاف و شین نقطه دار بر وزن نازبو ، دانه ای باشد از عس بزرگتر و پوست آن سیاه و روشن و شفاف و دانه زده و نرم بود ، و آنرا در داروهای چشم بکار برند ، و بسین بی نقطه هم درست است . ۳

جاکوتن ۴ - با نون و نای قرشت بر وزن بازو شکن ، بلفت زند و پازند (۱) بمعنی آوردن باشد که در مقابل بردن است .

جاکي - بر وزن پاکي ، درختیست که چوب آنرا مواك کنند . ۵

جال - بر وزن مال ، مطلق دام و تلغرا گویند ۶ و بحر بی فح و شباک خوانند - و درخت اراك را نیز گفته اند که از چوب آن مواك سازند . ۷

(۱) چك : ژند و پا زند .

۱ - رك : جاف جاف . ۲ - رك : جاف :

ز دانا شنیدم که یمن شکن زن جاف جاف است آسان فکن

» پوشکور بلخی بنقل لغت فرس ۲۴۳ .

۳ - » جاکو ، شمیج است . » تحفه حکیم مؤمن ، رك : جاکو .

۴ - هر ، natan ، jāyt(a)gōnitan ، پهلوی āwurtan ، آوردن » بونکر ۸۳ ، بنابراین اصل » جاکوتن « است . ۵ - رك : جال و جالی . ۶ - ساسکرت jāla (دام) [برای پرندگان ماهی و غیره] . ۷ - رك : جالی و جاك .

۸ - رك : چالش و چالیش . ۹ - رك : جالش ، چالش ، چالشگر . ۱۰ - » جالهنر ، شهرست (از هند) بر سر کوهی اندر سردسیر و ازو مخمل و جامه ها بسیار خیزد ساده و منقش و اندر میان رامیان و جالهنر پنج روزه راه است ، حدود العالم ۴۴ ، Jālhandar =

Jālhandhara اکنون Jullundur واقع در پنجاب » مینورسکی . حدود ۲۴۵۰ ، ۱۱ Goliah . در قرآن سوره ۲ آیه ۲۵۰-۲۵۲ آمده که جالوت (شاول) حمله کرد و بدست داود مقتول شد » رك : دائر المعارف اسلام : جالوت ، كلمه جالوت تعریضی است از نام عبری : » جفری ۹۸-۹۷ ، ۱۲ - در ذغولی kalak گویند . ۱۳ - رك : جال و جاکي .

جاماس ۶ - بروزن آمل، نام حکیمی

است که اورا جاماسپ هم میگویند یا پای فلری در آخر.*

جام پر از شیر و می - کتابناز

بیالۀ پر از آب کوثر باشد - ودهان (۱) مشفوقدا بز گویند - و کلامی که شنیدن آن مردمرا بشور دراندازد و حال آورد - و اشعار خوب را نیز گفته اند .

جام پر از می - معروف است -

و بمعنی جام پر از شیر و می است که کنایه از بیالۀ پر از آب کوثر - و لب ودهان مشفوق - و کلام و اشعار خوب باشد .

جام برسنگ زدن - کتابناز تو به

کردن و گذشتن از شراب باشد .

جامتوتن ۷ - با نای قرشت و ون

ونای دیگر بروزن ناموشکن، بلغتزد و پنازد (۲)

جالیز - بر وزن و معنی پالیز است

که کشت زار خریزه و هندوانه و خیار بلند - و قره زار را نیز گویند که زراعت سبزی خوردنی است و بعضی گویند جالیز معرب پالیز است ۱.

جالینوس - نام حکیمی است مشهور

از یونان ۲.

جام - بر وزن سام ، نام حاکم شهر

ته است - و نام ولایتی هم هست از خراسان ۳. و بیالۀ آبشور را نیز گویند ۴. و آیینهای باشد از شیشه که روی در آن نماید و گاهی دودبوارهای خاها نصب کنند - و شیشههای الوان را نیز گویند که در پنجره های خانه و حمام بکار برند .

جامات ۵ - بروزن ساعات، نام حکیمی

است که اورا جاماسپ گویند .

(۱) چک : ولب ودهان . (۲) چک : ژلد وپنازد .

۱ - رک : پالیز . ۲ - Galenus طبیب یونانی (۱۳۱ - حدود ۲۱۰ م .)

وی در تفریح کتشیات گرابهایی دارد . ۳ - جام ناحیه ایست کوهستانی در خراسان بین کوه که شمیر و تکبیر کوه و حاصلخیز است و دارای ۵۳ قریه است و مرکز آن تربت شیخ جام است . ۴ - جغرافیای سیاسی . کیهان ، ۱۹۶۰ ، ۴ - اوستا - yāma بدلوله ۱۲۶۴ ، پهلوی jāma « اشق ۴۱۱ » ، « بپرک ۲۴۸ » ، معرب : جام « غس » ، « دزی » .

۵ - مصحف : جاماسپ (۵ م .) . ۶ - مخفف : جاماسپ (۵ م .) .

۷ - « جامتوتن » هزوارش و بمعنی رسیدن است . رک : جامتوتن .

۸ - جاماسپ و جاماسپ - اوستا Jāmāspa « بدلوله ۶۰۷ »

« در سنت زرتشتیان جاماسب از خاندان

هوگوه Hvogva و برادر فرشوتشتر (اوستا Frashaushtira) بود و هردو وزیر کی گشتاسب بودند . جاماسب با دختر زرتشت بنام پوروجیت Pourucista ازدواج کرد . « مزدیسنا ۷۷-۷۸ » . جاماسب در ادبیات ایران و عرب بلقب « فرزانه » و « حکیم » خوانده شده ، پیشگوییهای بدو ثبت داده اند که ذکر آنها در رسالۀ پهلوی « یادگار زریران » (رک : مزدیسنا ۳۶۲ - ۳۶۳) و « گشتاسب نامه دقیقی » و « جاماسب نامه » (رک : مزدیسنا ۳۵۳) یست آمده . نیز رک : یاد نامه پور داود ج ۲ ص ۵۶ .

جام گوهری - کنایه از بیالۂ

بلوری - ول و دهان معشوق باشد .

جامگی ۴ -

فتح میم بروزن خانگی،
رانب و وظیفه و آنچه بسلامت و نوکر و غلام دهند
بجهت جامه بها ۴ - و غوراک - و قبیلۂ خنکس
ودردی بیالۂ را نیز گفته اند ، و بسکون میم هم
آمده است . *

جامگی خوار -

مردم علوفه دار را
(۱) گویند - و کنایه از مردم شرابخوار هم هست -
و پرستار و خدمتکار را هم میگویند . *

جامنوتن ۵ -

بر وزن و تالی فرشت
بر وزن نر موشکن ، بلف زند و یازند (۲) بمعنی
گفتن باشد و جامنومن بمعنی میگویم و جامنووید
معنی بگوید .

جامه -

بر وزن نامه ، پارچه بافته
نادرخته را گویند ۶ - و بمعنی قبا ی پوشیدنی هم

بمعنی رسیدن باشد . *

جامخانه -

با خای قطعه دار بروزن
آسانه ، آینه خانه را گویند ، و آن خانه است
که در و دیوار آنرا شیفته بندی کرده باشند .

جام سحر -

کنایه از آفتاب عالمتاب
است .

جامسه -

بمعنی بی قطعه بروزن خالصه ،
باقای قبطی را گویند ، و آن در مصر بسیار
میشود و در آبهای ایستاده روید ، و گل آن
مانند گل سرخ باشد . گویند عربی است . *

جام شهر یاری -

قدح بزرگ
شرابخور را گویند .

جام شیر -

کنایه از پستان شیردار
باشد .

جامغول -

باغین قطعه دار بروزن زاغونول ،
حرانزاده را گویند . *

(۱) چن : + نیز . (۲) چک : ژند و یژند .

۱ - سفرۂ جامه بروزن کاملۂ ، بمعنی سنگی است ثابت سر جای خود . « شرح قاموس » .

۴ - از : جامه (جامک) + ی (نسبت) . ۴ - پدر من (معزی) امیر
الشمراء یرحانی رحمه الله ... مرابسلطان ملك شاه سپرد ... پس جامگی و اجراء پدر بمن تحویل
اقتل و شاعر ملكشاه خدم . « چهارمقاله ۴۱ » . ۴ - رك : جامگی .

• - هر ، netan ، jâmanônatan ، پهلوی rasitan ، رسیدن « یونکر ۸۵ » .
مؤلف این کلمه را بطا « جامنوتن » (ه . م .) نقل کرده ، اما jam(la)lônitan
و jmlôntan و نظایر آن ، هروارش و پهلوی آن guftan . گفتن است « یونکر ۸۸ »
و مؤلف بیای « جلموتن » ، « جامنوتن » نشانده است . ۶ - هندی باستان yam
با chardish و غیره (بام ، حمایت) ، پهلوی jâmak و yâmak « اسحق ۴۱۲ » .
مولر جتر توضیح داده و « جامه » را از کلمۂ پهلوی yâmak = پارسی باستان
yâhma . یوفانی Zôma دانسته « هوشمان ۴۱۲ » و رك : یبرك ۲۴۸ . استی jauma
« ا . س ۱۲۲ » طبری jema (پیراهن) « صاب طبری ۱۰۳ » .

• جام جم - جام چشید - رك : جام کیخرو . • جام جهان نما - رك :

جام کیخرو . • جام کیخرو - فردوسی در « داستان یژن با منیره » پس از تشریح
زنانی شدن یژن بلر افراسیاب در جام و جستجوی گیو پدر وی و مأیوس شدن او در عنوان
« دیدن کیخرو یژن را در جام گیتی نمای » گوید :

قیه در صفحه ۵۵۷

و ایر و آنچه روی آفتاب را پیوشاند - و باسلاح سالکان عبارت از بدن آدمی بلند چه جسم ایمن جان است ، و خورشید در عرف ایشان روح حیوانی - و مردمک دیده را هم گفته اند . *

جامه دان - بروزن لامکان، صندوق و خانه‌ای که رخوت پوشیدی و غیر پوشیدی در آن بگذرد .

جامه در نیل زدن - کتابه از نمزیت و ماتم داشتن باشد .

هست ۱ - جام و صراحی و کوزه و کنوی شرابرا نیز گفته اند ۴ .

جامه بدندان گرفتن - کتابه از کریختن باشد.

جامه خانه - خانه‌ای باشد که رخوت پوشیدی و غیر پوشیدی و دوخته و نادرخته در آن نهند ۴ .

جامه خورشید - کتابه از زمین است - و برک درختانرا نیز گویند - و غیر-

۱ - « ای مردان بکوشید تا جامه زان پیوشید . » « گلستان ۲۰ » .

۲ - « جامه » مانند کوزه باشد که شراب در وی کنند . منجیک (ترمذی) گوید : که چون زجامه بجام اندرون فرو ریزی بوهم روزه بدو بشکند دل ابدال . « لفت فرس ۴۸۷ » .

۳ - « پس مأمون آن روز (عروسی) جامه خانه‌ها عرض کردن خواست و از آن هزار قباء اطلس معدنی و ملکی و طمیم و سیج و مزج و مفراضی و اکون هیچ پندید . » « چهار مقاله ۲۰ » .
« جامه دار - مأمور نگه‌داری جامه »
مرب و مخفف آن « جمدار » « دزی ۱ : ۲۱۲ » ؛ و آن بگرومی از ممالیک محافظ سلطان (مصر) اطلاق میشده - در هندوستان و بلوچستان و مسقط منصب نظامی مهمی است . « دائرة المعارف اسلام : جمدار » .

بقیه از صفحه ۳۳۶

پس آن جام بر کف نهاد و بدید
ز کار و نشان سپهر بلند
ز ماهی بجام اندرون تا بره
چه کیوان، چهره مز، چه بهرام و شیر
همه بودلیها بدو اندرا
دو هفت کشور همی بشکرید
همه کردیدا، چه و چون و چند
لگلریده پیکر بدو یکسره
چه مهر و چه ماه و چه ماهید ویر
بدیدی جهاندار افسونگرا .
« شاهنامه بخ ج ۴ ص ۱۰۹۹ » .

این جام تا قرن ششم بنام « جام کیخسرو » بکیخسرو انتساب داشت :
همیشه رای نو روشن، همیشه عزم تو محکم
یکی چون جام کیخسرو یکی چون سلسکتور.
« حمزی یشابوری ۳۸۹ » .

ظاهراً در قرن مزبور بمناسبت شهرت جمشید و یکی داستان او با سلیمان ، جام مزبور را بجمشید انتساب دادند و « جام جم » و « جام جمشید » گفتند :
آب حیوان چون بتاریکی در است
جام جم در دست جان خواهم نهاد.
« عطار یشابوری » .

جام مزبور را « جام کیتی لما » و « آیینة کیتی لما » نیز نامیده اند « جام جهان نما . بقلم نگارنده . مجله دانش سال اول شماره ۶ ص ۳۰۰ » .
« جام کیتی لما - رک : جام . کیخسرو »

جامه فوطه کردن - کنایه از

چاک کردن جامه باشد .

جامه قطران - جامه سیاهی را کوند

که در عاشورا و تمیزتها پوشند .

جامه نخجوانی - سفرلات و لندره

و مانند آنرا کوند.*

جان - بر وزن نان ، روح حیوانی

باشد ۴ - و سلاح جنگه را نیز گفته اند ۴.*

جامه سحر - کنایه از آفتاب است ۱ -

و کنایه از یلدا میا هم هست .

جامه عید - کنایه از جامه و قبا

سرخ باشد - و کله و شکوهای بهار را نیز کوند ۴ .

جامه غوک - چیزی باشد سبز شبیه

بایرشم که در روی آب بهم میرسد - و جوی آب و شمر و غدیبرا نیز کوند .

۱ - رک : حلم سحر . ۲ - نیز لباسی نو که در روز عید پوشند :

پیراهن برگبردرختان چون جامه عید بیکبختان . «گلستان سعدی . باهتمام آینی و مینوی ص ۹۰» .

۳ - بقول هوشمان از سانسکرت - dhyāna (فکر کردن) است . بقول

Fr . Müller , Justi جان با کلمه اوستایی gaya (زندگی کردن) ازبکرشه است ، ولی هوشمان آنرا صحیح نمیداند . «هوشمان ۴۱۳» ، پهلوی gyān (شکل قدیمتر) و jān (شکل تازه ، تلفظ جنوب غربی) «بیرک ۸۷ - ۸۸» کردی و بلوچی و افغانی (دخیل)

jān «اشق ۴۱۳» (وجه اشتقاق هرن را مردود دانسته اند) «هوشمان ۴۱۳» اورامانی gjān «ا» اورامان ۱۲۲ کیلکی jān این سینا جاندا بمعنی نفس یاد کرده : «دیگر (از انواع حکمت) آن بود که از حال هستی چیز ها ما را آگاهی دهد تا جان ما صورت خوش بیابد و بیکبخت آن جهانی بود . «دانشنامه ۶۸ و مط» در ادبیات فارسی مترادف روان (روح انسانی) هم آمده :

اگر موری سخن گوید و گر مویی روان دارد

من آن مور سخن گویم ، من آن مویم که جان دارد .

«عمیق بخاری» .

۴ - باین معنی از ریشه اوستایی jān (زدن ، کشتن) رک : اشق ۶۵۳ .

جامی - نورالدین عبدالرحمن جامی بن نظام الدین دشتی متولد سال ۸۱۷ در خرچرد از ولایت جام خراسان . وی بمناسبت مولد خوش (جام) و نیز بسبب ارادت بشیخ الاسلام احمد جامی (متوفی در ۵۳۶) جامی تخلص کرد . او همراه پدر بهرات و سمرقند رفت و در آن دیار یکسب علم و ادب پرداخت و در علوم دینی و ادب و تاریخ کمال یافت و سپس سیر و سلوک اقتاد و پیروی سعدالدین محمد کاشغری و خواجه علی سمرقندی و قاضی زاده رومی کرد و بمرتبه ارشاد رسید و در سلك بزرگان طریقه نقشبندی در آمد ، پس از وفات سعدالدین کاشغری که خلیفه نقشبندی بود خلافت این طریقت بدو تعلق یافت و شهرت وی شایع شد و مورد احترام بزرگان عسر گردید . جامی سفری حج رفت و از راه دمشق و تبریز بهرات باز گشت (۸۷۸) . پادشاه معاصر وی ابوالغازی سلطان حسین بایقرا و وزیر عسر امیر علیشیر بود . جامی بزرگترین شاعر و ادیب قرن نهم هجری است . از آثار منظوم او : دیوان اشعار (مشتمل بر ۵۵۹ بیت در نسخه ۵۵۹)

(پیرهان لا طبع ۷۵)

روح اعظم است - و اشاره بحق تعالی هم هست زیرا که جان زنده بدوست - و کنایه از جان است - و طعمی را نیز گویند که بنده بیکه چسبیده (۱) باشد.

جان حیوان - و جان غور حیوان، کنایه از شیر و ماست و روغن و گوشت و شهد و عسل باشد.

چاندلار - بر وزن نامدار، معروف است که اسان و حیوانات زنده باشد - و محافظت کننده و نگاهبان را گویند - و بمعنی سلاحدار

جانانه - بر وزن کاشانه، کنایه از معشوق و مطلوب باشد.

جان آهنی - کنایه از بی رحم و سخت جان - و دلاور باشد.

جان بدستار چه دادن - کنایه از جان بشکرانه دادن و پیشکش نمودن باشد.

جان پریان - کنایه از شراب ا نگوری باشد.

جان جان - بشکرار جان، کنایه از

(۱) چك : چسبیده.

۱ - از : جانان (م . م .) + (پوند نسبت و زاید). ۲ - از : جان (سلاح)

+ دار (دارنده)، معرب نیز : چاندلار « دزی ج ۱ ص ۱۶۸ » و چندانر « نفس » (رك : دائرة المعارف اسلام : چاندلار) :

شاهی است چهرهات که دو چاندلار خام او
رك : چاندلاری . چشم کمان کشیده و زلف زره ورست .
« رفیع لنبابی » .

بقیه از صفحه ۵۵۸

قصاید و غزلیات و مرثیاتی و ترجیع بند و ترکیب بند و مثنویات و رباعیات)، هفت اورنگ (شامل هفت مثنوی بتقلید خمسة نظامی بنام : سلسلة الذهب، سلامان و ابیال، تحفة الاحرار، سبحة الابرار، یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون، خرد نامه اسکندری)، و از تألیفات او بنثر فارسی : نقد النصوص فی شرح نقش الفصوص، نفحات الانس، لوابح، لوامع، شواهد النبوة، اشعة اللمعات و بهارستان است . وفات جامی سال ۸۹۸ در هرات اتفاق افتاد « تاریخ ادبیات ایران. دکتر شفق. تهران. چاپخانه دانش ۱۳۲۱ ص ۳۴۳ - ۳۵۲ » جامی . علی اصغر حکمت . تهران ۱۳۲۰ چاپخانه بانك ملی ایران «

چالان - از : جان + ان (نسبت) : معشوق، محبوب : « شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان بر گرفتن »
« گلستان ۱۳۴ » .



سور جامی

هم آمده است ۱ - و رزق و روزی و قوت لایموت را
یز گفته اند .

جاندارو - کتابه از ترکی است
که آفین باشد .*

جاندا نه - بر وزن کارخانه ، از پیش
سرجایی را گویند که در کودکی نرم و چنده
میباشد ، و بری یافوخ گویند .

جان درمیان - کتابه از آست که
مرا با تو بجان مضایقه یست .

جان زمین - کتابه از سبزه و گل
و میوه باشد .

جان شکر - بکسر شین نقطه دار و فتح
کاف و سکون رای قرشت ، شکار کنند جان باشد
یعنی عزرائیل ، چه شکر بمعنی شکار است -
و کتابه از ممشوق و مطلوب هم هست .

جان فرا - نام روز یست و سیم است
از ماههای ملکی ، و آنرا جانفرازی هم گفته اند -

و آب حیات را هم میگویند .

جاقی - بسکون ثالث و قاف بتحنای
کشیده ، مشورت و کنکاش کردن و مصلحت
و صلاح دیدن جمعی باشد با هم ، و جحف
نای هم بنظر آمده است . گویند ترکی
است ۴ .

جان گزا - بفتح کاف فارسی و زای
نقطه دار بalf کشیده ، کاهنده و آسیب رساننده
جانرا گویند - و روح حیوانی را هم میگویند -
و حیوانات موزی و غیر موزی باشد از سباع
و بهایم - و زهر قاتل را یز گویند . *

جانوسار - با سین بی نقطه بر وزن
کاهوزار ، نام شخصی بوده حمدانی ملازم دارای
این داراب ، و او دارای صاحب خود را در
جنگه سکندر بغرب و مکر و حيله بقتل آورد
و سکندر یز او را بسبب قتل دارا بیجهنم
فرستاد ۴ .

جانوسپار ۴ - با بای فارسی بر وزن

۱ - رک: ح ۲ صفحه قبل . ۴ - ترکی بمعنی شغل ، مشورت ، اندرز « جفتابی ۲۸۱ » .

۴ - رک: جانوسپار . ۴ - این کلمه در نسخ شاهنامه بصورت « جانوسپار » هم آمده :

و دستور بودش (دارای سوم را) گرامی دو مرد

که با او بددی بدشت ببرد

دگر مرد را نام « جانوسپار »

بزد بر پر و سینه شهریار

و زو باز گشتند بکسر سپاه .

یکی موبدی نام او « ماهیار »

یکی دشته بگرفت جانوسپار

نگون شد سر نامبردار شاه

« شاهنامه » بخ ج ۶ ص ۱۸۰۰ .

۵ جالاداری - از : جاندار + ی (مصدری) : سلاح داری - محافظت ، نگهبانی :

آن ترک چو یافت منصب جالاداری

یک لحظه نمی شکبید از دلاداری

کفتم دل من نکه نمی داری ؟ گفت :

جان داران را چکار با دلاداری ؟

امام فضل الدین خطاط هروی « لباب الالباب ج ۱ ص ۲۴۸ و ۳۵۱ » .

۵ جانور - بفتح چهرم از : جان + ور (پسوند اضافی) پهلوی jānavar (حیوان

زاده) « مناس ۲۷۷ » : حیوان (جانور کویا ، حیوان ناطق « شاهنامه ص ۵ س ۵ ») :

نهاد جانور از وحش و طیر و ماهی و مور

که برفک شد از سمرادی افشاش . « گلستان ۹۰۳ » .

فالوس دار ، همان جانوسار است که نوکر دارا بود و صاحب خود را کشت .

جانوتن^۱ - با نون و تلی قرشت بروزن آهوفکن ، بزبان زند و یازند (۱) بمعنی بودن باشد .

جانه - بروزن دانه ، روح حیوانی را کونند ۴ - و سلاح جنگه را نیز گفته اند ۴ .

جانه دار - با دال اجدد بر وزن لاله زار ، محافظت کننده و نگاهبان را کونند ۴ - و نگاهدارندهٔ اسلحهٔ جنگه را نیز گفته اند ۴ . - و بمعنی رزق و روزی و قوت لایموت هم هست ۴ .

جاود - بکسر واو بر وزن عابد ، مخفف جاوید است که بمعنی همیشه و دایم باشد ۴ .

جاودان - بر وزن عابدان ، مخفف جاوید است که همیشه و دایم (۲) - و آن جهان باشد ۵ .

جاودان خرد - بکسر نون و خای نقطه دار و فتح را و سکون دال هردویی نقطه ، نام کتابی است که هوشنگ در علم حکمت عملی

تصنیف کرده بود ۶ .

جاودانه^۷ - بر وزن عاشقانه ، مخفف جاویدانه است که دایم (۲) و همیشه و ابد باشد ۸ .

جاور ۹ - بروزن باور ، بمعنی حال باشد چنانکه اگر کونند ۹ چه جاورداری؟ مراد آن باشد که چه حال داری ؟

جاورد - بسکون را و دال هردویی نقطه ، خاری باشد سفید رنگه ، و پایسمعی با زای نقطه دار هم گفته اند ، و جبری نغم بنم ثای مثله خوانند .

جاور گردن - بر وزن باور کردن ، بمعنی تغییر و تبدیل دادن باشد ۱۰ .

جاوزد - بسکون زای نقطه دار ، بر وزن و معنی جاورد است که خار سفید باشد .

جاوشیر - با شین نقطه دار بر وزن بادگیر ، سنی باشد دواپی و معرب گاو شیراست که همان صنغ باشد ۱۱ .

جاوه - بر وزن ساه ، نام ولایتی و جزیره است در میان دریا ۱۲ - و اندرون دهاورا

(۱) چک : ژندو پازند . (۲) چک : دائم .

۱ - هر ، jānōn(i)tan و نظایر آن ، پهلوی būtan ، بودن . «یونکر ۸۱»

۲ - رک : جان . ۳ - رک : جاودار . ۴ - رک : جاوید .

۵ - رک : جاویدان ۶ - این کتاب بر برب تلخیص و ترجمه شد و ترجمهٔ اخیر آن

«مظلوم مسافر مانکیلی لیمبی هوشنگ هاتریا یزدانی ملف بدروش قانی» در سال ۱۲۹۵ ۹۶ قمری در تهران طبع رسیده است . جاویدان خرد نیز نام کتابی است که محمد حسین بن شمس الدین از عربی بفارسی ترجمه کرده در تهران سال ۱۲۹۳ قمری طبع شده . «فهرست کتابخانهٔ مجلس ج ۱ ص ۷۳» . ۷ - پهلوی jāvitānak «مناس ۲۷۷ : ۲» .

۸ - اگر غم را چو آتش دود بودی جهان ناریک بودی جاودانه . «شعید بلخی» .

۹ - پهلوی jārujāwar (مدت ، دهنه) ، کردی jār «اسفا : ۱ ص ۲۹۰» ، یونکر

۹۴ «پوستی . بندش ۱۱۰» اما این کلمه در دساتیر بمعنی حال و خداوند مکان استعمال شده

«فرهنگ دساتیر ۲۴۱» . ۱۰ - از دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۴۱» .

۱۱ - Opopanax «جاور لك ص ۳۳۹» . ۱۲ - Java جزیره ای متعلق

به هند از مجمع الجزایر Sonde دارای ۴۰۰۰۰۰۰۰ سکنه ، پایتخت آن Batavia است .

بیز کونند - و نام جانوری باشد گزیده و بسیار کوچک .	باشد ۴- و نام کلی هم هست و آن در هندوستان بسیار است ۴.
جاوید ۱ - بر وزن ناهید ، پاینده همیشه و دایم (۱) را کونند - و عالم آخرت را هم گفته اند .	جای باش - با بای ابجد بالف کشیده و بشین قرشت زده ، خانه وسرا و منزل را کونند .
جاویدان ۲ - بر وزن غازیخان بمعنی جاوید است که همیشه و پاینده و دایم (۱) باشد . *	جای گرم کردن - کنایه از آست که کسی درجایی قرار و آرام گیرد - و برآقه رفتن را بیز کونند .
جاویدانه - بر وزن تازیخانه ، بمعنی جاویدان است که همیشه و دایم (۱) باشد . *	جای مند - با میم بروزن پای بند ، کامل و تنبل و هیچ کاره را کونند .
جای - بر وزن لای ، بمعنی جا و مقام	جایی (۲) - بر وزن طائی ، نام کلی است درهند ۵ . *

(۱) چك : دائم . (۲) چش : جایی .

۱ - اوستا - yavaetât (ابدیت) : yave (الی الابد) ، پهلوی yavêtân ، ارمنی yavitean ، yavitenakan ، عشق ۴۱۴ . ۲ - پهلوی jâvîtân « مناس . ۲۷۷ : ۲ » « دودیا ۱۶۹ : ۲ » رک : جاوید . ۴ - رک : جا . ۴ - رک : جایی .

۵ - رک : جای . ۵ جاویدان خرد - رک : جاودان خرد .

* جاویدن - بفتح پنجم ، قس : پهلوی jûtan (جویدن) ، کردی jûn , jûin (جویدن) ، افغانی zhôgal , zhôvul ، بلوچی jîyag « عشق ۴۱۵ » ، درپهلوی jôyitan بمعنی جویدن ، گفتن آمده « مناس ۲۷۷ : ۲ » ، مضغ کردن - تفاداختن . رک : جابیدن .

۵ جا ۵ - پارسی باستان - yâtha ، قس : هندی باستان yâtâ (روش) « عشق ۴۱۶ » ؛ مقام ، مکان ، منزلت ، درجه و رتبه : « (درویش) گفت (لشکری شتمکار را) ازجاست اندیشه همی کردم . اکنون که درجاست دیدم فرست غنیمت دانستم . « دگلستان ۴۳ » .

۵ جابیدن - بفتح پنجم . شکل دیگر است از جاویدن (م . ۵) و جویدن بمعنی خرد و نرم کردن چیزی دردهان ، و این لغت هم اکنون در بعضی نقاط خراسان بمعنی مذکور متداول است : ... در دهان کنند و بجایند و بیندازند ... « فیه مافیه . مولوی مصحح فروزانفر ص ۸۱ و تعلیقات ص ۲۹۷ »

بیان دوم (۱)

در جیم ابجد با بای ابجد مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

فغفور باشد .
جبین * - با سین بی ضله بر وزن
 قزوين ، کج را گویند که بدان خانه سفید کنند ،
 و معرب آن جبین است .

جفیوت - با غین قطعه دار (۲) و غای
 قرشت (۳) بروزن مربوط ، پشم و پنبه که در
 بهالی و لحاف و مانند آن کنند - و کهنه لحاف
 پاره پاره را نیز گویند - و بضم اول هم آمده
 است ، و با جیم فارسی نیز گفته اند ، و یانمضی
 بتقدیم غین بر حرف ثانی هم هست که جفیوت
 باشد .^۷

جبالج - بکر اول و لام و لاف بروزن
 اخراج ، مردم بزرگه دون همت خیس را
 گویند .

جبلک - بروزن لك لك ، سخت شدن
 و قایم (۴) و محکم گردیدن چیزی باشد بسبب
 چیزی دیگر .

جبلهنگ - با ها بروزن اسفرنگه ،
 و جیلاهنك هردو بمعنی جبر آهنکه است ، که
 نغم خاری بود زرد و آن خلروا زردخار گویند
 و بیخ آن تربدزد باشد^۸ ، و بتقدیم لام بر حرف

جبا - بکر اول و ثانی بالف کشیده ،
 باج و خراج را گویند^۹ - و بفتح اول در عربی
 بمعنی پنهان شدن - و بعد دلی کردن - و واپس
 ایستادن باشد^۴ - و بصر الف خاك گرداگرد
 چاه را گویند^۴ - و بضم اول و تشدید ثانی هم در
 عربی بمعنی بد دل باشد^۴ - و بکر اول
 در عربی آب جمع شده و گرد آمده برای
 شتران .

جبات - بکر اول بروزن حجاب ،
 باج و خراج گرفتن را گویند^۴ .

جب باج - با بای ابجد بر وزن
 کجواج ، جامه ای که پادشاهان بروز لوروز
 پوشند .

جبر آهنگ - با رای قرشت و الف
 و ها و لون و کاف فارسی بر وزن خشم آکند ،
 نغم خارست که آنرا زردخار میگویند ، و بیخ
 آن تربد زرد باشد^۴ .

جبروز - با رای قرشت بر وزن
 سردوز ، خاریشت بزرگه نیز انداز را گویند^۵
 و با رای بی نقطه هم بنظر آمده است که بروزن

(۱) خم ۱ ، چك : دوم . (۲) چك : - نقطه دار . (۳) چك : - قرشت .
 (۴) چك : قائم .

۱ - جبات بدین معنی است . رك : جبات . ۲ - عربی است .
 ۳ - جبات و جبات عربی است بمعنی فراهم آوردن باج^{۱۰} دزی ج ۱ ص ۱۷۲ .
 ۴ - رك : جبلهنگ ، جیلاهنك ، جلیهنك . ۵ - لایینی Gypsum دکلز ،
 (یونانی gupsos ، فرانسه gypse) ؛ كج . رك : لك ص ۳۴۶ و دزی ج ۱ ص ۱۷۱ .
 ۶ - رك : جفیوت . ۷ - در فرهنگ اسدی (ص ۵۰) آمده : « جفیوت » تویرمای
 بوده که از لیف کنند ، طیان گوید :
 غم عیال بود و غم تیر بود
 (بتصحیح آقای دهخدا) .
 ۸ - رك : جبر آهنکه ، جلیهنك .
 ۹ - دلم برامش آکنده بود چون جبنوت .

تای هم آمده است و مرب آن جلهنج است ، و جری سسم بری گویند .	هست که عرب لیل خوانند .
جه - جتخ اول و تالی رب نارنج و مانتد آرا گویند - ونام دارویی هم هست .	جه هزار مینخی - کتابه از فلک نوابت است که فلک هفتم باشد - و کتابه از شب هم هست .
جه خورشید و ماه - کتابه از روز و شب است که لیل و نهار باشد .	جیر - بر وزن کبیره ، مستعد شدن و جمع گردیدن مردم باشد بجهت شغلی و کاری و مهمی ^۱ - و در عربی چوبهایی باشد که بر استخوان دست و پای شکسته بندند .
جه درویش - کتابه از ابر باشد که جری سحاب گویند - و کتابه از شب هم	

یان سیم (۱)

درجیم ابجد با تالی قرشت مشتمل بر سه لغت

ج۲ - جتخ اول و سکون تالی ، قومی باشند فرومایه و صحرا نشین در هندوستان .	ایستادن است ، و جتو من رمنی می نشینم و جتو بید یعنی بنشینید .
جتو تن - با بای ابجد و نون و تالی قرشت بر وزن پهلوی شکن ، بلفت زرد و پلژد (۲) بمعنی نشستن باشد که در مقابل	جت - جنم اول بر وزن سفره ، بمعنی آلوده باشد . *

(۱) چك : سوم . (۲) چك : زرد و پلژد .

۱ - = چپیره (بهمین معنی) :

بفرمودشان تا چپیره شدند هزبر زبان را پذیره شدند . فردوسی طوسی .
۲ - **jauts** « اشتینگاس » : « احمد باخاسگان خویش و تنی چند که گناهکار تر بودند
سولاری سید بگریختند و نلک از دم او باز شد و نامها بسته بود بهندوان عاصی جتان تا راه
مخفول فرو گیرند . » « یهقی ۴۳۴ » مرحوم ادیب پیشاوری در حاشیه تاریخ یهقی نوشته :
« جت بتای غلیظ و مناسب آن بود که بطای مؤلف بسته آمدی ، نام طایفه ایست از هنود و اکنون
اعظم شرف اسلام یافته اند . » « یهقی ایسا » . ۳ - **jatibônitan** و نظایر آن ،
در پهلوی **nishastan** ، نشستن « یونکر ۸۸ » .

۵ ججا - رك : پایان کتاب ، لغات متفرقه . ۵ ججی - رك : پایان کتاب ،
لغات متفرقه .

بیان چهارم

در جیم ابجد با خای نقطه دار مشتمل بر پنج لغت

برمی آید و درد نمیکند؟ .	جخ - بفتح اول و سکون ثانی، جنگجوی و ستیزه کار را گویند - و امر باین معنی هم هست یعنی جنگه کن و ستیزه نمای .
جخجن - بفتح اول و کسره ثانی و سکون جیم و لون ، جاکشورا گویند و آن دانه ای باشد سیاه و روشن و لغزنده و نرم که در دلو های چشم بکار برند ، و بر وزن مخزن و کوزن هم آمده است .	جخا جخ ۱ - بفتح اول و نسیب بalf کشیده و جیم مفتوح بخای نقطه دار زده ، صدای پی در پی زدن تیغ و شمشیر باشد بر چیزی ، و با جیم فارسی هم آمده است .
جخش - بفتح اول و روزن رخس ، بمعنی آخر جخش است ، و آن علتی باشد مانند بادبجان که از گلو کردن مردم بر آید و در یکند؟ - و بریدن آن بیم هلاکت باشد و بیشتر مردم فرغانه و کیلان و مردم قلمه آنکه دلو در ؛ و بمعنی اول جخش هم بنظر آمده است که شیء بزرگ باشد .	جخج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم، جانورست از جنس شیره بیزرکی غلیو اج و بر سردوش ناخنها دارد و خود را سرنگون از درخت آویزد و فله و سرگین خود را خورد - و علتی را بیز گویند که مانند بادبجان از گلو کردن مردم

بیان پنجم

در جیم ابجد با دال مشتمل بر نه لغت

اهل مغرب غوره خرما را گویند یعنی خرما میسز ولرس - و بکسر اول در عربی مرادف قتل است که از کشت و کوشش یا کسی کاویدن دشمنی و دشمنی کردن باشد .	* جدارک - جنم اول و روزن مبارک، نام بازی است که آنرا کوزه گردان هم میگویند؟ (۱) .
	جدال - بفتح اول و روزن مجال، بلف

(۱) چک : + (و مترادف با چلانک نیز هست) .

- ۱ - اسم صوت . رک : چکاچاک ، چکاچک ، چقاچاق ، چقاچق . ۲ - جخش ،
نخمه باشد که در گلو آید و خرك نیز گویند ، د لغت ف ۲ ، ۶۹ و رک : جخش .
۳ - رک : جخش :
از کردن او جخش در آویخته کوی
خیکی است پراز باد در آویخته از بلر . لیبی جهانگیری ،

قیه در صفحه ۵۶۶

جداك = بکسر اول و فتح نون و سکون کاف، بمعنی جداك است که بازی کوزه گردانك باشد، و فتح اول هم گفته اند^۱.

جداوی = بفتح اول و بر وزن تداوی، علوفه و مرسوم ملازم و نوکر باشد.

جداب = بفتح اول و سکون ثانی و بای ابجد، مغز درخت خرماس و آرا پیه درخت خرما نیز گویند و عبری شحم النخله و قلب النخله خوانند. کزنده کی زنبور را نافع است و در عربی بمعنی عیب کردن باشد^۲.

جدلین = ما تایی قرشت بر وزن و لکن، ایابچه‌ای باشد که آرا منقش و مزین کرده باشند.

جدو = بفتح اول و سکون ثانی و رای قرشت، شتر ماده چهار ساله را گویند، و با ذال نقطه دار هم باین معنی و هم بمعنی هر عددی باشد که آرا در نفس خودش ضرب کنند همچو سه که چون در نفس خودش ضرب کنند نه شود و سه جدر نه است و نه مال سه^۳.

جدساره = با کاف فارسی و بروزن کهواره، رایها و تدیرها و روشهای مختلف را گویند.

جدوار = معرب زدوار است که ماه پروین باشد. گویند خوردن آن دفع زهر مار و غریب کند^۴.

۱ - رك : جداك . ۲ - و نیز بمعنی تنگسال است : مكان جدب، جای خشك بی گیاه .
۳ - ظ ، مصحف «چین» و «چین» (که بصورت «چین» هم در آمده) رك : کلمات مزبور.
۴ - باین معنی جدر، و عربی است . ۵ - در لغت فرس (ص ۵۱۳) با کاف تازی آمده گوید : «رایهای مختلف بود . شاعر گوید :

ز رای تو لیکو نکرد تمام ز جد کاره گردد سراسر تباه .
ظ ، مرکب از : جد (جدا) + کار + ه (پسوند اضاف) لفة دارای کارهای جدا و مختلف .
۶ - جذوار Curcuma aromatica «کل گلاب ۲۹۰» و رك : دزی ج اس
۱۷۵ و ۴۳۸ (ذیل : درویش) .

جیه از صفحه ۵۶۵

۴ - رك : جداك .

۵ - جدا - جنم اول، اوستا - yuta (جدا) ، پهلوی jut , jutâk یا yut , yutâk
«اشق ۴۱۸» «یبرک ۲۵۰» اورامانی jâz دك . اورامان ۱۲۳ «هریشه جز و جذ و جد (جد دین یعنی جدا از دین ، کافر و جدکاره (م . م))

(برهان قاطع ۷)

بیان ششم

درجیم ابجد با رای قرشت مشتمل برسی و هفت لغت و کنایت

سرار بفتح صاد بر وزن جرار گویند ۴.

جرامقه - باسیم و قاف بر وزن غلاسفه،
بلغت اهل مغرب نوعی از خلر است که چون
آبرا بشکافند از میان آن کرمهای کوچک برآید.
اگر بر که آبرا بگویند و در خرقه کنند و در
میان آن اندک شیری بمالند و آن خیر را برشیر
بسیاری بریزند مانند پیوسته شود و آنرا بتزی
خس الکلب خوانند .

جرب - بنم اول و فتح ثانی و سکون
بای ابجد ، پرده است صحرائی شبیه بخروس
که آبرا برمی دراج گویند .

جرجان - با جیم بر وزن سلطان ،
مرب کرگان است و آن شهری باشد نزد دارالملک
استراباد .

جرد - بفتح اول و ثانی بر وزن مد ،
بمعنی زخمدار باشد ۵ - و بسکون ثانی تخت
و اورنگ پادشاه را گویند ۶ - و بر حمایت کبود
رنگ که پیوسته در کنار آب نشیند و او را خرچال
بیز گویند ۷ - و در عربی بمعنی پوست کندن

جر - بفتح اول و سکون ثانی ، هر
شکافی را گویند عموماً و زمین شکافته را خصوصاً ۱ -
و با تشدید ثانی در عربی بمعنی کشیدن و اخذ
کردن باشد یعنی بجایب لوسی و شیرین زبانی از
کسی چیزی گرفتن - و بنم اول زین اسب را
گویند .

جرار - با تشدید ثانی بر وزن مکار ،
لشکری باشد آراسته از بسیاری ۴ - و در عربی اخذ
کننده و گیرنده را گویند ، و بمعنی اول هم
گویند عربی است .

جراره - بر وزن مکاره ، نوعی از
عقرب بزرگ کشنده مهلك باشد ، و آن در
اهواز ، که شهرست از ولایت خوزستان بسیار
است - و کنایه از زلف معشوق و مطلوب هم
هست - و در عربی واکننده و اخذکننده را
گویند .

جراسک - بفتح اول و سین بی نقطه
بر وزن تبارك ، جانوری باشد سبزرنگ و شبیه
بمبلغ و در تابستان در میان سبزه زارها میباشد
و بانگ صدای طولانی میکند و عرب آبرا

۱ - طبری jar (خندق. نهر برای کشیدن زهاب) « صاب طبری ۲۵۹ »:

ای برادر چشم من زینها وزین عالم همه لشکری ابوه بیند در رمی برجوی و جر .
« ناصر خسرو بلخی ۱۶۲ ».

۲ - (عربی) جيش جرار ، لشکر بسیار المنجد ، و کتیبه جراره (بهین معنی) مشرح قاموس .

۴ - رگ . جراسک . ۴ - مرب کرگان (م . ه) = استراباد . (هم) .

۵ - وحشی و ست و بدلگام و چموش جرد و کند و لنگه و فاینا .

ظفر همدانی در وصف اسب .

۶ - ز زر پنجه یکی جرد ساختند و را چو کوه آتش کوهر برو بجای شود .

فرخی سیستانی « جهانگیری ».

۷ - بسکه اسب دشت از چشم ریزد بر کنار بر کنار آب دارد جای خاتم مجبو جرد .

قا آبی شیرازی « فرهنگ شاعنامه ۱۰۰ ».

و چراخت نمودن و برگه از درخت باز کردن باشد.

چرده - بنم اول پروزن مرده، اسبی را گویند که پدرش عربی و مادرش غیر عربی باشد - واسب خصی را هم میگویند - و بفتح اول اسب زرد رنگه را گویند .

چررا ۲ - بارای قرشت پروزن تربا، بمعنی نك است و نك بنم نون ۲ بمعنی قسم و بخش و حصه باشد بلفظ زند و پازند (۱) - و بمعنی سنگه هم آمده است که بهر بی حجر گویند .

چرز - بفتح اول پروزن لرز، پرنده است که عرب آنرا جباری خوانند و به هوبره مشهور است و ترکان توغدری گویند ، و باجیم فارسی هم آمده است .

چرس - بفتح اول و ثانی بر وزن

عس ؛ بمعنی زندان باشد - و مطلق زنگه را نیز گویند ۴ -



چرس

و بسکون ثانی صدایی را نیز گفته اند که از برهم خوردن دو چیز حاصل شود ۵ .

چرست ۶ - بفتح اول و ثانی مشدد و سکون ناك و تاي قرشت ، آواز برهم مالیدن دندان و دریدن کرباس و امثال آن باشد .

چرس در گلوبتن - کنایه از

دعا کردن با آواز خوش باشد .

چرسهای زر - و چرسهای زرین، کنایه از ستارگان باشد .

چرشت ۲ - با شین قرشت پروزن زربفت ، بمعنی هجو باشد یعنی شمری که در مذمت گفته شود .

چرعه دان - ظرفی باشد که در آن چرعه شراب ریزند .

چرعه ریز - جامی باشد ناوجه دار و آن رزم است ؛ کوچک و بزرگ ، با کوچک آن دارو و شربت و غیره در گلولی اطفال ریزند ، و با بزرگ آن زنان در حمام آب بر سر ریزند .

چرغاتو - با غین نقطه دار و تاي قرشت بر وزن تنباکو ، بمعنی چرعه ریز است و آن جامی باشد ناوجه دار که با آن دارو و امثال آن بر گلولی اطفال ریزند .

چرغتو - بفتح اول بر وزن لبلبو ، بمعنی چرغلتوت و بهر بی بلبله گویند بنم اول، و بجای حرف ثالث عین بی نقطه هم بنظر آمده است،

چرغند - بر وزن فرزند ، بمعنی جگر آکنده است که روده گوشتند با گوشت و مصالح آکنده باشد و بهر بی عصب گویندش - و بمعنی چراغ و چراغدان هم آمده است .

چرغول - بفتح اول پروزن مرغول ، دارویی است که آنرا زبان بره و بهر بی لسان العمل خوانند ، و باجیم فارسی هم آمده است .

(۱) چک : ژد و پازند . (۲) چک : جر شفت .

۱ - رك : نو روز نامه ص ۱۱۶ و فرسنامه هاشمی ص ۱۳ .

۲ - هز ، jararâ (که «چاررا» و بلفظ «داررا» نیز خوانده و نوشته اند) مأخوذ از کلدانی g(a)r(a)râ (سنگه قیمتی) پیارسی «سنگه» «یوستی» بندهش ۱۳۴ (داررا) و ۱۱۵ «چاررا» مؤلف «سنگه» را «نك» خوانده و معنی کرده است . امامعنی دوم آن درست است .

۳ - بفتح اول صحیح است . رك : نك . ۴ - عربی است . «شرح قاموس» .

۵ - اسم صوت و در عربی هم آمده . - اسم صوت .

جرغون - بر وزن مجنون ، بمعنی جرغول است که لسان العمل باشد و آن دارو بیست معروف .

جرك - بضم اول و سکون ثانی و کاف ، دشت و صحرا و بیابان باشد .

جرگه - بفتح اول و کاف فارسی و سکون ثانی ، بمعنی حلقه زدن و صف کشیدن مردم و حیوانات دیگر باشد .

جرم - بکسر اول و فتح ثانی و سکون میم ، جایی و مقامی است در ایران زمین^۱ .

جرمزه - بفتح اول و ضم میم بروزن خربزه ، بمعنی سفر و مسافرت باشد^۲ .

جرمه - بفتح اول و میم و سکون ثانی ، اسب خنک را گویند یعنی اسبی که موی او سفید باشد ؛ و باین معنی با جیم فارسی هم آمده است^۳ .

جرنده - بکسر اول بر وزن فکنده ، استخوان نرمی است که در سر شانه گوسفند می باشد و آنرا میتوان جاوید ، و بربری غشوف خوانند .

جرتگ^۴ - بفتح اول و ثانی بر وزن خدنک ، صدای زنک و طاس و امثال آن - و آواز زدن شمشیر و تیغ و زنجیر را نیز گویند ؛

و بکسر اول و ثانی هم آمده است .

جرتگیدن^۵ - آواز کردن شمشیر و کوز و امثال آن باشد بهنگام کار فرمودن .

جرواسك - باواو و سینی نقطه بروزن کرفناك (۱) ، نام جانور است شبیه بملخ اما کوچکتر از ملخ باشد و پیوسته بانگ و آواز دراز کند ، و بربری صرار گویندش^۶ .

جرون - بفتح اول بروزن زبون ، نام اصلی بندر هرموز (۲) است^۷ .

جروند - بروزن فرزند ، بمعنی چراغ باشد .

جره - بفتح اول و ثانی مشد ، خمچه و سبو را گویند و معرب آن جرق است - و بضم اول بر وزن غره ، رینه هر جانور باشد از چریده و پرده عموماً و رینه باز را گویند خصوصاً چه از جره باز مراد نبوده ؛ و بعضی باز سفید را گفته اند خواه تر باشد خواه ماده - و بعضی گویند بمعنی چارداك که هر چیز است یعنی نه بزرگ نه کوچک - و بعضی کوچک هر چیز را جره گویند - و بمعنی شجاع و دلدار هم آمده است - و نام سازی است مانند شترقوه (۳) لیکن کوچکتر از آنست - و نام قریه ایست از قرای شیراز - و بمعنی جلد و چابک نیز هست *

(۱) چك: كرفناك. (۲) چش: هرمز. (۳) چش: شرغو، چك: شترغو.

۱ - «فشافویه، دراوسی پاره دیه است: كوشك و علیاباد و کیلین و جرم...» «جغرافیای سیاسی . کیهان ص ۳۵۹ بنقل از تزهة القلوب» . ۲ - بر ساخته دساتیر «قاب: ۱: ۴۷» «فرهنگ دساتیر ۲۴۱» . ۳ - رك: چرمه . ۴ - اسم صوت . ۵ - از: جرتك (ه. م.) + یدن (یسوئدمصدری) . ۶ - رك: جراسك . ۷ - جزیره هرمز (هرموز) تاحدود قرن هشتم هجری «جرون» نام داشت و بندری بنام هرمز در نزدیکی شهر میناب کنونی در ساحل دریا بود که بندر تجاری کرمان و سیستان محبوب میشد . رك: تاریخ روابط ایران و اروپا در دوره صفویه . نصراة فلسفی ص ۶ . ۸ - درآمد شه ازهر آن لوشناز بدان جره كيك چون جره باز . نظامی گنجوی .

* **جرب** - بفتح اول معرب «گری» «غیاث اللغات بنقل از رساله معربات طبری geri در مازندران گری و جرب هردو بكار میروند و گری در بسیار جا ها يك سوم جرب است ، جرب معادل ده هزار ذرع است» واژه نامه ۶۴۴ ، ورك: دائرة المعارف اسلام .

جریر ۵ = بر وزن بیره ، لم دختر
بیران و سه است که زن سیاوش بوده و فرود
پس اوست ۴ .

جرید ۵ = بیرون ندیده ، تنها و فردا
گویند ۱ - و دقت را هم گفته اند ۴ - و نیزه
کوچک قلندران را نیز گویند .

بیان هفتم

درجیم ابجد با زای هوز مشتمل بر هشت لغت

جزد ۵ = بفتح اول بر وزن سفید ،
بمعنی جزاست که دنبه برشته کرده باشد .
وبکر اول نیز بهمین معنی آمده است ؛ و جزده
هم میگویند که بر وزن مخره باشد .
جزغ = بکسر اول و ثانی و سکون
غین نقطه دار ، بمعنی جزد است که دنبه برشته
کرده باشد که بر روی آشپای آرد و رزدد ۷ .

جز = بفتح اول و سکون ثانی ،
جزیره کتل دریا و میان دریا را گویند ۴
سو بکسر اول دنبه برشته شده باشد که بر روی
آبی آرد و رزدد ۵ . *
جزد = بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد ،
جانوری باشد سبز رنگه شبیه بملخ و بعضی گویند
شبیه ببمل است که در صحراها و علف زار ها
بانگ طلوانی کند ، و عربان صرار خوانند ۶ .

بهشیار مغزی نظیر باز کن .
نظامی کنجوی . «کنجینه ۴۰» .
بیامد ، بیسار و بیسار .
پیاده بسی در میان سوار .
«شاهنامه» بخ ج ۸ ص ۲۵۸۴ .
چو باید ترا (سیاوش را) بنده باید شمرد
که از خو برویان ندارد همال .
«شاهنامه» بخ ج ۳ ص ۶۰۶ .
۴ - باین معنی مخفف «جزیره» گرفته اند و معقول بنظر نمیرسد . جز بفتح اول و تشدید
دوم بخول معجم البلدان قریه ایست از اصفهان ، ولف در فهرست خود جز (که گاه بتشدید دوم
استعمال شده) را سرزمین بین النهرین دانسته :
چو ما مهر گانی بیوشیم خز
بدان دشت نخجیر کاری کنیم
بیابان که من دیده ام زیر جز
«شاهنامه» بخ ج ۷ ص ۲۱۸۶-۸۷ .

۱ - جریده بهر سو عنان تاز کن
۴ - عرض با جریده بنزدیک شاه
شمار سپاه آمدش صد هزار
۴ - پس پرده من (پیران) چهارند خرد
از ایشان جریده است مهتر بسال

• - وک: جزد، جزغ.

۶ - وک: جراسک و جرواسک. ۷ - وک: جزد، جزد و جزغال.

* جر - بنم اول، پهلوی yut (جدا)، یهودی ایرانی jwd، یازد jad، همرشته جذ
و جدا (م. ۵) «بیرک ۲۴۹»؛ کلمه استننا، مکر، باستثنای . غیر از .

جزك - بفتح اول و ثانی و سکون کاف، نام علتی و مرضی است که مرغان و پرندگانرا پیدا شود، و آن آست که از بیخ پر ایشان تا باستخوان سوراخ گردد .

جزیدن - بروزن گزیدن ، بمعنی تغییر و تبدیل باشد ۴ .

جزغال ۱ - بکسر اول بر وزن امثال، بمعنی جزیغ است که دبه برشته کرده روی آتش باشد ۴ .

جزغاله - بر وزن اماله ، بمعنی جزغال است که پارچه‌ای دبه برشته شده باشد ۴ .

یان هشتم

در جیم ابجد با سین سغفص مشتمل برشش لغت

جسرودارو - در اختیارات ۹ بمعنی خسرودارو نوشته شده است که خولنجان باشد و بسنی گویند معرب خسرو دارو است ۱۰ .

جك ۱۱ - بفتح اول و سکون ثانی و کاف ، محنت و رنج و بلا را گویند .

جسمی - بفتح اول و سکون ثانی و میم بیتخانی کشیده ، خار خشک را گویند . و آن خاری باشد سه پهلو .

جاد بر وزن فساد ، زعفران را گویند و آنرا برمی شمورالمقابل با صاد و بای ابجد خوانند .

جست ۱۲ - بفتح اول بروزنمست ، ماضی جستن و گریختن باشد و ضم اول ماضی جستن و جستجو کردن و یافتن ۶ . *

جستن - بفتح اول بروزن بستن ، بمعنی رها شدن و خیز کردن و گریختن باشد ۷ - و ضم اول بمعنی طلب نمودن و یافتن ۸ .

۱ - از : جزیغ (ج . م .) + آل (پسود) . ۴ - رك : جزد ، جزدو و جزیغ ۴ - رك : جزغال . ۴ - فرنك دساتیر ۲۴۱ .

۵ - رك : جستن . ۶ - جست بمعنی نفص و تجسس و همچنین شبهه است از فنجدل ، معرب آن نیزجست است : كان اما مافی فن الخلاف خصوصاً الجت وهواول من اقرده بالتصنيف . ابن خلکان دزی ج ۱ ص ۱۹۴ .

۷ - بقول هرن از ریشه هندی یاستان yas ، yasati (جوشیدن ، فوران) ، اوستا - yah * (جوشیدن) ، قس yaeshyantim âpem ، اسحق ۴۲۰ . یبرک ابن اشتقاق را پذیرفته آنرا از uy - ah (اسداختن) مشتق داد « یبرك ۱۱۶ » . پهلو jastan با yastan ، بلوچی jihag (فرارکردن) اسحق ۴۲۰ .

۸ - اوستا - yaodh ، yûidhyeiti (جنگ کردن) ، هندی یاستان oyôdhā - âyudhyat ، پهلو jôdh , jô(i)shn ، اسحق ۴۱۹ .

۹ - مراد اختیارات بدیعی است . رك : ص هفتاد و شش مقدمه . ۱۰ - مصحف خسروداروست . رك : خسرودارو . ۱۱ - اوستا - yaska (ناخوشی) پهلو yask « اسحق ۴۲۱ » .

۱۲ - جستار - جنم اول ، از : جست + آر (پسود ساختن اسم از فعل) ؛ بحث . مبحث : « جستار اول در دورکردن چیزی از آفریدگار » ، « کشف‌المحجوب سجتانی ص ۴۴ » .

بیان نهم

در جیم ابجد با شین قرشت مشتمل بر پانزده لغت و کنایت

و آن روز ششم فروردین ماه قدیم باشد، و آنروز خرداد نام دارد ۴ .

جشن پوردمان - بفتح دال ابجد، آنست که فارسیان خمه مسترقه را بر پنج روز آخر آبان ماه افزایند و در آن ده روز جشنهای عظیم کنند ۴ .

جشن تیرمان - روز سیزدهم است از تیرماه قدیم و بودن آفتاب در برج سرطان. گویند چون میان افراسیاب و منوچهر درین روز صلح واقع شد بنابر آن فارسیان درین روز جشن سازند و بسبب آنکه نام روز با نام ماه موافق است بنا بر قاعده کلیه ایشان ۵ .

جشن خردادمان ۶ - روز ششم از خرداد ماه است ۷ ، و آن روز هم خرداد نام دارد بنابر قاعده کلیه ای که نزد فارسیان معمول است

جشن - بفتح اول و سکون ثانی، مهره ای باشد کبود و آنرا از آبکینه سازند و رنگش بغایت شبیه برنگه فیروزه باشد و لیکن انکشتی کنند و بجهت دفع چشم زخم از کردن اطفال بیاورزند و بر کلاه و طاقیه ایشان دوزند .

جشان - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بنون زده ، گز استادان خیاط و بنا را گویند، و آن چوبی باشد که بدان زمین و امثال آن بپایند .

جشن - بفتح اول و ثانی و سکون نون ، حرارت تب را گویند ۱ - و بسکون ثانی شادی و عیش و کامرانی و مجلس نشاط و مهمانی - و بمعنی عید مهم است ۴ چنانکه اگر گویند جشن نوروز، مراد عید نوروز باشد .

جشن بزرس - یوزوز خاصه است،

بر افتاد از یم بر وی جشن .

سهلی د لغت فرس ۴۰۰ ،

۴ - اوستا - yasna ، پهلوی yashn یا yashn (جشن) د اسحق ۴۲۲ ، کلمه اوستایی yasna و سانسکریت yajñā و پهلوی yazashn بمعنی ستایش و پرستش است از مصدر yaz اوستا و yaj سانسکریت و yad پارسی باستان بمعنی پرستیدن ، ستودن . از همین ریشه است : یشت ، یسنا ، یزد ، یسنا . ۲۳-۲۵ ، یشت ۱ : ۱۵ ، «مزدیسنا ۳» :

جشنی است بس مبارک ، عیدی است بس همایون بر شهریار گیتی فرخنده باد و میمون .

«مزی نیشابوری ۵۳۸» .

۴ - در التفهیم بیرونی (ص ۲۵۲) پس از ذکر روز اول فروردین آمده : « و آنچه از پس اوست ازین پنج روز همه جشن هاست و ششم فروردین ماه نوروز بزرگ دارند زیرا که خروان بدان پنج روز حق های حشم و گروهان بگزاردندی و حاجت ها روا کردند ، آنگاه بدین روز ششم خلوت کردند خاصکان را ۴ . رک : پوردگان . ۵ - رک : تیرگان .

۶ - از : خرداد + کان (پسوند نسبت) .

۷ - رک : یشت ۱ ص ۹۶ ، خرده اوستا ص ۲۰۹ ، روز شماری ص ۲۳ .

درین روز جشن سازند و عید کنند .

جشن ساز - ساسانی - قطعه پروژن سخت

بلز ، نام روز اول است از سالهای ملکی .

جشن سده ۱ - فتح سین و دالی

قطعه ، جشنی است که فارسین در روز دهم بهمن ماه کنند ، و در آن روز آتش بسیار افروزند و این جشن را هوشنگ بن سیامک بهمرساید . و بنی گویند هوشنگ پسر چهارم آدم علیه السلام یعنی چهارپشت بآدم علیه السلام میرسد ، بواسطه آنکه روزی با صد کس بطرف کوهی رفت ناگاه ماری بزرگه قوی چنه بنظرش در آمد و چون

هرگز مار ندیده بود متعجب شد و گفت جمیع جانوران متابعت ما میکنند همانا که این جانور دشمن ماست که سر از اطاعت پیچیده ، سنگی برداشت و بر جاب مار انداخت . آن سنگه خطا شده برسنگه دیگر خورد و آتش از آن سنگه بجست و برخس و خاشاک اقلاده مار را بسوخت . چون در آن زمان هنوز آتش ظاهر نشده بود هوشنگه با همراهان ازینجا شدن آتش خرم و شادان گردید و گفت : « این نور خدایست که دشمن ما را کشت » و بسجده رفت و شکر ایزد بجای آورد و قبله خود ساخت و در آن

۱ - از : صد (صد) + ماه (پسوند نسبت) ، لفظه بمعنی منسوب بشماره (صد) .

در باره علت انتخاب این جشن بشماره مزبور ، گفته های بسیار آورده اند . بیرونی در التهیم (ص ۲۵۷) آرد : « اما سبب نامش سده ، چنان است که از او تا نوروژ پنجاه روز است

و پنجاه شب . » ولی وجه اشتقاقی که اصح مینماید این است که جشن سده که در دهم بهمن ماه گرفته میشد ، درست صد روز پس از آغاز زمستان پنج ماهه بود (چه ایرانیان باستان سال را بدو بخش میکردند : تابستان هفت ماهه و زمستان پنج ماهه) و نام « سده » اشاره بگذشتن صد روز پس از آغاز زمستان است . ظاهراً این وجه تسمیه وهنگام اصلی جشن مزبور در عهد ساسانیان و شاید تا مدتی پس از آن نیز شناخته بوده ، ولی از طرفی بواسطه انتقال اندرگاه (نتیجه دزدیده) از پایان



جشن سده در کرمان

استفندارمذ و سیر آن در ماهها بمروار زمان و رسیدنش بآخر آبانماه ، فاصله اول آبانماه (آغاز زمستان پنجماهه) و دهم بهمن دیگر صد روز نبوده بلکه صد و پنجروز میشده است . لهذا ظاهراً بنی حساب قهرائی از دهم بهمن ماه رو بجلو شمرده و برای درست کردن صد روز ، پنجم آبان را آغاز زمستان (قدیم) فرض کرده اند یعنی تصور کرده اند که اصل چنین بوده است ، چنانکه بیرونی در آثار الباقیه (ص ۲۲۷) آورده . رک : جشن سده . نشریه شماره ۲ انجمن ایرانشناسی ص ۱۳-۲

رونك پیامده است به پنجاه روز پیش . جشن سده ، تلاطمه نو روز و نو چهار .
منوچهری دلفانی ۱۳۹۹.

روز جعنی عظیم کرد ۱ .

جشن مردگیران ۲ روز پنجم اسفندار
مامات و بعضی گویند روز اول از پنج روز آخر اسفندار
ماه (۱) و روز نوشتن رفته کزدم باشد، و درین
روز زنان بر شوهران خود تسلط میدارند
و مطالبها میکنند و هر مطلبی که دارند میسازند.

جشن هریم - کتابه از طعام و شراب
مرم علیها السلام است که از جنبایدن درخت
حاصل میشد ۳ .

جشن فیلوفر - جعنی است که

فارسیان در روز هفتم خرداد ماه کنند .

جشه - بفتح اول و ثانی مشدد، پیمانۀ
روغن باشد - و بضم اول و فتح ثانی مشدد آستین
پیراهن و قبا و امثال آنرا گویند ۴ .

جشیر - بر وزن بشیر، جولاهه را گویند
و بهربی حائک خوانند .

جشیره - بروزن کبیره . بمعنی جشیر
است که جولاهه و بافنده باشد - و بمعنی آتش
آرد ماسی هم آمده است .

بیان دهم

در جیم ابجد با عین بی نقطه مشتمل بر پنج لغت و کنایت

جعد انگشت - کتابه از بخل و خست
باشد .

جعد شتر - کتابه از بسیلری پشم
است در بدن مردم .

جعد قلم - کتابه از سیاهی و مرکبی
است که در شاک و چاک و پفت قلم باشد -
و کتابه از سخنان خوب و لطیف هم هست -

و خط منحنی و مقوس را نیز گویند .
جعد گره گیر - موسی را گویند که
هر تارش بر هم نشسته و بر خود پیچیده باشد .
جعد - بروزن وعده ، دواپی است
که آنرا از جانب شام آورند و یونانی فولیون
خوانند . کرمهای دراز و حبالقرع را قانع
است .

(۱) چش : + است .

۱ - این روایت از شاهنامه فردوسی است . رك : شاهنامه بنج ج ۱ ص ۱۸ - ۱۹؛ این
داستان اشاره بکشف آتش و استخدام آن در تمدن بشر است . رك : جشن سده (مذکور) .

۴ - = مردگیر + آن (نبت) یا «مزدگیران» (= مزده گیر + آن نبت) : وکان فیما معنی هذا
الشهر (اسفندارمذ) و هذا اليوم (روز پنجم) خاصة عید النساء و کار الرجال یجودون علیهن و قد بقی هذا
الرسم باصفهان والری و سایر بلدان فله و یسمی بالفارسیة مزدگیران . «آثارالباقیه ۲۲۹» در
التفهیم بیرونی «مزدگیران» آمده : «مزدگیران بشتن رقصها کزدم ، این از رسمهای پارسیان نیست
ولیکن عامیان نو در آوردند . این روز بر کاغذ ها نویسند و بر در خانه آویزند تا اندرو کزد
اسر بیاید و به پنجم روز است از اسفند ماه . پارسیان بشتن رقصها کزدم را مردگیران خوانند
زیرا که زنان بر شوهران اقتراح ها کردند و آرزوها خواستندی» «التفهیم ۲۶۰» رك : بشت ۱ :
بقیه در صفحه ۵۷۵

(برهان قاطع ۷۷)

بیان یازدهم

در جیم ابجد با غین نقطه دار مشتمل بر چهارده لغت

و لم قرینه است از قرای هرات .
جفاله - بفتح اول بر وزن حواله ،
 فوجی از مرغان را گویند ، و باین معنی بجای
 غین فاهم آمده است ۴ . - و هر میوه نارس را
 نیز گفته اند ، و باین معنی با جیم فارسی
 هم آمده است ۵ .

جفت - بر وزن رغبت، پنبه و یشمی را
 گویند که در نهالی و توشک و لحاف و امثال
 آن نهند ۶ .

جفیوت - بابای ابجد بر وزن فرنوت،
 بمعنی جفت است که پنبه لحاف و توشک

جغ ۱ - پنم اول و سکون نای ، چوبی
 باشد که برگردن گاو قلبه کش و زراعت کننده
 بهند - و بفتح اول چوبی باشد سیاه بر لنگ آبنوس
 که از آن چیزها سازند و تراشند و چوبی که
 دوغ را بدان زنند تا مسکه بر آید .

جفازه ۲ - بفتح اول بر وزن ملازه،
 بیخ جفش باشد ۴ ، و آن تره است که در بهار
 پیش از همه سبزهها برآید - و نان ارزن را نیز
 گویند - و سرخی و غازه باشد که زنان بر روی
 مالند - و ناف حیوانات را نیز گفته اند ،
 خصوصاً ناف اسب و شتر و گاو و کوسند -

۱ - هندی باستان - *yugá* (یوغ) ارمنی *luc* (یوغ) ، کردی *jûk* ، بلوچی *jôgh* ،
 سریکلی *yûgh* «اشق ۴۲۳» ، «اسفا ۱ : ۲» ص ۶۸ ، در یونانی *Zygh* لائینی *Jugum* .
 «مرجنت» . در فارسی : جوغ ، یوغ ، جوه ، جو ، چغ . ۴ - چک در حاشیه باستاند
 منسکی و بهارجم ، جفازه را براء مهمله اقرب بصحت میداند . ۴ - رک : جفش، جفت .
 ۴ - در لغت فرس اسدی (ص ۴۳۰) آمده : «جفاله ، جوقی بود از مرغان . عنصری
 (بلخی) گفت :

ز مرغ و آهو رام بجوبلار و بدشت ازاین جفاله و زآن قطار قطار .

۵ - درنهرانی *ceghâla* (در : جفاله بادام) رک : چفاله .

۶ - رک : جفیوت .

بقیه از صفحه ۵۷۴

۹۴ ، خرده اوستا ۲۱۰ . ۴ - فنادهها من تحتها الاخرنی فد جعل ربك تحتك
 سربا . وهزی اليك ببجع النخله تماظ عليك ربطا جنيا . فكلی واشری وقری عیناً «سوره ۱۹ (مریم)
 آیه ۲۴-۲۶» .

۴ - چون جشه فتای ای پسر در کوم خاک قدمت چومشك در دیده زلم .

رودکی « لغت فرس ۵۰۴ » .

وهای باشد ۱؛ و باین معنی بجای بای ایجد نون هم آمده است ۴.

جغد - بنم اول و سکون ثانی و دال



جغد

ایجد، مرغی است بنحوت مشهور ۴ و دشمن زاغ است بسبب آنکه گویند جانوران پرده اورا بجهت پادشاهی اختیار کرده بودند و با زاغ مشورت کردند. گفت: او خسیس و لثیم است، پادشاهی را نشاید -

و کنکرة قلمه و صار را هم گویند - و موی را نیز گفته اند که بر پس سر کره زنند ۴.

جغر - بروزن فقر، وزغ را گویند و بجای رای قرشت زای هوز نیز بنظر آمده است که بروزن مغز باشد لیکن پوچ است ۵.

جغرات - بانای قرشت بر وزن بقراط، پلفت سمرقند ماست را گویند و معرب آن سقرات است ۶.

جغرد - بنم اول و فتح ثانی و سکون

را و دال بی نقطه، سیزه مرغزار را گویند.

جغرسنه - بکسر ناک و سکون سین بی نقطه و فتح فوقانی، ریمان خامی را گویند که در وقت رشتن بر دوک پیچیده شود ۶ - و ماشوره جولاهگان و بافندگانرا نیز گفته اند که ریمان بود بر آن پیچیده شده باشد؛ و باین معنی بجای غین فا هم آمده است؛ و با جیم فارسی نیز هست.

جغش - بفتح اول و ثانی بروزن حبش، سبزی و تره ایست که در بهار پیش از همه سبزیها و ترها بر آید و با سرکه خورند و نان خورشی سازند ۷.

جغشت - بفتح اول و ثانی بر وزن پلشت، بمعنی جغش است که سبزی و تره صحرایی باشد ۸.

جغنوت - بانون بروزن مبهوت، پنبه و پشمی را گویند که در هالی و لحاف گذارند ۹.

جغنه - بفتح اول و سکون ثانی و نون مفتوح، مرغی است فراخ چشم و زرد رنگ، و جغنی معرب آنست.

۱ - «جغنوت، حشو آکنده باشد، طیان گوید:

چون یکی جغنوت پستان بندای شیر دوشی زو بروزی يك سبوی.

«لفت فرس چاپ اقبال ۴۱-۴۲».

«جغنوت، پنبه باشد که در جبه و قباذه باشد و از آنجا باز گرفته، رودکی گفت: موی سر جغنوت و جامه ریمانک از بروسو باد سرد و بیمناک».

«لفت فرس چاپ پل هرن ص ۱۳».

رک: جغنوت. ۴ - رک: جغنوت. ۴ - نام علمی آن *Otus Scops Pulchellus Pall*

«جغرافیای اقتصادی. کیهان ۳۱ بنقل از هاینرش» برای اشتقاق، رک: چغد.

۴ - ظ، مصحف «جغد» عربی. ۵ - بعکس چغز صحیح است و

مؤلف نیز در «چغز» آورده، ولی در اینجا «چغز» را درست دانسته است ۱ رک: چغز.

۶ - رک: جغرسنه. ۷ - رک: جغازه. ۸ - رک: جغش، جغازه. ۹ - مصحف: جغنوت (ه.م.).

۵ جغرافی و جغرافیا - بنم اول، از تازی، از یونانی *gheographia*، لایینی

geographia «مرچنت»، مرکب از *géo* بمعنی زمین، و *grapho* بمعنی نگارش، تشریح «نفس» علم باحوال زمین و موجودات آن.

بیان دوازدهم

در جیم ابجد با فامشتمل بر شانزده لغت و کنایت

جفت بلوط - بفتح اول، پوست بیرون

بلوط را گویند چه جفت بربری بمعنی پوست باشد. سرد و خشک است در دوم و در قابضات داخل سازد.

جفت ساز - باسین بی نقطه بر وزن

مرغبار، نوعی از فنون و هنرهای سازدگی - و صفتی از صفات سازنوی الاوتار است و آن سه نوع میباشد: جفت ساز، و راست ساز، و یک و نیم ساز ۴.

جفت فلک - کنایه از آفتاب و ماه

است.

جفتک ۵ - بنم اول پروزن اردک،

نام مرغی است که بر ماده آن هر کدام یک بال دارد و بجای بال دیگر ترا قلابی و مادها حلقه ایست از استخوان و چون پرواز کنند بر قلاب را بر حلقه ماده اندازد و با هم پرواز کنند و چون بدانه خوردن مشغول گردند از یکدیگر جدا شود و تردیک بهم چرا کنند و اینها را بربری لایتنک خوانند ۶ - و بفتح اول کاروانک را گویند.

جفایشه - ظالم و ستمکار و کناهکار

باشد - و کنایه از معشوق و مطلوب هم هست.

جفاله - بر وزن حواله، فوج و جوق

و کله مرغارا گویند؛ و با جیم فارسی هم بنظر آمده است ۱.

جفت ۲ - بنم اول بر وزن مفت، بمعنی

زوج است که در مقابل فرد باشد - و گاوزراعت کننده را نیز گویند و بربری فدان بشدبدال خوانند - و بفتح اول پروزن هفت بمعنی خمیده و کج باشد - و امر باین معنی هم هست یعنی کج شو و خم گرد - و سقف خانه و چوب بندی انکور را نیز گفته اند - و بربری پوست هر چیز را گویند.

جفتا - با فوقانی بالف کشیده بر وزن

پستا، بمعنی جفته است ۴ که خمیده و کج شده و خم گردیده باشد.

جفت آفرید - بنم اول و فتح فا

ورای بی نقطه بفتحانی رسیده و بدل زده، رستنی باشد مانند سوربجان، و بعضی گویند خصیه الثعلب است.

۱ - رك "جفاله" و مصحف آن "جفاله"، ۴ - اوستا - yuxta (بهم بیستن، چاربا بگردونه بستن)، پهلوی juxt (انحاد، زوج)، ارمنی juxtak (زوج)، هندی باستان - yuktá، کردی jōt، cūxt (عربه از جفت)، افغانی juxt (نام، درست)، بلوچی ع juft (اشق ۴۲۴)، از افغانی ع juft (نام، ۴)، زوج، کلمه juftak ((جفتک زدن) = فارسی: جفته) مستعمل است «هوشمان ۴۲۴»، عرب آن هم جفت بنم اول «فَس» ترکی جفت بکسر اول «دائرة المعارف اسلام».

۴ - رك: جفته. ۴ - در آورد نمفه بآن جفت ساز. نظامی گنجوی «گنجینه ۴۰».

۵ - از: جفت (م.ه) + ك (بسود نسبت).

۶ - امروز این کلمه بمعنی جفته (م.ه) یعنی لگد زدن با دوبا استعمال شود.

با هم - و کتابه از جماع و مباشرت هم هست .
جفتی کردن - کتابه از جماع و مباشرت باشد .

جفرسته - بفتح اول و رای قرشت بر وزن سرسته ، ریمان خامی باشد که در وقت رشتن پنبه بر دوک پیچیده شود ۴ ؛ وبا جیم فارسی هم آمده است .

جفری - بر وزن خضری ، شخصی را گویند که علم جفر دارد و آن علمی است مشهور - و معرب کفری هم هست که پوست بهار خرماي ماده باشد .

جفت گاو - گاو زراعت را گویند ۱ و بربری فدان خوانند .
جفت مقوس - کتابه از طاق ایوان و عمارت باشد .

جفته - بفتح اول بر وزن هفته ، خمینه و کج باشد - و چوبندی تانگ انکور ۴ و سقف خانه را گویند - و طاق ایوان را هم گفته اند - و ضم اول سرین و کفل مردم و اسب و شتر و غیره باشد - و لکدیرا نیز گویند که اسب و شتر و امثال آن اندازند ۴ - و کره ریمان را هم میگویند .

جفتی زدن - جفت شدن حیوانات باشد

بیان سیزدهم

در جیم ابجد با کاف تازی مشتمل بر چهار لغت

خارپشت بزرگ را گویند که خارهای خود را مانند تیر بجایب خصم اندازد و او را روباه ترکی نیز میگویند .

جکاک - باکاف و حرکت غیر معلوم ، انکور زبون و ضایع را گویند .

جگر - بر وزن شکر ، کرد و خاک را گویند - و بزبان علمی هند نیز همین معنی دارد ۶

جک - بفتح اول و سکون ثانی، جنبانیدن ماست و جفرا ت باشد درمشکی یا سبویی تا مسکه و کره آن از دوغ جدا شود - و بمعنی برات هم آمده است و باین معنی با جیم فارسی هم گفته اند ۵ - شب پانزدهم ماه شعبان را نیز گویند چه شب جک شب برات است .

جکاشه - بفتح اول بر وزن خلاشه ،

۱ - در اصطلاح روستائیان، مقدار زمینی را که يك زارع با دو گاو میتواند زراعت کند «جفت گاو» (ضم اول) گویند (مکی نژاد) . ۴ - رك : جفته . ۴ - امروز جفتك ضم اول و فتح سوم گویند (که باصل تردید نر است) . رك : جفتك . ۴ - رك : جفرسته . ۵ - جك . رك . جك . روز ۶ - «چون بموجب ادعای صاحب برهان بکتاب لغات زبان علمی اهل هند - که مراد از آن سنسکرت است - و ماهران این زبان رجوع آورده شد ، هرگز قول مصنف ره بجائی نبرد و اصلش دریافت نگردید .» جك . حاشیه .

بیان چهاردهم

درجیم ابجد با کاف فارسی مشتمل بر سیزده لغت و کنایت

که آنرا با گوشت و مصالح پر کرده باشند ،
و بربری عصب خوانندش * .

جگر بند = بابای ابجد پروزن خردمند ،
مجموع جگر و شش و دل را گویند خواه از
انسان باشد و خواه از حیوانات دیگر ، و بربری
سوادالطن خوانند - و کنایه از فرزند هم هست ۷ -
و هر چیز که آن لاغر و زبون باشد .

جگر قته = کنایه از عاشق باشد -
و شخصی را نیز گویند که کوفت و مریض
داشته باشد .

جگر خواره = جمعی باشند از
ساحران - و کنایه از کسی است که رنج کش
و محنت پرست باشد ، و کسی که غم و اندوه
بسیار خورد ۸ .

جگاره ۱ = بفتح اول بر وزن هزاره ،
رأبها و تدبیرها و راه و روشهای مختلف را
گویند .

جگتیو نستن ۲ = با فوقایی و تحتایی
و بای ابجد و واو و نون و سین و غص و تائی قرشت
بر وزن منزل پرسیدن ، بلفظ زند و پاژند (۱)
بمعنی نوشتن باشد .

جگر = بکسر اول و فتح ثانی و سکون
رای قرشت ۴ معروفست و بربری کبد گویند ۴ -
و بمعنی غم و غصه و رنج و محنت و زحمت
و مشقت هم آمده است - و بمعنی انتظار هم هست
و وسط هر چیز را نیز گویند - و بمعنی شفقت
و مرحمت هم بنظر آمده است ۴ .

جگر آکند = اما ورودۀ کوسفند باشد

(۱) چک : زند و پاژند .

۱ - مخفف: جدگاره (م.م.) . ۲ - $z(a)gtib\ddot{o}n(i)st(a)n$ از اشیاء

آن ، پهلوی *nipishtan* . نوشتن ۸۷ . ۴ - اوستا *yakar* ،

کردی *jerk* ، افغانی *jigar* ، استی *iger* ، *igār* ، بلوچی *jagar* «اشق ۲۵» . پهلوی

jikar «مناس ۲۷۷ : ۲» کیلکی *jagar* . ۴ - مجازاً ، شجاعت :

گر من اسیر مال شوم همچو این و آن

اسیر شکم چه باید زهره و جگر مرا ؟
ناصر خسرو بلخی . (تولیات ۱۰۱) .

۵ - ظ . سختو ، جهودانه ، چرغند ، روئج ، کییا ، مبار ، گدک ، چرب روده ، عصب (عربی

بقول مؤلف برهان قاطع) ، *saucisson* «از یادداشت های علامه قزوینی» ، نکانه ، نفاق ، زناج .

۶ - یا بتشوش و غصه راضی شو

باجگر بند پیش زاغ بنه .
«گلستان ۳۵» .

۷ - اولادنا اکبادنا . ۸ - یار غم خوار:

بیایی به از من جگر خواره ای
جگر خوارهای ، نه شکر بلرهای .

نظامی گنجوی . «گنجینه ۴۱» .

* **جگر آور** - بکسر اول و فتح واو " پر دل . دلآور : مادر حنک زنی بوده سخت

جگر آور » «تاریخ بیهقی ۱۸۹» .

پهلوشکن ، بافت زرد و پازند (۱) بمعنی زدن باشد که بعربی ضرب گویند .

جگی - جگی - بکسر هر دو جیم و کاف فارسی بتحانی کشیده ، لفظی است که در وقت جزع و فزع در طلب و مبالغه در اخذ گویند ، و زنان بهنگام لذت مباشرت بر زبان رانند .

جگیجه - بروزن منیجه ، ظرفی که در آن روغن ستور همچو روغن اسب و شتر و کوا و امثال آن کنند .

جگر گربه خوردن - بسکون ناک ، کنایه از کم کردن و از دست رفتن چیزهای خوب و نفیس و پاکیزه باشد .

جگر گوشه - پاره‌ای از جگر باشد - و کنایه از فرزند هم هست ۱ .

جگر نه - بروزن درمنه ، مرغی است از جنس کلنگه و نزدیک بگردن او پره‌های دراز سیاه میباشد که سلاطین و خوانین بر سر زنند و او را اخار بر وزن بخار گویند .

جگروتن ۲ - بانای قرشت بر وزن

بیان پانزدهم

در جیم ابجد با لام مشتمل برسی وهفت لغت و کنایات

جل - بفتح اول و سکون ثانی ، نام شاعری است و او در فن شاعری استاد بود ۵ و در بخارا توطن داشته ۶ .

جلجل - باجیم بر وزن زلازل ، چیزی باشد مانند سینه بند اسب (۲) که در آن زنگها

پرده‌ایست بقدر کنجشك ۴ و مانند بلبل خوش آواز است ۴ .

جلاب - بضم اول بر وزن کلاب ، نام

(۱) چک: ژند و پاژند . (۲) چب ۱ : اسپ .

۱ - رك : جگر بند . ۴ - هر ، jag(t)rôn(i)tan و نظایر آن ، پهلوی ôzhatan ، زدن . «یونکر ۸۸» ۴ - رك : جلك . ۴ - جل بضم اول در فارسی مطلق پوشش از هر جنس و برای آدمی نیز بکار میرفته: «دردم که بیاوردند او را دریاره جل صوف سیدنر از حریر.» «تاریخ سیستان» ص ۶۲ و ص ۷۳ «ولی در عربی خاصه بمعنی پوشش ستور استعمال شده . «جل، بضم و بفتح اول، آنچه پوشیده میشود باو ستور تا نگاه داشته شود باو از آفتاب و سرما» «شرح قاموس» و امروز در فارسی نیز بهمین معنی بکار رود .

۵ - «جلاب نام شاعری استاد بود در بخارا . ابوطاهر خسروانی گوید وی از گویندگان قرن چهارم بوده و در فرهنگ‌ها اشعاری از او ضبط کرده اند . «شرح احوال رودکی . نفیسی ج ۳ ص ۱۱۷۳-۱۱۷۴ :

همی حد کدم و سال و ماه رشک برم
بمرك بو المثل و مرك شاکر جلاب .
«لغت فارس» ۳۰ .

۶ - نیز معرب کلاب است ، ایرانیان بمعنی مطلق شربت بکار برند :
بدست چاشنی گیری چو مهتاب
فرستادش ز شربت های جلاب .
لفظی کنجوی «کنجینه ۴۱» .

ايريشم که در روی آجا بهم میرسد و برمی
طلعب خوانند .

جلوب - بفتح اول و سکون ثانی و ناک
بواد کشیده ، سیزه و تیره ای باشد شبیه به
نضاع .

جلوبوب - بوزن مطلوب ، گیاهی باشد
که بر درخت پیچد و برمی عشقه خوانند ،
و جبل الماکین هم گویند .

جلهنگ - با ها بوزن اسفرنگه ،
نخم زرد خار است و بیخ آنرا تربد زرد گویند،
و آن بغایت کوچک میباشد . اگر زیاده بر
یکدم خورد مهلك باشد ۶ .

جلیز (۲) - با تحتای مجهول بوزن
همیز ، بمعنی کمند باشد و عرب مقود خوانند
و بمعنی مفسد و غماز هم آمده است ۷ .

جلتا ۸ - بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی
بالت کشیده ، بلفتزند و پازند (۳) پوست آدمی
و حیوانات دیگر باشد . و برمی جلد گویند
بکسر جیم .

جَلْتاق - با نای قرشت بوزن چغماق.

و جرهباصب کنند و بر سینه اسب (۱) بندند -
وسنج دایره رانیز گویند

- و بمعنی دف و دایره
هم آمده است ۹ - و نام
مرغی است خوش آواز.



جلاجل

جلب - بفتح اول و ثانی و سکون بای ابجد،
زن فاحشه و نابکار باشد ۴ - و بمعنی شور و غوغا
و فریاد هم آمده است ۴ - و بکسر ثانی درعری
صدا و آواز چیزها باشد ۴ .

جلبان - بضم اول بوزن قربان ، غله ای

باشد شبیه بکرسنه

و آنرا در توابع

یزد و کرمان هم چو

باقلائی تر یزند

و با نمک خوردند



جلبان

و گاهی آرد هم

کنند و از آن نان یزند و تازه آنرا نیز ناپخته
خوردند ۵ .

جل بک - بضم اول و کسر ثانی و فتح

بای ابجد و سکون کاف ، چیزی باشد سبز مانند

(۱) جب ۱ : اسپ . (۲) جب ۱، چش: جایز (غلط است) . (۳) چک: زُند و پاژند .

۱ - جمع جلجل (عربی) بمعنی درای خرد «شرح قاموس» و بمعانی مذکور در متن :
بگوش من رسید آواز خلخال

«منوچهری دامغانی ۵۲» .

رك : جلجل . ۲ - جلب نامستور باشد (در نسخه چابی: نامستور ۲) عجمی گفت :

جلب کشی و همه خان و ماتت پر جلب است بدی جلب کش و کرده بکودکی جلبی .

«لفت فرس ۳۲» . ۴ - «پرخاش، چنگ و جلب باشد» . «لفت فرس ۲۶۹ متن وحاشیه» : رك: جلب .

۴ - درعربی جلب آمیختن صد است . «شرح قاموس» .

۵ - «مرب آن جلبان بضم اول و تشدید دوم مفتوح «فس» و جلبان بکسر اول ،

Lathyrus sativus «دزی ج ۱ ص ۲۰۴» ، لك ۱ ص ۳۵۸ ، رك: لفت فرس ۲۵۴ ح ۱۰۰ .

۶ - Semen fruticis spinosi «فورس» «مرب آن جلبنك» : رك: دزی ج ۱ ص

۲۰۵ و لك ۱ ص ۳۵۹ ، رك: جبر آهنك، جلبنك . ۷ - رك: جلوز، جلیز .

۸ - «ز» ، j(a)l(a)tâ ، پهلوی pōst پوست ، «یونکر ۸۷» .

باشد پیش جهودان ، چه ایشان هراسی را يك هزار هشتاد قسم کنند و هر قسمی را از آن جلق خوانند ، پس باین اعتبار شبانروزی بیست و پنج هزار ولبند و بیست جلق باشد .

جلك = بروزن فلک ، تصغیر جل است ، و آن مرغی باشد کوچک و خوشخوان ۴ .

جلکاره ۵ = بر وزن هر کاره : رأی و تدبیر و راه و روشهای مختلف را گویند .

جلم = بکسر اول و سکون ثانی و میم ، نام ولایتی است از ملک پنجاب ۶ .

جلماثا = بانای مثله بروزن بزم آرا ، بلفت سربانی خیار را گویند که بادرنگ باشد ، و بهترین آن سبز و نازک است ، و طبیعت آن سرد و تر است و ثقیل و غلیظ هم هست .

جلنجوجه = با نون و دوجیم بر وزن کمرغوطه ، بلفت سربانی پودنه صحرايي را گویند . جاویدن آن بوی سیر از دهان ببرد .

جلنگ = بکسر اول و ثانی و سکون نون و كاف فارسی ، نوعی از قماش ابریشمی باشد که آنرا با زر تار و بی زر تار نیز میبافند ، و آن قبا و چکمه و کلاه و شلوار و امثال آن میسازند - و صدای زنگ و زنگله و زنجیر و مانند آن هم هست - و یار و بنه خریزه و هندوانه و کدو و عشفه و امثال آن باشد یعنی درخت آنها ۷ - و ملخ آبی را نیز گفته اند .

بلفت رومی حلیمو را گویند ، و آن بیخ نباتی است که برمی حاض جلی خوانند . درد مفاصل و نقرس را ضاد کردن نافع است .

جلجل = بفتح اول و جیم ۱ و سکون ثانی و لام ، دف و دایره و سنج دایره را گویند - و زنگ و جرس را نیز گفته اند - و نام مرغی است خوش آواز ؛ و بکسر اول هم آمده است ۲ .

جلجلان = بضم هر دو جیم بروزن بلبلان ، در فرهنگ جهانگیری نام تیره ایست که آسرا کشنیز گویند ، و در کنزالله دانه کنجد و دانه کشنیز باشد .

جلجلان حبشی = خشخاش سیاه را گویند .

جلجلان مصری = بیش را گویند ، و آن بدترین زهر هاست . گویند با ماه میروین یکجا رود .

جلغوزه = با غین نقطه دار بروزن هر دوزه ، چیزی باشد مانند فسق و باریکتر از آن و درخت آنرا سوسن گویند . قوت باه دهد و منی بیفزاید و سنگ مثانه را بریزاند و آنرا برمی حب الصنوبر الکبار خوانند .

جلف = بکسر اول و سکون ثانی و فا ، سفیه و خودسر و بی باک باشد ۴ .

جلق = بضم اول و سکون ثانی و قاف ، يك حصه از یک هزار و هشتاد حصه ساعت شبانروزی

۱ - عربی «جلجل بروزن قنقد (بضم اول و سوسم) درای خرداست» ، «شرح قاموس» .

۲ - رك : جلاجل . ۳ - در عربی ، جلف بکسر اول بمعنی بی باک ستم کننده است .

«شرح قاموس» . ۴ - رك : جل . ۵ - میدل : جدکاره (هم) .

۶ = جيلم «روز سه شنبه پنج روز مانده از محرم امير (مسعود) بجيلم رسيد» ، «تاريخ

يهنئى س ۵۳۳» مرحوم ادیب پیشاوری در حاشیه تاریخ بیهقی نوشته اند : «جيلم نهر بزرگی است مابين پشاور و لاهور معرش از وسط شهر کشمير و از آنجا بيجال کشمير آيد و بحرای پنجاب آيد و آن یکی از پنج نهر عظيم پنجاب است» ، «تاريخ بيهنئى س ۵۳۳ ح» و رك : تحقيق مال الهند چاپ زاخانو س ۱۳۰۱ ، ۱۲۹۰ ، ۱۶۳ . ۷ - رك : جلوك .

(برهان طابع ۷۸)

جلونك - با نون بر وزن عروك ،
بیاره و بنه خربزه و هندوانه و خیار و امثال آن
باشد . ۵

جلویز ۶ - بر وزن مهمیز ، بمعنی
کمند باشد که بربری مقود خوانند - و بمعنی
مفد و غماز هم آمده است ۷ - و بر گزیده
و انتخاب کرده را نیز گویند .

جله - بنم اول و فتح ثانی مشدد ، کروهه
رسمانرا گویند و معرب آن جلاحق باشد -
و گیاهی بود سرپن که از جاهای نمناک و دیوارهای
حمام و زیرهای خم آب و شراب و امثال آن
روید ۸ - و ظروف مائعات را نیز گویند
همچوخم و خمچه و کدوی شراب و امثال آن -
و ظرفی نیز باشد مانند سبد که آنرا از برگه
خرما بافند و خرما در آن کرده از جایی بجایی
برند ؛ و بعضی گویند باین معنی عریست ۹

- و بمعنی درخت خرما هم بنظر آمده است . ۱۰
جلیز - بر وزن مویز ، بمعنی کمند باشد
و بربری مقود خوانند - و بمعنی مفد و غماز
هم آمده است ۱۰ .

جلیل - بنم اول بر وزن سهیل ۱۱ ، پرده
و چادر و کجاوه پوش باشد ۱۲ - و جل اسب را
نیز گویند - و نام شخصی بوده که کربه بیاری
نگاهداشته .

جلو - بفتح اول و ضم ثانی بر وزن زلو ،
مردم شوخ و شنگ را گویند - و مطلق سیخ
کبابرا هم گفته اند چه اگر از چوب باشد جلو
چوب و اگر از آهن باشد جلو آهن خوانند -
و بفتح اول و ثانی عذن اسب را گویند و کنایه از
اسب کوتل و جنیت هم هست ۱ . *

جلواد - بر وزن بغداد ، سرشت
و خوی بد را گویند .

جلو چوب - بفتح اول ، سیخ کباب
چوبین باشد ؛ و بکسر اول و ضم اول هم
گفته اند ۲ .

جلوز ۳ - با زای هوز بر وزن نموز ،
فندق باشد ۴ و آن چیزست مغزدار و معروف
که خورند ؛ و بعضی گویند جلفوزه است -
و بادام کوهی را نیز گفته اند .

جل وزغ - بنم اول و کسر ثانی ،
جامه عوگ است ، و آن چیزی باشد سبزرنگ که
در رویهای آب ایستاده بهم میرسد ، و آنرا بربری
طحلب و خرقه الصفادع (۱) نیز گویند .

جلوزه - بر وزن عجوزه ، مخفف
جلفوزه است ، و آن مغزی باشد بلرک و دراز .

جلوند - بر وزن فرزند ، بمعنی چراغ
باشد .

(۱) خم ۱ ، چب ۱ ، چش : خرؤ الصفادع .

۱ - اکنون بمعنی پیش و مقابل استعمال شود ، مأخوذ از ترکی «جلو» بمعنی لگام اسب ، پیش ،
براین جستایی ۳۰۸ . ۲ - رك: جلو ، چلو چوب . ۳ - معرب آن جلوز بکسر اول
و تشدید دوم مفتوح «نفس» . ۴ - *Corylus avellana* «تابتی ۱۷۶» .

۵ - در گیلکی ۱۵ . رك: جلنگه ، چلونگه . ۶ - رك: جلیز ، جلیز .

۷ - «جلوز ، مفد است ، طاهر فضل گوید :

روان بود زندان و بند و بست تنم (روا نبود بزندان و بند ، بسته تنم . (دهخدا))

اگر نه زلفك مشکین اوبدی جلوز . «د لفت فرس ۱۷۳» این بیت برای معنی اول
(کمند) اسب است . ۸ - «جله چون ساروغ بود» . رك: د لفت فرس

۹۴۴ (باشاهد) . ۹ جله بنم اول (عربی) کدوی بزرگ از تمر و خرماست . «شرح قلموس» .

بقیه در صفحه ۵۸۴ .

بیان شانزدهم

در جیم ابجد با میم مشتمل بر بیست و هفت لغت و کنایت

جیم ۱ - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی پادشاه بزرگ باشد - و نام سلیمان علیه السلام و جمشید هم هست ۲ ، لیکن درجایی که با نگیں و وحش و طیر و دیو و یری گفته میشود مراد

سلیمان است، و درجایی که با جام و پیاله مذکور میشود جمشید، و آنجا که با آئینه و سد نام برده میشود اسکندر - و بمعنی مردمک چشم هم بنظر آمده است بزبان اهل مرو شاه جان ۳ و نام

۱ - رك: جمشید . ۲ - پس از حمله عرب و استقرار اسلام در ایران، داستانهای ملی ما با قصهای سامیان آمیخته شد، پادشاهان و ناموران ایران با پیامبران و شاهان بنی اسرائیل رابطه یافتند از آنجمله زرتشت با ابراهیم و ارمیا و عزیر خلط شد (رك : مزدیسنا ص ۸۳ بعد ۱۸۱۱ج ۴) و جمشید را با سلیمان مثبته ساختند ، زیرا این دو پادشاه در بعضی احوال و اعمال مانند استخدام دیوان و جنیان و طاعت جن و انس از ایشان و سفر کردن در هوا (طبق داستانها) بهم شبیه بودند و ایرانیان مرکز جمشید داستانی را کشور فارس میدانستند و آثار باقی مانده داریوش و خشایارشا و دیگر پادشاهان هخامنشی را بهم (جمشید) انتساب داده اند و نام «تخت جمشید» خود حاکی از آنست ، و بر اثر اعجاب از این مزیور ساختمان آنها را بدیوان بست داده اند و در اساطیر ساسانی نیز سلیمان دیوان را در خدمت داشت و در بنای بیت المقدس آنانرا بکارگماشت . از اینرو در قرون اسلامی این دو تن یکی بشمار آمده اند، فارسی را «تختگاه سلیمان» و پادشاهان فارس را « قایم مقام سلیمان» و « وارث ملك سلیمان » خواندند و حتی آرامگاه کوروش بزرگ مؤسس سلسله هخامنشی را « مشهد مادر سلیمان » نامیدند .

«جلم جم» رانیز در ادبیات پارسی گاه بسلیمان بست داده اند و انگشتی مشهور سلیمان را بهم: دلی که غیب نمایت و جلم جم دارد ز خانمی که دمی کم شود چه غم دارد؟ حافظ شیرازی.
رك : جلم جهان نما بقلم نگارنده در معجمه دانش ۱ : ۶ ص ۳۰۱-۳۰۳.

۳ - مؤلف ذیل «جم» گوید : « مردم دارالمرز و مردم مرو شاهجان چشم را جم میگویند که جری عین خوانند» و چون هم اکنون کیلانیان (مردم دارالمرز) چشم را جم cum گویند بنابرین در مروزی نیز بنظر میرسد جم با جیم فارسی مشتمل باشد :
لذکه آغشی بهادن شعرها ای شوخ جم گریستی (برسته). دهخدا (شاعران هرگز نبودی آشنا .
عسجدی مروزی «لغت فارس» ۳۵۲.

جبه از صفحه ۵۸۳ ۹۰- رك : جلبیز ، جلویز . ۹۱- عربی بمصغر جل (ه.م.)
۹۲- برگرودخشی (سیب) بر، قطعی چند زبند و اندر دم اوسیز جلبلی ز زمرد .
«منوچهری دامغانی» ۱۲۰.

* جلویگیری- بکسر اول و فتح دوم (در لهجه مرکزی) ؛ منح' ممانت . رك: جلوی.
* جلبیقه - جلبیقه بکسر اول و فتح پنجم ، از ترکی از فرانسه gilet محمد علی فروغی . نفوذ زبانهای یگانه در زبان فارسی . آموزش و پرورش ۲۵ : ص ۳۸ ؛ جامه کوتاه وی آستین که روی پیرامن و زیر یم تنه پوشند .

و مت و متی باشد - و بمعنی درشتی و عریبه هم آمده است - و آرایش کننده و فرسنبه را نیز گویند : و بنی گویند باین معنی عربی است ۴ - و یانای مشد پروزن قاتی، دوستان را پنهانی دیدن باشد - و در عربی نوعی از باد بود .

جمان - بنم اول پروزن کمان ، کیل دارو است ، و آن چوبکی باشد سیاه رنگه ، و چون بشکنند درون آن فستی بود، کرم معده را بکشد .

جمانی - پروزن یمای ، ساقی را گویند و باجیم فارسی هم آمده است ۴ .

جمتود - باغی فرشت پروزن محمود ، بمعنی بِلَاسَت، و آن شاد شدن نفس باشد بامور حسنه که ازو صادر شود ۵ .

جمجم - بنم هر دو جیم و سکون هر دو میم ، کیوه را گویند و آن پا افزاری است که زیر آن از لته و بالای آن از رسلان باشد ۶ . *

عقل دوم (۱) باشد از عقول عشره ۱ - و منزّه و پاکیزه را نیز گویند ۴ - و بمعنی ذات هم هست چنانکه اگر گویند «فلانی خوش جم است»، مراد آن باشد که خوش ذات است .

جمار - بفتح اول و ثانی مشد بالف کشیده و تنوین رای قرشت ، مفز درخت خرما باشد و آنرا پیه خرما و دل خرما هم گویند ، و عربان شحم النخله و قلب النخله خوانند .

جمارالنهر - بمعنی جارالنهر است ، و آن رستنیی باشد مانند نیلوفر و پیوسته در آب میباید .

جم اسپرم - بکسر همزه ، نام یکی از انواع ریاحین است که شکوفه آن بسیار کوچک میباشد ، و بات آن بدرختانی که در جوار او باشند تعلق گیرد بمعنی مانند عشقه و لبلاب در آنها پیچد ، و عرب آنرا ریحان الییمان گویند چه جم سلیمان است ۴ و اسپرم ریحان .

جماش - بفتح اول و ثانی مخفف بر وزن لواط، بمعنی شوخ و شوخی - و فریبندگی -

(۱) چک : دوم.

۱ - از بر ساخته های فرقه آند کیوان . ۴ = جم. جم. تمیز بود ، خطیری گوید : در دل کیست شرم و حمیت و جم ؟
«لفت فرس ۳۵۲»

۴ - رك: جم. ۴ - از عربی، جماش : «رجل جماشی پروزن شهاد ، یعنی مردی است پیش آینده بزنان ، گویا که طلب میکند زهار سترده از ایشان.» «شرح قلموس» دوفرسی بمعنای مذکور در متن آمده :

فغان که نرگس جماشی شیخ شهرامروز نظر بدر دكشان از سر حضرت كرد .
«معاظ شیرازی ۹۰»

۴ - رك: جمایی. ۵ - ط ، از بر ساخته های فرقه آند کیوان .



جیمه

۶ - در دبستان المذاهب (ص ۴۱) بنقل از «بزمگاه» جمجمه را بدین معنی آورده : «چون کنار رودخانه از گِل ولاکتیف بود و جمجمه دار، نمیتوانست بآب رسید، درین ماله بودم که پدرم هوش در رسید.»

* جمجمه - بنم هر دو جیم ، رك : جمجم (ح ۶) - در عربی بمعنی استخوان سر مشتمل بر دماغ، کاسه سر.

ثانی آب و در ثالث نباتات و عرب اخگر آتش را
جمره خوانند .

جمری = پنم اول بروزن قمری ، بلغت
ماوراءالنهر مردم بازاری و کم اصل و جلف
و کدا و تلنگی را گویند ؛ و بفتح اول و کسر
اول هم آمده است . *

جمزیور = با زای هوز و واو بروزن
همدیگر ، اسبی را گویند که روی و شکم
و هردو پای او سفید باشد ۴ .

جمس = بروزن لمس ؛ بمعنی یخ باشد
که آب منجمد است .

جمست ۴ = بروزن الت ، جوهری
باشد فرومایه و کم قیمت و رنگش بکبودی مایل
است و بسنی گویند کبودی است برخی مایل ۵ ،
و معدن آن بمیدنه طیه نزدیک است . و گویند
از ظرفی که از آن سنگ سازند هر چند شراب
خورده شود مستی نیابد ، و اگر پاره ای از آن
سنگ در قرح شراب اندازند همین خاصیت دهد ،
و اگر شب در زیر بالین اندازد خوابهای یگو
بینند و از احتلام ایمن شود و آنرا بر مری
ممشوق خوانند ۶ ؛ و بسنی گویند جوهرست

جمد چینی = بمعنی تلج صینی است .
و آن سنگی باشد سفید که در داروهای چشم بکاربرد .

جمدر = با دال ابجد بروزن خنجر ،
سلاحی است که آنرا در هندوستان کسار ۱
گویند بروزن قطار ، و اصل آن « جنب در »
است یعنی پهلو شکاف - و بهندی یعنی دندان
عزرائیل ۴ .

جمره = بفتح اول و سکون ثانی
ورای قرشت مفتوح ، حرارتی و بخاری است که
در آخر زمستان در شباط ماه دومی سه دفته از
زیر زمین بر میخیزد ؛ یکی در هفتم ماه مذکور
و زمین بسبب آن گرم میشود و آنرا سقوط
جمره اول میگویند ، و دیگری در چهاردهم
و آن را سقوط جمره دوم میگویند و بسبب آن
آب گرم میگردد ، و یکی دیگر در بیست
و یکم که سقوط جمره سیم باشد اشجار و نباتات
گرم شود ؛ و نزد عرب مراد از سقوط جمره
سقوط منازل قمر است ، چه در هفتم ماه مذکور
سقوط جبهه باشد و در چهاردهم سقوط زهره
و در بیست و یکم سقوط سرفه و تأثیرات اینها نیز
همچنان است که در اول زمین گرم شود و در

۱ - سانسکریت kathârâ «دکتر راجا» ، در اردو kathârâ (kathâri) .

۴ - در حاشیه چک آمده : « معنی این لفظ که بهندی دندان عزرائیل مینوسد
غلط است ، زیرا که بهندی جمدهر مختصر جمدهار است و جم بمعنی عزرائیل است و دهار
بدال مخلوط التلفظ بها بمعنی دم شمشیر و غیر آنست ، و بسنی در وجه تسمیه این لفظ چنین
گفته اند که جم بمعنی جفت است و دهار بمعنی مذکور ، پس درینصورت بمعنی دو دمه باشد و این
اقرب است . » در سانسکریت jamdhar مرکب از : jama (جم = خدای مرکب) + dhârâ
(در اردو : دهار) (دم شمشیر) است . «دکتر راجا» .

۴ - رک : تعلیقات نوروزنامه ۱۱۷ . ۴ = جمز = جیشت ، و هر سه در عربی از
فارسی مأخوذ است . «نخب ۶۷ متن و ح ۱» ، رک : گمست .

۵ - دین من خسروی است همچو میم
گوهر سرخ چون دهم بجیشت ؛
خسروی «لفظ فرس ۳۶» .

۶ - معنی «نخب» گوید : «صاحب پرهان گوید : عرب آنرا ممشوق نامند ، اما ما این
لفظ را در دواوین لفت که در دسترس ماست نیافتیم ولی در محیط المحيط در ماده جمس آمده و این
فرهنگ سقط بسیار دارد» «نخب ۱۶۸ ح ۹» .

* **جمز** - بفتح اول و دوم ، رک : جیشت .

است معروف که او را عربان متوخلع گویند .
و او در اول جم نام داشت یعنی سلطان
وپادشاه بزرگه ، و سبب جمشید گفتن آن شد که
او سیر عالم میکرد چون بآذربایجان رسید روزی
بود که آفتاب بنقطه اول حمل آمده بود ، فرمود
که تخت مرصعی را در جای بلندی گذاشتند
و تاج مرصعی بر سر نهاده بر آن تخت نشست . چون
آفتاب طلوع کرد شمع و پرتو آفتاب بر آن
تاج و تخت افتاد ، شاعی در غایت روشنی پدید
آمد و چون بزبان پهلوی شاع را شید میگویند
این لفظ را برجم افزودند و جمشید گفتند یعنی
پادشاه روشن ، و در آندروز جشنی عظیم کردند
و آن روز را نوروز نام نهادند . ۷

مانند لیل ۱ - و کنایه از مردم بداصل و جاهل
هم هست .

جمشاسپ ۲ - با شبن نقطه دار بروزن
طهماسب ، سلیمان علیه السلام است اگر با خانم
و حور و پری مذکور شود ، و جمشید است اگر
با جام و صراحی بگوید ۳ - و نام پسر جمشید
هم هست .

جمشاک - بر وزن غمشاک ، کنش
و یای افزار را گویند ۴ . *

جمشک - بروزن الیک ، بمعنی جمشاک
است که کنش و پای افزار باشد ، و باین معنی
با جیم فارسی هم آمده است ۵ .

جمشید ۶ - بفتح اول ، نام پادشاهی

۱ - رك: لك ۱ ص ۳۶۶ . ۲ - بر ساخته فرقه آذر کیوان ، از جمشید (ید) + اسپ ، قبایل گرشاسپ ۱
۳ - رك: جم . «چهارمین نظر از کتاب دبستان (المذاهب) در تعریف جمشاسپیان» است که «ایشان را
جمشائی خوانند و ایشان تابع جمشاسپ بن جمشید بن نهمورس است» «دبستان ۶۴» .

۴ - رك: جمشاك ، جمشك . ۵ - رك: جمشاك ، جمشاك ، جمشك .

۶ - از : جم (اوستا Yima ، سانسکریت (ودا) Yama ، پهلوی Yama «بارتولمه
۱۳۰۰» «بیرك ۲۴۸» + شید (اوستا xshaeta ، پهلوی shēt بمعنی درختان و روشن)
جمشاً یعنی جم درختان ؛ جم در گاتها بدون صفت شش آمده «پسای ۳۲ : ۸» و جمها این
صفت بدان ضمیمه شده «آبان یشت : ۲۵ ، فروردین یشت : ۱۳۰» (رك : روزشماری ص ۳۰) .
در ودا یمه (جم) پسر خورشید و نخستین بشری است که مرگه براو چیره شده ، بر دوزخ حکومت
میکند . در داستانهای ملی ما نیز آمده که مدت سیصدسال در زمان جم یملری و مرگه نبود تا او
گمراه شد و جهان بر آشفته و یملری و مرگه باز گشت . «شاهنامه فردوسی» بقول اوستا (و دیداد .
فصل ۲) او نخستین کسی است که اهور مزدا دین خود را بدو سپرد . در روایات داستانی ایران
جم یکی از بزرگترین پادشاهان سلسله پیشدادی است و در ادبیات پارسی «جام جهان نما» بدو
منسوب است که «جام جم» نیز گویند (رك: جام جهان نما بقلم لکارنده در مجله دانش ۱ : ص ۳۰۱-۳۰۲) .

چه مایه بدو گوهر اندر شاخت
ز هامون بگردون پسر افراشتی
نشسته برو شاه فرمان روا
فرو مانده از فرقه بخت اوی
مر آن روز را روز تو خوانده
بر آسوده از رنج تن ، دل ز کین...
«شاهنامه بخ ج ص ۳۵» .

۷ - بفرکیابی یکی تخت ساخت (جمشید)
که چون خواستی دیو برداشتی
چو خورشید تابان میان هوا
جهان انجمن شد بر تخت اوی
بجمشید بر گوهر افشاندند
سر سال نو هر رمز فرودین

* جمش - بفتح او ، دوم ، جمش (هم) : جمش ، جواهر بی قیمت بود «لغت فارس ۴۴» .

اول و ثانی هم آمده است که بروزن غرضگو باشد ؛ و بعضی مشکه را مشکه خوانده اند و گفته اند جملو نوعی ازبازی باشد .

جمهوری = با ها بروزن انگوری ، شراب کهنه انگوربراکوئند ؛ و بعضی شرابی را گفته اند که سه سال بر آن گذشته باشد ؛ و بعضی گفته اند شراب مثلث است یعنی سه من شراب انگوری را بجوشانند تا يك من شود ، و بعضی دیگر گوئند شراب جمهوری آنست که بعد از جوشانیدن یکمن به نیم من آید ۴ .

جمیتوتن ۵ = با نای قرشت (۱) و نون و فوقانی بروزن پیروی من ، بلفت زد و پازند (۲) یعنی مردن باشد که در مقابل زدگی است .

جمیز = بروزن تمیز ، نوعی از انجیر است و برگه آن برگه درخت نوت میباشد ، و آنرا جری تین الاحق خوانند .

جشنید ماهی - و جشنید ماهی - کتایه از بودن آفتابست دربرج حوت - و کتایه از سلیمان علیالسلام هم هست - و یوس را نیز گوئند .

جشنیدون ۱ = بروزن افریدون ، سلیمان علیالسلام را گوئند در جایی که با خاتم و دیو وری گفته شود ، و جشنید باشدجایی که با جام و سراحی مذکور گردد ۲ .

جشنید ۳ = بر وزن لوند ، مردم کاهل و بلبل و یگار و مهمل را گوئند ، این لفظ را بر اسب کمره و کاهل بیشتر اطلاق کنند و دراصل جایمند بوده بکثرت استعمال الف و یا افتاده ، جشنید شده .

جملو = بفتح اول و های هوز بروزن کجولو ، نام چنی است از غله که آنرا مشکه خوانند و بهندی کلادو گوئند ، و بفتح

(۲) چک : ژد و پاژد .

(۱) چک : با تا .

۱ - مجول ، بقیاس افریدون . ۲ - رک : جمشاسپ .

۳ = چمنند (م.م) = چمن (م.م) . رک : تعلیقات نو روزنامه ۱۱۷ .

۴ - امروز دجری جمهوری (بضم اول و سوم) بمعنی حکومتی که زمام آن بدست نمایندگان ملت، و رئیس آن رئیس جمهور خوانده شود (république) و جمهوری بمعنی طرفدار حکومت مزبور (républicain) استعمال شود دزی ج ۱ ص ۲۲۰ ولی در فارسی، جمهوری بمعنی طرز حکومت مذکور متحمل است . ۵ - هر (a)mitōn(i)tan ، پهلوی murtan ، مردن " یونکر ۸۸۸ ، هر شش مونت مری .

بیان هفدهم

در جیم ابجد با نون مشتمل برسی لغت و کنایت

رسمایرا گویند که بر کردن چلوایند و هر جا که خواهند ببرد ۷ .

جنابه = بنم اول و ثانی بalf کشیده و فتح بای ابجد ، دو کودک را گویند که یکبار از مادر متولد شده باشند ، و عرب توانان گویند ۸ .

جناح = بنم اول و سکون حای می خطه ، بلفت اندلس کلی است که آنرا بغرسی فیلکوش خوانند - و بفتح اول در عربی بال مرغارا گویند .

جنازه = بکسر اول و ثانی بalf کشیده و فتح زای هوز ، تابویی باشد که شخصی مرده را در آن گذارند و بجای قبر ببرد ۹ .

جناغ = بفتح اول بر وزن کلاغ ، شرطی

جن = بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی طرف و جانب و سو و کنار باشد ۱ - و بنم اول در عربی دفن کرد را گویند ۲ - و بکسر اول در عربی معروف است که پری و دیو باشد - دلرا نیز گویند و قلب هم خوانند - و اول و نخست را هم گفته اند ۳ - و نوبی را هم گویند که در مقابل کهنگی است .

جناب = بفتح اول بر وزن جواب ، شرطی و کروی باشد که دو کس با هم بندند ۴ - و جناغ زین اسب را نیز گویند که دامنه زین و سمة رکاب باشد ؛ و بدو معنی آخر بنم اول هم آمده است - و بفتح اول درگاه و آستانه خانه را گویند ، و بعضی گویند باین معنی عربی است ۵ - و در عربی کردا کرد و کنار و گوشه سرا و خانه باشد ۶ - و بکسر اول هم در عربی

۱ - هندی باستان - yāna (راه ، طریق) « اسبق ۴۲۶ » - ازاسکرت - yāna
(رفتن ، ارا به ، کردونه) ، افغانی yūn (حرکت ، روش ، ارا به ، رسم و عادت) « هویشان ۴۲۶ » :

پردوش ازین جن سواری گذشت که لرزید از او سربس يوم ودشت .

فردوسی طوسی « جهانگیری » .

۲ - در عربی جن بفتح اول و تشدید دوم ، پوشیدن و دفن کردنت . « شرح قاموس » معتمی الارب .
۳ - عربی است : كان ذلك في جن شبابه (در آغاز جوانی خوش بود) .

۴ = جناغ (عامیانه) :

هست از بهر بردن جنابه .

راست گفتی عتاب او بر من

فرخی سیستانی . « لغت فرس ۳۰ » .

۵ - عربی است . گویند : اخضب جناب القوم (فراخ حال گردید آستانه قوم) ۶ - جناب یروزن صاحب ، کردا کرد سراپرا میگویند « شرح قاموس » . ۷ - فرس طوع الجناب (بکسر جیم) ، یعنی اسبی است فرما ببردادر « شرح قاموس » در معنی متن تصریفی شده .

۸ - قه چکنم که در ره عشق با محنت و غم جنابه زلدم .

« سنایی غزوی ۶۹۵ » .

۹ - عربی است .

رک : گاتها ص ۱۷ (متن) ح ۲ .

و آفتاب وزهره و عطارد و ماه باشد .
جنبش اول - کتابه از جنبش و حرکت
 قلم قضا و قدر است در لوح - و حرکت اولی که
 فلک اول گردد - و حرکت اولی که سیارات از برج
 حمل کردند چه گفته اند که در مبدأ آفرینش
 مراکز کواکب سیمه هر يك در اوج تدویر بود
 و اوجات تدویر در نقطه اول حمل .

جنبید - جنم اول، ماضی جنبیدن است ۷-
 و بریانی نام دوابی است که آنرا بفارسی اوشه
 و بربری ستر خوانند . گرم و خشک است در سیم .

جنبیه - بروزن تنقیه ، نام سلاحی است
 که آراجمدر هم ۸ کونند و در هندوستان کنار ۸
 خوانند .

جتر - بروزن کمتر ، نام سازی است
 مخصوص اهل هند ۹ .

جطوریه - بروزن منصوریه ، نام دوابی
 است که آنرا یونانی قنطوریون خوانند ۱۰ .

جنج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم،
 آواز و صدا و فریاد کاو را گویند .

و گروهی باشد که دو کس یا هم بندگان ۱- سواستخوان
 سینمغ را نیز گویند و طاق پیش زین اسب را
 هم گفته اند ۲ - و جنم اول بر وزن الاغ دامنه
 زین اسب باشد که بربری یون خوانند - و نمه
 رکاب را نیز گویند - و نوعی از اسباب زاید زین
 باشد که برای زینت نقاشی کنند؛ و بجای حرف
 آخر قافهم آمده است ۳ .

جنب - بفتح اول و ثانی بر وزن حلب ،
 نام شهر است ۴ که مردم آنجا اکثر خوش طبع
 و مهمان دوست می باشند و شمشر را در آن شهر
 بسیار خوب میزند ۵ - و جنم اول و ثانی در عربی
 فاعل و مفعول جماع کرده غل نکرده را گویند
 - و بفتح اول و سکون ثانی هم در عربی بمعنی طرف
 و جانب و سو باشد .

جنبید - جنم اول و کسر ثالث بر وزن
 کنجد ، بریانی گل را گویند که بربری ورد
 خوانند . *

جنبش آبا - کتابه از حرکت و سیر
 هفت کواکب است که ز حل و مشتری و مریخ

۱ - رک : جنباب .

۲ - همه تفلخر آنها بجهود و دانش بود همه تفلخر اینها بفایشه است و جناق .

منجیک ترمذی «لغت فرس» ۲۳۶ .

۳ - نیز جناق، سه پایه بود که علما دستار بر او نهادند . «لغت فرس» ۲۴۱ .

۴ - جنب بفتح اول و سکون دوم، روستایی بین - و آبی است از آن بنی العدویه «معجم
 البلدان» . ۵ - نیز جنم اول بمعنی حرکت است : جنب و جوش .

۶ - عربی است ۷ - رک : جنبیدن . ۸ - رک : جمدر .

۹ - سانسکرت yantrā (آلت، وسیله) «ویلیامز ص ۸۴۵ : ۳» . ۱۰ - رک : قنطوریون .
 * جنبش - جنم اول و کسر سوم (در لهجه مرکری) [از : جنب + ش (پسوند اسم مصدر)]

پهلوی jumbishn (حرکت) «مناس ۲۷۷ : ۲۲» : حرکت : «باز هوا برتر از این دو کوهراستاده
 است که جوهری است نرم و شکل پذیر بهمه شکلی که اندر او آید... تا هر چه بجنبند اندرین جوهر
 نرم از بیانی و حیوان از جنبش باز نماند . «زادالمسافرین ۱۲۰» .

* جنبیدن - جنم اول و فتح پنجم [از ، جنب + یدن (پسوند ماضی)] ، پهلوی
 jvnbītan (حرکت کردن) «مناس ۲۷۷ : ۲۲» و jvmdēnitā «تا وادیا» ۱۶۲ : حرکت کردن
 لرزیدن - مضطرب شدن .

(برهان قاطع ۷۹)

سازند و تراشند خصوصاً اگر ارخت مال میگویند ۹
و آنچه بدان سوف و شال و جامه‌های دیگر شکسته
کنند - و کنایه از مردم ناتراشیده لك و بك
و ناهموار باشد ۹.

جندل = بروزن سندنل، نام یکی از
نزدیکان فریدون بوده است و فریدون او را
بخواستگاری دختر پادشاه یمن فرستاده بود -
و بعضی از عربان سنك را گویند که حجر
باشد ۷.

جنطی = بکسر اول طای حطی و سکون



جنطیانا

ثانی و تحتانی ، نام پادشاهی
بوده از یونان ۸ و **جنطیانا** ۹
که دوابی است مشهور منسوب
باوست، و آن بیخی باشد سرخ
رنگ بکندگی انگشت و از
انگشت بزرگتر است و آرا
جنطین الملك و دواء العیه
و کف الذئب خوانند . گرم
و خشك است در دوم و سیم .

جنتی = باقاف بروزن تشکی ، مشهور

جنگر = بنم اول و فتح جیم و سکون ثانی
ورای قرشت ، دوابی است که آرا سرخ مرد
گویند ، و آن گیاهی است سرخ بیاهی مایل
و بربری عسی الراعی خوانند .

جند = بروزن قند، نام شهر است از ولایت
ماوراء النهر ۹ .

جندال = بروزن ابدال، عوام الناس را
گویند - و مردم تولنکی (۱) و هرزه کار و شراب
خوار را نیز گفته اند .

جند بیدستر = معرب کند بیدستر ۲
است که خایه سک آبی باشد و آرا بربری
خصیه الکلب البحر خوانند و آرا جند بیدستم
میگویند بحذف حرف (۲) آخر ۴ .

جندر ۴ = بر وزن بندر ، اسباب
ورخوت پوشیدنی و غیره باشد چه جندر خانه، خانه است
که در آن اسباب پوشیدنی و غیر پوشیدنی
گذارد .

جندر ۵ = بروزن پنجره، هر چوب کنده
ناتراشیده باشد عموماً و دو چوب بقدریم کر که
بجهت کوختن و هموار ساختن رخوت پوشیدنی

(۲) خم ۱ : - حرف .

(۱) چك : تواننکی .

۹- شهری در ترکستان شمالی که در قرن هفتم بدست مغول ویران شد ، و در باجه اورال
بنام آن درباری جند نامیده شده . «لتراج ۴۸۶» . ۲ - معرب «گندیستر» (م.ه) «نفس»

و در تعرب نیز جند بادستر گویند «دزی ۱ : ۲۲۴» ، «لك ۱ : ۳۷۱» .

۴ - رك : بیدستر . ۴ - رك : جندره .

۵ - در سانسکرت - yantra (کارخانه، آلت، قفل) ، افانی jandra (قفل) ، آتی

برای پیچاندن سیم) ، بلوچی jantir ، jandar (کارخانه ، سنك آسیا) = سندى jandru

(دست آس) فارسی جدید جندره (بمعنی مذکور در متن) از هندی مأخوذ است ۲ «هوشمان ۴۲۷»

«اشق ۴۲۷» «اسفا ۱ : ۲ ص ۷» . رك : جندر . ۹ - در گیلکی jandara

بمعنی پاره است (از جامه) . ۷ - دزی ذیل «جندل» آورده : «مجندل (بنم اول

ودوم و چهارم) ، سنگزار ، سنگلاخ» ، «دزی ۱ ص ۲۲۴» . ۸ - پادشاهی در ایلیری

Illyria «اشینگاس» . ۹ - لائینی gentiana (فراسه gentiane) (گلرز ،

«لك ۱ ص ۳۷» گیاهی از خانواده gentiacées که در نواحی معتدل و کوهستانی نیمکره شمالی

روید و در حدود ۲۰۰ نوع را شامل است «لاروس بزرگ» .

است - و بیاض بزرگه را هم گفته اند - و نوعی از قمار نیز هست .

جنگار - بروزن زنگار ، خرچنگه را گویند و عربی سرطان خوانند - و بمعنی فاعل ^۴ که جنگ آورده باشد سوارم هم هست . ^۴ *
جنگ زرگری - کنایه از جنگه ساختگی باشد . *

است - و کنکاش کردن جمعی باشد باهم ، گویند ترکی است ^۱ .

جنگ - بفتح اول و سکون ثانی و کاف ، معروف است که جدال و قتال باشد ^۴ - و پنجم اول شتر را گویند که هنوز او را (۱) زیر بار نکشیده باشند - و بمعنی کشتی و جهاز بزرگ هم هست ، و باین معنی با جیم فارسی نیز آمده

(۱) چش : آن را .

- ۱ - مأخوذ از ترکی : مشاورت جمعی با هم . و مجلس و انجمن «نظم الاطباء» .
۴ - باریت صلح کن و جنگ خصم ایمن نشین زآنکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکراست . «گلستان» ۲۷.
۴ - مراد اسم فاعل است . ^۴ - یعنی : جنگ بیار و جنگ کن .
* **جنگجو** - بفتح اول ، رزم آور ، مبارز ، جنگی :

جنگجویان بزور پنجه و کتف

دشمنان را کشتند و خوبان دوست .

« گلستان ۱۳۴ »

* **جنگل** - بفتح اول و سوم ،

سانسکرت **jangala** « اشتینگاس »

این کلمه در زبانهای مختلف هند شمالی

به معنی اجم عربی بافضای بزرگی پوشیده

از کون استعمال شود . همین کلمه در

انگلیسی بصورت **jungle** داخل شده

است . « دائرة المعارف اسلام » جنگل

در زبان عادی بر زمین وسیعی الحلاق

میشود که آنرا درختان خود رو فرا

گرفته باشد ، ولی در اصطلاح علمی

جنگل مجموعه بزرگی است از درختان

و گیاهان که یا بطور طبیعی رویده

یا بدست آدمی بوجود آمده باشد .

دک : جنگل شناسی تألیف مهندس کریم

ساعی ج ۱ (از انتشارات دانشگاه تهران

شماره ۳۲) سال ۱۳۲۷ ؛ ج ۲ (از

انتشارات دانشگاه تهران شماره ۸۱)

سال ۱۳۲۹ ؛ درختان جنگلی تألیف

مهندس حبیب الله ثانی (از انتشارات

دانشگاه تهران شماره ۲۰) سال ۱۳۲۶ .



جنگل ارك در كلیدانی

« جنگل شناسی . کریم ساعی ج ۲ ص ۱۱۳ »

جنگلوک (۳) - بروزن مفلوک ، کسی را
گویند که از بیماری بر خاسته باشد و قوت
رفتار نداشته باشد ۴ .

جنیت کش - شخصی را گویند که
اسب کونل را میکشد، جنیت، اسب کونل است ۴-
و میرآخور را هم گفته اند که ریش سفید طویله
باشد .

جنيور ۵ - بفتح اول و ثانی بتحتانی
رسیده و واو مفتوح برای بی نقطه زده، پلصراط را
گویند ، و بتقدیم تحتانی بر حرف ثانی هم
آمده است . الله اعلم .

جنگلاهی - بالام بروزن بزمگامی،
غلیواج را گویند ، و باینممنی بجای های هوز
نون و یای حطی هم بنظر آمده است که جنگلایی
و جنگلایی باشد ، و با جیم فارسی نیز گفته اند .

جنگلوک (۱) - باکاف بروزن عنکبوت
ربجور را گویند که ایام قناعت او باشد و بوقت
برخاستن دست بر زانو یا بر دیوار گیرد ۱ -
و کسی را نیز گویند که دست و پای او کجواج
باشد ، و با جیم فارسی هم آمده است .

جنگوان (۲) - بر وزر ارغوان ۴ ،
نام شهرست در هندوستان .

(۱) چک : جنگلوک . (۲) خم ۱ ، چش : جنگوان . (۳) چک : جنگوک .

۱ - رک : جنگوک . ۴ - jangvân , jangavân «اشتینگاس» :
تا فتح جنگوان را در داستان فرود کم شد حدیث رستم دستان ز داستان .

مسعود سعد «لفت فرس» ۳۹۶ .

۴ - رک : جنگلوک . ۴ - جنیت درعربی «صوف پشم شتر شش ساله و ناقه ایست
که بدرامم یکی دهند تا بر آن غله آرد» «منتهی الارب» . و بمعنی مذکور در متن در عربی
«جنیب» است «جنیب، کامیر اسب کل» «منتهی الارب» . ۵ - مصحف «چینود» رک : ص
چهل و شش مقدمه رک : چینود .

بیان هجدهم (۱)

در جیم ابجد با واو مشتمل بر هفتاد و نه لغت و کنایت

که در آن روغن از حبوبات و شیر از انگور و بشکر بگیرند و بهر بی مصره خوانند ۵ - و بفتح اول در عربی بمعنی رخت و اجازت - و خلاص - و خط و دستک راه - و روانی و روانی - و روان شدن - و آب دادن ستور و کشت زار باشد ۶ .

جوازان - بنم اول بروزن خراسان،

بمعنی جواز است که هاون چوبین - و ظرفی باشد که در آن شیر انگور و روغن کنند و در عربی بمعنی نجات یافتن - و دستک راه - و روان شدن - و آب دادن ستور و کشت زار بود ۷ .

جوازه - بنم اول بر وزن خلاصه ،

بمعنی اول جوازان است که هاون کوچک سنگین یا چوبین باشد ۸ .

جو - بنم اول چوبی باشد که بوقت



زمین شدیداً (۲) کردن برگردن گاو گفازند ۱ - و مرثیه نود و ششم باشد از خلوص زر که آنرا بهر بی عیار خوانند - و جوی آب را نیز گویند ۲ - و بفتح اول غله است ۳ معروف که با سب و استر و امثال آن دهند - و با

تشدید ثانی در عربی بمعنی هوا جو باشد و مانت فلک قمر - و اسفل را نیز گویند که در برابر اعلی است .

جواز - بنم اول بروزن گداز ، هاون

سنگین و چوبین را گویند که سیر در آن گویند و بهر بی مهران خوانند ۴ - و ظرفی را نیز گفته اند

(۱) چك، چب ۱: هزدهم ؛ چش : هیجدهم . (۲) چش : شیار .

۱ - مخفف جوغ (م.ه) . ۲ رك: جوی . ۳ - اوستا - yava (گندم) . پهلوی jav یا yav ، هندی باستان - yáva ، کردی - yô , jau , je ، استی - yâu , yau , yeu (ارزن) ، بلوچی - jâv , jô , jav ، شغنی - yavaj ، سریکلی - yâugz , yôgz (آرد) (از - yvaka) . * . اسق ۲۸۴ ، کیلیکی - jow . فرزند ی - ja ، یری و طنزی - jâz . ۱ ص ۲۸۶ ، سنایی و لاسکریدی - jâz ، سنگری - jow ، سرخه بی - ja ، شه میرزادی - ju . ۲ ص ۱۸۲ ، رك : نوروزنامه ص ۳۰ - ۳۳ . جو Hordeum از دسته غلات است و سنبلة آن ساده و شاخه های انتهایی زبانك آن دراز است و دانه های آن بزبانیه چسبیده است . دكل كلاب ۲۹۴ .

۴ - لغتی در گواز . رك: گواز و جوازه :

ای بکوپال گران کوفته پیلان راپشت چون گریبی که فرو کوفته باشد بجواز . فرخی «لغت فارس ۱۷۶-۷۷» .

۵ - رك: جوازان . ۶ - «جواز بروزن سحاب خط و نوشته است مسافر را از برای گذشتن که راهداران مانع او نباشد، و جواز آبی است که داده شده است بمال از چهارپایان» شرح قاموس ، و مصدر است بمعنی رفتن و گذشتن «شرح قاموس» . ۷ - باید دانست که جوازان با الف و نون بمعانی مذکور در عربی نیامده . رك: جواز . ۸ - رك: جواز ، گواز .

هم هست .

جوانی - بکسر اول بر وزن نهایی ،
تخمی باشد که بر روی خمیر نان باشند و آرد
نانخواه و زیان (۲) هم گویند - و بفتح اول
معروف است که نقیض پیری باشد ۴ .

جوبال - با بای ابجد بر وزن رومال ،
بلغت زند و یازند (۱) جوال را گویند و آن ظرفی
باشد که از موی و پشم بافتند ۵ .

جوبجو - بفتح اول و جیم ابجد ،
بمعنی یاره یاره و ذره ذره باشد ۶ .

جوبه - بضم اول و ثانی مجهول و فتح
بای ابجد ، جایی و مقامی را گویند در شهر که
اسباب و اتمه و غله و آنچه از اطراف و جواب
از جهت فروختن آورند آنجا فروخته شود .

جوتره - بفتح اول و تا و رای قرشت ،
بمعنی مناره باشد .

جوج - بضم اول بر وزن عوج ، پارچه
گوشت سرخی باشد که بر سر خروس است -

جوال - بضم اول بر وزن زغال، معروف
است و آن ظرفی باشد از پشم بافته که چیز ها
در آن کنند ۱ - و یک لنگه بار را نیز گویند -
و بمعنی مکر و حيله هم آمده است - و کنایه
از بدن اسان هم هست - و کنایه از چیزی کثاده
باشد .

جوالق - بر وزن موافق ، جنسی بود
از پوشش قلندران ، و این جمع جوالق است
و جوالق مرعوب جولخ ، و جولخ بافته پشمی باشد
که از آن خرجین سازند و مردم فقیر و قلندران
نیز پوشند ۴ .

جوام ۴ - بضم اول بر وزن مدام ، بلفظ
زند و یازند (۱) بمعنی روز است که بربری يوم
گویند . *

جوان اسپرم - نام یکی از ریاحین
است که بربری ربعان الشیاطین خوانند .

جوان مرد - کنایه از کرم و سخی
و بخشنده و صاحب همت باشد - و لام پیرضبان

(۱) چک: ژند و یازند . (۲) چش: زینان (رك: زبان) .

۱ - طبری gavâl ، مازندرانی کنونی ghâl , gâl , guâl , gevâl ، «واژه نامه ۶۶»
نیز در فارسی جوهال (ه. م.) و جهال و کاله (ه. م.) گفته اند . رك: جوبال .

۲ - رك: جولو، جولخ . ۳ - حز، jvām و نظایر آن، پهلوی rôc ، روز . «یونکر ۷۹» .
۴ - از : جوان + ی (مصدری) ، پهلوی jûvānīh «مناس ۲۷۷: ۲» ، yuvānīh
«اولوال ۸۴»: «یکی از وزرا» . گفت: این پس (دزد) هنوز از باغ زندگانی برنخوردست
واز ربمان جوانی تمتع نیافته» «گلستان ۲۲» . ۵ - jōbâl ، پهلوی gavâl ، جوال .
«یونکر ۷۸» . ۶ - رك: جوجو .

* جوان - بفتح اول ، اوستا y(a)van (شاب ، جوان) «بارتولمه ۱۳۰۵» ، پهلوی
yuvân «یونکر ۷۵» ، ارمنی yavanak ، yovanak (بچه چهارپا) ، هندی باستان -
yuvan- ، کردی yuvân ، افغانی و بلوچی javân ، مازندرانی javân «اشق ۲۹» ،
گیلکی jāvân ، فریزندی ویرنی jāvun ، هلندی javân «ک. ۱۳۶۹: ۲» ، سستانی jāvōn ، سنگری
jāvún ، سرخه بی jovan ، لاسکردی jaevón ؛ شهمنیرزادی javún «ک. ۱۹۴۳: ۲» ؛ هرچیز
که از عمر او چندان نگذشته باشد خواه حیوان باشد خواه بیات . شاب . ضد : پیر :
«پس چون پیل هست اندر آمد (بکشتی) . . . استاد داشت که جوان بقوت ازو برترست» .
«گلستان ۵۰» .

يك فرسخ و نك فرسخي باشد که چهار گرو است.

جوجو = بفتح هر دو جيم و سکون هر دو واو ، نام شهريست از ملك خطا که در آجا مشك خوب و نافورا علی و جامه های ابريشمی نفيس ميشود - و کتابه از پاره پاره و ريزه ريزه و ذره ذره هم هست ۴ .

جوجه ۵ = بر وزن و معنى جوزه



است که
بجه ماکیان
باشد . *

جوخ ۶ -

بفتح اول
و سکون

ثانی و خای ماکیان و جوجه های وی
نقطه دار ، گروه و فوج مردم و حیوانات را گویند
و معرب آن جوق است، و بر وی فوج خوانند .

جودان = بفتح اول و دال ابجد بالف

و علامتی را نیز گویند که بر سر طاقها و ابوانها
صب کنند تا خوشنما شود ، و بفتح اول هم
گفته اند .

جوجادو = جبه است شبیه بجولیکن
باریکتر و دراز تر میباشد و طعم آن تلخ است ،
و طبیعت آن گرم و خشک است در اول و سیم .

جوجر (۱) = بنم اول و ثانی مجهول

و کسر جیم و سکون رای فرشت ، درم را گویند،
که چهل و هشت جبه (۲) است و بر وی درم
خوانند ، و باین معنى بجای حرف آخر نون هم
آمده است ۱ .

جوجم = بنم اول و ثانی مجهول و فتح
جیم و سکون ميم ، شاخی را گویند از درخت که
کد و میوه بار آورد .

جوجن ۴ = بنم اول و کسر نالک
و سکون نون ، بلف زلد و یازد (۳) بمعنی
درم باشد که چهل و هشت جبه (۲) است -
و با ثانی مجهول و فتح نالک بلف هندی ۴

(۱) چك : جوجره . (۲) چك : ۸۴ جبه . (۳) چك : ژد و یازد .

۱ - صحیح «جوجن» است و این اختلاف از قرائت کلمه پهلوی برخاسته است . رك : جوجن .

۲ - هر ، jojin , jōj(an) ، پهلوی draxm درم ، درم . «یولکر ۷۸» .

۳ - سانسکریت yojana «فهرست تحقیق ماللهند طبع زاخاٹو ۳۴۰» ، هندی joian :
«فلیعلم ان لهم (للهند) فی المسافات مقداراً یسمى جوژن و یشتمل علی ثمانية امیال فهو اذن
اثنان و ثلثون الف ذراع » . رك : التفهیم ص ۱۶۰ متن وحاشیه رك : تحقیق ماللهند ص ۷۳ و ۸۰ .
۴ - رك جویجو : کشم هر لحظه جوړی نو نو از نو بیک جو بر تو ای من جوجو از نو .
نظامی «گنجینه ۴۲» .

- نیز بمعنی اندك اندك : « لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت بمال چو من گدا

آلوده کردن که جوجو بگدایی فراهم آورده ام . » «گلستان ۱۰۷-۱۰۸» .

۵ - کرمانشاهی jōjek و jōjeg ، در کرمانجی مکرى jūcek و jūjila ، در بوکان
(بین سز و ساوجیلاغ) jujala ، در کرمانجی سنجندج jūlek و jūjala ، در کرمانجی کردستان
ترک و عراق cizhek و ciūcialòk و jūjek و cocek ، در لری jīzj ، در لهجه لکی
jīzej ، در پردگان در کردی ۵۷-۵۸ ، درك : جوزه ، جوك .

۶ - ترکی «جوخ» و «جوق» بمعنی بسیار «جفتابی ۲۹۲» و فوج و گروه مردم «غیاث
اللغات» و امروز در نظام جوقه و جوخه بمعنی دسته ای مرکب از هشت تن سرباز را گویند .
* جوجه نگی - پهلوی zhōzak ، ناودیا ۱۶۷ : ۲ ؛ خاریفت . ارمجی .

بمعنی اول جودر است که غله خود روی میل زراعت باشد ۶ - و نام مبارزی هم بوده از لشکر روس .

جودر = بازال نقطه دار پروزن جوهر
بمعنی پاره پاره و ریزه ریزه و ذره ذره باشد ۷.

جور = جنم اول و فتح ثانی و سکون
رای قرشت ، بمعنی بالا باشد ۸ که فیض یابین و پست است - و بفتح اول و سکون ثانی و ثلث در عربی بمعنی ستم باشد - و نام یکی از خطوط جام جم نیز هست که خط لب جام و پیاله باشد و پیاله جور بمعنی پیاله ملامال است چه هرگاه حریف را دانسته پیاله ملامال بدهند تا مت شود و بیفتد و بی‌شمار گردد باو جور و ستم کرده خواهند بود . *

جور بور (۱) = جنم اول و بای اجد
بر وزن روزگور ، پرلده است صحرایی شبیه بغروس که او را نذرو نیز گویند ۹ .

جور ۵ = بر وزن نوره ، همرنگ و هم وزن - و مقابل کرد - و جفت چیز را گویند .

کشیده و بنون زده ، نوعی از کافور بود بغایت خوشبوی برخلاف کافور میت ، و آنرا خوردند - و چینه دان مرغارا نیز گویند - و نوعی از چوب پید باشد که دسته پیل کنند ۱ - و سیاهی را گویند شبیه بدانه جو در میان دندان اسب و خر و امثال آن که جوانی و پیری آنها را از آن شناسند و چون آن بر طرف شود حکم بر سال اسب و خر توان کرد - و جنسی از انار هم هست که دانه آن خشک و بی آب می باشد ۲ .

جودانه - بر وزن پروانه ، بمعنی جودان است که نوعی از کافور - و جنسی از انار - و چینه دان مرغ - و سیاهی میان دندان ستور باشد ۳ .

جودر = بر وزن کوثر ، گیاهی است خود رو که بیشتر در میان زراعت کندم و جو میروید و دانه آن کوچک و بلرنگ میباشد و آنرا پیری طمع میگویند ۴ - و گاو را نیز گویند که عربان بقر خوانند ۵ .

جودر ۵ = برای بی نقطه پروزن حوصله ،

(۱) چك: جوربور (۱)

- ۱ - در دره کرج جودانك گویند Salix zygotemon «نابتی ۱۷۶» . ۲ - رك: جودانه . ۳ - رك: جودان . ۴ = جودر «دزی ۱۷۸:۱» د لك ۳۸۷:۱ . ۵ - رك: جودر . ۶ - رك: جودر، جودر . ۷ = جودر «گیاه طمع (رك: جودر) - گاو :

له غنبرفشاد همه جودری.

له نافه یارد همه آهوپی

«منوچهری دامغانی ۱۱۷» .

۸ - طبری jur (بالا) «صاب طبری ۲۶۷» ، گیلکی jor (بالا) .

۹ - رك: چور ، چورپور ، ورك: نذرو .

* جو راب - = کوراب (م.م) = گورب (م.م) ، خوانساری gûrva «سالنامه فرهنگ گلپایگان ۴۶» ، گیلکی jurûf ، عرب آن جورب (بفتح اول و سوم) جمع جوارب «نفس» «دزی ۱ : ۱۸۱» ؛ پای تابه‌ای که از تنغ های پنبه‌یی یا پشمی و یا ابریشمی بافتند و باهرا بدان پوشانند :

ز دردش مشبك چو جوراب شد

دل خسته از عشق بی تاب شد

میرزا طاهر رحید «آندراج» .

نای قرشت (۱) .

جوزن = بروزن کدون، نوعی از ساحران باشند در هندوستان که دانه گندم وجوز را بزعفران زرد کنند و افسونی بر آن خوانند و کسی را که خواهند مسخر خود سازند از آن دانه ها بر وی زنند ۷ - و آفتی را بیز کوبند که در گندم و جو افتد و آن زرد پسرخی مایل است ۸ - و نیز طایفه ای باشند از برهمنان که آتش می افروزند و روغن ستور در آن آتش میریزند و چیز های دیگر هم می افکنند و آتش را با دسته های جو که در خوشه است میزنند و چیز ها میخوانند و اینرا عبادتی میدانند ، آن عبادت را هوم ۹ میگویند ۱۰ . *

جوژه = بازای فارسی، بروزن ومعنی جوجه است که بجه مرغ باشد ۱۱ .

جوژه دوک - رخنه و شکاف کمر دوک را گویند که در وقت رشتن پنبه ریمان چرخ را بر آن اندازند .

جوزهر = بفتح اول وزای جوز، مغرب کوزهر است که فلك اول قمر است و او بمنزله ممثل اوست - و هر يك از عقدۀ رأس و ذنب را بیز کوبند و آن محل تقاطع فلك حامل و مایل قمر است ۱۲ .

جوز = بفتح اول و سکون نانی و زای نقطه دار ، مغرب جوز است که گردکان باشد ۱ .

جوزاغند ۲ - بفتح اول و غین نقطه دار، شفتالوی خشک کرده را گویند که مغز گردکان در میان آن آکنده باشند .

جوزاك ۳ - بر وزن غمناك ، غسه خوردن و اندوهگین شدن باشد .

جوزبرکند ۴ - کنایه از کار های عبث و بی حاصل باشد .



جوزغه = بفتح اول و ثاك و غین نقطه دار ، مغرب کوزغه است که کوزه ۵

و غلاف پنبه باشد ۶ .

جوزگندم = بیخ گیاهی است که در نظر مردم چنان وانماید که گویا چند گندم است که بر هم چسبیده اند . خوردن آن منع هوس خاك خوردن کند، و آنرا بعربی خرو الحمام گویند .

جوز مائل = بامیم بالف کشیده و نانی مثلثه مفتوح بلام زده ، چیزست که آنرا عوام تانوله گویند و آنرا جوز مقابل بیز گویند بکسر

(۱) چك : بکسر تا .

۱ - رك : کوز . ۲ - از : جوز (کوز) + آغند (آکند) = اباخته بمغز کردو .

۳ - از : جوز (رك : جوزیدن) + آك (پسود) ، نظیر خوراك ، پوشاك ، سوزاك .

۴ - ط ، مصحف «جوز بر کنبه» است ، چه «جوز بر کنبه انداختن» کنایه از کار بیهوده کردن است :

چو عاجز شدند اندر آن تاختن و زآن جوز بر کنبه انداختن ...

نظامی گنجوی «کنجینه ۴۲» .

۵ - امروز «جوزه» گویند . ۶ - رك : کوزغه .

۷ - ز هندوستان آمده جو زنی بهر جو که زد سوخته خرمنی .

نظامی گنجوی «کنجینه ۴۳» .

۸ - از : جو + زن ؛ بمعنی زننده و آسیب رساننده جو . ۹ - در سانسکریت

بقیه در صفحه ۵۹۹
(برهان لاطع ۸۰)

جوزهندی = کردکان هندی است

که نارکیل باشد، معرب آن
نارجیل است.^۱

جوزیدن = بفتح

اول بروزن لرزیدن، غصه خوردن
و غمناک و اندوهگین گردیدن

جوز هندی

باشد.^۲

جوزینه^۳ = بر وزن لوزینه، معرب

کوزینه است و آن حلواپی باشد که از مغز
کردکان پزند، و بستی کوبند از مغز بادام.

جوسپوتن^۴ = با سین بی نقطه و بای

ایجد و تون و تای قرشت بر وزن خوبروی
من، بلفت زند و پازند (۱) بمعنی استند و گرفتن

باشد.

جوسق = بفتح اول بر وزن زورق،

معرب جوسه است که بمعنی کوشک باشد.^۵
و کنایه از دوازده برج فلکی هم هست.

جوسک = بفتح اول و ثانی و سکون

ثانی و کاف، تکمه و گوی کربیان را گویند.

جوسنگ = بر وزن اورنگ، یعنی

جو مقدار و همچنین جو در کوچکی و وزن.^۶

جوسه = بر وزن روزه، کوشک

و بالا خانه را گویند، و معرب آن جوسق
است.^۷

جوش = بر وزن موش، معروف است

که از جوشیدن.^۸ و از شورش و بهم برآمدن

(۱) چک : ژند و پاژند.

۱ - در رساله پهلوی «خسروکوتان و ریتک وی» (بند ۵۰) آمده: «انارکیل که باشکر
خورند بهندوی انارکیل خوانند و بیاریسک کوچ ی هیندوک (کوزهندی) خوانند.» «اوتوالا
س ۲۵»:

دو رخ چون جوز هندی ریشه ریشه

چو حنظل هریکی زهری بیشه.

نظامی گنجوی «دکنجینه ۴۳».

۲ - رک : جوزاک. ۳ - رک : کوزینه. ۴ - رک : جوزاک. ۵ - رک : جوزاک.

قرائتی از کلمه yinsebūtan، پهلوی statan، سندن، گرفتن، دبیر که ج ۲ س ۲۹۷
«راهنمای زبان پهلوی. آبراهامیان ص ۶۶، یوستی در فرهنگ پندهنش (ص ۱۱۷) آورد: جوسپوتن،
قرائت پارسیان بجای «دسیوتن»؛ و در شرح «دسیوتن» گوید (ص ۱۴۵): «بمعنی آوردن»
بردن، سندن. ۵ - رک : جوسه.

۶ - بقسطاسی بنجم راز موبد

که جوسنگش بود قسطای لوقا.

«خاقانی شروانی ۲۴»

۸ - رک : جوشیدن.

۷ - رک : «جش» و رک : جوسق

بقیه از صفحه ۵۹۸

Homa (لغة خود ربابا نش افکنندن) «دکتر راجا» ۹۰ - ونیز رک: جوجن.
۹۱ - رک: جوجه. ۹۲ - «جوز هر چیست؟ چون سطح فلک مایل بگرایست
از سطح منطقه البروج ضرورت هردو دایره بدو جای برابر تقاطع کردند، همچنانکه منطقه البروج
بامعدل النهار بدو جای برابر تقاطع کرده است. پس نام جوزهر براین هر دو نقطه همی افتد.
آنکه چون یکی را از دیگری جداخواهی کردن، بدانکه آن تقاطع که چون ستاره از وی بکنند
بشمال او افتد از منطقه البروج رأس خوانند و آن دیگر تقاطع که چون از وی بکنند بجنوب او افتد از
منطقه البروج ذنب خوانند...» «التفهیم ۱۲۲». * جوژن - بفتح اول و سوم، رک: جوجن.

مردم بدخوی و ترش روی هم هست - و در عربی زره را - و دلشپ یعنی نصف شب - و سینه را گویند ؛ و بهمنی اول بهمن اول و جیم فارسی هم آمده است . *

جوشیده مغز - کنایه از مردم خشنمانک و غضب آلود باشد - و مردم هشیار را نیز گفته اند .

جوشیر - بر وزن جوكير ، نوعی از آتش باشد که خورد - و جولاء و بافنده را نیز گویند و بهربی حائک خوانند ؟

جوشیره - بر وزن همشیره ، بمعنی جوشیر است که نوعی از آتش - و استاد جولاء باشد ؟

جوغ - بر وزن دوغ ، چوبی را گویند که در وقت زراعت کردن بر گردن گاو بهند ؟

جوكك - با كاف بر وزن كوكك ، مرغی است بغایت كوچك ؟ ، و بعضی گویند

باشد - و حلقهای را نیز گویند مانند حلقه زره و جوشن - و نام روز چهاردهم است از هر ماه شمسی ؟

جوشاك ؟ - بر وزن پوشاك ، بمعنی جوشیدن باشد .

جوش بره (۱) - بفتح بای ابجد و رای قرشت ، نام آشی است مشهور که آنرا از خمیر با بادم مثلك و مربع طولانی ساخته ، از گوشت و سبزی و مصالح پیر کنند و در آب جوشانند و ماست و ككك بر بالای آن ریخته بخورند ، و با جیم و بای فارسی آمده است .

جوشك - بفتح اول و ثاك و سکون تائی و كاف ، کوزه ای باشد لوله دار که آنرا بهربی بلبله گویند ، و بهمن اول بر وزن كوكك هم آمده است .

جوشن ؟ - بر وزن كودن ، سلاحی باشد غیر زره چه زره تمام از حلقه است و جوشن حلقه و تنگه آهن با هم باشد و کنایه از صورت

(۱) چك : جوشن بره .

۱ - لغتی در گوشت (ه . م .) : نام فرشته و نام روز ۱۴ از هر ماه شمسی . رك : روز شماری ۳۷ - ۳۹ :

می خوركت یاد بوش ، بر سمن و پیلگوش روز رش ورام و جوش ، روز خور و ماه و باد .
« منوجهری دامغانی ۱۸ با تصحیح قیاسی »

۲ - از : جوش + آك پسوند (مانند : پوشاك و خوراك)

۲ - مررب آن هم جوشن است . « نفس » .

۲ - رك : جوشیره . ۵ - رك : جوشیر . ۶ - افغانستانی jugh (یوغ گاو آهن) « هوشمان ۴۲۳ » ، رك : جنغ ، یوغ ، جوه . ۷ - « جوكك ، فروغ ماکیان بود . منوجهری گوید :

آهو با شیر کی تواند کوشید؟ جوكك با باز کی تواند پرید؟

« لغت فرس ۳۰۴ » رك : جوجه .

* جوشیدن - بفتح پنجم ، هندی باستان yûshân , yûsh (آبگوشت) ، کردی jûshânin , jûshverdin ، بلوچی jôshenag (پختن ، جوشیدن ، خشمگین شدن) « استق ۴۳۰ » : حاصل شدن جوش بواسطه حرارت و یا تغییر و انقلاب - غلیان کردن ، فوران کردن ، سر بر آوردن کشت - حرارت بخرج دادن : « دولت نه بکوشیدن است . چاره کم جوشیدن است » « گلستان ۱۱۳ » .

کنجشك است ۱

جول - بر وزن غول ، غلیواج را
گویند ۴ .

جولاه - بر وزن روباه ، بافنده را
گویند - و عنكبوت را نیز گفته اند که عربان
دلدل خوانند ۴ .

جولاهك ۴ - بر وزن روباهك ،
عنكبوت را گویند - و تصغیر جولاه نیز هست که
بافنده باشد .

جولاهه ۵ - مروف است که بافنده
باشد - و عنكبوت را نیز گویند .

جولخ - با ثانی مجهول بر وزن دوزخ ،
نوعی از بافتن پشمینه باشد که از آن خرچین
سازند و مردم فقیر و درویش و قلندران هم
پوشند ۶ .

جولخی ۷ - بر وزن دوزخی ، قلندر
شال پوش را گویند .

جولق - با قاف ، بر وزن ومعنی جولنج
است که بافتن پشمینه باشد ، و بفتح اول و کسر
ثالث هم گویند ۸ .

جولتی ۹ - بر وزن و معنی جولنی
است که قلندرشال پوش باشد ، و بفتح اول و کسر
ثالث هم آمده است .

جوله - بضم اول و فتح ثالث و تهور
ها ، مخفف جولاه است که بافنده - و عنكبوت
باشد - و بخفای ها ، تیردان و ترکش را گویند
و بمعنی کیش و قربان هم آمده است ، و آن
جایی باشد که کمان را در آن بهند - و بمعنی
زده شده هم آمده است اعم از پشم و پنبه و غیر
آن - و خاریشت بزرگ را نیز گفته اند -
و بهندی ۱۰ علتی است که آنرا جرمی قالج خوانند
و با واو مجهول نوعی از سبزه باشد که آنرا مرغ
و فرزند گویند .

جوله ساه - با ثانی مجهول بر وزن
پوسه گاه ، بمعنی جوله زار باشد که آنرا مرغزار
گویند ، و مرغ علتی است که حیوانات آنرا برغبت
تمام خورد .

جولله - بفتح ثالث و ها ، مخفف
جولاهه است که بافنده - و عنكبوت باشد .

جولیدن - بر وزن و معنی ژولیدن
است که از هم رفتن و پیریشان شدن باشد ۱۱ .

۱ - رك : چفك ، چفوك ، چكك ، چكوك ، چكك .

۲ - درطبری jūl ، چالقان (مرغ شکاری) است ، صاب طبری ۲۷۰ ، تحفه حکیم مؤمن
چلقان را اسم ترکی حداده دانسته که غلیواج است . «واژه نامه ۲۷۰» .

۳ - «پوشیده نماند که لفظ جولاه و جوله باظهار ها بمعنی بافنده و عنكبوت آمده است
و جوله باخفای ها بمعنی خاریشت و غیر آن ، چنانچه صاحب برهان و فرهنگ جانشگیری و غیرها
تصریح نموده اند و دالیل بضمین درعربی بمعنی خاریشت بزرگ آمده به بمعنی عنكبوت ، لیکن
چون لفظ جوله مخفف جولاه هم آمده و آن صورت خطی بلفظ جوله باخفای ها که بمعنی خاریشت
آمده مشابهت دارد صاحب برهان را اشتباه واقع شده و گفته عنكبوت را نیز گویند که جرمی دلدل
خوانند ، چك حاشیه ص ۲۴۵ . ۴ - صورت قدیم : جولاهه .

۵ - رك : جولاهك . ۶ - رك : جولق ، جولاق .

۷ - از : جولنج (ه.م) + ی (نسبت) . رك : جولتی . ۸ - رك : جولنج ،

جوالقی . ۹ - از : جولتی (ه.م) + ی (نسبت) . رك : جولنی .

۱۰ - هندی jhola (سستی) . «درهندی جهوله با جیم مخلوط التلفظ بها گویند» .
«چك حاشیه ص ۲۴۶» . ۱۱ - رك : ژولیدن .

جو مت ۱ - بفتح اول وسكون ثاني وميم مكسور بين بی نقطه و تاي قرشت زده (۱) نام يقيمير مجوسايت و كتاب كو مت نام باو نازل شده ، و بمتي كويند مرعب كو مت است كه كتاب مجوس باشد .

جون - بفتح اول و ثاني وسكون ثون، چوبي باشد كه در زير آن غلظكها نصب كنند و بر كردن گاو بندند و بر بالاي غله اي كه از گاه جدا شده باشد بگراندند تا غله از گاه جدا شود ۴ - و بسكون ثاني نام رودخانه ايست عظيم در هندوستان .

جوان ۴ - بكسر اول و واو بالف كشيده بر وزن احسان ، بلفظ زند و پازند (۲) بمعنى جوان است كه نفيض يير باشد .

جوه - بروزن كوه ، بمعنى جوغ است ، و آن چوبي باشد كه بر كردن گاو زراعت نهند ۴ .

جوهر - بفتح اول بر وزن كوثر ، مرعب كوهر باشد كه مراريد است - و بمعنى وجود مطلق و موجود لافى موضوع و موضوع بود - و اصل - و نژاد - و ماده هر چيز را نيز گويند

و هريك از سنگهاي نفيه همچو الماس و ياقوت و لعل و امثال آن باشد - و موج چوب و استخوان را هم گفته اند - و كتابه از مردم رشيد صاحب رشد نيز هست - و بضم اول آن است كه چون جمعي پرسز هندو آيند و ايشان ناب مقاومت آن جمع نداشته باشند زن و فرزندان خود را بكنند يابوسوزاند و خود بگرزند ، آن كشتن و سوزاندن را جوهر گويند - و جايي را نيز گفته اند كه در آن جوي آب روان بسيار باشد .

جوهری - بروزن كوثری ، هر چيزي كه آن جوهر دار و صاحب جوهر باشد - و جواهر فروش را نيز گويند .

جوهی - بروزن كوهی ، نام كلي است در هندوستان و آنرا جويي نيز گویند كه بجای ها يای حطی باشد . *

جويار ۱ - با يای حطی و نای ايجاد بر وزن كوهار ، كنار جوي آب را گویند - و جايي كه در آن جوي آب بسيار باشد - و جوي بزرگی را نيز گویند كه از جويهای كوچك بهم رسیده باشد . *

(۱) چك: و نازده. (۲) چك: ژند و پاژند.

۱ - ي.ط. مصحف «جو كيت» - سانسكريت Yoga-Vâsishtha (يوگا اثر و ناييف رايستنه) نام كتابي كه نيز Vâsishtha-râmâyana ناميده ميشود و آن بشكل «كالمه ايست بين» و «ليشته ژونا كرادو» رنامه Râma راجع بطريقه بدست آوردن سعادت «و لييامز ۲: ۸۵۷» «دكتورا جا» بنا برين كتاب مجوس (زرنيان) نيست بلكه متعلق بر همانان است ، ولي مجوس بهمه كفار من جمله بر همانان بظلمت اطلاق شده. رك مزدستا ۴۸۶-۴۹۰ . ۴ - اكنون در اصفهان آنرا cum گویند «فرهنگ نظام»، در اراك (سلطان آباد) con و عمل خرمن كوبي را «چن كردن» گویند . (مكي نژاد). ۴ - juvân ، قرائتي از كلمه پهلوي yuvân (جوان) رك: جوان و رك: يونكر ۷۸. ۴ - رك: جوغ ، جنغ ، يوغ . شكل قديم juhi ، در اردو juii ، و آن كلي است كوچك خوشبو بر يك سفيد مایل بزرده. ۶ - از: جوي + بار (پسوندگان) اشكاشمي dzubâr «كر بر سن ۷۸» .

* جوی - پارسی باستان yauiyâ ، پهلوي jôî يا yôî ، هندی باستان yauvyâ . کردی ع jûz ، افغانی jova ، بلوچی jôz (آبرو ، آبراهه) «اشق ۴۳۱» ورك: هویشمان ۴۳۱؛ رود كوچك ، مجرايي كه آب را از آن جهت مشروب كردن زمين عبور دهند : بوی جوی مولیان آیدهمی یاد یار مهربان آیدهمی. رود کی سرفقندی. * جویان - بفتح اول و چهارم ؛ رك: جاویدن .

بیان نوزدهم

در جیم ابجد با های هوز مشتمل بر پاتزده لغت و کنایت

جهان آرای - بالف ممدوده، ناهله
نشم است از ماهای ملکی .

جهان یین - چشم را گویند و عرب
عین خوانند ۴ - و کنایه از فرزند هم هست -
و سیاحت کننده و مردم جهان کرد را نیز
گویند *۰

جهانتاب - بانای قرشت بالف کشیده
و بیای ابجد زده ، نام ماه پنجم است از ماههای
ملکی . *

جهان دیده - کنایه از مسافر و سیاحت
کننده باشد .

جه ۱ - بکسر اول و سکون نای ،
بلغت زند و یازند (۱) ، زنان فاحشه و بدکاره را
گویند .

جهاد اصغر ۲ - کنایه از مقابله
و جنگ کردن با کفار باشد.

جهاد اکبر ۲ - کنایه از ریاضت
فرمودن نفس و مجاهده با او (۲) باشد .

جهان ۴ - بفتح اول بر وزن مکان ،
عالم ظاهر و آنچه مانت فلک قمر است - و جهنده
را نیز گویند ، و بکسر اول هم آمده است - و مال
و اسباب دیوی را هم میگویند .

(۱) چك : ژند و پاژند . (۲) چك : باو .

۱ - پهلوی jēh (زن بدکار) «مناس ۲۷۷: ۲» «بیرک ۱۱۶»، دراوستا jāhi «پارتوله
۶۰۶» ، فاب ۱: ۲۱۷ ، «بش ۱: ۱۴۵» ، «بش ۲: ۱۶۰۸» . ۴ - عربی است .

۲ - پهلوی gēhān (عالم) ، اوستا gaēthā «بیرک ۸۰» ، «اسحق ۹۶» ، «رک: گیهان:
برواندر جهان فرج کن
یش از آن روز کز جهان بروی .
«کلتن ۱۱۳» .

۴ - بهر دو معنی ، حافظ درباره امیر مبارزالدین محمد و میل کشیدن چشمان وی بامر
پسرش شاه شجاع گوید :

آنکه روشن بد جهان بینش بدو
میل در چشم جهان بینش کشید .
«حافظ ۳۶۲» ، «حافظ شیرین سخن ۲۳۳» .

*جهان پهلوان - بفتح اول و دوم و پنجم و هفتم ، بزرگترین پهلوان دنیا ، قهرمان
کبتی : «جهان پهلوان بزرگترین مرتبتی بوده است از بعد شاه ، و از فرود آن پهلوان وسعید» .
«مجلد التواریخ والتقصص ۴۲۰» .

گرفتش سبک دست شاه جهان (فریدون)
بدادش بدست جهان پهلوان (سلم) .
«شاهنامه بخ مس ۱۲۶» .

*جهاندار - بفتح اول [از: جهان + دار (دارنده)] ، نگهبان جهان ، پادشاه، سلطان.
*جهانداري - بفتح اول [از: جهاندار + ی (مصدری)] ، نگهبانی جهان، پادشاهی:
بیچار آیدت جهانداري
مردت به کم مردم آزاری .

«کلتن ۳۰» .

و میم مفتوح برای بی نقطه و زای نقطه دارزده، مباشرت و جماع با فاحشه کردن باشد، چه جه بمعنی فاحشه و مرز بمعنی جماع است.

جهن = بکراول و فتح ثانی و سکون ثون، مخفف جهان است ۵ - و بفتح اول و سکون ثانی بمعنی نفس کل باشد - و نام پسر افراسیاب هم هست، و باین معنی بکسر اول و سکون ثانی هم گفته اند.

جهودانه = با دال بر وزن ملوکانه، درختی باشد که آرابهری شائکه خوانند و صمغ آرابهر درخت گویند - و چرب روده را نیز گفته اند که درون آنرا با گوشت و مصالح پر کرده باشند و آنرا بهر بی فتابق (۱) ۶ خوانند ۷

جهان کهن = بکسر ثون و کاف، اشاره بآدم سفی علیه السلام است و بهر بی عالم صغیر خوانند ۱.

جهان مهین = بکسر ثون و میم عالم را گویند که ماسوی الله است و عرب عالم کبیر خوانند ۱.

جهره ۴ = بر وزن بهره، چرخ باشد که جولامکان بآن ریمان در ماثوره پیچند.

جش ۲ = بفتح اول و کسر ثانی بر وزن طیش، بمعنی سرشت و خلقت و طبیعت باشد.

جهرز ۲ = بکسر اول و سکون ثانی

(۱) چك: فتابق؛ چش: فتابق [رك: ح ۶].

۱ - در «داماداتك» و نیز «بندعش بزرگ» دو اصطلاح پهلوی ذیل آمده:
gêhâ(n) i guzurg (= جهان بزرگ) و gêhâ(n) i kôdak (جهان کوچک) رك:
Shikand - Gûmânîk Vijâr, by H. J. Jâmâsp - Asânâ and E.W. West, p. 169; Zoroastrian Problems in the Ninth Century Books.
در کتاب «سبع مقالات» De Hebdomadibus منسوب بایقراط همدان دو مفهوم - p.87.
بازبان یونانی چنین آمده: Mikrós Kosmos و Makrós Kosmos. در متن «جهان مهین» بجای «کیهان بزرگ» پهلوی «مارکس کمس» یونانی، و «جهان کهن» بجای «کیهان کوچک» و «میکروس کمس» یونانی آمده است. در اصطلاح حکما و عرفا بشر (مطلقا) عالم صغیر است. پس بصورت عالم اصغر نویی پس بمعنی عالم اکبر نویی.

«مثنوی چاپ میرزا محمدود ۱۳۰۷ ج ۴ ص ۳۳۷».

۲ - چرخه = چرخ، پهلوی cark، اوستا caxra، هندی باستانی cakrá «اسفا: ۱ ص ۲» ۵۳ «اشق ۴۳۷» «هوشمان ۴۳۷» رك: جهره، چرخ.

۳ - از: جه (جتن بفتح اول) + ش (پسوند اسم مصدر) بمعنی جتن: (م.ه).

۴ - از: جه (م.ه) + مرز (مباشرت. رك: مرز). ۵ - رك: جهان.

۶ - ظ، مصحف «فتابق» «دزی ج ۲ ص ۷۱۸» «مرب تکانک» (که بقلط لکمه و لکاه «برهان قاطع» و «مرب آنرا لقالق» «دزی ایضا» گفته اند). ۷ - رك: جگر آکند.

بیان یستم

در جیم ابجد با بای حطی مشتمل بر هجده (۱) لغت

جیر = بر وزن زیره ، روزیانه باشد ،
و آن چیزی بود از گندم و آرد و نان و امثال آن
که بجهت غلام و نوکر مقرر کنند .

جیز جنگ = باجیم وزای هوزبروزن
حیزرنکه (۳) ، چرمینه را گویند ، و آن چیزی
باشد مانند آلت تناسل که از چرم ساخته باشند
وزنان در وقت حاجت کارفرمایند ، و با رای فرشت
هم آمده است .

جیستن = با نای مجهول بروزن زریستن ،
برجستن و فروجستن باشد ۶ - و بمعنی ابایچه
پر زنت هم آمده است .

جیسنک = بفتح اول و کسرین بی نقطه
و سکون نای و یون و کاف ، نام رای کجرات
است و کسی پیش از او در هندوستان پادشاهی
نکرده است ، و نام او بهندیوی (۴) جیسنکه بوده
و فارسیان جیسنک خوانند ۷ .

جیفت = بفتح اول و ضم غین نقطه دار
و سکون نای و فوقانی ، لیف خرما را گویند ۸ .

جی = بکسر اول و سکون نای ، ولایت
صفاهان را گویند عموماً - و بلوکی از بلوکات
آرا خصوصاً ۹ - و بفتح اول دهی است از ولایت
ری - و بزبان زرد و یازند (۲) بمعنی پاک و پاکیزه
باشد ۴ .

جی افرام = با فا و رای فرشت ،
نام پیغمبر است از پیغمبران عجم .

جیبا = بر وزن زیبا ، هیمه و هیزم را
گویند و بری حطب خوانند ، و باین معنی
با بای فارسی هم آمده است که بر وزن کیبا
باشد . *

جیبر = بکسر اول و فتح بای ابجد بر
وزن دیگر ، بمعنی فرادیس بود که جمع فردوس
است که بوستان و بهشت باشد .

جیر = بر وزن و معنی زیر است که
نشیب و پایین باشد ۴ - و نوعی از پوست دیابت
کرده هم هست که از آن بندکارد و بند شمشیر
و هله و امثال آن سازند .

(۱) چش : هیجده . (۲) چک : زرد و یازند . (۳) چش : خیز زنگه .

(۴) چش : در هندی .

۱ - پهلوی Gay «شهرستانهای ایران . ملر کوارت . چاپ مسینا ص ۲۱ و ۱۰۴ و رک :
ترجمه محاسن اصفهان با اهتمام عباس اقبال ص ۱۵ . یعد : رک : فهرست همان کتاب و معجم البلدان .
۲ - در بندش دوستی و فرهنگ پهلویک بولکر و مآخذ دیگر بیاقت .

۳ - از مجصولات دساتیر که دومین از نامه های دساتیر باسم او «نامه شت جی افرام»
خوانده شده . رک : دساتیر ص ۳۸ - ۵۳ . ۴ - طبری jer (پایین) ، ملازم داری کنونی
jir «واژه نامه ۲۶۰ ، گیلکی jir از رک : زیر . ۵ - رک : میچانک (۲)

۶ - رک : جستن . ۷ - در اصل Jayá Sin(g)ha (بمعنی شیر پیروزی) نام
پادشاه کشمیر . و یلیامز ۴۱۳ : ۲ . ۸ - رک : جیفوت .

* جیبال - رک : جیبال .

جیغوت - بر وزن فرتوت ، توبره و سبدی را گویند که از لیف خرما بافتند ۱ .

جیک جیک (۱) ۴ - بکسر هردوجیم و سکون هردوحتائی و کاف ، آواز اقسام جانوران و مرغان باشد .

جیل دارو - معرب کیل داروست ، و آن چوبی باشد سیاه رنگه و چون بشکنند مغز آن فستقی بود. منفعت آن بسیار است .*

جین - بر وزن کین ، صفات زشت را گویند ، و صوفیه تعبیر از آن بنفس کنند .

جیناک ۴ - یانون بروزن ییباک ، جای و مکان و مقام را گویند .

جینه ور ۴ - بروزن کینه ور ، پل صراط را گویند .

جیواد - بروزن فرله ، بمعنی ورع است که پرهیزکاری و کسر شهوت باشد.

جیوه - بروزن میوه ، سیماب را گویند

و بری زبیق خوانند ۵ . طبیعت آن گرم باشد و پشنی گویند سرد و تر است در دوم ، شیش و کته را بکشد ، جرب و حکه را نافع باشد ، تصعید آن باین طریق کنند که بستانند (۲) سیماب را و با نیم وزن آن قلمی داخل کنند و بوزن هردو زاج سوخته و بوزن زاج خشت پخته و بوزن مجموع تلک بریان کرده که آلوچه کوهی باشد، و همه را در سلابه انداخته با آب ترنج و آن میوه ایست معروف ، باینده تا یک ساییده شود ، بعد از آن دردیگی نو که بگل اندوده باشند کرده سر آنرا محکم ببندند و آهسته آهسته آتش کنند تا بریان شود ، و همچنین تا هفت نوبت با آب ترنج باینده و در دیک کنند و بریان سازند ، بعد از آن در شیشه ای که بگل حکمت اندوده باشند کنند و آتش نرم گرم میکرده باشند تا تصعید کنند ، و همچنین سه مرتبه تصعید کنند تا آنکه مانند دانه مروارید سفید گردد ، و آن سم قاتل است و بکارهای دیگر نیز آید .

(۱) چک : جیکه جیکه (۱) (۲) چک : بستند (۱)

۱ - وک : جیغت . ۲ - طبری jik - jik (صوت کنجشک) (تصاب طبری ۲۷۳) .

۳ - jīnāk قرائتی از جیک پهلوی giyāk بمعنی جا « یونکر ۸۰ » رک : جا (حاشیه) .

۴ - مصحف چنود (م. ۸) . ۵ = ژیهو (م. ۸) ، اورامانی ziv zīv رک . اورامان

۱۲۸۹ . در اوستا jīvyā آمده که در پهلوی zivandak شده بمعنی زنده و نیز بمعنی گردیده و جهنده آمده ، سیماب در فارسی ژیهو یا جیوه نامیده شده (و زبیق معرب است) و آن از همین صفت اوستایی است و بواسطه متحرک بودن آن بدین نام خوانده شده است . « یستا ۱ ص ۱۳۲ ح ۴ » یعنی بمعنی اول (ماده زنده) گرفته اند . این کلمه به ذئبق (بکسر اول) و زاووق نیز خرب شده « نفس » در سانسکریت - jivaka آمده « اسفا ۱ : ۲ ص ۲۷ » .

* حیلیم - رک : جلم .

(برهان قاطع ۸۱)

گفتار ششم

از کتاب برهان قاطع در حرف جیم فارسی با حروف تهجی

مبتنی بر بیست و دو بیان و معنوی بر ششصد و سیزده

لفت و کنایت

بیان اول

در جیم فارسی با الف مشتمل بر نود و هفت لفت و کنایت

قرشت (۱) بروزن آبادی ، نان فطیر نلzk باشد
که خمیر آرا با دست پهن سازد و بر روی نابه
پزد

چابك ۴ = جنم بای ابجد و سکون
کاف ، مخفف چابوك است که جلد و چست
و چالاک و ظریف باشد - و بمعنی تازمانه هم آمده
است .

چابکی ۴ = بمعنی جلدی و چالاک

* چا = معروف است و مشهور بجای ۱ ،
و آن برگی است که از چین و خطا آوردند و در
آب جوشانیده مانند قهوه خوردند ، و خاصیت آن
بسیار است و مضرت شراب را دفع کند . گویند
مردم تبب بسبب آنکه شراب بسیار میخورند
آرا بقیمت مشک میخرند و معرب آن صا ۴
باشد .

چاپاتی = با بای فارسی و نای

(۱) چك : و نا.

* چ - (چ بکسر ، جیم فارسی) حرف هفتم از الفبای فارسی است . در زبان عرب
وجود ندارد و در حساب جمل مانند جیم آرا سه محسوب دارند . و آن گاه به «ش» و گاه به «ز»
بدل شود (رك : س یح دیباچه مؤلف) و گاه به «ز» ، و در تعرب به «ص» و «ش» تبدیل گردد
مانند چفانی ، صفانی و شفانی .

۱ - رك: چای . ۴ - معرب چای «صای» و «شای» است . رك: چای .

۴ - پهلوی câpûk ، ایرانی باستان - câpu-ka * ارمنی ، ع capuk (قابل اعتنا ،
نرم ، زردک) ، نیز ارمنی ع cep (شتاب) «دیرك ۴۲» ، «مینا ۱۳۲» ، «اسفا ۱: ۱ ص ۲۷۹ ؛ ۲
ص ۱۸۶» ورك: چابوك : « منافع سفر ... پنج طایفه راست : نخستین بازارگانی که با وجود
نعمت و مکت غلامان و کنیزکان دارد دلاویز و شاکردان چابك . «گلستان ۱۱۳-۱۴» .
۴ - از: چابك (هم) . + ی (مصدری) .

جدا گردیده را نیز گویند * و آنرا بهر بی صبره خوانند پنم صاد بی نقطه .

چاچله - بفتح جیم فارسی و لام ، کفش و پای افزار چرمی را گویند * ۶ .

چادر ترسا - و طا و جامه ای باشد زرد و کبود درهم بافته - و کنایه از شفق و روشنایی آفتاب هم هست .

چادر کافوری - کنایه از سفیدی صبح صادق باشد .

چادر کحلی - کنایه از آسمان - و شب ناریک است * .

چادر لاجورد - کنایه از آسمان است - و سبزه زار و موغرار را نیز گویند .

چار - بر وزن خار ، داشی را گویند که در آن خشت و آهک و کاسه و کوزه و امثال آن یزد - و مخفف چهار هم هست که بهر بی

باشد - و اسب رهواری را نیز گویند که اگر نلزیانه بر او زنده را غلط نکند * ۱ .

چاپلوس ۲ - بسکون بای فارسی و لام و باو مجهول کشیده (۱) بین بی نقطه زده ، شخصی را گویند که بجزب زبانی و سخنهای شیرین و فروتنی کردن مردم را فریب دهد ؛ و با بای ابجد هم آمده است .

چابوک - پنم نالک و سکون واو و کاف ، چست و چالاک و جلد را گویند * ۴ .

چاتو - با تای فرشت و باو کشیده ، رسمانی باشد که بدان دزدانرا از حلق آویزد .

چاج ۲ - بسکون جیم فارسی ، نام شهرست از ماوراءالنهر که بناشکنند اشتها دارد ، و بعضی کاشغر را گفته اند و کمان خوب از آنجا آورد - و منسوب بآنجارا چاجی گویند عموماً . و کمارا خصوصاً - و توده غله پاک کرده و از کاه

(۱) چک : - و .

۱ - نه چاک شد این چابکی ناختن کمندی بکوهی در اداختن نظامی گنجوی .

۲ - cāpiōs «افا ۱: ۲ ص ۷۵» = چاپلوس = چالپوس :

مکن خوشتن همکن چاپلوس که بسته بود چاپلوس از فوس .

ابوشکور بلخی . «لفت فرس ۱۹۴» .

۳ رک : چابک . ۴ - «چاج ، ناحیتی است بزرگ و آبادان و مردمانی غازی پیشه

و جنگه گر و توانگر و بسیار نعمت ، و از وی کمان و تیر خدنگ و چوب خنلج بسیار افتد .» «حدود العالم ۷۰» و معرب آن الشاش است ، و منسوب بدان چاجی است :

کمندی چو ابروی طمغاچیان بغم چون کمان گوشه چاچیان .

۵ - رک : چاش . نظامی گنجوی . «گنجینه ۴۴» .

۶ - گرفتیم که جایی رسیدی زمال که زرین کمی سندل و چاچله .

عنصری بلخی «لفت فرس ۳۳۱» .

* چاپلوس - رک : چاپلوس . * چاپ - از کلمه هندی chāp مأخوذ است ؟

طبع ، تکثیر نوشته یا رسم و تصویری توسط ماشین مخصوص - اطباء - دروغ (در ترکی

نیز بدین معنی است) . «چفتابی ۲۷۰» . * چاپار - ترکی ؛ «یک ، قاصد» نامه بر ،

برید . رک : یلم . * چاچی - منسوب به «چاج» (. م .) .

* چادر - بفتح و کسر دال (و امروز بهم دال تلفظ کنند) - چاند (بفتح ذال) ، روسی shat'ór

بقیه در صفحه ۶۰۹

چار بالش - کنایه از دیا باشد -
و مسند بر این گویند که پادشاهان و صدور و اکابر
بر آن نشینند - و کنایه از عناصر اربعه هم
هست ۶ .

چار بالشت - بکون فوقانی، بمعنی
چار بالشت است که دیا - و عناصر اربعه - و مسند
سلاطین باشد ۷ .

چار بند - بروزن آبکند، کنایه از دیا
و عالم باشد . *

چار پهلوشدن - کنایه از چیزی
بسیار خوردن و بر پشت خوابیدن باشد .

چار یخ - بروزن چارمخ، بیخ کاسنی
و بیخ رازیانه و بیخ کبر و بیخ کرفس را گویند
و عبری اصول الاربعه خوانند - و کنایه از چهار
عنصر هم هست .

چارتا - با فوقانی بلف کشیده، طنبور
و رباب چهار تار را گویند - و کنایه از چهار عنصر
و عالم و دیا هم هست باعتبار چهار در کن ؛ و با
زیادتی رای قرشت بروزن خاکسار نیز همین معنی
دارد ۸ . *

چارتاره - بر وزن ماه یاره، بمعنی
چارتار است که طنبور و رباب و هر سازی که
بر آن چهار تار بندند - و کنایه از عناصر - و دیا

اربعه گویند ۱ - و مخفف چاره و علاج هم
هست ۲ - و بزبان علمی اهل هند بمعنی جاسوس
باشد ۳ .

چار آخر - بنم خای نقطه دار، کنایه
از چهار عنصر است که خاک و باد و آب و آتش
باشد - و چهار ستاره از بنات النعش باشد که آنها را
نعش خوانند ۴ .

چار اژدها - بمعنی اول چار آخر است
که عناصر اربعه باشد .

چار استاد - کنایه از چهار عنصر
است .

چار پا - با بای فارسی بلف کشیده،
بروزن و معنی چاروا است که مرکب سواری
باشد هم چو اسب و استر و خر و شتر و امثال
آن .



چار پایان

۱ - رک : چهار . ۲ - پهلوی cār (واسطه، راه، کومک) «دیرک» «مناس
۲۷۰ : ۲» «مینو خرد . وست ۴۹» از اوستا cārâ «بارنولمه ۵۸۴» . رک : چاره ؛
بلبل دستان زن چاره همی جوید زمن چاره زآن جوید که اوراجست باید نیز چاره .
«لغت فرس ۱۵۹» . بقیه در صفحه ۶۱۰

بقیه از صفحه ۶۰۸

«اسفا : ۱» ص ۲۷۵، فرزندى cajūr، برلى cādār، نظری cāvur، ص ۱۹۱، اسمانی
câuâr، سرخدی cadúr، لاگردى cādór، شهمیرزادی cādor، ص ۱۹۲، نیز
شهمیر زادی cur، ص ۱۷۶، کیلکی cādār، سانسکرت chatar، چترشاهی، درفش
شاهی، chattra (چتر) از chad (پوشاندن) و پلیمز ۱۰: ۴۰ «دکتر راجا» و رک : شادروان .
معرب آن شوند (بفتح اول و سوم) «نفس»؛ خیمه، سایبان، بالاپوش زنان، ردا.

چار دیوار سرور است ۴ - و کتایه

از چهار حد دنیا هم هست ۵ .

چار دیوار قصص - کتایه از دیا -

و قالب وجد آدمی باشد .

چار سو - با سین بی نقطه (۱) بواو

رسیده ، هر چیز را گویند که چهار پهلوی داشته

باشد - و جابرا نیز گفته اند که چهار بازار از

آنجامشعب شوند ۶ - و کتایه از انتظار کشیدن

هم هست .

چار طاق - با طای حطی بalf کشیده

و بقاف زده ، معروف است ۷ - و نوعی از خیمه

چهار گوشه هم هست که آنرا در عراق شروایی

هم هست ۱ .

چار تکبیرزدن - کتایه از ترک

کلی کردن و تیرای مطلق از ماسوی نمودن باشد ۴ .

و کتایه از نماز جنازه هم هست که بعد از آن

میت را وداع کنند ۴ .

چار جوهر - کتایه از عناصر اربع -

و چهار ستاره نعلی است از بنات النعلی .

چار دوال - بفتح اول و واء بalf کشیده

و بلام زده ، چوبی باشد بمقدار يك قبضه که

چاروا داران بر سر آن سیخی کوچک بقدره همیزی

نصب نمایند و زنجیری با چند حلقه و چهار تسمه

بر آن تعبیه کنند والاغ و چاروا را بدان برانند .

(۱) چک : - بی نقطه .

۱ - رک : چارنا .

۲ - من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق

چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست . «حافظ شیرازی ۹۸» .

۳ - معنی اولی و اصلی همین است زیرا در مذهب اهل سنت در نماز میت چهار بار

تکبیر گویند . رک : حافظ شیرین - سخن بقلم نگارنده ج ۱ ص ۳۰۹ و ۳۰۹ در شرح همین بیت .

۴ - محوطه ای که گرداگرد آن دیوار باشد . ۵ - رک : چهار دیوار جهان .

۶ - امروز câr aûq گویند . کتایه از دیا هم هست :

درین چار سو چند سازیم جای شکم چار سو کرده چون چارپای .

نظامی گنجوی . «کنجینه ۴۴» .

۷ - اطافی که در بالای سرای ها بر چهار ستون بنا کنند .

بقیه از صفحه ۶۰۹

۴ - سانسکریت câra «اشتینگاس» . ۴ - رک : چهار آخر سنگن .

۵ - چارپای «اسفا ۱ : ۱ ص ۱۱۱ و ۱۵۰» مخفف چهارپای . رک : چهار پا .

۶ - رک : چاربالشت بهره معنی ؛ چهاربالش ، چاربالشت :

سر آنگاه بر چار بالش نهیم کز این گنبد چار بالش رهیم .

نظامی گنجوی . «کنجینه ۴۴» .

۷ - رک : چاربالش ، چهاربالشت .

۸ - رک : چار ناره .

* چار پایه - از : چار (چهار) + پای + (سبت و اضافت) :

کرسی که دارای چهار پایه باشد .

* چارلار - رک : چارنا و چار ناره .



چارپایه

است ۹. **چارمبغ** - معروف است، و آنچنان باشد که شخصی را خواهند شکنجه کنند بر پشت یا بر روی خوابانند و چهار دست و پای او را چهار میخ بندند - و کتابه از عناصر آریه هم هست - و عمل لواطه را نیز گویند .

چارو ۱۰ - باناک بواو کشیده، بمعنی سارو باشد و آن آهک رسیده با چیز ها آمیخته است که بر آب ابلار و حوض و امثال آن مالند .

چاروا ۱۱ - با واو ، بر وزن و معنی چاربا است که مرکب سواری و هر چیزی که چهارپاداشته باشد .

چار و چدر - بفتح جیم فارسی و دال ابجد بروزن شام و سحر ، این لغت از اتباع است بمعنی علاج و چاره و تدبیر باشد .

چاروغ ۱۲ - با غین نقطه دار بروزن فلروق (۱) ، بمعنی چارغ است که پای افزار دهقانان باشد؛ و با قاف نیز آمده است.*

چاره ۱۳ - بروزن خاره ، بمعنی علاج

و درهند راوتی گویند ۱ - و خیمه مطبخ را نیز گفته اند ۲ - و کتابه از عناصر آریه باشد .

چارغ ۲ - چم رای بی نقطه و سکون غین نقطه دار، نوعی ازپای افزار است که بیشتر دهقانان برپای بندند ، و بجای غین قاف هم آمده است . *

چارک ۳ - بفتح نالک و سکون کاف ، چاووش و نقیب قافله را گویند ۵ .

چارگامه - پاکاف فارسی بروزن کارنامه، اسب رهوار خوش رفتار باشد ۶ - و کتابه از کرم کردن هنگام عثرت هم هست .

چارگوشه - هر چیز را گویند که مربع باشد - و کتابه از نخت پادشاهان است که بر روی سر بخوانند - و کتابه از ثابوت هم هست که جنازه باشد ۷ .

چارگوشی - سراحی و سیوی را گویند که چهار دسته داشته باشد .

چارمادر - کتابه از چهار عنصر ۸ - و چهار ستاره یعنی باشد از بنات النعش .

چارمغز - جوز را گویند که کردکان

(۱) چش : فلروق .

۱ - رك : چهار طاق .

۲ - فلك بر زمین چار طاق افكش

نظامی . «کنجینه» ۴۴.

۳ - رك : چاروغ ، چاروق ، چارق . ۴ - câră = cârak (واسطه) . وستی . بندش ۱۱۷ ، سانسکرت cârâ از ریشه car (رفتن ، حرکت ، دیدن) رولده - جاسوس «وليامز» ۳۹۳:۲۰.

۵ - نیز مخفف چارمك (چهارمك) بمعنی ربع يك من و ربع يك ذرع . رك : چارمك .

۶ - رك : چهارگامه . ۷ - ركه : چهارگوشه .

۸ - ترجمه اموات اربع ؛ و ركه : فرهنگه دسانیر ۲۴۲ . ۹ - Juglans regia «نابثی» ۱۱۷۶ . ۱۰ - سارو (م.م.) ، مغرب آن صاروج . ۱۱ - رك : چاربا .

۱۲ - چاروق (ترکی) بمعنی کفش ازچرم خام «جفتابی» ۲۷۶:جرق ؛ (بفتح اول وضم دوم) نیز در ترکی بمعنی کفش است . «کاشغری ج اس» ۳۱۸ . ۱۳ - پهلوی cârak (واسطه ، راه) «نیبرگه» ۴۲ ، «مناس» ۲۷۰ : ۲ ، اشق و هویشمان ۴۳۲ و رك : چار :

بقیه در صفحه ۶۱۲

مخفف چاشت دان است ، و آن ظرفی باشد که نان و خوردنی در آن میان گذارد ، چه چاشت بمعنی خوردنی و طعام هم آمده است ۵ .

چاشكدان ۱ - بسكون كاف ، ناندانرا گویند ، و آن ظرفی باشد که نان و طعام در آن گذارد - و صندوقچه زنانرا نیز گفته اند .

چاشنی ۲ - اندکی از طعام و سرابرا گویند که از برای نمیز کردن بپشند - و ابتدای زدن چوب را نیز گویند بر کوس و نقره - و بمعنی نمودار - و صفت - و مزه هم آمده است .

چاشنی دل - بکسر دال ابجد و سکون لام ، کنایه از سخنان خوب و لطیف و دلگشا باشد .

چاشنی گیر - حاکم مطبخ را گویند ، و ترکان نوشمال و در هندوستان پکارل خوانند ۸ -

و تدبیر باشد - و مکر و حيله را هم گفته اند - و جدایی و مفارقت را نیز گویند - و بمعنی یکبار هم آمده است ، و باین معنی بسیار غریب است .

چار يك ۱ - بفتح یای حطی ، یکصه از چهار حصه هر چیز باشد - و نام قصبه ایست از توابع کابل مشهور بچاریک کار .

چاش ۲ - بر وزن مائی، غله از کاه جدا کرده و پاک شده را گویند .

چاشت - بر وزن داشت ، يك حصه از چهار حصه روز باشد که در هندوستان پهر گویند ۴ - و طعامی که در آن وقت خورند ۴ .

چاشت دادن - طعام دادن بوقت چاشت را گویند که یکپاس از روز است ۵ .

چاشدان - بادال ابجد بر وزن یاسبان ،

۱ - رک: چاروك. ۴ - رك: چاج.

۴ - از پس هر شامگاهی چاشنی است

آخر بر داشت فرو داشتی است .

نظامی گنجوی. «کنجه: ۴۴».

۴ - پهلوی cāshht «ناوادیبا» از مصدر پهلوی cāshantan (یاد دادن، آموختن، آشکار کردن) = پارسی چشیدن = چاشت، از ریشه اوستایی . cash - (kash «بارنومه ۶۱») (نیرک ۴۳) و رک: اشق و هوشمان ۴۳۳ و اسفا ۱ ص ۳۰۰ : ص ۱۱۷ و ۲۶۲ ، اورامانی cāshht «رک» . اورامان ۱۲۱ ، گیلکی cashta ، رک: چشت .

۵ - چاشت دان ، رک: چاشكدان . ۶ - لغتی در چاشندان . رک: چاشدان . ۷ - پهلوی cāshnik «ناوادیبا» «اونوالا ۵۸۸» و c'shnyg ، دراواراق «انوی یارنی c'shny (Henning , A list of Middle Persian., BSOAS, IX 1, p.82.)

رک: چاشت و رک: مینو خرد و ست «چاشتن».

فرستادش ز شربت های جلاب.

۸ - بدست چاشنی گیری چو مهتاب

نظامی گنجوی . «کنجه: ۴۴».

* چاشت دان - رك : چاشدان .

بقیه از صفحه ۶۱۱

«چاره جز آن نداستند که با او (با جوان زورمند) بمصالحت گرایند . «گلستان ۱۱۸» .

* چاروق - بنم سوم ، رک : چارغ ، چاروغ :

تو کجایی تا شوم من چاکرت چارقت دوزم زخم شانه سرت .

«مثنوی مولوی چاپ ۱۳۰۷ ص ۱۴۲».

۵ چاروق - رک: چاروغ ، چارغ ، چارق .

چاگانیدن = باون بر وزن آشامیدن ،

بمعنی چکانیدن باشد .

چاك چاك - بمعنی چاكاچاك است كه

صدای طراق طراق زدن شمشیر و خنجر و تبرزین و مانند آن باشد - و شكافه و درنده را نیز گویند ۶ .

چاكو - و چاكشو ۷ باسین بی نقطه

و نقطه دار بر وزن نازبو ، دانه ای باشد سیاه و لفرنده بمقدار عدس و آنرا در داروهای چشم بکار برد ، و بجای حرف اول خای نقطه دار هم آمده است .

چاكوچ ۸ - با واو مجهول و جیم

فارسی بر وزن پابوش ، پتك و چكش مسكران و آهنكران باشد، و عبری مطراق گویند .

چال - بر وزن شال (۱) ، هر چیز

دومور را گویند عموماً - و اسبی كه موی آن سرخ و سفید درهم آمیخته باشد خصوصاً ۹ -

و طعام فست كنده را نیز گفته اند كه سفره چی باشد

چاق - بر وزن طلاق، بمعنی صحت باشد -

و بمعنی زمان هم هست چنانكه گویند « درچاق آدم » یعنی در زمان آدم، و بعضی گویند باین معنی ترکی است ۹ *

چاك - بر وزن خاك، بمعنی شكاف و تراك

باشد ۴ - و قبالة خانه و باغ و امثال آنرا نیز گویند - و بمعنی سفیده صبح هم هست - و صدای زدن شمشیر و تبرزین و خنجر و مانند آن باشد - و در پیچه را نیز گفته اند ، و آن دری باشد كوچك كه در يك لنك در قلمه و كاروان سرا سازند - و بمعنی آماده و مهیا هم آمده است .

چاكاچاك - با جیم فارسی بر وزن

پاكاباك ، بمعنی طراق طراق باشد ۴ - و تراك و شكاف بسیار را نیز گویند ۴ .

(۱) چش : سال .

۱ - چاغ (ترکی) بمعنی سالم، کامل - و زمان - و اندازه «جفتایی ۲۷۶» .

۲ - در ترکی هم «چاك ليك» بمعنی شكافه، شكته، معروج آمده «جفتایی ۲۷۹» : تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاك زبان (دهان) كشته از نشنگی چاك چاكه .

فردوسی طوسی «لفت فرس ۲۵۱» .

۳ - اسم صوت . رك : چكاچاك و چكاچك . ۴ - از : چاك + ا (واصله +

چاك (ه.م) ۵ - تلفظی از «چكانیدن» . ۶ .. رك : چاك . ۷ - رشیدی «چاكشو» را ترجیح

داده و وجه اشتقاق عامیانه ای برای آن ذكر کرده . چاكو با جیم هم آمده (رك : چاكو)

ولی با خاء صحیح بنظر میرسد . ۸ = چكوچ = چكش = چاكوش، اوستا - cakush

(چكش پرتاب ، تبر پرتاب) « بارتولمه ۵۷۵ » ، cakush « چكش » ، اسفا ۱ : ۲ ص ۶۲ .

بنقل از گلدنر « دشت ۱ ص ۴۹ » ، هرن Horn فور 1,38 Miklosich, die Türk Elementl را

مبنی بر اینكه كلمه روسی cekmanu (تبر جنگی) از كلمه تركی cekik (فارسی چكش) بمارت

گرفته مورد ابراد قرار داده است « هوشمان ۴۴۳ » . پهلوی cakōc (تبر جنگی) « اونوالا ۶۱۹ » ،

كیلکی cākush ، فریزندی و لطنزی cakosh « ك . ۱ ص ۲۹۱ » ، تركی ع « چكیچ » ، رسمطی

قاموس عثمانی، معرب شاكوش « نفس » .

۹ - تركی «چال» بمعنی ریشی (لحیه) كه دارای موهای سیید و سیاه باشد - نیز اسبی

كه رنگه موی او سرخ و سیید بود - نیز بجه شتر - شیر كره « جفتایی ۲۷۹ » .

* چاقو - قس cēqu اسفا ۱ : ۲ ص ۳۳ = چاكو « ناظم الاطباء » ؛ قلم تراش آلثی

مركب از تیغه فولادین و دستش ای چوین ، و آن برای بریدن و تراشیدن بكار رود .

چال است و هر دو گروه يك فرسنگه، پس چالی دوفرسنگه باشد - و بزبان متعارف اهل هند ۵ بمعنی رفتار است و از بر رفتن یعنی براه رو ۶ و نام نوعی از ماهی هم هست .

چالاک ۷ - بروزن با پاک، دزد و خونی ۸ و جلد و چابک را گویند ۹ - و بمعنی جای بلند هم آمده است ۱۰

چالپوس ۱۱ - بابای فارسی و و او میجوهر بروزن آبنوس ، بمعنی چالپوس و فریب دهنده باشد .

چالش ۱۲ - بروزن مائش، رفتاری که از روی تاز و تکبر و عجب کنند - و بمعنی جنگه و جدال هم آمده است ۱۳ - و مباشرت و جماع را

و کوی و مفاکی را نیز گویند که در آن توان ایستاد یعنی زیاده بر دو کز باشد ۱ - و کوی که جولاهگان پاهای خود را در آن آویزند - و گروهی که دوسه کس در قمار با هم بندهد و ببرند گویند فلانی «چال کرد» یعنی گروه را برد - و بمعنی آشیان مرغ هم آمده است - و نوعی از مرغابی باشد ۴ و آن دو قسم است بزرگه و کوچک ، بزرگه آنرا که در جسته بمقدار غاز است خرچال و کوچک آنرا که بیزرکی زاغ است چال گویند ۴ و بترکی فشتلداق خوانند ؛ و بعضی گویند چال، هویره است که بعمی حباری و بترکی توغدری خوانند - و کبک دربرا نیز گفته اند - و نام دهی است از ولایت قزوین که سر بلوک را مند است - و بزبان علمی اهل هند هر چهار گروه ۴ راه يك

۱ - در کیلی cāla ، تهرانی cāl رک ، چالو ، چاله . ۲ - cāla در سانسکریت نیز نوعی مرغ است «دکتر راجا» .

۳ - و گر ببلغ زمانی شکار چال کند

۴ - در سانسکریت krosa . رک : گروه . ۵ - در سانسکریت cal (متحرک بودن ، حرکت دادن، لرزیدن، لرزاندن) «وبلیامز ۳۹۱: ۱» در زبان اردو چال بمعنی، رفتار، روش، طرز و عادت است «فیروز اللغات اردو» . ۶ - در سانسکریت cala (برو) «دکتر راجا» .

۷ = چالاق (چابک) «لغت فرس ۲۴۹» از : چال (فس : چالش) + آکه (پسود) «اسفا ۱: ۲ ص ۱۵۷» .

۸ - گفت کین مردمان بی باکند همه همواره دزد و چالاکند .

عنصری بلخی. «لغت فرس ۲۹۶» .
۹ - ای میرنوازنده و پخشنده و چالاکه ای نام تو بنهاد قدم بر سرافلاک .

عنصری بلخی «لغت فرس ۲۵۰» .
گذشته سرش بر زافلاک بود .

۱۰ - بدو بر یکی قلمه چالاک بود اسدی طوسی «لغت فرس ۳۰۰» . در صفحه مزبور «چالاک» به «پایه و قدر» تعریف شده، ظاهرأ کلمه «بلند» از اول آن ساقط شده است. (از افادات آقای دهخدا) .

۱۱ - معلوب چالپوس (م.ه) . ۱۲ - اسم مصدر از چال (هم) . و چلیدن (رفتن) «اسفا ۱: ۲ ص ۱۷۵» . سانسکریت cala از ریشه cal- (حرکت کردن) : متحرک، غیر ثابت «وبلیامز ۳۹۱: ۱» . ۱۳ - چالش بکسر لام ، در ترکی نیز بمعنی زد و خورد است «لغت فرس ۳۰۵ ص ۶۳» .

نماینده چالش در آن مرزوبوم .
بفرموده تا دلبران روم .

نظامی گنجوی. «گنجینه ۴۴» .
(برهان قاطع ۸۲)

بیز کویند ۱

چالشگر ۲- با کاف فارسی برون
 دانشور ، شخصی را کویند که خرامان و از روی
 ناز و عجب و تکبر برآه رود- و مبارز دلاور و جنگ
 جویرا بیز گفته اند ۳- و بمعنی حرص جماع
 هم آمده است .

چالو ۴- برون خالو، کوی را کویند
 که زیاده از دو سه کز عمق بداشته باشد .

چاله ۵- بر وزن خاله ، بمعنی چالو
 باشد که کودال است .

چالیش ۶- بالام بنحانی کشیده بشین
 فرشت زده ، رفتاری باشد از روی تکبر و ناز .

چالیک ۷- بر وزن باریک ، دو پارچه
 چوب است که اطفال بدان بازی کنند یکی دراز
 بقدر سه وجب و دیگری کوتاه بمقدار یک قبضه
 و هر دو سرچوب کوچک نیز میباشند و چوب
 دراز را بدست گیرند و چوب کوتاه را بر زمین
 نهند بنوعی که یک سر آن از زمین بلند باشد
 و چوب دراز را بر آن زنند بنحوائیکه بر هوا جهد
 و باز در هوا ضربتی بدان زنند چنانکه دور افتد،
 و عرب چوب بزرگ را مقلاة و چوب کوچک را

قله کویند .

چام ۷- برون کام ، بمعنی چم و خم
 باشد .

چام چام ۸- با جیم فارسی بر وزن
 شاد کام ، دره های کوه و راههای پر پیچ و تاب را
 کویند .



چاموش ۹- بر وزن

پاپوش ، نوعی از کفش ویای افرا
 باشد ۹ .

چامه ۱۰- بر وزن نامه ، بمعنی شعر
 باشد عموماً - و غزل را کویند خصوصاً ، و آن
 مطلبی (۱) است با ابیات متوازنه (۲) متشابه
 در قافیه و ردیف کمتر از هفده بیت ۱۰- و بمعنی
 سخن هم آمده است چه **چامه دان** ، سخندان را
 کویند .

چامه گوی ۱۱- با کاف فارسی بر وزن
 چاره جوی ، شاعر و سخنگوی باشد ۱۱-
 و کسی را نیز کویند که غزلی را با آواز خوش
 بخواند .

چامیدن ۱۲- برون و بمعنی شاییدن است
 که بول کردن باشد ۱۲ .

(۱) خم ۳ : مصرعیت (۱) (۲) خم ۱، خم ۳ : متوازنه .

۱ = چالش (ه.م.) ۲ - از: چالش (ه.م.) + کر (پسود اضاف) .

۳ - ز کرز کران سنک چالشگران شده ماهی و کاورا سر کران .

نظامی گنجوی « گنجینه ۴۴ » .

۴ - رک: چال، چاله . ۵ - طبری câl (کودال) (صابطری ۲۷۶) ، کیلکی

câla ، رک: چال، چالو . ۶ - رک: چالش . ۷ = چم (ه.م.)

۸ = چم چم :

گفتا مرا چه چاره که آرام هیچ نیست گفتم که زود خبز و همی کرد چام چام .

منجیک نرمدی (لغت فرس ۳۴۶) .

۹ - در کیلکی comush (پای افرا چرمین که نوک آن در پنجه پا بطرف بالا برشته
 است و آن بوسیله بندهای چرمین بیالای کمب بسته شود) .

۱۰ - « چامه ، شعر بود » ، لغت فرس ۴۴۵ ، رک: چامه گوی .

۱۱ - یکی چامه گوی و دیگر چنگه زن یکی پای کوید شکن بر شکن .

۱۲ - رک: چامین . فردوسی طوسی . « لغت فرس ۵۰۲ » ، ورک: ۴۴۵ .

چاو ۴ - بسکون واو، لغتی است ختایی، و آن کاغذ پاره‌ای بود مربع و طولانی که یکی از پادشاهان چنگیزی نام خود را بر آن نقش کرده بود و رایج گردانیده، چون مردم آذربایجان و اهل تبریز قبول نکردند و عزالدین مظفر که که باعث و بانی چاو بود بقتل آمد، رسم چاو برطرف شد؛ و با جیم ابجد هم بنظر آمده است

چامین - بروزن آمین، شانی و بول باشد - و غایب را نیز گویند ۱.

چانه - بر وزن شانه، فك اسفل باشد که موضع ریش بر آوردن و غیب است و آنرا بهری ذقن گویند ۴ - و کلوله خیری که يك نان از آن پخته شود ۴ - و کنایه از حرف و سخن هم هست ۴.

۱ - رك: چامیدن. ۴ - بهر دومعنی در تهران cune.
۴ - امدی گوید: «چانه، سخن منش (ظ، سخن منشور) بود، شاعر گوید:
بك شبانروز اندر آن خانه
گاه چامه سرود و كه چانه.
«لغت فرس» ۵۰۸.

و چانه زدن بمعنی گفتگو با فروشنده دربارهٔ بهای چیزی است.

۴ - «چاو» لغتی است چینی (در چینی [c'ao رک: Laufer, Sino-Iranica, p. 560] و از آجا در زمان سلطنت گیخان خان پادشاه مغولی ایران (۶۹۰-۶۹۴ هـ.) بایران وارد شد چه در زمان این پادشاه خزانه مملکت خالی گردید، شخصی بنام عزالدین محمد بن مظفر بن عمید که از اوضاع چین و ممالك قآنی اطلاعاتی داشت خود را بدر جهان زنجبانی (وزیر) نزدیک کرد و مشاور او گردید. وی بدرجهان پیشنهاد کرد که بجای زروسیم رایج بوضع چین پول کاغذی چاو را در ممالك ابلخانی نیز رایج و بهرانی را که پیش آمده باین شکل مرتفع سازد. طرح او مقبول بدرجهان و گیخان افتاد و بدرجهان با مشاوره با پولادچینگ سگک سفر قآن بتهیه چاو و رایج کردن آن بجای پول طلا و نقره تصمیم گرفت و برلیغی بتاریخ جمادی الاخری سال ۶۹۳ از طرف ابلخان صادر شد که از آن تاریخ هیچکس با زر و سیم معامله نکند و برای تهیه و روان کردن چاو بهر یک از بلاد امیری از امرای بزرگ فرستاده شد و برای این کار در هر شهر اداره و دستگاهی باسم چاو خانه ایجاد گردید، از آن جمله در تبریز امیر طغاچار و آق بوقا و بدرجهان بترتیب چاو مشغول شدند و پولی کاغذی با صرف مخارج کزاف تهیه کردند و مردم را بجبر و عنف بقبول آن واداشتند. چلو عهد گیخان که در ابتدا آنرا «چاو مبارک» خواندند قطعه کاغذی بود بشکل مربع مستطیل که دورا دور آن بنط ختایی کلماتی در بالای آن از دو طرف شهادتین نوشته شده بود. قدری پایین تر از آن کلمه «ایرتجین تورجی» لقب مغولی گیخان و در میانه دایره‌ای کشیده و از نیم درهم تا ده دینار مبلغ آن قید شده و این عبارت بر روی آن مسطور بود:

«پادشاه جهان در تاریخ سنه ۶۹۳ این چاو مبارک را در ممالك روانه گردانید. تغییر و تبدیل کننده را با زن و فرزند بیاسا رسانیده مال او راجعت دیوان بردارند.» [رجوع بتاریخ و صاف ص ۲۷۳ شود] و اول مرتبه چاو در تبریز منتشر گردید و مردم از قبول آن امتناع کردند و سر بشورش برداشتند. گیخان برلیغی دائر بنسخ چاو صادر کرد و مردم چاو را «چاو نامبارک» و صدر جهان را بلقب (چاویان) نامیدند. (عباس افشار. تاریخ مغول ۲۴۹-۲۵۰).

چاو در ترکی جغتایی بهمین معنی بکار رفته و «چاوچی» بمعنی منادی و چارچی عمومی استعمال شود «جغتایی ۲۸۱».

چاه دلو - کنایه از دنیا باشد -
و کنایه از برج دلو هم هست که یکی از دوازده
برج فلکی است .

چاه ظلمانی - کنایه از دیبا - و قالب
آدمی است .

چاه مقنع - چاهی است که ابن مقنع
بعلم سحر از آنجا مامی برمی آورد که چهار فرسخ
پرتومی افکند *

چاهه - بفتح خا، کوی عمیق چاه
مانند را گویند .

چاه یوسف - مشهور است و آن در
اراضی اردن که از نواحی شام است نزدیک بطبریه
باشد .



چای

چای ۷ -

بر وزن نای ، معروف
است و آن برگی باشد
که از ختای (۱) آورد
و جوشانیده مانند قهوه
بخورند . منفعت بسیار
دارد و مضرت شراب را
دفع کند . *

و جری بشروانند ۱ - و کوی زنفندان خوبا را
نیز بطریق استعمله گفته اند .

چاه آبی کنود ۲ - باکاف و بون ،
چلی است در طرابلس که هر کس آب از آن
چاه بخورد احق گردد ، و این مثل است ؛ و آبی
کبود هم بنظر آمده است که بجای بون بای
ابجد باشد .

چاه پست - بکسر تاء و فتح بای فارسی ؛
کنایه از دنیا باشد .

چاه پوز ۴ - با بای فارسی بر وزن خام
سوز ، قلابی باشد که بدان چیزی که بیجا (۱)
افتد برآرد ؛ و بجای بای فارسی بای حطی نیز
آمده است و این اصح است چه پوز بمعنی تفصص
و تجسس باشد .

چاه بوقیر (۲) - چاهی است که
افراسیاب ییژن را در آن چاه محبوس کرده
بود ۳ .

چاه جو - با جیم ابجد بر وزن ماه رو ،
بمعنی چاه پوز (۳) است که قلابی باشد که
بدان چیزی که بیجا افتد برآرد - و چاه کن رانیز
گویند .

(۱) خم ۳ : در چاه . (۲) چش ، چک : پوفیر .

(۳) خم ۱ : چاه پوز . (۴) چک ، چش : ختا .

۱ - کودی استوانه شکل عمیقی که در زمین جهت بیرون آوردن آب و جز آن کنند -
مفك - چال . ۲ - در معجم البلدان (ذیل : بش...) و نخبة الدهر و تره القلوب یامده ،
تلمرأ چاه (بش) ای کنود است چه ابو کنود نام چند تن از مشاهیر است . رك : لفت نامه دهخدا
(ذیل : ابو کنود) ۴ - در فهرست ولف و فرهنگ شاهنامه شفق یامده .

۴ - هن گوید cāh - yōz (جزو دوم بمعنی جستجو کننده در : رزم پوز) تردك
بمعنی cāh - jō است ۱ اسفا : ص ۴۳ ، رك : چاه جو . ۵ - «مقنع بیرون آمد بمباوراء النهر (بزمان
خلافت مهدی عباسی) ، و دعوی کرد که اندر مسلمانی کس نکرده بود ، و نام او هاشم بن الحکیم
(در متن : الحکم) بود ، و جادوی عظیم داشت ، مقنمی بر روی بسته داشتی و دعوی خدایی کردی
و از این سبب او را مقنع خواندندی و آنست که چاه ساخت بحکمت و سیماب در آن ریخت با

بقیه در صفحه ۶۱۹

بیان دوم

در جیم فارسی با بای ابجد مشتمل برشش لغت

چپلوس - با لام بر وزن افوس ،
مخفف چاپلوس است که چرب زبان و فریبده
باشد ۴ .

چپیر ۵ - بر وزن کبیر ، بمعنی جمع
و جمعیت سپاه و مردم باشد- و جمع گردیده و ساخته
شده را نیز گویند .

چپین ۶ - بفتح اول و تشدید ثانی بر
وزن شب بین ، طبعی را گویند که از چوب ید
باقیه باشند؛ و باین معنی ضم اول هم آمده است؛
و با بای فارسی نیز گفته اند .

چبتن - بر وزن رفتن ، انباشه را
گویند ؛ و بجای تازی فرشت بای حطی هم آمده
است ۱ .

چبفت - بفتح اول و سکون ثانی و ضم
غین نقطه دار و فوقانی ساکن ، نهالی و لحاف -
و سوزنی - و جامه - و هر چیز پنبه دار که کهنه
و مندرس شده و از هم پاشیده باشد ۴ .

چبغوت - بر وزن مبهوت ، بمعنی
چبفت است که جامه - و کهنه لحاف پاره پاره
باشد ۴ .

۱ - ظ، مصحف چپین (م.م.) رک: چپین و جدین . ۴ - رک: چبغوت ، جبنوت .
۴ - رک: چبفت ، جبنوت . ۴ - رک: چاپلوس . ۵ - طبری capi (سید) (بزرگه)
«صاب طبری ۲۸۰» رک: چبتن ، چپین .

بقیه از صفحه ۶۱۸

اخلاطهایی که داشت ، ناعکس آن بر هوا چنان مینمود که ماهی بر آسمان همی تابد ، و شرح کار
و شمیده های او در ازست ۴۰ «مجله التواریخ والقصص ۳۳۴-۳۵» و «ابن مقفع» بجای «مفتتح» غلطی
است که بتداعی «ابن مقفع» کنیه مترجم عربی کلیله و دمنه در اذهان افتاده ا
۶ - از: چاه +ه (سبت) . ۷ - چای = چا (م.م.) مأخوذ از چینی «اسفا: ۱: ۲۷
۷، شکل چینی قدیم کلمه da (چینی متوسط: odzha و در لهجه Wu: dze) ، در لهجه
فوکین Fu. Kien: ta) (مأخذ کلمه tea انگلیسی و thé فرانس و ta کره یی و tra آلمانی)
«Sino - Iranica, p. 619» «معرب آن «صای» و «شای» در زبان علمی Thea sinensis
درخت آن بحالت خود رو ممکن است بارتفاع ده متر برسد ولی چون برگهای آنرا همه ساله می
چینند پرورش یافته از دو متر بلند تر نمیشود . در نقاط معتدل و سبزه مرطوب میرویند پس از
بمعل آوردن برگهای آن چای معمولی بدست آید که دارای ماده theine شبیه کافئین است . «کل
کلاب ۲۰۴» و رک: فرهنگ روستایی ۴۳۲ بیعد .
* چایی - رک: چای .

بیان سوم

در جیم فارسی با بای فارسی مشتمل بر بیست و دو لغت و کنایت

چپانی ۴ - بروزن ادانی (۱) ، مردم

بی‌سروپا و کهنه پوش را گویند ؛ و بانشدید ثانی هم آمده است . *

چیچاپ ۵ - با جیم فارسی بروزن

کشکاب ، صدا و آواز بوسه را گویند ، و بوسه را بهر بی قبله خوانند .

چیچله - بروزن مرحله ، زمین پر (۲)

آب و گل را گویند که پای مردم و حیوانات دیگر در آن بلغزد - و کوه پاره نرمی را گویند که طفلان بر آن لفزد و آنرا لخشک نیز گویند و بهر بی زحلوفه (۳) گویند - و ریسمانی را نیز گفته‌اند که درایم عید و نوروز و جشنها از جای بیابوزند و زبان و دختران بر آن نشسته در هوا آیند و روند ؛ و باین معنی بجای بای فارسی بون هم بنظر آمده است .

چپ دادن - کتابه از فریب و دغا

دادن باشد و ترک نمودن و وا گذاشتن و طرح کردن را نیز گفته‌اند .

چپ ۱ - بفتح اول و سکون ثانی ، معروف

است که نقیض راست باشد - و بی‌اول شدن - از و گویندگی را نیز گویند . *

چیات - بفتح اول بروزن نبات ، طبانچه را

گویند ؛ و بانشدید ثانی هم گفته‌اند .

چیاتی - بروزن نباتی ، مخفف چپانی

است که ننان تنک فطیر باشد که بر روی تابه یزد .

چیار - بر وزن قطار ، هر چیز دورنگ

باشد عموماً - و کبوتری سبز که خالهای سیاه - و اسبی که نقطه ها و کلهای سیاه با غیر رنگ خودش بر بدن داشته باشد خصوصاً ، و بهر بی ابرش خوانند .

چیاغ ۲ - بکسر اول بروزن چراغ ،

نوعی از مایع باشد ؛ و بفتح اول هم آمده است .

چیان ۴ - بر وزن کتان ، لباس کهنه

مدرس را گویند ؛ و بانشدید ثانی هم هست .

(۱) خم ۳ : اوانی . (۲) خم ۳ : پراز .

(۳) خم ۳ : زحلوته . چش : زحلوفه .

۱ = چپ « اسفا ۱ : ۱ ص ۲۵۷ ؛ ۲ ص ۷۶ » افغانی cap ، در فارسی چیه (کج)

همرشته چفت « هر بزمان ۴۳۵ » اورامانی caep «ك. اورامان ۱۲۱ » . رك : چیه ، چفت .

۲ - capâgh . رك : اسفا ۱ : ۲ ص ۷۵ ، در ترکی چایاق (ماهی کوچک) « جغتایی

۲۷۰ » و چایاخ . ۳ - cappân , capân « اسفا ۱ : ۲ ص ۷۶ ، ۷۵ » .

۴ - منسوب به « چیان » (هم) . ۵ = چیچپ capcap « اسفا ۱ : ۲ ص ۷۶ » .

۵ چپا - بفتح اول ، طرف چپ ، ضد « راستا » بمعنی طرف راست . رك : طبقات ناصری

ص ۱۰ و ۱۱ « تاریخ یمنی مصحح دکتر فیاض ص ۳۴ ح ۲ » .

۵ چپاول - بفتح اول و ضم چهارم ، از ترکی « چپاول » (= چپاوقی) بمعنی کبیکه بسوی

دشمن میراند ، هجوم ، غارت ، چپایار . « جغتایی ۲۷۱ » .

بجیزی بچمباند - یا کسی خود را بکسی وابندد .

چپش ۴ - بفتح اول بر وزن کشتی ، بزغالهٔ یکساله را گویند .

چپ شدن - کبابه از منحرف گردیدن و نقیض گرفتن باشد . *

چپل ۴ - بر وزن کچل ، کسی را گویند که خود را بجیزهای ناشایسته آلوده کند و پیوسته چرکن و نکبتی باشد چنانکه دیدن او غیظ آورد .

چپلک ۵ - بکسر اول بر وزن خشتک ، پلید و مردار و بناشایسته آلوده را گویند .

چپلوس - بر وزن محسوس ، مخفف چاپلوس است که زبان آور و فریبنده باشد ۶ . *

چپه - بفتح اول و ثانی مشدد ، کسی را گویند که پیوسته کارها را بدست چپ کند ۷ - و بتخفیف ثانی تخته‌ای باشد دست‌دار بی‌بایت ییل که کشتی بانان بدان کشتی رانند .

چیداز - با زای هوز بروزن مقراض ، سر موزه را گویند ، و آن کفشی باشد که مردم ماوراءالنهر از بالای موزه پوشند ؛ و با رای قرشت بروزن مقدار هم بنظر آمده است و بهر بی جرموق خوانند .

چیدان - بکسر اول بروزن احسان ، بمعنی چیداز است که سر موزه باشد .

چپر - بروزن خطر ، خانه و دیواری باشد که از چوب و علف‌سازند ۹ - و حلقه و دایره‌ای که از مردم و حیوانات دیگر کشیده شده باشد .



و پوست پاره‌هایی را گویند که بند بافان و نوار بافان نثار ابریشم و ریشمان را بر آن کشند و هر مرتبه چپر که پود را بگذرانند آنها را بگردانند ، و این قسم بند و نوار را چپر بای گویند .

چیسیدن ۴ - باسین بی نقطه ، بروزن و معنی چسبیدن است اعم از آنکه چیزی را

۱ - طبری capar (برچین) «صابطبری ۲۷۸» ، کیلیکی یز capar ، «چپر» در ترکی بمعنی پرچینی که از کون و چوب ساخته شده باشد ، آمده «جفتابی ۲۸۳» .

۲ - چیسیدن (م.ه) . «اسفا ۱ : ۲ ص ۷۴ و ۱۲۹» - چسیدن .

۳ - capesh «اسفا ۱ : ۲ ص ۷۶» ، طبری capesh (بزغالهٔ یکساله) «صابطبری ۲۷۹» ، در اراک (سلطان آباد) cāposh بهمین معنی (مکی نژاد) . ۴ - چپلک (هم) . «اسفا ۱ : ۲ ص ۷۵» . * - رک : چپل (م.ه) :

هر کو بجز از نو بجهانداری بنشست بیداد گرت و چپلک ، بیخرد و مست .

«منوچهری بنقل جهانگیری ورشیدی» .

۶ - رک : چاپلوس ، چاپلوس . ۷ - cappa «هوشمان ۴۳۵» ؛ چپه شدن ، یکسو افتادن انومیل در حین حرکت (اصطلاح رانندگان) ؛ رک : چیسیدن .

* چپق - بضم اول و دوم ، از ترکی «چوبوق» ، در جفتابی بمعنی لولهٔ چپق ، قطعهٔ چوب

قابل اسطاف ، شاخهٔ کوچک سبز . «جفتابی ۲۹۱» . chibouk

فراشه از همین کلمهٔ ترکی مأخوذ است . آلت تدخین مرکب از حقه‌ای گلین که در آن توتون ریزند با دسته‌ای چوبین

و مجوف که انتهای آن بحقه متصل است و سر آنرا در دهان گذارند .

چپق

* چپو قی - رک : چپق .



چیین ۴ = بنم اول و نانی مشد بتحتانی کشیده و بنون زده ، طبری را گویند که از چوب بید و امثال آن بافند .

چپیدن ۱ = بروزن کشیدن ، میل کردن بجانب چپ - و کتابه از طرفی بطرفی دیگر گردیدن باشد ۴ .

بیان چهارم

در جیم فارسی با نای قرشتم مشتمل بر دوازده لغت و کنایت

کتابه از خورشید باشد .
چتر سیمایی = کتابه از ماه شب چهارده (۱) است (۲) .
چتر سیمین = بمعنی چتر سیمایی است که ماه بدر باشد .
چتر عنبرین = کتابه از شب است که بهر بی لیل خوانند .
چتر کحلی = کتابه از آسمان است - و ابرسیاه را نیز گویند .
چتر نور = کتابه از آفتاب انور است .
چنو = بفتح اول و ضم ثانی و سکون واو ، پردمای باشد که بر روی چیزها پوشند .
چنوک ۶ = بنم اول ، بروزن و معنی چنوک (۳) است که گنجشک باشد ، و بهر بی عصفور خوانند .

چتر ۴ = بفتح اول و سکون ثانی و نای قرشتم ، چتری باشد که برای محافظت آفتاب بر بالای سر نگاهدارند ۵ .
و موی کوتاهی که مردان بر فرق سر گذاردند .
چتر آبگون = کتابه از آسمان است .
چتر روز = کتابه از آفتاب عالمتاب است .
چتر زرین = بمعنی چتر روز است که کتابه از آفتاب باشد .
چتر سحر = بمعنی چتر زرین است که



(۱) خم ۳ : چهاردهم . (۲) چش : باشد . (۳) چش : چنوک .

۱ - از : چپ (م.ه) + یدن (پسوند مصدری) . ۴ - امروز چپیدن ، بمعنی بزور جا گرفتن و با فشار بدبکران جایی را اشغال کردن است . ۴ = چیین (م.ه) ، طبری capi (سید) (صاحب طبری ۲۸۰) :

چیین در افکند ناگه سرش همان نان کشکین به پیش اندرش .

۴ - ساسکرت cahattra از ریشه cad (پوشاندن) + tra (پسوند بمعنی وسیله ، کننده) ؛ وسیله پوشاندن ، حفاظت ؛ چتر آفتابی ، آفتاب گیر ؛ chattar (درفش شاهی) و بیلامز ۴۰۴ : ۱ .

(برهان قاطع ۸۴)

بقیه در صفحه ۶۲۳

بیان پنجم

درجیم فارسی باجیم فارسی مشتمل بر چهار لغت

- * **چج** - بفتح اول و سکون ثانی ، چوبی باشد پنج شاخ مانند پنجه دست و دسته‌ای هم دارد که غله کوفته را بآن بیاد دهند ۱ - و غربالی را نیز گفته‌اند که بدان غله پاک کنند ۲ .
- چچک** - بفتح اول و ثانی و سکون کاف ، بمعنی کل باشد که عرب ورد گویند - و بمعنی رخساره و خال هم هست ؛ و باین معنی بنم اول و ثانی و بجای حرف ثانی خای نقطه‌دار هم آمده است - و بکسر اول بترکی آبله بچه ها را گویند .
- چچله** - بنم اول و ثانی و فتح لام ، گوشتی که مانند زبان در میان فرج زنان می‌باشد ۳ . و بفتح اول و ثانی بمعنی چپچله است که زمین پر کدولای و لغزنده باشد ۴ - و لخشک را نیز گویند ، و آن کوه پاره نرمی باشد که طفلان بر آن لغزند ۴ .
- چچو** - بنم اول و ثانی و سکون واو ، پستانرا گویند اعم از پستان انسان و حیوانات (۱) دیگر .

(۱) خم ۳ : و حیوان .

- ۱ - بفارسی نیزهید (م . ه . م) و جریری منراه بکسر اول گویند « السامی فی الاسامی ص ۴۰ » و در خراسان « چار شاخ » نامند . ۲ - « چج » در ترکی سیدی است مرکب از شاخه های بارک بید که برای ماهی گیری بکار رود . « جفتابی ۲۸۳ » . ۳ - اکنون نیز cucula گویند . ۴ - رک : چچله . ۵ چج - رک : لغات متفرقه پایان کتاب .

بقیه از صفحه ۶۲۲

- ۶ - سیوکشان همه در بند گیش (پیرمغان) بسته کمر ولی ز ترك كله چتر بر محاب زده « حافظ شیرازی ۳۹۱ » . بعد ها چتر برای محافظت از باران بکار رفته است . ۷ - ساسکرت *cataka (گنجشک) « ویلیامز ۳۸۲ : ۳ » . رک : چنک ، چنو ، چنوک .

بیان ششم

درجیم فارسی با خای نقطه دارمستمل بردوازده لغت

وسمی کند - ودم زد .	چخ - بفتح اول وسکون ثانی ، غلاف
چخش - بر وزن رخش ، گریه باشد	کارد وشمشیر و مانند آنرا گویند ۱ - و بمعنی
که از گردن و کلوی مردم برمی آید و بزرگه	خصومت و جنگ و نمدی و بر روی کسی جستن را
میشود و درد نمیکند ، و بریدن آن مهلك	نیز گفته اند - و بمعنی کوشش و کوشیدن
است .	بجلدی هم هست ۲ - و بمعنی چرك و ریم هم آمده
چخك - بر وزن محك ، بمعنی خال	است ۳ .
باشد، و آن نقطه ایست سیاه که در روی (۱) و اندام	چخاچخ ۴ - بفتح اول و ثانی بalf
آدمی بهم میرسد ۸ - و بمعنی رخساره هم بنظر	کشیده و جیم فارسی مفتوح بخای نقطه دار
آمده است .	زده ، صدا و آواز زدن شمشیر باشد از بی هم .
چخماخ ۹ - با میم بر وزن يك شاخ،	چخان - بر وزن مکان، نام موضعی است
آتش زده را گویند - و کیسه دوطبقه را نیز گفته اند	غیر معلوم ۵ - و بمعنی ستیزه کنان و سعی کنان
که از تیماج دوزند و سپاهیان شانه و سوزن	هم آمده است ۶ .
و چیزهای دیگر در آن گذارند ۱۰ - و بمعنی تبریزین	چخند ۷ - بر وزن حند، یعنی بکوشد

(۱) چش: رو.

- ۱ - ز چرم کرگدن سازند و بشك یدل ازین پس چخ
که خام گاو و چوب یدد خام آید نگهبانش .
- ۲ - «چخ» چخیدن باشد چون کوشیدن «لغت فارس ۸۳» رك: چخیدن .
- ۳ - رك: چخین . ۴ - چكاچك (م.ه) و رك: چكاچاك و چقاچاق
و چقاچق . ۵ - در حدود العالم و معجم البلدان (ذیل چخان ، چخان) یامده
و ظاهرأ مصحف «چخان» است . رك: چخان . ۶ - نعت فاعلی از چخیدن (م.ه)
- ۷ - رك: چخیدن . ۸ - ط: مصحف «خجك» (م.ه)
- ۹ - چاخماق، ترکی آذری (بر خورد کردن، بهم زدن)، چاخماق داشی (= چافه اش
طاشی) سنك آتش زنه «تورك لغتی . قدری، ماده چاخماق و چاقماق» .
- ۱۰ - «چخماخ، کیسه ای کرد باشد که با خوشستن دارند از بهر دود و شانه ، بوشكور
(بلخی) گفت :

برد چخماخ من از جامه من جامه ببرد جامه از مشرعه بردند هم از اول نیز
چهل و پنج درو سوزن و انگشتری قلم و کارد ببرده است یکی شوم حقیر .
«لغت فارس ۸۲» .

کسی جتن باشد ؛ و باین معنی بجای حرف ثانی
غین نقطه دار هم آمده است ۴ .

چنیده ۴ = بر وزن رسیده ، بمعنی
کوشیده - ودم زده - و ستیزه کرده باشد .

چنین ۵ = بکسر اول بر وزن نکین ،
ریم آلوده (۱) و چرکین را گویند یعنی زخمی که
چرک و ریم داشته باشد ؛ و بفتح اول هم آمده
است .

هم آمده است .*

چخی ۱ = بکسر اول و سکون ثانی
و تحتانی ، یعنی ستیزه کنی و دم زنی .

چنید ۲ = بروزن رسیده ، بمعنی کوشید
و دم زد .

چنیدن = بروزن رسیدن ، بمعنی دم
زدن - و کوشیدن - و ستیزه کردن - و بر روی

بیان هفتم

در جیم فارسی با دال ابجد مشتمل بر پنج لغت

رای قرشت و واو بالف کشیده ، نام رستنیی باشد
بسیار تلخ و آنچه در سقوطر شود بهترین جاهای
دیگر است و برمی صبر خوانند .

چدن = بکسر اول و فتح ثانی و سکون
نون ، مخفف چیدن باشد .*

چده = بکسر اول و فتح ثانی ، مخفف
چیده است .

چدار = بکسر اول بر وزن نگار ،
چیزی باشد که از پشم و ریمان بافند و دست
و پای اسب و اشتر بدفعل را بدان بندند ۶ .

چدر = بفتح اول و سکون ثانی و رای
قرشت ، اشتر ماده چهارساله را گویند - و بفتح
اول و ثانی بمعنی چاره و علاج باشد .

چدروا = بنم اول و ثانی و سکون

(۱) چش : ریم آلود .

۱ - از چنیدن (ه.م.) . درحاشیه چک آمده : «اغلب که چخی بفتح اول و کسر ثانی
و سکون تحتانی باشد چنانکه سروری تصریح نموده و قیاس نیز اقتضای آن میکند چه اگر حرف
دوم ساکن باشد و یا نیز ساکن است درین صورت تلفظ محال بود ، لیکن چون در جمیع نسخ موجوده
چنانکه در متن عبارت مسطور است ، مذکور بوده بنابر آن بحال خودش گذاشته بطبع درآورده شد .»
۲ - ماضی چنیدن (ه.م.) . ۴ = چنیدن (ه.م.) :

ما را بدان لب تو نیاز است درجهان طعنه مزین که با دولب من چرا چخی؟

کائی مروزی . «لغت فارس» ۸۳ .

۴ - اسم مفعول از چنیدن (ه.م.) ۵ - از : چن (ه.م.) + ین (نسبت) .

۶ - در گیلکی cakala گویند .

* چخماق - رک : چخماخ . * چدن - بنم اول و فتح دوم ، آهن صغیه شده

که از کوره ذوب خارج کنند و بدان بخاری و مجسمه و غیره سازند . بانگلیسی Castiron .

بیان هشتم

در جیم فارسی با رای قرشت مشتمل بر نود لغت و کنایت

و عبری مشکوة خوانند .

چراخور - با واو معدوله بر وزن فراخور، بمعنی چراخوار باشد^۸ که چراگاه است.

چراسک - با سین بی نقطه بر وزن انابک،

حیوانی است کوچکتر از ملخ

و شبها بانگ طولانی کند .

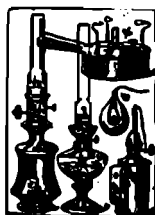
چراغ - بر وزن فراغ،

فتیله ای باشد که آنرا با

چربی و روغن و امثال آن

روشن کرده باشند^۹ -

و بمعنی چرا و چرا کردن هم



انواع چراغ

۱- روغنی ۲و۳- نفتی - ۴- الکلی - ۵- برقی (الکتریک).

چر - بضم اول و سکون ثانی، آلت تناسل را

گویند^۱ - و بفتح اول نغمه و غناباشد چه چرگر سازنده و معنی را خوانند - و در سیستان چرخابرا گویند .

چرا - بفتح اول بر وزن سرا، بمعنی

چریدن باشد^۲ - و بکسر اول بمعنی از برای چه^۳ .

چرا به - بر وزن قرا به ، قیماقی که

بر روی شیر بندد .

چراخ - با خای نقطه دار ، بر وزن

و معنی چراغ است .

چراخوار - با واو معدوله بر وزن

هوادار ، بمعنی چراگاه باشد^۶ .

چراخ واره - بکسر اول و فتح رای

آخر، قندیلی باشد که در آن چراغ روشن کنند،

۱ = چل (چ . ل) ، چول (چ . ل . م .) ، در اراك (سلطان آباد) cor پیشاب

و ادرار را گویند و cordân مثانه و coridan شاشیدن را (مکی نژاد)؛ چره (بتشدید دوم) در ترکی آلت تناسل برهنه از جانوران است . « جغتایی ۲۸۴ » . رك : چره .

۴ - از : چر (چریدن) + ۱ (مصدری) ، پهلوی carak (چراگاه) ، افغانی car (چریدن) « هوشمان ۴۳۹ » ، سمنانی cārā ، سنگری ce و cère ، سرخه بی ولاسکردی céra ، شهیرزادی céra .ك : ۲ ص ۱۹۷ . ۴ - از : چه + را (= برای) . ۴ - رك : چراغ .

۵ - طبری carā - xvār (مرتع) « نصاب طبری ۲۸۲ » . رك : چراخور . نعت فاعلی است و لفظ بمعنی خورنده چرا (علف خوار) است . در اینجا اطلاق حال بمعمل شده . ۶ - « باد غیس خرم زین چرا خوارهای خراسان و عراق است » (چهار مقاله ۳۱) . ۷ - از : چراغ (چراغ) + واره (پسوند اضاف و مکان) ، رك : چراغ بره ، چراغ واره . ۸ - رك : چراخور : خرسند شدی بغورد گیتی - زیراتوخری جهان چراخور . ناسرخسرو بلخی . « یسنا ۱ ص ۱۲۲ ح » . ورك : دیوان ناسرخسرو ص ۱۵۴ (

۹ - کلمه فارسی است که در آرامی و سریانی و نیز عبری (سراج) وارد شده (قرآن ، سوره ۲۵ . آیه ۶۲ و غیره) ، استی ciragh (۱۹۰ ، i , Arm. Gramm .) جفری گوید : ادی شیر (۸۹) میخواهد کلمه فارسی چراغ را از سریانی مأخوذ بداند ولی این امر اکلاً از قناعت . « جفری ۱۶۶ - ۱۶۷ » . شکل پهلوی آن cirāgh است . « یسنا ۱۳۲ : ۲ » . کریستنن کلمه ۶۲۷ قیبه در صفحه

وسکون رای قرشت وها بختایی رسیده و برای نقطه دار زده، فانوس و چیزی که محافظت چراغ از باد کند .

چراغ چشم - بکسر رابع ، کتابه از فرزند است ۵ . *

چراغ سپهر - کتابه از آفتاب و ماه و ستارگان باشد .

چراغ سحر - کتابه از آفتاب است - و ستاره صبح را نیز گویند ۶ .

(۲) **چراغک** - مصغر چراغ باشد - و کرم شب تاب را نیز گویند و عرب آنرا ولدالزنا خوانند . گویند چون ستاره سهیل طالع شود او بمیرد ۷ .

چراغله - بکسر اول و ثانی بالف کشیده

آمده است - و برداشتن اسب هر دو دست خود را ۱ - و پیروم شد رهنما را نیز گویند - و کتابه از روشنایی هم هست .

چراغ آخر - بنم خای نقطه دار (۱)، کتابه از فراخی عیش و بسیاری نعمت باشد .

چراغیا - چیزی را گویند که چراغ بر بالای آن گذارند - و هر دودست برداشتن و راست شدن اسب را نیز گویند ۲ .

چراغیایه - بمعنی چراغیاست ، یعنی چیزی که چراغ بر بالای آن گذارند - و برداشتن اسب هر دودست خود را ۳ .

چراغ بره ۴ - بفتح بای ابجد و رای قرشت ، چراغدانرا گویند، و بمری مشکوة خوانند .

چراغ پرهیز - بفتح بای فارسی

(۱) چک : بنم خا . (۲) درخم ۱ و چش «چراغک» پس از «چراغله» ثبت شده.

- ۱ - رک : چراغیا و چراغیایه . ۲ - رک : چراغ ، چراغیایه .
 ۳ - رک : چراغ ، چراغیا . ۴ - از : چراغ + بر (بردن) + .
 (پسوند آت) = چراغ واره (م) = چراغ واره (م) . ۵ - نظیر «قرة العين» در عربی .
 ۶ - رک : چراغ سحر گهان، در حاشیه . ۷ = چراغله (م) .
 * چراغندان - محل چراغ ، جای چراغ ، چراغیا ، چراغیایه ، چراغواره ، چراغ بره :
 برخی جانت شوم که شمع افق را پیش بمیرد چراغندان نرما .
 «سعدی شیرازی . غزلیات طبع فروغی» ۲ .

* **چراغ سحر گهان** - کتابه از آفتاب است :
 نکال شب که کند در قدح سیاهی مشک در او شرار چراغ سحر گهان گیرد .
 «حافظ شیرازی ص فکر» .

بقیه از صفحه ۶۲۶

استی را jiragh ضبط کرده «ك ۱۰ ص ۱۶۲» ، اورامانی craqā «ك ۱۰ ص ۱۶۱» ، گیلکی caerâq ، فریزندی caera ، برلی و نظری caerâ «ك ۱۰ ص ۲۹۰» ، سمنانی cällâ ، سنکری celâc «ك ۲ ص ۱۸۹» ، اشکاشمی cirâgh (شمع ، چراغ) «کریسن ۷۶» ، وک : اسفا ۲ : ص ۲۹۶ ، ۳۵۵ . این کلمه در ترکی نیز بعاریت گرفته شده . اینکه شرف الدین در «مجموعه ترکیات» کلمه را ترکی میداند ، صواب نیست :

کر بخوای و ر نخواستی با چراغ دیده گردد نقش بازو نقش زاغ .
 مثنوی مولوی «نصاب ۳ : ۵ - ۶ ص ۶۳» .

معدوله و رای قرشت، کتایه از فراخی عیش و کثرت و بسیاری علف دواب باشد ۷. *

چرب پهلوی - کتایه از کسی است که

مردم از پهلوی او فایده و نفع یابند - و فربه را نیز گویند که تقیض لاغر باشد .

چرب دست - بمعنی جلد و چابک -

و شیرین کار - و هنرمند ۸ - و غالب آمده شده - و صاحب همت - و خردمند باشد . *

چرب زبان - کسی را گویند که به سخنان

خوش دل مردم را بجا بگوید خود راغب گرداند و مردم را از خود کند - و کتایه از چاپلوس - و فریب دهنده هم هست .

چربش ۹ - بروزن ورزش، بمعنی چربی

باشد که بیه سوختن است .

چرب قامت - کتایه از بلند قامت

و خوش قد باشد .

چربك ۱۰ - بفتح اول بر وزن فزك،

مصغر چربه است که چربه نقاشان باشد ، و آن

وسکون غین نقطه دار و فتح لام ، کرم شب تاب را گویند ۱ .

چراغ مفان - کتایه از شراب انگوری

باشد ۲ .

چراغ واره ۳ - با رای قرشت

بروزن چراغ یاب ، قندیلی و ظرفی باشد که در آن چراغ روشن کنند تا باد نکشد ، و مشکوة همان است .

چراگر ۴ - با کاف فارسی بروزن - راسر،

حیوانات چرنده را گویند .

چرام - بروزن عوام، چراگاه حیوانات

و علف زار باشد .

چرامین - بر وزن فرامین ، بمعنی

چرام است که چراگاه حیوانات و علف زار باشد .

چرب ۵ - بروزن حرب، غالب شدن و زیادتی

نمودن ۶ - و چرب شدن چیزی از روغن و امثال آن باشد .

چرب آخور - بضم خا و سکون واو

۱ = چراغك (م.ه) = چراغینه در لهجه قدیم آذربایجان «لفت فرس ۲۴» .

۲ - بدانست که ظرفان تردمغان، می‌مفانه میزدند . رک : مزدبنا ص ۲۶۶ بیعد .

۳ = چراغ واره (م.ه) = چراغ بره (م.ه) . ۴ - از : چراغ + کر (= کار،

پسوند اضاف) . ۵ - پهلوی carp (نرم، ملایم ، ممنون)، ارمنی ع carp «نییز گه ۲۸۲»

رک : اشق و هو بشان ۴۳۶ و اسفا ۱ : ص ۲۵۷ : ص ۷۵ : اشق carv (کره) «رک است ۱۱۵» .

۶ - رک : چربیدن . ۷ - رک : آخر چرب و چرب آخوری .

۸ - و ماهر : سخن را نگارنده چرب دست بنام سکندر چنین نقش بست .

نظامی گنجوی . «گنجینه ۴۵» .

۹ = چربیش «یوستی . بندهش ۱۱۸» = چربش (بضم باء) «اسفا ۱ : ص ۲ : ص ۲۸» ، پهلوی

carbishn «ناوادیبا ۱۵۹» . ۱۰ - رک : چربه .

* چرب آخوری - از : چرب آخور + ی (حاصل مصدر) آقایی نفیسی باستاند کتاب

« دستور الکاتب فی تعیین المراتب » (نسخه خطی کتابخانه سیهالار) : چرب آخوری را عبارت از استفاده

از علوفه جایی بدون پرداخت وجه از طرف امراء دانند :

رخش بهرا بتاخت بر سر صبح آفتاب رفت بچرب آخوری گنج روان در رکاب .

« خاقانی شروانی ۴۳ » . و رک : آخر چرب .

* چرب روده - بفتح اول و کسر دال، رک : جگر آکند .

باشد .

چربه ۲ - بروزن حربه، کاغذی باشد چرب و تنک که نقاشان و مصوران بر روی صفحه تصویر و طرح و نقش گذارند و با قلم موی صورت و نقش آنرا بردارند - و پرده‌ای که بر روی شیر بندد و آنرا قیماق گویند .

چربی ۴ - با ناک بتحنای رسیده ، کتابه از ملایمت و نرمی باشد - و پیه کوسفند و بز و امثال آنرا نیز گویند * .

چریدن ۶ - بروزن لرزیدن، بمعنی غالب شدن و افزون آمدن باشد . *

چرته ۷ - با نای قرشت بروزن شرطه، بمعنی رنگ و لون باشد ؛ و بجای فوقانی دال ابجد هم آمده است چه در فارسی دال ابجد و نای قرشت بهم تبدیل می‌یابند .

چرخ ۸ - بفتح اول و سکون ثانی و خای نقطه دار ، نام شهری بوده قدیم در خراسان - و نام دهی است از ولایت غزنین - و آسمان و فلک را نیز گویند ۱۰ - و کربان جامه و پیراهن

کاغذی است بسیار تنک و چرب که نقاشان بر روی صفحه تصویر با نقشی با خط خوب گذارند و با قلم موی صورت و طرح آنرا بردارند - و نان تنکی دانیز گویند که در میان روغن بریان کرده باشند و بیشتر آنرا بروج اموات صدق نمایند - و سرشیر را هم گفته‌اند که قیماق باشد - و جنم اول دروغ راست مانند باشد که در حق کسی گویند ۱ - و سخنی را نیز گفته‌اند که از زبان دشمن بعنوان ظرافت و مسخرگی و خوش طبعی و طنز و سماعت نقل کنند تا فساد زیاده گردد - و بمعنی اقترا و نهمت - و طننازی - و مسخرگی و خجلت و انفعال هم هست - و لغز و چیستان را نیز گویند .

چرب گو ۷ - بمعنی چرب زبان است که کتابه از شیرین سخن - و چاپلوس باشد - و فرب دهنده را نیز گویند .

چربو ۷ - بروزن هرسو ، بمعنی چربه باشد که پیه چراغ است ۲
چرب و خشک - کتابه از بد و نیک - و زیاده و کم - و سخا و بخل - و سخی و بخیل

- ۱ - « پس از آن چربک امیر خراسان بخورد و چندان استخفاف کرده بیخارا آمد . »
- ۲ - و چربی و روغن ؛
و آنگاه مه بمه بود این هر دو .
کبابی مروزی . « المعجم ۲۲۸ » .
- ۳ - رک : چربک .
۴ - از چرب + ی (نسبت) ، پهلوی carpih .
- ۵ - و نیز سخنان چرب و دلفرب ؛
بشیرین چند چربیها فرستاد
- ۶ - از : چرب (م . ا) + یدن (پسوند مصدری) . گویند : « زورفلان بر فلان میچربد . »
- ۷ = چرده (م . ا) = چرزه (م . ا) . رک : س لو از دیباجه مؤلف همین کتاب .
- ۸ - پهلوی cark ، اوستا caxra ، هندی باستان - cakrá « اسفا ۱ : ص ۵۳ ، ۹۵ ، ۳۵۵ » ، ارمنی ع caxr (دوران) ، caxarak (دستگاه خراطی) « هوپشان ۴۳۷ » و رک : ح ۳ صفحه بعد . ۹ - در حدود العالم و معجم البلدان نیامده . ۱۰ - « چرخ ، فلک سیلرات بود ، چنانکه بوشکور (بلخی) گوید :
- جهان دیده‌ای دیدم از شهر بلخ
زهر گونه گشته بسویش چرخ . « لغت فرس ۸۲ » .
- ۵ چرتکه - جنم اول و فتح کاف ، از روسی Scetka ؛ آلتی چوبین که بدان اعداد را محاسبه کنند .

چرخ دولابی - کتابه از آسمان

است .

چرخ ريسك - جانورست شبیه بملخ

و کوچتر ازو و بالهای او در زیرکام پست او می باشد و پیوسته فریاد میکند خصوصاً شبها بیشتر - و پرندای بیزهست بیزرکی گنجشک ۷، و در خراسان او را چرخ رسو ۸ گویند .

چرخ زرین کاله - کتابه از فلک

چهارم است که فلک آفتاب باشد .

چرخ زن - کتابه از رقاص - و مردم

سیاحت کننده باشد.

چرخست ۹ - بضم نالک و سکون سین

بی نقطه و نای قرشت، چرخ باشد که بدان شیرۀ انکور و بیشکر گیرند - و حوضی که در آن انکور بریزند و لگد کنند تا شیرۀ آن برآید؛ و بفتح نالک بروزن بدمت هم آمده است .

چرخست ۱۰ - با شین نقطه دار ، بر

باشد (۱) - و پیراهن را نیز گفته اند ۱ - و کمان سخت - و نوعی از کمان که آنرا بخش گویند - و طاق ایوان و طاق درگاه سلاطین و غیرم - و جایی که انکور در آن ریزند و لگد کنند تا شیرۀ آن برآید ، و بمری مصر خوانند ۴ - و چرخ که بدان پنبه رسند ۴ - و حرکت دوری و گردگی گردیدن - و چرخ زدن درویشان در هنگام سماع - و چرخ دُولاب - و چرخ صاری - و گردیدن چرخ ابریشم نابی و هر چیز که چرخ زند - و کمان حکمت را نیز گویند ، و آن نوعی از منجنیق است که بدان تیر اندازند - و نام پرده است شکاری ۴ ؛ و باین معنی با غین نقطه دار هم آمده است - و بمعنی دور هم هست که برادر نسل باشد ۵ . ۶

چرخ انداز - بروزن دست انداز ،

کمان دار را گویند .

چرخ ترسا جامه - کتابه از فلک

اول باشد که فلک قمر است .

(۱) چش : - و پیراهن باشد.

۱ - بر (بر بضم اول ، دهخدا) آب ترا غبیه های جوشن - برخاک ترا چرخهای کربان.

منجیک ترمذی . لغت فرس ۸۲ . ۲ - رگ : چرخست و - Henning, Sogdian

۴ = فارسی چرخه، افغانی carxa loan - words , BSOS.X.I. 97.

(چرخ رسندگی) هوشمان ۴۳۷ .

۴ = چرخ (م.ا) پهلوی caxrvâk و ناوادیا ۱۵۹ ، معرب آن سفر. accipiter

۵ - از دساتیر «فرهنگ دساتیر» . فاب ۱ ص ۲۹۹ . شاهد در «چرخ» آمده ؛ و رگ : چرخ .

۶ - نیز پایه های مدور و متحرک ۲۴۲ رگ : چرخه .

وسایل نقلیه از درشکه، کالسکه، انوموبیل و غیره - در اصطلاح

دو چرخه را نیز گویند . ۷ - چرخ رسک آبی

Parus coeruleus raddei Sar . چرخ رسک ابلق

Parus major Karelini Sar . چرخ رسک سیاه

ater gaddi Sar . چرخ افیای اقتصادی . کیهان ص ۳۰ بنقل

از هاینرش . ۸ - رگ: ص صدهفت مقدمه ج ۲ . ۹ - شکل غلط کلمه چرخست

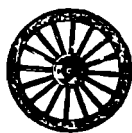
(م.ا) . ۱۰ = سفدی crxwsht و شاید چرخست با کلمه پهلوی

که بقول بیرگه میتوان آنرا Karxôsh (karhôsh) خواند بمعنی چرخست

(مذکور در متن) مرتبط باشد

بقیه در صفحه ۶۳۱

(برهان قاطع ۸۴)



چرخ

ولسلی

و آنچه زنان بدان ریمان رسند ۷

چرخه آبنوس - کتابه از آسمان باشد عموماً - و فلک اول خصوصاً .

چرخي ۸ - بفتح اول و سکون ثاني

و ثالث بتحتانی رسیده ، هرچیز که چرخ زنده باشد مانند کبوتر چرخي و امثال آن - و جنسی از جامه نازک ابریشمی - و نوعی از اطلس نفیس هم هست - و هرچیز که آنرا استادان ریخته گرومگر چرخ کرده باشند - و ادبخانه و ستراح را نیز گویند .

چرد ۵ - بفتح اول و ثاني مشد و سکون

دال ابجد ، عربده و جنگ را گویند - و بانانی مخفف ، رنگی باشد مایل سرخی ۹ مخصوص باسب و استر و خر الاغ - و سکون ثاني آستان درخانه را گویند - و جایی را نیز که آستان دورا بر آنجا نهند .

چرده ۱۰ - بروزن زرده ، بمعنی رنگ

ولون باشد عموماً - و رنگه بسیاهی مایل را گویند خصوصاً - و پوست بدن - و روی آدمی را نیز گفته اند چنانکه سیه چرده گویند مراد سیه پوست

وزن و معنی چرخست باشد، و آن چرخي و حوضي باشد که انگور در آن ریزد و بمالند تا شیرۀ آن بر آید .

چرخ صوفي جامه - کتابه از

فلک قمر است که فلک اول باشد ۹ .

چرخ گندناگون (۱) ۲ - کتابه از

فلک اول باشد که فلک قمر است .

چرخله - بر وزن مرحله ، نیانی

باشد ست و ساق باریک ، و عرب آنرا شکای خوانند ۴

چرخ مقوس - کتابه از فلک است

عموماً - و فلک البروج را گویند خصوصاً .

چرخوگ - بروزن مفلوک، چوبی باشد

مخروطی که طفلان ریمان بر آن بندند و نوعی بر زمین اندازند که تا مدتی در چرخ باشد ۴ .

چرخه - بفتح اول و ثالث و سکون

ثانی ، بمعنی چرخله است ، و آن رستنی و بانی باشد که بر می شکای گویند ۵ بسبب آنکه بسیار ست و ساق باریک است، چه هرگاه کسی را بسیار ضعیف و لاغر بینند گویند «کانه عود شکای» - بمعنی دور هم آمده است که دورا بر تسلسل است ۶

(۱) خم ۱، چش : گندناگون .

۱ - بدان سبب که صوفیان خرقه ازرق پوشند و آسمان نیز ازرق فام است :

چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول بخت جوات ازفلک پیر زنده پوش. «حافظ شیرازی ۱۹۳» .

۲ - گندناگون (برنگ گندنا) یعنی سبز رنگ . رك : گندناگون . ۴ - ركه : چرخه .

۴ - آنرا «گردنا» (م.ه.) نیز گویند . ۵ - ركه : چرخله . ۶ - از دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۴۲» .

۷ - در کیلی carxa قرقره (نخ) ، و در تبریز cahra (چرخ دوک

ریسی) را گویند . رك : چرخ! ۸ - از : چرخ + ی (نسبت) . ۹ - رك : چرده : چرته ،

چرزه . ۱۰ - رك : چرته ، چرد ، چرزه! ورك : سرلو از دیباجه مولف .

بقیه از صفحه ۶۳۰

و چرخست شکل غلط کلمه است (Henning, Sogdian loan - words, BSOS.X.1.96-7)

رك : چرخ ، چرخست :

انگور نه از بهر نبیدست بچرخست .

این کارد نه از بهرستم کاران کردند

رود کی سمرقندی. «لغت فرس ۴۳» .

چرس = بروزن قش ، بند و زدنار
 گوشت - و بمعی شکنجه و آزار هم هست -
 و حوضی باشد که انگور در آن ریخته بر پای
 بمالند تا شیرۀ آن گرفته شود - و بمعی چراگاه
 دواب نیز آمده است - و چیزهایی که درویشان
 و کدایان از گدایی و کدبمجمع کرده باشند * ۴.

چرسدان = بروزن نمکدان ، رومال
 و رویاکی باشد که قلندران چهار گوشۀ آنرا
 بهم بندند و بردوش یا ساق اندازند * ۴ و آنچه
 از گدایی بهم رسد در آن نهند *

چرخ ۱ - بفتح اول و سکون ثانی
 و غین نقطه دار
 جانورست شکاری
 مشهور و معروف ،
 از جنس سیاه چشم
 و عربی آن صفر
 است .



چرخان = بفتح اول بر وزن فرمان ،

باشد و مراد سیاه رنگه (۱) هم هست - واسبی را
 نیز گویند که بور باشد یعنی سرخ (۲) رنگه
 باشد .

چرخ ۲ - بر وزن لرز ، پرده ایست که
 او را بپرخ و بلز و امثال آن شکار کنند ، و چون
 چرخ یا بلز خواهند که او را بگیرند بیخالی بر
 سر دروی آنها اندازد و خود را خلاص کند و بعضی
 جلاری گویندش و ترکان توغدی ؛ و بعضی گویند
 چرخ خاک خسته است که ترکان چاخرق گویند ؛
 و بعضی دیگر چکا و کش میداند که عرب ابوالملیح
 خوانند ؛ و در مؤید الفضل میگوید (۳) پرده ایست
 (۴) آبی سرخ و لام ، و الله اعلم . گویند در سنگه دان
 اوسنگی هست که او را بر کسی که رعاف داشته باشد
 در دم بیندند همانست بایستد و تا با او باشد
 عود نکند . و اگر دل او را بر کسی که بسیار
 خواب کند بنده از وی زایل شود . و خواص چرخ
 بسیار است .

چرزه ۲ - بروزن هرزه ، بمعنی چرده
 است که پوست رو و بدن آدمی باشد .

- (۱) چك : سیاه رنگه . (۲) خم ۱ : سیاه . (۳) چب ۱ ، چش : میگویند .
 (۴) خم ۲ : پرده .

۱ - پهلوی carz «اونوالا ۶۰۸» :

تا چرخ هوات را دلم چرخ افتاد

زو چون تب لرزه بر تنم لرز اقتصاد
 «ابوالفرج رونی ۱۴۰» باعقابه «سروری» .

۲ - ظ ، چرزه ، رك : چرده ، چرزه .
 (۴) - برون رقتن چودرویشان نمیدوش چرسدان را حایل کرده بردوش .

جنید خلخالی . «فرهنگ ضیاء» :

۳ - رك : چرس .
 ۶ - فارسی چرخ ، کردی نیز carz ، در کردستان هم
 سقر (صقر) نامند ؛ پرندگان در کردی ۶۱ : رك چرخ .

* چرس - بفتح اول ، ماده انگی که از شاهانه های ماده گرد بر ندیده گیرد . این
 کلمه بدین معنی در نظم و نثر قدیم نیست . در ابجمن آرا این بیت از بحق الطعمه برای این معنی
 شاهد آمده :

هر چرسی چه داند بر رشته بند بازی ؟ این رمز دبه داند در وقت جانگدازی .
 و فولرس نیز در فرهنگ خود همین بیت را شاهد آورده ولی در دیوان بحق چاپاستانبول
 ۱۳۰۳ س ۸۶ بجای «چرسی» «چرسی» است و همین صحیح است . حکیم مؤمن در تبحره چرس
 را ذیل «قنب» شرح داده است . (از افادات استاد پور داود) .

مهری و طغرای باشد که بر فرمان ها کنند و نویسند .

چرغند - بروزن فرزند، چراغ و چراغدان و چراغ پایه باشد - و روده کوسفند را نیز گویند که با گوشت و مصالح پر کرده باشند ۱ .

چرغنده - بر وزن شرمنده ، بمعنی چرغند است که چراغ - و چراغدان و چراغ پایه باشد - و روده کوسفند بگوشت و مصالح آکنده را نیز گویند ۲ .

چرغول ۳ - بروزن معقول ، دارویی است که آنرا زبان بره گویند، و ببری لسان الحمل خوانند .

چرغون ۴ - بر وزن افون ، بمعنی چرغول است که لسان الحمل باشد .

چرك - بفتح اول و ثانی بروزن نمك ، مطلق زخم را گویند ام از زخم كارد و شمشیر

و غیره - و بسکون ثانی، نام مرغی است که خود را سرنگون از درخت آویزد و آبرامرغ حق گوی خوانند - و بکسر اول رسمی که از زخم آید و چرکی که بر بدن و جامه نشیند و ببری و سنج گویند - و آب دهن را هم گفته اند ۵ .

چرگر - بفتح اول بروزن زرگر، معنی و خنیاگر باشد ۶ - و بضم اول رسول و پیغمبر را گویند - و مفتی و پیش نماز را هم گفته اند ۷ .

چرکمهك - بامیم بروزن كمترك مرغی است بسیار كوچك ۸ .

چركن ۹ - بکسر اول و ثالث ، چیزی کثیف و زخمی که پیوسته از آن چرك ورمهرود - و کنایه از مال دنیا هم هست ۱۰ *

چرمدان - بروزن قلمدان ، دولیان چرمی را گویند ، یعنی کیسه ای که از پوست دوزد ۱۱ .

۱ - چرغند (ه.م.) = جگر آکند . ۲ - ركه: چرغند . ۳ - رك: چرغون . ۴ - رك: چرغول . ۵ - چرك بضم اول و فتح دوم ، ترکی آذنی بمعنی نان . رك: چروك . ۶ - از: چر (ه.م.) + كر (پسوند افعال و پیشه) . «چرگر ، سرودگوی بود ، شاعر گوید :

همیشه دشمن تو سوخته تو ساخته بزم
ببزم ساخته رودآخته دود صد چرگر .
«لفت فرس ۱۶۲» .
۷ - مصحف «چرگر» (ه.م.) و این اشتباه از اسدی ناشی شده که گوید : «چرگر ، مفتی بود . زینبی گوید:

بوسه و نظرت حلال باشد باری
حجت دارم براین سخن ز دوچرگر .
«لفت فرس ۱۶۲» و صحیح : «ز وچرگر» است (علامه دهخدا) .
۸ - رك: چركك . ۹ - مخفف «چركین» . ۱۰ - چرمدان بفتح اول و دوم و بسکون ثالث ، کیسه چرمین که بر پهلوی بندند و پول و سایر اشیاء در آن ریزند : چونکه حق و باطلی آمیختند نقد و قلب اندر چرمدان ریختند .

«مثنوی مولوی ص ۱۷۱ س ۱۰»
جهانگیری این دوبیت را از غزلیات مولانای رومی شاهد آورده :
ایمنیم از مکر دزد و راهزن ز آنکه چون زر دوچرمدان توایم .
کاسه ارزاق لبالب پرست کیسه اقبال چرمدان ماست .
و بمعنی کیسه ای که در آن کاغذ و اسناد نهند (معادل کیف در معاورات) نیز آمده است ،
بقیه در صفحه ۶۳۴

چرنداب - بادل ابجد بر وزن رسن
تاب، نام محله‌ایست از محلات تیریز.

چرندو - بر وزن سن بو، استخوان
نرمی را گویند که آنرا توان خورد همچو استخوان
سرشانه کوسپند و گوش و پره‌های دماغ و مانند آن
که برمی‌غشروف خوانند - و بمعنی چرند هم
آمده است.

چرنده - بر وزن برنده، معروف است
و چرندو را نیز گویند که غشروف باشد.

چرنگ - بکسر اول و ثانی و سکون
کاف فارسی، آوازی که بسبب پی‌درپی زدن شمشیر

چرم شیر - بکسر میم کنایه از نازیمه
باشد.

چرمک ۱ - بنام اول بر وزن اردک، لفر
نو چستان را گویند.

چرم گور - بنم کاف فارسی، کنایه
از چله و زه کمان باشد.

چرمه - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی،
مطلق آب را گویند عموماً - واسفید موی را
خصوصاً ۲ - و آنچه پسران امرد از صاحب مذاقان
گیرند از نقد و جنس - و چرمینه را نیز گویند
که کیرکاشی باشد ۴.

- ۱ - مصحف چربک (ه. م.). ۲ - «اسپ چرمه، خنک‌ضعیف بود، اگر خایه
و میان و راه‌های وی و سم و دست و پای و بوش و ناصیه و دم سیاه بود نیک باشد». «قابوستانه
بنتل مینوی، تعلیقات نوروزنامه ۱۱۷». ۳ - رک: «مچاچنگ». ۴ - اسم فاعل از چریدن، علف خوار.
* - اسم صوت. امروز jirīng.

بقیه از صفحه ۶۳۳

اینک شاهد از فتوحات مکبه باه‌ای حطی: «فنادی بمملوک وقالم چنی بالهرمدان فقلت له: اثنان
الهرمدان؟...» «فتوحات مکبه تألیف ابن‌العربی طبع بولاق جزو ۳ ص ۹۱» «درفیه مافیه آمده:
«آوردماند که پادشاهی بود و او را بنده‌ای بود خاص... چون آن بنده قصد سرای پادشاه کردی
اهل حاجت قصها و نامها بدو دادندی که بر پادشاه عرض دار، او آنرا در چرمدان کردی چون در
خدمت پادشاه رسیدی تاب جمال او برتافتی، پیش پادشاه مدحش افتادی، پادشاه دست در کیسه
وجیب و چرمدان او کردی... آن نامها را بیافتی و حاجات جمله را بر طهر آن ثبت کردی و باز
در چرمدان او نهادی.» «فیه مافیه مصحح فروزانفر ص ۱۳» ضبط این کلمه در فرهنگ جهانیگری
و برهان قاطع و غیث‌اللفات و انجمن‌آرای ناصری مطابق نسخ فیه مافیه و مثنوی چاپ علاء الدوله
با «ج» فارسی است، ولی در نسخه مثنوی چاپ نیکدن که از روی اصح و اقدم نسخ بطبع رسانیده
و نسخه سلیم آغا و در فتوحات مکبه با «ح» حطی آمده است، و درین صورت بنم اول و فتح ثانی
و ضمین نیز خوانده میشود «تعلیقات فیه مافیه مصحح فروزانفر ص ۲۴۸»، خرمدمان با خاء
نقطه‌دار و بنم اول و فتح دوم نیز بهمین معنی آمده و معرب است «دزی: خرمدمان و حرمدمان»
(خرم، اکنون بنوعی چرم اطلاق میشود).

* چرکین - بکسر اول، از چرک + ین (پسوند نسبت): رک: چرکن.

* چرم - بفتح اول، اوستا - carman، هندی باستان - carman، استی - carm،
افغانی - carman (معنی پوست) «اسفا ۱: ۲ ص ۱۰۳»، «ک. است ۱۱۵»، ترکیع، چرم (معنی
چرم فارسی و پوست) «جفتابی ۲۸۴» پوست گاو یا شتر دباغی شده - پوست کلفت، اسدی گوید:
«چرم، پوست بود، عنصری (بلخی) گوید:

بجوشیدش از دیدگان خون کرم بدندان همی کند از تنش چرم. «لغت فارس ۳۵۳».

گویند ۴ - وتریکی بمعنی پوشیده و ازهم‌رفته باشد .

چرونده - بروزن‌شونده، فانوس‌وماند
آن‌باشد که محافظت چراغ از باد کند و چراغیابه
را نیز گفته‌اند - و بمعنی چاره جوینده ۶ -
ودونده و رونده هم آمده است ۶ .

چروید - بروزن لرزید، ماضی‌دویدند
و چاره جستن باشد یعنی دويد و چاره‌جویی
کرد ۷ .

چرویدن - بروزن ورزیدن ، بمعنی
چاره جستن - و دويدن باشد .

چرویده ۸ - بر وزن گردیده ، یعنی
دویده و چاره‌جویی کرده .

چره ۵ - ضم اول و فتح ثانی ، پسر ساده
و پسر امرود را گویند ۹ . *

چريك ۱۰ - فتح اول بروزن شريك ،
لشکر را گویند که از ولایت‌های دیگر بمید لشکری
بفرستند .

و کرز و لعل آن بر آید - وسدا و آواز دای
و زنگ را هم گویند - وسدا و آوازی را نیز
گفته‌اند که در میان کوه و کتبب بسبب خوردن
چیزی بر چیزی پیچد .

چرتک - فتح اول و ثانی و رابع
و سکون ثلث و کاف ، پرده است بنایت
کوچک ۱ .

چرتکیدن ۲ - بکر اول و ثانی ،
آواز و صدا کردن کرز و مانند آن باشد بسبب
زدن آن بر جایی .

چروک - فتح اول و ضم ثانی و سکون
واو و کاف، مطلق فانرا گویند خواه نان گندم باشد
و خواه نان جو و لرزن و برنج و بلوط و مانند آن ۳ -
وفانی را نیز گفته‌اند که در تنه ابلان گذارند بجهت
نوشه راه ؛ و معنی گویند فانی است که آنرا بجهت
اشکنه ترم کنند و ریزه ریزه سازند ؛ و باین معنی
بسکون ثانی هم آمده است که بر وزن غرک باشد
و ضم اول و ثانی ، چن و شکنج و درهم شته را

۱ - رک ؛ چرکک . ۴ - از ؛ چرکه (م.ه) + یدن (پسوند مصدری).

۲ - ترکی آذری corak (دو ترکی عثمانی: اتمک) بمعنی نان است. از چورگامک
cörgemek جفتابی بمعنی در مقابل آتش قرار دادن. دو ترکی غربی «چورک» هر چیز که بر آتش
نهند. «تورک لفتی» حسین قائم‌قندی : درملده : چوراک ، چورگامک .

۳ - امروز نیز coruk (cin_o) گویند .

۵ - رک ؛ چرغنده . ۶ - اسم فاعل از «چرویدن» (م.ه).

۷ - رک ؛ چرویدن . ۸ - اسم مفعول از «چرویدن» (م.ه) . رک ؛ لغت

فرس ۴۵۶ . ۹ - از ؛ چر (م.ه) + (بست) ط ، و «چره» (بشندیدم) در ترکی
آلت تناسل نرینه از جانوران است. «جفتابی ۲۸۴». ۱۰ - از ترکی «چريك» و «چری»
بمعنی دسته ها و گروه هاست. «جفتابی ۲۸۴» لشکریان غیر منظم.

* چرویدن - فتح اول و چهارم ، از چر + یدن (پسوند مصدری)، از مصدر اوستایی-car
لاینی colere «فرهنگ اوستا - انگلیسی. کانگا ۱۷۸» ، خواناساری cernan «سالنامه فرهنگ
کلیایگن ۴۷» ، کیلکی ba - cara (بچرد) ، رک: اسفا ۱ : ۲ م ۳۹۵ : علف خوردن چلریا،
گیاه خوردن :

بچرکت عنبرین بلاد چراگاه

بچمکت آهنین بادا مفاصل .

«منوچهری دامغانی ۵۲» .

بیان نهم

در جیم فارسی با زای هوز مشتمل برشش لغت

چز - بفتح اول و سکون ثانی ، میمونوا گویند که حمدونه است .	چزد - بفتح اول و سکون ثانی و دال ایچد، جاوور کیت شبیه بملخ که پیوسته درغله زارها می باشد و در هوای گرم فریاد طولانی کند و در بسی جاها آنرا بگیرند و بریان کنند و بخورند.
چزد - بفتح اول و سکون ثانی ، میمونوا گویند که حمدونه است .	چزد - بفتح اول و سکون ثانی و دال ایچد، جاوور کیت شبیه بملخ که پیوسته درغله زارها می باشد و در هوای گرم فریاد طولانی کند و در بسی جاها آنرا بگیرند و بریان کنند و بخورند.
چزغ - بکسر اول و سکون ثانی و غین نقطه دار، خاریشت را گویند *	چزغ - بکسر اول و سکون ثانی و غین نقطه دار، خاریشت را گویند *
چزک - بکسر اول و سکون ثانی و کاف ، بمعنی چزغ است که خلر پشت باشد *	چزک - بکسر اول و سکون ثانی و کاف ، بمعنی چزغ است که خلر پشت باشد *

بیان دهم

در جیم فارسی با سین بی نقطه مشتمل بر چهار لغت

چسیدن * - با بای فارسی بر وزن رقصیدن ، اتصال یافتن جمعی باشد بعضی دیگر که انفصال آن مشکل بود - و چیز را محکم بست گرفتن - و بمعنی میل کردن هم آمده است *	چست * - بضم اول و سکون ثانی و فوقانی، جلد و چالاک و چابک باشد - و هر چیز که یک و باندام درجایی نشیند - و محکم - و نازک - و زیبا را هم گفته اند - و بمعنی تنگ و چسبان هم هست *

- ۱ - وک: چزده. ۲ - وک: چزدره. ۳ - وک: چزک. ۴ - وک: چزغ.
- * - چسیدن (ه.م.) = چسیدن (ه.م.)، از ریشه ایرانی *cifsati* * ، افغانی ع
casp (چسپندگی)، *câspân* (چسپنده) «اشق، هوشمان ۴۴۱» ، اسفا ۱: ۷۴ ص ۲۹، ۱۲۹.
- ۶ - بمعنی میل کردن، وک: JRAS. 1894, 454 «هوشمان ۴۴۱» : «لطا (عربی)
چسپیدن، «صراح». «الضیف (عربی)، چسپیدن تیرازشانه» ، «مجلد الفقه» ، «المیل ، بچسپیدن
«مصادر زوزنی» ، «المیل والییلان ... چسپیدن» ، «تاج المصادر بیهقی» ، «متمدی آن ، چسپاییدن :
«الاستماله (عربی) ، سوی خوش چسپاییدن» ، «مجلد الفقه» ، «از افادات علامه دهخدا».
- ۷ - هندی باستان *códati* ، cud ، اسفا ۱: ۳۲۲ ص ۳۲۲ ، ساسکرت *codati* (راندن،
تحریک، عجله کردن) «اشق ۴۴۲» ، پهلوی *vicôdishn* (دویدن) «بیرک ۲۴۳».
- ۸ - اگرخانه فراخ و گره چست است بیچاره ارکانش بنیاد درست است .
امیر خسرو دهلوی .

* چوک - وک : لغات متفرقه پایان کتاب .

و بضم اول شیردان گوسفند و بز و امثال آن را گویند .

چنگ - بر وزن پلنگه ، مردم کل و کچل را گویند ۱ - و داغ پیشابرا نیز گفته اند که از کثرت سجده کردن یا بسبب دیگر شده باشد .

و نوعی از پای افزار باشد که روی آنرا از زر رسان چینند .

چته - بفتح اول پروزن دسته ، بمعنی دمه و آهنکه باشد - و ساغری را نیز گویند و آنرا از پوست کفل گورخر و اسب و استر و خر الاغ سازند ، و از آن کفش و چیزهای دیگر دوزند .

یان یازدهم

در جیم فارسی با شین نقطه دار مشتمل بر هشت لغت و کنایات

چشپر - بر وزن شش پر ، بمعنی نشان یا باشد عموماً - و نشان پای سباع را گویند خصوصاً ۵ .

چشت - بکسر اول و سکون ثانی و فوقانی ، نام موضعی است ۶ .

چشته - بفتح اول بر وزن کشته ۷ ، مخفف چاشته است که طمه و طمام است باشد .

چشخام - بفتح اول و خای قطمدر بر وزن سرخام ، دانه سیاهی باشد لفرده که آنرا در داروهای چشم بکار برند ۸ .

چش زخ - بفتح اول و زای هوز بر

چش - بفتح اول و سکون ثانی ، مخفف چشم است که برعی عین خوانند ۴ - و بضم اول لفظی است که خرافای از شنیدن آن از رفتار بازماند و بایستد .

چشام - بر وزن سلام ، دانه ای باشد سیاه و لفرده که آنرا در داروهای چشم بکار برد ۴ .

چشان - بفتح اول بر وزن مکان ، معنی این لغت را در يك فرهنگ لفظ گذر با ذال قطمدر و در دو فرهنگ دیگر لفظ کز بر زای نقطه دار نوشته بودند و شاهد بیاورده بودند ، و الله اعلم ۴ .

۱ - سرمست ... فراخ چودر آب غرقه شد خاشاک وار بر سر آب آمد آن چشک .

سوزی سمرقندی . «جهانگیری» .

۴ - در تهرانی cesh ، رک: چشم . ۴ - رک: چشم ، چشخام . ۴ - در خاشاک چشک آمده : «صاحب فرهنگ شعوری لفظ چشان بمعنی کز نوشته و صاحب برهان را در تحقیق معنی لفظ مذکور و لفظ «پشان» که گذشت تمام واقع شده» و تفصیل این اجمال را بلفظ «پشان» ارجاع داده ، و در ذیل کلمه مذکور آنرا بمعنی کز (بضم اول از آلات حرب) دانسته گوید: «چون لفظ کز و کز در کتابت متجانی یکدیگر در درین مقام صاحب برهان را اشتباه کلی واقع شده» . علامه دهخدا اصل را «کز» دانسته اند . رک: پشان (ح) . ۵ - چشفر (م.ه) . ۶ - «موضعی است در جبال هرات و بدایاجات قبر سلطان موردین مسودین محمود» «ادب پیشاوری در حاشیه تاریخ بیهقی چاپ ۱۳۰۷ م» ۱۱۰ = زوشت (ز) «بلادی چاپ قاهره ۱۴۰۱» = زوشت (ز) «تاریخ سیستان ۲۸ متن وحاشیه» . ۷ - امروز ceshita ، و چشته خور ، کسی را گویند که معتاد با استفاده از دیگری باشد . و رک: چاشت . ۸ - رک: چشم ، چشام .

که باشند نيك شود خصوصاً بر جراحت آت
تاسل و جراحتی که مادرزاد باشد ؛ و باین معنی
چشم ثانی هم بنظر آمده است ۴ .

چشم آب دادن - کتابه از تماشا
کردن .

چشم آرو - با رای قرشت (۱) وواو
مجهول بر وزن شفتالو، چیزی که بجهت دفع چشم
زخم و چشم بد بسازند اعم از آنکه برای آدمی یا
حیوانات دیگر یدکشت زار و باغ و خانه و سرای
و امثال آن باشد .

چشم آغل ۱ - با غین فطمدلو بر وزن
دربا دل ، از گوشه چشم نگاه کردن باشد اعم از
قهر و غضب یا غمزه ۷ - و ناز و نگاه کنند و رانیز
گویند ۸ .

چشم آغلیدن ۹ - از روی قهر و غضب
بگوشه چشم نگاه کردن باشد .

وزن سرخ ، مخفف چشم زخم است ۱ ، و آن
آقی و آزلی باشد خصوصاً اطفال را که بسبب
دندان و صریف کردن بعضی از مردم بهم میرسد .

چشتر - با فا بر وزن شندر ، بمعنی چشمیر
است که نشان پا باشد عموماً - و فغان پای سباع
باشد خصوصاً ۲ .

چشك - بکسر اول و سکون ثانی و كاف،
بمعنی افزون و غالب و زیادتی و افزونی و غالب
شدن و غلبه باشد .

چشم - بر وزن پشم ، معروف است که
عرب عین گویند ۴ -



و دانسیاهی باشد لغزشه
که آنرا در داروهای
چشم بکار برند و چون
میزند و خشك سازند
بعد از آن صلابه کرده ۱ - پلك بالا ۲ - پلك
بر هر جراحت پایین ۳ - حدقه (مردمك)

(۱) چك : با را .

۱ - رك : چشم زخم . ۲ - رك : چشمیر .

۳ - cishm (در شاهنامه با خشم قافیه آمده) = cashm ، ارستا cashman «اسفا» :
۲ ص ۲۴ ، رك : اسحق و هوشمان ۴۴۰ ، پهلوی cashm «تاودا ۲۷۰ : ۲» «اونولا ۵۷۶» ،
گیلکی cum ، فریزندی، بری و وطنزی cām «ك» ۱ ص ۲۸۸ ، سمنانی ، لاسگردی و شه میرزادی
cash ، سنگسری cāsh ، سرخه بی cash «ك» ۲ ص ۱۸۵ ، اورامانی cūm «ك» اورامان ۱۲۱ ،
در بیته از رود کی چشم «تاریخ سیستان» ص ۳۱۹ ، ۷ ص ۷ ، ورك : چشم . در مرد شاهجان نیز cum
«لفت فرس اسدی» ص ۳۵۲ ، سربکلی cem ، شغنی cēm ، بلوچی cam ، یودغا cum ، وخی
cōzhm «اسفا ۱ : ۲ ص ۲۹۹» ورك : چشم .

۴ - حکیم مؤمن در تحفه ذیل «تشمیزج» آرد : «مغرب از چشمیزك فارسی است
و اورا چشمك و چشم نامند. دانه ایست بقدر جدا نه مثلث و سیاه و براق ...» و ذیل «چشمیزج»
و «چشمك» و «چشم» گویند : «تشمیزج است» رك : چشم و تشمیز و مغرب آن «چشم» بکسر اول
است «نفس» . ۵ - نیز سفیدی میان سرفاوقاف وواو را گویند : «و چشمهای واو وقاف
و فا در خور بکدبگر و بر يك اندازه بود نه تنگ و نه فراخ» «نوروزنامه ۴۷ ، ۱۱۷» .

۶ - مخفف «چشم آغل» (م.ه) ورك : چشم آغلیدن . ۷ - «چشم آلوس نگرستن
يك گوشه چشم بود و چشم آغل نیز گویند» «لفت فرس ۱۹۹ ح ۴» . ۸ - باین معنی اسم
فعل است با حذف «ده» از آخر . ۹ - از . چشم آغل + بدن (مصدری) .
(برهان لاطع ۵۵)

چشم بندگان - بازی بلده ، و آنچنان

است که چشم یکی از طفلان را ببندد و دیگران پنهان شود و بعد از آن چشم او را بگشایند تا دیگران را پیدا کنند، هر کدام را که ببیند برو سوار شود تا محل معین و بعد از آن چشم طفل پیدا شده را ببندد و باقی اطفال پنهان شود ، و بی این بازی سرمامک نیز خوانند که **آهم بقری** است .

چشم بی آب - کتابه لژی حیا و بی شرم

باشد .

چشم پیش - کتابه از شرمند و خجل

باشد .

چشم چیدن - بکر جیم قرسی

آبجه بجهت چشم زخم از مردم گیرند .

چشم خروس - دانه‌ای باشد سرخ

رنک شبیه بیض خروس و خال سیلی هم میان دارد . گوشت نمر درخت بقم است . یکدم لزان بخورد قوت باه دهد ، و بر می عین الفیك خوانند . و کتابه از شراب انگوری هم هست .

چشم خروسان - کتابه از شراب

انگوری باشد .

چشم دریده - کتابه از بی شرم

و بی حیا باشد ۷

چشم آغیل ۱ - بر وزن حر ایل

بهر غضب بگوشت چشم نکل کردن باشد ۲ - و نکل کننده را نیز گویند ۴ .

چشم آلوس - بالام بروزن دغیانوس

بمعنی چشم آغیل است که غضب و فخر بگوشت چشم نکل کردن باشد ۴ - و غضب نکل کننده را نیز گویند ۴ .

چشم آویز - با واو بروزن رستغیز

چیزی باشد سیاه و شبکه دار که از موی دهاپ بافتند و زنان آن را مانند هلب از پیش چشم آویزند و چیزی هم هست از پوست که آنرا ترشه ترشه کنند و بجهت دفع مکر از پیش چشم اسپ آویزند .

چشم براه داشتن - کتابه از انتظار

کشیدن باشد .

چشم بر زمین افکندن - کتابه

از سجده کردن - و فرونگرستن بر زمین باشد خواه از شرم و خجالت و اندوه و خواه از نواضع .

چشم پنام ۵ - بانون بروزن غرنریام

دعا و تمویذی باشد که بجهت دفع چشم زخم نویسند ، چه پنم اعمالی باشد که بجهت دفع چشم زخم کنند ۶ .

۱ - ر ک : چشم آغل و چشم آغلیدن .

۲ - نرمک او را یکی سلام زدم

۳ - اسم فاعل با حذف «نده» از آخر .

۴ - کیوس و انگرود (بگیرد) همی چشم آلوس

دقیقی «لفت فرس» ۹۹۹.

۵ - در لفت فرس (مر ۳۴۰) «چشم پنم» ضبط شده ، متن برهان صحیح است . ر ک : پنم .

۶ - بیا نگارا از چشم بد بترس و مکن

شهاد بلخی . «لفت فرس ۳۴۰» ر ک : ح . ۵ .

چشم دریده ادب نگاه ندارد .

«حافظ شیرازی ۸۷» .

۷ - شوخی بر کس نگر که پیش تو بشکفت

چشم شب - کنایه از ماه و ستاره باشد .

چشم شدن - کنایه از ظاهر شدن و روشن گشتن و منکشف گردیدن باشد .

چشم فسا و چشم فسای - بکر فا و سین بی نقطه (۱) بالف کشیده در لغت اول وبا زیادی یای حطی در دوم ، هر دو بمعنی افسونگر چشم زخم باشد .

چشمك ۵ - بروزن پشمك ، عینك را گویند ، و آن چیزست معروف ۶ - و تصفیر چشم و چشم کوچک هم هست - ودانه ای باشد سیاه و لغزنده که در دارو های چشم بکار برده ۷ - و گیاهی که آنرا بتازی اضرار الکلب خوانند - ویای افزارو کفش را بز گویند - بمعنی چشم ۸ هم بنظر آمده است که بربری عین خوانند و کنایه از ایما و اشاره به چشم هم هست ۹ .

چشم گاو - نام کل گاو چشم است که عرب عین البقر خوانند ۱۰

چشم گاو میش - نام کل گاو چشم است . گویند هفت رنگه میباشد ۱۱ .

چشم را آب دادن - کنایه از تماشا کردن باشد . *

چشم رسیدن - کنایه از چشم زخم رسیدن ۱ - و طمع ب حرکت آمدن باشد .

چشم زخم ۲ - آزار و نقصانی است که بسبب دیدن چیزی از مردم و تعریف کردن ایشان کسی را و چیز برابهم رسد ، و عرب العین اللامه خوانند .

چشم زرد - بفتح زای هوز و سکون دال ایجد ، همراهی باشد از شیفته سیاه و سفید و کیود که جهت دفع چشم زخم بر گردن اطفال بندند ۴ .

چشم زدن - کنایه از بیدار بودن و ترسیدن و راهمه نمودن - و ایما و اشاره کردن - و زمان اندك باشد که بربری طرفة العین خوانند و شرم و حیا داشتن را نیز گویند

چشم سوزن - کنایه از غایت تنگی - و تنگه چمنی باشد ۴ .

چشم سیاه کردن - کنایه از طمع کردن ب چیزی باشد .

(۱) چك : - بی نقطه .

۱ - رك : چشم رسیدگی (ح) . ۲ - زخم بمعنی ضربت است و چشم زخم

یعنی چشم زدن . و مخفف آن 'چش زخ' است (ه.م) . ۴ - رك : لغت فرس ۲۷۵ ح ۲ .

۴ - رك : چشمه سوزن . ۵ از: چشم + ك (پسود نسبت و آلت) .

۶ - آلتی برای قنوت قوه باصره مرکب از دو شیفته مدور که بوسیله میله فلزی بیک

دیگر متصل است که برابر چشمها قرار گیرد و دارای دو دسته فلزی است که انتهای آنها بمنحنی

است و بر بالای گوش نهاد . گاه چشمك فاقد دسته است . ۷ - رك : چشم ، چشم .

۸ - ظه ، چشمه ، چه چشمك در پهلوی بمعنی منبع و چشمه است . رك: چشمه .

۹ - باین معنی چشمك کردن و چشمك زدن مستعمل است: بچشمك کردنش از در مشو دور .

نظامی گنجوی . 'گنجینه ۴۵' .

۱۰ - رك: چشم گاو میش . ۱۱ - رك: چشم گاو .

* چشم رسیدگی - چشم زخم دیدن . رك: چشم رسیدن :

در چشم رسیدگی که هست . همچون نورسیدهای زردست . نظامی گنجوی 'گنجینه ۴۵' .

چشمه تدبیر - کتابه از مغز سر آدمی
- و منبع عقل و قوت متفکره باشد - و کتابه از
مردم حکیم و صاحب تدبیر هم هست .

چشمه خاوری - کتابه از آفتاب
عالمتاب است .

چشمه خضر - کتابه از آب حیات
- و دهان معشوق باشد .

چشمه روشن - کتابه از خورشید
عالم آراست .

چشمه سار - با سین بی نقطه بروزن
دیمه زار، زمینی را گویند که همه جای آن چشمه
داشته باشد - و باضافتی بکسرها، چشمه‌ایست
در قهستان که آب آنرا بجهت دفع ملخ باطراف
و جوانب برد .

چشمه سبزی - نام چشمه‌ایست در خراسان
از ولایت طوس .

چشمه سوزن - کتابه از نهایت تنگی
و تنگ چشمی باشد ۶ .

چشمه سیماب - کتابه از ماه و آفتاب
است - و کتابه از روز هم هست که عرب بوم
گویند ۷ .

چشمه سیماب ریز ۸ - کتابه از

چشم کردن - کتابه از چشم زخم
رسایدن باشد .

چشم گرم کردن - کتابه از خواب
کردن اندک باشد .

چشم گشته - بفتح کاف فارسی، احوال را
گویند ۹ .

چشم وهام - باواو وها، بروزن و معنی
چشم بنام است که دعا و تمویذی باشد که بجهت
چشم زخم بوسند ۴ .

چشم وهم - باواو وهای هوز بروزن
چشم زخم، دعا و تمویذی باشد که بجهت چشم
زخم بوسند ۴ .

چشمه ۴ - بروزن رشمه، جایی که از
آنجا آب جوشد و روان شود ۵ - و صفت و سوراخ
سوزن و جوال دوز را نیز گویند .

چشمه آتش فشان - کتابه از آفتاب
عالمتاب است .

چشمه باسی چمن - چشمه ایست
تزدیک باخلاط روم، گویند هر ذی حیات که نزدیک
بآن چشمه برسد بچشد و بمیرد .

چشمه بماه‌ی شدن - کتابه از
رفتن آفتاب است بیرج حوت .

قریب، آن کور ملمون چشم گشته.

عسجدی مروزی. لغت فرس ۴۹۲.

۲ - طه مصحف (چشم بنام) (ه.م.) و: رک: چشم وهم . ۴ - رک: چشم و هام و چشم زخم .
۴ - از: چشم + ه (نسبت ومانندگی)، پهلوی cashmak (یونانی. بندهش ۱۱۸)
بهین معنی بترکی نقل شده (دائرة المعارف اسلام) و معرب آن (ششمه) بکسر اول است (نقش).
رک: چشمک .

۵ - کس نه بیند که تشنگان حجاز
هر کجا چشمه‌ای بود شیرین

بلب آب شور کرد آیند
مردم و مرغ و مور کرد آیند .

(گلستان ۳۲).

۶ - رک: چشم سوزن . ۷ - رک: چشمه سیماب ریز .

۸ - نور را بسیماب تشبیه کرده اند (کنجینه ۴۵) .

چشمه نور بخش - کتابه از خورشید اور - و آب حیوان - و دهن معشوق باشد .

چشمیزك ۲ - سر وزن نریزك ، دانعايت سیاہ و لفرده كه با نبات در چشم كشند، و معرب آن تشمیزج است . *

چشینه ۴ - بر وزن همیشه ، رنگی باشد مخصوص اسب و استر كه آرا خنكه خوانند .

چشینه - بر وزن خرنه ، بمنی چشمه است كه رنگه اسب و استر باشد و آراخنكه ۴ گویند یعنی سفید موی . *

آفتاب است ۱ - و ماه را نیز گویند .

چشمه قیر گون - کتابه لزشب است كه جری لیل خوانند .

چشمه گر م - کتابه از آفتاب عالمتاب است .

چشمه گلب ۳ - چشم كاف فارسی و فتح لام و سکون سین بی نقطه و بای ایجد، چشمعايت درخسان از تواج طوس .

چشمه كنكله - با كاف و نون و كاف و لام و وا ، چشمعايت در آندیا بجان .

چشمه منجر - یکی از منازل قمر است .

بیان دوازدهم

در جیم فارسی با غین نقطه دار مشتمل بر سی و پنج لغت و کنایت

كه بر كردن كلو كرهون كش همد ۷ و كلوی بر كلو كرهون كش هم اطلاق كنند - و بکسر اول پرده مانند بست كه از چوبهای باریك سازند ؛ و باین معنی با قاف هم آمده است . گویند باین معنی تركی است ۸ .

جیح - بفتح اول و سکون ثانی ، چوبی بلند كه بدن ملت را بشوراند تا مسكه و كره لزان جدا گردد - و چرخي كه زلفان رشته بدن رستند - و چشم اول چوب آبنوس و چینی گویند چوبی است مانند آبنوس ۶ - و چوبی را نیز گویند

۱ - با كفش این چشمه سیما ب ریز خوانده چوسیماب گریز اگریز .

نظامی گنجوی . (كنجینه ۴۵) .

۲ - از : چشم (م.ه) + ایزك (= ایزك = ایجه علامت صغیر) رك : تشمیزج ،

چشم ۴ - ظ ، مصحف «چشینه» . ۴ - رك : خنكه

۵ - در نوروزنامه ص ۵۳ در عنوان « نامهای اسپان بزبان پارسی » «چشینه» آمده .

۶ - « چوبی است كه همچون آبنوس بود برك ، اسدی گوید :

یکی تخت عاج و یکی تخت چغ یکی جای شاه و یکی جای فغ » .

«لغت فارس» ۲۴۱ .

دشمر فوق بفتح اول آمده . ۷ - رك : چغ ، جوغ ، یوغ . دترکی نیز «جوغ» باین

معنی است «جفتایی» ۲۹۴ . ۸ - دترکی «چیح» (م.ه) آمده . «جفتایی» ۳۰۶ .

* چشموم - رك : چشم ، چشم ، تشمیزج .

بقیه در صفحه ۶۴۳

است - و چوبی شبیه بمشقه خلایجی که بکسر آنرا بشکافند و چند جلاجل در آن تنبیه کنند و بدان اصول نگاهدارند - و نام پرده و نغمه است از موسیقی ۷ - و نصیده شعر را نیز گویند ۸ - و مردم کوشنده و سعی کننده را هم گفته اند ۹ .

چغانیان - بروزن شرایبان ، نام محله ایست در سمرقند ۱۰ .

چغبت - بفتح اول و سکون ثانی و ضم بای ابجد و فوقانی ساکن ، پنبه و پشم و امثال آنرا گویند که در میان نهالی و لعاف و بالش و ابیره و آستر قبا و امثال آن گذارند و بربری خشو گویند؛ و باین معنی بجای بای ابجد نون هم آمده است ۱۱ .

چغلیغ - بفتح اول و سکون ثانی و ضم ثالث و لام و غین نقطه دار ساکن ، نمره و فریادی باشد که از روی اضطراب و بی آرامی کنند .

چغیوت - بفتح اول و بروزن فرتوت ، بمعنی چغبت است که پشم و پنبه میان لعاف و نهالی و قبا و امثال آن باشد - و پشم آکنده و پنبه

چغاز - بفتح اول بر وزن نماز ، زنی را گویند که دشنام ده و سلیطه و بی حیا باشد .

چقاله ۱ - بروزن حواله ، میوه نارس را گویند .

چقامه ۲ - بر وزن شامه ، قصیده را گویند ، و آن یثی چند باشد متوازیه مشترکه در ردیف و قافیه مبتنی بر مطلق و کریز و شرطیه ۳ زیاده بر هفده بیت .

چغان - بروزن مکان ، نام موضعی است و بعضی گویند نام شهر است ۴ - و چوبی را نیز گویند که میان آنرا شکافته چند جلاجل بر آن نصب کنند و سر آوازه خوانان بدان اصول نگاهدارند - و نام نغمه و پرده است از موسیقی - و شخصی را نیز گویند که در کارها سعی و کوشش تمام داشته باشد - و مطلق می کنند و کوشنده را گویند اعم از انسان و حیوانات دیگر ۵ .

چغانه - بر وزن ترانه ، نام سازنت که مطربان نوازند ، و بعضی گویند ساز قانون

۱ - رک: لغت نامه : آله . ۲ = چکامه (م.م.) = چغانه (م.م.) و رک: لغت فرس ۱۰۷ ح ۱۱ .

۳ - مشهور «شریطه» است . رک: تاریخ ادبیات ایران . جلال همائی . تبریز ۱۳۰۸ ج ۱ ص ۶۶ .

۴ - رک: چغانیان . ۵ - رک: چغانه . ۶ - رک: چکاو .

۷ - بلبل چغانه بشکند ، ساقی چغانه پر کند

مرغ آشیانه بکند ، و اندر شود در زاویه . «منوچهری دامغانی ۷۹» .

۸ - رک: چغانه و چکامه . ۹ - رک: چغان ، چغنه . ۱۰ - و مرب آن

صفانیان ، ناحیه ایست واقع در مسیر علیای آمودریا (جیحون) . مرکز این ناحیه نیز به همین نام خوانده میشده و نسبت بدان چغانیانی، چغانی است . نام رودخانه موسوم به «چغانرود» (که امروز سرخ بنم اول و فتح سوم گویند) که چغانیان را مشروب سازد، از همین ریشه است؛ و نیز «چغان خذآ» عنوان پادشاهانی که برین ناحیه حکومت میکردند ازین کلمه مأخوذ است . رک: دائرة المعارف اسلام . مقاله W. Barthold . چغانیان و رک: فهرست حدود العالم مینورسکی . ۱۱ - رک: چغیوت .

* چشیدن - بکسر اول و فتح چهارم (دلهجه مرکری) ، پهلوی cāshtan از ریشه اوستایی - cāsh (kāsh * بارتوله ۴۶۱) یاد دادن، آشکار کردن) = شاست «نیر که ۴۳» «مبینا ۱۳۲» = چاشنی، مزه کردن، احساس مزه و طعم کردن - آزمایش کردن : « (حکیم) گفت: از اول (غلام) محنت غرق شدن ناچشیده بود، قدر سلامت کشتی نمیدانست. » گلستان ۲۷ .

و بیم و ترسیدن - و پس سر نگرستن هم گفته اند - وضم اول وزق و غوک را گویند ۶.

چغزشته - بر وزن سر رشته ، گروهی رسامی باشد که در وقت رشتن زنبه بر دوش پیچیده شود بشکل مخروطی یا اهللیجی ؛ و باین معنی بجای حرف ثانی فای مضاعف و بجای شین نقطه دار سین بی نقطه هم آمده است که چغزسته باشد ؛ و بعضی گویند چغزسته بسین بی نقطه ، افزارت جولا هکان را .

چغزیدن ۷ - بروزن فهمیدن ، بمعنی التفات کردن باشد - و بمعنی ترسیدن و اهمله نمودن هم آمده است ؛ و با زای هوز نیز باین معنی گفته اند .

چغزیده ۸ - بروزن فهمیده ، بمعنی رسیده و واهمه کرده و بیم برده باشد - و بمعنی التفات کرده هم آمده است .

چغز - بفتح اول و ثانی و سکون زای نقطه دار ، بوته گیاهی است شبیه بدرمنه لیکن مانند جاروب سفید میباشد - و بسکون ثانی جراحتی را گویند که دهانش بسته شود لیکن در درون آن چرک جمع شده باشد - و نام جانوری هم هست که آرا وزق و غوک خوانند و بعضی ضفدع گویند ۹ ؛ و ضی گویند چغز صدا و آواز

آکنده را گویند ؛ و ضم اول نیز آمده است ؛ و باین معنی بجای حرف ثانی نون هم گفته اند ۱۰ .

چغدل - ضم اول ، بر وزن و معنی جند است ۴ ، و آن پرده ایست بنحوت مشهور ۴ - و کنگره و حصار قلعه را هم گویند ۴ - و موی سر را نیز گفته اند که آرا برپس سر گره کرده باشند ۴ - و بفتح اول و ثانی ؛ یعنی بکوشد و دم زند ، چه چغیدن بمعنی کوشیدن و دم زند باشد - و آنچه بار را در گریز خانه بر آن نشانند .

چغداول - بفتح اول و ثانی و نون بلف کثیده و واو مضموم بلام زده ، گروهی و جماعتی را گویند که از پس لشکر براه روند و راننده لشکر باشند ؛ و باین معنی بجای حرف ثانی نون هم آمده است ۴ .

چغدل - بفتح اول و ضم ثانی و سکون ثانی و لام ، بمعنی چغداول است ، و آن جمعی باشند که از عقب لشکر براه روند و لشکر را برانند ۵ .

چغدول - بر وزن مقول ، راننده لشکر یعنی جمعی که از پس سر لشکر براه روند ۵ .

چغز - بفتح اول بر وزن سیر ، التفات نمودن و پرسیدن احوال کسی - و بمعنی ترس

۱ - رک : چغبت . ۲ - cughd (امروز چغد) = سفدی - cghwt

(Henning, Sogdian loan-words... BSOS. X.1, 96.)

چنین گفت داننده دهقان سفد که برآید از خایه باز چغد.

فردوسی طوسی. «لغت فرس» ۸۶.

۴ - رک : چغد . ۴ - چغداول (ه. م.) صحیح است .

۵ - رک : چغداول و چغداول . ۶ - باین معنی مصحف «چغز» (ه. م.)

۷ - ظ ، مصحف «چغزیدن» (ه. م.) ۸ - اسم مفعول از چغزیدن (ه. م.)

۹ - سفدی - cghz (رک : cghz, IX, p. 515, n.1. Benveniste) نویسنده

در اینجا کلمه یغنوبی caghz را به همین معنی نقل کند - در فارسی ژغر (بفتح اول و سکون دوم) ، ژغر (بفتح اول و دوم) ، چغز (ضم اول) و غیره تلفظ های غلط است .

(Henning, Sogdian loan - words... BSOS, X. I, p. 96.)

هر چند که دروش سر فق زاید در چشم توانگران همه چغز آید.

ابوالفتح بسنی «لغت فرس» ۱۷۱ ، رک : چغز بلره.

وزق است - وبمعنی ناله وزاری هم آمده است -
وترس و بیم را نیز گفته‌اند ۱ .

چنز پاره ۲ - بسکون نایی، بروزن نمل
پاره ، جل وزق را گویند و آن چیزی باشد
مانند ابریشم سبز که در آبهای ایستاده بهم رسد
و بربری طحلب خوانند ۳ ؛ و بفتح نائی بوزن نمد
پاره هم آمده است .

چنز واره ۳ - با وار ، بروزن و معنی
چنز پاره است که جل وزق و جامه غوک و طحلب
بزغمه (۱) باشد .

چنز یدن ۴ - بر وزن لغزیدن ، بمعنی
ناله وزاری کردن باشد - و بمعنی ترسیدن و واهمه
نمودن هم آمده است .

چنز یده ۵ - بروزن لرزیده ، بمعنی
ترسیده و واهمه کرده و بیم برده باشد .

چنك ۶ - چنم اول و نائی و سکون
کاف ، کنجشك را گویند و بربری عصفور
خوانند .

چغل ۷ - بفتح اول و نائی و سکون لام ،
چین و شکنج را گویند - و ظرفی باشد لوله دار
که آما را از چرم دباغت کرده بلغار دوزند و بربری

مطهره خوانند - و چنم اول و فتح نائی صلاحی
است که آما را جوشن گویند و در روزهای جنگه
میپوشند - و چنم اول و نائی شخصی باشد که
آمیچه از مردم بیند یا بشود بهاکم و داروغه
وعس یا جای دیگر نقل کند بسبب آنکه آزار
و نقصان بمردم و ربیعش میان مردمان بمرسد ۷
و این قسم شخصی را سخن چین گویند و بربری
تمام خوانند .

چغمو نستین ۸ - با میم و نون و سین
بی نقطه (۲) بر وزن پهلوی هشتن ، بلفت زده
و یازند (۳) بمعنی استادن باشد که بربری قیام
خوانند .

چغنت ۹ - بفتح اول و سکون نائی و نون
مفتوح بفوقای زده ، بمعنی چغبت است که پشم
و پنبه باشد که در میان نهالی و لحاف و قبا و مانند
آن کنند و بربری حشو گویند ؛ و باین معنی بعد
از نون سین بی نقطه (۲) هم آمده است که بر
وزن سرمت باشد .

چغند ۱۰ - بفتح اول و نائی و بروزن کمند،
موی را گویند که در پس سر گره کرده باشند ؛
و چنم اول و بروزن خجند هم گفته‌اند ۱۰ .

(۱) چنشی : بر غشمه (۱) در نسخ دیگر ؛ بر غشمه (۲) چك: - بی نقطه . (۳) چك: ژند و یژژند .

۱ - رك: چنز . ۲ - رك: چنز . ۳ - رك: چنز واره . ۴ - رك: چنزیدن . ۵ - اسم مفعول از «چنزیدن» (م.ه) . ۶ - در لهجه کرمانجی کردستان ترکیه و سوریه cûk و

cevîk (کنجشك) «پیردگان در کردی ۳۳» در فارسی نیز چنو ، چكوك ، چكك ، چفوك ، چفنه ،

چو كك آمده ، گاه معنی «چند» و گاه «کنجشك» و گاه «پرده‌ای» بدان داده‌اند . هنینگ پس از ذکر این

اختلافات گوید : معنی درست چكوك ، چكوك ، چكار ، چكارك ، چكاره بمعنی «lark» انگیسی
(ابوالملیح) است (۱). (Henning, Sogdian loan words. BSOS. X.1, 96. note 1.)

ولی در کردی و مشهد (coghok) و در جنوب خراسان [cughûk] بمعنی کنجشك استعمال میشود .

رك: چفوك . ۷ - اکنون این عمل را cogholi گویند . ۸ - هن ، (a)knimônistan (z) .

پهلوی estâtan استادن «یونکر ۸۷» این کلمه را محققان yeqēmûntan خوانند «بیرگه

۲۹۷» همیشه قیام عربی . ۹ - مصحف «چغبت» (م.ه) ورك: چنبوت .

۱۰ - رك: چند .

ونامبارك - و مخفف چفوك هم هست كه گنجشك باشد .^۵

چفوك ^۶ - بنم اول بر وزن سلوك ، بمعنی گنجشك باشد و در مؤيدالفضلا مذکور است كه پرنده‌ای باشد آبی مشهور سرخاب .

چفید ^۷ - بروزن سعید ، بمعنی کوشید و سی بسیار کرد .

چفیدن ^۸ - بر وزن رسیدن ، بمعنی سی کردن و کوشش نمودن - و دم زدن باشد .

چفیده ^۹ - بروزن رسیده ، سی کرده و کوشش نموده را گویند .

چفندر ^۱ - بنم اول و ثانی درایع و سکون ناك و رای قرشت ، معروف است و آن حوایی باشد كه در آشها داخل كنند ؛ و بجای حرف ثانی قاف هم بنظر آمده است

چفنه - بفتح اول و نون بروزن نغمه ، نام سازيست كه نوازند- و بفتح اول و ثانی و ناك مخفف چفانه است، و آن چویی باشد میان شكافه كه چند جلاجل بر آن تنبیه کرده‌اند ^۲ - و بنم اول بروزن خفته، گنجشك را گویند و بعضی صفور خوانند ^۳ .

چفو - بنم اول و ثانی بواو كنشیده ، نوعی از چفد باشد ^۴ و آن مرغی است نحس

- ۱ - چكندر (م.ه) = چندر (م.ه) ، طبری cángol ، مازندرانی كنوی cangel « واژه‌نامه ۲۹۸ » ، گیلکی coghandar ؛ در برخی از لهجه‌های ایران codar ؛ این گیاه از نباتات مرزوبوم‌های بحرالروم شناخته شده است . در میان لغات پهلوی نام گیاه یافته نشد . در مقدمه‌الادب زمخشری و کتاب‌الابنیه ابو منصور هروی « سلق » چفندر و چكندر یاد شده است . « شكر . بقلم پورداود » یغما ۳ : ۱ در اصطلاح علمی Beta از تیره اسفناجیان Chenopiacées دارای جنس‌های متعدد است و در ریشه‌های ضخیم آن مواد غذایی بسیار مخصوصاً قند اندوخته میشود . ركه : گل كلاب ۲۷۴ ، فرهنگ روستایی م ۴۴۰ بیعد . ۲ - ركه : چفانه . ۳ - ركه : چفك . ۴ - باین معنی ظ ، مصحف « چفد » ، اسدی نیز در دلفت فرس (م ۸۶) « چفد » آورده است : ركه : چفد . ۵ = استی c'iu (گنجشك ، پرنده كوچك) . « ك . است ۱۱۶ » چفك ، = چفوك = چكوك ، ركه : اسفا ۱ : ۲ م ۶۳ . ۶ = چفو = چفك . در مشهد coghok و در جنوب خراسان cughok (گنجشك) ، مثلی است در خراسان : « چفوك امسالی به چفوك پارسالی چیز مادمنه » (گنجشك امسالی بگنجشك پارسالی چیز یاد میدهد) . ۷ - ماضی چفیدن (م.ه) . ۸ - از : چف + یدن (مصدری) جزواول از مصدر cagh اوستایی (جستجو کردن ، خواستن ، مشتاقانه خواستن) « فرهنگ اوستا - انگلیسی . كنگا م ۱۷۶ » = چفیدن (م.ه) . ۹ - اسم مفعول از چفیدن (م.ه)

(برهان قاطع ۸۶)

بیان سیزدهم

در جیم فارسی با فا مشتمل بر هشت لغت

هم گفته‌اند ۶- و چوبی نیز هشت بمقدار سه وجب که طفلان بر دست گرفته بر سر چوب کوچکی سرتیز بقدر يك وجب آن چنان زنند که چوب کوچک بر هوا جهد و در وقت برگشتن بر کمر آن زنند تا دور رود، و آنرا بمری مقله خوانند ۷- و طاق ایوان و عمارت را هم گویند ۶.

چفده ۸- بفتح اول و دال ایجد و سکون ثانی، بمعنی خمیده و خم شده باشد.

چفرسته ۹- بفتح اول و ضم رای قرشت و سکون سین بی نقطه بروزن نشکفته، ماشوره جولا هکان باشد - در پیمان خامی را نیز گویند که در وقت رشتن پنبه بردن پیچیده شود.

چفسیدن ۹- بفتح اول، بروزن و معنی چسبیدن است خواه چیزی را بچیزی بچسباند و خواه بدست محکم بگیرد.

چفناک ۱۰- ضم اول و یون بر وزن اردک، مرغی است دراز کردن که آنرا کاروانک خوانند؛ و بفتح اول هم آمده است ۱۱.

چفاله ۱- بروزن حواله، فوج و خیل مرغانرا گویند.

چفت ۲- بفتح اول بروزن هفت، چوب بندی باشد که ناک انگورویار کدو و امثال آنرا بر بالای آن اندازند ۱ - و نالار را نیز گویند، و آن عمارتی باشد که از چوب و تخته سازند ۲ - و بنم اول بمعنی تنگ و چسبان باشد که تقیض فراخ و گشاد است - و چوبیرا نیز گفته اند که در زیر عمارت شکسته نصب کنند تا نیفتد - و بکسر اول زنجیر در خانه را گویند ۳.

چفتک ۳- بنم اول بر وزن اردک، نام مرغی است دراز کردن که پیوسته در کنار آب نشیند و او را کاروانک نیز گویند و با چرخ و باز شکارش کنند؛ و بفتح اول نیز گفته‌اند؛ و باین معنی بجای حرف ثالث لون هم آمده است.

چفته ۴- بروزن هفت، سر کوفند را ۴ گویند - و بمعنی خم و خمیده باشد ۵ - و بمعنی بهتان و تهمت هم آمده است - و برابر و قرین را نیز گویند - و چوب بندی ناک انگور و امثال آنرا

۱ - رک: چفته. ۲ - طبری caft (خوابگاه کوفندگان، د صات طبری

۳۸۷. ۳ - نیز ceft ترکی مأخوذ از فارسی جفت بنم اول (اوستایی yuxta)

بمعنی زوج، عموماً دودند و خصوصاً يك جفت گاو که بگردون بندند - سپس بمزرعه شخم زده - شخم زدن و ماحتی از زمین که یکجفت گاو در يك روز میتواند شخم بزند اطلاق شده

د دائرة المعارف اسلام ۴ رک: جنج، جوغ، چنج، یوغ - در بابوی caeft بمعنی خمیده. د.

اورامان ۱۲۱ رک: چفته. ۴ ط، سرای کوفند، چه در طبری caft خوابگاه

کوفندگان است. رک: چ ۲. ۵ - از: caftidhan, jaftan, caftan? (اسفا ۲۰:

س ۱۲۹) چفته خمیده و دوتا و کژ بود، (لغت فرس ۴۸۶ و ۵۱۲) = چفته (م.ه) = چفته (م.ه).

۶ - رک: چفت. ۷ - چفته در نزد چوگانی راست و منقش را گویند که بطول

بیم ندرع یا سه چارک است و در «کوبازی» بکار میرود. ۸ = چفته (م.ه) = چفته

۹ = چسیدن (م.ه) = چسیدن (م.ه). رک: اسفا ۱: ۲ س ۱۲۹، ۷۴.

۱۰ - رک: چفتک. ۱۱ - رک: چکره، چفتک.

بیان چهاردهم

در جیم فارسی با قاف مشتمل بر شش لغت

بمعنی چقاچاق است که صدا و آوازیایی خوردن
بیر باشد برجایی .

چقماق = پروزن و معنی چقماق است
که آتش زه باشد . گویند ترکی است ۴ .

چقمق = پروزن خندق، مخفف چقماق
است که آتش زه باشد .

چقندر = بنم اول و ثانی و سکون نون
و دال ابجد مضموم برای قرشت زده ، نام حویجی
است معروف که در آشها کنند .

چق = بفتح اول و سکون ثانی ، چویی
باشد که ماست را بدان زند تا مکه و کره از
آن جدا شود - و بنم اول مخفف چوق است ،
و آن چویی باشد که بر کردن کاو گردونکش
نهند ؛ و گاهی بر کاو کردن هم اطلاق کنند ۱ .

چقاچاق ۲ = بفتح اول و جیم فارسی
پروزن رقراق ، صدا و آوازیایی خوردن بیر باشد
برجایی .

چاچق ۳ = بفتح اول و جیم فارسی ،

بیان پانزدهم

در جیم فارسی با کاف تازی مشتمل بر سی و سه لغت و کنایت

و منشور - و قبالة خانه و باغ و امثال آن باشد ،
و معرب آن صك است ۶ بفتح صاد - و آواز

چك = بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی
یرات و طیفه و مواجب - و بیماه - و حجت -

۱ - ركه : چنگ ، چنگ ، جوغ ، یوغ . ۴ - اسم صوت ، در ترکی ' چقاچق ' ،
بفتح اول و چهارم بهمین معنی ' چغتایی ۲۸۴ . ركه : چکاچاك و چكاچك .

۴ - ركه : چقاچاق . ۴ - ركه : چقماخ و چقمق . ۵ - ركه : چقندر .

۶ - معرب آن ' صك ' و ' شك ' و ' شاكه ' ، و در ترکی نیز ' چك ' بمعنی كره (غذیه) ، بند ،
دفتر ، ورقه گواهی ، قبالة ، امضاء و بخت آمده ' چغتایی ۲۸۴ . در انگلیسی check و در فرانسه
chèque : دفتر حكه های اروپایی و بتبع ایشان مؤلف نفس کلمه را از to check انگلیسی بمعنی
رسیدگی کردن ، ضبط کردن و مقابله گرفته اند و آن از انگلیسی وارد فرانسوی شده ، ولی استعمال
این کلمه در فارسی قدیم است چنانکه فردوسی بمعنی معااهده و تصدیق نامه آورده (رك: فهرست ولف) :

هر آن شلوسایی کز آن مرز بود اگر چند بیکار و بی ارز بود
بقیس سپارم همه يك بیک ازین پس نوشته فرستیم و چك .

فردوسی طوسی . ' شاهنامه ' ج ۹ ص ۲۷۵۳ ، و ركه : همان کتاب ج ۸ ص ۲۲۷۱ و ۲۲۷۰ .

' وچکی بنویس پاره دیه تزدك بغداد ... پیش من نهدند ' . ' فلرخ ' برامک مؤلف در اوایل قرن

پنجم در صفحه ۶۴۹

اول يك جاب از چهار جاب ببول باشد که آنرا دزد هم گویند - و گردانی که مغزان با سالی بریاید - و بمعنی نصف ربع هم هست که ثمن باشد یعنی هشت يك .

چکاکاچک - بفتح اول و ثانی و جیم فارسی هر دو بالف کشیده و کاف ساکن ، آواز و صدای ضربت بیلخ و شمشیر و گرز باشد که از بی هم زنند .

چکاکچک - بفتح اول بر وزن بلارک ، مخفف چکاکاچک است ۷ که صدای زدن شمشیر و گرز باشد از بی هم ۸ - و صدای برهم خوردن دندان را نیز گویند - و چشم هر دو جیم فارسی ، سخنی و خبری را (۲) گویند که درافواه افتد .

چککاد - بفتح اول بر وزن سواده ، بالای سروبالای پیشابرا گویند عموماً ، چه بلفت پهلوی

زخم بیلخ و صدایی که از چیزی بر آید همچو شکستن چوب ولی و خوردن چیزی بر چیزی و امثال اینها - و سخن را نیز گویند چه چکدان بمعنی سخندان باشد - و بمعنی قطره ۱ - و چککیدن هم هست و باین معنی بکسر اول هم آمده است - و مشتق حلاجان - و چوبی بود پنج شاخه و دسته دار باندام پنجه دست که دهقانان بدان غله کوفته شده را (۱) بریاد دهند تا از گاه جدا گردد و بهری مدوی ۲ خوانند - و بریدن شاخ درخت انکور و غیره باشد - و معدوم و نابود را هم گفته اند - و بمعنی فك اسفل هم هست که چانه و زبندان مردم و حیوانات دیگر باشد - و ترکی ۴ امر بکشیدن است یعنی بکش - و چشم اول مخفف چوک است که آلت تناسل باشد ۴ - و بزبان ترکی امر بزبان زدن بود یعنی بزبان درآی ۵ - و بکسر

(۱) چش : کوفته شده . (۲) چش : چیز را .

۱ = چکه : چکی خون بود از بر تیره خاک بکن (یکی ، دهخدا) سیمتن را سر از بیلخ چک «لفت فرس ۳۰۴»

۴ - صحیح مذری و منزه (هر دو بکسر اول) است . «اقرب الموارید» .

۴ - ترکی آذری cak (بکش) [بکسر کاف] . ۴ - رک : چوک .

۵ - در ترکی آذری cök - mak (بزبانوشتن) . رک : چوک .

۶ - اسم صوت ، رک : چکاکچک ، چقاچاق ، چقاچق ، جقاچق . ۷ - رک : چکاکچک ، چقاچاق ،

چقاچق ۸ - و صدای بر :

ز بیم چکاکچک که آمد ز بر کفن گشت در زیر جوشن حرر .

نظامی گنجوی «گنجینه ۴۰»

۹ - پهلوی cakât (رأس ، قله) «باروچا ۲۴۷» ، cikât (سر) «یوستی ، بندهش ۱۱۹» ،

ارمنی cakat (پیشانی ، جبهه) «اسفا ۱ : ۲» ۱۶۳ .

بقیه از صفحه ۶۴۸

پنجم ، چاپ آقای قرب . نهران بنقل فرهنگ شاهنامه . شفق . ۱۹۰۸ «اسدی در لغت فرس (ص ۲۷۶) گوید : «چک ، قباله باشد ، بتازی سک گویند» و بیستی از کلماتی مروزی شاهد آورده است . آقای R. N. Frye در معرفی تاریخ عرب تألیف هنتی در Speculum طبع ماساچوست ج xxiv شماره ۴ ص ۵۸۷ ، کلمه انگلیسی check را از پارسی «چک» دانسته و احتمال داده است که اصل آن چینی باشد و ارجاع بکتاب B. Laufer, Sino-Iranica (رک : مآخذ کتاب حاضر) ص ۵۶۰ کرده است . در صفحه مزبور از کتاب اخیر بحث از «چاو» چینی است که در سال ۵۶۹۳ . بایران رسیده در صورتیکه فردوسی (متوفی بین ۱۱-۱۶) چک را استعمال کرده است . رک : چاو .

چکاو - بفتح اول و ثانی بلف کشیده
 بواورده، پرده‌ایست اندکی از کنجشک بزرگ‌تر
 و خوش آواز هم میشود (۳)، و او را برمی
 ابوالملیح خوانند ۱۰ - و چناه را نیز گویند،
 و آن چوبی باشد که میان آنرا بشکافند و چند
 جلاجل بر آن نصب کنند و سر آوازه خوانان بدان
 اصول نگاهدارند ۱۱ - و نام تقماید از موسیقی
 که آنرا نوای چکاو که هم خوانند ۱۱ - و نوعی
 از مرغابی هم هست که آنرا سرخاب میگویند.

چکاوک - بر وزن تبارک، نام نوایی
 است از موسیقی ۱۲ - و مرغی باشد بزرگی
 کنجشک و عربان قهره و ابوالملیح خوانند؛
 و بعضی گویند پرده‌ایست که آنرا سرخاب
 می‌گویند ۱۴.

چکاوگاه - بکون رابع بر وزن
 قرارگاه، جایی است در گوشه‌ی کمان که کره سه
 سر با چل۴ (کمان در آنجا واقع میشود).

چکاو - بر وزن کجاوه، چکاو که

دوخ چکاد ۱ بمعنی اصلح ۴ باشد - و سرکوه
 را (۱) گویند خصوصاً ۴ - و بمعنی سپر هم هست
 که برمی چنه خوانند ۴.

چکاده ۵ - بروزن کباده، بمعنی چکاد
 است که نازک سر - و بالای پیشانی - و سرکوه
 و سپر باشد که ترکان قلغان (۲) گویند.

چکاسه - بفتح اول و سین بی نقطه
 بروزن نواسه، خاریش را گویند؛ و باشین نقطه‌دار
 هم آمده است.

چکاک - بفتح اول بر وزن هلاک،
 بمعنی پیشانی باشد که عرب ناصیه‌گویند ۶ -
 و قبالة نوس و منشورنوس را هم گویند ۷ -
 و آنرا نیز گویند که در او کوهی سوراخ کند.

چکامه ۹ - بفتح اول و مهم بروزن نعامه،
 ضیده را گویند و آن مطلبی است با ابیات
 متوازیه‌ی مشار که در قافیه و ردیف زیاده بر هفده
 بیت مبتنی بر هفت شرط چنانکه نزد اهل این
 صنعت مبین است.

(۱) خم ۳ : + نیز . (۲) چش : قلغان . (۳) چک : میباشد .
 (۴) خم ۳ : پاچله

۱ - رک : دوخ چکاد . ۴ - یعنی مرد بیموی پیش سر « منتهی‌الارب » .
 ۴ - بیامد دوان دیده بان از چکاد
 ۴ - رک : چکاده، چکاک و چکامه . ۵ - رک : چکاد . ۶ - رک : چکاد، چکاده .
 ۷ - رک : چک . ۸ - مصنف حکاک (عربی) با تصرف در معنی؟
 ۹ - پهلوی cikâmak « خسرو کوانان‌بند ۱۳ » رک : چکامه ، چکامه . هرن گوید:
 چکامه (با کاف نازی) درست‌بست « اسفا ۱ : ۲ ص ۶۹ » . ۱۰ - پهلوی cakâk « خسرو
 کوانان‌بند ۲۲، cakâ « اونیولا ۶۱۷ » = چکاوک = چکاور = چکوک « لغت فرس ۲۵۸ » :
 چو خورشید برزد سر از برج کاو
 ز هامون بر آمد خسروش چکاو
 فردوسی طوسی « لغت فرس ۴۰۹ » رک : چنک .

۱۱ - رک : چناه .

۱۲ - زده بیزم نو و امشکران بدولت نو
 ۱۳ - رکه : چکاو ، چکاو ، چنک :
 هر چکاو که را رسته زیر سر کله‌ای
 کهی چکاو که کو که راهوی ، کهی قالوس .
 « منوچهری دامغانی ۱۸۳ » .
 زاغ در باغ گرفته یکی کنج پناه .
 « منوچهری دامغانی ۱۵۳ » .

چکش

چکره^۸ - بفتح اول بر وزن قمره ، مطلق آنچه از چیزی بچکد - و قطره و ریزه های آب را نیز گویند که بوقت ریختن آب از جای آنها بر اطراف و جواب بجهند، و آنرا برمی رشه خوانند .

چکری - بضم اول بر وزن مقری ، نوعی از ربواس باشد ^۹ - و بهندوستانی دختر را گویند ^{۱۰} .

چکس - بر وزن قفس ، نشینه و نشیمن چرخ و بازوهای و امثال آنرا گویند ^{۱۱} - و بمعنی خجالت و شرمندگی هم هست ^{۱۲} .

چکه - بر وزن عطسه ، بارچه کاغذی را گویند که عطاران در آن مشک و عنبر و سفوف و سنون و زردور (۴) و امثال آن پیچیده باشند و آن درهم شکسته باشد. و نشیمن بازو باشد را نیز گفته اند ^{۱۳} - و هر چیزی که آن خرد و کوچک باشد.

چکیدن^{۱۴} - بفتح اول و ثانی بر وزن طلبیدن ، بمعنی خجل شدن و شرمندگی کشیدن باشد .

چکش^{۱۵} - بفتح اول و ضم ثانی بر وزن



چکش

خمش ، افزاری باشد
زرگران و مکران
و آهنگران را، و برمی
مطرقة خوانند .

است که برمی قیره خوانند ^۱ .

چکاو^۳ - بر وزن حواله کاه ، بمعنی چکاوگاه است ، و آن جایی باشد در کوشه کمان که کره سه سر با (۱) چله در آنجا (۲) واقع میشود .

چکاه^۴ - بر وزن تباه ، سرکوه را گویند - و میان سر و فرق سر آدمی را نیز گفته اند .

چکچک^۵ - بر وزن غمناک ، صدا و آوازی در پی زدن گرز و شمشیر و امثال آن باشد .

چکچک - بفتح هر دو جیم فارسی و سکون هر دو کاف ، صدای چکیدن آب و امثال آن باشد ^۴ - و صدای برهم خوردن دندانها را نیز گویند بسبب سرمای سخت و غیر آن ^۵ - و صدای پیایی خوردن شمشیر و گرز باشد برجایی - و بضم هر دو جیم فارسی ، سخنی و خبری را (۳) گویند که درافروافتد ^۶ - و بکسر هر دو جیم صدا و آواز سوختن قتیله چراغ است وقتی که تر باشد .

چکره^۷ - بکسر اول و فتح ثانی و سکون رای قرشت و فتح ثون ، مرغی است کردن دراز که او را کارواک نیز گویند، و برمی مذکر او را کروان بر وزن اسان خوانند ^۷ .

(۱) خم ۳ : یا . (۲) چش : آن . (۳) چش : چیزی را . (۴) خم ۳ : وزرا .

۱ - رک : چکاو ، چکاوک :

بر فرق سر ترکس بر ، زرد کلاه

«منوچهری دامغانی ۱۵۰» .

۲ - رک : چکاد . ۳ - رک : چکچاک ، چکچاق ، چکچاق .

۴ - امروز cik - cik گویند. ۵ - jiq - lq . رک : چکچک . ۶ - رک : چشک .

۸ - لغتی در «چکه» (م.م.) ۹ - «چکری ربواس بود» «لغت فرس ۵۲۲» .

۱۰ - اردو «چوکری» (دختر) «فرهنگ انگلیسی بارو عبدالحق: Girl» .

۱۱ - رک : چکه . ۱۲ - رک : چکیدن . ۱۳ - رک : چکش .

۱۴ - از : چکس (م.م.) + بدن (پسوند مصدری) ۱۵ - رک : چکچک ، چکچوک .

است .

چكوج = بفتح اول و ثانی یواو کشیده و بیجم فارسی زده ، افزاری باشد سرتیز و دسته دار مر آسیابانرا که بدان آسیا را نیز کنند - و بمعنی نیز کردن آسیا هم هست ؛ و بجای حرف ثانی لام هم گفته اند - و چکش استادان مسگر و زرگر (۲) را نیز گویند . *

چكوك = بفتح اول و واو مجهول بر وزن مكوك ، نام گیاهی است که آنرا خرفه گویند و بربری بقله الحمقا خوانند - و چكاوك را نیز گفته اند که ابوالطیج باشد ۶ - و چنی گویند که پرده است که آنرا سرخاب میگویند ۷ - و نام نمه است از موسیقی ۸ - و چن اول بمعنی كنجشك باشد ۹ .

چكه = بفتح اول و ثانی مشد ، بمعنی قطره باشد ۱۰ - و با ثانی غیر مشد كوچك و خرد را (۳) گویند ۱۱ .

چكك = بنم اول و ثانی ، بروزن و معنی چكك است که كنجشك باشد ۱ و باین معنی با كاف فارسی هم آمده است - و بند و طناب (۱) ابریشمی را نیز گویند ؛ و باین معنی بفتح ثانی هم گفته اند .

چكله = بفتح اول و لام و سکون ثانی ، مطلق آنچه از جایی بچكد - و قطره و چکیدن را نیز گویند ۲ . *

چكميزك ۳ = بفتح اول و سکون ثانی و میم بنحیاتی رسیده و زای نقطه دار مفتوح بكاف زده ، مرضی است که بول آدمی و حیوانات دیگر قطره قطره میچكد ، و آنرا جریری تغیر البول خوانند .

چكن ۴ = بفتح اول و کسرتانی و سکون ثانی ، نوعی از کشیده و زرکش دوزی و بخیه دوزی باشد - و جامه و قبایی را که چنین دوخته باشد چكن دوری گویند ؛ و بکسر اول و ثانی هم آمده

(۱) چش : بند طناب . (۲) چش : زرگران را . (۳) خم ۳ ، چش : خورد را .

۱ - ركه : چك ، چنو ، چنوكه ، چكوكه :

و كر باشه ای سوی بطن میر .
بوشكور بلخی . «لفت فرس ۲۷۲» .

۲ - ركه : چك ، چكره .

۳ - از : چك (چکیدن) + میز (م.ه) + كه (پسود) . ۴ - ركه : چكین .

۵ - ركه : چاكوج ، چكش ، دترکی ع «چكوج» بمعنی ازاری فلزی که كارگران بكار برند - چكش آهنگر «جفتابی ۲۸۵» . ۶ - ركه : چكاوك .

۷ - ركه : چنوڪ . و چنك . ۸ - ركه : چكاو و چكاوك . ۹ - ركه : چنك ، چنوڪ ، چكك ، چكوك . و اسفا ۱ : ۲۳ : ۶۳ :

ای غوك چنكلوكه چويز مرده بر كه كوكه خواهی که چون چكوكه پیری سوی هوا .

لبیی «لفت فرس ۲۵۸»



۱۰ - ركه : چك . ۱۱ - دترکی باشندید دوم بمعنی بسیار كوچك -

شقیقه و دوجاب جمجمه است . «جفتابی ۲۸۶»

* چكمه - بفتح اول و سوم ، دترکی نیز (چمین معنی) «جفتابی ۲۸۵»

فایات اللغات ، موزه ساق بلند . * چكوهی - ركه : چكوج ، چكش ، چاكوج . چكمه

انگوری باشد . چکین ^۲ = بکسر اول بر وزن لکین ، بمعنی چکن است که نوعی از کشیده و زرکش دوزی و بخیه دوزی باشد - و نام ولایتی هم هست ^۳	*چکیدہ - بفتح اول بر وزن رسیده ، معروف است ^۱ - و کرز را بیز گویند که برمی عمود خوانند و بضم اول بمعنی میکیده باشد که از میکیدن است، و مصدر آن چکیدن باشد. چکیدہ خون - کتابة از شراب لعلی

بیان شانزدهم

درجیم فارسی با کاف فارسی مشتمل بر هفت لغت

چگک ^۵ = بضم اول و ثانی ، بر وزن و معنی چنگ باشد که گنجشک است . چگل ^۶ = بکسر اول و ثانی و سکون لام ، شهرست از ترکستان که مردم آنجا بغایت خوش روی میباشند و در پیر اندازی عذیل و نظیر ندارد ^۷ - و گل ولای و لجن را بیز گویند . چگندر = بضم اول و ثانی، بروزن و معنی	چگال - بفتح اول بر وزن شغال ، هر چیز (۱) کران و سنگین و کثیف و درهم نشسته باشد . چگامه ^۲ = بروزن شمامه، فسیده شمرا گویند . چگانی - بانشدید ثانی بروزن حقای، نوعی از خربزه شیرین باشد .

(۱) خم ۳ : + که .

- ۱ - اسم مفعول از : چکیدن . ^۲ - دوزن کی «چکین» بمعنی سیزه ، طلف،
 نوعی از زر دوزی روی پشم و بمعنی گوش است «جفتابی» ۲۸۶. ^۳ - ظ، مصحف چکیل. رک: چگل.
^۴ - رک: چشامه و چگامه «اسفا ۱ : ۲ ص ۶۹ :
 چو گردد آکه خواجه زحال نامه (زکارنامه) من
 بشهر یار رساد سبک چگاممن .
 ابوالفضل بخاری. «لغت فرس ۴۹۰» .
 در اوراق ماسوی بیهلوی و پلری cyg'myc (اندک ، کوچک) ، در پهلوی
 cikâmak، فارسی cagâma (قطعه کوچکی از شمر) - (Henning, A list of Middle
 Persian ... BSOAS, 1 X, 1, p. 82.)
 • - رک: چنگ ، چنوک، چکوک، چکک. ^۶ - بتلفظ جفتابی چکیل «جفتابی» ۲۸۶.
^۷ - «سخن اندر ناحیت چگل ، ناحیتی است و اصل او از خلق است و لکن ناحیتی است
 بسیار مردم و مشرق او و جنوب او حدود خلق است و مغرب وی حدود نفس است و شمال وی ناحیت
 خرخیز است ... و مردمانی نیک طبع اند و آمیزند .» «حدود العالم ۵۲» .
***چکیدن** - بکسر اول و فتح چهارم ، از: چک + بدن (مصدری) ؛ رضن مایع بشکل
 قطره - نظیر شدن .

چغندر باشد ۱ .	چغندر است که گنجشک باشد ۴ - وفتح اول چکاوک
چگوك - بنم اول ، بر وزن و معنى	را گویند که بر بنی قبره خوانند ۴ . *

بیان هفدهم

در جیم فارسی با لام مشتمل بر بیست و دو لغت و کنایت

چل - بفتح اول و سکون نانی ، بندی باشد که از چوب و علف و سنگ و گل و خاک دریش رودخانه و جوی بیند (۱) - و امر برقتن هم هست یعنی پرو و بهندی نیز همین معنى دارد ۴ - و بنم اول آلت تناسل را گویند ۵ - و بکسر اول اسبی است که دست راست و پای چپ او سفید باشد - و مردم کم عقل و نادان و احمق و گول را (۲) نیز گفته اند - و مخفف چهل هم هست که بر بنی اربین خوانند ۶ . چلاس - بفتح اول بر وزن پلاس، کسی را گویند که پیش از انداختن سفره از هر دیگ یا هر طبق لقمه ای چند طعام بخورد ، و او را بر بنی لواس خوانند بشدید و او . *	چلاك - بفتح اول بر وزن هلاك ، جانور است که آنرا سر کین کردانک گویند، و بر بنی جعل خوانند ۷ . چالاي - بکسر اول بر وزن بهالی، سیدی باشد که زنان پنبه کلوله کرده و ریحمان رسیده را در آن نهند ؛ و بفتح اول هم گفته اند . چلانك - بنم اول بر وزن فلانك ، بازی است که آنرا کوزه کردانک خوانند - و جانوری باشد که عرب جعل گویند ۸ ، و بفتح اول هم آمده است . چلان كوه - بفتح اول، نام کوهی است در ملک یمن ۹ . چلب (۳) ۱۰ - بر وزن حلب، سنج را

(۱) خم ۳ : بیندند . (۲) خم ۳ : گول زرا . (۳) چن : چلب

- ۱ - رک : چغندر . ۴ - رک : چنگ ، چغوک ، چکوک ، چگک .
- ۴ - رک : چکاوک ، چکوک ، چنگ . ۴ - در ساکریت cal (برو) از ریشه cal (حرکت کردن) 'دکتر راجا' رک : چال . ۵ - رک : چر ، چول و چوک .
- ۶ - رک : چهل . ۷ - رک : چلانک . ۸ - رک : چلاک .
- ۹ - در معجم البلدان و حدود العالم در مظان کلمه یافته شد .
- ۱۰ - در لسخ با بای فارسی آمده ولی در اشعار بهر دو معنى با باء موحد است ؛ بمعنی سنج : چشمه روشن ببیندیده از کردسیاه بانك تندرفتند گوش ازغو کوس و چلب 'فرخی سیستانی ۷'

و بمعنی شور و غوغا :

بر دین خلقی مهتر گشتندی این گروه بو مسلم ار ببودی، و آن شور و آن چلب .

'ناصر خسرو بلخی ۴۴' .

رک : چلب . بقیه در صفحه ۶۵۵ (برهان قاطع ۸۷)

سنبله ، شتاب و اضطراب را گویند - و چیز را نیز گفته اند که بطریق اصنام یاصلة شر و جلدو بکسی دهند .

چلچله = بکر اول و جیم فارسی بر وزن سله ، لاک پشت و سنگه پشت را گویند و بمعنی غلیوچ هم آمده است ۴ .

چلفوزه = بکر اول و ضم خین نقطه دار بر وزن امروزه ، بار دخت صنوبر باشد ۴ ، باعتبار کنکره های آن که هر یک بمنزله غوزه است .

چلك = بفتح اول و ضم ثانی و سکون كاف ، در پارچه چوب است که اطفال بدان بازی میکنند یکی بقدر سه و جب و دیگری بمقدار يك قبضه و هردو سرچوب كوچك نیز میباشد - و بکسر اول و سکون ثانی، کفچه دیگری را گویند ۴ ، و باینمعنی ضم اول و سکون ثانی هم آمده است - و ضم اول و فتح ثانی ، طناب ابریشمی باشد و کلافه را نیز گویند خواه کلافه رسمان و خواه کلافه ابریشم باشد (۲) .

گویند ، و آن دویارچه بر پیک تنك پهن باشد (۱) که در بازیگاهها و نظاره خانها بر هم زنند و بنوازند - و بمعنی شور و غوغا و فتنه هم آمده است .

چلپاسه = با بای فارسی بروزن فلوسه، نوعی از ضب است که سوسمار باشد و آنرا وزغه نیز گویند، و آن کوچکترین اجناس سوسمار است؛ و بعضی گویند حریبا عبارت ازوست . و اوعقربرا



چلپاسه

دست فرو میرد و گوشت او سم قاتل است. اگر در شراب افتد و بمیرد آن شراب هلاک کننده باشد .

چلپك ۱ = بفتح بای فارسی بر وزن نترك ، نای که خمیر آنرا تنك ساخته در میان روغن بریان کرده باشند .

چلبله = ضم اول و بای ابجد بر وزن

(۱) خم ۳ : بر پیک تنك و پهن. (۲) خم ۳ : - باشد .



چلچله

۱ - از ترکی «چلبك» بهمین معنی «جفتابی ۲۸۷»

۴ - امروز بمعنی پرستو (م.ه) گیرند .

۴ - «چلفوزه» چیزی است مانند قفق. رود کی (سمرقندی) گوید:

يك سو كشمش چادر يك سونهش موزه این مرده اگر خیزد ورنه من و چلفوزه .

«لغت فارس ۴۸۷».

۴ - در ترکی «چلك» بفتح اول و دوم بمعنی کاسه چوبین ، دلو برای آب کشیدن «جفتابی ۲۸۷» .

بقیه از صفحه ۶۵۴

* **چگونگی** - از : چگونه (چگونك) + ی (مصدری) ، پهلوی cēgōnīh «مناس ۲۷۰ : ۲»؛ کیفیت «ویفیت بود چون چگونگی چیزها» «کشف المحجوب سجتانی ۱۷».

* **چگونه** - بکسر اول و چهارم (در لهجه مرکزی)، از : چه + گونه ، پهلوی cēgōn «مسینا ۱۳۲»؛ چه نوع ، چنان ، چطور (استفهام) . رک : اسفا ۱ : ۲ ص ۳۲ و ۴۵ و ۱۹۲ .

* **چلاق** - ضم اول ، دتر کی «چولاقي» بمعنی دست شکسته است «جفتابی ۲۹۷» .

چلمه = بفتح اول و میم، بروزن مزبله
بمعنی مفت (۱) و رایگان باشد.

چل مناره = عبارت از تخت سلیمان
علیه السلام است. و عمارت جمشید را نیز گویند ۱
و آن یکصد و چهل ستون بوده و بر بالای آن ضری
ساخته بوده اند یکصد و شصت گز ۲.

چلنجو = باجیم فارسی بروزن سمن بو،
کسی را گویند که لباس و رخوت خود را زود
چر کن و لهوت گرداند

چلوج ۳ = ضم اول و سکون جیم
فارسی بروزن خروج، افزاری باشد که آسیابانان
آسیا را بدان نیز کنند؛ و بفتح اول هم آمده
است.

چلو چوب = بفتح اول و ثانی بواو
کفیده و ضم جیم فارسی و سکون واو و بای
ایجد، سیخ کباب را گویند ۴، و ضم اول هم
گفته اند.

چلوک ۵ = بفتح اول و ثانی و واو و کاف،

رسمانی است که بر گردن اسبان بندند.

چلوک = بفتح اول و لون بروزن عروسک،
نام شخصی بوده - و درخت و بونه خریزه را
گویند ۶.

چله = بکسر اول و فتح ثانی مشدد،
رسمانی باشد که از پهنای کار جولا هکان زبلو آید
و آنرا نیافتد و بانگشت پیچیده در جایی گذارد
- و زه کمان را نیز گویند ۷ - و چهل روزی که
درویشان در گوشه ای نشینند و روزم دارند و عبادت
کنند ۸.

چلیا ۹ = بابای فارسی بروزن مسیحا،
صلیب صاری باشد و آن داری است که با عقد
ایشان عیسی علیه السلام را بر آن کشیده صلیب
کرده اند و آن باین شکل است ۱۰



چلیا

و آنرا ترسیان از طلا و نقره
سازند و بجهت تیمن و تبرک
بر گردن آویزند؛ و بعضی
گویند سه گوشه ای باشد که

(۱) چش : مفت ۱

۱ - « در میان خرابیهای (ظ. خرابه های) عمارت جمشیدی توتبای هندی یابند...
اکنون مردم ستونهایی که در آن عمارت مانده چهل منار می خوانند. » « تزهة القلوب مقالة ۳ طبع
لیستراج ۱۳۳۱ ص ۱۲۱ در ذکر اسطغر ».

۴ - رک : تخت جمشید :
کام خوش از دهان او بر گیر
میلی از چل مناره در بر گیر.

نهرومی چو لعبت سیمین
ور بلندی درشت میخوامی

سعدی شیرازی « کلیات چاپ ۱۲۵۹ قمری : مقطعات (شماره صفحه ندارد) ».

۴ - مصحف چکوج (م.ه). ۴ - رک : چلو و چلو چوب.

۵ = چلو (م.ه). ۶ - رک : چلوک و چلنگک. ۷ - باین معنی در ترکی
« چلی » بکسر اول و « چلیه » آمده « چفتای ۲۸۷ ». ۸ = صوم الاربعین « دائرة المعارف
اسلام » باین معنی از : چل (چهل) + (نبت) « چله چهل روز باشد که زن بنشینند از بهر زادن
تا بدانی که پاك شود و بدان چهل روز بگرمابه نشود و نماز نکند گویند بچله در است ، عسجدی
(مروزی) گوید :

بر افشادم خدو آلود چله در شکاف او چوپستان مادر اندر کام بیخه خرد در چله. « لغت فارس ۴۹۵ ».

۹ - مأخوذ از آرامی « اسفا ۱ : ۲ ص ۹۶ صلیبا (عربی صلیب) :

آن زاغ را نکه کن چون می رزد مانند یکی قبر کون چلیا .

صلاة مروزی. « لغت فارس ۱۰ ».

گفته‌اند - و کتابه از زلف معشوق هم هست .
وصلیب معرب چلیپاست *

براهمه و هندو از طلا و نقره و امثال آن سازند
و برشته زلف را کنند - و هر خط منحنی را نیز

بیان هیجدهم

درجیم فارسی با میم مشتمل برسی و دو لغت و کنایت (۱)

که معنی ندارد - وبمعنی جرم و گناه نیز گفته‌اند
و خوردن و آشامیدن را هم می‌گویند - و مردم دل‌المرز
و مردم مرو شاه‌بان چشم را هم می‌گویند که
بربری عین خوانند - وبمعنی سینه باشد که عرب
صدر می‌گویند (۳) - و خم و خمیده و راه‌های پریچ
و خم باشد - و طبق می‌نی را نیز می‌گویند که آرائزی
بویا بافتد و غله را بدان افشاند و پاک سازند
و نام محله ایست در شهر یزد - و آب گردان
بزرگه چوبین را (۴) نیز گفته‌اند و کوچک آنرا
چمچه خوانند - و جامه تابستانی را هم می‌گویند

چم = بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی
خرام و رقتاری (۲) بنار باشد ۱ - و امر بر
خرامیدن هم هست یعنی بنرام ۱ - و رقتاری را
نیز می‌گویند که خم ویدی و تمایلی داشته باشد ۱ -
و امر بر چمیدن هم هست یعنی گرد بر آ و دوره
بزن ۱ - و ساخته و آراسته را نیز می‌گویند - وبمعنی
اندوخته و فراهم آورده نیز هست - و معنی را نیز
می‌گویند ۴ که روح لفظ است ، چه لفظ را بمنزله
جسم و معنی را روح آن گرفته‌اند چنانکه هرگاه
می‌گویند « این سخن چم ندارد » مراد آن باشد

(۱) خم ۱، چش - و کنایت . (۲) خم ۳ : رقتار . (۳) خم ۳ : بربری صدر گوید، چش :

بربری صدر گویند . (۴) چش : چوبی را .

۱ - رک : چمیدن . ۲ - پهلوی cim (سب ، علت ، شرح ، توضیح) ، اوستا
cim (چرا) ۱ : « بارتولمه ۵۹۷ » « بپیر که ۴۴-۴۵ » ، معنی ' دلیل ' بوستی . بندهش ۵۱ ' چم معنی
و رونق باشد ، شهید (بلخی) گفت :

دعوی کنی که شاعر دهرم ولیک یست
شاکر (بخاری) گوید :

چه جویری آن ادبی کان ادب ندارد نام
چه گویری آن سغنی کان سخن ندارد چم ؟
« لغت فرس ۳۵۰ » .

۳ - cum ، رک : چشم :

از که آمختی نهادن شعرهای شوخ چم کر برستی (برسته . دهخدا) شاعران هرگز نبودی آشنا ؟
صحبی مروزی « لغت فرس ۳۵۲ » رک : جم .

* چلیک - بکسر اول ، (در ترکی بمعنی فولاد
« جغتایی ۲۸۷ ») : ظرفی چوبین که دو قاعده آن بشکل دو دایره
مسطح است که بوسیله نخته‌هایی یکدیگر طبق شکل مقابل متصل
شده و در آن شراب ، سرکه و غیره ریزند - محتوی آنرا نیز
چلیک می‌گویند .



چلیک

رقتن بناز و خرامیدن بزیبایی را گویند * یعنی در وقت راه رقتن بهر طرف میل کند - و ییال^۱ شراب را نیز گویند .

چمانچی^۲ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و سکون نون و جیم بفتحانی رسیده ، کوزه سر تنگه شکم فراخ پر شراب را گویند .

چماند^۳ - بر وزن رساد ، یعنی در سیر و خرام آورد . *

چمانه - بفتح اول و بر وزن زمانه ، ییال^۱ شراب را گویند - و نصف کدوی قشایی کرده را نیز گفته اند که بدان شراب خورده **ا** - و بضم اول بر وزن فلانه ، بمعنی مطلق حیوان باشد که جالدار است **۹** .

چمانی^{۱۰} - بر وزن روانی ، خرامان و ساقی را نیز گویند . *

و بضم اول بمعنی لاف زدن و متلخر کردن باشد و حیوان را نیز گویند که مطلق جالدار است **۹** - و نقل انگوری باشد که شیر^۱ آنرا گرفته باشند و سرمای سخت را نیز گفته اند - و دانه ای باشد سیاه و سفاف که در دارو های چشم بکار برد - و بکسر اول جل و زغ را گویند ، و آن چیزی باشد سبز مانند ابریشم که در روی آبهای ایستاده **چم رسد^۴** .

چماچم - بفتح اول و جیم فلرسی ، بر وزن دمام پیشایرا گویند و بحری فامیه خوانند ؛ و بضم اول و رابع هم آمده است .

چماق^۲ - بضم اول و بر وزن براق ، کرز آهنین شش پره را گویند و در این زمان چوبدست سر کره دار را گویند **۴** .

چمان - بفتح اول بر وزن روان ، راه

- ۱ - رک : چمانه . **۴** - و نیز بمعنی تمیز ، رک : چم .
۲ - از ترکی «چوماق» بمعنی کرز . «جفتابی ۲۹۹» «دزی ج ۱ ص ۲۱۷» «جمقدار» .
۳ - «قتلغ را بگرفتند و بسیار بزدند» ناگاه چمانی بر سر او آمد و کشته شد. «تجاروب السلف هندوشاه. مصحح اقبال . تهران ۱۳۱۳ ص ۲۲۴» . * - نمت فاعلی از چمیدن است یعنی بناز رونده و خرامنده :

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند؟ همد گیل نمیشود یاد سمن نمیکند ؟
 « حافظ شیرازی ۱۲۹۹ » .

- ۶** - رک : چمان .
۷ - مضارع چماندن (م.م) . **۸** - «چمانه کدوی سیکی بود که در اوشراب کنند از بهر خوردن . «لغت فرس ۴۴۷» :

بلبل چمانه بشکند ، ساقی چمانه پر کند مرغ آشیانه بفکند ، واسر شود در زاویه .
 «منوچهری دامغانی ۷۹» .

- ۹** - رک : چم . **۱۰** - از : چمان (م.م) + ی (نبت)
 * چماندن - بفتح اول و دوم وینجم ، در سیر و خرام آوردن . رک : چماند (متن) .
 * چما - رک : چنیا .

آمده است .
چمچمه - بنم هر دو جیم فارسی بر وزن همهه ، صدا و آواز پایرا گویند بوقت راه رفتن . *

چمراس - برای قرشت بروزن الماس ، بمعنی آیه است که جمع آن آیات باشد ۶

چمش - بفتح اول وسكون ثانی وشین قرشت ، بمعنی چشم است که بر روی عین گویند ۷ - و خرام و رفتاری باشد از روی ناز ۸ - و دانه سیاهی است که در داروهای چشم بکار برند ۹ .

چمشاك - بر وزن افلاك ، یا افزار و كفش را گویند ، و باین معنی بجای شین قرشت نون هم آمده است ۱۰ .

چمشك - بروزن چشمك ، مخفف چمشاك است که كفش و یا افزار باشد .

چمشه ۱۱ - بروزن چمبه ، بمعنی چشمه باشد ، و آن جایست که آب از آنجا بجوشد و روان شود .

چمك - بروزن مك ، فوت و قدرت

چمناك - با نای قرشت بر وزن افلاك ، كفش و پای افزار را گویند ؛ و باین معنی بجای نای قرشت شین نقطه دار هم آمده است ۱ .

چمناك - بروزن اندك ، بمعنی چمناك است که كفش و پای افزار باشد ؛ و باین معنی بجای حرف ناك شین قرشت و نون هم آمده است ۲ .

چمچاخ - با جیم فارسی بروزن چمخاخ ، منحنی و خمیده را گویند ۳ .

چمچرخه - با رای بی نقطه و غین نقطه دار بروزن خرمهه ، نوعی از نازباناه و قمعی باشد - و رشته‌ای را نیز گویند که نازباناه را از آن بافتند .

چمچم - بنم هر دو جیم فارسی وسكون هر دو ميم ، بمعنی رفتار و خرام آمده است ۴ - و سم اسب و استر و خر و گاو و امثال آنها را نیز گویند - و نوعی از پای افزار هم هست که ته آنها بجای چرم از کهنه و لته سازند و گیوه همان است ، و بمعنی اول بفتح هر دو جیم هم

۱ - ركه ، چمشاك و ركه : جهانگیری .

۲ - ركه : چمناك ، چمشك ، چمشاك

۳ - انگورهای شاخه ، مانند چمچا خوا و آوگشان چون کاخها ، بنشانان چون بادیه .

«منوچهری دامغانی ۷۹» .

۴ - باین معنی باید بفتح جیم فارسی باشد چنانکه مؤلف در آخر عبارت آورده . ركه : چم .

۵ - همهه بفتح اول وسوم است (!)

دساتیر ۲۴۳ .

۷ - چوش بگردد ببزد چند بشادی
 از كف تركی سیاه چمش پری روی

شاه جهان شادمان و خرم و خندان
 قامت چون سرو وزلفكاش چو گمان
 رودکی سمرقندی «تاریخ سیستان» ۳۱۹ .

۸ - باین معنی ظاهرأ بفتح اول و كسر دوم ، اسم مصدر از چمیدن

۹ - ركه : چشم ، چمیزك . ۱۰ - این كلمه بصورت چمناك و چمناك هم آمده و ظاهرأ : «

چمچه (رك ، چم) بفتح اول و كسر سوم در تركی «چمچه» قاشق بزرگ « جغتایی ۲۸۷ » :
 ملمقه ، كفكیر ، قاشق بزرگ ،
 دو پیمانه آبست و يك چمچه دوغ .
 «گلستان ۵۴»

ویشی و افروزی ویش دست و فرمی و نان و شوکت را گویند .

چمن ۱ - بر وزن سمن ، بمعنی باغ و بستان و گلزار باشد - و زمین سبز و خرم را یز گویند - و سمن باغ و خیابان و بلندبهای اطراف زمینی که در میان آن چیزی کاشته باشند - و اسب خوش راه و نرم رفتار را هم گفته اند .

چمنا - بکر اول و سکون نای و لون بalf کشیده ، استر را گویند و بربری بفل خوانند .

چمنك - بفتح اول پروزن لمانك . پای افزار و کفش را گویند ۴ .

چمن پیر ۱ - باغبان باشد، چه پیرایش بریدن شاخهای زیادتی درخت را (۱) گویند و آن کار باغبان است .

چمند ۴ - پروزن سمند، اسب کند رفتار و کاهل را گویند - و مردم کاهل و تبل و هیچ کاره را یز گفته اند .

چمنك - پروزن اندك ، بمعنی چمنك است که کفش و پای افزار باشد ۴ .

چموش - پروزن خموش ، اسب و استر لکد زن و بد فعل را گویند و معرب آن شמוש است - و مخفف چاموش هم هست که نوعی از کفش و پای افزار باشد ۵ .

چمی ۶ - بفتح اول بس وزن کمی ، بمعنی معنوی باشد که در مقابل صوری است ، چه چم بمعنی معنی است و چیمان بمعنی معنویان ۷ .

چمید - پروزن رسید ، ماضی چمیدن باشد یعنی جنید و خرامید .

(۱) خم ۳ : زیادی شاخهای درخت را .

۱ - کیلکی cāmān دك . اس ۲۸۶ ، سمنای یز cāmān ، سنگری ، لاسگردی و شهیرزادی cāmān ، سرخه بی cumand ، ك ۲۲ اس ۱۸۲ ، : در چمن دل او (شاهزاده) خزنی و خزنی ظاهر شود که بسمت علم موسوم و مذکور گردد ۵ ، سندباد نامه . ظهیری . مصحح احمد آتش س ۵۳ . ۴ - رك : چمشاك .

۴ - ط ، مصحف (چمند) ترکی بمعنی شتر کاهل و بدرو (چنایی ۲۸۷) . ۴ - رك : چمشاك ، چمشاك . ۵ - باین معنی در گیلکی comūsh رك : چاموش . ۶ - از : چم (م.م) + ی (نیت) ؛ معنی دار ، مفهوم 'بوستی' . بندش ۵۱ . پهلوی chimik (cēmik) بمعنی معقول و مستدل ' باروچا ۲۵۰' . رك : چم .

۷ - باین معنی از دسانیر 'فرهنگ دسانیر ۲۴۳' . چمشاك صحیح است چه چمشاك (جمع : چمشكات) (بقول Payne Smith) و یز شمشاك (اسكاف ، پای افزار) معرب آست ' دزی ج اس ۷۸۷' ورك : چاموش و چموش . ۱۱ - از چمش (= چشم) + (پسوند نیت) ، رك : چشمه .



چمدان

چنان

و غمزه و خرام و تکبر براه رفته باشد - و خم شده را نیز گویند .

چمین = بروزن کمین، مخفف چامین^۴
است که شانی و بول، و غایب را نیز گویند .

چمیدن^۱ = بر وزن رسیدن ، بمعنی خرامان براه رفتن باشد - و بمعنی میل کردن - و برگشتن - و پیچ و خم خوردن هم آمده است

چمیده^۲ - بروزن رسیده، از روی ناز

یان نوزدهم

در جیم فارسی با نون مشتمل بر پنجاه لغت و کنایت

است - و آنچه زنان بر دست و پای از حنا می‌نگارند .

چناغ = بفتح اول بر وزن ایاغ ، نوعی ازمای باشد .

چنال = بروزن کمال ، بمعنی چنار است و آن درختی باشد عظیم و جوهردار^۷ .

چنان = بفتح اول بر وزن مکان ، نام موضعی است^۸ - و بمعنی کوشیدن هم هست - و ضم اول مخفف چون آن و چونان .

چناب = بروزن طناب ، کلیچه^۱ خیمه (۱) را گویند، و آن نخته‌ای باشد سوراخ‌دار که ستون خیمه را بر آن (۲) گذارند - و نام رودخانه‌ایست مشهور در ولایت پنجاب^۴ .

چناچین^۵ - بفتح اول و جیم فارسی بر وزن فلاخن ، آواز و صدای تیر باشد که پی‌درپی بیندازند .

چنار = بفتح اول بروزن هزار ، درختی باشد مشهور^۶ - و بمعنی حلقه هم آمده

(۱) خم ۳ : کلیم خیمه . (۲) چش : بدان .

۱ - از : چم (م .) + بدن (پسوند مصدری) جزو اول در اوراق مانوی پیارتی c'm (آمدن) ، در زبان پارسی (پهلوی اشکانی) cm (دویدن) ، ارمنی cem (گردش کردن)
د هوشمان . دستور ارمنی ص ۱۸۹

(Henning, A list of Middle Persian..., BSOAS, 1X,1, p.81 - 82.)

۲ - اسم مفعول از چمیدن (م .) . ۳ - رک : چامین .

۴ - Cinâb - یکی از پنج رود پنجاب، رک : دائرة المعارف اسلام : پنجاب .

۵ - سانکرمت jhanjhana (جلنگه جلنگه کردن ، چکاچاکه کردن) د ولبامز ۶۴ : ۴۷۸ . ۶ = چنال (م .) پهلوی cinâr « باروچا » ۲۵۲ ، اشکانی cēna'r « گرمرسن

۷۵ Platanus orientalis د ثابثی ۱۷۷ ، Platanus vulgaris : درختی از دولبه های بی گلبرگ که درختان زیبای آن زینت خیابانها و باغهاست، تردیک بتیره گره ها Urticées « کد کلاب » ۲۷۰ . ۷ - د چنال ، چنار بود صانع فضولی گوید :

بنام ولعت ایشان بزوک نام شدی چنال گشتی از آنکه (آن پس ده خدا) . که بوده بودی نال .
« لغت فرس » ۳۳۷ .

۸ - چناه، نام یکی از طوایف اطراف دزفول است و رک : ثابثی ۱۷۷ .

د جغرافیای سیاسی گجهان ۹۲ .

چنبر مینا - کنایه از آسمان است ۶ .
چنبک - بنم اول بر وزن اردک ، خیز کردن و جستن را گویند ۷ - و بمعنی سنگ آهن ربا هم آمده است و یونانی مقناطیس خوانند .

چنبل - بروزن بلبل ، کدا و کدایی کننده را گویند ۸ .

چنبلی ۹ - بروزن بلبلی ، حاجتمندی و کدایی را گویند .

چنبور - بنم اول بر وزن پر زور ، یالهنکرا گویند ، و آن طنابی باشد که بر گوشه لباماسب و افسار شتر بندند و بهر بی مقود خوانند ؛ و بفتح اول هم آمده است .

چنبه (۲) ۱۰ - بنم اول بروزن دبه ، هر چوب کننده را گویند مثل چوبی که در پس در

چنانهم - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و بنون زده و های مفتوح و نون دیگر ساکن ، این (۱) کلمه محسین است بمعنی آفرین و بارک الله ، که همه یکبها در ضمن آن هست بمعنی وصف توان کرد از غایت بیکویی ؛ و بیان معنی بحذف نون ثانی هم آمده است که چنانهم باشد .

چنپا - با بای فارسی بروزن تنها ، نام کلی است زرد شبیه بز بقی سفید و در هندوستان بسیار است و بعضی گویند هندی است ۱ و آرا « رای چنپا » هم خوانند ۲

چنبیر ۳ - بروزن قنبر ، محیط دایره را گویند مطلقاً اعم از چنبرد و چنبیر کردن و افلاک ۴ و غیره - و دور کردن و جرح زدن را نیز گویند - و بمعنی حلقه هم آمده است ۵ - و قید - و گرفتار بود را نیز گویند .

(۱) خم ۳ - این . (۲) چش : چنبه .

۱ - سانسکرت campaka (Michelia campaka) ، دارای گل زرد خوشبو و ویلیامز ۳۸۸ : ۳ ، در زبان اردو « چمپاکلی » و فیروز اللغات اردو .

۲ - امروز در کیلان بنوعی بریح پست اخلاق شود و منشأ این لغت هم « چمپای » هندی است که مذکور شد . ۳ - پهلوی cambar (پوشش سر ، زینت سر) « تاوادیا ۱۵۹ » ، و نوعی آلت موسیقی (در ترکیب cambar vacik) (چنبر بازی) « خسرو کوانان بند ۶۲ » ، اوئوالا آرا tambourine (دایره) ترجمه کرده « اوئوالا ۶۱۸ » و رک : اشق و هوبشمان ۴۴۶ ۴ - زآسیب چنبر فلک اندر فراز آن بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان .

ازرقی هروی در وصف ارتفاع عمارت .

۵ - زلف تو از مشک ناب چنبر چنبر روی تو از لاله برگ خرم خرم .

د فرخی سیستانی ۲۷۱ .

۶ - رک : چنبر ۷ - رک : چنبیدن . ۸ - اشتینکاس این کلمه را از لهجه کیلانی نوشته . ۹ - از : چنبل (ه . م .) ی (مصدری) . ۱۰ - « چنبه چوبی بود که مسافران چون سلاح در دست گیرند ، شعر :

چوت زمین سان سخن به بی ادبی است
چنبه دیگر ، چوبی باشد که زبان بدان جامه شوند و از پس در نیز بهنداستواری را . لیبی گفت :

مندیش ز غلغل و غریبه

پهلو بدبوس و سر بچنبه .

دو چیزش بر کن و دو بشکن

دندانش بگازودیده با شکست

« لغت فرس ۴۶۹ » .

(برهان قاطع ۸۸)

است ۴ . چند ۵ = بروزن قند ، مقدار غیر معین باشد همچو اند که آهم مقدارست کمتر از ده و غیر معین - و بمعنی هر چند و هر چه نیز آمده است - و گاهی بجای لفظ تا بکی و تا کی هم استعمال میکنند ۷ . چندال = بروزن پر کال ، شخصی است که نجاستها و پلیدبها را پاک کند و او را برمی کتاس و در رهند حلال خور گویند ۸ . چندان = بروزن دلدان ، چوب سندن را گویند ۹ - و نام شهرست بزرگ از شهرهای چین ۱۰ - و مقداری باشد مجهول و غیر معین - و گاهی بجای لفظ آنقدر - و تا آخر مان ۱۱ - و چنان هم استعمال میکنند . چنداول = پنم و او ، گروهی و جماعتی را گویند که از پس لشکر براه روند و فرود آیند . گویند ترکی است ۱۲ .	اندازد - و چوبی که گازران بر جامه زند - و چوبدستی که شتر بانان و امثال ایشان بدست گیرند - و چوب خوشه انگور که بر ناک چسبیده (۱) است - و کتابه از مردم ناهموار و درشت باشد ؛ و بفتح اول آمده است . چنیدن ۱ = پنم اول بروزن چنیدن ، بمعنی چستن و خیز کردن - و گریختن باشد . چنچولی ۲ = با جیم فارسی بر وزن مقبولی ، بمعنی بادبج است ۴ ، و آن رسمایی باشد که در ایام عید و نوروز از شاخ درخت و جاهای بلند آویزند و زنان و کودکان بر آن نشسته در هوا آیند و روند . گویند هندی است . چنخ = بکر اول و سکون ثانی و خای نقطه دار ، کسی را گویند که پیوسته آب از چشمش رود و مژگانش بسبب آن ریخته باشد ؛ و باین معنی بجای حرف ثانی تحتانی هم آمده

(۱) چك: چپیده.

- ۱ - از : چنب (رك : چنبك) + بدن (مصدری) . ۴ = چنچله «اشتیگاس» .
- در لهجه اصفهان هنوز معمول است = چنگلولی «فرهنگ نظام» . ۴ - رك : باد بیج .
- ۴ - مصحف «بیخ» (هم) که چینگ و سپس چنخ شده (۱)
- ۵ - پهلوی cand (علامت سؤال ، چنخ؟) از اوستا cvan ، - cavant «بارتوله ۶۰۰» ، «بیر که ۴۱ - ۴۲» و نیز بمعنی آنقدر ، مقداری «مناس ۲۷۰» «مسناس ۱۳۲» .
- ۶ - چند چند از حکمت یونانیان؟ حکمت اسیانیان را هم بدان .
- «ان وحلوا . شیخ بهائی . مبسوط ۱۳۲۰ قمری ص ۴» .
- ۷ - نیز بمعنی معادل ، مساوی ، باندازه ؛ و عمرو معتضد را اشتری دو کوهان فرستاده چند ماده خیلی بزرگ ، «تاریخ سیستان ۲۶۱ و سیز» در صورت دال چند را مکسور باید خواند
- ۸ - بیرونی در تحقیق مال الهند چاپ زاخانو ۱۹۲۵ ص ۴۹ ، در عنوان «فی ذکر طبقات التي یسمونها الوانا و مادونها» آرد : «و اما هادی و دم و چندال و بدھتو فلیسوا معدودین فی شیئی» و انباشتفلون بر ذلالت الاعمال من تنظیف القرى و خدمتها و کلهم جنس واحد . «ساکرمت کلمه candāla زاخانو . همان کتاب ص ۳۳۹ . ۹ - رك : چندن .
- ۱۰ - رسیدد زی شهر چندان فراز سپه خیمه زد در نشیب و فراز .
- رودکی سمرقندی «لغت فرس ۳۹۶» .
- ۱۱ - «چندانکه مقربان آن حضرت بر حال من وقوف یافتند و با کرام در آورده ...» .
- ۱۲ - در ترکی «چنداول» بفتح و کسر اول بمعنی حامل آب .
- کسائیکه در عقبه سپاه باشند . «جفتابی ۲۸۸» .

چندر ۱ - بنم اول پروزن کندر، مخفف
چندر باشد که حویجی است معروف .

چندر قند - بفتح قا بر وزن چشم بند ،
توس ویم - ولهیب را گویند .

چندل - بر وزن و معنی صندل است
که چوب خوشبوی معروف باشد، و صندل معرب
آن است ۲ .

چندن - بر وزن کندن ، بمعنی چندل



باشد که چوب صندل

است ۳، و بعضی گویند

چوبی است خوشبوی

بغیر از صندل ۴ - و آن

چوب دروایی می شود که

آن ولایت را زره ۵

میگویند بکسر زای

ضطه دار و رای بی نقطه . چندن (صندل)

چنده - پروزن خنده، بمعنی چند است
که مقدار غیر معین باشد ۶ .

چندی ۷ - بفتح اول بر وزن لندی ،
بمعنی چند است که مقدار مجهول غیر معین
باشد .

چغفوت ۸ - با غین نقطه داروفوقانی
بر وزن مربوط، پشم و پنبه باشد که در نهالی و لحاف
و بالشی و امثال آن کنند .

چنگ - بنم اول و فتح ثانی و سکون
کاف تازی ، متعار مرغان را گویند .

چنگ - بفتح اول و سکون ثانی و کاف
فارسی ، منحنی و خمیده را گویند - و مطلق
قلاب باشد عموماً ۹ - و قلابی که بدان فیل رانند



خصوصاً و آنرا کجک

نیز گویند - و پنجه

و انکشتان مردم ۱۰ -

و چنگال مرغان و جانوران

دیگر باشد - و نام ساز است

مشهور ۱۱ - و نگارخانه

مانسی و ارتنگ را

چنگک

۱ - رک: چندر، چکنر . ۲ - رک: چندن . ۳ = چندل، از قدیم از

هندی وارد فارسی شده و معرب آن صندل است « اسفا ۱ : ص ۲۷ » « فاب ۱ : ص ۲۳ ح » رسا سکریت
candana « ویلیامز ۳۸۶ : ۳۰ » چندل (صندل) بیشتر محتمل است که در آسیای غربی از هند
وارد شده باشد (فارسی چندان ، چندل ، ارمنی **candan** ، عربی صندل از سانسکریت **candana**)
» (Sino - iranica , p. 552) ۴ - « چندن ، صندل بود ، عجمی (مروزی) گویند :

بفروز و بسوز پیش خویش امشب چندان که توان زعود و از چندن »

« لغت فرس ۳۶۰ و رک : همان کتاب ۳۳۳ » و رک: لك ۲ ص ۳۸۳ : صندل، و رک: خرده
اوستا ۱۳۹ و ۱۴۲ . ۵ - زره سیستان است . رک: زره . ۶ - از : چند + »

(پسود) . رک: فرهنگ دساتیر ۲۴۳ . ۷ - پهلوی **candih** « مناس ۲۷۰ » (با پای
مصدری) کمیت : « کیفیت بود چون چگونگی چیزها و کمیت بود چون چندی » « کشف المحجوب
سجستانی ۱۷ » - چندی (بابای نکره) یعنی چند روزی ، مدنی : « چندی برین آمد لطف طبعش را
(لطف طبع دوست سعادتی را) بدیدند و حسن تدبیرش را بیستیدند . « دکنستان ۳۷ » .

۸ - رک: چفت ، چغوت ، ۹ - رک: چنگک (همین معنی) .

۱۰ - اتی **cang** (بازو) دک . است ۱۱۰ ، گیلکی **cang** (پنجه) رک: چنگال .

۱۱ - پهلوی **cang** « اوئولا ۵۶۱ » :

کوش نواد که همه عمر وی

نشوند آواز دف و چنگ و نی .

« دکنستان ۱۲۴ »

چنگالخوست ۷ - با خای قطه دار
مفتوح و واو معدوله و سبز بی قطه وای قرشت
ساکن ، بمعنی دوم چنگال است که لان کرم
وروغن و شیرینی درهم مالیده شده باشد ۸ - زهر
چیزی را نیز گویند که درهم مالیده باشند ۹ .

چنگال خوش ۱۰ - باشین قرشت ،
بمعنی چنگالخوست باشد که چنگال - وهر
چیز که درهم مانند . *

چنگدو - بادال ابجد بروزن چنگهجو ،
نام شهرست در ملک چین . *

چنگش - بکسر اول و کاف فارسی
و سکون ثانی و شین قرشت ، نام میلوزی
بوده توراتی که یاری افراسیاب آمده بود و رستم
او را بقتل رسانید .

چنگک ۱۱ - بر وزن اسک ، قلاب را
گویند عموماً و قلابی که قیل را بدان راند
خصوصاً .

نیز گفته اند ۱ ، و آن کتابی است مشتمل بر
صنایع و بدایع نقاشی و مصوری او - و مردم شل را
نیز گویند ، و آن شخصی بود که دست و پای او
از کار بازمانده باشد - و بنام اول بمعنی سخن و گفتار
است - و برچیدن مرغ دانه را از زمین - و کشتی
و جهاز بزرگ را نیز گویند - و بکسر اول بمعنی
منقار مرغان - و نوکستان و بیگان و امثال آن باشد -
چنگار ۲ - بروزن زنگار ، خرچنگه را
گویند ، و بربری سلطان خوانند .

چنگال - بروزن پر کال ، پنجه مردم
و جابوران دیگر باشد ۴ -
و نان کرمی را گویند
که با روغن و شیرینی
در یکدیگر مالیده باشند چنگال پر نده شکاری
و آنرا چنگالی نیز گویند ۵ - و بمعنی هدف
و نشانه تیرم آمده است ؛ و باین معنی بجای حرف
اول خای نقطه دارم گفته اند - و شخص باریک
میانرا نیز گویند ۶



۱ - مصحف «ننگ» (ه . م .) و «ننگه» (م . م .) مخفف «ارتنگ» (م . ه .)

۲ - از : چنگ (چنگال ، پنجه) + آر (پسوند) فس : خرچنگ «اسفا ۱ : ۲ ص ۱۷۷» .

۳ - از : چنگ + آر (پسوند) درواستا cingha (در کلمه مرکب pashō-cingha (چنگالهای باز)) از ایرانی - canga * «بارنوله ۸۹۷» ، سریکلی cangâl «اسفا ۱ : ۲ ص ۲۹۹» .

اشکاشمی cangâl ، وخی cungâl «کرمس ۷۵» ، طبری cengâl (کف) «صابطبری ۲۹۷» ،
کیلی cangâl (پنجه جابوران و اسان) ، ترکیع «چنگال» و «چنگل» «جغتایی ۲۸۸» ، مغرب
آن شکل «فس» . ۵ - رکه : چنگال خوست ، انگشتو . ۶ - امروزه چنگال

بآلتی فلزی از لوازم میز غذا خوری اطلاق شود که دارای دسته و سه یا چهار دندانه است .



۷ - از : چنگال + خوست (کوفته ، مالیده) [رکه : آبخوست ،

بای خوست] . ۸ - رکه : چنگال ، چنگالی ، انگشتو . ۹ -

رکه : چنگال . ۱۰ - مبدل : چنگال خوست (م . ه .) .

۱۱ - از : چنگه + ک (سبت و شباهت) . در اراک (سلطان آباد) قلابها cangâk گویند
(مکی نژاد) و در کیلی قلاب آهنی که بدان دلو یا آفتابه ای که بجهاء افتاده ، بیرون کنند .

* چنگالی - بفتح اول ، رکه : چنگال ، چنگال خوست ، انگشتو .

* چنگ زدن - بفتح اول و چهارم و پنجم ، دست زدن ، پنجه زدن - دل بستن - مثبت شدن :

۱ دهر که این دو گوهر (اصل و هنر) بای چنگ دروی زن «قابوسنامه چاپ نفیسی ۹۸» .

نام شهرست از ولایت هندوستان ؛ و بروزن بهلوان هم گفته اند .

چنگوك - بر وزن مفلوك، شخصی را گویند که از بیماری برخاسته باشد و از ضعف دست بر دیوار گرفته براه رود - و مردم دست و پا کج را نیز گفته اند ۶ .

چنگه - بفتح اول و ثالت و سکون ثانی، نام پادشاهی بوده است ، گویند دختران مردم را بزور کشیدی و ازاله بگارت کردی ، بعد از آن رخصت دادی تا بشوهر دهند ، چند برادر بودند، روزی خواهر ایشان را طلبید ، یکی از ایشان خود را بلباس زنان بیارست و بخلوت ملک درآمد . ملک خواست که دست باو رساند بر جست و آتش شهوت ملک را با ب خنجر فرو نشانید . مردمان آنروز را عید کردند و بعد چنگه مشهور شد . *

چنو - بضم اول و ثانی و سکون واو ، مخفف چون او باشد .

چنودیل ۷ - بضم اول و بای فارسی و سکون دال ، دیل سراط را گویند .

چنه - بفتح اول و ثانی ، مخفف چانه است که فك اسفل آدمی و حیوانات دیگر باشد ۸ - و بکسر اول مخفف چینه و دانه مرغان است ۹ .

چنده ۱۰ - بکسر اول و نون بر وزن سفیده ، بمعنی چیده باشد اعم از آنکه چیزی از زمین بچینند یا انتخاب کنند یا بر بالای هم گذارند یا بساط بگسترانند .

چنگل ۱ - بفتح اول و ضم ثالت و سکون ثانی و لام ، پنجه مردم و حیوانات دیگر باشد از پرند و غیره .

چنگلاهی - بر وزن تختکامی ، پرند است که آنرا غلیواج گویند ؛ و بجای های هوز بای حلی و نون هر دو بنظر آمده است .

چنگلوك ۲ - با واو مجهول و كاف بر وزن عنكبوت ، آدمی و حیوان (۱) دیگر که دست و پای او کج و ناراست باشد - و شخصی که در هنگام نشستن و برخاستن دست بر پشت کسی نهد و بامداد دیگری بر خیزد .

چنگله - بفتح اول بر وزن زنگله ، نام سازست که بچنگک اشتها دارد ۴ - و پنجه مردم و جانوران پرند باشد ۴ همچو باز و شاهین و بجرى - و مطلق قلاب را نیز گفته اند ۴ - و بکسر اول و ثالت بر وزن بسمله ، موی مرغوله (۲) و میجد را گویند ، و آن مویی باشد که هر ناری بر هم نشسته و بخود پیچیده بود (۳) همچو موی زنگیان ، و مجد نقیض سبط است ، و سبط مویی را گویند که تارهای آن مطلقاً پیچ و خم نداشته باشد .

چنگ مریم - گیاهی باشد مانند پنج انگشت، و چون زنی دشوار زاید آنرا در آب گذارند، همین که آن گیاه از هم و اشد آن زرا نیز وضع حمل میشود ۵

چنگوان - با واو بر وزن سنگدان ،

(۱) خم ۳: حیوانات . (۲) خم ۳: مرغله . (۳) خم ۳: بخود نشسته و بر

هم پیچیده بود .

۱ - مخفف چنگال (م.م.): «چنگل، ناخن باز و شاهین را گویند. رودکی (سمرقندی) گفت: پر بکنده چنگک و چنگل ریخته

«لغت فارس ۳۲۶-۷ با مطابقة رودکی. نفیسی ج ۳ ص ۹۱۰۹۳.

۲ - در لغت فارس: «چنگلوك، کسی باشد که دست و پایش ست شده باشد و کز، لیبی گویند: ای غوك چنگلوك چو پزمرده بر كه كوك خواهی که چون چكوك پیری سوی هوا.

«لغت فارس ۲۷۵-۶ ورك. چنگوك. قبه. در صفحه ۶۶۷

بیان یستم

در جیم فارسی با واو مشتمل بر چهل و دو لغت و کنایت

واو مندوله در پنجم بروزن هوشیار ، کرمی باشد که چوب و هر چیز که بر زمین افتاده باشد از جنس پشمینه ویلاس بخورد ضایع سازد ، و آنرا بربری ارضه خوانند ۴ . چوب دانه - با دال ابجد بر وزن رودخانه ، میوه ایست که آنرا سنجید ۴ گویند و بربری غیرا خوانند .	چو - بنم اول و سکون ثانی مجهول ، مرادف چون است ۱ که بمعنی ماند - و هنگام - و شرط - و طلب حجت باشد - و با ثانی معروف مخفف چوب است ۲ . چواک - بنم اول و ثانی بالف کشیده و یکاف زده ، ثانی باشد که آنرا پروغن بریان کنند و آنرا چواکک (۱) نیز گویند * . چوبخوار و چوبخوارک - با

(۱) خم ۳ : چوالک .

- ۱ - مخفف « چون » (م.ه) رک : اسفا : ۱ ص ۳۲۱ : ۲ ص ۱۶۵ .
- ۲ - طبری cu (چوب) «صاب طبری ۳۰۰» دزفولی cu (چوب) رک : چوب .
- ۳ - رک : پت : ورک : دائرة المعارف اسلام : ارضه .
- ۴ - *Elacagnus angustifolia* «تابی ۱۷۷» .
- * **چوب** - بهلوی cōp ، کردی *shiv* ، *civāk* ، *cuiva* «اسفا ۱ : ۲ ص ۲۶۷» رک اسفا ۱ : ۱ ص ۲۵۹ . (رک : استق ، هوشمان ۴۴۸) : سنکری cu ، سرخبی و شهیرزادی cū ، لاسکردی cu «رک ۲ ص ۱۹۱» دزفولی cu ، طبری cu «صاب طبری ۳۰۰» ، کیلکی cub ، ماده ای سخت که ریشه و ساقه و تنه و شاخه درخت را تشکیل میدهد ، خشب (عربی) - کنه - هیزم - عا ، چماق . رک : چو .

بقیه از صفحه ۶۶۶

- ۴ - رک چنگک . ۴ - رک : چنگک ، چنگال .
- ۵ - برست از چنگک سریم شاه عالم چنان کآ پستان از چنگک سریم .
- نظامی گنجوی «گنجینه ۴۶» و مریم در مصراع اول نام زن خسرو پوز است .
- ۶ - رک : چنگلک . ۷ - رک : چینود . ۸ - رک : چانه .
- ۹ - رک : چینه . ۱۰ - درهرانی cinda . رک : چیدن .
- * **چنگیز خان** - (= چنگز ، قوی ، محکم ، بزرگ «جفتایی ۲۸۹») نام اصلی او تموجین بود . وی یسوکای بهادر رئیس قبیله فیات از قبایل مغول ، تولدوی در حدود سال ۵۴۹ هجری در مغولستان اذفاق افتاد . وی پس از مرگ پدر بر قبیله کرائیت غلبه یافت و ملقب بچنگیز خان گردید و سپس قوم اوینغور را منقرض کرد و در سال ۶۱۶ بممالک خوارزمشاهی حمله برد و در ظرف دو سال شهر های ایران را تسخیر کرد و در ۶۱۹ بمغولستان بازگشت و در ۶۲۴ درگذشت «تاریخ مغول . عباس اقبال . تهران ۱۳۱۲ ص ۱۵» ببعده رک : دائرة المعارف اسلام .

و معنی چوبکین است که افزار پنبه دانه از پنبه جدا کردن باشد ۷.

چوبنه ۸ - بکسر ناک و فتح بون، مخفف چوبینه است ، و آن مرغی باشد صحرایی شبیه بمرغ خانگی و آن را کاروانک خوانند و خروس آنرا بمری کروان گویند .

چوبه ۹ - بفتح ناک ، چوبی باشد که بدان خمیر فانرا تنک سازند ، و معرب آن صوبج (۲) است ۹ - و بمعنی خدنک - و تازمانه - و زخمه - و چوبستی نیز آمده است - و لقب بهرام چوبینه هم هست ۱۰.

چوبین ۱۱ - با نای مجهول بر وزن زوبین، رویاکی باشد سرخ رنگه که بر سر بندند و پرده ایست صحرایی شبیه بمرغ خانگی که او را کاروانک خوانند ۱۲ - و لقب بهرام چوبینه هم هست ۱۳.

چوبینک ۱۴ - بفتح نون و سکون کاف ، بمعنی چوبین است که رویا که سرخ ۱۴ - و لقب بهرام چوبینه ۱۵ - و کاروانک باشد که پرده ایست شبیه بمرغ خانگی .

چوبینه ۱۶ - بروزن بوزنه، بمعنی چوبینک است که رویا که سرخ - و لقب بهرام چوبین -

چوبك ۱۷ - بر وزن خوبك ، نام نمته و چوبی است که مهر پاسبانان شها بدست گیرد و آن چوب را بر آن نمته دتا پاسبانان از صدای آن یدلر باشند ۱۸ .

چوبك اشنان ۱۹ - بضم اول و همزه ، کلیم شوی را گویند و بمری شجرتای مالک خوانند و بدان رخت شوند و در دمشق صابون القاف (۱) نامند ۲۰ .

چوبك زن ۲۱ - بفتح زای هوز ، مهر و ورش سفید پاسبانان را گویند ۲۲ .

چوبكش ۲۳ - بفتح رابع بروزن و ورش، افزاری باشد از چوب که پنبه دانه را بدان از پنبه جدا کنند ۲۴ .

چوبكي ۲۵ - بر وزن کودکی ، نوکر عس و داروغه و امثال آنرا گویند - و مهتر و ورش سفید پاسبانان را گفته اند ۲۶ .

چوبكين ۲۷ - بزر وزن خوشه چین ، افزاری باشد که بدان پنبه دانه از پنبه جدا کنند خواه آنرا از آهن ساخته باشند و خواه از چوب ۲۸ .

چوبلين ۲۹ - با بای فلری و لام ، بر وزن

(۱) خم ۱ ، خم ۳ : صابون افلاق . ركه : ح ۲ . (۲) چش : صوبج .

۱ - ركه : چوبك زن - نیز چوبك *Acanthophyllum spinosa* بانی است از نیره فرغلیان *Cardophyllées* که ریشه های ضخیم آن دارای ماده لعابی است و بمصرف رخشوبی میرسد کل کلاب ۲۱۴ . ۲ - صحیح «صابون القاق» *Saponaire* لک ۲۲ ص ۳۶۰ .

۳ - که با ما تازمانه چوبزن بود فلك چوبك زن چوبینه تن بود .

نظامی گنجوی . «گنجینه ۴۶» .

ركه : چوبك . ۴ - ركه : چوبكين . ۵ - ركه : چوبك و چوبك زن . ۶ - ركه : چوبكش .

۷ - لابد صحیف اولی (چوبكين) است «محمد قزوینی» . ۸ - ركه : چوبین و چوبینك و چوبینه .

۹ - معرب آن صوبج و شوبك و شوبق «نفس» . ۱۰ - ركه : چوبین و چوبینك و چوبینه .

۱۱ - ركه : چوبینك و چوبینه . ۱۲ - و هرام (بهرام) ششم ملقب بچوبین *Cobên* سردار

هرمز چهارم پادشاه ساسانی بود که در جنگ با خاقان ترکستان پیروز شد و هرمز او را بچنك رومیان

بقیه در صفحه ۶۶۹

چوخا = بزم اول و خای نقطه دارباف کشیده ، جامه واربر ا گوند که از پشم یافه باشند - و جامه ای را بیز گفته اند که نصاری پوشند ۴ . چوخیدن = با نانی مجهول و خای نقطه داربروزن کوشیدن ، بمعنی لغزیدن و بسر درآمدن و افتادن باشد خواه انسان و خواه حیوان	و کاروانک باشد . * چوتره = بفتح اول و سکون ثانی و تا و رای قرشت هر دو مفتوح ، مربی را گوند مرتفع از زمین بقدر نیم کز یا بیشتر که در باغها و درهای خاها سازند ۹ . چوچه = بر وزن کوچه ، چوبی باشد که بدان خمیر نار را تنک سازند ۱ .

۱ - در ترکی « چوتره » بمعنی نوک کوچک است . « جغتایی ۲۹۱ » .

۴ - اسنی cūqqa (بیم تنه قفازی) «ک. است ۱۱۶»، گیلکی cūxâ (بیم تنه پشمن بی دوخت و بدون آستین که بیشتر گله بانان و ساربانان پوشند) ، در ترکی «چوغاه» (جامه پوستین) «جغتایی ۲۹۴» ، مغرب آن «جوخ» «نفس» :

شده مولوزن و پوشیده چوخا .

۴ - مرا بینند الله کنج غاری

خاقانی شروانی در قصیده مصلحانیه «دیوان ۲۲۲» .

* چوپان (باواومعرف) - همیشه شبان (پهلوی shupân) (م.ه) (از افادات استاد

پور داود)، cōpân (باواومجهول) در جغتایی ، و چوپان (با وا مجهول و باه) « دائرة المعارف اسلام » جغتایی ۲۹۰ در ترکی عثمانی و زبان تاتاران قریمه ، کلمه است ترکی - فارسی بمعنی راعی (عربی) ، اصلا در مورد نگهبان گوسفندان و گاوان بکار میرود - کلمه چوپان بمنزله علم باشخاص نیز اطلاق شده مانند امیر چوپان سردار بزرگ ایران در عهد ابوسعید و مؤسس سلسله چوپانیان «بارنولد» . دائرة المعارف اسلام ، در زبانکی cōpân «گریسن ۷۰» ، گیلکی cūpân ، در فارسی نیز چوپان :

ابا زین ویچان کسندی دواز...

بشد کرد چوپان و دو کره ناز

برآشت از آن شهر بار ره.

فروماند چوپان و لشکر همه

« شاهنامه » بخ ج ۷ ص ۲۰۹۵-۹۶ .

بلکه چوپان برای خدمت اوست.

کوسپند از برای چوپان نیست

« گلستان ۵۱ » .

بقیه از صفحه ۶۶۸

در لازیکا فرستاد و اوشکت یافت و مورد توهین شاهنشاه واقع شد و چون خسرو دوم معروف پیروز سلطنت برسد او را بدر بار احضار کرد و وعده مقامات ارجمند داد ، اما از پذیرفت ، خسرو چنگ او رفت و شکست یافته فرار کرد و بشهر رومی سیرینیزوم Circesium رفت ، در غیبت او وهرام چوپین وارد نیفون شد و بتخت نشست ولی وقتی خبر مراجعت خسرو بایران با سپاهیان رومی منتشر شد مقام اوست گردید . خسرو در سنه ۵۹۱ از دجله گذشت و بسپاهیان وهرام چنگید و اورا شکست داد . وهرام فرار کرد و در حوالی کنزک آذربایجان شکستی خورد و بترکان پناه برد و در بلیغ بیاسود و چندی بعد بقتل رسید . « کریستنسن . سالان ۴۴۳ » ، بیه ۴۷۶ ، ۵۰۰ . ۱۲۰ بیه ۵۰۰ ، ایران باستانی . پیریا ، ۱۳۰۶ ص ۳۴۳ - ۳۴۴ ، ۱۳۰۴ - رک ۱ چوبین و چوبینه .

چوزه ربا - با رای فرشت و بای اجد
بروزن روزه کشا، غلیواج را کونند ۷؛ و با زای
هوزلیر آمده است .

چوزه لوا - با لام و واو ، بر وزن
و معنی چوزه ربا است که غلیواج باشد ؛ و بکر
لام هم آمده است ؛ و بلزای نقطه دار یزدوست
است .

چوسیدن - بفتح اول و کسر سین
بی نقطه ، بروزن و معنی چسبیدن (۱) است اعم
از آنکه چیزی با چیزی بچسبد (۲) یا بدست
محکم بگیرند .

چوشدن - بکسرین نقطه دار، مخفف
چوشیدن است که بمعنی مکیدن باشد .

چوشك - بر وزن موشك ، كوزة لوله
دار را کونند .

چوشیدن - بروزن نوشیدن ، بمعنی
مکیدن باشد ۸ .

چوك ۹ - با ثانی مجهول بروزن كوك،
مرغی است که خود راسرنگون از درخت یابوزد
و فریاد کند تا زمانی که يك قطره خون از خلق
اوبچکد ۱۰ - و آلت تناسل را نیز کونند عموماً ۱۱ .
و زانوزدن شتر را خصوصاً و امریزانو زدن هم هست

دیگر - و بمعنی کوشیدن - و ستیزه کردن هم
آمده است ۹ .

چور ۲ - با ثانی مجهول بروزن مور،
پرندماست که آرا تندرو میگردند ؛ و باین معنی
با زای نقطه دار هم آمده است .

چورپور ۴ - با ثانی مجهول و بای
فارسی بر وزن دور دور ، بمعنی چور باشد که
تندرو است و او را خروس صحرایی کونند .

چوز - بنم اول و سکون ثانی وزای هوز
پرند شکاری را کونند که یکسال تمام پرونگذشته
و تولک نکرده باشد ، یعنی هنوز پرهاى او نریخته
باشد - و تندرو را کونند که خروس صحرایی
است ۴ - و فرج زانارام گفته اند - و بوته گیاهی
است بخت سفید و شبیه است بدرمنه .

چوزا - بنم اول و سکون ثانی وزای
نقطه دار بالف کشیده، پرندماست که او را غلیواج
کونند ۵ . *

چوزه - بفتح زای فارسی بروزن كوزه،
جبه ماکیان باشد ۶ ؛ و باین معنی با زای هوز
هم آمده است - و رخنهای كمر دوك را نیز کونند
که در وقت پنبه رشتن ریمان چرخ را در آن
اندازند .

(۱) چك : چسبیدن . (۲) چك : بچسبد .

۱ - بمعانی اخیر، رك : چشیدن ، چنیدن . ۲ - پهلوی cōr (نوعی قرقاول)
« او نوالا ۹۱ » رك : جورپور ، چورپور، و تندرو . ۴ - رك : چور ، چورپور ، تندرو .
۴ - باین معنی مصحف « چور » (م.ه) . ۵ - رك : چوزه ربا ، چوزه لوا .
۶ - رك : چوزه ، جوجه ، چوزه . ۷ - رك : چوزا ، چوزه لوا .

۸ - رك : چوشدن (مخفف) . ۹ - «چوك» در ترکی نام مرغی است - و بمعنی آلت
تناسل - و خم کردن زانو - و مژگان - و لوله . و قنات است «جفتایی ۲۹۶» درمنه معنی اول آمده .
۱۰ - آبی مگر چومن زغم عشق زرد گشت و ز شاخ همچو چوك یابوخت خوشتن .
بهرامی . «لفت فرس ۲۹۷»

۱۱ - پهلوی cuc «بونكر ۵۳» طبری cik (کیر) «صاب طبری ۳۰۴» در عربی «شبق»
سر ذكر و آلت مرد است «شرح قاموس» .
* چوزه - رك : چوزه ، جوزه ، جوجه .

(برهان قاطع ۸۸)

چوگان

گویند، و آن پرده‌ایست نامبارک و بی‌عوضه در خرابه‌ها آشیان کند، و بوم را هم گفته‌اند و او نیز پرده‌ایست از جنس چغد لیکن بسیار بزرگه می‌باشد.

چول - بنم اول پر وزن غول، بیابان و جای خالی از آدم را گویند ۶ - و بمعنی خم و خمیده هم آمده است؛ و باین معنی بفتح اول نیز گفته‌اند ۷ - و بنم اول و ثانی مجهول، آلت تناسل باشد ۸ *.

چونان ۹ - بروزن یونان، بمعنی چنان و همچنان و همچو آن باشد.

چونا - بروزن کوتاه، بمعنی همچنین و همچو این باشد ۱۰.

چون حلقه بر در بودن - کنایه از ثبات قدم و مقیم بودن باشد.

چونین ۱۱ - بروزن ذروین، بمعنی چنین باشد.

چویگان - با احتیای و کاف فارسی بر وزن بوستان، چوگان را گویند ۱۲.

بمعنی برانودای. گویند باین معنی ترکی است ۱.

چوسان ۲ - با کاف فارسی بر وزن

چولان، معروف است و بمعنی صولجان خوانند - و هر چوب سرکچ را نیز گویند عموماً؛ و چوب سرکچی که دهل و نظاره را بدان نوازند خصوصاً چوبی باشد بلند سرکچ که فولادی از آن

آویخته باشد و آن را کوکبه خوانند و آن نیز مانند چتر از لوازم پادشاهی است - و بنم اول بمعنی چگونگی باشد ۳ - و بمعنی وقت و زمان هم آمده است - و از برای شرط نیز می‌آید که مراد اگر و ترجمه اذ باشد - و بمعنی شبه و مانند نیز استعمال می‌شود.

چوسان سنبل - کنایه از زلف معشوق باشد.

چوسانی ۴ - بروزن جولانی، آسی را گویند که مناسب چوگان بازی باشد.

چو کک ۵ - بروزن کوچک، چغندر

۱ - رک: چک. ۲ - پهلوی cōpēqān «نیبرک ۴۵»، cōpgān «هوشمان ۴۴۹»، cōpakān «اونوالا ۵۶۹»، آنرا مرکب از: چوب + گان (پوند نسبت) دانسته‌اند «هوشمان ۴۴۹» معرب آن صولجان، و کلمه فرانسوی chicane از فارسی مأخوذ است «اسفا ۲: ۱» س ۹. «در یونانی Tzuxánion، آلمانی Schaggum «دائرة المعارف اسلام» ۱. ۳ - لغتی در «چگون» و «چگونه». ۴ - از: چوگان + ی (نسبت):

سکندر که از خروان گوی برد
عنان را بچوگانی خود سپرد.

نظامی گنجوی «گنجینه ۴۶».

۵ - رک: چغو، چغد، چفد، و رک: چفک. ۶ - باین معنی «ترکی» است «جغتایی ۲۹۷».

۷ - «چول، خمیده بود، مصراع: زلفک چول و آن رخ چو ماه» «لغت فارس ۳۳۲».

۸ - رک: چر (بنم اول) و چل بنم اول، نیز در ترکی «چوک» (م.ه).

۹ = چون + آن. رک: اسفا ۱: ۲ س ۱۶۵، ۱۲۰، ۳۰.

۱۰ - ظ، با «چونین» (م.ه) خلط و تصحیف شده. ۱۱ = چون + این. رک:

اسفا ۱: ۲ س ۱۶۵، ۱۳۰، ۳۰. ۱۲ - لغتی در «چوگان» (م.ه) یا مصحف «چوگان» پهلوی.

* چولا ق - رک: چلاق. * چوما ق - رک: چماق.

* چون - پهلوی cigōn از ci (چه) + gauna (گونه، رنگ)، مخفف آن، چو

«نیبرک ۴۴» «تاوادیا ۱۵۹» «یوستی - بندش ۱۲۱» چگونه - چنان - مثل و مانند (رک: س به از دیباجه مؤلف) - زیرا - از برای - و قتیکه، هنگامیکه.

بیان یست و یکم

درجیم فارسی باها مشتمل برسی و چهار لغت و کنایت

چهار ارکان - نوعی از خیمه باشد که آنرا در عراق شروانی گویند و در هندوستان روانی - و چهار حد عالم را نیز گفته اند که مشرق و مغرب و شمال و جنوب باشد .

چهار اقران - بمعنی چهار ارکان است که خیمه شروانی - و چهار حد جهان باشد - و چهار یار رسول را نیز گویند .

چهار آیین - بمعنی خیمه چهار گوشه است که شروانی و راوانی باشد - و کتابه از خلفای اربعه هم هست - و چهار مذهب را نیز گویند .

چهار بالش - کتابه از چهار چیز است : اول تخت و مستدی که ملوک و سلاطین بر آن نشینند . و دوم (۱) عناصر اربعه که خاک و آب و هوا و آتش باشد . سیم (۲) دنیا و عالم . چهارم جهات اربع که مشرق و مغرب و جنوب و شمال باشد ۹۹ .

چه - بفتح اول و ظهور ثانی ، مخفف چاه است ۱ همچو شه که مخفف شاه بود - و به اخفای ثانی افاده تصفیر کند چون در آخر کلمه درآورد همچو باغچه و طاقچه ۲ - و بکسر اول و خفای ثانی ، لفظی است که در محل تعجب و در مقام استفسار استعمال کنند ۳ - و صفت کثرت هم هست ۴ - و بمعنی هر چه باشد ۵ - و جهت تعلیل نیز آمده است ۶ چنانکه گویند چیزی نمیتواند خواند ، چه آوازش گرفته است ، ۷ - و عدد پانزده نیز از آن اراده میشود باعتبار جیم و ها یعنی سه پنج ۸ .

جهاد ۹ - بر وزن سواد ، سرکوه را گویند - و بمعنی پیشانی هم آمده است *
چهار آخر سنگین - کتابه از چهار حد جهان - و چهار عنصر باشد که خاک و آب و باد و آتش است ۱۰ .

(۱) چك : دوم . (۲) چك : سوم .

۱ - رك: چاه . ۲ = ایچه = ایچك (پهلوی) = ایزه = ایزك = ایچك = ایزك (نشانه تصفیر) ورك: سرله دیباچه مؤلف . ۳ - سفدی CW. (چه، چرا) «بنویست ۲۰:۲۰» .

۴ - چه سالهای فراوان و عمرهای دراز که خلق بر سر مابر زمین بخواهد رفت ۱ «گلستان ۴۹» .

۵ - رك: سرله دیباچه مؤلف . ۶ - پهلوی Cē (زیرا که) «مناس ۲۷۰:۲۷۰» ، رك سرله دیباچه مؤلف . ۷ - نیز علامت استفهام ، پهلوی Cē «مینا ۱۳۲:۱» ، «اونوالا ۵۲۸:۵» ، یازد cih ، پارسی باستان ciya karam cishciy «اسفا ۱:۲۰ص ۱۲۰» ، اوستا Cī (چطور) «بارتولمه ۵۸۴:۵» ، استی Cī «ك» است ۱۱۶ ، کیلکی Cī ، نهرانی Cī . ۸ - بحساب جمل .

۹ - مصحف «چکار» (م. ۵) . ۱۰ - رك: چار آخر . ۱۱ - رك: چار بالش و چهار بالشت . * چهار - بکسر اول (لهجه مرکزی) ، پهلوی cahār «مناس ۲۷۰:۲۷۰» ، «مینا ۱۳۱:۱۳۱» ، اوستا cathwārō ، سریکی cawur ، شغنی cawār ، افغانی calōr ، یودغا cir «اسفا ۱:۲ ص ۲۹۵ ، ۲۹۹» ، استی cippar «ك» است ۱۱۶ ، کیلکی caār : عدد اصلی میان سه و پنج ، دو برابر دو .

چهار دیوار جهان - کنایه از

چهار طرف عالم - و کنایه از عناصر اربعه باشد ^۴.

چهار رئیس - کنایه از عناصر اربعه

باشد.

چهار زبان - کنایه از شخصی

است که بزرگ سخن نماند و هر لحظه سخنی گوید *

چهار طاق - نوعی از خیمه است که

آنها در عراق شروانی و در هندوستان روانی گویند ^۴.

چهار عیال - کنایه از آشنیجان است

که عناصر اربعه باشد *

چهار سامه - باکاف فارسی بالف کشیده**چهار بالشی ارکان -** کنایه از

خلفای اربعه - و خیمه چهار گوشه باشد.

چهار بالشت - بمعنی چهار بالشی است

که کنایه از تخت و مسند ملوک - و چهار عنصر - و جهات اربعه - و دنیا باشد ^۱.

چهار بامک ^۲ - بفتح میم و سکون

کاف ، نام مرضی است که آنرا بصری قفام گویند.

چهار بسیط - کنایه از عناصر اربعه

است. *

چهار حمال - بمعنی چهار بسیط است

که کنایه از عناصر اربعه باشد.

چهار در ریچه - کنایه از گوش و چشم

و بینی و دهان باشد. *

(۱) چش: هر چیزی.

^۱ - رك: چارباشت و چهاربالش. ^۴ - در حاشیه چك بنقل از منسکی منقول از

فرهنگ شعوری «چهار پایک» را ظاهرأ صحیح دانسته و گفته: این قول بابضی نسخ فرهنگ جهانگیری هم موافقت دارد. ^۴ - رك: چار دیوار. ^۴ - رك: چار طاق.

* چهارپای و چهارپای - پهلوی cahârpâdh «مینا ۱۳۲» یا cahârpây «مناس

۲۷۰»، سندی c'ardhp' dh «بنویست ۲: ۲۱۵»، زباکی cârpâ «گرمسن ۷۶»؛ دارای چهارپا. مرکب سواری مانند اسب و استروخروشر و امثال آن. رك: چارپا.

* چهارپایه - رك: چارپایه.

* چهارده - بفتح اول و دوم و پنجم، پهلوی cahârdah «مینا ۱۳۱: ۲»، اوستا

cathrudasa، هندی باستانی caturdasa «اسفا: ۱ ص ۱۱۴»، استی cippaerdaes «ك» است ۱۱۶، گیلکی caârdâ: عدد اصلی میان سیزده و پانزده، ده بلاوه چهار.

* چهاردهم - بفتح اول و دوم و پنجم و ضم ششم، پهلوی cahârdahum، از:

چهارده + ام (پسوند عدد)؛ عدد ترتیبی چهارده، در مرتبه چهارده.

* چهارسو - بفتح اول و دوم = چهارسوک = چارسوق، پهلوی cahâr sôg

(در ترکی carshy (دارای چهار جانب)، قس: لاتینی quadrivivum) «چهار طرف، چهار

جانب - چهار راه: «اهل البصرة اذا التقت اربع طرق يسمونها رجة، وسميها اهل الكوفة: الجهارسو،

و الجهارسو بالفارسية» «البيان والتبيين جاحظ طبع حسن السندوبی ج ۱ ص ۳۳»، همین عبارت

در طبع حسن افندی الفاکهای ص ۱۰ «جهارسوك آمده و این اصح است - اکنون میدانی را که

از تقاطع دو خیابان در بازار ایجاد شود و چهارراهی پدید آورد، گویند. رك: دالتر قالمطوف اسلام.

و مغرب و شمال و جنوب .

چهار نظم - کنایه از چهار عنصر

باشد .

چهار هفته - کنایه از ناپنج و معدوم

باشد .

چهر ^۱ - بکراول و روزن مهر، روپرا

گویند که بهر بی وجه خوانند - و بمعنی اصل ذات نیز آمده است .

چهر آزاد ^۲ - با زای هوز بر وزن

مهر آباد ، نام حمای دختر بهمن باشد و بهمن بحکم شریعتی که تابع آن بود او را بنکاح خود در آورد و داراب ازو متولد شد .

چهر زاد - بمعنی چهر آزاد است که

دختر بهمن مادر داراب باشد و نام دختر افراسیاب هم هست .

و فتح میم ، اسب رهوار و تیزرو را گویند ^۱ .

چهار کرس - کنایه از چهار عنصر

است - و تخت شداد را نیز گویند - و بعضی تخت کائوس را گفته اند ^۲ .

چهار گنجن - کنایه از چهار حد جهان

- و چهار عنصر است .

چهار گوشه - هر چیزی که مربع

باشد عموماً - و ثابوت را گویند خصوصاً ^۳ - و چهار جانب - و سر بند - و سفره کوچک را نیز گویند ^۴ .

چهارم منظر - کنایه از فلک چهارم

است که فلک آفتاب باشد .

چهار مقوطه - کنایه از فلک کرسی

باشد که فلک البروج است باعتبار چهار نقطه مشرق

۱ - رك : چارگاهه . ۲ - بمناسبت آنكه در افسانه ها آمده كه تخت

شداد را بر بال چهار کرس بستند و شداد بر آن نشست و بهوا رفت ، و در باره کیکاوس نیز همین افسانه گفته اند .

۳ - در گوشه نشست و ساخت نوشه تا کی رسلش چهار گوشه .

نظامی گنجوی . « گنجینه ۴۶ » .

۴ - رك : چار گوشه . ۵ - ظ بمعنی زودگذر ، سنجی .

۶ - پهلوی cīhr (نخم) «دیر که ۴۴» «مینا ۱۳۲: ۲» یا cīhr (طبیعت، نژاد، منظر)

«مناس ۲: ۲۷۰» از اوستا cithra (نخم، نژاد) «بارتولمه ۵۸۷» پارسی باستان cithra (نوع، اصل)

«اسفا ۱: ۲» ۱۷۰ ص «ورک : اشق و هویشمان ۴۵۳» . ۷ - «خماني ... ملقب بشهر آزاد»

«طبری ج ۲ ص ۴» ، در پهلوی Cīhr- âcât «یوستی . بندش ۱۲۲» شاهنامه «چهر زاد» «فهرست ولف» :

«یادشاهی حمای چهر آزاد سی سال بوده» «مجله التواریخ و الفصیح ۵۴» «ورک : ۳۰ ۹۷» .

* چهارگاه - «فتح اول و دوم [رك : گاه] ، نوایی از موسیقی ایرانی ، مغرب آن

«چهارگاه» «دزی ج ۱ ص ۲۲۶» .

* چهارشنبه - «فتح اول و دوم و پنجم و کسر هفتم (لهجه مرکزی) ، پهلوی

cahâr shumbat «مناس ۲۷۰» ، کیلکی caâr shamba : روز پنجم از ایام هفته مسلمانان ،

بین سه شنبه و پنجشنبه .

* چهارم - «فتح اول و ضم راه ، از : چهار + ام (پسوند عدد) ، پهلوی cahârum

«مینا ۱۳۱ : ۲» یا cahârôm «مناس ۲۷۰» ؛ عدد ترتیبی برای چهار ، در مرتبه چهار .

* چهل - بکراول و دوم ، پهلوی cehil «مینا ۱۳۲» ، پارسی باستان ، از cathrth*

پارسی باستان cathvrthat ، اوستا cathwarasat ، هندی باستانی catvârisât «اسفا ۱ : ۲ ص ۵۷ ، ۹۳» ، مخفف آن چل ؛ عدد اصلی چهار برابر ده ، سی علاوه ده .

چهره شدن - کنایه از برخاستن
بمنازعت باشد. *

چهید ۴ - بروزن شهید، ماضی چکیدن
باشد یعنی چکید .

چهیدن - بر وزن و معنی چکیدن
باشد .

چهره - بکسر اول ، صورت و روی
آدمی باشد ۱ - و چشم اول پس ساده امرد -
و نوکر و ملازم را نیز گفته اند ؛ گویند باین معنی
هندی است ۴.

چهره پرداز - مصور و دورنگر را
گویند .

یان یست ودویم (۱)

درجیم فارسی با یای حطی مشتمل بر هیجده لغت و کنایت

چیچست ۱۰ - بکسر اول و جیم و سکون
ثانی و سین بی نقطه و فوقانی ، بلفظ زند و پازند
(۴) کوه را گویند و بربری جبل خوانند .

چخ ۱۱ - بروزن میخ، شخصی را گویند
که از چشمهای او پیوسته آب و چرک آید ، و باین
سبب مژگانهایش ریخته شود .

چی - بکسر اول و سکون ثانی، مخفف
چیز است که آنرا بربری شیئی خوانند ۴ - و چون
در آخر کلمه ترکی افزایند بمعنی صانع و فاعل آن
چیز شود همچو باشماچی (۲) ۵ یعنی کفشگر
و بالایی (۳) ۶ یعنی دروغگوی ۷ . ۸

چیپال - بابای فارسی بر وزن فیفال ،
نام پادشاه لاهور بوده است ۹ .

(۱) خم ۱، چک: دوم . (۲) چک : بشماچی . (۳) چش: بالایی.
(۴) چک: زند و پازند .

۱ - رک : چهر . ۴ - در اردو cora مخفف cokra (پس) و در ترکی «چهره»
(چشم اول) بمعنی ریدک، جوان. «جفتابی ۳۰۰». ۴ - ماضی چهیدن . ۴ - رک : چیز .
۵ - باشماق ، در ترکی بمعنی کفش (sandale) است. «جفتابی ۱۵۱». ۶ - رک : بالایی .
۷ - این پسوند ترکی است و دلالت بر ورزنده کاری کند و آن در عهد غزنوی معمول گردید چنانکه
عنوان «امیرک سیاهدار» عهد محمود غزنوی را «خمارچی» میگفتند . رک: تاریخ یبختی مصحح دکتر
فیاض ۲۲۷؛ در آخر کلمات غیر ترکی نیز آرند همچون درشکهچی ، اراپه چی ، تماشاچی .
۸ - در تهرانی و کیلکی بمعنی چه استفاده می شود . رک : چه .
۹ - سانسکرت Gayapâla «زاخا نو . مالهند ۳۴۰» ؛ «ملک بمده (بمدلگورمان»
البراهمة ساعد تم کملوتم بهیم تم جیبال تم اندیبال» «تحقیق مالهند بیرونی طبع زاخا نو م ۲۰۸ ،
ورک م ۶۵، ورک: دائرة المعارف اسلام (فرانسه) ج ۱ م ۱۶۴ ستون ۱ .
پنیه در صفحه ۶۷۶

چیر ۵ = بروزن خیره ، بمعنی مستولی شدن و تسلط یافتن باشد - وشجاع و دلاور را نیز گویند ۴ - و بهندی دستاری که بر سر بیچند ۵ . * چیز لیز = بازای هوز بروزن پیش‌خیز،	* چیر ۱ = بر وزن میر، بمعنی غالب شدن و ظفر یافتن و مستولی گردیدن بردشمنی باشد ۴ - وشجاع ودلاور را نیز گویند - و بمعنی حبه و بهره و نصیب هم هست ۴ - و نام قریه‌ای باشد از قرای بوانات . *

۱ - پهلوی *cēr* (قوی، کاری، زورگه، شجاع، فانی)، یازد *cēr*، ایرانی باستان *carya* ۵، اوستا *ciryā* (*cairyā*) (زورگه، شجاع) «بارتولمه ۵۹۸»، «بیرک ۴۴»، «مناس ۲۷۰: ۲۲» اسفا ۱: ۳۶ و ۳۴، ورك: اسف، هوشمان ۴۵۶، ورك: چیره .

۲ - با فعل معین، معنی مصدری دارد، و بتهایی بمعنی غالب و مظفر است :
گر شود چیر و تاج بردارد
وز ولایت خراج بردارد .

نظامی گنجوی، «گنجینه ۴۶» .

۳ - باین معنی مصحف «تیر» یا لغتی است از آن . رك تیر .

۴ - ركه: چیر . ۵ - در اردو چیره *jīra* (نواری که دور دستار بندند) .

*** چیدن -** بفتح سوم ، پهلوی *citan* (چیدن ، بر گردیدن) «مناس ۲۷۰: ۲» ، اوستا *vi - cinaēta* ، هندی باستانی *cinó-ti*، بلوچی *cinag* «اسفا ۱: ۲۷» ، ۳۶۲، ۱۷۸، گیلکی *ceen* (چیدن) ، تهرانی *cindan*؛ گرفتن میوه از درخت - گردیدن ، انتخاب کردن - دانه از زمین برداشتن مرغ و فرود بردن - زدن شاخه های گیاه - بر بالای هم گذاشتن چیزی - گستردن بساط و ستاح - گرفتن ناخن و ستردن موی : «نگونی که دویدن و برهنه بودن و ناخن ناچیدن و موی ناپیراستن چراست (در مراسم حج) ۲» ، «قابوستانه چاپ نفیسی ۱۵» .

*** چیرگی -** بفتح سوم ، از : چیره (چیرگه) + ی (مصدری) ، حاصل مصدر چیره، پهلوی *cērih* «بیرگه ۴۴»، «مناس ۲۷۰: ۲»، *cērakih* «مینا ۱۳۲» ؛ غالب شدن ، ظفر یافتن ، رك: چیره .

*** چیز -** پهلوی *cish* «مناس ۲۷۰: ۲» = پارسی باستان *cishciy* (شیئی) از **citciy*، اضافی ع *ciz* «هوشمان ۴۵۷»، ورك: بیرگه ۴۵ و اسفا ۱: ۲۷، گیلکی *ciz* ؛ شیئی، هر چه موجود باشد، هر بودنی، امور ظاهری و باطنی: «چیزها؛ پنهانی والهی همیشه غالب‌تر و قوی‌تر بود از چیزها؛ طبیعی و ظاهری.» «کشف المحجوب سجستانی ۲۲» .

بقیه از صفحه ۲۷۵

۱۰ - در اوستا *Caēcasta* (نام دریاچهٔ اورمیه) « بارتولمه ۵۷۵» ، پهلوی *Cēcist* «بیرگه ۴۴» ، بوستنی - بندهنی ۱۲۰ ، حمدالله مستوفی در ترجمه القلوب مقاله ۳ (چاپ لیستراچ ۱۳۳۱ م ۸۰-۸۷-۲۴۱) چیچست آورده ولی در شاهنامه فردوسی با سخنان بخلط «خنجست» رك: فهرست ولف ضبط کرده‌اند . این دریاچه در نظر زرتشتیان مقدس بود و آتشکدهٔ معروف «آذر گنبد» در کنار آن قرار داشت . اینکه در متن بمعنی کوه گرفته ، خطاست . ۱۱ - ظ ، مصحف «پنج» (م.ه) .

*** چهل -** بکسر اول و ضم سوم، از: چهل + ام (پسوند عددی)؛ عدد ترتیبی چهل، مرتب چهل .

*** چهل منار -** رك: چل مناره .

درخانه آویزند . گویند ترکی است .

چیلان - با تالی مجهول بروزن کیلان،
 غناب را گویند، و آن میوه‌ای باشد شبیه بسنجد
 و آلات و ادواتی که از آهن سازند همچو زرفین
 در وزبیر و حافهای کوچک و یراق زین و لجام
 اسب (۲) و رکاب و امثال آن .

چیلانه - باتالی مجهول بروزن دیوانه،
 بمعنی چیلان باشد که غناب است و آترا سنجد
 کرگان هم گویند .

چین - بروزن سین ، شهرست معروف
 و مشهور ۱ - و بمعنی شکنج هم آمده است ۲ .

چین برابر و افکندن - کنایه از زیر
 شدن - و روی درهم کشیدن و در غضب شدن
 باشد . *

چینود ۸ - بروزن می‌رود، پل صراطرا

این کلمه از توابع است و بمعنی چیزی کم والد که
 باشد ، و بربری جنات مزجات خوانند .

چیزو - بر وزن لیکو ، خار پشت
 کلانرا گویند که خار های خود را مانند تیر
 اندازد .

چیزه بوذ - با بای ابجد (۱) و ذال
 نخف بروزن کیه دوز، بمعنی سبب و باعث باشد،
 چه چیزه بوذ که سبب را گویند که سبب آفرین
 باشد ۱ .

چیستان ۲ - بروزن سیستان ، بمعنی
 پرسیدن باشد و آترا لغز هم گویند ، و بربری
 اغلوله خوانند - و بمعنی ماهیت نیز آمده
 است ۳ *

جیغ ۴ - بر وزن میخ ، پرده ماندنی
 باشد که آترا از چوبهای باریک سازند و از پیش

(۱) چک: با یا . (۱) چش : - اسب .

۱ - ظ، از بر ساخته های فرقه آذر کیوان . ۲ - از : چیت + آن، غالب لغزها با
 «چیت آن...» آغاز گردد (ترکیب کلمه با ضمیر، رک: زینهار):

اگر این چیستان تو بگشایی کوی دانش ز موبدان بیری . «لبیبی».

۳ - باین معنی از دساتیر است . «فرهنگ دساتیر ۲۴۳» و صحیح بدین معنی «چیتی»
 (م.ه) است . ۴ - از ترکی «جیغ» نوعی حبیره که از پی بافته و در جدارهای خیمه نصب
 کنند؛ نوعی پرده حبیری که در مدخل خیمه آویزند . «جفتابی ۳۰۶».

• **Rhamus** ، درختی از نیره غنابها **Rhamnacées** ، دارای میوه هایی است که
 بعنوان ملین بکار می‌رود . «کل گلاب ۲۳۰» ، رک: چیلانه .

۱ = چیستان، در بهلولی **Cên(astân)** «تاوادبا ۱۵۹: ۲» ، **Cênêstân** «سینا
 ۱۳۲» . چین بمقیده محققان از نام سلسله پادشاهان **Ts'in** اخذ شده **p. 569 Sino-iranica** ،
 چین (در اصطلاح عام) شامل چین خاص ، ترکستان یاسین کیانک و تبت است . چین خاص بمساحت
 ۴۴۷۸۰۰۰ کیلو متر مربع و دارای ۴۵۵ میلیون سکنه است و محدود است بمنجوری، مغولستان،
 تبت، امپراتوری هند و هندوچین فرانسه . پایتخت آن نانکن **Nankin** و شهرهای عمده آن پی پینگ
Pei - ping (پکر) ، هانگ چو **Hang - ceu** ، فو چو **Fu - ceu** ، اوچانگ **U - chang** ،
 کانتون **Canton** ، چنگه نو **Ceng - tu** ، شانگهای **Shanghai** ، تین تسین **Tien - tsin**
 و هان کو **Han - keu** است . رک: دائرة المعارف اسلام : **China** .

۲ - نیز بمعنی چیدن (م.ه) است . ۸ - اوستا **porətav . Cinvat** (جزو

گویند ۴ - وهرمرنبه ازگل باشد که بر دیوار
گذارند ۴ .

چینه دان = بادال ابجد بروزن بی زبان،
حوصله مرغانرا گویند ۴* .

گویند بلفت زند و یازند (۱) ، واین معنی با
خای فطه دار درای بی فطه هم آمده است که
خینور باشد .

چینه ۱ = بروزن زرنه ، دانه مرغان را

(۱) چك : ژند ویازند .

۱ - پهلوی cinak (دام) « مناس ۲:۲۷۰ »

۴ - از : چین (چیدن) + « (نسبت) : « هر مرغی را که چینه نریت او (سندباد)
دهد با سیمرغ هم عنانی کند . « سندباد نامه ظهیری . مصحح احمد آتش ۴۶ » . ۴ - چینه چهار
دیوار بود ، « لغت فرس ۵۰۵ » . ۴ - درطبری cinak (حوصله) « صاب طبری ۳۰۶ » .

* چینی - از : چین + ی (نسبت): منسوب بهین ، مردم چین- طروفی که اصلا ازچین
میاوردند ، مغرب آن « صینیّه ، بمعنی طبق است « نفس » .

بقیه از صفحه ۶۷۷

اول قس اوستایی - cinvant جدا شده ، مفروق و جزو دوم بمعنی پل است (« بازتولمه ۵۹۶
- ۵۹۷ » ، پهلوی Cinvat) (هم در پهلوی Cinèvar مصحف آنت) « تیرگه ۴۵ » « گریستن
ساسان ۱۴۷ » « بوستی . بندهش ۱۲۱ » .

* چیتی - از : چیت + ی (مصدری) : ماهیت: پس هر که که نفر، خواهد که فرق
کند میان کون موالید و فسادش، چاره نیست اورا از جدا کردن ، وجدا تواند کردن مگر بدانستن
چیتی آن چیز، وچیتی آن چیز از دوحرکت حاصل آید چون حرکت کون وحرکت فساد .
« کشف المحجوب سجستانی ۳۰ ورك ۳۱ » .

* چنستان - رك : چین .

(برهان قاطع ۹۰)

گفتار هفتم

از کتاب برهان قاطع در حرف «ای بی نقطه با حروف نهجی

مبتنی بر سیزده بیان و محتوی بر یکصد و هفده

لغت و کنایت

بیان اول

در حای بی نقطه با الف^(۱) مشتمل بر هفت لغت و کنایت

حاجب بار - کنایه از جبرئیل علیه السلام است .

حاجتومند ۴ - بفتح ثاء ، بمعنی محتاج و حاجتمند است .

* **حاج** - با اول بالف کشیده بجیم زده ، نام خاری است که شتر آنرا بر غبت تمام خورد ، و ترجین از آن حاصل میشود ، و شکوفه آن علاج بواسیر کند ۹ .

(۱) چش: بالف .

* **ح (حاء)** - حرف هشتم از الفبای فارسی و ششمین حرف از الفبای عربی ، و در حساب جمل شماره آن هشت است . این حرف از حروف حقیقه است و دارای صوتی است که از ژرفای خلق برخیزد و از معیارات زبان سامی است « دائرة المعارف اسلام » و در فارسی مانند « ه » تلفظ شود .

۹ - « حاج بفارسی اشترخار و بترکی دوه بیکانی نامند . گیاهست که ترجین بر او منعقد میگردد ... » « تحفه حکیم مؤمن » = Hedysarum elhagi « لك ۱ ص ۳۹۲ » = Alhage = Alhagi (فر) « لغت نامه » رك: اشترخار . ۴ - از : حاجت (عر) + اومند (پسوند اصناف در پهلوی مانند: رایومند (رایمند)، درتومند (دردمند)، دانشومند (دانشمند) و در فارسی : تتومند ، برومند ، دانشومند) :

نعمت داده از تو پستاد

حاجتومند تو نگر داند .

سنایی خزوی، « لغت نامه ».

من لگویم که قاسم الارزاق

لیک لگویم که هیچ بخرد را

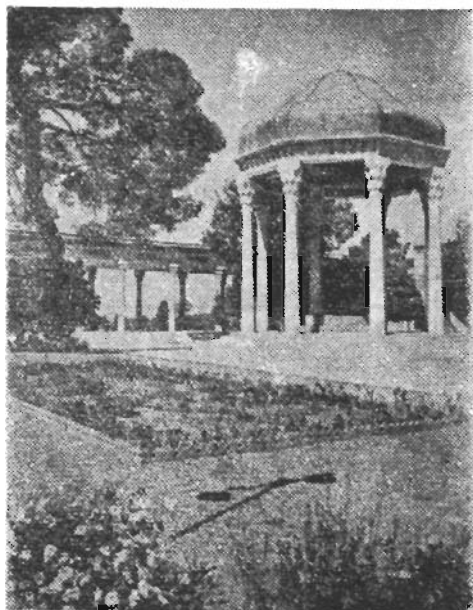
و آنرا سرخ مرد میگویند . حالی - بر وزن قالی ، بمعنی همین زمان و این دم باشد ؟ .. حامل وحی - کتابه از جبرئیل علیه السلام است .	حاشا - با شین نقطه دار بالف کشیده ، نام دوابی است و آن نوعی از پودرة کوهی است ۱- و در عربی لفظی است که آنرا در مقام انکار استعمال کنند ۲ . * حالموا ۲ - با لام بواو رسیده و میم بالف کشیده ، رستنی باشد سرخ بسیاهی مایل

۱ = Thym (فر) = نومه «لك ۱ ص ۳۹۱» . ۲ - حاشا (عر) کلمه ایست که افاده تزییه و برآیت کند و آنرا در مقام انکار نیز استعمال کنند . دورباد ، پاکباد . برگت : بهمت چون فلک عالی بصورت همچو مه رخشا فلک چون آو بود برگت ، مه چون آو بود حاشا ! قطران تبریزی . «لفت نامه» .

۲ = حالوم Anchusa (ابوخلسا) = شنجار «لك ۱ ص ۳۹۳» ، تحفه حکیم مؤمن : حالوما ، شنجار . ۴ = حال (عر) + ی (نسبت) = الحال : «حالی که من این حکایت بکردم (سخن بگفتم بن ل .) (دامن گل برینخت و در دامنم آویخت» . «گلستان ۱۱» . *

حافظ - بکسر سوم ، (عر) نگهبان - از برکننده ، از بر دارنده - نامی از نامهای

خدا - از بر دارنده قرآن - تخلص خواجه شمس الدین محمد شیرازی ، متولد در اوایل قرن هشتم هجری و متوفی در ۷۹۲؛ وی نزد دانشمندان عصر از آنجمله قوام الدین عبدالله بن تحصیل علوم پرداخت و در تفسیر و حکمت و ادبیات عرب دست یافت و قرآن را با چهارده روایت از بر داشت و بهمین مناسبت حافظ تخلص کرد . دوره زندگانی خواجه با امرای اینجو : جلال الدین محمود شاه ، شاه شیخ ابواسحق ؛ و سلاطین آل مظفر : مبارز - الدین محمد ، شاه شجاع ، شاه محمود ، شاه یحیی ، سلطان زین العابدین ، شاه منصور (که در فارس حکومت داشتند) ؛ و سلطان اویس و سلطان احمد از ملوک ایلخانی (ایلکانی) که در تبریز و بغداد حکومت میکردند و در اواخر عمر با امیر تیمور معاصر بود . استادی خواجه در غزل عارفانه است و تاکنون کسی بیایه او نرسیده است . مدفن خواجه



آرامگاه حافظ

بقیه در صفحه ۶۸۱

بیان دوم (۱)

درحای بی نقطه بابای ابجد مشتمل بر یازده لغت

خوانند .	حباقا - با قاف بر وزن سراپا ، بلف
حب قخراسانی - نره خراسانی	سربانی دارویی است که آنرا خندقوقی گویند ^۱ ،
است ، و آن رستنی باشد ترش مزه و آنرا	و بفارسی اندقوقو گویند - منافع بسیار دارد .
ساق ترشك خوانند ، و بهری بقله حاضه	حبایل - بروزن قبایل ، شیطان زانرا
گویند . *	گویند چنانکه (۲) ابلیس شیطان مردانرا ^۲ .
حب قرقلی - بفتح قاف و رای قرشت	حب سجهانی - بکسر سین بی نقطه
وضم فا و لام بتحنانی رسیده ، قرجمشك است که	وجیم ، حب قافلرا گویند که دانه هیل باشد .
بالنکوی خودرو باشد ، وعوام آنرا بالنکوی گنده	حب - بروزن شفق، پودنه را گویند ^۳ .
خوانند ^۵ .	و آن کرم و خشك است درسیم . مرض داء الفیل را
حب کرمانی و حب صغری ^۱	نافع است .
شاه اسفرم است که ریحان باشد، و آنرا ضمیران (۳)	حب ترنجانی - بنم تا و رای
هم گویند .	قرشت و سکون نون وجیم بالف کشیده و نون دیگر
حب فبطی - بفتح یون و سکون بای	بتحنانی رسیده ، دوایی است که آنرا بادرنجبویه
ابجد و طای حطی بتحنانی کشیده ، بلف اهل شام	گویند ^۴ و آن بالنکو است و بهری بقله انرجیه

(۱) چك ، چش ، خم ۳ : دوم . (۲) خم ۳ : چنانچه .
(۳) چش : ضمیران .

- ۱ - «حباقا، خندقوقای بری است.» «تحفة حکیم مؤمن» رك : خندقوقی .
۲ - (ع)، جمع حباله، دامها : «النسایحبال الشیطان» حدیث نبوی ، زنان دامهای شیطانند. مؤلف برهان راه غلط رفته و بخطا تعبیر کرده است . ۴ = *Menthe d'Arabic* یا *Menthe sauvage* (فر) «دزی ج ۱ ص ۲۴۵» ورك : لك ۱ ص ۴۰۲ .
۴ = *Mélisse citronnelle* (فر) «لك ۱ ص ۴۰۴» ورك : بادرنجبویه .
۵ = *Acinos* «لك ۱ ص ۴۰۳» . ۶ = *Basilic* (فر) «لك ۱ ص ۴۰۴» .
* **حب صغری** - رك : حب کرمانی .

بقیه از صفحه ۶۸۰

در حافظیه شیراز است . بهترین طبع دیوان حافظ مصحح مرحوم محمد قزوینی و دکتر غنی است که چاپ دوم آن در تهران بصرامیه کتابفروشی زوارسال ۱۳۳۰ بطبع رسیده . رك : حافظ شیرین سخن ج ۱ بقلم نگارنده . بنگاه پروین، تهران ۱۳۱۹؛ تاریخ عصر حافظ . دکتر قاسم غنی . تهران . مطبعه بانک ملی ۱۳۲۱ .

اگر حیوانات بر گه آنرا بخورند بمیرد؛ و بکسر اول هم گفته اند .

حبین = بروزن همین، بمعنی حبن است که خزرهره باشد .

نوعی از پودنه باغی باشد که آنرا حمام نیز گویند ۱ .

حبن ۲ = بفتح اول و سکون ثانی و یون، رستنی باشد که آنرا خزرهره گویند ، و عبری سم العمار خوانند . بر گه آن ببر گه بید مالد (۱) .

بیان سیم (۲)

در حای بی نقطه با جیم مشتمل بر نه لغت و کنایت

و عبری سنگ را گویند ۵ .
حجر ارمنی ۶ = دو نوع است: یکی لاجوردی که گاهی نقاشان بیجای لاجورد بکار برند، و نوعی دیگر سرخ می باشد و چون دست بروی مالی کوبی که چرب است . طبیعت آن گرم و خشک است در دوم . گویند مهل سوداست .
حجر اسیوس ۷ = یعنی سنگ شوره ، چه اسیوس یونانی شوره را گویند ، و آنرا نمک چینی خوانند .

* **حجاز** = بکسر اول بروزن نیاز، نام ولایتی است مشهور در عربستان ۴ - و نام مقامی است از موسیقی ۲ .

حجت استوار = کتابه از کتاب آسمانی است عموماً - و قرآن را گویند خصوصاً .

حجر = بروزن قرم ، باصطلاح ارباب کیمیا جوهرست که ماده وجود کیمیا و هیولای صور اکاسیر است (۳) و هر کس ازو بجیزی اشاره کرده و لهذا از نظر غیر در تنق خطا مالد است -

(۱) چنی: مانند است . (۲) چک : سوم .

(۳) چش: - که ماده ... است .

۱ - basiliق (فر) دلک ۱ ص ۴۰۳ . ۴ - لغتی است از لهجه عمان = oléandre (فر)

۵ - دزی ج ۱ ص ۲۴۶ - laurier - rose (فر) دلک ۱ ص ۳۹۹ .

۴ - مملکتی در عربستان واقع در ساحل بحر احمر . مساحت آن ۵۰۰۰۰۰ کیلو متر مربع و ۲۰۰۵۰۰۰ سکنه دارد . پایتخت آن الرياض و شهرهای عمده آن مکه، مدینه، جده است . در ۱۹۱۹ از متصرفات دولت عثمانی خارج و مستقل گردید و اکنون ابن السعود بر آنجا حکومت میکند . ۴ - ابن مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت و آهنگ بازگشت برام حجاز کرد؛ «حافظ شیرازی ۹۱» .

۵ - برای اطلاع از اقسام حجر، رک: تحفه حکیم مؤمن (حجر...)، دزی ج ۱ ص ۲۵۰ پیعد.

۶ - Lapis Armeniacus دزی ج ۱ ص ۲۵۰ - pierre d'Arménie

(فر) دلک ۱ ص ۴۱۸ . ۷ - pierre d'Assos (فر) دلک ۱ ص ۴۲۰ .

۵ حجر ما - رک: لغات متفرقه پایان کتاب .

حجر لعا غیطوس ۴ - جنم لام

وحای بی نقطه بالف کشیده وغین نقطه دلربحتای رسیده و طای حطی بواو کشیده و بین بی نقطه زده، یونانی سنگی است سیاه و بوی قیر دهد (۱) و آنرا از جاب شام آوردند از جایی که آنرا درین زمان وادی جهنم خوانند . بخور آن مصروع را فایده دهد و گرد گن بگززد .



ججل

ججل -

بفتح اول و ثانی
وسکون لام، کبک
را گویند ۴ ،
و آن پرده-
ایست معروف که
گوشت آنرا خورد .

حجر الکزک ۱ - ففتح کاف و زای

نقطه دار ، سنگی است بسیار سفید و آنرا در ساحل بحر هند یابند. گویند اگر نگین انکشتی از آن باشد هر که در دست کند سحر بر وی کارگر نشود ، و مهره ای که از آن بر موی سر کشند موی دراز گردد، و هر که دارنده آنرا ببیند دوست دارد .

حجر انا غاطس ۲ - بفتح همزه و لون

وغین نقطه دار بالف کشیده و طای حطی مکسور بین بی نقطه زده ، بلفت یونانی سنگی است که چون آنرا بآب بسانند مانند خون از آن بیرون آید و چون با شیر زنان در چشم چکانند ورم چشم و بسیاری آب آمدنرا نافع باشد . *

بیان چهارم

در حای بی نقطه با رای قرشت مشتمل بر چهارده لغت و کنایت

حرب - بکراول و فتح ثانی وسکون

بای ایجد ، شکوفه خرما را گویند ۶ ، و آنرا بری طلع خوانند ، سرد و خشک است (دوم) (۲) - و بفتح اول وسکون ثانی در عربی بمعنی جنگه وجدال باشد .

حراشا ۵ - بروزن تماشا ، بلفت رومی

گیاهی است که آنرا بفارسی خردل میگویند لیکن خردل صحرایی است نه بستانی، و نبات آن بر روی زمین گسترده میشود و بری سطح خوانند .

(۱) خم ۳ : کند . (۲) خم ۳ ، چک : دوم .

۱ - آنرا «حجر الکزک» و «حجر الکرد» هم نوشته اند. رک : ذی ج ۱ ص ۲۵۲، لك ص ۴۱۴-۴۱۵، تحفه حکیم مؤمن. ۴ = حجر انا غاطس. Galland آنرا با

agate (فر) (لاتینی Achates) تطبیق میکند . «لك ۱ ص ۴۱۳».

۴ - «حجر لعا قیطوس، حجر عا طیس است» «تحفه حکیم مؤمن» و صحیح کلمه اخیر «حجر غا طیس» Aithos ghaghâtês «لك ۱ ص ۴۱۰» Lapis gagates «ذی ج ۱ ص ۲۵۲» است و ظاهراً همین کلمه بصورت «لعا غیطوس» تصحیف شده .

۴ - «ججل محرکه ، کبک لر» «منتهی الارب» . = perdrix (فر) لك ۱ ص ۴۲۱.

۵ - «حراشا و حراثشین و ثاء مثله، خردل بری است» «تحفه حکیم مؤمن».

۶ - (بر) «حرب بالتحريك، شکوفه خرما که از غنچه پدید آید.» «منتهی الارب».

* حجر غا طیس - رک : حجر لعا غیطوس .

گویند ۶ - واز
سموم قتاله است.
گویند اگر دل
اورابر خرقه سیاه
پیچند و صاحب
تب ربع بندند
شفا یابد .



حردون

حرف ش - باشین نقطه دار بروزن اشرف،
کنگر را گویند، و آن رستنی باشد که با ماست
خورد . گویند عرب است ۷ .

حرف ف - بنم اول و ثانی و سکون فا ،
بلفت رومی سپندان باشد که تخم تره تیزک است،
و عربی حبالرشاد گویند . اگر قدری از آن دود
کنند کزندگان بگریزند ؛ و بعضی گفته اند (۱)
عربی است ۸ .

حرف آخر ابجد - اشاره بشین
نقطه دار است، و مراد از آن هزار باشد که بلبل است ۹ .

حر یا - بکر اول و سکون ثانی و بی
ایجد بالف کشیده ، بلفت سریانی نوعی از سوسمار
باشد ، و آنرا بفارسی آفتاب پرست ۱ گویند ،
گوشت وی زهر قاتل است . اگر کسی بخورد
فی الحال میرد .



حر یا

خون او را بر
موضع موی زبانی
که از چشم کشد
باشند ضمد کنند
دیگر بر یابد ۴ .

حرجوان - با جیم و واو بر وزن
فرقدان ، بلفت یونانی نوعی از ملخ است که
بال و پر ندارد ۴ و آنرا گرفته ییزند و با نمک
بخورند .

حردون ۵ - بکر اول و سکون ثانی
و دال بی نقطه مضموم بو او و لون زده ، بلفت سریانی
نوعی از سوسمار است که آنرا بیونانی سالامندرا

(۱) خم ۳ : گویند .

۱ - رك : آفتاب پرست . ۴ - **caméléon** (فر) « لك ۱ ص ۴۳۳ » .
۲ - با چنین کم دشمنان کی خواجه آغازد بینك ؟
لژدها را حرب تنك آید که با حربا کند .
« منوچهری دامغانی ۲۴ » .

۳ « حرجوان، ملخ بی بال است، » تحفه حکیم مؤمن،
۴ - « حردون، حیوانی است شبیه پوزغه وورلبری و از آن کوچکتر مثل مار کوچکی
دست و پا دارد. سرش بلرک و طولانی و در عرض روزی متلون بالوان مختلفه میگردد و در طبرستان
ماچه کول و در اسفهان مال مالی نامند و از جمله سموم است و درخاها و کوهها یافت شود . » تحفه
حکیم مؤمن، = **stellion** (فر) « لك ۱ ص ۴۳۲ » . ۶ - حردون (ع) رك : سالامندرا .
۷ - « حرشف کجمنر ... گیاهی است خاردار که بفارسی کنگر گویند. » منتهی الارب .
ورك: تحفه حکیم مؤمن = **artichaut** (فر) « لك ۱ ص ۴۳۱ » .

۸ - « حرف بالتم ... سپندان » منتهی الارب « حرف اسم بعلی حب الرشاد و نبات
اوست و از جنس تره ترنیزک وبری و بستانی میباشد و رشاد قسم بستانی و ما کول است ... » تحفه
حکیم مؤمن، = **cresson alénois** « لك ۱ ص ۴۲۷ » . ۹ - زیرا حرف آخر ابجد ،
هوز ... (حروف جمل) « غ » است که شمار او هزار است و معنی هزار در پارسی بلبل است ؛
چون حرف آخر است ز ابجد که سخن وز راستی چو حرف نخستین ابجد است .
انوری ایبوردی .

یعنی مندوح چون بلبل سخن گوید و قامت او در راستی مانند الف است .

حرمِل = با میم بر وزن جدول ، نام



حرمِل

دوایی است ۴ ، و آن سرخ و سفید
 هر دو می باشد . سفید آرا حرمِل
 عربی و سندل دانه خوانند ،
 و سرخ آرا حرمِل عامی و هزار
 اسفند گویند ؛ و حرمِل عامی
 نوعی از سداب کوهی است .
 گویند عربی است .

حریف گلو گیر - کتابه از دنیا

و روزگرا است - و غرور و تکبر را یز
 گویند .

حرف پهلودار - سخنی باشد که

بکسی در وقت زبان بازها بطریق کتابه بگویند .

حرفان - با قاف بر وزن پهلوان ،

چیز است که آرا بر بی سم الفار و بغاری مرکه
 موش میگویند . گویند رومی است ۱ .

حرف گیر - بکسر کاف فارسی ،

مردم معترض و اعتراض کننده را گویند -
 و کتابه از عیب جوی و خطا گیرنده هم هست ۴ .

حرف مروق - کتابه از حرفی

است که مکتوب شود و ملفوظ نشود همچو
 او تو و چو و دو و خواجه و خواهش و غیر آن * .

بیان پنجم

در حای بی نقطه با زای نقطه دار مشتمل بر چهار لغت

و باغی ۴ . صحرایی را سداب بری و تخم آرا
 بشیرازی میرک گزرونی * خوانند . بلفسی مزاج را

حزا - بنم اول و ثانی بالغ کشیده ،
 رستنی باشد دوایی ، و آن دوعوع است ؛ صحرایی

۱ - «حرفان» اسم شک است «تحفه حکیم مؤمن» و شک، مرکه موش است همان کتابه .

۲ - آنان که بکنج عافیت بنشینند ددان سکه و دهان مردم بستند

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند و زدست زبان حرف گیران رستند .

«کلتان ۳۳» .

۴ - «حرمِل» بالفتح سیند . «منتهی الارب» «حرمِل بلفت سربانی نوعی از سداب کوهی
 است و بغاری اسیرند نامند ...» «تحفه حکیم مؤمن» اسفند یا حرمِل Peganum گیاهی است
 از اسفند ها از تیره سدایان Rutracées . دانه های آرا چون در آتش بپزند بوی مخصوص
 دهد . «کل کلاب ۲۱۴» = Peganum Harmala «لک اس ۲۲۴» .

۴ - «حزا» بستانی و بری میباشد و از مطلق او مراد بستانی است و در ملزندان انارچه
 گویند . ساقش بقدر انکشتی و از آن باریکتر و شاخهای او باریک و منشعب از بالای ساق میشود
 و قبه او شبیه قبه زردک ...» «تحفه حکیم مؤمن» = Anethum Segetum «لک اس ۴۳۰» .

• در حاشیه چک آمده : «منفی نماد که لفظ میرک گزرونی که در جمیع نسخ
 موجوده برهان بهمین شکل و عنوان واقع است ، از هیچ کتابی از کتب لغت فارسی طبی اشعاری
 بتعین حروف و حرکات آن مفهوم نشده ، لیکن چون مرادف لفظ حزا گفته اغلب که مواضع
 مختلف مصنف از بر که گزرونی تصحیف خوانی شده باشد چنانکه خودش در فصل را از باب با تصریح
 بقیه در صفحه ۶۸۶

آورد ۴ ، و آن سفید
تیره رنگه میباشد .
یکدم از آن جهت
کردن کی غرب و مار
باماء الصل بخورد نافع
است ؛ وفتح بای ابجد
هم گفته اند .



حزیران -

حزبل فتح اول بروردن وزیران ،
نام ماه نهم است از سال رومیان ۴ - و نام روزاول
تایستان هم هست .

نافع است ؛ و بلخی را بشیرازی آهو دوستک ۱
خوانند . برکتی بر که کرفس و برگه زردک ماند ،
وطبع آن تلخ میباشد . زکام را نافع است و بواسیر را
هیج دارویی به از آن باشد .

حزائ - بنم اول بروزن کداز ، کوئی
وعلی باشد که آنرا جبری قویا گویند ۴ ، و آن
علی است که در بدن آدمی پیدا شود و هر چند
برآید چن گردد و خارش کند .

حز فیل - بنم بای ابجد بروزن قرفل ،
یونانی یخی است که آنرا از طرف شام و بیت المقدس

۱ - رک : س صد و هفت مقدمه . ۴ - (ع) « حزاة ، بالفتح سوزش دل ازخشم

و جز آن ... و قویا » « منتهی الارب » . ۴ - درالمنجد بفتح اول و دوم آمده . « حزبل ، نوع

من البهمن الایضی » « بحر الجواهر » « حزبل ، لغت عربی است و کف الدابة و کف النسر و یونانی مریافان
(مریافان) نامند و مراد ازو یخی است سطر و سفید مایل بترکی و زردی و طعم او شیرین مایل
بتلخی ، « نطفه حکیم مؤمن » = « mille-feuille? » (فر) « لك ۱ ص ۴۳۶ . ۴ - « حزران ،
سرطان » « بحر الجواهر » :

روزگار حزران کندت خشت پزی .

بروز کله زمستان کندت سیمگری

« منوچهری دامغانی ۱۱۱ » .

بقیه از صفحه ۶۸۵

نموده و گفته بر که کازرونی دواپی است که آنرا بشیرازی آهو دوستک و جبری حزا گویند . پس
درین سورت دو خطا ازو بظهور درآمد : اول آنکه درین مقام اطلاق بر که کازرونی برنم آن
نموده و این با علم صحت ، بقول خودش بیز منافات دارد . دوم آنکه در لغت بر که کازرونی گفته که
جبری حزا گویند بکسر های بی نقطه و زای نقطه دار بالف کشیده و درین مقام بنم حا گفته ، پس
قول اول هم منافی این قول و هم مخالف دیگر کتب لغت است و این خطای فاحش است ازو ،
چه از قاموس بفتح حا معلوم میشود . « اعتراض اول وارد نیست ، چه میرک کازرونی در شیرازی
هنوز مستعمل است (رک : س صد و ه مقدمه ح ۶) .

* حرمدان - رک : چرمدان .

(برهان طالع ۹۱)

یان ششم

در حای بی نقطه با سین بی نقطه مشتمل بر پنج لغت

روده برة فربه باشد که آن را قطعه قطعه کنند، هر قطعه بمقداریک وجب و پنج پنج را در یکدیگر پیچیده در آتش ماست که ماستیا باشد اندازند، و خوانین بشفگی و تبر کی بخاهاهی یکدیگر فرستند.

حسینی = جمعی باشند از سادات منسوب بامام حسین علیه السلام - و ظرفی را یزید گویند که آنرا از بلغار و گاهی از چرم هم دوزند - و لم مقامی است از موسیقی.

حسک = بفتح اول و ثانی و سکون کاف، معرب حسک است ۹ و آن خاری باشد سه پهلوی.

حسن عاریتی = خوبی و حسنی را گویند که از خال و سرمه و آرایش بهم رسد.

حسو - بر وزن عدو، آتش اماج را گویند ۴.

حسیک = با بای ابجد بروزن کنیزک،

یان هفتم

در حای بی نقطه با صاد بی نقطه مشتمل بر نه لغت و کنایات

حصار پولادی = کنایه از انکتروانه

خیاطان است که از فولاد یا برنج سازند - و آنشداران هم گویند - و کنایه از آسمان اول هم هست، چه بعضی گویند از فولاد است - و هر صاری که بسیار سخت و محکم باشد.

* **حصار** = بکسر اول و ثانی بالف کشیده و برای فرشت زده، نام شنبه است از جمله یست و چهار شعبه موسیقی، و آن بلندی حجاز است و پستی آن سه گاه باشد - و لم شهری است حسن خیز - و بمعنی قلعه و بارو عربی است ۴.

۱ - «حسک بفارسی خارحسک نامند. بری وستانی میباشد وستانی بهتراست شبیه بنبات هندوانه و شاخهای او منبسط بر روی زمین و برکش شبیه ببر گزبوتون و شاخهای او خار دارد و ثمرش صلب و سه پهلوی و از نخود کوچکتر و سفید ...» «تحفه حکیم مؤمن»، «بحر الجواهر» = chausse trape, Tribulus terrestris, Tribolos (فی) «لک» ۱ ص ۲۳۷، ۲.

۲ - «الحسو، آشامیدن. حسو علی فمول بالفتح هو الغذاء المانع السبال الذی یمنعی الانسان و كذلك الحاء بالفتح والمد ۲۰» «بحر الجواهر» ص ۱۲۵. ۳ - حصار (از حصر بمعنی فشردن، احاطه کردن کسی برای گرفتن او، محاصره، احاطه کردن موضعی برای تصرف آن) قلعه مستحکم، دژ استوار «دائرة المعارف اسلام»، «منتهی الارب». ۵ **حسیل** - رک: لغات متفرقة پایان کتاب.

از آن شهر آورد - نوایی است از موسیقی که شعبهٔ حجاز باشد ۱ - و بمعنی متحسن شده، عربی است.

حصن فیروزه - بکراول، بمعنی حصار پیروزه است که کنایه از آسمان باشد - و نام شهری و قلعه‌ای هم هست.

حصن معلق - بمعنی حصار معلق است که کنایه از آسمان باشد.

حصن هزار میخی - بمعنی حصار هزارمیخی است که کنایه از آسمان باشد عموماً - و فلک هفتم را گویند خصوصاً.

حصار پیروزه - کنایه از آسمان است.

حصار معلق - بمعنی حصار پیروزه (۱) باشد که آسمان است.

حصار هزار میخی - کنایه از آسمان است عموماً - و فلک البروج و فلک ثوابت را گویند خصوصاً که فلک هفتم باشد.

حصاری - بر وزن شکاری، مردمی را گویند که منسوب بشهر حصاراند همچو شیرازی و صفاهانی و کاشی - و اسبی را نیز گویند که

بیان هشتم

در حای بی نقطه با قاف مشتمل برشش لغت و کنایت

و اهل دل نبودن - و اهل - و خلل بهم رساننده باشد.

حقه سبز - کنایه از آسمان است.

حقه کالوس - نام نوایی است از موسیقی - و نام لحن ششم است از سی لحن بلبله، و آنرا حقه کالوس هم گفته اند که بجای واو لام باشد.

حقه مینا - کنایه از آسمان است.

حکوی - مرغ شب آویز را گویند، و آن مرغی است که شبها خود را بر درخت از یکپای سرنگون آویزد و فریاد کند چندانکه فطرهٔ خوبی از خلق او بچکد ۴ - و کنایه از مردم راست گوی و نفس‌الامری هم هست ۴.

حقه باز ۴ - معروف است که کنایه از مردم طرار و مکار و عیال باشد.

حقه بی مغز - کنایه از مرده دل بودن

(۱) چنی : فیروزه.

چنین بکری بر آورد از علری .
نظامی گنجوی. «گنجینه ۷۷».

۴ - از: حق (عر) + کوی (گوینده) ، (مرغی) که آوای او چون لفظ «حق» بگوش رسد. ۴ - از: حق (عر) + کوی (گوینده) ؛ راست گو. ۴ - از: حقه (عربی : ظرفی از چوب) + باز (بازنده)؛ معرکه گیر و چشم بند که حقه هایی چند اسباب کار او را تشکیل دهند.

بیان نهم

در حای بی نقطه با لام مشتمل بر هیجده لغت و کنایت

بمعنی حلال است که نوعی از ییاز صحرایی است ۶ .

حلزون = با زای هوز بروزن مجنون ،

نوعی از صدف
باشد که آنرا
بسوزند ۷ و در
دوا های چشم
بکار برند. گویند



حلزون عربی است .

حلقچی = بر وزن قهوه چی ، حلواپی
است که آنرا زلیبیا گویند ، و بهری زلایه
خوانند .

حلقه آبگون - کنایه از آسمان است.

حلقه بر در زدن - کنایه از طلب
فتح باب کردن باشد ۸ .

حلقه بر سندان زدن - بمعنی حلقه بر
در زدن است که کنایه از طلب فتح باب کردن
باشد .

حلقه بگوش - کنایه از بنده و غلام
و مطیع و فرمان بردار باشد ۹ .

حلال = با حای بی نقطه بروزن جلال ،
نوعی از ییاز صحرایی است .

حلال = بر وزن کمال ، معروف است
که در مقابل حرام باشد ۱۰ - و بمعنی مصطکی هم
آمده است ، و آن سنگی باشد که علك رومی
خوانند .

حلام - بروزن کلام ، بر وجه کوسفندرا
گویند . و گویند عربی است ۱۱ .

حلیلاب -



حلیلاب

بفتح اولو کسر تانی ۱۲
و سکون بای ابجد
ولام بalf کشیده و بیای
دیگر زده ، بمعنی
لیلاب و عشقه است ،
و آن گیاهی باشد که
بر درختها پیچد ۱۳ .

حلیب = بر وزن ترتیب ، سوربنجان
هندی است ۱۴ . سرد و خشک است در دویم
و سیم .

حلحل = با حای حلی بر وزن فلفل ،

۱ - عربی است. ۲ - (عر) «حلام کز غار ، بزغال و بره» ، «منتهی الارب» .

۳ - در النجد بکسر اولو دوم . ۴ = lierre (فر) «لك ۱ ص ۴۴۹» .

۵ - «حلیب» ، دواپی است هندی و حبشی شبیه سوربنجان ، «تحفه حکیم مؤمن» ، رك : لك
ص ۴۴۶ . ۶ = bulbe (فر) «لك ۱ ص ۴۵۰» . ۷ - حلزون بفتح اول و تانی ، اسم

كل حيوان صدقي است و بری و بحری و هری میباشد و اسم از صدف ، «تحفه حکیم مؤمن» ، evcarrot
(فر) «لك ۱ ص ۴۴۹» .

۸ - حلقه بر درزد چو در را بر کشود رفت بیخود در سرای آن یهود .

۹ - «مثنوی مولوی» ، چاپ علاءالدوله ۱۲۹۹ ص ۵۷۶ .

۱۰ - بنده حلقه بگوش ار نتوازی برود لطف کن لطف که ییکانه شود حلقه بگوش .

۱۱ - «کلتان ۲۶۶» .

است - ویشی رایز گویند که درهواهای سرد در حوضهای مدور بندد .

حلیفه = بنم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی وفای مفتوح ، جبری تخم دوابی است که آنرا بفارسی آهودوستک خوانند .

حلیمو = بفتح اول و ثانی، تحتانی رسیده و میم بواو کشیده ، بشیرازی بیخ رستنی باشد که آنرا حامض البقر و حامض البری گویند و بفارسی ترشینک خوانند .

حلقه دام = دامی باشد که از موی دم اسب سازند و بر سر راه کبک گذارند تا پای او بر آن بند شود - و رویاکی را یز گویند که آنرا مانند دام بافته باشند .

حلقه در گوش = بمعنی حلقه بگوش است که کنایه از غلام و مطیع و بنده و فرمان بردار باشد .

حلقه زدن = کنایه از طلب کردن فتح باب باشد - و طوق کردن (۱) یز گویند .*

حلقه سیمین = کنایه از ماه شب چهاردهم

بیان دهم

در حای بی نقطه با میم مشتمل بر هفت لغت

خاکشی را گفته اند و آن علفی است که شتر آنرا برغبت تمام خورد .

حمدان = با دال ابجد بروزن انسان ، آلت تناسل را گویند ، اما معلوم نیست که بلفظ کجاست ؟

حمدون = بروزن موزون ، بمعنی حمدان است که آلت تناسل باشد ؟

حماحم = بفتح اول و ثانی بالف کشیده و کسر حای بی نقطه و سکون میم، نوعی از پودنه پستانی است که در شام حبیبیطی گویند^۱ ، ویشی بستان افروز را گفته اند .

حماط = بنم اول و ثانی بالف کشیده و بطای حلی زده ، بلفظ اهل مغرب نوعی از ابجیر است^۲ و جبری تبین گویند .

حمحم = بنم هردو حای و سکون هردو میم^۳ ، بلفظ اهل شام کاوز یا را گویند^۴ ، و آن دوابی است که جبری لسان العمل خوانند و ویشی



حمحم

(۱) چش: طرف کردن را (۱)

۱ - basiliac (فر) دلك اس ۴۰۶ . ۲ - sycomore (فر) د لك اس ۴۰۷ .

۳ - در المنجد بنم هردو حای و یز بکسر هردو . ۴ - لسان الثور «المنجد» = bourrache (فر) د لك اس ۴۰۷ .

• در حاشیه چک آمده : « منسکی بسند فرهنگ شموری نوشته که حمدان لفظ خوارزمی است » از بیت ذیل عجمی مروزی برمیآید که در لهجه مروییز معمول بوده :
چنبانم علم چندان درون (در) گنبد سیمین
که سیماب از سر حمدان فرو رز دش در تله .
« لغت فری ۴۰۰ » .
بقیه در صفحه ۹۹۱

حمز ۱ - بنم اول وسكون ثانی وزای
نقطه دار ، نمره‌ندی را گویند ، و آنرا بفارسی
خرمای هندی خوانند .

حمدونه - بفتح اول ونون ، میسورا
گویند و آن جانوری است شبیه بانسان و برمی
فرد خوانند .

بیان یازدهم

در حای بی نقطه بانون مشتمل بر پنج لغت

حنای قریش ۲ - با قاف و رای

بی نقطه و تحتانی و شین نقطه دار و حرکت مجهول ،
زهرالعجر است که شکوفه سنگه باشد ، و آن
چیزی است که بر روی سنگهای کوهها بهم میرسد
و در ایام بهار سبز میباشد . علت حزاز را که
قویا باشد نافع است ، و آن علنی است که در بدن
انسان بهم میرسد و روز بروز پهن میشود و خارش
میکند و آنرا داد میگویند .

حنا ۳ - معروف است ، و آن برکه



حنا

درختی باشد که بر
دست و پای بندند .
گویند طفلی که شروع
در آبله آوردن کرده
باشد قندی از آن بر کف
پای او بندند ایمن گردد
از آنکه از چشم او
بر آید .

۱ - ابن البیطار « حمز » = tamarin (فر) « لك اص ٤٥٦ » ، « حمز » بشدبد میم و بنم
حاء بلفظ حجاز نمره‌ندست و قفر الیهود نیز نامند . « تحفه حکیم مؤمن » در تذکره ضرر اطفالی
ج ۱ ص ۱۳۶ « حمز » برای بی نقطه و بنم و تشدید و تخفیف دوم هر دو آمده .

۲ - (عر) حناء بکسر حاء و تشدید نون ، بنانی است ساقش بقدر نیم ذرع و سرخ
و برکش شبیه بیرگامورد و عریض تر از آن و نرم و گلش سرخ مایل بسفیدی و فاغیه نامند و خوشبو
و در سالی دوبار گل میکند . « تحفه حکیم مؤمن » در فرائض مأخوذ از عربی henné ؛ در اصطلاح
علمی بوته حنا Lawsonia inermis گویند و آن در حدود ۲ متر ارتفاع دارد ، بر گهایش شبیه
بیرگه انار و گلهایش سفید و معطر است . بنانی است دایمی و در حدود بیست سال محصول میدهد .
حنای معروف که در رنگ کردن مو و در صابون سازی و غیره بکار میروند از برکه این نبات بدست
میآید . مرکز عمده حنای ایران کرمان است و در بنادر جنوب هم زراعت میشود . (فرهنگ
بقیه در صفحه ۶۹۲

بقیه از صفحه ۶۹۰

و در مطایبات منسوب بسعدی شیرازی آمده « ادخل حدادنا فی نمداهم » « کلیات سعدی
چاپ میرزا باقر - سال ۱۳۴۶ قمری ص ۴۳۲ ح . ۶ - رک : حمدان .

* حلقه زن - بفتح اول و سوم و پنجم ، گدا و سائل که حلقه بر در خاله زند ؛
حلقه زن خاله بدوش توایم

نظامی گنجوی . « گنجینه ۴۷ » .

بختانی کشیده ،
اندقوقو است و آن
دوایی باشد بوستانی
وصحرایی. بوستانی آرا
بیولایی طریفان ۴
وصحرایی آرا لوطوس
اغریوس ۵ گویند ،
و آن نوعی از سبت
باشد وبفارسی دیواسبت



خندقوقی

خوانند .

حنای مجنون = وسمه را گویند ۱.

وآن برگی است که زنان جوشانند و بآبرو
دهند و مردان بدان ریش رنگه کنند ، و برمی
ورق التیل خوانند .

حنجر = بر وزن سنجر، دوایی است که

آراسرخ مرد گویند و برمی عسی الراعی خوانند
- و نای کلو را نیز گفته اند ۴ .

خند قوقی ۴ = بفتح اول و سکون ثانی

ودال ابجد مفتوح و قاف بواو رسیده و قاف دیگر

۱ - «حنای مجنون، بلفظ مصر وسمه است» «تحفة حکیم مؤمن» .

۴ - حنجره (عر) بمعنی حلقوم «شرح قاموس : ح ج ر» . ۴ - خندقوق
(بکسر اول و فتح سوم و نیز فتح اول و سوم) و خندقوقی (بفتح اول و سوم و ششم و نیز بکسر اول
و فتح سوم و ششم) «المنجد» خندقوق در آرامی hindéqôqâ (مقابل آن در عبری gadgadnîot)
و در آن دو حرف اول زاید است و اصل daqaq از دا قق است بمعنی کوبیدن، کوفتن، شکستن.
و کلمه از فارسی مأخوذ است و مقابل آن در فارسی « ازورد » است و در فرانسه کلمات ذیل :
trefle, lotus, melilot .

«مجمعیات عربیة - سامیة ۱ . س . مرمرجی الدومنیکی . لبنان ۱۹۵۰ ص ۲۲۵-۲۶۶» .

۴ - یونانی Triphullon (اشبثنگاسی) = mélilot (فر) «لک ۱ ص ۴۶۶» .

۵ - یونانی Lôtôs aghrios = lotus sauvage (فر) «لک ۱ ص ۴۶۶» .

بقیه از صفحه ۶۹۱

روستایی (۴۶۳) (نابئی ۱۷۸) - گل حنا Balsamina از گیاهان نزدیک بشیره شمعدانیان
Géraniées گل‌های نامنظم و نغمه‌دانی پنج خانه دارد که در هر یک دانه های بسیار است و چون
برسد بواسطه شکافهایی ناکه‌مان باز شود و دانه های خود را پراکند. «گل کلاب ۲۱۷» .

۴ - «حنای قریش ، حزاز الصخر است» «تحفة حکیم مؤمن» « حزاز الصخر که بر روی
سنگهای لمانک متکون ، سبز مایل بسفیدی و چون بدست بمالند (به) خنامشابه گردد و در مصر
حنای قریش و بفارسی گل سنک ویدیلمی سنکه‌حنا گویند... » «تحفة حکیم مؤمن» .

بیان دوازدهم

در حای بی نقطه با واو مشتمل بر هفده لغت و کنایت

از نینغ و شمشیر است .	حواری - بفتح اول بروزن بهاری، آرد میده دوباره بیخته را گویند ۱
حور هندی - بفتح اول ، دانه است مانند دو قو ۲ . گرم و خشک است در سیم، حیض را براند .	حوجم - بفتح اول و جیم و سکون ثانی و میم ، گل سرخ را گویند ۳ . بر بالای آن نشتن و خوابیدن قطع شهوت کند و قوت باه بر طرف شود .
حوصله - بفتح اول و صاد ، بهری چینه دان مرغان را گویند - و کنایه از تاب و تحمل و برداشت هم هست .	حور اسفند - بفتح اول و سکون ثانی و رای قرشت و کسر همزه و سکون سین بی نقطه وفای مفتوح بنون و دال زده ، رستنی باشد که آنها بستان افروز گویند ۴ .
حوض آب - معروف است ۵ - و کنایه از برج حوت هم هست که برج دوازدهم فلک باشد - و آسمان را نیز گویند .	حوران - بر وزن دوران . بلف رومی طرخورا گویند ، و آن سبزی باشد که خوردن آن ذائقه را ببرد و قطع شهوت به کند ۶ .
حوض قرسا - حوضی را گویند که در آن انگور بریزند و لکد کنند تا شیرۀ آن بر آید .	حور رومی ۷ - بفتح اول، درختی است که صمغ آن کاه را باشد . بر که آنها با سرکه بمصروع دهند شفا یابد .
حوضك - مصغر حوض باشد و حوض کوچک را نیز گویند ۸ - و طاس بزرگ را هم گفته اند .	حور زبانی ساز - بنم اول، کنایه
حوض ماهی - کنایه از برج حوت است .	

۱ - « حواری ، آرد کنند بسیار نرم سفید است . » « تحفه حکیم مؤمن » .

۲ - « حوجم ، اسم عربی گل سرخ است . » « تحفه حکیم مؤمن » .

۳ - « حور اسفندار ، حماحم است . » « تحفه حکیم مؤمن » ، رك : حماحم .

۴ - « حوران و حورفان ، طرخون است . » « تحفه حکیم مؤمن » .

۵ - « حوربراء مهمله و بنم حاء و بزاء معجمه نیز آمده ، از جمله اشجار است شبیه
بدخت خرما ، برگش مثل برگ بید و از آن باریکتر و درازتر و دانه اومانند گندم و بلف اندلس
آنها سردوله نمانند و گلش خوشبو و ببطی و رومی میباشد و صمغ رومی او گویند کهریاست و بفارسی
درخت توز گویند و از پوست اوست که کمان گران و غیره استعمال مینمایند و درخت رومی او
بزرگتر و برگش درازتر از ببطی است ... » « تحفه حکیم مؤمن » . ۶ - « حور هندی ،
مرجعات . » « تحفه حکیم مؤمن » . ۷ - (ع) « حوض بفتح اول معروف است ، و آنجایی
است که کود کرده و بسته میشود از برای آنکه آب جمع شود و جمع آن حیاض » « شرح
قاموس » ، نالاب ، آبگیر . ۸ - مصغر حوض خود بهمین معنی است (i) .

نوعی از ربیعان کوهی است که آنرا بادروج گویند ۴ .

حومانه - با نون بر وزن جودانه رستنی باشد قد آن يك كز و شاخهای آن بارك و سیاه می باشد و گل آنرا فرفری خوانند . كزندگی جانور را نافع است . گویند عربی است ۴ .

حومر - بضم اول و فتح میم و سکون ثانی و رای قرشت ، نمرندی را گویند و آنرا خرمای هندی نیز خوانند ۴ .

حوض نعمان - حوض و تالابی بوده پر آب شور و تلخ . گویند که در زمان ظهور سرور کائنات صلوات الله علیه آن آب شیرین شد . و نیز گویند نام آن «بركه نسان» بود ، چون حضرت رسالت بر سر آن بر کمر سید حوض نعمان نام کردند .

حوفران - با فا و رای قرشت و بروزن همزبان ، بلف رومی طرخور را گویند و آن سبزی است معروف ۱ .

حوك - بفتح اول و سکون ثانی و كاف ،

بیان سیزدهم

در حای بی نقطه با یای حطی مشتمل بر پنج لغت و کنایت

حیزی - نامردی و مخنی را گویند .
حیصل - بفتح اول و صاد بروزن فیصل ، بلف اهل مغرب بادبجان را گویند ۷ ، و آن معروف است .

حیض عروس رز - کتابه از شراب انگوری باشد .

حیری - بکسر اول و بروزن پیری ، ایوان و طاق و رواق را گویند ؛ و باینمی باحای نقطه دار هم بنظر آمده است .

حیز - بکسر اول و سکون ثانی و زای نقطه دار ، نامرد و پشت پای و مخنت را گویند .

۱ - رك : حوران . ۴ - حوك ، بادروج است ، «تحفة حكيم مؤمن» .

۴ - «حومان بروزن سكران، گیاهی است در بادیه» شرح قاموس ، «حومانه، اسم عربی طریفلان است» تحفة حكيم مؤمن . رك : حندقوی (ج) . ۴ - «حومر، نمرندیست» .

«تحفة حكيم مؤمن» = Tamarindus indica «تابشی ۱۷۸» . ۵ = هیز . در نسخه‌ای از فرهنگ اسدی آمده : «هیز مخنت را و بقاء را گویند و حیز نیز گویند اما بزبان پهلوی حرف حاء کم آید ، و بزبان پهلوی دول را هیز گویند» ، و در نسخه دیگر : «هیز و حیز هر دو مخنت باشد و بقاء نیز گویند» و در نسخه دیگر : «هیز بقاء بود و مخنت را نیز گویند و گروهی هیز را حیز خوانند و ح در پارسی نادر است و بیبارات پهلوی دول گرمابه بان را هیز خوانند مگر هیز ازین مشتق باشد . رك : لغت فرس ص ۱۷۲ متن وحاشیه رك : س : نمود و دو مقدمه س ۶-۱۲ و ح ۲ ، ورك : رشیدی «هیز» و بهار عجم «حیز» و بهارین المعجم . سپهر باب ۱۱ .

۶ - از : حیز + ی (مصدری) . ۷ - «حیصل (بالفتح) بادبجان است» منتهی الارب «تحفة حكيم مؤمن» .

(برهان قاطع ۹۲)

گفتار هشتم

از کتاب برهان قاطع در حرف خای نقطه دار با حروف تهجی

هبتی بر بیست بیان و محتوی بر نصد و بیست و دو

لفت و کنایت

بیان اول

در خای نقطه دار با الف مشتمل بر صد و پنجاه و سه لفت و کنایت

خاتمر ۴ - بفتح میم بروزن تاجور ،
بلغت زند و یازد (۱) بمعنی خواهر است ؛
و بکسر میم هم درست است ؛ و بجای رای
قرشت نون هم بنظر آمده است که خاتمن
باشد .

خاتم سهیل نشان - کنایه از دهان
محبوب و معشوق و شاهد و ساقی باشد .

خا - کوی را گویند که آبهای
کثیف همچو آب مطبخ و زیر آب حمام بدانجا
رود .

خاب - بروزن آب ، باز پس افکنند مرا
گویند - و در عربی بمعنی بی بهره شده باشد ۱ .

خات - بروزن مات ، زغن را گویند که
غلبواج است و عبری حدأة خوانند ۴ .

(۱) چک : ژند و یازد .

* بخ (خاء) - حرف نهم از الفبای فارسی و حرف هفتم از الفبای عربی ، و عدد آن در
حساب جمل ۶۰۰ است (رك: دائرة المعارف اسلام). «خ» گاه به «ز» بدل شود. (رك: س به
وس یواز دیباجه مؤلف) و گاه به «س» بدل شود ، (رك: س: به دیباجه مزبور) و گاه به «ش»
(رك: س: یو همان دیباجه) و گاه به «ه» و یا «غ» (رك: س: به دیباجه مزبور) .

۱ - در عربی «خاب خبیه» ، نا امید گردید و نیز خبیه زیان کار شدن - کافرو ناسپاس گردیدن
- و نرسیدن بمطلوب ، «منتهی الارب» و خاب مفرد مغایب مذکر از فعل ماضی است .

۴ - خاد (م.ه) رك: غلبواج . ۴ - هز: xât(ə)man، پهلوی xvah، خواهر.
۵ یونکر ۹۵، در متن «خاتمن» به «خاتمر» گردانیده شده .

خاتون گاینات - کنایه از مکه

معظمه است - و فاطمه علیها السلام (ع) را نیز گفته اند .

خاتون یغما - کنایه از آفتاب عالم

آراست .

خاج ۲ - بر وزن تاج ، بمعنی چلیپا

باشد که صلیب نصاری است ۴ و آن باین شکل بود †
- و رزمه کوثر را نیز گویند یعنی جایی که کوشواره در آن کنند .

خاد ۴ - بر وزن باد ، بمعنی خات

است که غلیواج باشد - و بمعنی باز هم آمده است .

خادم پیر - کنایه از ستاره زحل

است .

خاده - بر وزن ساده ، چوبی باشد بلند

و راست که کشتی بابان کشتی بدان رانند ۵ -
و چوبیرا نیز گویند که جاروبی بر سر آن بندند
و دیوار و سقف خانه را بدان جاروب کنند - و هر

خاتم گویا - بمعنی خاتم سهیل نشان

است که کنایه از دهان محبوب و معشوق و شاهد و ساقی باشد .

خاتوله - بر وزن تانوله ، مکر و حيله

و دغا کردن - و دو بینی - و دو دل بودن است .

خاتون ۱ - بر وزن صابون ، بزرگ

و بی و کدیابوی خانه را گویند .

خاتون جهان - کنایه از خورشید

است .

خاتون خم - کنایه از شراب ناب

است (۱) - و خم شراب را نیز گفته اند .

خاتون شهبان فلك - کنایه از

آفتاب است - و زهره - و ماه را نیز گویند (۲) .

خاتون عرب - کنایه از کعبه

معظمه است - و فاطمه علیها السلام را نیز گفته اند .

خاتون فلك - کنایه از آفتاب است -

و زهره - و ماه را نیز گفته اند (۳) .

(۱) چش: کنایه بود از شراب ناب . (۲) خم: ۳: گفته اند .

(۳) خم ۳ : گویند . (۴) خم ۳ : علیها الصلوة والسلام .

۱ - ترکی درجتهایی «خاتون» بمعنی بانوی عالی نسب «جفتابی ۳۱۲»، امروز بترکی kadin گویند «الادراك للسان الانراك» . ابن مهنا ص ۱۴۹ و دیوان لغات الترك کاشغری . ج ۱ ص ۳۴۳ «معرب آن نیز «خاتون» «نفس» :

گفت آن خاتون کزین تنگه مهین خود زبانم می نچنبد اینچنین .

«مثنوی مولوی چاپ ۱۳۰۷ ص ۵۵۷ س ۲۸» ورك : نداب: ۵: ۶-ص ۶۴ .

۲ - از کلمه قدیم خاج xâc از ارمنی xâc (صلیب) «هوشمان ص ۲۲۷» اسفا ۱ : ص ۸۸ :

صلیب و خاج بسوزد کلییا بکند بنای مدرسه بر کتبد گران آرد .

«کمال اسمعیل اصفهانی» دیوان چاپ ملک الکتاب ص ۲۹ .

۳ - رك : صلیب . ۴ = خات (م.م.) : «خاد ، زغن باشد یعنی مرغ گوشت ربای ، واورا پند و غلیواج نیز گویند . خجسته گفت :

در آمد یکی خاد چنگال نیز
بود از کفش گوشت وبرد و گریز .

«لغت فارس ۱۰۴» .

۵ - بدین معنی در ترکی نیز «خاده» «جفتابی ۳۱۲» .

خار بست = آنچه بر دور (۳) زراعت
وسرهای دیوار باغ از خار و خلاشه بندند .

خار پشت = جانور پست مسرور ۶ -



خار پست

کوبند مارافمی را
میگیرد و سر بخود
فرو میکشد و مار
چندان بر خارهای
پشت او میزند که

هلاک میشود - و نام

میوه است که بهندی کتهمل و پهنس میگویند .

خار چینه = با جیم فلزی بر وزن

آبکینه ، موجینه و متقاش سر تراشان باشد -
وسرهای دوانکشت و دوناخن سیاه و اجهل را نیز
کوبند که بدن گوشت و پوست بدن آدمی را چنان
گیرند که بدر آید .

خار خار = با خای نقطه دار بر وزن

چاربار - بمعنی خارش باشد - و کتابه از خلجان
و تملق خاطر هم هست که ابتدای میل و خواهش
بجیزی (۴) باشد ۷ - و بنیه میل و خواهش را هم

چوبی که راست رسته باشد و چوبی که دار سازند
بجهت (۱) قاص دزدان .

خار = بروزن مار ، معروف است ۱ -

و نام قصبه‌ای باشد از مضافات ری ۴ - و ماه بدر را
هم گویند که ماه شب چهارده باشد - و ناز و کرشمه
معشوق را نیز گفته اند - و سنگ خارا را هم
میگویند ۴ .

خارا = بروزن دارا ، سنگ سخت را

کوبند ۴ - و نوعی از بافته ابریشمی هم هست ۴
که مانند صوف موج دار بود ، و آن ساده
و مضطرب میباشد ، و مضطرب آنرا عتابی خوانند ،
و عتاب نام شخصی بوده که این خارا منسوب
باوست (۲) .

خاراشتر = بمعنی شتر خار است ، و آن

جنسی از خار باشد که شتر بر غبت تمام بخورد ۵ .

خارا انداز = بروزن بارانداز ، نوعی

از خار پست باشد که خار های خود را مانند تیر
اندازد و بر عری قنغذ گویند * .

(۱) خم : جهت . (۲) چش : منسوب است باو . (۳) چش : آنچه در -

(۴) چش : - بجیزی .

۱ - پهلوی xâr «یوستی . بندهش ۱۲۲» «نیرک ۱۳۳» (رك : خارا «اسفا» ۲ ص

۶۶ «خار پست «هوشمان ۴۶۱» ، افغانی ع xâr = ارمنی xâr «هوشمان ایضا» : هر چیز
نوک نیز خراشنده - گیاهی که دارای شاخه های باریک و نوک تیز و خراشنده است . شوک
«ناظم الاطباء» . ۴ - مراد «خوار» است . رك : خوار .

۴ - رك : خارا . ۴ = خار ، پهلوی xâr ، سانسکرت khara (سخت ، خشن ،
تیز) «اسفا» ۲ ص ۶۶ : «خارا سنگ سخت بود و قماش که خارا گویند» . «لفت فرس ۱۳» .

۵ - رك : اشتر خار ، خار شتر . ۶ - از : خار (م.ه) + پست «هوشمان ۴۶۱»

پهلوی : خار پوست «یوستی . بندهش ۱۲۲» . لفة بمعنی (جانوری) که پست او خار دارد ، «دلدل (ع) :
بخار پست لکه کن که از درشتی موی پیوست او نکند طبع پیوستن پیرای .

کسای موزی «لفت فرس ۴۵» .

۷ - خار خار ، خلجان و تملق خاطر و اندیشه که ضمیر آدمی بر طلب و کنجکاو دلدرد
«تملیقات فیه مافیه مصحح فروزان فرس ۲۸۳» : در آدمی عشق و دردی و خارخوری و هلاکتی
هست که اگر صدها زغال ملک اوشود که نیاساید و آرام نیابد ... «فیه مافیه مولوی ۶۴» .

* خارا لدن - بفتح شش ، متعدی خاریدن (م.ه) . خارش دادن .

گفته اند .

خار خشك ۱ - معروف است ، و آن خاری باشد سه پهلو . بهترین آن بنایی بود و آنرا مغزیان (۱) حمص الامیر خوانند . گویند معتدل است و عصاره آنرا درجایی که کیک بسیار باشد یفشانند همه (۲) بپزند ۴ .

خار در راه شکستن - کتابه از محافظت کردن باشد ۴ - و خار چیدن را نیز گویند .

خار شتر - معروفست ، و آن جنسی باشد از خار که شتر از خوردن آن فربه شود ۴ .

خارک - بروزن تارك، صغیر خارا است - و نوعی از خرما هم هست .

خار کش - جنم کاف و سکون شین قرشت ، سر موزه را گویند ، و آن کفشی باشد که بر بالای موزه پوشند و آن در ملوراء النهر بیشتر متعارفت ، و برمی جرموق خوانند - و بفتح کاف شخصی را گویند که پیوسته خار بکشد - و نام سرودی و نوایی است از موسیقی ۵ - و شخصی

که سرود خار کش منسوب بدوست .

خار کن - بروزن بادزن ، معروف است و آن شخصی باشد که پیوسته خار از زمین بکند ۶ - و نام نوایی و صوتی است از موسیقی ۷ - و نام شخصی است که سرود خار کن منسوب بدوست - و بونه پر خار را نیز گفته اند ۸ .

خار مهك - بفتح میم و سکون ها و کاف ، حشیشی است کوهی در زمین سنگستان روید ، و بهترین آن سبز باشد . گرم و خشك است در سیم . گویند اگر قدری از آن در زیر بالین طفلی که از دهن او آب میرفته باشد بگذارد بر طرف شود ، و آنرا برمی شوکه العربیه و شکافی خوانند .

خار نهادن - معروف است ۹ ، و کتابه از نافرمانی نمودن - و جفا کردن هم هست .

خاره - بروزن پاره ، بمعنی خارا است و آن پارچه ای باشد موج دار و قیمتی - و سنگه خارا را نیز گویند که سنگ سخت باشد - و زبرا هم گفته اند که نفیض مرد است - و بمعنی خاده

(۱) خم ۳: اهل مغرب . (۲) خم ۳: همه .

۱ - رك : حاك . ۲ - Sandix ، گیاهی از نیره چتریان Ombellifères که دارای ساقه های دراز و چترهایی کم گل و دانه هایی است که برجستگیهای روی آنها بصورت خاره های کوچک و منحنی درمی آید و بلباس می چید . «کل کلاب ۲۳۶» .
۴ - مرا ناخار در رمی شکستی کمان درکار ده ده می شکستی .

نظامی گنجوی . «گنجینه ۴۸» .
۴ - Hedysarum از دسته اسپرس ها Hedysarées و دارای خار بسیار است و در نقاط خشك میروید و از آن ترنجبین بدست می آید . «کل کلاب ۲۲۱» . رك : خارا شتر و اشتر خار .
۵ - بلبل شوریده میگردید خوش میش کل میگفت راه خار کش .

عطار نیشابوری . «فرهنگ نظام» .
۶ - «خار کنی را دیدم (حانم طایب) پشت خا فرام آورده ...» «گلستان ۹۱۰۴» .
۷ - نوای خار کن از عندلیب نیست عجب که مدنی سرو کارش نبوده جز با خار .
ظہیر فارابی . «فرهنگ نظام» .

۸ - برون کن از بخور می زمزمه سر بخار وی که اقلیم گلستان را ببات خار کن دارد .
تراری قهستانی . «فرهنگ نظام» . ۹ - گذاشتن خار درجایی .

حکیمی موده دانشمند ۴ .

خازه - بروزن تازه ، سرشته و خمیر کرده را گویند عموماً - و کلابه و کلی که بر دیوار مانند خصوصاً .

خاسپ - بکسر سین بی نقطه و سکون بای فاسی سیب را گویند ، و آن میوه‌ایست که بهرری قفاح خوانند * .

خاش - بر وزن فاش ، کسی را گویند که محبت بافراط داشته باشد - و بمعنی خش هم آمده است که مادر زن و مادرشوهر باشد * . و ریزه چوب و علف و خار و خاشاک و خماش (۴) ریزه دم مقراض و امثال آنرا نیز گفته‌اند ۶ - و نام موضعی است از مضافات فراه ۷ - و بمعنی مطلق خابیدن و جاویدن باشد خواه انسان یا خد (۵) و خواه حیوانات دیگر .

نیز آمده است که چوب راست رسته باشد ۹ - و جارویی را نیز گویند که بر سر چوب درازی بندند - و سقف خانه را بدان رویند - و پاک کنند * .

خاز - بسکون زای نقطه دار ، نوعی از جامه کتن باشد و (۱) آنرا مانند مثقالی سفته و پشت دار بیافند - و سنگه پاشورا (۲) نیز گویند - و چرک و ریم و کثافت را نیز گفته اند .

خازغان ۲ - بازای فارسی و غین نقطه دار بروزن آشیان ، دیگه و یانیل و امثال آنرا گویند ، و بهرری مرجل خوانند .

خازنه ۴ - بفتح زای هوز و نون ، خواهرزرا گویند .

خازنی (۳) - بانون بروزن آدمی ، نام

(۱) خم ۳ : که . (۲) خم ۳ : ماشوی را . (۳) چش : خاژی .

(۴) چش : قماش ، رک : خماش . (۵) چش : بجایید .

۱ - باین معنی مصنف «خاده» است . ۴ - از ترکی قازغان (آلتی مدور از چوب یا ی، که دیگه را آنگاه که از روی اجاق برگیرد ، روی آن نهند توپ) ، جفتابی ۴۰۴ - ۵ . و امروز در غالب شهرهای ایران مانند اراک (مکی نژاد) و کیلان قازغان بمعنی دیگه و یانیل های مسین بزرگ که در آنها پلو پخته شود - مستعمل است . ۴ - از خا (خار = خواهر) + زه (زن) . ۴ - خازن یا خازنی مکنی بابو جعفر از دانشمندان قرن ششم است که در حساب و هندسه و تبیین و ارساد عالم بود . از تألیفات وی میزان الحکمه در فلسفه است که بخشی از آن در مجله شرقی امریکایی طبع رسیده . «معجم المطبوعات ج ۱ : ۸۱۰» . ۵ - رک : خش ، خوشه ، خشو ، خوشامن ، خوشامن ، خوشدامن . ۶ - رک : خاشه . ۷ - شهرست جزو شهرستان زاهدان مرکز بخش ، دارای ۳۰۰۰ تن سکنه . «راهنمای ایران ۳ : ۸۲» . * خا رییدن - بفتح پنجم ، از : خار + یدن (پسود مصدری) ؛ پوست بدن را با ناخن یا چیز دیگر چند بار مس کردن برای تسکین حس مخصوص که از گزیدن شیش یا کیک با چرکین بودن بدن یا بعضی بشورات حاصل میشود . این کلمه هم لازم استعمال شود و هم متعدی . بمعنی لازم : خاری چه بود بیای مشتاق؟

سعدی شیرازی . «غزلیات سعدی چاپ فروغی ۱۳۱۸ م ۳۶۲» .

«از افادات علامه قزوینی» - و بمعنی متعدی :

کس بخارد پشت من جر ناخن انگشت من (از امثال)

بقیه در صفحه ۷۰۰

از دم مقرر استادان خياط و پوستين دوز و ازدوم
نيشه درودگران بریزد .

خاش و خماش - بفتح خای نقطه دار

و میم بالف کشیده و بشین قرشت زده، بمعنی خاش
و خش است ۴ که خس و خار و ریز های دم
مقراض ویش و چیزهای افکندنی و بکار نیامدنی
باشد . و این لغت نیز از توابع است .

خاشه - بروزن ماشه ، خس و خاشاک

و ریزهای چوب و سرکین و امثال آنرا گویند که
همه بهم (۲) آمیخته باشد ۴ - و بمعنی رشک
و حد هم آمده است .

خاصگی ۴ - بفتح صاد بی نقطه و کسر

کاف فارسی و سکون تختانی ، کنیز که صورنی
را (۳) گویند - و کنایه از هر چیز نفیس هم
هست - و مقرب پادشاه - و خزینه دار را نیز
گفته اند . *

خاشاک ۱ - بروزن چالاک، ساق علف.

و چوب ریزه های بلریک - و خار و خس با خاک
آمیخته را گویند .

خاشک - بفتح ثاک ، مخفف خاشاک

است که خس و خار و امثال آن باشد - و بمعنی
خرد و مرد و ریز و بیز هم آمده است .

خاشکدان - بادل بالف کشیده و بنون

زده بروزن ناچسبان ، صندوقچه زنا را گویند که
در آن ریز و بیز و خرد و مرد و چیز ها نهند -
و دخل دان استادان بقال و تابا و آشینز و امثال آنرا
نیز گفته اند ، و آن ظرفی باشد که قیمت آنچه
فروخته شود در آن گذارند - و صندوقی را نیز
گویند که نان در آن نهند .

خاش و خشی - با شین قرشت، بر

وزن و معنی خار و خس باشد ، و این لغت از توابع
است - و خماش (۱) ریزها را نیز گویند ۴ که

(۱) چش: و قشاش. (۲) خم: با هم . (۳) خم: خوش صورت را.

۱ - رک: خاش. «خاشاک، ریزه ها بود از آن کاه و غیره ، رودکی (سمرقندی) گوید :

بقیه در صفحه ۷۰۱

* خاقان - از ترکی « خاقان » بمعنی شاهنشاه ، عنوانی است که بلاطین چین داده اند
« جغتایی ۳۱۲ ، « الادراک للسلطان الانراک . ابن مهناص ۱۴۵ ، « معرب آن نیز خاقان . (رک : دزی
ج ۱ ص ۳۴۶ ، « نفس : دخت خاقان بنام یغما ناز فتنه لیبیان چین و طراز .
ورک : اسفا ۱ : ۲ ص ۷ . نظامی گنجوی . « گنجینه ۴۸ » .

* خاقانی - منسوب بخاقان - تخلص افضل الدین بدیلین علی خاقانی شروانی (تولد
حدود ۵۲۰ هـ - وفات حدود ۵۹۵ هـ)؛ شاعر قصیده سرای معروف قرن ششم ، تولد وی در شروان
و وفات او در تبریز اتفاق افتاد و در مقبره الشمره در شمال شهر مزبور در کوی سرخاب مدفون شد .
وی بدو بار خاقان اکبر منوچهرین فریدون شروانشاه اختصاص داشت و تخلص او از عنوان همین
شاه مأخوذ است ، وی دارای بیانی استوار و با طمطراق است و ترکیبات مخصوص بخود دارد و صنایع
بدیعی بکار میبرد . رک : تاریخ ادبیات ایران . دکتر شفق ص ۲۵۵ ، بیعد ، سخن و سخنوران .
فروزانفر ج ۲ ص ۳۰۰ ، بیعد .

بقیه از صفحه ۷۹۹

* خاستی - بفتح چهازم، پهلوی Xâstan «روایات پهلوی ۷۰، پهلوی نورقان xâshtan, â.
xâstan - â - xēstan ، â نیز ، پهلوی ساسانی xēzistan ، سغدی xēzh - â «نیرک
۱۳۳ ، اضافی xatal (بلند شدن ، برخاستن) «هوشمان ۴۶۲» و رک : اسفا ۱ : ۲ ص ۲۰۹ ، ۱۳۴ ، ۲۱۹ ، ۲۲۷ ؛ بلند شدن ، قیام .

مانندی باشد از نقره و طلا و مس و امثال آن که بدان خاک روبه و خاکستر و غیره بدور اندازند ۴- و سنگه انداز برج قلعه و حصار را هم گفته‌اند و پارچه ای را بیز گویند که بر دور شامیان و سایبان دوزلد- و بمعنی ساحر و سحر کننده هم هست •

خاک بودن - کنایه از افتادگی کردن و متواضع بودن است ۶ .

خاکبیز ۷ - با بای ابجد بروزن خاک ریز ، شخصی را گویند که خاک کوچها و بلزاولها را بجهت دفع خود جاروب کند و ببیزد - و کنایه

خاک ۱ - بسکون کاف نازی ، معروف است ، و آن یکی از عناصر اربعه است و برمی تراب خوانند- و کنایه از نفس مطمئنه- و شخص سلیم النفس باشد- رفروتنی و افتادگی- و مطیع و فرمان بردار ۲ - و قبر و مزار (۱) را بیز گویند ۴ - و چیزهای بی قدر و قیمت و ضایع و بکار نیامدنی را بیز هم (۲) گفته‌اند- و بسکون کاف فارسی (۳) بمعنی تخم مرغ باشد چه خاکینه مشتق از خاکه است، و بای بمعنی با و او معدوله هم آمده است که خاکه باشد •

خاک انداز - معروف است، و آن بیل

- (۱) خم ۳ : - و مطیع ... مزار . (۲) چنین است در اصل ، و این استعمال جایز بوده .
(۳) چن : - فارسی .

۱ - بهلولی *xâk* ، دهارله ۱۷۰ ، کیلکی *xâk* ، فریزدی ویرلی و طنزی *xâk* ،
د ک ۱ ص ۲۸۵ ، سنائی و لاسگردی *xâk* ، سنگری *xak* د ک ۲ ص ۱۸۰ .

۲ - نه تنها خاک تو خاقان چین است چنینست چند خاکی بر زمین است .
نظامی گنجوی . « گنجینه ۴۸ » .

۳ - « ناگهی پای وجودش (جوان) بگلداجل فرو رفت ... روزها بر سر خاکش مجاورت کردم » - گلستان ۱۴۸ .
۴ - از : خاک + انداز (اندازه [آلت]) .

۵ - خاک انداختن ، تدبیری بود در هند برای پیدا کردن دزد که افسوسى بجا میخواستند :
خاک بر هر طرف از توده افلاک انداز
نشود یافته آن کم شده بی خاک انداز .
طغرا . « فرهنگ نظام » .

۶ - رک : خاک .
۷ - از : خاک + بیز (بیزده ، اسم فاعل از بیختن) .
* خاک انداختن - بفتح چهارم و هم . رک : خاک انداز (حاشیه • همین صفحه) .

بقیه از صفحه ۷۰۰

گفت با خرگوش خانه خان من خیز و خاشاکت ازو بیرون فکن .
د لغت فرس ۲۵۰ .
۲ - رک : خاش ، خشن .
۳ - « خاشه ، ریزه های خاک و سرکین بود و مانند این .
فردوسی (طوسی) گوید :

نه گویا زبان و نه جويا خرد ز هر خاشای خویشتن پرورد .
د لغت فرس ۴۵۳ و رک : همان کتاب ۲۱۹ ص ۱۲۲ .
۴ - از : خاصه + ی (نسبت) (بقاعده تبدیل هاء غیر ملفوظ بکاف) ، معرب آن خاصکی ، جمع خاصکیه ، و این نام در زمان حکومت مماليك بکسانی اطلاق میشد که در اوقات فراغت و خلوت دائماً تود سلطان بودند و از طرف او امتیازاتی داشتند . دزی ج ۱ ص ۳۴۶ .

خاک ذیلان - با زال نقطه دار ،
کنایه از جسد و قالب کافران و جاهلان باشد .

خاک رند - با رای غرشت بر وزن
آبکند ، بمعنی کرد و غبار باشد .

خاک رنگین - عبارت از طلاست -
و نقره را نیز گفته اند - و کنایه از گلزار و لالهزار
هم هست - و آدمی زاد را نیز گویند .

خاک زدن - کنایه از جاروب کردن
باشد .

خاکری ۴ - با زای قارسی بتحنایی
کشیده ، مخفی باشد که آنرا با کافور در چشم
کشند ، و در عربی بزرالضمیم و بزرالجنه (۲)
خوانند .

خاکسار ۴ - با سین بی نقطه بر وزن
آبدار ، بمعنی خاک مانند است چه سار بمعنی
مانند هم آمده است - و کنایه از چیزی گردآلود
هم هست - و مردم افتاده و درویش و نامراد و خوار
و ذلیل را نیز گویند * و کسی را نیز گفته اند
که در صف مال یعنی در کفش کن خانه
بنشیند ۶ . *

لژی است که از برای حصول بمقصد بکارهای
سخت و حرکتی پست قیام نماید - و کنایه از
مردم دقیق النظر و باریک بین هم هست .

خاک بیمار - کنایه از زسرخ است .

خاک تاریک - با نای غرشت، کنایه
از جسد و قالب آدمی (۱) بود .

خاک خسته - بنم خای فطه دار و سکون
سین بی نقطه و فتح بای اسجد ، پرده ایست
سحرایی که آنرا بقارسی چرز ۱ و بترکی چنرق
گویند .

خاکدان ۴ - با دال ابجد بر وزن
آسمان ، مزبله را گویند - و کنایه از دنیا و عالم
نیز هست .

خاکدان دیو - بمعنی خاکدان است
که کنایه از دنیا و عالم باشد .

خاکدان غرور - بمعنی خاکدان
دیو است که کنایه از دنیا باشد .

خاکدان کهن - بمعنی خاکدان
غرور است که کنایه از دنیا باشد .

(۱) خم ۳ : آدمی زاد . (۲) خم ۳ : بفرالضمیم و بفرالجنه .

- ۱ - دك : چرز . ۴ - از : خاک + دان (پسود مکان).
۴ - خاکشی (ه.م). ۴ - خاک + سار (- سر ، پسود اصاب و شباهت).
• ای آنکه ره بمشرب مقصود بردمای زمین بحر قطرمای بمن خاکسار بخش.
• حافظ شیرازی ۱۸۶۹ .

۶ - نیز منتسب بفرقه خاکساری ، گروهی از متصوفه که امروز نیز پیروانی دارد .
* خاکساری - دك : ح ۶ .

* خاکستر - بکسر سوم و فتح چهارم ، از : خاک + استر (فس) ، پهلوی *âtur. astar*
(بهمن معنی) * (تاوادی ۱۶۹) از ریشه *star* (گستردن ، پاشیدن) * اسفا ۱ : ۲ ص ۱۹۱
و *âtur* بمعنی آتش است [دك : خاکستری در ذیل] ؛ کردی که پس از سوختن چیزی بجای ماند ، رماد .
* خاکستری - بکسر سوم و فتح چهارم ، منسوب بخاکستر - برنگ خاکستر -
فری زدی ورنی *xakestāri* ، سننزی *xākestāri* * ۱ ص ۲۹۹ ، سننای *xākāstāri* *
سنکری و سرخه بی و لاسکردی و شهپیرزادی *xākestāri* * ۲ ص ۱۹۰ ، کبکی
xākāstāri .

(برهان طالع ۹۴)

باشد ، و برمی این بلزرا قیال گویند بر وزن قیال ۴ .

خاك وآب - كتابه از جد و قالب آدميزاد باشد .

خاکی - بر وزن یاکی ، منسوب بخاك را گویند - و اشاره بمثلثه خاکی است که بزج نور و سنبله و جدی باشد - و کتابه از مردم بیحرمت و خوار و ذلیل بود - و لقب جماعتی و قبله ای هم هست .

خاکیان ۴ - بر وزن ماکیان ، مردمان بی عزت و بیحرمت و خوار و ذلیل را گویند .

خاکی کردن - کتابه از افتادگی کردن و بندگی نمودن باشد - و کتابه از یقناری کردن هم هست .

خاکی نهاد - شخصی را گویند که خلیق و افتاده و متواضع باشد .*

خال - بر وزن مال ، معروف است و آن نقطه سیاهی باشد که بر روی و اندام مردم افتد - و شتر سیاه بزرگه را نیز گفته اند و جندی

خاکش - بر وزن آتش ، مخفف خاک کنش است ، و آن نخته ایست که دهقانان زمین شیار کرده را بدان هموار کنند .

خاکشو ۱ - بروزن نازبو ، نغمی است سیاه رنگه و ریزه که آترا با کافور در چشم کنند ، و بر برمی بزرالغمغم (۱) خوانند .

خاکشی - بارابع بتحتای کشیده ، بمعنی خاکشو است که بزرالغمغم (۱) باشد و علف آترا بشتر دهند ۴ .

خاك مطبق - کتابه از کره زمین است .

خاك معلق - بمعنی خاک مطبق است ، که کره زمین باشد .

خاك نمك - بفتح نون و میم و سکون کاف ، نوعی از بازی باشد ، و آنچه آن است که چیزی را در توده خاکه نم کرده پنهان سازند و بعد از آن خاک را بدو بخش کنند و هر بخش از آن کسی باشد و آن چیزیکه پنهان است از بخش هر کس بر آید غالب بود و او برده

(۱) خم ۱ ، خم ۳ : بذرالغمغم .

۱ - « خاکشو ، دانه ای بود سیاه و گرد در میان کافور دارد تا کافور بگدازد ، و چشمی نیز گویندش . منجیک (برمذی) گوید :

چشم بی شرم تو کر روزی بیا شو بد ز دود
تو ك خارش خاکشو باد ای دریده چشم و کون !
« لغت فارس ۴۱۱ » .

۴ - خاکشی = *Sisymbrium* از تیره چلیپاییان *Crucifères* ، دانه های آن قرمز است و لعاب بسیار دارد « گل کلاب ۲۰۹ » ، خاکشی بلف اسفهان ، اسم خبه است ، « تصفه حکیم مؤمن » خاکشی یا خاکشیر ، گیاه آن *Descuraimia sophia* بطور خود رو میرود ، میوه ریز آن بعنوان ملین و دافع جراحات بکار میرود « ستوده ۱۴۳ » . رگ : خاکشو و خاکژی .

۴ - (عر) « قتال کتکاب ، نوعی از بازی کودکان که چیزی در خاک پنهان کنند و خاک را تقسیم نموده بهم پرسند که در کدام حصه است آنچه چیز » . « منتهی الارب » . ۴ - جمع « خاکشی » .

• روز ازل از کلك توك قطر مسیاهی
ای کاج که من بودم آن هندوی مقبل .
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت

« حافظ شیرازی ۲۰۷ » .

* **خاگنه** - رگ : خاک ، خابه کینه .

از بردمائی باشد که بیشتر عربان جامه کنند -
و علم را بیز گوندند بفتح مین - و بمعنی ابرام
و لجاجت هم آمده است - و بهر بی خالورا گوندند
که برادر مادر است ۱ .

خالاون - با لام بalf کشیده و ضم و او
و سکون نون ، دانه ایت شبیه بگندم و آرا
بهر بی حنطه رومیه خوانند ۲ . گرم و قراست ،
با سر که بر جرب طلا کنند نافع باشد .

خال عصی - کتابه از گناه باشد که
در مقابل ثواب است .

خالم - بنم لام و سکون میم ، بمعنی مار
باشد که بهر بی حیه خوانند .

خالو - بروزن آلو ، برادر مادر باشد ۳
- و سوری (۱) را بیز گوندند و او را شاهنای
و شه نای هم خوانند .

خالولنجان - بکسر لام دوم ،
خولنجان باشد ، و آن رستنی است دوابی که
چوب آرا خسرو دارو گوندند و درخت آنرا بکسری

که او شیر و است نسبت داده اند .

خالوما - با میم بalf کشیده ، بیریایی
دوابی است که آنرا بفارسی شنکار گوندند ، و بهر بی
حافرا الحمار خوانند . ورق آن - رخ بسیاهی
مایل باشد . چون بین آنرا زنان آبتن بر گیرند
بچه بیندازند * .

خاله بی بی - نام آشی است آراشهای
آرد که در آن برنج بیز کنند .

خالدو نیون رخالدو میون -
با نون و میم هر دو گفته اند . لغتی است یونانی
و معنی آن بهر بی دواء الخطاف (۲) باشد ، یعنی
دوای پرستو که ، و آن مامیران است . گوندند
چون بچه پرستو که در آشیان نابینا شود مادرش
برود و شاخی از مامیران بیاورد و در آشیانه (۳)
بهد بچه او شفا یابد .

خام ۶ - بر وزن دام ، معروف است که
نقیض پخته باشد ۷ - و خامه را بیز گوندند که
قلم چیزی نوشتن است ۸ - و نامی از نامهای شراب

(۱) خم ۳ : سوری . (۲) چش : الخطافی . (۳) خم ۳ : آشیان .

۱ - (عر) « خاله » برادر مادر ، و نشان خیر ، و علم لشکر ، و نوعی از بردهاست ، و فصل سیاه
از شتران ۲ . « منتهی الارب » شرح قاموس ۳ . ۴ - « خلاون ، یونانی خندروس است » تحفه
حکیم مؤمن ۴ . ۴ - رك : خال . ۴ = chélidoine (فر) « لك ۲ ص ۱۶ ، الانینی chelidonia
د گلزر ۳۹۵ » . ۵ - « خالیدونیون ، یونانی بمعنی خطافی است و او مامیران است و گوندند
عروق الصفر است » تحفه حکیم مؤمن ۶ . ۶ - معرب آن «م خام (ناپرداخته ، کارنا شده)
دزی ج ۱ ص ۴۱۹ » نفس ۷ - فرزندى xom ، بطنزی xâm « ك ۱ ص ۲۹۴ ،
کردی xâv ، بلوچی hâmag ، ارمنی hum ، هندی باستان - âmâ « اسفا ۱ : ۲ ص ۶۷ ،
افغانی ôm ، ôm « اسفا ۱ : ۲ ص ۳۰۴ » .

۸ - ای خداوندی که جام و خام تا از دست تو

سر بر آوردد چون خورشید و تیر اندر جهان

سیر خامت داد بر باد سخاوت خاک کان . یاد جامت ریخت بر خاک مذلت آب بحر

امامی هروی . « جهانگیری » : « ك : خامه .

* **خاله** - بکسر سوم (در لهجه مرکزی) = (عر) مؤنث خال یعنی خواهر مادر « شرح قاموس » :

بخواهر سپرده است مادر و را بود خاله او را کنون مادر ...

همی داردش روز و شب در کنار ندارد بهر کس و را استوار

« یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی . غلطی » .

خاماذاقی * - باذال نقطه دار بالف کشیده وقاف بتحتانی رسیده ، لغتی باشد یونانی ومعنی آن غارالارض است ، و آن دارویی بود که برکش درازتر از برگه بید باشد و شاخهای بدرازی يك كز و میوه آن سرخ و گرد میشود وعصاره آن بول وحیض را بگشاید .

خامالا ۱ - با لام بالف کشیده، یونانی دارویی است که آنرا مانژیون گویند . برگه آن از برگ زیتون کوچکتر و از برگ مورد بزرگتر میباشد ، و رنگش بزردي گرايد . گرم وخشك است در چهارم . بر برس و بهق طلا کنند نافع باشد وبا عمل بر رشهای خشك مانند سود دهد و آنرا خامالیون هم گویند و عبری زیتون الارض خوانند ، بعضی گفته اند که خامالا یونانی حربا باشد و آن نوعی از چلیپاه است و عبری اسدالارض گویند ۷ .

خامالون ۸ - جنم واو وسكون نون

هم هست ۱ .. و جرم دباغت نکرده - و ابریشم ناناقته (۱) - و جامه چرمین را نیز گویند - و کمند ریمان بلند را هم گفته اند - و کنایه از مردم بی تجربه و قریبان است ۲ - و کاری را نیز گویند که سر برآه نشده باشد .

خاما اقطی - با حمزة مفتوح و قاف ساکن و طای حطی بتحتانی رسیده ، لغتی است یونانی و معنی آن عبری خمان الارض باشد ۳ ، و آن کوچک و بزرگ هر دو میشود و کوچک آن درخت بل است ، و آن میوه ای باشد معروف در هندوستان و بزرگ آنرا شبوقه خوانند . هر دو میجف و محلل باشند باعتدال .

خامادریوس ۴ - بفتح دال وسكون را هر دو بی نقطه و تحتانی بواو رسیده و بسین بی نقطه زده ، لغتی است یونانی ومعنی آن عبری بلوط الارض باشد ، و آن گیاهی است سبز رنگه بغایت تلخ . ابتدای استغفار نافع باشد و آنرا کمداریوس هم گویند .

(۱) خم ۳ : نا یافته .

۱ - و آن مقابل می پخته (می فختج ، معرب) است :

کریخته نصیب پختنکاست
ما سوخته ایم خام در ده .
فلکی شروانی . « فرهنگ شاهنامه ».

۲ - بچهار معنی اخیر :

برهنه تنی یکدم وام کرد
بنالید کی طالع بد لکم
چونایخته آمد ز سختی بجوش
بجا آوری خام شکر خدای
تن خوش را کسوتی خام کرد
بگرما بیختم درین زبرخام
یکی گفتش از چامزدان خموش
که چون مانفخلم پردست ویای .

« بوستان سعدی . ۲۱۲ ».

۳ - یونانی xamaiaktē «اشتینگس» (رك : اقطی) = hièble (فر) « لك ۲ ص ۷ ».

۴ - یونانی xamai aktē «اشتینگس» = chamaedrys « لك ۲ ص ۷ ».

۵ - مصحف خاما ذافنی، یونانی xamaidáphnē «اشتینگس» = ruscus « لك ۲ ص ۶ ».

۶ - یونانی xamelaia «اشتینگس» = chamaelea « لك ۲ ص ۵ » -

Daphne mezereum «ثابتی ۱۷۹» . ۷ - رك : خامالون . ۸ - یونانی xamailéon «اشتینگس» - khâmèleon « لك ۱ ص ۸۰ » (حرباه) = caméléon (فر) « لك ۲ ص ۵ » و آنرا با

خامالیون (خامالا) [رك : خامالا و خامالیون] (مانژیون) نباید اشتباه کرد «ابن البیطار چاپ مصر

ج ۱ ص ۳۴» « لك ۱ ص ۸۰ - ۸۱ » و مؤلف برهان مرکب این اشتباه شده است .

خامامیلن^۵ - با میم بتحانی کشیده و لام مکسور بزون زده ، یونانی گیاهی است که آنرا بابونه گویند . گرم و خشک است در اول و برمی تفاح الارض خوانند . بوبیدن آن خواب آورد .

خامانیطس^۶ - با یون بتحانی رسیده و طای حطی مکسور و سین بی فطه ساکن ، یونانی حشیشی باشد (۳)؛ آنرا گلی است بنفش رنگه که شیرازیان آنرا مائیدارو خوانند . بر قافرا سود دارد و آنرا کامفیطوس هم گفته اند .*

خامشه - بکرناتک وفتح شین قرشت دواپی است که آنرا شنبهه گویند ۷ و عربان شیطر ج خوانند ، و آن گرم و خشک است در آخر درجه دوم .

خام کردن - کتابه از محو کردن و بر طرف نمودن باشد .*

خامه - بروزن نامه ، قلم را گویند که بدان چیزی نوسند ۸ - و هر توده را

یونانی دواپی است که آنرا مازدیون گویند ، و آن دو قسم است : سیاه و سفید ، سیاه آنرا خامالاون مالمس^۱ گویند و بر برسی قائل النمر و خاق النمر خوانند ، چه هرگاه پلنگه و یوز آنرا بخورد البته بمیرد و سفید آنرا خامالاون لفس^۲ گویند ؛ و بعضی گویند سیندمری است^۳ - و بعضی دیگر



خامالاون

گفته اند خامالاون نوعی از سوسمار است که آنرا بر ربای حربا گویند و گوشت اوسم قائل است . اگر قدری از آن بخورد کسی دهند در حال بمیرد و بر بری اسد الارض خوانند ۴ .

خامالیون^۴ - بکیر لام و تحانی بواو کشیده و بشون زده ، بلف یونانی مازدیون سیاه است و آن دواپی است (۱) که بر برس و بهق طلا کنند نافع آید (۲) .

(۱) خام ۳ باشد . (۲) خام ۳ است . (۳) خام ۳ است .

۱ - chaméléon noir (فر) « لك ۲ ص ۵ » . ۲ - chaméléon blanc (فر) « لك ۲ ص ۵ » . ۳ - رك : خامالا . ۴ - رك : ح ۸ صفحه ۱۱۷ . ۵ - یونانی xamaimélon « اشتینگاس » . ۶ - camomille « لك ۲ ص ۶ » . ۷ - Lepidium « لك ۲ ص ۷ » .

۸ - برادران منازلین سپس سیه میکنند بمدح خواجه ختلان بجشنه خامه . منجیک ترمذی . « لغت فرس ۴۶۳ » .

* خامش - بنم سوم ، مخفف خاموش (م .) .
* خاموشی - سانکریت - â + marsh (تحمل صبر کردن) (۱) « اسفا ۱ : ۲ ص ۶۷ » ساکت ، بی زبان - کنگه - منطقی - منقطع - اسم فعل بمعنی خاموش باش ، ساکت شو : « (روباه) گفت خاموش ! که اگر حدودان بغرض گویند (روباه) شتر است و گرفتار آیم کرا غم تخلص من باشد (دارد ان ل .) » (۲) « گلستان ۳۶ » .

* خاموشی - از : خاموش + ی (مصدری) ؛ سکوت . دم فرو بستن : دو چیز طیره عقل است دم فرو بستن بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی . « گلستان ۹ » .

خان بره - بکسر تاء و فتح بای ابجد
ورای قرشت، کنایه از برج حمل است .

خانج - بسکون تاء و جیم ، کوی
باشد که طفلان بجهت جویزبازی کنند و مفتی از
جوز بدست گرفته در آن میان اندازند .

خانچه - کاروان سرا - و خاله و سرای
کوچک را گویند - و نیز طبقی باشد از چوب
که آنرا نقاشی کرده باشند؛ و باین معنی بسواو
ممدوله هم آمده است که خوانچه باشد ۹ .

خان خرك - بکسر تاء و فتح خای
نقطه دار ورای بی نقطه و سکون كاف ، بمعنی خان
است که کاروانسرا باشد - و کاروانسرای کوچک را
نیز گفته اند .

خان دل - بکسر تاء و دال ابجد
ولام ، اشاره بکعبه معظمه است .

خان غرد (۴) ۱۰ - بسکون تاء و غین
نقطه دار مفتوح برا (ه) و دال بی نقطه زده ، خاۃ
تابستانی را گویند * .

خاقاه بالا - کنایه از عالم بالاست که
آسمان باشد - و ملاه اعلا را نیز گویند .

گویند عموماً - و توده و تل رنگ را ۱
خصوصاً ۴ .

خامه زن - با زای هوز پروزن جامه
کن ، چیزی باشد که قلم تراشیده را بدان (۱)
قط زنند و بر روی آنرا مخط خوانند .

خامیاز ۴ - با بای حطی پروزن کارساز،
خمیازه و دهان دره را گویند .

خامیازه ۴ - بمعنی خامیاز است که
خمیازه و دهان دره باشد ۵ .

خان - بر وزن کان ، پادشاهان ختا
و ترکستانرا گویند هر که باشد چنانکه (۲)
پادشاهان روم را قیصر و چین را ففخور خوانند ۶ -
و بمعنی خانه و سرا هم هست ۷ - و کاروانسرا را
نیز گویند - و شان عمل را هم گفته اند ۸
یعنی جایی که زببور در آن خانه کند و عمل
بسته شود .

خاناده ۸ - پروزن آماده ، بزبان اهل
کیلان شخصی را گویند که فرمان سپهسالار
بلشکر (۳) برساند .

(۱) چش : بر آن . (۲) خم ۳ : چنانچه . (۳) خم ۳ : بساگر .
(۴) خم ۳ : غود (۱) (۵) خم ۳ : بسواو (۱)

۱ - کرده از حلق دشمنان چو سحاب
خامۃ رنگه را بخون سیراب .
سنایی . «جهانگیری» .

۴ - نیز خامه (از : خام +) (سبت) رویه ای که بر شیر خام بندد و لذیذ است ،
مقابل سرشیر (رویه ای که بر شیر جوشانده بندد) . ۴ = خامیازه = خامزه (ه . م) :
این دهن گردد بناخواه توباز .
«مثنوی چاپ ۱۳۰۷ قمری ص ۱۲۷ س ۱۱» .

۴ - رگ : خامیاز و خمیازه .

• - پس از آن جمله شادمانه بگشت

سوزی سمرقندی .
۶ - ترکی ، عنوانی است که بشاه یا امیری مقتدر دهند . «جفتابی ۳۱۲» و رگ : دائرة المعارف
اسلام . ۷ - رگ : خانه ، معرب آن هم : خان «نفس» . ۸ = خنده (ه . م) .
۹ - رگ : خوانچه . ۱۰ - رگ : بادگرد ، بادغر .

* خاقاه - بفتح سوم ، معرب خانگاه (ه . م) (و مخفف آن خاقه «دزی ج ۱ ص
۳۴۶، ۴۰۹» .

خانه سِل ریز - کتابه از شراب انکوری باشد .

خانه ششدر - کتابه از دنیاست باعتبار شش جهت

خانه شیر - با تختانی معروف ، کتابه از پستان است اعم از پستان انسان یا حیوان دیگر - با تختانی مجهول ، برج را ۴ گوشه

خانه عتقا - نام نوایی است از موسیقی .

خانه غول - کتابه از دنیا و عالم باشد .

خانه فردا - کتابه از عقبی است که عالم آخرت باشد .

خانه فروش - کتابه از مردمی است که ترك دنیا کرده باشند .

خانه فروشی - کتابه از عرض تجمل و بیان سامان و ساز و برگ باشد .

خانه کن - بفتح کاف ، کتابه از مردم ناخلف و خانه برانداز باشد - و کتابه از مردم مدبر و تدبیر کننده هم هست .

خانه گیر - بکسر کاف فارسی، گیرنده خانه را گویند - و بازی چهارم است از جمله هفت بازی نردکه آن : قارو ، زیاد (۲)، ستاره (۳)،

خانه‌گاه ۱ - با کاف فارسی ، بر وزن و معنی خانه‌هاست ، و آن خانه ای باشد که درویشان و مشایخ در آن عبادت کنند و بسر برند ، و خانه‌ها معرب است ؛ و حذف الف هم آمده که خانه‌گاه باشد .

خانه - بر وزن دانه، معروف است و عبری بیت خوانند ۴ - و کتابه از زن هم هست که نفیض مرد است .

خانه آفت ریز - کتابه از دنیا و عالم است .

خانه باد - بادیگر و خانه تابستانه را گویند - و عبارت از مثلثه هوایی هم هست که برج جوزا و میزان دلو باشد .

خانه باز - بر وزن چاره ساز، شخصی را گویند که در قمار کردن اسباب خانه و مایملک (۱) خود را بیازد .

خانه برانداز - کتابه از مشوق و مطلوب است .

خانه روشن کردن - کتابه از آخر شدن و بانها رسیدن باشد .

خانه زر - کتابه از آفتاب است - و فلك چهار ۴ - و برج اسد را نیز گویند .

خانه زرین - کتابه از آفتاب و ستارگان باشد - و فلك هشتم را نیز گویند .

(۱) چش: مابعرف . (۲) زیاده (نقایس الفنون ج ۲ ص ۲۲۰) . (۳) سه تا (نقایس الفنون . ایضاً).

۱ - از : خانه (خان) + گاه (پیوند مکان) .

۴ - پهلوی *xânak* ، ایرانی قدیم *âhana* (جا ، محل) از : *ân* و *hân* «نیبرک ۱۳۳» . هرن آنرا از مصدر اوستایی *kan* (کندن) مشتق دانسته اسفا ۱: ۲۷۱ ص ۶۶۶، یازند نیز *xânak* «سینا ۱۳۹»، اشکاشمی *xan*، وخی *xûn*، زیباکی *xan* یا *xa*، سنگلیچی *xân* «گریسن ۸۵»، گیلکی *xânae* «ک ۱ ص ۲۹۰»، شهریار زادی *xânâ*، *xunâ* «ک ۲ ص ۱۸۸»، معرب آن خانه «دزی ج ۱ ص ۴۱۴»؛ خانه در قدیم بمعنی بیت عربی و اطلاق امروزی استعمال میشود و سرای بمعنی دار عربی و خانه امروزی: «پس خانه جزوی بود از سرای ... و سرای جزوی از شهر بود» (شرح قصیده ابراهیم نسخه خطی کتابخانه مراد ملا . استانبول (حمیدیه ۱۴۵۲) ص 51a) . ۴ - برج اسد.

خانه گیر ، طویل (۱) ، هزاران (۲) ، منصوبه باشد ۱ *	گفته اند ۴ - و بمعنی سلطنت متعالی هم هست ۴ .
خانی = بروزن فانی ، نام همای دختر دارا باشد ۴ - و زر خالص را نیز گویند - و نام زریست که در ماوراءالنهر رایج است - و منسوب بخانرا هم گویند ۴ - و حوض و چشمه آب را نیز	خانیچه ۶ - بر وزن بازیچه ، حوض کوچک - و چشمه کوچک را گویند .
	خاژ = بر وزن داور ، بمعنی باختر است که مشرق باشد - و بمعنی مغرب هم آمده

(۱) در نفایس الفنون (همان صفحه) خانه گیر و طویل پس از « ده هزار » آمده.

(۲) ده هزار (نفایس الفنون. ایضاً) و رک : ح ۱ همین صفحه.

۱ - در غزل ذیل منسوب بحافظ (در دیوان مصحح قزوینی نیامده) نام چهار بازی و بعضی اصطلاحات نرد آمده :

ای برده فرد حسن زخویان روزگار
الحق وجود نقش و نشان دهان تو =
باده هزار دشمن اگر یار بامن است
عشقت چو در سراج دل خانه گیر شد
گر سرو پیش قد تو سرمیکشد . رنج
مقصود به هوای تو حافظ کنون چو باخت

فدت برآستی چو سبی سرو جویبار
موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار
دانس مصاف را و ترسم ز کار زار
زین در اگر بر سر شوم ، آیم باضطرار
عقل طویل را نبود هیچ اعتبار
در ششدر غمت دلش افتاده مهره وار .

حافظ طبع قدسی ص ۲۲۷ .

۲ - مصحف « خمائی » مغرب و مبدل « همای » است . رک : طبری چاپ مصر ج ۲ ص ۴۳ - ۴ - از خان + ی (نسبت) ، رک : خان .

۴ - بهلولی xānik (بندهش طبع انکلساریا ۱۶۰) و نیز xān (فرهنگک و نددیدار . هوشنگ جاماسپ ، II ، ۱۳۶) : از مصدر اوستانی kan (کندن) (اسفا : ۲ ص ۶۶) ، کر. kâni kahni (سرچشمه) (اسفا : ۱ ص ۲) ، طبری xūnî (چشمه) (صاحب طبری ۳۳۲) . بانلاق جنوب شرقی شهر اصفهان که بنام «گاوخانی» و «گاوخونی» نامیده میشود از همین نام مشتق است . در کلیل و دمنه «باب البوم والفریان» ذکر چشمه ای بمیان آمده که در مأخذ کلیله یعنی «پنج تنتره» بنام «چندر اسرا» یاد شده بمعنی (چشمه ماه) . در نسخه سربانی کلیله که از پهاوی ترجمه شده نام همین چشمه «ماه خانی» آمده است . «اقبال» ابن المقفع ص ۴۸ - ۴۹ :

ز شرم آب آن رخشنده خانی
بظلمت رفته آب زندگانی .

نظامی گنجوی . «گنجینه ۴۹» .

۵ - کلمه مغرب «خانی» بمعنی مالک خان (سرای) است . «دزی ج ۱ ص ۴۱۴» .

۶ - از : خانی (چشمه) + چه (پسوند تصغیر) .

* **خانه وار** - از : خانه + وار (پسوند اوصاف و مقدار) ، زباکی xānavār (سرای «کریسرس ۸۵» ؛ فراخوربک خانه (اطلاق) . «سبک شناسی» بهار ۲ ص ۳۰۴ : «چون مأمون به بیت العروس پیامد خانه ای دید مجسم ... و خانه واری حصیر از شوشه زر کشیده افکند .» «چهارمقاله عروضی چاپ لندن ص ۲۰» .

است ۱

خاوران - بروزن داوران، نام ولایتی است از خراسان که چپچه و مهنه داخل آن ولایت است، و تولد حکیم انوری آنجا شده چه او در اول خاوری تخلص میکرده است - و مشرق و مغرب را نیز گویند ۲.

خاوش - جنم ناک و سکون شین قرشت، خیاری باشد که آنرا بجهت تغم نگاهدارند.

خاؤل - جنم ناک بروزن کابل، مورچه را گویند و آن از موزیات (۱) است. ۴

خاولنجان - بکسر لام و سکون نون و جیم بالف کشیده و بنون دیگر زده، بمعنی

خسرو داروست و آنرا خولنجان هم میگویند ۳، و آن بیخی باشد درایی. گویند که باز آشیان خود را از آن سازد، چه در وقت بجه از آشیان باز برداشتن در آشیان آن (۲) باز (۳) بیابند و بجز آورند.

خاوند - بفتح ناک بر وزن پابند، مخفف خداوند است ۵ که صاحب و بزرگ خانه باشد. و بمعنی محدود هم آمده است (۴) که از حد و محدود باشد ۶.

خاوندگار - مخفف خداوند کاراست که صاحب و بزرگ باشد. *

خای ۷ - بسکون تحتانی، بمعنی خابیدن و نرم کردن در زبردندان باشد - و امر از خابیدن (۵) هم هست یعنی بخای و در زیر

- (۱) خم ۳ : موزیان. (۲) چش : - آن. (۳) خم ۳ : - باز. (۴) چک : - است. (۵) چک : چش : بخائیدن.

۱ - خاور بازمانده کلمه پهلوی «خوربران» یا «خوروران» بمعنی مغرب است، و مشرق را «خوراسان» میگفتند و بعضی گویند گان خاور را بمعنی درست خود یعنی مغرب آورده اند : چومهر آورد سوی خاور گریخ هم از باختر برزند باز تیغ.

فردوسی طوسی یا عنصری بلخی؟
خورشید را چون پست شد در جانب خاور علم پیدا شد اندر باختر بر آستین شب علم. لامعی کرگانی.

این دو گوینده خاور را بمعنی اصلی بکار برده اند، اما باختر را بمعنی نادرست و معمول استعمال کرده اند. «مقالات کسروی. ج ۱ ص ۱۶۸-۱۶۹». هرن گوید : خاوران (خاور - ان) (مغرب) از خاور (مغرب). مشتق است. رک : خاوران. ۴ - رک : خاور. قس : پهلوی xvarvarân «اسفا ۱ : ۲ ص ۱۷۶، و رک : اشق و هو بشمان ۴۶۸».

۴ - از آرزوی قد چو سروت برآستی
برمن زمانه تنگ ترا ز چشم خاؤل است.
این زمین. «فرهنگ نظام».
و در آنجمن آرا همین بیت برای «خاور» بمعنی مورچه شاهد آمده است. ۴ - رک : خولنجان و خاؤلنجان. ۵ - رک : خداوند، خاونده. ۶ - بمعنی دوم مأخوذ از سانسیر است. در فرهنگ دسانیر (ص ۲۴۳) آمده : «خاوند محدود الجهات که فلك نهم باشد».

۷ - رک : خابیدن. بقیه در صفحه ۷۱۱
(برهان قاطع ۹۴)

جاهای نمناک رود - و مردم درویش و فقیر یزد
و خوردند ، و معنی ترکیبی آن هم بنم مرغ
مانند است چه دیس بمعنی شبیه (۱) و مانند
باشد ۷ .

خابه ریز - بکسررای قرشت و سکون
بای حطی وزای هوز، خاکینه را گویند و بربری
عجه خوانند .

خابه گیر - بکسر کاف و سکون
تحتانی و رای بی نقطه، جاوربست شبیه ببنکیوت
که لعاب او مردم را هلاک سازد و بربری ریلا
خوانند .

خابه گیرک - صغیر خابه گیر است که
ریلا باشد .

خابه گینه - بمعنی خابه ریز است
که خاکینه باشد و خاکینه مخفف خابه گینه
است .

خابه نهادن - کتابه از کار بدی
و کار شنیعی باشد که باعث آزار و بیم هلاکت
گردد .

دندان نرم ساز . *

خابسته ۱ - بر وزن شایسته ، بمعنی
خابیده شده و در زیر دندان نرم گردیده باشد .

خابسک - بکسر ناک و سکون سین
بی نقطه و کاف ، پتک و چکش زرگری و مسکری
و غیره باشد ، و بربری مطرقه گویند ۲ .

خابنده ۳ - با نون بر وزن داننده،
بدندان نرم کننده را گویند .

خابه ۴ - بر وزن مایه ، خصیه انسان
و حیوانات دیگر باشد . گویند اگر خابه بز کوهی
را که خصیه لایل خوانند خشک کنند و بخورد
مار گزیده دهند نجات یابد - و بیضه مرغ را نیز
گویند ۵ .

خابه ابلیس - سنکی است که از
جانب چپ آورد - و کتابه از مردم مکار
و حیل باز و عیار هم هست .

خابه دیس ۶ - بادل ابجد بروزن
کاسه لیس ، سماروغ را گویند ، و آن رستنی
باشد سفید و شبیه بنم مرغ ، و آن بیشتر در

(۱) چک ، چش : شبیه .

- ۱ - اسم مفعول از «خابستن» لغتی در «خابیدن» (ه.م.) و رک: اسفا ۱: ۲ ص ۱۴۶ .
- ۲ - بیولاد و خابسک آهنگران فرو برده مسمارهای گران فردوسی طوسی .
- ۳ - شاهنامه بنج ج ۴ ص ۱۰۹۰ . ۴ - اسم فاعل از: خابیدن . ۴ - پهلوی hāyik .
- کردی ha'ik ، بلوچی haik «دیرک» ۱۰۶ ، «اسحق» ۴۶۸ ، «سمتانی» xāyā ، «گیلکی» xāyā .
- ۵ - «بنجه مرغ خانگی آن ساعت که از خابه بیرون آید دانه خورد و بدود» ، «جامع
الحکمتین ناصر خسرو» مصحح نگارنده . تهران ص ۲۰۴ . ۶ - از: خابه (ه.م.) + دیس (پسوند شباهت) .
- ۷ - نیز نوعی لؤلؤ : «و رماشیه (نوع من اللالی) بالزیتونه فقیل زیتونی و ربماقیل
خابه دیس ای مثل البیضه» «الجماهر بیرونی ص ۱۲۵» = خابیده «الجماهر ص ۱۵۲» .
- * خابیده - رک: خابه دیس .

بقیه از صفحه ۷۱۰

* **خاونده** - از ریشه خاوند و بمعنی آن :

- آن خر بود که آید در بوستان دنیا
خاونده بوستان را آخر بجوی ای خرا!
- خاونده را تجوید اقتد بژا خایی .
مولوی بلخی رومی . (نسخه خطی نجفوانی) .
- تا از خری رومی توازن لطف و کبریایی .
مولوی بلخی رومی . (نسخه خطی نجفوانی) .

خاییده ۴ - بر وزن و معنی جاویده
و بدندان نرم شده باشد .

خاییدن ۱ - بر وزن ساییدن ، بمعنی
بدندان نرم کردن و جاویدن باشد ۴ .

بیان دویم (۱)

درخای نقطه دار بابای ابجد مشتمل بر هجده (۲) لغت

خباك - بر وزن مفاك ، چهار دیوار
سر کشاده را گویند که شبها کوفسند و گاو و خر
و امثال آنها در آن کنند ۶ - و حظیره مسجد را
نیز گفتند ؛ و بابای فارسی هم آمده است ۷

خبايد - بفتح اول و سکون دال ابجد
بر وزن روایت ، یعنی بخاید و در زیر دندان نرم
کند ۸ .

خبيجه - بفتح اول و سکون نای و جیم
مفتوح ، نمر هندی ۹ و خرمای هندی را
گویند .

خباره ۴ - بر وزن هزاره . چت و چالاک
و جلد و هشیر در کارها را گویند .

خبازی - بضم اول و نانی بالف کشیده



خبازی

وزای خطه دار بتحانی
رسیده ، نوعی از خطمی
باشد و آراشیرازبان (۳)
خطمی کوچک خوانند •
مشتمل است بر گزندگی
زیور شمشاد کنند نافع
باشد .

(۱) چك : دوم (۲) چش : هجده . (۳) چك ، چش : بشیرازی .

۱ - از : خای + یدن (پسوند مصدری) ، جزو اول هم ریشه هندی باستان - khād .

khād-ati ، اوستا - xad + اسفا ۱ : ۲ ص ۹۳۸ .

۲ - با من همی چخی تو و آگه بی که خیره

دنبال بیر خایی ، چنگال شیر خاری .

منوچهری دامغانی ۸۰ .

۳ - اسم مفعول از خاییدن (ه . م .)

۴ - رك . تملیقات جلد پنجم •

مفتوح و سوم مفتوح و خباز (بضم اول و تشدید دوم مفتوح) و خبیره (بضم اول و دوم مشدوم مکسور

و چهارم مفتوح) و خبازه (بضم اول و تشدید دوم مفتوح و چهارم مفتوح) « المنجد » = یونانی

Malaxe ، فرانسه mauve « لك ۲ ص ۷ » - خبازی الملوك Malva arborea « دزی ج ۱ ص

۳۴۸ ۶ - خباك (ه . م) :

خدا گشتی بیشه بر شیران قصص کرد گمنامی دشت بر گوران خباكا

دقیقی طوسی . « لغت فرس ۲۵۲ » .

۷ - نیز « خباك » خنای بود ، رود کی (سمرقندی) گوید :

بنامه بوسه رها کن این دل از گرم خباك تا به منت احسان باشد احسن الله جزاك .

« لغت فرس ۲۹۴ » .

۸ - تلفظی در « خایده » . رك : خاییدن . ۹ - Tamarindus indica « نابی ۱۷۹ »

است .
خبوك ۷ = بفتح اول بر وزن ملوك ،
 بمعنی محكم واستوار باشد .
خبوه = بفتح اول وضم ثانی و سکون
 واو و ها ، بمعنی خبوك است که محكم واستوار
 باشد ؛ و سکون ثانی بر وزن فهو نیز همین
 معنی آمده است ؛ وضم اول و ثانی هم گفته اند .
خبه ۹ = بفتح اول و ثانی بمعنی خفه
 است که کلو فشدن باشد ؛ و تاسه و تلواسه را
 نیز گویند .
خبيد ۵ = بفتح اول و بروزن و معنی خیمه
 است - و خفه شده و گلو فشرده را هم گفته اند (۳).
 وضم اول خاکشی را گویند (۴) برمی بزرالضمم (۵)
 خوانند . گرم و تر است . اگر با بيات بخورد
 بدن را فربه کند .
خبيير = بفتح اول بر وزن كبير ، بمعنی
 سنجيده باشد بمعنی سامان کار و کار سازی کرده و ساخته
 و مهیا گردانیده - و بمعنی پیچیده هم بنظر
 آمده است ؛ و بکر اول بر وزن کشور هم
 گفته اند ۱۱ .
خبيير ۵ = با ناك مجهول بر وزن كبيره

خبر ۵ = بفتح اول و سکون ثانی و رای
 بی نقطه مفتوح ، بمعنی محكم واستوار و پیچیده
 باشد ۹ - و بمعنی سنجیدن - و حساب هم آمده
 است ؛ و باین معنی بکر اول نیز گفته اند .
خبز دو ۴ = با زای نقطه دار و دال
 بی نقطه بر وزن غرضكو (۱) ، جانور است شبیه
 بجمل و بمعنی گویند جمل است که سر کین گردانك
 باشد و بنی دیگر (۲) گویند رنیل است که
 خایه گیر باشد و آن جانور است شبیه بمنكبوت ۴ .
خبز دوك ۴ = بر وزن پرستوك ، بمعنی
 خبز دوست که جمل و سر کین گردانك باشد
 و برمی خنفا گویند ؛ و باین معنی بجای كاف
 رای قرشت هم بنظر آمده است که بر وزن - قنقور
 باشد - و هزار دیا را نیز گویند .
خبك ۵ = بفتح اول و ثانی و سکون كاف ،
 بمعنی خفه و خفه کردن باشد یعنی فشدن کلو -
 و بمعنی کلو گرفتن هم هست .
خبكال = بفتح اول و كاف پالف کشیده
 بر وزن ابدال ، نشانه تیر و تفنگ و امثال آنرا
 گویند که مانند سوراخی باشد ۶ - و بمعنی
 سوراخ هم هست ؛ و بکر اول نیز درست است ۶ ؛
 و باین معنی بجای حرف ثانی نون هم بنظر آمده

- (۱) خم ۱: عرضكو . (۲) چش : - دیگر . (۳) چك ، چش : گویند .
 (۴) چك ، چش : كه . (۵) خم ۱، خم ۳: بذرالضمم .

۱ - باین معنی ظ مصحف «خبوه» (ه.م.) ۴ - اسلا از آرامی «اسفا ۱: ۲» ۶
 و سریانی مأخوذ است «تقی زاده . یادگار ۴: ۶ ص ۲۲» «قاب اس ۲۰۰» = یزدك ، درواست
 pazdu ، درپهلوی pazdûk «قاب ا. ایضاً» رك : یزدك .
 ۴ - آن روی و ریش پر که ویریلتم و خدو همچون خبز دویی که مشو دزیرای پیچ .
 لیبیی . «لغت فرس ۴۰۸» .
 ۷ - رك : خبز دو ۵ = خبك (ه.م.) تلفظ قدیم خبه و خفه (ه.م.)
 ۶ - ظ ، مصحف خنگال (ه.م.) ۷ - رك : خبه .
 ۸ - رك : خبوك . ۹ - رك : خبك و خبك و خفه .
 ۱۰ - ای دیده ها چو دیده غوك آمده برون کوبی که کرده اند کلو ی ترا خبه .
 فرخی سیستانی . «لغت فرس ۴۶۹» .
 ۱۱ - رك : خبییر ، خیبره .

بمعنی جمع حساب باشد. و ساخته و پرداخته شده خبیچیده را نیز گویند. و بمعنی تلریگه و توده ریگه هم آمده است؛ و بجای رای قرشت و او هم گفته اند ۱ خیمن - بنم اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و نون، طبق چوبین باشد؛ و باین معنی	با جیم و بای فارسی هم گفته اند. خییو - بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و او مفتوح، سامان کار - و جمع حساب - و توده ریگه را گویند؛ و با بای فارسی هم گفته اند؛ و باضافه رای بی نقطه هم بنظر آمده است که خبیوره بروزن مستوره باشد (۱) ۴.

بیان سیم (۲)

در خای نقطه دار با بای فارسی مشتمل بر شش لغت

هم درست است. خپک - بروزن نمک، نان بزرگ را گویند. و بمعنی کلو فشردن و خفه کردن و خفه ۴. و کلفت هم هست. خپه - بروزن و بمعنی خفه است که فشردن کلو باشد ۵. خپیده - بروزن و بمعنی خمیده و خم شده باشد ۶.	خپ - بفتح اول و سکون ثانی، بمعنی خاموشی (۳) باشد - و امر بخاموشی هم هست یعنی خاموش باش و دم زن. خپاک ۴ - بروزن مفاک، چار دیواری باشد که شبها کوفند و خر و گاو را در آن کنند. خپیچه - بفتح اول بروزن کفچه، شاخ درخت بلریک و راست رسته را گویند؛ و بکسر اول

- (۱) چش: خبیوره باشد بروزن مستوره. (۲) چک، چش: سوم.
- (۳) چک، چش: خاموشی.

- ۱ - رک: خبیر و خیره.
- ۲ - ظ: مصحف خبیره. رک: خبیره، خبیر، خبار و خیره. ۴ = خباک (م.ه).
- ۴ - رک: خبک، خبه، خفه = خپک، ورک: اسفا: ۱۷۵ ص ۷۵.
- ۵ - رک: خبک، خپک، خبه. ۶ - رک: خبیده.

بیان چهارم

در خای نقطه‌دار با نای قرشت مشتمل بر ده لغت

ختل = بفتح اول و سکون نای و لام ،

بمعنی فریفتن و گول زدن باشد - و نام ولایتی است از بدخشان که اسب خوب از آنجا آوردند و اسب ختلی منسوب بآن ولایت است ۴ - و اسپفول (۲) و بزرقطونا را هم گفته‌اند .

ختلان = بفتح اول و سکون نای و ثاک بalf

کشیده (۳) بنون زده ۴ ، نام ولایتی است از منقعات بدخشان که بکولاب اشتها دارد . گوشت مردم آنجا خوش صورت می‌باشند و اسب خوب نیز از آنجا آورده و ختلی و ختلانی منسوب بدانجاست ۵ .

ختلی = بوزن اصلی ، منسوب بختل ۶

باشد که نام ولایتی است از بدخشان - و اسبی که

ختا = بر وزن عطا ، نام شهر است از

ممالک چین ۱ .

ختار = بفتح اول و وزن قطار ، پاک کردن

باغ و کشت زار باشد از گیاه خودرو و خار و خلاشه ؛ و ضم اول هم آمده است .

خترق ۲ = بضم اول و فتح رای قرشت

و سکون نای و قاف ، بلف رومی دواپی است که آنرا افستین خوانند ، و آن نوعی از بوی مادران باشد (۱) .

خترج = بفتح اول و ثانی و رای قرشت

و سکون فا و جیم ، خرفه را گویند و آنرا جری بقله الحما خوانند .

(۱) چک ، چش : بود . (۲) چک ، چش : اسپفول . (۳) چک ، چش : - و .

۱ - ختا = خطا (خطای) ، تعیین معنی نام کلمه که در تواریخ و کتب ادبی اسلامی بسیار آمده ، مشکل است ، در هر حال بقسمت شمالی چین یعنی نواحی منچوری ، مغولستان و ترکستان شرقی اطلاق میشده و ظاهراً قسمتی از سیبری هم تحت این عنوان می‌آمده . کلمه «خطا» با «ختلان» نام طایفه‌ای از طوایف مغول است و این طایفه در اوایل قرن چهارم هجری تحت فرمان «بولجی‌آیواکی» تمام مغولستان و قسمتی از چین را تصرف کردند و همین اوقات نام خطا را بهمة این ممالک وسیع اطلاق کردند ، و قریب دوست سال فرمانروایی نمودند . سپس طایفه «بوشی» از طوایف «مانچو» بدین سرزمین حمله برد و غالب نواحی آنرا تصرف کرد ، در نتیجه یکی از منسوبان خاندان خطا بخله «چونفاره» که ناحیتی است در شمال غربی مغولستان - رفت و دولت کوچکی در آنجا تأسیس کرد . ناحیه مزبور از جنگلهای بسیار پوشیده بود ازینرو این کشور کوچک را «قره خطا» نامیدند و ضمناً همین نام را بتمام ممالک وسیع سابق‌الذکر اطلاق میکردند و گاه کشور کوچک اخیر را تنها بنام «قره» یاد میکردند . «قاموس الاعلام ترکی» .

۲ - خترق (با فاء) = absinthe (فر) «لك» ص ۱۵ = خترق «دزیج» ص ۳۵۲ .

۳ - رگ : ختلان . ۴ - ختلان ، بفتح اول و سکون دوم و آخر نون ، شهرهای مجتمعی است در مارو االنهر نزدیک سمرقند ، بعضی ضم اول و ثانی متعدد گفته‌اند و صواب روایت اول است «معجم البلدان» .

بقیه در صفحه ۲۱۶

شاخ آن مرغ است و از آن زهگیر تراشد و دستۀ کارد نیز سازند . گویند خاصیتی است که اگر در جایی چیزی مسموم یا طعامی بزره آغشته بیاورند از آن شاخ علامتی ظاهر میشود ، و بعضی گفته اند شاخ مار است و هرگاه از عمر مار هزار سال بگذرد شاخ برمی آورد ، و بعضی گویند شاخ افعی است و بعضی دیگر گویند شاخ ماهی وال (۱) است ، و بعضی دیگر گفته اند دندان جانوری است : الله (۲) اعلم .

ختوانه - پروژن پروانه، جامه و لباس پشمینه درویشان و فقیران باشد .

از آب آ آورد - و بعضی فریبند هم بنظر آمده است . *

ختنبر - با پای اجد بر وزن فلندر ، مفلسی را گویند که لاف توانگری زند و خود را مالدار وانماید ، و برعکس هم بنظر آمده است یعنی توانگری که شکوة مفلسی کند . *

ختو - جنم اول و ثانی بواو رسیده ، شاخ گاو است که در ملک چین میباشد ، و بعضی گویند شاخ کرگدن است ، و جمیع دیگر گفته اند که در مابین ملک چین و زنگبار ملکی است خراب و در آنجا مرغی میشود بغایت بزرگ و این

(۱) چک ، چش : زال . (۲) چک ، چش : والله .

۱ - بیرونی در « ذکر الختو » آرد : « کنت سالت الرسل الوادین من قتای خان عنه فلم اجد عندهم سبباً للرغبة فيه غیر العرق من السم و انه عظم جبهة ثور ، و هكذا ذکر فی الکتاب بزیادة ان هذا الثور یکون بارض خرخیز ، و من ثری له من الفاظ الراشد علی عرض الاصبعین مایکاد یتشبعل معان یمکن عظم جبهة مع صفر جنة نیران التركة و صیرالقرن اولی به ولو صدق ما قبل لکان جلبه الی الاوعال من خرخیز اولی به لانهم الیه اقرب ولم یجلب من العراق و خراسان و قد قیل فیہ ایضاً انه جبهة کرگدن مائی رسمی فیلا مائاً ... » الجواهر ۲۰۸ - ۲۰۹ و نظیر این مطالب در سیدنه بیرونی آمده . رک : الجواهر ۲۰۸ ح ۲ . دانشمندان قول اخیر را صحیح دانسته اند ، چه بکنوع ماهی است که بفرا سوی narval و بانگلیسی narwhal و بالمانی Narwal گویند که از اسکندریه مأخوذست و در اصطلاح علمی آنرا Monodon monoceros گویند و از نوع فطلس cetacés (وابسته بنوع وال [رجوع به وال شود] یابال) است . برینه آن در فک اعلی دارای دودندان است که بطور افقی درازند و طول دندان چپ نا ۲ متر و ۵۰ سانتیمتر میرسد و دیگری کوتاه میماند . دندان دراز مزبور شبیه بشاخ است . این ماهی ، وال قطب شمالی است و ندره بقیه در صفحه ۷۱۷

* ختن - جنم اول و فتح دوم ، رک : ص پانزده از مقدمه کتاب حاضر .

* ختنی - منسوب به « ختن » - زبان ختن . رک : ص پانزده - هفده کتاب حاضر . برای نوشتن زبان ختنی « خط گوینای Gupta آسیای مرکزی » بکار میرفت . رک :

David Diringer , The Alphabet. London. 1947 , p. 350.

بقیه از صفحه ۷۱۵

۵ - « ختلان ناحیتی است (از حدود ماوراءالنهر) اندر میان کوههای بزرگ و آبادان و بسیار کشت و بسیار مردم و نعمت های فراخ و پادشای وی از ملوک اطراف است و مردمان این ناحیت مردمان جنگی اند و اندر حدود وی از سوی تبت مردمانی اند و حشی اندر بیابانها ، و اندر کوههای وی معدن سیم است و زر ، و ازین اسبان یک خیزد بسیار . » حدود العالم ۷۱ . ۶ - رک : ختل و ختلان .

بیان پنجم

در خای نقطه دار با جیم مشتمل بر ده لغت

باشد - ولام کلی هم هست (۲) زرد رنگه و میان آن سیاه میشود و آنرا همیشه بهار میگویند ؟ ، و بعضی گویند نام کلی است که آنرا بهر بی یمنه خوانند .

خجش * - بفتح اول بر وزن کفش ، آماسی و گاهی باشد که در کردن و گاوی مردم بهم رسد و درد نکند و هر چند بمالد بزرگه تر شود .

خجک - بفتح اول و بر وزن کجک ، بمعنی نقطه باشد - و شاید نیز گویند که با سرچوب یا بالنگشت دست در زمین گذارد - و نقطه و خال سفید را نیز گویند که در چشم افتد .

خجاره - بنم اول و بر وزن شماره ، بمعنی اندک و کم و قلیل باشد ۱ - و بمعنی مسخر و مسخرگی هم آمده است ؛ و بفتح اول نیز گفته اند .

خجاو - بنم اول و ثانی بالف کشیده و بواو زده ، آواز و صدای هر چیز را گویند .

خجج ؟ - بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی ، ورم و آماسی را گویند که در کلو بهم رسد ؛ و بنم اول هم آمده است ؛ و باین معنی بجای جیم فارسی شین قرشت هم هست (۱) .

خجسته ؟ - بنم اول و فتح ثانی و سکون سین بی نقطه و فوقانی مفتوح ، بمعنی مبارک و میمون

(۱) چک ، چش : آمده است . (۲) چش : کلی است .

۱ - «باز فروختن او یمی درق را بیازده هزار دینار [که] بستند در مدتی خجاره» تاریخ سیستان ۳۸۹ . ۲ = خجش (م.ه) . ۳ - از : خ (پیشود = هو = خوب) + جسته : اوستا - shu - jasta : اسفا : ۱ ص ۶۷ . از ریشه اوستایی jad gad (خواهش ، کردن ، درخواستن) . ایرلندی guidiu (خواهش میکنم) ، در ترجمه و تفسیر پهلوی zhastan ، zhâdhitan (بازنوله ۴۸۷) . خجسته لفظ بمعنی بیک خواسته ، متبرک ، مبارک ؛ خند «کجسته» (ملعون) . ۴ - رک : همیشه بهار :

بر رخت قراپه می حدری
بر گردن کونش زیر عطری .

«منوچهری دامغانی ۹۱» .

بر برک سپید یاسمین تر
چنیند سر خجسته تواند

• = خجج (م.ه) .

بقیه از صفحه ۷۱۶

در جنوب ۶۵ درجه عرض شمالی دیده میشود . عاج وی نیکست اما چون وسط آن مجوف است



نروال و ختوی آن

فقط برای ساختن اشیاء کوچک بکار میرود و دندان کامل ماهی مزبور را گاه در ترینات بکار برند . دندان مزبور در قرون وسطی بعنوان سنگه معک برای تشخیص وجود زهر در غذا بکار میرفت «دائرة المعارف بریتانیا» «لاروس بزرگه» .

یا سوختن و راه رفتن در دست و پا و احسا
بههم رسد .

خجیر ۴ - بکر اول و ثانی بتحانی
رسیده و (۱) برای قرشت زده ، خوب و زیبا
و جمیل و خوش صورت و صاحب حسن را گویند ؛
و بنم اول هم آمده است .*

خجند - بنم اول و فتح ثانی و سکون
نون و دال ابجد ، نام قصبایت درملوراءالنهر که
مولد کمال است ۱ .

خجو ۲ - بنم اول و ثانی، پرند است
که آرا چاکو که خوانند و بهیری قبره گویند.

خجوله بکر اول و فتح ثانی و لام
و سکون واو ، آبله را گویند که بسبب کار کردن

بیان ششم

درخای نقطه دار با دال بی نقطه مشتمل بر شاترده لغت و کنایت

و صاحب و مالک را نیز گویند ؛ و با دال نقطه دار
هم خوانده اند .

خدا فروشان - کنایه از صوفیان

خدا ۱ - و خدای ۴ بنم اول ، نام ذات
بار تعالی است همچو اله و الله - و مخفف خود آ
هم هست یعنی شخصی که خود آمده است ۵ -

(۱) خم ۱ :- و . (۲) چك، چش: جوی.

۱ - شهری مشهور بماوراءالنهر بر ساحل سیحون ، بین آن و -مرقند ده روزه راه
است ۶ معجم البلدان : خجندة ۷ و اکنون در ترکستان (روس) است در ۴۱ درجه و ۲۳ دقیقه
عرض شمالی و ۶۸ درجه و ۴۲ دقیقه طول شرقی ۸ ضمیمه معجم البلدان ۹ . ۴ - ظ ، مصحف چغو ،
(م. ۵) . ۴ - هجیر - هزیر ، پهلوی hu - cihr (از : هو (خوب) + چهار (اصل ، نژاد) ،
اوستا - hu_cithra پارتولمه ۱۸۲۱ ، «بیرگ» ۱۰۹۹ مطبری xojîr (خوش، خوب. زیبا) «واژه نامه
۳۱۳» . دامغانی نیز xojîr ، شهیرزادی xozhîr: لفظ یک نژاد ، خوب اصل و مجازاً بمعانی
مذکور در متن آمده . رك: هزیر . ۴ - پهلوی متأخر xvatây ، پهلوی اشکانی
xvatâdh ، پازند xvadâi «هوشمانس ۵۴ ح ۷» «مینا ۱۳۹ ص ۲» ، بعضی این کلمه را از
اوستایی - xvadhâya ، * hudhâya (مشتق دانسته اند و نولدکه بحق در این وجه اشتقاق
شك کرده ، چون خدای فارسی و خوانای پهلوی بکلمه xwatâya یا xwatâdha
اقرب است و آنها هم یا ساسکریت - svatas + âyu (از خود زنده) یا ساسکریت - âdi +
svatas (از خود آغاز کرده) رابطه دارد . برای اطلاع از عقاید مختلف رك : پارتولمه ۱۸۶۲ ،
اشق ۴۷۱ ، هوشمان ۴۷۱ ، تبعات ایرانی . دارمستر ۱ ص ۱۷ ، پشتها ۱ : ۴۲ ، خرده اوستا ۲۵۵ ،
کردی xvadê «اسفا ۲: ۱ ص ۲۸۵» ، اشکاشمی xudâ ، زبانی xudâi «گریسن ۸۴» ،
گیلکی xuda . در پهلوی و پازند خوانای بمعنی شاه آمده و «خوانای نامك» بمعنی «شاهنامه» .
خدا در زبان فارسی بمعنی الله گرفته شده ورك : خداوند . ۵ - وجه اشتقاق علمبانه ایست
برای معنی اول .

۵ خجکول - رك : لغات متفرقه پایان کتاب .

(برهان طالع ۹۵)

خدره = بنم اول و وزن مهره ، خرده و ریزه هرچیز را گویند ۴- و شراره آتش را نیز گفته اند ؛ وفتح اول هم آمده است. خدك = بفتح اول و ثانی بر وزن كجك ، مطلق پل را گویند خواه با سنگ و خشت و كچ بر رودخانه بندند و خواه با چوب و خاكه بر جوی (۱) . * خدمتی ۵- بر وزن عثرتی ، یعنی پیشکش باشد . خدنگ ۶- بر وزن پلنگ ، نام درختی است بسیار سخت که از چوب آن نیزه و تبر و زین اسب سازند و تبر خدنگ و زین خدنگ باین اعتبار میگویند ۷ .	زراق که بظاهر خود را بیارایند و آبهایی را نیز گویند که دعوی خدایی کردند یعنی شداد و نمروند ؛ و آنها را خدای فروشان هم میگویند با دو تحتانی در آخر . خداوند ۱- بفتح واو و سکون نون و دال ، صاحب و بزرگ خانه را گویند ۱۰ * خدايگان ۲- پادشاه بزرگ و خداوندگار اعظم باشد . خدرنق - بفتح اول و ثانی بر وزن خورنق ، بلغت رومی و بعضی گویند یونانی عنكبوت را گویند ۴ ؛ و باین معنی بجای نون بای حلی هم بنظر آمده است .

(۱) چك، چش: جوئی.

- ۱- از : خدا + وند (پسوند اضاف) بمعنی صاحب (مطلقاً) :
- نه بینی که پیش خداوند جاء . بیايش كنان دست بر برهنند . «گلستان ۳۸» .
- پادشاه : «سواری از در درآمد و بشارت داد (ملك را) كه فلان قلعه را بدولت خداوند كشادیم» . «گلستان ۲۸» - الله : «هژ که خدای را عزوجل بیازدار تاول مغلولی بدست آرد ، خداوند تعالی همان خلق را براو كملرد تا دملر از روزگارش برآرد» . «گلستان ۴۲» .
- ۴- از : خدای + گان (پسوند نسبت و اضاف) :
- خدايگان خراسان و آفتاب كمال
- كه وقف كرد بدو ذوالجلال عزوجل .
- عنصری بلخی «لفت فرس ۳۷۵» .
- ۴ = araignée «لك ۲ ص ۱۵» . ۴ مقلوب «خرده» . • = از : خدمت (عر) + ی (نسبت) : در تاجیکی خدمتانه (انعام و پیشکش) «مجله سخن سال ۲ شماره ۸ ص ۶۱۹» .
- ۶- معرب آن خدنگ = peuplier blanc (فر) «دزی ج ۱ ص ۳۵۵» .
- ۷- قمری بمژه درون كشد شمیری را دهدد بسر الدرون زند تیر خدنگه .
- «منوچهری دامغانی ۹۱۵» .
- * **خداوندلدار** - از : خداوند + كار (پسوند نسبت و اضاف) : بزرگ ، مغدوم - شاه ، مخفف آن خاوندگار (ه . م .) (و خوندگار) كه بلاطین عثمانی اطلاق میشد و معرب آن خنكار دزی ج ۱ ص ۴۱۰ :
- شكرانه را كه چشم توسوی بتان (بدان) ندید
- ما را بفرو و لطف خداوند كار بخش .
- «حافظ شیرازی ۹۱۸» .
- * **خدمتگار** = خدمتگار ، بكسر اول و فتح سوم ، از : خدمت (عر) + كار (پسوند فاعلی) :
- كسیكه خدمت دیگری كند ، خادم ، نوكر ، چاكِر ، پرستار . معرب آن نیز خدمتگار «دزی ج ۱ ص ۳۵۵» : «بازرگانی راشنیدم كه صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتگار» «گلستان ۹۱۰» .

وكدخدای بزرگ و خداوند خانه باشد ۴ -
وكدباوی خانه را نیز گفته‌اند (۱)؛ وفتح اول
هم آمده است .

خدو * = بکر اول و ثانی و سکون
تحتانی مجهول و واو پادشاه - و وزیر -
و خداوند کار - و بزرگ - و یگانه عصر باشد .

خدوور = بکر اول و ثانی و فتح و فتح رابع
و سکون رای قرشت ، بمعنی خدو است که
پادشاه - و وزیر - و خداوند کار - و بزرگ -
و یگانه عصر باشد ۶ .

خدیه = بکر اول و سکون ثانی و فتح
تحتانی ، بمعنی مضاف است که در مقابل مطلق
باشد ۷ .

خدو ۱ - بزم اول و ثانی و سکون
واو ، آب دهن را گویند که از اثر مزه چیزی
بهم رسد .

خدوك ۲ - بزم اول بروزن سلوكه،
پراکنده و پریشان شدن طبیعت باشد از امور
ناملازم ۳ - و بمعنی رشك وحد - و فخر و خشم -
و خجلت و شرمساری نیز آمده است - و بمعنی
آزردگی و غصه بیجا خوردن هم هست ؛ وفتح اول
نیز گفته‌اند .

خدیر = بفتح اول بروزن وزیر، بمعنی
حسن است که خوب - و خوبی - و خوشدلی -
و خوش خلقی باشد

خدیش = بزم اول و کسر ثانی و سکون
تحتانی مجهول و شین قرشت ، بمعنی پادشاه

(۱) چش : گویند.

۱ - خيو (م.ه) « اسفا: ۲ ص ۴۵ » - خذوك (بفتح اول و نیز بزم آن) (رك :
لغت فرس اسدی ص ۲۵۹) ، درسفدی ghdhwk ، مانوی xdhwk

(Henning, sogdian loan words, BSOS. X. 1. 94.)

۲ - درقرای اطراف فروغ xadûk (اضطراب و غم و حزن) (ازافادات علامه دهخدا).

۳ - نفس ضعیف معده رامن نکنم حریف خود

ز آنکه خدوك میشود خون مرا ازین مگس .

مولوی بلخی رومی.

۴ - ظ ۵ از خدا (م.ه) :

نکوگفت مزدور با آن خدیش

مکن بد بکسر گر نخواهی بخوش.

رودکی سمرقندی. «لغت فرس ۲۰۹».

* - خدو از xutêv ۵، از oxuatârya (قس xvatâi) «بیرك ۲۵۷ درماده

2, zreh, رك : خدا . «خدو، خداوند بود . گویند کشور. خدو و گیهان خدو . فردوسی

(طلوسی) گوید :

نبه گشت و ماند انجمن بی خدو.

سیامك بدست خود و رای دیو

«لغت فرس ۴۱۲».

معرب آن « خدبوی » بزم اول و فتح دوم بمعنی مالك و امیر و آقا و در ترکی بمعنی

۶ - رك : خدبو .

وزیر آمده «نفس» رك : دائرة المعارف اسلام .

۷ - از دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۴۳» .

بیان هفتم

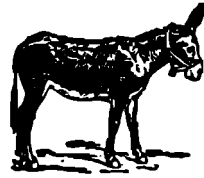
در خای نقطه دار با رای بی نقطه مشتمل بر یکصد و شصت و پنج

لغت و کنایت (۱)

وخرک طنبور وعود و قیجک و امثال آنرا نیز
گویند ، و آن چوبکی باشد که در زیر تارهای
سازهای مذکور گذاردند - و هر چیز را نیز گویند
که در بای و زشتی و ناهمواری و بزرگی
و ناتراشیدگی بنهایت رسیده باشد همچو خراس
و خرامرود و خریط و خریشته و خریپواز (۳)
و خرتوت و خرجال و خرجنگ و خرسنگ و خرگاه
و خرکمان و خرکوف و خرمکس و خرموش
و خرمهره و خرنای و امثال آن - و ضم اول آفتاب
عالمتاب است - و بکسر اول بزبان پهلوی ، بمعنی
خوشی و خوشحالی باشد .

خراب ۴ - بر وزن شراب ، معروف
است که نفیض آباد باشد یعنی ویران - و هر چیز
ضایع گردیده و نابود شدرا نیز گویند - و کنایه
از مست لایمقل هم هست .

خر = بفتح اول و سکون ثانی ، معروف



است و بمریی حمار
اهلی گویند ۱ -
اگر کسی را
عقرب گزیده باشد
باید که باواز

بلند بگوش خر
بگوید که مرا عقرب گزیده است و واژگونه برو
سوار شود درد زایل گردد و همان جای خر بلرد
آید که عقرب آنکس را گزیده است .
و اگر پوست پیشانی خر را بر کودک کی بندد که
میترسد دیگر ترسد . و اگر مصروع با خود
نگاهدارد شفا یابد - و کنایه از شخصی بی عقل
و احق هم هست - ولای شراب (۲) و کل تیره
و چپنده را نیز گویند که در نه حوضها و جویها
میباشد و باین معنی بانشدید ثانی هم گفته اند ۴ -

(۱) چک : کنایه .

(۲) چش : شراب را .

(۳) چک ، چش : خر ییواز .

۱ - پهلوی xar ، اوستا - xara ، سانسکریت - khara ، اسفا ۱ : ۲ ص ۶۶ ، کردی
ker ، اسفا ۱ : ۲ ص ۶۶ ، سنگلیچی xar ، یودغا xoroh ، اسفا ۱ : ۲ ص ۳۰۲ ، زبانی
xûr ، وخی xûr ، منجی kara ، گریسن ۸۵ ، اورامانی hâr ، اورامان ۱۲۲ ،
کیلکی ، فرزند ، پری و طنزی xar ، ۱ ص ۲۸۷ ، سنگری ، سرخه بی و لاسگردی
xar ، سمنانی xar و xarâ ، ۲ ص ۱۸۳ : « خراب بر به که شیر مردم در » . « گلستان ۴۲ » .
۴ - « خر : گل سخت نرود . عنصری (بلخی) گفت :

دلش لیکرد زین کومودشت و بیشه ورود

مرش بیچد زین آب کند و لوره و خر .

« لغت فرس ۱۳۷ » .

۴ - عربی است . « خراب ، ویران شدن ، ویرانی و ویران » « منتهی الارب » .

نراد، نام پادشاهی بودبفضل ودانش مشهور- ونام یکی ازپهلوانان ایرانی هم بوده است ؛ ویی تشدید ثانی نیز بهمین معنی باشد - وبمعنی غلیواج هم آمده است .

خراد مهر ۷ - بکر میم بر وزن حداد چهار، نام آتشکده است و آن در زمان بابک بوده .

خراره - بفتح اول بر وزن شراره ، آوازی باشد که بسبب گریه کردن بسیار از کلو بر می آید - و صدای آبی که از جای بلندنی فرو میریزد .

خرازه - بفتح اول وزای نقطه دار ، آلت تناسل را گویند ؛ و بعدف ثالث هم آمده است .^۸

خراس ۹ - بر وزن پلاس ، آسیای بزرگی را گویند که آسرا باچار و اگر داند نه باب .

خرابات - بروزن کرامات، شرابخانه^۱ و بوزه خانه - و قمارخانه و امثال آن را گویند .

خراتکین (۱) ۲ - بفتح اول و نانی بalf کشیده بغوالی زده و کسرکاف فارسی وسکون تحتانی ونون ، نام نوعی از سلاح جنگ که باشد که پوشند و دربر کنند .

خراتین - بر وزن و معنی خراطین است، و آن کرمی باشد که در میان گل برم متکون میشود (۲) و خراطین معرب آنست ۴ واصل آن خره آئین بوده یعنی در گل بهم رسیده چه آئین بمعنی پیدا شده و آمده باشد و عبری خمر الارض (۳) گویند ۴ .

خراخر ۵ - بفتح هر دو خای نقطه دار بر وزن سراسر ، صدا و آوازی را گویند که از کلوای مردم خفته و کسی را که کلو فشرده باشد بر آید .

خراد ۶ - بفتح اول و تشدید ثانی بروزن

(۱) چک : خراتکین . (۲) چش : شود . (۳) خم ۱ : لعن الارض .

۱ - این کلمه در آثار قدیم نیامده و نخست بار در سخنان سنائی و دیگر عرفا دیده شده .
«سبک شناسی» بهار ج ۲ ص ۹۳۳ :

تا بت من قصد خرابات کرد

نهی مرا شاهد اثبات کرد .

«سنایی غزوی ص ۱۱۸» .

مغارا خرابات کف صفا دان

در آن کف بهر صفا میگزیم .

«مزدیسنا ۲۷۹» .

۲ - این لفظ را صاحب فرهنگ شعوری « خراتکیم » نوشته . « حاشیه چک » .

۴ - رک : نفس . ۴ - رک : خراطین . ۵ - اسم صوت ، قس خرخر ، خراک (ه. م) . ۶ - ظ، همان خرا (خوره = فره) که دالی باخر آن افزوده اند (چنانکه فردا را فرداد گفته اند) و آذر خراد بمعنی آذر فریغ یاخوریغ (یکی از سه آتشکده بزرگ عهد ساسانی) است . «مزدیسنا ۲۲۶-۲۲۸» . ۷ - ظ ، نام دو آتشکده بزرگ عهد ساسانی - بمعنی آند مهر بر زمین و آذر خوریغ (فریغ) [که این دوم را آذر خراد گفته اند] - درهم آمیخته اند رک مزدیسنا ص ۲۹۱-۲۳۱ . ۸ - رک : خرزه . ۹ - از: خر (بزرگه) + آس (ه. م) (لفة آسی که باخر گردانند .

خراب است که کنایه از آسمان باشد .

خراش^۲ = بفتح اول بر وزن لواط ،
بمعنی رخنه باشد - وبمعنی رخنه کردن -
و خراشیدن - و از کار افتاده وسقط شده و نابکار
هم آمده است ^۳ - و میوه خف زده و پوسیده
را نیز گویند .

خراشیدن^۵ = بر وزن تراشیدن ،
بمعنی ریش کردن و مجروح ساختن باشد .

خراطین = بر وزن سلاطین ، معرب
خرائین است و آن کرمی باشد که در گل نرم
تکون پیدا کند و عبری حمرالارض گویند جنم

خراسان^۱ = جنم اول ، بمعنی مشرق

است که در مقابل مغرب باشد - و نام ولایتی
هم هست مشهور و چون آن ولایت در مشرق
فارس و عراق واقع است بنا بر آن بدین نام
خوانده اند - و نام نغمه ای هم هست از موسیقی .

خراستر^۲ = بروزن بداختر ، موزیات
را گویند مطلقاً همچو مار و عقرب و زنبور و موزچه
و امثال آن .

خرابس خراب = کنایه از آسمان
است .

خراس خسیان = بمعنی خراس

۱ - در پهلوی xvarâsân (مشرق) «مینا ۱۳۹: ۲» :

خوشا جایا بر و بوم خراسان
زبان پهلوی هر کو شناسد
خورآسان را بود معنی: خورآبان
کجا ازوی خورآید سوی ایران .

«وس ورامین ص ۹۷۱» .

و رك : اسفا ۱ : ۲ ص ۱۷۶ . «خراسان» تفسیر المشرق « مفاتیح العلوم خوارزمی ص
۷۲ » ؛ خراسان قدیم شامل چهاربخش بوده : ایرانشهر (نیشابور ، هفتستان ، طبیان ، هرات ،
پوشنگ ، بادغیس ، طوس) - مروشا هجیان ، سرخس ، سا ، ایبورد ، مروالروذ ، طالقان ، آمل -
فاریاب ، کوزگانان ، طخارستان علیا ، خست ، اندرآبه ، بامیان ، بغلان ، والج ، روستای بیل ،
بدخشان ، نرمد ، چغانیان ، طخارستان سفلی ، خلم ، سننگان - ماوراءالنهر (بخارا ، چاچ ، طراز
بند ، صفد ، هوکس . سغ ، دروستان ، اشروسنه ، سیام ، فرغانه و سمرقند) «معجم البلدان»
خراسان کنونی از شمال محدود است بماوراءالنهر ، از مشرق بهریرود و دشت ناامید ، از جنوب
بکرمان و از مغرب بهراق عجم و استراباد . طول آن از شمال بجنوب بکرمان و از مغرب بهراق
عجم و استراباد ، طول آن از شمال بجنوب ۸۰۰ و از مشرق بمغرب ۴۸۰ کیلومتر و مساحت آن
تقریباً به ۳۲۰۰۰۰ کیلومتر مربع است . رودهای مهمی مانند اترک و گرگان و کشف رود ورود
بریشم (قراسو) در آن جاری است و بمصرف زراعت میرسد . جمعیت خراسان قریب ۱۰۱۳۰۰۰۰
است . کرسی آن مشهد و شهرهای آن : سرخس ، دره گز ، قوچان ، بجنورد ، نیشابور ، جوین ،
سبزوار ، اسفراین ، جام ، باخرز و خواف ، تربت حیدری ، ترشیز ، فردوس (تسون) و گلشن
(طیس) ، قاینات ، شاهرود ، سمنان و دامغان است . «کیهان . جغرافیای سیاسی ۱۷۹-۲۱۰» .

۲ - پهلوی xrafst(a)r ، اوستا xrafstra «اسفا ۱: ۲ ص ۸۰» .

۳ - غراش (م. ه) «اسفا ۱: ۲ ص ۷۰» .

۴ - بت اگر چه لطیف دارد نقش
بیر دو رخافت هست خراش .

رودکی سمرقندی . «لفت فرس ۲۰۰» .

۵ - از خراش (م. ه) + یدن (پسوند مصدری) = غراشیدن (م. ه) .

حای بی‌فصله ۱

خرافات - بفتح اول و با فا (۱) بر وزن کرامات ، سخنان پریشان و نامربوط را گویند ؛ و بضم اول هم آمده است . گویند عربی است ۴ .

خراک ۴ - بفتح اول بر وزن هلاک ، صدا و خراخی که بسبب گلو فشردن از گلو یا در هنگام خواب از بینی آدمی برمی آید ؛ و با تشدید ثانی هم گفته اند .

خرام - بر وزن نظام ، رفتاری را گویند که از روی بلز و سرکشی و زیبایی باشد ۴ - و خوش رو و جمیل و زنان خوش صورت و شکبلا نیز گفته اند - و نوید و مزدا کالی و خبرهای (۲)

خوش را هم گفته اند ۵ - و بمعنی شادی و شادمانی هم آمده است - و بمعنی مهمانی و ضیافت ۶ - و مزده بمعنی طلبیدن هم هست ۶ .

خرا مرود - نوعی از امرود بزرگه ناموار (۳) و زشت (۴) می مزه باشد .

خرا مقان - بفتح اول و میم وقاف بر وزن قربانان ، رستنیی باشد مانند سنبل الطیب ، اما رنگه آن سبزی مایل است و بینخ آن هم سنبل میماند و بوی سنبل نیز دارد و طبیعت آن هم نزدیک است بسنبل و در طعم وی اندک حلاوتی باشد .

خرا میدن ۷ - راه رفتن بنساز و تکلف و زیبایی باشد ۸ .

(۱) چش : وفا . (۲) چک ، چش : چیزهای . (۳) چش : تاهنوار .

(۴) چک چش : + و .

۱ - **Lombrics** د ل ک ص ۲۶۶ . رک : خراتین . ۴ - (ع) جمع خرافة . «خرافة، کنماة، آنچه چیده شود میوه ، و نام مردی پری زاده از قبيلة عنزة و او آنچه از پریان میدید قل میکرد ، و مردم آثرا بدو بخ می داشتند و هر سخن او را پاور داشتند و گفتندی : هذا حدیث خرافة ، ای هی حدیث مستملح کذب ، و خرافات حکایت های شب . « منتهی الارب » . ۴ - قس : خرخر ، خراخر (م.ه) .

۴ - رک : خرا میدن . ۵ - در فرهنگها خرام را بمعنی وعد و نوید (و مانند آن) ضبط کرده اند ولی اشعار ذیل ناسرخسرو و بعضی شعراء دیگر نشان میدهد که خرام بمعنی وفای بوعد و در مقابل نوید استعمال میشده ، نه بمعنی وعد :

چون داد نوید رنج و دشواری آراسته باقی مر خرامش را .
« ناسرخسرو »

نویدت دهد هر زمایی بفردا نویدی که آثرا نباشد خرامی .

ناسرخسرو . « تعلیقات دیوان ناسرخسرو ص ۶۵۵ »

۶ - اسدی گوید : « خرام ، کس دیگر بمعنای بردن بود » بعد از نوید . فرخی (سیستانی) گفت : دولت او را بملک داده نوید و آمده تازه روی و خوش بهرام

« لفت فرس ۳۳۷ » .

۷ - از : خرام (م.ه) + یدن (پسود مصدری)؛ جزو اول هندی باستان **krāmati**

« اسفا : ۱ ص ۲ ص ۳۹ و ۶۶ » .

۸ - چند خرامی و تکبر کنی دولت پلرینه تصور کنی .

« گلستان ۹۴۰ » .

خرامین - بکسر اول پروژن ریاحین ،
نوعی از علف باشد ۱ .

خران - بکسر اول وثانی مشدد بالف
کشیده و بنون زده ، بمعنی مطیع و رام و فرمانبردار
باشد؛ و با ثانی مخفف هم آمده است . . .

خرانبار - با نون و پای ابجد بر وزن
سرافسار (۱)، جمعیت و هجوم عوام الناس باشد
بجهت کاری و جماع کردن چند شخص را گویند
با يك كس .. و قته و آشوب را نیز گفته اند -
و بمعنی خرجه (۲) و شلاق هم آمده است -
و کسی را نیز گویند که بجهت رسوایی بر خرسوار
کنند و دور شهر (۳) و معاملات بگرداند .

خراهن - بفتح اول و کسرها بر وزن
مداین ، نوعی از رستنی باشد که بهندی بوهال
گویند ؛ و بفتح ها نیز آمده است .

خراهین - باها بر وزن و معنی خراطین
است ، و آن گرمی باشد سرخ که در گل برم متکون
شود .

خربازان - بر وزن سربازان ، نوعی
از بازی باشد ، و آن چنان است که دو کس در
برابر هم خم شوند و سرها بهم بهند و دستها بر

زانوها (۴) گذارند و سر ریسائی را بردست گیرند
و سر دیگر آن ریسائرا شخصی دیگر بدست گیرد
و بر دور ویش ایشان میگردد و نمیگذارد که از
مردم اجزای بازی کسی برایشان (۵) سوار شود
و اگر احیاناً سوار شود همچنان سوار خواهد بود
تا دیگری گرفتارشود ، و شخصی که سر ریسان را
در دست دارد خربنده گویند بر هر کس (۶) که
پای خود را بزند او را بیاورد و با این دو کس
دیگر در قطار کشد (۷) تا وقتی که دیگری (۸)
بهم رساند آن دوشخص اول بجات یابند و بهری (۹)
این بازرا تدبیر بر وزن ففتح گویند .

خربز ۲ - مخفف خریزه است ، و آن
میوه ای باشد معروف ۳ - و بمعنی هندوانه هم
آمده است و عرب دابوقه خوانند - و گیاهی نیز
هست مانند اشنان * .

خریزه روباه - حنظل را گویند
و آنرا بکرمائی خرزهره میگویند ، و بهری علقم
خوانند .

خریزه هندی - هندوانه را گویند
و آنرا خریزه سندی نیز گفته اند ، و بهری بطبخ
زقی خوانند .

(۱) چك، چش: سرافشار. (۲) خم: ۱: خرخشه، رك: خرجه .

(۳) چك، چش: در شهر. (۴) چك، چش: زانو. (۵) خم: ۱: پیرشان.

(۶) چش: هر کسی. (۷) چش: کشند. (۸) خم ۱: دیگر.

(۹) چك، چش: درعربی.

۱ - «خرامین، نوعی از علف باشد» بهرامی گفت :

بماندم اینجا بیچاره راه گم کرده نه آب بامن يك شربه تا خرامینا.

«لفت فرس ۳۹۴».

۲ - در پهلوی xarbûc و در بندش xarbêc «اسفا ۱: ۲ ص ۷۳» و نیز در پهلوی
xarbuz «Eselziege» «اسفا ۱: ۲ ص ۱۹۴»، در ارمنی xarbuz نوعی بز است . رك:
هوشمان ۲۱۳ . در اوراق مانوی (پهلوی) هم xrbwz بمعنی نوعی بز آمده .

(Henning, A list of M. P.. BSOAS, IX. 1, p. 89.)

۳ - «وسمون (الفری) البطیخ: الخریز» «البیان والتبیین. جاحظ چاپ سندوی ج ۱ ص

بقیه در صفحه ۷۲۶

بگیلانی پلخم و پلاخم گویند . گیاه آن



بلسان الحمل شبیه
است و بیخ آن بیخ
کبر می ماند و پوست
آن مستعمل است
و بهترین وی آن بود
که چون آنرا بخایند

لعاب داشته باشد، و سیاه خربق
وی رستنی بود که برگ آن بیرگه خیار
و نمخ آن بسخك دانه ماند و پوست بیخ آن
مستعمل است ، و آنرا شیرهای بود مانند شیر
نوت ، چون بلبل از آن خورد (۲) آوازنی
بگیرد (۳) . گویند اگر نزدیک درخت انگور
برورد و آن (۴) انگور را شراب سازند مهمل

خریشته ۱ - بنم بای فارسی پشته

بزرگ درازنما هوار که میان آن بلند و دوطرفش
نشیب باشد - و خیمه ۲ - و طاق - و ایوان ، و هر چیز
که مانند اینها باشد و آراماهی پشته هم میگویند
و نوعی از جوشن هم هست که در روز جنگ
پوشند ۴ .

خربط - با طای حطی بر وزن شربت ،

فاز را گویند ، و او را خربطه هم خوانند بزیادتی
های در آخر ؛ و با نای فرشت هم بنظر آمده است .
و گفته اند بوط با طای حطی معرب بت با نای
فرشت است و با های در آخر معنی مسخره هم آمده
است .

خربق - بروزن البلق رستنی باشد ۴

و آن سیاه و سفید هر دو میباشد (۱) ، سفید آنرا

(۱) چك، چش: هست. (۲) چك، چش: بخورد. (۳) چك، چش: نگیرد.

(۴) چش: - آن.

۱ - از : خر (بزرك) + پشته . ۴ - معرب آن نیز خریشته و جمع خریشتات :

«لاباین استدارة هیاتها خرگاهات (خرگاه ها) و خریشتات» «محاسن اصفهان ، مافروخی طبع سید
جلال نهرانی . مطبعة مجلس ص ۵۵» .

۴ - بآش چون نسج عنكبوت کند روی جوشن خریشته را و درع مزد .

«منوچهری دامغانی ۹۱۷» .

۴ - عربی نیز خربق «نفس» و آنرا در اروپای فزون وسطی Alibourous و بفرانس

Ellébore و جنس سیاه (خربق اسود) آن را در فزون وسطی Alibourous negra و بفرانس

El. noir گویند «تاریخ طب . لک رک ص ۴۴۷» . خربق ایض Hellébore blanc (فر) «لک ۲

ص ۲۰» . خربق اسود Hellébore noir (فر) «لک ص ۲۱» .

بقیه از صفحه ۷۲۵

۳۲ ، معرب آن خربز (بکسراول و سوم + melon) (فر) «لک ص ۲۵» . رک: خربزه .

* خربزه = خربوزه - «بفتح اول و ضم دوم» بهلوی xarbûcak «یونکر ۹۹» ارمنی xarbzak



«هوشمان ۴۷۴» ، گیلکی xarbûzæ ، فریزندی xarbâzä ، یرنی harbâzä .

نطنزی xarbûzä «لک ۱۰ ص ۲۸۹» ، سمنانی xarbâzä ، سنگسری

xarbozê ، شهیرزادی xarbûzä «لک ۲ ص ۱۸۲» ، دزفولی xarbeza .

کمشه ebiza «مجله پشوتن ۱ : ۹ ص ۲۳» [رک : خربز]

خربزه (melon) میوه گیاهی (Cucumis melo) است یکساله که درستانها خربزه

کاشته شود . این میوه بزرگ ، شیرین و آیدار است و اقسام مختلف دارد . «ستوده ۱۰۲»

(برهان طایفه ۹۶)

معنی ساز، شیره کلان باشد و آن بزرگی غلیوچ میشود و پیوسته خود را سرنگون از درخت آویزد (۴)؛ و با بای فارسی هم گفته اند.^۶

خرتک^۷ = بانای قرشت بروزن مردک مهرة الوای را گویند که بجهت دفع چشم زخم بر بازو و گردن اطفال بندد و آویزد؛ و باین معنی بجای تای قرشت میم هم آمده است.

خرتنگ = بر وزن خرچنگه، نام قریه است در دوفرسخی سمرقند.

خرقوت^۸ = بر وزن فروت، توت بزرگه زبون بی مزه را گویند.

خرچال^۹ = باجم فارسی بروزن ابدال، مرغی است بزرگه از جنس هوبره و آرا با شاهین و بلز شکار کنند و ترکان توقدری گویند، و بنی گویند مرغی است آبی و کبود رنگه و بزرگه که ترکان و قداق (۵) خوانند و بنی آنرا سرخاب و میش مرغ هم گفته اند، والله اعلم^{۱۰}.

خرجسته = بر وزن برجسته، بمعنی جنگه و خصومت و خرخشه (۶) و شلتاق آورده اند^{۱۱} و بنی دیگر گویند جماعتی باشند متعبد یعنی

باشد و اگر آنرا بگویند و بر گوشت باشند و بگردد دهند تا بخورد بعد از ساعتی بمیرد و بدان سبب خاق الذنب و قاتل الذنب خوانندش.

خربله = بفتح اول و ثلث بروزن سرکله، دولاب و چرخاب را گویند.

خربنده = بر وزن ارزنده، کسی را گویند که خر الاغ بکرایه دهد^۱ - و نوعی از بازی هم هست و آن بتفصیل در لغت خربازان مذکور شد.

خربور = بفتح اول (۱) بروزن شبکور، شب پره را (۲) گویند^۲؛ و ضم اول هم آمده است؛ و بابای فارسی نیز گفته اند؛ و در جای دیگر خوبوز آورده که بجای حرف ثانی واو و بجای بای ابجد بای حطی و بجای رای قرشت زای هوز باشد و گفته (۳) هر مرغی که در شب پرواز کند.

خربواز^۳ = بکسر ثلث بروزن سروناز، شیره بزرگه را گویند، آن بزرگی غلیوچ میشود و بر سردوش ناخنها دارد.

خر به = بفتح اول و ثانی و ثلث، مخفف خرابه است که ویرانه باشد^۴.

خربوازه^۵ = با تخطای مجهول بروزن

(۱) چک، چش - بفتح اول.

(۲) چک، چش - شیره بزرگه را.

(۳) چش : گفته اند.

(۴) چش : بیاویزد.

(۵) خم^۱ : قداق.

(۶) چش : خرخشته.

۱ - معرب آن خربندج (مکاری) «دزی ج ۱ ص ۳۵۷» و خربنده و خرمندیه (مکاریان) «دزی ج ۱ ص ۳۶۷»

۲ - مصحف «خربوازه» (م.ه) : ورك : خربوازه . ۳ - مخفف «خربوازه» (هم).

۴ - مخفف خرابه (م.ه). ۵ = خر (بزرگه) + یواز (م.ه) : ورك : خربوازه .

۶ - ورك : شب پره، شب یازده : ورك : خربوازه :

نکنی هیچ کار روز دراز کار توشب بود چو خربوازه . خباز قاینی . «لغت فرس ۱۷۳».

۷ - مصحف «خرمک» (م.ه) . ۸ - از : خر (بزرگه) + توت . ۹ = خر (بزرگه) +

چال (م.ه) . ۱۰ - «خرچال، مرغی است بر شکل بط بزرگه، زینبی گوید :

همیشه در فرخ ازوی سپاهای ملوک چنان کجا بناواحی عقاب بر، خرچال.

«لغت فرس ۳۲۱» . ۱۱ - ظه، مصحف : خرخشته (م.ه) : ورك : خرخشته .

چهارم و خانه ماه باشد ۶ . *

خر خجیون - بزم اول و سکون ثانی
و خای مضموم و جیم بختانی مجهول رسیده و و او
مفتوح بنون زده ، بلف سرنانی کابوس و عبدالجنه
را گویند ، و آن کرانی و سنگینی باشد که در
خوابه بر مردم افتد .

خر خر - بفتح دو خای نقطه دار و سکون
دورای بی نقطه ، بمعنی خم شدن و دولای گردیدن
باشد - و طاق و پشته و ایوان را نیز گویند -
و آواز و صدایی که بسبب گلو فشردن از گلو
و خواب کردن از بینی آدمی بر می آید ۷ .

خر خسه - بر وزن مدرسه ، جانوری را
گویند که میادان بر کنار دام بندند تا جانوران
دیگر او را دیده فریب خوردند و در دام افتند ،
و بر می ملواح خوانند ۸ .

خر خشت ۹ - بضم ثلث بر وزن انگشت ،
جایی باشد که انگور را در آن ریزند و لکند کنند
تا شیرۀ آن بر آید .

خر خشه - بر وزن اقمشه ، بی جا و بی
موقع مجادله نمودن و خصومت کردن و قلق
و خجلان خاطر باشد ۱۰ - و بمعنی خروحه نیز آمده
است و آن جانوری باشد که میادان بر کنار دام
بندند تا جانوران دیگر در دام افتند ۱۱ .

خر خیز - بر وزن شیدین ، نام شهر است

سید نیستند و سیادت را بر خود بسته اند و این
جماعت را سادات خرجه و خر در گله خوانند .

خر چکوک - بفتح اول و سکون
ثانی و جیم فارسی مفتوح و کاف مضموم و و او و کاف
دیگر زده ، دستنبوی و شامه را گویند ، و آن
رستنی باشد مانند خر بزه کوچکی بقایت خوش
خط و خال و الوان و خوشبوی ، و بعضی گویند گیاهی
است که آنرا زنان بجهت زیاده شدن شیر خوردند
و آنرا خردک خوانند ۱ .

خر جل ۲ - بفتح اول و جیم و سکون
ثانی و لام ، نوعی از مرغ باشد که شیرازسان
کور کور گویندش ، و بعضی گویند ملخ بی بال است
که آنرا گرفته با نمک یزند و بخورند ۳ .

خر چلوک - بفتح اول و سکون ثانی
و فتح جیم فارسی و ضم لام و سکون و او و کاف ،
بمعنی خروک است ، و آن گیاهی باشد که زنان
بجهت زیاده شدن شیر خوردند ۴ .

خر چنگ ۵ - بر وزن فرهنگ ،
جانوری است معروف که دست و پای بزرگ



خرچنگ

و ناموار دارد
و بر می سرطان
خوانند و یکی
از بروج دولزه
کانه فلک هم
است که برج

۱ - رک : خرچلوک . ۲ - خر (بزرگ) + جل (م .) . ۳ - رک : خرچکوک . ۴ - بیلوی
karcang ، طبق وجه اشتقاق علمبانه از : خر (الاغ) + چنگ (فولرس : خر) « موشمان ۴۷۵ »
« اسفا : ۲۳ ، ۶۶ ، ۷۰ » در لهجه کشمجه källejang « مجلة پشتون ۱ : ۹ ص ۲۳ » ، دزفولی
qerezieng . ۶ - یلخرخ نومامو آن در کرخ زهره . زهره بمقرب نشسته (نهفته ، دهخدا) ماه بخرچنگ .
ابوطاهر . « لغت فرس ۲۹۹ » .

۷ - باین معنی اسم صوت . ۸ - رک : خرخسه . ۹ - مصنف « چرخشت » (م .) .
۱۰ - در ترکی خرخسه بفتح دو خایه = قلوغاش بمعنی ترام ، مجادله و آشوب « جتایی
۳۱۲ و ۴۰۰ » . رک : خرشه . ۱۱ - رک : خرخسه .

* خرچیدن - بزم اول و فتح پنجم کرستن « فهرست شاهنامه و لغت » :

بقیه در صفحه ۷۲۹

و بی تشدید ثانی هم درست است - و بکسر اول
و فتح ثانی بمعنی عقل باشد ۴ - و بنم اول و سکون
ثانی و ثاک ، بمعنی کوچک باشد که در مقابل
بزرگ است ۴ .

خرداد ۵ - بنم اول پروزن مرداد ،
نام ماه سیم است از سال شمسی ، و آن مدت بودن

از ختا و ختن که مشک خوب در آنجا میشود -
و نوعی از جامه ابریشمی هم از آنجا آورند ؛
و بجای زای هوز رای قرشت هم گفته اند که بر
وزن شبگیر باشد ۱ .

خرد - بفتح اول و تشدید ثانی و سکون
دال ابجد ، بمعنی کل تیره چسبنده باشد ۴ ؛

۱ - سخن اندر ناحیت خرخیز ، مشرق وی ناحیت چین است و دریای اقیانوس مشرقی
و جنوب وی حدود تنگه زست و بطنی از خلج و مغرب وی از حدود کیماک است و (در) این
ناحیت مشک بسیار افتد و موههای بسیار و چوب خدنکه و چوب خنج و دستکارد ختو خیزد و ملک
ایشانرا خرخیز خاقان خوانند ... « حدود العالم ۵۰ » = khirkhiz « مینورسکی . حدود ۲۸۲
بیمد . ۴ - خرد ، کل بود . خسروانی گفت :

آن کجا سرت بر کشید بخرخ باز نا که فرو بردت بخرد .

« لغت فرس ۹۶ » .

۴ - پهلوی xrat ، اوستا - xratu « بارنولمه ۵۳۵ » « بیرگه ۱۳۵ » « اسفا ۱۱ : ۲
ص ۸۳ ، مانسکریت kratu (غزم ، تصمیم ، قوه مدرک) « ویلیامز ۳۱۹ : ۱ » « بلزله xrat
« سینا ۱۳۹ » . ۴ - پهلوی xvart « ناودیا ۱۶۷ » [رک : خرده] ، اورامانی wurd « ک .
اورامان ۱۲۷ » ، شهمیرزادی xurd « ک . ۲ ص ۱۷۷ » ، طبری xurd « صابطبری ۳۲۵ » ، کیلکی
هم xurd ، مغرب آن خرده « نفس » هرن خرد فارسی را از اوستایی xvarəta « اسفا ۱ : ۲
ص ۲۹۸ :

چند استخوان که هاون دوران روزگار خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد .

سندی شیرازی .

۵ - پهلوی Xordât ، اوستا Haurvatât مرکب از دو جزو : هورده صفت است
بمعنی رسا ، همه ، درست ، کامل ؛ دریاری باستان haruva در فارسی هر ، جزو دوم tât پسوند
دال بر اسم مجرد مؤنث ؛ بنابراین هوروات بمعنی کمال و رسایی است . ابوریحان در آثار الباقیه (ص
۲۲۰) گوید : « معنی هذا الاسم (خرداد) ثبات الخلق » وی نام ایزدی از ایزدان دین زرتشتی است .
نگهبانی سومین ماه سال و ششمین روز ماه (شمسی) با اوست . در اوستا و کتب دینی پهلوی خرداد
و امرداد غالباً با هم یاد شده اند . خرداد مظهر کمال اهورمزدا درین جهان و درجهان مینوی پشایش
ایزدی جزای اعمال نیکوکاران است . در عالم مادی نگهبانی آب با خرداد است . بیرونی (آثار الباقیه
۲۲۰) گوید : « هرونا (خرداد) هوالمک الموکل بتربیه الخلق و الاشجار و النبات و ازالة النجاسات
بقیه در صفحه ۷۳۰

بقیه از صفحه ۷۲۸

چو کودرز آن سوک شهزاده (سیاوش در مرک مادر) دید

دژم شد چو آن سرو آزاده دید

شنو پند و از نومکن سوک یاد .

بخرجید و گشتش که ای شاهزاد !

« ناهنامه » بخ ج ۳ ص ۵۳۱ .

و فارسی ۵ میباشد - بوستانی سرخ رنگ و قره بود و چون بکوبند زرد شود . گرم و خشک است در چهارم گویند اگر بر عصاره انگور بریزند بحالت خود نگاه دارد و نگذارد که بجوش آید ، و اگر در آتش ریزند از بخور آن گرفتگان بگریزند ؛ و صحرایی که آنرا بری نیز گویند از



خردل

قسم بوستانی است لیکن طبیعت بوستانی ندارد و گیاه آنرا بترکی قچی گویند و با ماست خورند و فارسی تخم سیندانت که تیره نیزک باشد ، و خردل سفید نیز گویند و بعبقری حب الرشاد خوانند .

خردما - بضم اول و سکون ثانی وقت دال و میم بalf کشیده ، جانوری است خوش آواز و خوش رنگ .

خردمند - بمعنی عاقل و صاحب عقل باشد ، چه خرد بمعنی عقل و مند بمعنی صاحب و خداوند است ۶

خرد و مرد - بضم اول و میم ، این

آفتاب است در برج جوزا - و نام روز ششم باشد **توهرماه (۱)** شمس ، و فارسیان درین روز عید (۲) کنند بنا بر قاعده کلی که (۳) میان ایشان مقرر است که چون نام ماه و نام (۴) روز موافق باشد جشن و عید نمایند و این جشن راجع به خردادگان خوانند . نیک است در این روز طلب حاجات از ملائکه و فرشته ها کردن وزن خواستن - و نام فرشته ایست که موکل است بر آبهای روان و درختان . و امور و مصالحی که در ماه خرداد واقع شود بدو تعلق دارد - و نام آنشکده ای بود بسیار بزرگ و عالی ۱ .

خرد - بروزن زر کر ، علیراجه را گویند که زغن است .

خرد در گله - جماعتی باشند از متسید (۵) یعنی جمعی که سیادت را بر خود بسته اند ۴ .

خرد سوز - با سین بی نقطه بر وزن جکر دوز ، نام آنشکده ای بوده در آذربایجان . *

خردل - یکسر نالک بر وزن منزل ، بمعنی ترسیده و بیدل باشد - و بفتح نالک تخمی است دوایی ۴ و آن بوستانی و صحرایی ۴

(۱) چک ، چش : ازماه . (۲) چک ، چش : جشن . (۳) چک ، چش : + در . (۴) چک ، چش : - نام (۵) چنین است در نسخ و ط : متسیده ؛ و با جماعتی باشند متسید . رک : خرجه .

۱ رک : خرد و رک : خردبنا ۲۲۷ - ۲۳۰ .

۲ رک : خرجه . ۳ Sinapis = از تیره چلیپائیان Crucifères که

نوع سفید و سیاه دارد و سیاه آن بیشتر بکار میرود . کل کلاب ۲۰۹ = Moutarde (فر) دلاک ۲ ص ۱۷۲ . ۴ = خردل بری - Moutarde sauvage (فر) دلاک ص ۱۹ .

۵ Thlaspi دلاک ص ۱۹ . ۶ رک : خرد و مند .

* خرد ماه - رک : خرده گاه .

جیه لژ صفحه ۷۲۹

عن المیه ، ۱ یشت چهارم در اوستا بخرداد تعلق دارد . در روز خرداد ازماه خرداد جشن خردادگان برپا میشود . بیرونی در فهرست روزهای ایرانی (در آثار الباقیه) روز ششم را «خرداد» و در سفدی «مرد» و در خوارزمی «هرو دانه» یاد کرده «روز شماری ۲۲ - ۲۴» اسفا ۱ : ۲ ص ۳۷ ، ۶۷ ، ۱۶۹ «مفرده اوستا ۲۴۵» فهرست مزدیسنا ، در طبری ماه خرداد را هرام Hara mäh و در ملائدرانی کنونی Hare mäh و Xare-mâ گویند . «واژه نامه ۸۳۵» : مه اردیبهشت و روز خرداد جهان از خرمی چون کرغ بغداد . «وس ورامین ص ۲۹۲ ، ۹۱» .

عقل و دانا و آنکه همه چیز برسد از کلیات و جزئیات - و باریک بین - و عیب جویرا نیز گویند .

خرده کافور - کنایه از کواکب و ستارگان باشد .

خرده گاه - با کاف فارسی بالف کشیده و بها زده ، بندگاه سر دست و پای اسب و استر و خر و امثال آن باشد که چدار و بخاوبر آن نهند و برسمان بر آن بندند - و جایبرا نیز گویند از سینه شتر که در وقت خوابیدن بر زمین نهد و آن مانند کف پای او شده باشد ، و باین معنی بحذف های اول هم گفته اند که خردگاه باشد - و خردگاه خیمه کوچکی را نیز گویند که در درون خیمه بزرگ برپای کنند .

خرده کندر - بربری دقایق الکندر خوانند، و آن صفتی است مانند لبان و بعضی گویند لبان است که بفارسی کندر دریایی و بربری لبان میگویند ، و آن از درختی خارناک بهم میرسد و از عمان آورند .

خرده گیر - کنایه از عیب جوی و نکته گیرنده باشد .

خرده مرده - کنایه از ریزه ریزه و زیر و زبر شده باشد .

لغت از اتباع است بمعنی ته بساط و چیزهای سهل و ریزور باشد و در مؤید الفضل خرد (۱) و مورد با واو معدوله در تالی بمعنی ریزه ریزه - و ترجمه منکسر (۲) نوشته اند .

خردومند - بکسر اول و ضم ثالث ، معنی خردمند است که زیرک و عاقل و صاحب عقل باشد .

خرده - بنم اول و فتح ثالث ، ریزه هر چیزی را گویند ۴ - و خس و خاشاک و امثال آنرا نیز گفته اند - و شراره آتش را هم گویند - و بمعنی قوس قزح هم بنظر آمده است - و نکته گرفتگی (۳) را نیز گویند که بر گفتگوی مردم گیرند و کنند - و کنایه از دقیق و باریک هم هست چه خرده بین باریک بین را گویند - و بمعنی دندان هم آمده است - و نام نسکی است از جمله بیست و یک لك كتاب زند (۴) یعنی قسمتی است از جمله بیست و یک قسم كتاب مذکور چه لك بمعنی قسم است ، و بعضی گویند خرده ترجمه كتاب زند (۴) است که آنرا یازند (۵) خوانند ۴ - و بمعنی عیب و گناه نیز آمده است - و جایبرا گویند از دست و پای ستوران که چدار و بخاوبر آن گذارند ۴ *

خرده دان - بنم اول ، مردم صاحب

- (۱) خم : خورد . (۲) خم ۱ : تکرر . (۳) خم ۱ : گرفتگی . (۴) چك : ژند . (۵) چك : یازند .

۱ - پهلوی xratomand از : خرت (خرد) + اومند (پسود اضاف) [چون : نیازومند . حاجتومند] . ۲ - پهلوی xōrtak (کوتاه: پست ، کم ، کوچک) همرفته خرد ، خرده فارسی ، ارمنی xortak (خرد شدن ، شکستن) «تیرگه ۱۳۴ رک : بخرد . ۳ - «خرده» تفسیر اجزای یازند است ... دقیقی (طوسی) گفت : بیستم آخر روزی بکام دل خود را گهی ابارده خوانم شهاکمی خرده» .

د لغت فرس ۸۶: ۴۸۶ .

مراد از خرده «خرده اوستا» است . رک : خرده اوستا . ۴ - رک : خرده گاه .

۵ - خرده در میان نهادن ، دقایق گفتن : «پس (عاشق) خرده عشق را در میان نهاد و از مضمون دل و مکنون سر خبر داد و بدست معتمدی بمعشوقه فرستاد .» سند باد نامه ظهیری مصحح احمد آتش ۱۸۵: ۶ - رک : خرده . ۷ - رک : خردومرد . بقیه در صفحه ۷۳۲

خرزهره - بفتح اول و ثالت ، معروف است که زهره خر-زهره بزرگ باشد ۴- و درختی است که برگ آن بیرگه یید شبیه است لیکن از برگ یید سطحی تر و گنده تر بود و گل سرخ و سفید کند ۵ ، و بت پرستان برگ آنرا بکار برند و حیوانات اگر برگ آنرا بخورند هلاک شوند و آنرا بمری سم الحمار خوانند ، و معرب آن خرزهرج باشد - و حنظل را نیز گفته اند - و نام کرمی هم هست سیاه و سرخ و زهردار . و در مؤید النضلا بمعنی سکه انگور هم آمده است.

خرزی - بفتح اول و ثانی و کسر ثالت و سکون تحاتی ، خرده فروش را گویند ۶ .

خرزین - بروزن پروین ، چوبی باشد

خرده مینا - معروف است که مینای شکسته و ریزه ریزه شده ۱ - و کنایه از شراب لعلی هم هست .

خرز - بفتح اول و ثانی و سکون زای فله دار ، اسباب خرده فروشی را گویند ۴ از مهره و آیین و شابه و امثال آن چه خرزی خرده فروش باشد - و نام شهری و مدینه ای هم هست ۴ .

خرزدان - بفتح اول و ثانی بر وزن نمکدان ، نام مبارزی بوده نورانی و بکسرثانی هم گفته اند .

خرزه - بر وزن هرزه ، آلت تناسل که آن سطحی و دراز و گنده و ناتراشیده باشد.*

۱ - « موضعی خوشی خرم و درختان درهم ، تو گفתי خرده مینا بر خاکش ریخته است و عقد ثریا از تاشش درآویخته . » « گلستان ۱۰ » .

۲ - در عربی خرز بمعنی مهره و خرازات مشکدوزی و خراز مشکدوز است . « محیط المحيط » « السامی فی الاسامی » و در عربی مستحدث خرز بمعنی سوراخ کردن ، زردوزی ، نقره دوزی (چرم) ، و سله کردن کفش های کهنه و خراز بمعنی کفایت و پینه دوز است . « دزی ج اص ۳۶۱ » (امروز خرازی بخرده فروشی اطلاق شود) :

بزرگواران همچون قلاده خرزند

نو همچو باقوت اندر میانه خرزی .

« منوچهری داهفانی ۹۱۲ » .

۳ - در حدود العالم و معجم البلدان نیامده . ظ ، فصحف « خرز » است . ۴ - باین معنی از : خر (بزرگ) + زهره . ۵ - خرزهره Nerium oleander از تیره زیتونیان Oléacées دارای ساقه های بسیار و برگهای سه تایی و گلهای رنگین که در قاط کرم و خشک میروید و همه آن بواسطه ترکیبات « سیانوزن » سمی است . « گل گلاب ۲۵۱ » Nerium Ddorum « ثابتی ۱۷۹ » .

۶ - رک : خرز ، در عربی بفتح اول و دوم منسوب به خرز بمعنی مهره و خرزی بمعنی مهره فروش :

* خرزهرج - معرب خرزهره (ه.م) .

بقیه از صفحه ۷۳۱

* **خرده اوستا** - بنام اول و فتح سوم و پنجم و کسر ششم ، در پهلوی Xortak Apastāk بمعنی اوستای کوچک (یا مختصر) . این کتاب دینی را آذربید مهراسپند موبدان موبد عم ، شاپور دوم (۳۱۰ - ۳۷۹) تدوین کرد و آن برای نماز و ادعیه اوقات روز و ایام متبرک ماه و اعیاد مذهبی سال و دیگر مراسم تخصیص داده شده . مطالب و دعا های آن از اوستای بزرگ استخراج شده است . همه منبرجات خرده اوستا ، بزبان اوستایی نیست بلکه بخش بزرگی از آن بزبان پازند و متعلق به زمانه پهلوی است . رک : ترجمه خرده اوستا بقلم پور داود . از انتشارات انجمن زرتشتیان ایرانی بستی و بختن ایران لیگه : مزدیسنا بقلم نگارنده م ۱۳۲ . در شعر دقیقی بنام « خرده » یاد شده رک : خجسته .

افشاند بهر کدام که پای او بخورد او را بدرود
خط بجای خود آورد و این بازرا عربان حجوره
گویند (۲) ۴ .

خرس گیاه - یعنی گیاه خرس و بینخ
آن گیاه شفاقل است و خرس آنرا بسیار دوست
دارد و برغبت تمام خورد (۳)؛ و بعضی گویند زردک
و گزر بری است و بعضی دیگر گویند کرفس
صحرايي است .

خرس لاک - بفتح ثا لک و لام بالف کشیده
بکاف زده ، بمعنی خرنده باشد ، و آن شخصی
است که خرا لاغ بکرایه میدهد .

خرس له - بروزن مرحله ، نام دارویی
است .

خرسند ۴ - پنم اول بروزن گل قند،
بمعنی شادمان و همیشه خوش و خوشنود باشد -
و کسی را نیز گویند که رضایضاده باشد و بهر چه
او را پیش آید شاکر و راضی بود .

دراز که در طولها نصب کنند و زینها و اوراق اسبها را
بر بالای آن نهند - و سه پایه را نیز گفته اند
که زمین اسب را بر بالای آن گذارند - و نکیه گاهی
را نیز گویند که بر گوشهای سفها سازند - و نوعی
از پالان هم هست .*

خرست - بفتح اول و ثانی و سکون سین
بی نقله و فوقانی، بمعنی سیاه مست است که بر روی
طافح گویند ۱ .

خرسته - بکسر اول و ثانی و سکون ثا لک
و فتح فوقانی ، بمعنی زلو باشد ، و آن کرمی
است سیاه رنگ که چون بعضوی از اعضای آدمی
بجیباند (۱) خون از آن عضو بمکد .

خرسک - بکسر اول و فتح ثا لک ، صغیر
خرس است؛ و آن جانوری باشد معروف و فوشی است
پشم دار - و نوعی از بازی هم هست، و آنچنان باشد که
خطی بکشند و شخصی در میان خط بایستد و دیگران
آیند و او را زنند و او پای خود را بجانب ایشان

(۱) چک : بجیباند . (۲) چک، چش : خوانند . (۳) چک ، چش : بخورد .

۱ - مت خرس مت میروم از می عشق بوالعلا بیم ندارم از بلا تن تلا تلا تلا .

مولوی بلخی رومی .

خرسک باز د کودکان در بازار .

«گلستان ۱۶۶» .

۴ - استاد معلم چو بود بی آزار

۴ - پهلوی xorsand (فایح، راضی)؛ xôr + sand : xôr در ارمنی ع (کود)
بمعنی کودی و ورطه، - * avara ، * ôr ، از اوستا avarə (پایین) «بارتوله ۱۷۶»، aorâ
(بوی پایین) «بارتوله ۴۳» ، ساسکریت - avara (پایین ، پست) ؛ * sanda ، از sand
(پسندیده یافتن) «بارتوله ۱۵۵۹» رگ : نیبرک ۱۳۳-۴ و اشق و هویشان ۴۷۸ .

* خرس - بکسر اول، پهلوی xirs [ars «یونکر ۱۲۰»]، اوستا arəsha «اسفا ۱: ۲؛
س ۶۷»، پارسی باستان arsha (در [ark: آرشام] ، اشکاشمی xurs، شغنی yursh ،
یودغا yersh «گرمسن ۸۵»، اتی ars «دک . است ۱۰۷» ، گیلکی xars (دک . ۱ ص



خرس

۲۸۷: xers) فریزدی xaers ، برنی و طنزی xers «دک . ۱
س ۲۸۷»، سنائی xärs ، سنگری و سرخیمی و لاسکردی و
شهمیرزادی xers «دک . ۲ س ۱۸۴» سفدی - shsh «د بنویست
۲۱۰»؛ نوعی از پستانداران گوشت خوار ، شامل جانوران سنگین
بدن با پوست ضخیم که روی کف پا حرکت کنند .

ثالث وفتح فوقایی، بمعنی خرام وخرامیدن باشد یعنی برای رفتن از روی ناز و سرکشی .

خرشه - بفتح اول وثانی وثالث ، مخفف خرخشه است که شلتاق و بیجا و بیموقع جنگه و خصومت و مجادله کردن باشد ۶ - و بمعنی خراشیده و خراشیده شده هم هست . *

خرشین - بروزن پروین ، بمعنی خرامیدن باشد ۷ - و نام طایفه ایست از افغان که دعوی (۳) سیادت میکنند .

خرطال - بکسر اول ما طای حطی بر وزن اقبال ، پوست گاو یا پوست کردن شتر را گویند که آنرا پر از شوشه طلا یا زرقند کرده باشند و ببری قنطار خوانند ۸ - و بفتح اول تخمی است دواپی ۹ و آن در میان کدوم روید . و طبیعت آن معتدل است .

خرغول ۱۰ - با واو مجهول بر وزن مرغول ، گیاهی است که آنرا بارتنگه خوانند و در دواها خصوصاً در پاکیزه کردن جراحتها

خرسنگ ۱ - بروزن خرچنگه ، سنگ بزرگ ناهموار نازااشیده را گویند که در میان راه افتاده و مانع عبور و آمد شد (۱) مردم گردیده باشد ۲ - و کتابه از کسی است که میان دو صاحب و طالب و مطلوب مانع شود و بنشیند .

خرش - بفتح اول و کسرتائی و سکون عین فرشت ، کسی را گویند که از روی هزل و مسخرگی بروی خنده کنند - و بضم اول و ثانی مخفف خروش باشد که شور و غوغای باکریه است ۳ - و خار و خلاشه و سقط و افکندنی و بکار یامدنی را نیز گویند .

خرشا ۴ - بضم اول و سکون ثانی وثالث بالغ کشیده ، یکی از نامهای خورشید است ۸ .

خرشاده - بضم اول بروزن بنیاد ، بمعنی خرشا است که یکی از نامهای آفتاب عالم ناب است (۲) .

خرشه - بفتح اول و ثانی و سکون

(۱) چك : آمدود . (۲) چك: چش: خورشید است . (۳) چك : دعوی .

۱ - از : خر (بزرگ) + سنك ، نایجکی xarsang (سنك بزرگ ناهموار) « مجله سخن ۸ : ۸ ص ۶۱۸ ، دزفولی xarseng .
۲ - زمار سنگدل خرسنگه میخورد ولیکن عربده با سنگه میکرد .

نظامی گنجوی . «کنجینه ۵۱» .

۳ - «خرش ، خروش بود» «لفظ فرس ۲۲۰» . ۴ - مخفف «خرشاد» (م.ه) .

۵ - خرشید = خورشید (م.ه) . یاقوت درمعجم البلدان درشرح اقالیم سیمه ، در اقلیم چهارم «خرشاد» را بمعنی خورشید آورده است .
۶ - رك : خرخشه .

۷ - بیدان چو آغاز خرشین نهاد در فتنه بر روی اعیانگشاد حکیم فردوسی «فرهنگ نظام» .

۸ - دوبدره زر بگرفتیم بفتح ما را بین بفتح رومیه صد بدره گیرم و خرطال .
غضائری رازی . «لفظ فرس ۳۲۳» . ورك: قنطار .

۹ - خرطال (بضم اول) = خرطال (بضم اول وفتح سوم وچهارم مشدد) = کسرطان (بضم اول) avoine (فر) دزی ج ۱ ص ۳۶۳ ، لك ۲ ص ۲۳۳ . ۱۰ - خرغوله «حقه حکیم مؤمن» .

* خرشید - بضم اول . رك : خورشید .

(برهان قاطع ۹۷)

هست که اگر کسی در سایه آن بخوابد نایابست بیدار نشود .

خرق - بفتح اول بر وزن ابلق ، بلفظ اهل دمشق خردل فارسی را گویند که تخم تیره نیزك است ۵ .

خرقه - بنم اول بر وزن سرفه ، معروفست و آنرا پر پهن گویند و در عربی بقلة الحمقاء و بقلة المباركه و بقلة الزهرهء و بقلة اللينه (۳) خوانند ۶ .

خرقطان - با قاف و طای حطی بروزن پهلوان ، رستنیی باشد که مانند کشتوت (۴) بر درخت زیتون و بادام و امروء پیچد ۷ .

خرقه انداختن - بمعنی بخشیدن جامه باشد - و کنایه از اقرار و اعتراف نمودن بگناه - و عاجز شدن و تسلیم کردن - و از هستی میرا کشتن و مجرد گردیدن و از خودی بیرون آمدن هم هست ۸ .

خرقه ساختن - کنایه از پاره کردن و دریدن و چاک ساختن باشد .

خرقی - با یای حطی و حرکت غیر معلوم، غله ایست شبیه بکرسنه. آنرا در نزد توابع

بی نظیر است و تخم آنرا ناکوفته یا کلاب گرم کرده بخورند . جراحت امعا را نافع باشد و ریم آهنج بیخ آن است و آنرا بربری لسان الحمل خوانند . و بعضی گویند گیاهی است که آنرا خر گوشک میخوانند . قابض است و رفع اسهال کند ، و بعضی دیگر گویند تخمی است که بزر (۱) قطلونا گویندش؛ و خرغول بسبب آن میگویند که شبیه است بگوش خر ، چه غول در فارسی بمعنی گوش است و اسب غول هم بهمین جهت (۲) گویند .

خرغوله - بر وزن مرغوله ، بمعنی خرغول است که لسان الحمل باشد و آن گیاهی است دوایی ۹ .

خرغون - بروزن کردون، نام شهر است و شهر را بربری مدینه گویند .

خرف - بکر اول و ثانی و سکون فا ، مردم مبهوت و از کار رفته را گویند و گویند عربی است ۴ . *

خرفع - بکر اول و سکون ثانی و فتح فا و عین بی نقطه ساکن ۴ ، بار درخت عشر است ۴ بلفظ اهل یمن . گویند بعضی ازین درخت

۱) چش : بذر . ۲) چش : سنب . ۳) خم ۱ : بقلة اللينه ، چك : بقلة
لینه . ۴) چك : كشتوت .

۱ - رك : خرغول . ۲ - (ع) خرف بفتح اول و كسر دوم لغت از خرف (از باب نصر و فرح و كرم) بمعنی فرتوت و تپاه خرد «شرح قاموس» .
۳ - در دزی ج ۱ ص ۳۶۴ : بنم اول و سوم . ۴ - «حرفع ثمر عشر است» .
«تحفة جكیم مؤمن» . ۵ - thlaspi = (فر) «لك» ص ۱۹ ، ورك : دزی ج ۱ ص ۳۶۴ .
۶ - pourpier = (فر) «لك» ص ۲۵ . «خرفه، بخله بود یعنی پیرهن که بتازی قرضه گویند . طیان گوید :

کسی را کو (کش) ده خدا (تو بیستی در دسرفه بفرمایش تو آب دوخ و خرفه .

«لغت فرس ۴۵۱»

گیاه خرفه (Portulaca oleracea) نامیده میشود «سنوده ۱۴۴» .

۷ - Loraanthus = «لك» ص ۲۶۶ - lierre = (فر) «دزی ج ۱ ص ۳۶۶» .

۸ - اصطلاح صوفیانه .

* خر فستر - بفتح اول و دوم و بنجم ، رك : خراستر .

وسیع را گویند عموماً - وخیمهٔ بزرگ مدور را خصوصاً ۲.

خرگاه خضر - بزم خای دوم ، کتایه از آسمان است .

خرگاه سبز - و خرمایه سبز و پشت .
بمعنی خرگاه خضراست که آسمان باشد .

خرگاه قمر - کتایه از هاله باشد ، و آن دایره ایست که بعضی اوقات از بخار بهم میرسد چنانچه ماه مرکز آن دایره میگردد .

خرگاه ماه - بمعنی خرگاه قمر است که خرمن ماه باشد - و آسمان اول را نیز گویند - و کتایه از خط عذار مهوشان هم هست .

خرگاه مینا - کتایه از آسمان است .

خرگر - بر وزن زرگر ، بمعنی خرمن - و هالهٔ ماه باشد .

خرکس - بفتح اول و ضم کاف و سکون ثانی و سین بی نقطه ، کتایه از مردم بی عقل و ابله و احمق باشد .

خرکش - بضم کاف و سکون شین نقطه دار ، مرموزه را گویند ، و آن کفشی است که بر بالای موزه پوشند و در ماوراءالنهر متعارفت و در عربی جرموق خوانند - و جانوری هم هست خاکستری رنگ و شبیه (۲) بجعل و بیشتر در قبرستانها می باشد - و کشفند خر را نیز گویند .

خرکمان ۳ - بر وزن پهلوان ، کمان بزرگ را گویند ، و افزاری باشد که کمان گران

کرممان یزند و بخورند و آرد نیز سازند و نان هم یزند .

خرک - بر وزن فلك ، مخفف خارک است ، و آن نوعی از خرمای خشک باشد ، و بعضی گویند غورهٔ خرماست که خرمای نارسیده باشد و آنرا بعضی از عربان بسر خوانند - و مصغر خر هم هست - و چوبکی باشد که بر روی طنبور و عود و کمانچه (۱) و امثال آن گذارند و ناراها را بر بالای آن کشتند - و نام دهی است از ولایت فارس در هشت فرسخی شیراز - و تخته‌ای باشد که مجرمان و گناه کاران را بر آن خوابانند و درهٔ نادیب زنند - و چوبیرا نیز گویند که استادان کنده شکن در وقت شکستن هیبه در زیر آن گذارند و بشکنند - و سه چوبه‌ای باشد که بر پای هر کدام غلطکی نصب کنند و بدست اطفال دهند تا راه رفتن بیاموزند - و سه پایه‌ای باشد که هر دوسرکارگاه را بر بالای آن گذارند و نقش دوزی و کلابتون دوزی کنند - و سه پایه‌ای که زرگران پیش خود گذارند و چیزها را بر بالای آن سوهان کاری کنند و همچنین بنایان در زیر پای خود گذاشته گچ کاری و گچ بری سقف و دیوار خانه کنند - و چیزی که بدان دیوار رخنه کنند - و تختهٔ کوچکی را نیز گویند که پنبه از پنبه دانه جدا نکرده را بر بالای آن بهند و میل آهنی را چنانکه رسم است بر بالای پنبه دانه گذاشته بعنوانی حرکت دهند که پنبه دانه از پنبه جدا گردد ۹ - و نوعی از کرم هم هست که دستهای او دراز و پاهای او کوتاه می باشد .

خرگاه - بر وزن درگاه ، جا و محل

(۱) چک ، چش : + و رباب . (۲) چش : + است .

۱ - امروز آلتی چوبین را گویند که بر روی آن چرم کشیده باشند و دارای دو پایه است و برای پرش بکار رود . رک : پرش (صویر) . ۲ - معرب آن خرگاه و جمع خرگاهات : « لایباین استدارة هیأته خرگاهات و خربشتات » محاسن اصفهان مافروخی . چاپ سید جلال طهرانی ص ۵۵ ، و نیز در تعریب خرگاهه « دزی ج ۱ ص ۳۶۶ » . ۳ - از خر (بزرگه) + کمان .

آمده است .

خرگوشك - مصفرخرکوش است -

و نام گیاهی هم هست دوابی و (۳) قابض و دفع اسهال کند و آنرا بمری آذان الارنب خوانند ، و آن نوعی از لسان الحمل است ، و بنی کوبند گیاهی است که اسفول تخم آست .

خرکوف^۸ - بر وزن موقوف ، نوعی

از چغد باشد بغایت بزرگ چه کوف جغد را کوبند .

خرگه - بروزن درگه، مخفف خرگاه

است که جا و محل وسیع و خیمه بزرگ مدور باشد .^۹

خرگه ازرق - کنایه از آسمان

است .

خرگه ماه - مخفف خرگاه ماه است

که هاله و خرمن ماه باشد .

خرم - بزم اول و فتح ثانی با نشدید ،بمعنی شادمان و خوشوقت باشد ^{۱۰} - و نام مامدی

کمان حلقه را بدان چله کنند ، و آن دویارچه چوب است که اندک خمی دارد - و تله ای باشد مانند کمان که بجهت گرفتن شغال و جانوران دیگر بر سر راه ایشان در خاک پنهان کنند همین که پای بر آن نهند تیری از آن بجهد و برایشان خورد و هلاک سازد ^۱ - و کنایه از کار دشوار بی نفع هم هست - و گرفتار شدن مردم را نیز کوبند در تبعی و آزاری و تله ای .

خرگواز^۲ - بفتح کاف فارسی بر

وزن سرفراز، چوبی باشد که خر و گاو را بدان رانند ^۳ ، و بزم کاف هم آمده است .

خرگوش^۴ - بر وزن سربوش ،

جانوری است معروف ^۵ - کوبند ماده او را (۱) مانند زنان حبشی آید - و گیاه بارتنکه را نیز گفته اند (۲) که



خرکوش

لسان الحمل است ،

و بارتنکه تخمی است

دوابی ^۶ ، و باین معنی

باسین بی نقطه هم

(۱) چش : آنرا . (۲) چك، چش : کوبند . (۳) چك، چش : و .

^۱ - تنی چون خرکمان از کوزیشتی برو پشتی چو کیبخت از درشتی .

• نظامی گنجوی . « گنجینه » ۵۱ .

^۲ - از : خر (الاغ) + گواز (م.م) . [= گواژ = جواز معرب] .

^۳ - هست با خط تو خط چینیان چون خط بر آب - هست با شمشیر نوا قلام شیران خرگواز .

« منوچهری دامغانی » ۴۳ .

^۴ - پهلوی xargôsh « ارونالا » ۲۸۵ . ^۵ - جانوری از پستانداران خابنده .

دراز کوش و وحشی . ^۶ - معرب آن خرکوس = plantain (قر) دک ۲ ص ۲۴ « دزیج

۱ ص ۳۶۶ . ^۷ - کل ماهور Verbascum « کل گلاب » ۲۴۴ .

^۸ - از : خر (بزرگ) + کوف (م.ف) :

عاشق که سمندر نه بود خرکوف است - صوفی که قلندر نه بود موقوف است .

شاه قاسم انوار .

^۹ - رك : خرگاه . ^{۱۰} - پهلوی xurram (شاد) « بیرک » ۱۴۲ ، شاید از

hu - rama * (یک برامش) قر : سانکرت - suramya (دوست داشتن) « هویشمان » ۴۷۹

ورك : اسحق ۴۷۹ و اسفا ۱ : ۲ ص ۱۹۳ ، کیلکی xuram (خوب) :

خرم نژاد تو که نویی مفخر نژاد فرخ تبار تو که نویی سید تبار .

« معری یساجوری » ۳۰۷ .

خرم روز ۴ - نام روز هشتم است از
هرماه شمس. گویند ملوك عجم درین روز لیکن
درماه دی که آن ماه دهم است از سالهای شمس
جشن کردند و جامهای سفید پوشیدند و بر فرش
نشتند و دربار را منع کردند و بار عام دادند
و بامور رعیت مشغول شدند و مزارعان و دهقانان
با ملوك بر سر يك خوان نشستند و چیزی
خوردند و بعد از آن هر عرضی (۶) و مدعایی که
داشتند بیواسطه دیگری بمرض رسانیدند
و ملوك برعایا گفتی: « من هم یکی از شمایم
و مدار عالم بزراعت و عمارت و آن بیوجود شما
نمیشود ما را از شما کریر (۷) تست چنانکه شما
را از ما، ماوشما چون دو برادر موافق باشیم . »
خرم فضا - کنایه از آسمان است.
خرمك - با تشدید ثانی، مصغر خرم -
است. و بی تشدید و سکون ثانی، نام مهرهای باشد
از شیفته سیاه و سفید و کبود که آنرا بجهت دفع
چشم زخم بر کردن اطفال بندند؛ و باین معنی بفتح
اول هم آمده است ۴ .

است که ماه دهم باشد از سال شمس و بودن آفتاب
در برج جدی ۱ - و نام روز هشتم است از هرماه
شمس، و بنا بر قاعده کلیه که نزد فارسیان مقرر
است که (۱) نام ماه و روز (۲) موافق آید عید
باید کرد در این روز عید کنند و جشن سازند ۱ -
و بنم اول و سکون ثانی بی تشدید، نام مرغزاری
است، در آنجا کوهی هم هست که هر مطلبی که
عرض کنند جواب آید. گویند چون سکندر
ذوالقرنین فوت شد رومیان و فارسیان بر سر مدفن
او گفتگو میکردند. فارسیان میگفتند هر جا که
فوت شده است دفن باید کرد و رومیان میگفتند
جایی که مولد اوست دفن میکنیم. چون گفتگو
بلند شد یکی از فارسیان گفت بفلان کوه باید
رفت و سؤال (۳) کرد بهر چه جواب آید عمل (۴)
نمود و چنان کردند - و بمعنی بخار هم بنظر آمده
است که از روی آب (۵) گرم و زمینهای نمناک
بر میخیزد. *

خرمای ابو جهل - نوعی از خرما
باشد و از پوست آن رسن تابند. *

- (۱) چك، چش : + چون . (۲) خم : + كه .
(۳) چك، چش : + باید . (۴) چك، چش : + باید .
(۵) چك، چش : آبهای . (۶) چك، چش : غرضی . (۷) چش : کریر .

۱ - نام ماه دهم هر سال شمس و روز هشتم هرماه شمس «دی است» نه «خرم»، اما روز هشتم
دی از ماه دی را «خرم روز» میگفتند که جشنی بوده است و نیز «دی دادار جشن» مینامیدند «خرده
اوستا ۲۰۰۹» رك: خرم روز. ۴ - رك: خرم.

۲ - چنین است بجای «گفتندی» !

۴ - نرسم چشم رسد که سخت خطیری چو که نبستند خرمك بگلو بر .

منجیک نرمدی. «لفت فرس ۲۷۵».

*خرما - جنم اول، پهلوی armâv «ناوادیار ۱۵۸: ۲» «اونوال ۵۳۷».

(v) xarmâ «ناوادیار ۱۶۷» بازند xurmâ، ارمنی armav «اسفا ۲۷»

۶۷ = Phoenix dactylifera «کل کلاب ۲۹۱» «تابتی ۱۸۰» «ستوده ۶۵»:

میوه درخت خرمابن، درختی از طایفه نخیلات از محصولات گرمسیری که
دارای میوه ایست شیرین و لذیذ موسوم بخرمای و در جنوب ایران فراوان بعمل آید.

رك: کل کلاب ۲۹۱ و فرهنگ درخت خرمای روستایی ص ۵۲۶ بيمد .

* خرمندان - بنم اول و فتح دوم، رك: چرمندان .



درخت خرما

که بردورماه بهم میرسد و آراخرمن مه نیز
گویند بحدف الف ۵ - وخط عذار خوبانرا هم
گفته اند .

خرموش - بروزن خرمکوش، نوعی از
موش باشد بغایت بزرگ که با گربه (ه) جنگ کند
و غالب آید .

خرمهره - جنم نالت ، سفید مهره
باشد که نوعی از بوق است ، و آرا در بازیکاهها
و حمامها و آسیاها نوازند - و مهرهای بزرگ که کم
قیمت را نیز گویند که بر گردن خر بندند -
و خال سفیدی که در چشم مردم افتد و بسبب آن
نایشا شود .

خرنای - نای بزرگ را گویند که کره
نای باشد ۱ - و نام احنی و سرودی هم هست از
موسیقی .

خرنباش - بفتح اول و ثانی و سکون نون
و بای ابجد بالف کشید و بشین قرشت زده ، نوعی
از رستنی باشد که بفارسی مرو خوش گویند و بعبری
ریحان الشیوخ خوانند ۷ . محلل و مسکن رباح
باشد و سده بلفمی بکشاید .

خرنجاش (۶) - بکر اول و جیم
بالف کشیده بر وزن قرلباشی ، نام مبارزی است
ایرانی و بجای حرف آخر کاف هم بنظر آمده
است که خرنجاش بروزن طربناک باشد .

خرند - بروزن کمند، گیاهی باشد مانند
اشنان که بدان هم رخت شوند و هم از آن اشعار

خرمگاه ۱ - با تشدید ثانی ، بمعنی
خرگاه است که خیمه بزرگ و مدور باشد ؛
و بی تشدید ثانی هم درست است .

خرمگه - مخفف خرمگاه است که
معنی خرمگاه باشد ؛ و بی تشدید ثانی هم درست
است .

خرمل - بفتح اول و ضم نالت (۱) ، بمعنی
خرامرود است . و آن امرودی باشد بزرگ و بغایت
بیجه .

خرمن - بکسر اول ، توده غله باشد که
هنوز آرنانگرفته و از کاه جدا نشده باشد و بعبری
کدس خوانند و جمع آن اکداس است ۴ -
و بطریق استعاره توده هر چیزی را گویند - و هاله ماه
را نیز گفته اند ۴ .

خرمنج - بفتح اول و ضم نالت و سکون
ثانی و نون و جیم ، خرمکس را گویند چه منج
معنی مکس باشد ۴ - و مردم مفلوج را نیز
گفته اند یعنی شخصی که فلج (۲) داشته باشد -
و رنگی هم هست از رنگهای اسب .

خرمن سوخته - کنایه از مایه بیاد
داده (۳) و مفلس و بی مایه باشد .

خرمن گدا - بکسر نون ، کنایه
از توده غله ایست که خوشه چینان جمع کرده
باشند - و سکون نون جمعی را گویند که بر سر
خرمنها بگدایی رود

خرمن ماه ۵ - کنایه از هاله است (۴)

(۱) چک ، چش ، میم . (۲) خم : افلیج . (۳) چش : + باشد .
(۴) چش : هاله ایست . (۵) چک ، چش : بگربه . (۶) چک ، چش : خرنجاس .

۱ - از خرم (م.ه) + گاه (پسوند مکان) . ۲ - «نادانه پیرشان نکنی خرم
رنگیری» . «گلستان ۱۲۲» . ۳ - رک : خرم ماه . ۴ - از : خر (بزرگ) + منج (م.ه) .
۵ - آسمان کو مفروش این عظمت کالد عشق خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو .
«حافظ شیرازی ۲۸۱» .

۶ - کرابی (م.ه) ۷ = marum (فر) دلك ص ۲۵ ، ۲۵ origanum marum دزی
ج ۱ ص ۳۶۷ . ۸ - خرنجاس هم آمده .

و قلیا سازند ۱؛ و باید معنی بجای حرف دوم زای نقطه دار هم آمده - خوشکاری اطراف باغچه و کنارسف و ایوانرا نیز گویند ۲.

خروب ۴ - بر وزن مرغوب، چند قسم میباشد: ببطی و شامی و هندی. ببطی را بفارسی کبر خوانند و آن رستنی باشد خاردار که پرورده کنند و خوردند و آنرا کور نیز گویند



خروب

و بر بر بنوت و قسم (۱) قریش خوانند و شامیرا بفارسی کورزه (۲) و پشیرازی کورک کازرونی گویند، و مصری همان ببطی باشد که گفته شد، و هندی خیارچنبر است و آن دوابی باشد

معروف .

خرو - بنم اول و ثانی، مخفف خروس است ۴ - گویند اگر مغز سر خروس را با شکر بپزند

قوت باسره دهد و حافظه را زیاده کند - و بکسر اول مخفف خبرو است و آن گلی باشد که آنرا خبازی گویند ۵؛ و باین معنی بنم اول هم گفته اند بنم آن کردند کی جانور آنرا نافع است و بر بری بذراخرو خوانند - و بکسر اول و سکون ثانی، بزبان بنی از عربان، بمعنی مطلق سرکین باشد همچو خروالدیک که سرکین مطلق خروس است و آنرا بر کردند کی سگ دیوانه نهند نافع باشد، و خروالفار که سرکین موش است، چون بر داء الثعلب طلا کنند سودمند بود، همچنین خروالذنب که سرکین کرک باشد. گویند اگر قدری (۳) از آن بر رسانی که از پشم گوسفندی که کرک او را (۴) کشته باشد بپزند و آن رسانی را بران صاحب قولنج ببندند در حال بگشاید *

خروج - باناث مجهول و جیم فارسی، بروزن و معنی خروس است، چه در فارسی سین جیم بدل میشود ۶.

- (۱) خم: قسیم . (۲) چش: کوره. (۳) چش: قدری. (۴) چش: آرا .

۱ - گیاهی است بر شبه اشنان و بزبان دیگر شخار خوانندش . بوشکود (بلخی) گفت : نذر تا همی اندر خردن خایه نهد کوزن تا همی از شیر پر کند پستان...

«لغت فارس ۸۹ - ۹۰»

۲ - دراراک (سلطان آباد) خردن بقسمتی از حیاط اطلاق شود که اطراف آنرا گلکاری و باغچه بندی کرده و قسمتی را هم شن ریزی کرده برای نشستن اختصاص داده باشند.

۴ = خروب (بفتح و ضم اول و تشدید دوم) = caroube (فر) «دزی ۱ ص ۳۵۷» «لک ۲ ص ۱۶» = creatonia siliqua «تائی ۱۸۰» . ۴ - رک: خروج، خروس، خروه .

۵ - رک: بخيرو. ۶ - رک: خروس، خرو، خرو:

سکالنده جنک مانند غوج نیر برده برس چو تاج خروج. رودکی سمرقندی .

* خروار - بفتح اول، از: خر + وار (= بار)، بار یک خر، باری که خر تواند برداشت - مجازاً بار اسب و شتر :

مر خر بد را بطمع گاه وجو آرد زبرک خربنده، زیر بار بخروار.

«ناصر خسرو بلخی ۱۶۴»

- وزنی است معادل یکصدمن تبریز - معنی دیگر: از: خر + وار (= بود شیهات و اضاف):

بقیه در صفحه ۷۴۱

مانند خر:

خروزان - با زای هوز بر وزن خروشان ، پهلوانی بوده از تورانیان *

خروسان طاموس دم - کنایه از سراجهای شراب باشد .

خروسك - با ناك مجهول ، صغیر خروس است - و نام جانوری است سرخ رنگ و بیشتر در حمامها بهم میرسد - گوشت پازهای را نیز گویند که بر دهن فرج زنان میباشد و آرا برمی بطر خوانند ، و زنی که خروسك بزرگ داشته باشد بطراء نامند - و پوست ختنه گاه مردانرا نیز گفته اند ۱ .

خروس كنگرة عقل - کنایه از روح نفسانی است - و سخن موزون و موافق را

نیز گویند .

خروسه - بضم اول و فتح رابع ، بمعنی دوم خروسك است که پاره گوشت میان فرج زنان - و پوست پاره مرد گرمردان باشد و بریدن آنها (۱) سنت است ۲ .

خروش ۲ - بضم اول و ثانی و سکون ناك مجهول و شین قرشت (۲) ، بانگ و فریاد با کربه باشد - و بانگ بی کربه را نیز گویند ۳ *

خروك - بفتح اول و ثانی بواو رسیده و بكاف زده ، گیاهی باشد که زنان بجهت زیاده شدن شیر خوردند - و بضم اول و فتح ناك ، سرکین گردانك را گویند که خنفاست ، و آبرابش را خروك نس کس گویند .

(۱) چش : آن . (۲) چك ، چش : + بروزن سروش .

۱ - رك : خروسه ، خروهه . ۲ - رك : خروسك ، خروهه .

۳ - از مصدر اوستایی xraos (خروشیدن) ، هندی باستان klósh-a (هلله) ، سانسکریت krósh-a «اسفا» : ۱ ص ۸۷ و ۱۴۴ «رك : اشق و هوشمان ۴۸۱ . ۲ - «خروشی» بانك باشد با کرسن وی کرسن . شهید (بلخی) گفت :

چند بر دارد این هریوه خروش نشود باده بر سرودش نوش . « لفت فرس ۲۲۱ ص ۳۸۷ » خروس - پهلوی xros «بوکر ۱۱۹» از ریشه اوستایی xraos «اسفا» : ۱ ص ۲ ص ۳۸۷ بمعنی خروشیدن: لفة بمعنی خروشنده (بمناسبت بانگهای) = فارسی : خرده = خروج =



خروس

خروز، بلوچی krōs «اسفا» : ۲ ص ۲۳۶ ، خوانساری نیز krōs ؛ کیلکی xorus ، فهرزدی xarūs ، یری harūs ، طنزی xorūs «ك» : ۱ ص ۲۸۷ ، سمنانی xorus ، hārisā «ك» : ۲ ص ۱۸۴ ، ترکی عثمانی خروز ، اسلاوی سرستان oroz در لهجه های دیگر اسلاوی مانند روسی kuritza (ماکیان) [این نام از ایران بزبانهای اسلاو رسیده] ، نرنه ماکیان . رك : فاب ۱ ص ۳۹۵ بيمد ، دائرةالمعارف اسلام (دوك) .

* خر و شیدن - بضم اول و فتح ششم ، از : خروش (م.) + بدن (پسوند مصدری) ؛ بانك زدن ، فریاد کردن باناله وزاری .

بقیه از صفحه ۷۴۰

نیست مردم نامبی نزدیک من ، لایل خراست طبع او خروار هست و صورتش خروار نیست . «ناصر خرو بلخی» ۷۸ .

۵ خروپ - بفتح اول و دوم مشدد ، رك : خروپ .

خروه^۱ - جنم اول و ناك مجهول بر وزن كروه ، بمعنى خروس است كه بهرې ديك خوانند - وتاج خروس را نيز گفته اند .

خروهك - با ها بر وزن خروسك ، بمعنى بداست كه بهرې مرجان گویند^۲ .

خروهه - جنم اول بر وزن كروهه ، گوشت پلوه میان فرج زبان باشد^۳ - وجانوری را گویند كه سیادان بر كنار دام بندند تا جانوران دیگر فریب خورده در دام افتند و بهرې آنها ملواح خوانند .

خرويله - با تحتانی مجهول بر وزن غریله ، صدا وآواز كرمه بسیار بلند را گویند - وآواز بسیار بلند ورسا را نيز گفته اند .

خره^۵ - بفتح اول و ثانی و خفای ها ، پهلوی هم چیده شده را گویند - و هجوم وازحام خلق را نيز گفته اند كه از جایی (۱) بدشواری گذرند - ولای آب و شراب و روغن و امثال آن باشد - و گل ولای چسبده نه حوض و جوی را نيز گفته اند^۴ - و نقل هر تخمی باشد كه روغن آرا كشیده باشند اعم از كنجد و غیر كنجد و مردم

فقیر آنها را خرمبا بگویند وبخورد ؛ و باین معنی بانشدید (۲) ثانی هم آمده (۳) آنچه از كنجد باشد خره كنجد گویند و بهرې كسب السم خوانند و آنچه از بید انجیر بود خره بید انجیر و بهرې كسب الخروع گویند - و بفتح اول و ضم ثانی و اظهار ها ، بعضی نور باشد مطلقاً اعم از پرتو چراغ و آتش و آفتاب ؛ و بعضی باین معنی جنم اول و فتح ثانی و اخفای ها گفته اند چنانچه گویند خره نورست از الله تعالی كه فایز میشود برخاق و بدان نور خلائق ریاست بعضی بر بعضی كنند و بعضی بوسیله آن نور قادر شوند بر صنعتها و حرفتها و ازین نور آنچه خاص باشد پیادشاهان بزرگ و عادل (۴) فایز گردد و آنها کیاخره گویند ؛ و باین معنی جنم اول و كسر ثانی هم بنظر آمده است ؛ و با واو مددوله نيز گفته اند كه خوره باشد^۵ - و بمعنى حصه و بخش هم هست چه حكمای فارس ملك فارس را به پنج حصه قسمت کرده اند و هر حصه را نامی نهاده اند : اول خره اردشیر ، دوم خره اسفخر ، سیم خره داراب ، چهارم خره شاپور ، پنجم خره قباد ؛ و باین معنی هم (۵) با واو مددوله (۶) آمده است^۶ - و نام

(۱) خم ۱، چك ۱ چش: جای. (۲) چك: تشدید. (۳) خم: ۱: چه.

(۴) چك: بزرگ عادل، چش: عادل و بزرگ (۵) چك، چش: هم

(۶) چش: + هم

^۱ - رك: خروس و خود خروه و رك: « بعضی فتاویء كتاب الجواهر بیرونی بقلم نگارنده در « یادنامه البیرونی » طبع كلكته م ۲۴۲ : شب از حمله روز گردد ستوه شود بر زانوش چو پر خروه.

عنصری بلخی. « لغت فارس ۴۶۴ ».

^۲ - بیرونی در الجواهر م ۱۹۱-۲ گوید: « وجنس (من البسد) یسمى خروهك وعرب بالخرهك وهو تشبیه لاصل البسد بقلنسوة الديك... پس خروهك مركبت از: خروه (خروس) + كه (پسوند شباهت). ^۴ - رك: خروسه ، خروسك . ^۴ - در اراك (سلطان آباد) خربتآ لجن سیاه نه حوض یا آب ایبار و یا جری آب را گویند (مكی نژاد) .
• - رك: خوره (فر):

ز شاهان فر وخره ، جم فزون داشت
« زرتشت چهارم پڑو .- ارداویرافنامه .رك: خوره- حكمت اشراق بقلم نگارنده تهران ۱۳۲۹ م ۲۸
۶ - مأخوذ از معنی اول خره (فر). (برهان قاطع ۹۸)

خرش

و بمعنى شوم و سس و نامبارك هم آمده است
و ايوان وصفه را نيز گفته اند .

خریدارگیر = کتابه از چیزی است

که آنرا رواجی باشد و زود فروخته شود و آنرا
بمربی بافته خوانند و نقیض آنرا کاسه گویند *

خریده ۷ = بفتح اول بر وزن دریده

معروف است که بیع شده باشد - و کنیزك بیه
و دختر نارسیده را نیز گویند *

خریش = بفتح اول و کسر تائی و سکون

تحتانی و شین فرشت، مخفف خنده ریش است ،
و آن کسی باشد که از روی تمسخر و استهزاء برو
خنده کنند * - و خنده ای را نیز گویند که از روی

تمسخر و استهزاء و فسوس بود * - و بانك مجهول
بمعنی خراش باشد که از خراشیدن است یعنی

پوست از بدن برداشتن * - و امر با یعنی هم
هست یعنی بخرایش و پوست از اندامش بکن * -

و بکسر اول، کدبانو و خانوان خانه را گویند * -
و بضم اول بمعنی پادشاه و بزرگه و کدخدای باشد

و کدبانو را نیز گفته اند * ۱۰ *

جانور کی است که هر چه بر زمین افتد بخورد و بر می
او را ارشه خوانند ۱ - و علتی را نیز گویند که
موی را بریزاند ۱ - و مرضی است که گوشت
اب وینی را بتخلیل برد ۱ - و بضم اول و فتح تائی
باشد، صدا و آوازی باشد که بسبب گلو فشردن
از گلو و خوابیدن از بینی مردم بر آید - و بضم
اول و تائی و اظهار ها ، مخفف خروه است که
خروس باشد ۲ - و جانوران وحشی را نیز
گویند .

خره اردشیر = یکصه از پنج

حصه فارس است ۴ ، و نام شهری نیز بوده از بناهای
اردشیر که بهمن بن اسفندیار باشد ؛ و باین معنی
ما تشدید تائی هم گفته اند *

خرهك = بضم اول و تائی و فتح ناك

و سکون كاف ، مخفف خروهك است که بمعنی
مرجان باشد ۴ *

خری = بکسر اول و تائی تحتانی کشیده

مخفف خیری است ، و آن گلی باشد زرد رنگ
پیر بر که میان سیاه و آنرا همیشه بهار نیز گویند *

(۱) چش : + می . (۲) چك ، چش : آردشیر .

۱ - ركه : خوره . ۲ - ركه : خروه ، خروس . ۳ - این كوره اردشیر
خوره منسوب به اردشیر بن بابك و مبدأ بهمارت فیروز آباد كردست . « فارسنامه ابن البطینی ۱۳۲ یمده .
۴ - ركه : خروهك . ۵ - ركه : خیری . ۶ - « همچنانك زن صاحب
جمال در بعضی ملابی خوبتر نماید و كنیزك یش بها در بعضی معارض خریدار گیر تر آید ... »
« المعجم شمس قیس ص ۳۳۱ » . ۷ - اسم مفعول از « خریدن » . ۸ - ركه : خنده و رش -
۹ - اسدی گوید « لغت فرس ۲۲۲ » : « خرش ، یعنی پوستش از اندام بنایخن بزرگیر ،
خسروی گفت :

جهان بر شبه داود است و من چون او را گشتم جهانای یافتی كامت كنون زین یش مخرشم »
ازین بیت و بیت دیگری كه اسدی از فردوسی آورده (و در آن خرشیده آمده) یشملت
كه مصدر خرشیدن است ، لغتی در خراشیدن . ۱۰ - مصحف مخدیش ، (م . م) .
* خره کیالی - ركه : خوره .

* خریدن - بفتح اول و چهارم ، پهلوی xaritan ، بندهش . طبع انكلاربا ۲۲۷
« یونكر ۱۰۰۸ » ، از : خری + دن (بود مصدری) . جزو اول در اسكربت kri (خریدن)
« هوشتان ۴۸۲ » ، اسفا : ۱۸۲ ، ص ۲۶۱ ، کردی kerin ، اسفا ایضاً ، طبری xarimma
(میخرم) « واژه نامه ۳۱۸ » ؛ ستن چیزی با پرداختن های آن ، مقابل : فروختن .
* خورشیدن - ركه : خرش .

بیان هشتم

در خای نقطه دار با زای نقطه دار مشتمل بر شانزده لغت

است از سال ملکی و نام روز هشتم باشد از شهر یور
ماه قدیم و این روز جشن مفان است بنا بر قاعده
کلیه که میان ایشان معمول است که چون نام
ماه و روز موافق آید جشن کنند ، و بعضی گویند
نام روز هجدهم است از شهر یور ماه و بعضی نام روز
سیم گفتند الله (۱) اعلم - فصلی است از فصول
اربعه ۶ و عربی خریف گویند - و بمعنی خزیدن
یعنی یا هستکی بجایی در رفتن هم هست ۷ - و زرد شدن
برک درخت را نیز گویند .

خزدوک ۸ - با دال ابجد بر وزن
مفلوک، جانوری باشد شبیه بجمل .

خزر ۹ - بفتح اول بر وزن نظر ، نام
ولایتی است در حوالی دریای کیلان و دریای کیلان
موسوم بآن ولایت است . عمل خوب از آنجا

خز ۱۰ - بفتح اول و سکون ثانی ، بلندی
میرون را ارا گویند - و بمعنی نشسته برای رفتن
هم هست چنانکه طفلان روند ۱ - و با تشدید
ثانی ، در عربی جانور است معروف که از پوست
آن پوستین سازند ۲ -
و جمله ایرشی را نیز
گفته اند ۳ .



خراما

خراما ۴ - بر
وزن قواما ، خیری
صرایی است ، و آن
رستنی باشد که بشیرازی
لرمانه گویند . اگر زن
قدری از آن یرد آرد آبتن
شود .

خران ۵ - بر وزن وزان ، نام ماه هشتم

(۱) چش : + والله .

۱ - رک: خزیدن . ۲ - خصیتین خرهمان جند بیدستر است . رک: الجماهر
میرونی ص ۱۰۲ و رک: خزمیان . ۳ - معرب آن خز و خز (بتشدید هرو زاء) «نفس»
خز (جامه ایرشی) را با کلمه چینی ssu - k'o مرتبط دانسته اند . رک :

S. Cammann, Notes on the origin of chinese k'o-ssui

Tapestry. Artibus Asiae (1948), XI, 90 - 109 .

ولی برخی دیگر این قول را درست ندانسته اند . رک : مقاله R. N. Frye در باب
تاریخ عرب تألیف P. K. Hitti چاپ لندن ۱۹۴۰ ، در Speculum ، ج XXIV (چاپ
مسلحوست) شماره ۴ ص ۵۸۵-۶ . ۲ - خرامی (بضم اول و فتح دوم و چهارم) و خرام (بفتح
اول و دوم) «المنجد» = Lavande Spica «لک ۲ ص ۲۷» .

۳ - روز سوم هرمه شمس «اردیبهشت» و روز هجدهم «رشن» نام دارد . رک: ج ۶ ۶ «خران»
چیت؟ گفتند که خزان سفدی نیست هر چند سفدیان بکار دارند ، و تخاریان این را نشان گشتن هوا دارند
برما . و خزان خاصه روز هژدهم بود از ماه شهر یور . و خزان عامه روز دوم از مهر ماه و هر دو عیدند
و پنداری که از بهر آغاز چرخش است و فزودن انگور . «التفهیم» . میرونی ۲۶۷-۲۶۸ .

۴ - اسم فاعل از خزیدن (م. ه) . ۵ - رک : خبز دوک .

آورند ۱. گویند طولی در آنولایت زندگانی نمیتواند کرد ، و بعضی گویند نام ولایتی است از ترکستان که مردم آنجا بسیار سفید میباشند و قد آنرا آنولایت آورند ، و آن جانور است آبی شبیه بکک .

خزران - بر وزن مرجان ، بمعنی خزر است که ولایتی باشد از کیلان و ترکستان ۲ .

خزرك - بروزن چشمك ، بمعنی جبین باشد و آن جزع و فرع کردن است بنزدك (۱) مخلوق و از اندك الم گریزان شدن .

خزروان - با واو بروزن امكدان ، نام دریای کیلان است - و نام ولایتی هم هست که دریای کیلان منسوب بدوست ۳ - و نام مبارزی هم بوده از توران - و نام دیوی هم بوده است .

خز میان - بفتح اول و سکون ثانی و کسر میم و تحاتی بالف کشیده و بنون زده ، چند بیدستر باشد . گویند خایهٔ سگ آبی است ۴ .

خز ند - بروزن سمند ، نام گیاهی بوده

شبیه باستان .

خزنده ۵ - بر وزن دونده ، حشرات الارض را گویند همچو (۲) مور و مار و امثال آن .

خزوك ۶ - بفتح اول بروزن مكوكه ، سر کین گردانك را گویند و برمی جل خوانند .

خزهره - مخفف خزرهره است ۷ ، و آن رستنی باشد که برک آبر حیوانات بخورند (۳) بمیرد خصوصاً خر الاغ که در ساعت میمیرد و آنرا برمی سم الحمار خوانند .

خزیدن ۸ - بر وزن رسیدن ، بمعنی آهسته بجایی در شدن باشد - و بسته براه و قن را نیز گویند چنانکه اطفال رود .

خزیده ۹ - بروزن ندیده ، شخصی را گویند که در کشتی و رخنه‌ای پنهان شده باشد و او را برمی هامه خوانند .

خزیر - بر وزن وزیر ، خاکستر سوزنده را گویند که در آن آتش هم باشد ، و حتی خاکستر سر کین را میگویند - و آتش را نیز گفته اند .

(۱) چك ، چش : نزدك . (۲) چك ، چش : همچون .

(۳) چك ، چش : + و .

۱ - پهاوی Xazar (۵) . و . ییلی در مجلهٔ مدرسهٔ تحقیقات شرقی و افریقای لندن - ج XI ، شمارهٔ ۱ ص ۱ - ۲) ، نام قومی که از قدیم در حدود ترکستان و نیز قفقاز اقامت داشتند و نام ناحیت خزر و خزران و بحر خزر از اسم همین قوم مأخوذ است . « فرهنگ شاهنامه ۱۱۷ » رک : خزران . ۲ - « سخن اندر ناحیت خزران - ناحیتی است ، مشرق وی دیواری است میان کوه دریا ، و دیگر دریاست و بعضی از رود آتل (= ولگا) ، و جنوب وی سریرست و مغربش کوه است و شمالش براذاس است ... (از شهرهای این ناحیت است :) آتل ، ... سمندر ، خمج ، بلنجر ، بیضا ساوغر ، ختلج ، لکن ، سور ، سمندا ، ... طولای ، لوغر ... حدود العالم ۱۰۹ - ۱۱۰ » رک : حدود العالم ترجمه و شرح مینورسکی ص ۴۵۰ پیوست .

۳ - مصحف « خزران » . ۴ - رک : خز . ۵ - اسم فاعل از « خزیدن » .

۶ - رک : خبز دوک . ۷ - رک خزرهره . ۸ - xēzistan (خلستان)

بلند شدن) از - xēz ، سغدی xēzh همیشه خاستن فارسی « بزرگ ۱۳۳ » .

۹ - اسم مفعول از « خزیدن » .

بیان نهم

در خای نقطه دار با سین بی نقطه مشتمل بر چهل و دو لغت و کنایات

فرشت هم آمده است ۴

خاییدن ۴ - بر وزن رسانیدن، معنی بدن را ریش کردن باشد.

خایید - بر وزن سزاید، مستعمل خاییدن است یعنی بدن را ریش کند * *

خس بدهن گرفتن - کنایه از عجز کردن و زینهار و امان خواستن باشد *

خس پوش - با بای فارسی بر وزن خر کوش، معروف است ۶ - و کنایه از پنهان کردن چیزی و کاری مشهور باشد بطریق احتیاط و مکر و حیل و اتفاق و استخفای عیوب و امر قبیحی که محسنات اصلاح دهند.

خپی ۷ - ضم اول و سکون ثانی و بای فارسی بختانی کشیده، ستاره مشتری را گویند.

خس - بفتح اول و سکون ثانی، معروف است که خاشه و خاشاک باشد ۱ - و مردم فرومایه و بیخیل و زذل بدون واکس و زیورانیز گویند ۴ - و مردمی که در کوه و کوهستان می‌باشند خصوصاً کفار صحرائین؛ و بعضی گویند یا بمعنی هندی است چه خس بزبان هندی قومی باشند از کفار که در کوه‌های مابین هندوستان و ختاسا کن‌اند - و نام جانور کی است که بدن او شبیه است بدانه جوی کوچک و پایهای باریک و طراز دارد و بر روی آب می‌دود، و بعضی گویند خس مرغی است سفید و بزرگتر از کلنگ - و عربی کاهو را خس می‌گویند.

خساره - بکسر اول بر وزن اجاره، بمعنی پیراستن است که بریدن شاخهای زیادتی بلند از درخت؛ و بفتح اول هم آمده است.

خانید - بر وزن رسانید، ماضی خاییدن باشد یعنی بدن را ریش کرد؛ و باین معنی با شین

۱ - چشم تو اندر خس افکند باد

بچشمت بر از باد رنج اوقات.

ابوشکور بلخی، «لغت فرس ۱۹۲-۳».

۲ - بدان رسید که بر ما بزم بودن ما

خدای وار همی منتی نهاد هر خس.

عسجدی مروزی، «لغت فرس ۱۹۳».

۳ - رک : خاییدن ۴ - این مصدر «خاییدن» است و مؤلف خود فعل مستعمل

آرا «خایید» آورده رک : خاییدن ۵ - رک : خاییدن (خاییدن)

۶ - پوشیده از خس و خاشاک - خاردار - «ناظم الأطباء» ۷ - ظ، مصحف «برجیس».

* **خاییدن** - بفتح اول و ششم، رک : خاییدن.

* **خسیدن و خسیدن** - ضم اول و فتح پنجم = خفسیدن، پهلوی **xvaf-s-itan**

لوتا **xvaf-s-ata**، در لهجهٔ یهودیان ایران **xusp_a-dh** (خسید) «اسفا ۱ : ۲ ص

۱۲۹»، استی **xussin** «ک» است ۱۴۰ در اراک (سلطان آباد) **xosbidan** و در بروجرد غالباً **xospidan** همین معنی (مکی نژاد)؛ خفتن، خوابیدن :

و در بخارای قد از مملکت کرسنه خسید ملک یمروز. «گلستان» ۱۱۰.

لباسی باشد که درویشان و فقیران پوشند و از آن پشمها و موها آویزان باشد ۷ - و خرقه ای را نیز گویند که از پارچه‌ای الوان دوخته شده باشد؛ و بفتح اول هم آمده است

خستونه - بنم اول بر وزن کلکونه . بمعنی خستوانه است که خرقه پاره پاره درویشان باشد

خسته - بفتح اول بر وزن دسته . استخوان خرما و شفتالو و زردآلو و امثال آن باشد . و مجروح و زخم خورده و بیمار را نیز گویند ۹ - و زمینی که آنرا شیار کرده باشند - و مخفف خاسته و بر خاسته هم هست - و بنم اول بمعنی می و بنوره دیوار باشد .

خسته بند - بابای اجدد بر وزن مرزه خند ، پارچه‌ای را گویند که چون دستی یا پایی شکسته باشد بدان بندند - و کسی را نیز گویند که زخم را و (۲) دست و پای شکسته را می‌بندد - و هر چیز که از این زخم ببندند خواه پلوجه باشد خواه مرهم .

خس در دهان گرفتن - بمعنی خس

خست - بفتح اول بر وزن مست ، ماضی حتن و آزرده ساختن باشد بمعنی مجروح کرد و آزرده ساخت ۹ - و رنگ و لون را نیز گویند و بمعنی نفع و فایده هم هست - و بنم اول بمعنی فرار و آرام باشد - و آستین جامه را نیز گفته‌اند

خستر ۲ - بروزن گفتار، حشرات الارض را گویند همچو مور و مار و موش و امثال آن

خستن ۴ - بروزن بشن بمعنی مجروح کردن - و مجروح شدن باشد .

خستو - بفتح اول بر وزن بدخو ، دانه میوه‌ها را گویند همچو دانه زردآلو و شفتالو و خرما و مانند آن ۴ - و بنم اول نام یکی از اکابر و بزرگان چین است - و اقرار و اعتراف کننده را نیز گفته‌اند (۱) - و بمعنی جانور خرنده هم بنظر آمده است •

خستوان ۶ - بنم اول بروزن استخوان ، اقرار و اعتراف کنندگان و معترف شدگان را گویند .

خستوانه - بنم اول بروزن خسروانه ،

(۱) چک ، چنی : گویند . (۲) چک ، چنی : - را و ؛

۱ - رك : خستن . ۲ - مخفف فخر استر (م.ه) . - خرقستر .

۴ - پهلوی xvastan (کوتن ، کک زدن) «ناوادیای» ورك : اسفا ۱ : ص ۱۴۲ .

۴ - خسته (م.ه) - هسته (م.ه) . ورك : استخوان . • پهلوی xast-ōk

• اسفا ۱ : ص ۱۸۵ ورك : خستوان :

بر قتل او کوا گذراند دل گرچه کوا نخواهند از خستو .

فرخی سیستانی «لت فرس» ۴۰۶

۶ - پهلوی āstōbān (مفر ، معترف) «دهالو ص ۱۸۶» ، ارمنی xostōvan

• اسفا ۱ : ص ۱۸۵ .

۷ - نکر زسنگ چه مایه بهت کوه مرخ زخستوانه چه مایه بهت شوشتری

معروفی بلخی . «لت فرس» ۴۴۸ .

۸ - هسته (م.ه) - asta , ast - استخوان (م.ه) . اسفا ۱ : ص ۶۷ و ۱۴۲ ورك : خستو .

۹ - اسم مفعول از «خستن» . ورك : اسفا ۱ : ص ۱۴۲ : دروی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته . «گلستان» ۱۱۴ .

خسرو اقلیم چهارم - کتابه از آفتاب عالمتاب است .

خسرو انجم - بمعنی خسرو اقلیم چهارم است که خورشید عالم آراست (۱) .

خسروانی ۷ - بروزن مزدگانی ، نام لحنی است از مصنفات یاربد ، و آن نثری بوده است مسجع مشتمل بر دعا و نثای خسرو و مطلقاً نظم در آن بکار نرفته ، و این لحن داخل سی لحن مشهور نیست، که اگر داخل باشد سی و یک میشود و شیخ نظامی سی و یک آورده است (۲) و سی و یکم همین را نام برده- و نوعی از زر رایج هم بوده است ۸ - و هر چیز را که بس لطیف و یکو و بزرگ باشد منسوب بخسرو ساخته خسروانی میگویند

بدین گرفتن است که کتابه از عاجز شدن وزینهار خوانتن باشد .

خسر - بفتح اول و ثانی بر وزن شرر ، بمعنی یخ باشد و آن آبی است که در زمستان ماندشسته بندد ۱ - و بضم اول و ثانی ، پدر زن و پدر شوهر باشد ۲ .

خسرو ۳ - بنم اول و سکون ثانی و فتح ناک و واو ساکن ، بمعنی ملک و امام عادل باشد ۴ - و نام پادشاه کیان هم هست ۵ - و هر پادشاه صاحب شوکت را نیز گویند - و بضم اول و ثانی و ناک بمعنی خسر است که پدرزن و پدرشوهر باشد ۶ - و مادرزن و مادرشوهر را نیز گویند ۷ .

(۱) چك ، چش : باشد. (۲) چك ، چش : - است .

۱ ظ ، مصحف «فرد» (م.ه) ۴ - اوستا - xvasura ، هندی باستان evásura (پدر زن ، پدرشوهر) «اسفا ۱ : ۲ : ص ۶۸ و ۸۵» ورك : خور ، خوره ، ورك : لغت فرس ۱۳۵ - ۶ .
۴ - پهلوی husrōv (نیک شهرت) «مناس ۲۷۷» ، xu_srav ، اوستا hu - sravah
«اسفا ۱ : ۲ : ص ۱۹۳» (بمعنی نیک نامی و مشهور) ، سانکرت sūshravas «بارتولما ۱۷۳۸» ، پلزد xosrau «مینا ۱۳۹» ، «معرب آن کسری : «مفاتیح خوارزمی ص ۷۶» : نام چندین از شاهان ایران - درپاری بمعنی شاه گرفته شده :

شهنشاه ملکا خسرو خداوند

چو آفتاب نوبی بر همه جهان تابان .

«معزی نیشابوری ۵۳۸»

۴ - بمعنی اخیر مأخوذ از دساتیر
«فرهنگ دساتیر ۲۴۳» . ۵ - مراد کبخسروست . ۶ - ورك : خسر .

۷ - از : خسرو + ان (جمع) + ی (نسبت) .
۸ - همیشه ناچو دره های خبروانی کرد ستاره تابد هر شب ز کیند دوار .
فرخی سیستانی . «رشیدی» .

* خسرو اول - ورك : انوشروان .

* خسرو دوم ، خسرو پرویز - پس هرمز و چهارم و نواده انوشروان ، شاهنشاه ساسانی (۵۹۰ - ۶۲۷ م) .



خسرو پرویز درشکارگاه

خك - بفتح اول و ثانی و سکون كاف،
خس و خاشاک و خاری باشد سه گوشه - و خارهایی سه
گوشه را نیز گویند که از آهن سازند و در سر رادمشمن
گذارند و در اطراف و جواب حصار و قلعه ریزند
و بنم اول مطلق وقت را گویند اعم از صبح و شام
و غیره - و تاخیر و درنگ را نیز گفته اند - و بکسر
اول و سکون ثانی، کل مصغر باشد که آنرا کل
کاجیره خوانند و تخم آنرا خك دانه گویند و عبری
قرطم و حب الصفر نامند *

خكانان - باکاف بر وزن افغانان،
بمعنی تفحص و تجسس بجد و تفتیش و جستجو
بلیغ باشد و عبری استصفا خوانند *

خسكدانه - بفتح اول و ثانی،
تخم کازیره است و آنرا عبری حب الصفر
خوانند *

خسم - بکسر اول و سکون ثانی و میم،
بمعنی جراحت باشد *

خسند - بفتح اول و یاء و نون،
بمعنی هوام است که مکر و پشه و امثال آن باشد.

خسودن - بر وزن کشودن، درو کردن
غله و علف را گویند *

خسور - بر وزن قصور، پدرشهر و پدر
زن را گویند - و بمعنی دروم هست که بریدن
غله و علف باشد *

خسوردن - بنم اول و فتح دال ایچد،
بمعنی خسودن است که بریدن و درو کردن علف
و غله باشد *

همچو خم خسروانی و امثال آن.
خسرو چهارم سریر - کتابه
از آفتاب است باعتبار فلك چهارم *

خسرو خاور - کتابه است از
خورشید - و پادشاه مغرب را نیز گویند *

خسرو دارو - رستنی و دارویی باشد
که آنرا خولنجان گویند، و بعضی گفته اند درختی
است منسوب بانوشیروان، که چوب آن درخت را
خالولنجان خوانند، و جمعی گویند نباتی است که
آنرا سفید ناک نامند و عبری کرمة البیضا خوانند
و میوه آن سرخ میباشد و بخوشه انگور شباهت
دارد و بدین پوست را دباغت دهند، و دراختیارات
بجای حرف اول جیم آورده است *

خسرو زرین عطا - کتابه از
آفتاب عالمتاب است *

خسرو سیارگان - بمعنی خسرو
زرین عطا است که کتابه از آفتاب عالمتاب
باشد *

خسرو هشتم بهشت - اشاره به
حضرت رسول صلوات الله علیه و آله است *

خسروی - نوعی از شراب عرقی
باشد *

خسف - بر وزن علف، گردکان باشد که
آنرا جوز هم میگویند *

خسقی - بر وزن شقی، کلی است که
آنرا اصفاهانی کل کاویشه (۱) گویند و عبری عصف
خوانند *

(۱) چک، چش: کافیه *

۱ - رك: خاور. ۲ - مراد (اختیارات بدیمی) است. رك: مرهشاد و شش مقدمه.

۳ - آمد، بانگ خسرو موزن میخوارگان صبح نخستین نمود روی بنظرانگان
که بکتف برافکنند چادر (برگرفت جامه) بازارگان روی یمشرق نهاد خسرو سیارگان...
'منوچهری دامغانی ۱۴۵' *

۴ - از: خسرو + ی (نبت). ۵ - رك: خك دانه.

۶ - مصنف «خسكمار» (ه.م.). ۷ - رك: خك. ۸ - لغتی درخزنده (ه.م.).

۹ - رك: خس، خموره. ۱۰ - رك: خسودن.

خسیدن - بر وزن رسیدن ، بمعنی خابیدن است که در زیر دندان نرم کردن باشد .

خوره - بنم اول و فتح رای قرشت ، بمعنی خور است که پدر شوهر و پدر زن باشد ۱

بیان دهم

در خای نقطه دار باشین نقطه دار مشتمل بر هفتاد و هفت لغت و کنایت

خشاوه - بکسر اول بر وزن کلاوه . پاک کردن باغ و زمین و کشت زار و زراعت باشد از خس و خاشاک و علفهای خودرو - و بمعنی پیراستن هم هست که بریدن شاخهای زیادنی درخت باشد؛ و باینمعنی بجای واو رای بی نقطه هم آمده است .

خشای ۵ - بنم اول بر وزن همای بمعنی (۱) خوش کننده و خوش آینده باشد .

خشت - بکسر اول بر وزن زشت ، آجر خام ریخته را گویند ۶ - نوعی از سلاح جنگه

خش - بنم اول و سکون نای ، بمعنی ملدزن و مادر شوهر باشد ۴ ؛ و بفتح اول هم باینمعنی وهم بمعنی تند و نیز دویدن آمده است - و سیخ بفل را نیز گویند و بهر بی ابط خوانند .

خشان - بفتح اول و میم بر وزن فلاخن ، بمعنی خش باشد که مادر زن و مادر شوهر است ، و باینمعنی بنم اول هم آمده است ۴ .

خشایدن ۲ - بر وزن رسانیدن ، بدندان ریش کردن باشد .

(۱) چك، چش : - بمعنی .

۱- در اراك (سلطان آباد) یز KOSURā بهمین معانی (مکی نژاد) رك : خسر، خوره

۲ - مقابل 'خسر' (هم) رك خشان . 'خشان' . ۴ - رك: خشان، خش .

۴ - اسدی گوید (لغت فرس ۱۱۴) : 'خشاید' یعنی بدندان ریش کرد . رودکی (سمرقندی) گوید :

بی شك (بشك . دهخدا) نهنگه دارد دل را همی خشاید

نرسم که با گوارد کایدون نه خرد خاید .

میداست که خشاید فعل ماضی است از 'خشایدن' ؛ درین صورت مضارع آن 'خشاید' باشد (مانند رساند از رسانیدن) نه خشاید که باید از مصدر خشودن (همچون گشاید از گشودن) یا خشایدن (همچو یابد از یابیدن) باشد ، و خشودن بمعنی دیگری آمده (ه.م.) . ظاهرأ مصدر فعل مزبور خشایدن است . رك : خشایدن . ۵ = خوشی آی (خوش آینده) .

۶ - پهلوی xisht ، اوستا - ishtya ، سانسکریت - ishtakā 'اسفا ۱ : ۲ ص ۶۷

و ۸۷ ، اضافی xashta 'خوشمان ۸۸'

(برهان قاطع ۹۹)

باشد ۱ و آن نیزه کوچکی است که در میان آن حلقه‌ای از ریمان یا ابریشم بافته بسته باشند و انگشت سیبیه را در آن حلقه کرده بجایب خصم اندازد ۲ - و نام شك دوازدهم است از جمله بیست و يك شك کتاب، زند و یازند (۱) یعنی يك قسم از جمله بیست و يك قسم، چه شك بمعنی قسم باشد ۳ - و نوعی از حلوا هم هست که در مشکها و جاها ریزند تا يك پارچه و قرص شود .

که در زیر بفل جامه و میان تلبان دوزد ۴ - و بمعنی آینه زانو هم آمده است ۵ .

خشت خشت ۶ - بکسر دوخای قطعه‌دار

وسکون دوشین و نای قرشت ، صدای ورق کاغذ و صدای جامه و زیر جامه که نو پوشیده باشند.

خشت ۵ - بکسر اول و فتح رای قرشت

وسکون ثانی و فوقانی ، بمعنی خشتك است که پارچه چهار گوشه زیر بفل جامه و زیر جامه و شلوار باشد ۸ .

خشت زر و خشت زرین - کتابه

از آفتاب عالمتاب است .

خشتك - مسفر خشت است - و پارچه

مربع زیر بفل جامه و میان تلبان و شلوار را نیز گویند و آینه (۲) زانو را هم گفته‌اند ۹

خشتك زر ۱۰ - کتابه از آفتاب

عالمتاب است .

خشت قابه - با فوقانی بالف کشیده

و فتح بای ابجد ، کوره و داش خشت پزی را گویند .

خشتامن - بفتح اول بروزن نردامن ،

مادر زن را گویند و هم اول نیز درست است ۴ .

خشتچه - بکسر اول و فتح جیم فارسی،

خشتك را گویند ؛ و آن پارچه‌ای چهار گوشه باشد

(۱) شك : زند و یازند . (۲) شك، چش: آینه .

۱ - هندی باستانی rshti (بیزه) ، قس: اوستا - arshiti ، پارسی باستان نیز arshiti .

بهلولی arshiti ، ارمنی ع ashteay اسفا: ۱: ۲ ص ۶۷ ۹ .

۲ - وقت سحر که کللك تعبیه ای ساخته است

و ز لب دریای هند تا خزران تاخته است

میخ سیه برفقانی تیغ برون آخته است طبل فرو کوفته است، خشت بینداخته است...

«منوچهری دامغانی ۱۴۷»

۳ - نام شك دوازدهم اوستا چتره دات Citradât یا Citradâd است «مزدیسنا

برابر ص ۱۲۵» و شاید خشت مصحف «رشن» (rashou) نام یشت دوازدهم از بیست و يك یشت باشد و رك: یشت ۱ ص ۱۶ ۴ - رك: خشتامن ، خشت . ۵ - رك: خشتره ، خشتك، «خشتچه،

زیر کش جامه و پوشیدنی باشد و خشتك نیز گویند و مردم عوام سوزه گویند . هماره (مروزی) گویند: بجای خشتچه کرشت نافه بردوزی هم ایچ کم نشود بوی کنده از بخت.

«لغت فرس ۲۲۴»

۶ - رك: خشتك . ۷ - اسم صوت = خشت خش (بکسر دوخاه) = خشت خشت (م.ه)

۸ - رك: خشتچه (متن و حاشیه)، خشتك . ۹ - رك: خشتچه . ۱۰ - اصلا ، خشتکی

(رك: خشتك) که زر دوزی شده باشد :

خشتك ز سوزة (سوزة) پیراهنش.

پر زر و در گشته ز تو دامنش

نظامی گنجوی . «گنجینه ۲۰۴»

خشخاش ۱ - بفتح اول و شین نقطه دار

بالف کشیده بر وزن بهمنیار ، مرغابی بزرگی است تیره رنگ و میان سراوسغید می باشد و بترکی قنقلداق خوانند .

خشخاش ۲ - خشتوک (۱) بر وزن مفلوك ،

حرامزاده را گویند ؛ و بضم اول هم آمده است .

خشخاش ۳ - بفتح اول و فوقانی و سکون

ثانی ، مردم مفلس و بی برگ و نوا را گویند .

خشخاش ۴ - با جیم بر وزن افشان ،

عناصر اربعه را گویند که آب و خاک و هوا و آتش باشد .

خشخاش - معروف است ۴ ، و آن

چند قسم باشد : ایض واسود وزبیدی و مقرن ۴ .

خشخاش ایض بوستانی است و آن سرد و تر باشد

و بعضی گویند خشک است . خوردن آن با عمل

منی را زیاد کند ، و خشخاش اسود صحرایی است

و آنرا خشخاش مصری هم میگویند و آن سرد

و خشک است در سیم . اگر بگویند و با شراب

بخورد اسهال را نافع باشد ، و خشخاش زبیدی

نوعی از خشخاش است و آنرا بر گ و تخم و نم

سفید می باشد ، و آن مهمل بلغم است ، و خشخاش

مقرن خشخاش بحری است و آن پیوسته در کنار

های دریا روید و غلاف آن مانند شاخ گاو باشد .

با شیر بر تفرس طلا کنند نافع است و مطلق آنرا

بحری رمان السعال گویند .

خشخاش کردن - کنایه از ریزه

ریزه کردن باشد .

خشخاش ۵ - بکسر دو خای شخ

وسکون دوشین و یک نای قرشت ، بمعنی خشت

خشت است که صدای ورق کاغذ و جامه و ازار و شلوار

نو پوشیده باشد .

خشخاش - بفتح اول و ثانی و سکون کاف ،

نام کوهی است و بحری جبل خوانند - و بضم اول

و سکون ثانی و کاف معروف است که در مقابل

تر باشد ۶ - و بمعنی محض و بخت (۲) و صرف

نیز آمده است - و بخیل و ممسک را هم

میگویند ۷ .

خشخاش - بفتح اول بر وزن کشکاب ،

مانع و منع کننده را گویند .

خشخاش - بضم اول و فتح خای

نقطه دار و سکون واو مدوله و رای قرشت ،

کنایه از سال قحط و سالی که گیاه و علف کم

رسته باشد - و کنایه از کمی عیش مردم هم هست -

و مردم رذل و ممسک را نیز گویند .

خشخاش ۸ - بروزن هنیار ، آردی باشد

که نخاله آنرا جدا کرده باشند ۹ - و خاکینه را

نیز گویند ۱۰ .

(۱) چک، چش ؛ + بفتح اول . (۲) خم ؛ ۱ : ببط .

۱ - مصحف «خشخاش» (= خشخاش) (ه.م) ۲ - مخفف آخشخشان (ه.م).

۳ - خشخاش (بفتح و کسر اول) = Dormidera yerva ، دزی ج ۱ ص ۳۷۲-۳۷۳ .

Pavot = (فر) (ک ۲۹ ص ۲۹) . ۴ - بضم اول و فتح دوم و فتح سوم مشدد «دزی ج ۱ ص ۳۷۳» .

۵ - رک : خشت خشت . ۶ - پهلوی hushk ، ناوادی ۱۶۲ ، متن ۲۷۷ ،

xushk ، پارسی باستان -ush-ka- (h) ، اوستا -hushka ، اسفنا ۲ : ۶۶ و ۱۶۹ ، کیلیکی

و طلزی xoshk ، فریزندی hoshk ، برنی hoshkä ، ک ۱ ص ۲۹۳ ، سنانی xushk ،

سنکری ، سرخبی ، لاسکردی و شهیرزادی xoshk ، ک ۲ ص ۱۹۳ .

۷ - نیز بمعنی خشکی ، بر (بشدد دوم) : «سیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی

اجل در خشک نمیرد . «گلستان ۱۱۱» .

بقیه در صفحه ۷۵۳

مازه ، شاخهای خشکی را گویند که از درخت بریده باشند - و پوست درخت را گفته اند .

خشت پست - جاویرست که اوراسنگ پست ولاك پست نیز گویند .

خشك پی - بفتح پای فارسی وسكون تختانی ، کنایه از مردم شوم قدم و نامبارک باشد .

خشك جان - با جیم بیرون مرغان کنایه از مردم بی فضل و بی هنر و ناقابل باشد - و شخصی را نیز گویند که لذت عشق نپسیده و عاشقی نکرده و از یاد دوست محروم باشد .

خشك جنبان - کسی را گویند که جنبش و حرکتهای بی نفع و فایده ازو بعمل آید .

خشك جهان - کنایه از روزگار و زمانه است که در آن اهل کرم و مردم صاحب همت نباشند .

خشك دامن - کنایه از پاك دامن و بیکوکار باشد که نقیض تردامن و بدکار است .

خشك دهان - کنایه از صایم و روزه دار باشد .

خشك افزار - با زای نقطه دار بر وزن دزد (۱) افشار ، نخود و ماش و عدس و باقلا و امثال آنرا گویند .

خشك امار - بفتح همزه و میم بالف کشیده و برای قرشت زده ، مرضی است که آبرابری استفا گویند ؛ و باین معنی بجای میم ، نون هم بنظر آمده است .

خشك امار - بضم اول وثاك و میم هر دو بالف کشیده و برای قرشت زده ، بمعنی خشك امار است که مرض استفا باشد ۴ - و بمعنی تتبع واستسا و تفحص و تجسس و استفسار و حساب و استیفا هم آمده است ۴ .

خشك انگین - شهد و علی را گویند که در خانه زبور خشك شده باشد و آنرا عمل خشك خوانند . طبیعت آن گرمتر از عمل متعارفت .

خشك آوردن - کنایه از سخن نگفتن و سکوتی باشد از غایت اعراض و بی دماغی .

خشك باختن - یعنی بی شرط و کروی قماربازی کردن - و کنایه از سامان و مایعرف خود را باختن هم هست .

خشك بازه - بابای ابجد بیرون پست

(۱) چك ، چش : درد .

۱ - ظ : صحیح «خشك آماز» است بمعنی «استفاه الیاس» که همان «استفاه طیلی» باشد ، و آن مرضی است که شکم بیمار چون طیلی پرباد آماش کند ، و آماز لغتی است در آماش . رک : لغت نامه : استفاه ، و رک : کشف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۸۰۱ (استفاه) و رک : آمار در همین کتاب ۴ - رک : ح ۱ . ۴ - از : خشك + آمار . رک : آمار (ص ۵۹ ح ۵) .

بقیه از صفحه ۷۵۲

۸ - پهلوی hushkkâr (خشك کار = اشیاء خشك) ناوادی ۱۶۲ راجع به ثابت نشاءت ۲، ۳۲ ، ۳۵ ، هن اصل خشكار را xushkârd (در لهجه ها âr بجای ârd آمده) دانسته . گوید در پهلوی xushk(â) آمده (فرهنگ وندیداد ۶۹ ؛ ثابت نشاءت ۳۵، ۲) . مغرب آن خشكار «اشفا» ص ۸۴ ، «دزی ج ۱ ص ۳۷۳» . گیلکی xoshkâr رک : ح ۱۰ . ۹ - Farine grossière (فر) «لك» ص ۳۳ ، «راهبی آنجا ، بدان سومعه شدند و فرود آمدند ، راهب لغتی نان خشكار آورد» «ترجمه تاریخ طبری بنقل سبک شناسی ج ۲ ص ۹-۱۰» . ۱۰ - در گیلکی بنوعی شیرینی که از رشته های آرد برنج سازند و در داخل آن مغز گردو کنند ، اطلاق شود .

فطیر را گویند ، و آن نایبست که یش از بر آمدن خمیر یزند .

خشك مغز - بمعنی خشك سراسر است که بی نه و دیوانه‌وش و تشد خوی باشد ۶

خشكانه ۷ - با نون بر وزن موربانه ، نایبر اگویند که آنرا بی نان خورش خورند .

خشكانی - با نون بalf کشیده بتحتانی زده ، نای کلورا گویند ، و بهر بی حلقوم خوانند .

خشكوا ۸ - با واو ، بر وزن و معنی خشكفاست که نان خمیر بر نیامده و فطیر باشد .

خشكه ۹ - بنم اول وقت کاف معروف است که بلاو بی روغن باشد - و آورد گنم نایخته را نیز گویند . *

خشل - بفتح اول و ثانی و سکون لام ، نوعی از صمغ است و آنرا مقل گویند و بمقل ازرق مشهور است . بواسیر را نافع باشد ، و بهر بی خضلاف خوانند و بسنی گویند خضلاف درخت مقل مکی است . الله اعلم (۴) . *

خشم ۱۰ - بکسر اول و میم بر وزن چرکن ، خشمکین و خشمناک را گویند . *

خشك ریش - بکسر رای بی نقطه و سکون تحتانی و شین نقطه دار ، بمعنی مکر و حيله و نفاق و فریفتن و بازی دادن و بهانه کردن (۱) و عذر آوردن (۲) باشد و خشکی را نیز گویند که بر روی زخم بسته شود ۱ .

خشك ریشه - بفتح شین فرشت ، بمعنی بهانه کردن و عذر آوردن باشد چنانکه اگر گویند خشك ریشه میکند مراد آن باشد که بهانه میکند - و خشکی روی زخم را نیز گویند ۲

خشكار ۳ - با سین بی نقطه بر وزن بردبار ، زمینی را گویند که از آب دور باشد - و زمینی که باران بر آن نباریده باشد .

خشك سر - بفتح سین بی نقطه بر وزن فتل کر ، تشد خوی و بیهوده گوی و سبک و بی نه (۳) و سودایی و دیوانه مزاج را گویند ۴ .

خشك شانه - با شین نقطه دار بalf کشیده و فتح نون ، کنایه از مردم متکبر باشد .

خشك عنان - بکسر عین بی نقطه ، کنایه از اسبی است که فرمان بردار نباشد .

خشكفا ۵ - با فای بalf کشیده ، نان

(۱) چك ، چش : آوردن . (۲) چك ، چش : کردن .

(۳) چك ، چش : بیهوده گوی و هرزه کار . (۴) چك :- الله اعلم

۱ . رك : خشك ریشه . ۲ . رك : خشك ریش . ۳ . از : خشك + سار

(بیود مکان) . ۴ . رك : خشك مغز . ۵ . از : خشك + فا (= وا = با، بمعنی پخته) + سفا (۱: ۲ ص ۷۹) ورك : خشكوا . ۶ . رك : خشك سر . ۷ . مغرب آن خشكانیج و خشكاناك (بکسر نون دوم در هر دو) دزی ج ۱ ص ۳۷۳ . ۸ . خشكفا (م.ه) .

۹ . از : خشك + (است) . ۱۰ . در پهلوی hishmīn (خشمکین) . ۵ خشکی - بنم اول [از : خشك + ی (مصدری)] ، پهلوی hushkīh مناس ۲۷۷ : بیوست ، ضدتری - عدم لطافت - تنگی و سختی که از نیامدن باران باشد .

۵ خشم - بکسر اول ، پهلوی hēshma , hīshma (ویز ēshma مناس ۲۷۳) ، اوستا - aēshma ، بارنومه ۳۵ ، «بیرگه ۱۰۷» : غضب و قهر : «پادشاهی بکشتن بیگانه‌ای

قیه در صفحه ۷۵۵

بزرگه تیره رنگه میان سرفید باشد و ترکان قشقداق میگویند ، و بنم اول نیز درست است ، و با شین نقطه دار هم آمده است چه در فارسی سین و شین هر دو بهم تبدیل می یابند ؛ و بجای یون پای حطی هم گفته اند که مر وزن پدیدار باشد .

خشگ - بر وزن پلنگه ، داغ سر و سر کچل و کجلی را گویند - و مردم کچل را نیز گفته اند.

خشو* - بنم اول و ناک بروزن بر کو ، مخفف خشنود است که راضی و خوشحال باشد ، و بفتح اول هم درست است .*

خشنی - بنم اول و کسر ناک بر وزن ممطی ، زن فاحشه را گویند .

خشو - بنم اول و نانی و سکون واو ، مادر زن و مادر شوهر باشد **۱** - و بفتح اول در

خشن - بفتح اول بروزن چمن ، گیاهی باشد که از آن جامه بافند و فقیران و درویشان پوشند - و بکسر اول مخفف خشین است ، و آن نازی باشد نه سفید و نه سیاه **۱** - و در عربی هر چیز درشت را گویند **۲**

خشان - بنم اول بر وزن برهان ، مرخنده و خجسته و مبارک را گویند .

خشن پوشیدن - کنایه از منافق بودن و طاق کردن باشد .

خشن خانه - بروزن طربخانه ، خانه ای را گویند که ازنی بوریا سازند - و خانه ای را نیز گفته اند که بر در و پنجره آن خار شتری بندند و آب بر آن باشند تا هوا و نسیم سرد بدرون آید **۳**

خشنار* - بفتح اول باین بر نقطه بروزن طلبکار ، بمعنی خشتنار است که مرعای

۱ - «خشن سپید بود» «لغت فرس ۱۲۴» ورك: خشن، خشنار. **۲** - «خشن بروزن کف بمعنی درشت از هر چیز است» «شرح قاموس». **۳** - «همی بینیم که مردمان مرگرمای سخت را بشتافتن بخانه‌ها (زیر) زمین کنده و خشن خانها را خوردن طعامها و شراب ها که حرارت طبیعی را از تنزاکیب مردم رفع کند... دفع همی کنند.» «جامع الحکمتین ص ۷۱». ورك: خیش خانه. **۴** - از: خشن (م.ه.) مخفف خشین (م.ه.) + سار (= سر). لفة بمعنی «دارنده» (سر) آبی سیاه «خشنار» مرغی است آبی سر سپید، و خشن سپید بود، «دقیقی (طوسی) گفت: از آن کردار کو مردم رباید عقاب نیز بریاید (رباید. دهخدا) خشنار.» «لغت فرس ۱۲۴».

۵ - مخفف «خشنود» (م.ه.) . **۶** = خسو، خسو «اسفا: ۱ ص ۲» **۷** - ۸۸ ، ۱۸۴ ، ورك: خسو و خوشی: «خشو، زن مادر بود. فرخی (سیستانی) گوید: بد سگال تو و مخالف تو خوشی حنکجی را داماد **۹**.

«لغت فرس ۴۰۸»
* خشنود - بنم اول ، اوستایی - *hu-shoûta. بنامزد xvashnôd، پهلوی xushnôt (راضی) «اسفا: ۲ ص ۳۱، ۶۷، ۸۳، ۸۸» «مارتوله ۵۵۸»؛ راضی، خوشحال ورك هویشمان ۵۰۹ و اسحق ۵۰۹.

قیه از صفحه ۷۵۴

فرمان داد. گفت: ای ملك بموجب خشمی که بر من داری زبان خود میسند. «گلستان ۵۲»
◊ خشمگین - [از: خشم (م.ه.) + گین (پسود اضاف)] خُشْمَنَک، خشمناک.
◊ خشمناک - [از: خشم (م.ه.) + ناک (پسود اضاف)]، پهلوی xishm - nâk
«اسفا: ۱ ص ۲» ۱۸۴؛ خُشْمَنَک، درخشم، خشمگین.

و در عربی خشک را گویند که در مقابل تر است ۴.

خشج - بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی و جیم ، بمعنی تقبض و ضد باشد ۵ - و مخفف آخشج هم هست که بمعنی عنصر باشد ۵.

خشيجان ۶ - با جیم بر وزن رفیقان ، جمع خشج است که بمعنی خندان و نقیبان باشد - و مخفف آخشيجان هم هست که عناصر باشد و آن خاک و آب و هوا و آتش است .

خشيش - بروزن کشیش ، بمعنی غلبه و زیادتی باشد .

خشيشار ۷ - با شین نقطه دار بروزن پریزاد (۳)، نوعی از مرغابی بزرگ سیاه رنگه باشد که در میان سرش خال سفیدی هست .

خشيشی - بارابع تحتانی کشیده ، نوعی از پارچه باشد پوشیدنی .

خشين - بروزن دفين ، هر چیز که آن بکبودی مایل و (۴) سیاه رنگه و تیره باشند عموماً ۸ - و بازی را گویند که پشت او کبود و تیره و چنمهایش سیاه رنگه باشد خصوصاً و گویند بعد از تولد اول یعنی پس ریختن اول چشم او سرخ میشود و او را برکی قزلقوش خوانند و بعضی گویند بازی باشد نه سیاه و نه سفید ۹ - و نام

عربی خرمای زبون و ضایع - و زبون شدن خرمارا گویند .

خسوانه - بضم اول و سکون ثانی و واء بalf کشیده و فتح نون ، بشمینهای را گویند که مویها از او ریخته باشد مانند خرمک و کبه و امثال آن .

خش و خاش - بفتح اول و خای نقطه دار بalf کشیده بروزن لث و لاث ، این لغت از توابع است بمعنی خرد و مرد و ریز و ریز (۱) باشد و بمعنی خس و خاشاک و قبای ریزه و هر چیز که افکندنی و دور انداختنی بود .

خشود - بضم اول بروزن کشود، ماضی خشودنت که از پیراستن باشد یعنی شاخ زیادتی درخت را برید (۲) ۱ ؛ و بفتح اول هم آمده است .

خشودن - بضم اول بر وزن کشودن ، بمعنی پیراستن و شاخهای زیادتی درخت را بریدن باشد ؛ و بفتح اول هم درست است ۲ .

خشوك - بضم اول بر وزن سلوك ، حرامزاده را گویند ۲ ؛ و بفتح اول هم آمده است .

خشی - بفتح اول و ثانی تحتانی کشیده، چیز را گویند که سفیدی آن بنهایت رسیده باشد بمعنی سفید سفید ؛ و بعضی گویند بمعنی خشینه است که سیاه تیره رنگه و بکبودی مایل باشد -

- (۱) چك : ریز و ریز . (۲) چش : بریدن . (۳) چك : پریزار .
(۴) چك، چش : و .

۱ - «خشود» شاخی باشد مانده که پیرایند «لغت فرس ۱۱۷» : رك: خشودن

۲ - رك: خشود . ۳ - خشوك، حرامزاده باشد . منجيك (ترمذی) گوید :

ایابلايه اگر کار کرد پنهان بود کتون توانی باری خشوك پنهان کرد .

«لغت فرس ۲۹۱» .

۴ - خشى، كفتى: گیاه خشك «منتهی الارب» . ۵ - رك: آخشج، آخشك .

۶ - جمع خشج، مخفف آخشج (م.م) . ۷ - مصحف خشنار (م.م) . (و) خشینار

۸ - از axshên * ، اوستایی axshæna کردی heshin (تیره) (م.م)

«اسفا» ۱ : ۲۰، ۲۶، ۴۰، ۶۶، ۸۹، ۲۵۶ ورك : خشینه . ۹ - رك : خشن .

را خشین سار بجهت آن گویند که بیاز سیاه رنگه
میانده خشین باز سیاه رنگه؛ و سار بمعنی مانند
باشد .

خشینه - بر وزن دینه ، بمعنی خشین
است که هر چیز سیاه رنگه مایل (۱) بکبودی
باشد ۴ - و باز برا نیز گویند که پشت او کبود
و تیره رنگ بود ؛ و بعضی گویند مرغابی سیاه
رنگه است بکبودی مایل ۴ - و بمعنی سفید
و خود رنگه هم بنظر آمده است که آنرا مله گویند
بفتح میم و لام مشدد .

ولایتی هم هست از ماوراءالنهر ۱ .

خشین پند - بفتح بای فارسی و مسکون
نون و دال ایجد ، بمعنی زغن است که غلیوآج
باشد ؛ و بعضی گویند نوعی از غلیوآج باشد و آن
کبود رنگه می باشد چه خشین بمعنی کبود رنگه
و پند بمعنی غلیوآج باشد .

خشین سار ۲ - با سین بی نقطه بر
وزن زمیندار ، نوعی از مرغابی باشد که پشت او
سیاه رنگه است و بر میان سرخال سفیدی دارد و او

بیان یازدهم

در خای نقطه دار با صاد بی نقطه مشتمل بر سه لغت و کنایت

اربعه است بسبب ضدیتی که با هم دارند .

خضم يك چشم - کنایه از شیطان
است - و دجال را نیز گویند - و بمعنی دلهم
هست که بعرری قلب خوانند - و کنایه از آسمان
باشد .

خصل - بفتح اول بر وزن وصل ،
بمعنی ندب است که داو بر هفت باشد در بازی
نرد - و شرط و پیمان در تیراندازی و کروبندی (۲)
قمار نیز هست ۵ - و بمعنی کمترین هم بنظر آمده
است ۶ .

خصمان سفلی - کنایه از عناصر

(۱) چك : مائل . (۲) چش : + در .

۱ - در حدود العالم و معجم البلدان نیامده . ظ ، مصحف « افنین »

۲ - از : خشین (ه.م.) + سار (= سر) = خشنار (ه.م.)

۳ - «خشینه» چرمه رنگ بود . کثائی (مروزی) گوید :

کوهسار خشینه را ببهار
که فرستد لباس حور العین .

« لغت فرس ۴۲۶ » ورك : خشین .

۴ - ورك : خشین ، خشن . ۵ - (عری). ورك : قاموس و شرح آن :

خصلت اصاف زخصلش مجوی . نظامی گنجوی « گنجینه ۵۲ » . ۶ - و نیز در عربی یکی
از نامهای لؤلؤ . « الجواهر بیرونی ۱۰۷ » .

بیان دوازدهم

درخای نقطه دار با طای بی نقطه مشتمل بر بیست و یک لغت و کتابت

و عبری ورق النیل خوانند

خط رایه - بر وزن همایه، جامه پشمین درویشان است که رسمانها و پشمها از آن آویخته باشد ۹ *

خط سبز - خطی که تازه از رخساره خوبان برآمده باشد - و نوشته و خطی را نیز گویند که از عالم (۴) غیب مرقوم شده باشد یعنی کسی نداند که از کجا آمده است و که نوشته است - و خط شب را نیز گویند که خط سیاه است و آنرا خط ازرق هم میگویند.

خط سیاه - کتابه از خط سبز باشد که خط ازرق است.

خط شب - بمعنی خط سیاه است - و نام یکی از خطوط جام جم هم هست که خط ازرق باشد (۵).

خط شمشیر بند - کتابه از نوشته و خطی است که در آن خوف و خطر بسیار باشد.

خط فرو دینه - نام خط هفتم است از جام جم.

خط کاسه گر (۶) - نام خط ششم است

خط ازرق - نام خط چهارم باشد از جمله هفت خط جام جم، و آنرا خط سیاه نیز گویند.

خط اشک - نام خط پنجم است از جام جمشید، و آنرا خط خطر گویند.

خط اول - کتابه از الف است که حرف اول حروف نهجی باشد - و کتابه از عرش اعظم - و مکه معظمه هم هست.

خط بر خود دادن - کتابه از مروچکا و سچل نوشتن باشد.

خط بصره - نام خط سیم (۱) است از جمله هفت خط جام جمشید.

خط بغداد - نام خط دوم (۲) است از جام جم؛ و معنی خط اول گفته اند.

خط جور - نام خط اول جام جم است که خط لب جام باشد.

خطر - بر وزن نظر (۳)، بمعنی قدر و منزلت و شأن و شوکت و عظمت باشد - و بمعنی آفت - و دشواری - و گرویدن در آب دوا می - و شرط در پیراندازی عربی است - و رسمه را نیز گویند؛ و آن بر کی باشد که بدان خضاب کنند

(۱) چک : سوم. (۲) چک : دوم. (۳) چک، چش : سطر. (۴) چک، چش : عالم. (۵) چک، چش : است. (۶) خم : کاسگر.

۱ - همین معنی را در «ختوانه» (ه.م.) آورده.

۵ **خط ریحان، خط ریحالی** - یکی از اقسام خطوط مشهور متأخران «محمد فرونی دیوان حافظ من فکوح ۴ بنقل از تلخیص کشف الظنون در عنوان (علم الخط)» : همیشه نا بهاران هوا صفت باغ هزار نقش نگار از خط ریحالی.

«حافظ شیرازی من فکوح»

(برهان لاطع ۱۰۰)

خطه كل (۲) - بمعنی خطه (۳) اول

است که کتابه از عرش اعظم باشد که فلک نهم است .

خطب الهی - کتابه از هاتف غیبی

باشد و کسی که ذکر و ذاکری کند - و شخصی که قاری قرآن باشد - و موحد را نیز گویند .

خطب فلک - کتابه از کوکب

مشتربست .

از جمله هفت خط جام جمشید (۱).

خط گزار - بنم کاف فارسی و زای

نقطه دار بالف کشیده و برای بی نقطه زده ، کتابه از قلمزن و نیزه ور باشد .

خط کشیدن - کتابه از معو کردن

و بر طرف ساختن باشد.*

خطه اول - کتابه از عرش مجید است

که فلک اعظم باشد ، و آن فلک نهم است .

بیان سیزدهم**در خای نقطه دار با فا مشتمل بر بیست و دولفت و کنایات**

بروزن سراج ، طایفه ای باشند از اعراب راحن و قطاع طریق (۴) ؛ و با تشدید ثانی و جیم ابجد هم گفته اند.

خفتان - نوعی از جیبه و جامه روز

جنگ باشد که آراقرز آکند گویند ۲ ، و بر ترکی

خف - بفتح اول و سکون ثانی ، نوعی

از آتشگیره است ، و آن گیاهی باشد نرم که زود آتش از چنخاق در آن افتد و بمری مرغ گویند ؛ و بنم اول هم آمده است - و رک و و نینه سوخته را گویند که بیجهت آتشگیره میا کرده باشند ۱ .

خفاچه ۲ - بانخفیف ثانی و جیم فارسی

(۱) چک : جم ؛ چش : خط کاسه کر ... جمشید . (۲) چش : گل .

(۳) چش : خط . (۴) چک : قطاع الطريق .

۱ - « خف ، رکوی سوخته بود . عنصری (بلخی) گفت :

کز و بشکله گشت هامون چوکف با تش همه سوخته همچو خف .

«لغت فرس ۲۴۴-۴۵» .

۲ - صحیح آن « خفاچه ، کسابة . معرفة جیبی (طایفه ای) است از بنی عامر که اکثر

آنها راه زن اند . » « منتهی الارب » .

۳ - که حله رومی بسته و کهی چینی

که کژین خفتان و گه زرین جوشن .

خروانی . «لغت فرس ۳۸۹» .

* خطمی - بفتح و کسر اول ، درعربی بکسر اول و سوم و چهارم مشدد

«المنجد» ، گیاهی است طبی ، سفید و سرخ و الوان مختلفه میباشد و آنچه بی گل

باشد خطمی بری و خطمی نرنامند . « تحفه حکیم مؤمن » ، Guimaue =

«لک ص ۳۶» ، گیاهی است (*Altea officinalis*) با گل های سبزه قشنگ

و بزرگ که برای زینت و مصرف دارویی کشت میشود . «ستوده ۱۴۳» .



خطمی

قلماقی خوانند ۱

خفتانیدن - بزم اول بر وزن خشکانیدن، بمعنی خوابانیدن باشد - و غلطانیدن را نیز گفته اند .

خفتك - بزم اول بر وزن جفتك ، بمعنی كابوس است ، و آن سنگینی و گرانایی (۱) باشد (۲) در خواب که (۳) بر مردم افتد ، و معرب آن خفتق است - و پرنده ای هم هست که آنرا کادوانك میگویند *

خفتو - بزم اول بر وزن پرکو ، بمعنی خفتك است که كابوس و عبدالجنه باشد ، و آن سنگینی است که در خواب بر مردم می افتد .

خفت و خیز - کنایه از آهستگی و ثانی و تدبیر - و اضطراب و بیقراری باشد - و کنایه از جماع کردن هم هست .

خفته ۴ - بزم اول بر وزن گفته ، بمعنی خوابیده باشد ۵ - و خم شده و خیدده را نیز گویند - و بمعنی چالاک هم هست ، و آن بازی باشد که کودکان کنند ، و آن دوچوب است یکی بمقدار سه وجب و دیگری بقدر (۴) يك قبضه و هر دو سرچوب كوچك نیز میباشد .

خفتيد - بر وزن خشکید ، ماضی خفتیدن و غلطیدن است یعنی خوابید و غلط زد - و ماضی شیر ماست شدن هم هست ، یعنی شیر جفراش شد و ماست گردید .

خفتیدن ۶ - بر وزن خشکیدن، بمعنی غلطیدن - و خوابیدن ۷ - و بزانو درآمدن شتر - و ماست گردیدن شیر و جفراش شدن باشد .

خفج ۸ - بفتح اول و ثانی و سکون جیم، سنگینی و گرانایی (۲) باشد که مردم را در خواب بهم رسد و آنرا بر سر بی كابوس و عبدالجنه گویند ؛ و بفتح اول و سکون ثانی هم آمده باشد - و بفتح اول و ثانی خردل صحرایی است که آنرا فچی گویند ۹ آنرا بگویند و در ماست کنند و با طعام خورند (۶) - و در عربی مطلق لرزیدن باشد عموماً و لرزیدن و کج شدن پای شتر را گویند خصوصاً .

خفجا - بفتح اول و ثانی بر وزن همه جا، بمعنی خفج است که سنگینی و گرانایی در خواب باشد - و در عربی لرزیدن پای شتر را گویند در وقت برخاستن .

خفچاق ۱۰ - با جیم فارسی - بر وزن چخماق ، مردم اصیل و ترکان صحرا نشین باشد -

- (۱) چك ، چش : گرانایی . (۲) چك ، چش : + که . (۳) چك ، چش : - که . (۴) چك ، چش : بمقدار . (۵) چك ، چش : است . (۶) چك ، چش : بخورند .

۱ - = خفدان (م.ه) در ترکی ع ، خفتان «خفتابی ۳۱۳» و نیز «قطان» و از آنجا ولرد زبان فرانسه شده caftan و cafetan (جامه ترکی مزین ، با آستر پوستین) . رك : سداب ۳ : ۵-۶ ص ۹۲ . ۲ - اکنون «بختك» (بفتح اول و سوم) گویند . رك : خفتو . ۳ - رك : خفتك . ۴ - اسم مفعول از خفتن (م.ه) .

• ظالمی را خفته دیدم نیمروز
کفتم این فتنه است خوابش برده به .

«گلستان ۳۰» .

۶ - از : خفت + بدن (پوند مصدری) .

۷ - گنبدی کز فنا نکرد پست تا قیامت برو بختند مست .

نظامی گنجوی، «گنجینه ۵۳» .

۸ - قس ، افغانی xapasa (بختك ، خفتك) «هوشمان ۴۸۳» و رك : خفریغ .

بقیه در صفحه ۷۶۱

ونام بیابانی هم هست از ترکستان که بدشت قبیاق
منه و راست .

خفجه = بفتح اول و جیم ابجد که ثالث
باشد و بسکون (۱) ثانی ، نام درختی است پر خار
و آن میوه گرد سرخ رنگ دارد ، و آن درخت را
بهری عوسج خوانند ۱ - و بفتح جیم فارسی که
خفجه باشد شوشه طلا و نقره است ۲ ، و آن طلا
و نقره گداخته باشد که در ناوچه آهنین ریخته
باشند - و مویی (۲) چند را نیز گویند از زلف
و کاکل که یکجا جمع شده باشد (۳) و بر روی
جوانان خوب صورت افتد - و شاخ درختی که بسیار
هموار و راست رسته باشد . *

خفدان ۴ = بادل ابجد ، یروژن و معنی
خفتان است که سلاح جامه باشد که در روز جنگ
پوشند .

خفده = با دال ابجد یروژن هفته (۴) ،

بمعنی خمیده و خم شده باشد ۴ .

خفرج = بفتح اول و سکون ثانی یروژن
مخرج ، سبزه و گیاه خرفه را گویند و بهری
بقلة الحمفا خوانند؛ و بفتح اول و ثانی هم آمده است
که یروژن تکرک باشد .

خفرنج ۵ = بر وزن شطرنج ، کرای
و سنگینی باشد که در خواب بر مردم افتد و درهری
کابوس و عبدالجنه گویند . *

خفنج = بفتح اول و ثانی و سکون یون
و جیم ابجد ، بمعنی نفع و فایده - و عیش و طرب و سوز
و غمزه باشد .

خفه ۶ = بفتح اول و ثانی ، فشردن کلو
باشد - و عطسه را نیز گویند - و بضم اول
و فتح ثانی بمعنی سرفه باشد که بهری سال
خوانند .

(۱) چش : سکون . (۲) چك ، چش : موی . (۳) چك ، چش : باشند .

(۴) چك ، چش : خفته .

۱ = وليك Crataegus ، ثانی ۱۸۰ .

۲ = سرخی خفجه لکر از سرخ بید

مصرف کون پوستش او خود سبید .

رود کی ، «لفت فرس ۴۷۴» .

۳ = خفتان (م.ه) . ۴ = رك : خفته . ۵ = رك : خفج .

۶ = خبه (م.ه) = خبه (م.ه) ، پهلوی xapak ، «تاوادیبا ۱۶۷» . رك : خیک :

خفه گردد ارخوش افزون بود . نظامی گنجوی . «گنجینه ۵۳» .

۵ خفجه - رك ، خفجه .

۵ خفگی - بفتح اول و دوم ، [از : خفه (خفك) + ی (مصدری)] ، در پهلوی xafakih

«تاوادیبا ۱۶۷» ؛ حالت فشردگی کلو و حبس نفس - اضطراب - آزرده گی خاطر - کمی و فشردگی هوا .

بقیه از صفحه ۷۶۰

۹ = Lampsana دلك ۲ ص ۳۹ . ۱۰ = خفجناخ ، خفجاق ، قبیاق .

«خفجناخ را حد جنوبی به بیضاك دارد و دیگر همه باویرانی شمال دارد که اندر وی هیچ حیوان
بست ، و ایشان قومی انداز کیماك جدا گشته و بدین جای مقام کرده و لکن بدختراند از کیماکیان
و ملك ایشان از دست ملك کیماكست . «حدود العالم ۵۴ ، ورك ۳ ، ۳۱ ، ۳۸ ، ۵۳» .

۵ خفتن - بضم اول و فتح سوم ، پهلوی xuftan «بیرك ۱۴۱» ، xvaftan «اونوالا

۲۹۲ ، اوستا - xvap «بارتولمه ۱۸۶۲» ، هندی باستان svap ، * svapiti «اسفا ۱ ص ۲۳

۱۳۸ ، ورك : اشق ۴۸۳ ؛ گیلکی xuftan ، در فارسی = خفتیدن ، خوابیدن (هم) .

خفه شده و عطسه کرده باشد - وضم اول سرفه کرده- و در مؤبد الفضلا نقل از آداب الفضلا بمعنی مشهور و معروف و شهرت یافته شده آورده است .	خفیدن ۱ - بفتح اول بر وزن طبعیدن ، بمعنی خفه شدن و عطسه کردن باشد - و ضم اول سرفه کردن را گویند . خفیده ۲ - بفتح اول بر وزن رسیده ،

بیان چهاردهم

در خای نقطه دار با کاف مشتمل بر دو لغت

الوان منقش کرده باشند و در شهر خلق که یکی از شهرهای حسن خیز است داخل چهار دختران کنند. و در اصل این لغت خاك خشك بوده ، تخفیف داده اند خشك شده ، و یا بمعنی بجای حرف نانی لام هم آمده است ۴ . الله اعلم .	خكاو - بفتح اول و نانی بalf کشیده و یواو زده ، نام جا و مقامی و ولایتی است (۱) و با کاف فارسی هم گفته اند ۲ . خشك - بفتح اول و ضم نانی و سکون شین قرشت و کاف ، کوزنه سفالین که آنرا برنگهای

بیان پانزدهم

در خای نقطه دار با لام مشتمل بر چهل و چهار لغت و کنایت

و بضم اول بمعنی خاکستر ۶ - و بزبان کیلان بمعنی مقعد باشد ۷ - و کج و خمیده را هم گفته اند ۸ - و دیوانه و مجنون را نیز گویند ۹ - و بنکر اول خلطی باشد که از بینی انسان و کوفند	خل - بفتح اول و سکون نانی ، بمعنی آمدن باشد - و امر بآمدن هم هست یعنی بیا- و بشدید نانی در عربی سرکه را گویند خواه سرکه انکوری باشد و خواه غیر انکوری ۵ -

(۱) خم ۱ ، چك : هم هست .

- ۱ - از: خف (خفه) + یدن (مصدری). ۲ - اسم مفعول از خفیدن (م.ه).
- ۲ - در فرهنگ رشیدی آمده : «خكاو ولایتی است . سنائی گوید : داشت زالی برونستای خكاو مهستی نام دخترتزی و سه گاو . بعضی خرگاو نیز نام آن ولایت آورده اند .» و صحیح بجای «خكاو» «نكاو» است . رك: حدیقه سنائی مصحح مدرس رضوی ص ۴۵۴ و نكاو = نكاب (م.ه) = نكاف . ۴ - رك: خلشك .
- ۵ - vinaigre (فر) «لك ص ۳۹» . ۶ - طبری fel «صاب طبری ص ۵۱۸» .
- ۷ - اکنون در کیلیکی xūla (سوراخ مطلقاً و مقعد خصوصاً) .
- ۸ - در اراك (سلطان آباد) xol (كج و خمیده) (مکی نژاد) ، کلیایگانی xol (كج) « سالنامه فرهنگ کلیایگان ص ۴۵» . ۹ - تهرانی xol ، کیلیکی xul (ایله، سفیه) .

بید را گویند ^۸ و آن نوعی از صفت است -
و بکسر اول در عربی بمعنی مخالفت باشد - و کتابه
از دروغ و گراف هم هست .

خلال - بفتح اول بر وزن کمال ، غوره
خرما را گویند ، و آن قابض است - و بکسر اول
چوب و خلاشه و امثال آن که بدان دندان پاک
کنند ^۹ .

خلال کردن - کتابه ازدست کشیدن
از طعام باشد ^{۱۰} .

خلال مأمونی - کیامی است
خوشبوی که آرا برمی اذخر گویند .

خلالوش - با لام بر وزن خطایوش،
قته و آشوب و شور و غوغا و مشغله و غلغله را
گویند ^{۱۱} ؛ و باین معنی بجای لام دویم کاف هم آمده
است .

خلاوله - بفتح اول و واو ثانی بلف
کشیده ، سرگشته و حیران و سراسیمه و دلگرا
گویند - و بانگه و مشغله را هم گفته اند ؛ و بکسر
اول نیز آمده است .

خلبای ^{۱۲} - بفتح اول و سکون ثانی و بای

و امثال آن برمی آید ^۱ ؛ و باین معنی جنم اول هم
درست است ^۲ .

خلاب ^۳ - بر وزن سراب ، کل و لای
و آب که بهم آمیخته شده باشد - و زمین کل ناک
را نیز گویند که پای آدمی و چاروا در آن
بماند .

خلابر - بر وزن سراسر ، بزبان کیلان
مردمی را گویند از عرب که در خانه پادشاه (۱)
و سلاطین مرسوم خوار باشند ^۴ .

خلابش - بفتح بای ابجد بر وزن
جفاکش ، بزبان کیلانی نوکر و ملازم مرسوم
خوار باشد ^۴ .

خلاش - بفتح اول بر وزن لوانش ،
غلغله و شور و مشغله را گویند ^۵ ؛ و بکسر اول
هم باین معنی و هم بمعنی زمین پر کل و آب ولای
بهم آمیخته باشد ^۶ .

خلاشمه - بکسر اول و فتح میم بر وزن
نکاشته ، علتی است که در مابین بینی و گلوبسب
نخمه بهم میرسد ^۷ .

خلاف - بفتح اول بر وزن معاف ، درخت

(۱) چک ، چش : پادشاهان .

۱ - رك: خله ، خلم ، خلن . ۲ - نیز بمعنی گل ولای . رك: خلاب ، خلای ،
خلیش . ۳ - از: خل (کل ولای) + آب ؛ رك: خلای ، خلیش .

۴ - امروز در کیلکی مستعمل نیست . ۵ - رك: خلیش .
۶ - رك: خلیش ، خلاب . ۷ - «خلاشمه» ، علتی بود که از نخمه آید میان کلو

و میان بینی چون زکام ، شهید (بلخی) گفت :

آن کسی را که دل بود نالان

او علاج خلاشمه بکنند ^۸

«لفت فرس ۴۹۶» .

۸ - Salix «تابی ۱۸۰» ، Saule (فر) «لك ۲ م ۴۳» .

۹ - بزی پوست نارنج و بادام و غیره که آنها را ریز ریز کنند . ۱۰ - نیز پاک کردن
لای دندانها بوسیله خلال - ریز ریز کردن پوست نارنج و غیره .

۱۱ - گرد کل سرخ اندر خطی بکشیدی تا خلق جهان را بشکندی بخلالوش .

رودکی سمرقندی . «دیوان مصحح نفیسی ۱۰۶۱» .

۱۲ - صحیح خلبای - Galbanum «لك ۲ م ۴۵» .

نیز باین دومعنی آمده است .

خلخال زر - بفتح زای هوزوسکون رای قرشت، نام شهرست مابین قزوین و کیلان ۵. و پای برنج را نیز گویند و کتابه از آفتاب عالمتاب هم هست .

خلخال فلک - کتابه از خورشید و ماه است .

خلخان - بر وزن مرجان ، نام گیاهی است مانند اشنان که از آن هم اشخار سازند .
خلد - بضم اول و سکون ثانی و دال ابجد،



جانورست که آنرا
بشیرازی انگشت
برک و بفارسی موش
کور گویند ۶ ،

خلد

و او بیوسته در زیر

زمین میباشد و بیخ اشجار میخورد. چون خواهند او را بگیرند پیاز و کندنا بر در سوراخ او نهند بر میآید. گوشت وی (۳) زهر قاتل است - و در عربی کتابه از بهشت باشد .

خلد برین - کتابه از بهشت است ،

ابجد (۱) بالف کشیده و بفتحانی زده، بلفت یونانی بارزد را گویند ، و آن صغنی است دوایی مانند مصطکی و آنرا بریزد هم میگویند . گرم و خشک است، و بیجه مرده از شکم بیندازد و بر بی قته خوانند با قاف و نون مشدد .

خلج ۱ - بفتح اول و ثانی و سکون جیم فارسی ، طایفه ای باشند از صحرا نشینان و ترکان .

خلجان - بفتح اول و ثانی با جیم ابجد (۲) بر وزن همدان ، نام قریه ایست متصل بشیراز - و بمعنی خارخار و میل خاطر و خواهش پییزی هم هست - و در عربی بخاطر در آمدن - و جستن بهلو را گویند .

خلج - بفتح اول و ضم ثانی مشدد بر وزن فرخ، نام شهرست از ترکستان منسوب بخوبان ۴، مشک خوب از آنجا آوردند - و بمعنی خوشبو هم آمده است .

خلخال - بر وزن یرکال ، حلقه ای را گویند از طلا و نقره و امثال آن که دریای کنند ۴ . و نام شهری هم هست از آذربایجان ۴ ؛ و در قاموس

(۱) چک : وبا . (۲) چک : ابجد . (۳) چک : چش : او .

۱ = خلج Xalaj ، نام قبیله ای ترک و اسم ترکی آن بدون شک Qalac است. این قبیله از قرن چهارم در جنوب افغانستان کنونی بین سیستان و هند ساکن بوده اند . رک : دائرة المعارف اسلام : Khaladj .

۴ - گوی خوبی بردی از خوبان خلج شادباش جام کیخسرو طلب کافر اسباب انداختی .
«حافظ شیرازی ۳۰۱»

۴ = پای برنج ، پای آورنجن :

بگوش من رسید آواز خلخال

چو آواز جلاجل از جلاجل .

«منوچهری دامغانی ۵۲»

۴ - در مغرب کیلان ، کوهستانی و سرد سیر ، دارای دره های حاصلخیز ، مرکز آن

هرو آباد . «کیهان. جغرافیای سیاسی ۱۶۸» . ۵ - ظاهراً همان «خلخال» کنونی است :

که خوانندش امروز خلخال زر

ز یرکار آن حلقه بر کرد سر

نظامی گنجوی. «گنجینه ۵۳» .

۶ = Taupe (فر) «لک ۲ ص ۴۴» .

ساخته آنرا منقش سازند و داخل جهاز دختران کنند ، و بعضی گویند کوزه کلینی (۲) است که دختران در آن آبهای رنگین کنند و یکدیگر باشند^۴ - ویاچه از اروشوار رنگین رانیز (۳) گفته اند وضم اول و ثانی هم آمده است (۴)، آب دهن را گویند که خبث باشد^۵ .

خلق آتشین - بفتح اول - کنایه از

شیاطین و جنیان است - وضم اول کنایه از غضب و تندى مزاج مردم .

خلم - بضم اول و ثانی و سکون میم ، هم

قصه است از توابع بلخ و در سرحد بدخشان واقع شده است و بنده فرعون اظهار دارد - و بکر اول و سکون ثانی، خلط غلیظی را گویند که از بینی آدمی و حیوانات دیگر برمی آید^۶ و آنرا بمری مخاط خوانند ؛ و بایتمنى بضم اول و سکون ثانی هم گفته اند .. و خشم و غضب رانیز گویند . و بعضی کل نیره چسبنده هم هست که اگر بای در آن بند شود باسانی بر نیاید .

خلمده^۷ - بکر اول و ثانی و سکون میم

و فتح دال ابجد ، بینینی را گویند که پیوسته آب و خلم از آن روان باشد .

و آنرا بهشت برین نیز گویند .

خلر - بضم و فتح ثانی و سکون رای قرشت غله است شبیه بکرسنه^۱ و آنرا در یزد و نواحی کرمان و لرستان (۱) ناسیز است خام خورند و بخورد گاو نیز دهند، گاو را فربه کند و چون



خلر

رسید همچنان بیزند و بخورند و گاهی در آشها هم کنند و آسیا نیز کرده آرد آنرا نان پزند و خورند؛ و نوعی دیگر هست صحرایی ، چون زنان بخورند شیرایشان بیفزاید^۲ .

خلش^۳ - بفتح اول و کسر ثانی و سکون

شین قرشت ، بمعنی جراحت کردن و فرو بردن چیز بزا بجایی که جراحت شود .

خلشک - بفتح اول و ضم ثانی و سکون

شین نقطه دار و کاف ، کوزه ای باشد از گل

(۱) چك، چش: كرستان . (۲) چك، چش: كلی .

(۳) چك، چش : - نیز . (۴) چك، چش : - هم آمده است .

۱ - Pois = Pisum = (فر) د لك ۲ مر ۴۰ ؛ از دستة پیچی ها د گل کلاب

۲۱۹ - ۲۲۰ . ۲ - نیز موضعی قرب شیراز که شراب آن مشهور است .

۳ - از : خل (خلیدن) + ش (پسوند مصدری) .

۴ - «خلشک» ، کوزه ای از گل کرده و دوشیزگان کنند، بلخ، و رنگهای نیکو برگردن کرده باشند . ابوالخطیر کوزگانی گوید :

چون مرغ هفت رنگ همی ماند آن خلشک
ورک: خکشک .

۵ - قس ، خله ، خل ، خلم ، خلن . ۶ - از xulma * ، تردك خله (م.ه) . ورك : خل ، خلن . ۷ - خلم ، آب بینی بود سطر . عسجدی (مروزی) گوید :

همان كز سكي (يكی) زاهدی دیدمی
همی بینم از خیل خلم و خلو . ۸ - لغت فرس ۳۴۴ با مقابلة طبع هن .

رك : خلن ، خل ، خله . ۷ - رك : خلم .

بزرگه هم هست که (۱) آنرا خلو کرده یز
گویند - و نام کوهی است بسیار بزرگه و باند
وشامخ یعنی رفیع (۲) .

خلوگرده - بنم اول وکاف فارسی،
نوعی از آلودی بزرگه باشد، وبنی گویندمیوه‌ایست
شبهه بشقالو .

خلولیا - بنم اول و تانی مجهول و کسر
لام بر وزن فلولیا، بی شرم و بی باک و بیبیا را
گویند - و مردم دیوانه مزاج را هم گفته‌اند ۷ -
و چیزمرا یز گویند که هر کس خواهد او را
متصرف شودمانی نداشته باشد - و علت مالیخولیا
را هم گفته‌اند ۷ .

خله - بفتح اول و تانی ، چوب درازی
که بدان کشتی میرانند ؛ و باینمعی بنم اول هم
آمده است ۸ - و چیزی که خلنده و فرو روده
درجایی باشد مانند سوزن و جوال دوز و دوش
و امثال آن ۹ - و بمعنی خالی هم آمده است که
در برابر پیراست ۱۰ - و بادیرا یز گویند خلنده در
شکم ۹ - و دردی که بیک ناکاه درپهلو و مقابل
بهم‌رسد ۱۱ - و هرزه گوئی و هذیان را هم گفته‌اند

خلمه - بنم اول بر وزن سرمه ، کره
سرما را گویند .

خلن ۱ - بنم اول و کسر تانی و سکون
نون ، کسی را گویند که پیوسته آب غلیظ ازین
اوروان شود .

خلنج ۲ - بفتح اول و تانی و سکون
نون و جیم ، هر چیز دورنگه باشد و برمی ابلق
خوانند ؛ و باینمعی بکسر اول بر وزن شکنج هم
آمده است - و کبوتری را یز گویند که تمام آن
سیاه بود مگر یک پر یا دویز ازبال او که سفید
میشاد - و بکسر اول و تانی بر وزن برنج ، گرفتن
اعضا و کندن بنخن باشد .

خلنده ۳ - بفتح اول بر وزن روده،
بایدرون روده و مجروح کننده را گویند .

خلنگ ۴ - بفتح اول بر وزن پلنگه،
بمعنی خلنج است که دورنگه و ابلق باشد ۵ -
و گرفتن اعضا را یز گویند بنخن ؛ و بکسر اول
هم هست .

خلو - بنم اول بر وزن غلو، بمعنی آلو
باشد ۶ ، و آن میوه‌ایست معروف، و نوعی از آلودی

(۱) چش : و . (۲) چک ، چش : - و بلند و شامخ و رفیع .

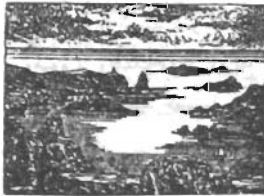
۱ - رك : خلم ، خل ، خله . ۲ - خلنگه (م.ه) . ۳ - اسم فاعل
از خلیدن (ه) . ۴ - خلنج (م.ه) .

۵ - تا برآید لغت لغت از کوه میخ ماغ کون
آسمان آس کون از رنگه او کردد خلنگه .
۶ - منوچهری دامغانی ۴۹ ،

۷ - گیلکی xâlû (کوجه) ، طبری hali (آلوجه) «صاب ۳۱۰» .
۸ - مصنف مالئخولیا و مالیخولیا (م.ه) . ۹ - رك : خله چوب :
آب تیره است این جهان کشتیت را
بادبان کن طاعت و دانش خله .
۱۰ - ناصر خسرو بلخی ۳۸۴ .

۱۱ - از مصدر «خلیدن» ، وجه اشتقاق هرن «اشق ۴۹۲» را هوشمان رد میکند
«هوشمان ۴۹۲» . ۱۲ - مصنف «خالی» (ع) .

۱۳ - رویها تابان زخشم ، اندامها بیجان ز بض
کوئیا دارد باد لقوه و درد خله .
(در نسخه مرحوم یاسی : چله)
۱۴ - محمود سعد ۴۸۲ با مقابله نسخ دیگر ،
(برهان قاطع ۱۰۱)



تختائی و جیم ،
بمعنی رودخانه
و نهر عظیم
باشد . گوبند
عربی است ؟
خلید -

بروزن رسید ،

ماضی خلیدن

باشد یعنی چیزی درجایی فرورفت چنانکه زخم
کرد .

خلیدن - بروزن رسیدن بمعنی فرورفتن ؟

- وزخم کردن و مجروح ساختن باشد .

خلیده - بر وزن رسیده ، دراندرون

رفته و زخم شده و مجروح ساخته باشد .

و چیز برای ز گوبند که بتدرج و آهستگی و کم کم
برطرف شود - وفتح اول و ثانی مشدد، در عربی
شتر یکساله باشد - و شراب غش - و مردم
درویش بی چیز را هم میگویند - وضم اول وفتح
ثانی مشدد، آبی غلیظ که ازین برآید - وبعربی
دوست و دوستی باشد - و گیاهی (۱) هم هست که
حامی (۲) شیرین دارد - و بکسر اول و فتح
ثانی مشدد، هم در عربی چیز را گویند که در میان
دندان مانده باشد - و آسترلحاف - و پوستی که
بر کوشه کمان پیچیده باشند (۳) .

خله چوب - بفتح اول بر وزن

اله چوب ، چوبی باشد که ملاحان بدان کشتی
رانند .

خلیج - بفتح اول و کسر ثانی و سکون

(۱) چم : گیا . (۲) چش : طعم . (۳) چش : پیچند .

۱ - خله xulla (فین) نزدیک به خلم xulm (م.ه) است «اسفا: ۲: ص ۹۰» طبری
xoli (آب دهان) ، مازندرانی کنوی xâlik «واژه نامه ۳۱۹» رك : خل ، خلم ، خلن : «خله ،
خلم یعنی بود . عجمی (مروزی) گوید :

چو آید زو برون حمدان بدان ماند سر سرخش

که از ینی سقلاهی فرود آید همی خله . «لغت فرس ۴۴۴» .

- معنی دیگر : « یافه و خله و ژاز و لك همه بیهوده بود و نیز گویند : خله کردم و یافه

کردم و کم کردم و هرزه کردم » . «لغت فرس ۴۹۳» .

۲ - «ساروخ بانی بود که اندر جاهای نمکین روید چون پهلوی چاهها و کرمابه ها
و آرا خله نیز گویند ، خایه دس باشد» «لغت فرس ۲۳۰» . ۳ - رك : خله .

۴ - «خلیج بروزن امیر ، نهر و شاخی است از دریا» «شرح قاموس» . بخشی از دریا
که در خشکی بیش رفته باشد .

۵ - از : خل + یدن (پسود - صدی) ، وجه اشتقاقی را که هرن در «اشق ۹۲»
آورده ، هوشمان پذیرفته است «هوشمان ۴۹۲» . بنی جزو اول «خل» را مأخوذ از عربی
دانستند «کنجینه ۵۳» «فرهنگ شاهنامه ۱۱۹» . در عربی گویند: خل الشیء یعنی سوراخ کرد
و کنفراید اورا «شرح قاموس» .

خاری که خلید دامت را .

۶ - خونی که گرفت کردت را

نظامی گنجوی . «کنجینه ۵۳» .

۷ - اسم مفعول از «خلیدن» .

خلیش ۱ - بفتح اول و ثانی بفتحانی رسیده و بشین نقطه دار زده ، گل و لای درهم آمیخته چسبنده را گویند که پای از آنجا بدشواری جدا شود ۴ - بهمعنی شور و آشوب و مشغله هم آمده است .

خلیس - بروزن نفیس ، دوجیز درهم آمیخته را گویند عموماً همچو لعل و مروارید (۱) و میوه تر و خشک و ماش و برنج و امثال آن - و برش دوموی را گویند خصوصاً .

بیان شانزدهم

در خای نقطه دار با میم مشتمل بر سی و پنج لغت و کنایت

و رای بی نقطه و وار و حرکت غیر معلوم ، نام نوایی است از موسیقی ۷ .

خمار - بضم اول و بروزن دوجار ، نام شهر است از ملك ختا و ختن منسوب بخوهریان - و در عربی ملالت و کدورت و کلفتی باشد که بعد از رفتن کیف شراب و غیره حاصل شود - و بکسر اول مقنمه و روپاک زانرا گویند ۸ - و بفتح اول و تشدید ثانی، در عربی شراب فروش را خوانند .

خماش - بفتح اول بر وزن لواطی ، هر چیز بکار نیامدنی و افکندنی باشد همچو ریزهای دم مقراض و تیشه و اره - و خارش خلاشه .

خم - بفتح اول و سکون ثانی ، نفیض راست است که کج باشد ۴ - و کجی و جفتگی چیزها را نیز گویند ۴ همچو خریشته و طاق ایوان و مانند آن - و بهمعنی جستن و گریختن هم آمده است - و خانه زمستانی را نیز گفته اند ۴ - و بضم اول، ظرفی باشد بزرگ که در آن آب و شراب و سرکه و دوشاب و امثال آن کنند ۵ - و کنبد - و عمارت را نیز گفته اند - و بهمعنی خاموش و خاموش بودن هم هست - و نفاذهای که در روزهای جنگ نوازند - و نای روبین کوچک را نیز گفته اند که نفیر باشد - و بکسر اول بمعنی جراحت و چرک و ریم باشد - و خوی و طبیعت را هم میگویند ۶ .

خماخسرو - با خای نقطه دار و سین

(۱) چاک، چش : مروارید و لعل .

۱ - رك : خلاش . ۴ - خلیش، گل کندیده « لغت فرس ۲۲۶ » . ۴ - ظ ، از : خنب * xanb ، پارسی باستان ka(n)pa * « اسفنا : ۱ ص ۶۰ » و خمیدن از همین کلمه ساخته شده . ۴ = خن (م.ه) . ۵ - از : خنب ، خمب ، پهلوی (xunbak)xumbak اوستا - xumba « اسفنا : ۱ ص ۷۵ » در اوراق مانوی (بیارنی) xwmb (کوزه، سبو) . (Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1, p. 89.)

۶ - رك : خیم .

بیانکه شیشم ، با بیانکه افسر سگری بلحن میوه زال و قصیده لغزی .
« منوچهری دامغانی ۱۱۲ » .
ورکوه را ز عنبر در سرخمار باشد .
« منوچهری دامغانی ۲۱ » .

۷ - بگیر باده نوشین و نوش کن بصواب بلفظ پارسی و چینی و خماخسرو
۸ - کرسرو را ز گوهر بر سر شمار باشد

خمانیدن^۵ - بروزن رسانیدن، تقلید کردن کشتگو و حرکات و سکنات مردم را گویند که بطریق تمسخر باشد و آنرا شیرازیان والو چانیدن خوانند، و برآوردن هم گویند - و بمعنی کج کردن و خم نمودن هم هست .

خمانیده^۶ - بروزن رهاشیده، کج کرده و خمیده شده و تقلید نموده باشد، و آنرا برآورده نیز گویند .

خماهان^۷ - بضم اول و های بalf کشیده بروزن خراسان، سنگی باشد بغایت سخت و تیره رنگ برسخی مایل و آن دو نوع است : نروماده . چون نر آنرا بآب بسانند مانند شنجرف سرخ شود ، و ماده آن همچو زرنیخ زرد گردد. و گویند آن نوعی از آهن است و طبیعت هردو سرد بود . چون برورمهای صفاوی و دموی طلا کنند نافع باشد خاصه ماده آنرا که درو برودت بیشتر است. و اگر در ظرف آن شراب خورند متنی بیاورد و آنرا بهربری حجر حدیدی و سندان حدیدی خوانند . و بعضی گویند سنگی است سیاه و سفید که از آن نگیل سازند - و باباغوریرا (۳) هم گفته اند .

خماهن^۸ - بر وزن کشادن ، بمعنی خماهان است که سنگ سخت تیره و لگ برسخی

خماشه - بر وزن و معنی خلاشه است . و هر چیز افکندنی و بکار نیامدنی را نیز گویند .

خمالیون^۱ - بکسر لا ۳ وحتائی بواو کشیده و بنون زده ، بیونانی نوعی از مازربون سیاه است، و بعضی گویند خربق سیاه است که آنرا بهربری خانق النمر و قاتل النمر (۱) خوانند .

خمان - بفتح اول بروزن و معنی کمان تیراندازی باشد و گویند کمان دراصل خمان بوده باعتبار آنکه هرخانه از آن خمی دارد و بتغییر (۲) السنه خا بکاف بدل شده است - و بمعنی خم شدن هم هست ۴ - و دو چیز خم شده را نیز گویند ۴ - و در عربی دوابی است ۴ و آن دو نوع میباشد : کوچک و بزرگ . کوچک را بیونانی خاماء اقطی خوانند و آن درخت بل است ، و بل میوه ایست در هندوستان و بزرگ آنرا شوبقه گویند . مجفف و محلل باشد .

خماند - بر وزن رساند ، مستقبل خم کردن باشد یعنی کج کند و خم گرداند - و بمعنی تقلید کند هم هست ، چه کسی که تقلید کسی کند و سخن او را بهمان ترتیب باز نماید ، گویند : « فلان بازخماند » ، و برآورد نیز گویند * .

خمانید - بر وزن رسانید ، ماضی خمانیدن باشد یعنی کج ساخت و خم نمود و تقلید کرد .

(۱) چک ، چش : قاتل النمر و خانق النمر . (۲) چک : بتغییر .

(۳) چک ، چش : بابا قوریرا .

۱ - رك : خامالون ، خمالیون . ۲ - اسم فاعل از مصدر «خمیدن» .

۳ - اسم مفعول مرخم از «خماندن» . ۴ - خماها در قاموس = bureau

«لك ۲ ص ۵۵» = hièble (فر) «دزی ج ۱ ص ۴۰۷» . ۵ - از: خم + ان (تعدیه) + یدن

(پسوند مصدری) = خنبایدن (م.ه) . ۶ - اسم مفعول از «خمانیدن» .

۷ - خماهن = santalum «دزی ج ۱ ص ۴۰۳» ، hematite «نخب ۸۹-۹۰»

= minerai de fer (فر) «لك ۲ ص ۵۶» . رك : اسفا : ۲ ص ۹ ورك : خماهن .

۸ - خماهان (م.ه) :

خمی از خماهن برانگیخته

بخمها سگهان براو ریخته .

نظامی گنجوی . «کنجینه ۵۴» .

* خمانی - بضم اول = همای (م.ه) .

مایل باشد، و بعضی گویند مهره است سیاه برخی مایل ۱

خم آهن گون - کنایه از آسمان است.

خمب ۲ - بنم اول و سکون ثانی و بای ابجد، بمعنی خم بزرگ است، و آنرا بهر بی دن گویند.

خمیره ۳ - با رای فرشت پروزن سنبله، بمعنی خمچه باشد که خم کوچک است.

خمچه ۴ - پروزن غنچه، بمعنی خمیره است که خم کوچک باشد.

خمخانه - باخای نقطه دار پروزن ترکانه، میکده و شرابخانه را گویند.

خمخم ۵ - بنم هر دو خا و سکون هردومیم، رستنیی باشد که آنرا شترک خوانند و خاکشی را (۱) نیز گویند و آنرا شتر مرغبت تمام بخورد.

خمخمه ۶ - بفتح اول بر وزن زمزمه، متکبرانه سخن گفتن و از یینی حرف زدن و طلم خوردن باشد چنانکه صدای آن از یینی و دهن اینکس برآید.

خم دادن - کنایه از رد کردن و دفع و دفع نمودن باشد چنانکه هرگاه گویند: «خم لده» مراد آن باشد که دفع نکند و رد ننماید.

خمدان - بنم اول بر وزن عثمان، شرابخانه (۲) و میکده را گویند - و دانی و کوره خشت پزی و سفال پزیرا نیز گفته اند ۷.

خمده - مخفف خمیده است که از خمیدن و خم گردیدن باشد - و بمعنی خفته و خوابیده هم آمده است.



خمره ۸ - با رای فرشت، پروزن و معنی خمچه است که خم کوچک باشد.

خم زدن - بفتح اول کنایه از گریختن باشد.

خمتان ۹ - بنم اول پروزن گلستان، میکده و شرابخانه را گویند - و دانی و کوره سفال پزی و خشت پزیرا نیز گفته اند ۱۰.

خمش - بفتح اول و ضم ثانی و سکون شین نقطه دار، مخفف خموش است که از حرف زدن و صامت بودن باشد - و دواب رام شده را نیز گویند ۱۱.

خمک ۱۲ - بنم اول و فتح ثانی مشد و سکون کاف، بمعنی دست بردست زدن و صدای آن باشد با اصول - و بی تشدید ثانی نیز همین معنی دارد - و دف و دایره کوچکی را نیز گویند که چنبر آن از برنج یا روی باشد - و مفرخم هم هست.

خمکده ۱۳ - مخفف شرابخانه و شرابخانه را گویند، چه کده بمعنی خانه هم آمده است.

(۱) خم ۱ - را. (۲) چش : + را.

۱ - رك : الجواهر ص ۲۱۵. ۲ = خنب (م.ه) = خم (م.ه).

۳ = خمیره (م.ه) = خمیره (م.ه). ۴ - از : خم + چه (پسوند تصغیر).

۵ - خمخم (بکسر هردوخاء) = خمخم (بفتح هردوخاء). رك : لك ۲ ص ۵۸-۵۹.

۶ - اسم صوت عربی «خمخه» پروزن و معنی خنخنه است، و آن سخن کردن از یینی است از تکبیر «شرح قاموس». ۷ - ركه: خمتان. ۸ = خمیره (م.ه) = خمیره (م.ه) (د. دزفولی xira). ۹ - از : خم + ستان (پسوند مکان). ۱۰ - ركه: خمدان.

۱۱ - ط / مصحف «چمش». رك: چموش. ۱۲ = خنبك (م.ه).

۱۳ - از خم + کده (پسوند مکان).

گویند ۴. *
خمیدن ۴ = بر وزن رسیدن ، بمعنی
 کج شدن و خم گردیدن باشد .
خمیده ۵ = بروزن رمیده ، بمعنی کج
 شده و خم گردیده باشد .
خمینه ۶ = بر وزن کمینه ، پاران تند
 بی وقت غیر موسم را گویند .

خمل - بفتح اول و سکون ثانی و لام ،
 دوابی است که آنرا سورنجان گویند ۱ .
خم لاجورد - کنایه از آسمان
 است .
خموش - مخفف خاموش است ۲
 که حرف نژدن و سکوت ورزیدن باشد -
 و دواب رام شده و انس بهم رسانیده را نیز

بیان هفدهم

در خای نقطه دار با نون مشتمل بر پنجاه و هشت لغت و کنایات

خناك ۱ = باکاف ، بروزن و معنی خناق
 است که گرفته شدن گاو و فتردگی (۲) دل
 باشد بسبب زیادتی و فساد خون ، و خناق معرب
 آنست .
خنام ۲ = بروزن غلام ، نام علقی و مرضی
 است که خر واسط را بهم میرسد و آنرا
 بدنام نیز گویند ، و باعثید ثانی بروزن حکام هم
 آمده است .

خن ۶ = بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی
 خانه باشد مطلقاً اعم از خانه زیر زمینی و خانه
 روی زمینی ، چه آتش خانه حمام را گلخن و بادگیر
 را بادخن گویند و خانه زیر کشتی را نیزخن (۱)
 بهمین اعتبار گفته اند .
خناده ۷ = بفتح اول و بروزن قلاده ، بزبان
 کیلان شخصی را گویند که فرمان سپه سالار را
 بشکری برساند .

(۱) خم ۱: - خن . (۲) چك ، چش: افسردگی .

- ۱ - « خمل ، سورنجانست » ، تحفة حکیم مؤمن » . ۲ - رك : خاموش .
 ۳ - ط ، مصحف چموش (م.ه) . ۴ - از : خم + بدن (پسوند مصدری) .
 ۵ - اسم مفعول از « خمیدن » . ۶ = خان = خانه (م.ه) .
 ۷ = خناده (م.ه) .



* **خمیاز** و **خمیازه** - بفتح اول و بکسر زاء (در لهجه
 مرکزی) = خمیاز (م.ه) ، خمیازه (م.ه) . از : خم +
 یاز (یازیدن) (م.ه) ، طبری *vala vyâz* ، مازندرانی کنونی
vala - viyâz و *vale - viyâz* ، جزو اول *vala* و *val*
 بمعنی کج «واژه نامه ۸۰۴» و نزدیک بمعنی خم است ؛ دهن
 دره ، نوام با کشتی دستها و انبساط سینه .

خمیازه ، اثریعی دولتشاهی

درست است - و بمعنی قیامت هم گفته اند ۷ -
و زراعت کننده را نیز گویند ۸ و بجای بای فارسی
بای حطی نیز بنظر آمده است .

خنبه - بفتح اول بروزن پنبه، آن باشد که
در باغهای انگور در میان رسته (۱) ناک جری (۲) بزنند
و گودال کنند و خاکهای آنرا بر دو کنار آن ریخته
کنارها را بلند سازند و از سر بلندی ناسر بلندی دیگر
جویها اندازند تا درخت ناک بر بالای آن بهن شود ۹ -
و بمعنی طاق و صفه نیز آمده است - و بضم اول خم
بزرگ دراز را گویند ۱۰ که غله در آن کنند -
و بمعنی کنبی هم هست .

خنبیدن - بروزن خنبیدن، بمعنی خنبک
است که دست بر هم زدن با صول باشد - و بمعنی
برجستن هم آمده است .

خشی ۱۱ - برسانی سریش را گویند ،
و آن چیز است که صحافان و کفش دوزان بکار برند -
و در عربی شخصی را گویند که آلت مردان و زنان هر دو
داشته باشد .

خنج - بفتح اول بر وزن رنج ، بمعنی
باطل و ضایع باشد - و ناز و عشوه و کرشمه را ۱۲ نیز

خنب ۱ - بضم اول و سکون ثانی و بای
ابجد ، خم را گویند و آن ظرفی باشد که شراب
و امثال آن در آن کنند - و بفتح اول بمعنی طاق
و صفه باشد ، و باین معنی بفتح اول و ثانی هم آمده
است .

خنبانیدن ۲ - بفتح اول بروزن خندانیدن،
بمعنی تقلید کردن گفتگو و حرکات و سکنات
مردم باشد بعنوان تمسخر و شیرازیان آنرا
و الواجیند گویند .

خنبره ۳ - برای قرشت بروزن سنبله،
خمچه را گویند که خم کوچک باشد - و کوزه
کوچک سرتنگ را نیز گفته اند .

خنبره دودناک - کنایه از آسمان
است ۴

خنیک ۵ - بضم اول بروزن اردک، برهم
زدن کفهای دست باشد با اصول بنوعیکه از آن
صدایی بر آید - و جامه درشت خشن که درویشان
و فقیران پوشند - و بضم ناک نام قریه ایست از
بدخشان ۶ .

خنپور ۷ - بفتح اول و ضم بای فارسی
بروزن طنپور ، پل صراط را گویند و بضم اول خم

(۱) چک ، چش : رشته . (۲) چک ، چش : چیزی .

۱ - خنب (م.ه) = خم (م.ه) :

بی رنگ فرو رفتن در عشق نو ای دلبر برکش نو ازین خنبم نارنگد دگر گیرم .

مولوی . کلیات چاپ هند ص ۳۶۸ .

۲ = خمانیدن (م.ه) ۳ = خمیره (م.ه) = خمره (م.ه) ؛ رنک : خنبره دود ناک .

۴ - دامن ازین خنبره دیدن ناک

پاک بشوید بهفت آب و خاک .

نظامی گنجوی . « گنجینه ۵۴ » .

۵ = خمک (م.ه) . ۶ - در حدود المالم (۶۹) « خمیرک » شهر کی در مار و راه النهر یاد شده .

۷ - مصحف « چنپور » (م.ه) . ۸ - مصحف « خنبور » (م.ه) و رنک : خنور .

۹ - « خنبه انبارخانه بقالان بود جدا جدا که چیزی نهند . شمر :

ستوروار بدین سان گذاشتم همه عمر دو چشم سوی جو و دل بخنبه و ریچال .

(زی چال . دهخدا) « لغت فرس ۴۷۰ » .

۱۰ - از خنب (م.ه) + (پسوند نسبت) . ۱۱ = Asphodèle (فر)

« لک ۲ ص ۵۹ » . ۱۲ - باین معنی در عربی « خنج » (رنک : شرح قاموس) آمده .

خنجر فلک - کتابه از دمیدن صبح

وطلوع آفتاب باشد .

خنجك - بفتح اول . بر وزن اندك ،

خارخلك را گویند ، و آن خاری باشد سه پهلوی ۵۰ -

و بمعنی سیاه دانه هم آمده است - و نام غله‌ای نیز هست - و بضم اول دره‌نه را گویند - و بکسر اول دن کوهی است ، و آن دانه ای باشد که خوردند و آنرا بربری حبه‌الغضرا گویند ۶ - و درخت و ترا هم گفته‌اند .

خنجه ۷ - بفتح اول بر وزن پنجه ،

آوازی باشد که در هنگام مجامعت و مباشرت خصوصاً نزدیک بازال از بینی آدمی برمی‌آید ، و بضم اول هم آمده است .

خنجیر - بکسر اول بر وزن دلگیر ،

هر چیز تند و تیز را گویند عموماً - و بوی نیزی که از سوختن استخوان و چرم و پشم و پنبه‌جرب شده و چراغ خاموش گشته و امثال آن برآید خصوصاً ۸ -

گویند - و بمعنی شادی و طرب و عیش هم هست ۱ - و حاصل و نفع و سود را نیز گفته‌اند ۱ - و آوازی که بوقت جماع کردن از بینی و دماغ آدمی برمی‌آید ۲ - و بضم اول نام ولایتی است از فارس ۲ -

**خنجر ۴** -

بر وزن سنجر ،
حربه ایست
معروف و بمعنی
شمشیر هم آمده

خنجر و غلاف آن

خنجر زر - کتابه از سر زدن آفتاب باشد .

و عمود صبح را نیز گفته‌اند .

خنجر زرفشان - بمعنی خنجر زر

است که عمود صبح - و سر زدن آفتاب باشد .

خنجر سیم - کتابه از عمود صبح است .

۱ - مرا هر چه ملك و سپاهست و گنج

همه ز آن نشت و ترا زوست خنج .

۲ - رك : خنجه . ۳ - رك : جغرافیای سیاسی . کیهان ص ۲۳۱ .

۴ - این کلمه از عربی وارد فرانسوی شده بصورت kandjar و candjiar و صورت دیگر آن alfange است :

تا آخته است خنجر پرداخته است کیتی از دشمنان مفد و ز حاسدان ملعون .

۵ - معزی نیشابوری ۵۳۸ .

۵ - اسدی یکجا (ص ۲۵۶) گوید : «خنجك ، خنك بود . خسروی گفت :

...اگر كال كارد او صد برك ابا زیتون زبخت او

بر آن زیتون و آن گلین بهاصل خنجك و خار است . ۶ .

و در جای دیگر (ص ۲۸۶) آرد : «خنجك ، خاری باشد که بنازی آنرا شیخ خوانند و از ابوالمؤید بلخی بیتی نقل کند . ۶ - «خنجك ، درختی است کثر بر کوه روید و بتازی حبه‌الغضراش خوانند . معروفی گوید :

یاد نداری پدرت را که مدام

که پلنگمش چدی و که خنجك .

۷ - «لغت فارس» ۲۸۵ .

۷ - رك : خنج . «خنجه ، بانگ بود از خوشی بوقت جماع . ۸ - «لغت فارس» ۴۷۳ .

۸ - «خنجیر ، بوی دود باشد و چربو ... خسروی گوید :

بگذرد سالیان که برلاید روزی از مطبخش همی خنجیر .

۹ - «لغت فارس» ۱۴۵ .

سرستان ، بمعنی فسوس و سخره ولاغ باشد -
و مجلس و معرکه سخر کی را نیز گویند - و کنایه
از لب و دهان معشوق هم هست ، و آراخندستانی
هم گفته اند .

خند و تند - بفتح اول و تاء قرشت ،
این لغت از اتباع است بمعنی نرت و مرت -
وزیر و زیر - و ناخت و تاراج - و پراکنده
و پیریشان - و زبان آمده و نقصان رسیده باشد . *
خنده جام - کنایه از پرده شراب
است .

خنده خریش ^۸ - بفتح خای نقطه دار
و کسر رای بی نقطه و سکون تحتانی و شین قرشت ،
خنده ای که بر کسی از روی هزل و استهزا و ظرافت
کنند ، و بعضی شخصی را گویند که مردم از روی
تمسخر و استهزا و ظرافت و ریشخند برو خندند ،
و بعضی دیگر شخصی را گفته اند که از روی استهزا
و تمسخر بر دیگری خنده زد ؛ اول بمعنی مفعول
است و دوم فاعل و بهر دو معنی شاهد آورده اند .
و بمعنی فاعل در فرهنگ جاهلگیری و بمعنی مفعول

و نیزه و سنان را هم گفته اند ^۹ ، و بفتح اول نیز (۱)
آمده است .

خنداختند ^۴ - بادل بی نقطه بروزن
پشاکند ، بمعنی خندان خندان است ، و مخفف
آن هم هست .

خندان ^۴ - بر وزن دندان ، مرفوف
است که شکفتگی باشد - و هر چیز که آن شکفته
شود مانند غنچه گل و انار و پسته و امثال آن - و نام
شهری است در نواحی چین ^۴ .

خندروس ^۵ - بر وزن سندروس ،
بیونانی تخیی است شبیه بگندم که آنرا گندم
رومی خوانند و شمیر رومی هم میگویند .

خندریلی ^۶ - بروزن اردبیلی ، بیونانی
کاسنی صحرایی باشد ^۷ ، و آنرا بعرابی بمعنی
گویند ، و آن صغی دارد مانند مصطکی .
اگر بر موضع گزندگی و عقرب و رتیلا نهند
نافع باشد .

خندستان ^۷ - بفتح اول و ثالث بروزن

(۱) چك ، چش : هم .

۱ - رک: خنجر . ۲ - از : خند + ا (واسطه) + خند . ۳ - اسم فاعل از «خندیدن» .
۴ - در حدود العالم (ص ۱۰۹) از شهرهای ناحیه سریر ، «خندان» آمدمو مینورسکی
در ترجمه آن حدس زده که شاید اصل Khaydān باشد «مینورسکی . حدود ۱۶۱» .

۵ - xandarōs = یونانی xōndros «اسفا: ۱: ۲ ص ۱۰۱» - triticum-romanum «دزی ج ۱ ص ۴۰۷» . ۶ - xandarili = یونانی xondrilē «اسفا: ۱: ۲ ص ۱۰۱» - chondrille (فر) «لک ۲ ص ۵۸» . ۷ - از خند + ستان (پسوند مکان) . ۸ - «خنده خریش ، خندیدن و چون سخره بود . فرخی (سیستانی) گوید : ای کرده مرا خنده خریش همه کس ما را ز نویس جانا ما را ز نو بس» .

۹ - «لغت فرس ۲۶۱» ، رک: خنده . ریش .
* خنده - بفتح اول و کسر سوم (در لهجه مرکزی) ، از : خند + ا (پسوند پدید آورنده)
اسم از فعل ؛ پهلوی xand-ak «اسفا: ۱ ص ۱۷۳» ، ختنی xan «ییلی. روزگار نو ج ۴ شماره ۳ ص ۵۲» ، «من شازده مقدمه» ، شه میرزای xannā «لک ۲ ص ۱۷۷» ، کیلکی xandā ؛
حالتی که در انسان از نشاط و سرور پیدا شود ؛ در آن حالت لبها (و گاه دهان) گشاده گردد
و غالباً این حالت با آوازی مخصوص همراه است . ضحك ، خند ، گریه . رک : خندیدن .
(برهان قاطع ۱۰۴)

خنکاست که فرخنده و میون و مبارک باشد ،
و بکسر اول هم گفته اند .

خفج - بکسر اول وفا و سکون ثانی
وجیم ، دانه‌ای باشد سیاه رنگه و آبر را در درآوری
چشم بکار برند ، و بمری بذرا لویه گویند .

خنک - بضم اول و ثانی و سکون کاف
نازی ، معروف است که سرد و چاهیده باشد که
نقیض گرم است - و بمعنی خوش و خوشام گفته اند
و بمری طوبی خوانند ؟ - و بمعنی آسانی هم بنظر
آمده است که نقیض دشواری باشد - و بضم اول
و سکون ثانی و کاف فارسی ، گوشه و بیفوله باشد -
و عاشق زار بیخود و عاشقی سخت را گویند - و بفتح
اول بدزانی و بدنفسی را میگویند - و با اول (۱)
مکسور هر چیز که آن سفید باشد عموماً ؟ -
و اسب موی سفید را گویند خصوصاً ؟ . ۶

خنکا ۷ - با کاف بفتح کشیده ، بمعنی خوشا ،
چه خنک بمعنی خوش آمده است .

در مجمع الفرس سروری .

خنده ریش ۱ - بمعنی خنده خریش
است ، و او شخصی باشد که مردم بعنوان تمسخر
و ظرافت بپروختند .

خنده زمین - کنایه از سبزه و کل
و ریاحین باشد .

خنده می - کنایه از پرتو شراب
است . *

خنار ۲ - بفتح اول و سین بی نقطه
بروزن زنگار ، جانوری است آبی که گوشت آنرا
خورند .

خنستان - بروزن گلستان ، بمعنی مبارک
و میمون و فرخنده و خجسته باشد .

خشا - بضم اول و سکون ثانی و شین
نقطه دار بalf کشیده ، بمعنی خنستان است که
فرخنده و مبارک و میمون باشد .

خشان - بضم اول بروزن برهان ، بمعنی

(۱) چک ، چش : باول .

۱ - مخفف «خنده خریش» (م.ه). ۲ - مصحف خشنار (م.ه). ورك : خشین

سار ، خشینار ، خشتنار .

۳ - «خنک آنکس کو چاکر چاکرت بود چاکر چاکرت از میر خراسان بهتر» «لفت فرس ۲۵۸» .

۴ - چنانکه اسب سفید را خنک گفته اند و نیز در «امیان» بتی بوده است سفید که آنرا

«خنک بت» (م.ه) می گفته اند در مقابل «سرخ بت» «سید نفیسی» در باره چند لغت فارسی .

بادنامه پورداود ج ۱ ص ۲۳۰ .

۵ - آب جیحوں از نشاط روی دوست

خنک ما را نامیان آید همی .

«رودکی سمرقندی باهتمام نفیسی ج ۳ ص ۱۰۲۹» .

۶ - از اسب های معروف تاریخ ، یکی خنک خسرو را نام برده اند . «توروزنامه» .

نظایات ص ۱۹ نقل از فرسنامه هاشمی ۱۰-۱۱ . ۷ - از : خنک + ا (اداة تعین) .

* خندیدن - بفتح اول وینجم : از : خند (خنده) + یدن (یوند مصدری) ، سربلی

shândam و شغنی shandam (من میخندم) لهجه های کاشانی : ونیشن - xend- : xendô- .

فهرودی - xand- : - (d) xandô ، کشه بی - xand- : xandô اسفا ۱ : ص ۳۹۵ ،

کیلیکی ba_xandam (بخندم) : خنده کردن ، ضحك . ضد گریستن : «پسر سرسوی آسمان

کرد و نسیم کنان چیزی بزیر لب در همی گفت . ملک پرسیدش که در این حالت چه جای خندیدن

است ؟» «گلستان ۴۴» .

و سار بمعنی سرباشد . و بمعنی شوره که از آن باروت سازند هم آمده است .

خنک شب آهنگ - کتابه از قمر

است که ماه تابان (۳) باشد - و صبح صادق را نیز گویند و اسباب ابلق سیاه و سفید را هم گفته اند و کتابه از براق هم هست که حضرت رسالت در شب معراج بر آن سوار شدند .

خنک - بروزن انگل، جوشن را گویند،

و آن سلاحی باشد که روز جنگ پوشند .

خنکو - بکر اول و سکون ثانی و ثالث

بواو کشیده ، رستنی باشد که آنرا کشوث (۴) گویند، و آن مانند عشقه بر خاربرکه ترنجبین بر آن می نشیند پیچیده شود ، و بربری فقر خوانند بضم قاف .

خنک ولوک - بکر اول و لام بواو

کشیده بکاف زده ، کسی را گویند که در جمیع چیزها عاجز باشد و هیچ کار از دست او بر نیاید . این لفت از توابع است یعنی خنکه را بی لوک ولوک را بی خنکه باین معنی نمی گویند .

خنور - بفتح اول بروزن تنور ، آلات

و ضروریات خانه و ظروف و اوانی و کاسه و کوزه و خم و امثال آن باشد ، و بضم اول هم آمده است ، و با تشدید ثانی نیز درست است - و زراع و زراعت کننده را هم گفته اند ۹ .

خنکال ۱ - بکر اول و کاف فارسی

بروزن امسال (۱)، بمعنی شاهانه باشد مانند سوراخی .

خنک بت ۲ - بکر اول و سکون

ثانی و کاف فارسی و ضم بای ابجد و فوقانی ساکن، معشوق سرخ بت است، و این نهاد بت بزرگه عظیم اند مجوف بمقدار پنجاه و دو گز بلندی از سنگ تراشیده در موضع بامیان که از منافات کابل است. گویند بهریک انگشتان دست و پای ایشان مردم میروند و بر می آیند و اینها را بربری بغوث و بغوث خوانند ۴ .

خنک ید ۴ - بکر اول و رابع

و سکون ثانی و ثالث و تحتانی و دال ابجد (۲) ، مطلق خار باشد عموماً - و خار سفید را گویند خصوصاً ۵ .

خنک جان - با کاف و جیم بروزن بزرگان

مردم بی عشق باشد و کسی را نیز گویند که انتقام از کسی کند .

خنک زیور - بکر اول و سکون

ثانی و کاف فارسی و زای نقطه دار تحتانی رسیده و واو مفتوح برای بی نقطه زده ، اسب ابلق را گویند ۶ .

خنکار ۷ - بکر اول و سین بی نقطه

بالف کشیده بروزن مشکبار ، کسی را گویند که علم موی سراو سفید شده باشد، و معنی ترکیبی این لفت سفید سراسر است چه خنکه بمعنی سفید

(۱) چش : امثال . (۲) چک ، چش : - ابجد . (۳) چش : - تابان .

(۴) چش : کشوث .

۱ - از : خنکه (سپید و روشن) + آل (پسود شباهت و نسبت) رکه: لفت نامه: آل .

۲ - رک : خنکه . ۳ - عنصری بلخی منظومه ای بنام ' خنکه بت و سرخ بت ' سروده که از میان رفته است . ۴ - از : خنکه (م.ه) + ید .

۵ - اینکه در برخی از فرهنگها ' خنکه ید ' را (خارپشت) معنی کرده اند درست نیست (نقیسی : دیواره چند لفت فارسی . یادنامه پورداود ج ۱ ص ۳۰-۳۱) و ممکن است (خارپشت) صحیف (خارپشت) باشد .

بقیه در صفحه ۷۷۷

خنیځدن = بفتح اول بر وزن رسیدن ، پیچیدن آواز را گویند در کوه و حمل و گنبد (۱) و امثال آن - و آوازه بلند شدن و شهرت یافتن را نیز گویند ۴ .

خنیځه ۴ = بفتح اول بر وزن رسیده ، مشهور و معروف و شهرت یافته ۵ - و پندیده را گویند - و دانای (۲) درکار سرود یعنی مصنف و موسیقی دان و سرودگوی خوب و ستوده باشد - و صدا و آواز را نیز گویند که در میان دو کوه و گنبد (۱) و خم و امثال آن پیچیده - و بضم اول بمعنی پندیده باشد - و بکسر اول بمعنی مکیده .

خنیځا ۱ = بضم اول بر وزن دیا ، سرود و ساز و نغمه باشد ، چه خنیځاگر خواننده و سازنده و سرود گویند و خواننده ، و باین معنی بتقدیمای حلی بر وزن هم آمده است . *

خنیځاگر فلک = کتابه از ستاره زهره است .

خنیځد ۴ = بفتح اول بر وزن دويد ، ماضی خنیدن است یعنی صدا و آواز در کوه و صحرا و گنبد پیچید - و صدای را نیز گویند که از طاس بر آید و بمعنی شهرت و اشتهار و آوازه هم آمده است - و بضم اول بمعنی پندید و پند باشد - و بکسر اول بمعنی مکید و مکیده .

(۱) چک : گنبد . (۲) چک ، چش : دانا .

۱ - پهلوی *hunivâk* «اونوآ ۲۰۵» [از : هو (ڼك) + نوآ (ڼوا) زالمات ۹۸ : ۱ = خوش نوا] (خوش آهنگه ، موسیقی) . اسدی گوید : «لوا ، یکی : نوای خنیځا گراست ..» «لغت فرس ۸» . ڼك : خنیځاگر . ۴ - ڼك : خنیدن .

۴ - ڼك : خنیځه . ۴ - اسم مفعول از «خنیدن» *xun-idha* , *xan-idha* .

(ستوده) ڼك : اسفا : ۲ ص ۱۸۶

۵ - یکی شادمانی بد اندر جهان

خنیځه میان کهان و مهان .

فردوسی طوسی . «لغت فرس ۱۲۱» .

۶ - بمعنی سروده و خوانده شده :

در پرده عاشقان خنیځه

زخم دف مطربان چشیده .

نظامی گنجوی . «گنجینه ۵۴» .

* **خنیځاگر** - بضم اول و فتح پنجم از : خنیځا (م.ه) + گر (پود قاعلی و مبالغه) پهلوی *hunivâkkar* «اونوآ ۲۰۷» [ڼك : بندختن ۱۴۷] : سازنده ، سرودگوی ، مطرب ، مغانی ، خواننده [ڼك : خنیځا] :

خنیځا گرات فاخته و غدلیب را

بشکست نای در کف و طنبور در کنار .

«منوچهری دامغانی ۲۹» .

بخیه از صفحه ۷۷۶

۶ - اگر بر ازدها و شیر جنگی

پیچناید عنان خنگه زبور .

عنصری بلخی . «لغت فرس ۱۵۳» .

۷ - از خنگه (م.ه) + سلر (= سر) .

۸ - اندر اقبال آیکینه خنور بتاند عدو ز نو ییلور . عنصری بلخی . «لغت فرس ۱۳۷» .

۹ - ڼك : خنیځور .

خنيور^۱ - با نحتانی مجهول بر وزن حلی کر ، قیامت و یل سراط را نیز گویند - و مزارع و زراعت کننده را نیز گفته اند^۲ ؛ و بمعنی اول بتقدیم بای حطی بر نون هم آمده است .

خنيك - بضم اول و كسر ثاني و سكون نحتانی و كاف ، نوعی آذلباس درشت و خشن باشد كه درويشان و فقيران پوشند .

بيان هيچدهم (۱)

در خای نقطه دار با واو مشتمل بر يكصد^(۲) و شصت و نه^(۳)

لغت و كنایت

يك مشت آب و يك مشت كامو امثال آن - و بمعنی كفل و ساغری اسبان هم هست - و قالیبی را نیز گویند كه استادان بنا طاق بر بالای آن زنند^۴ - و بضم اول سرشت و عادت و طبعیت باشد^۵ .

خوا - بفتح اول بر وزن دوا ، بمعنی گوشت باشد كه بمری لحم گویند - و بزبان عربی بالف ممدوده خالی بودن شكم از طعام و هوای میان دو چیز و میان^(۵) پاباشد^۶ - و عاف را نیز گفته اند ؛ و با الف مضموره هم درست است - و بكسر اول ، بمعنی مزه و لذت باشد - و بضم اول

خو - بفتح اول و سكون ثاني ، چوبد بنایی^(۴) باشد كه بنایان و كتابه نوسان و نقاشان در درون و بیرون عمارت تزیین دهند و بر بالای آن رفته كار كنند^۴ - و گیاه خودروی كه در میان غله زارها و باغها روید تا آنرا نكنند غله و زراعت قوت بهم نرساند و چنانچه باید نشو و نما نكند^۴ - و بمعنی كندن و درو كردن علف و بریدن شاخ درخت هم آمده است - و هر گیاه كه خود را بدرخت پیچد عموماً^۴ - و عشقه و لبلاب را گویند خصوصاً^۴ - و كف دست را نیز گفته اند - و يك مشت از هر چیز كه باشد همچو

(۱) چك : هژدهم . (۲) چش : صد . (۳) در چك باشدباه : ۶۹۱ (۱)

(۴) چك ، چش : بندی . (۵) چش : + دو .

۱ - مصحف «چینود» (یل سراط) (م.ه) :

بدانی كه انگیزشت و شمار

منسوب بآسیدی طوسی . رك : ص چهل و شش مقدمه .

۲ - رك : خنور . ۴ - رك : خوازه :

ز بهر چار طاق رفت اوست كه گردون بسته از هفت آسمان خو .

تزاری قهستانی . «فرهنگ شاهنامه ۱۲۱» .

۴ - xau (علف هرزه) ، قس : زردخو (قسمی گل) «اسفا ۱ : ۲ ص ۳۸ :

گر ابدون كه رسم بود پیش رو نماد بر این یوم و برخار و خو .

فردوسی طوسی . «لغت فارس ۴۱۱» .

• - رك : خوی . ۶ - (عر) «خو بفتح اول ، بمعنی كرسنگی است ... و خو بضم

اول زمین خالی را میگویند» «شرح قاموس» .

آبجه بدان روز (۱) بگذرانند، یعنی قوت
لايموت ۱. *

خواب جاويد - با ثاني معدوله ،
کتابه از مرگه است که بيدار شدن در قيامت
باشد .

خواب خرگوش - کتابه از غافل
بودن و غفلت و نفاقل باشد ۴ .

خوابستان ۴ - باثاني معدوله بروزن
تابستان ، کتابه از جای خواب و مکان خوابیدن
باشد .

خوابگاه غول - کتابه از ديا و عالم

است .

خواب نادیده - کتابه از طفل با بالغ

باشد ۴ .

خوابنیده - با ثاني معدوله بر وزن
والمیده ، مخفف خوابانیده ۵ باشد .

خواجه ۶ - باثاني معدوله بروزن راجه ،
کدخدا ورئیس خانه را گویند و بمعنی معطم باشد
وشیخ ویر - و مالدار - و حاکم و صاحب جمعیت
را نیز گفته اند - و بمعنی دل و روح هم هست -
و خدمتکاری که آلت تناسل او را بریده
باشند ۷

(۱) چك ، چش : روز بدان .

■ - رك : خواجه بار .

۴ - بچشم آهوان آن چشمه نوش

دهد شیرافکنان را خواب خرگوش.

نظامی کنجوی . «کنجینه ۵۴» .

۴ - از : خواب + ستان (پسوند مکان) .

۴ - ریدگان خواب نا دیده مصاف اندر مصاف مرکبان داغ نا کرده قطار اندر قطار .

« فرخی سیستانی ۱۷۹ » .

● - رك : اسفا ۱ : ۲۰ ص ۲۰ . ۶ - درلجۀ تاجیکی xojain « سخن سال ۲

شماره ۸ ص ۶۱۹ » ، درهندوترکیه - xojā (درهندوستان - اصطلاحاً خوجه بیروان اسمعیلیه
اطلاق شود) ، معرب آن خواجا « نفس » دزی ج ۱ ص ۴۱۰ » آفای پورداود این کلمه را مرکب
از : xva = hva اوستایی بمعنی خود + cit که در آخر کلمات اوستایی درآید بمعنی نیز و
همچنین ، جمعاً بمعنی کسیکه دارای خودی و شخصیت مستقل است ، دانسته اند . « حافظ شیرین سخن ۷۳ » ،
معنی اصل آن را « خوانای چك » از « خوانای پهلوی (خدای) + چك (پسوند تصغیر = چه) دانسته اند . تپه ای در
زردیکی دریاچه زره (هامون) سیستان ، آنرا هم « کوه خدا » گویند و هم « کوه خواجه » (این
دریاچه و کوه ترد زرنشیان جنبه تقدس دارد) و این امر شاید مؤید فرضیه اخیر باشد .

۷ - بین این دو معنی خواجه درحقیقت هیچگونه اختلاف لفظی و معنی نیست و خواجه
در هر دو مورد بمعنی بزرگ و سرور و صاحب است باین تفاوت که در مورد دوم در قدیم « خواجه سرا »
میگفتند یعنی بزرگ و سرور اندرون ، و چون مردم نامحرم نمیتوانسته است در حریم راه یابد در
دستگاههای استبدادی قدیم مردانی را که باید برای خدمت تربیت شوند خسی میکردند . کم کم
مردم در استعمال ، لفت « سرا » را از ذبال خواجه انداخته و بهمان لفظ خواجه اقتصار
کرده اند ، و در اصطلاح عامه خواجه بمعنی خسی شده و « آغا » هم که بنخواجه سرایان خسی اطلاق
کرده اند درحقیقت ترجمه ترکی همین خواجه است و « آغاباشی » معنی بزرگ خواجه سرایان را
دارد « یادگار سال ۳ شماره ۶ ص ۱۳۰-۱۳۱ » و رك : دائرالمعارف اسلام .

بقیه در صفحه ۷۸۰

خلیفه خواجه مودود و خواجه محمد ریگهران
خلیفه خواجه خان سعید در آن موضع باهم صحبت
داشته اند .

خواجه فلك - كتابه از آفتاب -
و ستاره مثنوی باشد .

خواجه مساح - اشاره به حضرت رسالت
صلوات الله علیه است ، چه مساح بمعنی كثير الغیر
باشد ؟

خوار - با ثانی معدوله بر وزن چار ،
باین معنی بدون ترکیب در آخر کلمات گفته
نمیشود همچو شراخوار و کباب خوار ؟ و امثال
آن - و ذلیل وی اعتبار را نیز گویند ؟ - و بمعنی
راست است که نقیض کج باشد - و سهل و آسان
را نیز گفته اند ؟ - و بمعنی اندک و قلیل هم

خواجه اختران - كتابه از ستاره
مثنوی باشد . و آفتاب را نیز گویند .

خواجه بار - با پای ایجد بر وزن
لاه زار ، طعام بقدر حاجت باشد که آنرا بر مری
قوت لایموت خوانند ؟

خواجه تاش ؟ - با تاوشین فرشت ،
غلامان بك صاحب و نوکران بك آقرا گویند ؟ -
و بمعنی خداوند و صاحب خانه هم آمده است .

خواجه چرخ ازرق - كتابه از
آفتاب عالمتاب است .

خواجه سه یاران - نام سیرکاهی
است در دامن کوه کابل ، و وجه تسمیه اش آنست
که خواجه مودود چشتی و خواجه خان سعید

- ۱ - رك : خوا . ۲ - خوجدانی = خوجدانی = دزی ج ۱ ص ۴۱۰ ،
= خشدانی دزی ج ۱ ص ۳۷۳ ، مرکب از : خواجه + تاش (پسوند اشتراك ، ترکی) (م . ه) .
۳ - من و تو هر دو خواجه تاشایم
بندۀ بلرگاه سلطانیم
«گلستان ۹۰» .

- ۴ - و بعضی گویند بمناسبت یمودن آسمانها :
آمت بشیر ، اینست میسر نلام .
خواجه مساح و مسیحش غلام
نظامی گنجوی . «گنجینه ۵۵» .
۵ - پهلوی xvar (بیهوده ، ناچیز)
«گلستان ۹۰» .

- ۶ - خوار (خورانده) از مصدر خواردن .
چه جرم دید خداوند سابق الاصلام
که بنده در نظر خویش خوار میدارد ؟
«گلستان ۴۰» .

- ۷ - اوستا xvâthra (رقاء ، آسایش) فخرده اوستا ۱۶۶ ج ۱ ، پهلوی xvar ،
کردی xâr ، افغانی xvar ، بلوچی vâar «اشق ۴۹۶» ، بلوچی xâr (خوب) «صاب طبری ۳۱۱» .

بقیه از صفحه ۷۷۹

* خواب - بر وزن ناب ، پهلوی xvâb «ببرک ۱۳» ، سانسکرت svâpa ، اوستا
xvafna «اسفا ۱۲ ص ۵۹ ، ۶۸ ، ۷۵ و ۲۶۸» ، کردی xevin ، xevn ، افغانی xôb ،
بلوچی vâb «اشق ۴۹۵» ، گیلکی xâb ، فرزندی xaw ، بری xâw ، طنزی xow «دک ۱ ص
۲۸۹» ، سمنانی xuni ، سنگری xow ، سرخه بی xow ، لاسکردی wöw ، شهرزادی xû
«دک ۲ ص ۱۸۷» ، طبری xû «صاب طبری ۳۲۲» ، دراراک و لرستان نیز xow (مکی ثرا) ؛
حالی که بر اثر ازکار باز ماندن حواس ظاهر در انسان و حیوان پدید آید و اعضای تن را راحت و
آسایش بخشد ؛ نوم ، شد ، بیداری - غفلت - بر زجامه مانند مضمحل .

بمعنی خوردنی و رزق و روزی باشد - و بضم اول
بروزن شماره ، بمعنی دستور باشد که رسم وقاعده
و قانون است - و طعمای را نیز گویند که مقوی
بدن شود - و قالبی باشد که بنایان طاق و کتبد
بر بالای آن سازند^۹ - و بمعنی چوب بندی هم
گفته اند^{۱۰} .

خواری خوار = بانائی معدوله بر
وزن ماهی خوار ، دشنام شونده را گویند .

خواری کردن - کتابه از دشنام
دادن - و زیان کاری کردن باشد .

خواز - بفتح اول بر وزن بملز ،
چوبدستی که خر و گاو و سایر ستوران را بدان
رانند^{۱۰} .

خوازه = بانائی معدوله بر وزن غلزه ،
بمعنی آفرین - خواهش باشد^{۱۱} - و مطلق چوب
بندبر را نیز گویند ام از آنکه بجبه آیین بندی
یابنائی و نقاشی کردن عمارت یا بجبه تاج انگور
و امثال آن بندند - کوشکی و قبه ای را نیز گفته اند
که بجبه عروسی و آیین بندی از گل و ریاحین

هست - و نام ولایتی است در حوالی ری^{۱۲} - و بضم
اول و ثانی بلف کشیده بر وزن شمار ، بمعنی
خوردنی باشد - و بهی آواز گاو را خوانند .

خوار بار = بانائی معدوله و بای ایجاد
بروزن کارزار ، بمعنی خوراک اندک است که قوت
لاموت باشد^{۱۳} - و مزه و لذت را نیز گویند -
و نومنی است از توفقات بخارا - و خطه ای نزدیک
ری^{۱۴} .

خوارزم = نام شهر است معروف و مشهور
از ترکستان^{۱۵} .

خوار کار = با ثانی معدوله بر وزن
کارزار ، شکار و خواری کننده را گویند^{۱۶} .

خوار کاره = با ثانی معدوله بر وزن
چارپاره ، دشنام دهنده را گویند^{۱۷} .

خوار کاری = بانائی معدوله بر وزن
وارداری ، بمعنی دشنام دهی باشد^{۱۸} - و دشنام
دهنده را نیز گویند^{۱۹} .

خواره = بانائی معدوله بر وزن چاره ،

۱ - رك : جغرافیای سیاسی . کیهان ص ۳۵۵ و حدود العالم ص ۸۳ . معرب آن
«خوار» بضم اول و فتح دوم : رك : معجم البلدان . ۴ - « چون یوسف ابابرا پر کرد ...
خبر ابابرا های مصر بجهان بیفتاد . خلق روی بمصر نهادند بطلب خواربار . » یوسف و زلیخا . خ
ص ۳۹ - امروز باین کلمه بمعنی ارزاق بکار رود . ۴ - همان خوار (م.ه) است .

۴ - رك : فهرست حدود العالم و معجم البلدان و رك : ص ، یست و دو مقدمه .
۵ - تو خوار کار تر کی ، من بردبار عاشق زشت است خوارکاری ، خوبست بردباری .

«منوچهری دلفانی ۸۴» .

۶ - رك : خوارکار . ۷ - از : خوارکار + ی (مصدری) رك : خوارکار .

۸ - باین معنی « خوارکار » صحیح است . ۹ - ظ : مصحف «خواره» (هم) .

ورك : خو . ۱۰ - ظ : مصحف «جواز» (م.ه) ، ورك : كواز . ۱۱ . xwāza
(= خواستن ، آرزو کردن) ، كردی xwāzim (من میخواهم) ، مازندرانی kinaxvāz (کین خوا)
«اسف» ۱ ص ۹۱ ، «واژه نامه ص ۲۳۹» .

* خوارزمی - منسوب بخوارزم - زبان خوارزم . رك : ص یست و دو مقدمه .

* خواری - بروزن کاری ، در پهلوی xārib بمعنی آسانی است (رك : خوار) اما
در فارسی بمعنی پستی و زبونی و توهین گرفته اند «بشت ها ص ۳۲۳» .

راستی ، بمعنی ارادی باشد چنانکه هرگاه گویند «حرکت خواستی» از آن حرکت ارادی خواهند .

خواسه - بفتح اول بر وزن نواسه ، صورتی باشد که در فالیزها و زرافتها نصب کنند تا وحوش و طیور از آن رمیده آسیبی بکشت زار نرسانند .

خواسگ - بانانی معدوله و سکون کاف فارسی ، مرغ خانگی را گویند - و تخم مرغ را نیز گفته اند و خواگینه (۱) تخم مرغ بروغن بریان کرده باشد .

خوال - با نانی معدوله بر وزن مال ، دوده‌ای که بجهت ساختن سیاهی و مرکب از دود چراغ گیرند ؛ و بنم اول بر وزن جوال هم آمده است - و خوردنی را نیز گویند ۱۰ .

خوالستان (۲) - بانانی معدوله بر وزن تابستان ، دوات سیاهی را گویند .

خوالسته (۳) - با نانی معدوله بر وزن دانسته ، بمعنی خوالستان (۲) است که دوات سیاهی و مرکب باشد .

سازند ۱ ؛ و باینمعنی بفتح اول بر وزن ملازه هم آمده است .

خواس - بانانی معدوله بر وزن طاس ، بمعنی خواستگار و طلبکار باشد - و بفتح اول بر وزن پلاس ، بمعنی نرس و بیم و هراس باشد .

خواست - بانانی معدوله بر وزن راست ، راه کوفته شده ۴ - و جزیره میان دریا باشد ۴ - و طلب چیزی از کسی کردن را نیز گویند ۴ - و بمعنی زر و مال و سامان هم هست - و گاهی بمعنی اراده گفته میشود چنانکه گویند «خواست خدا برین بود» یعنی اراده خدا ۵ .

خواستار - بانانی معدوله یاس‌دار ، طلبکار و خواستگار و خواننده و طلب‌کننده را گویند ۶ .

خواسته ۷ - بانانی معدوله بر وزن راسته ، زر و مال و اسباب و جمعیت و سامان و ملک و املاک و آنچه دلخواه باشد ۸ - و ترجمه معنی هم هست چنانکه در عربی گویند باله معنی فلان در فارسی گویند بخواسته فلان .

خواستی ۹ - با نانی معدوله بر وزن

(۱) چنی : خاکینه . (۲) خم : خواستان ! (۳) خم : خوابسته ۱

۱ - «ایشان چون شنیدند که امیر (مسعود) نزدیک نساپور رسید ، خواستند که خوازه‌ها زنند و بسیار شادی کنند .» بیهقی ۴۴ متن و ح ۲ . ۴ - لغتی در «خوست» بمعنی مالیده و کوفته ، رک : آبخوست و پای خوست . در لغت فارس آمده (ص ۴۰) : «پایخوست آن باشد که بیای در گرفته (کوفته) دهخدا» و آبخوست [آن باشد که به دهخدا] آب درهم گرفته (کوفته) دهخدا باشد . ۴ - مخفف آبخوست (ص ۵۰۰) . ۴ - مصدر مرخم «خواستن» .

۵ - «همی دایم که حرکت هر سه قسم از آن (جسم) نه بذات اوست بلکه بخواست قاهر است» زادالمسافرین ۳۷ ص ۱۴۰ . ۶ - از : خواست + ار (پسوند فاعلی «مباله»).

۷ - پهلوی xvâstak (مال) مینا ۱۳۹ : ۲ «اشق ۴۹۷» ، ارمنی xostak xostakdar (وارث) ، پهلوی xvâstakdâr (وارث) «هوشمان ۴۹۷» .

۸ - هر کرا دانش است خواسته یست و آنکه را خواسته است دانش کم .

شعید بلخی . «تاریخ ادبیات . شفق ۴۱» .

۹ - از : خواست + ی (نسبت) . ۱۰ - خوار (ص ۵۰۰) ، چنانکه در خوالگر

بقیه در صفحه ۷۸۳

(برهان طالع ۱۰۴)

باشد .

خوان - با نانی معدوله بر وزن نان ،
کتابیه از خوردنی ومائده باشد • - و طبق یزرکی
را نیز گویند که از چوب ساخته باشند چه طبق
کوچک را خوانچه گویند - و خار و خلاشه - و گیاه
خودرو را نیز گفته اند که از میان زراعت قوت
بهم رساند • - و بمعنی چیزی خواندن و طلبیدن
هم هست • - و امر باین دومعنی نیز آمده است
یعنی بخوان و بطلب •

خوان پایه - با نانی معدوله و بای
فارسی بalf کشیده و فتح تحتانی، دستار خوانرا
گویند .

خوالگر (۱) - با نانی معدوله بر
وزن شالگر (۲)، مطبخی و طبخ و طعام پز را
گویند • - و بمعنی سفره چی هم بنظر آمده
است

خوالی - با نانی معدوله بروزن عالی،
زیبا ومهنا باشد - و طعام رانیز گویند • - ورود
خانه آب را هم گفته اند - و بمعنی مطبخی نیز
بنظر آمده است • - و بکسر اول بروزن نهالی هم
درست است .

خوالیگر - با نانی معدوله بروزن
بازیکر، طبخ و مطبخی و خواسالار و سفره چی باشد؛
و بکسر اول نیز گفته اند که بر وزن نهالیگر

(۱) خم : خوالک . (۲) خم : شالک .

۱ - از : خوال (= خوار) + گر (پسوند فاعلی و شغلی) رک: اسفا : ۱ : ۲ ص ۱۹۰ .

۲ - این آفروشه است، دوزاخ است خوالکرتش

هر دو قرین یکدیگر ولیک در خوردند.

• ناصر خسرو بلخی ۱۱۸هـ .

۳ - خوال . رک: اسفا : ۱ : ۲ ص ۱۹۰ . ۴ - از : خوالی + گر (پسوند فاعلی

وشغل) = خوالگر . رک: اسفا : ۱ : ۲ ص ۱۹۰ ؛ یسنا ۱ ص ۱۳۱ :

یکی خانه او را بیاراستند بدبیا و خوالیگران خواستند .

فردوسی طوسی . لغت فرس ۱۳۴هـ .

• - پهلوی xwân (طبق ، سینی) « ناوایا ۱۶۷هـ ، کردی ع xân ، افغانی xwân ،
بلوچی v'ân (سینی، بشقاب) « اشق ۴۹۸هـ وجه اشتقاقی که هر چند موضع فوق برای کلمه آورده،
هوشمان مردود میداند » هوشمان ۴۹۸هـ . معرب آن خوان (جنم اول) « نفس » .

۶ - این معانی مأخوذ از قول اسدی است که بدین بیت بوشکور بلخی استناد کرده :
از بیخ بکنند او و مرا خوار بینداخت مانند خار خک و خار خوانا .

• لغت فرس ۳۸۶هـ .

الف خوانا درین بیت ، الف اطلاق است و خوان جمع خو (علف هرزه) (م.ه) است که
اسدی خود درس ۴۱۷ متذکر شده (از افادات استاد دهخدا) . ۷ - رک : خواندن .

بقیه از صفحه ۷۸۲

= خوالیگر (م.ه) ۱۱ - از : خوال (م.ه) + ستان (پسوند مکان) .

* خواستن - بروزن کاستن ، هندی باستان svad ، svādātī (چشیدن، مزیدن ،
پسند کردن)، پهلوی xwâstan ، کردی xwâstin ، « اشق ۴۹۷هـ ، اسفا : ۲ : ۱۳۸ ،
۲۶۰ ، ۳۳۶ ، ۳۷۶ ؛ یسنا ۱۳۹ : ۲۲ ؛ خواهش کردن - اراده کردن - طلبیدن، درخواست کردن،
آرزو داشتن ، مشتاق بودن - حکم کردن ، فرمودن - طلب عروسی و ازدواج کردن

خواو ۴ - با نانی معدوله بروزن کاو ،
بمعنی خواب است که بربری نوم خوانند .*

خواهش ۴ - با ها بروزن نابش ،
مال واسباب و خواسته و خواستنی باشد .

خوب ۵ - بمعنی خوش و لیکو باشد -
و بمعنی محکم و استوار نیز آمده است .

خوباز کردن - بمعنی ترك عادت
دادن باشد .

خوبانی - بروزن چوگانی ، زردآلوی
خشك شده باشد که مغز بادام در درون آن
کنند .

خوپنخین - بابای فارسی و خای نقطه دار
بروزن دوربین ، بمعنی مومیایی است و آن کانی
واسانی (۱) هر دو می باشد .

خوانیچه. زر و خوانیچه زرین
کتابه از آفتاب عالم تاب است .

**خوانیچه سپهر و خوانیچه
فلک** - بمعنی خوانیچه زر است که کتابه از
خورشید انور باشد . *

خوانسار - با نانی معدوله و سین
بی نقطه بروزن جانداز، مخفف خوان سالار است که
بکاول و سفره چی باشد . ۱

خوان سالار - بمعنی سفره چی و بکاول
و طبایع باشد ؛ و گویند بکاول ترکی است و در
هندوستان چاشنی کبیر خوانند .

خوان یغما - کتابه از خوانی باشد که
کریمان بگسترانند و صلاهی عام در دهند و معنی
آن خوان تاراج است چه بمعنی تاراج باشد ۴ .

(۱) چك ، چش : انسانی و کانی .

۱ - بز نام بخشی از گلیلیگان واقع در دره ای کوهستانی و خوش آب و هوا ، مرکز آن
خوانسار باهفت فرقه اطراف ۱۷۰۰۰ سکنه دارد «کیهان . جغرافیای سیاسی ۴۰۸» ۴ چنان
بر در صبر ازدل که ترکان خوان بنمبارا ، «حافظ شیرازی» ۳ ، ۴ - خواب (۲.۵) . ۴ - اسم مصدر از
«خواستن» . ۵ - پازند xûb ، افغانی ع xûb (فشك) ، ساسکریت - suvapus (از خوب) +
vapus (شکل، صورت ، زیبایی) «هوبشمان ۵۰۳» . پهلوی hup «مناس ۲۷۷» ، xvap
«مسیحا ۱۳۹» xûp «اونوالا ۲۴۱» ، کیلکی و فرزندى xob ، بربری xûb ، نظنزی xæb «ک. ۱»
س ۲۹۲ ، «شهمیرزادی xûb «ک. ۲ س ۱۷۷» .

۵ خوانلدن - بفتح اول و پنجم ، بروزن مساندن ، از ریشه اوستایی - xvan ، پهلوی
xvântan (بزر xvândan «مسیحا ۱۳۹» : «اونوالا ۴۸۵») ؛ ریشه هندی باستانی - svan .
svânati (صدا دادن) ، کردی xvândin ، xûndin (فرائت کردن) ، استی xônin ، xônun
(نامیدن ، صدا کردن ، دعوت کردن) ، وخی xan-am (سخن گفتن ، گفتن) «اشق ۴۹۹» [از
خوان xvan «مسیحا ۱۳۹» : ۲ ؛ دن (پسوند مصدری)] ؛ فرائت کردن ، مطالعه کردن - دعوت
کردن ، بهمانی خواستن - دعا کردن - تفنی کردن . «ناظم الاطباء» .

* **خواهر** - بروزن مادر ، اوستا - xvanhar (خواهر) ، پهلوی xvâhar ، هندی باستان
- svasar ، ارمنی koir ، کردی xâle ، xûha ، xôh ، افغانی xôr ، استی xo ، xore ،
بلوچی gvhâr ، gvâhar ، gvâr ، گوبهار ، گوبهار ، گوبهار ، گوبهار ، گوبهار ، گوبهار ،
سنگلیجی ixvâ «اشق ۵۰۱» ، ک: هوبشمان ۵۰۱ ؛ استی xo «ک. ۱۴۰» ، کیلکی xâxur ، نظنزی
xahâr «ک. ۱» س ۲۸۹ ، سمنانی xuakâ ، سنگری xakû ، xak ، سرخه بی xâk ؛
لاسکردی xak ، شهمیرزادی xaxâr «ک. ۲» س ۱۸۸ ، طبری خواهر «صاب طبری ۳۲۳» ؛
دختری که باشخص هم پدر و مادر باشد یا در یکی از آنان مشترك باشد ، اخت .

دادند ۷ - وبمعنی ذات و فیض غیر هم آمده است ۷
چنانکه گویند « فلانی خود را چنین و چنان
میداند » یعنی ذات خود راه دیگری را ، بدرینجا
مضاف مضمری آید - و ضد ییکانه هم هست
چنانکه گویند « فلانی از خود است » یعنی ییکانه
بست ۸ .

خود پرست - با ثانی مددوله و کسر
بای فارسی : مردم متکبر و متجبر و خودستا
باشد .

خود بسوز ۹ - باثانی مددوله و کسر
بای ابجد (۱) و سین بی نقطه (۲) یواو رسیده
وزای نقطه دار (۳) زده ، آتشکده آذربایجان
است ۱۰ و بجای بای ابجد یای حطی (۴) نیز
هست .

خود خروج ۱۱ - با جیم فارسی ،
بمعنی تاج خروس است و آن گوشت سرخی باشد
که بر سر خروس است .

خود خرو ۱۲ - باهای هوز ، بروزن
و معنی خود خروس است که تاج و مففر خروس
و کلستان افروز ۱۳ باشد .

خوب کالا ۱ - بفتح کاف و لام الف ،
نام نخمی است که آنرا بارتنگه خوانند .

خوب کلان - بر وزن موی کشان ،
بمعنی خوب کالا است که نخم بارتنگه باشد .
گویند این لغت هندی است .

خوبله ۲ - با ثانی مددوله و بای فارسی
بروزن طبله ، بمعنی ابله و نادان باشد .

خوج - بروزن کوچ ، کله سر و فرس
مرغانرا گویند - و گوشت پاره سرخی باشد که
بر سر خروس است ۴ - و نام کلی است سرخ رنگ
که آنرا بستان افروز گویند - و کوسفند جنگی
رانیز گفته اند ۴ - و ترک کلاه خود هم هست - و نیز
طاق و ایوان را نیز گویند - و حریر سرخی که
بر کلوگاه نیز بندند .

خوچه ۵ - باثانی مجهول بروزن کوچ ،
بمعنی دوم خوج است که کلستان افروز - و تاج
و مففر خروس باشد .

خود - با ثانی معروف بر وزن زود ،
بمعنی تاج و مففر باشد ۶ - و باثانی مددوله بمعنی
او باشد چنانکه گویند « خود داند » یعنی او

- (۱) چک : و کسربا . (۲) چک : - بی نقطه . (۳) چک : - نقطه دار .
(۴) چک : یا .

۱ - رک : خوب کلان . ۴ - مصحف « خوبله » . رک : لغت فرس ۶۵ ، و رک : خروج و خوچه .
۴ - خوج . ۵ - خوچه (تاج خروس) « اسفا : ۱ ص ۷۰ » و رک : خوج : « خوج ، تاج خروس
بود و خوچه نیز گویند » ، « لغت فرس ۶۵ ح ۱ » . ۶ - پارسی باستان xauda (در
tigraxauda خود سر نیز) « اشیکگل ص ۲۲۱ » ، استی xūd (کلاه تاج) « د » است ۱۴۱ -
پارسی خوی « لغت فرس ۵۲۱ » ، مغرب آن خود « نفس » . ۷ - ضمیر نفس ، پهلوی xvat
« نیربگ ۱۳۹ » ، « مسینا ۱۳۹ : ۲ » ، « تاوادیبا ۱۹۷ » ، « قس : پارسی باستان - (h)uvā » ، « اوستا xvatō
(خود ، خویش) « اسفا ۱ ص ۲۱ » ، ۶۸ ، ۱۱۹ ، ۲۴۱ ، ۳۱۹ ، ۳۸۷ ، استی xadacg « د » است ۱۳۹ ،
و رک : ص ل د از دیباچه مؤلف . ۸ - باین معنی « خودی » است و مفهوم آن از جمله مذکور
در متن مستفاد میشود نه از « خود » . ۹ - رک : خود ، سوز ، خودی سوز (ط ، مصحف :
خود بسوز در شعر نظامی . رک : خود بسوز) . ۱۰ - مأخوذ از قول نظامی است . رک :
خودی سوز . مهمترین آتشکده آذربایجان آذر گنبد است . رک : آذر گنبد .

بقیه در صفحه ۷۸۶

و خودش باشد - و کنایه از علف خوردوی هم هست .

خودنما - با ثانی معدوله پروزن بدنما، شخصی را گویند که خود را بمردم وانماید - و گیاه خوردو را نیز گفته‌اند - و بمعنی خودستا و متکبر هم هست ، چه خودنمایی بمعنی خودستایی باشد .

خودی سوز - با واو معدوله و سین بی نقطه پروزن پربروز، بمعنی خودسوز است که آتشکده آذربایجان باشد .

خور - با ثانی معدوله و رای قرشت

خود را رسن کردن - کنایه از خود را معبوس کردن و بقید انداختن باشد .

خودستان - با ثانی معدوله بر وزن شیستان ، شاخ نازه ای باشد که از درخت تانگ انکور سرزند و آنرا بسبب خوشمزگی میخورند؛ و بر وزن بزرگان هم بنظر آمده است .

خودسوز - با ثانی معدوله بر وزن سردوز ، بمعنی خود سوز است که نام آتشکده آذربایجان باشد .

خودگامه - با ثانی معدوله و میم بر وزن هنگامه ، بمعنی خود رای و بگام برآمده

- ۱ - رك: خوردستان ، خوردوستان . ۲ - رك: خودسوز ، خودی سوز .
۳ - از : خودگام + (پسوند) . رك : خودگام . ۴ - یعنی از خود سوزد (بواسطه مواد نفتی زیر زمین) بی مدخارجی، رك: خود سوز ، خود سوز .
۵ - در آن خطه (آذربایجان) بود آتشی سنگ بست که خواندی «خودی سوز» آتش پرست .

نظامی گنجوی . «گنجینه ۵۰۰» .

۶ - اوستا - xvar = هور (پارسی) = اوستا hvar ، پهلوی xvar (shêt) (خورشید) (اسفند: ۲۱ ص ۶۸ ، «هوشمان ۵۰۰» هندی باستان - svâr ، کردی hür.xor ، استی xûr ، شفنی xîr ، xêr «اشق ۵۰۰» ، «ک . است ۱۴۱» ، طبری xur ، مازندرانی کنونی xer ، xor «واژه نامه ۳۲۴» . در اوستا هوره و هورشته هم بمعنی قرص خورشید و کره آفتاب است و هم از آن فرشته‌ای اراده شده است . غالباً صفات جاودان و باشکوه و تند اسب و غنی بخورشید داده شده .
بقیه در صفحه ۷۸۷

* **خودگام** - جنم اول و واو معدوله ، بمعنی خودگامه (م.ه) است : «بدان ای پسر ! که ... چون ساز رحیل کردم آنچه نصیب من آمده بود پیش تو فرستادم ، تا تو خودگام نباشی و از ناشایست پرهیز کنی .» «قابوسنامه ص ۲» .

بقیه از صفحه ۷۸۵

۱۱ - رك: خود خروه . ۱۲ - بیرونی در الجواهر ص (۹۱ - ۹۲) گوید : «جنس (من البند) یسمی خروهك و عرب بالخرأهك و هو تشبیه لاصل البدن بفلسفة الديك كماشیه به نوع من بستان افروز عرض متشجج و رسمی خود خروه» جزو اول خود خروه ، همان خود (تاج ، مغفر) است و خروه مفتی است در خروس (م.ه) و خود خروه (= خودخروج) لفة درست بمعنی «تاج خروس» است . رك: بعضی فوائد لغوی کتاب الجواهر بیرونی بقلم نگارنده در یادنامه بیرونی چاپ Iran Society ، کلکته ۲۴۲ - ۴۳ . ۱۳ - تاج خروس = *Amaranthus cruenti* «دارونامه» دکتر احمد یارسان (۸) = *amaranthe* (فر) «فرهنگ فرانسه - فارسی» گازمیرسکی ، رك: بعضی فوائد لغوی کتاب الجواهر (مذکور در شماره قبل) ص ۲۴۳ و رك: لغت فرس ۴۲۷ .

جوی کوچکی است که از رودخانه بزرگی جدا کرده
بزراعت برند ۷ - و برزیکری را نیز گویند که
جمع اسباب زراعت کردن و برزیکری را مهیا
داشته باشد .

خوران - با ثانی مجهول بوزن نوران،
نام یکی از مبارزان کیخسرو بن سیاوش بوده .

خوراها ۸ - بروزن جولاهه، بمنی
ناج و مفتر خروس باشد ؛ و با ثانی معدوله بروزن
قرا به نیز آمده است .

خورای - با ثانی معدوله بر وزن
سرای ، طام اندک را گویند که قوت لایموت
باشد ۹ .

خورخجیون - با ثانی معدوله و خای
نقطه دار (۱) و جیم و واو بر وزن برگزیدن ،
بلغت سریانی نام دیوی است از جمله شیاطین -
و کابوس را نیز گویند ، و آن سنگینی باشد که
در خواب بر مردم افتد .

بمعنی روشنی بسیار باشد - و نام فرشته است
موکل آفتاب که تدبیر امور و مصالحی که در روز
خور واقع میشود متعلق بدوست - و نام روز یازدهم
از هر ماه شمسی باشد ۱ - و نامی است از نامهای
آفتاب ۱ - و بمعنی مزه و لذت و خوردنی اندک
باشد که آنرا قوت لایموت گویند ۲ - و خوردن
- و امروز چیزی خوردن هم هست بمعنی چیزی
بخور ۳ - و نوعی از چلیپا به را نیز گفته اند و آنرا
سریانی حریبا خوانند ۴ - و نام کوشکی است مشهور
بخورنق ۵ .

خورا ۱ - با ثانی معدوله بروزن سرا ،
بمعنی درخورد و سزاوار و لایق باشد - و خوردنی
اندک را نیز گویند که بعربی قوت لایموت
خوانند ۶ .

خورابه - با واو معدوله بروزن قرا به،
آب کمی را گویند که از بندی که در پیش آب
بسیار باشد تراوش کند - و آبی را نیز گویند
که از برای خوردن باشد - و بعضی گفته اند بمعنی

(۱) چك : خا .

- ۱ - روز خورست ای بدو رخ همچو خور نافث خور از چرخ فلک باده خور .
مسعود سمدلاهوری . « روز شماری ۳۳ » ورك: مزدینا ۴۷۴ ورك: ۶ ح صفحه قبل.
- ۲ - پهلوی XvI (خوردن) « مسینا ۱۳۹ : ۲ » « اولوال ۲۳ » . ۴ - ترك: خوردن.
- ۳ - باین معنی ظ ، مخفف خورپرست است . رك : آفتاب پرست .
- ۴ - مخفف « خورنگه » و « خورنق » (م.ه) . ۶ - رك : خور ، خورای .
- ۷ - « خورآبه » ، جوی که از او آب باز گیرند و ورغش برینند ، آنکه از زیر آن بند گاه
خوارخوار آب همی پالاید ، آن خورآبه باشد ، عنصری (بلخی) گفت :
ز جوی خورابه تو کمتر بگوی که (چو) بسیار گردد بیک بارای .
- ۸ - رك : خروه ، خود خروه . ۹ - رك: خور، خورا .

بقیه از صفحه ۲۸۶

بمناسبت نام فرشته مزبور روز یازدهم هر ماه ، (خورشید) یا (خور) یا (خیر) روز نامیده میشود.
بیرونی در فهرست روزهای ایرانی اینروز را (خور) و در سعدی (خور) و در خوارزمی (اخیر) یاد کرده.
زرتشتیان ایران این روز را (خیر) نامند. در بیت ذیل بمعنی آفتاب و فرشته هر دو آمده :
تو یاسبان سلیل پیروشت میبانی یسان خور که نگهبان قرص خود باشد.
خسروانی «روز شماری» ۲۹-۳۳.

خورده پز - با نانی معدوله بر وزن
کنده بر ، مطبخی و طبخ را گویند .

خوردی ۴ - با نانی معدوله بر وزن
مردی ، ماکولات و اطعمه را گویند ۵ . *

خورشیدسواران - کنایه از سحر
خیزان و شبیداران و عیسی رنیکان باشد ۶ -
و مقریان پادشاه - و فرشتگان و آنانکه بوقت گرما
سوار شوند .

خورمک - با نانی معدوله و میم بر
وزن مردک ، مهره ای باشد که بجهت دفع چشم
زخم بر کردن اطفال آویزند ؛ و باین معنی بتاک
مشدد هم هست ؛ و با تالک نقطه دار نیز گفته اند .

خورد - بانانی معدوله ، ماضی خوردن
است که اکل کردن باشد ۱ - و بمعنی شکست
و ریزه ریزه کرد هم در مؤید الفضلا نوشته اند -
و بمعنی درخور و لایق و سزاوار نیز آمده است .

خوردستان - با نانی معدوله و دال
و سین بی نقطه بروزن انگشتان ، شاخ تازه ای را
گویند که از تالک انگور سرزند و آنرا بسبب
نریش مزگی خورد - و شاخهای تازه درختان
دیگر و بهال گل و ریاحین را نیز گفته اند ۴ . *

خوردوستان - بانانی معدوله بروزن
منصورخان ، بمعنی خوردستان است که شاخ تازه
تالک انگور و غیره باشد ۴

۱ - پهلوی xvar (خوردن) «مینا ۱۳۹: ۲» «اوتوال ۲۳» - غذا :

خوردی که خوردگوزن یا شیر ایشان خابند و من شوم سیر .

نظامی گنجوی. «گنجینه ۵۵» .

۴ - رگ: خوردستان، خوردوستان . ۴ - رگ: خوردستان، خوردستان .

۴ - پهلوی xvartik «مینا ۱۳۹: ۲» xurtik «ناوایا ۱۶۷» ارمنی xortik

«اشق ۵۰۷» و رگ: اسفا ۱ : ۱ ص ۲۶۶ : ۱ ص ۱۹۰ هوشمان ۵۰۷ .

• - نان سیاه و خوردی بی چربو و آنکه ماه به بود این مردو .

کسایی مروزی . «المعجم ۲۲۸» .

۶ - بدان مناسبت که گویند عیسی در آسمان چهارم قرین خورشید است :

ریح خود و راحت یاران طلب سابه خورشید سواران طلب

نظامی گنجوی. «گنجینه ۵۵» .

* خوردن - بروزن بردن، اوستا - xvaraiti (اکل) ، پهلوی xvartan،

ارمنی xortik (اکل طعام)، کردی xvarin، xurin (اکل)، افغانی xōral، استی xvärun،

xārin، شغنی و منجی xār-am، سرکیلی xōr-am، سنگلیجی xyāram «اشق ۵۰۷» «اسفا ۱:

ص ۲ ص ۵۱، ۲۶۰، ۳۰۴ و رگ: فهرست، «مینا ۱۳۹» «نیبر که ۱۳۷-۳۸» «یونکر ۷۵» «که .

است ۱۴۰» «از گلو فرودادن و بلعیدن غذا ، اکل: فروپا بیشتر رفت و ماهی خوردن گرفت ۵۰» «سند

بادنامه. ظهیری ۴۸» - آشامیدن - تلف کردن، بر باد دادن.

* خورشید - بنم اول و او معدوله از: خور (آفتاب) (م.م.) + شید (م.م.) اوستا

hvarə xshaeta، پهلوی xvarshēt (لغة بمعنی آفتاب درختان) رگ: خور و رگ: روز

شماری ص ۲۹-۳۳ :

قرص خورشید در سیاهی شد یونی اندر دهان ماهی شد

«گلستان ۲۲» .

بودد به دیر ۴ موسوم ساختند چه بزبان پهلوی
کنند (۱) را دیر گویند .

خورنگاه - با نانی معدوله بر وزن

قدمگاه ، بمعنی خورنق است که عمارت بهرام
کور باشد - ویشگاه خانه را نیز گویند ۵ .

خورنگه - با نانی معدوله بر وزن

سحر که ، مخفف خورنگاه است ۶ که قصر بهرام
کور - ویشگاه خانه باشد .

خورنه - بفتح اول و نانی و رابع و سکون

نالک ، بر وزن و معنی خورنق است که گوشه بهرام
کور باشد ۷ .

خوره ۸ - بفتح اول و نالک و نانی معدوله ،

خورمهر - ضم اول و سکون نانی

و نالک و میم مکسور بها و رای بی نقطه زده ، نام
شمیر سلیمان علیه السلام است .

خورند - با نانی معدوله بر وزن سمنند ،

بمعنی درخور و زیبا و لایق باشد - و نام روز
دوازدهم است از هرماء شمس ۹ .

خورنق - بر وزن فرزدق ، معرب

خورنه است ۴ ، و آن عمارتی بوده بسیار عالی که
نعمان بن منذر بجهت بهرام گور ساخته بود و عجمان
یک قصر آنرا خورنگه ۴ نام کردند یعنی جای
نشستن بطعام خوردن ، و قصر دوم را که سه کتید
متداخل بود و بجهت معبد و عبادتخانه تمام کرده

(۱) چپ ۱ : کنبد .

۱ - باین معنی ظ ، با «خور» که نام روز یازدهم هرماء شمس است ، خلط شده و نام
روز دوازدهم «ماء» است . ۲ - «الخورنق ، کان یسمی «الخورنگاه» (ضم خاء و فتح راه
و سکون نون) و هو موضع الشرب ، فاعرب» «المعرب جوالیقی چاپ احمد محمد شاکر ص ۱۲۶» .
رک : هفت پیکر نظامی چاپ ارمغان ص ۵۸ پیعد . ۳ - رک : خورنگه .

۴ - رک : سدیر . ۵ - رک : خورنگه ، خورنق .

۶ - رک : خورنگاه ، خورنق :

خواهی که در خورنگه دولت کنی مقام
برخیز ازین خرابه نا دلگشای خاکه .

«خاقانی شروانی» ۲۴۲ .

۷ - رک : اسفا : ۱ : ۲۱ ص ۱۷۱ و رک : خورنگه ، خورنق .

۸ - در اوستا *xvarənah* و *xvarənd* آمده ، و آن معرف *hvarnah* ایرانی باستانی

است که در پهلوی *xvarreh* «سینا ۱۳۹ : ۲» گردیده . همین لغت بصورت *farnah* در پارسی
باستان بادشده ، و در اوستا *farn* و در فارسی «فر» و «فرا» گردیده است . نخستین معنی کلمه «هورنه»
بنظر میرسد «چیز بدست آمده ، چیز خواسته» بوده است و سپس بمعنی «چیز خوب ، چیز خواستنی ،
خواسته ، امور مطلوب» گرفته شده ، بعدها در عصرهای متأخر نویسندگان زرتشتی «خوره» را بمعنی
خواسته (آرایی) گرفته اند و نیز بمعنی نیکبختی و سعادت بکار رفته . مفهوم اصطلاحی لغت مورد
بحث را محققان اروپایی بکلمات لاتینی *maiestas* ، *pōtentia* ، *magnificentia* ، *splendor* و *glōria*
ترجمه کرده اند و در پارسی باید آنرا به «فر» (شکوه و جلال) تعبیر کنیم در
اوستا دو گونه خوره یاد شده : خوره (فر) ایرانی (اوستا *Airyanem xvarənd*) و خوره (فر)
کیایی (اوستا *kavaēnem xvarənd*) نخستین از چهار پادشاه و کله و رمه و ثروت و شکوه بر خوردار
و بخشنده خرد و دانش و دولت و دردم شکستنده غیر ایرانی است ، و دومین موجب پادشاهی و کامیابی
بقیه در صفحه ۷۹۰

خوره استخر، خوره داراب، خوره شاپور، خوره
 قباد ۴ - و نام مرضی است مهلك و آنرا بعربی
 جذام خوانند ۴ - وفتح اول وسكون وفتح ثالث
 خر زهره را گویند ۴ ، و آن درختی است که
 بت پرستان برگ آنرا بکار برند و بعربی آنرا
 دفلی خوانند - و بمعنی یابمال هم آمده است -
 وضم اول نوعی ازجوال است ۵ که آنرا پیرار

نوری است از جانب خدای تعالی که بر خلائق
 فایز میشود که بوسیله آن فادر شوند بریاست
 وخرقتها وضمتها ، و ازین نور آنچه خاص است
 بیادشاهان بزرگ عالم و عادل تعلق میگردد -
 ویک حصه از پنج حصه ممالک فارس باشد ۹ چه
 حکمای فرس فارس را پنج حصه کرده اند و هر حصه
 را خوره نام نهاده اند باین ترتیب : خوره آردشیر ،

۹ - باین معنی نیز مأخوذ از معنی خوره (= فر) است (رک : خوره آردشیر) مجازاً
 خوره (= خره) را بمعنی ناحیه و بخش گرفته اند و اختصاص بفارس ندارد ، معرب آن
 «کوره» است . ۲ - ولایت فارس پنج کورست . هر کورنی بیادشاهی که نهاد آن
 کورت بآغاز او کرده است باز خوانده اند برین حمت : کوره اصطخر ، کوره دارابجرد ، کوره آردشیر
 خوره ، کوره شاپورخوره ، کوره قبادخوره : و هر کورنی ازین پنج کورت چند شهر و نواحی است .
 «فرسنامه ابن البختی ۱۶۱» و رک : خره . ۴ - باین معنی از : خور (خوردن) +
 (پیوند نسبت و انصاف) هر چیزی که چیز دیگر را بخورد و نابود گرداند مانند زنگ و دیو که دغاغرا یا
 وجدام (ناظم الاطباء) ، راجع بجدام ، رک : بحر الجواهر . ۴ - «خوره» خرزهره بود .
 دقیقی (طوسی) گفت :

دفلی است دشمن من و من شهد جان نواز

چون شهد طعم حنظل و خوره بجا (کجا : ده خدا) بود ؟

« لغت فرس ۵۱۰ »

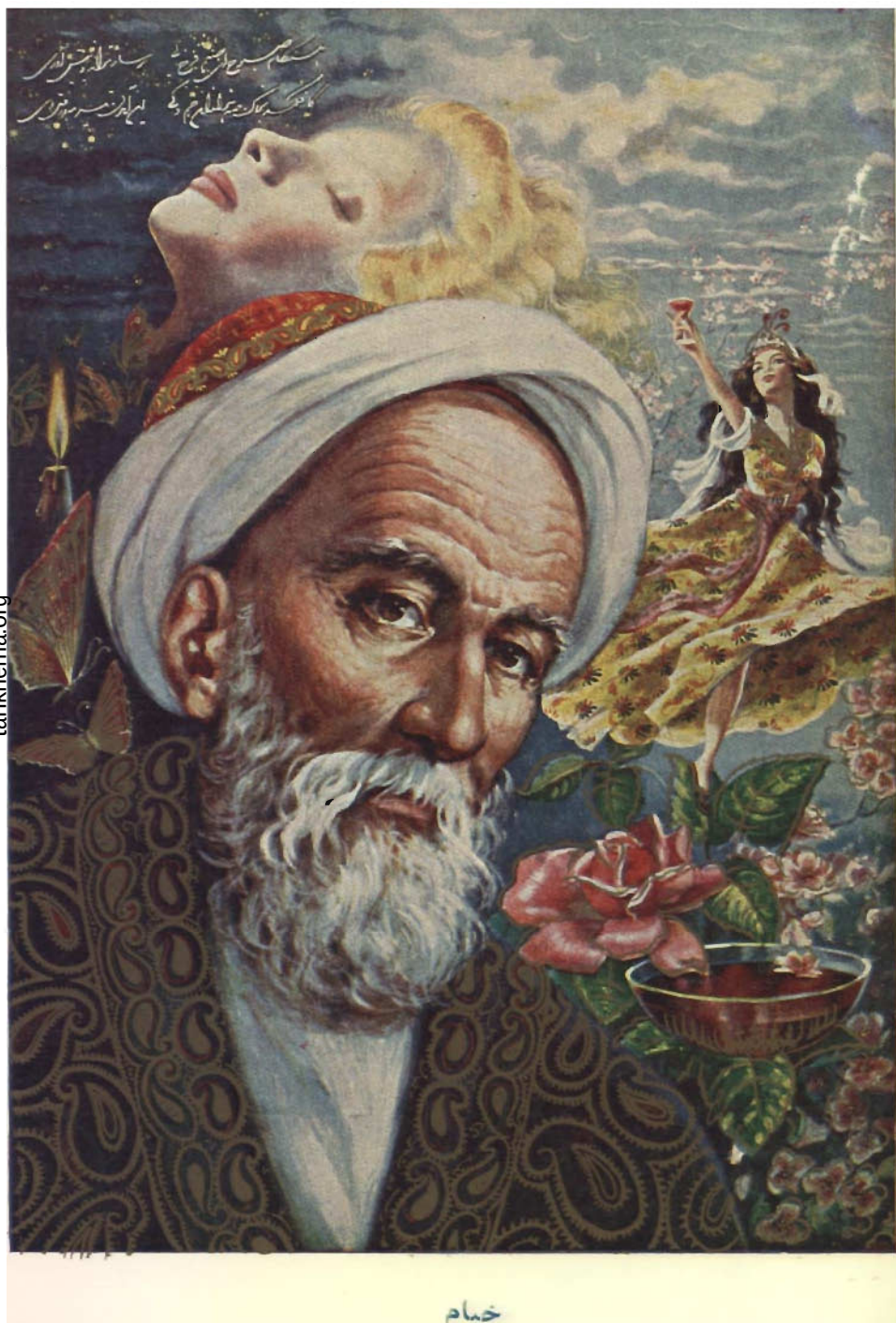
۵ - باین معنی معرب آن «خرج» بضم اول و فتح دوم «نفس» .

بقیه از صفحه ۷۸۹

سزان و بزرگان کشور است . در زامیادینست از خوره (فر) هوشنگ و نهمورت و جمشید و دیگر
 پادشاهان پیشدادی و کیانی تا گشتاسب یاد شده است . پس از سپری شدن روزگار پادشاهی کی
 گشتاسب دیگر خوره (فر) یکی تعلق نگرفت، اما اهورمزدا آنرا تا روز رستاخیز برای ایرانیان
 نگاه دارد و سوشیانت Soshyant (موعود زرتشتی) از فر ایزدی برخوردار شود و از کنار
 دریاچه هامون برخیزد و گیتی را پیراز راستی و داد کند .

شیخ اشراق - سهروردی از قول زردشت نقل کند : «خره نوریت که ارذات خداوندی ساطع میگردد
 و بدان مردم بر یکدیگر ریاست بایند و بمعوت آن هر یک بر عملی و صنعتی متمکن گردد»
 « حکمة الاشراق ۳۷۱ - ۳۷۲ » و نیز سهروردی در رساله « یرنومه » آرد : و هر پادشاهی حکمت
 بداند و بر نیایش و تدبیس نور الانوار مداومت کند، چنانکه گفتیم اورا «خره کیانی» بدهند و «فر نورانی»
 بخشند و «بارق الهی» اورا کسوت هیبت و بهاء ببوشاند و رئیس طبیعی عالم شود ، و او را از عالم
 اعلی صرت برسد و خواب و الوهام او بکمال رسد . « هانری کرین . روابط حکمت اشراق و فلسفه ایران
 باستان . از انتشارات انجمن ایرانشناسی شماره ۳ ص ۴۸ » « حکمت اشراق . بقلم نگارنده . تهران
 ۱۳۲۹ . ص ۲۵-۳۰ و رک : کیان خره » ورج .

(برهان لاطع ۱۰۴)



خوزستان ۶ - پروزن شولستان ! نام ولایتی است شکرخیز از فارس که شوشتر شهر آن ولایت است - و هر ولایتی که شکر خیز باشد چه خوز بمعنی نی شکر هم آمده است ۷ - و نی شکر زار - و کارخانه شکر سازی را نیز گفته اند ۸ .

خوزم - با ثانی معدوله پروزن عزم ، بمعنی بخار باشد عموماً وزنم را گویند خصوصاً ، و آن بخاری باشد تارک و ملاصق زمین .

خوزهرج ۸ - بفتح اول و سکون ثانی وجیم آخر، معرب خرزهره ۹ است و آنرا بهر بی سم العمار خوانند ، و آن درختی است که بر که آنرا بت پرستان بکار برد و اگر حیوانات بر که آنرا بخورند بمیرند .

خوزی - پروزن روزی ، کوفته و کس کیاب را گویند - و منسوب بخوزم هست ۱۰ .

غله کنند و چنان بر بالای پار بردار اندازند که طرف سر جوال بگردن بار بردار باشد .

خوره اردشیر - با ثانی معدوله ، شهری بوده در فارس بنا کرده اردشیر ۱ .

خوز - بر وزن روز ، نام ولایتیست از فارس که شکر خوب از آنجا آورند و خوشتر ، شهر آن ولایتست . ۲ - و بمعنی نی شکر هم گفته اند ۳ .

خوزان - پروزن سوزان ، نام پهلوانی بوده ایرانی از چاکران کیخسرو شاه بن سیاوش ، و خوزان صفاهان که قریه ایست از قزاقی آنجا منسوب بدوست - و نام شهری هم هست ۴

خوزدوک - با دال ابجد بر وزن پرستوک ، جانوری باشد سیاه شبیه بجمل .

۱ - باقوت حموی در شرح (اردشیر خره) گوید : « اسم مرکب ، معناه بهاء اردشیر » و بهاء عربی در اینجا مرادف خره (خوره - فر) است . رک : خور ، اردشیر خره . ۲ - رک : خوزستان . ۳ - بمناسبت فراوانی نیشکر بدانجا در قدیم . ۴ - خوز ، شهری در خراسان قدیم (حدود العالم ۵۷) و شاید مراد از متن خوزستان باشد . ۵ - رک : خیزدوک ، خزدوک . ۶ - از : خوز + ستان (پسوند مکان) ؛ در پهلوی Hōjistān [در زمان اردشیر بابکان] دو شهر بود در یکی بازاریان بودند ، و در دیگر مهتران ، و پهلوی [نخستین را] هوجستان و اجار خوانده اندی ، آنست که معرب سوق الاهواز گفته اند « مجمل التواریخ و التضمین ۶۶ » صحیح کلمه اخیر هوجستان و اجار « حمزه . سنی ملوک ... ۳۳ » و در پهلوی Hōjistān vācār (= بازار خوزستان) « مارکوات . شهرستانهای ایران شهر ۹۶ » . خوز = هوز (Hūzāye سرانی) نام قوم ساکن آن محل است . رک : اهواز ، و رک : مارکوات . اینجا : درباری باستان (زبان عهد هخامنشی) آیین ناحیه بنام Uvaja یاد شده « اشیبگل ۲۱۲ » . خوزستان از شمال محدود است بلرستان و پشتکوه ، از مشرق به بختیاری و فارس ، از جنوب بخلیج فارس و از مغرب بمراق عرب ، شهرهای آن از این قرار است : اهواز (مرکز استان) - شوشتر (کرسی آن تا اواخر عهد قاجاریه) - خزفول - خرمشهر (محمره) - آبادان - رامهرمز - سوسنگرد - دشت میشان . رک : جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۶۶ ببعد ؛ خوزستان امروز استان ششم بشمار میرود و در آغاز تاریخ ایران این ناحیه جزو کشور عیلام محسوب میشد و پایتخت آن شوش بود . رک : حدود العالم ص ۸۰ ببعد .

۷ - نیشکر خوزستان همواره مشهور بوده است . مؤلف حدود العالم (سال ۳۷۲) گوید : « از وی (خوزستان) شکر ... خیزد » (ص ۸۱) . ۸ - مصحف « خوزهرج » .

۹ - رک : خرزهره . ۱۰ - اهل خوز - زبان معمول در خوز : « الخوزیه لغة منسوبة الى کور خوزستان و بهاکان يتکلم الملوك والاشراف في الخلاه و مواضع الاستفراغ وعند التمری في الحمام وفي الادبیه والمفتل » « مفاتیح ۷۵ » و رک : مقدمه ص بیست و نه .

خوزی خوار - بروزن روزی خوار، دیوٹ و کوفته خور باشد چه خوزی کوفته و کس کباب را گویند .

خوساییدن ۱ - بانانی مجهول و سین بی نقطه بر وزن یوساییدن ، بمعنی خیسانیدن باشد .

خوست - بانانی مجهول بروزن پوست جزیره میان دریا ۴ - و راه کوفته شمر را گویند؛ و باین معنی با ثانی معدوله هم گفته اند ۴ .

خوسته - بانانی معدوله بروزن خسته ، بمعنی کنده و بر کنده باشد ۴ - و بمعنی کنده و بدبو هم آمده است .

خوسه - بانانی مجهول بروزن بوسه ، سورنی و علامتی باشد که در فالیز هاوزراعت سازند که بهایم و جانوران دیگر از دیدن آن بگریزد .

خوش - بنم اول و ثانی مجهول ، بمعنی خشک و خشکیده ۵ - و فتح اول و ثانی معدوله ، بمعنی خود خویش و خوشن باشد ۶ - و خوب و نغز را نیز گویند ۷ - و بمعنی مادرزن

و مادر شوهر هم گفته اند ۸ - و بمعنی بوسه هم آمده است که بر عربی قبله خوانند ۹ بنم قاف - و بنم اول و ثانی معروف در عربی سرین و کفل انسان و حیوانات دیگر باشد ۱۰ .

خوشا ۱۱ - بانانی معدوله بروزن رسا ، بمعنی ای خوش باشد که بر عربی طویی گویند ۱۲ .

خوشاب ۱۳ - بانانی مجهول بر وزن دوشاب ، هر چیز سیراب و ناز و آبادار باشد عموماً و جواهر و مروارید را گویند خصوصاً ۱۴ - و نام ضربه است از مصافات لاهور ؛ و بانانی معدوله بر وزن شراب هم گفته اند .

خوش اسپرم - بمعنی شاه اسپرم باشد و آن نوعی از ربیعان است، مثبت آن در بلاد عرب میباشد و شاه اسپرم همانست .

خوشامن - با ثانی معدوله و میم بر وزن نوازن ، مادر شوهر و مادرزن را گویند ۱۵ .

خوش انگشت - کتابه از سلازده باشد *

۱ - لغتی در «خیانیدن» . ۲ - مخفف «آب خوست» (م.ه) .

۳ - رک: آبخوست ، پای خوست ، چنگال خوست . ۴ - رک: خوست .

۵ - لغتی در خشک (م.ه) رک: خوشیدن و خوشانیدن . ۶ - خودش ، در

بعضی لهجه ها مانند شیرازی . ۷ - پهلوی xvash «نیبرگ» ۱۳۹ ، «مینا» ۱۳۹: ۲۰ ،

بازد xvash ، کردی vesh ، xōsh ، افغانی yōzh ، شغنی xāish ، سریکلی xēx «اشق

۵۰۸ اسفا: ۱ ص ۲۶۰» رک: هوشمان ۵۰۸ ، اورامانی wosh رک «اورامان ۱۲۷» ، کیلکی

xūsh . ۸ - «خوش و خشو ، زن مادر بود» لغت فرس ۲۰۶ . رک: خوشه ، خشو ، خسرو ،

خوشامن ، خوشتمان و خوشدامن . ۹ - کیلکی xūsh ، درند اول عامه xosh-o besh .

۱۰ - (ع) «خوش» ، فتح اول «نیگاه است» «شرح قاموس» . ۱۱ - از: خوش +

۱ (استحسان) .

۱۲ - خوشا وقت صبح خوشامی خوردنا روی نشسته هنوز ، دست بمی بردنا .

«منوچهری دامغانی ۱۴۶» .

۱۳ - از: خوش + آب (ماء ، بهاء و رونق و جلأه) . ۱۴ - رک: الجواهر بیرونی

۱۵ - رک: خوش ، خوشتمان ، خوشدامن ، خسرو ، خشو ، خوشه . ۱۲۵ .

* خوشانیدن - بنم اول و فتح دال ، از: خوش (= خشک) (م.ه) + انیدن (پسوند مصدر

متعدی) ، خشکانیدن : «در تموی که حرورش دهان بشویشایدی و سموش مفر استخوان

بجویشایدی ...» «گلستان ۱۴۴» .

و میم بروزن احمدك ، طعامي را گویند كه نمك آن از قاعده بیرون نباشد (۲) - و كتابیه از مردم نمكین باشد - و محبوب و معشوق هم هست *

خوش نواز - با ثانی معدوله و نون و واو بروزن چمچه باز ، خنیاگر و سازنده را گویند - و نام والی هیتال هم هست ۶ و آن شهری است عظیم كه آنرا هیتالیه خوانند ۷ *

خوشه - با ثانی مجهول بروزن نوشه معروف است كه خوشه كنند و جو و خرما و انگور و امثال آن باشد ۸ -



و نام مرغی هم هست ۹ - و كتابیه از برج سنبله باشد كه یكی از جمله دوازده برج (۳) فلکی است ۱۰ - و باثانی معدوله ، مادرزن و مادر شوهر را گویند ۱۱ - خوشه انكور -

خوشه چرخ - كتابیه از برج سنبله باشد .

خوشه در گلو آوردن - كتابیه از غله ایست كه نزدیک به برآمدن (۴) خوشه باشد .

خوشه سپهر - بمعنی خوشه چرخ است كه برج سنبله باشد .

خوش پوزی ۱ - با ثانی معدوله و بای فارسی بروزن زردوزی ، بمعنی یوسه باشد كه بهری قبله گویند .

خوشتامن - باثانی معدوله و نای فرشت بروزن تردامن ، مادرزن و مادر شوهر را گویند ۴ - **خوش خواهش** - بمعنی شوق و اشتیاق تمام باشد ۴ .

خوشدامن - با دال ابجد ، سر وزن و معنی خوشتامن است كه مادر زن و مادر شوهر باشد ۴ .

خوش گام - با ثانی معدوله و كاف فارسی بروزن بدنام ، كتابیه از اسب خوش رفتار باشد .

خوش كنار - با ثانی معدوله و نون بروزن صد هزار ، محبوب و معشوق را گویند .

خوش نظر - با نون و طای نقطه دار بر وزن خوش خبر ، رستنیی باشد كه هریك از برگه آن بیچند رنگه میشود ، و آنرا لاله خطایی و ریحان تاتاری نیز گویند و بهری منجنج و بتر کی فلفه (۱) خوانند . عصاره آنرا بر گوش چكانند كرم گوش را بكشد - و بمعنی الفت گیرنده هم است .

خوش نمك - با ثانی معدوله و نون

(۱) خم : ۱ قلمی . (۲) خم : ۱ باشد . (۳) چك ، چش : ۱ بروج .

(۴) چك ، چش : + و رسیدن

۱ - از : خوش + پوز + ی (مصدری) . ۲ - رك : خوش ، خوشامن ، خسرو ، خوشو . ۳ - رك : فرهنگ دسانیر ۲۴۴ . ۴ - رك : خوشتامن ، خوشامن ، خوش ، خسو ، خوشه و خسرو .

۵ - آتش مرغ سحر از بابزن نظامی كنجوی . دكنجینه ۵۶ . ۶ - رك : كریستن . سالان ۲۹۴ ح ۱ .

۷ - رك : هیتال ۸ - رك : هویشمان ۴۸۹ . ۹ - رك : خوشی . ۱۰ - برج ششم از بروج دوازده گانه . دكاه شماری ۲۰۳ .

۱۱ - رك : خوش ، خوشامن ، خوشتامن ، خوشو ، خسرو . * خوشنود - جنم اول و واو معدوله . رك : خشنود .

خوگر ۱- جنم اول و سکون ثانی
 وفتح کاف فارسی ورای بی نقطه ساکن، بمعنی الفت
 گیرنده و آمیزنده باشد.

خول - با ثانی مجهول بروزن طول
 پرنده است کوچکتر از گنجشک، و آن بقایت بلند
 پرواز و تیز پرمیباشد؛ و بعضی چکاوک را گفته‌اند
 که بهر بی ابوالملیح خوانند؛ و غلیوج را نیز
 گویند؛ و بعضی دراج سفید را میگویند ۲ -
 وفتح اول و ثانی هم‌باش معنی وهم بمعنی لاغر که
 نقیض فربه باشد آمده است - و درعربی بمعنی
 خدمتکار باشد ۳ و سکون ثانی هم در عربی
 بمعنی نگاهداشتن و نیک رعایت کردن باشد ۴.

خولان - بفتح اول و ثانی بروزن - سولان،
 دوابی است که آنرا بهر بی حنض خوانند ۱۰
 و بهترین او آنست که از مکه آورند، و آن عصاره
 گیاهی است.

خوللو - با اول بتانی رسیده و فتح

خوشی - با ثانی مجهول بروزن خوشی؛
 نام مرغی باشد ۱ - و بتانی مدوله، بمعنی خوبی
 و نیکی آمده است ۲.

خوشید - با ثانی مجهول بر وزن
 کوشید، ماضی خوشیدن است یعنی خشک شد
 و خشکید.

خوشیدن ۳ - با ثانی مجهول بروزن
 پوشیدن، بمعنی خشکیدن و خشک شدن باشد.

خوشیده ۴ - بتانی مجهول بروزن (۱)
 پوشیده، بمعنی خشک شده و خشکیده باشد.

خوک - بر وزن دوك، جانوری است
 معروف ۵ - و کره‌هایرا نیز گویند که از زیر



خوک

کلوی مردم
 برمی‌آید و بهر بی
 خنزیر میگویند
 و جمع آن خنازیر
 است.

(۱) چک: بروزن.

۱ - رک: خوشه. ۲ - از: خوشی + ی (مصدری):

تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت دوران بقا چو باد صحرا بگذشت.

د کستان ۵۷.

۳ - از: خوشی (= خشک) (ه. م.) + بدن (پسوند مصدری)، پهلوی xūshītan (خشکیدن) بندهشت ۱۱۷، طبری ba_xusht (خشک). درماندگانی کنونی همین کلمه بمعنی خشکیدن استعمال شود «واژه نامه ۱۹۰۹». ۴ - اسم مفعول از خوشیدن.

۵ - اوستا hū kehrpa (به شکل خوک نر)، پهلوی xūk، سانسکریت sūkara. (خوک، خوک نر)، کردی xū. افغانی xūg، استی xui, xu، بلوچی hīk و bīx، وخی xūg، سریکلی xūg «داشق ۵۱۰» و رک: اسفا: ۱ ص ۳۱، ۳۶، ۶۳، ۶۶، ۶۹، ۲۹۶، ۳۵۱ و رک: ک. است. ۱۴۰؛ کیلکی و فریزندی xīk رک. ۱ ص ۲۸۷، سمنانی xī، سنسکری xū و xūk، سرخه‌بی xok. یسگر دی xū، شه‌میرزادی xūk رک. ۲ ص ۱۸۳، طبری xī «مازندرانی کنونی xū «واژه نامه ۳۳۳ - porcus (لاتینی)؛ جانوری ذوقارستان دار ضخیم الجلد، سم‌دار، دارای چهار ناخن در هر یک از دستها و پاها، بدن وی پوشیده از موهای دراز است و دارای ۵۶ دندان است: ۲۸ در بالا و ۲۸ در پایین، چشم‌های وی کوچک، حده‌کرد و دارای دمی کوچک است «نظم الاطباء» خنزیر رک: دائرة المعارف اسلام: خنزیر. ۶ - از: خو (خوی) + گر (پسوند اضافه‌کار).

بقیه در صفحه ۷۹۵

و فتح اول قندیل و نیردان را گویند که سپاهیان از گردن آویزد ۴ .

خولیا - بروزن توتیا ، چیز پرا گویند که مانع صرف نداشته باشد یعنی هر کس خواهد آنرا تصرف کند ۴ .

خون - بروزن نون، معروف است و بمعنی دم گویند ۵ - و بمعنی کشتن هم هست ۶ چنانکه گویند « فلانی خون کرده است » یعنی کسی را کشته است - و مردم خولی (۱) قتال و سفاکتر از بیز گویند - و بمعنی خودی - و خود بینی و تکبر هم بنظر آمده است - و با ثانی مجهول، بمعنی خانه و سرا باشد ۷ .

ثالث و لام بواو کشیده ، رازبانه صحرا بی را گویند .

خولنجان - بروزن سورنجان ، یعنی است دوا بی ۱ ، و آنرا در آشیان باز بایند و بغیر از آشیان باز جایی دیگر هم نمیرسد ، چه گویند که آن از زمین یوان خیزد و خسرو داروهمان است و آنرا ریزه ریزه کرده آوردند و آنرا بترکی فره فاف خوانند . گرم و خشک است در دویم و سیم . گویند در هر دیگه و کاسه که قدری از آن باشد مکس گرد آن نکرده .

خوله - بنم اول و ثانی مجهول بروزن لوله ، بمعنی خالی باشد که تقیض پر است ۴ -

(۱) چک، چش : + و .

۱ - Galanga ، لك ۲ من ۶۱ ، و رك : تحفة حكيم مؤمن .

۴ - در گیلکی xūla بمعنی سوراخ است . رك : خل . ۴ - «خوله، نیردانی بود که غازیان دارند» لغت فرس ۴۴۵ . ۴ - خولیا در کلمه مرکب «مالیخولیا» (م.م.) و «مالنخولیا» از یونانی xolē است بمعنی صفا . ۵ - پهلوی xōn «مینا ۱۳۹ xūnōmand, xūn, (خوندار) ، کردی xēn, افغانی vinē, بلوچی hōn, hūn, وخی vuxan, شفتی vixin, سربکی vaxin, سنگلیجی vain «اشق ۵۱۱» و رك : اسفا ۲۰: من ۶۷, ۹۹, ۲۶۸, ۲۹۵, ۳۸۴, ۳۸۷, سیوندی fīn «هوشمان ۵۱۱» ، اشکاشمی wēn «گرمس ۱۰۰» ؛ گیلکی xūn ؛ ماده ای قرمز رنگ و سیال که در رگهای بدن (وریدها و شریانه ها) جریان دارد و مرکب است از دو قسمت : ۱- سلول های کوچکی بنام «گلبول قرمز» و «گلبول سفید» . ۲ - ماده سیالی موسوم به «پلازما» که قسمت اعظم خون را تشکیل میدهد و وظیفه مهمی در بدن دارد . ۶ - بگرد در همه اسباب ملك هستی او که هیچ چیز نه بینی حلال جز خونس .

«گلستان ۱۴۲» .

۷ - تهرانی xūna ؛ رك : خن ، خانه .

بقته از صفحه ۷۹۴

۷ - ازین مثل پیداست که باید پرده ای بسیار کوچک باشد : «خولی بکفم به ز کلنگی بهوا» :

خول منبوره تو کوبی زرد و لاسکوی از درختی بدرختی شود و گوید : آ۵۱ «منوچهری دامغانی ۱۵۲» .

۸ - (عر) «خول، آن چیز است که داده است خدا را از چلریایان و بندگان و کنیزان و خدمتکاران» «شرح قاموس» . ۹ - (عر) «خال، یعنی پرستاری کرد و مصدر آن خول بفتح اول و خیال بروزن کتابست .» «شرح قاموس» . ۱۰ - Lycium «لك ۲ من ۶۲» و رك : تحفة حكيم مؤمن .

خون بط - کتابه از شراب لعلی

است .

خون جام - کتابه از شراب انگوری

باشد .

خون جبال - کتابه از لعل - و

یاقوت و عقیق و مانند آن باشد .

خونجک - با نانی معدوله بر وزن

اندک ، سیاه دانه را گویند - و نام غله ای هم
مت .

خون جگر - کتابه از غم و غصه

و اندوه باشد .

خون جهان - کتابه از سرخی -

و شفق باشد .

خون حیوان - کتابه از شیر -

و ماست - و روغن - و عل باشد .

خون خام - با خای نطفه دار ، بمعنی

خون جام است که کتابه از شراب انگوری
باشد .

خون خروس - کتابه از شراب

لعلی باشد .

خون خم - کتابه از شراب

است .

خوند - مفتوح اول و نانی معدوله بر

وزن چند ، بمعنی خداوند است ۱ - و بمعنی
تند و نیز هم آمده است .

خون دل - بمعنی خون جگر است

که کتابه از غم و غصه و اندوه باشد - و سختی
و محنتی را نیز گویند که عاقبت دل را سروری

بخند .

خون دل بناخن آوردن - کتابه

از گربه کردن و سینه خراشیدن باشد .

خون دل بناخن رسیدن - بمعنی

خون دل بناخن آوردنست که کتابه از گربه
کردن و سینه خراشیدن باشد .

خون دل خاک - کتابه از کل

و ریاحین - و لعل - و یاقوت باشد .

خون رز - بفتح رای بسی نقطه

و سکون زای نطفه دار ، کتابه از شراب انگوری
باشد .

خون سیاوش - نام دارویی است سرخ

رنگ ۲. گویند چون افراسیاب سیاوش را کشت
در جایی که خون او بر زمین ریخته شد این
گیاه در آن زمین روید - و بعضی چوب بقم
را گفته اند که بدان چیزها رنگ کنند - و کتابه
از شراب لعلی هم هست .

خون سیاوشان ۳ - بمعنی خون

سیاوش است ، و آن دارویی باشد سرخ رنگ
و بعضی آنرا دم الاخوین خوانند - و چوب بقم را
هم گفته اند - و گویند میوه درختی است که از
حضرموت آوردند و اندک مشابهتی بمساق دارد
و عطاران مکه آنرا فاطر الزجاجی گویند ؛ و بعضی
گفته اند صمغ درختی است مخصوص حبشه و زنگبار
و بهترین وی آن بود که صاف باشد . طبیعت آن
گرم و خشک است در اول و دوم . در اسهال دمو
و خون رفتن هر موضعی بکار برند ۴ - و شراب
انگور بر آنیز گویند - و کتابه از روشنایی صبح و فلق
و سرخی (۱) شفق باشد .

(۱) خم : + و .

۱ - رک : خاود ، خداوند . ۲ - رک : خون سیاوشان :

علاج الرأس او البیعدن گوش دم الاخوین او خون سیاوش .

نظامی کنجوی . «کنجینه» ۵۶ .

۲ - sang-dragon (فر) «دک» ۲۳ ص ۶۳ . ۳ - رک : الجواهر ص ۳۶ .

تحتانی ، بمعنی آب دهن باشد ۷ - و با تحتانی مجهول کلاه خودی که در روزهای جنگ بر سر گذارند ۸ - و با تحتانی مشدده، برمی زمین دشت و هامون و زمین نرم باشد ۹ - و با ثانی معدوله بروزنی، عرقانسان و حیوانات دیگر باشد (۲) ۱۰ و ضم اول و ثانی مجهول ، خصلت و طبیعت و عادت را گویند ۱۱ - و بمعنی کلاه خود هم بنظر آمده است ۸ .

خوی از بغل روان شدن - کتابه از سرمنده شدن و خجالت کشیدن باشد - و کتابه از محنت و مشقت هم هست .

خوید - بفتح اول بروزن دويد ، گندم و جوی را گویند که سبز شده باشد لیکن خوشه آن هنوز نرسیده باشد ۱۲ - و بمعنی غله زار هم بنظر آمده است - و بکسر اول نیز بمعنی غله و جو فارس بود ، و با ثانی معدوله هم گفته اند که بروزن صید باشد .

خوه - بفتح اول و ثانی ، بروزن و بمعنی خبه است که خفه کردن و فشردن گلو باشد ۱ - و بسکون ثانی بمعنی خوی است که عرق آدمی و حیوانات دیگر باشد ۲ - و ضم اول و سکون ثانی مجهول ، گیاهی است که در میان گندم روید و گندم را زیان رساند - و خواهر را نیز گویند و برمی اخت خوانند ۴ .

خوهل - با ثانی معدوله بروزن سهل ، بمعنی کج و ناراست باشد ۳ - و با ثانی مجهول بروزن فوفل ، هم با این معنی و هم بمعنی حیوانیکه دست و پای او کج (۱) باشد بنظر آمده است .

خوهله ۵ - با ثانی معدوله بر وزن بهله بمعنی خوهل است که کجی و ناراست باشد.

خوهلگی ۶ - با ثانی معدوله بروزن لملگی ، بمعنی کجی و ناراستی باشد .

خوی - بفتح اول و کسر ثانی و سکون

(۱) چک ؛ چش ؛ + و ناراست . (۲) خم ۱ ؛ - باشد .

۱ - رک : خبه و خیه . ۲ - رک : خوی . ۳ - پهلوی xvah خواهر 'یونکر ۹۵' رک : خانمر ؛ اما هژداشی در رسم الخط پهلوی هست که آنرا xuh (و نیز xâ) خوانده و پهلوی brât تلفظ کنند بمعنی برادر 'یونکر ۹۴' . ۴ - 'خوهل ؛ کثر بود خند راست . بوشکور (بلخی) گوید : بس از ژاژ و خوهل آوری پیش من

همت خوهل پاسخ دهد پیرزن ۹ .
'لغت فرس ۳۱۳' و رک : خوهله ، خهل ، خهله .
۵ - خوهل = خوهلی 'لغت فرس ۲۶ ح' . ۶ - از : خوهله (خوهلک) = ۷ - طبری xoli (آب دهان) 'واژه نامه ۳۱۹' رک : خپو ، خدو ، و رک : ح ۱۰ .
۸ - خود (م.ه) . و رک : اشق ۵۱۲ و هوشمان ایضا :
سیاوش است پنداری میان شهر و کوی اندر فریدون است پنداری بزر مردع و خوی اندر دقتی طوسی . 'لغت فرس ۵۲۱' .

۹ - (عر) 'خوی ، زمین پست میان دو کوه است ، و خوی نرم از زمین است . 'شرح قاموس' . ۱۰ - پهلوی xvâi (xvai) ، اوستا xvaêdha ، هندی باستان svêda (عرق) 'اسفا ۱: ۳۸' ، بلوچی hêd 'ایضا ۲۳۶' ، وخی xil 'ایضا ۲۹۶' ، کردی xû ، xôh ، xoi (عرق) ؛ استی xed ، سریکی xaidh 'اشق ۵۱۳' رک : خوه و رک : 'لغت فرس ۵۲۲' .
۱۱ - خوی تو بلخوی من بنیز تسازد سنگدلی خوی تست و مهر مرا خوی .
خسروی . 'لغت فرس ۵۲۹' .

بقیه در صفحه ۷۹۸

خوی درد = بکسر اول و نالی و سکون

نحانی مجهول و دال ابجد مفتوح برا و دال بی نقطه زده ، نام مرضی است ، و آن چنان باشد که اطراف انگشت پخته شود و چرک کند و گاهی باشد که ناخن بیفتد ، و آنرا در عربی داحس (۱) گویند .

خویه = بانالت مجهول و بوزن همرسه ،

مباحنه و منافشه را گویند

خویش = بکسر اول و نانی مددوله

بروزن پیش ، معروف است که اقوام و خویشاوند

باشد ۴ - و بمعنی خود و خویشان هم هست -
و قلبه را نیز گویند و آن چوبی است (۲) که گاو آهن را بدان محکم سازند و زمین را شیار کنند ، و بعضی گاو آهن را گفته اند ۴ - و بمعنی خوب و نیک هم آمده است ۴ - و وجود را نیز گویند که نقیض عدم است - و نوعی از بافته کتان باشد *

خویشان دار (۳) = شخصی را گویند

که پیوسته خود را آسوده دارد و فراغت دوست و تن پرور باشد چه خویشان بمعنی خوداست ۵ - و شصیرانیز گویند که خود را در گفتن سخن حق

(۱) چنگ ، خم ، ۱ : داخل .

(۲) چش : باشد .

(۳) چش : خویشان دان (!)

۱ - رک : شرح قاموس (د ح س) .

۲ : «مبنا ۲: ۱۳۹» «نیرک» ۱۴۰ . ریشه ایرانی باستان و اوستایی کلمه مشکوک است «هوشمان» ۵۱۴ .

وخی xish ، سریکی xéix (خویشاوندی ، قرابت) «اشق» ۵۱۴ ، گیلکی xish . ۴ - رک : خویش .

۴ - رک : خویش .

* «خویشاوند» - با واو مددوله و فتح ششم ، پهلوی xvêshâvand «مبنا ۲: ۱۳۹»

از : خویش + آورد (پسوند) «اسفا» ۲ : ۱۸۷ ؛ قوم ، خویش ، منسوب :

رد میراث سخت تر بودی وارثان را ز مرگ خویشاوند . «گلستان ۱۱۰» .

* «خویشان» - با واو مددوله و فتح پنجم ، پهلوی xvêsh-tan «مبنا ۲: ۱۳۹» [رک :

اسفا ۲: ۱۱۹ و ۳۶۱] ؛ خود ، خویش - ذات ، شخص رک : خویشان دار .

بقیه از صفحه ۷۹۷

۱۴ - «خوید، کشت زار [جو] بود ، عماره (مروزی) گوید :

رویش میان حله - بز اندرون پدید چون لاله برگه نازه شکفته میان خوید .

«لغت فارس ۱۱۳» .

نلفظ درست این کلمه «خید» است بمعنی مثل آنکه او نداشته باشد و دلیل آن بیت معروف

کبابی مروزی شاعر مشهور قرن چهارم است :

بگشای چشم و زلف نگه کن بشنبلید تابان بسلان گوهر اندر میلان خوید .

(ورک : بیت مذکور از عماره) و بیت معروف سعدی در گلستان درسخ معتبر چنین است :

هر که مزروع خود بخورد بخوید وقت خرمش خوشه باید چید .

نه (بخورد خوید) یا (خورد بخوید) - معنی خوید هم برخلاف آنچه که دریای صحایف

گلستان نوشته اند «نارس و فویل» نیست و اصلاً این کلمه حالت صفتی ندارد و اسم است و بمعنی کشت

زار است که هنوز سبز شده یعنی موقع درودن آن نرسیده (سعید نفیسی - درباره چند لغت فارسی .

یاد نامه پور داود ج ۱ ص ۲۱۷) ورک : تعلیقات نوروزنامه ص ۹۲-۹۳ .

(برهان قاطع ۱۰۵)

و عربان خراطین میگویند (۲) . خویوز ۴ = بالول بتانی رسیده و ناک بواو کشیده و بزای نقطه دار زده ، شیره را (۳) گویند که مرغ عیسی باشد و هر مرغی را نیز گفته اند که شب پرواز کند . خویه ۵ = بر وزن مویه ، یاروب را گویند ، و آن ییل مانندی باشد از چوب که بدان کشتی برانند و برف و امثال آن نیز پاک کنند .	و حرف خیر معاف دارد ۱ . * خویشکار ۲ (۱) = با ثانی معدوله بروزن پیشکار ، برزیکر و مزارع را گویند . خویله ۲ = بفتح اول و لام و سکون ثانی معدوله و ناک ، مردم بیعقل و نادان و احمق را گویند ، و بیشترین لفظ را در محل قدح و دشنام استعمال کنند . خوی ناد = بر وزن استاد ، کرم سرخی است که در میان کل نرم متکون میشود

یان نوزدهم

در خای نقطه دار با ها مشتمل بر پنج لغت

قرشت ، بمعنی وطن و منزل و جا و مقام باشد . خهل ۷ = بفتح اول بر وزن بهل ، بزبان کیلان بمعنی کج و ناراست و خم باشد ، و ضم اول هم گفته اند .	خه = بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی خوش و خوشاوزه و زهی و به باشد که کلمه تحسین است ۶ ، و خه بمعنی خوشا و به به و زمه و بربری بخ و بارک الله گویند . خهر = جنم اول و سکون ثانی و رای

(۱) چش: خویشکار (!) (۲) چک ، چش: گویند . (۳) چک: شیره را .

- ۱ - خویشتن دار در تاریخ بیهقی بمعنی خوددار و کسیکه مسلط بر نفس است استعمال شده :
 « (خلیفه افشین را گفت :) باز گردویس ازین هشیارن و خویشتن دارن یاش » «تاریخ بیهقی ۱۷۷»
 - در دوره های بعد کلمه مزبور بمعنی متکبر و خود پسند آمده . رک: خویشتن داری (ح) .
- ۲ - در پهلوی xvēshkār (ساعی ، درستکار ، متدین) «اسفنا ۱: ۲ ص ۱۸۹» و xvēškārīh :
 اسم مصدر آست «معینا ۱۳۹: ۲» ظاهر آ بمعنی مذکور در متن از : خیش (ه.م.) + کار مرکب
 است . ۳ = خل xol ، گیلکی xūl (ایله ، احمق) .
- ۴ - رک: خربور . ۵ = خیه (تاریخ طبرستان مصحح اقبال ج ۲ ص ۱۳۴) ،
 طبری fya (پلور) «واژه نامه ۵۲۲» . ۶ = خهی :
- خه ای وارث بزم کیشروی
 بازوی نوپشت دولت قوی .
- نظامی گنجوی . «گنجینه ۵۶» .

۷ - رک: خهله ، خوهله ، خوهل .

- * **خویشتن داری** - با واو معدوله و فتح پنجم ، خود داری ، ضبط نفس (رک: خویشتن داری)
 - تکبیر ، خود پندی :
- «جبلش بر صفت ذمیة کبر و انانیت و خویشتن داری مجبول بود» «حبیب السیر ج ۳
 جزو ۳ ص ۱۱۷ بنقل دکتر فیاض : تاریخ بیهقی ۱۷۷ ح» .

خهی ۴ - بفتح اول بروزن زهی ، کلمه تحسین است و آن مرکب است از خه وای ، یعنی مرجبا وبارک الله و آفرین .

خهل ۱ - بفتح اول بر وزن بهله ، بمعنی خهل است که خم و ملات و کج باشد .

بیان یستم

در خای نقطه دار بایای حطی مشتمل بر پنجاه لغت و کنایات

شماربر خوانند .

خیارزه سپند - رستنی باشد مانند کبر اما خار ندارد ، و آنرا برمی قثاء الحمار و قثاء البری خوانند .

خیار نه ۵ - بفتح اول و زای نقطه دار و نون و ثانی بالف کشیده ، خواهر زن را گویند .

خیال پرستان - کنایه از ارباب نظم و نثر است که شعرا و منشیان باشند - وعاشقان و دل از دست دادگان را هم گویند . *

خی - بکسر اول و سکون ثانی ، مخفف خیک ۴ است اعم از خیک سقاییان و خیک ماست . *



خیار چنبر ۲ - دواپی است معروف و برمی قثاء الهندی گویند . اسهال آورد .

خیارزه -

بفتح زای هوز ، شوشه خیار چنبر خیار را گویند ، و آن خیاری باشد دراز و آنرا برمی

۱ - رك : خهل ، خوهل ، خوهله . ۴ - رك : خه . ۴ - رك : خیک :

می خورم تا چو نار بشکافم می خورم تا چو خی بر آماسم .

بوشکور بلخی . «لفت فرس ۵۲۰» .

۴ - «مرب آن» خیار شنبه بفتح شین و فتح باه «المنجد» و خیار شنبه = *Cassia fistula*

«لك ۲ ص ۶۴» . و آن جز «خیار چنبر» امروزه است که نوعی خیار دراز است .

۵ - لهجه ای در «خواهر زن» از : خیا (= خوا = خواهر) + زه (= زن) .

* خیار - بکسر اول ، بهلوی *xyâr* «یونکر ۱۰۲» [رك : بوجیا] ، گیلکی *xijâr*

(*xiyâr* تلفظ کنند) ، فرزند *xaejjâr* ، برنی و طنزی *xijâr* «ك ۱ ص ۲۸۶» ، سنگری و

سرخه بی و لاسگردی و شهیر زادی *xijâr* «ك ۲ ص ۱۸۲» : «بسمون (اهل الكوفة) القثاء خیاراً

والخیار فارسیه» ، جاحظ . البیان و التبيين . چاپ سندوی ج ۱

ص ۳۳ ! در نزد *xyâr* خربزه را گویند . خیار = *concombre*

(فر) «لك ۲ ص ۶۳» . بونه خیار *Cucumis sativus* از

نیره خیاربان ، اقسام گوناگون دارد . میوه آن درشت و سبز یا سفید

رنگ و شیر دار است . «کل کلاب ۲۵۴» ، «توده ۱۰۰» .



خیار

بقیه در صفحه ۸۰۱

خیتال - بروزن تیتال، بمعنی دروغ-
ومزاج وخوش طبعی ومطایبه باشد. وبمعنی مزاج
و طبیعت هم گفته اند.

خیج ۱ - با نالی مجهول بر وزن هیچ،
خیش و آهن جفت باشد، یعنی آهنی که بدان
زمین را شیار کنند.

خید - بروزن یید، مخفف خود است
که غله دانه نرسیده باشد عموماً - وجو سبز را
گویند خصوصاً ۲.

خیدن ۳ - بروزن دیدن، یعنی کج شدن
و خم گردیدن.

خیده ۴ - بروزن دیده، کج شده و خم
گردیده و چفته وخمیده را گویند. ویشم و پینه
از هم باز کرده را نیز گفته اند.

خیر - بکسر اول بروزن میر، سرگشته
وحیران باشد - وهرزه وبعث و بی تقریب و بی سبب
را نیز گویند ۵ - و تیرگی و غباری را نیز
گفته اند که در چشم بهم رسد ۶ - و نام کلی است
که آنرا خیری و همیشه بهار گویند ۷ - و مردم
بیحیا و بیشرم ۷ - ورلد و دلیر را هم گفته اند ۷ -
و بفتح اول گاهی بجای نه استعمال کنند ۸ که
لاست و بمعنی تقیض شر باشد.

خیر بوا ۹ - بکسر اول و ضم بای ابعاد
و اوایل کشیده، بمعنی هیل (۱) است که بمعنی
قافله صغار گویند.

خیر خیر ۱۰ - با خای نقطه دار (۲) بر
وزن شیرگیر، این کلمه از نوابع است بمعنی
هرزه و بیهوده و بی سبب و بی تقریب باشد ۱۱ - و بمعنی
بیره و تارک هم گفته اند ۱۲ - و بمعنی شوخ شوخ

(۱) چش: هل . (۲) چك: با خا .

۱ - خیش (م.ه) - هیش (م.ه) . ۲ - رك: خود . ۳ - مصحف خمیدن.

۴ - اسم مفعول از «خیدن» رك: لغت فرس ۵۱۲ . ۵ - رك: خیر خیر، خیره .

۶ - رك: خیری . ۷ - رك: خیره . ۸ - کلمه عربی است و بعنوان

تفال بنیکی، استعمال شود . ۹ - cardamome (فر) «لك ۲ ص ۶۸» .

۱۰ - رك: خیر . ۱۱ - و مثال دادم تا گویند ان من بفروشد تا اگر چه بارزان

بها تر بفروشد باری چیزی بمن رسد و خیر خیر غارت نشود . «تاریخ بیهقی ۳۹۹» .

۱۲ - رك: تاریخ بیهقی چاپ دکترا فیاض ص ۷۷ ح ۱ .

بقیه از صفحه ۸۰۰

* **خیام** - ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیام (خیامی)، مولد اونیسا بوراست . در اغلب علوم عصر
مخصوصاً نجوم و طب و حکمت مهارت داشت و در زیج ملکشاهی شرکت کرد و سنجر پسر ملک شاه
را که مرض آبله داشت معالجه نمود و در حکمت و علوم با غزالی و زمخشری مباحثه کرده است . در
حکمت او را نالی ابوعلی سینامی خواندند و در ریاضیات و نجوم نیز قول او را مسلم میدانستند . وفات وی
بین ۵۰۸ و ۵۳۰ اتفاق افتاده . از تصنیفات اوست: رساله درجبر و مقابله ، رساله فی شرح مائشکل
من مصادرات کتاب اقلیدس ، مختصری در طبعیات ، رساله در وجود (پارسی) ، رساله در کون
و تکلیف ، رساله فی الاحتمال للمعرفة مقداری الذهب والفضة فی جسم مرکب منها ، رساله لوازم الامکنه ،
نوروزنامه (پارسی) (که منسوب بدوست) ، و بیشتر شهرت او بر رباعیات وی است که بغالب زبانهای دنیا
نظماً و نثرآ ترجمه و با تصاویر زیبا بچاپ رسیده است . رك: تعلیقات چهار مقاله بقلم قزوینی ص
۲۰۹ بیعد ؛ تاریخ ادبیات ایران . دکتر شفق ص ۱۶۲ بیعد؛ و مقدمه رباعیات خیام چاپ محمدعلی
فروغی و دکتر غنی .

هم بنظر آمده است .

خیرو - بااول ثانی رسیده وثالث بواو کشیده ، بمعنی خطمی باشد ۱ ، و بعضی گویند نوعی از گل خطمی است و آن سرخ رنگه و سفید رنگه هم میباشد وخیازی ۲ همان است و معرب آن خیروج است ، و بعضی گفته اند خیری ۳ است که گل همیشه بهار باشد ، و بمعنی اول بازی نقطه دار نیز بنظر آمده است .

خیرو - بروزن تیره ، غباری را گویند که در پیش چشم پدید آید ۴ - و بمعنی شوخ دیده ویشرم و بی آرم و هرزه و ناهموار و بی حیا ۴ . و لجوج و سرکش و سخن ناشنوباشد - و رند و شجاع و دلیر را نیز گفته اند ۴ - و بمعنی بی سبب و بیهوده و بی قریب ۵ - و معجب و شگفت بسیار - و حیران و سرگشته و فرومانده هم هست ۶ - و بمعنی آشکار و ظاهر - و تیره و تاریک ۴ - و عضویکه بخواب رفته باشد نیز گفته اند - و گل همیشه بهار را نیز گویند ۷ - و بمعنی بسیار - و غلبه هم بنظر آمده است ۸ .

خیره دست - کنایه از مردم سرکش باشد .

خیره کش - بنم کاف و سکون ثین قرشت ، بی باکه و ظالم و بی سبب کش باشد - و کنایه از معشوق نیز هست - و سرکش ضعیف کش را هم گفته اند .

خیری ۹ - بر وزن پیری ، کلی است و انواع آن بسیار است : یکی از آنها سیاه رنگ میباشد و آنرا خیری خطایی میگویند و دیگری بنفش است و آنرا خیری میردنی و هفت رنگه خوانند ، و نوعی دیگر سفید و سرخ است و آن صحرایی میباشد و آنرا خیری خرامی گویند ، و یک نوع زرد است و آنرا خیری شیرازی خوانند ؛ و گل همیشه بهار همان است و برمی صغیر و صغیره خوانند (۱) . طبیعت آن گرم و خشک است - و خیرو را نیز گفته اند که که خبازی باشد ۱۰ - و بمعنی صفت و ابوان و طاق و رواق هم هست ۱۱ - و رنگه سرخ را نیز گویند .

خیز - بکسر اول و سکون ثانی و زای هوز ، بمعنی برخاستن و برجستن باشد ۱۲ - و امر از برخاستن هم هست یعنی برخیز ۱۲ - و بمعنی موج آب و کوه آب نیز آمده است ۱۳ - و مستی کبوتر ماده در وقت نشاطش .

خیزاب ۱۴ - بروزن میزاب ، کوهه و موج آب را گویند .

خیز بگیر ۱۵ - نوعی از بازی باشد ، و آن چنان است که جمعی بطریق دایره بر سر پا می نشینند و شخصی بر دور همین دایره از دنبال دیگری میدود . اگر همان لحظه او را گرفت بر کردن او سوار میشود و بر دور دایره میگرداند و اگر پاره ای دود و توانست بگیرد یا نزدیک بگیرفتن رسید ، آن شخصی (۲) که میگریزد یکی را

(۱) خم : ۱ - خوانند . (۲) چك : چش : آشنخص .

۱ - رك : خطمی . ۲ - رك : خبازی . ۳ - رك : خیری . ۴ - رك : خیرو .

۵ - رك : خیرو ، خیرو خیرو ۶ - «خیرو» فرومانده بود ، «لفت فرس ۵۱۴» .

۷ - رك : خیری . ۸ - باین معنی ظ ، مصحف «چیره» است .

۹ - بهلوی hērik (رسالة بهلوی خسرو گوانان ، بند ۷۴) = giroflée (فر) «دلك ۲

س ۶۸ :

ناگل خیری بود چو روی معصفر تان سنبل بود چو زلف مجسد...

«منوچهری دامغانی ۱۷» .

۱۰ - رك : خیرو . ۱۱ - رك : خیری . ۱۲ - رك : خیزیدن .

۱۳ - رك : خیز آب . ۱۴ - از : خیز (م.ه) + آب . ۱۵ - رك : خیزه گیره .

آهسته بجای بردن باشد - وبمعنی لغزیدن هم هست - نوشته و (۱) بجهار دست و پا برافتن اطفال را نیز گویند ۶ .

خیش - بروزن پیش (۲) ، افزاری باشد بجهت زراعت کردن ، وبمعنی گویند آهنی است که زمین را بدان شیار کنند ۷ . وبمعنی گویند چوبی است که آهن را بدان محکم سازند ، و دیگری میگوید چوبی است که بر گردن گاو نهند - نوعی از پارچه وبافته کتان هم هست ۸ - و جامه پنبه آکنده را گویند یعنی چیزی که آنرا با پشم و پنبه با هم بافته باشند .

خیشاه - بفتح واو و بروزن بیجاده ، زمین شیار کرده را گویند .

خیشناه - بروزن پیش خانه ، خیمه‌ای باشد که بجهت دفع هوای گرم از کتان سازند و درون آن بر که بید بکشانند و بر اطراف آن آب میباشند و این بمنزله خشناه هندوستان است ۹ - و پیراهن کتان را نیز گفته اند ۱۰ - وبمعنی گویند خانه‌ای باشد که آنرا از نی و علف سازند ، وبمعنی دیگر گویند خانه‌ای باشد که اطراف آنرا از خلشتری بر آورند و از بیرون پیوسته آب بر آن باشند و از درون باد کنند بجهت دفع گرما و این در سیستان متعارفست ۱۱ - و در سرمه سلیمانی بمعنی زر خالص هم آمده است ؛ و صاحب فرهنگ جهانگیری بمعنی اول که خیمه کتان باشد باسین

را از مردم همان دایره میگوید که «برخیز و بگیر» و خود بجای او میشیند ، و آن شخص از دنبال دونه اول میدود و او میگریزد و همچنین آن مقدار که خواهند و آنرا خیز میرو بحدف بای ایعد هم میگویند .

خیز ران - برای قرشت بروزن میزبان ۱ ، نوعی از چوب و نی باشد که بخم شدن نشکند و از آن تازیانه سازند - و بیخ درخت سرو را نیز گویند .

خیز ران بلدی ۲ - بفتح بای ایعد و لام ، مورد اسفرم را گویند و آن آس بری است . کرم و خشک است .

خیز نده - بروزن زیننده ، بمعنی خیز کننده و چنده و بر پای خاسته و افزنده باشد - و نوعی از بازی هم هست و آن چنان باشد که کودکان بر توده خاک نرمی نشینند و دست از خود برداشته فرو لغزند ، و این بازی را عرب زحلوغه گویند .

خیزوان ۳ - بروزن ومعنی شیروان است ، و آن ولایتی باشد معروف ومشهور .

خیزه گیره - باکاف فارسی بروزن خیره خیره ، بمعنی خیز بگیر است ، و آن نوعی از بازی باشد و گفته شد ۴ .

خیزیدن ۵ - بروزن پیچیدن ، بمعنی

(۱) چك، چش: - و (۲) چك، چش: پیش .

۱ - در عربی بفتح اول و ضم سوم «نفس» = خیزور (بفتح اول) «المنجد» Bambusa از گندمیان صنعتی از دسته غلات ، دارای ساقه های نازك و بلند و محكم . «كل كلاب ۲۹۶» .

۲ - houx - frelon (فر) «لك ص ۶۸» . ۳ - در حدود العالم و معجم

البلدان نیامده ، خطایی است در فهم بعضی اشعار خاقانی (ص ۳۳۹) ازین قبیل: «خواند بدوران او، شروان را خیروان» . ۴ - ركه: خیز بگیر . ۵ - پهلوی āxēzitan = خاستن (م.ه)

«اسق ۶۶۲» ، «بونكر ۱۱۱» . ۶ - ركه: خیزدن .

۷ - خيچ (م.ه) = هيش (م.ه) ، اوستا aesha ، پهلوی xēsh (۱) «اسق ۵۱» .

۸ - نیز پرده است از پارچه مزبور که در اطاق می آویختند و برای سردی آنرا نمناک میکردند: «ناخاهای بر آورده خواب قیلوله را و آنرا مزملها ساختند و خیشها آویختند» تاریخ بیهقی ص ۱۲۱ . ركه: خیشخانه . ۹ - ركه: خشن خانه . ۱۰ - ركه: خیش .

بی نقطه آورده است (۱) الله اعلم .

خیشفوج ۱- بفتح اول و سکون ثانی و فتح نالک وفای بوآورسیده و بیجم زده ، پنبه دانه را گویند و برمی حبالتغن خوانند . سینه و سرفه را نافع است . *

خیل ۲- بکسر اول (۲) بر وزن فیل ، اعاب غلیظی را گویند که از بینی مردم برمی آید ۴ . و بفتح اول در عربی بمعنی جماعت و طایفه باشد .

خیل تاش ۳- با فوقانی بالف کشیده بشین نقطه دار زده ، سیاهی و لشکر برآ گویند که همه از یک خیل و یک طایفه باشند - صاحب خیل و سپاه را نیز گفته اند .

خیل خانه ۴- بروزن عیش خانه ، بمعنی خاندان و دودمان باشد ۴ .

خیلو ۵- با اول ثانی رسیده و نالک بوآور کشیده ، بمعنی خیر و ست ؛ و آن کلی باشد که آنرا خبازی نیز گویند .

خیم ۶- بکسر اول بروزن میم ، بمعنی خوی و طبیعت باشد ۶ ؛ و بعضی خوی بد را خیم

میکویند نه مطلق خوی را ؛ و بعضی گویند بمعنی اول عربی است - و جوالی باشد که آنرا از ریسمان پنبه بافته باشند - و رندش زوده و شکنجه را نیز گویند . یعنی آنچه از شکنجه و زوده بتراشند - و فی و چر کیکه در گوشهای چشم هم رسد - و لمایی که از دهان و بینی مردم برآید - و بمعنی جراحت هم آمده است - و دیوانه و مجنون را نیز گویند - و بفتح اول در عربی بمعنی خیمه باشد ۷ .

خیمه ازرق ۸- کنایه از آسمان است .
خیمه بصحرا بردن ۹- کنایه از غایب شدن باشد - و بمعنی آشکارا و بی پرده بودن هم هست .

خیمه در خرابی زدن ۱۰- کنایه از بیقرار شدن و بیقراری کردن باشد - و بی باک و بی شرم بودن را نیز گویند .

خیمه دهر ۱۱- کنایه از آسمان است .
خیمه روحانیان ۱۲- بمعنی خیمه دهر است که آسمان باشد ۸ .

خیمه زدن ۱۳- کنایه از عجب و نکیر

(۱) چش ؛ + و . (۲) چک ، چش ؛ - بکسر اول .

۱ - grain de coton (فر) دك ۲ ص ۶۸ . ۲ - بك: خل، خله .

۳ - از: خیل (ع) (م.ه) + تاش (یسوند) (م.ه) .

۴ - چون - سخن گوسخن باخر برد در زد آتش بنیل خانه کرد .

نظامی کنجیوی . «کنجینه ۵۷» .

۵ - بك: خیرو . ۶ - پهلوی xēm (طبیعت جبلی، سبیه) ، از اوستا - haya

«بارنوله ۱۷۸۱» «نیرک ۱۳۳» «اشق ۵۱۶» «هوشمان

۵۱۶» . ۷ - (ع) «هرخانه کرداست از خانه های اعراب»

«شرح فادوس» .

۸ - زد نفس سربهر صبح ملمع نقاب .

خیمه روحانیان گشت معنیر طناب .

«خاقانی شروانی ۴۲» .

* خیک و خیک - بکسر اول ، مخفف آن خی

(ه.م) . ۱ «اسفا ۱ : ۲ ص ۶۳ ، ۶۴ ؛ آوند چرمین که در آن

آب ، روغن ، شیر و جز آن کنند ، مشک .



خیک

خیناگر - باکاف فارسی برون تیر آور، سازنده و معنی را گویند ۴ .

خینور ۴ - بفتح واو برون بی خبر ، بل سراط را گویند .

خیو ۴ - بکسراول و سکون نانی و واو، آبدهن را گویند؛ و بفتح اول و ضم نانی هم درست است .

خیوق ۵ - بکسراول برون زیبی ، نام ولایتی است از اولکای (۱) خوارزم *

کردن و باد در بوق انداختن باشد، که آنهم کتابه از برخاستن و بر پای شدن آلت تناسل است - و کتابه از فرود آمدن و مقیم شدن و نزول کردن و لشکر کشیدن هم هست .

خیمه زنگاری - کتابه از آسمان است .

خیمه کبود - بمعنی خیمه زنگاری است که آسمان باشد .

خینا - برون بینا، سرود و نغمه را گویند ۹ .

(۱) چک، چن: الکای .

۱ - رک: خنیا . ۲ = خنیا کر. (م.ه) ۴ - مصحف «چینود» (ه.م.)

۴ - xiv, xeyû = خدو = خوی ، پهلوی xadûk د هوشمان ۵۱۷، و xayûk

xayû, اوستا - [geredhi] xava د اشق ۵۱۷، رک: خدو. * در کتب اسلامی

خیوق xîwâq دائرة المعارف اسلام. فرانسه ج ۲ ص ۹۶۳ ستون ۹۱.

* خینوه - رک: خیوق .

گفتار نهم

از کتاب برهان قاطع در سرف دال بی نقطه با حروف نهجی
مبتنی بر بیست و يك بیان و محتوی بر یکمزار و صد و نه لغت
و کتابت^(۱) و يك انجام که آنهم مشتمل است بر سیزده لغت که
اول آنها ذال نقطه دار باشد

بیان اول

در دال بی نقطه بالف مشتمل بر یکصد و شصت و نه لغت و کتابت

خندیدن باشد ، و داباهانی یعنی میخندم ،
و داباهانید یعنی بخندید .

دابرزه - بفتح بای فارسی و زای هوز
بر وزن وا کرده ، فراشتروك ۴ باشد ، و آن
برنده است که در سقف خانه آشیان کند .

دابشليم - بكسر ثاك و سكون شين

* **داب** - بروزن باب ، بمعنی کر وفر
و شان و شوکت و خودنمایی باشد .

دابا ۱ - بروزن بابا ، بلفظ زنده و پازند (۲)
در سرخ و طلا را گویند ، و بمری ذهب خوانند .

داباهاتن ۲ - باها و نون و نای قرشت
بروزن - رتاپاشکن ، بلفظ زنده و پازند (۲) بمعنی

(۱) خم ۱ : - و کتابت . (۲) چك : ژند و پازند .

* **د** - حرف دهم از الفبای فارسی و حرف هشتم از الفبای عربی (ابتث) و حرف چهارم از
ابجد ، و آنرا 'دال' نامند و در حساب جمل چهار گیرند . این حرف گاه به 'ت' بدل شود (رك) :
س میخ دیباچه مؤلف) . برای اطلاع از دال شمیر ، رك : س که - کو از دیباچه مؤلف ، و برای
فرق دال و ذال ، رك س میخ - ید .

۱ - دز ، dâbâ ، پهلوی zar ، زر (طلا) یونکر ۸۳ .

۲ - دز ، dâb(a)hôn(i)stan ، پهلوی xanditan ، خندیدن 'یونکر ۸۳' ، بنابراین
اصل 'دابا هوشن' است . ۴ = فراستوك (م.ه) = پرستوك (ه.م) ورك : فراشتروك .
(برهان قاطع ۱۰۶)

و نیز گویند ؛ و بکر ناک هم گفته اند . داد راست - با رای قرشت بر وزن بازخواست ، بمعنی عادل باشد . داد رند - بفتح ناک بر وزن ناپسند ، برادر بزرگ را گویند . دادستان - بسکون سین بی نقطه بر وزن ناپستان ، بمعنی شریک شدن - و راضی گردیدن باشد در کاری - و بکسرین ، بمعنی داور و داری و بمعنی قوی هم گفته اند - و کنایه از پادشاه نیز هست . داد فرمای - با فا و میم بر وزن پای برجای ، یکی از نامهای حق تعالی است - و پادشاهان عادل را نیز گویند . دادک - بضم ناک پروزن چابک ، پیر غلام قدیمی باشد - و مخفف دادیکه است و او شخی بوده مشهور . دادگر - بفتح کاف فارسی و سکون	و ماضی دادن هم هست . دادا - بادودال بلف کشیده ، هر کنیز (۱) را گویند عموماً و پیر کنیز کی را (۲) که از طفلی خدمت کسی کرده باشد خصوصاً . دادار - بر وزن بازار ، نام خدای عزوجل باشد - و پادشاه عادل را نیز گویند و بمعنی آن داد آورنده و داد دهنده است . داد آفرید - یکی از نامهای خدا تعالی است عزوجل - و نام نوایی هم هست از موسیقی . داد آفرین - اسمی است از اسمای الهی - و نوایی است از موسیقی (۳) . داد ده - بکسر دال سیم و سکون ها ، نامی است از نامهای خدای تعالی - و نام روز چهاردهم از ماههای ملکی هم هست . دادر - بفتح ناک پروزن مادر ، بلفت ملورا و التهر بمعنی برادر باشد - و دوست را

(۱) چک ، چش : کنیز . (۲) چش : + گویند .

(۳) این ماده از چش ساقط است .

۱ - رک : ددک ، دده . ۲ - پهلوی dātār (آفریننده) « مناس ۲۷۱ : ۲۲ » ، اوستا - dātār (آفریدگار) ، یازد dādār ، dādhār ؛ هندی باستان - dhātār « ایشق ۵۱۹ » مرکب از ریشه dā بمعنی دادن و آفریدن + پسوند tar علامت فاعلی ، لفظ بمعنی دهنده و بخشاینده و آفریننده ، و رک : فاب ۱ : ۷۰ و مزدینا ۴۵ و ۱۵۵ . ۳ - معنی دوم معمول مینماید و پیدا شده اند که دادار مرکب است از : داد (عدل) + ار (پسوند) و چنانکه گفتیم این وجه اشتقاق صحیح نیست . فصیحان دادار را بهمان معنی اول استعمال کرده اند :

علم اجل ها بهیچ خلق نداده است ایزد دادار داد گستر ذوالمن .

« ناصر خسرو بلخی ۳۳۵ » .

۴ - رک : دادرند ، دادند . ۵ - رک : دادر ، دادند .

۶ - باین معنی dād-setân (معنی گیرنده و مجری عدل) .

۷ - در پهلوی dātastân (قضاء ، قوی) « مناس ۲۷۱ : ۲۲ » لفظ بمعنی جای دآوری و مجللاً بمعنی قوی و قانون است . و رک : فاب ۱ ص ۸۹ . ۸ - صفتی است برای پادشاه بمعنی گیرنده داد . ۹ - ددک = ددک ، بمعنی دخترک کنیز ، جاربه « جفتابی ۳۱۵ » قدری ۲ : ۶۸۰ . رک : ددا ، دده . ۱۰ - از : داد (قانون ، مجللاً عدل) + کر (پسوند فاعلی و مبالغه) .

بمعنی معتدل است که از اعتدال باشد .

دادی ۲ - بروزن هادی، نامدانه وحی است بسیار تلخ باندام جولیکن از جو بلریکتر و درازتر میشود و آنرا جوجادویز گویند . یواسیر را بقایت نافع است .

دادی رومی - دویی است که آنرا برومی هوفاریقون **۸** گویند ، و آن حی باشد سرخ رنگ مانند سماق بغدادی . گرم و خشک است در سیم و چهارم . محلل و ملطف اورام باشد .

دار - بر وزن خار ، مطلق درخت را گویند **۹** - و چوبیکه دزدان **۱۰** را از آن بطق آویزند - و چوبیکه بدان خانه پوشند - و بمعنی داربده باشد وقتی که با کلمه ای ترکیب شود همچو زردار و مالدار - بمعنی نگه دارنده و محافظت کننده هم هست همچو راه دار و کفش دار - و نام شهری

رای قرشت ، اسمی است از اسمای الهی - و بمعنی عادل هم هست - و نام جشنی باشد از جشنهای ملکی .

داد گستر ۱ - بنم کاف فارسی و سکون سین بی نقطه و فوقانی مفتوح برای قرشت (۱) زده ، بمعنی اول و دوم دادگر است که نام خدای عزوجل **۴** - و عادل باشد - و کنایه از دل هم هست که بفری قلب گویند *.

دادند - بروزن یابند ، مخفف دادرند است که برادر بزرگ باشد **۴** .

دادو ۴ - بروزن بابو ، مطلق غلام را گویند عموماً (۲) - ویر غلام را که از کوچکی خدمت کسی کرده باشد خصوصاً .

دادور ۵ - بروزن و بمعنی دادگراست که نام خدای عزوجل باشد .

دادوند ۶ - بفتح واو و بروزن آبکند،

(۱) چک: - قرشت . (۲) چش: - عموماً .

۱ - از: داد (د.م.) + گستر (گسترده) .

۲ - بیندیش تا چیست مردم که او را سوی خوش خواند ایزد داد گستر .
ناصر خسرو بلخی ۹۶۸ .

۳ - رک: دادر ، دادرند . ۴ - ترکی **dady** « قدری ۲ : ۶۸۱ » .

۵ - پهلوی **dâtô_bar** (لغة بمعنی حامل قانون، عدل) «یونکر ۸۵» و **dâdh-var** (قاضی) «کریستنسن . ساسان ۹۹ و ۳۰۰» . ۶ - از دسانیر . «فرهنگ دسانیر ۲۴۴» .

۷ - این نام مشکوک است . رک: لك ۷۴ - ۷۵ . **Hypericum = A** .

۸ - هیرفاریقون) « لك ۲۳ ۷۵ » . ۹ - پهلوی **dâr** «ناواریا ۱۶۰» ، اوستا **dâuru** .

(چوب) ، قس : ارمنی **darastan** (باغ) ، هندی باستان **dâru** (چوب) ، کردی و بلوچی **dâr** «اشق ۵۲۲» ، ورك : هوشمان ۵۲۲ ؛ کیلکی **dâr** (درخت) ، خواصاری **dâr** «سالنامه فرهنگ گلابیگان ۴۷» . ۱۰ - و مجرمان را .

* **دادن** - بفتح سوم، پهلوی **dâtan** «مناس ۲: ۲۷۱» ؛ «بیرک ۵۲» ، پارسی باستان **dadâtu** ، **dâ** (دادن)، اوستا **dâ** ، **dadhami** (دادن)، هندی باستان **dâdâti** ، **dâ** (دادن) ؛ کردی **dân** ، **dâin** (دادن) ، بلوچی **deagh** ، **dêag** ، شغنی **dhi-am** ، سریکلی **dhâ-m** «اشق ۵۲۰» ؛ «پارتولمه ۷۱۱» ، استی **daettin** ، **daedtin** «دک» . است ۱۱۷ ، کیلکی **fa-dan** ، و در دیه های کیلان **ha-dan** ، شهمیرزادی نیز **ha-dan** (دادن) ؛ عطا کردن ، بخشیدن ، احسان کردن - بمعنی دیگر از پارسی باستان **dâ** ، (ساختن، نشان دادن)، اوستا **dâ** (ساختن، نشان دادن) ؛ ایجاد کردن)؛ پهلوی **dâtan** ، هندی باستان **dhâ** «اشق ۵۲۱» ؛ کردن ، ساختن .

دارادار کردن^۷ - با دال ابجد ،

کتابه از دبر بایبیدن وثبات داشتن- ومدار کردن
و بسیار ماندن باشد .

دار آفرین^۸ - با حمزة ممدوده

و مقصوده هر دو آمده است و بسکون فا، هر چیز که
مردم بر آن تکیه کنند خواه آن شخصی باشد و خواه
آن محجری و خواه ستونی و امثال آن - و پنجره
و محجری را نیز گویند که در پیش خانه مابین دو
بازوی در سازند- و دهکده وصفه در خانه را نیز گویند،
و باین معای بجای رای بی نقطه دوم زای نقطه دار
هم آمده است - و نام دارویی هم هست .

دارای^۹ - بر وزن یاری ، بمعنی

پروردگار است جل و جلاله - و کتابه از یاد شاه
نیز هست- و پرورنده را هم گفته اند که آنرا رب النوع
خوانند^۴ .

دارای گونه^{۱۰} - با کاف فارسی بوار

کشیده و فتح یون ، لفظی است که آنرا بربری
رب النوع خوانند .

است در هندوستان - و نام دارویی که آنرا
ظفل دراز میگویند - و بمعنی داشتن و امر
یداشتن هم هست - و بمعنی داور هم آمده است که
یکی از نامهای خداست باری باشد - و بربری خانه
و محله را گویند .

دارا^{۱۱} - بر وزن خارا ، نام پادشاه مشهور

است که دارای اکبر باشد و او را داراب نیز گویند،
ولو در زمان سکندر کشته شد و دارابی اصغر پسر
اوست^{۱۲} - و بمعنی دارنده هم هست^۴ - و اشاره
بذات باریتمالی - و کتابه از پادشاهان باشد -
و لای و ددی را نیز گویند که در ته خم
نشیند .

داراب^{۱۳} - بر وزن فلراب ، بمعنی رب

آب است که پرورنده و رب النوع خوانند^۴ -
و دارای اکبر را نیز گویند^۴ - و نام دختر زاده
مهمین هم هست- و بمعنی کز و فروشان و شوکت
و خودنمایی هم بنظر آمده است^۵ .

دارات^{۱۴} - بانای فرشت ، شان و شوکت

و کز و فر^{۱۵} باشد .

۱ - دارا و داراب در فارسی و پهلوی بجای داریوش استعمال شده . رک: داریوش ، داراب .

۲ - پهلوی dārāk (دارنده) «مناسی ۲۷۱» .

۳ - ظ ، از بر ساخته های فرقه آند کیوان . رک: دارای گونه ، دارای .

۴ - پهلوی dārâb «بیرک ۴۸» رک : دارا، داریوش .

۵ - باین معنی مصحف «دارات» (ه.م.) . ۶ - بز و بکوب . معزی (یشابوری)

گوید: دارات نمودی چو علی در صف سقین (ادب یشابوری . حاشیه تاریخ بیهقی) . رک: تاریخ بیهقی
چاپ دکتر فیاض ص ۴۰۷ متن و حاشیه . ۷ - رک: دارادار کردن .

۸ - بمعنی اول مصحف «دارافزین» (درایزین) (ه.م.) در فرهنگ رشیدی آمده: «دارا-
فرین و داروزین ، و داریزین بمعنی تکیه گاه و محجرتخت وصفه و بام و تکیه گاه مطلق . ابوالفرج
(دوبی) گوید :

تکیه بریالتی اقبالش دار
که ز تأییدش دارافزین است.»

در دیوان ابوالفرج روی چاپ ارمغان ص ۲۷ «دارافزین» در بیت فوق آمده و در تاریخ
بیهقی چاپ ادب ص ۵۵۱ «دارافزین ها» ثبت شده ولی در چاپ دکتر فیاض «دارافزین ها» و در
سفرنامه ناصر خسرو چاپ برلین ص ۷۹ «دارافزینی مشبک» آمده و بلاواسطه است رک : درایزین،
داریزین . ۹ - وک: دارا ، داراب ، داریوش . ۱۰ - ظ ، از بر ساخته های فرقه
آند کیوان است . رک : داراب ، دارای .

دارخال - با خای قطعه دار بر وزن
پارسال ، درختی که آنرا پیوند نکرده باشند -
شاخ درختان (۳) نوشته رابیز گویند ۶ - و هر
بوته و درختی بود که از جایی برکنده باشند (۴)
و در جای دیگر بنشانند .

داردار کردن ۷ - کتابه لژ دیر
پاییدن و ثبات داشتن - مدارا کردن - و بسیر
ماندن باشد (۵) .

داردان - بر وزن لردان ، بمعنی تخمندان
باشد ، و آن زمینی است که شاخهای درخت بر آن
فرو برد تا سبز شود و از آبها بجای دیگر نقل
کنند .

داررومی - دارویی باشد رومی .
گویند نافع لقوه است .

دارزرد - با زای قطعه دار بر وزن
لاجورد ، زردچوبه را گویند و جرمی عروق الفرفر
خوانند .

دارسپنج (۶) - کتابه از دیبا و عالم سفلی
باشد .

دارسلامت - کتابه از بهشت باشد .

دارش ۸ - بر وزن خلش ، نگاه داشتن
و محافظت کردن باشد .

دار شش در - کتابه از دیبا و عالم
سفلی باشد باعتبار شش جهت .

داربا ۱ - با بای ابجد بالف کشیده ،
مابحتاج و ضروری و در بایست را گویند .

دارباز ۲ - بر وزن کارساز ، شخصی را
گویند که چوب بلند را در زمین محکم سازد
و بر اطراف آن ریسالها بندد و بر بالای آن چوب
رود و بازبهای عجیب و غریب کند .

داربام ۳ - بر وزن شادکام ، شاه تیر را
گویند ، و آن چوب بزرگی باشد که بدان بام
خانه پوشند .

داربر - بضم بای ابجد و سکون رای
قرشت (۱) ، نام مرغیست سبزرنگ که درختان را
بمنتقار سوراخ کند ، و آن را بشیرازی دار نمک
خوانند ۴ .

دارپرنیان - بفتح بای فارسی ،
چوب بقم را گویند و بدان چیزها رنگه
کنند .

داربزین ۵ - با بای ابجد وزای هوز
بر وزن ماه جبین ، پنجره و محجر را گویند که
در پیش در خانه سازند -



داربزین

و مطلق تکیه کاهرا
نیز گویند اعم از محجر
و ستون و دیوار و مانند
آن .

داربوی - بر وزن ماه روی ، چوب
عود است که از بهر بخورش سوزد (۲) .

- (۱) چک : - قرشت . (۲) چک ، چش : بسوزد . (۳) چک : درخت .
(۴) چش : - و شاخ درختان ... باشند . (۵) این ماده از چش ساقط است .
(۶) چک ، چش : سنج .

- ۱ - ظ ، دربا (= دربای) . ۴ - لفة بمعنی بازی کنندۀ روی چوب ، در کیلان
چنین شخصی را درسمان باز گویند . ۴ - لفة بمعنی چوب بام (خانه) .
۴ - رك : داركوب . ۵ - دارافزین = داروزین (رك : دارافزین ۱) =
balustrade (فر) = (بر) جلفق ، جلفق : جلفق كجسفر ، داربزین ، منتهی الارب ، ویزمرعب آن
داربزین ، داربزین ، و درابزون (المنجد) . ۶ - گیلکی dār-xāl (شاخ درخت) .
۷ - رك : دارادار کردن . ۸ - اسم مصدر است از داشتن ، ورك : فرهنگ دسایر
۲۴۴ : دارش پسندی ، و دارش خرویی .

**دار کوب ۴ -**

بر وزن خاکروب ،
بزبان کیلامی مرغی را
گویند که بامفتاد درخت
را سوراخ کند .

دار گوش -

باکاف فارسی بواورسیده
و بشین نقطه دار زده ، امر به نگاهداشتن باشد
یعنی نگاهدار و محافظت کن .

دار کیه ۶ -

بکسر کاف و سکون
بای حطی و فتح سین بی نقطه ، کیه ماندنی است
که در بعضی از درختها بهم میرسد و درون آن پر
از پشه میباشد .

دار مک ۷ -

بامیم بروزن آبیچک ، نوعی
ازمر و باشد و آن مرو سفید است ، و مروجنسی از
ریاحین بود و سده بلمی بکشاید و اکثر امراض
بلمی را نافع است .

دار نگ ۸ -

بکسر نالک و سکون نون
و کاف فارسی، خوابی یا طبخی را گویند که گوشت
بر آن نهند .

دار نهال ۹ -

بکسر نون و های بalf
کشیده بلام زده ، چوب بقم را گویند که بدان
چیزها رنگه کنند .

دار فی ۱۰ -

بکسر نالک و نون بشتانی
کشیده ، نام موضعی است در هندوستان مشتمل
بر بختانه بسیار .*

دار شیمان ۱ -

بشین نقطه دار و عین
بی نقطه بر وزن آبریزگان ، درختی باشد مطبر
و خاردار و پوست آن بقرقه ماند لیکن از آن
کنده تر و سرخ تر میشود . اگر قدری از آن سحق
کنند و با سرکه برشند و بر دندان نهند درد را
فروغاند ، و قدری از چوب آن زنان بخود بر گیرند
فرزندى که در شکم مرده باشد بیفتد - و سنبلی
هندی را نیز دار شیمان خوانند و دار شیمان هم
گویند بجنف شین دوم .

دار فرین ۲ -

با فا و رای قرشت بر
وزن با نمکین ، سغه و سکو و ده که را گویند که
بجهت نشستن در پیش درختها سازند - و مطلق
تکیه کاهرا نیز گفته اند .

دار فلفل ۳ -

معروف است . گویند
شکوفه و بهلر فلفل است ، و بعضی گویند درخت آن
غیر درخت فلفل باشد (۱) و آن را فلفل دراز نیز
گویند . گرم و خشک است در سیم .

دار کدو ۴ -

بکون نالک ، چوبی باشد
بلند که در وسط حقیقی میدان برپای کنند و در
قدیم کموی طلا و نقره از آن میا و بختاند و
تیراندازان سواره و تاخته کرده میری بر آن
می استاخته اند . تیر هر کس که بر آن میخورد است
آن کمورا با آب و خلعت باومید اماند ، و آن هدف
و اجری بر چسب و آن چوب را بتر کی قباق آفاجی
خوانند .

(۱) چش: است .

۱ - aspalathe (فر) د لك م ۷۳ ، د دزی ج ۱ م ۴۲۰ .

۲ - دك: درازین و دار آفرین (۱) و دار بزین . ۴ - در اردوی قرون وسطی آنرا

Fifari loung نامیده اند و فرانسوی poivre long گویند (لک رک . تاریخ طب ج ۱ م ۴۴۷)

د لك م ۷۲ ، ۷۵ ، دزی ج ۱ م ۴۲۰ . ۴ - امروزه نیز در کیلکی = dār_kūb

Pious Viridis Karelini Brand ، گیاهان . جغرافیای اقتصادی ص ۳۱ بنقل از هاینریش .

• - مصدر آن د گوش داشتن ، است بمعنی محافظت کردن ، و ترکیب فوق را از

نظایر این بیت حافظ گرفته اند :

بغیه در صفحه ۸۱۳

چوب بندند تا کبوتران و دیگر پرندگان بر آن بنشینند - و ترجمهٔ لفظ هم هست ۴ .

داس - بر وزن طاس ، افزاری است که بدان غله درو کنند و برمی منجل خوانند ۴ - و خهای سرتیز رانیز گویند که بر سر دانه های کندم و جوی است که درخوشه میباشد ۴ - و نوعی از دام است که آنرا یادام گویند - و دام ننجیر (۱) هم هست - و گیاهی است دوایی که آنرا برمی سداب خوانند - و دهره رانیز گفته اند و آن سلاخی

دار و برد - بادال ابجد در آخر یروزن ساز و برک ، بمعنی طاق و تراب و گیرودار و کر وفر و تبختر باشد .

داره - یروزن چاره ، و تلیفه و رانرب را گویند - و مخفف دایره است - و هالهٔ ماهرانیز گفته اند ۱ *

دازه - با زای نقطه دار یروزن تازه ، آن است که دو چوب بلند را بر زمین فروبرد باندک فاصله و چوب دیگر بر سرش بر بالای آن دو

(۱) چش: ننجیر .

۱ - باین معنی عربی است . رك : ناطم الاطبا . ۴ - باین معنی مصحف « وازه » و « وازه » (م .) است . ۴ - پهلوی dās ، هندی باستان - dātra (داس) ، کردی و بلوچی dās « اشق ۵۲۵ » ، کیلیکی dās . ۴ - ركه: داسه .

* داربوش - کلمه است از پارسی باستان ، که در حالت فاعلی (nominatif) Dārayavaush میشود ، مرکب از: dārayah (دارا) + vahav (یکی) ؛ جمعاً داروشت نیکی « بارتولمه ۷۳۸ » « اشیکل ۲۲۵ » . این نام در پهلوی دارای و داراب خوانده شد و در ادبیات اسلامی دارا و داراب و داربوش آمده . ركه : شاهان کیانی و هخامنشی در آثار الباقیه بقلم نکرده . مجلهٔ آموزش سال ۱۵ شماره ۹ - ۱۰ ص ۳۶ - ۴۱ و ۴۷ . - تن در سلسلهٔ هخامنشی بدین نام خوانده شد و داربوش



نقش برجستهٔ داربوش بزرگ در ایوان جنوبی
حیاط خزانه . تخت جمشید .

اول یاداربوش بزرگ
پس ویشناسپ (۵۲۱ -
۴۸۶ ق . م) ؛ داربوش
دوم پسر اردشیر اول
(۴۲۴ - ۴۰۴ ق . م)
و داربوش سوم پسر
آرسان و نوۀ داربوش
دوم (۳۳۶ - ۳۳۰ ق . م)
و اوست که مغلوب
اسکندر شد .

بقیه از صفحهٔ ۸۱۲

ای ملك المرنش مرادش بده و ز خطر چشم بدش دارگوش . « حافظ شیرازی ۱۹۲ » .

۶ - macis « دزی ج ۱ ص ۴۲۰ » = macer (فر) « لك ۲ ص ۷۵ » .

* دارو - پهلوی dārōk (دوا) « مناس ۲۷۱ » ، کردی و افغانی و بلوچی dārō « اشق ۵۲۳ » اصل آن مشکوک است . « هویشمان ۵۲۳ » ؛ دوا - آنچه پزشك برای معالجهٔ بیمار بخورد او دهد .

است مانند داس و دستانه درازی هم دارد و حربۀ مردم کیلان است ۱ - و استخوان ماهی را نیز گویند .

داسار ۲ - بروزن پاکر، دلال را گویند و بربری سملر خوانند .

داستار - پانای قرشت بر وزن پاسدار، بمعنی داسلر است که دلال و سمار باشد و بربری بیاع گویند .

داستان ۳ - بروزن یاسیان ، شهرت - و مثل باشد ۴ - و حکایت و افسانه را نیز گویند .

داستخاله ۶ - باخای نقطه دار بالف کشیده و فتح لام ، داس کوچکی باشد که بدان سیزی و تره درو کنند و درخت ناک و امثال آنرا نیز بدان بهیرایند - عسای سرکج را نیز گفته اند و بمعنی معشوقه هم بنظر آمده است .

داستخاله ۷ - با غین نقطه دار، بروزن و معنی داستخاله است که داس کوچک - و عسای سرکج - و معشوقه باشد .

داستکاله ۷ - باکاف، بروزن و معنی

داستخاله است که مذکور شد .

داستخاله ۷ - با خای نقطه دار بروزن پارساله ، بمعنی داستکاله است که داس کوچک باغبانان باشد - و عسای سرکج را نیز گفته اند .

داس زرین - کتابه از ماه نو است و بربری حلال گویند .



داستخاله ۷ - با غین نقطه دار، بروزن و معنی داستخاله است که داس کوچک و عسای سرکج باشد .

داستخاله (داستکاله)

داستکاله ۷ - با کاف، بروزن و معنی داستخاله است و گفته شد .

داس و دلوس - بضم نالک و فتح دال ابجد و لام بواو رسیده و بین بی نقطه (۱) زده ، این کلمه از اتباع است همچونار و مار و نرت و مرمت؛ بمعنی ضایع و ابر و دورافکنندگی باشد مانند خار و خس و خاش و خشان و امثال آن - و بمعنی سفیه - و سفله و دون هم هست .

داسه - بروزن کاسه ، خهای سرنیزی که بر سر دنداهای گندم و جوی (۲) بود که در

(۱) چک : - بی نقطه . (۲) چش : جو .

۱ - رکه : دهره . ۲ - رکه : داستار .

۳ - لیرک دâstân پلری را هم ریشه dâstân پلزد و dâistân پلزد و dâstân (حق ، قانون) پهلوی میداد . « لیرک ۵۳-۵۴ » .

۴ - داستان زدن ، میل آوردن :

که یکوزد این داستان ، هوشیار
چو گویی سخن باز یایی بکوی .

چنین گفت با مادر اسفندیار
که پیش زان دازهر گزمگوی

فردوسی طوسی . « شاهنامه » پنج ج ۶ ص ۶۳۲ .
فراوان بدو اندرون داستان .

• - یکی نامه بد از که باستان

فردوسی طوسی . « شاهنامه » پنج ج ۸ ص ۸ .

۷ - در اراکه نیز dâstghâla (داس کوچکی

۶ - داستخاله ، داستخاله .

که با آن علف و بوبجه و شبدر درو کنند) (مکی نژاد) در گلیایگانی dâstghâla (داس) « شاهنامه » فرهنگ گلیایگان ۴۵ - = داستخاله ، داستخاله ، داستخاله ، داستخاله .

(برهان قاطع ۱۰۷)

داشتن ۷ - بروزن دامن، عطا و بخشش و انعام باشد - و اجر و مکافات بیکرا هم گویند و در زند (۱) مرقوم است که داشتن نقد و جنسی را گویند که پاریسان در عید و جشنها برسم نذر اصدقہ بقرا و مساکین بدهند ۸ .

داغ ۹ - بروزن باغ، معروف است ۱۰ - و بمعنی نشان هم آمده است و بمعنی (۲) که شاعر چند جا بیند - و نام شاعر که در غزل و قصیده مذکور شود .

داغ بلندان - کتابه از نشانی باشد که بسبب سجده کردن بسیار دریشانی مردم بهم میرسد .

داغ سر - باسین بر نقطه بروزن کاشفر کسی را گویند که آدم سر باشد یعنی بیش سراو تافرق موی نداشته باشد و او را برمی اصلح خوانند و پرده ایست از جنس گنجشک و در سراو چند پرزرد میباشد و همچو بلبل و جل و سیره خوش آواز بود - و گنجشک ر را نیز گفته اند و ماده آرا ماوغیش خوانند .

خوشه است ۱ - و داسی را نیز گویند که غله بدان درو کنند ۲ .

داش - بر وزن فاشی ، کوره ای که خشت و خم و کاسه و کوزه و امثال آن در آن پزند ۳ - و بمعنی کلستان هم گفته اند .

دشاب - بروزن داراب ، بمعنی داد و دهش و چیزی ب مردم دادن باشد .

دشاد - بروزن آزاد ، بمعنی نشاط و عطا و بخشش و انعام باشد و بمعنی اجر و نلافی هم آمده است - و خوشبویی فروش و عطار را نیز گویند * .

داشته ۴ - بروزن چاشته، کهنه و فرسوده و ضایع شده را گویند .

داشخار ۵ - با خای نقطه دار بروزن آشکار، چرک آهن باشد که ریم آهن گویندش، و برمی خبث الحدید خوانند .

داش خال ۶ - بر وزن آتش مال ، بمعنی داشخار است که ریم آهن باشد .

(۱) چک : ژد . (۲) چک ، چش : معنی .

- ۱ - رک: داس . ۲ - رک: اشق و هوشمان ۵۲۶ .
 ۳ - کوره ناپوایی (سنگک نری) را نیز dāsh گویند . ۴ - اسم مفعول از داشتن (م.م) ، پهلوی dāshatak «مناس ۲۷۱: ۲» . ۵ - رک: داشخال .
 ۶ - رک: داشخار . ۷ - پهلوی dah(i)shn ، قس: پاداشن (م.م) «اشق ۵۲۸»
 و رک: هوشمان ۵۲۸ . ۸ - آنچه بعنوان عیدی در جشنها دهند ، دراراک (سلطان آباغ)
 dasht گویند (مکی نژاد) . ۹ - اوستا - dagha ، پهلوی dāgh ، هندی باستان - dāha (حریق) ، سانسکریت [ni] dāghā (کرما ، تابستان)، کردی و افغای dāgh ، بلوچی dāgh و dāgh «اشق ۵۲۹» ، ترکی ع داغ بمعنی نشانه ای که بر حیوانات زند «کاشفری ج ۲ ص ۲۷۶ و ج ۳ ص ۹۱۳» . ۱۰ - سوزاندن موضعی از بدن حیوان یا انسان با آهن نافه و جز آن :

ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار .

«فرخی سستانی ۱۷۹» .

* داشتی - بفتح چهارم، پهلوی dāshstan «مناس ۲۷۱: ۲» از ایرانی باستان - dar «پارتولیه ۶۹۰» «تیرک ۵۱ - ۵۲» ، پارسی باستان و اوستا - dar ، کردی ع dār ، استی darin ، بلوچی dārag و dāragh ، وخی va-dhūr-am ، سربکی dhór-am «اشق ۵۲۷» ؛ دارا بودن ، مالک بودن - صرف کردن - نگاه داشتن - پنداشتن .

دالیزه^۹ - بزم بای ابجد و فتح زای هوز، مرغی است کوچک و جهنده که عرب سموه گویندش؛ و بعضی گویند نوعی از وطواط است و بمری و صغ خوانند.

دال بوز^{۱۰} - با بای ابجد و دال بوز با بای فارسی بوزن خام سوز، نوعی از وطواط است - و فراشروک را نیز گویند.

دال بوزه^{۱۱} - و دال بوزه بازبانی ها، بمعنی دال بوز است که نوعی از وطواط - و فراشروک باشد؛ و در هر دو لغت بجای بای ابجد بای حطی هم بنظر آمده است.

دال خال^{۱۲} - باخای نقطه دار بوزن پارسال، نهال و درخت نونشاده و پیوند نکرده را گویند.

دال من^{۱۳} - بفتح میم بوزن خارکن، مرغی است که آنرا بمری عقاب گویند.

دال مینوفر^{۱۴} - با نون بر وزن باغ نیلوفر، نام نسکی است از جمله بیست و یک ک کتاب زند (۱) یعنی قسمی از جمله بیست و یک قسم کتاب زند (۱) ۱۴.

داغ شدن - بقیات آزرده شدن باشد و کتابه از میب دار گردیدن - و شهرت یافتن - و کهنه و مستعمل بودن هم هست ۱.

داغ سازان - نشانی باشد که بر کتار پارچه کنند تا درشتن بدل نشود - و داغیکه بهیچ چیز نرود.

داغول^۲ - باوا و مجبول بوزن شاغول، عیار و مکار و حرامزاده را گویند.

داغولی^۳ - بمعنی حرامزادگی و میاری باشد - و نام جاسوس سر سیار هم هست.

داغینه - بوزن بارینه، کهنه و مستعمل را گویند ۴.

دال - بوزن بال، پرند است که پراو را بر نیز صب کنند و بمری عقاب گویند ۵ - و حرفی است از حروف تهجی ۶.

دالان - بوزن پالان، دهلیز خانه ۷ - و کوچی سر پوشیده را گویند.

دالانه - بوزن جانانه، بمعنی دالان است که دهلیز در خانه - و کوچی سر پوشیده باشد ۸.

۱ (۱) چک : زند.

۱ - رك: داغینه. ۲ - کیلیکی dāghûla (کیلیکه در بازی تفلب کند، جر زن بکسر جیم) و dāghûla bâzi (تفلب در بازی). ۳ - از : داغول (م.م.) + ی (مصدری). ۴ - رك: داغ شدن. ۵ - dāl در کیلان بمرغی شکاری از جنس عقاب اخلاق شود :

بقاف متقا در عین خود دهد جایش از آن شرف که بود پرتیر او از دال .
سراج الدین شکاری . قاف ۱ ص ۲۹۹ و رك: دال من . ۶ - رك: د . (ص ۸۰۶).
۷ - قس : دهلیز، دالانه . ۸ - قس : دالان، دهلیز .
۹ - رك: دال بوز، دال بوزه . ۱۰ - رك: دالیزه، دال بوزه .
۱۱ - رك: دالیزه، دال بوز . ۱۲ - از : دال (= دار (درخت)) + خال (کیلیکی xāla, xāl [شاخه]). ۱۳ - پهلوی dālman (عقاب) «ناودایا» ۱۶۰ .

۱۴ - در نامهای ۲۱ نك اوستا کلمه ای که شبیه بکلمه مزبور باشد نیست . رك : مزدیسنا برابر صفحه ۱۲۵ .

گفته‌اند ۴ .

دامگاه دیو - کنایه از دیو عالم سفلی

است .

دامگاه ستور - بمعنی دامگاه دیو

است که عالم سفلی است .

دامگاه گرگ - بمعنی دامگاه ستور

است که جهان فانی و عالم سفلی باشد .

دام گشتن - کنایه از بازی دادن و دام

کستردن - و خلاصی از دام باشد . *

دامن باغی گرفتن - کنایه از خلوت

کزیدن و گوشه نشینی باشد .

داهن بدندان کردن - کنایه از

فروتنی کردن و عجز نمودن باشد - و کنایه از

گریختن هم آمده است (۲) .

دامن بدندان گرفتن - بمعنی دامن

بدندان کردن است که کنایه از عجز و فروتنی

سوگریختن باشد .

دام - بروزن رام، نفیضی دوبا شد که آنوحشی غیر درنده است عموماً و آهو و غزال و
نخجیر را (۱) گویند خصوصاً ۱ - وحشرات الارض
و پرده را هم میگویند - و هر چیز که جانوران
در آن بغرب گرفتار شوند ۲ - و نزد محققین

بمعنی زخارف

دیوی و آنچه

باعث باز ماندگی از

مبداء باشد. * نوعی دام (نور) ماهیگیری

دامغول - با غین نقطه دار و واو - چهلبروزن زاغتون، دانه‌ها و کره‌ها باشد مانند کردن
که از اعضا و کلوی مردم برمی‌آید و درد نمی‌کند
و آنرا سلمه میگویند - و غول بیابانی را نیز گفته‌اند
و او نوعی از جن است .**دامک** - بفتح ثالث بر وزن کالک ،جانوران وحشی کوچک را گویند همچو خرگوش
و روباه و امثال آن - و مقنمه و سرانداز زنان را هم

(۱) چک : نخجیر را . (۲) چک، چش : هم هست .

۱ - هندی باستان - dam (رام کردن ، رام شدن) ، یونانی damálês (کاو بر) ،

لانی domâre (کاو بر، و زواو) قس : استی domun (رام کردن) ، در پهلوی dâm

(مخلوق) (اوستا - dâman) «اشق ۵۳ و س ۲۷۲ و رک : مناس ۲۷۰ : ۲ .

۲ - هندی باستان - dâman (بند، ریمان ، زنجیر) ، افغانی lûm ، ارمنی ع (۱)

damk (نور) «اشق ۵۳۱» ، پهلوی dâm «مناس ۲۷۱» ؛ نیز تورماهیگیری : «ماهی از دام جدا

شد ، روباه پیشتر رفت و ماهی خوردن گرفت» «سندبادنامه . ظهیری . طبع احمد آتش س ۴۸ ، طبری

zûmâ ، ملازدرانی کنوی zema «واژه نامه ۴۱۲» . ۴ - رک : دامنی .

* داماد - پهلوی dâmat ، اوستا - zâmâtâr (داماد) ، هندی باستان - jâmâtâr ،

کردی zâwât ، افغانی zûmgai و zûmgaith ، بلوچی jâmâth و jânwâth «اشق ۵۳۲» ،

کیلیکی zâmâwun ، اورامانی zâmâwun ، اورامان ۱۲۷ ، دزفولی dûmâ ، گشجه zama :

مردیکه تازه جشن عروسی وی برپا شود ، مرد تازه زن گرفته - شوهر دختر شخصی^۷ - شوهر خواهر
شخص : «از سلطان عالم ... محمد بن ملک شاه پدر همدان در واقعه امیر شهاب الدین قتلش الب

غازی که داماد او بود بخواهر ... شنیدم» «چهارمقاله طبع لیدن س ۴۵» .

* دامان = دامن (مخفف) - بفتح سوم، کناره پایین جامه (مقابل گریبان) :

سکه و دربان چو یافتند غرب

این گریبانش گیرد آن دامن .

دگلستان ۳۹ .

- دبیال - کناره - چادر بادبان کشتی - کناره کوه - روی کوه .

سله و سیدی باشد بزرگه که دوچوب بر دوطرف آن بندند و بدان سرکین و امثال آن کشند .

داموغ - بروزن آروغ ، فریاد و فغان و ناله وزاری باشد .

دامی ۲ - بر وزن جامی ، صیاد را گویند .

دامیار ۳ - بروزن کامکار، دامی است که صیاد باشد .

دامیدن - بروزن بالیدن (۱) ، بر بالا رفتن - و برابر چیزی شدن - و از بیخ و بن برکندن - و نغم افشاندن - و بردن پادخاکرا .

دامیده ۴ - بروزن نا دیده ، بر بالای چیزی شده - و از بیخ و بن برکنده - و افشاده شده باشد .

دان - بروزن دان ، مطلق دانه را گویند و مخفف دانه است ۵ - و امر بر دانستن هم هست یعنی بدان ۶ - و چون در آخر کلمه آید معنی ظرفیت بخشد ۷ همچو قلمدان و کیفدان و قهوه دان و مانند آن * .

دانای طوس - اشاره بفردوسی - و خواجه نصیراست .

دانج ابروج ۸ - بفتح ناك و همزه

دامن بر افشاندن - کنایه از سفر کردن و کوچ نمودن - و ترك دادن - و اعراض کردن باشد .

دامن خشك - کنایه از دامن خالی باشد - و عدم صلاح و تقوی را نیز گویند .

دامن خورشید - کنایه از آسمان چهارم - و روشنی خورشید باشد .

دامن در پای افتادن - کنایه از اضطراب باشد - و از روی اضطراب، گریختن رانیز گویند .

دامن در کشیدن - و دامن کشیدن ، کنایه از اعراض و اجتناب نمودن باشد از چیزی - و ترك صحبت کردن .

دامن گیر - کنایه از مصاحب است - و کنایه از مدعی - و باعث سکون - و مانع شدن هم هست .

دامنی - بروزن دادنی ، سراندا از و مقمعه زنا را گویند ۱ .

دامود - بر وزن نابود ، بمعنی عفو و بخشیدن کنایه است که بهو از کسی صادر شده باشد .

دام وز - بفتح و او سکون زای نقطه دار،

(۱) چك ، چش : مالیدن .

۱ - رك ؛ دامك . ۲ - از: دام + ی (سبت) . ۳ - از: دام + یار (پسوند) ؛ دارمستتر (تتبعات ایرانی، I، ۷۳) این پیوند را از ریشه قدیمی -dāta (داده، آفریده) دانسته، امهرن احتمال داده از *dāra باشد بمعنی دارنده «اسحق ۱۱۲۶» .

۴ - اسم مفعول از «دامیدن» . ۵ - دانه ، نهرانی dōn ، کیلکی dānae . ۶ - رك ؛ دانستن . ۷ - اوستا dāna ، هندی باستان dhāna - (منبع) ، استی dōne و don ، وخی و سیریکي dān - «اسحق ۵۳۳» ، پهلوی dān (در pus.dān بمعنی بجه دان ، زهدان) «بندش ۹۰» ، کیلکی dān .

۸ - دانج ابروج . نیز دالج dāleج قرائت شده ولی شکل فارسی آن دانك dānek (dānak م.م) رایج تر است . «لك ۲ ص ۷۶» .

بقیه در صفحه ۸۱۹

دائرة ۴- بازای فارسی، بروزن ومعنی
دایچه است که عدس باشد *

دانش ۵- بروزن بالش، بمعنی علم
وفضل وداستن چیزی باشد.

دانش پژوه ۶- بکسر بای فارسی
وزای فارسی یواو کشیده و بها زده، بمعنی علم
وفضل جوینده و طالب علم باشد چه پژوه جوینده
و تفحص کننده را گویند.

دانشگر ۷- باکاف فارسی بروزن دانشور،
داشتمند و دانا و بسیار دان و عالم و فاضل
باشد *

دانشور ۸- با واو بروزن دانشگر،

و واو و ضم رای قرشت (۱) و سکون جیم اول
وبای ابجد (۲) وجیم آخر، حی است که آنرا
بشیرازی انجیکک خوانند واز کوه کیلویه که از
ولایت فارس است آوردند.

دایج وبر ۱- بفتح ثاک وواو وبای
ابجد، دانه و بر است که حب الراس باشد، و آن
نخعی است زرد رنگ و طعم آن تلخ میباشد و از
کوهستان فارس و کردستان میآوردند.

دایچه ۲- بسکون ثاک و فتح جیم،
غله ایست که بربری عدس گویند.

داند ۴- بفتح ثاک و سکون دال ابجد،
بمعنی تواند باشد.

(۱) چک : وضم را . (۲) چک: وبا .

۱- .. معرب دانه و بر . رک : وبر . ۴- = دائرة (هـ.م.) ، دایچه در فارسی
بمعنی lentille (فر) است ۲ لك ۷۶ ص ۷۶ . ۴- سوم شخص (مفرد مغایب) مضارع
از مصدر دانستن (هـ.م.) . ۴- = دایچه (هـ.م.) از : دان (دانه) + زه (پوند تصغیر) رک: دافک .
۵- اسم مصدر از دانستن ، پهلوی dānishn «مناس ۲۷۱» .
۶- از : دانش + پژوه (پژوهنده . اسم فاعل از پژوهیدن).

۷- ازدانش + کر (پوند فاعلی، مبالغه) . ۸- از : دانش + ور (پوند انصاف).
* دانستن - بکسر سوم و فتح پنجم (در لهجه مرکزی) . پهلوی dānastan «مناس ۲۷۱»
dan(i)stan ، پارسی باستان adānā (اومیداند) ، از ریشه پارسی باستان -dan . آریایی
zhan ، اوستا -zan ، کردی zānin (دانستن)، افغانی [pati] pēzhanan ، استی zōnun, zōnum
، بلوچی zānagh, zānag ، سریکلی pad.zān.am ، va.zān.an ، zōnin, zōnin ،
وخی paz.dān.am «اشق ۵۳۴» ، و رک: هوشمان ۵۳۴. طبری dūmma (میدانم) ، مازندرانی
dumme, demme «واژه نامه ۳۷۰» ، کیلکی dānastan ؛ آگاه شدن، مطلع شدن -
معرفت یافتن - شناختن - توانستن: جماعت سیادان ... و ملاتش (سیاد ضعیف را) کردند که چنین
سیدی بدامت افتاد و دناستی نگاهداشتن، «گلستان ۱۱۱» .

* داناشمند - بکسر سوم و فتح چهارم ، عالم . رک: دانشومند - فقیه:

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند ۱۲
«حافظ شیرازی ۱۳۵» .

بقیه از صفحه ۸۱۸

* ۵۱۸- پهلوی dānāk «مناس ۲۷۱» ، کیلکی dānâ . فریزدی و سلتزی dānâ ،
برلی duna «دک ۸۱ ۲۹۲» . سنسکری و سرخه بی و لاسکردی dānâ ، شهرزادی dānâ
«دک ۲۰ ۲۹۲ ص ۱۹۲» ؛ صفت منبیه از دانستن (هـ.م.) ؛ عالم، داننده .

رود هریک‌زری بدهندا از آن سرانجام خوردی
و مایحتاج آن سیر کنند ۴ - و بفتح ثا ث اسباب
و متاع و کالا باشد *

دانگو - باکاف فارسی بروزن سانجو ،
نوعی ازغله باشد- و آتش هفت دانه را نیز گویند،
و آن آشی است مرکب از نخود و باقلا و عدس
و امثال آن .

دانم ۶ - بفتح ناک و سکون میم، بمعنی
توانم باشد .

دانوش - بروزن آغوش، نام شخصی است
که عذرا را بفروخت و عذرا کنیز کی بود معشوقه
وامق ، قصه ایشان مشهور است ؛ و آنرا دوانوش
هم میگویند که حرف ثانی واو باشد بر وزن
قبایوش ؛ و دوانوش نیز گفته‌اند که حرف ثانی نون
باشد بروزن اوباش ؛ و دیانوش نیز بنظر آمده است
که حرف ثانی یای حطی باشد . *

دانه چیدن - بمعنی برچیدن دانه است
از زمین- و کنایه از سجده کردن- و کدیه و کدایی

صاحب و خداوند و دارنده دانش باشد، چه و ربمعنی
صاحب و خداوند و دارنده است .

دانشومند ۱ - بفتح میم و سکون نون
و دال ایجد ، بمعنی دانشمند و حکیم و بیاردان
باشد .

دانشی ۲ - بکسر ناک و رابع و سکون
تحانی ، بمعنی دانشگر است که دانشمند و دانا
باشد .

دانک ۳ - بفتح ناک و سکون کاف ،
مطلق دانه را گویند اعم از گندم و جو و ماش
و عدس و غیره - و بضم ناک آن باشد که بوقت
دندان بر آوردن اطفال اقسام دانه از جنس گندم
و جو و ماش و عدس و امثال آنها را با کله و پاچه
گوشتند نیز دوشبانه‌های دوستان و خویشان و صاحبان
فرستند - و در ملک دکن مهتر چاروا دار را
گویند . *

دانگانه - باکاف فارسی بروزن بازخانه،
آن باشد که جمعی چون خواهند بسیر و گشت

۱ - پهلوی *dānsihñ.ōmand* مناس ۲۷۱، از: دانش + اومند (= مند
پسوند اضاف) . ۲ - پهلوی *dānishnik* «مناس ۲۷۱» از: دانش + ی (نسبت): «چنین
گوید محمد بن عمر الرادویانی که تصنيف ها بسیار دیدم مردانشیان هر روز گاری را اندر شرح بلاغت
«نرجمان الیلاغه . رادویانی چاپ احمد آتش ص ۱۵۰» (بخش عکسی) ، ولی در بخش چاپ سربی
ص ۲ بخطا «مرد انشایان» آمده . ۳ - پهلوی *dānak* «بندش ۱۴۴» ، «استق
۵۳۵» و رک: دانه . ۴ - امروز دانگی (تهرانی *dungī* ، گنابادی *dongī*) «پروین
کتابداری» گویند . ۵ - رک: دانه گانه . ۶ - اول شخص مفرد (متکلم وحده) مضارع از
دانستن (ه.م) .

* **دانگ** - بکسر سوم و ففتح آن، پهلوی *dāng*، پارسی باستان (بنقل یونانی) *danáxē*،
ارمنی *dang* ، عربی دانیق *dānaq* («این دید» «نفس») اسلاهمریشه دانه (ه.م) است «استق
۵۳۶»؛ چهارم رک دم و مثقال و جز آن - شش رک ملک و خانه - حصه و بهره «نظم الالطبا» و رک:
دائرة المعارف اسلام : دانیق .

* **داله** - بکسر سوم (در لهجه مرکزی)، پهلوی *dānak* ، اوستا *dānō[karsha]*
(دانه کشر) ، هندی باستان *dhāná* (دانه گندم)، کردی *dāné* ، بلوچی *dāneki* ، (ع)
dānag, dānag, dān (دانه) : افغانی *dāne* ، سریکی *[pin]dānā* (پنج دانه)
«استق ۵۳۵»، گیلکی *dānae* ، فریزندی ویرنی *duna* ، هلندی *dānā* «ك. ۱ ص ۲۸۶» ،
بقیه در صفحه ۸۲۱

نمودن هم هست .

دانه دان^۱ - بروزن خاندان ، ظرفی
و جایی باشد که غله و دانه در آن کنند - و بمعنی
پیشانی و پراکنده و دانه دانه هم آمده است - و زمینی
را نیز گویند که در آن تخم کاشته باشند - و زمینی
که در آن شاخه‌ای درخت فرو برند تا سبز شود
و از آنجا بجای دیگر نقل نمایند .

دانه زن - با زای هوز بروزن آمدن ،
نوعی از ساحران و جادوگران باشند در هندوستان
که دانه ارزن و جورا بز غفران زرد کنند و افشوی
بر آن خوانند و بر کسی که خواهند بز نند نامقصودی
که دارند بر آید^۲

دانه گانه - با کاف فارسی بروزن دانه
دانه، اسباب و کالا و متاع دنیوی باشد^۳ .

دانه کردن - کتابة از پراکنده
و پیشانی ساختن باشد .

داو - بر وزن کاو ، بمعنی نوبت بازی
شطرنج و نرد و غیره باشد - و زیاده کردن خصل

قمار نیز هست ، و آن از هفتنه زیاده نمیشاید چه
از دیاد آن بجز طاق یست و مراب اعداد منحصرا
است تا به نه ، پس داواول یکی است و دوم سه
و سیم پنج و همچنین هفت و نه و یازده تا هفده که
که مرتبه نهم اعداد است مربوط تا نامم میشود^۴ -
و دعوی کازیر این نیز گفته اند^۵ - و بمعنی فحش و دشنام
هم آمده است - و هرچینه و (۱) مرتبه ورده باشد
که از دیوار کلی بر بالای هم گذارد و آنرا دای
هم گویند .

داور^۶ - بر وزن خاور ، نام خدای
عزوجل است - و پادشاه عادل و پرستش کنندمرا
نیز گویند (۲) و در اصل داور بروزن داد گر بوده ،
بمرور ایام تخفیف داده اند داور شده - و بمعنی دوا
و درمان هم بنظر آمده است^۷ .

داوردان - با دال ابجد بروزن نافرمان ،
نام دهی است که در طرف غربی و يك فرسخی
واسط واقع است^۸ - و معنی ترکیبی آن خدادان
و حاکم شناس باشد .

(۱) چك، چش: + هر . (۲) چك، چش: + یعنی شخصی که میان يك و بد
حکم باشد و فصل کند و برمی حاکم گویندش .

۱ - از: دانه + دان (پسوند مکان و ظرف) . ۲ - رك: جو زن .

۳ - رك: دانگانه .

۴ - اورنكه كو؟ گلچهر كو؟ نقش و فاومهر كو؟ حالی من اندر عاشقی داوتمای میزنم .
«حافظ شیرازی ۲۳۶» .

۵ - پهلوی dātōbar, dātbar, dātwar, dāwar, اوستا *dātō_bara* .
ارمنی datavor «اشق ۵۳۷»، «نبرك ۵۴» ورك: داتویر .

۶ - مصحف «دارو» (م.ه) . ۷ - ظ، مصحف «داودان» ، شهری از نواحی
بحره «معجم البلدان» .

بقیه از صفحه ۸۲۰

سنائی dōwnā ، سنگری و لاسگردی dunāe ، سرخه‌بی danāe ، شه‌میرزادی duná
«ك. ۲ ص ۱۸۲» : حبه - تخم و هسته میوه ها - یکمده از غله یا میوه :
بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تا بیفتانی نرود .
«گلستان ۴۱» .

- آبله - چینه پرتگان، دان (م.ه) ورك: دایجه و دایزه ورك: دائرۃ المعارف اسلام : «دائق»
و مزدیسنا ۴۲۰ و قاب ۱: ۱۹۸ .

سیادان درسحر از تریك پدام نصب كنند تاجانوران
از آن رم کرده بچاب دام آیند .

داهم ۶ - بروزن تاجم، تاج پادشاهانرا
گویند و آنرا دیهم نیز خوانند - و تخت شاهی
و چتر پادشاهی را هم گفته اند .

داهول ۷ - بروزن شاقول ، بمعنی داهل
است ۷ ، و آن علامتی باشد که دهقانان بجهت دفع
جانوران زیانکار در میان زراعت نصب کنند و سیادان
بر کنار دام سازند - و بمعنی تاج مرصع هم بنظر
آمده است ۸ .

داهیم ۹ - بکسر تالک و سکون تحتانی
و میم ، بمعنی دیهم است که تاج مرصع باشد .

دای ۱۰ - بروزن لای، هرچینه ورده و مرتب را
گویند از دیوار کلی ۱۰* .

دایه شوهر پسر - کتابه از کره
زمین است و بمری ارض خوانند .

داوری ۱ - بر وزن لاغری ، جنگه
و خصومت باشد - و بمعنی تظلم و غصه و شکایت
یش کسی بردن - و محاکمه نمودن و سکو کردن
میان يك و بد هم آمده است .

داو نیافتن ۲ - کتابه از ناشستن نقش
بمراد باشد .

داه ۳ - بروزن ماه، کنیزك و پرستار باشد ۴
و بددل و ناکس را هم گفته اند - و عدد ده را نیز
گویند که بمری عشره خوانند ۴ .

داهای ۵ - بروزن پایا ، بمعنی دره و غار
کوه باشد .

داهل ۶ - بنم تالک بر وزن کاکل ،
علامتی باشد که در زراعت و فالیز و امثال آن نصب
کنند بجهت دفع جانوران زیانکار ، تا از آن برمند
و داخل زراعت نشوند ؛ و باین معنی بکسر تالک
هم آمده است و نیز (۱) علامتی را (۲) گویند که

(۱) چش :- و نیز . (۲) چش : + نیز .

۱ - از : داوړ + ی (مصدری) ، پهلوی dātebarīh , dātevarīh «بیرک ۶۰۰»
رك: داوړ . ۲ - رك : داو .

۳ - تالک رز رادید (رزبان) آبتن چون داهان
«منوچهری دامغانی ۱۶۱» .

۴ - رك: ده . ۵ - داهول (م.م.) . ۶ - از یونانی . رك: دیهم و داهیم .
۷ - رك: داهل . ۸ - باین معنی ظ، مصحف 'داهم' (م.م.) = دیهم .
۹ - رك: داهم و دیهم . ۱۰ - رك : داو .

* دایه - بفتح اول و کسر سوم (لهجه مرکزی)، قس، اوستا daenu (ماده [از جانوران])،
پهلوی dāyak (دایه) ، هندی باستان ویشه - dhâ (شیر دادن)، ارمنی dayeak (دایه، مری)
کردی dî , dâ , diyâ و (مادر) , dâin (مادر، دایه) , dâye (افزاری) ، افغانی dâyi ,
استی dâin , dāyun (شیر دادن) ، بلوچی dâi «استی ۵۳۹» اورامانی âdâ (مادر) ، در
لهجه های دیگر کردی , dâk , dâe , da و غیره .ك. اورامان ۱۲۰ ، مررب آن دایه (ماما،
قالبه) «دزی ج ۱ ص ۴۲۰: ۴۲۱»؛ شیردهنده ، شیرده ، مرضعه . قالبه - ماما - زنی که از کودک
پرستاری کند و او را پرورش دهد :

نغم بلی گر چه مرغ خانه ات کرد زیر پر چو دایه تربیت .

«مثنوی ۳۶۹ ص ۵۶۹ بنقل لداد ۳: ۶۰ ص ۶۰»
(برهان طابع ۱۰۸)

بیان دویم

در دال بی نقطه با بای ابجد مشتمل بر بیست و دو لغت و کنایت

دباله ۷ = بروزن چغاله ، بمعنی دبال
است که ترجیح باشد .

دبداب ۸ = با دال ابجد بر وزن
مهتاب ، آوازه و شأن و شوکت و شکوه و عظمت را
گویند .

دبدله ۹ = بابای ابجد بروزن دغدغه ،
بمعنی بزرگی و اظهارجاه و عظمت باشد - و آواز
عظیم و صدای دهل و نقاره و امثال آنرا نیز
گویند ۱۰ .

دبسی ۱۱ = بکسر اول و سکون ثانی و سین
بی نقطه ، دوشاب خرما را گویند که آتش دیده
باشد . و گویند عربی است ۱۱ .

دبستان ۱۲ = بفتح اول و بروزن شبستان ،
دیرستان و مکتب خانه را گویند .

دبستانی ۱۳ = بروزن شبستانی ، طفل
مکتب خانه را گویند .

دب = بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی
نگاهدداشتن باشد - و بهندی جهاییدن اسب را
گویند - و بابای فارسی دایره را نامند و بهربی
دب خوانند و دفع عرب است ۱ - و ضم اول ۴
در عربی خرس را گویند . اگر قدری از خون
خرس بکسی که نو دیوانه باشد بدهند عاقل
شود ۴ .

دبا = بفتح اول و ثانی مشدد بالف کشیده ،
کدو را گویند ۴ و بهربی قرع خوانند ؛ و ضم اول
و بی تشدید ثانی هم بنظر آمده است .

دباب = جنم اول و بروزن کلاب ، نوعی
از ریحان است ۵ و آنرا سوسنبر گویند . و آن
کرم و خشک است در سیم . فواید را نافع است ؛
و بفتح اول هم گفته اند .

دبال ۶ = بروزن و بال ، میوه ایست که
آنرا ترجیح گویند .

۱ - رک : دف ، دبستان . ۲ - و دوم مشدد . ۳ - رک : خرس . ۴ - citrouille

(فر) «لک» ص ۷۷ . ۵ - menthe (فر) «لک» ص ۷۸ . ۶ - رک : دباله .

۷ - رک : دبال . ۸ - از (عر) «طبل و کوس را گویند» شرح قاموس .

۹ - مأخوذ از (عر) «هر صدایی است مثل صدای افتادن و واقع شدن سم بر زمین سخت»
«شرح قاموس» و آن حکایت از صوت است «ابن درید» . ۱۰ - (عر) دهل و نقاره «قاموس» :

«خداوند سلطان را برین حرص کرده اند که آنچه برادرش داده است چلت لشکرها و احرار و شعرا
را تا بوقی و دبدبه زن را و مسخره را ، باید ستد . «تاریخ بیهقی ۲۵۸» . ۱۱ - (عر) «دبسی بکسر
اول و بدو کسره ، شیر و خرما و شیر» انگبین است «شرح قاموس» = rob de dattes «لک» ص ۷۷ .

۱۲ - از : دب + ستان (پسوند مکان) ؛ جزو اول ارزشه دب است . کلمه اخیر در کتیبه های
هخامنشی بزبان پارسی باستان بصورت dipi بکار رفته و آن هم یادگاری است از قوم سومر
Sumer . دوب dub در زبان سومری بمعنی لوحه و خط است ، این کلمه وارد زبان اکدی (زبان

قیه در صفحه ۸۲۴

دبوسك ۵ - بفتح اول بر وزن عروسك ، كل نان كلاخ را كویند وبعربی خبازی خوانند .

دبوسه ۶ - بفتح اول بر وزن سیوچه ، بمعنی آخر دبوس است که خانه پس کشتی باشد .*

دبوسکی ۷ - بفتح اول وثانی بواو رسیده وکاف بتحانی کشیده ، بمعنی دبوسك است ۶ که کل نان كلاخ باشد که بعربی خبازی خوانند ؛ وبعنی کویند دبوسکی بشیرك است . و آن نباتی باشد آفتاب پرست چه بهر طرف که آفتاب رود آن نبات روی بجانب آفتاب دارد وبعربی ملوکیه خوانند .

دبه در زیر پای شترافکندن -

کتابه از مرتکب شدن بامر خطیر و بر (۱) سریر خاش آوردن و فتنه انگیزش را نیز کویند .

دبِق ۸ - بکسر اول و سکون ثانی وقاف ، حبی است برنگه و اندام زرشك و آنرا مویزج علی کویند بسبب آنکه چون بشکنند لعابی سفید و لزج مانند عسل از درون آن بر آید . گرم و خشك است در دروبم ، و جمیع درمها را نافع است . کویند عربی است ۱

دبودار ۹ - بضم اول و ثانی بواو رسیده و دال اجدد بالف کشده و برای قرشت زده ، نوعی از ابله است و آنرا صنوبر هندی نیز کویند ؛ و بجای حرف ثانی بای حطی هم بنظر آمده است .

دبوس ۱۰ - بفتح اول بر وزن مجوس ، قلمایت درم و راه النهر مابین سمرقند و بخارا ؛ وبعنی کویند شخصی بوده دبوس نام که آن قلمه را بنا کرد ۴ - و کرز آهنین را نیز کویند وبعربی نیز همین معنی دارد ۴ - و دبوسه کشتی را هم گفته اند ، و آن خانه ایست در پس کشتی .

(۱) چش: - بر .

۱ - **gui =** (فر) **ixos =** یونانی **viscum =** لائینی **لك ۲ ص ۷۶** ، «دبق بکسر اول و دابوق بر وزن کافور و دبوقاه بر وزن جلواء سربشی است که باو شکار کرده میشود پرند» ، «شرح قاموس» .
۲ - «مصحف «دبودار» (هم)» .
۳ - «مصحف «دبوس» آمده و مینورسکی گوید : **Dabûsi** همان **Ziaudin** (شیاء الدین) کنونی است «مینورسکی . حدود ۳۵۲» . = دبوسیه «مینورسکی . ایضاً . فهرست» .
۴ - «(عر) «دبوس» بر وزن تنور (بشددید لون) عمودهای آهنین را میگویند که گویا معرب تیوز است» ، «شرح قاموس» ، و در فارسی بتخفیف لون آمده ؛
چون زلد بر مهره شیران دبوس شست من چون زلد بر گردن گردان عمود گاو سار .
«متنوچهری دامغانی ۲۸» .

۵ - **رك: دبوسکی** . ۶ - **رك: دبوسك** .

* **دبوسی و دبوسیه** - بفتح اول ، **رك: دبوس** .

بخیه از صفحه ۸۲۳

قوم **Akkad** شده بصورت **duppu** و **tuppu** در آمده ، همین کلمه وارد زبان آرامی شده ، **dup** گردیده و نیز بمعنی لوحه و صفحه گرفته شده و جدا داخل زبان عربی شده بصورت دف در آمده و بمعنی لوحه بکار رفته است . (رك: **Zimmer, Akkadische Fremdwörter. Leipzig.** ۱۹ S.) ریشه لغت های دبیر ، دبیرستان ، دبیا ، دبیاچه و دیوان همین کلمه است . «قاب ۱ ص ۸۸ ، ۱۱۱ و ۱۱۲» ، **رك: دبیر** .
۱۴ - از: دبستان + ی (سبت)

دیرب - بروزن طبیب ، هرچیزکه آفرا برم کوفته باشد .	است .	دیر فلک - کنایه از کوکب عطار
دیر ^۱ - بروزن وزیر، منشی و نویسنده را گویند .	است . *	
دیرستان ^۲ - بمعنی دستان است که مکتب خاله باشد ^۳ - و بعضی گویند دفتر خاله		دییقی - بروزن حقیقی ، نوعی از قمانی باشد در نهایت لطافت ^۴ .

بیان سوم

در دال بی نقطه با جیم مشتمل بر دو لغت

دج - بضم اول و سکون نالی، هرچیز که در آن دوشاب و شیر و عمل و امثال آن مایده شده باشد و بر دست و پا بچسبد - و بفتح اول در عربی مرغ سحرابی را گویند ^۵ .	دجر - بفتح اول و کسر نالی و سکون رای قرشت ، غله ایست که آفرا لوبیا گویند ^۶ . و آن سرد و خشک است و آبی که ویرا در آن پخته باشند حیض براند . گویند عربی است .

۱ - قس: پارسی باستان، کلمه: ستار. - dipi (خط): پراکرت - dipi، lipi (کتیبه
های آشوکا)؛ پهلوی d(i)pivar، d(i)pir، d(i)pirih، d(i)bīr (در کتیبه ها) ارمنی ع
dpir «اشق» ۵۴۰، روك: هوشمان ۵۴۰، بیرک ۵۵ و ۵۶، دائرة المعارف اسلام . راجع بریشه
دیی، روك: دستان . ۲ - از: دیر (م.م.) + ستان (پسوند مکان) .

۳ - دیرستان کنم در هیکل روم کنم آیین مطران را مطرا . «خاقانی شروانی ۲۲» .
۴ - اصل این نوع بارچه از دیبق (یا دبقا بقول حمزة بن حسن و نقل یاقوت از او)
آمده است و آن شهری بوده است دومصر: «پس صندوق ها بر کشادند و خلعت ها بر آوردند : جامه های
دوخته و نادر دوخته ، و رسول برای خاست ، و هفت دواج بیرون گرفتند یکی از آن سیاه و دیگر
دییقی های بغدادی بغایت نادر ملکانه . «تاریخ بیهقی ص ۴۷ متن و حاشیه» . ۵ - باین معنی
در عربی یافته شد ، مصحف «وج سنگه خواره است و آن پرلده ایست ، دوج شتر مرغ رامیگویند ،
«شرح قاموس» . ۶ - haricot (نر) «لک» ص ۸۱ .

* دیری - بفتح اول ، از: دیر + ی (مصدوی) ؛ پهلوی dipirih «بیرک ۵۵» .
شغل دیر ، عمل دیر . روك: قاپ ۱ ص ۱۰۲ یعد .

بیان چهارم

ردال بی نقطه با خای نقطه دار مشتمل بر هفده لغت و کنایت

که شراب انگوری باشد .	* دخ - بفتح اول و سکون ثانی، بمعنی خوب و یکو باشد - وفوج صف را نیز گویند ^۱ -
دختر رز - بمعنی دختر خم است	وسره و خلاصه هر چیز هم هست - و جنم اول بمعنی دخت است که مخفف دختر باشد ^۲ - و گیاهی را نیز گویند که در میان آب روید و از آن حصیر بافند و آنرا درخراسان اوخ گویند و بدان خربرزه آولگه کنند ^۳ - و بمعنی بی بوی باهم آمده است ^۴ -
دختر روزگار - کنایه از حوادث روزگار است .	و تیر آسانی را نیز گویند که تیر شهاب باشد .
دختره ۶ - بر وزن بشکده ، بکارت و دختر کی و دوشیز کی باشد و مهر را نیز گویند که بر کبشه دهند ^۷ .	دخت ۴ - جنم اول و سکون ثانی و نای قرشت ، مخفف دختر است .*
دختری ۸ - بر وزن گلیری ، بمعنی دختره باشد که دوشیز کی و بکارت است .	دختر آفتاب - کنایه از شراب لعلی باشد .
دختن - بروزن خفتن، مخفف دوختن	دختر خم - بمعنی دختر آفتاب است

۱ - همچو امواج بحر لشکر شاه متعاقب همی رسد دخ دخ . تزاری قهستانی . «جهانگیری» .

۲ - رک: دخت ، دختر . ۳ - مصحف «رخ» - رخ .

۴ - پهلوی duxt «بیرگه ۶۰» و رک: دختر .

۵ - برسان بندگی دختر رزگو بدرآی که دم و همت ما کرد ز بند آزادت .

«حافظ شیرازی ۱۵» .

۶ - از: دختر + (پسوند نسبت)، رک: دختری . ۷ - امروز دختره (از:

دختر + پسوند تفسیر و تعریف) را بمعنی دختر که معین استعمال کنند .

۸ - از: دختر + ی (پسوند مصدری) .

۵ دجار - رک: بابان کتاب ، لغات متفرقه ، و رک: دوجار .

۵ دختر - جنم اول و فتح سوم (مخفف آن دخت) . اوستا . dughdhar (دختر): پهلوی

duxt ، هندی باستان duhitār ، ارمنی dustr ، کردی duxt ، دیوخی dhagd ، سنگلیچی

dagh ، منجی loghda ، اشق ، هوشمان ۵۴۱ ، نیز در پهلوی duxtār «مناس ۲۷۲: ۲۰» ،

کیلیکی duxtaer (در حوالی لاهیجان (datar) ، فریزدی dotā ، برنی dotē ، طنزنی dot

«که ۱ ص ۲۸۹» ، سمائی duta ، سنگری diōt لاسگری dot ، شهیرزادی daettāer «که ۲

ص ۱۸۷» ، طبری detar «صابطری ۳۴۰» ، خواصاری det «سالنامه فرهنگ گلیایکان ۴۷» ،

دزغولی doxtar ، کردی کرمانشاهان dōt و رک: دخت ؛ فرزند مادینه اسان ، بنت ، ابنه - زن

مرددیده ، دوشیزه ، باکره .

دخمه فیروزه

ابتدا و آغاز کار و معامله با کسی باشد - ونیره و نازیک را نیز گفته اند .

دخم ۱ - بروزن زخم ، سردابه ای که مرده را در آن بهند.

دخمه - بروزن زخمه ، بمعنی دخم است که سردابه مردگان باشد، و صندوق موتی را گویند عموماً و کورخانه کبرانرا خصوصاً ۲ - و آن چیز را نیز گویند که شتر بوقت مستی از دهان بیرون می آورد و آنرا بر بی شفته خوانند .

دخمه زندانیان - کتایه از آسمان است .

دخمه فیروزه - بمعنی دخمه زندانیان است که آسمان باشد .

باشد ۱ - بمعنی اندوختن و جمع کردن هم هست ۲ - و دوشیدن را نیز گویند ۱ .

دختندر ۲ - بروزن سوزنکر ، دختر شوهر باشد از زنی دیگر - و دختر زن از شوهر دیگر .

دخته ۲ - بروزن گفته ، مخفف دوخته است که خیاطت کرده شده باشد - و بمعنی دوشیده هم آمده است .

دخدار - بفتح اول و دال بی نقطه بر وزن دستار ، چادر سیاه و سفید را گویند که بر روی تخت پوشند ؛ و بعضی گویند مغرب تخت دار است که جامه خواب باشد .

دخشی ۵ - بفتح اول بروزن رخت ،

۱ - رکع : دوختن . ۲ - رکع : اندوختن ، دوختن . ۳ - از : دخت + اندر (نظیر پسراندر ، پدراندر و مادراندر) :

جز بمادراندر نماد این جهان کربه روی با پسنر کینه دارد همچو با دختندرا .

رودکی سمرقندی (صحیح علامه خنیا) .

۴ - اسم مفعول از «دختن» (ه.م.) . ۵ - رکع : اسبق و هویشمان ۵۴۲، پهلوی daxshak (شغل، تکلیف) قس: اوستا daxshta (آلت، ابزار) «بارتولمه ۶۷۷» و ممکن است از اوستا daxshta (شان ، علامت) «بارتولمه ۶۷۶» مشتق باشد «بیرک ۴۶» .

۱ - رکع : دخمه . ۲ - اوستا daxma : پهلوی daxm, daxmak «اسبق ۵۴۳» . دخمه اوستایی بمعنی دافگاه است یعنی محلی که مردگان را میسوزانند، چهره این کلمه که dag باشد بمعنی سوزانیدن است و کلمه داغ فارسی از همین ماده است . از خود اوستا هم مفهوم میشود که در قدیم ایرانیان لاشه مردگان را میسوزانیدند و در وندیداد از جرم سوختن لاشه در آتش سخن رانده شده . «پشت ۱ ص ۵۰۹» راجع بدخمه پاریسان رکع:

J.M. Unvala, Report on the Dakhmas of Tena, Bombay 1951; ibid, Preliminary Report on an Old Dakhma of Yazd, Reprinted. Sanj Vartaman Pateti Annual 1951.

بیان پنجم

در دال بی نقطه با دال بی نقطه مشتمل بر دو لغت

۵۵۵ - بفتح اول و ثانی، بمعنی دد است که جانوران درنده باشد ۴ - و قلندر را نیز گویند و در ترکی کنیزک را نیز گویند که فرزندان کلان میکند ۴ .

۵۵ - بفتح اول و سکون ثانی، سبع را گویند که جانوران درنده باشد همچو شیر و پلنگ و کرک و مانند آن ۱ - و بیابان پرازشکار را نیز گویند .

بیان ششم

در دال بی نقطه با رای بی نقطه مشتمل بر یکصد و نود و پنج لغت و کنایات

کتابی در احکام دین زردشت هست مشتمل بر صد باب و آنرا «صد در» نام نهاده اند - و نوع و جنس را نیز گویند ۷ - و بمعنی دریدن و پاره پاره کردن هم باشد ، و امر بر پاره کردن هم

در - بفتح اول و سکون ثانی ، در خانه و سرای و امثال آن باشد و بمعنی باب گویند ۴ - و دره کوه را نیز گفته اند ۵ - و بمعنی کرت و مرتبه هم هست - و بایی که در کتابها مینویسند ۶ چنانکه

۱ - اوستا - daitika (جانور وحشی). پهلوی dat. datik. datik «اشق ۴۴»

«مناس ۲: ۲۷۱»: «رواه بر محدودنه سلام گفت و گفت : مرا نجبران و ددان بحکم اعتمادی برسات و سفارت نزدیک تو فرستاده اند.» «سندبادنامه ۴۷» . ۴ - رک: دده و رک: ح: ۳ .

۴ - در ترکی بمعنی جد پدری یا مادری، خال (دائی) پیر، حیران وحشی، کنیزک «جفتایی ۳۱۸» و رک: دادا . ۴ - پارسی باستان - duvar (در، باب). اوستا - dvar ، پهلوی darn ، هندی باستان dvâr ، durâs ، اومنی durn (باب، در) ، کردی (darî. der) bar ، افغانی var ، استی dvar. وخی. bâr. سریکلی divir ، شغنی divê. divêr. منجی labra «اشق ۵۴» «بازتولمه ۷۶۶ - dvar» «بیرگه ۴۸» «مناس ۲: ۲۷۱» سمنانی و لاسکردی bar ، شه میرزادی dâr ، سرخدی bar «رک: ۲. ۱۸۹» کیلکی dâr. فریزندی و نطنزی bar بیری bâr. «رک: ۱. ۲۹۰» :

درمیر و وزیر و سلطان را بی وسیلت مگرد پیرامن .

«گلستان ۳۹» .

۵ - رک: دره . ۶ - نیز dar در پهلوی بمعنی باب و فصل کتاب آمده «مناس

۲۷۱» . ۷ - «پنشم و از هر دری سخن در پیوستم» «گلستان ۴۰» .

درادوزا = با نای مشدد ودال ایجد
 بواو رسیده و زای هوز بالف کشیده ، کسی را
 گویند که صاحب تجربه و دانا و عاقل باشد، که
 اگر احیاناً کاری ناسوب از سرزد اصلاح آن
 را بدانستگی تواند کرد - و کسی را بز گویند
 که چنگ و صلح و یکی و بدیر باهم کند و آنرا بری
 مزیل خوانند .

درازه = بر وزن هزاره ، دیوت
 وقتبانیرا گویند - و درعی دوکی باشد که بدان
 پشم ریند ۶ .

دراز ۷ = پروزن نماز ، قیض کوتاه
 باشد .

درازخوان = بر وزن سوادخان ،
 پیش انداز و دستار خوانرا گویند . *

دراز دستی کردن = کتابه از غارت

هست یعنی بدر و فاعل درید در اهرام میگویند وقتی
 که مرکب شود همچو پرده در ۱ - و نوعی از
 مرغ صحرا بر ابرها گویند و آنرا سحرور خوانند
 باسن و حا و رای بی نقطه بروزن فغفور - و بشعرا
 نیز گویند که بری بق خوانند - و معنی درون
 باشد که قیض بیرون است چنانکه گویند * در
 خانه رفت ، یعنی بدرون خانه رفت ۴ - و نام
 میوه و نمر درختی است که آنرا نوت سه کل گویند
 و بری ثمره الملق خوانند و برک و نمر آنرا با
 هم بجوشانند و بدان ریش رنگه کنند - و بضم اول
 درعی بمعنی کوه ریاضد ۴ .

درا = بر وزن سرا ، بمعنی درای است
 که زنگ و جرس باشد ۴ - و امر بداخل شدن
 هم هست *

درا ب فروشدن = کتابه از نابود
 شدن و معدوم گردیدن باشد .

۱ - رک: دریدن . ۲ - حرف اضافه، کردی bar (در بیرون) ، بلوچی ع (۱)

dar , darâ (در بیرون ، با بیرون) ، لائینی foris , foras ، پهلوی ، dar ، اشق ۵۴۶ ، قر: ندر ،

درون و اندرون «هوشمان ۵۴۶» . ۳ - «دره (بضم اول و تشدید دوم) بمعنی مرز ابرید

بزرگست و جمع آن در بضم و در بروزن سرد و درات بضم است . «شرح قاموس» و در فارسی بتخفیف

دوم هم آمده و مفرد گرفته شده است . ۴ = درای (م.م) مؤلف اخبارالصین و الهند در وصف

مملکت سین (چین) آرد: «وفی کل مدینة شی بدعی الدرا و هوجرس علی رأس ملک تلك المدینة،

مربوط بخط ماد علی ظهر الطريق للمامة كافة و بین الملك و بینة نحو من فرسخ فاذا حرك

الخط الممدود ادی حركة تحرك الجرس . فمن کانت له علامة حركة هذا الخط فیتحرک»

الجرس منه علی رأس الملك فیؤذن له بالدخول حتی ینهی حاله بنفسه و یشرح غلامته و جمیع البلاد

فیها ذلك» ، «اخبارالصین و الهند ص ۱۸ - ۱۹» (از افادات علامه دهخدا) .

۵ - امر از «در آمدن» . ۶ - «عر» درارة بروزن جباه ، بمعنی دوک است .

«شرح قاموس» . ۷ - اوستا drājah (طول) ، پهلوی drāj . کردی dirizh ، بلوچی

drāj و drāzh ، اشق ۵۴۷ ، بز در پهلوی dirāz ، مناس ۲۷۱: ۲۷۲ ، استی dargh ، که است ۱۱۷ ،

فریزدی و بطری daerāz ، بری dorāz ، که ص ۱۰۲ ، سنائی . dārāz ، سنکری ، سرخی

و شهمرزادی derāz ، لاسکری daerāz ، که ص ۲ ، ۱۹۳ ، گیلکی dārāz :

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز بدستهای دگر همچنین بخواهید رفت .

«گلستان ۴۹» .

* در ایونانی Trapézion (نرده، شبکه) معرب آن درایزین و در یونانی

ج ۱ ص ۴۳۰ ، «معجمیات عربیة سامیة ص ۲۲۷» و درایزون «المنجد» رک: داریزین ، دارا فرین (۱)

و دارفرین (۱) . بقية در صفحه ۸۳۰

درا سچ - بفتح اول و سین بی نقطه بر وزن ایارج، نوعی از لبلاب است ^۴، و آن رستنی باشد که بر درخت پیچد.

درا فتادن - کنایه از خصومت و جنگه و تراع کردن باشد.

درا فسی ^۴ - با سین بی نقطه بر وزن حوادث، بلف اهل شام شفتالو باشد، و آن میوه است معروف که ببری خوش گویند.

درا فقی ^۴ - با فا بر وزن خلابی، بمعنی درافس است که شفتالو باشد بلف اهل شام.

درا قیطس - بفتح اول و ثانی بلف کشیده و قاف بتهنای رسیده و ضم ط و سکون سین بی نقطه، یونانی بیخ فیلکوش باشد، و آن کلی است از جنس سوسن و آنرا ببری اصل اللوف خوانند.

درا نك - بر وزن نیارک، نام دریایی است که آنرا یونانی غاللا غلیطون خوانند، و گویند مقام فرشتگان است.

کردن - وستم وجود نمودن باشد.

دراز دم - بنم دال دوم و سکون میم، سکه را گویند و بتازی کلب خوانند - و میمون - و مغرب را نیز گفته اند.

دراز دنبال - بنم دال دوم و سکون بون و پای ابجد بلف کشیده بلام زده، گاو - و گاو میش را گویند.

دراز شمشر - کنایه از تیغ زن چست و جلاک باشد.

دراز کار - کنایه از شخصی است که مرتکب کارهایی شود که زیاده بر حالت و مرتبه او باشد و متکلم بسختان لاف و کزاف کردد.

دراز نا ^۱ - بانون بر وزن هزاریا، محل دراز را گویند.

دراز قس - کنایه از بر کوی و بر حرف باشد.

درا آستین کردن - کنایه از تصرف کردن و ملک خود دانستن باشد.

۱ - از : دراز + نا (پسوند ساختن اسم معنی از صفت) (نظیر: تنگنا و نیزنا).

۲ - «درا سچ» نوعی از لبلاب است و گویند خندربلی است «حفه حکیم مؤمن».

۳ - درافس و درافق که هر دو لغت در متن کتاب مصنف بمعنی شفتالو که ببری خوش گویند، آورده بصورت کذائی با تصریح و بیان حروف بطریق مذکور در جمیع نسخ موجوده که همدان بدوازده میرسد یافت شد، و این غلط فاحش است از او، چه صحیح بدین معنی درافق با قاف و بون است چنانکه صاحب قاموس گوید: الدراقن کمالط و رشدا المشمش والخوخ شامیه، و همچنین گولیس نیز از این بیطار درافق بنم دال و تشدید را و کسراف و بون در آخر نقل نموده صاحب تحفه نیز گفته: درافق بلف شام اسم خوش است، و همانا سب اقتادن مصنف درین غلط فاحش عدم مبالات اوست در تحقیق لغات، چه قاف را فا و بون آخر را قاف و گاهی سین خوانده بزعم خود دو لغت قرار داد والله اعلم بالصواب «چک حاشیه ص ۳۱۹». لک رک درافس را divers و درافن را pèchel (فر) «لک ۲ ص ۸۶» ترجمه کرده است.

بخیه از صفحه ۸۲۹

* دراز دست - بکسر اول و دوم و پنجم، کسیکه دستش طویل باشد - مقتدر و توانا و مسلط، چیره دست - حریص و طماع - لقب اردشیر اول شاهنشاه هخامنشی. رک: دراز دست: دراز انگل، ربود دست. بگلم نگارنده. در مجله ایندوایر اپیکا، کلکته سال ۴ شماره ۲-۳.

(برهان قاطع ۱۰۹)

دراگشت آوردن - کتایه از حساب

کردن باشد .

درای ۱ - پروزن سرای، زنگه جرس

را گویند - و بمعنی گفتگو باشد - و ماضی گفتن است یعنی گفت - و امر برگشتن هم هست یعنی بگو - و امر بردآمدن باشد یعنی بدرود آی - و سرکننده سخن و سخن سرکرد را نیز گویند - و بمعنی یتک آهنگران هم گفته اند که برعی مطرقة خوانند .

درآید ۲ - بر وزن سرآید ، یعنی

بگوید و آواز دهد .

درایش ۳ - بفتح اول پروزن نمایش،

بمعنی تأثیر و اثر کردن باشد .

دراینده ۴ - پروزن و معنی سراینده

است که گورنده و آوازکننده باشد .

درآیدن ۵ - پروزن سرآیدن، بمعنی

گفتن و آواز کردن باشد ۶ .

در آینه نقش پری دیدن -

کتایه از دیدن شراب است در پیاله بلوری - و مشاهده جمال ساقی باشد در جام شراب .

در با ۷ - بفتح اول و سکون ثانی و بی

ابجد بalf کشیده، دروایت و ضروری و مایحتاج را گویند * .

دربار کمان رفتن - کتایه از در

آمدن باشد بخانه کمان ، یعنی کمان کشیدن .

درباقی شدن - کتایه از چیزی نماندن

و تمام گردیدن و آخر شدن و وجود نداشتن باشد ۸ .

درباقی کردن - کتایه از بی باقی

ساختن - و تمام شدن ۹ - و موقوف داشتن و ترک دادن باشد ۱۰ * .

دربان فلك - کتایه از آفتاب - و ماه

است .

۱ - مخفف آن « درا » (م . ه) :

شاد باشید که جشن مهرگان آمد

بانگه و آوای درای کاروان آمد .

« منوچهری دامغانی ۱۶۰ » .

۲ - سوم شخص مفرد (مفرد مفاہی) مضارع از « درآمدن » .**۳ -** از دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۴۵ » .**۴ -** اسم فاعل از « درآیدن » .**۵ -** از: درای (م . ه) + یدن (پسوند مصدری) .**۶ -** روزگاین از شب بشنید، شد آشفته و گفت خامشی کن ، چه درایی سخن نامحکم؟

اسدی طوسی « مجمع الفصحاء . ج ۱ ص ۱۱۰ » .

۷ - « دربای . ورك : دربايست . ۸ - ورك : درباقی کردن .**۹ -** بمعنی لازم ، درباقی شدن (م . ه) . است . ۱۰ - مرحوم بهار در زمرة لغات

و اصطلاحات تذکره تالایه عطارد: « درباقی کردن ، کار را بوقت دیگر موکول کردن ، یا ترک

کاری گفتن ، یا پس انداختن کار » « سبک شناسی ج ۲ ص ۲۱۴ » و نیز بمعنی چشم پوشیدن ، بدور

افکندن و پشت سرافکندن و نحو آن . ركه: جهانگشای جونی ج ۲ ص ح مقدمه .

*** دربار -** بفتح اول ، از در (باب ، دربار) [ركه : ص سی و دو . مقدمه] ؛ بیت « خانه مسکن ،

منزل - عمارت ، سرای - بارگاه ، پیشگاه پادشاهان و امیران .

*** دربان -** بفتح اول ، از : در (باب) + بان (پسوند حفاظت) ، پهلوی **darpān**

« اونوالا ۱۸۹ » . « مررب آن دربان « نفس » (بفتح و کسر اول) ؛ « نگهبان در ، بواب ، حاجب :

سکه و دربان چو یافتند غریب این گریباتش گیرد آن دامن .

« گلستان ۳۹ » .

در پوست افتادن - کتایه از عیب

گفتن و غیبت مردم کردن باشد .

در په ۶ - بفتح اول و نالک که بای فارسی

باشد و خفای ها ، یارچه و پینه را گویند که بر جامه دوزند - و بکسر نالک و ظهور ها ، بمعنی رحمت و بخشش و عفو باشد ۷ - و بمعنی ناپیدا و ناپدید هم آمده است ؛ و بمعنی اول بفتح بای ابجد نیز گفته اند .

در پی ۸ - بروزن چربی ، بمعنی درپه

است که پینه و پیوندی باشد که بر جامه دوزند ؛ و باین معنی با بای فارسی هم آمده است .

در پین - با بای فارسی و تحتایی

مجهول بروزن پر دین ؛ بمعنی درپی باشد که پاره و رفته است .

در تاج - بانای قرشت بروزن کجواج ،

گیاهی است عاشق آفتاب زیرا که بهر طرف که آفتاب گردد او نیز گردد ، و آنرا در عراق نوله گویند .

در ج - بفتح اول و سکون نانی و جیم ،

خطی را گویند که در کاغذ منقش نوشته شده باشد ۹ - و در عربی طوماری بود که در آن چیز ها نوشته باشند ۹ وضم اول هم در عربی پیرایه دانا را گویند ۱۰ ، و آن ظرفی است که زنان جواهر آلات خود را در آن گذارند .

در بای (۱) ۱ - بروزن دروای ، بمعنی

ضروری و مایحتاج و دروایت باشد .

در پای افکندن - کتایه از احوال

و تعطیل کردن باشد .

در پای پیل انداختن - کتایه از

رج و مشقت کشیدن باشد .

در بایست - بر وزن و معنی دروایت

باشد که احتیاج و ضرورت داشتن است - و ترجمه نوع هم هست که جمع آن انواع باشد و معنی آن ۲ در بایستگان .

در پریش - بابای فارسی بروزن خنده

ریش ، درویش و کد ابیرا گویند که بدر خانها بگدایی رود - و بمعنی کوزه - و کاسه - و خشت پیخته هم گفته اند .

در پس زانو نشستن - کتایه

از تفکر و مراقبه باشد .

در پشم کشیدن - کتایه از پوشیدن

و پنهان داشتن باشد .

در بند ۲ - بروزن فرزند ، نام قلعه / است

و نام شهری هم هست ۴ - و گذرگاه دریا را نیز گویند و آنرا بندر خوانند ۵ - و جای و مقامی است که در آنجا شراب خوب میشود - و فاصله میان دو ولایت را هم میگویند .

(۱) چک : در بای (۱)

۱ - رك : در بای ، در بایست . ۲ - مراد ترجمه انواع است .

۴ - از : در (باب) + بند (از : بستن) = درود ، لفة بمعنی پانه ای (چوبکی) که

برای بستن درها بکار برند ، معرب آن هم در بند و دروند (اعیان) ۶ دزی ج ۱ ص ۴۳۰ : ۲۲ ، نفس ۶ . ۴ - شهری است در قفقاز . ۵ - رك : بندر .

۶ - رك : در پی ، در پین . ۷ - ظ ، مصحف : در سه . ۸ - رك : در په ، در پین .

۹ - (عر) درج ، بفتح اول آنجیزیت که نوشته میشود دراو ، بتحریرک نیز میآید ،

«شرح قاموس» .

۱۰ - روت از گل درج دارد ، درجت از عنبر طراز

مشکت آرمه نافه دارد ، ماهت از مشک آسمان .

«منوچهری دامغانی» ۹۸۰ .

از زبور سیاه هم هست که چوب را سوراخ میکند ۴ .

درختک دانا = بکسر کاف ، نام درختی است که بهر جاب که آفتاب بگردد در کهای آن رو جاب آفتاب کنند ، و بعضی گویند درخت و قواق همان است .

درختنه سنبله ۵ = بفتح نون بمعنی درخت سنبله است که پرده ای باشد که درخت را با منقار سوراخ میکند و درختنه سنبله هم آمده است که بعد از فوقانی تحتانی باشد .

درخ رکمان کشیدن = کنایه از گرفتاری و معنیت و منقنی باشد که بجات از آن دشواری بود .

درخش ۶ = بضم اول و ثانی و سکون خا و شین نقطه دار، بمعنی برق باشد ۷ - و فروغ و روشنی هر چیز را بیز گویند - و بمعنی تابنده و درخشان هم هست - و نام آتشکده است ۸ در شهر ارمینیه ۹ و بانی آن آتشکده راس مجوسی بوده و آنرا رأس البعل گویند ۱۰ و در هم بغلی ۱۱ منسوب باوست و گویند شهر ارمینیه ۹ و شیراز ۱۲ را نیز

درج ۱ تنگ = کنایه از دهان معشوق است .

درج ۱ در = بضم دال دوم ، بمعنی درج تنگ است که کنایه از دهان معشوق باشد .

درج دهقان = کنایه از کتاب تاریخ است، چه دهقان مورخ را میگویند ۴ - و قول دهقان را بیز گویند - و بمعنی سخن معتبر و غیر معتبر هم هست .

در جگر گل گرفتن = کنایه از زیر خاک کردن باشد .

درج گهر نشودن = کنایه از سخن خوب نقل کردن باشد .

در جوال شدن = کنایه از فریب و دغا خوردن باشد .

در جوال کردن = کنایه از دغا و فریب دادن باشد . *

درخت سنبله = بضم سین بی نقطه و سکون نون و فتح بای ابجد ، پرده ایست سبز رنگ که با منقار درخت را سوراخ کند - و نوعی

- ۱ - بضم اول و فتح چهارم ، بمناسبت آنکه دهان دارای دندانهای گوهر مانند است .
۲ - رک: دهکان و دهقان . ۴ - رک : درختنه سنبله . ۵ - رک : درخت سنبله . ۶ - رک : درختن اشق ص ۱۲۲ .

۷ - مفرعه زن گشت رعد ، مفرعه او درخش

غاشیه کش گشت باد ، غاشیه او دیم .

«منوچهری دامغانی ۵۴» .

رک : آذرخش (ح) . ۸ - ط ، مصحف « آذرچشس » (= آذرکشسب) رک : ارمینیه .

۹ - مصحف « ارمیه » . رک : ارمینیه . ۱۰ - رک : ارمینیه .

۱۱ - رک : درهم بغلی . ۱۲ - مصحف « شیز » . رک : ارمینیه .

* درخت - بکسر اول و فتح دوم ، پهلوی draxht (شجر) «مناس ۲۷۲» ، ارمینیه draxht

(باغ) . باوجی darack , drashk , darashk (شجر) «اشق ۵۴۸» ، رک: هوشمان

۵۴۸: کیلکی daerāxt . فریزدی daeraxt ، یری و طنزی deraxt «ک . اس ۲۸۵» ،

شهریزادی daerāxt . ک. ص ۱۸۱ ، زبانی daraxt «کریسن ۷۷» : هر گیاهی که دارای

تنه وساقه و شاخه ها بود، شجر، نهال .

درخور - بفتح ثا و سکون واو معدوله،
بمعنی لایق و سزاوار و در وسع و در خورشید*
- و در طعام باشد ۶ .

درخور - با واو معدوله بروزن شب
کرد . بمعنی درخور است که لایق و سزاوار باشد.

درخوش ۷ - با واو معدوله بروزن
سرکش، بمعنی شوق و اشتیاق باشد .

درخون شدن - کنایه از قصد در کشتن
و اراده بخون کردن باشد .*

در داب - بروزن زردآب ، دستنبویه
را کردند ، و آن میوه ای باشد کوچک و مدور
و خوشبوی شبیه بخریزه .

دردار - بر وزن سردار ، نام درختی
است که پشه بار می آورد و ببری شجرة البق
خوانند ۸ و بعضی گویند = فیددار همان است -
و معنی ترکیبی آن درخانه ۹ - و امر درد یلر ۱۰ -
و فاعل درد آورده ۱۰ - و دربان ۱۱ .

دردخوار - بضم اول با واو معدوله
بروزن بردبار ، مردم فقیر و دون و فرومایه باشد
و کنایه از زمین هم هست که ببری ارض گویند.

دردشت - بکسر رای قرشت ، نام
محل است در صفهان .

او بنا کرده است - و نام دهی است از ولایت قاین
و قهستان، و در آنجا کلیم را خوب می یافتند - و بمعنی
اول که برق باشد بفتح اول و ثانی هم هست -
و بفتح اول و ضم ثا، بمعنی درخور و لایق و سزاوار
باشد؛ و بمعنی ثانی که فروغ و روشنی باشد بضم اول
و فتح ثانی هم هست؛ و بفتح اول و ضم ثا که بمعنی
درخور و لایق و سزاوار باشد بمعنی شوق و اشتیاق
هم گفته اند ۱ .

درخشان ۲ - بضم اول بروزن سخن
دان ، بمعنی تابان و روشنی دهنده باشد .

درخشیدن ۳ - بمعنی تابیدن و پرتو
افکندن باشد .

در خط شدن - کنایه از متغیر شدن
و آزرده گردیدن باشد - و بیهوش و بیقرار کشتن را
بیز گویند .

در خف - بضم اول و ثا و سکون ثانی
و فا ، زبور سیاه را گویند .

درخواه ۴ - با واو معدوله بر وزن
درگاه ، بمعنی التماس و درخواست باشد - و امر
با بضم ثانی هم هست بمعنی التماس کن - و گدا
و گدایی کننده را نیز گویند .

درخود گرفتن - کنایه از کرد
آوری خود کردن باشد .

۱ - رک : درخوش . ۲ - اسم فاعل از «درخشیدن» .

۳ - از : درخش + یدن (بود مصدری) . ۴ - از «درخواستن» .

۵ - از : در (اادر) + خور (خورشید = آفتاب) . ۶ - از : در (اادر) + خور (خورده = خوراک) . ۷ - رک : درخش .

۸ - orme = (فر) = لسان الصافیر «لک» ص ۸۳ ، «دزی ج ۱ ص ۴۳۷» .

۹ - از : در (اادر) + دار (عربی = خانه) گرفته . ۱۰ - از «درد آوردن» .

۱۱ - از : در (باب) + دار (دارنده = نگهبان) .

* درد - بفتح اول ، پهلوی dard «مناس ۲۷۱» ، «بیر که ۴۹» ، «اشق ۵۵۰» ، اوراق
نورقان dardh «بیر که ایضا» ، کردی و بلوچی dard «اشق ۵۵۰» ، ورک : هوشمان ۵۵۰ ؛ سمنانی ،
سنکری ، لاسکردی و شهسیر زادی dārd ، سرخه بی dard «دک ۲ ص ۱۸۷» ، گیلکی dārd ،
مغرب آن هم درد (بفتح اول) «دزی ج ۱ ص ۴۳۷» ؛ راجع بن و راجع روان و راجع دل ، راجع ، الم - نام لایق -
محنت ، غم - آزار - ایذا ، اذیت .

است که سخنان بد و لایق مدح کسی گویند .
دِرزگردن - کتابه از قانی گردیدن
 و آشکارا شدن باشد .

دِرزمان - بفتح اول و ثانی بر وزن
 نمکدان ، رشته و ریساق ناخته را گویند که در
 سوزن کشند .

دِرزن - بر وزن اوزن ، به معنی سوزن
 باشد - و کسی را نیز گویند که حلقه بر در
 زند ۷ .

دِرزفد - بر وزن فرزند ، جای بسیار
 خون ریزی را گویند اعم از جنگگاه و مسلخ .

دِرژه - بر وزن هرزه ، توده و پشته علف
 و خار و خاشاک باشد - و بمعنی درز هم هست که
 چاک دوخته باشد ۸ - و دختر را نیز گویند ۸ -
 و بمعنی اول با زای فارسی هم آمده است که درژه
 باشد ۸ .

دِرَسار - باسین بی نقطه بر وزن اغیار ،
 دیواری باشد که در پیش در قلعه و محوطه و خانه
 یکشند چنانکه در قلعه و خانه نمودار باشد -
 و پرده ای را نیز گویند که در پیش در خانه بیاویزند
 - و بمعنی درگاه نیز آمده است ۹ .

دِردهمن - با میم بر وزن کفشی کن ،
 مخفف دردمند است ۱ که مردم افتاده و دردناک
 و خا کسار باشد ۸ .

دِردهمه - بر وزن سردهمه ، کواکب
 سیار را گویند که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب
 و زهره و عطارد و قمر باشد .

دِرذور - بضم اول و ثانی بر وزن پرزور ،
 گرداب مهلك و غرق کننده را گویند . و گویند
 عربی است ۲ .

دِرده - بضم اول بر وزن مرده ، دردی
 شراب و آب و روغن و امثال آن باشد .

دِرریختن - بضم اول ، کتابه از کره
 کردن - و سخن خوب و لطیف گفتن باشد .

دِرز - بر وزن لرز ، شکاف جامه را
 گویند که دوخته باشند و دختران کوچک سالرا
 نیز گفته اند .

دِرزاده - بفتح اول و دال ابجد ،
 نخته ای باشد که آسیابانان در پیش آب گذارند تا
 آب بطرف دیگر نرود و آنرا درزاده آسیا نیز
 گویند .

دِرزبان داشتن - کتابه از آن

۱ - رک : دردمند . ۲ - (ع) «موضعی است میانه دریا که جوش میزند آب آن» شرح

قاموس . ۳ - از : درد (بضم اول) + (نسبت) . ۴ - اوستا - dereza (بند) از رشته

darez (محکم کردن) ، هندی باستان - darh (محکم کردن) ، ارمنی derjak (خیاط) ،

derjan (نخ) . handej (جامه ، لباس) . استی dars (جامه) رک : درزه ، درزمان ، درزی «اشق ۵۴۹» .

۵ - از : درز + مان (پسوند) رک : اشق ۵۴۹ ، طبری darazmân ، (خیاطه) «صاب

طبری ۳۴۷» . ۶ - از : درز (م.ه) . ، طبری darazan (سوزن) «صاب طبری ۳۴۸» ،

کاشانی dârzîn (سوزن) «اشق ۵۴۹» . ۷ - از : در (باب) + زن (زنده) .

۸ - رک : درز . ۹ - رک : در ساره .

* **دِردهمند** - بفتح اول و چهارم ، از : درد + مند (پسوند اضافی) ، پهلوی dardomand

آنکه دردی دارد ؛ مرضی وزک : دردمن .

* **دِرزی** - از : درز (م.ه) . + ی (نسبت) ، ارمنی derjak (خیاط) «اشق ۵۴۹» ؛

خیاط ، دِرزنده جامه :

کلنار همچو درزی استاد بر کشید فولاد حریر ، زیباده گون حریر «منوچهری دامغانی ۳۳» .

درساره پروژن کهواره ، یعنی درسار

است که دیوار پیش درقلعه و خانه و پرده باشد ،
و معنی ترکیبی آن نیز در پرده است ، چه ساره
پرده را گویند .

در سپوز - بابای فارسی بر وزن برفروز ،

امراز سپوختن باشد ۱ که بعنف در اندرون کردن
است یعنی در اندرون کن .

درست ۲ - بنم اول و ثانی و سکون

ثالث و فوقانی ، نقیض شکسته و غلط باشد ۳ و عبری
صحیح خوانند ۴ - و بمعنی درهم و دینار وزری باشد
که با شرفی اشتها را دارد و عبری طازجه خوانند ۵ -
وزروسیم و طلا و نقره را نیز گویند و بمعنی صحت

و تندرستی هم هست ۴ .

درستان ۶ - بر وزن نمکدان ، شاگردانه

باشد و آن درمی چند است که بعد از اجرت استاد
بشاگرد دهند .

درستاران - بفتح اول و ثانی بر وزن

پرستاران ، بمعنی درستان است که شاگردانه باشد .

درسته - بفتح اول و ثانی بر وزن بنسته ،

بمعنی عفو و رحمت و گذاشتن از جرایم و بخشیدن
گناه باشد ۷ .

درستی ۸ - بنم اول و فتح ثالث بر

وزن الفتی ، نام دختری انوشیروان است که در
حباله بهرام بود ۹ - و بکسر ثالث بر وزن مفلسی

۱ - امر از « در سپوختن » رک : سپوختن .

۲ - پهلوی durust (سالم ، مستقیم ، راست) مناسی ۲۷۲:۴۰ drust « تاوادیا ۳۶۰ »
و drudhist ، از ایرانی باستان ، قریب dru-drshti * یا druva-drshti * (درست ، سالم)
از - drvua * ، اوستا drva ، پارسی باستان duruva (سالم) « بارنوله ۷۸۲ » + druva
هندی باستان drshti- (نظر ، نگاه) . رک : امرک ۵۹:۶۰ کردی durust (راست ، صحیح) ،
بلوچی drust (تمام ، کامل) ، وخی drust ، drust (کامل ، تمام) « اشق ۵۵۱ » و رک :
هوشمان ۵۵۱ « اورامانی doros رک . اورامان ۱۹۲ » ، گیلکی durust . ۴ - و نقیض دردمند :
تا که دگر گونه شده است این جهان

« المجمع شمس قیس ص ۲۱۵ » بنقل از شاعری قدیم . ۴ - درست آمدن ، صادق آمدن ، صحیح
جلوه کردن : « قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند ... » « گلستان ۳۶-۳۷ » .

۵ - « وزیر خواست (سلطان) یا نصددینار و در دهان او (ازرقی) میگردانید درست مانده بود » « چهار مقاله ص

۴۴ » ۶ - رک : درست (درهم و دینار) . ۷ - رک : درسه ، درشته . ۸ - پهلوی

durustih (صحت) مناسی ۲۷۲:۴۰ drudhistih « یس رک ۶۰ » ، از : درست (م. ۸) . + ی

(مصدری) : « مثل ابن عباس : هل اکلم رسول الله بالفارسیة ؟ قال نعم ، دخل علی سلمان ، فقال له : « درست »
وساده (ظ : درستی و شادی) » قال محمد بن امیل : « اظنه مرحباً واهلاً » . « صبح الاعشج ص ۱۶۶ »

و رک : شادی . ۹ - این نام مأخوذ از هفت پیکر نظامی است :

دخت کسری ز سل کیکوس درستی نام و خوب (نفز) چون طاموس .

« هفت پیکر چاب ارمن ص ۷۸ » .

اگر این نام بر ساخته نظامی باشد ، شاید مصحف واستی = واشتی Washti ملکه و زوجه

خشیارشا (کتاب اشتر ۹۰۱) بیعت باشد . در پارسی « وشتی » بمعنی زیبایی است « یوستی . نام نامه

۳۵۹ » . در فرهنگهای پارسی « وشت » (م. ۸) بمعنی خوب و خوش و بیکو و رقص و رقاصی آمده ،

و نیز ممکن است کلمه « آستین » باشد مخفف astinā که نام زوجه شاپور دوم بود و در اینجا زوجه

بهرام پنجم شده . رک Washti در نام نامه . یوستی ۳۵۹ .

که در پیش آب بندد .
درغال - بروزن پرکال ، بمعنی امن

و آسوده باشد .

درغاله - بر وزن پرکاله ، راهی را
گویند که از میان کوه بگذرد و آفرای بهر بی شعب
خوانند - و فرجه میان دو کوه را نیز گفته اند .

درغان ^۱ - بروزن مرجان ، نام شهرست
در حوالی سمرقند .

درغست - بر وزن بدمست ، هرزه
و نام مقول را گویند .

درغلبکین - بالام و بای ایجد و کاف بر
وزن هر هفت تن ، دربر را گویند که پنجره دار
باشد ؛ بعضی دري را گویند که پیش آن پنجره
داشته باشد و مردم از غب پنجره نمایان باشند ؛
و معنی اول بهتر است چه غلبکین بمعنی پنجره
است ؛ و ضم ثاک و فتح بای فارسی هم بنظر آمده
است ^۵ .

درغلبکین - بنم ثاک با زیادتی محتای
مابین کاف و نون ، بمعنی درغلبکین است که در
پنجره دار باشد ؛ و با بای فارسی تا کنون هم درست است .

درغهم - بر وزن شلفم ، موضعی است

هم آمده است ؛ و باین معنی با شین قرشت نیز
گفته اند .

درس خوان - با واو معدوله بروزن
سخت جان ، شاگرد را گویند ، و شخصیکه پیش
کسی چیزی بخواند .

درسه ^۱ - بر وزن عرسه ، بمعنی درسته
است که بشنیدن و عفو باشد .

درش - بفتح اول و ثانی و سکون شین
قرشت ، نام نوعی از خیارست ، و آن پاریک و دراز
میشود ^۲ - و سکون ثانی پایگاه و طویله اسباب را
گویند . *

درشت پسند - کنایه از مردم کثیف
طبع باشد .

درشته - بروزن و معنی درسته است که
عفو کردن و گذشتن از گناه باشد . *

درشی - بفتح اول و ثانی بر وزن
حبشی ، بمعنی درش است که خیار پاریک و دراز
باشد .

در عرق شدن - کنایه از خجل شدن
و خجلت کشیدن و شرمندگی شدن باشد .

درغ ^۲ - بروزن برق ، بنده را گویند

^۱ - رک: درسته ، درشته . ^۲ - معرب آن نیز «درش» این درید . رک: درشی .

^۳ - مصحف «درغ» (ه. م.) . ^۴ - در غام Darghām رودی است که به بیحون ریزد

«حدود العالم» ۲۷؛ مینورسکی . حدود ۳۳۸ . ^۵ - رک: درغلبکین .

* درشت - بنم اول و دوم ، پهلوی drusht . هر آنرا از ریشه پارسی باستان darsh (جرأت ، جلالت ، کوشش) و اوستا daresh (جرأت ، سعی کردن) ، هندی باستان dharsh میدان «اشق» ۵۵۲ و هوشمان از ریشه ایرانی drushta * حدس میزند «هوشمان» ۵۵۲ ، افغانی durusht «هوشمان» ایضا ، کیلکی durusht ؛ ماهوار ، فاساف - زمخت ، سخت ، خشن - غلیظ ، کثیف . رک: درشتی .

* درشتی - بنم اول و دوم ، «از: درشت + ی (مصدری) ؛ درشت بودن ، سختی و ستم با جور - ترش رویی - تندى: «شاهدان» تا خوب و لطیفند درشتی کنند و چون درشت شود لطف کنند و دوستی نمایند . «گلستان» ۱۴۱ .

* درشکه - بنم اول و دوم و کسر چهارم ، از روسی drozhki مأخوذ از آلمانی droshke (درشکه) ؛ گردونه چهار چرخه که با اسب کشیده شود و اطافکی برای حمل مسافر دارد که سقف آنرا میتوان بلند کرده برافراخت و با ناکرده خواباید .

برای کنند ۴ - ورق را نیز گفته اند ۴ - و بمعنی فروغ و روشنی ۵ - و چیزی که درختان باشد ۵ - و فوطه ای که در روز جنگه بر بالای دستار و خود که بترکی دولفه ۶ گویند پیچند .

درفشان ۷ - بروزن درختان ، بمعنی لرزان باشد - و بمعنی تابان هم هست ۸ .

درفش کاوان ۹ - با وادایف کشیده ، علم فریدون است و منسوب بکاوه آهنگر ، و شرح آن در اخترکاربان مذکور شد .

درفش کاویان ۹ - بابای حطی بالف کشیده ، همان درفش کاوان است که علم فریدون باشد .

که آبجا شراب خوب میشود ، و شراب درغمی منسوب بدامجاست ۱ - و نام نغمه ای باشد از موسیقی که شنیدن آن غم و الم از دل بیرون کند - و معنی ترکیبی آن درآورده باشد . *

در غورگی مویز شدن - کتابه از برادر رسیدن و ضایع (۱) شدن باشد .

درغیش - بر وزن دروش ، بمعنی ابوه و بسیار باشد - و نام نوعی از زردآلو هم هست .

درفش - بکسر اول و فتح ثانی و سکون فا و شین قرشت ، افزارست کفش دوزان و امثال ایشان را ۲ - علمی را نیز گویند که در روز جنگه

(۱) چك: ضائع.

۱ - « قال (كسرى) فاخبرني عن اطيب الشراب والده . قال (ريدك خوش آرزو) : العنبى ... وغيره البلبخى والمروروى والبوشنجى والبستى والجورى والقناوزى والدرغمى » تعالى . غرراخبار ملوك الفرس . رك : خسرو قبادان وريدك وى ، ترجمة نگارنده (مجلة آموزش و پرورش سال ۱۴ بند ۵۷ :

آمد بهار خرم و آورد خرمی
خرم بود همیشه بدین فصل آدمی
وز فر یو بهار شد آراسته زمی
با بانگ زبروم بود وقف درغمی .

« منوچهری دامغانی ۱۶۷ » .

۲ - دروش (م.ه) . ۴ - رایت ، بیرق ، اوستا - drafsha (بیزق) ، پهلوی drafsh ، ارمنی draush رك : اسق و هوشمان ۵۳ ، معرب آن نیز درفش «مفاتیح ۷۳» و درفش ، ترکی ع : درفش (بکسر اول و فتح دوم) « نفس » . ۴ - رك : آذرخش . ۵ - رك : درخشیدن . ۶ - « بدانکه درین کتاب دولفه بدالاست ، امامدمنسکی بجای دال ، طای حطی و نای قرشت هردو آورده و گفته که بطا اولی است فقط . « چکس ۳۲۲ ح » . ۷ اسم فاعل از « درفشیدن » (م.ه) :

يك آفتاب درفشان شده زروی سپهر
يك آفتاب فروزان شده ز روی زمین .
« مزى . یشابوری ۵۳۹ » .

۸ - درفشان بنم اول و سکون دوم و فتح سوم ، از : در + فشان (فشانده) ، آنکه در (جواهر) را بیفشاند و پخش کند - آنکه درسخن او معانی بلند و عالی باشد .

۹ - درستان ۱۰ : ۱۴ آمده : « نباید از برای من آنانکه از آن (هوم) نوشیدند بدلیخواه خود مانند گاو درفش در جنبش باشند » در متن اوستا بجای گاو درفش ، Gāush drafsha و در تفسیر پهلوی « گاو درفش » یعنی علم گاو آمده . این لغت درست یادآور درفش کاویانی است که بقیه در صفحه ۸۳۹

(برهان لاطع ۱۱۰)

بردن بکسی باشد . درفنچک - بفتح اول و ناک و سکون ثانی و لون که رابع باشد و جیم مفتوح بکاف زده، گرایبی که در خواب بر مردم افتد و آنرا برمی کا بوس خوانند . درفه - بفتح اول و سکون ثانی و قاف مفتوح، بمعنی زره باشد که برمی درج خوانند و بمعنی سپر هم بنظر آمده است که برمی جنبه گویند ۴ .	درفقه - بضم اول و ثانی و سکون فاف و فتح شین فرشت ، بمعنی یخ و شمشیر باشد . درفشی - بکسر اول و فتح ثانی و سکون ثاک و رابع بتحتانی کشیده ، خود را مشهور ساختن و علم کردن باشد ۱ . درفشیدن ۲ - بروزن و معنی: درخشیدن است که تابان و منور باشد - و بمعنی لرزیدن هم آمده است . درفلان گریختن - کتابه از پناه

۱ - درفش کردن بمعنی مشهور کردن ، رسوا کردن :

بگفتار کریسوز بدگمان درفش مکن خوشتن در جهان .

« شاهنامه » ج ۳ ص ۶۶۱ .

۲ - از : درفش + یدن (پیوند مصدری) = درخشیدن .

۳ - درفه بمعنی سپر ، عربی است جمع : درق ، ادراق ، دراق ، « بالنظم الالطبا » .

بقیه از صفحه ۸۳۸

از چرم بوده است . آغاز داستانی ابن علم معروف است . کاوه آهنکار زستم ضحاک بستوه آمد و آن
پوست که آهنگران بران بندد بر سر چوبی بلند کرده مردم را بر پادشاه ییاداد کربشوراید . فریدون
آن علم را بفال یک گرفت بزر و گوهر ییار است :

فروخت از زرد و سرخ و بنفش همی خواندش کاویانی درفش .

« فردوسی »

بنا بقول ابوریحان (آثار الباقیه ص ۲۲۲) این رایت که « درفش کایان » نام داشت
از پوست خرس بود، و بقول دیگر از پوست شیر، و بزر و گوهر آراسته بود . خوارزمی در مفاتیح العلوم
نویسد : « درفش کایان یعنی علم کایان ، کسیکه بر ضحاک شورید تا آن فرودیدن ضحاک را بکشت .
درفش کابی از پوست خرس بود و نیز گویند از پوست شیر بود . پادشاهان فرس آنرا فرخنده
دانسته بزر و جواهر گرانبها ییاراستند » (مفاتیح ص ۷۳) . ثعالبی نویسد : « درفش کاوه پس از پیروزی
فریدون بزر و گوهر آراسته شده علم مقدس ایران بود تا در جنگ قادیسه بستم عربی از قبله
نضج افتاد . سعدیز : وقاص آنرا جزو ذخایر و جواهر یزد کرد ترد عمر بن خطاب فرستاد . عمر امر
کرد که آنرا از چوبه بر گرفتند و خود درفش را پاره پاره و میان مسلمانان قسمت کردند » (غرر اخبار
ملوک الفرس . ثعالبی . باهتمام زنتیرک ص ۳۲ ۳۸-۳۹) یلمی نویسد : « بعد از وی (فریدون)
پادشاه ییادشاه میآمد و عزیزش (درفش را) میداشتند هر یکی پیرایه و جواهر چندی بر آن
می بستند تا وقت یزد گردشاه . چون مسلمانان خزینه او غارت کردند، او رایش امیر المؤمنین عمر
خطاب رضی الله عنه آورد و امیر المؤمنین بفرمود تا آن گوهرها برداشتند و آن پوست را بسوختند .
قیمت جواهر درفش به ۳۰،۰۰۰ لیره انگلیسی تخمین شده است . (پور داود . یسنا ص ۱۷۵
متن وحاشیه) ورك : اختر کاوان ، اختر کاویان ، ورك : کاوه .
* درغمی - بفتح اول و سوم ، منسوب بدرغ (م.ه) .

درلك ۴ - بکراول ولام و سکون نایی و کاف ، جامعۀ کوناہ قد آستین کوناہ پیش واز را گویند .

در لوزینه سیر خوردن ۴ - کتابه از قریب خوردن - و کردن کاری باشد که عیش کسی را منقص سازد - و بمعنی درشادی غم پیش آمدن هم هست .

در لوزینه سیر دادن ۵ - کتابه از کاری باشد که عیش کسی را برهم زنند - و قریب خوردن از کسی - و در عین شادی غم پیش آمدن را نیز گویند .

درليک ۶ - بکراول ولام و سکون نایی و تحتانی و کاف ، بمعنی دراك است که قبای پیش واز آستین کوناہ باشد . *

درما - بر وزن سرما ، خرگوش را گویند .

درمان - بروزن فرمان ، علاج و دوا و دارو باشد ۷ - و بمعنی درماده - و امر باین معنی هم هست ۸ .

درك - بفتح اول بروزن قدك ، دستارچه را گویند که رومال و روپاك باشد ؛ و باین معنی بجای حرف نایی زای نقطه دار هم آمده است - و در عربی بمعنی مال باشد .

درسماله ۱ - بروزن هرساله ، بخی را گویند ، و بعضی بخی را گویند که در زیر ناف دان بسته میشود .

در کجای خوردن؟ بمعنی این است که کجا می زبید و کی درخور است ؟ یعنی نمی زبید .

در کشیدن - کتابه از نوشیدن و بر کشیدن - و محو کردن - و رد نمودن باشد . *

درگر ۲ - باکاف فارسی بروزن دختر ، درودگر را گویند .

درسماله - بفتح اول و سکون نایی و ضم کاف فارسی ولام الف ولام مفتوح ، بمعنی در کله است که بخی زیر ناف دان باشد و آن در هوای سرد بشکل مخروطی بسته میشود .

۱ - رك : در کلاله . ۲ - مخفف 'دروگر' = درودگر . ۴ - رك : درايك . ۴ - رك : ماده معد . ۵ - رك : ماده قبل . ۶ - رك : درلك .

۷ - پهلوی durmân ، مناس ۲۷۱ ، از ریشه - dar ، بارتولمه ۶۹۰ ، فس dârishn ، از منعی darman ، 'بیرک ۲۹' ورك : اشق و هو بثمان ۵۵۴ . ۸ - از درمادن .

* **درسمه** - بفتح اول ، از : در + گاه (پوند مکان) ، پهلوی dargâs (دائرة المعارف اسلام : در) ، dargâh ، 'ناوادی ۱۵۹' ، معرب آن در قاعه 'دزی ج ۱' ، د ۴۳ ، و در گاه 'ایضاً ص ۴۳۷ ؛ ۲۰ ؛ بارگاه ، دربار ، سرای پادشاهی ، دیوان سلطنتی : ' یکی از ملوک عجم شنیدم که متعلقان را همی گفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان . ' * گلستان ۴۷ - در ، دروازه - آستانه در ، حضرت .

* **درم** - بکراول وفتح دوم ، پهلوی diram ، مناس ۲۷۱ ، و draxm ، ناوادی ۱۹۰ و drahm . از یونانی draxmē 'بیرک ۵۸' ، معرب آن درهم (بکراول وفتح سوم) ؛ واحد سکه شمره (وزن و بهای آن در عصرهای مختلف ، متفاوت بوده است) . رك : دائرة المعارف اسلام : درهم ۱ ورك : دزی ج ۱ ص ۴۳۸ - واحد وزن ؛ معادل شش دانگ (هر دانگ معادل دو قیراط) 'نظم الاطباء ورك : دائرة المعارف اسلام : درهم ۲ .

ومحنت ۵ - وهلاکت رانیز گویند - وبمعنی وقت وساعت وزمان باشد ۶ - وبمعنی ثبات وآرام ۶ - و تأخیر هم هست ۶ - وعالم آخرت رانیز گفته اند - و ترد محققین اشاره است بدركات ذمائم (۲) بازماندگان و بقید تقیدات وهمی محبوس بودن.

درنگیدن ۷ - بکسر اول، بمعنی درنگ کردن است که ثبات و آرام ورزیدن - وتأخیر کردن باشد .

در نورد نهادن - بفتح نون وواو، کنایه از درهم پیچیدن - و پنهان کردن - و بی نام و نشان ساختن - و در - سوراخ نهادن باشد .

در نه - بکسر اول وسكون نانی وفتح ناک، تیغ وشمشیر آبدار را گویند *

دروا - بفتح اول وسكون نانی و واو بالف کشیده، سرکشته و سرگردان و حیران باشد ۸ - وسرنگون آویخته ونگون و باز گویند نیز گویند ۸ - چویزی ضروری وحاجت ومابحاج را هم گفته اند که درواست باشد ۹ - ونام فرشته است ۱۰ - وکنایه ازهاروت وماروت هم هست ۱۱ - وضم اول

درم سرا ۱ - بکسر اول و فتح سین بی نقطه (۱) ، دار الضرب و ضرابخانه باشد .

درم گزین - بضم کاف فارسی ، صراف را گویند .

درمل - برون بلبل ، غله را گویند که هنوز خوب نرسیده باشد وآنها بریان کنند وخورند .

در میان بودن - بمعنی در رهن ودر گرد بودن باشد .

درن - بانون وحرکت غیر معلوم، زلورا گویند ۴ ، وآنان جانوری باشد که خون از اعضای آدمی بکشد و گویند اگر او را خشک سازند و در شیشه گریخانه بخور کنند هر شیشه کبودی که در آنجا باشد بشکند و باقی نماند .

درند ۴ - برون وزن سمنند ، بمعنی شکل وشمايل وصورت ومانندوسان باشد چنانکه گویند فلك درند یعنی فلك سان و فلك مانند .

درنگ - بکسر اول برون وزن فرنگه ، صدایی باشد که از نواختن ناقوس وتار ساز وشکستن چینی وآبگینه وامثال آن برآید ۴ - و رنج

(۱) چك: - بی نقطه . (۲) چك: ذمائم .

۱ - لفة بمعنی جایبکه درم باشد . ۲ - تركه : زلو . ۳ - دیرند (ه.م.) = درنگه (م.ه.) . ۴ - اسم صوت . ۵ - باین معنی «ترنگه» است . ۶ - بیاوی dirang (دراز ، آهسته) مناس ۲۷۱: ۲۷۲ ، dērang «اونوال ۱۷۹» ، dērang zamān (زمان دراز) و dērang-xvatāi (خداوند و صاحب زمان طویل) ، اوستا xvadhāta . daraghō - «بارنوله ۶۹۶» «بیرگه ۵۵» ، xwadāi - Zarwān.dērang (زروان (زمان) پایدار) . رك:

W. B. Henning, Two Central Asian Words (Philological Society). Hertford 1946, p. 154 . ورك: . دیرند .

۷ از: درنگ + یدن (پسوند مصدری) . ۸ - رك: اندروای . ۹ - رك: اندربای، اندربایست، دربا، دربای، دربایست . ۱۰ - «وا» نام فرشته (باد) است . رك: باد . ۱۱ - چون هاروت وماروت طبق داستانها درچاه بابل معلقند رك: ستاره ناهید یا داستان خرداد و امرداد بقلم نگارنده . تهران . س ۱۰ .

* درو - بکسر اول وفتح دوم [رك : درودن] : چیدن غله ، بریدن علف و غله رسیده ویا بیم رس با دای وداسفاله، حصاد .

نام سلاطین و بزرگان هندوستان است - وبمعنی درست و تحقیق هم آمده است ؛ و دروای باضافه محتای نیز گفته اند .

درواخ ۲ - بفتح اول و سکون آخر که خای نقطه دار باشد ، حالت برخاستن از بیماری باشد که برمی نفاخت گویند - وبمعنی شجاع و دلیر - و شجاعت و دلیری - و محکم و مضبوط نیز گفته اند - وبمعنی یقین و درست و تحقیق هم هست که نفیض گمان باشد - و بمعنی درشتی و غلظت نیز (۱) آمده است ؛ و بجای حرف ثانی زای فارسی هم گفته اند - و عیب و عار را نیز گویند .

دروار ۳ - بر وزن خروار ، بمعنی دروازه است که ضروری و مایحتاج باشد و سرکشته و سرنگون و حیران را هم گویند *

درواژ (۲) - بفتح اول و سکون آخر که زای فارسی باشد ، بمعنی دروار است که ضروری و مایحتاج بود ۴ - وبمعنی سرنگون هم هست *

دروازه گوش - کنایه از سوراخ کوش باشد .

دروازه نوش - کنایه از دهان

باشد که عرب فم خوانند .

دروازه هزار گام - میلهایی

باشد که بر دو طرف راه از برای نشان فرسنگه سازند .

دروانه - بر وزن پروانه ، سوراخی

باشد که بر پام خانه کنند و وردبان بر آن گذاشته بالا رود و بزرگ آید .

درواه ۶ - بر وزن درگاه ، بمعنی

سرنگون - و حیران - و ضروری باشد *

دروایت ۷ - بر وزن و معنی در بایست

باشد که ضروری و مایحتاج است .

دروبطارس ۸ - بفتح اول و ثانی

بو او رسیده و کسربای ایجاد (۳) و طای حطی (۴) بالف کشیده و رای مکسور و سین ساکن هر دو بی نقطه ، بلفث یونانی رستنی باشد مانند سرخس و آن بیشتر بر درخت بلوط کهنه پیچیده شود - اگر آنها با شاخ و برگ و بیخ بگویند و بر بیخ موی ضام کنند موی را ببرد ، و فالج و لقوه را مفید است .

درو ۵ - بر وزن سرود ، بمعنی صلوات

است ۹ که از خدا بتمالی رحمت و از ملائکه

(۱) چك: + بنظر . (۲) چنی: درواز . (۳) چك: و کسربا .

(۴) چك: و ط .

۱ - رك: درواخ ، درواخ . ۲ - ظ ' مصحف ' درواخ ' (م.م) .

۳ - مصحف ' دروای ' (م.م) . ۴ - فس ' دروای ' رك: دروا ، دروایت .

۵ - فس: ' دروای ' ورك: دروا . ۶ - رك: دروا ، دروای .

۷ - در بایست (م.م) . ۸ - یونانی Druoptérís ' اشتینگاس ' .

۹ - پهلوی drūt (سحت ، آرایش) ' مناس ' ۲۷۲ ،

سمادت ' اوترولا ۱۳۴ ' و drōt (آرزوی خیر و برکت) از درشت druvatāt ، (ارمنی druat) ،

druvatāt از اوستا - drvatāt ' بارنوله ۷۸۲ ' ' بزرگه ۵۹ ' ورك: اشتق و هویشمان ۵۵۵ .

۱۰ دروازه - بفتح اول و کسر پنجم (در لهجه مرکزی) کیلکی dārvāze . فرزند

و بری و طنزی dārvazā . ك: ۱ ص ۲۸۹ ، سنائی و شه میرزادی dārvāzā ، سنگری

dārvazā ، سرخه بی dārvāzā . ك: ۲ ص ۱۸۸ ؛ دو بزرگه ، درب .

۱۱ دروای - بفتح اول ، ورك: دروا ، اندروای . وقلب ۱ ص ۲۴۶ .

میگشاید و برمی مبطع خوانند ۴: و باین معنی
بفتح اول هم گفته‌اند - و با واو معروف در برمی
داغ و نشانرا خوانند ۵ - و بکر اول بر وزن
و معنی درفش است که افزار کفش دوزان و امثال
آنها باشد ۴ - و علم روز جنگ را هم گفته‌اند ۶ -
و فوطه را نیز گویند که در روز جنگ بر بالای خود
آهین و دستار بندند - و بمعنی روشنی هم آمده
است ۷ *

دروقینون - بفتح اول و ثانی و او آوریده
وقاف مفتوح و تحتانی ساکن و بون و او کشیده
و بون دیگر زده ، لغتی است رومی ۸ و بعضی

استغفار و از انسان ستایش و دعا و حیوانات دیگر
تسبیح باشد - و نام روز پنجم است از خمره
مشرقه سالهای ملکی - و ماضی درویدن هم هست
یعنی غله را درو کردن ۹ - و با واو مجهول، چوب
و درخت و تخته باشد و چوب تراش را ازین جهت
درو در گویند ۴ *

درو د ۴ - بروزن کشودن، درو کردن
و بریدن غله باشد ، و درویدن هم باین معنی
است .

دروش - بنم اول و واو مجهول بر
وزن سرون، نشر حجام را گویند که بدان رگه

۱ - رگ: درودن ، درویدن . ۴ - درسخه خطی «لفت محلی شوشر» متعلق
به کتابخانه علامه دهخدا نیز آمده: درود بمعنی چوب و تخته و درخت و ازینجهت چوب تراش را
درو در گویند . ۴ - از: درو drōn «هوشمان» ۵۵۶ + دن «پسوند ممدی» باز در drōdin کردی
dirōtin ، dirōn (درو کردن) ، dirōn (درو) ، وخی draw - am «اشق» ۵۵۶ ، رگ :
هوشمان ایضاً . ۴ = درفش (م.م) ، دراراک (سلطان آباد) بدین معنی derowsh
(آلت کفشان و سراجان) « مکی نژاد » . ۵ - این استنباط نادرست را ازین بیت
سوزی کرده‌اند :

بدوسی که ستوران دروش داغ کنند ستوروار بر اعدا نهاد داغ دروش .

آشکار است که «دروش» درین شعر سوزی ضبط دیگری از کلمه «درفش» (م.م) فارسی است
که هنوز در زبان فارسی رایج است و «داغ درفش» گویند و از قدیم در ایران معمول بوده است
که برای امتیاز چهارپایان و ستوران در بهار هر سال گره هایی را که در همان سال زاده میشدند با درفش
که در آتش می گذاشتند در را نشان داغی میزدند و آن داغ علامت مخصوصی برای شناختن آن چهارپا بود
و این عمل داغ زدن را در درفش داغ یا «داغ درفش» می گفتند ، درین صورت نه دروش کلمه تازه‌ست و نه بمعنی
نشاسته . «مسجد نفیسی» دربارهٔ چند لغت فارسی - با دنامهٔ پورداوود ص ۲۶۲ . ۶ - رگ: درفش .
۷ - رگ: درفش . ۸ = Dorycnium «لک» ۲ ص ۸۶ .

۵ درود دوم - بنم اول و فتح پنجم ، از: درود + کر (پسوند شغل) رگ : درود، درو کر .
۵ دروغ - بنم اول و دوم ، (تلفظ قدیم durōgh) ، بهلوی drōg «مناس» ۲۷۲ ،
drōv «ناواریا» ۱۶۰ ، و drōgh ، از پارسی باستان drauga - ، اوستا draogha - «بارتوله»
۷۶۸ «بیرگه» ۵۹ ، در اوراق مانوی بهلوی - drwz (دروغ گفتن، فریفتن) ، در پارسی باستان
durugiya ، (Henning , A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1, p. 82):
کردی durūgh ، افغانی darōgh ، بلوچی drōg ، darōg ، drōgh «اشق» ۵۵۷ ،
فریزندی و برمی daerū ، طنزی dōrū «لک» ۱ ص ۲۹۲ ، سنمانی durī ، سنکری dīrū ،
سرخی و لاسکردی dūru ، شهیرزادی dorū «لک» ۲ ص ۱۹۳ ، اورامانی dro «لک» اورامان .
بقیه در صفحه ۸۴۴

باشد - و نام شهر است (۳) درخراسان مابین مرو و نسا که آنها نیز دوشهراند ۵ - و جسم اول یمانه غله را گویند - و دعایی باشد که مفان در ستایش خداست و آذرخواند و بر خوردیها بدمنند و بعد از آن بخورند ۶ و هر چیز که بر آن درون خوانده و دمیده باشند گویند پشته شده و هر چیز نخوانده باشند ناپشته یعنی ناخوانده ۷ چه یشتن با تحتانی و شین قرشت (۴) و فوقانی، بمعنی خواندن باشد بزبان زند و یازند (۵) ۷ .

درون پرور - کنایه از صاحب دل و صاحب مجاهده باشد و کسی را نیز گویند که دل مردمان بدست آورد ۸ .

درونج - بفتح اول و رابع و سکون جیم ، معرب درونک است ۹ ، و آن دواپی باشد

گویند یونانی است ، بمعنی نباتی که بدرخت زیتون مانند لیکن از يك كز کوتاه تر میباشد و برکش درازتر از برگ زیتون است و گل آن سفید میشود و تخم آن بمقدار کرسته کوچک میباشد و طبع آن همچو طبع بنزالنج (۱) است و اگر زیاده خورند بیم هلاکت بود .

دروك - ضم اول برون سلوك ، هیزم باریك را گویند .

دروگر - ضم اول و نانی (۲) و فتح كاف فارسی ، مخفف درودگر است ۱ که استاد چوب تراش باشد و برمی بجا گویند - و بکسر اول و فتح نانی، شخصیکه غله میبرد و درو میکند ۴ و او را برمی حصاد خوانند ۴ .

درون - بفتح اول ، بمعنی اندرون ۴

- (۱) چك: بزرائنج . (۲) چك: - و نانی . (۳) چك: شهری هم هست . (۴) چك: - قرشت . (۵) چك: ژند و پاژند .

۱ - رك: درودگر . ۲ - از: درو (م.ه) + (كر (پوند فاعلی و شغل .
۳ - حصاد درودن است رك: منتهی الارب . ۴ - اندرون (م.ه) ، انكاشمی
darûn ، سریكلی darûn ، گریسن ۷۷ ، گیلکی durûn :

حذر كن زدود درونهای ریش
كه ریش درون عاقبت سر كنند .
«گلستان ۴۹» .

۵ - درمعجم البلدان و حدود العالم نیامده اما در ذیل عالم آرای عباسی یاد شده . رك: مجله سخن سال ۳ شماره ۳ ص ۲۲۹ . ۶ - drûn در تلفظ پلاسیان drôn ، اوستا draonah [نان فذیه] : قس: هندی باستان drávinas ، drávinas (ملك، تصرف) «اشق» ص ۲۷۴ ورك: یشت ۱ ص ۴۱۹ ، ۵۲۴ و ۵۹۸ . ۷ - «ویراف را بر آن تخت نشاندند و روی بند بروی فرو گذاشتند و آن چهل هزار مرد بر یزشن کردن ایستادند و دروئی بیشتند و قدری په (پیه) بر آن درون نهادند . «(مقدمه ترجمه قدیم ارداویرافنامه. رك: ارداویرافنامه بقلم نگارنده ص ۶۲) . ۸ - صفتی است خدای را بمعنی مربی باطن :

ای درون پرور برون آرای !
وی خرد بخش بیخرد بخشای !
«حدیقه سنایی . چاپ مدرس ص ۹۶» .
۹ - رك: درونك، درونه = doronic «دزیج ص ۱ ۴۳۸: ۴۲» .

بقیه از صفحه ۸۴۳

۱۲۲.طبری derû ، مازندرانی کنوی drogh «واژه نامه ۳۵۰» ، گیلکی dorogh ؛ کذب، سخن خلاف حقیقت ، ضد راست ؛
اگر راست میخواهی از من شنو جهان دیده بسیار گوید دروغ . «گلستان ۵۴» .

کنایه از شکم باشد ۵ - و قوس قزح (۳) ۶ -
و کمان حلاجی را نیز گویند ۶ ؛ و ضم اول هم بدو
معنی آخر است که قوس قزح (۳) و کمان
حلاجی ۷ باشد *

درویزه و درویره ۸ - با زای

هوز و زای فارسی ، هر دو آمده است بر وزن
تحقیقه (۴) ، بمعنی درویزه و کدایی باشد . *

درویش سلطان دل - شاره برور

کائنات است که پیغمبر ما صلوات الله علیه وآله
وسلم باشد .

دره - بفتح اول و تشدید ثانی، شکبه

گوسفند و غیره باشد - و کشادگی میان دو کوه
را نیز گویند ۹ ؛ و بتخفیف ثانی نیز همین معنی
دارد - و نام ولایتی هم هست از ملک بدخشان که مردم
آنجا بخوش صورتی مشهورند و انار خوب در آنجا
میشود - و ضم اول و تشدید ثانی پوستی چند
باشد باریک که بر هم بدوزند یا برهم بیافند
و گناهکاران را بدان تنبیه سازند و گناه باشد که
دحل و قاره را بدان نوازند - و بمعنی دلیل و برهان

بشکل عقرب و بسبب آن درونج غربی خوانندش.
گرم و خشک است در دویم (۱)، گردگی جانور را
نافع است . گویند اگر قدری از آن در میان خانه
پیاویزند از طاعون ایمن باشند، و اگر سوراخ
کنند و در میان هر دو ران زن حامله آویزند فرزند
آن زن از آنها محفوظ باشد .

درونک - بفتح اول بر وزن فرزند ، نام
پهلوانی است - و نام دارویی هم هست ۱ - و چنگک
و قلاب را نیز گویند و برمی ملاق خوانند - و ضم
اول بدو مذهب و نامعید و فاسق را گویند بر زبان زند
و پیاوند ۲ (۴) .

درون دار - کنایه از بداندرون و کینه ور
و منافق باشد .

درونک ۴ - بر وزن عرومک ، مصفر
درون باشد ، و بینی است دوایی شبیه بمقرب
که آنرا درونج غربی گویند ، و درونج مغرب
است .

درونه - بفتح اول و با واو مجهول بر
وزن نموه ، بمعنی درونک است ، و آن گیاهی
باشد شبیه بمقرب ۴ - و بمعنی درون هم هست که

(۱) چک: دوم . (۲) چک: ژند و پاژند . (۳) چش: قوس قزح . (۴) چک: تخفیه .

۱ - ظ. مصحف «دروانه» . ۴ - پهلوی druvand (کافر ، بی دین ، مردن) «ماس ۷۷۲»
دروغ پرست ، از اوستا - drəgvant - drvant «بارتوله ۷۷۴» ، پازند و پارسی darvand
«بیرک ۶۰» ، رنک : عاشق ص ۲۷۲ . ۴ - رنک : دروله . درویش . ۴ - رنک : درونک ، درویش .
۵ - رنک : درون . ۶ - سانسکرت - druna (کمان ، قوس) ، بلوچی
drīnuk , drīn (قوس قزح) ، بودغا ع drūn «عاشق ۵۵۸» .

۷ - «و کمان وی (کیومرث) بدان روزگار چوبین بود بی استخوان ، یکپاره چوب درونه
حلاجان» ، «نوروزنامه ۳۹» . ۸ - درویزه (ه.م) ، درویز .

۹ - اوستا - darenâ (دره ، گردنه) ؛ یونانی Dárna (بطلمیوس ۱۰۶) ، وخی dhôr ،
سریکلی dher «عاشق ۵۶۰» ، رنک : هوشمان ایضا ، در ترکی ع dere ، و در فارسی بمعنی
وادی عربی آید . رنک : دائرة المعارف اسلام : دره (بکر اول و دوم) ؛ بیکلی daerrae ، برلی
و نظری dârrâ رک ۱ مرد ۲۸۵ ، معنای dârr ، سنگری و لاسکری dârrâe ، سرخیمی
darrâe ، شهریزادی dorra رک ۲ ص ۱۸۱ .

* درویدن - بکر اول و فتح دوم و پنجم . رنک : درودن ، دریدن . بقیه در صفحه ۸۴۶

باشد و آن زریست رایج- ووزنی است معروف ۱.
درهشته- بروزن سرورشته، بمعنی جود
 و عطا و کرم باشد. *
درهم بغلی ۲- مشهور است، و آن
 زری بود معنوب براس یهودی که آنرا راس البغل

هم آمده است - و بکراول درعربی آلت ضرب
 وزدنرا گویند .
دره آسمان - کنایه از کهکشان است،
 و آنرا بربری مجره خوانند .
درهام - بروزن فرجام، بمعنی درهم

۱ - رك : درهم ، درهم . ۲ - رك : بغلی .

بقیه از صفحه ۸۴۵

* **درهم** - بفتح اول و سوم، از: در (حرف اضافه) + هم؛ «موش، مضطرب، شوریده»
 آشفته: «ملك فرمودن نش (شاید را) و فنی کنند تاچندین درهم چراگفت» «گلستان ۵۳» .
درهم - بکراول و فتح (و کسر) سوم، معرب، واحد مسكوك نقره و واحد وزن (رك: درهم) .
 * **درویش** - بفتح اول، پهلوی driyōsh (فقیر، تهی دست) «مناس ۲۷۲: ۲»
 drighōsh، یازد daryōsh، هردواز اوستا drighu «بارتولمه ۷۷۷» . شکل کلمه آشکار
 نیست. رك: ببر که ۵۹ و رك: اشق و هو بثمان ۵۹، مؤلف «فخس» اصل آنرا «دریش» بمعنی
 قدام الباب دانسته، و غالباً آنرا بمعنی (گدای درخاله ها) گرفته اند «فورلس ۱۰. ص ۸۳۹،
 b ۸۴۵» ولی این اشتقاق عامیانه است. رك: مقاله Frye در باب تاریخ عرب در Speculum ج
 XXIV، شماره ۴ ص ۵۸۹. در چهار مقاله نظامی عروضی (ص ۲۸) نام شاعری «پسردغوش» آمده
 و مرحوم قزوینی در تعلیقات (ص ۱۵۲) نوشته :

«در میزان الافکار فی شرح معیار الاشعار که
 رساله ایست در عروض تألیف خواجه نصیرالدین
 طوسی مسطور است که در بعضی از بلاد ایران کلمه
 درویش را «درغوش» تلفظ نمایند باغین و او
 معدوله و قریب یقین است که درغوش در اینجا
 همین کلمه است.» در شهیرزادی dārvish
 «ك. ۱۷۶» . کیلکی dārvish؛ معرب
 آن درویش «فخس» و «دروش» مصدر معرب است
 بمعنی درویش شدن، جامه درویشان پوشیدن
 «دزی ج ۱ ص ۴۳۸: ۲» : نهیدست «بی چیز»
 گدا، فقیر، بی‌وا :

شب هر توانگری برایی همی رود

درویش هر کجا که شب آید سرای اوست.

«گلستان ۱۱۶» .

صوفی، قلندر . رك: دائرة المعارف

اسلام (ه.م.) : «طایفه درویشان از جورفاقه

بیجان آمده بودند و از درویشی بفغان، آهنگ

دعوت او کردند ...» «گلستان ۱۰۳» .



یکی از درویشان مهد اخیر
 (برهان طالع ۱۱۱)

میگفتند و آن زر برابر يك كف دستی (۱) بوده یعنی آنقدر که چون دست را بهن سازند و آب بر کف دست بریزند برابر ایستد .

دری = بفتح اول بیرون پری ، لغت پارسی باستانی است ، و وجه تسمیه آنرا چنین توضیح تعبیر کرده اند^۱ و هر لغتی که در آن تضایی باشد دری میگویند همچو اشکم و شکم و بگویی و گویی و بشنود و شنود و امثال اینها پس اشکم و بگویی و بشنود دری باشد ؛ و جمعی گویند لغت ساکنان چند شهر بوده است که آن بلخ و بخارا و بدخشان و مرو است ؛ و بعضی گویند دری زبان اهل بهشت است که (۲) رسول سلی الله علیه و آله (۳) فرموده اند که « لسان اهل الجنة عربی او (۴) فارسی دری » و ملائکه آسمان چهارم بلفظ دری تکلم میکنند ؛ و طایفه ای بر آنند که مردمان درگاه کیان بدان متکلم میشده اند ؛ و گروهی گویند که در زمان بهمن اسفندیار چون مردم از اطراف

عالم بدرگاه او میآمدند و زبان یکدیگر را نمیفهمیدند بهمن فرمود تا دانشمندان زبان فارسی را وضع کردند و آنرا دری نام نهادند یعنی زیبایی که بدرگاه پادشاهان تکلم کنند^۴ و حکم کرد تا در تمام ممالک باین زبان سخن گویند ؛ و جماعتی بر آنند که وضع این زبان در زمان جمشید شد ، و بعضی دیگر گویند در زمان بهرام ؛ و دردی بدان سبب خوانند که هر کس از خانه خود بیرون آید باین زبان متکلم شود (۵) و این وجه خوبی است چه بر هر تقدیر که فرض کنند آنرا واضع میباید و وضع آنرا سببی در کار است - و منسوب بدره کوه را نیز گویند همچو کبک دری و این باعتبار خوش خوانی هم میتوان (۶) بود که باشد زیرا که بهترین لغات فارسی زبان دری است - و با یای خطاب بمعنی ظرف و ظرفیت باند^۴ .

دریا = معروف است و عبری بحر خوانند^۴ و نزد محققین اشاره بذات پاک واجب الوجود است .

- (۱) چک : بگفتنی . (۲) چک : چه . (۳) چک : علیه السلام .
(۴) چش : و . (۵) خم : حرف زده . (۶) چک : میتواند .

۱ - رک : مقدمه ، ص : بیست و پنج ببعد .

۲ - رک : مقدمه ، ص : سی و دو . ۳ - یعنی : درون هستی ، داخل هستی .

۴ - در باب ، در پهلوی drayâp از drai + * âp جزو اول از پارسی باستان



drayah ، دروست zrayah

zrêh = بار تو لمه ۱۷۰۱ ،

«بیرک ۵۹» ، بلوچی zirih

(سرچشمه) ، zirâ (دریا) ،

کردی ع deryâ ، افغانی

daryâb ، بلوچی ع daryâ

بودغا ع dâriyow (رود) .

رک : استق و هوشمان ۵۶۱ ،

گیلکی dârya و فرزند ی ، بری

و طنزی dâryâ د رک ۱ ص

۲۸۵ (باندیل ژ به ی)

ورک : دائرة المعارف اسلام :

منظره دریا اثر میناسیان

و گر خواهی سلامت بر کنار است .

«گلستان ۳۶» .

بدریا در منافع یشمار است

دریای بصره - کتابه از ییاله بزرگه
پر شراب باشد .

دریای سائله - کتابه از دریای
است که مروارید داشته باشد - و شراب را نیز
گویند .

دریای لعل - کتابه از ییاله و سراحی -
و خم پر از شراب باشد .

دریای قیر - کتابه از شب فاریک -
و دوات پر سیاهی باشد .

در یتیم - کتابه از مروارید بزرگه
است که یکدانه تنها در صدف باشد - و کتابه
از حضرت رسالت پناه صلوات الله علیه و آله نیز
هست .

در یخ افتادن - کتابه از آست
که کسی در مقام خرابی و استیصال کسی شود .

در ییدن - بزم اول بروزن بریدن، بمعنی
درویدن باشد که بریدن غله است ۴ - و بفتح اول
بمعنی پاره کردن باشد ۸ .

دریاب - بروزن غرقاب، دریارا گویند
که برمی بحر خوانند ۱ - و امر از دریافتن و فهمیدن
هم هست ۴ .

دریابار ۴ - بابای ابجد (۱) بروزن
پهنادار، دریای بزرگ را گویند - و نام شهری
هم هست - و ولایتی را نیز گویند که برکنار دریا
باشد ۴ . *

دریایک ۵ - بروزن و معنی تریاک است
که افیون باشد - و دفع کننده زهر را نیز گویند
و معرب آن نریاق است .

دریاکش - کتابه از شراب خواری که
دیر مت شود ۶ .

دریانوش - بمعنی دریاکش است که
کتابه از شراب خواری است که زود مت
نشود .

دریای اخضر - کتابه از آسمان
است - و نام دریایی هم هست .

(۱) چک : با با .

۱ - رک: دریا . ۴ - رک: دریافتن . ۴ - از: دریا + بار (پسوند مکان .
رک: بار: ۷) . ۴ - جانب جنوبی لارستان و کرمان را ۴ دریابار گویند . رک: *Quatremère. Not. et Extr., XIV. 281, n. 1.*

۵ - رک: تریاک .

۶ - مرا ز اربعین مفان چون پرسی
با صاف دریا کشاند کاتبجا
که چل صبح در من سرا میگریم
ز جور نهنگه غنا میگریم .
«خاقانی شروانی ۲۷۸» .

۷ - رک: درودن . ۸ - از: در (م.م.) + ییدن (پسوند مصدری) ، از ریشه اوستایی
dar-، dereta (شکستن) ، پهلوی daritan، هندی باستانی - dar، dārshi «اشق ۵۶۲»
در اوراق مانوی پهلوی dyrynd (دریدن) .

Henning, A list of Middle Persian ... , BSOS, IX, 1, p.82.
کردی deriyan، افغانی dāral، بلوچی dirrag, dirag, dinagh، سریکلی
z.dardh. ānam «اشق ایضا» رک: هوشمان ۵۶۲ در فارسی بمعنی لازم هم آمده یعنی پاره
شدن: ۴ (محمود) گفت اورا (ابورحان بیرونی را) میان سرای فرو اندازند ... بورحان بر آن دام
آمد و دام بدرید و آهسته بزمین فرود آمد چنانکه بروی افکار نشد ۴ «چهارمقاله ص ۵۷» .
بقیه در صفحه ۸۴۹

و گرداگرد خانه اطراف هر چیز را بزرگشته‌اند و چوبیکه در پس در اندازند تا درگشوده نگردد؛ و بکسر اول هم آمده است.

دربوزه ۲ - بر وزن هر روز، بمعنی دربوزه است که کدبه و کدایی باشد.

دربوزه ۳ - بر وزن هر روزه، بمعنی دربوزاست که کدبه و کدایی باشد.

دربوش ۴ - بر وزن خرکوش، کدا و دروش و مسکین را گویند.

دریغ - بکسر اول و ثانی شحانی مجهول کشیده و بفین فطه دار زده، کلمه است که آنرا در مقام تأسف و حسرت گویند - و بمعنی افسوس و اندوه و دشوار و اندوه کردن بر تصریحات گذشته باشد؛ و بضم اول هم بنظر آمده است.

دریگان ۱ - با تاء مجهول و کاف فارسی بر وزن حریفان، نوعی از اعمال و اشکال نجومی باشد، و معرب آن دریجان است.

دریواس (۱) - با تاء مجهول و واء بر وزن بلیناس، چارچوب در خانه را گویند -

(۱) چش : دربواس (۱)

۱ - دریگان drekkâna در هندی مرکب از: dri = tri (۳) + kâna (بخش، بهر) یعنی سه بهره. بیرونی در تحقیق مال الهند (ص ۳۰۷) گوید: «نم‌اللائت و نسبی دریگان و لافانده فی ذکرها لانها التي تسمى عندنا دریجاتا بمعناها. و همو درالفهم (ص ۴۰۴) آرد: «دریگان چیست؟ هم سیک برجها اند نزدیک هندوان، و مردمان ما آنرا دریجان خوانند، و خداوند ایشان بخلاف وجوه، که نخستین دریجان از هر برجی خداوندش را باشد، و دوم خداوند پنجم برج را از او، و سوم خداوند بهم را» و سپس بیرونی جدول خداوندان وجوه و دریگان را ثبت کرده است. ر: التفهیم ص ۴۰۴ (متن و حاشیه) و ۴۰۵، و ر: تقی زاده. گاه شماری ص ۳۳۷. ۲ - ر: دریوزه. ۳ - ر: دریوزه.

بقیه از صفحه ۸۴۸



درباچه

* **درباچه** - بفتح اول و کسر پنجم (در لجه مرکز) از: دربا + چه (پسوند نصیر) = درباژه «حدود العالم ۱۱، ۱۹ و ۶۸».

* **دربافتن** - بفتح اول و ششم، ادراك، در رسیدن، فرو گرفتن: «اما چون شراب درباقت و بختند خماری منکر آرد که بیدار شود و دوسه روز بدارد» «یهی ۶۵» - چاره کردن، جبران و تلافی کردن: استدارك، تدارك: «واگر جانبی را خللی افتاده بودی بنامه و سوار دریافتندی» «یهی ۶» - فهمیدن، معلوم کردن، ادراك. * **دریجان** - ر: دریگان.

بیان هفتم

در دال بی نقطه با زای نقطه دار مشتمل بر ده لغت

وزهره و عطارد باشد *
دزك = پروزن فلك ، دستار را كويند
 كه مندیل و روپاك است ؛ و بعضی دستارچه را
 گفته اند كه دستمال و روپاك باشد .

دزمار = بنم اول پروزن گلزار ، نام
 جایی است كه كان سرب در آنجاست و كان نوعی
 از لاجورد هم متصل بدانجاست و آنرا لاجورد دزماري
 كويند *

دزندیس = بکسر او و دال ابجد
 پروزن فرنگیس ، بمعنی همانا و ظاهراً و گویا
 باشد .

دزهرج = بکسر او و سکون ثانی
 و های مفتوح برای فرشت (۴) و جیم زده ، قبله
 پیشینان باشد و آنرا پسرانی ایلیا ۷ خوانند
 و عبری بیت المقدس كويند ؛ و بنم ها نیز آمده است ؛
 و سکون ها پروزن سپرغم هم گفته اند - و بشاخه را
 نیز كويند ؛ و بازای فارسی هم است -

دز = بکسر اول و سکون ثانی ، قلمه
 و حصار باشد ۱ - و بفتح اول كوشك و بالاخانه را
 كويند ؛ و با زای (۱) فارسی هم باین دو معنی
 آمده است (۲) .

دزافتا = بکسر او و سکون ثانی و فتح
 حمزه و فای ساکن (۳) بالف کشیده ، نام حماری
 و قلمه ایست كه شاپور بنا کرده بوده است ؛ و بجای
 فوقانی نون هم بنظر آمده است *

دزدار ۲ = با دال ابجد پروزن بسیار ،
 کوتوال و ضابط و حافظ قلمه را كويند .

دزد افشار ۳ = خشی را كويند كه
 معاون و یاری دهنده و شريك دزد باشد .

دزد افشره ۴ = بفتح سین نقطه دار و رای
 بی نقطه ، بمعنی دزد افشار است كه مدد و معاون
 و شريك دزد باشد .

دزده = بفتح اول بر وزن زمزمه ،
 سیارات را كويند كه زحل و مشتری و مریخ و آفتاب

(۱) چك: بزای . (۲) چك: - است . (۳) چك: + و فوقانی .
 (۴) چك: برا .

۱ = دز (م.ه.) ، دز و دیز ممكن است شكل لهجه بی باشد ، فس ساسكریت - dēhi
 (سد، بارو و حصار) ، اوستا - uzdaeza (آبستن ، روی بكدیگر نهادن) ، ارمنی dēz (نوده)
 «هوشمان ۵۶۳» ، پهلوی d(i)z «اشق ۵۶۳» . ۲ = از: دز (م.ه.) + دار (دارنده) ،
 معرب آن نیز «دزدار» «دزیج اص ۲: ۴۳۹» . ۳ = رك: افشار و دزد افشره .

۴ = رك: افشره و دزد افشار . ۵ = دزمار (بکسر او و تشدید دوم) قلمه ایست
 استوار از نواحی آذربایجان نزدیک تبریز «معجم البلدان» . ۶ = مصحف و مخفف «دز
 هوخت» . رك: دژهخت ، دژهخت كنك ، دژهوست ، دزهرج (i) ۷ = رك: ایلیا .

* دزد - بنم اول ، پهلوی duz «مناس ۲: ۲۷۲» ، دزhd ، «تاوادیا ۲: ۱۶۰» ، duzhd ,
 اوستا duzhdāo (بدجنس) ، کردی diz (سارق) ، dizin (سرفت) ، بلوچی duz ، duzi . رك:
 ۸۵۱ = بقیه در صفحه ۸۵۱

بیان هشتم

در دال بی نقطه با زای فارسی مشتمل بر سی و هفت لغت

دژاگامه ۵ - بکر اول و فتح آخر
بمعنی دژگام است که زاهد و پرهیزگار (۲) -
و خواجه سرا باشد ؛ و بفتح اول نیز درست است.

دژآگاه ۶ - باها بمعنی دژآباد است
که همکین و خشم آلود باشد - و بداندیش و تند
شده رانیز گویند - و کونوال و محافظت کننده
قلعه را هم گفته اند .

دژآگه ۷ - مخفف دژآگاه است ۷ که
خشمکین و قهرناک - و بداندیش - و کونوال قلعه
باشد .

دژآلود ۸ - بروزن کل آلود، بمعنی

دژ - بکر اول و سکون ثانی ، قلعه
و حصار باشد ۹ - و بمعنی زشت و بد و بدخوی و خشم
و قهر نیز هست ۴ - و چسبندگی را نیز گفته اند -
و بمعنی پدرم بنظر آمده است (۱)؛ و بفتح اول
نیز درست است .

دژآباد ۴ - با بای ابجد و دال
بر وزن اشارات ، بمعنی همکین و خشم آلود
باشد .

دژاگام ۴ - با کاف فارسی بر وزن
دلارام ، خواجه سرا را گویند - و بمعنی زاهد
و پرهیزگار هم آمده است .

(۱) چک: - است . (۲) چش: پرهیزگار .

۱ - رک: دژ، و دائرة المعارف اسلام . ۴ - باین معنی لفة بضم اول صحیح است،
دژ = دش ، پارسی باستان - dush ، اوستا - dush ، پهلوی - dush ، هندی باستان - dush،
dur -، ارمنی ع - dzh، در کلمات مرکب ذیل: دژخیم، دشنام، دشمن (و دژآگاه) آمده
است ۵۶۵. ۴ - از: دژ (بضم اول. رک: ح ۲) + آباد، لفة، آبیجا که از بدی
و خشم معمور است . ۴ - رک: دژاگامه، دژگام، دژکامه . ۵ - رک: دژاگام،
دژگام، دژکامه . ۶ - پهلوی dushâkâs «مناس ۲: ۲۷۲»، مرکب از: دژ (= دش)
+ آگاه (آکاس پهلوی)، لفة یعنی بد آگاه و مجازاً خشمکین:
سوار جهان بیوزار دلیر
چو پیل دژ آگاه و درنده شیر.

دقیقی طوسی. «مزدیسنا ۳۵۴-۳۵۵».

۷ - رک: دژآگاه . ۸ - از: دژ (رک: ح ۲) + آلود (آلوده) .

بقیه از صفحه ۸۵۰

استق ۵۶۴: در اوراق مانوی پیهلوی dwz (سارق)، پهلوی نیز dwc (= duz) .
Henning. A list of Middle Persian .., BSOS 1X, I p. 82.

اشکاشمی duzhd، وخی ghûdh «گریسن ۷۸»، گیلکی dūz؛ سارق، کبیکه
مال مردم را ببرد، راهزن؛ «طایفه دزدان عرب بر سرکوهی نشسته بودند و منفذکاروان بسته»
«گلستان ۲۱».

* دژدیلدن - بضم اول و فتح پنجم، از: دژد + بدن (پسود مصدری)؛ سرفت،
بردن مال مردم .

خشمکین وسهمناک و قهرآلود باشد .

دژآلون - بروزن طلاکون ، بمعنی حیف و دریغ و افسوس باشد و در مؤدالفتلا بهمین معنی بعد از واو الف نوشته بودند که دژآلوان باشد .

دژانگاه ۱ - باکاف فارسی بروزن نظام شاه ، بمعنی دژ آگاه است که سهمکین و خشم آلود و قهرناک باشد .

دژآهنج ۲ - بفتح ها و سکون نون و جیم ، بدخوی و خشمکین وسهمناک - و بدکردار باشد - و بمعنی تیرنخشی - و زوین (۱) که ستان کوچک باشد هم آمده است .

دژآهنگ ۳ - باکاف فارسی بروزن و معنی دژ آهنج است که بدخوی و بدکردار و خشمناک وسهمنکین - و تیرنخشی - و زوین (۱) باشد .

دژآهنگ افراسیاب ۴ - غاری بود که افراسیاب بدانجا گریخته بود .

دژبراز ۵ - بفتح بای ابجد بر وزن

دلنواز ، بمعنی زشت خوی - و بدلما و نا زیبا - و خشم آلود وسهمنکین - و خام طمع و عیب جوی باشد ؛ و بفتح اول یزد درست است ؛ و بای فارسی هم آمده است .

دژبرازان - و دژبرازان بای ابجد و بای فارسی ، جمع دژبراز ۶ است که بمعنی عیب جویان - و نا زیبایان و غیره باشد .

دژبرو ۷ - بکسر اول ۸ و سکون ثانی و ضم ثاک و رای قرشت و واو ساکن ، خشمکین و قهرآلود و کره برابر و زنده را گویند ، و بفتح اول ۸ هم درست است .

دژپسند ۸ - بفتح اول ۸ و سین بی نقطه بروزن سربند ، بمعنی زاهد و پرهیزگار باشد ۹ .

دژپه ۱۰ - بکسر اول ۸ و ثاک که بای فارسی باشد و سکون ثانی و های هوز (۲) گرهبای را گویند که در میان گوشت و پوست آدمی و حیوانات دیگر میباشد ، و بمریی غدد گویند ، و بفتح اول نیز گفته اند .

دژپه ۱۱ - بکسر اول ۸ و ثاک و سکون

(۱) چک : ژوین . (۲) چک : وها .

۱ - رک : دژ آگاه . ۲ - از : دژ (رک : ح ۲ ص قبل) + آهنج (= آهنک (م.ه.)) - دژآهنکه (م.ه) . ۳ - دژ آهنج ، از : دژ (= دژ) + آهنک ، لفة بمعنی بد آهنک ، بد قصد ، این کلمه که در لفت فرس اسدی چاپ تهران بکسر دال یاد گردیده و بمعنی مخوف و تند و صعب و بد خو گرفته شده باید بنم دال باشد «قاب ۱ ص ۸۵» . و رک : دژ آهنج .

۴ - اسلا «هنکه افراسیاب» قصر آهین زیر زمینی افراسیاب پادشاه تورانی بوده است ولی در شاهنامه فردوسی بصورت غلری در بالای کوه معرفی شده ؛ که خوانی همی هنکه افراسیاب .

از اوستا و کتب پهلوی بخوبی برمی آید که هنکه قبری بوده . این کلمه در اوستا Hakanan آمده یعنی چیز کنده شده از ریشه kan که در اوستا و پارسی باستان بمعنی کندن است . رک : یشتها ۱ : ۲۱۱ - ۲۱۲ ؛ دژ (بنم اول ، رک : ح ۲ ص قبل) بعنوان صفت بدین ترکیب افزوده شده است . ۵ - از : دژ (= دژ) + براز (م.ه) ، لفة بد برازنده ، رک : دژ برو . ۶ - رک : دژ بر باز .

۷ - از : دژ (= دژ) + برو (ایرو) ، لفة بد ایرو . ۸ - تلفظ صحیح بنم اول است . ۹ - لفة ، یعنی بد پسند . ۱۰ - از : دژ (= دژ) + په (پیه) ، لفة پیه بد ، رک : دژیه ، دشبل . ۱۱ - رک : دژ په ، دشبل .

و بفتح اول هم آمده است .

دژکام = بروزن اکرام ، سهناك وخشمگین را گویند . و بمعنی زاهد و پرهیزگار هم هست - و خواجه سرا را نیز گفته اند .

دژکامه = بکسر اول و فتح آخر ، بمعنی دژکام است که سهناك و خشمگین - و زاهد و پرهیزگار و خواجه سرا باشد .

دژم = بکسر اول و فتح ثانی و سکون میم ، بمعنی افسرده و غمگین و اندوهناك و رنجور و بیمار - و آشفته و سرمت و مخمور - و فروافکند - و اندیشه مند باشد ، و این معنی را بر غیر آدمی هم اطلاق کنند - و بمعنی سیاه و تیره و تاریك هم آمده است .

دژمان = بکسر اول و یوزن کرمان ، بمعنی افسوس و دریغ داشتن و حسرت باشد .

دژن = جنم اول و فتح ثانی و سکون نون ، چیزی را گویند که طعم او تند و تیز باشد ؛ و بکسر اول نیز گفته اند ؛ و جنم اول و سکون ثانی هم هست .

دژند = بکسر اول و فتح ثانی و سکون نون و دال اجد ، بمعنی دژن است که چیزی تند و تیز طعم باشد - و مردم قهرآلود و خشمناك و تند و تیز را نیز گویند .

دژواخ = بفتح اول و سکون ثانی و وواو بالف کشیده و بخای نقطه دار زده ، درشتی و غلظت

ثانی و تحتانی و ظهور ها ، بمعنی دژبه است که بمری غدد گویند و آنرا دژبه بفتح های هوز (۱) هم گفته اند و دژبه نیز بنظر آمده است که بروزن عجیبه باشد .

دژخم = بکسر اول و خای نقطه دار و سکون ثانی و میم ، بدخوی و بد طبیعت را گویند چه دژ بمعنی بد و خم بمعنی خوی و طبیعت باشد - و جلال را نیز گفته اند .

دژخی = بکسر اول و سکون ثانی و فتح ناک و تحتانی ساکن ، بندوبان و زندان باریا گویند - و بمعنی گرفته روی و سه کمین هم هست ؛ و بفتح اول و کسر ناک نیز آمده است .

دژخیم = بکسر اول و یوزن اقلیم ، بمعنی دژخم است که بدخوی و بد طبیعت ، و بد روی باشد = و زندان بان و قلعه بان و نگاهبان - و جلال - و خونریا نیز گویند - و بمعنی بغیل و خیس و لثیم هم آمده است ؛ و بفتح اول نیز درست است .

دژك = جنم اول و ثانی و سکون كاف ، آبله که بسبب کار کردن و راه رفتن بر دست و پا بهم رسد - و گاهی را نیز گویند که در وقت ناپیدن ریمان و یا ابریشم و امثال آن بر آن افتد ؛ و بکسر اول و ثانی هم هست ؛ و بفتح اول و کسر ثانی نیز گفته اند .

دژكاك = بکسر اول و یوزن تریاك ، کرکس را گویند ، و آن مرغی باشد مردارخوار ؛

(۱) چك : بفتح ها .

۱ - رك : دژخیم . ۲ - از : دژ (= دش) + خیم (م.م) ، لفة بدنهاد ، بد سرشت ، بد خلق ، فاب ۱ ص ۵۶ ، و رك : دژخم ، دژخی (مخفف آن) . ۳ - ناظف صبیح جنم اول است . ۴ - جم از پیشی دانسته بدکارای (دختر کوردك پادشاه زابل) خوش آمدش دیدار و گفتار اوی کراز رازم آگه شود بیم یست . بدل گفت کابین ماه دژخیم نیست .

« گرشاسب نامه . اسدی طوسی ۹۲۶ » .

۵ - از : دژ (= دش) + كام (م.م) ، لفة بد آرزو ، بد خواهش . ۶ - رك : دژوان . ۱ - رك : دژند . ۸ - رك : دژن .

دژخت گنگ ۶ - با كاف فارسی
مفتوح بنون و كاف ديگر زده ، بمعنی دژخت
است که بیت المقدس باشد .

دژهرج ۷ - بفتح ثاك وسكون راي
بی نقطه (۳) وجیم ، بمعنی دژخت گنگ است که
بیت المقدس باشد ، و باین معنی بضم ثاك هم
گفته اند ، وبكر اول وسكون ثاك نیز بنظر آمده
است (۴) - و بنسخه را هم گویند . *

دژهوست ۸ - بر وزن می دوخت ،
معنی دژهرج ۷ است که بیت المقدس باشد .

دژهوست گنگ - بمعنی دژخت
گنگ است که قبله ییشینیان و بیت المقدس
باشد .

وجلافت را گویند - و بمعنی نفاخت هم آمده است
که از بیماری برخاستن باشد .

دژوان ۱ - بفتح اول بروزن الوان ،
معنی حررت و تأسف و دریغ باشد ، وبكر اول
نیز آمده است .

دژه ۲ - بفتح اول ۴ و ثانی ، برختم
و فهر آلود را گویند ؛ و بكر اول هم آمده
است .

دژخت ۴ - بكر اول و شمشاد وسكون
ثانی و خای نخد (۱) و نای قرشت (۲) ، قبله
ییشینیان باشد و آنرا بریانی ایلیا و بری
بیت المقدس گویند .

بیان نهم

در دال بی نقطه با سین بی نقطه مشتمل بر یکصد و بیست لغت و کنایت

مخفف دیس هم هست که شبیه و نظیر است ۹ -
و بهندی عدد ده را گویند ۱۰ که بری عشره
خوانند . *

دست ۱۱ - بروزن مت ، معروف است
و بری بد گویند - و بمعنی فایده و نفع هم

دس - بفتح اول وسكون ثانی ، بمعنی
شبیه و نظیر و مانند باشد ۹ - و بمعنی آن هم
هم هست که کلمه اشاره است - و بضم اول کل
سخت را گویند ، و کل یخته نیز بنظر آمده است
الله اعلم - وبكر اول بیونانی بمعنی هندسه باشد -

(۱) چك : و خا . (۲) چك : و تا . (۳) چك : وسكون را .

(۴) چك : - است .

۱ - رك : دژمان . ۲ - از : دژ (م .) + (نسبت) .

۳ - لفة بضم اول ۴ = دژهوخت . رك : دژخت گنگ .

۵ - رك : ایلیا . ۶ - رك : دژخت . ۷ - مصحف «دژهوخت» مخفف

«دژهوخت» . رك : دژخت . ورك : دژهرج (۱) ۸ = دژهوخت . رك : دژخت .

۹ - مخفف «دیس» (م .) ، رك : مرله دیباچه مؤلف . ۱۰ - سانكرت

dasa « وایامز ۴۷۱ : ۳ » . ۱۱ - پهلوی dast ، پارسی باستان - hásta « بارنوله

۱۶۸۵ » ، بیرك ۴۹ - ۵۰ ، اوستا - zasta ، هندی باستان - hásta ، کردی dest ، بلوچی

dast ، وخی dhast ، شغنی dhöst ، سریکلی dhüst ، سنگلیچی dast ، منجی last .

بقیه در صفحه ۸۵۵

(برهان قاطع ۱۱۲)

نویسند همچنان که اسب را سر و دسترا نفر و فیل را زنجیر - و بمعنی يك عدد - و بمعنی اندازه - و یکبار باختن قمار - و بازی سه تیر - و بمعنی حرفت و پیشه هم آمده است .

دستا ۱ - بروزن پستا، مخفف و مرخم دسار است که منديل وړه پاك باشد .

دست ابرنجن ۲ - بفتح همزه، بمعنی دست برنجن است که دستینه زبان باشد و آن میلی بود از طلا و نقره و امثال آن که در دست کنند .

دستادست ۳ - بفتح دال ابعده (۲) و سکون سین ستمس و تاي قرشت (۳) ، بمعنی سودای نقدانقد باشد ۴ یعنی چیزی بگیرد و همان لحظه قیمت بدهند .

دستار - بروزن رفتار ، منديل وړوپاك را گویند ۵ - و امر ۶ - و فاعل ۷ نیز آید .

دستاران - بر وزن زرداران ، اجرت و مزدی باشد که پیش از کار کردن مزدور دهند -

هست - و فتح و نصرت و فبروزی - و فرست - و ظفر یافتن را نیز گفته اند - و صدر و مستند ماسك و سلاطین و اکابر باشد - و قوت و قدرت و توانایی را نیز گویند - و يك، چیز تمام را هم میگویند همچو يك دست رخت یعنی از منديل تا شلوار و يك دست سلاح



که از خود تا موزه آهني باشد دست و يك دست خانه که از شبنم و خوابگاه تا طویل باشد و هر چیز که اجتماعش در آن امر لازم بود - و بمعنی يك دست هم هست که بمعنی برابر باشد همچو يك قطره و يك گوش و يك قسم و يك جنس و يك بابت و امثال آن - و بمعنی قاعده و قانون و طرز و روش هم بنظر آمده است - و كرت و مرتبه و قوت را نیز گفته اند همچو يك دست دیگر شطرنج (۱) و يك دست دیگر برد بازی کنید - و بمعنی دستور هم هست که وزیر باشد - و مرغان شکاری مثل باز و شاه و چرخ و شاهین را نیز باغباری دست

(۱) چش : شطرنج . (۲) چك : - اسجد . (۳) چك : و سکون سین و تا .

۱ - رك : دستار . ۲ - رك : دست اورنجن، دست برنجن ، دست برنجن ، برای جزو دوم ، رك : ابرنجن ، ابرنجن ، اورنجن ، اورنجن . ۳ - از : دست + ا (واسطه) + دست . ۴ - برابر پیشادست (سلم) و پیادست (اسبه) . ۵ - از : دست + ار (پسود) :

بآدمی توان گفت ماند این حیوان بجز دراعه و دستار و نقش بیرونی .
و گلستان ۱۱۲ ۴ .

۶ - یعنی دست بیاور . ۷ - یعنی اسم فاعل = دست آورده .

بقیه از صفحه ۸۰۴

بودغا lust «اشق ۵۶۷» ، ارمنی dastak (منصل ، بند)، افغانی dasta (دسته) «هوشمان ۵۶۷» ، اشکاشمی dust ، dûst ، زیباکی dâst «کربرسن ۷۸» ، اورامانی daes «ك» اورامان ۱۲۱ ، گیلکی dâst ، فریزندی ، برلی و طنزی das «ك ۱» ۲۸۹ ، سمنانی ، سنگری و لاسکردی dast ، شهیرزادی das ، سرخیمی dast «ك ۲» ۱۸۶ ، ذرفولی das . مغرب آن نیز «دست» برای معانی آن در عربی رك : دزی ج ۱ ص ۴۴۰-۴۴۱ .

* در هوش - رك : در هوش و در هوش گنگ .

* دسائر - بفتح اول ، رك : سرینجاه و دو - پنجاه و نه مقدمه .

دست افشاندن - کنایه از رفاقی

کردن - و آشکارا ساختن باشد - و ابا نمودن -
و ترك دادن چیزها را نیز گویند .

دست الفکن - با کاف بر وزن دستک

زن ، کنایه از خادم و خدمتکار باشد - و عاجز
و ناتوان را نیز گویند - و بمعنی پاکار هم آمده
است .

دست آموز - مرغی را گویند که

ببرد و برود و باز برگشته بیاید .

دستان - بر وزن مستان ، جمع دست

است که دستها باشد برخلاف قیاس - و نام زال
پدر رستم بود* - و مکر و حيله و تزویر و کزاف
و هر زمره‌ایز گفته‌اند - و سرود و نغمه* - و حکایت
و افسانه را گویند - و نام جادویی هم هست -
و نام مضمی است در سمرقند .*

دست انویه - گلوله‌ای باشد مرکب

از عطریات که آنرا بجهت بوییدن بردست گیرند
و بربری شامه خوانند - و هر میوه‌ای را که توان
بویید عموماً - و بانی باشد کوچک و گرد و الوان
شبهه بخریزه که آنرا دستنبوی گویند خصوصاً .

دست انداختن - کنایه از شنا کردن

و شناوری باشد ۷ .

و بمعنی شاکردانه و مزدگانی هم آمده است (۱) .

دستار بندان - کنایه از سادات و صدور

و نقبا و علمای و فضلاء (۲) و مفتیان و درویشان
و امثال ایشان باشد ، و بربری ارباب العمام
خوانند .

دستارچه ۱ - بروزن یکپارچه ، روپاک

و دستمال را گویند - و پاوچه را نیز گفته اند که
بر سر نیزه و علم بپندند و آنرا طره و شقه هم
خوانند .

دستارچه ساختن - کنایه از هدیه

دادن - و استعانت کردن - و بر دست داشتن باشد .

دستارخوان - - قرءه دراز باشد -

و بمعنی زله و نواله هم آمده است .

دست از سر گرفتن - کنایه از

بی‌شفتی نمودن و بی‌توجهی کردن باشد .

دست آس ۲ - آسیابی ۴ باشد که

آنها بدست گردانند .

دستاسنگ - بروزن رنگارنگ ، بمعنی

فلاخن باشد .

دست افشان - کنایه از رفاقی ۴ -

و رفیق کردن باشد .

(۱) چك : - است . (۲) چك : و فضلاء و فضة .

۱ - از : دستار + چه (پسوند تصغیر) . ۲ - آسی (رك : آس) که با دست
کردد . رك : خرده اوستا . پورداود ص ۱۶۶ ح . ۳ - صحیح 'آسیابی' .

۴ - اسم فاعل (با حذف نده) از دست افشاندن ، و حال :

چو در دست رودی خوش ، بزین مطرب سرودی خوش

که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم .

« حافظ شیرازی ۲۵۸ » .

۵ - جهادار داند که دستان سالم بزرگ است و بادش و یک نام .

« شاهنامه ۱۶۶۷ » .

۶ - بدین معنی معرب آن نیز « دستان » دزی ج ۱ ص ۴۴۱ : ۴۲ .

۷ - امروز بمعنی مسخره کردن و بازی دادن استعمال شود .

* دست انبو و دست البوی - رك : دست انبویه : یلر دست انبو ، بدستم داد و دستم

بو گرفت .

بی حساب باشد - و شخصی را نیز گویند که در شطرنج و نردبهر آلتی و مهره‌ای که دست نهند همان را بازی کند .

دست پاك - کنایه از دست خالی و فقر و مسکنت - و پرهیزگار و متدین باشد - و دستمال را نیز گویند ۵ .

دست بدندان کردن - و دست بدندان محویدن، کنایه از حریت و ندامت و ناسف خوردن و پشیمانی باشد .

دست بر آوردن - کنایه از دعا کردن - و شفاعت نمودن باشد - و تربیت کردن - و غالب آمدن - و دعوی نمودن باشد .

دست بر ترکشی زدن - کنایه از خودآرایی باشد یعنی آرایش و زینت کردن و خود آراستن .

دست برجین ۱ - باجم بروز دست بستن ، مخفف دست برین است ، و آن حلقه طلا و نقره و امثال آن باشد که در (۲) دست کنند .

دست برد ۲ - بزم بای ایجاد و سکون را و دال بی نقطه، بازی و گروبرد از حریف باشد - و کنایه از قدرت افزونی و دلبری در جنگ و غیر جنگه هم هست - و کارمایان کردن را نیز گویند

دست انداز - نمدی و حواله بی حساب را گویند - و کنایه از رقاصه و شناور و کیسه بر - و غارت و تاراج باشد - و تیر انداز را نیز گویند و کیسه دکه و بهلولیکی زند - و شخصی که صدر و مسند بگستراند چه دست بمعنی صدر و مسند هم آمده است ۱ .

دستان زنده ۲ - با زای هوز بروزن اسبان (۱) چند ، نام زال پسر سام است که پدر رستم باشد. گویند زال را سیمرغ این نام نهاده است ، و او حکیمی بوده است .

دست اورنج ۳ - با او بمعنی دست برین باشد که دستیته است و آنرا از طلا و نقره و غیر آن هم سازند .

دست آویز - بروزن رستاخیز ، آنچه همراه آورد و آنرا وسیله مدعای خود سازند - و بمعنی درآویختن و دست در چیزی زدن و آنرا پشت و پناه خود ساختن و تکیه بر آن کردن هم آمده است ۴ .

دست با پادشاه - کنایه از برابری کردن با پادشاه باشد .

دست باز - کسی را گویند که آنچه در دست داشته باشد همه را بیازد و تمام کند - و بمعنی دست انداز هم آمده است که نمدی و حواله

(۱) چک : اسبان . (۲) چش : دو .

۱ - امروز بمعنی نا همواری راه و جاده استعمال شود . ۴ - بدین صورت در فهرست شاهنامه و لف نیامده ، ظ مصحف « دستان زر » . ۴ = دست آوردن : بان زعفران آلوده معجن ز زر مغربی دستاوردن . چنانچه دوس از هم باز کرده منوچهری دامغانی ۵۸ ۵ .

رک : دست ابرجن ، دست برجن ، دست برنجن ، اورنجن ، ابرنجن ، ابرنجن . ۴ - « کیسه درغرقاب هالک و گرداب قاتل افتاده ... بهروجه که ممکن کرد دست آویزی میجوید . » از مکتوب عمید الدین افزری . « شد الا زاره صحیح قزوینی ص ۵۲۳ » - و نیز بمعنی زد و خورد . رک : تعلیقات تاریخ بیهقی . دکتر فیاض ص ۶۹۸-۹۹ . ۵ - آنچه که بدان دست پاك کنند ، چنانکه رو پاك . ۶ - رک : دست اورنجن .

و حلقه زدن مردمان و جانوران باشد ایستاده یا نشسته - و بمعنی دست یکدیگر گرفتن و رسیدن هم هست

دست پیش داشتن - کنایه از منع کردن - و دست بدعا برداشتن - و دست بستن پیش کسی باشد - و کنایه از کدبه و کدایی کردن هم هست .

دست پیمان - اسبانی را گویند که داماد بخانه عروس میفرستد - و مهری را نیز گویند که بوقت عقد کردن قرار دهند و آنرا مهر موجل خوانند ، و معرب آن دستپیمان است .

دست قو بر سرهن - کنایه از آن است که هر چه ترا نصیب و میسر شد مرا هم نصیب شود . *

دست خطر - آن دست درد و شطریح باشد که در آن شرط و کروی بسیار کرده باشند - و مسندی را نیز گویند که در آن رفتنی یا مضرنی باشد .

دستخوان - بر وزن هفت خوان، بمعنی سفره و دستار خوان و بیش انداز باشد .

دست خوش - بفتح خای نخد (۱) و سکون واو معدوله و شین فرشت (۲) ، بمعنی مسخرگی باشد - و سه ال را نیز گویند - و کنایه از عاجز و زبون و زبردست باشد - و چیزی را نیز گویند که حصول آن سهل و آسان بود .

دست خون - بکسر ثاک بر وزن سرگون ، بازی آخرین ارد است که کسی همه چیز را باخته باشد و دیگر چیزی نداشته گرو بر سر خود یا بیکی از اعضای خود بسته باشد و حریف ششدر کرده و او را برهنده کشیده

و بمعنی فتح و فیروزی - و چابکدستی و فره و بازی دادن هم هست .

دست بر دهان - و دست بر دهان کردن ، کنایه از چیزی خوردن باشد .

دست بر دهان بردن - کنایه از پشیمانی و افسوس و نأسف خوردن باشد .

دست بر سر - کنایه از نأسف - و تحیر و حیرانی باشد .

دست بر نجن ^۱ - دستینه ای باشد از طلا و نقره و مانند آن که زنان بر دست کنند .

دست برون کردن - بمعنی دست بر آوردن باشد - و بمعنی دست بریدن هم گفته اند - و کنایه از دست زدن هم هست .

دست پس - بفتح بای فارسی و سکون سین می نقطه ، بمعنی آخر کار باشد - و خطی را نیز گفته اند که قماربازان در آخر بازی یکدیگر دهند - و مسندی را نیز گویند که در مرتبه و رتبه از مـندهای دیگر کمتر باشد .

دست بسته - کنایه از بغیل و خبیس باشد - و لماز گزارنده را نیز گویند .

دست پسین - بمعنی دست پس است که در آخر قمار و غیره باشد .

دست بشاخی زدن - کنایه از معشوق و بار تو بهم رسانیدن - و مراد و مطلب بوی اختیار کردن باشد .

دست بکیه و عشق بدر وازه - اشاره بکسی است که زر و مال را بهتر از عشق و محبت داند .

دست بلند - امل و مر و اید و امثال آنرا گویند که زنان مر رفته کشند و بردست بندند -

(۱) چک :- نخد . (۲) چک :- فرشت .

۱ - رکه : دست ابرین ، دست اورین .
* دسترجه - بفتح اول رسوم و کسر چهارم ، رکه : دشگرد ، دستکره ، دستکره .

باز گویند .

دستره - بر وزن مسخره ، بمعنی دستر باشد که داس کوچک دندانه دار است و اصل آن دست اره بوده است .

دست زن - با زای هوز (۱) بر وزن گفتن کن ، کنایه از مردم نادم و پشیمان باشد - و صاحب طرب و سرود گوی و خوشحال را نیز گویند و کسی را نیز گفته اند که دست مرغیزی زده و متصل بکسی شود .

دست سنگ - باین بی نقطه بر وزن هفت رنگ ، بمعنی دستا سنگ است که فلاخن باشد .

دست سوزه - بروزن هفت روزه ، دختری یا زنی باشد که او را خواستگاری نموده باشند اما هنوز نکاح نکرده باشند .

دست شستن - کنایه از نرکه دادن - و نا امید شدن باشد .

دست شکسته - معروف است ۶ - و کسی را نیز گویند که سبب تحصیل معاش (۷) آزمایه و هنر و کمال و علم و فضل و قدرت و شجاعت و امثال اینها نداشته باشد و کسب و کار و صنعت و پیشه هم نداد .

دست صلیب کردن - کنایه از دست بستن پیش مغایق باشد .

دست فال ۷ - با فا بروزن وخت مال ، آغاز و ابتدای سودا یعنی سودای اولی باشد که اصناف و اهل حرفت کنند .

باشد - و مسند حکومتی را نیز گویند که بر سر آن قتل و کشتن واقع شود ؛ و بسکون ثالث بر وزن لعل کون هم هست .

دست دادن - کنایه از حاصل شدن ۱ - و بفعل آمدن - و بیعت کردن - و آرام گردیدن - و مضبوط کشتن باشد .

دست در آستین داشتن - کنایه از فارغ بودن از کارهاست .

دست در آستین کردن - کنایه از باز داشتن و منع کردن بود از کاری .

دست در کیه زدن - کنایه از جوان مردی کردن است یعنی بخشش و حاضی نمودن .

دست دست اوست - کنایه از تسلط و غلبه و زیادتی باشد .

دستر ۲ - بروزن کمتر ، اره کوچکی را گویند که بیک دست کار فرماید - و بمعنی داس کوچک دندانه دار هم آمده است .

دست راست - معروف است ۴ - و کنایه از وزیر اعظم هم هست .

دست رس - بفتح رابع و سکون سین بی نقطه ، کنایه از قدرت و توانگری - و جمعیت و سامان باشد ۴ .

دست رنج - بفتح رابع و سکون نون و جیم، پیشه و حرفت و کسب و کار و صنعت باشد و کار بر این گفته اند که بادت کنند - و مزد دست را

(۱) چک : با زا . (۲) چک : معاشی .

- ۱ - «یکی از وزرا مزول شد و حلقه درویشان درآمد ... جمعیت خاطرش دست داد .»
 «گلستان ۳۳» . ۲ - رک : دستره . ۳ - بدین معنی ، مقابل دست چپ .
 ۴ - بیشتر بمعنی آنچه که حصول آن و وصول بدان آسان بوده ، استعمال شود :
 و آنرا که بر مراد جهان نیست دسترس در زاد بوم خویش غریب است و ناشناخت . «گلستان ۱۱۴» .
 ۵ - دستر (د.م.) از : das (داس) + tara بمعنی داس کوچک «اسفا ۲: ۸۶» ،
 مررب آن هم دستره «دزی ج ۱ ص ۴۴ : ۲» . ۶ - کیسه که دستش شکسته شده باشد .
 ۷ - رک : دستفال .

دستکار = باکاف پروزن دستیار، همکار.

و بست کارنده را گویند ۱ - و بمعنی ساخته و پرداخته باشد مطلقاً ۲ ، و اضافه بهر کس که کنند و گویند « دستکار فلان » یعنی ساخته و پرداخته فلان - و نشان و فرمان و نشی و کارنامه را نیز گویند که بر دیوارها بچسباند و بر سنگها نقش کنند بجهت اعلام و نمایشای مردم - و بمعنی چست و جلاک و جلد هم آمده است .

دستگاه ۲ = بر وزن تختگاه ، بمعنی

قدرت - و جمعیت و سامان - و دست رس - و مال و علم و فضل و دانشمندی باشد .

دستگاه وجود = کتابه از قوای

عشره بشری است که سامعه و باصره و لامسه و ذائقه و شامه و واهمه و خیال و متصرفه و حافظه و حس مشترک باشد * .

دست گزار = بضم کاف فارسی و زای

نقطه داربالف کشیده و برای بی نقطه زده ، کتابه از مددکار و مدد و معاون باشد ۴ .

دستک زن = بر وزن چشمک زن ،

مطرب و سازنده و سرود گوی و خواننده باشد . و نام و پیشمارا نیز گویند .

دست گزیدن = بضم کاف فارسی ،

بمعنی صدر مجلس و مسند طلبیدن است ، چه دست بمعنی صدر مجلس و مسند باشد ۵ - و بفتح کاف فارسی بمعنی دریغ و افسوس خوردن .

دست گزین = بضم کاف فارسی و زای

نقطه داربختانی رسیده و بنون زده ، اسب جنبیت را گویند که اسب کتل است - و هر چیز که آنرا انتخاب کرده باشد - و کتابه از شخصی است که پیوسته خواهد درمسند و صدر مجلس بنشیند ۶ .

۱ - از: دست + کار (کارنده، از «کاشتن») . ۲ - از: دست + کار، کار دستی .

۳ - از: دست (م.ه.) + گاه (پسوند مکان) .

۴ - زرای نت خرد را دلیل و یاریگر . زدت نت سخارا منال و دستکار (دستگذار) .

« مسعود سعد ۲۵۰ » .

۵ - رک: دست گزین . ۶ - رک: دست گزیدن .

* **دستگرد** - بفتح اول و کسر چهارم (= دسکره = دسکره) ، معرب آن « دستجرد » (بفتح اول و سوم و کسر چهارم) . سمعی گوید : نام عدهای قری است بجایهای مختلف ، از جمله در مرو دو قریه و در طوس دو قریه و در سرخس « دستجرد لقمان » و در بلخ « دستجرد جموکیان » ... ابوموسی گوید : دراصفهان عدهای قریه‌هاست که هر یک را دستجرد گویند و با قوت گوید : ما چند نای آنها را دیدیم . بشاری گوید : دستجرد شهری است بجغایان ، و مسمر گوید ما از « قطر قالنعمان » نزدیک نهاوند بقریه‌ای معروف به « دستجرد کسرویه » راه سپردیم ، بدافجا بناهای عجیب از کوشکها و ایوانهاست که همه را از تخته سنگهای خوش برش بر آورده‌اند و بیننده بی گمان گوید آنها از یک پارچه تخته سنگ متفوز ساخته شده‌اند . « معجم البلدان » ، و ظاهر آن منظور از « دسکره » در شعر لبیبی (لثبی) منقول در تاریخ بیهقی (ص ۷۴) که گوید :

کاروانی همی از ری بسوی دسکره شد آب بیش آمد و مردم همه بر قنطره شد

همین دستگرد (دستجرد) باشد . کریمستن (ساسان ص ۴۵۴) بیدد (شرحی در باب دستگرد یا دستگرد خسرو (= الدسکره یا دسکره الملك نویسندگان عربی زبان) که در بین جاده نظامی بزرگی که از تیغون به همدان کشیده میشد، آورده است - و نیز دستگرد در کرخستان در جنوب غربی قم است « کیهان . جغرافیای سیاسی ۳۹۶ » .

* **دستگره** - بفتح اول و چهارم و پنجم ، رکه : دستگرد ، دسکره .

اسبان را بدان بندند - وبمعنی شبه و نظیر هم آمده است .

دست کندن = کتابه از افسوس و شیمانی خوردن باشد ۶ .

دستگاه = بفتح کاف فارسی ، مخفف دستگاه است که دست رس - و سامان - و علم باشد .

دستگیر ۷ = بروزن سردسیر ، بمعنی مددکار باشد - واسیر کرده شده را نیز گویند و بمعنی فاعل ۸ - و مفعول ۹ - و امر هم آمده است ۱۰ .

دستلاف = بفتح اول و لام بروزن شمریاف ، سودای اولی که استادان حرفت و اصناف کنند و آنرا متین و مبارک دانند ۱۱ .

دستمال ۱۲ = معروف است ، یعنی هر چه بدست بمالند - و پارچه مندی و مندی را نیز گویند - و کتابه از گرفتار و اسیر و بزبون باشد .

دست مرد ۱۳ = بفتح میم و سکون را و دال بی نقطه (۱) ، بمعنی یار و مددکار باشد .

دست مردی ۱۴ = بر وزن رنگه زردی ، یلری و مددکاری و شفاعت و احانت را گویند - و بکسر ثلث کتابه از قدرت و قوت باشد .

دست مزد ۱۵ = بنهمیم و سکون زای نقطه دار (۲) و دال بی نقطه (۳) ، اجرت و مزد

دست کش ۱ = بفتح کاف و سکون شین قرشت ، قائد نایب را گویند ، و آن شخصی باشد که دست کوران را گرفته بهرجاب میرسد - و سایل و کدا را نیز گویند - و بمعنی اسیر و گرفتار - و بزبون و زیر دست هم گفته اند - و بمعنی محکم و مضبوط باشد - و آنچه در دست گرفته بکشند همچو کباد و گمان زیر چاق و امثال آن - و بمعنی مزد دست - و مزدوری هم هست - و شخصی که چرخ و شاهین نگاه میدارد و بشکار کردن میرساند و بچه سگ شکاری که مادر و پدر او را در حضور این کس جفت کرده باشند - و کره اسب این چنینی را نیز گویند ۲ .

دست کشادن = معروف است ۴ - و کتابه از جوا سردی و همت و بخشش باشد .

دست کشی ۴ = بمعنی دست مالیدن و لامه کردن باشد - و کدیه و کدایی را نیز گویند .

دست کشیدن = بمعنی دست مالیدن و لامه کردن باشد - و کتابه از دست درازی نمودن هم هست - و کتابه از دست بازداشتن و منع کردن - و فارغ شدن از کاری بود ۵ .

دست کفچه کردن = کتابه از کدیه و کدایی کردن باشد .

دست کله = بفتح کاف و لام ، چیزی باشد از جرم بافته یا از ریمان نافته که دستهای

(۱) چك: - بی نقطه . (۲) چك: و سکون زا . (۳) چك: - بی نقطه .



۱ - رك: دست کشیدن . ۲ - نیز پیوش چرمین یا پنبه‌بی و یا پشی که دست را پیوشاند ، اطلاق شود .
۳ - یعنی باز کردن دست . ۴ - از : دست کش + ی (مصدری) . ۵ - و بمعنی ترکه کردن .

۶ - و بمعنی دست کشیدن و ترکه کردن استعمال شود .
۷ - از : دست + گیر (گیرنده) . ۸ - اسم فاعل . ۹ - اسم مفعول . ۱۰ - از : دست گرفتن . ۱۱ - رك: دست فال ، و امروز دشت (بفتح اول) گویند . ۱۲ - معرب «دسمالة» «دزی ج ۱ ص ۴۴۲» ، ۱۳ - قس: پایمرد . ۱۴ - قس: پایمرد . ۱۵ - قس: پایمزد .

کسی که کاری کرده باشد - مکافات یکی و بدبیرا نیز گویند .

دست موزه - بر وزن هفت روزه ، بمعنی تحفه و ارمغان - دست آور باشد .

دست موسی - کنایه از آفتاب عالمتاب است ۱ .

دستنبوی ۲ - کالوله ای باشد که آنرا از اقسام عطریات سازند و پیوسته در دست گیرند و بوی کنند و آنچه از لخلخه و خوشبوی که آنرا بدست توان گرفت و بعرمی شمامه گویند - و هر میوه ای که بجهت بویدن بردست گیرند عموماً ، و بانی باشد کرد و کوجک والوان شبیه بخرزهره خصوصاً .

دستنبویه ۳ - بفتح تختانی ، بمعنی دستنبوی است که شمامه عطریات - و هر میوه که توان بوید - و بویدنی مخصوص باشد ۴ .

دست نشان - کنایه از کسی باشد که شخصی او را بکاری نصب کرده باشد - و بمعنی مطیع و فرمانبردار هم هست .

دست نماز ۵ - وضو را گویند که شستن رو و دستها و مسح کردن سرو پاها باشد .

دست نمودن - کنایه از اظهار قوت و قدرت کردن باشد - و صدر و مسند و مجلس

نمودن را نیز گویند .

دستوار ۶ - با واو بر وزن دستیار ، عسای پیران را گویند - و بمعنی همدست و دستیار هم آمده است - و دست برنج را نیز گفته اند که دستینه زنان باشد . و چوب دستی گنده و سطر که شبانان بدست گیرند - و هر چیز پاره که بمقدار دستی باشد .

دستواره ۷ - بر وزن نعل (۱) پاره ، بمعنی دست مانند باشد چه واره بمعنی مانند است - و هر چیز که بمقدار دستی باشد .

دستوانه ۸ - بر وزن سردخانه ، صدر مجلس و مسند باشد - و دستینه زنان - و ساعد شد آهین مردان را نیز گفته اند که در روز جنگ در دست کنند و آنرا بر عری قفا زانقاف و زای نقطه دار بر وزن حفاظ خوانند و بشرکی قولچاق گویند .

دست و پازدن - کنایه از طلب کردن بجد و جهد تمام باشد - و کنایه از جان کندن هم هست

دستور ۹ - بفتح اول بر وزن دستور ، وزیر و منشی باشد - و رخت و اجازت را نیز گویند ۱۰ - و صاحب دست و مسند هم هست - و آنکه در نشست مهمات باو اعتماد کنند - و وفا بعهده و وعده باشد - و چوب گنده درازی را نیز گویند که برض بر بالای کشتی اندازند و میزان کشتی را

۱ (۱) چک: لعل .

۱ - بمناسبت تشبیه آفتاب بیدریضا . ۲ - رک: دستنبویه ، دستنبویه .

۳ - دستنبوی ، دست ابویه . ۴ - مراد میوه مخصوص است که خوشبوست ،

مربوبه نیز « دستنبویه » دزی ج ۹ ص ۲۱۱ ، رک: الک ص ۸۷ . ۵ - در کتب لکی

دست ، das . نامازی . بهرانی das . namâz . ۶ - از: دست + وار (پسوند اضافی) ، رک

دستواره . ۷ - از: دست + واره (پسوند اضافی) ، رک: دستور .

۸ - از: دست + وانه (پسوند اضافی) . ۹ - پهلوی dastwar (قاضی)

« منشی » ، dastvar « کریمتمن » ، سان . فهرست ، dastavar (قاضی ، حکم)

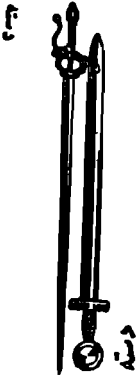
« میرک ۵۰ » در اشتقاق آن اخلاق است . رک: اشق و هوشمان ۵۶۸ .

۱۰ - باین معنی در قدیم دستوری (م.م) استعمال میشده .

(رهان قاطع ۱۱۴)

دسته ۸ - بفتح اول بر وزن جسته ،

یسار و مدد کار - و جماعت
مردم را گویند - و قبضه کارد
و شمشیر و تیشه واره و امثال آن -
و آنچه بر کاسه عود و طنبور وصل
کنند - و دسته ای که از گل
و ریاحین و سبزه و علف
و جاروب و گیاههای دیگر
می بندند - و دسته کاغذ را نیز
گویند - و بمعنی کتابخ دی
ادب - و مردم را کتابخ
گردایدن باشد - و بضم اول
سنگ را گویند و بمری حجر
خوانند .

**دسته چلك ۹ -** بکسر جیم فارسی

ولام و سکون کاف ، بمعنی چالیک است ، و آن
دوبارچه چوب باشد که اطفال بدان بازی کنند
یکی دراز بقدر سه وجب ، و دیگری کوتاه بمقدار
یک قبضه ، و هر دوسر چوب کوچک نیز میباشد ،
و بمری چوب بزرگ را مقلاة و چوب کوچک را
قله خوانند .

دستی ۱۰ - بروزن منی، ظرفی که آرا

بست توان برداشت ، معرب آن دستیج است .

بدان نگاه دارند - و چوبی که در بس در اندازند تا
در کثو نگرند - و طرز و روش وقاعده و قانون را
نیز گفته اند - و پیشوای امتان زردشت را هم
میگویند همچو هیرید و موبد که دانشمند و خادم
بزرگ آتشکده است ۱ - و بضم اول در عربی ،
بمعنی وزیر و کسی که بر قول او اعتماد کنند -
و کسانی که درویشاتج چیزها نوشته شده باشد ؛
و بعضی گویند دستور ضم اول معرب است ۲ ، و این
لفظ عربی نیست ۳ .

دست ورجن ۴ - باجیم بروزن قصد

کردن ، بمعنی دست برین است که دستیغه طلا
و نقره و امثال آن باشد .

دست ورنجن ۴ - بر وزن ومعنی

دست برین است که دستیغه طلا و نقره زمان
باشد .

دستوری ۵ - بروزن ففوری ، رخت

و اجازت باشد ۶ - و بمعنی سرچاکوی هم آمده
است ، و آن چیزی باشد که بر سرچیزی ستانند
چنانکه شخصی یکمن انگور خرید ، سیبی بر سر
آن میکبرد .

دستوم ۷ - بر وزن مخدوم ، بمعنی

تذکر است که آن نبات معالی در نفس انسانی
باشد ۷ .

۱ - باین معنی امروز نیز میان زرتشتیان ایران و یلویان هند معمول است . کریستن
نومد (سلطنت قباد و ظهور مزدک . ترجمه فارسی ص ۲۳ ج ۶) ؛ دستور (بفتح واو) یادستور (بضم نا)
ظاهر آ در دوره ساسانیان بر موبدی اطلاق میشده است که بیشتر در امور دینی و قضایی مطالعه
میکرده و هرگاه درین گونه امور اشکالی روی میداده است باومراجمه می نموده اند . رک : فهرست
کریستن . ساسان : dastvar . ۲ - رک : دزی ج ۱ ص ۴۲ ؛ دستور (بضم اول) .

۳ - رک : دائرة المعارف اسلام : دستور . ۴ - رک : دست ابرین ؛ دست اورین .
دست برین ، دست برین . ۵ - از : دستور + ی (مصدری) ، پهلوی dastowārih
'طوادبا ۱۵۹۹' ، dastowārih او نوالا ۱۷۸۰ . ۶ - وقاضی را دستوری است که چنین
مصالح باز مینماید که همرا اجابت باشد . 'یهی ۴۰-۴۱' . ۷ - ظ ، از بر ساخته های فرقه
آذکیوان . ۸ - پهلوی dastak (مشت ، قبضه ، دسته) 'نیرک ص ۲۶۳ : xvatr' .
معرب دسته و دستج (دزی ج ۱ ص ۴۴۱ : ۴۲) .

۹ - از : دسته + چلك (مخفف چالیک (هم) .) . ۱۰ - از : دست + ی (مبت) .

دسمر (۲) = بامیم پروزن کفتر، غله‌ای باشد شبیه بماش و آنرا بریمی درج ۶ خوانند، و باین معنی با شین قرشت هم آمده است ۷ .

دسمه = بر وزن کمه ، نوعی از غله باشد .

دسورده = بفتح اول و واو بر وزن پرورده، چوبی باشد که بدان گلوله خمیر رایهن کنند .

دسولک = بنم اول بر وزن سلوک ، هیزم باریک را گویند ؛ و بفتح اول هم آمده است .

دسه = بفتح اول و ثانی ، تسمه و ریمان و ابریشمی باشد که بر سر کار در نورد بماند چون جولاهه خامه بافته را از آن ببرد ؛ و نورد بفتح نون و واو و سکون را و دال بی نقطه چوبی را گویند که خامه بافته را بر آن ببینند - و گلوله ریمانی را نیز گفته‌اند - و بنم اول گلوله سنگ را .

دسین = بر وزن دفین ، بمعنی خم باشد که بریمی دن گویند .

دسینه = بر وزن دفینه ، بمعنی دسین است که خم باشد اعم از خم سرکه و غیره .

و بمعنی یاری و مددکاری باشد - و بمعنی طلب هم هست بمعنی دستی بده .

دستیار ۱ = بروزن بختیار، بمعنی مدد و معاون و مددکننده و یاری دهنده ۲ - و شاکرد و زبردست باشد .

دست یافتن = کتابه از ظفر یافتن و مستولی گردیدن - و برادر رسیدن - و عادت شدن باشد .

دستینه ۲ = بروزن چرمینه ، حلقه طلا و نقره و امثال آن باشد که زنان بردست کنند - و دستکارد و شمشیر و طنبور و عود و رباب و مانند آن را گویند - و مکتوبی که بدست خود بنویسند - و توقیع و فرمان پادشاه را نیز گویند - و آنچه در آخر کتاب الحاق کنند همچو نام خود و تاریخ انعام و غیره .

دسک = بفتح اول و سکون نالی و کاف، رشته و ریمان ناییده را گویند که بر سوزن میکشند ؛ و باین معنی با شین نقطه‌دار (۱) هم آمده است ۴ .

دسکره ۵ = بر وزن مسخره ، مطلق شهر را گویند عموماً همچو مصر و مدینه - و نام شهری بوده در عراق عجم *

(۱) چك :- نقطه دار . (۲) چك: دسبر (۱) .

۱ - از: دست + یار (پسوند معاوت) .

۲ - رایان ترا مسخر و شاهان ترا مطیع گردون ترا مساعد و اقبال دستیار .
* مسود سعدالاهوری ۲۲۶ .

۳ - از: دست + بنه (پسوند نسبت) ، معرب آن دستینج = درویش «دزیج ۱» من (۲: ۴۳۹) = دستینق «دزیج ۱» ۴۴۲ . ۴ - رك: دهه، دسك . ۵ - «دسکره» .

بروزن مرحله (عر)، بمعنی قریه و بمعنی معبد نصاری و بمعنی زمین هموار و بمعنی خانه‌های عجم است که در آن شراب و ملاهی باشد ، یا بنای است مانند کوشك که گرد آن خانه‌ها باشد و جمع آن دسا کر بروزن خناصر است، و دهی است بنهر الملک ... و دهی است میان بغداد و واسط ... و دهی است بخوزستان، «شرح قاموس» درعربی الدسکره ، سریانی dasqarta ، ارجح است که کلمه عربی از فارسی «دسکره» مأخوذ و از اینجا وارد عربی و سریانی شده باشد «مجمعیات عربیه - سامیه» ۲۲۲: الدسکره فی اللغة ، الارض المستویة «مجمع البلدان» . ۶ - بنم اول و سوم .

بقیه در صفحه ۸۶۵

بیان دهم

در دال بی نقطه با شین نقطه دار مشتمل بر بیست و دو لغت و کنایت

بد و زشت و پیل (۳) بمعنی گره باشد ، و بیجت تخفیف تارا اداخته‌اند دشپیل (۴) شده‌است همچو دشمن که آن دشت من بوده بمعنی بد دل و زشت دل، چه من بمعنی دل هم آمده است ، و دشنام که بمعنی دشتنام (۵) بوده و دشوار که دشتوار و دشوار که دشتخوار و مانند آن ۶ .

دشت = بفتح اول بروزن طشت ، صحرا و بیابان باشد ۷ - و نام ولایتی است در خراسان مشهور بدشت بیاض - و صحرایی است در ترکستان و آن بدشت قیچاق اشتها دارد - و نام شهری هم هست (۶) در آذربایجان - و قریه ایست در صفهان - و موضعی است در فارس مشهور بدشت ارزن ! و معرب آن دست باشد با سین بی نقطه -

دش - بفتح اول و سکون نانی، خود آرای و خود راساختن و آراستن - و صورت خوش - و شبه و نظیر و مانند ۱ باشد ۲ .

دشپیل ۲ (۱) - بنم اول بروزن مقبل ، گرهبایرا گویند که در میان گوشت و پوست آدمی (۲) و حیوانات دیگر میبانشد ، و ببری غدد خوانند .

دشپیل ۲ - بنم اول و سکون نانی و بای فارسی یشتانی کشیده و بلام زده ، بمعنی دشپیل (۱) است که غدد باشد ، و آن گرهبست در میان گوشت و پوست ، و معنی ترکیبی آن دشت پیل (۳) است یعنی گره بد ، چه دشت بمعنی

(۱) چک، چش: دشپیل . (۲) چک: انسان . (۳) چک، چش: پیل. رک: پیل.
(۴) چک، چش: دشپیل . (۵) چک: دشنام . (۶) چک: بوده .

۱ - رک: دس (مخفف دیس) . ۲ - و بنم اول = دژ (بد) چنانکه در: دشمن، دشنام، دشخوار . ۳ - در اراکه (سلطان آباد) doshwäl «مکی نژاد» ورکه: دشپیل . ۴ - رک: دشپیل، دژیبه . ۵ - رک: دشمن . ۶ - رک: هریک از کلمات فوق . ۷ - پهلوی dasht «مناس ۲۶۱: ۲» ، سندی daxst . رک: یبرکه ۵۰ .

بقیه از صفحه ۸۶۴

۷ - رک: دسه ، دشمر . ۸ - ظ ، مخفف دست + نوره . رک: دسه . ۹ = دسک . (هم) .
* دسگره = دسکره = دستگرد - دستجره . نام مواضع مختلف . یاقوت گوید : دسکره (بفتح اول و سوم و چهارم) قریه ایست بزرگ صاحب منبر بنو اخی نهر الملک بمغرب بغداد - ویز قریه ایست در راه خراسان قریب شهر ابان ، و آن دسکره الملک است ، و هرمز بن شاپور بن بابک بدایجا بسیار مقام میکرد و ازینرو بدین نام خوانده شد - ویز دسکره قریه ایست مقابل جبل (بفتح اول و ضم دوم مشدد) - و دسکره ایضاً قریه ای بخوزستان «معجم البلدان» - ویز «دسکره» دهی بوده در محل سلطان آباد (اراکه) که بر اثر ایجاد شهر سلطان آباد در زمان قاجار شاه از میان رفته (مکی نژاد بنقل از تاریخ اراکه ص ۱۳۷ : دسکره) ، و رک: دستگرد ، دسکره .

و بزم اول بمعنی بد و زشت بود ۱ .
دشتان ۲ - بفتح اول و سکون ثانی
 و فوقای بالف کشیده و بنون زده، حاضر را میگویند
 یعنی زیکه خون حیض آید .

دشتی - بزم اول بروزن پستی، زلورا
 گویند و آن کرمی باشد سیاه رنگ، چون
 بر عنوی از اعضای آدمی بچسباند خون از آن
 بکشد .

دشتیاد ۳ - بزم اول بروزن سرخ‌باده،
 بمعنی بدیاد نمودن و غیبت کردن ۴ باشد .

دشخوار ۵ (۱) - با خای نخذ و و او
 معدوله، بروزن و معنی دشوار است که مشکل
 باشد .

دشته ۶ - بکسر اول و ثانی و سکون
 سین بی نقطه و فتح فوقای، بمعنی محوس باشد،
 و دشته بمعنی محوسات .

دشک ۷ - بفتح اول بر وزن رشک،

رشته ناپیده را گویند که بر سوزن کشند -
 و ریمان خام را هم گفته‌اند؛ و بزم اول و کسر
 اول هم درست است؛ و باکاف فارسی نیز آمده
 است .

دشکی ۸ - بر وزن خشکی، ریمان
 خامی که زنان بپند و بردوک مانند یسه پیچیده
 شود و آن یسه مانند را دشکی و فرم‌وک خوانند.

دشمر ۹ - با میم بروزن کمتر، غله‌ای
 باشد شبیه بماش و برمی درج خوانند.*

دشمه - بروزن چشمه، نام یکی از مبارزان
 ایران است .

دشمر ۱۰ - بروزن نصیر، بمعنی نصیر
 و ضد باشد - و عناصر اربعه را هم گفته‌اند که خاک
 و آب و هوا و آتش باشد چه اینها نقیمان‌اند .

دشن ۱۱ - بفتح اول و سکون ثانی و ونون،
 بمعنی دستلاف است که سودای اول اصناف
 باشد.*

(۱) چش : دشخوار .

۱ = دش = دژ (بد) . ۲ - اوستا - daxshtavaiti ، پهلوی dashtân
 (ارمنی ع dashtan) «اشق ۵۷۰» . ۳ - از: دشت (= دش = دژ، بد) + یاد
 (م. ۸) . ۴ - رک: یشتها ۱ . پور داود ص ۷۱ . ۵ - از: دش (= دژ، بد)
 + خوار (م. ۸) پهلوی xvar - dush = دشوار (م. ۸) . رک: و هو بزمان ۵۶۹ ،
 بپیر که ۶۲ و مناس ۲: ۲۷۲؛ در اراک (سلطان آباد) doshxâr (مشکل) «مکی‌نژاد» : «ملک‌را
 این سخن (سخن شاگرد کشتی گیر) دشخوار آمد» . «گلستان ۴۹» . ۶ - از دساتیر
 «فرهنگ دساتیر ۲۴۵» . ۷ - دراراک (سلطان آباد) (نخ خیاطی (نخ قرقره) را
 deshkâh گویند «مکی‌نژاد» ، رک: دسک، دسه . ۸ - رک: دشک .
 ۹ - رک: دشمر . ۱۰ - بر ساخته دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۴۵» «قاب ۱: ۴۷» .
 ۱۱ - امروز دشت (بفتح اول) گویند .

* دشمن - بزم اول و فتح سوم ، پهلوی dush-man «مناس ۲: ۲۷۲» ، «بپیر که ۶۲» ،
 از اوستا dush-manah «بارنوله ۷۵۳» ، «بپیر که ایضاً» ، اورامانی doshmân «ک. اورامان
 ۱۲۲» ، گیلکی ، فریزندی ، برنی و نطنزی doshmân «ک. ۱ ص ۲۸۹» ، «مرب دشمن دزیج
 ۱ ص ۴۴۳» ؛ خصم ، مخالف ، ضد دوست :

از خدا دان خلاف دشمن و دوست

که دل هر دو در تصرف اوست .

«گلستان ۴۷» .

بقیه در صفحه ۸۶۷

است ، و آنرا عمود صبح هم میگویند .
دشوار ۲ - باواوبروزن هشیار، بمعنی دشوار است که نقیض آسان باشد .
دشوارگر ۳ - بفتح کاف فارسی و سکون رای قرشت بروزن هشیارتر، بمعنی کوه و کوهستان باشد .
دشیشک - بفتح شین دوم بر وزن لطیفک ، شب را گویند و بمری لیل خوانند .

دشنگ - بر وزن پلنگ ، نام شهری باشد از ملک ختای ۱ - و غلاف خوشه خرما - و شاخیکه خوشه بر آن است - و بندیکه (۱) پیش آب بندند .
دشتگی - بفتح اول و ثانی بروزن پلنگی، دنیا و روزگار و عالم سفلی را گویند .
دشنه - بفتح اول بر وزن تشنه ، نوعی از خنجر است ۲ که بیشتر مردم لار میدارند .
دشنه صبح - کتابه از روشنی صبح

(۱) چک: + در .

۱ - در حدود العالم و معجم البلدان یامده، شاید مصحف دشنگ « ترجمه فارغ بخارا - ترسخی چاپ مدرس ص ۳۳ و ۳۴، Dashtak » بارتوله، ترکستان . ص ۱۱۰ باشد.
 ۲ - ابوالمظفر شاه چغایان که برید بتیز دشنه آزادگی کلوی سؤال .
 منجیک نرمدی، «سروری» .
 ۳ - پهلوی dush - vâr ، ارمنی ع dzhvar از dzhvâr * (مشکل، سخت) نزدیک به «دشوار» ، ایرانی باستانی - dush-vâra * ، خد - xvâra از hu -vâra * «بیرک ۶۲» ورك : خوار، دشوار . ۴ - مخفف پدشوار کر = پدشخوار کر = پشخوار کر، از پش (پیش) + خوار + گر (کوه) ، بمعنی کوه واقع در جلو خوار ، (بین سمنان و ورآمین) بخشی از سلسله جبال البرز در جنوب طبرستان . رك: مارکوارت ، ابرانشهر ص ۱۳۰ : اونوالا، سکه شناسی طبرستان ص ۲۷ ببعد .
 * دشواری - چشم اول، از: دشوار + ی (صدری) ؛ پهلوی dush-vârih «بیرک ۶۲»؛ سختی ، اشکال :

یکهفته زمان باید ، لا بلکه دوسه هفته
 تا دور توان کردن زو سختی و دشواری .
 «منوچهری دامغانی ۸۸» .

بقیه از صفحه ۸۶۶

* دشنام - چشم اول ، از : دش (= دژ ، بد) + نام (لفة : اسم بد) ، پهلوی dushnâm (یا نام بد ، شهرت بد) «مناس ۲: ۲۷۲» ؛ نام زشت - فحش ؛ «وزیر دیگر... گفت این مرد ملک را دشنام داد و نازاکت» ، «گلستان ۱۷» - سززش، طعنه .

بیان یازدهم

در دال بی نقطه با غین نقطه دار مشتمل بر چهارده لغت و کنایات

دغدغه ^۶ - بفتح اول و غین نقطه‌دار
بروزن لعلخه ، بمعنی نرس و نیم و تشوش خاطر
و میل نمودن بپیزی باشد - و بکسر اول و ثا،
جنبابیدن انگشتان است در زیر بغل و پهلوی کسی
تا بخنده افتد - و کف پا خاریدنرا نیز گویند .
دغدو ^۷ - بضم اول بر وزن یرکو ،
نام مادر زردشت است و او از نسل فریدون بوده .
دغدویه ^۸ - بضم اول و فتح آخر که
یای حلی باشد ، بمعنی دغدوست که نام مادر
زردشت است .

دغسر ^۹ - بروزن افسر، کسی را گویند
که سرش کجیل و بی موی باشد .

دغل ^{۱۰} - بر وزن اجل ، مکر و حیاه
و ناراست و عیب و فساد باشد - و کسی که دغلی
و ناراستی کند و سیم‌نارسته و زرقب را نیز گویند -
و خس و خاشاک که در حمامها سوزد - و دردی

دغ - بفتح اول و سکون ثانی ، زمین
بی علف یعنی زمینی که هرگز گیاه در آن نرسد
باشد ^۱ - و سرب‌سوی را نیز گویند که از کجلی
همچو کون طاس بود ^۲ - و چار ضرب زده را نیز
گفته‌اند و آن شخصی باشد که ریش و سیل و ابرو
و مژه را پاک بتراند - و مخفف داغ هم هست ^۳ .

دغا - بروزن هوا ، مردم نا راست و دغل
و عیب‌دار ^۴ - و حرامزاده را گویند و سیم‌نارسته
و زرقب - و لای و دردی هر چیز - و خس و خاشاک را
نیز گفته‌اند . *

دغد ^۵ - بضم اول بروزن چغد، بمعنی
عروس باشد که زن داماد است .

دغدار - بفتح اول بروزن افسر، مخفف
داغدار است - و بنده و عیب‌ناک را نیز گویند -
و بضم اول بترکی پریده‌ایست که آنرا با چرخ
و شاهین و باز شکار کنند .

^۱ - بین کرمان و رفسنجان سحرای وسیعی است که به «دغ کبوترخان» موسوم است و خاک
آن بسیار سخت و سطح آن صاف میباشد و «کبوترخان» دهکده ایست در کنار «دغ» مزبور
سرجاده . «مکی نژاد» . ^۲ - رکع: دغسر ، دق . ^۳ - رکع: داغ .
^۴ - رکع: دغایی . ^۵ - رکع: دغدو ، دغدویه . ^۶ - از (عر) بمعنی

فسوس ، خارش درون گلو و بغل و غیره و پنهان کردن چیزی «نظم الاطباء» .
^۷ - اوستا - Dughdhā, vā نام زن پورشپ و مادر زرتشت . این کلمه مرکب است از
dughdha * (هندی باستانی) + dugdhā ، فارسی دوختن [دوشیدن] + va * (پارتولمه
۷۴۸) ، هم‌ریشه دخت و دختر . رکع: مزدیسنا ۷۰ - ۷۱ و رک: دغدویه . ^۸ - رکع:
دغدو . ^۹ - از: دغ (هم) + سر . ^{۱۰} - (عر) «دغل محرکه ، قمار و تباها» ،
و درخت ابیوه درهم پیچیده و بسیاری گیاه و درهم آمیختگی آن، و جای خوف هلاک «منتهی الارب» ،
کینه پوشیده «دزی ج ۱ ص ۴۴۷» .

* دغایی - بفتح اول، از: دغا + ی (مصدری) ؛ ناراستی ، دغلی :
آنکس که دغایی کند او با ملک ما زو باز نگردهد ملک ما بدغایی .
«منوچهری دامغانی ۸۳» .

مخفف داغول است که حرام زاده و عیال باشد .

دغوی - بفتح اول و نالک و سکون

ثانی و تحانی، نام دشتی و صحرا بی است که مراد ران پیران ربه در آن دشت کشته شدند ، و گویند روزی رستم و طوس در شکار گاه آبجا دختری یافتند و بیش کاوس بردند و چون دختر یکی از ملوک بود کاوس او را به عقد نکاح خویش درآورد و - سیاوش از او بهم رسید ۴ ، و چشم ثانی نیز بهمین معنی آمده است .

ولای هر چیز باشد اعم از شراب و آب .

دغل خاکدان - کنایه از قالب آدمی

- و دنیا و عالم سفلی باشد .

دغل دری - بفتح دال ایجد و رای

بی نقطه بتحانی زده ، کنایه از عیب جوی و عیب گوی و منافق باشد .

دغلی ۱ - بروزن عملی ، بمعنی حرام

زادگی و عیاری و مکاری و ناراستی کردن باشد .

دغول ۲ - بفتح اول بر وزن قبول ،

یان دوازدهم

در دال بی نقطه با فا مشتمل بر نه لغت و کنایت

دفتر راساو خورد - کنایه از

آنست که حساب آخر شد .

دفته ۸ - بروزن هفته، دفتین جولا هکان

باشد، و آن افزاری است مانند شانه .

دفتین - بروزن دفتین، بمعنی دفته است

که شانه جولا هکان باشد .

دف زدن ۹ - کنایه از خواستن -

و کدابی کردن باشد .

دف - بفتح اول و سکون ثانی ، در سمره



دف

سلیمانی ۴ بمعنی

چیزی ۵ باشد که

پوستی بر آن

چسبانند و فولان

نوازند ۶ و در

عربی بمعنی پهلوی

آمده است ۷ . *

۱ - از: دغل + ی (مصدری) . ۲ - رک: داغول ، داغولی . ۳ - رک: شاهنامه

بخ ج ۳ ص ۲۴ پیچد . ۴ - رک: ص: هشتاد و شش مقدمه . ۵ - ط: چنبری . ۶ - باین

معنی در (ع) دف (از آلات طرب) از عبری 'دف' مشتق از 'دفت' بمعنی زد و کوبید 'نفس' :

کوش تواند که همه عمر وی نشنود آواز دف و چنگ و نی .

۷ - رک: ح ۱۲۴ . ۸ - گلستان ۱۲۴ . ۹ - رک: ح ۷ .

۱۰ - دوب dub در زبان سومری بمعنی لوحه و خط است. از این زبان وارد اکدی شده

و duppu و tuppū گردیده و از این زبانها وارد آرامی شده dup گردید، و نیز بمعنی لوحه

و صفحه گرفته شده بعدها در زبان عربی 'دف' شده و بمعنی لوحه نیز به کار رفته است (فاب ۱ ص ۱۱۲)

بنقل از لغات بیگانه اکدی تألیف Zimmern ، لیبزبگه ص ۱۹ ، رک: نفس .

۸ - رک: دفتین . ۹ - معنی اصلی یعنی دف (آلت موسیقی) نواختن .

* دفتر - بفتح اول و سوم ، بعضی آنرا از یونانی Diphthéra (پوست حیوانی) دانسته اند

دائرة المعارف اسلام : دفتر ، بنقل از Yule et Burnell, Hobson-Jobson : Dufter

بقیه در صفحه ۸۷۰



دفل

و درخاه بیاشند کیک
وارنه بگریزند و هر
حیوانی که برک آرا
بخورد بمیرد . گویند
سرنای است و بعضی
گویند عربی است ۴ .
دفنوك - با لون بر وزن مفلوك ،
غاشیه وزین پوش را گویند ؛ وفتح ثانی هم باین
معنی است - وبمعنی چماق هم گفته اند .

دفرک - بر وزن فزك ، بمعنی فربه
و کنده و سطر باشد مطلقاً - و بربری غلیظ و ضخیم
گویند ۱ .

دفك - بروزن فلك ، بمعنی هدف است
که نشانه تیر باشد .

دفل - بکسر اول و سکون ثانی و لام
مفتوح بتحانی کشیده ، خر زهره است و آرا
بربری سم الحمار خوانند ۴ ، و آن نباتی است بغایت
تلخ . گل وی مانند گل سرخ باشد . گرم
و خشك است درسیم . اگر برک آرا بجوشانند

بیان سیزدهم

در دال بی نقطه با قاف مشتمل بر چهار لغت

و نوعی از پارچه قیمتی را گویند همچو دق مصری
و دق رومی - و بکسر اول و تشدید ثانی در عربی
بمعنی باریك باشد - و علنی هم هست که آدمی را
باريك و لاغر می کنند ۶ .

دق - بفتح اول و سکون ثانی ، معرب
دك است بمعنی گدایی و خواستن ۴ - و بربری مو ۵ -
و پشمینه ای را بز گویند که مویها از آن آویخته
باشد - و اعتراض بر سخنان مردم کردن هم هست -

- ۱ - در (ع) یافته شد . قس: در بمعنی خشن (مرد) دزی ج ۱ ص ۴۴۴ .
۲ - **Nerium odorum** = «نابتی ۱۸۱» - **laurier.rose** (فر) «لك ۲ ص ۸۸» .
۳ - شاهد در «خوره» آمده . ۴ - لك: دق زدن ، دق ولق ، لك . ۵ - لك: دغ ، لك .
۶ - حاسم خواهد که اوجون من همی گردد بنخل
هر که بهماری دق دارد ، کجا گردد سمین ؟ «منوچهری دامغانی ۶۹» .

بقیه از صفحه ۸۶۹

بمناسبت آنکه در قدیم روی پوست کتابت میشده ، کتاب را «دقتر» نامیده اند . هرودتس
گوید : «کتاب را یونوا برسم قدیم **diphthera** (پوست) خوانند ، زیرا در قدیم کاغذ (پاپروس)
کیاب بوده ، روی پوست بز و میش می نوشتند و امروزه نیز بسیاری از بیگانهگان روی چنین
پوستهایی مینویسند . «هرودتس V ، ۵۸ ، «قاب ۱ ص ۱۱۴-۱۱۳» برخی دیگر هم کلمه فارسی
و هم یونانی را از کلمه سامی عربه میدانند . رابطه بین دقتر پارسی با **dipi** پارسی باستان و **tuppi**
اکدی و «دیر» پارسی نامعلوم است . لك:

P. Lagarde, *Gesammelte Abhandlungen*, Leipzig 1886.
216-217; P.Jensen, «Elamitische Eigenammen' » *Wiener Zeitschrift
für die Kunde des Morgenlandes*. 6 (1896). 218 - 219.
(برهان طبع ۱۱۴)

گوسفند از آن بخورد بجای شیر خون از پستانش برآید ، و آنرا برمی بقله الغزال خوانند .

دق ولق - بفتح اول ولام ، این لغت از اتباع است بمعنی دك و لك یعنی خشك و خالی و صحرای بی علف - و سر بی موی را نیز گویند ۴ .

دق زدن - بمعنی خواستن و گدایی کردن باشد ۱ .

دقظامانون - بفتح اول و سکون ثانی و طای حطی و میم (۱) بالف کنیده و نون بواو رسیده بنون دیگر زده ، بیونانی ۴ یودنه بری باشد و آنرا مشکطرا مشیع نیز گویند . اگر

بیان چهاردهم

در دال بی نقطه با کاف مشتمل بر سیزده لغت و کنایت

آمده است .

دك زدن ۷ - با زای نقطه دالبروزن کر کردن ، بمعنی کدبه و گدایی کردن باشد .

دك زده ۸ - بروزن مسخره ، شخصی را گویند که چار ضرب زده باشد یعنی ریش و پروت و مزه و ابرو را درهم تراشیده باشد .

دكل ۹ - بفتح اول بر وزن کجل ، امردی که ریش او تمام بریافاده باشد و دست ویلی بزرگ و کند داشته باشد .

دكلان - بنم اول بروزن بختان ، آلت پشم و ابریشم ناپیدن باشد (۲) ، و آن چوبی است مدور و سیخ چوبی بر آن گذرانیدماند .

دكن - بروزن وطن ، قله کوه را گویند و برمی سیاه رنگه شدن باشد چه از کون بظایت سیاه را خوانند و بپندی بمعنی جنوب ۱۰ باشد که در مقابل شمال است - و لام و لایمی هم است ۱۱ .

دك - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی سب و تقدیر باشد - و گدا و گدایی را نیز گویند ۴ - و بمعنی محکم و مضبوط هم هست - و صدمه و آسیب - و دکه را نیز گفته اند - و بمعنی سر باشد مطلقاً و برمی رأس خوانند - و سر آدمی که از کجلی موی نداشته باشد ۵ - و کوه و صحرایی که از سبزه و علف و بوته و خار و خلاشه خالی باشد ۵ - و درختی که برگهای آن تمام ریخته باشند - و زمینی سخت که آنرا توان کندن - و پی دیواری که چینه بر بالای آن گذارد .

دكان داری ۶ - کنایه از چرب زبانی و تعریف کنندگی باشد .

دكجی - بنم اول و سکون ثانی و جیم ناری بختانی ، فروك را گویند ، و آن ریمان رشته شده است که مانند بیضه در دوك پیچیده شده باشد و برمی صله خوانند ؛ و بنم ثانی هم

(۲) خم ۱: ناپیده باشد؛ چك : ناپیدن .

(۱) چك : و طای و میم .
باشد ، چش : ناپیدن را گویند .

۱ - دك : دق : دك ، دك زدن . ۲ - Diktamnon « آشتینگیس » .

۴ - دك : دق ، دك ، دكه زدن . ۴ - دك : دك ، دك ، دق .

۵ - دك : دق ولق . ۶ - از : دكان (ع) + داری (اسم مصدر از «داشتن»)

لغة بمعنی داشتن دكان و کسب کردن .

بقیه در صفحه ۸۷۲

بی‌ملف ۴ - و سرب‌موی باشد . این لغت نیز از اتباع است و دق و دلق معرب آنست ۴ .

دک - بروزن مکه، بزکوهی را گویند که عوام نکه خوانند ۵ - و سکو را نیز گفته‌اند - و پهن‌دی پهلو بر پهلو و دوش بر دوش زدن را گویند ۶ .

دکبا ۷ - بر وزن اشیا ، بلفظ زدن و یازند (۱) بمعنی پاک شوم و طاهر کردم باشد .

دکنا ۱ - بروزن اغنیا ، نخل خرملرا گویند بزبان زند و یازند (۱) .

دک و دیم ۲ - با دال ابجد بر وزن زر و سیم ، این لغت از اتباع است بمعنی سر و صورت و سرور باشد ، چه دک بمعنی سر، و دیم بمعنی صورت و رو بود .

دک و لک - بشدید ثانی ، بر وزن و معنی دق و لقی است که خشک و خالی و سحرای

بیان پانزدهم

در دال بی نقطه با کاف فارسی مشتمل بر سه لغت

ویازکوه (۲) و تفسیر حال باشد .

دگل - بر وزن و معنی دغل است که مکرو حیله و فساد و ناراست ۹ - و زرقلب و لاسره و غیره باشد - و امردی که نامتزش و لاهموار شده دست و پای کننده و بزرگ داشته باشد ۱۰ .

دگر - بکسر اول بروزن جگر ، مخفف دیگر است ۸ که بمعنی باز باشد ، چون اضافه بپیزی کنند افاده غیریت و تکرار تفنن و تعدد کند .

دگرگون - با کاف فارسی بر وزن جگرخون . بمعنی سرنگون و روی بازپس کردن

(۱) چک : زند و یازند . (۲) چک : یازکوه .

۱ - حز ، dagnyâ , daknyâ ، پهلولی mugh ، فارسی « موخ » درخت خرما « یونکر ۷۹ » . ۲ - در اراکه (سلطان آباد) بهمین معنی مصطلح است . « مکی نژاد » .

۳ - ارکه : دک ، دغ . ۴ - رک : دق و دلق . ۵ - رک : نکه .

۶ - « بدین معنی بادال مخلوط التلظ بهاست ، بدین صورت dahkâ و dahka ،

« چک ص ۳۳۴ ح » . ۷ - حز . d(a)kyâ ، پهلولی pâk ، پاک « یونکر ۸۷ » .

۸ - رک : دیگر . ۹ - رک : دغل . ۱۰ - دکل (م) - نیز دکل

تیسر بزرگی که درمیانه کشتی عموداً نصب کنند و شراع را بدان بندند اخلاق شود ، دیرک کشتی

بقیه از صفحه ۸۷۱

۷ - رک : دق ، دک . ۸ - رک : دغ . ۹ - دکل (م) ، در اراکه

(سلطان آباد) dakal (مردم زمخت و کننده وسطی) « مکی نژاد » . ۱۰ - « بدین معنی

اصل این لفظ با کاف مخلوط التلظ بهاست چون dakhan و بعضی دهچن نیز خوانند » ، چک

ص ۲۳۴ ح ۱ » . ۱۱ - ناحیتی در هندوستان که سابقاً کلکنده یا بنخت آن بوده و سپس

حیدرآباد مرکز آن گردید . رک : ص هفتاد و نه مقدمه (نقشه کشور دکن) .

بیان شانزدهم

در دال بی نقطه با لام مشتمل برسی و هفت لغت و کنایت

و بر که آن پنج شاخ میباشد و آنرا پنج انگشت میگویند ۴ و بیشتر در کنار های چوبها میروند و تخم آن بوی تیزی دارد و آنرا بمری قد خوانند و در دواها بکاربرد خصوص در مرض اشتقا.

دلال ۵ = بفتح اول پروزن غزال ، فلز و غمزه و اشاره به چشم و ابرو را گویند ، و بکسر اول هم آمده است .

دلام ۶ - بکسر اول پروزن نظم ، ذوق را گویند ، و آن نیزه ای باشد کوچک و گویند که آرایه جاب خم اندازند . *

دل انگیزان ۷ - نام لغتی است از موسیقی ۶ . *

دلاویز ۷ - با واو بحتائی رسیده و بزلی نقطه دار زده ، مطلوب و مرغوب و دلخواه را گویند ۸ .

دل ۸ - بهم اول و سکون نائی ، کریمی چند را گویند که در اما و شکم از قبضی بعد از بیبهری بهم رسد ، و بعضی گویند مرضی است مانند گره که در شکم بهم میرسد و مهلك میباشد . و بکسر اول معروف است ۱ و بمری قلب خوانند . و وسط هر چیز را نیز



گویند ۲ . و بمعنی باز گویند هم دل هست . و آن لطیفه ربانی را نیز گویند که بزبان در بیاید همچو آن .

دل آسمان ۹ - کنایه از وسط آسمان باشد و ستاره و کوکب را نیز گویند - و کنایه از زمین هم هست ۴ .

دل آشوب ۱۰ - باشین قرشت بواو کشیده و بیای اجد زده ، نام درختی است خوش قد و قامت

۱ - اوستا - zered (قلب) ، پهلوی dil (یا dāl مناس ۲۷۱ : ۲) ، هندی ماستان hrd_ . hrd_ - ارمنی sirt ، کردی zar ، افغانی zra ، استنی zārdā ، بلوچی zirdē ، سریکلی zārd ، سننی zrād ، zrāy ، سنگلیچی uzrāy ، منجی zāl ، اشق ۵۷۱ ، گیلکی ، فریزندی ، یری و طنزی del ، ک. ۱ ص ۲۸۹ ، سنائی و شه میرزادی dāl ، سنکری ، سرخه بی و لاسکردی dael ، ک. ۲ ص ۱۸۶ . ۲ - طبری dela (میان [هر چیز]) ، صاب طبری ۳۵۶ . ۳ - بتصور پیشینیان که معتقد بودند زمین دوم کر افلاک قرار دارد . ۴ - Vitex agnus castus ، نابتی ۱۸۲ .

۵ - (هر) فلز و غمزه « شرح قلهوس » « نظم الاطباء » .

۶ - در باغ بنوروز درم ریز است بر لاروان لحن دل انگیز است ...

« منوچهری دامغانی ۱۵۰ » .

۷ - از : دل + آویز (آویزنده ، آویخته) . ۸ - « منافع سفر ... مسلم پنج طایفه راست : نخستین باز رگانی که با وجود نعمت و مکنث غلامان و کنیزکان دارد دلاویز » ، « دکنستان ۱۱۳ - ۱۱۴ » .

* **دل انگیز** - بکسر اول و فتح سوم ، از : دل + انگیز (انگیزنده) ؛ دلاویز ، مطلوب ، مرغوب .

* **دلاور** - بکسر اول و فتح چهارم ، از : دل + ا (واسطه) + ور (پیوند اتصاف)

قس . تناور ، تکاور ، دلیر ، شجاع .

دلخون - کنایه از مشتاق و مهجور

باشد .

دل دادن - بروزن استادن ، کنایه از

دلیر ساختن باشد .

دل دل - بنم اول و دال ابجد (۱) بروزن بلبل ،

ممر و فاست ۴ - و سیغور را نیز گویند ، و آن نوعی



از خاریش باشد

که خار های

خود را چون تیر

اندازد ۵ بکسر

اول و دال ، ناله

دل دل

درد ناک می که

بمنزله آه کشند ۶ .

دل دل کنان - کنایه از اضطراب کنان

و آه زنان و متردد در امور باشد .

دل روز - بکسر ثانی ، کنایه از صف

روز باشد - و آفتاب را نیز گویند .

دل شاد - باشین نقطه دار بروزن بهزاد ،

همت و بخشش و عطا باشد - و بمعنی نشاط و خوشحالی

هم هست .

دل شب - بکسر ثانی ، کنایه از نصف

شب است .

دلنگر - بفتح کاف فارسی بروزن بهتر ،

بکران طعام باشد ، و آن طعامی است که بر ته

دیگه چسبیده است و بزور کفگیر جدا کنند .

دلب - بنم اول و سکون ثانی و بای ابجد ،

درخت چنار را گویند و بر می بر که آمر اورق الدلب

خوانند ۱ . خشک شده آنرا بگویند و بر ریشهای

تر و سوختگی آتش افشانند نافع باشد ، و گویند

اگر بر که درخت چنار را در خانه خنسا که نوعی

از جمل باشد دود کنند همه بگریزند ۲* .

دلپذیر - با بای فارسی و ذال نقطه دار

بروزن بی نظیر ، بمعنی دلاویز است که مطلوب

و مرغوب و دلخواه باشد .

دل بر کسی لرزیدن - کنایه از

غم خواری و مهربانی باشد .

دلبوث ۲ -

با ثای مثله بر وزن

محبوس ، نوعی از سوسن

صحرايي است یونانی

و بر می سیف الفراب

خوانند چه بر که آن



دلبوث

بمشیر میماند .

دل پیشه - بابای فارسی بروزن بی ریشه ،

کنایه از خاموشی است .

دل خاك - بکسر ثانی ، کنایه از انبیا

و اولیا باشد - و مرکز و درون زمین - و قبر -

و کلو و ماهی را ۴ نیز گویند .

دلخواسته - بمعنی دلخواه است -

و معشوق را نیز گویند .

(۱) چک : - ابجد .

۱ - *Platanus orientalis* ، ثابتي ۱۸۲ - *platane* (فر) «لك ۲ م ۹۰» .

۲ - *Gladiolus byzantin* ، دزی ج ۱ م ۴۵۶ : ۲۲ - *glaleu* (فر)

«لك ۲ م ۹۱» . ۳ - باعتبار افسانه ای که زمین را روی شاخ گاو و گاوارا بر پشت ماهی تصور

میکردند . ۴ - اسم استرخنگ رنگه پیغمبرس «شرح قاموس» . ۵ - بدومعنی اول

عربی است . لك : شرح قاموس . ۶ - اسم صوت .

* دلیر - بکسر اول و فتح - نوم ، از : دل + بر (برنده) ، آنکه دل ربايد ،

معشوق ، محبوب :

و ر بود دلیر همخواه پیش دست توان کرد در آغوش خوش . «گلستان ۱۲۴» .

آب بنددند و زوین رانیز گویند ، و آن نیزهای باشد کوتاه که سنین آن دویره نیز مییابد و بجای خصم اندازند - و غلاف خوشه خرما را و آنچه خوشه خرما بر آن باشد هم گفته اند - دست افزار چاه کتان را نیز گویند و آنرا میتین خوانند - و بمعنی آونکه هم هست که آویخته و آونکن باشد ؛ و باین معنی بکسر اول نیز آمده است .

دلنگان ۲ - بروزن زمستان ، بمعنی آونکن است که آویزان و آویخته باشد .

دل نمودن - کنایه از مردمی و مهربانی نمودن باشد .

دله ۳ - بفتح اول و ثانی غیر مشدد ، جاووری باشد که آنرا قائم گویند - و کربه صحرایی را هم گفته اند ، و معرب آن دلق است - و زن دلاله و محتاله و جامه پشمینه و خرقه و مرقع درویشان را نیز گویند که از آن پشمها آویخته



دله باشد - و با ثانی مشدد ، بمعنی مکر و حیله و عیله و تاراست و متناقض باشد ۴ - و گردباد رانیز گویند - و بکسر اول بمعنی دل است که جبری قلب خوانند ۸ .

دل گرم کردن - کنایه از عاشق شدن

باشد .

دل کعبه کردن - کنایه از توجه

کردن بدل باشد .

دلیم - بضم اول و ثانی و سکون میم ،

جوششی باشد با خلش ، و آنرا جبری شری گویند .

دلیمک ۱ - بفتح اول و ثانی و ثالث

و سکون کاف، دلمه را گویند که پنبیر تر باشد ، و آن شیرست که بعد از مایه زدن بسته شود - و بضم اول و سکون ثانی جانورست شبیه ببنکیوت - گویند زهر آوادی را هلاک کند و جبری رتیلا خوانند .

دلمل - بروزن بلبل، غله ای را گویند

که هنوز خوب نرسیده باشد عموماً - و نخود خلم که در غلاف باشد - و هر غله نارس که آنرا بریان کنند خصوصاً .

دلمه ۲ - بفتح اول و ثانی و ثالث ، شیری

که بعد از مایه زدن بسته شود - و بضم اول و سکون ثانی جاووری است زهر دار شبیه ببنکیوت که جبری رتیلا خوانند ۴ .

دلنگ - بفتح اول بر وزن پلنگه ،

بندی باشد که از چوب و علف و خاک و گل درپیش

(۲) چك: کردن .

۱ - دلمه (د.م.) . ۲ - دلمک (د.م.) ، در اراك (سلطان آباد) نیز

dālāmā (شیربسته) « مکی نژاد » . ۳ - نیز دلمه بضم اول ، طعمی است از برگه رز و ما کلم برگه و یا بادنجان و خیار و جز آن که داخل آنها را از گوشت قیمه کرده آکنده باشند - نیز کیسه های پولی که در جشن عروسی و جشن نوروز به مهمانان و مدعوان دهند . « نطق الاطبا » . این رسم در گیلان هنوز معمول است .

۴ - در اراك (سلطان آباد) نیز delengân « مکی نژاد » . ۵ - طبری نیز dala (سوسار) « نصاب طبری ۳۵۵ » . ۶ - نیز در تهران و اراك (سلطان آباد) « مکی نژاد » بمعنی پرخور و شکمو استعمال کنند . ۷ - طبری dela (میان [هرچیز]) « نصاب طبری ۳۵۶ » :

خسرو تنه ملک بود، او دله ملک
ملکت چو قران، اوچومعانی قراست .
« منوچهری دامغانی » ۹ .

دلیک - بفتح اول بروزن شریک ، میوه و نمر کلی است ۴ ، و آن مانند نخم سه گل سرنگه میباشد؛ و بعضی گویند نخم گل است که بهری بهذر لورد خوانند .

دلیس - بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده و لون مکور بین بی نقطه زده ، بیوانی ۴ نوعی از صدف کوچک باشد و آنرا تا خام است نمک سود کرده میخورند و چون پخته شد نمیتوان خوردن .

دلہرا ۱ - بکسر اول و های هوز (۱) بر وزن اقترأ ، نام پادشاهی بوده از پادشاهان هندوستان؛ و بفتح ثلث نیز بنظر آمده است .

دلی - بکسر اول و ثانی بتحتانی کشیده ، مصنف دہلی باشد و آن شهری است مشہور در هندوستان ۴ ؛ و با تشدید ثانی هم گفته اند . *

دلیدہ - بفتح اول بروزن رسیده ، خرد و پلغور شدن غله را گویند . *

بیان ہفدہم

در دال بی نقطه با میم مشتمل بر چہل و پنج لغت و کنایت

کہ زر کرار بدن آتش افروزند - و آہ را ہم گویند - واقوس را نیز خوانند - ودھان آدمی و غیر آدمی باشد - و وقت و زمان را ہم گفته اند - و ددعربی بمعنی خون است ۶ - و بضم اول ددب و ددیالہ را گویند ۷ .

د - بفتح اول و سکون ثانی ، دم و نفس باشد ۵ - و فرب و خدعه را نیز گویند - و بمعنی لغوت و تکبر ہم هست - و بوی را نیز گفته اند کہ جرمی شم خوانند - و بمعنی وزن شعر باشد - و انبانی

(۱) چک : وھا . (۳) چک : بسین زده .

۱ - رک : دلہرا (مر ۳۰۳ ج ۲) . ۴ - Delhi یا بتخت هندوستان . رک : دہلی .

۲ - fruit de la rose (فر) رک ۲ ص ۹۲ . دلیک (بکسر اول) = دترن =

Rosa ، ثانی ۱۸۲ ، ۴ - یونانی Tellinê ، اشتبہ کنای ، = telline (فر) رک ۲

ص ۹۲ . ۵ - ہندی باستانی ، رشتہ - dhāmiti , dham (نفس کشیدن ، دمیدن)؛

پہاوی dam ، قس : استی dimin , dumun (درد کردن ، وزیدن ، دمیدن) ، کردی ع

dem ، بلوچی dam اشتق ۵۷۲ ، ۶ - (نر) مأخوذ از عبری dam ، آرامی

dma ، آشوری بابلی damu ، ولفسون ۲۸۶ ، ۷ - اوستا - duma (ذنب) ، ہلوی

dumb , dum ، کردی dūw , dunk ، افغانی lam ، استی dumag , dimäg ، بلوچی

dunb , dumb , dunbag ، سریکالی dūm , dūmbā , وخی dūmbā ، شکل

آریایی آن بایستی - dhumbhma ۵ باشد اشتق ۵۷۳ ، رک : ہوشمان ایضاً ؛ کیلکی dom

(, dūm) ، یری و نظری dom ، فریزندی dom , domb رک ۱ ص ۲۸۷ ، سمنانی

dum ، سنگری ، سرخہ بی ، لاسکردی و شہپر زادی dom رک ۲ ص ۱۸۴ .

۵ دلچان - بکسر اول ، از فرانسوی و انگلیسی diligence ، کالکہ برای حمل

و نقل مافر .

بقیہ در صفحہ ۸۷۷

دما - بفتح اول بروزن هوا ، بمعنی دم و نفس باشد ۱ - و بکسر اول بمعنی رودخانه است بلفظ زند و یازند (۱) ۲ - و بمعنی مزاج و طبیعت هم آمده است ۳ .

دمادم - بفتح اول و دال ایجد به معنی دمبدم و نفس بنفس و همین نفس و هرنفس باشد ۴ - و بنم اول بمعنی متعاقب و پی در پی یکدیگر باشد ۵ .

دمار - بر وزن شرار ، بمعنی هلاک باشد ۶ - و آنچه مردم بدان محتاج باشند در زندگانی مطلقاً - و دم و نفس را نیز گویند ۷ . و بمعنی دود و دغان هم بنظر آمده است .

دماغ ۸ - بفتح اول و سکون غین نقطه دار بروزن رواق، کتابه از عجب و تکبر و نخوت و تبختر باشد - و در عربی مغز سر را گویند عموماً از هر

حیوانی که باشد و بهترین آن از پرندگان مغز سر کبک و تیهوست و از چرندگان بره و کوساله، و جمیع مغزها سرد و تر است، و مغز سر خروس و مرغ بجهت گرندگی مار و عقرب نافع است، و مغز سر شتر که دماغ البیبر خوانند چون خشک کنند و با سر که بمصروع دهند شفا یابد، و مغز سر مرغابی درد و آزار مقعد را نافع باشد، و مغز سر خفاش را چون بر کف پا مالند باه را برانگیزاند؛ و از اعضای رتبه است که دل و جگر و مغز سر باشد بجهت بقای شخص و اثین را نیز از اعضای رتبه میدانند بجهت بقای نوع .

دمامه - بروزن شمامه ، کوس و قماروا گویند - و بمعنی نفیر هم آمده است که براد کوچک کرنا است .

دمان - بروزن امان، بمعنی وقت و زمان باشد ۹

(۱) چاک : زند و پاژند .

۱ - رك : دم . ۲ - هز ، d(a)mā , damā ، پهلوی rōt ، رود «یونکر ۸۸» .

۳ - باین معنی از دستایر است . « فرهنگ دستایر ۲۴۵ » . ۴ - از : دم + ا (واسطه) + دم (بفتح دال) . ۵ - از : دم + ا (واسطه) + دم (ضم دال) .

۶ - (ع) « دمور بروزن سرور ، و دمار بروزن سحاب ، و دماره بزیادی ها بمعنی هلاک گردانیدنت » « شرح قاموس »؛ دمار بر آوردن ، هلاک کردن :

که ترم نیرزند يك ذره خاك بدین گرز ازیشان برآرم دمار . فردوسی طوسی . ۷ - رك : دم . ۸ - در عربی « دماغ بروزن کتاب مغز سرات ، با اینکه دماغ

جایی است که نرم میباشد از میان سر و مغز در اوست ، یا ام الرأس و بالای پیشانی است » « شرح قاموس » .

هرن نویسد : dam - āgh (مغز) « از dam نفس » یا از مدین damīdhan (و زیدن ،

فوت کردن) ساخته شده « اسفا ۱ : ۲ ص ۱۷۵ » - در تداول فارسی دماغ (بفتح اول) بمعنی بینی

استعمال میشود . ۹ - (برای این معنی فرهنگ یوسان) این شعر نظامی را شاهد آورده اند :

بسمت هر دمان استاد نقاش
برو نقش طرب بستی که خوش باش .

این بیت از خسرو و شیرین نظامی است و درباره شاپور نقاش ساخته شده ، ییادت که

اصل آن چنین بوده : بسمت هر دم آن استاد نقاش ... ، کاتب « هر دم آن » را بهم پیوسته

و « هر دمان » نوشته و فرهنگ نویسی بی خبر « هر » را جدا کرده و « دمان » را لقی جامد و بسیط

انگاشته « نفیسی » درباره چند لغت فارسی . یادنامه پور داود ج ۱ ص ۲۲۷-۸ ، ولی این معنی

مأخوذ از دستایر است « فرهنگ دستایر ۲۴۵ » و رك : دمانکش .

بقیه از صفحه ۸۷۶

۵ دلیر - بکسر اول و غالباً بفتح آن ، شهیرزادی dalēr : دلاور ، شجاع .

۵ دلیری - بکسر اول ، از : دلیر + ی (مصدری)؛ دلاوری ، شجاعت ؛ « نهایستانرا

دست دلیری بسته است و پنجه شیر شسته » « گلستان ۱۲۱ » .

و بمعنی فریاد کنان از شادی و غضب مفرط
هم هست ۱ - و بمعنی تند و تیز رفتن - و سخت
حمله کردن هم آمده است ۲ - و دمنند و فریاد کننده
را نیز گویند ۳.

دمان کش ۴ - بر وزن کمان کش ،

بمعنی وقت و زمان و مدت و گاه باشد .
دماوند ۵ - بر وزن زراوند ، نام
شهریست مشهور از ملایران ۶ - و کوهی نیز
هست منسوب بآن شهر. گویند ضحاک را در آن کوه
محبوس کرده اند .

۱ - اسم فاعل از « دمدن » و حال . ۲ - بمعنی اسم فاعل نه مصدر .
۳ - نیز بمعنی مست و خشمناک : « منم که باییل دمان بزم و با شیر زبان پنجه درافکنم .
« گلستان ۱۱۶ » . ۴ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۴۵ » و رک : دمان .
• - دماوند که در مآخذ اسلامی « دباوند » آمده بنا به تحقیق مرحوم کسروی (مجله آینه
سال اول شماره ۷ ، و نیز مقالات کسروی ۱ ص ۷۹-۸۳) مرکب است از « دما » به معنی دال بمعنی پشت
و دنبال ، چنانکه « نهاوند » نیز مرکب است از « نها » بمعنی پیش ، و اکنون در لهجه های دزفولی
و شوشتری به همین معنی هردو بکار روند. جزو دوم در هردو نام « وند » پسوند مکانیت بمعنی « نهادن »
(از مصدر وندن = نهادن) « واقع شدن » و « ایستادن » ، پس دماوند یعنی شهری آبادی یا قلعه
ایستاده در دنبال و پشت ، و نهاوند یعنی شهری آبادی یا قلعه ایستاده در پیش رو . میتوان گفت که
در نامگذاری این دو آبادی ، دوری و نزدیکی آنها را نسبت بجایی یا شهری میزان گرفته اند آنچه را
که نزدیک بوده « نهاوند » و آن دیگر را « دماوند » نامیده اند. کسروی ذکر کرده که شاهرهای از
روزگاراران باستان غرب عالم متمدن را بشرق آن میرسانیده و از لودیا بباختر (بلخ) میرفته
و شاهرهای دیگری از شوش به گمستان (همدان) می کشیده و بشاهرهای باختری پیوسته و قلعه های نهاوند
و الوند در سر این شاهرهای نهاده است. کسروی دریایان نگاشته : « شاید نهاوند و دماوند نیز نام کوه بوده و این
نامها را کاروانیان عرب داده ، قلعه نزدیکتر را نهاوند و آن یکی را دماوند گفته اند » پیداست که
اگر کاروانیان « عرب » میبودند ، نام عربی می گذاشتند و اگر کاروانیان ایرانیانی بودند که بین ایران
و عربستان رفت و آمد میکردند بجه دلیل عربستان را مأخذ گرفتند و یکی را « دماوند » و دیگری را
« نهاوند » نامیدند ؛ بیشتر متبادرین است که اقوام ساکن بین دو کوه « دماوند » و « نهاوند » که در مازندران
(عراق عجم) سکنی داشتند (هگمتانه (همدان) پایتخت ماد بوده) کوه پیش روی خود را که

تزدیکتر بآنان بوده
« نهاوند » و کوه پشت سر
را « دماوند » نامیده اند ،
چنانکه پشت کوه و پیش کوه
در لرستان . یا قوت در
« دباوند » گوید : لنگه
« دماوند » کوهی از نواحی
ری و نیز کوهی بکرمان ،
و سپس بشرح نخستین
پردازد . رک : معجم
البلدان و آثار الباقیه چاپ

زاخاتوس ۲۲۷ : دباوند .

منظره دماوند

۶ - اکنون جزو استان مرکزی و مقر فرمانداری است ، در ۷۰ کیلومتری شمال خاوری
وران ، دارای ۸۰۰۰ سکنه . رک : راهنمای ایران ص ۹۸ . (برهان قاطع ۱۱۵)



ددمده - بفتح اول بر وزن زمزمه ،
بمعنی مکر و فریب و افسون باشد - و دهل و فلله
و امثال آنها نیز گویند - و بمعنی شهرت و آواز
هم هست - و سرکوب قلمه را نیز گفته اند ، و آن
بر چمانندی باشد که از چوب و سنگ و گل سازند
و از آنجا توپ و تفنگه بقلعه اندازند .

دم دمایا - باختای بروزن اژدها ،
بلغت زند و یازند (۲) بمعنی دریا باشد که برمی
بحر خوانند .

دم زدن - کنایه از سکوت و وزیدن
و توقف کردن و ترک دادن - و تن زدن - و دعوی
کردن باشد .

دمساز - با سین بی نقطه (۱) بر وزن
شهاز ، محب و موافق بمدعا را گویند .

دم سرد - کنایه از حرف نومیدی و آه
ناامیدی باشد .

دمسجه - بضم اول و کسر ناک و سکون
ثانی و نون که رابع باشد و فتح جیم ، ابابیل را
گویند و آن مرغی باشد که چون بر زمین افتد
تواند برخیزد .

دمه - بکسر اول و سکون ثانی و فتح

دم تسلیم - بکسر ثانی ، کنایه از خاموشی
و رضا طلبی و فرمان برداری باشد .

دمتک - بضم اول و سکون ثانی و فتح
ثالث و کاف ساکن ، مرغی است برابر بگنجشک ،
پیوسته در کناره های آب نشیند و دم جنباند و آنرا
یونانی طرغودیس ۲ و بربری عصفورالشوکه
خوانند .

دمچه ۴ - بضم اول بروزن خمیجه ، دم
کوبه را گویند - و دنباله هر چیز را نیز
گفته اند .

دمخنیوس - با خای نقطه دار و سین
بی نقطه (۱) بر وزن ارمنی وش ، نام سوداگری
بود که عذرا را از منفوس دزدید .

دم خوردن - کنایه از فریفته شدن
و فریب خوردن باشد - و کنایه از نفس راست کردن
و آسوده شدن هم هست .

دمدار - بضم اول و دال بی نقطه بروزن
هشیار ، معروف است ۵ - و دنباله کش لشکر را نیز
گویند ، یعنی جماعتی که از دنبال لشکر وارد و
براه رود و فرود آیند و آن را بربری ساقه و برتری
چنداول خوانند ۶ - و بمعنی قول و شرط هم بنظر
آمده است .

(۱) چک : - بی نقطه . (۲) چک: زند و یازند .

۱ - دل من پیر تسلیم است و من طفل زباندانش

دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش .

«خاقانی شروانی ۲۹۱۴» .

۲ - یونانی Trôghlîlètes « اشتینگاس » . - ۴ - رک : دمسیجه ، امروز دم

جنبانک گویند . ۴ - از : دم + چه (پسوند تصغیر) .

۵ - یعنی دارنده دنب ، ذو دنب .

۶ - چو دمدار برداشتی ، پیشرو

بمنزل رسیدی همی نو بنو .

امروز در اصطلاح نظام « عقب دار » گویند .

۷ - دمربری بمعانی دیگری آمده . ۸ هنر ، d(ə)md(ə)m(ə) yâ

۹ - رک : دمسیجه . damd(a)myâ ، پهلوی drayâp ، دریا « یونکر ۸۸ » .

تاك ، ابریشم سفید را گویند و معرب آن دمسق است .

دمیچه - با جیم بر وزن دزدیده ، پرده‌ایست کوچک که (۱) پیوسته دم خود را بر زمین زند و برمی صممه خوانند، و بعضی گویند ابابیل است هرگاه بر زمین افتاد تواند پرواز کردن؛ و باجیم فارسی هم گفته‌اند .

دم شناس - بفتح اول و کسر شین نقطه دار و نون بالف کشیده و سین بی نقطه زده ، کنایه از حکیم و طبیب و دانا باشد .

دم غازه ۲ - ضم اول و سکون نای و غین نقطه دار بالف کشیده و فتح زای هوز ، بیخ دم و میان دم و استخوان میان دم حیوانات باشد اعم از پرده و غیر پرده .

دم غزه - با زای نقطه دار (۲) بر وزن خمکده . بمعنی دم غازه است که بیخ دم و استخوان میان دم حیوانات باشد و آنرا برمی عیب گویند .

دم گاو - بکسر نای معروف است ۴ - و تازیانه بزرگ را نیز گویند - و بغیر برادر کوچک کرنا را هم گفته اند ، و گاو دم همان است .

دمگاه - بر وزن همراه، کوره زرگران و آهنگران و مسکرا را گویند - و کلخن حمام را

نیز گفته‌اند .

دم گرفتن - کنایه از سکوت و رزیدن و توقف نمودن - و ترک دادن - و تن زدن باشد .

دم گرفته - پوستی را گویند که در وقت دباغت کردن بد بوی و گنده و متعفن شده باشد - و ف گرفته را نیز گویند .

دم گرس - بکسر نای و ضم تالك معروف است ۴ - و یکی از منازل قمر باشد که آنرا شوله خوانند ۵ - و صبح کاذب را نیز گویند

دمگاه - بر وزن همراه ، مخفف دمگاه است که کوره آهنگران و کلخن باشد .

دم لابه - ضم اول ، بمعنی غلطیدن و دمنجاییدن سگ باشد در زیر پای صاحب و مرئی خود ، چه لابه بمعنی عجز و فروتنی است .

دمن - بر وزن چمن ، مخفف دامن است - و در عربی جمع دمنه است که مزبله باشد یعنی گوی و جایی که خاک و روبه و نجاست و سرکین و خاکستر و امثال آن در آن ریزند ، و سرکین تنها را نیز گویند ۶ - و نام مشوقه تل باشد ۷ ، و قصه تل و دمن مشهور است - و نام بندری است در هندوستان - و بکسر اول و نانی بمعنی من و دمن باشد چنانکه هرگاه گویند 'دمن بده' مراد آن

(۱) چک: و . (۲) چک: با زا .

۱ - ترك : دمنجه . ۲ - ترك : دم غزه ، دتب غزه . ۳ - ذتب نور .

۴ - ذتب ذتب . ۵ - دلبال کرک ، ذتب الرحان :

دم کرک چون پیش چرمه ستوری مجره همیدون چو سیمین سطلبی .

'منوچهری دامغانی ۱۱۵' .

۶ - (ع) 'دمن بکسر اول، سرکین درهم نشسته است و دمن پوشک است' «شرح قاموس» و بکسر اول و فتح دوم جمع دمنه، آثار خانه : و آنجا که نو بودستی ایام گذشته آنجاست همه ربع و طول و دمن من .

'منوچهری دامغانی ۹۳' .

۷ - 'نام مشوقه تل در هندی (سانسکرت) Daminti است و در فارسی بتخفیف 'دمن' شده 'چک ۳۳۷ ح' .

باشد که بمن ده و من ده .

دمندان - بروزن قلمدان ، بمعنی دوزخ باشد. و آتش را نیز گویند. نام شهر است از نواح کرمان. گویند نزدیک بآن کوهی است که معدن طلا و نقره و آهن و توتیا است و غاری دارد که پیوسته صدای آب بگوش میرسد و بخاری از آن غار بر می آید و باطراف آن متکاف میگرد و نوشادر می شود .^۱

دمنده - بروزن رونده ، فریاد کننده و اکویند .

دمنه - بفتح اول و سکون ثانی و نون مفتوح (۱). نام شغالی است که در کتاب انوار سہیلی^۲ احوال او مذکور است. و مورخی را نیز گویند که برای دم کشی و باد آمدن به تنور بگذارند. و بهر می سرکن شوران را گویند که جمع کرده باشند^۳ و بکسر اول بمعنی روپاه و شغال هر دو آمده است^۴ - و کتابه از مردم عیار و معجل و فغان باشد^۵ .

دمنه دانی - بادال ابجد بر وزن پهلوانی ، لته و کهنه پیچیده را گویند که در سوراخ تنور کنند تا بخار تنور بیرون نرود .

دم نیم سوز - بکسر ثانی، کنایه از آه دردناک باشد .

دمور - بفتح اول و بروزن سوز، آواز

نرم و آهسته را گویند - و نام یکی از خوشان افراسیاب است که در کشتن سیاوش سعی بسیار کرد - و بزم اول در عربی می رخت بخانه کسی رفتن باشد^۶ .

دمه - بفتح اول و ثانی، آتش افروخته است و آن ظرفی باشد بهیأت کله آدمی و آب در آن کنند و در کنار اندک آتش بهند ، از سوراخهای بینی آن بخاری بر آتش وزد و آتش افروخته گردد . گویند از مختصرات جالبسوس است - و بمعنی دم آهنگران هم هست - و سرما و باد و برف درهم آمیخته را نیز گویند^۸ .

دمیا - بروزن دریا، بلفظ زلد و یازاد (۲) خون را گویند و بهر می دم خوانند .

دمیاط - بفتح اول و بروزن و طوطا، نام ولایتی است ما بین مصر و عدن .

دمیدن - بروزن خمیدن ، بمعنی لاف زدن و خود را پریاد کردن - و حمله آوردن باشد و بمعنی رویدن و رستن ببات هم هست - و دم خوردن - و نفس کشیدن - و طلوع صبح را نیز گویند .

دمیک - بکسر ثانی و سکون ثانی و بر وزن شریک ، بمعنی زمین و بوم باشد^۹ - و بسکون ثانی و فتح تحتانی، نام قریه است از قرای غزنین . گویند شهاب الدین غوری بزخم یکی از ملاحدہ در آنجا شهید شد .

(۱) چش : - مفتوح . (۲) چک: ژلد و پاژلد .

۱ - دمندان بفتح اول و کسر دوم ، شهری بزرگ و وسیع بکرمان و در آن کان آهن و مس و سیم و زرد و نوشادر و توتیا بسیار است و معدن آن بکوهی است بنام « دیباوند » ، و ارتفاع آن سه فرسنگ است و بهفت فرسنگی شهر « جواشیر » است ، و در این کوه غار است بزرگ و ناریک که از درون آن آوای آب بگوش رسد و بخاری دود مانند بر آید و بحوالی بچسبد . و چون متکاف گردد و زیاده شود مردم شهر و حوالی بدانجا شوند و در همراه یا دوماه آنهارا بکشند . « معجم البلدان » نقل از ابن الفقیه ، ۴ - اسم فاعل از « دمیدن » .

۲ - در سانسکرمت Damanaka نام شغالی در پنجتنرا^{۱۰} و پلیامز^{۱۱} ۶۹۹ : ۳ ، و کرتک (کلیله) نیز نام شغالی دیگر بود ، واسم کلیله و دمنه از نام این دو شغال مأخوذ است .

بقیه در صفحه ۸۸۲

بیان هیجدهم (۱)

در دال بی نقطه با نون مشتمل بر شصت و سه لغت و کنایت

مخمره را گویند سوزم اولدم و دبالة را ۶. *

دبایوند ۷ - بفتح اول و واو پروژن
خداخند ، کوهیت در مازندران مشهور به
دماوند .

دنبیر ۸ - بر وزن قنبر ، نام شهریت از
هندوستان - و نام گریوای هم هست در راه کشمیر
که به بمیراشتهار دارد .

دنبیر ۹ - با رای بی نقطه (۲) بر وزن
زنکله ، طنبور باشد و آن سازیت مشهوره ، واصل
این لغت دنبه بره بوده است چه مشابهت تمامی
بدنبه بره دارد و بکثرت استعمال دبره شده است
و معرب آن طنبوره است ۸ .

دن ۱ - بفتح و سکون ثانی ، فریاد و غوغای
بشاط باشد ۱ - و بشاط روده را نیز گویند -
و امر بشاط رفتن هم هست ۲ - و عبری خم سرکه
و شراب و روغن و امثال آن را گویند ۳ .

دنان ۲ - بر وزن زنان ، بمعنی رفتن
بشاط و خرامان باشد ، و بشاط و خرامان براه
رونده - و از خشم و قهر بجوش آینده را نیز
گویند .

دنب ۳ - ضم اول و سکون ثانی و بای
ابجد ، بمعنی دم است که در مقابل سرباشد و عبری
دنب خوانند .

دنبال ۴ - بفتح اول بر وزن چنگال ،

(۱) چك: هزدم . (۲) چك: با را .

۱ - رك: دیندن .

۲ - همه ساله بدلبر دل می ده همه ماهه بگردن می دن . «منوچهری دامغانی» ۶۰ .

۳ - نیز پسود مصدری در افعال فارسی (پهلوی tan -) چنانکه : آوردن ، بردن ،
خور - دن . ۴ - اسم فاعل از «دیندن» (م.ه) . ۵ - رك: دم (ضم اول) .

۶ - از : دب + آل (پسود شباهت و انصاف) ، طبری denbâl (عقب) ، ملزندرای
کتوبی demmâl و demâl ، واژه نامه ۳۶۰ ، کیلیکی dunbâl .

۷ - رك: دماوند . ۸ - وجه اشتقاق عامیانه ، رك: تنبور .

* دبالة - ضم اول و کسر پنجم (لهجه مرکزی) ، از : دنبال + (پسود نسبت
وزاید) ، کیلیکی dunbâla : عقب ، شمیمه .

بقیه از صفحه ۸۸۱

۴ - اصلا در کتاب «کلیله و دمنه» و بتقلید او در انوار-هیلی و کتب دیگر .

۵ - رك: دمن . ۶ - بتشبییه بادمنه (کلیله و دمنه) . ۷ - (عر) «بی دستوری

درآمدن ، ویدی ناگاه درآمدن ، و نیز هلاک کردن» ، منتهی الارب ، شرح قاموس .

۸ - درازا که (سلطان آباد) باد دمه ، پادی که با سرما و برف آمیخته باشد . «مکی نژاد» .

۹ - حز ، damiâ , dam(a)yâ ، پهلوی xôn ، خون «یونکر ۸۸» .

۱۰ - رکه: حدود العالم من ۱۰۶ و معجم البلدان . ۱۱ - پهلوی zamik

(زمین) . رك: زمین .

بنام شخصی سوزن بسیار بر دبه گوسفند بخلافت
و افسوی خوانند و آنرا در فبر کهنه پیروزند
و چراغی در زیر آن روشن کنند تا از حرارت آن
چراغ دبه بگداز آید و چندانکه دبه میگدازد
آن شخص نیز میگدازد و لاغر میشود تا بمیرد.
دبه نهادن - کنایه از غریب و بازی
دادن باشد ۴ .

دنب - با نون و حای بی نقطه (۱)
و حرکت مجهول، بلفت سریانی بمعنی طلوعست
و مراد طلوع عیسی علیه السلام است از بهر آوردن ،
و آن دودخانه است نزدیک به دمشق . گویند که
یحیی بن زکریا عیسی (ع) را در آن دودخانه بست
و بعضی گفته اند که مریم آن حضرت را در آب
معمودیه بست و از آنست که نصاری فرزندان خود
را چون متولد شوند بدین آب غسل دهند و چون
کسی بدین عیسی در آید و بآن آب غسل نکند

دنب غزه ۱ - بمعنی دم غازه است که
استخوان دم حیوانات چریده و پرنده باشد و بهری
عیب خوانند .

دنبک ۲ - بضم اول بر وزن اردک ،
دهلی باشد دم دراز که آنرا از چوب و سفال هم
سازند و بازیگران در زیر بغل گرفته نوازند .

دنبوقه - بضم اول و سکون ثانی و ثالث
بو او رسیده و فتح قاف ، موی را گویند که از
پس سر آویخته باشند - و شمله و طره و دستار را نیز
گفته اند . *

دنبه دادن - کنایه از غافل کردن
و غریب دادن باشد ۴ .

دنبه گداز - ظرفی باشد که دبه
گوسفند در میان آن برشته کنند - و نوعی از
سحر و جادوی هم هست و آن چنان باشد که ساحران

(۱) چک: وحا .

۱ - رک: دم غازه ، دم غزه . ۲ - دنبک tunbak . ۳ - رک: دبه نهادن .
۴ - رک: دبه دادن . * - بمعنی نماد که در گولیس دنب بالکراست ، و آن
عیدی است میان عیسویان که بروز دوازدهم از روز تولد عیسی علیه السلام میکنند . گویند در آن
روز از طلوع ستاره ای عجیب که قه آن بتفصیل در انجیل مذکور است ظهور آن حضرت علیه السلام
معلوم همگنان گردید ، و صاحب قاموس نیز دنب بالکسر آورده و گفته که عیدی است میان
عیسویان ، چک ۳۳۸ ح . بیرونی در عنوان (القول علی ما يستعمله النصاری المکائنة فی الشهور
السریانیة) ، در ماه (کانون الآخر) گوید : ودر (روز) پنجم روزه عبدالدنب است . ودر (روز) ششم
دضا ۰ و آن خود عید دنب و یوم المعمودیه است که یحیی بن زکریا ، مسیح را در آب معمودیه
بنهاردن - آنکه که سی سال از عمر او گذشته بود - غسل تمید داد و روح القدس بپایان کبوتری
از آسمان فرود آمد و بدو پیوست ، چنانکه در انجیل مذکور است ، و بهمن علت چون فرزندان ترسایان
سه ساله یا چهار ساله شوند اسقف ها و کشیش ها طشتی را پر آب کنند و بر آن دعا بخوانند
و سپس کودک را در آب فرو برند ، و بدینوجه او را نصاری کنند . « آثار الباقیه . چاپ زاخاتو
ص ۲۹۳ » :

بعید الهیکل و صوم المذارا .

بخمین و بدنب و لیلۃ الفطر

« خاقانی شروانی ۲۵ » .

در دیوان چاپ عبدالرسولی : بدنب ، و بی شك غلط است .

* دبه - بضم اول و کسر سوم (لهجه مرکزی) از: دب + (بست) ، کیلیکي dunba .
دم و آن جزو از گوشت که بجای دم درخلف وی واقع شده و معنوی چربشویه است - سرین .

صلری نشود - و نام روز ششم کانون الآخر هم هست .

دند - بفتح اول پروزن چند، استخوان پهلوی باشد ۱ - و دروش و مسکن و بی چیز رابیز گویند - و بمعنی ابله و نادان ۲ - و بی باک - و خودکام هست - و دزد و بی دیانت را نیز گفته اند - و افزاری باشد جولا حکانرا ، و آن چوبی است دندانه دندانه برش پارچه که می بافتند و از هر دندانه آن تازی میگذرانند ۳ - و بمعنی دندان هم آمده است که بربری سن خوانند ۴ - و هر چیزی غصص که دهانرا بیفشرد مانند ملزو (۱) و پوست انار و امثال آن - و خروج چینی را نیز گویند

و آنرا حب الخطای و حب السلاطین خوانند ۴ ؛ یکدانه که آن مسهل رطوبات بود - و نام گیاهی هم هست - و قسمی از کدایان باشند که شاخ کوفسندی بر یکدست و شانه کوفسندی بردست دیگر گرفته بردخانه ویش دکان مردمان آیند و شاخ را بدان شانه بنوائی بکشند که از آن صدای غریبی برآید و چیزی طلب کنند اگر احياناً در دادن اهمالی واقع شود بکار د اعضای خود را مجروح سازند ، و شاخشانه این معنی دارد - و بنم اول نام نوعی از زنبور است .

دندان ۵ - پروزن خندان، معروف است که بربری سن خوانند ۶ - و کنایه از طمع و توقع

(۱) چک : مانند ملز .

۱ - رک : دنده ، دندان . ۴ - رک : دنگه ، دنگل . ۴ - رک : دندان .

۴ - Croton Tiglium ، رک : ۹۵ م ، رک : دزی ج ۱ م ۴۶۳ : ۱-۲ .

۵ - در اوستا و پارسی باستان - dantan * ، حالت مفرد فاعلی اوستا danta ،

پارسی باستان dantā ، فارسی دند (دندان ، دنده) ، حالت مفرد مفعول به dantānem ،

dantānam - فارسی دندان (سن) ، در اوستا حالت جمع فاعلی dantānō ، هوشمان

۵۷۴ . پهلوی dandân ، «توادبا ۱۰۹ : ۲۰» dandan ، «مناس ۲۷۱» . هندی باستان . dānta ،

کردی didān ، آتی dāndāg ، بلوچی dantân ، d'ant'ân, dat'ân ، منجی land ،

شغنی dhendân ، سربکلی dhandân ، وخی dündük ، اشق ۵۷۴ ، فریزدی ویرنی

dāndun ، نظازی dāndun ، رک : ۱ ص ۲۸۸ «سنانی dāndun ، سنکری danún ،

سرخابی dennán ، لاسکردی dāndân شهرزادی dānnún ، رک : ۲ ص ۱۸۶ .

۶ - هریک از استخوان های کوچکی که در داخل ازدوفک برآمده و درجاویدن و منغ

غذاها بکار رود - مجموعه استخوانهای مزبور :

آنان که بکنج عافیت بنشینند دندان سگ و دهان مردم بستند . «کتاب ۳۳» ،

دندانها بر چهار قسم اند : ۱ - طواحن (جمع طاحنه) یا آسیا ، که شش دربالا و شش در

پایین اند و چهار دندانی که دره و خر فک قرار دارند نواجذ (جمع ناجذه) نامیده میشوند ، دو عدد

دربالا و دو عدد درپایین ، و اینها پس از همه دندانهای دیگر روند و عامه آنها را دندان عقل نامند .

۲ - ضواحک (جمع ضاحکه) چهار در فوق و چهار در تحت . ۳ - انیاب (جمع ناب) ، دو دربالا

و دو درپایین . ۴ - قواطع چهار دربالا و چهار

درپایین ، و دندانهایی که در وسط یعنی مقدم

دهان قرار دارند بنام ثنایا (جمع ثنیه) نامیده

میشود که دو دربالا و دو درپایین جا دارند ،

و دندانی که بین ثنیه و ناب قرار دارند و باغیه (جمع :

رباعیات) نامیده میشود . رک : تصویر مقابل :



باشد و کتایه از برابر کردن - و خصومت ورزیدن
و کینه خواستن هم هست .

دندان حوت - کتایه از بلران ریزه
واشک چشم باشد .

دندان داشتن - کتایه از چشم داشت
و توقع داشتن باشد - و کتایه از کینه ورزیدن -
و در کاری بسیار بجد شدن و اقدام نمودن هم
هست .

دندان زدن - بمعنی چسبیدن باشد
- و کتایه از برابری کردن - و خصومت ورزیدن
و کینه خواستن هم هست .

دندان سا - یا سین بی نقطه بآلف
کشیده، تخم خرفه را گویند و بر روی بقلة المبارک
خوانند .

دندان سفید - کتایه از خندان
و شکفته شدن باشد - و بمعنی فروتنی هم آمده
است .

دندان سفید کردن - کتایه از
ترسیدن - و عاجز شدن و فروتنی کردن باشد - و نیز
عبارت از خنده کردن است .

دندان فرو بردن - کتایه از خشم
و قهر داشتن - و کینه ورزیدن - و کار برآسیار بجد
گرفتن - و خام طبعی - و اقامت نمودن در کاری
باشد .

دندان فریز - باقاه بروزن و معنی
دندان پرز است که خلال باشد .

دندان فریش - بروزن و معنی

هم هست .

دندان آپریز - با حمزه بآلف
کشیده و بای فارسی ، بمعنی خلال باشد و آن
چوبی یا استخوانی است که میان دندانها را (۱)
پاک کنند ؛ و بفتح حمزه هم آمده است که
دندان آپریز باشد .

دندان آپریش - باشین نقطه دار،
بروزن و معنی دندان آپریز است که خلال باشد ؛
و بفتح حمزه هم درست است .

دندان آفریز - باقاه، بروزن و معنی
دندان آپریز است که خلال باشد .

دندان آفریش - بروزن و معنی
دندان آپریش است که خلال باشد .

دندان بخون بردن - کتایه از
گزیدن و گزندگی کردن باشد .

دندان پریز - بفتح بای فارسی
و کسر بای بی نقطه و سکون تحتانی و زای نقطه دار،
چیزی که بدان دندان خلال کنند .

دندان پریش - باشین نقطه دار،
بروزن و معنی دندان پریز است که خلال
باشد .

دندان بزهر خاییدن - کتایه از
سختی است که از نهایت دشمنی و عداوت ناشی
گردد و گفته شود .

دندان بگام فرو بردن - کتایه
از کامیاب شدن و متولی گردیدن و در غضب شدن
باشد .

دندان تیز کردن - بمعنی چسبیدن

(۱) چک : + بدان .

۱ - رکع : دندان آفریز ، دندان آپریش ، دندان پریز ، دندان پریش ، دندان فریز ،
دندان فریش . ۲ - رکع : دندان آپریز .

۳ - مخفف 'دندان آپریز' (ه.م) . ۴ - مخفف 'دندان آپریش' (ه.م) .

۵ - رکع : دندان آفریز ، دندان آپریز . ۶ - رکع : دندان آفریش ،
دندان آپریز .

و این رسم در قدیم متعارف بوده است و آنرا مزد دندان هم میگویند.

دندان نمای ۲ - کنایه از خشم آلود و غضبناک باشد - و کسی را نیز گویند که اظهار قهر و غضب - و عجز و فروتنی کند.

دندان نماید ۴ - یعنی خوشحال شود و بخندد - و ماضی غضبناک شدن و ترسایدن و عجز کردن هم هست یعنی بشراند - و در غضب شود - و زاری کند و عاجز گردد.

دندان نمودن - کنایه از ترسیدن - و ترسایدن - و عاجز شدن - و زاری کردن - و تهدید نمودن باشد - و خوشحال گردیدن و خنده کردن را نیز گویند ۵.

دندان ۶ - بر وزن مردانه ، کنگره هر چیز را گویند ۷.

دندان نهادن - کنایه از قبول کردن - و رغبت نمودن - و طمع بچیزی بستن را گویند - و دندان نهادن برعکس یعنی قبول نکردن و رغبت نمودن.

دندش ۸ - بر وزن راجش ، سخن گفتن باشد یا کسی چنانکه دیگری در نیاید ، و بهر بی رمز و ایما گویند.

دندنه ۹ - بفتح اول و ثانی و نون و سکون

دندان پریش است که خلال و دندان پاکه کن باشد.

دندان کاو ۱ (۱) - باکاف بلف کنیده بواو زده ، چیزی که بدان دندان خلال کنند.

دندان کردن - کنایه از اعراض کردن - و مضایقه نمودن باشد.

دندان کنان ۲ - بفتح کاف ، کنایه از قطع طمع - و بی وقری - و بی قراری و زاری - و رسوایی باشد - و بضم کاف ، کنایه از رسوا کنان و خوار و زار کنان باشد.

دندان کندن - کنایه از قطع طمع کردن باشد.

دندان کوساله - نوعی از تیر باشد که یکان اورا (۲) از استخوان سازند شبیه بدندان کوساله.

دندان مز - بفتح میم و سکون زای نقطه دار ، غیرینی و میومای را نیز گویند که بعد از طعام خورد.

دندان مزد - بضم میم و سکون زای نقطه دار و دال بی نقطه ، نقد و جنسی را گویند که چون جمعی از فقرا و مساکین را مهمانی و ضیافت کنند بعد از خوردن طعام بدیشان دهند ،

(۱) چش : دندان گاو (۲) چک : آنرا .

۱ - از : دندان + کاو (کاونده) . ۲ - اسم فاعل از « دندان کنند » و حال از آن . ۴ - از : دندان + نمای (نمایند) ، اسم فاعل از « دندان نمودن » .

۴ - ماضی از « دندان نمودن » (م.م.) .

۵ - نقاب شکر قام بنده هوا را

چو صبح از شکر خند دندان نماید

۶ - از دندان + (پیوند شباهت و نسبت) .

۷ - دندان ۶ هر قسری پندی دهد تو نو

بند سر دندان ۶ بشنو زین زندان .

۸ - اسم مصدر از « دندیدن » . ۹ - (عر) « دندنه » از باب دحرج ، صدای

مکها و زبورها ، و با خود سخن نرم گفتن ، « شرح قاموس » . رگ : دندیدن . (برهان قاطع ۱۱۶)

آبی را گویند که از جای بلندی تا بر زمین ریخته باشد - ریخ زیر ناودانرا نیز گفته‌اند .

دنگاله ۶ - بسکون نالک بر وزن پنج ساله ، بمعنی دنگاله است که ریخ زیر ناودان و امثال آن باشد ؛ و بفتح نالک نیز آمده است .

دنگل - بکسر نالک بر وزن منزل ، ایله و نادان و احمق ۷ - و دیوث - و بی‌اندام را گویند و بفتح نالک رو بر و نشستن در مجلس باشد، و بعضی گویند باین معنی ترکی است ۸ .

دنگی ۹ (۱) - بکسر اول و سکون نالی و نالک بتحنای کشیده ، دنگه کوب را گویند ، و او شخصی باشد که برنج را از پوست جدا کند .

دغاش - بکسر اول و سکون نالی و واو بalf کشیده و بشین نقطه دار (۲) زده ، لم مردی است که عنرا مشوقه و امق را بفروخت .

دغه ۱۰ - بفتح اول و نالی ، لم زنی است و بمعنی نعمت دیوی - و شادی - و صدا و ندا و زمزمه از غایت خوشحالی هم آمده است - و بعضی گویند ده صدا و آواز خوانندگی زبان مطربه است ۱۱ .

نالی ، سخن آهسته زیر لبی را گویند . *

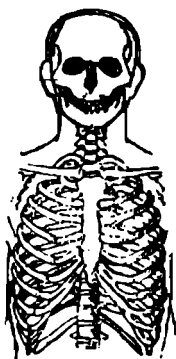
دندیدن ۱ - بر وزن و سیدن ، درزیر لب آهسته آهسته با خود حرف زدن باشد از روی قهر و غضب و جوشیدن از خشم ، و شیرازیان دندیدن بنام می‌گویند و خراسانیان نیز .
دققر - با قاف بر وزن لشکر ، شوره است و از آن باروت سازند . بعضی گویند این لغت عربی است و بعضی رومی گفته‌اند .

دقه - بفتح اول و سکون نالی و قاف مفتوح ، حبی است دوایی ۴ - گویند اگر با کو کرد برهی طلا کنند نافع است ، و آنچه از آن در میان گندم روید مسکر و مدر باشد و آنرا شیلیم و شلمک نیز گویند .

دنگ - بفتح اول بر وزن سنگ ، صدایی که از برهم خوردن دو سنگ یا دو چوب و امثال آن برآید - و بمعنی نشان و نقطه پرکار هم هست - و بی‌خبر و بی‌هوش و احمق و ابله را نیز گویند ۴ - و بکسر اول چوبی باشد بی‌بأت سر و کردن اسب که بدان شلتوک را بگویند تا بریج از پوست برآید ۴ .

دنگاله ۵ - بفتح اول بر وزن بنگاله ،

(۱) چش : دنگی . (۲) چک : - نقطه دار .



دنگاله

۱ - رك : دندنه . ۴ = Ivraie (فر) لك ۲ ص ۹۸ .

۴ - رك : دند ، دنگل . ۴ - رك : پادنگه ، دنگی .

۵ - رك : دنگاله . ۶ - رك : دنگاله .

۷ - رك : دنگه ، دند . ۸ - در ترکی «دنگل»

بمعنی اجتماع است «جفتایی ۳۱۹» . ۹ - از : دنگه

(هـ) + ی (سبت) . ۱۰ - رك : دن .

۱۱ - منوچهری بمعنی آهنکی مخصوص آورده :

بامدادان بر چكك ، چون چاشتگاهان بر شنج

نیروزان بر لبینا ، شامگاهان بر دنه .

« منوچهری دامغانی ۲۶ » .

* دند - بفتح اول و کسر سوم (در لهجه مرکزی) ؛ از :

دند (رك) : دند ، دندان + (پسوند سبت) ، کیلکی danda :

هر يك از استخوانهای منحنی پهلو ، ضلع . (رك : تصویر مقابل) .

دیندن ۴ - بر وزن رسیدن ، بمعنی دودیدن بنشاط و بخوشحالی براه رفتن باشد * -
و بمعنی از جای درآمدن - و ازخشم و قهر جوشیدن هم گفته اند .

دینده ۶ - بر وزن ندیده ، بمعنی بنشاط خرامیده و بخوشحالی راه رفته باشد .

دنه گرفته ۱ - متکبر و ناسپاسی کننده
صفت الهی باشد - و بمعنی خوشحال و شادمان
هم هست - و تند براه روده و دوده را نیز
گفته اند .

دنی ۲ - بر وزن غنی ، یعنی بشادی
و خوشحالی بخرامی - و بجزی ۴ مردم دون و خیس
را گویند .

بیان نوزدهم

در دال بی نقطه با واو مشتمل بر یکصد و چهل و چهار لغت و کنایت

وزن روانور ، دودیدن بهر طرف باشد از بی هم -
و شخصی را نیز گویند که خدمات جزئی باو
رجوع باشد و هر ساعت او را بکاری فرستند .

دواری ۷ - بفتح اول بر وزن بهاری ،
زری بوده است رایج از طلا که هریک از آن به پنج
شیانی خرج میشده ، و شیانی زری بوده از ملای

*** دو آتش** - کنایه از دولب مننوق
باشد .

دواج ۷ - بفتح اول بر وزن رواج ،
بمعنی لحاف باشد ۸ .

دوادو ۹ - بفتح اول و دال ابجد بر

۱ - رک : دنه . ۴ - رک : دیدن . ۴ - (عز) بشدید آخر آمده .

۴ - از : دن + یدن (پسوند مصدری) ، هندی باستان ، ریشه dadhánat , dhan-
(دودیدن) « اشق ۵۷۴ دوم » .

• - بر کل هم نشینی و بر کل همی خوری بر خم همی خرامی و بر دن همی دلی .
« منوچهری دامغانی ۱۰۶ » .

۶ - اسم مفعول از « دیدن » . ۷ - طبری dāvâ , dovâ (لحاف) ، مازندرانی
کنوبی dhâj , duâj , dâj , devâj « واژه نامه ۳۶۴ » .

۸ - یم آکه از اصل و فرع خراج همی غلظ اندر میان دواج .
فردوسی طوسی . « چهارمقاله ۴۸ » .

۹ - از : دو (دودیدن) + ا (واسطه) + دو (ایضا) .

* دو - جنم اول (do) ، پهلوی dô ، از ریشه dvau « دیر که ۵۷-۵۸ » مناس
۲۷۲ ، پارسی باستان - duvitiya (دومین) ، اوستا dva (دو) ، پازند dô ، کردی du ،
dû ، افسانی dva ، استی duvâ ، وخی bûi ، سربکلی dhâu ، شغنی dhô ، یغوبی
و سنکلیبی du ، منجی do « اشق ۵۷۵ » ؛ عدد اصلی بین یک و سه ، ضف واحد ، صف
چهار . اثنان .

ده هفت بوزن يك درهم ۱* .

دوازده جوسق - با جیم و واو
وسین بی نقطه و قاف ، معرب دوازده کوشک است
که مراد از آن دوازده برج فلکی باشد .

دوازده رخ - جنگی بوده است
عظیم و بزمی مشهور میان که دزدی و پیرانی از
تورانی و ایرانی ، و آن جنگ در دامن کوه گناباد
واقع شده ، و آن موضعی است از خراسان ،
و هم در آن جنگ پیران و یسه با چند برادر خود
کشته شد . *

دوازده میل - کنایه از دوازده برج
فلکی است .

دواسپه (۱) - کنایه از سرعت و تمجیل
باشد .

دوال ۲ - بروزن جوال ، سمة ركب
و غیر آنرا گویند - و چرم حیوانات را نیز گفته اند -
و بمعنی مکر و حیل هم هست ۴ - و بمعنی
تبغ و شمشیر ۴ - و زمرد آبدار هم آمده

است ۴ .

دوال باز ۲ - کنایه از حیل و مکر
و طرار باشد - و شخصی را نیز گویند که دوالی
و حلقهای وقلایی دارد و بنوعی مردم را فریب
میدهد و از ایشان میبرد .

دوالک - بر وزن مبارک ، بمعنی
دوال است - و دوالی را نیز گویند که بدان قمار
بازد - و نام دارویی هم هست خوشبوی ۵* .

دوالک بازی ۶ - بمعنی دوال بازی
است - و بمعنی مکر و حیل و دزدی و عیاری کردن
هم هست .

دوال ۷ شادن - کنایه از پرواز
کردن باشد .

دواله - بنم اول بروزن کلاله ، بمعنی
دوالک است که داروی خوشبوی (۲) باشد و آنرا
بهری شیة المجرز خوانند - و بمعنی دوال هم
هست و آن سمة ای باشد که بدان قمار باز زد ؛
و باین معنی بفتح اول نیز آمده است .

(۱) چك : دو اسبه . (۲) چك : خوشبو .

۱ - چون تو نیم که خدمت کهنتر کنی و مهتر

از بهر دو شبانی وز بهر يك دوازی . «منوچهری دامغانی ۶، ۹»

۲ - پهلوی davâl (سمة چرمین ، بند) «بوکر ص ۷۸» . رك : دواله ، دوال .

۴ - رك : دوال . ۴ - از : دوال + باز (بازنده) . رك : دوالک باز (ح) .

۵ - رك : دواله ، دوالی . ۶ - از : دوالک باز + (مصدری) . ۷ - دوال .

۸ - رك : دوالک ، دوالی .

* دوازده - بفتح اول و دوم و پنجم ، پهلوی dōvazdah «مناس ۷۷۷» ، dūvâdah ،
اوستا dvadasa ، هندی باستان dvâdaça - dvâdaça ، افغانی dvalas ، استی duades
و duâdās ، کردی dvânzdéh (نظیر ن در شانزده فارسی) ، بلوچی duâzdeh ، اشق
۵۷۶ ؛ عدد اصلی بین یازده و سیزده ، ده به علاوه دو ، اثنی عشر .

* دوازدهم - بفتح اول و دوم و پنجم و ششم ، از : دوازده + ام (پسوند عددی) ؛
عدد ترتیبی برای دوازده ، و در مرتبه دوازده .

* دوالک باز - از : دوالک + باز (بازنده) ؛ دوال باز (م.م) :

رگه آن خون بر او دوال انداز
راست چون زنگی دوالک باز .

«نظامی گنجوی . هفت پیکر در وصف گورخر» «گنجینه ۶۶» .

دوبال - با بای ابجد بروزن رومال ،
بمعنی دوال است که نیمه و چرم حیوانات باشد ۶ -
و مکر و حیل را نیز گویند ۶ - و بمعنی زمرد ۶ -
و شمیر آبدار هم هست ۶ .

دوبرا ۷ - بنیم بای ابجد و رای قرش
بalf کشیده بروزن موگشا ؛ بلفت زندویازند (ه)
نیخ و شمیر را گویند .

دوبرادران - مرغی است ، شکاری
کوچکتر از عقاب ۸ ، و دوبرادران بسبب آن
گویند که یکی چون قصد صیدی کند اگر عاجز
شود دیگری بمدد او آید - و بعضی غلیوچ راهم
گفته اند - و آن دو ستاره روشنی را نیز گویند که
بر سینه دب اصغر است و آنرا هفتورنگ کهین
خوانند ، و عربی فرق دان گویند . *



دوبل ۹ -
بروزن فوفل ، بی وفا
و بی حقیقت را گویند .

دویکر ۱۰ -

برج جوزات دویکر و نشانه نجومی آن
از جمله دوازده برج فلکی و خانه عطارد .

دوالی - بر وزن جلالی ، نام والی
ایجاز (۱) و بعضی گویند نام والی بخاراست که
اسکندر نوابه حاکمه بردع را بنکاح او در آورد
و ممالک بردع را بدو داد - و مکاره و شمشه باز را
نیز گویند ۹ - و بمعنی دواله هم هست که دوالی
خوشبوی باشد . گویند مانند عشقه بر درخت
پیچد ۹ - و در عربی علتی و مرضی است ۹ .

دوان - بر وزن روان ، بمعنی دودله
باشد ۹ - و نام دمی است از کازرون و دوالی منسوب
بدانجاست ۹ .

دویا - با بای فارسی بروزن زوفا ، کرم
سرخ است که در درخت بلوط می باشد و با آن
ابرمش و امثال آن رنگ کنند و در دواها نیز بکار
برند .

دوبادشاه قهار - کنایه از شب
و روز باشد که لیل و نهار است .

دوباروح - با اول بثنای رسیده
و بای ابجد (۲) بalf کشیده و رای بی نقطه (۳)
بوآور رسیده و بعضی بی نقطه زده ، دوائی است که
آنها عروس دپرده گویند و کاکنج همان است ؛
و باخای قطعه دار (۴) هم بنظر آمده است .

(۱) چش: ایجاز (i) . (۲) چک: با با . (۳) چک: و را .

(۴) و با خا . (ه) چک: ژند و یازند .

۱ - از : دوال + ی (نسبت) . ۲ - رك : دوالك ، دواله .

۳ - علتی که در آن وریدهای ساق و قدم فراخ گردد . «نظم الاطباء» .

۴ - اسم فاعل از «دویدن» . ۵ - دوان (بفتح اول و تشدید دوم) ناحیه ای از زمین

فارس موصوف بخمر «معجم البلدان» و آن «از جمله نواحی گازیون است و در سمت شمال آن بمسافت
دو فرسخ تقریباً ... ملاجلال الدین محمد علامه دوائی ابن سعد الدین اسعد دوائی» از آنجاست «آثار
المجم» فرست م ۳۰۹ - «دوان (بنیم اول و تخفیف دوم) ناحیه ای بسمان بر ساحل دریا» «معجم البلدان» .

۶ - رك : دوال . ۷ - دز dōb(a)rā ، پهلوی shapshēr ، شمیر «یونکر

۷۸» . ۸ - دوبرار do brâr (کردی) «عقاب دوبرار» توری آن بهتر از آشیانی آن

میباشد و از سایر اقسام خوشخوی نروچابک تراست . جنبه اش چندان بزرگ و درشت نیست و علامات
آن سیاه مایل بزرده و سینه اش قرمز و بی خال و پس از تولد کردن سینه اش تمام قرمز میشود ، با آن
دراج و خرگوش و حواصل شکار میکنند» «پیرندگان کردی م ۱۲۳ و ۷۱» .

۹ - رك : دوربل . ۱۰ - بیرونی در آثار الباقیه (چاپ زاخاتوس ۲۳۸) گویند :

بقیه در صفحه ۸۹۱

وعلف- وشاخ بی برگ وبارک - وبری که موی نداشته باشد ۶ - و روی ساده وی موی را نیز گویند ۶ - و علفی هم هست پهن و بلند که از آن حصیر بافتند ، و درخراسان انگور و خربزه بدان آویخته کنند ، و این نام بسبب سادگی وی برگی آن علف است - و بمعنی تیر هوایی که تیرآتش بازی باشد هم آمده است .

دوختاقون - کنایه از آفتاب و ماه باشد -

و مردم چشم را گویند .

دوختاقون بینش - کنایه از مردمان چشم باشد - و ماه و آفتاب را نیز گویند .

دو خادم حبشی و رومی - کنایه

از روز و شب است .

دوخت - بروزن سوخت ، ماضی دوختن

و دوشیدن باشد ، یعنی پلره را بهم وصل کرد و شیر را دوشید ۷ - و ماضی ادا کردن و گزاردن هم آمده است یعنی قرض را ادا کرد و نماز را گزارد ۷ .

دوچار - چشم اول و خفای ثانی و جیم

فارسی بر وزن خمار ، معروف است که هفت باشد ۹ - و رسیدن دو کس باشد بهم دیگر بیک ناکاه و بی خبر ؛ و جحف ثانی هم درست است و در لغات متفرقه آمده است ۴ . *

دو چشم چار شدن - کنایه از

ملاقات و دیدار واقع شدن دو کس باشد یعنی دو کس یکدیگر را به بینند .

دو چشمه - کنایه از آفتاب و ماه -

و شب و روز باشد .

دو جنبیت ۲ - کنایه از شب و روز

باشد .

دو چهار ۴ - بمعنی دوچار است که

رسیدن دو کس باشد یکدیگر بی خبر .

دو حرف - کنایه از کاف و نون باشد که

مقصود از آن لفظ «کن» است ۵ .

دو خ - بروزن شوخ ، صحرای بی گیاه

۱ - یعنی دوبار چهار . ۴ - رك: پایان کتاب ، لغات متفرقه .

۲ - رك: جنبیت در جنبیت کش . ۴ - دوچار (ه . م . ن) .

۵ - اشاره بآیه ۸۲ ازسوره ۳۶ (یس) : انما امره اذا

اراد شیئاً ان يقول کن فیکون (همانا هرگاه (خدا) چیزی را بخواهد که او را گوید : باش ، پس بیانش .)

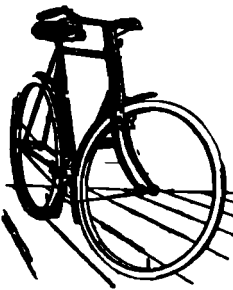
۶ - مصحف : روخ = لوخ = لغت (عور) رك :

لغت نامه دهخدا : لغت و لوخ و رك : دوخ چکاد و روخ و روخ چکاد . ۷ - رك: دوختن .

* دو چرخه - چشم اول و فتح سوم و کسر پنجم (درلجه

مرکزی) ، از: دو + چرخ + (نبت و اضاف) ، ترجمه درست از فرانسوی bicycle ؛ وسیله نقلیه دارای دوچرخ لاستیکی ، که

بوسیله دو رکاب بر اثر فشار پاها بحرکت درآیند .



دو چرخه

بقیه از صفحه ۸۹۰

«ایشان (خوارزمیان) جوزاه را درجمله بروج بجای «نوامان» محسوب دارد و این جوزاه صورت جبار است و اهل خوارزم این برج (جوزا) را «اذویچکریک» (اذویچ کرک . ن ل) گویند و معنای آن «ذوالضمین» ، و این معنی مقتضای «نوامان» است .

* دو یرار - رك : دو برادران .

کون طاس باشد .

دو خواهر = دو ستاره شماری شامی و شماری یمانی باشد و آنها را دو خواهران هم میگویند ، و بهرری اختاصهیل خوانند و عبور و غیمصاء نیز گویند .

دو خیط ملون ^۹ = کتابه از صبح کاذب و صبح صادق باشد .

دود = پروان زود ، معروف است ^{۱۰} .
وغم والندوم - دم ونفس رانیر گویند - ودرعربی بمعنی کرم باشد چه کرم ابریشم را دود الحریر خوانند و کرم قرمز را دودالصباغین ، و کرم قرمز جانورست کوچک و آن دربوته خارمیباشد و بعضی گویند در درخت بلوط باشد .

دوختن = بر وزن سوختن ، معروف است که دوختن جامه باشد بسوزن ^۱ و دوختن صرغ وزره باشد با تیر و نیزه بریدن دشمن ^۱ - و بمعنی اندوختن و مال جمع کردن هم هست ^۲ - و شیر دوشیدن را نیز گویند ^۳ - و بمعنی ادا کردن و گزاردن وام و قرض و نماز باشد ^۴ .

دوخته ^۵ = بر وزن سوخته ، معروف است - و دوشیده ^۶ - وادا کرده و گزارده رانیز گویند .

دوخ چکاد ^۷ = باجیم فارسی وکاف بر وزن کور سواد ، بمعنی اصلح ^۸ باشد و آن شخصی است که سر او ساده و بی موی بود ، چه دوخ بمعنی ساده و چکاد بمعنی تلک سر و فرق سرات - و کچلی را نیز گویند که سر او مانند

^۱ - پهلوی - یازند (dôxtan) (dôxêm) ، استی ãn - dozun و ãn - dûzün (محکم کردن) ، بلوچی dôshagh , dôcagh (دوختن) ، مازندرانی dūjene , dūz (دوشیدن) ، کلمه ایرانی duc , duk (نیز در فارسی - پهلوی dôcâm) است رك : «هوشمان ۵۷۷» . ^۲ - رك : اندوختن وح ^۱ .
^۳ - هندی باستان ، ریشه - dōgghi , dōh (دوشیدن) ، پهلوی dôxtan , dôshitan . کردی di - dôshim , dúshin , dōtin (دوشیدن) ، افغانی lavashan .
استی doçun , dûçin ، بلوچی dôshagh ، وخی dhic - am , dhögnam , سریکی dhauz - am «دوشیدن» ، ورك : هوشمان ۵۷۸ . در اراك (سلطان آباد) shir dôxtan (شیر دوشیدن) «مکی نژاد» . ^۴ - یابن معنی = نوختن (هم) .
^۵ - اسم مفعول از «دوختن» . ^۶ - در اراك (سلطان آباد) doxtâ «مکی نژاد» . ^۷ - مصحف : «روخ چکاد» [رك : روخ ، دوخ چکاد] در لغت فارس (مر ۱۰۶) آمده : «روخ چکاد ، اصلح باشد ، حكاك (مرغزی) گفت :

ایستاده بغضم بر در او این بفرین سیاه روخ چکاد .

در نسخه چاپ هنر : «روخ چکاد ، کلمتی است پهلوی ، روخ روده باشد و چکاد بالای پیشانی و پهلوی روخ چکاد اصلح بود » در نسخه نخبوانی : «دوخ چکاد ، مرد اصلح باشد پهلوی » رك : لغت فارس سدی ۱۰۶ . برای جزو دوم رك : چکاد . ^۸ - یعنی مرد یموی پیش سر «منتهی الارب» . ^۹ - لقه بمعنی دو تنخ رنگین ، اشاره بآیه ۱۸۳ از - وره ۲ (البقرة) در مورد سحر ماه رمضان : كلوا و اشربوا حتی یثبین لكم الخیط الابيض من الخیط الاسود من الفجر . (بخورید و بیاشامید تا رشته سفید از رشته سیاه فجر شمارا آشکار گردد) .

^{۱۰} - پهلوی dūt «مناس ۲۷۲ : ۲۲» ، قس : هندی باستان - dhûmâ (دخان) ، کردی dū , افغانی lū ، بلوچی dūt و dît ، وخی dbit ، شغنی dhud ، سریکی dhüt «دوشیدن» ، ورك : دوده .

وزن ومعنی دودآهنج است که سفال دوده چراغ
کرتن - و دودکش حمام و بخاری و مطبخ
باشد.

دود بر آوردن - کنایه از متأسل
ساختن باشد.

دودخانه - بر وزن رودخانه .
دودمان و خالوده را گویند .

دودخوار - با واو معذوله بر وزن
هوشیار ، نام پرده ایست - و مطبخی و کلخن
تاب - و تنباکوکش را نیز گویند .

دود دل - بکسر ثلث ، کنایه از آه
ته دلی باشد .

دود دم - کنایه از آه باشد .

دودل - بنم اول و اخفای ثانی ، کسی
را گویند که در امری متردد باشد ، یا در دوجا اظهار
معیت کند و گرفتار باشد - و مردم متناقض را نیز
گویند .

دودله - با نانی معروف و فتح ثلث
ولام ، بمعنی دوداله است ، و آن بازی باشد که
در خراسان کال جنبه ولابازی ، و در جای دیگر
پله چوب و دسته پل گویند ؛ و باین معنی بکسر
ثالث هم آمده است - و با نانی مخفی و کسر ثلث ،
کسی را گویند که در کاری و ارادای شکی و ظنی دارد
و متردد است - و نزد محققین آنکه هر لحظه بکشی
و اعتقادی و با هر کسی بر نهی باشد .

دودافکن - نوعی از ساحران باشند
و ایشان عود و لبان و رانه سپند و مقل ازرق بر آتش
نهند و افسوی خوانند و جن را حاضر گردانند ، بعد
از آن هر اراده ای که خواهند کنند .

دوداله - بر وزن کوساله ، نام بازی
است اطفال را ، و آن چنان باشد که دو چوب بیاورند
یکی بزرگ بمقدار سه وجب و دیگری کوچک
بقدر يك قبضه و هر دو سر چوب کوچک را نیز
کنند و بر زمین گذارند و چوب بزرگ را بر سر
آن زنند تا از زمین برخیزد فی الحال چوب بزرگ
را بر آن زنند تا براه دور رود ، و شخصی در آن
دور ایستاده است ، اگر آنرا گرفت بازی ازوست
والا برداشته بیندازد ، و چوب درازی بمرض بر
زمین (۱) گذاشته اند ، اگر آن شخص در انتای
انداختن بر آن چوب بزند باز برآ برده باشد
والافلا . و این بازی در خراسان کال جنبه (۲)
ولابازی و در جای دیگر پله چوب گویند ، و چوب
کوچک را در فارسی پل و بزرگ را جنبه ۴
و بعضی کوچک را فله و بزرگ را مقلاه خوانند .

دودآهنج - بفتح هاء سکون نون
و جیم ، سفالی باشد که بر سر چراغ نمیه کنند
بجهت کرتن دوده از برای ساختن مداد و مرکب
و دودکش را نیز گویند ، و آن سوراخی باشد که
در حمامها و مطبخها و بخارها گذارند تا دود از آن
زای بیرون رود .

دودآهنگ - با کاف فارسی بر

(۱) چك: در زمین . (۲) چك ، چش ، چب: چینه .

- ۱ - از : دود + افکن (افکننده) . ۲ - دودله .
۳ - pol . ۴ - conbe . ۵ - رک: بازی الگ دولک . علی اسفرحمت .
مجله یادگار سال ۴ ، شماره ۹-۱۰ س ۷۱-۸۰ . ۶ - دود آهنگ و مخفف آن
«دودهنج» . ۷ - از: دود (ه.م.) + آهنگ (ه.م.) . و مخفف آن «دودهنگ» = دودآهنج .
۸ - آنتی چون سیاه دود ، برنگه کآورد سر برون ز دود آهنگه .
نظامی کنجوی در وصف اژدها . «هفت پیکر چاپ ارمغان ۷۴» .
۹ - از دود + خانه = دودمان = دوده . ۱۰ - رک: دوداله .

دودمان ۱ - با میم بر وزن دوستان ،

خاندان و خانواده ۲ و قبیلها را گویند - نام موضی است نزدیک بشیراز .

دوده ۲ - بنم اول بر وزن دوده ،

دودمان و خانواده را گویند - و دوده چراغ که بجهت ساختن مرکب و سیاهی گیرند - و دودکش حمام و مطبخ و بخاربرای بزرگفته اند - و پسر بزرگتر و مهتر باشد - و بفتح اول بمعنی دائره است .

دودهنج ۲ - بر وزن زود رنج ،

سفالی که بآن دوده بجهت سیاهی و مرکب ساختن گیرند - و دودکش حمام و مطبخ و بخاربرای نیز گویند .

دودهنگ ۵ - ناکاف فارسی ،

بروزن و معنی دودهنج است که سفال و (۱) دوده چراغ گرفتن - و دودکش حمام و مطبخ و بخاری باشد .

دور - بنم اول بر وزن مور ،

معروف است که نقیض نزدیک باشد ۶ - و بفتح اول ۷ خواندن درسهای گذشته بود - و بیالته شراب را نیز گویند ۸ - و جاسوسانی که اخبار امر و اعیان را تحقیق نموده بسلطین و پادشاهان نویسند - و بمعنی ایام و عهد و زمان هم هست ۹ .

دورآسراں ۱۰ - با - بن بی نقطه بر

وزن زورآوران، نام پادشاه جادوگران باشد و او را دوران سرون هم میگویند .

دوراغ - باغین نقطه دار بر وزن - سوراخ ،

دوغ و ماستی را گویند که شیر در آن (۲) دوشیده باشند ، و اصل این لغت دوغ راغ است ۱۱ یعنی ماست دامن کوه ، اشاره باینکه شبان در دامن کوه شیر گوسفند بماست دوشیده است چه راغ بمعنی دامن کوه نیز آمده است .

دوران سرون ۱۲ - بمعنی دوراسراں

(۱) چك : - و . (۲) چك : بر آن .

۱ - از: دود + مان (پسوند مکان بمعنی خانه) «قاب ۱ ص ۷۳ ح» لفظ بمعنی جای دود (بمناسبت اجاق خانواده چنانکه foyer (فر) = دود خانه = دوده ، پهلوی dūtakmān

«اشق ۵۷۸» . ۲ - «ناکهی پای وجودش بگل رفت و دود فراق ازدودمانش برآمد» . «گلستان ۱۴۸» .

۳ - از: دود + «(پسوند نسبت و اضاف) = دودمان = دودخانه ، پهلوی dūtak

«اشق و هویشمان ۵۷۹» . ۴ - مخفف «دود آهنگ» . ۵ - مخفف «دود آهنگ» .

۶ - پهلوی dūr (بعید) «اشق ۵۸۰» «مناس ۲۷۲: ۲» از ایرانی باستان - dūra «بارتوله ۷۵۰» «بیرک ۶۰» ، پارسی باستان و اوستا - dūra ، هندی باستان - dūrā ، کردی dūr ، افغانی liri ، بلوچی dūr و dīr ، وخی dhīr ، بودغا lūro «اشق ایضاً» ، گیلکی dur ، فریزندی و یرلی dūr ، نظری dūr «ك ۱ ص ۲۹۳» ، سمنانی dīr و dīr ، سنکری و شه میرزادی dīr ، سرخه بی dūr ، لاسگردی dūr «ك ۲ ص ۱۹۳» .

۷ - (عر) بمعنی گردیدن «منتهی الارب» کردکشتن «غیاث اللغات» .

۸ - از دست بدست رسانیدن پیاله های شراب در مهمانی «ناظم الاطیبا» مأخوذ از (عر) .

۹ - مأخوذ از (عر) . ۱۰ - رك: دوران سرون . ۱۱ - «دو» بمعنی دوغ

(ه.م) آمده . ۱۲ - ظ، این نام مصحف دور اسروب Dūrâsrôb است که در نسخ مروج

الذهب «دور شرین» و «دوسر» و در تاریخ طبری «خوراسرو» آمده و او پس منوش چهر (منوچهر پادشاه پیشدادی) وجد سیزدهمین زرتشت است طبق سنت (رك: مزدبستا جدول برابر ص ۶۸) نه دشمن او . (برهان قاطع ۱۱۷)

دور دست - کنایه از چیزی است که رسیدن بآن چیز بسیار مشکل باشد.

دورس - با سین بی نقطه و حرکت مجهول، گیاهی است که تخم آراشوکران گویند. خوردن بیخ آن جنون آورد، و بعضی گویند دورس بیخ گیاهی است که تخم آنرا شوکران خوانند و آنرا ازفت یزد آورد و بدورس نفتی مشهور است و بربری طعمه‌دار گویند.

دور فرو - بنم اول و کسفا و رای بواو رسیده، چیزی بسیار عمیق و صاحب قمر باشد.

دور قمری - ^۱ بکر ناک ^۲ دور آخر کوکب سیاره است، و گویند دور هر کوکبی هفت هزار سال میباید، هزار سال بخودی خود صاحب عمل است، و شش هزار سال دیگر بمشارکت شش کوکب دیگر، و آدم علیه السلام در اول دور قمری (۳) بظهور آمد، و آن دوره بیابان رسید (۴). ۸

دور گیران - بفتح اول، بمعنی باده نوشان و میخوارگان^۱ - و پادشاهان (۵) باشد.

دو رو - بنم اول و خفای ثانی و ناک بواو رسیده، گل رعنا را گویند چه بکروی آن زرد و بکروی سرخ میباید - و کنایه از مردم منافق و مذبذبین هم هست ^{۱۰} *

باشد که نام پادشاه ساحران و جادوگران است، و او پادشاهی بوده بفاقت ظالم و جادوگر، و گویند زردشت در زمان او هم رسید و او میخواست که زردشت را بکشد بنا بر آنکه (۱) باو گفتند این مرد پیغمبر خداست و آیین ترا برهم میزند^۱.

دورای - بر وزن جویای، ثابی که مطربان نوازند و آنرا بربری مزار خوانند؛ و با زای نقطه‌دار هم گفته‌اند (۲).

دور باش - با بای ابجد، امر از دور شدن^۲ باشد و نیزه‌ای را نیز گویند که سنانش دو شاخه بود، در قدیم چوب آنرا رمع میکرده‌اند و پیشانی پادشاهان می‌برده‌اند تا مردمان بدانند که پادشاه می‌آید خود را بکناری کشند - و چاوش و قیاب قافله را نیز گفته‌اند و آن چوبی که چاوش قافله بردست میگیرد - و عا و نیزه کوچک را نیز گویند - و بمعنی ناچرخ نیز آمده است که تبریزین باشد - و کنایه از آهی باشد که از ته دل بر آید.

دور بل - ^۳ بفتح بای ابجد بر وزن مورچل، مردم بی‌وفا و بی‌حقیقت را گویند.

دور خولی - ^۴ بنم اول و خای نقطه‌دار بواور رسیده و لام بتحنای کشیده، نوعی از سوسن صحرا بی است، و آنرا بربری سیف الغراب خوانند، چه بر که آن بشمشیر میماند.

(۱) چش: بنا آنکه (۲) چک: گفته است؛ چش: آمده است.

(۳) خم ۳: قمر. (۴) خم ۳: آن دوره را بیابان رساید.

(۵) خم ۳: - پادشاهان.

^۱ - پادشاه متصف بدین صفات «ارجاسپ» است. ^۲ - از دور بودن. ^۳ - رک:

دوبل. ^۴ - دور خولی (باحای حطی) = Xiphion لك ۲ ص ۳۸.

^۵ - و جای بیید. ^۶ - بفتح اول. ^۷ - و فتح چهارم و پنجم.

^۸ - از چنگک منش اختر بد مهر بدر برد آری چکنم دولت (فتنه) دور قمری بود.

^۹ - حافظ شیرازی ۱۴۶.

^{۱۰} - بمناسبت آنکه ساقیان جام باده را دور مجلس میگردانند.

^{۱۰} - دوروی، در این بیت بهر دو معنی آمده (خطاب بمشوق):

بقیه در صفحه ۸۹۶

دوروزی - با زای نقطه دار بتحانی

کنیده، صحت و تندستی را گویند.

دوره ۱ - بنم اول بر وزن شوره

مرطبان کوچک را گویند -

و بفتح اول دایره و یمانه (۱)

شراب - و بمعنی زلف هم آمده

است.

**دوزای - با زای**

نقطه دار، بروزن و معنی دورای

است که نای مطربان باشد و عبری دوره

مزمرا خوانند ۲ - و با نانی مجهول دو زاینده را

گویند ۳.

دوزخ ۴ - معروف است و آن نفیض

بهشت باشد ۵ - و کنایه از صحبت ناجنس است

تزد ارباب معرفت - و بزمر رشک وحد است نزد

عشاق - و سختی و درشتی و کلفت و رنج - و محل

عذاب کفار باشد ۵.

دوزنه ۶ - و دوزنه، بنم اول و واو

مجهول و فتح زای هوزو زای فارسی ولون، بیش

زبور و پشه و امثال آرا گویند.

دوزه - بنم اول و واو مجهول و فتح

زای فارسی، گیاهی باشد که نمرآن گریه است

خاردار بیزرگی فندق، و مغزی درمیان دارد و چون

بجامه بچسب جدا نشود، و بعضی گویند لا کاست

و آن صمغ مانندی باشد که بدان کارد و شمشیر

و مانند آن را بسته چسباند (۲)، و بحذف های

هوزم آمده است.

دورینه ۷ - با زای فارسی و تحانی بر

وزن بوزینه، بمعنی دوزنه است که بیش جاوران

گرفته باشد.

دوسانید ۸ - با سین بی نقطه بروزن

جوشانید، یعنی چسبانید (۳).

دوسانیدن ۹ - با سین بی نقطه بروزن

جوشانیدن، بمعنی چسبانیدن باشد اعم از آنکه

(۱) خم ۳: دایره یمانه. (۲) چک: چسبانند؛ خم ۳: بچسبانند. (۳) چک: چسبانید.

۱ - معرب آن 'دورق'، 'المنجد'، و نیز 'دوره' و در ترکی 'دورک' بمعنی ظرفی که دهان آن

مسطح است 'نفس'. ۲ - رک: 'دورای'. ۳ - از: دو + زای (زاینده).

۴ - پهلوی dōshaxv، مناس ۲۷۲، اوستا - dāozhahva 'پارتولمه ۶۷۵'، از

ایرانی باستان - duzhahu، - duzhaxva (جهنم) در اوستای متأخر duzhan(g)hu

'پارتولمه ۷۵۶'، در ارمنی 'k' duhox، از duzhaxv، در اوراق تورفان dwshwx،

پازند dōzhax، جزو اول dush = (دژ، بد) است. رک: لبرک ۵۸، افغای ع

dōzhax، dōghax، کردی dūzhē، بلوچی dōzak، dōzax، dōzē، dōzhē،

'اشق ۵۸۱'، و رک. هوشمان اینجا.

۵ - گر ترا در بهشت باشد جای

عاقلان دوزخ اختیار کنند.

'گلستان ۱۴۲'.

۶ - دورینه (م). ۷ - دوزنه = دوزنه (م). ۸ - ماضی

'دوسانیدن' (م). ۹ - دفانیدن، و لازم آن 'دوسیدن' (م).

بقیه از صفحه ۸۹۵

به پیشمی و دو رویت همی طمعه زتد نه گلست آنکه دوروی و همدراست آنکه پیشمی؟

* دو رویی - بفتح اول، از: دو روی + ی (مصدری)، عمل دورو، کیفیت

دورو (م).

عزیز داردش هم آمده است ۷ - دویاله بزرگ
را نیز گویند ۸ .

دوستگانی ۹ - بر وزن و معنی
دوستگامی باشد که می خوردن با مشوق و بیاد
دوستان است - دویاله پرشایی را نیز گویند که
کسی در لوبت خود بدبگری تکلف کند - و بمعنی



دوس

ساغر و ییاله
بزرگ هم آمده
است *.

دوسر ۱۰ -
جنم اولوتانی
غیر معلوم و فتح
ثالث و سکون
رای قرشت ،
گیاهی که در
میان زراعت
گندم و جو
روید ، دامالعلب
را فیده دهد .

چیزی را بچیزی چسباند یا خود را بکسی
وابندد .

دوست = بروزن پوست ، بمعنی محب
و یکدل و یک رنگه ۱ - و بمعنی « دودعادت »
باشد .

دوست یین - بابای اجدد بروزن پوست
چین ، نام روز یست و دوم است از ماههای
ملکی .

دوستگام ۲ - نقیض دشمن گام است ،
بمعنی اینکه کارهایش بر حسب مطلوب و بمراد دل
دوستان باشد - و بمعنی شراب خوری با دوستان
و بیاد ایشان هم هست .

دوست گامی ۳ - نقیض دشمن گامی
است ۴ - و شراب خوردن با دوستان و بیاد ایشان
باشد ۵ .

دوستگان - با نون بروزن و معنی
دوستگام است ۶ که می خوردن با دوستان و بر یاد
ایشان باشد - و بمعنی مشوقه و آراکه از جان و دل

۱ - پهلوی dost « مناس ۲۷۲ » ، « اشق ۵۸۲ » ، از داسشتا . از پارسی باستان
daushtar - « پارتوله ۶۷۴ » ، « تیرگه ۵۸ » ، « اشق ۵۸۲ » و رک : هوشمان ۵۸۰ ، اورامانی dos
« ک اورامانی ۱۲۲ » ، گیلکی dust ، فریزندی و برلی و نظری dūs « ک . ص ۲۸۹ » ، سنگری
dūst ، سرخه پی dūst « ک . ص ۱۸۸ » :

از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در صرف اوست .
« کلستان ۴۷ » .

۲ - رک : دوستگان . ۳ - از : دوست گام + ی (مصدری) . رک : دوستگانی .
۴ - و مطابق دلخواه دوستان : « سلطان محمود رضی الله عنه سماعت و دوستگامی میآمد تا
بشورقان » ، « تاریخ بیهقی ۹۴ » . ۵ - و رک : دوستگانی . ۶ - دوستگان . رک : دوستگام .
۷ - عاشق از غربت باز آمده با چشم پر آب
دوستگان دست پر آورد و بدید نقاب
دوستگانی بر او چو ماه .
« منوچهری دامغانی ۱۵۴ » .

۸ - امروز ظرف چینی بزرگی که در مجالس عزا و مساجد شربت کنند و بقول عوام
dūst-kūmi گویند و مغرب آن دستان « معجم الادباء چاپ مارکلیوت ۲ ج من ۲۵۵ » .

۹ - از : دوستگان + ی (مصدری) . رک : دوستگامی و دوستگان .
۱۰ - Avena ، از دسته غلات ، سنبله های آن بهم فشرده یست و در نفاط مرطوب
بقیه در صفحه ۸۹۸

ژولیده، بمعنی چسبیده (۴) و خود را چسبیده (۵) باشد .

دوش - بر وزن گوش ، بمعنی کتف باشد ۶ - وشب گذشته را نیز گویند ۷ - و امر از دوشیدن هم هست یعنی بدوش .

دوشا ۸ - باناک بalf کشیده، هر چیز که آنرا میدوشند همچو گو سفند و گاو و امثال آن - و کنایه از شخصی است که هر چه داشته باشد ازو بتدریج بگیرند .

دوشاخه - چوپرا گویند که دوشاخ داشته باشد و آنرا بر گردن مجرمان و گناهکاران گذارند - و نوعی از پیکان دوشاخ هم هست .

دوش بر زدن - کنایه از شادی کردن باشد .

دوشنه ۹ - جنم اول و ثانی مجهول و فتح ناک و نون ، ظرفی باشد که در آن شیر دوشند .

دوشه ۱۰ - بانائی مجهول بوزن خوشه

دوسرائی ۱ - بفتح اول بر وزن لن ترایی ، بمعنی کنده و سطر و بزرگ باشد .

دوسر دهلیز - کنایه از عناصر اربعه است - و حواس خمس را نیز گویند .

دوسر قندیل - کنایه از هفت کوکب است - و هر ستاره روشن را نیز گفته اند و کنایه از فلک هم هست .

دوسری - بفتح اول بر وزن کوثری ، بمعنی دوسرائی است که بزرگ و سطر و گنده باشد .

دوسند ۲ - با ثانی مجهول بر وزن موبند ، یعنی بچسبند (۱) و ملاصق شوند .

دوسنده ۳ - بر وزن دوزنده ، بمعنی چسبیده (۲) باشد - و زمین لغزنده - و گل چسبیده (۲) را نیز گویند ؛ و بکسر ناک هم بنظر آمده است .

دوسیدن - بر وزن بوسیدن ، بمعنی چسیدن (۳) و ملحق شدن - و رسیدن - و لغزیدن باشد ۴ .

دوسیده ۵ - با ثانی مجهول بر وزن

(۱) چك : بچسبند . (۲) چك : چسبند . (۳) چك : چسپیدن .

(۴) چك : چسبیده . (۵) چش : چسپانید .

۱ - رك : دوسری . ۲ - سوم شخص جمع مضارع از * دوسیدن * .

۳ - اسم فاعل از * دوسیدن * . ۴ - متعدی آن * دوسانیدن * (م.ه) .

۵ - اسم مفعول از * دوسیدن * . ۶ - اوستا - daōsha (شانه، کتف) ، پهلوی

dōsh ، هندی باستان - dōshān ، dōsh (بازو: ساعد) * اشق ۵۸۴ . ۷ - پهلوی dōsh

(شب پیش) * ناوادیا ۱۶۰ * اشق ۵۸۳ ، اوستا - daoshatarā (عصری، غربی) ، کردی duc ،

افغانی دوش ، استی disson (عصر دبروز) ، بلوچی dōshī * اشق ایضا * .

۸ - از : دوش + (لیاقت بمعنی دوشیدنی ، نظیر خوانا بمعنی خواندنی) .

۹ - رك : دوشه . ۱۰ - رك : دوشنه ، دراراك (ملطان آباد) gāw_dushā

(ظرف شیر دوشیدن) * مکی نژاد * .

بقیه از صفحه ۸۹۷

و سردیس میریود * کل کلاب ۲۹۵ * .

* دوستی - جنم اول ، ار : دوست + ی (مصدری) ، پهلوی dōstih * مناس ۲۷۲ :

محبت ، رفاقت ، باری ، مودت - خیر خواهی - عشق .

ثانی و سادبی نقطه، بلفظ اهل مغرب پیاز را گویند
و بعضی بصل خوانند *

دوقو - با قاف بروزن کوکو، تخم
زرده صحرایی است و بیخ آن شفاقل است، و گیاه
آنها خرس گیاه خوانند، چه خرس آنها بسیار
دوست میدارد.

دوقوس - بسکون سین بی نقطه،
لفتی است یونانی و بمعنی دوقو که تخم زرد
صحرایی باشد، و بعضی گویند نوعی از آست و آرا
بشیرازی بدران خوانند، و بعضی دیگر گفته اند
دوقوس تخم کرفس صحرایی است

دوک -
بروزن غوک، آلتی که
بدان رسمان رهند.



دوک

دوکار - با ثانی بمعنی بروزن گذارد،
مقراض را گویند مطلقاً و بعضی جلمان بر وزن
سلمان خوانند و هر یک را جلم گویند - و بمعنی
حلقی هم آمده است، و آن خربشی و مشتبی باشد
که بر زیر گلو زند و آنها دوکاری نیز گویند
باضافه نعتای.

بمعنی دو شینه است که ظرف شیر دوشیدن
باشد *

دوشیزگان جنت - کنایه از حوران
بهشتی باشد *

دوشیزه - بازای هوز بروزن پوشیده،
دختر بکر را گویند.

دو طفل پسندیده - کنایه از مردمان
چشم باشد.

دو طفل نور - بمعنی دو طفل پسندیده
است که مردمان چشم باشد.

دو طوطی - کنایه از دو لب محبوب
و معشوق باشد.

دو علوی - کنایه از کوکب زحل
و مشتری باشد *

دوغیا - باغین نقطه دار بروزن شوربا،
آتش ماست و ماستابه را گویند.

دوغو - بروزن کوکو، باقیمانده چیزی
که روغن آرا گرفته باشند و در ده دیگه و پائیل
بماند.

دوقص - بضم اول و قاف و سکون

۱ - از: دوش (دوشیدن) + ایزه (ایژک، پسوند صغیر)؛ لفظ دختر دوشنده
(گار و کوسپند) (۲) - ۴ - بفتح عین و لام (اقرب الموارد). ۴ - از: دوغ + با

(آتش) (م.ه). مغرب آن (دوغیاج) «دزی ج ۱ ص ۴۷۶». ۴ - «معنی نماد که در لفظ
دوقص از صاحب برهان سهوی عظیم واقع شده، و آن اینکه فارا که حرف سوم است، قاف خواهد
و حرف اول و سوم را که مفتوح باید، مضموم نوشت چه گویس و صاحب قاموس تصریح نموده اند
که دوقص بدین معنی بفتح اول و سکون ثانی و فتح فاست. «چک ص ۳۴۴ ح» لکلرک نیز دوقص
آورده - dignon (فر) «دک ص ۱۳۸». ۵ - دک: دوقوس.

۶ - یونانی Daúkos «اشتینگاس». ۷ - طبری dik «صاب طبری ۳۸۳».

* دوشیدن - بضم اول و فتح پنجم، [دک: دوختن]؛ خارج کردن شیر از پستان - گرفتن.

* دوقص - دک: دوقص (!)

* دوغ - بضم اول [دک: دوختن]، کیلکی dōq، فریزندی و سلتنزی du، برلی
dūq دک ۱ ص ۲۹۱، سمنانی dūq، سنگسری dū، سرخه بی، لاسگردی و شه میرزادی
dūq دک ۲ ص ۱۹۰، طبری dū «صاب طبری ۳۶۳»، مغرب آن (دوغ) «دزی ج ۱ ص ۴۷۶»
و (دو) «ایضاً ص ۴۶۸: ۲»؛ شیر ترش مسکه گرفته، آب ماست، ماست مخلوط با آب مسکه گرفته.

دو گانه ۱ - باخشی ثانی و کاف فارسی
بروزن فلاه ، عدد دورا گویند و نصف آن يك
است - و کنایه از دور کمت نماز هم هست ۲ .

دو گاو پیر - بکسر واو دوم ، کنایه
از شب و روز باشد - و برج ثور و گاو زمین را نیز
گویند .

دو گاهواره - کنایه از آسمان و زمین
است .

دو کدان ۲ - بادال ابجد بروزن دوستان ،
سندوقچه و سبد کوچکی را گویند که در آن
دو ک و گروه ریمان و پنبه گذارند ، و بر روی
حفش خوانند و جمع آن احفاش است .

دو ک ریه - دو کی را گویند که
بدان ریمان و طناب ، خیمه و امثال آن نایند .

دو کعبتن - کنایه از آفتاب و ماه باشد .

دو کله دار - بنم کاف و ظهور ها ،
کنایه از آفتاب و ماه - و روز و شب - و دو یاد شاه
جبار باشد .

دو گوشمال - کنایه از زمانه پیرفته
و ظلم و ایام فقر و فاقه و افتادن بحدانۀ عظیمی
باشد .

دو گوش ۲ - کلامی را گویند که
دو گوش داشته باشد از دو طرف چنانکه گوشها را
پیوشاند - و سب و کوزه را نیز گویند که دو
دسته داشته باشد .

دو گوهر - کنایه از عقل و روح است .

دول - باثانی مجهول بروزن غول ، دلو
آبکشی را گویند - و برج دلو را نیز گفته اند
که برج یازدهم باشد از دوازده برج فلکی ۱ -
و بمعنی مکار و محیل و شطاح - و بی حیا - و سفله
هم هست ۲ - و دول آسیارا نیز گویند ۳ ، و آن
ظرفی باشد مربع و مخروطی شکل که آنرا از
چوب سازند و در مرکز مخروطی آن سوراخی
کنند و محاذی سوراخ سنگ آسیا نصب نمایند
و پراز غله سازند - و تیر کشتی را نیز گفته اند
و آن چوب بلندی باشد که در وسط کشتی برای
کنند - و بمعنی کیسه و خریطه هم آمده است چه
کیسه و خریطه که بر میان بندند دول میان خوانند -
و بنم اول و فتح ثانی ، پوست بینخ درخت
زیتون هندی است - و در عربی جمع دولت
باشد ۴ .

دولا - بالام 'لف' سیوی آب و شراب را
گویند .

دولاب ۱۰ - بر وزن دوشاب ، بمعنی
چرخ و آنچه در سر و دور باشد - و مغزن و گنجینه
کوچک را نیز گویند - و سودا و معامله و دادوستد
بافراط را نیز گفته اند ، و منسوب بآن را دولابی
گویند .

دولاب مینا - کنایه از آسمان
است .

دولابه - بروزن رودابه ، بمعنی دولاب
است که چرخ آبکشی - و گنجینه و مغزن کوچک
باشد .

۱ - از : دو + گانه (پسوند انصاف و نسبت) ، پهلوی *dō - kânak* «بیرگه ۵۸» .

۲ - مخصوصاً نماز صبح را گویند . ۳ - از : دوک + دان (پسوند مکان و ظرفیت) .

۴ - از : دو گوش + ی (نسبت) . ۵ - دلو (عربی) = سریانی *daulâ* «اسفا ۱» .

۶ - دور (خوارزمی) = دلو (عربی) «کاه شماری ۲۰۳» . ۷ - نیز بمعنی آلت
تناقل مرد ، طبری دول «مصاب طبری ۳۶۸» و در اراک (سلطان آباد) هم *dul* گویند «مکی نژاد» .

۸ - سانسکرت - *dul* (چرخیدن ، دور زدن ، جنبیدن ، بالا آوردن) «ولیمز

۴۸۸ : ۲» . ۹ - رک : دولت . ۱۰ - از : دول + آب ، معرب آن هم دولاب

«دزی ج ۱ ص ۴۷۷» : ۲۶ .

دویت آشور

خود را دافتمند و صاحب کمال و انبیا و آمینان
باشد - و در عربی بمعنی مالدار و بی یازی و مالیکه
دست بدست از هم بگیرند ۴ - و بمعنی گردوخاک
باشد *

دونان گرم و سرد - کنایه از

آفتاب و ماه باشد .

دووم - بنم اول (۲) بروزن هجوم ،

نام درختی است که مقل ازرق صمغ آن درخت
است ! و بفتح اول هم آمده است .

دوویز - با محتای مجهول بر وزن

گزیر ، دبیر و نویسنده و منشی را گویند ، و دوویز
از آن جهت میگویند که بدو هنر آراسته است :
یکی هنر فضل و دیگری هنر خط ، چه بر بمعنی
هنر باشد ۵ .

دوهاروت کافر - کنایه از چشمهای

ساحر - و معشوق - و کنایه از دوزلف جادوی
محبوبان باشد .

دوهندوی طفل - کنایه از دو

مردمك چشم باشد .

دوی - بفتح اول و کسر تاء و سکون

نحتای ، دغاباز و محبل و حیلهور باشد .

دویت ۱ - بفتح اول و نالک مجهول ،

بمعنی دوات مرکب باشد .

دویت آشور ۲ (۳) - میلی و چوبی که

دولانه - بفتح نون ، میوه ایست شبیه

بسیب کوچکی ، و آن دریاغ و صحرا هر دو بهم
میرسد و رنگش سرخ میشود و لذتش مانند آلوی
رسیده میخوش میباشد و يك عدد خسته و (۱) دانه
دارد .

دولت ۱ - بروزن شوکت ، نقیض نکبت

باشد . ترد محققین و راستگی از علایق و حصول
مطالب دارین که دنیا و آخرت است بود - و ترد
مجردین زن و قرض نداشتن و باشتهای خود خوردن
و خوابیدن باشد .

دولت خدایی - بسکون فوقانی ،

بمعنی دولتمندی باشد - و کسی را نیز گویند
که فیض او عام بود ؛ و بکسر فوقانی هم درست
است .

دولمیان ۲ - کبه و خرطه ای که از

پوست و امثال آن دوزند .

دوله - بفتح اول و سکون ثانی و نالک

مفتوح ، بمعنی دایره باشد - و گردباد را نیز
گویند - و زلف معشوق را هم گفته اند - و بیاله
و بیمانه شراب را نیز میگویند - و بفتح اول و تائی،
هم بمعنی بیاله گفته اند - و در عربی بروزن صدقه،
بخت و طالع و بمعنی غالب شدن باشد - و بنم
اول و سکون ثانی، مکرو حیل را گویند - و موهه
و ناله سک را نیز گفته اند - و بمعنی دایره هم
هت ۴ - و شکم آدمی و سایر حیوانات باشد -
و بمعنی پشته بلند هم آمده است - و شخصی که

(۱) چش: - و . (۲) خم: ۳ - بنم اول . (۳) خم: ۳ : آشور .

۱ - (ع) «دولة» بر گردیدن روزگار است چغوبی بی وی کسی و سر ایجاب در مال

و خدم و حشم ، «شرح قاموس» . ۲ - از : دول + میان . رك دول .

۳ - قبلایابن معنی آورده . ۴ - رك : دولت .

۵ - اشتقاق لغت عامیانه . رك : دبیر . ۶ - محال «دوات» .

۷ - از : دویت + آشور (آشورده) رك : آشور دن .

* دوم - بنم اول و دوم (مخفف و مشدد) - دوم ، از : دو + ام (پسوند عددی)،

عدد تریبی برای دو ، دو مرتبه دو .

دویل = بنم اول و کسر ثانی و سکون

تحتانی مجهول و لام ، بمعنی مکر و حیل باشد
و ابریشم کننده را نیز گویند که از پيله ای (۱)
حاصل شود که دو کرم در درون آن باشد .

بدان دوات مرکب را برهم زنند . *

دویره = بروزن کبیره، دوال و نسمه ای
باشد که بدان قماربازد. *

دویک = بنم اول و فتح ثالث و سکون
کاف ، کنایه از دم آخر مردن باشد .

بیان لیستم**ردال بی نقطه با های هوز مشتمل بر پنجاه لغت و کنایت**

و فریاد را نیز گفته اند؛ و بمعنی اول با زای نقطه دار
هم بنظر آمده است ۴ .

دهاز = و دهاز با زای هوز و زای
فارسی هر دو آمده است بر وزن نماز ، بانکه
و فریاد و نعره را گویند - و بکسر اول دره و شکاف

کوه را ۵؛ و بمعنی اول بکسر اول ، و بمعنی ثانی
بفتح اول هم آمده است .

ده = بفتح اول و سکون ثانی ، عددی
است معین که بر بی عشره گویند ۶ - و امر معروف
و نهی منکر را نیز گفته اند - و بکسر اول معروف
است که در مقابل شهر باشد ۴ - و امر بدادن هم
هست یعنی بده .

دهار = بروزن بهار ، غار و دره و شکاف
کوه را گویند ۴ - و بمعنی فضل و دانش - و بانکه

(۱) چک : پيله ، خم ۳ : بک پيله .

۱ - پهلوی dah 'دانوالا ۷۶'، اوستا dasa ، هندی باستان dáça ، ارمنی tasn ، کردی و بلوچی ع
dâh , deh , افغانی las , استی dās , وخی las , dhas , سریکی dhés , شغنی dhis , lās ,
یغنی و سنکلیجی das , منجی ع dah 'د اشق ۵۸۷'، ختنی dasa 'دیلی . روز کارنوج ۴ شماره
۳ ص ۵۲ ، کیلیکی da . ۴ = دبه ، پهلوی dêh 'د نارادیا ۱۶۰' ، پارسی باستان
dahyu (سرزمین) ، اوستا daxyu ، هندی باستان - dāsyu ، کردی dau , افغانی ع dih ,
بلوچی ع dîh و dêh 'د اشق ۵۸۸' ورك : هوشمان ایست ، کیلیکی deh . رك : ده بوید .

۴ - 'دهار ، غار و شکاف کوه بود ، اسدی (طوسی) گوید :
بانکه یکراکنده بر دشت و غار
زبان چون درخت و دهان چون دهار' .
'د لغت فرس ۱۵۸' .

۴ - رك : دهاز . ۵ - مصحف 'دهار' (ه.م) .

* **دویدن =** بفتح اول و چهارم ، از : دو + یدن (پیوند مصدری) ، هندی باستان
dhāvati , dhav (دویدن ، جاری شدن) ، پهلوی davātan , وخی vidhāv - am
(دویدن) ، سریکی davān - am (چارنمل رفتن) 'د اشق ۵۸۵' ، نیز پهلوی davistan
'نبیر گه ۵۴' ، کیلیکی dovastan ؛ شتایان رفتن ، رفتن با تعجیل بسیار ، ناخستن .

* **دویت =** بکسر اول و دوم ، (لفة بنم اول و کسر دوم) ، اوستا dve sate , یازند
dvēst , هندی باستان dvé çaté (دوسد) 'د اشق ۵۸۶' ؛ دو بارسد ، چهار بار پنجاه .
(برهان قاطع ۱۱۸)

ده انگشت بر دهان گرفتن -

کتابیه از عجز و ترس و زاری کردن و فروتنی نمودن باشد ۴ .

دهانه -

بروزن بهانه ، زنگار معدنی باشد و آن از کان مس حاصل میشود ، و رنگه آن بسبزی و طعم آن شیرین بتلخی مایل بود ، و دهنه فرنگه همین است ، و آنرا در دواها بکار برد خصوصاً جهت دفع سموم و داروی چشم ، و بهترین آنرا از ملك فرنگه آوردند - ولجام اسب را نیز گویند • - و هر چیز که شبیه پدهان باشد • همچو دهانه و دهنه کوه و دهانه و دهنه آب و دهانه خيك و منك و امثال آن .

ده پانزده داری -

وزینت و آرایش داری .

ده پنجمی ۶ -

بروزن شطربهی ، زرقلب و ا سره را گویند .

ده آك -

باهمهزه ممدوده بروزن افلاك ، نام ضحاك است و بعضی گویند ضحاك معرب ده آك است ، و چون اوبده عیب كه زشتی بیکر و کوتاهی قد و بسیاری غرور و نفوذ و بی شرمی و بی حیایي و پر خوری و شکم خوارگی و بدزبانی و ظلم و تعدی و شتاب زدگی و دروغ گویی و بددلی باشد آراسته بود بدین نامش خواندند ، چه آك بمعنی عیب آمده است ۹ .

دهان پشت -

بکرتون ، منفذ سفلی را گویند كه سوراخ مقصد باشد .

دهان دره ۲ -

بفتح اول و رای بی نقطه ، خمیازه را گویند و آن كشودن دهان است بسبب كثرت خواب و بسیاری خماری كيف و كاهلی .

دهان ضیفم ۴ -

كنایه از نقطه اول برج اسد است .

۱ - حمزه اسفهای در وجه اشتقاق این كلمه نوسد: «یوراسب ده آك، ده آك اشتقاقه: ده، اسم لعقد العشرة و آك. اسم للآفة والمعنى انه كان ذا عشر آفات احد نهافى الدنيا» این اشتقاق درست نیست چه دهاك مركب از ده واك (aka) كه در اوستا بمعنی بد و زشت است نمیباشد ، و كلمه ده در اوستا dasa آمده است (رك : ده). دهاك dahâka كه جداكانه در اوستا آمده (بنا ۱۱: ۲) و از آن مخلوطی اهریمنی دیو سیرت اراده شده و غالباً با آزی āzē یکجا آمده «بشت ۱۹: ۱۸۹» و رك : آزی دهاك . ۲ - از : دهان + در (دریدن) + (بیود اسم مصدر) . رك : خمیازه . ۳ - ضیفم (بفتح اول و سوم) (عر) شیر بیشه (منتهی الارب) . ۴ - رك : انگشت بدندان كزیدن و انگشت خاییدن .

۵ - از : دهان + (نسبت) . رك : دهنه .

۶ - از : ده + پنج + ی (نسبت) و مراد است كه

قط پنج دهم (صفت) زر دارد . رك : ده دهی ، زر ده پنجمی .

* دهان - بفتح اول ، بهلوی dahân «اشق ۸۸۹» ، dahân ،

«مناس ۲۷۱: ۲۷» ، كیلکی dāhān ، فریزندی dāhun ، نظنری

dohón «ك ۱۸۲۸۸» ، سرخهیی dahán ، لاسكردی dohón ،

شهریزادی dahūn «ك ۲۸۶۱۸۹» ، كردی dan, dāw ،

بلوچی dap ، daf «اشق ۸۸۹» ورك : هوشمان ایضا : جوفی

كه در پایین صورت انسان و حیوانات واقع شده واز وی آواز

و صوت خارج شود و غذا و طعام دریافت كند ،

فم - مدخل و جوف هر چیزی «تلم الاطبا» .



دهان: ۱- لب ۲- دندانها ۳- زبان

كوكبك ۴- لوزین ۵- زبان

مرد بسیار دلیر و شجاع باشد - و مردم کار کرده و صاحب غیرت را نیز گفته‌اند - و بمعنی حرامزاده هم آمده است .

دهر نکوهی^۸ - شکایت دنیا کردن

وید او گفتن باشد ، چه دهر بمعنی دنیا و عالم سفلی و نکوهی بمعنی عیب جوئی و بدگوئی باشد .

دهره^۹ - بر وزن بهره حربه است

دسته دار و دسته‌اش از آهن و سرش مانند داس باشد و درغابت نیزی بوده و بیشتر مردم کیلان دارند و بدان درخت اندازند و داس را نیز گویند^{۱۰} و آن افزاری است که بدان غله درو کنند و بمعنی گویند دهره شمشیر است کوچک و دو دمه و سر آن مانند سر ستان بزرگ و تیز میباشد .

دهره صبح - کتابه از روشنی صبح

است .

ده سال - باین می‌نقطه بروزن ابدال ،

بمعنی کواکب سیاره است که زحل و مشتری (۱) و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد (۲) و قمر باشد - و یونانی بزرگ‌ترین موجه را گویند از موجهای دریا .

دهستان^{۱۱} - بروزن دبستان ، نام شهر

و مدینه است .

دهچه - بکراول و سکون ثانی و فتح

جیم فارسی ، بزبان دیلم رعیت و دهقان را گویند .

ده خدا^۱ - بکراول ، کدخدوارئیس

و بزرگ ده را گویند .

ده دار^۲ - بادال ابجد بروزن بسیار

دارنده ده را گویند یعنی سر کرده رعایا و مزارع - و به و بدار .

ده دله^۳ - بفتح اول و سکون ثانی

و کسر دال ابجد و لام مفتوح ، بیوفا و هر جایی را گویند - و کسی که هر مدد بد دیگری دهد و او را بوالهوس خوانند - و نزد محققین آنکه هر لحظه با اعتقادی و کیشی باشد^۴ - و کتابه از مردم شجاع و دلیر هم هست .

ده ده^۵ - بر وزن ابله ، زر بی عیب

و خالص را گویند .

ده دهی^۶ - بروزن ابله ، بمعنی دده

باشد که طلا و زر خالص بی عیب و تمام عیار است^۷ .

دهر کاسه گردان - کتابه از دیا

و روزگار عالم سفلی باشد .

ده رگه - باکاف فارسی بروزن ممر که ،

(۱) چش: و عطارد و مشتری . . (۲) چش: - عطارد .

۱ - از : ده + خدا (صاحب ، و رئیس) ، همین کلمه است که در قزوینی daxow گردیده .

۲ - از : ده + دار (دارنده) . ۳ - از : ده (عدد) + دل + (نسبت و اضاف) .

۴ - ای نه دله ده دله هر ده پله کن - سراف وجود باش و خود را چله کن (۱)

۵ - رگ : ده دهی . ۶ - از : ده (ده) . م . ی + (نسبت) و مراد آنست که

ده دهم (تمام) مسکوک ، زر است و مخلوط بفار دیگر نیست . رگ : زر ده دهی .

۷ - در ترازوی آسمان منجی بازچینند (منجمان) سیم ده پنجی

خود زر ده دهی بچنک آمد در زر دریا گهر زر سنگ آمد .

نظامی گنجوی «هفت یکرچاپ ارغمان ص ۵۷» . اشارت میدهد برام گور از یزد کرد بزهکار .

۸ - اسم مصدر از «نکوهیدن» بجای «نکوهش» . ۹ - سانسکرمت dhārā

بقیه در صفحه ۹۰۵

دهگانی - بفتح اول، بروزن اوزانی

نوعی از زر باشد و آن در قدیم رایج بوده ۴ - و بکسر اول دهقانی و زراعت کردن ۵ .

دهل دریده - کنایه از رسوا شده

باشد .

دهله - بفتح اول بروزن پهل ، نوعی

از خار است که بوته آن بزرگه و پهن و متصل زمین میباشد و آنرا کون بروزن چمن میگویند و مطلق پل را نیز گفته اند خواه از چوب و تخته و خواه از سنگ و آهک سازند ، و بسری قطره خوانند .*

دهلیزی - بر وزن شیخیزی ، کنایه

از سخنان اراجیف و بی حاصل باشد .

دهم - بفتح اول و سکون نای و میم،**دهش ۱ -** بکسر اول و نای و سکون

شین فرشت ، بمعنی دادن و همت و بخشش و عطا و کرم باشد .

دهشت - بفتح اول و نای و سکون شین

و نای فرشت ، بمعنی یکجہتی و یکرتگی و یگانگی باشد . *

دهقان پیر - کنایه از شراب کهنه

است .

دهقان خلد - کنایه از رضوان باشد

که خازن بهشت است .

دهگان ۲ - باکاف فارسی ، بر وزن

و معنی دهقان است که زراعت کننده و مزارع باشد و دهقان مرعب آنست - و مردم تاریخی و تاریخ دان را نیز گویند ۴ .

۱ - اسم مصدر از دادن (د.م.ه)، پهلوی *dahishn* که بمعنی آفریدن «مناس ۲: ۷۷۰» و سرپوش «تاوادیا ۱: ۱۵۹» نیز آمده . ۲ - از ده + گان (پسوند اضافی دارندگی) ، پهلوی *dēhikān* «تاوادیا ۱: ۱۶۰» ، زبانی *dēhqān* (زارع) «دگر برسن ۷۷» ، گیلکی *dēhqān* ، مرعب آن دهقان و مصدر جمعی آن دهقنت است - و چون مالکان ایرانی دهگان نامیده میشدند در اسلام من باب اطلاقی جزء بکل همه ایرانیان را دهقان نامیدند :

نژادی پدید آید اندر میان

سخنها بکردار بازی بود .

از ایران و از ترک و از تازیان

نه دهقان نه ترک و نه تازی بود

فردوسی طوسی .

۴ - چون ناقل اخبار و سنن و روایات ایرانی در آغاز اسلام دهقانان ایران بودند، بدین معنی آمده است. رک: مزدیسنا ص ۳۹۰ . ۴ - قس: بیستگانی . پهلوی *dēhōkānīh* «تاوادیا ۱: ۱۶۰» .

* دهقان - بکسر اول ، رک: دهگان و دائرة المعارف اسلام . * دهلی - بکسر

اول و سوم ، پایتخت هندوستان ، واقع در ساحل *Jumna* دارای ۴۴۷۴۵۰ سکنه ، در جوار آن دهلی نو *New - Delhi* مقر حکومت است .

بقیه از صفحه ۹۰۴

(در اردو : دهار) دم شمشیر . رک: جمد (ح) و قس : سانسکرت *dātra* (داس) رک: داس ۱۰ - گیلکی *dāra* . رک: داس . ۱۱ - از: ده (بکسر اول) + ستان (پسوند مکان) بمعنی

ده ، دیه - دهستان بفتح اول و کسر دوم از: ده (بفتح اول) + ستان (پسوند مکان) لفة بمعنی (سرزمین قوم داهه *Dahae*) «مارکوارت . ایران شهر ص ۵۱» ، ایضاً . شهرستانهای ایران ص ۵۳ ، ناحیه ای که متصل به جرجان و در ساحل بحر خزر بوده ، باقوت آنرا دهستان بکسر اول یاد کرده ولی لفة بفتح اول صحیح است «بارنولمه ، جغرافیای تاریخی ص ۱۷۴» و رک: تاریخ پیهی ص ۱۳۵ متن و حاشیه .

هم میباشد و بطعم شیرین بتلخی مایل است ، و ممرب آن دهنج باشد . گویند اگر کسی را زهر داده باشند بخورد دفع زهر کند و اگر زهر نخورده باشد بخورد هلاک شود - و دهنه و لبام اسب را نیز گفته اند .

ده نه - بفتح اول و ضم ثالث و ظهور ثانی و رابع ، زیور و آرایش را گویند و آنرا هر هفت نیز خوانند - و بمعنی نقصان کردن هم هست . و هر دو چیز را نیز گویند که در کیفیت و کمیت نزدیک بهم باشند - و عدد نود هم هست که برمی نعن خوانند .

ده و دار - بکسر اول و دال اجبد بالف کشیده بیرون سه و چار ، بمعنی دارو گیر و کر و فر باشد .

دهون - بفتح اول و بیرون زبون ، بمعنی حفظ و یاد و در حفظ داشتن و چیز را از بر خواندن باشد .

ده هزار - بازی چهارم است از جمله هفت بازی نرد که بدو هزار اشتها دارد **۸** .

ده هزاران - بمعنی ده هزار است که بازی چهارم از نرد باشد و آنرا دوهزار هم میگویند لیکن غلط است **۹** .

ده هفت - بیرون زربفت ، نام درم . وزری است که در قدیم رایج بوده **۱۰** .

دهید - بکسر اول بر وزن کلید ، امر بدادن باشد یعنی بدهید - و امر بزدن هم هست یعنی بزدید **۱۱** .

ده یوید **۱۲** - بفتح اول و سکون ثانی

درخت و بوته غار است و آنرا برمی شجرتالغار گویند **۱** ، و آن چوبی است که چون بسوزنش بوی خوشی از آن آید **۲** .

ده مرده گوی - بمعنی بر حرف و بسیار کوی باشد .

ده مست **۳** - با میم بیرون یکدست ، نام درختی است که برمی غار گویند . چون بسوزاند بوی خوشی دهد و در بهار وزمستان سبز میباشد . اگر شاخی از آن در اراضی و باغ دفن کنند آفتی که از ارضی و سماوی بهم رسد بر آن شاخ رسد و آن باغ و اراضی محفوظ باشد ، و بعضی گویند بلور درختی است که آنرا زغار **۴** میگویند و معنی ترکیبی آن ده نفر مست باشد و عربان سکران خوانند .

ده مسکن ادریس - بکسر اول و ثانی ، کنایه از بهشت عنبر سرشت است *****

دهناد ***** - بانون بیرون بغداد ، بمعنی نظم و سبق باشد .

دهن دره - بفتح اول و ثانی و دال و رای بی نقطه ، مخفف دهان دره که خمیازه باشد **۶** .

دهن دریده - کنایه از هرزه چانه و باوه کوی و هرزه درای باشد و بیحیا و بیشرم را نیز گویند .

دهنه **۷** - بفتح اول و ثانی و ثون ، بمعنی دهانه است که زنگار فرنگی باشد ، و آن سنگی است سبز رنگ مشهور بدهنه فرنگه و آنرا از کوههای مشرق آورند ، و آن نحاسی و غیر نحاسی

۱ - رك: ده مست . **۲** - دهم بفتح اول و ضم دوم ، عدد ترتیبی برای ده ، در مرتبه ده .

۳ - graines de laurier (فر) «دزی ۱ ج س ۴۶۷ : ۲۲» د لك ۲ س ۱۳۱ .

۴ - در اکثر نسخ زغلز برا نوشته لیکن بخاطر چنان میرسد که غار بدون زای معجم باشد چنانکه در صدر لغت مذکور است ، «پك س ۳۴۶ ح» . **۵** - بر ساخته دساتیر . «قاب ۱ : ۴۷» «فرهنگ دساتیر ۲۴۶» . **۶** - رك: دهان دره ، خمیازه . **۷** - مخفف دهانه (ه . م) .

ده يوده ۱ - بروزن افزوده ، بمعنی
عشر باشد که ده يك است .

و تحتانی بواو مجهول رسیده و بای فارسی
مفتوح بدال ابعاد زده ، امر معروف واهی متکبرا
گویند .

یان یست ویکم

در دال بی نقطه بایای حطی مشتمل بر یکصد و سی و يك لغت و کنایت

ماه دهم باشد از سال شمسی ، و آن مدت بودن
آفتاب است در برج جدی که اول زمستان باشد
و نام روز نهم ۴ ازهرماه فارسی ، و درین روز ازماه
دی فارسیان جشن سازند و عید کنند ۴ - و یکسر

دی - بفتح اول و سکون ثانی، نامملکی
است که تدبیر امور و مصالح دیماه و روز دی
بهر و دیبادین و دیبازر بدو متعلق است - و نام

۱ - ظه، مصحف «دهویه»، ابن کده، درعصر ساسانیان و نیز در قرنهای اول اسلام معمول
بود . درالفهرست ابن الندیم (چاپ مصری ۳۳۸) در موضوع نقل دیوان عرب از فارسی برمی آمده:
صالح بن عبدالرحمن مولی بنی تمیم که زیر دست مردانشاه بن یحیی فیاض صاحب دیوان حجاج بود
قبول کرد که آنرا از فارسی برمی بگرداند . مردانشاه اینو گفت : کیف تصنع بدیهویه وشویه؟
قال : اکتب عشرأ و نصف عشرأ در اینجا ظاهراً شویه مصحف «پنجویه» است ، یا از باب
منقیه در اصطلاح عربی ، تا کزیر شده نصف عشر را بجای «شویه» پیشنهاد کند .
۲ - هشتم صحیح است . ۴ - دراوستا dathush یا dadhva بمعنی آفریننده،
دادار و آفریدگار است و غالباً صفت اهورمزداست و آن از مصدر dā بمعنی دادن و آفریدن است.
در خود اوستا صفت دنوش (= دی) برای تعیین دهمین ماه استعمال شده . درمیان سی روز حله
روزهای هشتم و پانزدهم و بیست و سوم به دی (= دنوش) موسوم است بنا بر تسمیه بنام خطا. برای
بقیه درصفحه ۹۰۸

بقیه از صفحه ۹۰۶

معرب آن دهنج. «دزی ج ۱ ص ۴۶۸: ۲». A - رك : خانه گیر ، ده هزاران .
۹ - رك : ده هزار، خانه گیر. ۱۰ - یعنی عیار آن هفت دهم (طلایافره) بوده.
۱۱ - و بکشید : «و حسن (سلیمان) گفت : دهید و حشمتی بزرگه افکنید بکشتن
بسیار که کنید ، تا پس از این دعداها کند شود از ری» «تاریخ بیهقی ص ۴۳ متن وحاشیه» .
۱۲ - دهیود = دهیویت از : دهیو (= دبه بمعنی ناحیه و کشور) [رك : ده] + =
یت (= بد، پسوند دارندگی) مالك و فرمانروای ناحیه یا کشور ، و دهیودیه اسم مصدر است
و معرب وی «دهوفذیه». بیرونی گوید (آثارالباقیه ۲۲۰-۲۱) : «الدھوفذیه منھا حفظا لدیها
و حراستها و التأمر فیھا ... فاما الدھوفذیه فقد صدرت عن اوشنچ (هوشنگ) ». ازعهد بیلر
کهن ایرانیان ، جامعه دودمانی تشکیل داده بودند که ازجهت تقسیمات ارضی مبتنی برچهاربخش
بود ، اینچنین : خانه (- nmâna) ، قرمه (- vis) ، قبیله (- zantu) و کشور (- dahyu)
«کریستنن . ساسان ۱۰» و دهیود (دهیویت) رئیس کشور و ناحیه بزرگه بوده است.
* دهی - بفتح اول و دوم، مخفف دهان (ه.م.).

دیبا * - بروزن زیبا ، قماشى باشد از
هریرالوان - و کتابة از دیدارخوبان هم هست .

دیبا جی ۱ - بروزن نیمجی ، دیبا یاف
را گویند یعنی هرچه از دیبا بافته شده باشد . *

دیبادین ۲ - بفتح اول ودال دیگر بر
وزن شرم آکین ، نام فرشته ایست - و یکی از
نامهای الهی هم هست - و نام روز یست و سیم (۱)
باشد از همراه شمس . درین روز از دیماه مغفان
جشن سازند و عید کنند و یک است درین روز
دعا کردن بجهت دفع شر شیطنین و از حق تعالی
فرزند درخواستن .

دیباذر ۳ - بفتح اول و دال قطه دار

اول روز گذشته را گویند ۱ .

دیاقودا ۲ - بفتح اول و نانی بلف
کشیده و قاف بواو رسیده و دال بی نقطه بلف
کشیده ، بلف یونانی شربت خشخاش را گویند
که از پوست خشخاش پخته باشند نه از تخم آن .

دیافوش - با نون بر وزن قباپوش ،
نم مهر دزدانی باشد که در ایام وامق و عذرا در
خشکی و دریا دزدی و راهزنی میکردند ، و بعضی
گویند نم شخصی است که عذرا را بفروخت .

دیب - بکسر اول بروزن سب ، بندری
باشد از بنادر هند ۴ - و در ترکی بیخ وین هر چیز
را گویند ۴ .

(۱) چك: یست و سوم .

۱ - هندی . باستان hyās (دیروز) ، بهلوی dik ، کردی ع scēve]di
(دیروز عصر) ، استی zīnōn , znon , āzinā , azhine (دیروز) ، بلوچی zē , zīk
* استق ۵۹۰ . ۲ - diacode (فر) « لك ۲۳ ص ۱۹۱ » . روك: دزی ج ۱ ص ۴۸۰ : ۲ .

۳ - سانسکرت dvīpa « فهرست ماللهند بیرونی ص ۳۴۲ : « الدبیات ، و هی الجوائر »
ماللهند ص ۸۰ ص ۶ . ۴ - در ترکی : شایستگی ، خوشبختی ، نه ' یا ، پایه « جفتابی
۳۲۳ » . * - بهلوی dēpāk « ناوادیبا ۱۶۰ » . از هندی باستان - dip , dipyatē .

(زیانه کشیدن ، پرتو افکندن ، درخشیدن) ، ارمنی ع dipak . وجه اشتقاق آن قطعی یست
* استق ۵۹۱ ، در فارسی = دیبا = دیبه و دیباچه و دیوان نیز از همین ریشه است معرب آن
دیباچ است . جزو اول آن dēp , dēb است « اسفا ۱ : ۲ ص ۱۷۱ ، ۱۷۵ » و آرا از ریشه
dub سومری (لوحه ، خط) و tuppu , duppu اکدی گرفته اند « فاب ۱ ص ۱۱۲ » روك:
دبستان ، دبیر . ۶ - از : دیباچ (معرب دیبا = دیپاکه) + ی (نسبت) .

۷ - روك: دی .

* **دیباچه** - بکسر اول وینچم (در لهجه مرکزی) ، از : دیبا (م . ه) + چه (پسوند
تصغیر) « استق ۵۹۱ » ؛ معرب آن دیباچه « دزی ج ۱ ص ۴۲۱ : ۲ » ، آنچه که در آغاز کتاب
برای تفهیم موضوع کتاب نویسند .

بقیه از صفحه ۹۰۷

اینکه سه روز موسوم به «دی» باهم اشتباه نشود نام هر يك را بنام روز بعد پیوندند مثلاً روز هشتم را
«دی بآذر» و روز یازدهم را «دی بهر» و روز یست و سوم را «دی بدین» یا «دیبا دین» گویند
و گاهی نیز دوتن (+ دی) را در فارسی «دین» گفته اند و دین بآذر و دیبا دین از تروست ولی ترجمه
صحیح دوتن «دی» است . ابوریحان بیرونی در فهرست روزهای ایرانی هشتمین روز را «دی بآذر»
و در سندی «دست» و در خوازمی «دنو» آورده . روز شصتی ۲۵-۲۶ ، یشتنا ۱ ص ۴۲ ، «خرده اوستا
ص ۲۱۳» «فاب ۱ ص ۷۲» .

دیبر جاس * - با رای بی نقطه وجیم
بلف کشیده و سین مهمل و حرکت مجهول ،
بلفت یونانی نوعی از مرقشیا باشد .

دی بهمر ۱ - بفتح اول و کسر میم
وسکون ها و رای قرشت ، نلمی است از نامهای
الهی - و نام فرشته است - و نام روز یازدهم بود
از هرماه شمسی ، و مفان این روز را از ماه دی
میبارک دانند و جشن کنند و عید سازند و صورتی از
گل یا از خمیر نان بازند و در راه گذر دهند
و تعظیم کنند چنانکه ملوک و سلاطین را میکنند
و بعد از آن سوزانند ، و قطام فریدون درین روز
بوده یعنی درین روز از شیر باز شده و درین روز
برگاو شسته و زردشت درین روز از ایران بیرون
رفت - گویند در شب این روز هر که سوسن دود
کند تمام سال بفرات گذرانند و از فصلی
و درویشی ایمن باشد و هر که بامداد این روز سیب
بخورد و برگس بیاید تمام سال بی آزار باشد
و براح بگذرانند ، و درین روز نیک است صدقه
دادن و تزد ملوک و بزرگان رفتن .

دیه ۲ - بلطهار های هوز ، مخفف دیماه
است که نوعی از قماش ابریشمی کران بها باشد ،
و معرب آن دیبق است .

دیه خروی - باخی فطمدار (۲)
وسین و رای بی نقطه (۳) بروزن جیفه دیوی ،
نام کنج دیبه است که کنج سیم (۴) از کنجهای
خرو پیروز باشد .

دیجور - بفتح اول و ضم جیم بر وزن
طیفور ، شبی را گویند که بغایت سیاه و تلریک
باشد .

بروزن سوداگر ، نام روز هشتم است از هر ماه
شمسی و درین روز از ماه دی که دیماه باشد
فارسیان عید کنند و جشن سازند بنا بر قاعده کلیه
که میان ایشان معمول است - و نام ملکی است که
امور و مصالح این روز بدو متعلق دارد ، و نیک است
درین روز صدقه دادن از بهر ندرستی خود و فرزندان
و دعا کردن .

دیبال - بروزن تیتال ، نام شخصی است
و دیبال پور که قصبه ایست در ملک پنجاب ، او بنا
کرده .

دیباوند ۱ - بروزن خومشاوند ، لقب
طعمورث دیبوند است ، و معنی آن تمام سلاح
باشد .

دیماه ۲ - بروزن بیراه ، نوعی از قماش
کران مایه است .

دیبای پخته در پخته - دیبایرا
گویند که نار و پودش هیچیک خام نباشد .

دیبدار ۳ - بکسر اول و دال ایجد
بلف کشیده بروزن پیشکار ، درختی است که آنرا
شجره تافه و شجره الجین خوانند ، و آن صنوبر
هندی است و آنرا دیبدار نیز گویند چه در فارسی
بای ایجد و واو بهم تبدیل می یابند .

دیبدین ۴ - بفتح اول بروزن سرزمین ،
نامی است از اسمای الهی - و نام فرشته ای هم هست -
و نام روز بیست و سیم (۱) باشد از هرماه شمسی ،
و درین روز از دیماه مفان عید کنند و جشن سازند .
نیک است درین روز دعا کردن و از خدا فرزند
خواستن ، و بعضی گویند نام روز بیست و هفتم
است از هرماه شمسی . الله اعلم .

- (۱) چک: بیست و سوم . (۲) چک : باخا . (۳) چک: وسین ورا .
(۴) چک : سوم .

۱ - مخفف زیناوند از : زمین (سلاح) + آورد (پسود اضاف) .

۲ - رک: دیبا ، دیبه . ۳ - رک: دیو دار . ۴ - رک : دی ، دیباوند .
۵ - رک : دیبر و جاس . ۶ - رک : دی . ۷ - رک: دیماه ، دیبا .

دیده بان ۷ - بروزن‌ی‌زبان، همان دیدبان است که برمی‌ریشه خوانند .

دیده بانان عالم - کتابه از هفت کوکب است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد .

دیده بان فلک - کتابه از کوکب زحل است که در فلک هفتم می‌باشد .

دیده بان کبود حصار - کتابه از زحل است - و هریک از کوکب سیمه سیاره را نیز گویند .

دیده برداشتن - کتابه از منتظر بودن و انتظار کشیدن باشد .

دیده پشت - پنم بای فارسی ، اشاره بمنفذ سفلی است که سوراخ مقعد باشد .

دیده دار - بروزن‌کیسه دار، بمعنی دیده بان است، و اوضاعی باشد که برجای بلندی نشیند و آنچه از دور بیند خبر دهد .

دیده کافوری - کتابه از ناینا باشد .

دیده ۱ - بفتح اول بروزن شیدا ، بمعنی ناینا و کم شده باشد .

دیدار ۱ - بر وزن دیوار ، ترجمه رؤیت است - و بمعنی رخ و روی و چهره باشد - و بمعنی رخ نمودن و دیدن هم هست ۲ - و چشم را نیز گویند که برمی‌عین خوانند - و بینایی و قوت بصره را نیز گفته‌اند و بمعنی پیدا و دیدار هم هست .

دید بان ۲ - بابای ابجد بروزن رسمان، شخصی را گویند که بر جای بلند مانند سرکوه و بالای کشتی نشیند و هر چه از دور بیند خبر دهد و او را برمی‌ریشه خوانند .*

دیده ۵ - با اول بنایی رسیده و فتح ثالث چشم را گویند (۱) - و بعضی مردمک چشم را گفته‌اند ۴ - و بمعنی مرئی و مشاهده شده باشد ۵ - و درخت بلند و کوه بلند را نیز گویند که دیده بان بر بالای آن نشسته نگاه کنند ۶ - و ماضی دیدن هم هست یعنی پیش ازین دیده بود - و بمعنی دیدبان هم آمده است .

(۱) چک: + و برمی‌عین خوانند .

۱ - از: دی + دار (پسوند اسم مصدر) ، پهلووی dîtâr (بیننده) مناس: ۲۷۱: ۲۰، اورامانی diar (نظر ، نظر) دك . اورامان ۱۲۱: ۴ - و بمعنی ملاقات: «اگر رای هزین فلان ... بجایب مالتفانی کند ... اعیان این مملکت بدیدار او مقتفرند.» «گلستان ۴۶۰» ۴ - از: دید + بان (پسوند حفاظت) = دیده بان (م.ه). ۴ - از: دید + « (نشانه اسم آلت) . » اسم مفعول از «دیدن» . ۶ - از: دید + « (پسوند مکان): ییامد (زال) چو از دیده اورا (همین را) بدید

یکی باد سرد از جگر برکشید . «شاهنامه» بخ ج ۶ ص ۱۶۴۸ . ۷ - معرب آن: دیده بان «دزی ج ۱ ص ۴۸۱» = دیدبان (م.ه) .

* دیدن - بکسر اول و فتح سوم ، از: دی + دن (پسوند مصدری)، پهلووی dîtan، ایرانی باستان - dây و vaēna «بارتولمه ۷۲۴ و ۱۳۲۳ در فارسی دیدن ، بین .» «پیرک» ۵۷ «مناس: ۲۷۱: ۲۰،» پلری باستان - didiy, dâi (دیدن) ، اوستا - dâi . هندی باستان - dîdhyē, dbâi کردی dîtin ، افغانی lîdal ، بلوچی dîdôx, dîdh (مردمک چشم)، didhâr (ع)، دخی didig - am «اسحق ۵۹۲» ، گیلکی deen: رؤیت کردن، نگریستن، نظر اساختن ، نگاه کردن - زیارت کردن - عیادت کردن .

(برهان قاطع ۹۱۹)

دیرتنگ - بفتح اول و نای قرشت
وسکون نون و کاف فارسی، کنایه ازدیبا است که
عالم سفلی باشد.

دیررفد سوز - بفتح اول و کسر
هر دو رای بی نقطه، بمعنی دیرتنگه است که
کنایه از دینا و عالم سفلی باشد.

دیرزی ^۴ - بکسر اول و زای هوز،
بمعنی بسیاریمان وزیدگای کن - و نام روزیست
و هفتم است از ماههای ملکی.

دیر سپنجی - کنایه ازدیباست زیرا
که آن مانند سپنج که خانه علفی است بقا و ثباتی
ندارد.

دیر شدن - بکسر اول، کنایه از
مردن و فوت شدن باشد - و کنایه از دور شدن
هم هست •

دیر مکافات - کنایه از دیا و عالم
سفلی باشد.

دیر مینا - کنایه از فلک است.

دیر ند ^۶ - بر وزن ربود، بمعنی
دیر باز است که دراز ^۷ - و مدت دراز - و درازی
زمان باشد - و بمعنی دهر و زمان که دیا و مقدار
حرکت فلک اعظم باشد هم آمده است ^۸ - و ترمید
و بازوبند را نیز گویند.

دیده گاو - کلی است که آنرا گاو
چشم گویند - و نوعی از سلاح و جامه باشد که
در روز جنگ پوشند - و نام نوعی از انگوز هم
هست - و ستاره دبران را نیز گویند، و او یکی
از منازل قمر است و بهر عین الثور خوانند.

دیده گاه - با کاف فارسی بروزن نیمه
راه، جای نشستن دیده بان باشد.

دیده گنان - بنم کاف و یون بالف
کشیده و بنون زده، کنایه از نگاه کردن و تأمل
نمودن در کاری باشد.

دیده گه - بفتح کاف فارسی بر وزن
نیمه ره، مخفف دیده گاه است که جای نشستن
دیده بان باشد.

دیده ور شدن - کنایه از رسیدن
بجیز ما باشد چنانکه هست و نظر اداختن چنانکه
باید.

دیر - بفتح اول بر وزن غیر، معبد
رهبان را گویند ^۱ - و بکسر اول بمعنی دور است
که فیض نزدیک باشد ^۲ - و مدت متعادیرا نیز
گفته اند که دیر را بر زود باشد ^۳.

دیر باز - بابای ابجد بروزن پیشواز،
بمعنی دوازا است که در مقابل کوتاه باشد - و درازی
زمان و مدت را نیز گویند.

۱ - (ع) از سر مانی «دائرة المعارف اسلام». ۲ - دور، طبری dir (دور) صواب

طبری ۳۸۱ ر.ک: دور. ۳ - سمنانی، سنگسری، سرخه بی و شه میرزادی dir ر.ک: ۲. ص ۱۹۶: «(گوشت) چون ست شده بود دیر گوارد» «الانبیه: لهوم».

۴ - امر از «دیر زیستن». ۵ - ر.ک: دیر. ۶ - هر شته پهلوی dērang (عهد) طویل. ر.ک:

Henning, Two central Asian words. Hertford. 1946, p. 155.

۷ - شبی دیردد و ظلمت را مهیا

چو نا مینا درو دو چشم مینا - رود کی سمرقندی. «لغت فارس ۱۰۱».

چون نویسی دید و بیند این دیردد - رود کی سمرقندی. «لغت فارس ۱۰۱».

۸ - یا قتی نو بمال غره مشو

وطعام یزد .

دیزه - بروزن ریزه ، بمعنی دیز است که رنگه ولون سیاه ۶ - و قلمه و صابر باشد ۷ - واسب و اشتر و خریا نیز گویند که از نا کل یا دمخ خط سیاهی کشیده شده باشد ۶ - والاغ و چارواپی که رنگه آن سیاهی و سبزی مایل بود ۶ .

دایس = با نای مجهول بروزن کیس،
 هتا و اماندو شبیه و نظیر باشد - سو بندی بمعنی روز
 است که بری یوم خوانند - و ملک و ولایت رانیز
 گویند ۹ .

دیقوریدوس ۱۰۔ بکرا اور وض
قاف و سکون نای و ناک و خامس کہ واو باشد
و رای بی فطه بتحتانی رسیده و دال ابجد ہوا
کشیدہ و سین دیگر زده ، لام حکمی است از

دیزندان^۹ - بروزن بی دندان، سه پایه آهنی باشد که دیگه مسن را بر بالای آن گذارد

(۱) حَك : وزا .

۱ - رک : دیرد. ۲ - آخای پورداود نوشته اند: شاید دیز، ازکامه daesa باشد بمعنی نما و نشان ، از مصدر daes اوستایی بمعنی نمودن و نشان دادن که در کلمات : تندیس ، فرخاردیس و طاق‌دیس آمده ، بنابراین 'شیدیز' لفظ بمعنی شب نما، و تبدیل سین‌ز او در کلامه اسپریس = اسپریز دیده میشود. دیز و دوزخ جدا گانه در ادبیات ما بمعنی سیاه آه و بویزه از برای اسب‌ها بکار رفته مانند شریک و شکون :

یکی شیگون که نامش بود شدیز
گرو رده زهر صر در تگ و نیز.

امیر خسرو دہلوی .

۴ - رځ: دږ، دږ + آب دیز (- آبږ، روږی تردیک دزغول) .
 ۴ - باین معنی از بنیاد کلمه « دیکه » (م.ه) « فاب اص ۲۶۱ ح.ق.س: دیزۍ ورځ :
 • طبری dizandûn (س یاه) [دیگدان، دیکپایه]، مازندرانی کنوی
 dizennûn از : دیز (دیکه) + ادان (-دان) « واژه نامه ۳۸۲ » .

۶ - رځ : دیز . ۷ - رځ : دیز ، دز ، دژ . ۸ - هرن آرا از ریشه اوستایی-dares (نگاه ، نظر) ؛ هندی باستان dr̥c (رویت ، دیده شده) ، dr̥ca - (نظر دیده شده) میداند «اشق ۵۹۳» ولی هوشمان آرا از ریشه di̯c ساسکریت (نشان دادن) اوستا dis (نشان دادن، ارائه)، استی āwdisin (ارائه) دانسته «هوشمان ۵۹۳» بپیر که هر دو وجه مذکور را نقل کرده و گوید: در اوراق مانوی تورفان dēs (شکل، ساختمان) هندی dēs (ساختمن) آمده «بپیر که ۱۰۶» و رځ: بلژتوله ۶۷۳: daēsa، و رځ: دیز، دس، دیسهوس: له از ۹ - ساسکریت desā (نقطه ، ناحیه ، جا ، سهم ، بهره ، ایالت ، مملکت) دیبیاچه مؤلف . ۱۰ - Dioscorides ، طبیب یونانی، قرن اول میلادی .

دیف رخس ۴ = با فا ورای می فطه
بروزن فیل بخش ، نام نوایی است از موسیقی.

دیفر و جاس ۵ = بکراول و سکون
ثانی و ضم ثالث ورای می فطه بواو رسیده و جیم
بالف کشیده بین مهمله زده ، بلفت یومانی
نوعی از مرقعشاست ، و آن مدنی و غیر مدنی
میباشد ، و مدنی کلی باشد بسیار سخت و صلب
مانند سنگ ، و آنرا از جزیره قبرس از دون
چاهی برمی آورند ، و غیر مدنی را از مس و نقره
و طلا میگیرند ، و آن چنان است که چون طلا
و نقره و مس را بگدازند قدری آب بر آن ریزند

حکمای یونان . گویند نباتات و رستی را بسیار
خوب شناختی .

دیس ناو ۱ = بابون بالف کشیده بر
وزن بیخ ساو ، نام کنایی است از صایف مزدک
در اثبات مذهب خودش .

دیه ۲ = بروزن کیسه ، بمعنی شخص
باشد .

دیش ۳ = باتانی مجهول بروزن ریش ،
بمعنی داد و دهش باشد - و امر ب دادن هم هست
یعنی بدش .

۱ - قطعاً مأخذ برهان قاطع کتاب «دستان المذاهب» است . مؤلف دبستان دریان طریقت
مزدک گوید (ص ۱۶۴ از چاپ کلکته ۱۸۰۹) : « و دو قسمتی از دبستاند ، او (مزدک) میگوید ... »
و از «دبستاند» (بآمال آخر) مطالبی نقل میکند . تقریباً همه کلیات مؤلف کتاب مزبور با ماخذ بلاواسطه
او تحت لفظ از شهرستانی ترجمه و بعضی تغییرات جزئی در آن داده شده منتهی دبستان همرا از قول
کنایی باسم « دبستاند » که خود مزدک نگاشته است ذکر میکند . لازم است از خود پیرسیم که آیا
مأخذ شهرستانی همان کتاب مزدکی است ؟ ولی این امر بنظر مشکل میآید زیرا اگر چنین
کنایی در حقیقت وجود داشت چگونه با کمال اهمیت وی هیچیک از مورخان قدیم ایرانی و نثری
از آن نامی نبرده اند ؟ قرب یقین است که دبستان از شهرستانی پیروی کرده است . شهرستانی
نکات مهمی در باب مزدک آورده و همه را با جمله های « وراق میگوید ... » یا « از قول او (یعنی
مزدک روایت میکنند » و نظایر آن آغاز کرده است . از سوی دیگر در کتاب دبستان المذاهب
جمله های « و در بعضی از دبستاند ، او (مزدک) میگوید » یا « و در همین کتاب میگوید ... » و مانند
آن تماماً مطابق و قائم مقام جمله های مذکور از شهرستانی است . چون کتاب « دبستاند » وجود
خارجی نداشته طرز قرائت با منشا این اسم عجیب برای ما اهمیت چندانی ندارد . جاعل با جملات
بیزکار خود را با کمال مهارت انجم داده و الفاظ و کلمات قدیمی را بکار برده اند ... پیداست که
در برهان « دبستاند » برای غلط در رسم الخط به « دبستانو » تبدیل شده . رک :

Christensen, Le Règne du roi Kawâdh I..., Kobenhavn
1925 p. 86 sqq منصوصاً p. 89, note 1.

آیا « دیس ناد » دبستان مصنف « در بست دینان » (پهلوی *dēnân - dōrist*) (یعنی دارد گان
دین صحیح) که به پیروان آیین بوعلی زردشت سلف مزدک اطلاق میشده (رک : کتاب فوق
تألیف کرستنسن ص ۹۷ - ۹۸) است ؟ ۴ - پهلوی *dēsak* (شکل) « مناس ۲۷۱ : ۲۷۲ »
ورک : دیس . ۴ - رک : دهش . ۴ = دیورخش (م. ۵) :

که نوای هفت گنج و که نوای گنج کاو که نوای دیف رخس و که نوای ارجه .

« منوچهری داسفانی ۷۶ » .

• = دیفر و جی *Diphryges* مصنف آن دیفر و جی ، لك ۲ ص ۱۳۹ ، و دیبر جاس

(ه. م.) .

واژ بوته برآورد فطریکه در ته بوته مانده باشد
مرقیشاست ، و آنرا دیفر و جس بحذف الف نیز
گفته‌اند . چون آنرا سحق کنند و بر موی غلیظ
افشانند رفیق و نرم گرداند .*

دیگ - بکسر اول و سکون نای معروف
و کاف فارسی ، بمعنی دی باشد که روز گذشته
است ۱ - و بر موی خروس را گویند ۲ - و با
تحنای مجهول ، ظرفیکه در آن چیزی یزند ۳ -
و نوپ بزرگه را نیز گویند که بدان کلوله برقله
اندازد .

دیگ افزار ۴ - افزار دیگه را
گویند ، یعنی آنچه دیگه طعام ریزد از خود
و کشتی و بادام و لفل و دارچینی و قرفل و زیره
و مانند آن و بر موی نابل خوانند و جمع آن نوابل
است - و دیگه بزرگه را نیز گفته‌اند .

دیگ اوزار ۵ - با واو ، بر وزن
و بمعنی دیگه افزار است که نخود و بادام و کشتی -
و داروی گرم - و دیگه بزرگه باشد .

دیگ پایه - بمعنی دیگدان و سه پایه

آهنین باشد ۶ .

دیگ بر دیگ - بکسر اول و سکون

کاف آخر بر وزن بینخ بر بینخ ، مرگه موش
ساخه را گویند ۷ و آنرا از زربخ مصد سازند ،
و از جمله سمیات است ؛ و فتح اول نیز گفته‌اند .

دیگدان سرده - بفتح سین و سکون را

و دال بی نقطه ، کتابه از مردم بغیل و خیس
باشد .*

دیل - بر وزن فیل ، بمعنی نقطه است

که طرف خط باشد چه تعریف نقطه بطرف خط
کرده اند - و دل را نیز گویند که بر موی قلب
خوانند ۸ - و محوطه‌ای را نیز گفته‌اند که شبها
کوسفندان و کاوان و دیگر چارپایان در آنجا
باشند .

دیلیم - با اول بتحنای مجهول رسیده

و فتح لام و سکون میم ، نام شهری است از کیلان
و موی مردم آنجا پیچیده و مجعد میباشد و بیشتر
حربه ایشان تبر هیزم شکنی و زوین (۱) است

(۱) چك: زوین .

۱ - رك : دی . ۲ - (ع) با کاف تلازی .

۳ - بقول هوشمان دیگه فارسی (اففای ع dēg (دیگه)) از پارسی باستان - *daika
پدید آمده . شکل پهلوی dēg (دیگه) هیأت تازه ایست از آن « هوشمان ۵۹۴ » ، کردی ع
dizik ، اففای ع dēg ، dēcka ، پلوجی dēg ، dēz ، dēdh ، dhēgi ، وخی و سربکی
dīg « اسبق ۵۹۴ » ، کیلکی dīg ، ورك: دیز . ۴ - دیگه اوزار . رك: افزار .

۵ - دیگه افزار . رك: اوزار . ۶ - ویز نر واقع را گویند (گاه شماری
۳۳۵ بنقل از فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی بنقل از ترجمه فارسی سوره الكواكب عبدالرحمن
سوفی) . ۷ - caustique (فر) « لك ۲ ص ۱۴۱ » . ۸ - کیلکی نیز dāl. رك: دل .

* دیشافوس - رك: دیشافوس (۱)

* دیگر - بکسر اول و فتح سوم ، پهلوی dītkar ، از - kara - dvitīya « اسفا » ،
۱ : ۲۸۹ و dv در کلمه = d ، پازند dadīgar ، فارسی دیگر ، قس : پهلوی dī « دیگر »
۵۷ : ورك: اسبق و هوشمان ۵۹۵ . مخفف آن « دگر » (م.ه) ؛ کلمه‌ای که بیان میکند شخصی یا
چیزی را علاوه بر شخص و چیزی که پیش بیان کرده‌اند ، علاوه ، زیاده ، بلز ، جزاین ، جز از
آن . مخفف آن « دگر » (م.ه) .

دیماس ۶ - بر وزن ربواس ، ترجمه توضیح باشد که از واضح شدن و ظاهر گردیدن است .

دیماطی - با طای حطی بر وزن میقانی ، بخار سوخته را گویند که از برق بهم میرسد و بر جاهامیخورد . سوخته آن سیما برا منعقد گرداند ؛ و بعضی گویند دیماطی نوعی از سنگه است که در دریا میباشد .

دیماوند ۷ - بفتح واو و سکون یون و دال ، نام کوه دماوند است .

دیمر ۸ - بر وزن دیگر ، بمعنی دیم است که رخساره باشد و بعربی خد گویند .

دیموند ۷ - بر وزن دل پسند ، مخفف دیماوند است که نام کوه دماوند باشد .

دیمه - بکسر اول بر وزن یمه ، روی و رخساره باشد ۸ - و بفتح اول بمعنی

که نیزه کوچک باشد ۹ - و در عربی سختی و محنت روزگار و زمانه را گویند - و جایبرا نیز گفته اند که مردمان و مورچگان در آنجا جمع شود ۴ .

دیلمان ۴ - بر وزن بیزبان ؛ بمعنی دیلم است که شهری باشد از کیلان .

دیلماک - با اول ثانی مجهول کشیده و سکون ناک و میم مفتوح بکاف زده ، جاوری است شبیه بنکیبوت و لماب اومهلک میباشد و او را بعربی ریلما خوانند - و بفتح ناک تصغیر دیلم است .

دیم - بسکون ثانی بر وزن جیم ، روی و رخساره باشد و بعربی خد گویند ۴ - و نوعی از چرم هم هست که بتازی ادم خوانندش - و بفتح ثانی در عربی جمع دیمه است که باران سخت باشد • .

۱ - قومی ساکن دیلمان ، پهلوی Delum « مارکوارت . شهرستاهای ایران » ص ۳۱ ، ۵۲ ، ۷۷ ، ۷۸ ، ۷۹ . ۴ - و بمعنی بنده و غلام :

این است همان در که کورا زشهان بودی دیلم ملک بابل ، هندو شه ترکستان .

« خاقانی شروانی ۳۶۳ » .

۴ - از : دیلم + ان (پسوند) ؛ مکان دیلم ها : « ناحیت دیلم ناحیتی است آبادان و یا خواسته و مردمان وی همه لشکری اند یا برزیکر و زناشان نیز برزیکری کنند و ایشان را هیچ شهری بامنبر نیست و شهرشان کلارست و چالوس » « حدود العالم ۸۷ » .

۴ - اوستا - daeman ، پهلوی andēmān]kar (پذیرفته ، برده ، مشتعل) ، ارمنی dēm « اسبق ۹۹۶ » ، کردی dēm (روی) ، افغانی lēma « هوشمان ۹۹۶ » - اورامانی dām « د . اورامان ۱۲۱ » ، کهرودی و سمنانی dīm ، کندی düm « د . اورامان ۱۲۱ : ۹۲ » ، گیلکی dīm ، طبری dūm (رو) « نصاب طبری ۳۸۵ » و رک : دیمه . • - رک : دیمه : مفرقه زن گشت رعد ، مفرقه او درخت غاشیه کش گشت باد ، غاشیه او دیم .

« منوچهری دامغانی ۵۱ » .

۶ - « مخفی نماند که دیماس در کتب لغت عربی مثل قاموس و غیر آن بمعنی پوشیدگی و بمعنی خانه ای که حیوانات مثل روباه و شغال زیر زمین کنده باشند و بمعنی حمام و نام محبسی که حجاج بن یوسف ساخته بود ، آمده است و اما بمعنی توضیح و واضح شدن و ظاهر گردیدن که مصنف آورده در هیچ کتاب از کتب متداوله عربی و فارسی بنظر نرسیده . » « چک ۳۵۰ ح » . وظ ، از بر ساخته های فرقه آندکیوان است . ۷ - رک : دماوند .

۸ - رک : دیم .

دین ۲ - بکر اول بروزن سین ، نام فرشته است که بمحافظت قلم مأمور است - و نام روز بیست و چهارم بود از ماههای شمسی . نیک است درین روز فرزند بمکتب فرستادن و نکاح کردن **۴** - و در عربی بمعنی راه و روش و کیش و عادت و فرمان برداری و شأن و شوکت و مرتبه - و مالک و پادشاه باشد - و بفتح اول هم در عربی قرض و وام را گویند .

دینا - بر وزن بینا ، نام خواهر یوسف علیه السلام است - و بمعنی داور و داوری و قنوی نوشتن هم آمده است • .

دینار ۶ - بر وزن بیمار ، زر سرخ را گویند - و تمام بمعنی متمم هم هست همچو تمام پنجاه تا به بود که چهل باشد - و پرنده بزرگی

روشنی و ضیا بود - و غله ای را نیز گویند که با آب باران حاصل میشود - و بمعنی باران و شبنم هم آمده ؛ و بعضی گویند بمعنی باران عربی است • .

دیمیاد ۲ - با بای حطی بروزن دیوزاد ، کبر و غرور نفس را گویند ، و آن آست که اموال فانی خبیثه را در نظر نیاورد و برینذل آن قادر باشد .

دیمین - بکر اول و ثانی مجهول بر وزن سیمین ، چلک باز را گویند و آن در چوب است یکی بمقدار سه وجب و دیگری بقدر یک قبضه و هر دوسر چوب کوچک نیز میباشد و اکثر طفلان بدان بازی کنند ؛ و بفتح اول هم بنظر آمده است و آنرا دیمین چوب هم میگویند .

۱ - «دیمه بکر اول، بارانی است که همیشه می آید در آرامش بی رعد و برق یا درنگ میکند پنجروز باشی روزیاهفتروز یا روزی و شبی ... جمع آن دیم بروزن غب» «شرح قاموس» .
 رک: دیم . **۲** - ظ «بر ساخته فرقه آذر کیوان . **۴** - اوستا - daena - پهلوی **din** ، پازند **dīn** ، ارمنی **den** «اشق ۵۹۷» . دنا از مصدر اوستایی **dān** «شناختن و اندیشیدن» آمده که برابر است با **dhi** «دراسکریت» . در گاتها و دیگر بخشهای اوستا مکرر کلمه «دنا» آمده . دین در گاتها بمعانی مختلف کیش، خصایص روحی، شخص معنوی و وجدان بکار رفته . بمعنی اخیر، دین یکی از قوای پنجگانه باطن انسان است . و نیز نام ایزدی است از ایزدان آیین زرتشتی و نگهبانی روز بیست و چهارم ماه بایزد دین سپرده شده . ابوریحان در فهرست نامه های روزهای ایرانی نام این روز را «دین» و در سندی هم «دین» و در خوارزمی نیز «دین» یاد کرده :
 دین روز ای روی تو ، آگفت دین می خور و شادی کن و خرم نشین .

«مسعود سعد ۶۶۵» .

اما دین در عربی از ریشه دیگر و مأخوذ از زبانهای سامی است . نازیان این کلمه را مع الواسطه از زبان اکدی گرفته اند . در زبان اخیر کلمات **dēnu** و **dīnu** بمعنی قانون و حق و داوری است، **dānu** بمعنی حکم کردن و **dayyanu** بمعنی قاضی است . در عبری و آرامی **dīn** و **dīna** بمعنی قانون و حق و داوری است . **dayyân** و **dayyânâ** بمعنی حاکم و قاضی . دین و دیان از آرامی وارد زبان عربی شده . «بشتا ۲ ص ۱۵۹-۱۶۶» «روز شماری ۵۵-۵۷» .
 رک: دائرة المعارف اسلام . **۴** - رک: دی . **۵** - هز ، **dīnâ** ، پهلوی **dātestân** ، داوری ، حکم «یونکر ۷۹» . رک: دین (در زبانهای سامی) . **۶** - پهلوی **denâr** «نوادیا ۱۶۰» ، از لاتینی **Denarius** «تقدیر **nummus** بمعنی نقدی برابر ده آس» چه در اول وضع آن از نقره و مسایره ده آس **as** بود و آس از نفوذ مسین بود ، و بعدها دیناریوس بمعنی خود آس استعمال شد «نفوذ ص ۲۵» «مرب آن هم دینار «مزی ج ۱ ص ۲۹۳» ۲ . برای ارزش دینار ، رک : دائرة المعارف اسلام» ، و ارزش دینار و تومان در قرون مختلفه . مقالات کسروی ج ۱ ص ۱۰۶ - ۱۰۹» .

دین پڑوه - بتم با وزای فارسی و سکون ها مخفف دین پڑوه است ۴ که نام روز پانزدهم باشد ازهرماه ملکی .

دینسافوس ۵ - بکسر اول و ناک و سین بی نقطه (۳) بالف کشیده وفای بواو رسیده و سین بی نقطه (۴) زده . بلغت یونانی نوعی از خار باشد و بر که آن ببر که کاهو میماند و آنرا بشیرازی طوسک خوانند ، و چون ازهم بشکافند گرمهای کوچک از میان ساق و بر که آن بر آید و آنرا بتازی خس الکب گویند و مشطالراعی همان است . اگر گل و شکوفه آنرا بگویند و بر شیر کوفند بمالند در حال بیند و بر موضعیکه خواهند بیرد ضمد کنند بیحی گرداند .

دیو ۶ - با اول بتانی مجهول رسیده و بواو زده . معروف است و آن نوعی از شیطین باشد . و کمراه و کج اندیش و کج طبع را نیز گویند . و کتنامه از مردم پهلوان و دلیر و شجاع باشد . و نوعی از جامه پشمینه است بسیار درشت که در روز های جنگه پوشند ۷ - و کتنامه از اسب هم هست که بر بی فرس خوانند ۸ - و کتنامه

است چه باز بسیار بزرگه را باونست دهند و باز دینار گویند ، و بعضی گویند دینار نوعی از باز است و آن بیاراسیل و کمیاب میباشد و برخلاف بازهای دیگر بردور مردمک چشم او تهر رسیاهی هست در غایت تراکت - و نغم کشوت را برسانی دینار گویند .

دینار اشمر ۱ - و دینار شمر ، سراف را گویند .

دینارویه - با رای بی نقطه (۱) بواو کشیده و فتح بای حطی (۲) ، برسانی گیاهی است دوابی ۴ و بر که آن بکرفس ماند و آنرا بشیرازی آهو دوستک خوانند .

دیناری - بر وزن بیماری ، جنسی از جامه ابریشمی - و نوعی از شراب لعلی باشد .

دین پڑوه ۴ - بکسر بای فارسی وزای فارسی بواو کشیده و بها زده ، نام روز پانزدهم است ازهرماه ملکی ؛ و بتم بای فارسی هم آمده است .

(۱) چک: با را . (۲) چک: و فتح یا . (۳) چک: - بی نقطه .

۱ - از: دینار + اشمر = شمر (اشمرده = شمرده) .

۲ - Pav. Asclepium Diosc . د لك ص ۱۴۱ .

۳ - از: دین + پڑوه (پڑوهنده) . ۴ - رك: دین پڑوه . ۵ - مصحف دینسافوس - Dipsacus د لك ص ۱۴۰ . ۶ - پهلوی dev «مناس» ۲۷۱: ۲۲ ، اوستا daeva (دیو)، هندی باستان devá (خدا) «اشق» ۴۹۸ . این کلمه در قدیم بگروهی از پروردگاران آریایی اطلاق میشده ولی پس از ظهور زرتشت و معرفی «اهورهزدا» پروردگاران عهد قدیم یا دیوان ، کمراه کنندگان و شیطین خوانده شدند ولی کلمه «دیو» نزد همه اقوام هند و اروپایی- باستانی ایرانیان- معنی اصلی خود را محفوظ داشته است : deva ترو هندوان هنوز هم بمعنی خداست . Zeus نام پروردگار بزرگ یونانی و Deus پروردگار لاتینی Dieu در فرانسوی از همین ریشه است «بشها ص ۲۹» ورك: دائرة المعارف اسلام و فهرست مزدیسنا .

۷ - رك: دیو جامه . ۸ - مشبهه (اسب چابک قوی)، سفت بجای موصوف: بدان فنا چو رضا دادم اندر آن ساعت نشستم از بر دیو جهنده همچو شهاب ...

«مزی پیاپوری ص ۵۸» .

از قهر و غضب هم نوشته‌اند ۱*.
دیوار خانه روزن شدن - کتابه
 از خراب شدن خانه باشد .

دیوار گر - دیوار ساز و کل کار و بنا را
 گویند .

دیوار کوتاه دیدن - کتابه از
 عاجز و زبون شدن باشد .

دیواسپست ۲ - بکر همز موبای فارسی

و سکون دوسین و فوقانی ، دواپی است که آرا
 انده فوقو گویند و بر کلف و بهیق مانند نافع باشد ،
 و اگر طفلی دیر ب حرکت آید چون برومانند زود
 حرکت کند .

دیوال ۲ - با لام : بروزن و معنی دیوار
 است ، چه در فارسی را و لام بهم تبدیل می‌باشد . *
دیوانه رو - بفتح رای قرشت ،
 شخصی را گویند که مانند دیوانه سلوک کند و بر راه
 رود .

۱ - نظر بتصور مهیب و هولناک بودن دیوان . * هر چیز را که از افراد خود قوی جتنی
 و بزرگتر باشد بدیو اضافت نمایند (با بقل که آنهم دیو موهوم است) مثلاً کمان بزرگ را کمان
 دیو خوانند یعنی دیوار امیباشد ، نوعی از اسپست را که ساق و برگ آن از امثال بزرگتر است دیواسپست
 گویند ، کلوخ کلانرا دیو کلوخ ، عنکبوت بزرگ را دیویا ، زیرا که پایبوا ، بزرگ و بلند
 دارد ، و گردباد را که بلند شود دیو باد گویند * انجمن آراء ویز : دیوجان ، دیوچه ، دیوچار ،
 دیودار ، دیودل ، دیوزای ، دیوسار ، دیوک ، دیوگنم . ورك : فاب ۱ ص ۱۹۹ .

۲ - از : دیو (هـ.م) + اسپست (هـ.م) . ۳ - دیوار (هـ.م) : * و جنگه کرد
 بسیار بدر ارك ، و کشتن کرد فراوانی بدر شارستان ، در گر کوی عاقبت بست ، و ارك را و قلعه
 زورین را ، بعد از آن دیوال آرا بیرید ... «تاریخ سیستان ۳۸۴» .

* **دیوار** - بکسراول = دیوال = دیفال (عامیانه) ، پهلوی *dēvār* «تاودایا ۱۶۰» وجه اشتقاق
 آن مشکوک است . ورك : اشق و هوشمان ۵۹۹ : کردی *dīvār* ، وخی *dival* ، سریکی *deivûl*
 اشق ۵۹۹ ، افغانی *dīvâl* «هوشمان ۵۹۹» جداری که در اطراف خانه بنا کنند بجهت محصور
 کردن و حفاظت آن ، هر چیزی که فضای را محصور کند خواه از مصالح بنایی یا جز آن .

* **دیوان** بکسر اول ، از کلمه مفروض ایرانی *dēwān* «همیشه» دیر (نویسنده)
 و بقول اندر آس مرتبط بکلمه آسوری *dap* «دائرة المعارف اسلام» و کلمه *dipi* پارسی باستان که از
duppu اکدی و *dub* سومری (لوحه ، خط) مأخوذ است * مجله ایران شهر سال ۱ شماره ۸
 ص ۱۹۵ - ۱۹۷ «فاب ۱ ص ۱۱۲» ، معرب آن هم «دیوان» «دزی ج ص ۴۷۸ - ۴۷۹» دفتر
 عمومی محاسبات - موضع حساب - مرکز تدوین کتاب ها ، کتابی که نام لشکریان و اهل عیله در
 آن مکتوب باشد - اداره دولتی - وزارت خانه - سفینه شامل اشعار گویندگان . ورك : دائرة
 المعارف اسلام .

* **دیوانه** - بکسر اول و ینجم (در لهجه مرکزی) ، از : دیو + ان (جمع) + (نبت)
 [ورك : اشق ۵۹۸ و پشتها ۱ : ۲۹] ؛ کیلکی *dīvāna* ، فریزندی *devuna* ، برنی *dīvuna* ،
 نظنزی *dīvānā* ورك . ص ۲۹۳ ، سمنانی *divānā* ، سنگری *divānāc* ، سرخه‌بی
dīvānāc ورك . ص ۲ : ۱۹۴ ؛ بی عقل ، بی خرد ، مجنون * و شبانگاه آوردند پیش وی (عیسی)
 دیوانگان بسیار ، و دیورا از ایشان بدر کرد بشن خود و شفا داد ... «انجیل فارسی ۴۸۸ - احق ،
 ابله ، نادان ، بی علم .

(رهاان لاطع ۱۲۰)

گفته‌اند ، و آن گرمی باشد سیاه رنگه . چون براعضا بجسباند خون فاسد را بمکد . اگر زلو را خشک کرده در شیشه گر خانه بخور کنند هر شیشه که در آنجا باشد بشکند- و گیاهی هم هست که آرازردک خوانند بفتح زای نقطه دار- و چوبیکه بدان اندام خارد .

دیو خار ۱ - با خای نقطه دار (۱) بر وزن پیش کار ، درختی است پر خار و آنرا سفید خار و خفجه گویند و بربری عوسج خوانند .

دیو دار ۱ - با نالی مجهول بر وزن بیلدار ، نوعی از درخت سرو باشد ۴ - و صنوبر هندی را نیز گویند و بربری شجرة الجن خوانند و دراختیارات شجرة الله نوشته اند ؛ و بعضی گویند درختی است مانند درخت کاج و شیره ای دارد که علاج لقوه میکند - و مردم دیوانه و مصروع را نیز گفته اند ۵ .

دیو دارو ۱ - با ضافه واو در آخر ، همان دیو دار است که درخت کاج مانند باشد و شیره آن علاج استرخی اعضا کند .

دیو دل ۱ - با نالی مجهول بر وزن شیردل ، مردم شجاع و دلیر و دلاور باشد - و مردم سیاه دل و تیره دل و سخت دل و بیرحم را نیز گفته اند .

دیو دول ۱ - با نالی مجهول ، بروزن و معنی نیز دولت باشد ، و نیز دولت شخصی را گویند که دولت او را بقایمی بود و زود زوال پذیرد و بر طرف گردد- و بکسر ثاک ، کنایه از دشمن دولت و مدبر زود زوال باشد .

دیو پا ۱ - با نالی مجهول و بای فارسی مالف کشیده ، عنکبوت را گویند- و نام گیاهی هم هست که آنرا انده قوفو و خند قوفی خوانند ، و دیو پای نیز گفته‌اند با ضافه تحتای آخر .

دیو باد ۱ - با نالی مجهول و بای ابجد بروزن دیوزاد ، بمعنی گرد باد است - و باد تندی را نیز گویند که هوا را تارک سازد - و جنون و دیوانگی را نیز گفته‌اند .

دیو بند ۱ - با نالی مجهول و بای ابجد بروزن ریشخند ، نام روز شانزدهم باشد از هرامه ملکی- و لقب قارن برادر زاده جمشید هم هست چه او را قارن دیوبند میگفته‌اند - طهمورث- و جمشید را هم میگویند- و نام دارویی هم هست .

دیو جامه ۱ - با نالی مجهول ، نوعی از جامه پوستین باشد که آنرا وارونه میپوشند تا پشمهای آن بر بالا آید و پرها بر آن بند کنند و شبها بشکار بک روند ، و بعضی گویند جامه ای باشد از پلاسی گنده که در روزهای جنگه پوشند - و پوست شیر و پلنگه را نیز گویند که بهادران و بهلولان در روز ممر که بردوش اندازند .

دیو جان ۱ - با نالی مجهول و جیم بروزن ریشمان ، مرد پیر و سالخورده باشد- و شیطان صفت و بدنفس را نیز گویند - و کنایه از سخت جان و بیرحم- و دلاور هم هست .

دیو چه ۲ - با نالی مجهول و فتح جیم فارسی ، جانوری است مانند مورچه و در زمین نمناک میباشد ، پشمینه و موینه را تپاه سازد و ضایع کند و بربری ارضه گویند - و زلو را نیز

(۱) چك : با خا .

۱ - رك: دیو . ۲ - از: دیو + چه (پسوند صغیر) . رك: دیو ، دیوك .

۳ - Lycium ثابتي ۹۸۲ . ۴ - cèdre devadara (فر) ملك

۲۹۳۹ ، ذی گویند: «دیوار دار» مغرب «دیو دارو» (هم) . = Pinus indica است «ذی» ج

۱۴۸۲ : ۲۲ . ۵ - باین معنی از : دیو + دار (دارنده) ، آنکه شیطان و دیو در اندرون

دارد . ۶ - رك: دیو دار .

دیو دید - کنایه از دیوانه و مجنون باشد .

دیو دیده - بمعنی دیو دید است که کنایه از دیوانه و مجنون باشد .

دیو دین - بکر. ثالث ، کنایه از شیطان لعین است .

دیور - بر وزن زیور ، صاحب خانه و سرایرا گویند^۱ - و بھندی برادر کوچک شوهر باشد .

دیور رخس^۲ - بروزن فیل بخش، بمعنی دیف رخس است که نغمه ای باشد از موسیقی .

دیوزای^۳ - با زای هوز بر وزن فیل پای، کنایه از مردم غصه ناک و غضب آلود باشد .

دیوسار^۴ - با سین بی نقطه بر وزن پیشکار ، بمعنی دیو مانند است چه سار بمعنی شبیه و نظیر و مانند باشد - و کنایه از مردم بد خو و زشت رو هم هست - و شخصی را نیز گویند که از او اعمال نا شایسته سرزند - و شخصی که دیو جامه پوشیده باشد ، و آن جامه است درشت و خشن که در روز های جنگ پوشند و نیز شبها بجهت شکار کردن کبک در بر کنند .

دیو سپست^۵ - بمعنی دیواسپست است که آنرا خندقوفی خوانند . کلف و بهق رضامند آن نافع است .

دیو سبلت - بکر رابع و سکون بای ابجد و لام مفتوح بقوفای زده ، گیاهی است که آنرا بربری خذراف گویند ؛ و با بای فارسی هم بنظر آمده است .

دیو سپید - با نانی مجهول و کسر ثالث ، معروف است و او پهلوانی بود مازندرانی که رستم زال او را کشت .

دیو سوار^۶ - کنایه از اسب سوار باشد .

دیو غول^۷ - باغین نقطه دار بواورسیده و بلام زده ، گرمی باشد که در گردن و کلو و اعضای آدمی بهم میرسد و درد نمیکند و آنرا بربری سلمه گویند - و غول بیابانرا نیز گفته اند .

دیو غولی - با تحتای در آخر، بمعنی دیو غول است که سلمه باشد .

دیو لك^۸ - با نانی مجهول و فتح ثالث بر وزن زیرك ، جانوری است که چوب عمارت و پشمینه و آنچه در زمین افتد بخورد و ضایع کند و بربری ارضه خوانند - و زلو را هم گفته اند ، و آن گرمی باشد سیاه رنگ که خون فاسد از بدن آدمی بمکد - و مصغر دیو هم هست ؛ و بضم ثالث نیز بنظر آمده است .

(۱) چش : گاو مشك (رك : گاو مشك) .

۱ - مخفف « کد بور » (ه.م.) . ۲ - رك : دیف رخس . ۳ - از : دیو + زای

(زاییده) . ۴ - از : دیو + سار (پسوند شباهت و اضاف) . ۵ - رك : دیواسپست .

۶ - هر چند « دیو » (ه.م.) بمعنی اسب هم آمده ، از موارد استعمال دیو سوار بر می آید که

بمعنی سوارند رو و چابك باشد ؛ « سلطان توقیع کرد و بخط خویش فصلی بشت . و مثال و نامها بشتند و بغرستادند و خیلشای و مردی از عرب ، تازندگان دیو سواران نامزد شدند و نماز ختن

را سوی تکیانبار رفتند » « تاریخ بیہقی ص ۱۵۰ متن و حاشیه » . ۷ - غول بربری است .

رك : شرح قاموس و منتهی الارب . ۸ - از : دیو + لك (تصغیر) = دیوچه (ه.م.) رك :

دیوہ .

هست که برمی سناس گویند .

دیو مشنگ - بفتح میم و شین قطعه دار و سکون یون و کاف فارسی، بمعنی گاو مشنگه (۱) است، و آن نوعی از حیووت باشد که چون پوست آنرا بکنند بدست مفسر ماند .

دیو نند - بر وزن ربوند، نام دارویی است دوايي .

دیوه * - بر وزن میوه، کرم پيله ابریشم را گویند .

دیو هفت در - کتابه از اقالیم سبمه است .

دیو هفت سر - کتابه از شب است که برمی لیل خوانند باعتبار اینکه هفت ساعت هم میشود - و کره زمین را نیز گفته اند باعتبار هفت اقلیم و هفت طبقه . *

دیوول - با اول بثنای مجهول رسیده و های بواو کشیده و بلام زده، بمعنی آخر داهول است که تاج مرصع باشد .

دیهیم * - بکسر ها بر وزن تنظیم، تاجی که مخصوص پادشاهان است - و بمعنی تخت - و چاربالش و چتر هم گفته اند؛



و بعضی گویند دیهیم افسری دیهیم بوده که آنرا در قدیم بجهت نیمن و تبرک بر بالای سر پادشاهان میآویخته اند و کلاه مرصع را نیز گویند .

دیو کلوخ * - بضم کاف و لام بواو کشیده و بیجیم فارسی زده، طفل مصروع و کودکی جن گرفته را گویند .

دیو کلوخ * - کلوخهای بزرگه را گویند که در وقت شیار کردن از زمین بر خیزد و بر اطراف ریزد .

دیو گندم * - بر وزن دیو مردم، نوعی از گندم است که هر دو دانه در یک غلاف میباشد؛ و بعضی خوشه بزرگه بی دانه را گویند .

دیو گیر - با نانی مجهول بر وزن شیر کبیر، کسی را گویند که او را جن گرفته باشد - یا کبیکه دیورا بگیرد - و نام شهری است در ملک دکن، و درین زمان بدولت آباد شهرت دارد .

دیو گیری - نوعی از قماش باشد که در دیو کبیر میبافتند که آن دولت آباد است .

دیو لاج * - بالام بالف کشیده و بشای نقطه دار زده، جا و مقام دیو را گویند چه لاج بمعنی مکان است همچو سنگ لاج و رود لاج و کلمه لاج بغیر ازین سه موضع جای دیگر نیامده است - و صحرا و غارستانی را نیز گویند که از آبادانی دور باشد - و جایگاه خراب و خرابه - و چراگاه دور را نیز گفته اند - و سردسیر را هم میکنند .

دیو مردم * - در اصطلاح بمعنی جن - و مردم مفید و مقنن باشد - و نوعی از حیوان هم

(۱) چش: گاو مشك (رك: گاو مشنگه).

۱ - رك: كلوخ . ۲ - رك: دیو . ۳ - از: دیو + لاج (پسود مكان) . ۴ - نیز: آتش لاج، كلوخ لاج، هندولاج، ملك لاج، اهرمن لاج.

۵ - از: دیو + (نسبت و صغیر) = دیوك = دیوچه، دراوراق مائوی یارنی dywg (کرم)، درپهلوی dévak که خرفتری محبوب شده (شاید: زالو) .

Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1, p.82, 90.

۶ - یونانی Diadēma (که در فراسوی diadēma شده بمعنی تاج)، در یونانی اصلاً نوار یا رشته، مخصوصاً بنواری که گرد tiāra (افسر) پادشاه ایران بسته میشد «فرهنگ یونانی - انگلیسی». لیدل و اسکات .

* ده - بکسر اول، رك: ده (بکسر اول) .

انجام

در حرف ذال نقطه دار. با حروف نهجی مشتمل بر سیزده لغت

ذبل - بکسر اول و سکون بای ابجد ۴
ولام، پوست لاک پشت هندی باشد؛ و بعضی گویند
پوست لاک پشت در بای است ۴. خاکستر آن با
سفیده تخم مرغ شقاق را نافع است. *

ذرخش * - بر وزن و معنی درخت
است که برق و تابیدن و روشنی باشد.

ذرع - بر وزن سرع، کنار و گوشه کشت
و زراعت را گویند ۶ - و در عربی بمعنی گز باشد،
و آن چوبی است که چیزها بدان پیمایند ۷.

ذریس - با سین بی نقطه (۱) بر وزن
حریس، بلفظ ادلس تیهو را گویند، و آن
پرده است مانند کبک لیکن از کبک بزرگتر
است ۸.

ذفر - با کاف بر وزن کفتر، تخم
کرفس کوهی است و آنرا یونانی فطراسالیون ۹
خوانند.

ذکر ۱۰ - بفتح اول و سکون رای
قرشت، بلفظ زرد و پازند (۲) بمعنی نر باشد که

*** ذاقنوبداس** ۱ - بکسر قاف و نون
بواو رسیده و کسر بای ابجد ودال بر نقطه بالف
کشیده و بسین مهمله زده، لغتی است یونانی
معنی مانند غار، و آن دارویی است و گویند نوعی
از مازربون است و برگ آن پهن میباشد.

ذاقی ۲ - بر وزن ساقی، یونانی درخت



غلو را گویند،
و آن درختی است
که برگش از
برگ بید درازتر
و از برگ مورد
بزرگتر و لرزنده
و سفیدتر میباشد
و میوه آن از
فندق کوچکتر
و از نخود بزرگتر
است. اسهال خوبی

را نافع بود و یکنوع
از آنرا ذاقی ۴ اسکندری خوانند.

(۱) چک : با سین . (۲) چک : زرد و پازند .

*** ذ - (ذال)**، حرف یازدهم از الفبای فارسی و حرف نهم از الفبای عربی (ابثت)
و بیست و نهم از حروف ابجد، و در حساب جمل آنرا هفتصد گیرند، نام آن ذال است و گاه
برای استواری ضبط ذال معجمه گویند. این حرف به «د» و «ک» بدل گردد. رک: لغت نامه. برای
فرق د (دال) و ذ (ذال) رک ص بیج از دیباجه مؤلف.

۱ - مصحف ذافینویداس، از یونانی *Daphnoeidēs* «اشتینگاس» و در کتب اسلامی
به ذافنداس و ذاقنوبداس هم تصحیف شده. رک: لغت نامه. ۴ - مصحف ذافنی *Daphnē*
یونانی است بمعنی غار و ورد «لغت نامه: ذافنی، ذاقی». ۴ - در منتهی الارب بفتح اول
و دوم. ۴ - از مجدوع اقوال کوناگون استنباط میشود که ذبل بمعنی لاکه و کاسه انواع
سنگه پشتهای بری و بحری است و همچنین جلد شاخی یا استخوانی یا آهکی پارامی از جانوران
بجیه در صفحه ۹۲۳

بقیه از صفحه ۹۲۲

است (carapace . teste) ، و نیز بمعنی پوست کرتسکله یعنی تمساح است۔ (carapace de crocodile) و باز بمعنی استخوان لسان البحر یعنی ارب پهری و دمیاس (carapace de caret) . «لفت نامه» . = درخت ، درخت (م.ه) ، «درخت، برق است و گویند که در زبان پارسی هیچ کلمه نیست که اول او ذال بود جز این کلمه ، ابوشکور (بلخی) گویند : درخت او نهند بگاہ بهار همانا نگردد چنین ابر زار.

«لفت فرس ۲۰۸» .

۶ - «ذرع ، گوشه کشت بود و زرع بنای کشت را گویند . رود کی (سمرقندی) گویند:

ذرع و زرع از بهار شد چو بهشت
ذرع کشت است و ذرع گوشه کشت .
«لفت فرس ۲۲۸» این کلمه و معنی با همین شاهد در لفت نامه عجیبی که در حاشیه لفت نامه اسدی آقای نخبوای است دیده میشود و لغوین دیگر نیز عین آنرا بهمین صورت و با همین شاهد می آورند ، لکن بگمان من اگر شعراً تماماً از رود کی باشد (و گمان نمیکند که باشد) در شعر تصحیفی روی داده ، و از آن تصحیف این لفت و معنای آن پیدا شده است ، و عجیب بودن لفت نامه مزبور ازین است که برای همه حروف هفتگانه ای که در عربی هست و در فارسی نیست امثله بسیاری از کلمات ناشنوده آورده و مدعی است که همه آنها فارسی است . «لفت نامه» .

۷ - (عر) بگر کردن . بارش بیمودن (تاج النصار بیته) - کر ، ارش ، رش - ذرع ، چون مطلق گویند معادل شانزده کره است یعنی یک متر و چهارصد یک متر و در ذرع شاه یک متر و دوازده صد یک متر است (و بیشتر در تبریز متداول است) ، و ذرع مقرر مساوی یک متر و چهارصد یک متر است (و آن در تهران و فارس معمول است) ، ذرع یشابوری دو برابر ویم ذرع شاهی است «لفت نامه» . ۸ - پرده ایست از پلرچین بزرگتر و از یک خردتر و بر یک سنجاب و گوشت آن از همه انواع طیر حتی نذرو لطیف تر است و اینکه صاحب برهان میگوید از یک بزرگتر است ، درست نیست . «لفت نامه» . ۹ - رک: بطر اسالیون .

۱۰ - از Z(a)k(a)r ، پهلوی nar ، بر «یونکر ۱۰۹» ، (عر) بمعنی نرو آلت مردان ، عبری «زکر» (بفتح اول و دوم) ، آرامی «زکرا» ، لغات جنوب الجزیره و حبشه «زکر» ، آشوری بابلی «زکرو» (بفتح اول و دوم) «ولفسون ص ۲۸۷» .

* ذوت - جنم اول و فتح دوم =
mals گیاهی است (Zea mals) از تیره غلات و دانه های آن دارای مقدار بسیار نشاسته میباشد ، و آرد آن بجای آرد گندم برای تغذیه بکار میرود «ستوده ۱۰۳» ، آنرا میوه ایست بزرگی یک و دو خیار بلقافهایی پیچیده و بدون میوه چوبی است که خوردنی نیست و بر آن دانه های بسیار منظم دیوسته است ، هر یک با اندازه نخودی خرد ، و تمام سطح ذرت ازین دانه ها پوشیده است و آنها را برشته کنند و با در آب بیزد و بخورند . بلال - گندم مکه . گندم مکه . گندم مصری .
گندم مکی «لفت نامه» .



ذوت

در مقابل ماده است، و بربری نیز همین معنی دارد. و نوعی از عود الصلیب هم هست و آن بر و ماده میباشد و بربری ورد الحمبر خوانند، و آن گیاهی است دوابی.

ذکران مرتوما^۱ - بکسر نون، روز سیم (۱) نموز باشد، و ذکران بمعنی یاد کردن و مرتوما نام دانشندی بوده است بلفظ سریانی، و آن چنان است که چند موبد بوده اند که هر يك چند روز از روز های دیگر افضل میداسته اند و مردمان در عبادتخانه های خود روزهاییکه منسوب بهريك از ایشان بوده ایشانرا یاد میکردند و تا نوبت بذكران دیگری برسد و هر مولودی که در آن ایام متولد میشده، نام آن موبد میکردند و آن روزها جشن مینموده اند، و مرتبه

ذکران از مرتبه عيد فروتر است.

ذوراق - با واو و را و قاف و حرکت مجهول، طعامی است که آنرا از آرد گندم پزند.

ذوش^۲ - بروزن هوش، تندخو و بدخلق را گویند.

ذیانیطس^۳ - بکسر اول و تحتانی بالف کشیده و نون بتحتانی رسیده و ضم طای حطی و سکون سین بی نقطه، یونانی کوچکی است که آنرا بربری سلس البول گویند.

ذی فنوس^۴ - با اول بتحتانی رسیده و ضم فا و نون بواو کشیده و بسین بی نقطه زده، نام مردی بوده رامشگر در خدمت فلکراط شاه.

(۱) چك : سوم .

۱ - «حین خلف در برهان فقرات ذیل را که تقریباً نامفهوم است آورده است و لغت نویسان هند و جز آن نیز که بعد از او بوده اند بمتابعت او همان عبارات را نقل میکنند ... (در اینجا عبارات متن برهان نقل شده) دولت نامه های عرب این کلمه دیده نمیشود و در معجم البلدان یا قوت در ردیف در آمده : «دیر مرتوما، هذا الدیر بمیافارقین علی فرسخین من هاعلی جبل عال لمید بجمع الناس الیه وهو مقصود لذلك و تذکره الذکور و تحمل الیه من کل موضع و یقصد اهل البطالة والغلاعة و تحته برك یجتمع فیها ماء الامطار، و مرتوما مشاهد فیه، تزعم النصارى ان له الف سنة و زیادة و انه شاهد المسيح علیه السلام، و هو فی خزانه خشبلة ابواب تفتح ایام اعیادهم فیظهر منه نصفه الاعلی و هو ظاهر قائم و افقه و شفته مقطوعتان ... و ذلك ان امرأة احتالت به حتی قطعت افقه و شفته و مضت بهما، فبنت علیهما داراً فی البرية فی طریق تکررت . قاله الشافعی .» «لغت نامه».

۲ - مصحف «زوش» (م.ه). و رک : لغت نامه.

۳ - مصحف دیابیطس، یونانی Diabētēs (فرانسوی diabète)، ذیابیطس بیماریی باشد که در آن ترشح و استفراغ، بول با فراط است و محتوی ماده شکر و علاج آن مراعات پرهیز و احتیاط معتد و جدی است «لغت نامه» و رک: سعید نفیسی، درباره چند لغت فارسی. یادنامه پورداود ج ۱ ص ۲۲۶ و رک: مقدمه ص بود و سه.

۴ - جهانبیده ای نام او ذی فنوس که کردی بر آوای بلبل فنوس.

عنصری بلخی «لغت نامه».

* ذیابیطس - رک: ذیابیطس.

گفتار دهم

از کتاب برهان قاطع در حرف رای بی قطعه باحروف نهجی

مبتنی بر بیست و سه بیان و محتوی بر پانصد و هشتاد و سه

لغت و کنایت

بیان اول

در رای بی نقطه بالف مشتمل بر یکصد و نه لغت و کنایت

نوع را قلفویا گویند و بشیرازی زنگباری خوانند .

راتینج ۲ - با فوقانی بتحنانی کشیده و نون مفتوح بجیم زده ، بمعنی راتیناج است که صمغ درخت صنوبر باشد . گویند رومی است .

راح - بسکون حای بی نقطه ، نام نوایی است از موسیقی - و در عربی یکی از نامهای شراب است ۴ .

*** رابو** - با بای ابجد بواو کشیده ، نام کلی است از کلهای بهاری .

راتیناج ۱ - بکسر فوقانی و تحنانی بالف کشیده و نون مفتوح بجیم زده ، بمعنی راتینج است که صمغ درخت صنوبر باشد ، و آن سه نوع است : یکی روان که منعقد نشود ، و نوع دیگر صلب و بسته باشد ، و نوع سیم (۱) صلب است لیکن آنرا بآتش پخته باشند و این

(۱) چك : سوم .

۵ - حرف دوازدهم از الفبای فارسی و حرف دهم از الفبای عربی (ابتث) و حرف بیستم از حروف ابجد ، و آنرا ر re و راه rā نامند و در حساب جمل دوست گیرند . این حرف به [رك : من یح از دیباجة مولف] ، و «ن» تبدیل شود .

۱ - راتینا = راتینا = راتینج (مغرب) از یونانی Rētinō بمعنی صمغی که از درخت جاری شود «نفس» = résine (فر) دزی ج ۱ ص ۴۹۳ ، ۲ ص ۱۶۶ . رك : راطینی . ۴ - رك : راتیناج .

آبستنی دختر انکور بچاست .

۴ - آبستنی دختر عمران پسر بود

بقیه در صفحه ۹۲۶

راد بوی - با بای ابجد بر وزن ماه
روی ، چوب عود را گویند .

رادمنش ۴ - بفتح میم و کسر نون
وسکون شین قرشت ، کریم طبع و سخا پیشه را
گویند .*

راز - بر وزن قاز ، بمعنی پوشیده
و پنهان و نهفته و اسرار دل باشد ۴ - ورنکه و لونرا

راغ - بر وزن شاخ ، غم و اندوه
بیلار را گویند .

راد - بر وزن شاد ، کریم و جوانمرد
و صاحبجست و سخاوت را گویند ۹ - و بمعنی شجاع
و دلاور هم هست - و حکیم و دانشمند را نیز
گفته اند ۴ - و بمعنی سخن گوی و سخن گزار
و قصه خوان هم آمده است (۱) .

(۱) چاك : - است .

۱ - پهلوی *rât* ، قس : یازد *râdi* (آزادگی ، رادی) ، ارمنی *arat* (سخی) «هوشمان
۶۰۱» ، قس : اوستا - *arâiti* ، هندی باستان - *râtî* (خواهان دادن) «اشق ۶۰۱» :

بحرست دست رادش ، بحری که موج او در ابرست نیخ تیزش ، ابری که قطر او خون .
«مزمی پیشابوری ۵۳۹» . ۴ = رد (م.م) . ۴ - رك : راد ، منش .

۴ - پهلوی *râz* «ناوادی ۱۶۴ : ۲» ، اوستا - *razah* (ازروا ، تنهایی ، دوری)
«بارتولمه ۹۵۱۴» ، آرامی *râzâ* (سربی *erâzâ*) «بیرگه ۱۹۵» ، سانسکریت *râhas*
(ازروا ، سر ، راز) «اشق ۶۰۲» ، در اوراق حاوی (بیاری) *rwshtg* (مخفیانه) از
rashta (قس : اوستا - *razah* ، فارسی :

راز ؟)

(Henning , A list of Middle Persian ... , BSOS, IX, 1, p. 87.):

راز نهان خویش جهان کرد آشکار

در منصب وزارت دستور شهریار .

«مزمی پیشابوری ۳۰۶» .

* **رادیو** - از فراسوی *radio*

(بی سیم ، پرتو مجهول) ؛ ابزاری برقی

(الکتریکی) که صوت را از فواصل دور ضبط

و پخش کند .

بقیه از صفحه ۹۲۵

آن روح خداوند همه خلق جهان بود

وین راج خداوند همه خلق جهانست .

«منوچهری دامغانی ۸» .

* **را** - رای ، پهلوی *râdh* ، ایرانی باستان - *râd* (دلیل ، علت ، اصل) در

avahya - râdiy (از بین رو ، ازبر) «بارتولمه ۱۷۹ ، ۱۵۲۱» «بیرگه ۱۸۹» ورك : سوکو

ملرسن ص ۱۹۱ : *avahyarâdiy* ، طبری *re* در «تر» (بکسر اول و دوم) (ترا) «صاب طبری

۲۰۱» ، گیلکی *re* (مر)، *te - re* (ترا) ؛ شهبرزادی *ra* ؛ علامت مفعول صریح :

«مراکت از آنجا که همت درویشان است . . . خاطری همراه من کنند که از دشمنی صعب

اندیشناکم» «گلستان ۲۹» - برای ، در ، به .

(برهان طالع ۱۴۱)



رادیو

رازقی - بر وزن عاشقی ، نوعی از انگور است که دانه‌های آن کوچک می‌باشد ؛ بعضی گویند بنخم کتان است و از آن روغن گیرند ؛ بعضی دیگر گویند موسس سفید است ؛ و دیگری می‌گویند رازقی زنبق سفید است ۴ .

راز نهان خاک - کنایه از بیانات است که بتدریج از خاکه برمی‌آید .

رازه ۴ - بر وزن نازه ، بمعنی راز است که پوشیده و پنهان و نهفته و اسرار (۱) دل باشد .

رازبام - با میم ، بروزن و معنی بادبان است که رازبانه باشد و معرب آن رازبانج است ۵ . از آدم علیه السلام نقل کرده اند که هر کس از اول حمل یعنی روزیکه آفتاب بیرج حمل می‌آید هر روز يك درم رازبانه بایکدرم دیگر قندسوف سازد و مداومت کند تا روزیکه آفتاب بیرج سلطان آید درین سه ماه قطعاً مرضی نشود و آن بوستانی و صحرائی و شامی می‌باشد ، و رازبانه شامی ایسون است ؛ و بعضی گویند ایسون رازبانه رومی است ؛ و بعضی دیگر گویند هر دو یکی است و ایسون است ۶ .

راس ۶ - بر وزن طاس ، بلفت زند و یازند (۲) راه و جاده را گویند که بعضی طریق و صراط خوانند ۷ .

راست ۷ - بر وزن ماست ، نقیض کج و ضد دروغ باشد - و نام مقامی است از موسیقی -

بیز گویند ۱ - و امر برنگه کردن هم هست یعنی رنگ کن - و خاریش را بیز گفته اند ، و آن جاوربست معروف - و بمعنی زبور سرخ و بزرگه هم آمده است - و بنا و گل کار را بیز گویند و بعضی طیان خوانند - و بعضی گفته‌اند راز درعربی کلاتر و بزرگه بنایان باشد - و بعضی گویند وازی معرب راز است چنانکه بازی معرب باز - و نام فربه است نزدیک بسبزواری - و نام پادشاهزاده‌ای هم بوده است گویند او را برادری بود که ری نام داشت هر دو باغلق شهری بنا کردند چون بانام رسید میان هر دو درسمیه آن مناقشه شد چه هر کدام میخواستند که مسمی بنام خود کنند . بزرگان آتزمان بجهت رفع مناقشه شهر را بنام ری کردند و مردم شهر را بنام راز چنانچه حالایز شهر را ری میخوانند و اهل شهر را رازی میگویند ۴ .

راژ - بسکون زای فارسی ، قبه و توده و خرمن غله پاک نکرده را گویند .

رازبان - بروزن بادبان ، بمعنی صاحب راز باشد - و کسی را بیز گویند که سخن ارباب حاجت را برض سلاطین رساند .

راز دل آب - کنایه از رطوبت و پرودنی بود که در جوهر آب است ، و آن باعث برآمدن و نموی نباتات میشود - و عکس وایز گویند که در آب افتد و مطلق رستنی و سبز شدنی و رویدنی را بیز گفته‌اند .

(۱) چك: پنهان و اسرار و نهفته؛ چش: پنهان و اسرار نهفته. (۲) چك: ژند و پژمرد.

۱ - رك : رز، وزیدن. ۲ - وجه اشتقاق عامیانه. رك: ری. ۳ - lys blanc. (فر) «لك» ۲۳۱۶۷. ۴ - رك : راز. ۵ - رك: رازبانه. ۶ - پهلوی rās بمعنی راه «یونکر» ۱۰۵. «اشق» ۶۰۷. «بیرك» ۱۹۱. ۷ - پهلوی rāst (مستقیم، صحیح، عادل، درست)، دو كلمه ايراني باستان درین لغت جمع شده: ۱ - rāshtha * از ریشه raz (راست و درست کردن ، مرتب کردن). ۲ - rāsta (حاضر و مهیا شده، تدارك دیده ، مرتب) از ریشه * rādha «بارتولمه» ۱۵۱۴ و ۱۵۲۰ «بیرك» ۱۹۳. هندی باستان - rāddhá ، استی rast ، rast' کردی ع و افغانی ع و بلوچی ع rāst ، وخی rāst ، سریکلی rūst «اشق» ۶۰۳ ، اورامانی ras «ك». و بقیه در صفحه ۹۲۸

و بمعنی تلم و مساوات هم آمده است . راستا - بر وزن پارسا ، بمعنی راست باشد که فیض کج است ۱ - و راه را نیز گویند که جبری صراط خوانند ۲ . راستاد - بسکون سین بروزن بامداد ، وظیفه و راتب را گویند . راست بود ۴ - بابای ابجد بواورسیده و بدال می نقطه زده (۱) ، موجود حقیقی را گویند که ذات باری تعالی باشد جل جلاله . راست خانه - کنایه از شخصی است که با همه کس از قرار راستی و درستی وامانت و دیانت معاش کند . راست خدیو - اشاره بیاری تعالی	است عز شانه . راست روشن - بفتح راوشین فرشت و سکون واو و نون ، وزیر بهرام کور بود و ظلم بسیار میکرد بهرام از قضیه شبان و سکه خائن متنبه شده او را سیاست بلیغ فرمود ۴ . راست ساز - با سین می نقطه بروزن ماست باز ، نوعی از فنون سازندگی - و صفی از صفات سازهای ذوالاوتار است . راسته ۵ - بروزن خاسته ، آنکه همه کارها را بدست راست کند - و راه راست هموار را نیز گویند . راستین ۶ - بر وزن آستین ، بمعنی حقیقی و واقعی باشد .

(۱) چک: ویدال زده .

- ۱ - رک: راستد راستا و چپا بمعنی طرف راست و طرف چپ استعمال شده، بر استای بمعنی در حق ، درباره رک: تاریخ بیتهی ۳۴ متن و حاشیه .
- ۲ - تصحیفی است در «راس» (م.ه) .
- ۳ - راست روشن درآمد از درگاه شه درواو دید خشنک و درشت
- ۴ - از دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۴۶ » . رفت بر صدرگاه خود گستاخ بانک بر زد چنانکه او را کشت .
- ۵ - هفت پیکر نظامی گنجوی چاپ ارمغان ص ۳۳۰ .
- ۶ - از : راست (م.ه) + ین (سبت) .
- ۷ - از : راست (م.ه) + (سبت) .

بقیه از صفحه ۹۲۷

اورامان ۱۲۵ ، کیلکی rāst. فزیزدی rāss ، بری rās ، نظری rāst «ک. اس ۲۹۲» ، سنائی و سنگری و سرخه بی و لاسکردی و شهیر زادی rāst «ک. ۲ ص ۱۹۳» .

* رازبانج - رک: رازبانہ ، رازبانم .

* رازبانہ - رازبانم ، مرب آن رازبانج و رازنج «دزی ج اس ۴۹۳» =

Anethum graveolens گیاهی است از نیره چتریان و دانه های آن معطر است «کل کلاب ۲۳۵» - Fenouil (فر) «ک. ۲ ص ۱۶۴» دزی (ایضاً). آنرا ایسون anis دانسته ولی هر چند که هردو از نیره چتریانند دانه های رازبانہ دارای ۸ شیار و دانه های ایسون (بادیان رومی) دارای ۱۰ شیارند. رک: کل کلاب ایضاً . ایسون را رازبانج رومی گویند. رک: ک. ۲ ص ۱۶۶ .

* راس البغل - دمیری نوعی از مسکوکات را که «بغلیه» مینامیدند یاد کرده گوید : راس البغل آنرا برای عمر بن خطاب بسک خسروان (ساسانی) ضرب کرده و بر آن صورت پادشاه حک شده وزیر کرسی بغرسی نوشته شده : «نوش خور» (ای : کل هنیثا) «جرعی زیدان . تاریخ التمدن الاسلامی ج ۱ ص ۹۸» و رک: بغل ، بغلی ، درهم بغلی .

راستینه ۱ - بر وزن ماستینه ، بمعنی راستین باشد که حقیقی است .

راستخت ۲ - جنم تالک و سکون خای نقطه دار (۱) و نای قرشت ، مس سوخته باشد و آنرا روی سوخته ییز گویند و معرب آن رسوخنج (۲) است . بهترین آن مصری باشد و طبیعت آن گرم است در سیم (۳) .

راسن ۳ - بر وزن دامن ، نام درخت پیل کوشی است و آن دارویی (۴) باشد نافع جمیع آبلها و درد ها خصوصاً درد هایی که از رطوبت و سردی بود و کزندگی جانوران را سود دارد و آنرا قسط شامی و زنجیل شامی ییز گویند و غرساهمان است . بیخ آنرا اصل الراسن و تخم آنرا حب الراسن خوانند ؛ و بعضی گویند بانی است که بوی آن بیوی سیر می ماند ؛ و بعضی دیگر گویند علفی است که آنرا ترکان قچی گویند و با ماست خورند .

راسو - بر وزن ملازو ، جانوری است که آنرا موش خرما گویند و بعضی این عرس

خوانند . اگر درون ویرا پر از بگفتیز کنند و خشک سازند خوردن قدری از آن گردگی جانوران زهردار را نافع باشد . گویند اگر کعب آنرا بوقتی که زنده باشد بیرون آورند و بر پای راست زن بندند و باو جماع کنند آبستن گردد . و گویند طعمی که زهر داشته باشد همین که ببینند موهای خود راست (۵) کند و بفرا داید . اگر خون او را بر مفاصل و خنایزیر ملا کنند نافع باشد .

راش - بر وزن مائ ، نوده و ابلر غله پاک شده و ازکاه بر آورده را گویند .

راطینی ۴ - بکسر طای حطی (۶) و نون و سکون هردو تختانی ، بلفث یونانی مطلق صمغ را گویند خواه مصطکی و خواه کندر و خواه کتیرا و مانند آن .

راعیل - با عین بی نقطه (۷) بر وزن قایل ، نام زلیخای مشهور است .

راغ ۵ - بر وزن باغ ، مرغزار و صحرا باشد ۶ - و دامن کوهی را ییز گویند که بجای صحرا باشد .

(۱) چک : سکون خا . (۲) چش : روستنج ا . (۳) چک : سوم .

(۴) چک : داروی . (۵) چش : خود راستخت . (۶) چک : بکسر طا .

(۷) چک : با عین .

۱ - از : راست + ینه (سبت) . ۲ - معرب آن رسوخنج (۵ . م) . وهم راستخت

antimoine = دزی ج ۱ ص ۴۹۶ . ۳ - اوستا urvâsnâ (گیاهی خوشبو) ، پهلوی

râsan ، ابوریحان بیرونی در ذکر جشنی از بخور راسن در خانه های زرتشتیان یاد میکند « آنار

الباقیه ۲۲۴ » . راسن در طب قدیم دوی معروفی بوده از برای ممد « برگه درخت آن پهن تعریف

شده و همین مناسبت پیلگوش هم نامیده شده است ، در بحر الجواهر مندرج است : راسن سوسن کوهی

است و حکیم مؤمن ییز در تحفه بقول بعضی آنرا سوسن کوهی دانسته ، دستور هوشنگ جاماسب

« راسن » پهلوی رایک قسم کاج (Juneperus) دانسته « و ندیداد » متن اوستایی با ترجمه پهلوی

و تفسیر ج ۲ . فهرست ص ۱۹۷ . رک : پور داود . خرده اوستا ص ۱۳۸ - ۱۴۲ . لک رک راسن را

aunée = (فر) Hélénium دانسته « لک ص ۱۵۳ » . ۴ - از یونانی « رتینه » اشتینگاس «

résine = (فر) « لک ص ۱۶۷ » . رک : راتیناج . ۵ - سغدی r'gh . رک لغت ختنی

rraa (صحرا ، بیابان) . رک :

بقیه در صفحه ۹۳۰

راك - بر وزن خاك ، فوج و كوفند جنگی را كوند ۱ - و بمعنی كاشه آبخوری هم آمده است - ورشته سوزن را نیز گفته اند - و بلفظ زند و یازند (۱) راه باشد كه بربری صراط و طریق خوانند ۴ .

راكاره - با كاف بر وزن آواره ، زن فاحشه و بدكاره را كوند .

رام - بر وزن كام ، نفیض و حش است كه الفت گرفته و آموخته و فرمان بردار باشد ۴ - و نام روزیست و يكم است از ماه های شمسی ۴ - و نام فرشته ایست كه موكل روزرام و مصالح امور مردم است در آن روز ۴ - و آرام و طاقت

رافي - بر وزن كاف ، بربلزلت بربری بسباسه خوانند . كوند پوست جوز است .

راقونه - بر وزن بابونه ، پوده را كوند ؛ و باین معنی بجای فا كاف و بجای نون های قرشت هم بنظر آمده است كه راقونه باشد .

رافه - بر وزن نافه ، گیاهی است مانند سیر برادر پیاز ، و آنرا بریان کرده بخورند بفايت لذیذ باشد؛ و باین معنی با زای نقطه دار هم آمده است؛ و بعضی كوند اجدان است كه صمغ آن حلتیت باشد ؛ و بعضی دیگر كوند بینج درخت اجدان است .

(۱) چك : ژند و یازند.

۱ - پهلوی *râk* (دزكوب ، فوج قلمه خراب كن) «اونوالا ۳۶» .

۲ - راکه قرائتی است از «راس» پهلوی (بمعنی راه) و صحیح راس است. رك : راس .
۳ - رس : پارسی باستان - *Airyâ] rāmna* ، اوستا - *rāman* (سکون ، آرامش ، استراحت)، پهلوی *rām [rām(ishn, hu]* ، هندی باستان - *rāma* (میل ، نمایان) ، استی *ûromin* (بازداشتن ، مامع شدن ، ساکت کردن) «اسق ۶۰۴» . ۴ - باین معنی نیز از همان *rāman* (و *rāma*) اوستایی و *rāmishn* پهلوی بمعنی صلح و سازش و آسایش است و بدین معانی در اوستا بارها آمده (بنا ۲۹ بند ۱۰ ، بنا ۳۵ بند ۴ و جز آن) و نیز بنا در اوستا بایزد رام اطلاق گردیده (بنا ۱ بند ۳ ، بنا ۴ بند ۳ و جز آن) ، در غالب مواضع اوستا اورایس از ایزد مهر نام برده اند . پانزدهمین یشت اوستا بنام «رام یشت» نامیده میشود . نگهبانی روز یست و یکم همراه شمسی با ایزد رام است «یشتها ۲ ص ۱۳۴ - ۳۵» ، ابوریحان در فهرست روزهای ایرانی نام این روز را «وام» و در سندی «رامن» و در خوارزمی «رام» یاد کرده :

می خورکت باد نوش ، برسن و یسلگوش روز رش و رام وجوش ، روزخور و ماه و باد .
و رك : روز شماری ۵۱-۵۲ .

بقنه از صفحه ۲۹۹

Bailey, BSOS. , VIII, p. 135, Konow, NTS., XI, p. 73.

معنی (ییابان) با صفت سفیدی *r' ghyh* (وحشی ، ییابان و صحرا) تأیید میشود ، *r' gh* (متروك، عربان) . یشتو *rāgha* كه Konow یاد کرده محتملا از فارسی گرفته شده . ماکلمه ایرانی باستان **rāga* را داریم كه شاید مرتبط با كلمه اوستایی - *ravah* (ضای باز) و (دشت) است (چنانكه در *ravascarât*) یا از **ragvah* مأخوذ است . در یلوجی واستی *ragh* آمده .
(Henning, Sogdian loan Words..., p. 95).

۶ - صلصل باغی بیاغ اندر همی گرید بدرد بلبل راغی براغ اندر همی نالد یزار .
«منوچهری دامغانی ۲۷» .

رامش^۸ - بکسر تالک بروزن دانش ، بمعنی آرامیدن و آرامش و آسودگی و فراغت باشد. گویند نقش نگین انوشیروان چنین بوده که « راه بسیار ناریک است مرا چه بیش ؟ و عمر دوباره نیست مرا چه خواهش ؟ و مرگ در فکاست مرا چه رامش ؟ » - و بمعنی ساز و نوا و عیش و طرب هم هست چه رامشگر خواننده و سازنده را گویند .

رامشت - بکسر تالک بروزن بالشت ، بمعنی رامش و آرامیدن - و نام روز چهارم باشد از خمره^۵ مسترقه سال ملکی .

رامش جان - بکسر رابع ، نام اوایی است از موسیقی - و نام لوح هشتم است از سی لوح یاربد .

رامشخوار - با خای نقطه دار و او معدوله و رای بی نقطه بروزن فارغ بال ، نام نوایی است از موسیقی .

رامشك - بکسر تالک و سکون رابع و کاف ، بمعنی رامشت است که آرامش و آرامیدن و رامشگر باشد .

و آرامیدن را نیز گویند^۹ - و بمعنی روان و روانه باشد - و نام شخصی که واضح ساز چنگ بوده^۴ - و خوش و شاد و خرم را نیز گفته اند^۴ - و نام درمایت در ملک هندوستان - و نام عاشق و سرهم هست ، و چون او بسیار عیاش و شادکام و پیوسته خوشحال و خوش طبع بود او را بدین جهت رام میگفتند^۴ و بر این شهرت دارد و قصه ایشان منظوم و مشهور است - و نام پادشاه سند باشد - و بهندی نام خدای بزرگ است جل جلاله^۴ .

رام آردشیر - نام شهر است که آردشیر بابکان بنا کرده بود^۵ .

رام بروزن - با میم و بای ایجد و زای هوز بروزن ماه پروین ، نام آنشکدهای^۶ - و نام پهلوانی بوده است .

رامتین - باتای قرشت بروزن جانشین ، نام شخصی بوده چنگ نواز. گویند ساز چنگ را او وضع کرده است .

رامر^۷ - بفتح میم بروزن مادر ، نام شهر است که ابریق رامری منسوب بدان شهر است ؛ و بکسر میم هم آمده است .

^۱ رگ : ح ۳ صفحه قبل رگ : آرام ، آرامیدن ، آرامیدن . ^۲ - رگ : رامی ، رامین ، رامتین .

^۳ - شهری خوش زندگانی بود و خوش نام که خود در لفظ ایشان خوش بود «رام» . ویس و رامین . فخر گرگانی .

^۴ - « اما بعضی (از هندوان) نام « رام » برد که او هم مظهر « بشن » است و جمعی اسم « کشن » که او نیز از مظاهر بشن است . صفت عصمت و عفت بر رام غالب بود و کشن را معروف بشیق و افراط شهوت داشته اند . . . » « دستان المذاهب ص ۱۵۶ » .

^۵ - حمزه در ذکر شهرهای بنا کرده آردشیر گوید : « و اما رام آردشیر فلامرف موقها ، و اما رام آردشیر (کذا) فالسمی بلغة اهل الزمان (ری شهر) « منی ملوک الارض . برلین ص ۳۳ » . در صورتیکه یاقوت بنقل از حمزه اصفهانی گوید : رام آردشیر شهر (نوج) (بتشدید دوم) است که بین اصفهان و خوزستان در جبال واقع است « معجم البلدان » .

^۶ - طه همان « آذر برزین مهر » است . رگ : آذر برزین ، برزین ، و مزدرینا ص ۲۱۵ -

۲۱۹ و ۲۳۷ . ^۷ - در معجم البلدان « رامران » بفتح میم ، قریه ایست بیک فرسنگی نای خراسان و در حدود المال ص ۸۲ « رامن » (رگ : مینورسکی . حدود ۱۳۲ : Râmin) شهرکی کم مردم و بسیار کشت از ناحیت جبال یاد شده ، و « رامر » در هیچیک نیامده . ^۸ - پهلوی rāmishn

« اشق ۶۰۴ » « او نوال ۴۳۴ » ، از رام + ش (اسم مصدر) ، برای شاهد ، رگ : رامشگر .

رامیتن ۶ - با نالک بتحتانی مجهول رسیده و فوقانی مفتوح بنون زده ، نام قصبه‌ایست از ولایت بخارا. و خواجه علی رامیتنی که از کمال اولیاست و حضرت عزیزان اشتهار دارد از آنجاست . رامین ۷ - بانالک بتحتانی رسیده و بنون زده ، نام عاشق و بس است و قصه و بس و رامین مشهور است ۷ - و نام چنگک نوازی هم بوده است . رامینه ۸ - با میم بر وزن خاکینه ، رامین است که عاشق و بس باشد. ران ۹ - بر وزن جان ، معروف است و بحر بی فخذ گویند ۹ - و درخت انگوزه را نیز گویند. و بمعنی انگوزه هم آمده است که حلتیت باشد . رانا ۱۰ - بر وزن دانا، بلغت یونانی ارار باشد که بحر بی رمان خوانند . ران افشردن - کتابه از نیز کردن و برانگیختن باشد عموماً، و برانگیختن اسب را گویند خصوصاً .	رامشگر ۱ - باکاف فارسی بروزن دانشور، مطرب و خنیاگر را گویند که خواننده و سازنده باشد . رامشی ۲ - بکسر نالک و رابع و سکون تحتانی، بمعنی رامشگر است که سازنده و خواننده باشد . رامک ۳ - بفتح نالک و سکون کاف، مصغر رام است که تقیض وحشی باشد - و مرکبی است از زاج - سیاه و مازو و پوست انار و صمغ و دوشاب انگوری که خوردن آن دفع اسهال کند . راموز ۴ - با زای نقطه دار (۱) بر وزن ناموس ، کشتی بان و ناخدا را گویند . رام هرمز ۴ - بسکون نالک و ضم ها و رای بی نقطه ساکن و میم مضموم برای نقطه دار زده ، نام شهری است از اهواز و آنرا در قدیم سمنگان می گفته اند ۴ بروزن قلندران . رامی ۵ - بروزن جامی، نام شخصی است که واضع چنگک بوده و آن سازی است مشهور. رامیار ۶ - با یای حطی (۲) بر وزن کامکار ، شبان و کوفند چررا را گویند .

(۱) چک : با زا . (۲) چک : با یا .

۱ - از : رامش + گر (پسوند شغل) :

ز رامشگران رامشی کن طلب که رامش بود نزد رامشگران.

• منوچهری دامغانی ۹۲.

۲ - از : رامش + ی (سبت) . ۳ - رام اورمزد • حدود العالم ۳۰، ۸۱

• مؤلف مجمل التواریخ و التخص (ص ۶۲) در ذکر شهرهای بنا کرده اردشیر بابکان گوید: « رامهرمز اردشیر [و] آن رامز است ۹ و اکنون مردم محل Rûmez گویند .

۴ - بتصریح شاهنامه «سمنگان» در سرحد توران بوده . رك : مقدمه ص نود و چهار.

۵ - رك : رام، رامی، رامتین . ۶ - رامیتن ، قریه ای به بخارا «معجم البلدان» .

۷ - رك : رام . ۸ - رك : رام ، رامی ، رامتین .

۹ - اوستا - rāna (ران) ، پهلوی rān ، ارمنی Երան ، کردی و بلوچی ع

rân ، افغانی vrûn ، اسبق ۹۰۰ ، طبری rūn «صاب طبری ۳۹۷» ، نهرانی rūn ، کیلکی

rân . ۱۰ - لاتینی Granatum (و کلمه malum در آن مستتر است) یعنی سیب

دانه دار «لاروس بزرگ» : grenade .

هم بنظر آمده است که بروزن فلولا باشد .
راوش - بفتح ثا ثک بروزن آتش ،
 کوکب مشتری را گویند .

راوک - بر وزن ناک ، صاف و لطیف
 و بالوده هرجیز باشد ، و معرب آن راوق است .

راوماده - بکسر ثا ثک بر وزن کاد
 ماده، انگوزم را گویند که بعضی حلتیت خوانند؛
 و ضم ثا ثک هم بنظر آمده است .

راوند - بفتح ثا ثک و سکون نون و دال
 ابجد ، رسمانی باشد که خوشهای انگور بر آن
 آویزند و جامه و فوطه و ازار و نسکی و امثال آن
 بر بالای آن اندازند ۶ - و نام جایی است از توابع
 قزوین ۷ و راوندی منسوب بآنجاست - و ربوند
 را نیز گویند و آن دوابی است مشهور و معروف ۸ .
 گویند ربوند یعنی ریواس است و آن چینی و خراسانی
 میباشد چینی را بصفت مردمان و خراسانی را برای
 دواب و چهارپایان دیگر استعمال کنند .
 خراسانی را وند الدواب و چینی را ربوند لحمی
 گویند .

راویز - با واو بر وزن فالیز ، علف

رانج - بفتح نون و سکون جیم ، به
 معنی نارگیل است که آنرا جوزهندی گویند . *

رانش - بروزن دانت ، بمعنی راندن
 و دور کردن باشد - و ترجمه سلب در مقابل ایجاب
 هم هست .

ران گشادن - کنایه از سوار شدن
 و راه رفتن و فرود آمدن از مرکب - و عیب ظاهر
 کردن - و برهنه شدن باشد .

رانین - با نون بفتحانی رسیده و بنون
 دیگر زده ، بمعنی شلوار باشد و بعضی رانان
 گویند - و زرهمی رانیز گفته اند که در روز جنگه
 راه را بپوشاند ۴ .

راوچه - بر وزن ساوچه ، نوعی از
 انگور باشد .

راود - بفتح واو و بروزن آمد ؛ زمین
 پست و بلند و پشته پشته پر آب و علف را گویند -
 و ناصافی و تیرگی آب را هم گفته اند .

راورا ۴ - بسکون ثا ثک و رای بی نقطه
 بalf کشیده بروزن چاربا ، خاریت را گویند ،
 و آن جابورست معروف ؛ و بفتح اول و نای

۹ - COCO (فر) ، نارگیل ، لك ۲ ص ۱۶۷ . ۴ - از : ران (راندن) + ش

(پسوند اسم مصدر) . ۴ - چون رود کی بدین بیت رسید ، امیر چنان منفعل گشت
 که از تخت فرود آمد و بی موزه پای در رکاب خنگه نوبتی آورد و روی بیخارا نهاد چنانکه رانین
 و موزه تا دو فرسنگ در پی امیر بردند به برونه ، چهارمقاله ۳۳ . ۴ - رك: ژوزه ، ژوزه .

۵ - مصحف 'زاوش' (ه . م .) و رك : چك ص ۳۵۵ ح .

۶ - ظ ، ضحیف و صرفی در 'آوند' (ه . م .) . ۷ - شهر کی نزدیک کاشان
 و اصفهان حمزه (اسفهان) گوید : اصل آن 'راهآوند' بمعنی (خیر مضاعف) است 'معجم البلدان' .

۸ - rhubarbe (فر) 'لك ۲ ص ۱۵۵' ، دزی ج ص ۴۹۶ .

* رالدن - بفتح چهارم ، مخفف 'روانیدن' متعدی 'رفتن' ، قس : کاشانی : زفره بی
 râyin(i)shn , râyînâ , râyînitân ، پهلوی bérâbt , bérâwôn , bérâw
 نیست . 'اشفاق' ۶۰۶ : خارج کردن ، بیرون کردن - دفع کردن ، اخراج بلد کردن ، مردود کردن -
 اسهال آوردن - ورزیدن ، اشتغال داشتن : 'بهیج حال بنده بدرگاه بیاید و شغل وزارت براند که
 استغفاف چنین قوم کشیدن دشوار است' ، تاریخ بیهقی ۱۵۹ .

شتر باشد که آنرا شتر خار و اشتر غار نیز گویند و بیخ آنرا تری و آچار سازند .

راه ۱- بروزن ماه ، معروف است ، و بهر بی طریق و صراط گویند - و بمعنی کثرت و مرتبه باشد چنانکه گویند يك راه و دو راه یعنی یکبار و دوبار - و کنایه از رسم و روش و قاعده و قانون هم هست - و نغمه و مقام و پرده و اصول و خوانندگی و نوازندگی را هم میگویند - و بمعنی هوش و شعور هم آمده است - و حرف و سخن را نیز گویند - و پادشاه هندوستان را نیز گفته اند ۴ . و بمعنی باطن هم هست چنانکه گویند «فلانرا راه فلانی زد» یعنی باطن فلانی زد ۴ .

راه آورد - سوغات و هدیه و هر چیزی که کسی از جای بیاید برای کسی بیارد اگر همه ضیعه شمر باشد و بهر بی عرضه گویند ؛ و بحدف دال هم درست است که راه آور باشد .

راه افتادن - کنایه از آست که فردان در راه بر سر جمعی بریزند و غارت کنند - و بمعنی زبان رسیدن هم گفته اند .

راه انجام - کنایه از اسباب سفر است عموماً - و مرکب سواری باشد خصوصاً - و بمعنی قاصد و شاطر و یک هم آمده است .

راهب - بروزن صاحب ، زاهد و گوشه

نشین ترسایانرا گویند ۴ .

راه بده بردن - کنایه از صورت معقولیت داشتن حرف کسی باشد* .

راه بسر بردن - کنایه از تمام کردن و بانها رسانیدن راه است .

راه بُند - بروزن ناشکند ، بمعنی دزد و راهزن و راهدار باشد .

راه جامه دران - بکسر ناک ، نام صوتی است از تصنیفات نکسای چنگی . گویند این صوت را چنان نواخت که حضار مجلس همه جامها بر تن باره باره کردند و مدهوش گردیدند ، بنا بر آن بدین نام موسوم شد .

راه خارکش ۲ - بکسر ناک و سکون آخر که شین نقطه دار باشد ، نام نوایی است از موسیقی .

راه خار کن ۲ - بکسر ناک و سکون آخر که نون باشد ، بمعنی راه خارکش است که نام نوایی است از موسیقی .

راه خسروانی ۸ - بکسر ناک ، نام نوایی است از موسیقی ، و بعضی گویند سرودی است مجمع از جمله تصنیفات بارید .

۱ - پهلوی *râh* ، ناوادی ۱۶۴ ، «اونولا ۴۳۲» و *râs* ، ایرانی باستان *orâthya* از *ratha* (کردونه ، اریه) ، قس : اوستا *raithya* (راه) «بازنومه ۱۵۰۸» ، «س» پهلوی بدل «ه» فارسی است چنانکه کاس پهلوی در فارسی گاه شده ، کردی *rê* ، سفدی *r'dh* «نیرک ۱۹۱-۱۹۲» ، افغانی *lâr* ، کردی *rî* ، بلوچی *râ* و *râh* ، افغانی *râh* ، ارمنی *rah* ، «اشق ۶۰۷» ، «ورک : هوشمان ۶۰۷» ، سمنانی *raej* ، سنکری *reç* ، سرخیمی *ra* ، لاسکردی *râ* «ک ۲۶» ۱۹۱ . ۲ - رای (ه.م) = راجه .

۳ - واز راه بدر برد . ۴ - رک : دائرة المعارف اسلام ، «ورک : رهبان .

۵ - مقصود بنده ره بدهی می برد هنوز کر باشدش ز نور ضمیرت هدایتی .

کمال اسمعیل اصفهانی . رک : دیوان حافظ مصحح قزوینی ۲۳۴ ج ۲

۶ - رک : خارکش . ۷ - رک : خارکن . ۸ - رک : خسروانی .

* راهبر - رک : رهبر .

(برهان لاطع ۱۲۴)

راه خفته - کنایه از راهی است که بسیار دور و دراز و هموار باشد .

راهدار ^۱ - بروزن خاکسار، نگهبان و محافظ راه باشد - و دزد و راهزنها نیز راهدار گفته اند .

راه روح ^۲ - نام پرده ایست از موسیقی. و نام لحن هفتم است از سی لحن یاربد. و آن براح روح مشهور است.

راهزن - بروزن بادن، دزد و قطاع الطريق باشد - و مطرب و سرودگوی را نیز گویند - و امر باین معنی هم هست .

راه شاه ^۳ - با شین نقطه دار بر وزن چارگاه، بمعنی شاه راه است که راه پهن و بزرگ و عام باشد..

راه شبذیز ^۴ - نام لحن سیزدهم است از مصنفات یاربد .

راه غول دار - بکسر ناک، کنایه از دنیا و روزگار باشد .

راه قلندر ^۵ - کنایه از ترک و تجرد از دنیا باشد - و نام نوایی است از موسیقی .

راهگان ^۶ - بر وزن و معنی رایگان است و رایگان چیزی را گویند که در راه بیابند - و چیزی مفت که در عوض و بدلی نباید داد .

راه کاهکشان ^۷ - بکسر ناک ، سفیدی را گویند که شباهت آسمان مینماید و آنرا آسمان دره خوانند و آن صورت راهی است که در فلک هشتم از اجرام کواکب سحابیه ظهور یافته است و بر بی مجره گویند .

راه گستر - بضم کاف فارسی و سکون سین بی نقطه و فوقانی مفتوح برای قرشت زده (۱)، کنایه از مرکوب است مطلقاً امر از اسب و اشتر و شتر و گاو و امثال آنها - و مرتب راهوار و فراخ کام و خوش راه را نیز گویند .

راه گل - بضم کاف فارسی و سکون لام، نام نوایی است از موسیقی ^۸ .

راه نشین - کنایه از کدو و مردم بی خان و مان ^۹ - و غریب و قاصد - و کسیکه بسیار راه میرفته باشد .

راه نورد - بفتح نون و واو و سکون را و دال بی نقطه (۲)، کنایه از مرکب - و قاصد و مسافری که پیاده میرفته باشد - و کدو و مردم بی خان و مانرا نیز گویند .

راه واره - بروزن کاهواره ، بمعنی ارمغان و راه آورد باشد.

راهوی - بضم ها و او بحتائی رسیده، نام مقامی است از موسیقی که بر راهوی مشهور است. ^{۱۰}

(۱) چک : پرازده . (۲) چک : بی نقطه .

۱ - از : راه + دار (دارنده) معرب آن هم «راهدار»، «دزی ج ۱ ص ۴۹۶». وک: «تیمات شرقی بافتخار پآوری» ص ۱۲۵ . ۴ - وک: روح .

۴ - وک: شاه راه . ۴ - وک: شبذیز . ۵ - وک: قلندر .

۶ - از: راه + کان (پسوند نسبت و اضافی) = رایگان (م.م). ۷ - وک: کاهکشان.

۸ - قمریان راه گل و پوش لینا دانند «منوچهری دامغانی ۱۵۲». ۹ - ساکنان حرم ستر و غاف ملکوت

با من راه نشین با ده مستانه زدند .

«حافظ شیرازی ۱۲۵».

۱۰ - زده بیزم تو راهشگران بدولت بو

کمی چکاوک و که راهوی کمی قالوس .

«منوچهری دامغانی ۱۸۳».

محبوب و مطلوب را گویند و مردم ملازدران ریکا خوانند بحدف الف .

رایگان ۷- باکاف فارسی بر وزن کاروان، چیز است که در راه بیاند ، یا مفت بستان آید و آنرا عوض و بدلی نباید داد . و رایگان در اصل راهگان بوده حرف ها را بهمزه ملینه بدل کرده بصورت یا نویسند .

رایه ۸- بر وزن مایه ، نام جوشی است که بر سر روی اطفال برمیانید و آنرا بهی سمفه خوانند .

راهی ۹- بر وزن ماهی ، ان لواشرا گویند - و راه روده را نیز گفته اند ۹ .

رای ۱۰- بر وزن جای ، بمعنی راه باشد که عربان سراط خوانند ۴ - و سلاطین و حکام و بزرگان هندوستان را نیز گفته اند ۴ - و در عربی ۴ بمعنی تدبیر و مقتضای عقل باشد ۵ .

رای زن ۱۱- بفتح زای هوز و سکون تون، کسی را گویند که با او (۱) در کارها مشورت کنند .

رایکا ۱۲- بکسر تحتای بر وزن سالکا،

(۱) چش : که باو .

۱ - از : راه + ی (سبت) . ۴ - راه (قس: رایگان (م.ه) = راهگان) .
۴ - در کلبه و دمنه بارها «رای» استعمال شده ، و آن از لغت ساسکرت rāy بمعنی راجه و پادشاه است ، از ریشه rāz , ranj , rinj بمعنی سلطنت کردن ، حکومت کردن « و ملیامز ۸۷۲ : ۲۷ :

رایان ترا مسخر و شاهان ترا مطیع کردند ترا مساعد و اقبال دستیار .
« مسعود سعد لا هوری ۲۲۶ » .

۴ - در (عر) « رأی بالفتح اعتقاد، بینایی دل ، آراء و جمع » « منتهی الارب » .
۵ - در پهلوی rāyomand بمعنی توانگر ، باشکوه ، با جلال آمده ، از اوستایی rayi یا - rāy (ثروت ، جلال، شکوه) « بارنومه ۱۵۱۱ و ۱۵۲۵ » قس : اوستایی - raēvant « بارنومه ۱۴۸۴ » « بیریگه ۱۹۵ » و رگه : دراز دست ... ، بقلم نگارنده در Indo-Iranica چاپ کلکته ج ۴ شماره ۳-۲ ص ۲۵ ح ۵ . در حکمت اشراق « رای » همان معنی پهلوی آمده و شهرزوری در شرح حکمت اشراق گفته : « الراي هو العقل الآراء ... » در سورنیکه بدون شك این رای همان « رای » در رایومند پهلوی است . در ادبیات فارسی هم « رای » بسیار آمده و طبق سنت ، ادیبان آنرا - برخلاف رای عربی - با الف ممدوده خوانند یعنی رأی :

ترا دانش و هوئی و رای است و فر
بر آیین شاهان پیروز گر .
فردوسی طوسی « شاهنامه » بسخ ۷ ص ۲۲۱۲ .
۶ - طبری rikâ (پسر) « نصاب طبری ۳۹۸ » کیلکی (لاهیجانی) rikâ (پسر) ، کیلکی (رشتی) rey (پسر) . ۷ - از : رای (= راه) (م.ه) + گان (پسوند نسبت و اضاف) = راهگان (م.ه) .

بیان دوم

در رای بی نقطه بابای ابجد مشتمل بر دوازده لغت

ر برق - بکسر اول و رای قرشت و سکون
ثانی وقاف ، بلغت سریانی سکه انگور باشد که
بتازی غنبلثعلب خوانند ۴ .

ر پروفتن - با یون و فوقانی بر وزن
پهلوشکن ، بزبان زند و یازند (۱) بمعنی مرهن
باشد که در برابر زیستن است ۵ .

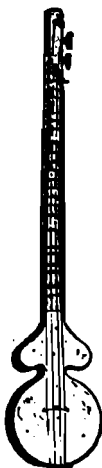
ر بز با - بفتح اول و زای ضله دار
بروزن مرجبا ، بلغت زند و یازند (۱) خورشیدوا
گویند .

ر بل - بکسر اول و سکون ثانی و لام ،
نوعی از افسنتین است که بوی مادران باشد
و عبری افحوان گویند ۶ .

ر بوخه ۸ - بفتح اول و آخر که خای
ضله دار باشد و ثانی بواو رسیده ، خوشی
را گویند عموماً - و خوشی ولدنیکه در مباشرت

ر با - بنم اول و ثانی بالف کشیده ، بمعنی
ز بودن باشد که مصدر است ۹ -

و امر بر بودن هم هست یعنی
یربا - وبا تشدید ثانی بلغت زند
ویازند (۱) بمعنی بزرگ و عظیم
باشد ۴ - و بمعنی رخشنده
ورخشان هم آمده است - و بکسر
اول در عربی سود و فاع زر را
گویند .



رباب

ر باب ۳ - بنم اول و بروزن
غراب ، سازی باشد مشهور که
مینوازند و آن طنبور مانندی
بود (۶) بزرگ و دسته کوتاهی
دارد و بر روی آن بجای تخته
پوست آهو کشند .

(۱) چک: ژند و یازند . (۲) چش: است .

۱ - مخفف «رباینده» اسم فاعل از «ز بودن» . ۲ - $r(a)b\hat{a}$ ، هر ، پهلوی

vazurg ، بزرگ «یونکر ۱۰۶» . ۴ - در (عر) بفتح اول . رک : دائرة المعارف

اسلام و روزگالوج ۵ شماره ۴ . ۴ - $morelle = (فر) لك ۲$ ص ۱۶۸ .

۵ - هزوارش «مردن» (پهلوی $ymytwn - tan (murtan)$ است «بیرگه ۱۰۳»

و مؤلف با کلمه دیگر خلط کرده است ۶ - هر ، $Z(a)bz(a)b\hat{a}$ ، پهلوی $xvarsh\hat{e}t$.

خورشید «یونکر ۱۰۸» پس «زبزا» محرف «زبزا» است . ۷ - $armoise = (فر)$

«لك ۲ ص ۱۶۸» . ۸ - (مصحف آن : زبوخه ، زبوخه) شاید قابل مقایسه با لغت سعدی

$rp'wy$ و $rpwy'$ بمعنی نافذ باشد . رک :

Benveniste; JA., 1933, 1.p. 314, Henning, Sogdian loan words

... BSOS., X, 1, p. 102.

ربون ۴ - بفتح اول بر وزن زبون ، پیش مزد و بیعانه را گویند ، و آن زری باشد که پیش از کار کردن بمزدور دهند؛ بعضی گویند زری باشد که در قیمت متاعی داده باشند. مشروط باینکه اگر خوش آید نگاهدانند والا پس دهند و زر خود را بگیرند و درخیزه و هندوانه بشرط کارد گویند و بعضی دیگر گفته اند (۲) که ربون زری است که زباده از آنچه بمزدور قرار داده اند بدهند .

ریشا - با نای مثله (۳) بروزن مسیحا، بلفت سربانی نوعی از ماهی کوچک باشد ۴ که از جاب هر موز آورند و آن را در گرمسیر (۴) ماهی اشنه گویند و ماهیانه از آن بزند و همچنان خشک نیز خورند . قوت باده دهد .

و مجامعت بهم رسد خصوصاً ؛ و باین معنی با زای نقطه دار وجیم هم بنظر آمده است . *

ربو سه ۱ - جنم اول و فتح آخر که سین بی نقطه باشد و ثانی یواو رسیده ، سرپوش را گویند عموماً - و چادر و مقنعه و روپاك و امثال آنرا خصوصاً .

ربو شه ۲ - با شین نقطه دار (۱)، بر وزن و معنی ربو سه است که سرپوش و چادر و مقنعه و روپاك زنان باشد و آن در اصل ربو شه بود که بکثرت استعمال ربو شه شده ؛ و بفتح اول هم گفته اند .

ربوله - بفتح اول و آخر که لام باشد و ثانی یواو رسیده ، بلفت اندلس رستنیی باشد که آنرا کنکر گویند و با ماست خورند .

بیان سوم

در رای بی نقطه بابای فارسی مشتمل بر دو لغت

فدوی از آن خورند مت کردند .
رپود ۶ - بروزن کبود بمعنی ریداست

رپد ۵ - بفتح اول و ثانی و سکون دال ایجد ، گیاهی باشد که چون حیوانات چرنده ای

- (۱) چك: - نقطه دار . (۲) چك: - گفته اند . (۳) با تا .
(۴) چش: در گرمسیرات .

۱ - رك: ربو شه . ۲ - رك: ربو سه . ۴ - اربون - اربان «لغت نامه» - رمون (م.م.):

ای خریدار من : آنرا بدو چیز بتن و جان و مهر داده ربون .

رودکی سمرقندی «لغت فرس» ۳۸۴.

۴ - *condiment de poisson* (فر) «لك ۲ ص ۱۶۷» در كه: دزی ج ۱ ص ۴۹۹.

۵ - *BKVNIn* پهلوی *vitartan* همان «ا پروتن» است رك. یونكر ۲ ص ۲۰ (دكتر

فره وشی) * *ربودن* - بنم اول و دوم و فتح چهارم، از: *ربو + دن* (پوند مصدری)، هندی باستان رشت *lōp* «ندیمتر» *rōp* (شكستن، بستن، پیچیدن، غارت کردن، بغما بردن)، پهلوی *rōp* (غارت، بغما)، بلوچی *rōpag* (چاروب کردن) «اشق ۶۰۸» در كه: هوشمان ایضا ؛ در اوراق ماوی (پهلوی) *rbwdn* (ربودن + غارت) .

Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1, p. 87 .

که گیاهی باشد که چرمه را خوردن آن مبت کند .

بیان چهارم

در رای بی نقطه با نای قرشت مشتمل بر چهار لغت

رنکسبیاشد و آرد آب کنند و دست بر آن زنند، چون صابون کف بر آورد جامه بدان شوند خصوصاً جامه ابریشمی، و چون با سرکه بر خنیزر طلا کنند تحلیل دهد، و اگر با آب مرزنگوتی در چشم کشند شب کوری را ببرد، و برمی فندق هندی خوانند ۴ .

رقیبانج = بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده وبای اجدد بالف کشیده و بون مفتوح جیم زده، نوعی از سرطان جری باشد ۴، و بستی گویند سنگی است مانند سرطان و در دلو واهی چشم بکار برد .

رت = بفتح اول ۱، برهنه و عریانرا گویند - وضم اول نهی دست و بینوا - و برهنه و خالی را گویند - و بمعنی کاغذ هم بنظر آمده است ۴ - و همه را نیز گویند و بربری کل خوانند .

رتک = ضم اول و فتح ثانی و سکون کاف، پوده بری باشد که اگر گوسفند از آن بخورد شیر اومانند خون بر آید، و آنرا مشکطرامشیع و مشکطرامشیز نیز گویند و بربری بقله النزال خوانند .

رتله = با اول و ثانی مفتوح، بار درختی است درهند شبیه بفتقد اما کوچکتر از آن و سیاه

بیان پنجم

در رای بی نقطه با جیم مشتمل بر شش لغت

رجک ۱ = بروزن کجک، بمعنی رجک است که آروغ باشد، وضم جیم غلری هم باین معنی گفته اند .
رجله = بفتح اول و آخر که لام است و سکون (۱) نای، سملوغ باشد ۷، و آن گیاهی

رجاف = بفتح اول و بروزن طواف، آواز و صدای کوس و قاره را گویند .

رجفک ۲ = باغین نقطه دار بروزن نقره، آروغ را گویند، و آن بادی باشد که از راه کلو بر آید .

(۱) چن: و سکون .

- ۱ - بمعنی نخستین نیز ضم اول - روت «لفظ عامه: لغت» - روده (هم) .
۲ - امروزه لک lat یک برکه کاغذ را گویند .
۳ - Bonducella - بندق هندی «لک» ص ۱۶۸ .
۴ - ریک: اریان .
۵ - رجک .
۶ - ریک: رجفک .
۷ - pourpier (فر) = رچ .

ص ۱۷۲ .

از مطاوعتش سرپیچیدند و دوسط با او ماندند، وسط بکر اول در عربی گروه و قبيله و فرزند زاده را گویند؛ و رجوعا بحذف میم هم بنظر آمده است.

است که در زمین نمناک و دیوارهای حمام روید و آنرا میخورند و شیرۀ آن جلای بصر دهد، و بربری خرفه را گویند.

رجوعام^۱ - بفتح اول و ثانی و نانی و او رسیده و عین می نقطه (۱) بالف کشیده و بیسم زده، بلفت سربانی نام پسر سلیمان علیه السلام است، چون ولیمهد پدر شعیب هوا و هوس بسیار ده سبط

رجه^۲ - بفتح اول و ثانی، طنابی باشد که جامه و لنگی و چیزهای دیگر بر بالای آن اندازند. *

بیان ششم

در رای بی نقطه با خای نقطه دار مشتمل بر بیست و دو لغت و کنایت

دبهم هم هست که تاج پادشاهان باشد - و سوی و طرف و جاب رابیز گفته اند - و نام گیاهی است **۷** که آنرا لوخ خوانند، و از آن حبسیر یافتند و انگور و خربزه بدان آویزند.

روح - بفتح اول و سکون ثانی، بمعنی شکاف و رخنه و چاک **۴** - و غم و غصه و اندوه باشد **۴** - و بضم اول، رخساره و روی را گویند و بربری خد خوانند **۵** - و نام جانور است که اولیز مانند عنقا در خارج وجود ندارد و آنچه گویند که فیل و کرکدن را طعمه بجای خود میکنند غلط و دروغ است **۶** - و يك مهره از مهرهای شطرنج بنام او موسوم است، و بضمی گویند باین معنی عربی است - و عنان اسب را نیز گویند - و بمعنی

رخام - بضم اول بر وزن غلام، نوعی از سنگ است **۸**، و آن زرد سفید و سرخ میباشد و بهترین آن سفید است، و گویند بغایت صلب و سخت میباشد، و بضمی دیگر گویند بسیار نرم میشود و گویند عربی است.

(۱) چک : - بی نقطه.

۱ - مصحف «رجعام» عبری (کسیکه قوم را وسعت میدهد). وی پسر و جانشین سلیمان بود که در چهل و یک سالگی بر تخت سلطنت آل یهودا جلوس کرد و مدت هفده سال ملک را بد. «قاموس کتاب مقدس: رجعام». **۲** - رزه (م.م.) = رزه (م.م.). **۳** - ركه: رخنه. **۴** - ركه: رخت. **۵** - اصلا بهر يك از دو بخش برجستگی صورت که عرب خد (نشیه خدین) گوید اطلاق شده:

يك رخ تو ماه و آن دگر رخ زهره

زهره بمقرب نشسته (هفته. دهخدا) ماه بخرچنگک.

ابوطاهر «لغت فارس» ۲۹۱.

۶ - پرده است اساطیری و در الف لیله و لیله نام آن بکرات آمده.

۷ - روخ (م.م.) = لوخ (م.م.). **۸** - (ع) مرمر = marbre (فر) **۹** لك ۲ ص ۱۷۴.

* رجعام - ركه: رجوعام (۱)

مرده را نیز گفته‌اند .

رخت افکندن - کتابه از مقیم شدن
- وعاجز آمدن باشد .

رخت بر بستن - کتابه از سفر کردن
و مردن باشد .

رخت بصره کشیدن - کتابه از
مردن باشد که سفر آخرت است .

رخت بستن - کتابه از سفر کردن دنیا
و آخرت است .

رختج ۱ - بنام اول و سکون نالی وجیم،
نام ناحیه‌ایست از نواحی بت .

رخش ۷ - بفتح اول و سکون نالی و شین
قطعه دار (۱) رنگه سرخ و سفید درهم آمیخته
باشد، و بعضی گویند رنگی است میان سیاه و بور -

رخبین ۱ - بنام اول و بای ایجاد بختیابی
رسیده بروزن خرچین ، دوغ ترش سخت نشد مرا
گویند، و بعضی گویند چیزیست که آنرا از کفش
و آردوشیر سازند و ترش مزه باشد مانند قراقروت
سیاه رنگه بود - و دوغ ترش سخت شده همچو
پنبه را نیز گفته‌اند ؛ و بکسر اول هم آمده است،
و بعضی گویند هر چیز که آنرا از دوغ ترش سازند
رخبین و رخبینه خوانند .

رخبینه ۲ - بنام اول، بمعنی آخر رخبین
است و آن هر چیز باشد که از دوغ ترش سازند -
و صمغ صنوبر را نیز گفته‌اند .

رخت - بفتح اول و بروزن سخت، بمعنی
راست و درست باشد - و بمعنی اسب هم آمده است
که بحر بی فرس خوانند ۴ - و پوشیدنی و اسباب
خانه ۴ - و بلر و بنه و سامان را نیز گویند - و بمعنی
غم و غصه و اندوه هم هست ۵ - و طعام و خورشیدک

(۱) چك :- نقطه دار .

۱ - petit lait acide (فر) «لك ۲ ص ۱۷۴» معرب آن رخبین و رخفین «دزی ج ۱
ص ۵۱۸ و ۵۱۹» : رخبین «کبج» «الاسمی»، ترف سرخ «مذهب السماء»، قره قروت «بحر الجواهر» ،
کشکی که از دوغ سازند «حاشیه فرهنگه اسدی نخجوانی» :

بشعر ترفند از ترف بودم و رخبین

سوزنی سمرقندی . «لغت نامه حرف پ ص ۲۵۴ ح» .

۲ - رڪ : رخبین .
۳ - قس : رخش .
۴ - معرب آن هم
«رخت» ، «تفس» «دزی ج ۱ ص ۵۱۸» و رختج نیز معرب است و بنوعی پارچه که در نیشابور یافته
میشد، اطلاق گردیده، و «رخنوابیه» (از : رخت بان فارسی) بکسانی که مأمور مواظبت ائمه‌اند
اطلاق میشود «دزی ایضا» :

بختن دېگك نيك خواهان را

«گلستان ۵۴» .

۵ - رڪ : رخ .
۶ - شاید همان آراخوزیا (Arachosie) باشد «دائرةالمعارف
اسلام» . فرانسه ج ۱ ص ۱۶۴ ستون ۲ و آراخوزیا ، همان است که در کتیبه‌های هخامنشی یلاری
باستان Harauvati آمده «اشپگل ۲۴۵» و رڪ: ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۵۲ : هرخویش .
۷ - قس : اوستا raoxshna (تابان ، درخشان) ، هندی باستان - rukshá (تابان)،
استی roxsh و rūxsh (روشنایی ، درخشند) ، rūxshag ، یغونی rūxshinié «اشق
۹۱۰» .

وثالث بالف کثیده، بمعنی رخشان و رخشنده موتابان باشد؛ و ضم اول نیز گفته اند.

رخشان ۶ - ضم اول پروزن چنان، بمعنی رخشا است که تابان و روشن باشد.

رخش بهار - کنایه از باد بهاری - وابر بهاری باشد.

رخش خورشید و ماه - کنایه

واسب رستم را نیز باین اعتبار رخش میگفته اند ۱ - و مطلق اسب را هم میگویند ۴ - و بمعنی ابتدا کردن هم هست ۴ - و قوس قزح را نیز گویند و بمعنی مبارکی و فرخندگی و مبارک و میمون هم آمده است - و بلز گونه و عکس را نیز گویند - و ضم اول روشنی و شمع و پروتو و درخشندگی باشد و یکی از نامهای آفتاب عالمتاب است ۴.

رخشا ۵ - بفتح اول و سکون ثانی

۱ - چنانکه مشهور است رخش رستم مرکب بود از رنگه قرمز و زرده تخم مرغ و سفیدی و کلهای بسیار کوچک میان زرد و قرمز داشت و بیضه و زیر دم و از زیر چشم تا دهن سفید بود که او را بورا برش بیضه سفید میگفتند، فرسنامه اسدالله خوانساری بنقل تعلیقات نوروزنامه ۱۲۱. نولدکه نویسد (حماسه ملی ایران. ترجمه بزرگه علوی. تهران ۱۳۲۷ م. ص ۱۸ ح ۴): «رخش بطور اسم جنس مثلاً در شاهنامه ص ۸۱۷ بیت ۸۱۴ استعمال شده است، و پس ورامین ص ۱۲۷ س ۶ و بعد، ص ۳۱۰ مکرراً. قریب ۶۵ سال پیش اوالد بمن حدس خود را اظهار کرد که رخش باید همان کلمه سامی Rahch باشد. البته باید اذعان کرد که این کلمه دربدو امر يك معنای عمومی وجامعی داشته است (دروزیان عبرانی ظاهراً باسبهای اصیل اطلاق شده) اگر بخواهیم این کلمه را با Rakshas (دیو) هندی مربوط کنیم، حدس واهی زده ایم. رخش میبایستی «قهرمای سیر» وبعقیده برخی «رنگه سرخ باز» باشد. این مطلب میتواند تا اندازه‌ای با شرح ص ۲۸۷ بیت ۹۳ و بعد مطابقت نماید. خالانیامنتس همین اصطلاح ارمنی را در نوشته‌های Grigor Magistros (وفات ۱۰۵۸ م.) «Fuchsrot» ترجمه کرده است. در هر صورت ربطی باکلمه «رخش» فارسی بمعنای تابش ندارد. توصیف فردوسی از رخش که نولدکه در فوق اشاره کرده، چنین است:

یکی مادریان نیز بگدشت خنک
دو گوشش چو دو خنجر آبدار
یکی کره از پس بیلای او
سینه چشم و بورا برش و گاو دم
تنش پر رنگ از کران تا کران

رک: تعلیقات نوروزنامه ۱۲۱.

۴ - زیمت رخش رسته چون سهی سرو
۶ - و پس ورامین ۱۲۷: ۹۶ و رک: تعلیقات نوروزنامه ص ۱۲۲.

۴ - مصحف «دخش» (ه.م.). ۴ - از جمله آثار شیخ اشراق سهروردی، دو کفتار - و یا بتعبیر اسحق دو «نیایش» است بنام «هورخش کبیر» و «هورخش صغیر» و این نیایش‌ها خطاب بخورشید است، و هورخش لفظ بمعنی یک درخشنده است ظ. برای تفصیل رک: حکمت اشراق و فرهنگ ایران بقلم نگارنده ص ۲۲-۲۴.

۵ - از: رخش + ا (فاعلی وصف مشبهه). ۶ - از: رخش + ان (فاعلی).
(برهان لاطع ۱۳۳)

واگر پراو را درخانه بنور کنند جمیع جانوران
کژنده بگریزند .

رخنه = بفتح اول و بون و سکون ثانی،
راهی را گویند که در دیوار واقع شده باشد -
و سوراخ هر چیز را نیز گفته اند - و بمعنی دریچه
و شکاف و چاک و امثال آن هم آمده است - و بنم
اول کاغذ را گویند و برمی قرطاس خوانند .

رخنه زده زبان = کنایه از مطمئن
خلایق باشد .

رخیدن = بر وزن رسیدن ، بمعنی
نفس کشیدن باشد بسبب برداشتن و کشیدن پلر کران
و مشقت دیگر .

رخینه = بروزن کینه، بمعنی رخشینه؟
است که صنم درخت صنوبر باشد و برمی راینج
خوانند و بعضی گویند راینج لغتی است رومی و بعضی
دیگر گویند عرب رخینه است .

از شمع ویر تو آفتاب و ماه باشد .

رخ فروز = بنم اول و کسرها و رای
بی نقطه (۱) بواو کشیده و برای نقطه دار زده ،
نام روز هفتم از ماه های ملکی باشد - و بفتح اول
دستینه را گویند که آنرا چهار تو همچو ریمان
ناییده باشند .

رخ گیر = بفتح اول و کسرها و بروزن
همشیره ، بمعنی آخر رخ فروز است که دستینه
باشد که آنرا چهار تو مانند ریمان ناییده
باشند ؟



رخمه

رخمه = بفتح
اول و میم و سکون ثانی،
مرغی است که آنرا
مردار خوار گویند ؟
اگر سر کین او را در
زیر زن آستن بنور
کنند بجه بیندازد ،

بیان هفتم

در رای بی نقطه با دال ابجد مشتمل بر شش لغت و کنایت

مردود و از نظر افتاده بود .

ردای نیل = کنایه از آسمان است -
و شب را نیز گویند .

رد = بفتح اول و سکون ثانی ، حکیم
و دانشمند - و خواجه - و پهلوان و دلدار و بهادر
و شجاع باشد - و با تشدید ثانی در عربی بمعنی

(۱) چک: ورا .

۱ - قس: رخ گیر . ۲ - قس: رخ فروز . ۳ - **vautour pescnoptère** (فر)
د لك ص ۱۷۳ . ۴ - ظ مصحف ' رتینه ' = راینه = راینج (ه.م.) = راتایاج (ه.م.)
• - اوستا - **ratu** (آتا ، سرور) ، پهلوی - **rat** ' اسف ۶۱۱ ' در اوستا - **ratu**
بمعنی رئیس روحانی و سرور آمده - یازد **radh** (سرور) . رك : هوشمان ۶۱۱ . رتو بمعنی سرور
روحانی و بزرگه مینوی و غالباً با کلمه **abū** (بمعنی مطلق سرور و بزرگه) یکجا استعمال شده .
در گاتها بمعنی داور بخود زرتشت اطلاق شده چنانکه در سنای ۲۹ قطعات ۲ و ۶ .
یوشید درع سیاوش رد زره را گره بر کمر بند زد . فردوسی طوسی .
فردوسی را خواندندی که رای قوی داشته است . ' مجمل التواریخ والقصص ۴۲۰ ' . رکه: مزد پنا
۳۹۶ ، ۹۸ و فاب اس ۹۵ .

ردد ۴ - بفتح اول و ثانی ، صف درست آدمی و حیوانات دیگر - هر چیزی که در یک راسته باشد همچو دندان و دکان و خانه و برج و امثال آن ۴ - و چویرا یز گویند که در زیر آن غلطکها راست کنند و بر کردن کار بندند و بر بالای غله که از کاه جدا شده باشد بگردانند .

ردیف سرطان - اشاره به برج اسد است که یکی از دوازده برج فلکی است . *

ردکا ۱ - بفتح اول و سکون ثانی و کاف بalf کشیده ، بلف زرد و یازد (۱) بمعنی راست و درست باشد که در مقابل کج و دروغ است .

ردنجو ۲ - با جیم بروزن سمن بو ، نام کرمیست که پشمینه را خراب میکند و بهر بی ارشه گویند ! و باین معنی بجای حرف ثانی واو هم آمده است .

بیان هشتم

در رای بی نقطه با زای نقطه دار مشتمل بر سیزده لغت

و بمعنی انگور هم آمده است - و هریاغ را گویند عموماً ۶ - و باغ انگور را خصوصاً - و مطلق

رز - بفتح اول و سکون ثانی ، درخت انگور باشد * و بهر بی کرم خوانند بفتح کاف -

(۱) چک : زرد و یازد .

۱ - از *radakâ* ، پهلوی *râst* ، راست «یونکر ۱۰۵» پس اصل «رادکا» است .
۲ - مصحف «رونجو» (م.ه) . ۳ - ط ، از پهلوی *ratak* * «هوشمان

۶۰۹ ، و رک : استحق ۶۰۹ ، در اوراق مانوی (پهلوی) *rdg* (سطر ، صف ، ردیف) :
(Henning, A list of Middle Persian ..., BSOS, IX, 1, p. 87.)

۴ - «وهم کنیم که پنج جزو بربک رده نهاده آید (: : :) و دو جزو یکی برین کنار نهی و یکی بر آن کنار نهی ...» «دانشنامه ۷۷» .
۵ - کیلکی *faz* ، از تیره رزها است و در



رز یا مو

تمام نقاط معتدل سطح زمین کاشته میشود . گلهای آن دارای ۵ کاسبرک سبزه است که به روشی متصل شده اند و هنگام باز شدن گل سر پوش از پایین جدا میشود و ۵ پرچم و تخمدانی با دوتا پنج پرچه بهم چسبیده از آن بیرون می آید و میوه ای میبازد که آنراسته با انگور میگویند «گل کلاب ۲۳۱» - *Vitis vinifera* «تابی ۱۸۳» و رک : رزبان . ۶ - در خواستاری *faz* بمعنی باغ است «سالتنامة فرهنگه کلیایکان ۴۷» و در طببری «خرمه رز» بمعنی باغ خرم آمده . رک : واژه شناسی ص ۲۳۸ : «یکی را در رز درخت العجیر بود و می آمد از آن درخت میوه میخواست و می یافت بر زبانان گفت : سه سالت می آیم و ازین درخت العجیر میوه میخواست و می ربام ، او زایر کنید ...» «انجیل فارسی ص ۹۲۸» .
* و را - رک : لغات متفرقة پایان کتاب .

رزمگاه - بروزن بزمگاه، مکان جنگه کردن و جنگه گاه باشد .

رزمگه - بر وزن بزمگه ، مخفف رزمگاه است که جنگه گاه باشد .

رزمگیر - بر وزن کرم سیر ، نام روز یازدهم باشد از ماههای ملکی .

رزمه - بفتح اول و ثانی و سکون ثانی، بوقیقرخت را گویند ۱۰- و يك لنگه بار و اسباب و قماش را نیز گفته اند ، و بشی گویند این لغت عربی است ، و بکسر اول است .

رزم یوز - با میم و یای حلی (۲) بروزن مشک دوز ، بمعنی جنگجوی باشد ۱۱- چه یوز بمعنی تفصی و تجسی و جستجو کردن هم آمده است .

رزه - بفتح اول و تخفیف ثانی ، بمعنی رجه است ۱۲، و آن طنایی باشد که هردو سر آرا بجایی بندد و جامه ولنگی و امثال آن بر آن

رنگها نیز گفته اند ۱- و بمعنی رنگ کننده ۲- و امر برنگ کردن هم هست ۱- و زهر هلاهل را نیز گویند - و بکسر اول مخفف ریز باشد که از ریختن مشتق است ۲- و در عربی شالی را گویند که بریج پوست دار باشد ۴- چه رزاز بریج کوب را گویند .

رزبان • - با بای ابجد بآلف کشیده بروزن یزدان ، باغبانرا گویند .

رزد ۱- بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد (۱) ، پر خور و شکم خوار را گویند .

رزده ۲- بفتح اول بر وزن زرده ، بمعنی مانده و کوفته شده و آزرده راه باشد .

رزم - بفتح اول و سکون ثانی و میم ، بمعنی جنگه و جدال باشد ۸- و میمه و هیزم طعام پختن را نیز گویند - و بفتح اول و ثانی ، یعنی رنگه میکنم ۹- چه رزم بمعنی رنگه هم آمده است .

(۱) چك : - ابجد . (۲) چك : با میم و یا .

۱- ركه : رزیدن . ۲- ركهز (رنگه زرده) . ۳- ركه : ریختن . ۴- رز (ضم اول و تشدید دوم) بریج (منتهی الارب) • ۵- از : رز (باغ و باغ انكور) (م.ه) + بان (پسوند حفاظت) :

رزبان گفت چه رایست چه تدبیر همی مادر اینر بیچکارا دهد شیر همی ...
« منوچهری دامغانی ۱۲۸ » ورك : رز .

۶- ركه : رزد ، رس . ۷- ط ، مصحف « زرده » مخفف « آزرده » .
۸- از پارسی باستان **razma** • - اوستا **rasma** (رده وصف جنگه) - از **raz** = هندوژمانی (هند و اروپایی) **reg** ، قس : سانسکریت **rajī** (رده ، صف) [ركه : دده] ركه : هوشمان ۶۱۲ ، ارمنی **paterazm** (جنگه) و **razm** « اشق ۶۱۲ » .

۹- از « رزیدن » . ۱۰- (عر) « رزمه بکسر اول ، آبیگزیتکه بسته شده است درك جامه و آرا بفارسی پشت واره میگویند و آن قدری از جامه یکجا بسته است که بر پشت توان برداشت » « شرح قاموس » .

خزیده اکنون برزده می ده اکنون برطل مشک ریز اکنون بخرمن عودسوز اکنون بپننگه .
« منوچهری دامغانی ۱۴۸ » .

۱۱- دزفهرست ولف بنقل از فرهنگ شاهنامه عبدالقادر نمره ۲۷۶۵ : همین معنی آمده .
۱۲- ركه : رجه ، رژه ؛ در اراك (سلطان آباد) **bānde rāzā** یبندی اطلاق شود که در حیطا بدیوارها بندد و روی آن جامه های شسته را برای خشك شدن اندازد « مکی نژاد » .

وزیدن ۲ = بر وزن رسیدن ، بمعنی
رنجه کردن باشد .

وزین = بر وزن امین ، بمعنی محکم
و استوار و مضبوط باشد ۳ - و در عربی بمعنی آرامیده
و آرام گرفته و گرانمایه و چیزیکه بوزن کران
و سنگین باشد ۴

اندازند و بحری شریط کوبند و بزبان دیگر سازو
خوانند - و سگه انگور را نیز گفته اند که بتازی
عنب الثعلب گویند - و با تشدید ثانی در عربی
حلقه ای که بر آستان در صلب کنند ۱ - و قفل را
نیز گویند و بمعنی زدن هم هست که بحری ضرب
خوانند .

بیان نهم

در رای بی نقطه با زای فارسی مشتمل بر دو لغت

براستی آن دیوار سازند و آنرا رزمه بنمایند گویند
و رسمایی که هر دو سر آنرا برجایی بندند و بر
آن رخوت پوشیدنی و امثال آن اندازند و آنرا
سازو گویند و عربان شریطه خوانند ۸ .

رژد ۱ = بفتح اول و سکون ثانی بر
وزن وجد ، بسیار خوار و حریص در همه چیز را
گویند ۶ .

رژه ۷ = بر وزن رجه ، رسمایی که بنایان

(۱) چك: رژد (۱)

۱ - امروز « چفته ورزه » مستعمل است . ۲ - از : رژ (م.م.) + یدن
(پسوند مصدری) . ۳ - مأخوذ از (ع) «نظم الاطباء» رك: حاشیه ۴ :

چون قدر تو عالی و چو روی تو گشاده چون عهد تو ییکو و چو حلم تو وزین است.

« منوچهری دامغانی ۱۷۴ » .

۴ - (ع) « وزن از باب کرم یعنی آهسته و بآرام شد و وصف آن در مذکر « وزین » ...
و « وزین » چیز گرانمایه و ثقیل و با سنگ است . » شرح قلموس . ۵ - رك :

رژد ، رس .

۶ - ز دیدار خیزد هزار آرزوی ز چشم است گویند رژدی کلوی .

ابوشکور بلخی « لغت فارس ۹۸-۹۹ » .

۷ - طبری (قطار) « صاب طبری ۳۹۱ » ، کیلیکی و بهرانی و کلیایکانی و دامغانی

رژ (ردیف ، صف .) رك: رده ، رجه . ۸ - امروز عبور صف های سربازان را از
برابر فرماده « رژه » گویند .

بیان دهم

در رای بی نقطه با سین بی نقطه مشتمل بر بیست و یک لغت و کنایت

اضداد است - و چیزی باشد از خبر و حکایت
وامثال آن - و مقدمه ابتدای تب - و بهم رسیدن
حرارت را نیز گویند - و نام کوهی هم هست -

رسام - با تشدید ثانی بر وزن قسام ،
نام آهنگری است که بتدبیر سکندر آینه ساخت -
و نام نقاشی که در خدمت بهرام گور میبود .

رسانه - بر وزن بهانه، حرمت و افسوس
و تأسف را گویند .

ر سپینا - بابای فارسی بر وزن تخمینا،
بلفت زند و یازند (۲) ، فصل پاییز را گویند .

رست - بفتح اول بر وزن مت ، ماضی
رستن است یعنی خلاص شد و نجات یافت ۱۰ -
و نزد محققین بر کسی اطلاق کنند که از صراط
خواهش نفسانی رسته باشد و از دوزخ قید به بهشت
نجات پیوسته - و بمعنی زمین - و صفه و ایوان
هم هست (۳) - و راسته و صف کشیده را نیز
گویند ۱۱ - و بهضم اول ماضی روییدن باشد یعنی

رسی - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی
رسیدن و وارسیدن باشد ۱ - و بمعنی فاعل که
وارسند باشد ۲ - و امر بر رسیدن هم هست یعنی
برس و وارس ۱ - و طناب و کمند و رسن را نیز
گویند ۲ - و طلا و نقره و مس و سیما و سرب
و آهن و هر چیز از فلزات که آترا کشته باشند -
و در هندی شیرۀ هر چیز و هریک از فلزات کشته را
رس میگویند و جمع آن رساین - و نام رودخانه ایست
که به ارس اشتها دارد ۲ - و گلویند زنا را نیز
گفته اند - و بمعنی مفسد و فساد کننده هم آمده
است - و شکم خواره و پر خور و حرص در هر چیز
خوردن را نیز گویند و بهرمی اکول خوانند، و بمعنی
آخر که اکول و شکم خواره و حرص باشد بهضم
اول هم آمده است ۵ - و گلویند را نیز گویند ۶ -
و معکم و سخت را هم گفته اند ۷ - و بکسر اول امر
بر رسیدن و رشتن (۱) است یعنی برسی ۸ - و در
عربی بفتح اول و ثانی مشدد ساکن ، یعنی صلاح
و فساد کردن در میان مردم باشد و اینجا بطریق

(۱) چک : رستن . (۲) چک : ژند و یلزد . (۳) چک : هم آمده است .

۱ - رک : رسیدن . ۲ - قس : بازرس (باز رسته) . ۳ - قس : ریمان .
۴ - رک : ارس . ۵ - رزد ، رزد (هم .) .

یلفنج و زالفندۀ خویش خور کلو را ز رسی بر بر می .

ابوشکور بلخی . لغت فرس ۱۹۹۶ .

۶ - رک : رس همین ستون . ۷ - رک : رست . ۸ - رک : رسیدن ،

رشتن . ۹ - رس ، raspînâ ، پهلوی pâtêc ، پاییز ، یونکر ۱۰۶ .

۱۰ - رک : رستن . ۱۱ - رجه ، رژه ، رست ، رسته بود چون صف :

چون ملك الهنداست از ريدگاش (آن دیدگاش . دهخدا)

کردنی بر خادم هندو دو رست . خسروی .

« لغت فرس ۴۰ » .

و فتح فوقایی وها و میم هردوساکن ، رستم زالدرا
کروند .

رستی - بنم اول بروزن سنی ، راحت
و فراغت باشد . - و خیرگی و دلیری و شجاعت
و غالب شدن و متولی گردیدن را نیز گویند -
و بمعنی رزق و روزی - و نان و حلوا و ماضی و خوردنی
اندک هم هست - و بمعنی محکمی و استحکام نیز
آمده است - و بفتح اول یعنی خلاص و نجات
باقی .

رستد - بروزن حد ، بمعنی سزاوار
باشد - و بمعنی رسیدن و غور کردن و متوجه شدن
هم هست - و حصه و رستد را نیز گویند که
میان اصناف و رعایا قسمت میشود و هر کس چیزی

رسته ۱ - بروزن دسته ، بمعنی خلاص
شده و نجات یافته باشد و مطلق صفرا نیز گویند
اعم از انسان و حیوان دیگر ۴ - و رسته هرجیز
هم هست همچو رسته دندان و رسته بازار
و خابهایی که در یک صف واقع شود - و بمعنی
قاعده و قانون و طرز و روش باشد - و نزد محققین
شخصی است که در ظاهر و باطن گرفتاری و آلودگی
نداشته باشد - و بنم اول حلوائی بود شبیه بقروت و آنرا
بمری کعب الفزال خوانند - و بمعنی رویده هم
آمده است ۴ .

رسته خاك - کنایه از سایر موجودات
است .

رستم ۴ - بنم اول و سکون نایی

- ۱ - اسم مفعول از «رستن» . ۴ - مخفف رسته (ه.م.) - معرب آن «رزذق» (صف
نخل) «ابن درید» . ۴ - اسم مفعول از «رستن» : «نهالی که در چمن ملك شاهی رسته
باشد و در ریاض دولت پادشاهی تربیت یافته ...» سند باد نامه - ظهیری - ص ۴۵ .
۴ - ركه : رستم ، روستم . ۵ - از : رست (ه.م.) - ی (مصدری) .
۶ - ركه : رسیدن .

بقیه از صفحه ۹۴۸

باون و . و پیگولوسکایا ترجمه و چاپ شده است . م . م .) یاد شده . اینها قدیم ترین مواضعی
هستند که نام مزبور در آنها آمده و نشان میدهند که در قرن پنجم میلادی شکل و هیأت دوهجایی
rōstam * معمول بوده . در هر حال احتیاجی نیست که درباره قدمت شکل روستهم Rwtsthm
که در کتب پهلوی زرتشتی آمده ، شك کنیم بلکه باید بگوییم که این کلمه لااقل بشکل رست
و رست * پیشتر مستعمل بوده است . بنظر میرسد که مدارك کتبی فرضیه ای را که مبتنی است
بر اینکه نام رستم ، رابطه مستقیم با Gundafarr دارد ، رد کند و اجازه مبدعه که فرض کنیم
داستان رستم قدیم تر و مستقل از افسانه اخیر باشد . ركه : رستم ، روستم
* رستی - بفتح اول و سوم ، پهلوی rastan (آزاد شدن ، استقبال کردن) = رهیدن
از ایرانی باستان radh ، رست : پارسی باستان - ava - rad (رها کردن ، منحرف شدن از)
«بارتولمه ۱۵۰۰» «تیرکه ۱۹۳» : نجات یافتن ، آزاد شدن ، رها شدن
بمیر تابریهای حدود اکابین رنجی است که از مشقت آن جز بمرکه نتوان رست .
«گلستان ۲۵» . - گریستن .

* رستی - بنم اول و فتح سوم ، پهلوی rustan (نمو کردن) ، اوستا - raodh
(نمو کردن) «بارتولمه ۱۴۹۲» «تیرکه ۱۹۸» ، بلوچی rudag و rudhagh «اشق ۹۱۴»
= رویدن (ه.م.) : نمو کردن ، بالیدن ، بیرون آمدن ، سبز شدن .

مقرب و نزدیک را گویند همچو سفرچی و آبدار و شرابدار و ساقی و آنانکه سال بسال و ماه به ماه و روز به روز راتب گیرند . رسنواد ۳ - بفتح اول و نون بر وزن کم سواد ، بزبان زند و یازند (۱) نیزه خطی باشد ، و عبری رمح خوانند .* رسیین ۴ - بر وزن پسین ، بمعنی رسنواد است که نیزه باشد بلفت زند و یازند (۱) .	میرسد ، و رسد بصاد معرب آست . رسم - بفتح اول بر وزن خصم ، خدمتکار نزدیک باشد همچو آبدار و جامه دار و امثال آن - و بمعنی داغ و نشان هم هست - و شیوه و عادت و متعارف را نیز گفته اند ۱ . رسمو - بر وزن بدخو ، زیور عمل را گویند ، و عبری مصوب خوانند . رسمی ۲ - بر وزن خصمی ، خدمتکار

بیان یازدهم

در رای بی نقطه با شین نقطه دار مشتمل بر هیچده لغت و کنایت

سفر کردن و صحبت داشتن ممنوع است - و نام فرشته ای هم هست که عدل بدست اوست و مصالح	رش ۵ - بفتح اول و سکون ثانی نام روز یازدهم ۶ است ازهر ماه شمسی ، و درین روز

(۱) چک : زند و یازند .

۱ - (عر) رسم (بفتح اول) چاه پنهان کرده بخاکه و نشان یا بقیه آن یا نشان ناپیدا ، و طریق و آیین و چیزیت که بدان دینارها را جلا دهند و تمغا ، و آن چوبی است کنده که انبارها را بدان مهر کنند... (مثنوی الارب) . ۲ - از رسم (ه. م. ی) (سبت) . ۳ - هنر، *rasni(k)* ، پهلوی *nēzak* ، نیزه ۴ یونکر ۵۱۰۰ . هنر وارش فوق را *rasnv(a)d* هم میتوان خواند ۴ - رک : رسنواد . ۵ - رشن ، اوستا - *Rashnu* ، پهلوی *Rashn* که صفت است بمعنی عادل و دادگر . رشن در اوستا نام فرشته عدالت است و در یشتها مکرر از او یاد شده . کلمه رشن از مصدر *raz* بمعنی حرب ساختن و انتظام ، اشتقاق یافته و بهمین معنی در اوستا (از جمله مهریشت بند ۱۴) بسیار آمده . ایزد رشن با مهر و سروش رابطه دارد ، یشتهای متعلق باین ایزدان نیز در اوستا جنب هم چاپ داده شده چنانکه روزهای سه گانه شانزدهم و هفدهم و هیچدهم هر ماه منسوب بآنان است . در ادبیات متأخر زرتشتی این سه به یکجا که روز جزا گماشته شده اند و رشن سومین داور روز واپسین است . صفت زرتشته *razishta* یعنی راست تر و درست تر ، برای او در اوستا یاد شده ، در پارسی معمولاً وی را رشن راست و گاه رشن گویند . اسدی در لغت فرس (ص ۲۲۳) آرد «رش ... نیز روزی است از ماه پارسیان که آنرا رش خوانند . خسروی گوید :

می سوری بخواه کآمد رش مطربان پیش دار و باده بکش ...»

بیرونی در فهرست روزهای ایرانی او را «رشن» و در سفدی «رسن» و در خوارزمی «رشن» یاد کرده است . ۶ - روز هیچدهم چنانکه درج ۵ گفته شد .

* رسیدن - بکسر اول و فتح چهارم (در لهجه مرکزی) ، پهلوی *rasitan* (وصول و وارد شدن) ، پارسی باستان - *rasa* = سانسکریت *rcchati* از *ar* ۵ بازنوله ۱۸۳ ، «بیر که ۱۹۲ - ۱۹۳ ، افغانی *rasēdal* ، بلوچی *rasag* «اشق ۶۱۶» رک : هوشمان ایضا : آمدن ، در آمدن ، وارد شدن - یافتن - کامل شدن ، تمام شدن - پخته شدن طعام و میوه - دریافت شدن پول . (برهان طالع ۱۲۴)

روز رش باو تعلق دارد ۱ - و نوعی از جامعه ابریشمی
 کران بها باشد - و بازورا (۱) نیز گویند که آن
 از سردوش است تا آرنج ۲ - و مسافت میان دو
 دست را نیز گفته اند چون از هم باز کنند ۳ - و مخفف
 ارش هم هست و آن از آرنج تا سرانگشتان دست ۴ -
 و گز و مقدار را نیز گویند ۵ - و زمین پشته پشته
 راهم گفته اند ۶ - و قسمی از خرماست، و آن سیاه
 و بالیده میباشد - و نام نوعی از انجیر هم هست -
 و سیما و زبیق را نیز میگویند - و بانانی مشدد
 در عربی، باران اندك و ریزه ریزه را گویند
 و در شان جمع آن است ۷ - و بضم اول، گردانیدن
 چشم باشد از روی فخر و غلبه و خشم - و بکسر اول
 مخفف برش است که بر روی لبه گویند ۸ - و مخفف
 ریش جراح است هم هست ۹ -

رشاشه ۷ - بفتح اول و ثانی بالف کشیده
 و شین نقطه دار مفتوح، قطره های کوچک باران

ریزه باشد. گویند عربی است.

رشت - بفتح اول بر وزن طشت، نام
 شهری است از ولایت کیلان که آنرا «یه پس»
 گویند. زنان و دختران آنجا بند تنبان را خوب
 می بافند ۸ - و بمعنی خاک و گرد و غبار تیره و لجن
 و خاک روبره هم آمده است ۹ - و کج را نیز
 گفته اند که بدان خانه سفید کنند - و هر چیزی را
 نیز گویند که از هم فرو ریزد و فرو پاشد - و دیواری
 را نیز گفته اند که مشرف بر افتادن بود - و بضم
 اول فروغ و روشنایی باشد ۱۰ - و نام مردی بود
 کیمیاگر - و بکسر اول بمعنی رشتن و رسیدن
 بود ۱۱ - و سرشت و طینت را نیز گویند ۱۲.

رشتاك ۱۳ - با فوقای بوزن افلاک
 شاخی که تازه از بین درخت برآمده و راست
 رسته باشد.*

(۲) چك : و بازورا .

۱ - رك : ح ه صفحه قبل. ۲ - شمعون عیسی را بردو رش خود برگرفت و ایزد
 راستایش کرد «انجیل فارسی ص ۲۰» و رك : ح ۳. ۳ - مخفف «ارش» (م.ه).
 جگر بیست مبارز شدن روز مصاف ایزه بیست رش دست گرای (گرای) تو کنند.

«منوچهری دامغانی ۹۳».

۴ - «کنده و رش، فراز و نشیب زمین بود که پشته پشته باشد اگر چه دشت بود.
 منجیک (نرمذی) گوید :

هر چه بخواهد بده که کنده زبانست دیو ریمده نه کنده داندوله رش
 «لغت فارس ۲۲۱».

۵ - (ع) «رش بالفتح چکیدن آب و خون و اشك و باران اندك و ریزه و باران ریزه».
 «منتهی الارب» ۶ - رك : رش، ۷ - «رشتی، كمحاب، چكیده های خون
 و اشك و آب و جزآن» «منتهی الارب» و رشاشه مأخوذ از تازی است «نظم الاطباء».

۸ - كرسی کیلان، در تقسیمات جدید مرکز استان اول، در ۳۲۹ کیلو متری شمال
 باختری نهران، دارای ۵ بخش و ۱۲۰۰۰۰ - سکنه و دو رود : گوهر رود و صیقلان رود بار از آن
 گذرد. رك : راهنمای ایران ص ۱۰۴ - ۱۰۷. ۹ - نش (بضم اول)، لوش، لوشن، لجن،
 لژن، طبری lash «واژه نامه ۶۸۲». ۱۰ - رك : رخن (م.ه)، روشن (م.ه).

۱۱ - رك : رشتن. ۱۲ - مخفف «سرشت» (م.ه). ۱۳ - مبذل «رشتاك» (م.ه).

* رشتن - بکسر اول و فتح سوم، هندی باستان ریشه - ricātē - rēc (چیدن، پاره
 کردن)، بلوچی rêsagh, rêsag (تاییدن)، brêsa (رسیدن)، استی alviessun, alvijssin
 «اشق ۶۱۷» و رك، هوشمان ایضا. [قس : رسیدن] : رسیدن، تافتن، تایدن.

رشته گنده - بکر نون و فتح کاف

فارسی و سکون نون دیگرودال بی نقطه مفتوح ،
رسمانی باشد که جامه خواب همچو لحاف و توشک
و امثال آنرا بدان دوزند .

رشتی - بفتح اول و رزن کشنی ، بمعنی

خاکساری باشد - شخصی را نیز گویند که لجن
پاک میکند و خاکستر و خاکروبه میرسد ۴ -
و منسوب برشت راهم گفته اند ۴ - و بمعنی دویم
که خاکروب و خاکروبه بر باشد بجای فوقانی نون
هم آمده است .

رشک - بفتح اول و سکون نالی و کاف

معروف است که غیرت و حسد باشد ۵ - و بمعنی
غیور ۶ - و عجب و تکبر هم آمده است ۷ - و کرمی
باشد که عربان صواب میگویند ۷ - و ضم اول
عقرب و کژدم - و بکر اول چرک و رزم -
و یژمرم دگی - و ضم شیش را گویند ۸ - و بمعنی

رشته - بکسر اول و فتح فوقانی، تارابرشتم

و رسمان و آنچه آنرا رشته باشند ۹ - و نام مرضی
است و آن چیزی باشد که از اعضای مردم بسان
نظر رسمان بر میآید و بیشتر در شراب لار بهم
میرسد ۴ - و نوعی از حلوا باشد ۴ - و آشی
ویلاوی هم هست - و ضم اول رنگه هشته و رنگه
کرده را گویند .

رشته رب - رسمانی بود خلم که آنرا

دختر نابالغ رشته باشد و بجهت دفع تب افسون
بر آن خوانند و گاهی چند بر آن زند و بر کردن
بب دار بندند .

رشته دراز - کنایه از طول مدت

و فرصت دور و دراز باشد در کارها .

رشته ضحاک - کنایه از بسلران

است که بگری مطر گویند - و طول مدت را نیز
گفته اند .

۱ - اسم مفعول از «رشتن». ۲ - آنرا در سواحل خلیج فارس piuk گویند

ورک: پیو. ۳ - یزچیزی مانند تار و رشته های باریک که از خیمه آرد گندم سازد و از آن

آتش و جز آن تمییز دهند و بتازی «رشیده» گویند «ناظم الاطباء». ۴ - از: رشت (ه. م.)

۵ - (نبت). = ارشک (ه. م.) ، اوستا - araska ، پهلوی rashk ، arshk ،

بلوچی hira «اشق شلمه» ۲۱ و ۱۳۷ و رک: مناس ۲: ۲۶۷ (arishk) ، دزفولی reshk «امام»:

رشکم آید که کسی سیرنگه در نو کند باز گویم نه که کس سیر نخواهد بود. «گلستان» ۱۳۸.

۶ - غیرت. ۷ - «بیاید داشت که در بیان معنی رشک مصنف بچند وجه خطا نموده: اول

آنکه رشک بافتح بمعنی کرم گفته و این خلاف جمهور اهل لغت است، چه در فرهنگهای معتبره رشک

بالکسر بمعنی تخم شیش که بپندی لیکه گویند آمده، و آن غیر کرم است. دوم آنکه گفته که

کرم مذکور را عربان صواب گویند، و این نیز خطاست، زیرا که در عربی صوابه بوزن غرابه

بمعنی همان تخم شیش آمده نه بمعنی کرم، سوم آنکه رشک بمعنی عجب و تکبر هم گفته و این

در هیچ کتاب از کتب متداوله لغت نیست، ازینجاست که بعضی از متأخرین انکار این معنی نموده اند

و گفته که این معنی - یعنی معنی عجب و تکبر - سند میخواد، و الله اعلم بالصواب. «چک س

۳۶۱ ح» اما بمعنی تخم شیش، در گیلکی و بلوچی و دزفولی و خواساری rashk (بفتح راه)

است، اما اعتراض «چک» ورد معنی «کرم»، صوابه و عجب و تکبر وارد است.

۸ - هندی باستان liksha (تخم شیش)، کردی rishk ، افغانی rixa ، بلوچی ع

rashk ، rishk ، استی liskā ، lisk «اشق» ۶۱۸ ، هوشمان گوید: رشک (تخم شیش)

فارسی = افغانی rica (تخم شیش) = ایرانی rishkā * برابر ساسکرت liksha ، هوبمان

۶۱۸ ، دزفولی و خواساری rashk «امام»، گیلکی rashk و دزهرانی reshk (بکسر راه)

رشتواد - بفتح اول و سکون ثانی و نون مفتوح و واو بalf کشیده و بدال ابجد زده ، نام یکی از نوکران همای دختر جمن بود .

رشنی - بر وزن پشمی ، خاکروب و خاکروبه کش را گویند .

رشیده - بر وزن قصیده ، رشقه . دستاربر را گویند که بعضی از آنرا شبکه کرده باشند .

رشینه - بر وزن فرینه ، صمغ درخت صنوبر است و معرب آن راتینج باشد ، و بعضی گویند راتینج باین معنی عربی است ، و بعضی گفته اند رومی است . الله اعلم .

راست ایستاده - و شخصی ریش بزرگ و لعلیانی هم آمده است ۱ .

رشن ۲ - بفتح اول و کسراف و سکون ثانی و نون ، متکبر و صاحب عجب - و غیور و خود باشد .

رشمیز - بر وزن شبدیز ، جانور است چوب خواره که بر می ارشد گویند .

رشن ۳ - بفتح اول و سکون ثانی و نون ، نام فرشته است - و نام روز هجدهم از ماههای شمسی - و بمعنی پشته و کوه کوچک - و گردیدن و گردگی هم آمده است - در عربی فاخوانده بروس و مهمانی رفتن باشد - و فرو بردن سکه سر خود را بدرون دیگه و کاسه ۴ .

بیان دوازدهم

در رای بی نقطه با صاد بی نقطه مشتمل بر سه لغت و کنایت

باشد که مردم سوداگر را باج کنند - و جایگاه اصناف و رعایا بنچندین معنی حساب عال و اخراجات دیوانیرا مغرور سازد ۷ .

رصدگاه دهر - کنایه از دنیا باشد .

رصدگاه خاکی - کنایه از دنیا است - و قالب وجد آدمیرا نیز گویند .

رصدگاه - بفتح اول و ثانی و سکون دال و کاف فارسی بalf کشیده و بها زده ، بمعنی قدمگاه و نظرگاه و جایگاه شب و روز نشسته نگاه کنند و حساب حرکات و درجات ثوابت و سیارات را ضبط نمایند و آنرا رصدخانه نیز گویند - و کنایه از درگاه و محل باردادن پادشاهان باشد مردم را - و باجگاه را نیز گویند ، و آن جایی

۱ - رک : رش ، ریش . ۲ - از : رشك + ان (= ین نسبت) مانند : رمغن ،

ریمن ، چرکن . ۳ - رک : رشن . ۴ - (هر) رشن ، رشافه ، ناخوانده مهمان گردید و بی دستوری در آمد ، و داخل کرد (لك) سر خود در آورد ، « منتهی الارب » .

۵ - مصحف « رشتی » (ه . م .) ۶ - مصحف « رینه » .

۷ - من رئیس فلان رصد گاه کز مطیمان حضرت شاهم . نظامی گنجوی « گنجینه ۷۳ » .

بیان سیزدهم

در رای بی نقطه با طای حطی مشتمل بر دو کنایت

* رطب نوش دادن - کنایه از بیاله دادن بذوق تمام و خوشحالی مدام باشد .	* رطل گران - کنایه از بیاله و بیمانه بزرگ باشد .

بیان چهاردهم

در رای بی نقطه با غین نقطه دار مشتمل بر پنج لغت

* رغ - جنم اول و سکون ثانی ، آروغ را گویند ، و آن بادی است که با صدا از راه گلو برمیآید .	و بیشتر مردم بدخشان و بعضی از مردم کشمیر پوشند .
* رغث - بفتح اول و سکون ثانی و نای مثلثه کلنار است ، و آن گل درخت اناری است که بشیر از گل ثمری دیگر ندارد ، و بهترین آن کلنار فارسی باشد .	* رغوان - باواو بالف کنیده بنون زده و حرکت اول مجهول ، نام کوهی است در مغرب تزدیک بافریقه .
* رغز - بر وزن سبزه ، پتو را گویند و آن نوعی از لباس است که از پشم گوسفند بافند	* رغیدا - بوزن سمیدا ، بلف سربابی دانه ایست در میان کندم ، که آنرا بشیرازی هر گویند بفتح ها و سکون را ، و بعضی گویند هری است .

۱ - رطل گران ده ای مرید خرابات

شادی شیخی که خانقاه ندارد .

د حافظ شیرازی ۸۷۰ .

۲ - رگ : آرخ ، آروغ . ۳ - رغوان بفتح اول و دوم ، اسم موضعی است در شعر
اعشی باحالة معجم البلدان ، ۴ - Ivraie (فر) ملك ۲۷۸۰ .

* **رضوان کده** - رگ : لغات متفرقة پایان کتاب .

* **رغای صاحب بربط** - رگ : لغات متفرقة پایان کتاب .

بیان پانزدهم

در رای بی نقطه با فا مشتمل بر شش لغت

رفوشه = باشن نقطه دار بر وزن سوچه ، بازی و مسخرگی و ظرافت باشد و بمعنی بی بردن و یافتن - و برچیدن هم هست - و عیان و کله را نیز گفته اند . *

رفه = بفتح اول و ثانی ، پروین را گویند که آن شش ستاره کوچک باشد که در کوهان ثور است و برمی نرید خوانند .

رفیده = بفتح اول بر وزن رسیده ، لته و کهنه چند باشد که بر مثال گردبالی دهم دوزند و خمیران را بر بالای آن گسترانیده بر توریستند .

رف = بر وزن صف ، سکوی که بر درخاها بجهت نشستن سازند و برآمدگی باشد از دیوار درون خاها بقدر چهار انگشت یا بیشتر که از برای زینت خانه چیز ها بر آن گذارند ، و در عربی نیز آن برآمدگی را رف میگویند .

رفان = بفتح اول بر وزن زبان ، شفیع و شفاعت کننده باشد . *

رفو = بفتح اول و ثانی بواو مجهول رسیده ، پیوند شال و جامه پاره و سوراخ دار باشد بنوعیکه معلوم نشود (۱)

(۱) خم ۱ - بنوعیکه معلوم نشود .

۱ - نهرانی و کیلکی raf (طاقچه طاق نزدیک بقیف)، معرب آن هم رف (بفتح اول و تشدید دوم) رك : دزی ج ۱ ص ۵۳۹ :

کند مشحون همه طاق و رف آن تفسیر و باخبار و باشعار .

* محمود سعد لاهوری ۲۲۴ *

۲ - معرب آن ، رفو (بفتح اول و سکون دوم) فس : یونانی rafideyo (خیاطی کرد ، دوخت) 'فس' : ۴ - رك : رمه .

* رفتار - بفتح اول، حاصل مصدر رفتن (ه.م.) روش، سیر ، حرکت - سلوك طرز حرکت - طرز عمل ؛ شیوه .

* رفتن - بفتح اول و سوم ، چلوی raftan از ریشه rav «نبرک ۱۹۰»، اوستا ریشه - rap (رفتن) (۱) فس: لاتینی repō ، لیتوانی repliōti ، لتوی rept (خزیدن) ، کردی ، rewīn ، بلوچی ع rawag ، rowag ، rawagh ، وخی vâ-refsam ، سریانی va-râfsam «اسبق ۶۱۹» ورك: هوشمان ایستاد؛ حرکت کردن، تغییر جا و مکان دادن، رحلت کردن ، سیر کردن ، گذر کردن .

* رفتن - بضم اول و فتح دوم ، رك: رو رفتن ، رویدن .

بقیه در صفحه ۹۵۶

بیان شانزدهم

در رای بی نقطه با قاف مشتمل بر چهارده لغت و کنایت

واستراحت کردن و از بهلو و بهلو غلطیدن باشد.

رقعا = بالاول مفتوح و سکون نای و همین بی نقطه بالف کشیده ، بمعنی سرخس و گیلدارو باشد ۴ ، و آن چوبکی است دوایی که در کنار درهای خزر بایند . گویند عربی است .

رقعه = بفتح اول و ثانی ، هر گیاهی را گویند که جبر شکستن کند همچو خاما اقطی و انجبار و بنتومه و مانند آن عموماً . و بمعنی رقعا است که سرخس و گیلدارو باشد خصوصاً ، و آن بیخی است سرخ رنگ . اگر آسرا بگویند و بك مثقال از آن با دو بیضه نیمبرشت بخورند آزار را که بسبب افتادن یا برداشتن چیزی سنگین بهمرسیده باشد نافع است ۵ - و جنم اول در عربی پینه و پاره را گویند .

رقی = بکسر اول و سکون نای ، پوست لاک پشت دریایی باشد (۱) و بعضی گویند پوست لاک پشت (۲) و بعضی دیگر گفته اند نام لاک پشت است در عربی (۳) ۱ ، و باین معنی بفتح اول هم آمده است .

رقاراق ۴ = بفتح اول و نای و رای بی نقطه بالف کشیده و بقاء زده ، صدای دست و پای ستوران باشد .

رقاقس ۴ = جنم اول و کسر قاف و سکون سین بی نقطه ، بلف یونانی جفت آفرید را گویند که نوعی از سوربجان است و بعضی گویند خسیه التملب است . الله اعلم .

رقص بهلو = کنایه از راحت

(۱) چش : است . (۲) چک : + صحرانی است ؛ چش : - و بعضی ... لاک پشت .

(۳) چش : نام لاک پشت صحرانی .

۱ - tortue (فر) «لك» ص ۱۷۹ . ۲ - اسم صوت . ۴ - یونانی



Orxis «فولرس» = جفت آفرید (ابن البیطار . I . ۴۹۹) دو بعضی نسخ رقاقس ، رقالس ، رقاقس . «دزی ج ۱ ص ۵۴۵ : ۲۲ رك : لك» ص ۱۷۹ . ۴ = سرخس - **fougère** (فر) «لك» ۲ ص ۱۷۹ ، رك : رقه . ۵ = رك : لك» ص ۱۸۰ . ورك : رقعا .

بقیه از صفحه ۹۵۵

* **رفوگر** - جنم

اول و دوم و فتح چهارم ، از : رفو + گر (پسوند شغل و مبالغه) ، آنکه رفو کند ، کیسه شغلش رفو کردن است .

رفوگر اثر جعفر پتکر

یام ایزد و پیام یوا آفریدون مینوسند، و جمعی اورانوح میدانند وهربان سلام علی بوح فی العالمین مینوسند، و بزمن اهل هند روز پنجم اسفندار ماه باشد که درجه پنجم حوت است، و درین روز رقه کژدم مینوسند بسبب آنکه میگویند درجه پنجم حوت صورت حشرات دارد.

رقون = بروزن زبون، بمعنی حنا باشد و آن برگی است که بگویند و بردست و بایینند (۲)؛ و بن اول هم آمده است.

رقیبان راز - کنایه از عارفان و اسعاب مشاهده و نگه دارندگان اسرار و راز باشد.

رقیبان هفت بام - کنایه از سیمه سیاره است.

رقیمه اول - کنایه از عمرش و کنایه از حرف الف باشد.

رقعه پست نیلگون - کنایه از زمین است، و بجای سین بی نقطه شین نقطه دار هم بنظر آمده است که **رقعه پست نیلگون** باشد.

رقعه بلند نیلگون - کنایه از آسمان است.

رقعه غیرا - بمعنی رقه پست (۱) نیلگون باشد که زمین است.

رقعه کژدم ۱ - کوندیمغان که آتش پرستان باشند درروز اول ازینجروز آخر اسفندار ماه جشن میگرداند و درین یک شبانروز سه رقه مینوشته اند بجهت دفع مضرت هوام و بر سردیوار خانه می چسبانیده اند و طرف صدر را خالی میگذاشته اند. و چون درین روز فریدون طلسمها فرمودی نوشتن، یعنی واضح این رقه فریدورا میدانند؛ و ارمن است که فارسیان بر آن رقه

بیان هفدهم

در رای بی نقطه با کاف نازی (۳) مشتمل بر یازده لغت

بازای نقطه دار (۴) نیز گفته اند - و بمعنی رسته وصف کشیده هم آمده است ۴ - و بلفظ زده

رک - بفتح اول، با خود از قهر و خشم آهسته آهسته حرف زدن باشد ۴؛ و باین معنی

(۱) چک، چش؛ پست. (۲) چک، چش؛ بندوق. (۳) خم؛ ۱ - نازی. (۴) چک؛ بازا.

۱ - «بشتن رقه ها کژدم چیست؟ این از رسم های پارسیان است، و لکن عامیان نو آورده و شب این روز بر کاغذها بنیستند و بر درخاهها بپندند تا اندر و گزیده اندر بیاید. و پنجم روز است از اسفندارمذ ماه، و پارسیان او را مردگیران خوانند، زیرا که زنان بر پیشوهران اقتراحها کردند و آرزو بها خواستندی از مردان، «التفهیم ۲۵۹ - ۶۰». در آثار الباقیه «چاپ زاعاثر ص ۲۲۹ آمده: از آغاز طلوع فجر تا طلوع آفتاب این رقه را بر کاغذهای چهار گوش نوشته، بر سه سمت دیوارهای خانه بچسبانند و دیوار مقابل صدرخانه را باز گذارند: «بسم الله الرحمن الرحیم». اسفندارمذ ماه، اسفندار مذروز، بسم دم و رفت زیر وزیر از همه جز ستوران بنام یزدان و بنام جم و افریدون. بسم الله بآدم و حوا. حبیب الله و حده و کفی». التفهیم ص ۲۶۰ ح ۱، و رک: خرده اوستا. پور داود ص ۲۱۰. ۲ - مصحف «رک» (م.ه) = رُک (م.ه). ۳ - رک = رکه = رج = رجه = رزه (م.ه).

گوشت و شمشیری که بر پهلوی اسب بندند و آنرا
زیر رکابی هم خوانند .

رکاشه ۴ = بنم اول بروزن خلاصه ،
خارشتی که خارهای خود را چون تیر اندازد
و آنرا (۲) بربری ابو مدلیج گویند .

رکاشه ۴ = با شین نقطه دار ، بر وزن
و معنی رکاشه است که خار پشت تیر انداز باشد .

رکان * = بفتح اول بروزن زبان ، یعنی
سخن گویان با خود آهسته آهسته از روی خشم
و قهر ، و باین معنی با زای نقطه دار (۳) هم آمده
است . *

رکنی = بنم اول بر وزن فطنی ، زر
خللی (۴) باشد منسوب بشخصی و آن شخص
کیمیای کرده ۶ - و رکنا باد شیراز را نیز
گویند ۷ (۵) .

و میزند (۱) بمعنی تو باشد ۱ ، و بربری انت
گویند .

رکاب = بکسر اول بروزن نقاب ، پیاله ای
باشد هشت پهلودرازو بمعنی
اسب سواری هم آمده است -
و در بربری حلقه مانند برا گویند
لژ ملا و نقره و امثال آن که
در دو طرف زین اسب آویزند
و بوقت سواری پنجهای پارا
در آن کنند ۴ .



رکاب

رکابدار = پیاده را گویند که همراه
سوار برآید و درین روزگار او را جلو دار
خوانند و شخصی که تملیکی و پیاله نگاه میدارد .

رکابی = بروزن حایبی ، پیاله و تملیکی
و طبقه باشد - و اسب جنینت و کتل را نیز

- (۱) چک : ژند و میزند . (۲) چش :- و آنرا . (۳) چک : با زا .
(۴) چک ، چش : خالص . (۵) خم :- و رکنا باد ... گویند .

۱ - از rak، بمعنی تو ، بولکر ۱۰۶ قرائت صحیح هزوازش مزبور lk = lâk است
که پهلوی lō بمعنی تو تلفظ میشده ، بپیرگ ۲۲۶ . ۴ - رک : دزی ج اس
۵۵۴ : رکابخانه = و رکبخانه ، رکابدار = رکبدار . ۴ - رکاشه = رکاشه (م.ه) .
۴ - رکاشه (م.ه) . * - مصحف مزکان ، (م.ه) : رک : (۱) .

۶ - بنی زر خالص منسوب بر کن المولده دیلمی نوشته اند :
رکنی نو رکن دلم را شکست خردم از آن خرده که بر من نشست .
نظامی گنجوی ، گنجینه ۷۳ .

رکنی بمعنی گوشه دار آمده . الدرهم المركة ، اختصاصاً درهم های مربع باشد و مهدی
مؤسس حکومت موحدین دستور ضرب آنرا داد . معنی ج اس ۵۵۶ : رک : زر رکنی .
۷ - رک : رکنا باد :

شیراز و آب رکنی و این باد خوش سیم عیش مکن که خالدوخ هفت کشورست .
حافظ شیرازی ۲۹ .

* رکنا باد - بنم اول = آب رکنی ، چشمه ایست که رکن الدول و دیلمی (متوفی سال
۳۳۶) احداث کرده ، منبع آن بمسافت يك فرسنگی تقریباً ، میان دو کوه و معمرش از تنگه الله اکبر
است (آثار عجم . فرست ، چاپ مطبع ناصری ۱۳۹۴ م ۱۲۰ ح) :
ز رکنا باد ما صد لوحش الله که عمر خنر می بخشد زلالش .

حافظ شیرازی ۱۸۹ ، رک : حافظ شیرین سخن . ج اس ۱۱۲ - ۱۱۳ .
(برهان قاطع ۱۲۸)

بلغت زند و یازند (۱) بمعنی شما باشد که خطاب بانظمیم و خطاب باجمع است، و جبری اتم گویند.
رکیدن ۲ - بروزن مکیدن، یعنی خود بخود سخن گفتن از روی قهر و غضب .

رکوتا ۱ - بفتح اول و ثانی بواورسیده و فوقانی پالف کشیده، بزبان زند و یازند (۱) بمعنی هشیار و صاحب هوش باشد .

رکوم ۲ - بفتح اول بروزن سوم

بیان هیجدهم

در رای بی نقطه با کاف فارسی مشتمل بر سیزده لغت و کنایت

رگ جان - بکرنائی، کتابه ازشریان و جبل الورید باشد ۸ .

رگ خوابانیدن - بمعنی رگه یاز گرفتن است که کنایه از کاهلی و سستی کردن درکاری باشد .

رگ درتن برخاستن - کنایه از قهر و غضب و خشم و استیلا باشد .

رگو ۹ - بکسر اول و ضم ثانی و سکون وار مجهول، کرباس ولته و جامه کهنه سوده شده و از هم رفته باشد - و چادر شب يك لغت را نیز گویند ؛ و ضم اول هم درست است .

رگ - بفتح اول و سکون ثانی ، معروفست ۴ - و با خود آهسته آهسته از روی خشم و قهر سخن گفتن باشد ۵ - و بمعنی اصل و نسب هم آمده است (۲) .

رگال ۶ - بضم اول ، بروزن و معنی زغال است که انگشت باشد .

رگ باز گرفتن - کنایه از کاهلی و سستی کردن باشد درکاری .

رگ بمل ۷ - خاریدن - کنایه از کردن کاریست که خود را بسبب آن کار بکشتن دهد .

(۱) چك: ژند ویلزند. (۲) خم: - و بمعنی...آمده است.

۱ - هر ، rakôkatâ , r(a)kôtâ ، پهلوی ušædhar ، هوشیار «یونکر» ۱۰۶ .

۲ - هر ، rakum , r(a)kôm ، پهلوی shumâk ، شما «یونکر» ۱۰۶ . قرائت صحیح هزاروش مزبور lekôm = lkwm است که پهلوی shmâh یعنی شما تلفظ میشده «یونکر» ۲۱۶ ورك: باروچا ۲۶۸ . ۳ - مصحف «زکین» (ه.م.) ورك: رگ ، وركان (۱) . ۴ - مجرای لوله مانندى که مواد مایع را در بدن حیوان و یا در اجزای مختلف نبات متفرق میسازد ، عرق ؛

آنگاه ییارد رگشان و ستخوانشان (انگور)

جایی فکند دور و نگرردد نگرانان .

«منوچهری دامغانی» ۱۲۲ .

• - مصحف «زک» (ه.م.) رگ : رگ (۱) ۶ - مصحف «زگال» (ه.م.) .

۷ - رگ : بمل .

۸ - گفتی رگه جان میگوید زخمه ناسلزش

نلخوشت از آوازه مرکه پند آوازش .

«گلستان» ۷۲ .

۹ - رگوك = رگو = رگوى .

رکوه است که کهنه ولتة مستعمل ۱ - و چادر یک لغت باشد .
رگیدن ۲ - بروزن رمید ، ماضی رگیدن باشد یعنی آهسته آهسته از روی قهر و غضب با خود سخن گفت و حرف زد .
رگیدن ۳ - بر وزن رمیدن ، بمعنی آهسته آهسته از روی قهر و غضب با خود سخن گفتن باشد .

رگولک - بضم اول و با ثلث مجهول بروزن سلوک ، بمعنی رگواست که کرباس و جامه ولتة کهنه از هم رفته باشد .
رگوه - بکسر اول و سکون ثانی و ظهور های هوز (۱) ، بمعنی رگوست که لثه کهنه و کرباسی از هم رفته باشد - و چادر یک لغت را نیز گویند .
رگوی - بایای حطی ، بروزن و معنی

بیان نوزدهم

در رای بی نقطه با میم مشتمل بر پاتزده لغت

و بضم اول ، موی زهار آدمی باشد - و گوشت درون دهان را نیز گفته اند - و نام دشتی و بیابانی هم هست ۷ - و در عربی با تشدید ثانی (۴) مرمت کردن خانه و صفه و چایی که شکسته و از هم ریخته باشد ۶ - و بکسر اول مخفف ریم است که چرک زخم و امثال آن باشد ۸ - و در عربی بتشدید ثانی ، مال بسیار ۶ - و منفر هر چیز ۶ - و خاک را گویند که تراب باشد ۶ .

۴ - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی رمیدن و نفرت باشد ۴ - و بمعنی رمه و کله گوسفند واسب و غیره نیز آمده است ۵ - و بر اجتماع و جمعیت مردم (۲) اطلاق کرده اند ۵ - و گوشت اندرون و بیرون دهان را نیز گویند - و نام دشتی و صحرائی هم هست (۳) - و در عربی بتشدید ثانی ۱ ، بمعنی گریختن و گریز - و چیزی خوردن - و جراح آوردن چیزی باشد -

(۱) چک: و ظهور ها. (۲) چک، چش: + هم. (۳) خم: : - و گوشت...
 هم هست. (۴) چک، چش: + بمعنی.

۱ - «ناید که رگوبهای نو از کرباسی نویستند و جامه کهن را پاره دوزند» انجیل فارسی ص ۵۷-۵۴. ۴ - مصحف (زکید) وک: زکیدن، رگیدن (۱). ۴ - مصحف (زکیدن) (ه.م).
 ۴ - رک: رمیدن. ۵ - پهلوی ramak (کله)، ارمنی Երամակ، Երام (هوشمان. شماره ۹۶، افغانی ramma (کله)، بلوچی ramag و ramagh، از ریشه ram (آرمیدن، استراحت کردن) «اشق ۶۶۰». ۶ - رم (بفتح اول و تشدید دوم) چیز، چاره، اصلاح نمودن و بیکو کردن چیز با خلل را، گرفتن ستور چوبها را بذهن و خوردن، پوشیده شدن استخوان، ویز رم نام پنج ده است بشیراز؛ رم (بکسر اول و تشدید دوم) آب آوردن یا آنچه بر زمین است از کاه ریزها، منفر استخوان، تری و می: جاء بالطم والریم یعنی آورد بری و بگری را باغشک و تر را یا خاک و آب رابا مال بسیار را؛ رم (بضم اول و تشدید دوم) چاهی است قدیم درمکه کنده مره بن کمین مناة و بنایی است بحجاز. «منتهی الادب».
 ۷ - «رمه (بضم اول و تشدید دوم)، دشتی است پست و هموار بنجد که در آن چند رودبار میریزد.» «منتهی الادب». ۸ - رک: ریم.

روش، بمعنی تبدیل است که از بدل کردن باشد ۴ -
و بمعنی رمیدن هم آمده است ■ .

رمضان ۶ - یا ظای نقطه دار بر وزن
شیطان ، نام یکی از اصحاب دین مجوس بوده
و با اعتقاد او نور مختار است و ظلمت موجب .

رمك ۷ - بر وزن مك ، بمعنی رمه
است که كَلَّة کوفسند و ایلخی اسب و غیره
باشد .

رمكاه ۸ - بفتح اول و ثانی و کاف فارسی
بالف کشیده ، بلفت زند و پلزد (۳) اسب مادیاورا
گویند .

رمكان (۴) - ۹ - بفتح اول و بر وزن ایوان،
موی زهار را گویند. و چشم اول هم درست است؛
و باین معنی با زای نقطه دار هم آمده است.

رمارم - بفتح اول و رای قرشت بر وزن
دمادم ، بمعنی مقابل - و گوناگون ۱ - و پیوسته
و متعاقب و بی دربی باشد ۴ .

رماس - بفتح اول بر وزن تماس ،
مصطکی را گویند ، و آن صغی است دوایی
و آنرا رماست هم میگویند با فو قالی در آخر (۱).

رمژك - بفتح اول و زای فارسی بر وزن
اندك ، بمعنی لفزیدن است اعم از آنکه سوری
باشد یا منوی - و بمعنی گناه کردن و ازجایی (۲) -
فروافکندن و افتادن هم هست ؛ و باین معنی بجای
حرف ثانی لون هم بنظر آمده است .

رمس ۴ - بفتح اول بر وزن لمس ،
خاکه قبر و کور باشد .

رمش - بفتح اول و کسر ثانی بر وزن

(۱) خم : ۱ و آنرا ... در آخر . (۲) چك ، چش : جای .

(۳) چك : ژد و پاژد . (۴) چك : رمان (۱) .

۱ - « رمارم ، ازهر گونه بود، عنصری (بلخی) گوید :

گویند که فرما بر جم گشت جهان پاك دیو ویری و خلق و دد و دام رمارم .

« لغت فرس ۳۵۷ » .

۴ - بمعنی اخیر، ظ مصحف « دمام » (بضم دو دال) (م.ه) . ۴ - (عر) بمعنی

کور و خاك کور « شرح قاموس » . ۴ - باین معنی از دساتیر « فرهنگ دساتیر ۲۴۷ » .

۵ - از : رم (م.ه) + ش (پیوند مصدری) . ۶ - ابن الندیم در عنوان رؤسای

زندف در دولت عباسیان آورد : « مقالة خسرو الارزهمقان، هذا ایضاً من جوشی، من قرية علی النهر و ان... و بزعم ان النور كان حياً لم یزل و انه كان نائماً فنهتیه الظلمة و اخذت منه نوراً و عادت الی موضعها فارسل

الیها بماله خلقه و سماه این الاحیاء ، و قال امض و اثنی بما اخذت الظلمة منی من النور فلما صار این الاحیاء الی الظلمة اصابها قذعناکت، فحدث منها بقوة النور الذی حصل فیها کونان ذکر و اثنی فمضى و

عاد الی النور و الی ممدن الحیة و النفوس ، فاخذ منها و البسها ذلك المولودین ... » « الفهرست من ۴۷۵-۴۷۶ و ظ، رمضان مصحف ارزهمقان (شاید مصحف آرزهمگان) است .

۷ - رمه (م.ه) . ۸ - رم ، rom(a)kâ ، پهلوی matakân ، مادیاوان

« یونکر ۱۹۰۶ » ورك : بلروچا ۲۵۶ . ۹ - رب (م.ه) = ربه (م.ه) = روم (م.ه) .

= رومه (م.ه) « رمكان ، ربه بود یعنی موی زهار . متجيك (ترمدی) گوید :

رویت بریشت اندر لا پیدا چون ... مرد غرچه برمکان در» .

« لغت فرس ۳۵۷ » .

رهمه ۴ - بفتح اول و نالی ، بمعنی کله کوفسند و ایلخی اسب باشد - و سپاه و لشکر - و جمعیت مردم را هم گفته اند - و پروین را نیز گویند که بهر بی نریا خوانند ۴ - و در عربی بانثدبد نالی ، استخوان پوسیده و پوسیده شدن چیزی باشد - و ضم اول ، در عربی ریمان کهنه و ریمان پوسیده را گویند ۵ - و بمعنی همه و مجموع (۶) گفته اند ۶ .

رهمیار ۷ - بابای حلی پروین غمخوار ، شبان و کله بانرا گویند . *

رهن ۱ - بفتح اول و نالی پروین چمن ، بلغت زند و یازند (۱) ، بمعنی مجموع و همه باشد چنانکه هرگاه گویند **رهن را دیدم** ، یعنی همه را و مجموع را دیدم .

رموک ۲ - ضم اول بر وزن سلوک ، بمعنی ایستادن باشد .

رمون ۳ - بفتح اول بر وزن زیون ، بیعانه را گویند ، و آن زری باشد که پیش از کار کردن بمزدور دهند - و وزیر را نیز گویند که در عوض متاعی بشرط خوش کردن داده باشد : چنانکه در خربزه و هندوانه بشرط کارد .

بیان یستم

در رای بی نقطه با نون مشتمل برسی و شش لغت و کنایت

رنب ۸ - ضم اول و سکون نالی و بای ابجد ، موی زهار را گویند .	رب است که موی زهار باشد ؛ و بفتح اول هم گفته اند (۳) .
رنبه ۹ - ضم اول پروین دبه ، بمعنی	رنج ۱۰ - بفتح اول و سکون نالی و جیم ،

(۱) چک : ژند و یازند . (۲) چک ، چش : + نیز . (۳) خم : -

و بفتح ... گفته اند .

۱ - **رمان** ، **amâk** ، پهلوی **amâk** ، ما «یوکر ۱۰۰» و مأخذ مؤلف ، **amâk** را **hamâk** خوانده بمعنی همه (م) هزارش همه ، **kolâ** است «باروچا ۳۰۸» . **رك** : رهمه . باید داشت که قرائت صحیح هزارش مزبور **lenâ - inh** است که پهلوی **amâh** تلفظ میشده بمعنی ما «نیبرک ۷» **رك** : باروچا ۲۶۹ . ۴ - **رك** : ربون ، ارپون ، ارمون .

۴ - پهلوی **ramak** «اروپالا ۴۴۰» «اسحق ۶۲۰» **رك** : رم ، **رك** : مرب آن «رمق» نفس . ۴ - **رك** : رفه . ۵ - (عر) رهمه (ضم اول و تشدید دوم) ، پاره رسن پوسیده ، میشای ، جمله و سائر : رهمه (بکسر اول و تشدید دوم) استخوان پوسیده ، مورچه پردار ، کرملک چوبخوار ، **خاک نمناک** ، مغز استخوان «منتهی الارب» . ۶ - **رك** : رمن .

۷ - **رك** : رامیار . ۸ - **رك** : روم ، رومه ، ربه ، رمان . ۹ - **رك** : رب .

* **رهمین** - بفتح اول و سوم : رم + یدن (پسوند مصدری) : ترسان شدن ، احتراز کردن از نفرت و کراهت - پریدن از بیم - آشفته و پریشان شدن .

معروف است که بیماری و مبحث و آزار باشد ۱ -
و بمعنی خشم و قهر و غضب هم هست - و رنگ
ولون را نیز گویند ۲ -

رنجال - بروزن چنگال، طعام و خوردنی
را گویند .

رنج باریک - بکسر جیم ، کنایه از
مرض دق باشد ۳ -

رنجه ۴ - بروزن پنجه، بمعنی آزرده ۵
وزحمت و بیماری (۱) باشد - و از روی ناز و بیخوشی
خرامیدن را نیز گویند .

رند - بفتح اول و سکون ثانی و دال
ایجد ، بمعنی حرف و سخن باشد - و تراشه را
گویند که از چوب جدا شود - و دست افزاری
که درودگران بدان چوب و تخته تراشند ۶ -
و امر بر دبدن هم هست یعنی بر د ۷ - و چوب
تراش و تراشیده را نیز گفته اند ۸ - و بمعنی

خوشبو و خوشگوار هم آمده است - و بمعنی کرد
و غبار باشد چه خاک رند گرد را گویند که از
روی خاک بر خیزد - و مورد را نیز گفته اند که
برمی آس خوانند ۹ ، و بعضی گویند رند درخت
غار است ۱۰ ، و آن درختی باشد بزرگ و برگ
آن بزرگتر از برگ بید میشود و آنرا بیوانی
ذاتی ۱۱ خوانند - و ربودن و دزدیدن را هم میگویند -
و هر چیز زخم را نیز گویند همچو مازو و حلبله
و پوست انار و امثال آن - و بکسر اول، مردم
محبیل و وزیرک و بیباک و منکر و لالایی و بی قید
باشد، و ایشارا از این جهت رند خوانند که منکر
اهل قید و صلاح اند و شخصیکه ظاهر خود را در
ملاطمت دارد و باطش سلامت باشد ۱۲ (۲) .

رند افریس - با همزه و فا و رای
قرشت (۳) و رای حطی (۴) و سین سفص (۵) بر
وزن اسب انگیز ، بلفت فرنگه بمعنی پادشاه
پادشاهان باشد که کنایه از پروردگار است -

- (۱) خم ۱ : و بیمار . (۲) خم ۱ : و شخصیکه ... سلامت باشد .
(۳) چک : و را . (۴) چک : و یا . (۵) چک : - سفص .

۱ - رنجه ، پهلوی ranjz «باروچا ۲۵۶» ، ranjak (غم ، درد ، ناراحتی) ، دراوراق
نورفان ranz (درد) از اسکریت rdjyate (در اضطراب شدن) رک : بزرگه ۱۹۱ :
کرگزندت رسد ز خلق مریح که نه راحت رسد ز خلق، نه رنج .
«گلستان ۴۷» .

۲ - رک : رنگه :

پهلوی از پیله و کردن از خون پر این برنج از عقیق و آن از در .
نظامی گنجوی در وصف کورخر «هفت پیکر» چاپ ارمغان ۷۳ :
۴ - ترجمه «دق» . ۴ - رنج (م.ه) .
۵ - هر که با پولاد بازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد .
«گلستان ۴۳» .

۶ - رک : رنده . ۷ - رک : رندیدن . ۸ - مخفف «رندانه» .

۹ - رند = مورد = Myrtus communis «نابی ۱۸۳» .

۱۰ - رند = برگه بو (= غار) = Laurus nobilis «نابی ۱۸۳ و ۱۹۹» .

بدین معنی رند در الجزیره معمول است = laurier (فر) «دک ۲۸۷» .

۱۱ - رک : ذاتی (ذاتنی) .

۱۲ - من رند و عاشق در موسم گل آنگاه توبه ، استغفر الله .

«حافظ شیرازی ۲۸۹» .

وباین معنی با زای قطعه دار هم آمده است - و نام گیاهی است بهاری که اکثر چرندگان خصوصاً کوسند بچریدن آن غریبه کرده - و نوعی از چرم باشد سیاه رنگه .

رندیدن - بروزن خندیدن ، بمعنی تراشیدن باشد - و بمعنی رستن هم هست (۲) - و بمعنی خرامیدن بناز و تبختریز گفته اند .

رنق - بفتح اول و سکون یون و قا ، بمعنی هرامج است که ید مشک باشد ۴ بلغت بربری ، و بمعنی کونند عربی است .

رنگ - بروزن سنگه ، چند معنی دارد :
۱ - مبروف است که بربری لون کونند ۷ (۳) ،
۲ - حصه وقت و نصیب بود ، ۳ - حب و عار را کونند ۸ ، ۴ - محنت و آزار و رنج باشد ،
۵ - زور و قوت و توانایی ، ۶ - روح و جارا کونند ، ۷ - شتری قوی که از بهر شاج نگاهدارد ۹ ، ۸ - مال و زر و اسباب را کونند ، ۹ - نفع و فایده باشد ۱۰ ، ۱۰ -

و علم پادشاهی هم هست . کونند در جزیره ای از جزایر اودرختی است که بلرآن درخت مرغ است و دیگر عجایبات هم هست .

رندان خاک ییز - کنایه از باریک بینان و دقیق نظران و کسایکه دقیقه ای از دقائق تحقیقات را فرو نگذارند .

رند دهل دریده - کنایه از کسی است که قدم از جاده شرع (۱) بیرون نهاده باشد .

رندش ۱ - بکر نالک بروزن دیش ، ریزهایی که از تراشیدن چوب و مس و برنج و امثال آن بریزد .

رندک - بکر اول صغیر رند است که محیل وزیر که باشد - و بمعنی غلام بچه ۲ - و کودک ۴ هم آمده است .

رند - بفتح اول بروزن خنده ، افزاری باشد که درودگران چوب و تخته را بآن هموار کنند ۴ - و بزرگه و عظیم را ییز کونند ۴ -

(۱) چک ، چش : شریعت . (۲) خم ۱ - و بمعنی ... هست .

(۳) چک ، چش : خوانند .

۱ - اسم مصدر از رندیدن ، و بمعنی اسم آمده . ۴ - مصحف « رندک » (م.ه) .

۴ - معرب آن « رندج » = rabot (فر) « دزی ج ۱ ص ۵۶۱ : ۲ : از : رند (رندیدن)

+ . (نشاء اسم آلت) ، رنک : رند . افغانی ع randa « هوشمان ۶۲۲ » .

۴ - مصحف « زنده » (م.ه) = ژنده (م.ه) . ۵ - از : رند (م.ه) +

یدن (پسوند مصدری) ، از ریشه هندی باستان - rad , rádātī (تراشیدن ، خراشیدن) ، پهلوی

randītan ، کردی renin ، بلوچی randag (شاه کردن) « اشق ۶۲۲ » ورنک : هوشمان

ایشاً ، ورنک : رند ، رنده . ۶ - (مر) « رنف ، بیدمشکه بری » « منتهی الارب » .

۷ - پهلوی rang ، سانسکریت ranga « دبیر که ۱۹۱ » ، ارمنی ع erang (لون) ،

کردی ع reng , renk ، افغانی و بلوچی ع rang « اشق ۶۲۳ » ، اورامانی raeng « رنک .

اورامانی ۱۲۵ » رنج (م.ه) . ۸ - رنک : رنج . ۹ - « رنکه » اشتراک باشد

که از بهره کردن دارد ، فرخی (سیستانی) گفت :

کاروانی ییسا راکم داد جمله بارکش کاروانی دیگرم بخشید بغنی جمله رنکه » .

« لغت فرس ۲۹۰-۹۱ » .

۱۰ - « رنکه ، منفعت باشد ، مزنی (پیشابوری) گفت :

مکر چو پرده شرم از میانه بردارد مرا از آن لب یاقوت رنکه باشد رنکه » « لغت فرس ۲۹۱ » .

رنگ ریع

و خیانت .
رنگ آزادان - کنایه از طرزوروش و سیرت جوان مردان باشد ۶ .
رنگ آور - بر وزن جنگه آور ، کسی را گویند که مردم خود را بشیوه و رنگی بر آورد - و فریب دهنده و معیبل را نیز گفته اند .
رنگ آوردن ۷ - کنایه از خجل شدن و رواسختن باشد - و خشم و قهر با خجالت آمیخته را نیز گویند .
رنگ بر آوردن ۸ - بمعنی خجل شدن - و خشم و قهر با خجالت آمیخته باشد .
رنگ برکان - بکسر تاء ، نام سنگی است بسیار نرم که شیشه گران آنرا بجهت شیشه سفید کردن بکار برند و آنرا سنگ برکان هم گویند .
رنگ بست - کنایه از رنگه برقرار و بی تغییر باشد .
رنگ ریع - بکسر تاء ، کنایه از رواج و رونق بهار باشد * .

ژندهای که درویشان پوشند ، ۱۱ - طرزوروش و سیرت وقاعد و فانون باشد ، ۱۲ - مثل همانند و نظیر و شبه را گویند ، ۱۳ - نصیبر ویز کوهی و گاو دشتی ۹ ، ۱۴ - مکروه حبله و دغا ۴ ، ۱۵ - رستن و روییدن باشد چه خود رنگه بمعنی خودرو و رنگیدن بمعنی روییدن بود ، ۱۶ - خوبی و لطافت (۱) ، ۱۷ - خوشی و خوشحالی و ندرستی ، ۱۸ - خجالت و شرمندگی ۴ ، ۱۹ - خوراک را گویند و بهر بی دم خوانند ، ۲۰ - رواج و رونق کار ، ۲۱ - مایه آلودگی و قلیل ، ۲۲ - زر و سیم دزدی ، ۲۳ - قمار و حاصل قمار ، ۲۴ - خداوند و والی و صاحب ، ۲۵ - بدرا گویند که نقیض خوب است ، ۲۶ - شخصی احوال را گویند ، ۲۷ - کنایه از اخذ و جر باشد چنانکه کسی از کسی طمس و توقیف دارد گویند «رنگی بروداری» یعنی اخذ و جری نمیتوانی کرد ، ۲۸ - خال و نقطه سیاهی که برجای گذارند ، ۲۹ - شیرین کاری یعنی مصدر فعل خوب شدن ، ۳۰ - جلاجل دایره ، ۳۱ - خشم با خجالت آمیخته ۴ ، ۳۲ - شرم و حیا ۳۳ ، ناراستی

(۱) چک ، چش : نظافت .

- ۱- در سانسکرت - ranku (بکنوع بز کوهی) « اسحق ۶۲۴ » ، رنگه ، کوسپند و بز کوهی باشد . فرخی (سیستانی) گوید :
 ز سر ببرد شاخ و وزن ببرد پوست
 جیدگاه زهر زه و کمان تو رنگه .
 * لغت فرس ۲۶۱ » .
 ۲- « رنگه » حیل و دستان باشد ، فرخی (سیستانی) گفت :
 که گاه جستن از آبها چگونگی سازد رنگه .
 * لغت فرس ۲۹۱ » .
 ۳- رنگ : شماره ۳۲ همین ماده .
 * رنگ : شماره ۱۸ همین ماده .
 غلام همت آلم که زیر چرخ کبود
 ۴- رنگ : رنگه ، رنگه بر آوردن .
 ۵- رنگ : رنگه ، رنگه ، رنگه آوردن .
 ۶- و آزادان از خلقات مادی :
 زهر چه رنگه معلق پذیرد آزاد است .
 « حافظ شیرازی ۲۷ » .
 ۷- رنگ : رنگه ، رنگه بر آوردن .
 ۸- رنگ : رنگه ، رنگه ، رنگه آوردن .
 * رنر - بتح اول و چهارم ، از : رنگه + رز (رزیدن) (م.ه) ، کسبکه پاره و جز آنرا رنگه کند ، سیاه .

رنگ هوا - بكر ناك ، كنباهه از ناركي و تيركي هوا باشد .

رنگيدن - بر وزن لنگيدن ، رويدن ورستن كياه باشد .

رنگينا - بانون بالف كشيده ، شفتريكه باشد ، و آن ميوه ايست شبيه بشتفالو .

رنگينان - بر وزن كشتيبان ، بمعني رنگينا است كه شفتريكه باشد .



رنگين
كمان - بفتح كاف ، قوس قزح را گویند .

رنود -

بفتح اول و واو
بر وزن سرمد ،

بمعني غيت است
كه در مقابل حضور باشد .

رفوس - بر وزن فلوس ، نام سنگي است .
گویند هر كه خانمي از آن سنگ در انگشت كند
غم و اندوه و حزن بدو نرسد .

رنگ رزكلكون - كنباهه از شراب فروش است و بعرى خمار گویند .

رنگروتا - بكر اول و سكون ناي و فتح ناك و راي بي نقطه يواو رسیده و فوقاني بالف كشيده ، بزبان زند و يازند (۱) فيل بزرگ را گویند ، و آن جانوري است معروف در هندوستان ، و باین معني با زاي نقطه دار هم بنظر آمده است ۱ .

رنگ روش - بفتح اول و ضم رايع بر وزن زهر بوش ، مخفف رنگه فروش است كه ايريشم فروش و ايريشم كرو رنگه رز باشد - و محيل و مكار را نيز گویند .

رنگ فروش - كنباهه از مكار و محيل و غريب دهنده باشد - و رنگه رز - و ايريشم فروش را نيز گفته اند .

رنگ لك ۲ - بكر ناك و ضم لام و ناف بالف كشيده ، رنگه لاک باشد و بدان چيزها رنگه كنند .

رنگ و بوي - كنباهه از نان و شوكت و كر و فر - و استعداد تمام باشد .

بيان يست ويكم

در راي بي نقطه با واو مشتمل بر يكصد و پنجاه و هفت لغت و كنبات

و باعث را نيز گویند ۵ - و بمعني ربا و ساختگي باشد ۶ - و تمني و اميد را هم گفته اند - و بمعني پيدا كردن و تفحص و تجسس نمودن هم هست ۷ .

رو - بفتح اول و سكون ناي ، بمعني رفتن و ايرير رفتن باشد يعنى برو ۴ - و بمعني آواز حزين هم آمده است - و بضم اول معروف است كه بعرى وجه خوانند ۴ - و سبب و جهت

(۱) چك : ژند و يازند .

۱ - رنگ: بان بريتا . ۲ - رنگ لك ، لاک . ۳ - رنگ: رفتن . ۴ - رنگ: روى .

۵ - از ايشرو ، از اينجهت و بدین علت . ۶ - روى و ربا ، مترادف هم آيند .

۷ - و بمعني وجه ، بنا : ملك گفت (وزير را) : آن دروغ دى (وزير ديگر) پسندیده تى

آمدن رست كه گفتى كه روى آن در مصلحتى بود و بناء اين برخي . «گلستان ۱۷» .

(برهان قاطع ۱۳۶)

پلاس ، رستنی باشد و آن بیشتر در آبهای
ایستاده رود و بعبی جرجیر الماء و کرفس الماء
خوانند ۶ .

رواق - بکسر اول بر وزن عراق ،
پیشگاه خانه را گویند ۷ - و ابوابیکه در مرتبه
دوم ساخته باشند .

رواق بی ستون - کنایه از آسمان
است .

روان - بفتح اول و ثانی بالف کشیده
و بنون زده ، بمعنی راه رفتن باشد ۸ - و بمعنی
فی الحال و زود هم هست - و مایع و جاری را نیز
گویند ۸ - و بمعنی جان و نفس ناطقه و روح
باشد ۹ - و بمعنی محل جان که دل (۶) باشد
هم گفته اند ، و بضی گویند که مراد از
روان نفس ناطقه است و از جان روح حیوانی ۱۰ .

روانان - جمع روان است که نفوس باشد
چه روان بمعنی نفس است .

روا ۱ - بروزن هوا ، بمعنی جایز و جاری
و رواج و روان باشد - و بمعنی حصول کار هم هست
همچون کام روا - و ضم اول در عربی دیدار و خوبی
منظر باشد ۲ - و بکسر اول هم در عربی سیراب
شدن را گویند ۳ - و رسماییکه بدان باربر
شتر بندند ۴ .

رواد - بفتح اول بروزن سواد ، زمین
پست و بلند و پشته پشته پر آب و علف باشد -
و کناره های رودخانه را گویند که سبز و خرم بود
و آب تیره رنگ را نیز گفته اند ، و ضم اول هم
آمده است .

روار ۵ - بفتح اول بروزن مدار ،
خدمتکار محبوبان و زندانیان را گویند ، و باین
معنی با زای نقطه دار هم آمده است .

رواز ۵ - بروزن نماز ، بمعنی روا
است که خدمتکار زندانیان باشد .

رواس - با سین بی نقطه (۱) بروزن

(۱) چك : - بی نقطه . (۲) خم : بدن .

۱ - از : رو (رفتن) + (صفت مشبیه) ، پهلوی rawâk «اشق ۶۱۹» ، پازند rawâ
«هوشمان ۶۱۹» . ۴ - «روا بالضم والمذ ، منظر و دیدار» ، «منتهی الارب» .
۴ - «روی کرضی سیراب گردیدن» ، «روا کسما» ، آب خوشگوار سیراب کننده ،
«منتهی الارب» . ۴ - «(ع) «روا ککسا» ، رسی است که بدان بار بر شتر بندند ، اروة
جمع ، «منتهی الارب» . ۵ - مصحف «زوار» (ه.م) . ۶ - Sium «لک ۲
س ۱۸۹» .

۷ - رواق منظر چشم من آشیانه نست کرم لما وفرد آ که خانه خانه نست .
«حافظ شیرازی ۲۵» .
۸ - از : رو (رفتن) + ان (پسوند فاعلی) و بمعنی حال بکار رود ، استی rawân
(بجریان افتادن) «ک . است ۱۳۱» ، اشکامی rawân (متحرک «روده» «کریسن ۹۳» .
۹ - پهلوی ruvân (روح) ، اوستا - urvan «بارنوله ۱۵۳۷» ، «دیرک ۱۹۸» .
«اشق ۶۲۵» . ۱۰ - روان در مورد حیوان و جان در مورد انسان نیز بکار رفته
(رک : جان) :

شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان کوسفند از وی بنالید ...
«گلستان ۸۲» .
این جان علوت که جافظ سپرد دوست روزی دخت بینم و سلیم دی کتم .
«حافظ شیرازی ۲۴۱» .

روان آورد^۱ - بفتح واو وسكون را

و دال بی نقطه ، حکیم و بخرد و دانا و صاحب عقل را گویند .

روان بخشی^۱ - نام فرشته است که

علم و دانش با اوست و برمی اورا (۱) روح القدس خوانند .

روان بد^۲ - بنم بای ابجد (۲)

و سکون دال بی نقطه (۳) ، بمعنی نفس کل باشد .

روان خواه - با خای نقطه دار

و واو محذوفه بروزن شبانگاه ، اهل دربوزه و گدا و گدایی کننده باشد .

روان کرد^۲ - بکسرکاف وسكون را

ودال بی نقطه ، بمعنی ملکوت باشد چنانکه کی آباد بمعنی جبروت است .

رواوه^۴ - بر وزن کجاوه ، وباب را

گویند ، و آن سازست مشهور و معنی ترکیبی آن آواز حزین برآورده است چه روآواز حزین و آوه برآورده صدا و ندا باشد .

روایی - بروزن هوایی ، بمعنی مجازی

باشد که در مقابل حقیقی است ^۵ - ورواج ورونق

داشتن را نیز گویند ^۶ .

روبا - بنم اول و بای ابجد بالف

کشیده ، بمعنی روباه تربک است که برمی عنب الثعلب خوانند در اختیارات ^{*}

روباه تربک - بنم نای فرشت (۴)

و فتح بای ابجد (۵) وسكون کاف ، سکه انگور باشد (۶) چه تربک بمعنی انگور باشد و برمی عنب الثعلب وحب الفنا خوانند بفتح فا .

روباه ترکی - باهای مکسور ، خار

پشت بزرگ تیر انداز باشد .

روباه زرد - بکسر ها ، کتابه از

آفتاب عالین است .

روباهی کردن - کتابه از مکر

وحيله ورزیدن باشد .

روبند - بر وزن موبند ، نقاب را

گویند .

روپوش - بابای فارسی ، برقع وپرده

باشد - و ملمع و مطلا را نیز گویند - و کتابه ازهر چیزی که ظاهر وباطن آن بیک نوع باشد - و امر باین معنی - وفاعل ^۷ هم هست .

(۱) خم : - اورا . (۲) چک : بنم با . (۳) چک : - بی نقطه .

(۴) چک : بنم نا . (۵) چک : وفتح با . (۶) چک : چش : سکه انگور را گویند .

^۱ - ظ ^{*} ازبرساخته های فرقه آذرکیوان . ^۴ - از دساتیر «فرهنگ دساتیر» ۲۴۷ .

^۲ - از دساتیر «روان کرد بکسرکاف فارسی شهرروان که افلاک باشند و عالم ملکوت ،

«فرهنگ دساتیر ۲۴۷» . ^۴ - رک : رباب . ^۵ - باین معنی از دساتیر «فرهنگ

دساتیر ۲۴۷» . ^۶ - ازثروا (۰ م ۵) + ی (واسطه) + ی (حاصل مصدر) - ^۷ اسم فاعل .

^{*} روباه - پهلوی ropās «تاوایا ۱۶۴» ، اوستا - ^(۲) raopis ، هندی باستان - ^(۲) lōpācā

(سانسکرت - lopāka [نوعی شغال] (روباہ)) : ارمنی - ^(۲) aluēs (روباہ) ، کردی - ^(۲) rūwi ، اسی



روباہ

rūbas, robas (بلوچی ropask ، سریکی rapc «اشق ۶۶۶» ، دراواراق

مانوی (یاری) ^(۲) rwb's (Henning, A list of Middle Persian...., BSOS, IX, 1, p. 87.)

اورامانی rowās «اورامان ۱۲۵» : جانوری

پستاندار گوشت خوار ، ازجنس سگ که حيله گری را بدو نسبت دهند -

Renard (فر) .

رویایان ۱ - بکسرثالث پروژن درومیان،
 بمعنی ارییان است که ملخ آبی باشد و بربری
 جرادالبحر خوانند. چون آفر با نخود سیاه
 بکوبند و برناف ضامد کنند حبالقرع را بیرون
 آورد *

روح - با جیم، پروژن و معنی روز
 است که بربری چهار خوانند ۴ - و بھندی لیلہ
 گاو را کوبند که گاو کوهی باشد.

روح - بنم اول و سکون ثانی و حای
 حلی، نام پردہای باشد از پردہهای موسیقی ۴ -
 و در عربی نفس ناطقه را کوبند.

روح مکرّم - بکسر حای حلی (۱)،
 کتابه از جبرئیل علیہ السلام است.

روح ۴ - بنم اول و سکون ثانی و حای
 نقطه دار، گیاهی است بلند واز برگه و بار خالی
 و در میان آب میروید و از آن حسیر میبافند،
 و در خراسان انکور و خرزیه بدان آونکه
 کنند.

روح چکاد * - باجیم فارسی و کاف
 پروژن کور سواد، کسی را کوبند که میان سراو
 موی نداشته باشد و او را آدم سر و بربری اصلح
 خوانند با صاد و عین بی نقطه (۲). کوبند این

لغت پهلوی است و مرکب است از روخ و چکاد -
 بمعنی تارک سر ساده، چه روخ گیاه بلند ساده
 می برگه و بار است و چکاد بالای پیشانی که تردیک
 بتارک سر باشد.

رود - بنم اول و سکون ثانی مجهول
 و دال ابجد (۳)، هر رودخانه عظیم و سیال را
 کوبند عموماً ۶، و رودخانه آمو را خصوصاً -
 و فرزند را نیز کوبند ۷ - و نام سازی است که
 نوازند - و بمعنی رود کوفسند و غیره باشد -
 و زه و کمان حلاجی و تازی که بر روی سازها
 کشند - و مرغ و کوفسند بیکه پر و موی او را
 تمام کنند باشند و پروغن بریان کرده باشند ۸.

رودابه - بر وزن نوشابه، نام دختر
 مهرباب کابلی است که زال او را خواست و رستم
 ازو تولد یافت - و نام قلعه ایست که رودابه در
 آن وطن داشته.

رود آورد - بفتح واو و سکون را
 و دال هر دو بی نقطه، نام رودخانه ایست و در مقید الفصلا
 بحذف دال آخر نوشته اند.

رود آهو - بنم هاء سکون واو، نام
 رودخانه ایست.

رود بار ۹ - با بای ابجد بر وزن

(۱) چک: بکسر حا. (۲) چک: - بی نقطه. (۳) چک: - ابجد.

۱ - homard «لک ۲ ص ۱۸۷»، و رک: ارییان در کتاب حاضر و لغت نامه.

۲ - رک: روز. ۳ - رک: راه روح. ۴ - رک: رخ، لوخ. و رک: دوخ.

* - رک: دوخ چکاد (۱) و رک: اسفا ۱: ۲ ص ۱۶۸: روح چکاد. ۶ - پهلوی
 rôt (رود)، پارسی باستان - rautah «بارتولمه ۱۴۹۲»، هندی باستان - srôtas (جریان آب،
 بستر رود، رود)، کردی rō، پهلوی rôt «اشتق ۶۲۷»، ارمنی rot (رود) «موشمان ۶۲۷».

۷ - از آن دمی که ز چشم برفت رود عزیز کنار دیده من همچو رود جیحون است.
 «حافظ شیرازی ۳۹».

۸ - امروز اروث = آرید - آورد [رک: لغت نامه: اروث] و رک: روده.

۹ - از: رود + بار (پسوند مکان [ساحل])، پهلوی rōtbâr «اشتق ۶۲۷» لفظه بمعنی
 کنار رود و منطقه رودخانه.

* روییدن - بفتح دال، از: روب + بدن (پسوند مصدری) = رقتن = رو رفتن؛
 جلروب کردن، پاک ساختن از گرد و غبار.

مفرد روده هم گفته اند .

رودلاخ ۲ - بالام بالف کشیده و بهای
نقطه دار زده ، جایبکه در آن رودخانه و چشمه
و زهاب بسیار باشد .

رودن - پروزن سوزن، رویناس باشد،
و آن گیاهی است که چیزها بدان رنگه کنند .

رودنگ - بادال ایجد پروزن هوشنگه،
بمعنی رودن است که رویناس باشد .

روده - پروزن سوده ، معروف است
که امعای گوسفند و غیره باشد ۴ - و باین معنی
مرغ یا بره ای را نیز گویند که پر و موی او را
پاک کرده بروغن برمان کرده باشند ۴ ، و آرا
روده کرده هم میگویند و برمی سمیط خوانند .

رورمنا ۶ - بنم اول و سکون ثانی
مجهول درای قرشت (۸) و قتح میم و نون بالف
کشیده ، بلفت زده و یازده (۹) بمعنی امارکه
برمی رمان خوانند .

کوهسار ، نام بلوکی است و شهری است مابین
کیلان و قزوين - و بمعنی جد اول آب و رودخانه‌ای
بزرگه و جایبکه در آن رودخانه (۱) بسیار جاری
باشد *

رودژم - بکسر (۲) ناک و تاج
زای فارسی و سکون میم، نام رودخانه ایست مشهور .

رودساز - با سین بی نقطه (۳) بالف
کشیده و زای نقطه دار (۴) زده، مطرب و سازنده
را گویند .

رودك - با ثانی مجهول بوزن (۵)
خوبك ، و شق را گویند و آن جانور است که از
پوستش پوستین سازند . گویند هر چند او را
بیشتر زنند قریه تر و پوستش نفیس تر (۶)
کردد *

رودگمان - بفتح ناک و کاف فارسی
بالف کشیده و بنون زده ، جمع روده است .

رودگانی ۱ - پروزن کوزمدانی (۷)
بمعنی رودگان است که جمع روده باشد و بمعنی

- (۱) چش: رودخانه‌ها . (۲) چك ، چش : بسكون . (۳) چك - بی نقطه .
(۴) چك: ویزا . (۵) چك ، چش : پروزن . (۶) چك ، چش : نفیس .
(۷) چك ، چش : کوزدانی . (۸) چك : ورا . (۹) چك :

ژده و یازده .

۱ - از : رودگان + ی (نسبت) . ۲ - از : رود + لاخ (پسوند مکان) .

۳ - پهلوی rōt و اونا ۱۹۹۴ ، rōtīk (امعاء و احشاء) کردی ruwī ، بلوچی rōs, rōth ، سریکی raud «داشق ۶۲۸» . ۴ - رودگه، معرب آن روزق «بسمون (الفرس) السمیط:

الروزق «جاحظ. البیان والتبیین چاپ سندوبی ج ۱ ص ۳۶» . ۵ - السمیط هو ان یلقی
بالحیوان بعد من ذبحه فی الماء الحار ثم ینتفع منه سوقه و یرشه اوشعره . رک: البیان والتبیین ابناً ح، و این
همان «اورید» (اورت) کردن است که مرغ را در آب گرم اندازند و پرهاى آن بکنند .

۶ - حز ، rōrm(a)nā ، rōrmnā ، پهلوی anār ، انار «یونکر ۱۰۵»
ورک: رومنا .

* رودخانه .. بنم اول و کسر ششم (در لهجه مرکزی)؛ از : رود + خانه (لقه بستر رود)
اورامانی ruxānā رک. اورامان ۱۲۵۰ ، گیلکی rūxānā: بستر رود، مجرای رود - مجازاً رود

* رودك - بنم اول و قتح سوم ، رک: روده ، رود .

و پادشاهان (۳) و غیر ایشان نشینند و او را در این زمان دربان خوانند و روزبانان جمع است که دربانان باشد. و سرهنگه و چاوش - و نگاهبان - و شفیع را گویند - و بمعنی جلاد هم آمده است ۴ .

روز پیکر = بفتح بای فارسی، بمعنی روشن رای است که مرد راست و درست بی غل و غش و صاف و پاک باشد .

روز جک ۴ = بکسر نالک و فتح جیم و سکون کاف ، روز پانزدهم شعبان است که روز برات باشد و شب این روز راشبجک و شب برات گویند .

روز خب = بضم خای نقطه دار و سکون سین بی نقطه و بای ابد ، کنایه از کاهل و غافل و ست بودن در کارها باشد .

روز خب شبخیز = کنایه از عابد و زاهد ربایی باشد - و دزد و راهزن - و شبرو را نیز گویند .

روز خوش = بکسر نالک ، کنایه از ایام جوانی است .

روز ۱ = معروفست و بهر بی بهار و بوم گویند - و بمعنی آفتاب هم هست چنانکه گویند «روز برآمد» مراد آن باشد که آفتاب برآمد - و کنایه از ظاهر و آشکارا و روشن باشد - و بمعنی روزگار هم هست که کنایه از فرصت باشد چنانکه گویند «امروز روز فلانی است» یعنی روز کار فلانی است و فرصت ازو است .

روز افکن = با همزه و کاف بر وزن چوبک زن ، تب بیکروز در میانرا گویند یعنی تبی که بیکروز آید و بیکروز بیاید و آن تب را بهر بی غب خوانند بکسر غین نقطه دار .

روز امید ویم = کنایه از روز قیامت است .

روز بازار = رونق کار و بار و گرمی بازار باشد ۴ - و هر روز را نیز گویند که در یکجا مردم خرید و فروخت کنند - و کنایه از روز قیامت هم هست .

روز بازخواست = بمعنی آخر (۱) روز بازار است که کنایه از روز قیامت باشد - **روز بان** = بابای ابد (۲) بالف کشیده و بنون زده ، کسی را گویند که بر درگاه سلاطین

(۱) چک ، چش: اخیر . (۲) چک: با با . (۳) چک، چش: پادشاه و سلاطین.

۱ - پهلوی roc، پارسی باستان raucab (روز)، اوستا raocah (روشنایی) «پارموله ۱۴۸۹» «بیرگه ۱۹۹۶»، هندی باستان - rōcish (رونق و جلا، روشنایی)، ارمنی ع loīc (روشنایی)، کردی ruzh، افغانی vraz، بلوچی rōc و rōsh (روز، آفتاب)، وخی ráuž (شعله)، کیلکی rûz، فرزند، برلی و نظری rû «ك. ۱۹۸۴»، سمنانی rû و rûzh، سنگسری rûzh، سرخه تی tuz، لاسگردی rûz و ru، شهپرزادی ruz «ك. ۲۰۱۷»، اورامانی rû «ك. اورامان ۱۹۲۵» .

۴ - روزعیش و طرب بستان است
«انوری ایبوردی . چاپ تبریز ۱۲۶۶ ص ۳۲» .

۴ - بکرسوز بد بهان شاه (افراسیاب) گفت
که او را (سیاوش را) برون آورد از بهفت
ز پرده بکیو بریدش کشان
بر روز بانان و مردم کشان .
«شاهنامه» بنج ج ۳ ص ۶۶۵ .

۴ - رك: چك ، چك .

معروف است که زمانه ناپدار باشد ۴ - و مدت و فرصت را
بیز گویند - و اضافه بپیچی و کسی و زمانی کنند
که آن چیز و آن کسی در آن بوده باشد همچو
روز کار جوانی و روز کار پیغمبر و امثال آن -
و باکاف نازی روز جنگ را گویند ۴ .

روز چهارم بردن - کتابه از هر
اوقات ضایع کردن باشد .

روز چهار رفتگان - کتابه از
بی دولتان و بی ما حلال باشد .

روز گرد - بکون تالک و کاف فارسی
مفتوح برا و دال بی نقطه زده ، یکی از یامهای
آفتاب عالم تاب است .

روز کوشش - بکسر تالک ، کتابه
از روز جنگ و جدال باشد .

روز مظالم - بمعنی روز درنگ
باشد (۶) که کتابه از روز قیامت است (۷) .

روزمه ۴ - بامیم پروزن نوزده ، بمعنی
تاریخ است و آن حساب نگاهداشتن سال و ماه
و روز باشد *.

روز خون - بکون تالک ، تاخت
بردن در روز باشد بر سر غنیم چنانکه ایشان
بی غیر و غافل باشند - و تاخت بردن در شب را
شیخون گویند .

روزدار - با دال ابجد (۱) بر وزن
هوشیار ، خدمتکار و بندگارا گویند .

روز درنگ - بکسر تالک ، کتابه
از روز قیامت باشد .

روز رخ - بکون تالک ، روشنی و شفاف
و سرخی و رویرا گویند - و کتابه از سرخروی (۲)
هم هست .

روز سیاه - و روز سیه بکسر تالک ،
کتابه از روز بد - و روز ماتم - و روز نحس -
و آزار و تشویش باشد .

روز فراخ - بکسر تالک وفا و رای
بی نقطه (۳) بالف کشیده و بخای نقطه دار (۴) زده .
کتابه از بعد طلوع صبح است (۵) که تردید
بطلوع آفتاب باشد .

روز گار ۱ - باکاف فارسی بالف کشیده .

(۱) - ابجد . (۲) چک : سرخروی . (۳) چک : ورا .

(۴) چک : و بضا . (۵) خم : از بعد از صبح طلوع است .

(۶) چک ، چش : است . (۷) چک ، چش : باشد .

۱ - پهلوی rōckâr «ناوادی ۱۶۴ : ۲» .

۲ - بگشاد روز کار زبان را بهنیت چون شد وزیر شاه جهان صدر روز کار .

«معزی نیشابوری ۳۰۶» .

۳ - رک : کار .

۴ - شدت فراموشی آن روزمه که در غزنین ز چوب کرده رکاب و زلیف کرده عنان .

مسعود سعد سلمان «جهانگیری» .

ولی دو دیوان مسعود م ۳۷۰ این دو مصراع از دوبیت متوالی و مصراع اول بدین صورت است :

شدنی فراموشی آجال کآمد از اجارجم . راجع بکلمه «مه روز» رک : سنی ملوک الارض... حمزه . چاپ

برلین م ۸ (ماه روز) .

* **روزن** - بفتح اول و سوم ، اوستا raocana (پنجره) ، پهلوی rōcan ، هندی باستان

rōcana (فقط بمعنی روشایی، روشن) «اشق ۶۳۰» ، شهریزادی lōjan ، کبکی lōjane

(روزنه پلم خانه) معرب آن هم روزن «نفس» رک : روزنه ؛ هر سوراخ و شکاف و منفذی که در وسط دیوار

الحاق و جز آن باشد - در پیچه .

بقیه در صفحه ۹۷۳

باشد *	روز ننگ و نام ۱ - بکرتاک،
روز هرمزد - بکرتاک و ضم حا	بمعنی روز کوشش است که کنایه از روز جنگه
و میم و سکون را وزا و دال ابجد، نام روز پنجمین	و جدال و قتال و کینه خواستن باشد - و روز غنا
است ۴ .	و ساز و صحبت را نیز روز ننگه و نام میگویند.
روزهٔ هریم - کنایه از خاموشی	روز ننگ و نبرد - بمعنی اول روز
و سکوت باشد ۴ - و کنایه از مرگه و موت هم	ننگه و نام است که روز جنگه و کوشش باشد.
هست *	روزنه ۲ - بفتح اول و نالک و ونون
	و سکون نایی، معروفست که مطلق سوراخ و منفذ

۱ - رک : ننگ و نام . ۴ - از : روزن + (ضمیر) «ارمغان سال ۱۲ شماره ۷ : کاف بقلم کسروی» معرب آن هم روزه «نفس»، اوستا raocana «پور داد». خرده اوستا ۲۱۲ ح ۱۹ .

۴ - در اصطلاح ایرانیان باستان، روز اول هرمه شمس رک : هرمز ، هرمزد .

۴ - اشاره بر روزه صمت مریم . در سوره ۱۹ (مریم) آیه ۲۷ خطاب بر مریم آمده : «فقولی ای نذرت للرحمن صوماً فلن اکلم الیوم انسیاً» .

* **روزه** - بنام اول و کسر سوم (در لهجه مرکزی) از : روز + (سبت)؛ منسوب بر روز : یکروزه ، دو روزه - نخوردن و نیاشامیدن از سحر تا غروب (از اعمال دینی) و دو ماه رمضان روزه داشتن مسلمانان را واجب است ، صوم .

* **روزی** - بنام اول ، از : روز + ی (سبت) ، پهلوی rōcīk = ارمنی rocik (رزق یوسیه) «هوشمان ۶۲۹» ، ذرفولی rūzīk «امام»؛ رزق ، نصیب و قسمت و بهره و حظ : «(سیادی که ماهی دامرا ازدست او در بر بوده بود، در پاسخ مترش) گفت: ای برادر! چتوان کردن؟ مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود» «گلستان ۱۱۱» - خوراک هر روزه، غذا و طعام .

بقیه از صفحه ۹۷۲

* **روزنامه** - بنام اول و کسر ششم (در لهجه مرکزی) از : روز + نامه (نامک پهلوی)، معرب آن روزنامج و روزنامه . بیرونی در الجواهر (ص ۲۶۰) از قول ناخدای کشتی آورد : «و کتبهافی الروزنامج باسمه» (نام مصلهٔ سرب را باسم شبخی که بطلب حاجتی نزد ناخدا آمده بود وید روزنامه خود یادداشت کرد) . کلمهٔ روزنامه در قرنهاي اول اسلامی مستعمل بوده است . ثعالبی در یثیمه الدهر (چاپ دمشق ج ۲ ص ۱۰-۱۱) گوید : «ماخرج من کتاب الروزنامه للصاحب (ابن عباد) الی ابن العمید مما يتعلق بملح اخبار الملهی» و نیز در جای دیگر شرحی از کتاب روزنامهٔ صاحب بن عباد میآورد باین عنوان : «فصل من کتاب الروزنامه ایضاً» و یاقوت حموی در معجم الادب (چاپ مارگلیوت ج ۵ ص ۴۴۰) نیز شرحی از «کتاب الروزنامه لابی القسم اسمعیل بن عیلا» آورده است ، و از همهٔ اینها سرچشم معلوم میشود که روزنامه در آن اوقات بمعنی کتاب شرح گزارش روزانه و یادداشت وقایع هر روزه که اکنون بزبان فرانسه Journal میگویند، بوده . این اصطلاح ظاهراً بعدها در ایران بهمن معنی باقی مانده و در قرنهاي اخیر بمعنی «راپورت» های وقایع نگاران دولتی که از لایات اخبار جاریه را بدولت می نوشتند و بمعنی مطبوعات یومیه و هفتگی الملاق شد «مجلهٔ کاوه، دورهٔ دوم» شمارهٔ ۶ : روزنامه نگاری در ایران بقلم آقای هنی زاده، و رک : بنی فواید لغوی الجواهر بقلم نگارنده ، در یادنامهٔ بیرونی ، کلکته ۲۴۳ - ۴۴ . و رک : دزی ج ۱ ص ۵۶۹ .

روزی افزای - نام ماه چهارم باشد

از ماههای مملکی یزدجردی .

روس - باثانی مجهول بر وزن بون (۱).

نام ولایتی است در جانب شمال ۹ - بمعنی روباه
هم آمده است ۲ - و خرامیدن - و سبقت گرفتن -
و گذشتن را نیز گفته اند .

روساختن - کنایه از شرمندگی شدن

و خجالت کشیدن باشد .

روس انگرده ۲ - بنم کاف فارسی،

روباه تریک است که سگ انکور باشد چه روس
بمعنی روباه و انگرده دانه انکور را گویند و بعرری
عنب‌العلب خوانند .

روسی ۴ - بابای فارسی بر وزن دوستی؛

زن فاحشه و بدکاره را گویند .

روستا ۶ - و روستای، با ثانی مجهول

و فوقانی بالف کشیده ، ده را گویند که در مقابل

شهر است ۷ - و باشند ده یعنی دهقان را هم
گفته‌اند که روستایی باشد ؛ و معرب آن رستاق
باشد (۲) - و جمعیت و مجتمع مردمان را نیز گویند
خواه بجهت تماشا باشد و خواه بسبب (۳) کاری
و مهمی دیگر .

روستم ۸ - معروف است که رستم زال

باشد .

روستختج ۹ - بفتح ناک و سکون خای

نقطه دار (۴) و فوقانی مفتوح بیجم زده ، معرب
رو سخته است که راست باشد و آن مس سوخته
است و بعرری نحاس محرق گویند . بهترین آن
مصری بود . گرم است در دوم .

روسی - بر وزن طوسی، منسوب بولایت

روس باشد - و نام پهلوانی است تورانی - و نوعی
از یارچه هم هست منسوب بروس - و بیال شراب را
نیز گویند ۱۰* .

(۱) چك، چش: لوس. (۲) چك، چش: است. (۳) چك، چش: بجهت .

(۴) چك: و سکون خا .

۱ - استی Urissag «ك» است. ۱۳۷، گیلکی Urûs: نام قوم ساکن روسیه . بخش

اعظم ملت روسیه از لحاظ نژاد بدو دسته بزرگ تقسیم میشود : خانواده هند و اروپایی و خانواده اورال و آلتائی Ouralo - altaïque . رك: روسیه. ۴ - مخفف «روپاس» پهلوی . رك: روباه .

۴ - مخفف «روپاس انگرده» رك: روس ، انگرده ، روباه تریک . ۴ - پهلوی

rôspîk «اونوالا ۴۱۵» . ۵ - روسی «چارکسی از چارکسی بجان بر بختند : حرامی از

سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسی از محتسب» . «گلستان ۳۵» . ۶ - پهلوی

rôstâk «بونکر ۱۰» و معرب آن رستاق «پورداود . بسنا: ۱۲۲ ح ۴» و نیز رزداق «خس» .

۷ - «نوشیروان عادل را در شکارگاه سیدی کتاب کردند و نمک نبود، غلامی بروستارت

نامک حاصل کند» «گلستان ۴۱» . ۸ - رك: رستم. ۹ - = راست (ه. م.)

- cuivre brûlé «ك ۲ ص ۱۹۰» ، دزی ج ۱ ص ۵۶۹ . ۹۲ .

۱۰ - زبان روسی یکی از زبانهای هند و اروپایی و از شعب زبانهای اسلاوی است و زبان

رسمی ملل اتحاد جماهیر شوروی میباشد - خط روسی ، از خط گیلکی cyrillique (الفبای

اسلاو منسوب به سیریل قدیس St.Cyrille سالویکی) ناشی شده و آن در زمان پتر کبیر و واحدی

بدستور وی تثبیت شد و شامل ۳۶ حرف است که آخرین آنها (igista) امروز تقریباً متروک است .

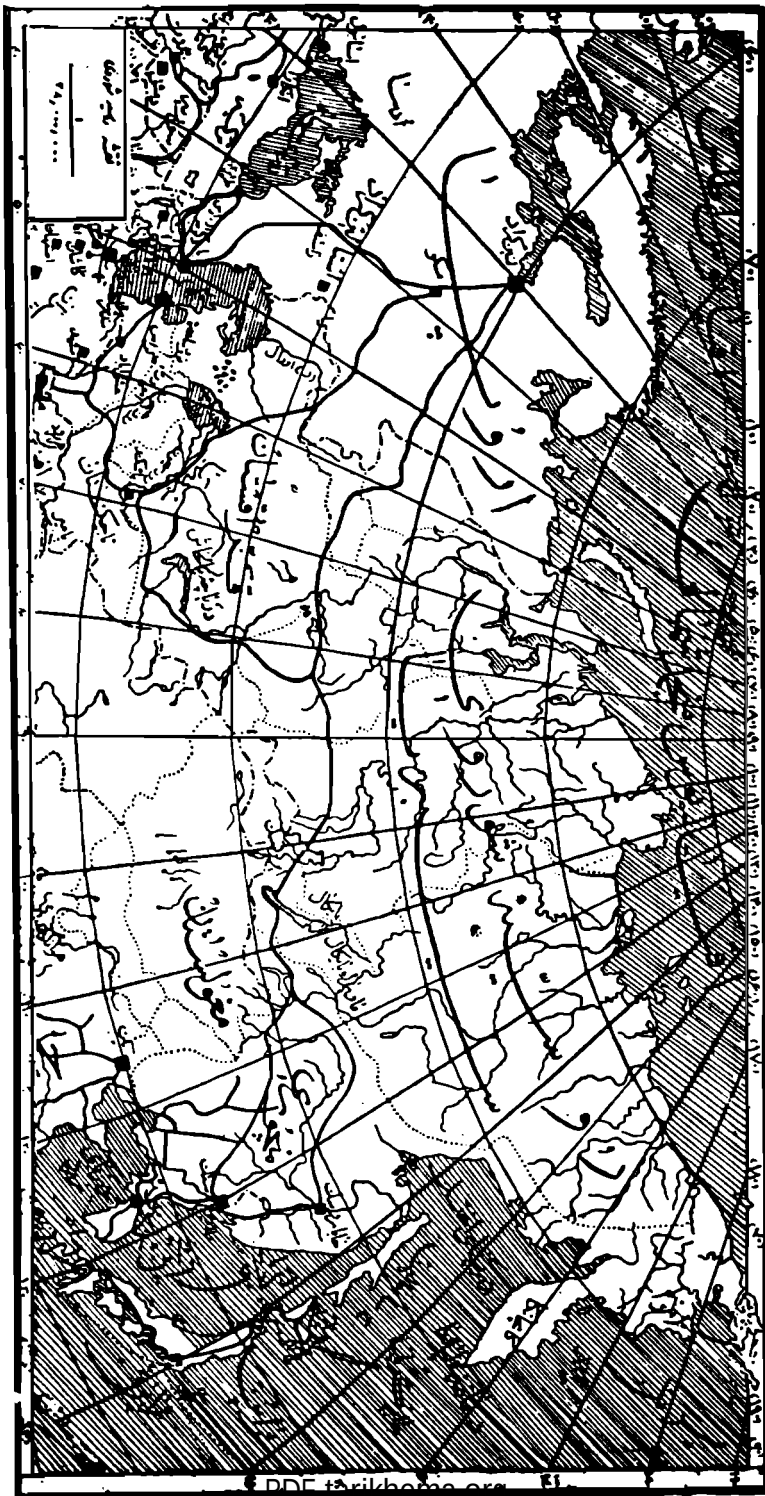
* روسیه (اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی) - روسیه نامی است که سابقاً بامپراطوری

بقیه در صفحه ۹۷۵

(برهان قاطع ۱۳۷)

الفبای روسی

حروف کتابی		حروف تحریری		تلفظ	حروف کتابی		حروف تحریری		تلفظ
کوچک	بزرگ	کوچک	بزرگ		کوچک	بزرگ	کوچک	بزرگ	
А	а	А	а	آ	С	с	С	с	ایس
Б	б	Б	б	ب	Т	т	Т	т	ت
В	в	В	в	و	У	у	У	у	او
Г	г	Г	г	ک	Ф	ф	Ф	ф	اف
Д	д	Д	д	د	Х	х	Х	х	خا
Е	е	Е	е	ی	Ц	ц	Ц	ц	تینت
Ж	ж	Ж	ж	ز	Ч	ч	Ч	ч	چ
З	з	З	з	ز	Ш	ш	Ш	ш	شا
И	и	И	и	ای	Щ	щ	Щ	щ	تسبجا
К	к	К	к	کا	Ъ	ъ	Ъ	ъ	پربزرگ
Л	л	Л	л	ال	Ы	ы	Ы	ы	پری
М	м	М	м	ام	Ь	ь	Ь	ь	پری کوچک
Н	н	Н	н	ان	Э	э	Э	э	ا
О	о	О	о	ا	Ю	ю	Ю	ю	یو
П	п	П	п	پ	Я	я	Я	я	با
Р	р	Р	р	ار					



بقیه از صفحه ۹۷۴

وسیع ترارها اطلاق میشد، و آن در اروپا و آسیا از سواحل دریای بالتیک تا سواحل اقیانوس کبیر متدد بود و امروزه بجمهوری سوسیالیستی شوروی روس که قمت عمدۀ اتحادیۀ جماهر سوسیالیستی شوروی را تشکیل میدهد (CCCP) اطلاق شود، و آن بمساحت ۱۹۷۰۷۴۰۰ کیلومتر مربع و ۱۱۳ میلیون سکنه دارد و پایتخت آن مسکو Moscow است و شهرهای عمدۀ عبارتند از: لنینگراد Leningrad، رستف Rostov، کرکی Gorki، اسوردلوسک Sverdlovsk، ساراتف Saratov، روسیۀ اروپا هموار و در بعضی مواضع دارای دریاچه‌ها و باتلاق‌ها و در برخی امکنه پوشیده از جنگلهاست و در جنوب شرقی از استپ‌ها مستور است. جبال عمدۀ عبارتند از: قفقاز و اورال Oural، تپه‌های والدائی Valdaï و ولگا Volga. در میان شطها باید پیچورا Petchora، دوننا Dvina، دوننا Duna، دون Don و ولگا را نام برد. روسیۀ آسیا ناحیه ایست که در مغرب پست، در مشرق و جنوب کوهستانی و متوسطه ای Obi، بنی‌سئی Iénisséï، لنا Léna و آمور Amour مشروب میشود و دارای دریاچه‌های بزرگ: ارال Aral، بالکاش Balkach، بایکال Baikal است. روسیه اصلاً کشوری است زراعتی و دارای منابع فراوان معدنی از قبیل: نفت، زغال سنگ، آهن، طلا، طلائی سفید و جز آن. از اواخر قرن نوزدهم نهضت صنعتی قابل توجهی در روسیه ایجاد و در قسمت معادن و ساجی پیشرفتی حاصل شد.

تاریخ روسیه در قرن هم م. یعنی هنگام هجوم وارگان Varègues - ستوبایی از نژاد اسکاندیناوی که خوی جنگجویی خود را با سلاویان منتقل ساختند - آغاز میشود. روسیان مذهب کاتولیسیم یونانی را بتوسط مبلغان یزاسی در زمان سلطنت ولادیمیر Vladimir (۹۷۷-۱۰۱۵ م.) پذیرفتند. یارسلو Iaroslav بزرگ (۱۰۱۵-۱۰۵۴) بمنزلۀ شارلمان روسیه بشمارست، ولی پس ازین پادشاه دورۀ هرج و مرج آغاز و جنگهای داخلی شروع گردید، و بر اثر آنها روسیه تحت تبعیت مغولان درآمد (قرن های ۱۲ و ۱۳ م.) مهمفا امرای مسکو - مخصوصاً ایوان (Ivan) مغضوب موفق شدند که بتدریج بر متصرفات خود بیفزایند و سلطنتی مقتدر را در زمان رومانف ها Romanov - که در ۱۶۱۳ قدرت را در دست گرفتند - پی ریزی کنند. مشهورترین تزار ها پطری (Pierre) کبیر (۱۶۸۲ - ۱۷۲۵) است که مرشال دوازدهم Charles XII غلبه کرد و او مجدد تمدن مسکوی بتقلید اروپاییان و بنیاد گذار پترزبورگ Pétersbourg است. در قرن هیجدهم روسیه تقریباً لابنتقطع در جنوب با ترکان در محاربه بود اما در زمان کاترین دوم Catherine II نخستین تقسیم لهستان (پس از آن دوبار دیگر مقاسمه بعمل آمد) و فتح آذف Azov انجام گرفت. پل اول Paul (۱۷۹۶-۱۸۰۱) روسیه در اتحادیۀ ضد فرانسه شرکت کرد، اما بعد ناپلئون بروسیه حمله برد، ولی سرما ناپلئون را از روسه خراج کرد و الکساندر اول Alexandre I مورد توجه و احترام دول دیگر گردید و پریاست اتحادیۀ مقدس برگزیده شد. از آن پس تراران کوشیدند که از جاذب مملکت عثمانی بسوی استانبول پیشرفت کنند. سپاهیان فراسوی وانگلیسی آلتانرا در قریم (کریمه) متوقف و معاهدۀ یلرلیس را بدانان تحمیل کردند (۱۸۵۶). در ۱۸۷۷-۷۸ روسیه بواسطۀ معاهدۀ برلن زبانی قابل توجه بشأن و شوکت و متصرفات عثمانی وارد کرد. پیشرفتهای بعدی روسیه و ایجاد راه آهن سراسری سبیری موجب ایجاد جنگه بین آن کشور و ژاپن در ۱۹۰۴ شد و ده سال بعد روسیه ضد آلمان وارد جنگه بین المللی اول گردید. انقلاب کبیر روسیه در ۱۹۱۷ صورت گرفت. تزار و خانواده او بقتل رسید و کمی بعد حکومت بلشویک برهبری ولادیمیر اولیانف لنین Lénine ایجاد گردید. در طی این وقایع امپراطواری روسیه فتلاد، استونی،

بقیه در صفحه ۹۷۶

روش ۱ - بفتح اول و کسر ثانی
وسکون شین نقطه دار ، بمعنی راه رفتن و سبقت
گرفتن- و در گذشتن و خرامیدن باشد- و طرز (۱)
وقامه و قانون - و مثل و مانند را نیز گویند -
و خیابان و راه رو میان باغ را هم گفته اند- و بنم
اول و ثانی مجهول ، مخفف روشن باشد که از
روشنایی است چنانکه گویند «چشم شما روش» ۲ -

و امر بدین معنی هم هست بمعنی روشن کن ۳ -
و تندخوی و بدخلق را نیز گفته اند.

روشان ۲ - با ثانی مجهول و وزن
جوشان ، بمعنی روشن است که از روشنایی و فروغ
باشد .

روشن ۳ - بنم اول بر وزن کوکن،
بمعنی روشنایی و فروغ باشد - و کنایه از ظاهر

(۱) چک ، چشم : + و عادت .

۱ - از : رو (رفتن) + (یبولد اسم مصدر) . ۲ - رځ : روشن .
۳ - پهلوی roshn ، اوستا - raoxshna (صفت بمعنی روشن) «بارتولمه ۱۴۸۸ ،
و هم در اوستا - raoxshna - raoxshnu (اسم است بمعنی روشنایی) «بارتولمه ۱۴۸۸ ، ۱۴۸۹ ،
«نیرک ۱۹۷ ، افغانی ع roxnâi , rôxan , rôshanî , rôshanâi ، شغنی
roshnagâ (نور روز)، سنکلیچی roshnâi (آتش) «اشق ۶۳۱ و رځ : هوشمان ایضا .

بقیه از صفحه ۹۷۵

لتونی و لیتوانی و قسمتی از لهستان را از دست داد . بخشهای دیگر امپراطوری مزبور بتبع روسیه
شوروی تشکیل جمهوریهایی متحد با آن دادند.

لنین در ۱۹۲۴ در گذشت و ژوزف
استالین C.Dj. Staline جانشین او گردید .

در ۱۹۳۹ ، شورویان ، بخش شرقی
لهستان و در ۱۹۴۰ قسمتی از فنلاند ، رومانی
و جمهوری های بالتیک را بتصرف آوردند .

جماهير شوروی در ۱۹۴۱ - ۴۲ مورد حمله
آلمانیان قرار گرفت و در نتیجه در جنگ
بین المللی دوم وارد گردید و عاقبت توانست
کلیه سرزمین های خود را که بدست آلمانیان
اشغال شده بود خارج کند و سپاهیان وی
وارد برلین گردیدند و جنگ خاتمه پذیرفت
(۱۹۴۳-۴۵). در ۱۹۴۵ وی در غلبه و فتح متفقین

بر ژاپن شرکت کرد . (رځ : برابر ص ۳۳۵ :
بیرقها) .

لنین (سمت چپ تصویر) و استالین (سمت راست تصویر)

اتحاد جماهير شوروی شامل روسیه شوروی ، اوکرای ، بیلوروسی Biêlo-Russie ،
ارمنستان ، آذربایجان ، گرجستان (تا ۱۹۴۶)، ترکمنستان ، ازبکستان ، تاجیکستان ، قزاقستان ،
قرقیزستان است و از ۱۹۴۰ بدین جمهوریهای ، جمهوریهای ملداوی ، لیتوانی ، لتونی و استونی
افزوده شده . مساحت مجموع ممالک اتحاد جماهير شوروی ۲۱۲۷۴۲۰۰ کیلومتر مربع و جمعیت
آن ۱۹۲ میلیون است .



روشنك ۴ - بنم اول و سکون نای
و فتح ثالث و نون و کاف ساکن ، نام دختر داراست
که سکندر بموجب وصیت دارا او را بمقد نکاح
خود در آورد - و نام دارویی است مانند کمای
خشک شده - و در دکن شعلگی را روشنك
میگویند .

روضه باغ رفیع - کنایه از ریاض
بهشت است .

روضه ترکیب - کنایه از قالب
مردم است که جسد آدمی باشد .

روضه دوزخ بار - کنایه از
شمشیر آبدار باشد .

روضه فیروزه رنگ - کنایه
از آسمان است .

روغ - بنم اول و سکون نای و غین
نقطه دار ، مخفف آروغ است ۵ و آن بادی باشد
که از راه کلو برمیآید - و بفتح اول در عربی
حیلهٔ روباه و حیله کردن کسی و پنهان بوسی چیزی
رفتن - و میل کردن و گریختن را گویند - وینی
کوه را نیز گفته اند .

روغن - بفتح اول بر وزن کودن ،

و معلوم و بین هم هست .

روشناس - کنایه از شخصی مشهور
و معروف و آشنای همه کس ، و بعضی گویند
ترجمهٔ وجه است .

روشناسان - کنایه از ستارگان ۱ -
و مردمان مشهور و معروف باشد .

روشان فلک - کنایه از ستارها
باشد .

روشنایی ۲ - معروف است که در
مقابل تاریکی باشد - و نام جوهریت که آبرای
مرقیشا گویند و بحرایی حجرالنور خوانند و در
داروهای چشم بکار برند . گویند اگر برگردن
اطفال بپندند از هیچ چیز ترسد .

روشن چراغ - بکسرجم فارسی ،
نام نوایست از موسیقی ۴ .

روشندان - با نای مجهول ، منفذ
و سوراخی را گویند که در خانهها بجهت روشنایی
بگذارند - و نابدان را نیز گویند - و بمعنی
روشنی دان هم هست که چراغدان باشد .

روشن قیاس - بکسراف ، کنایه از
مردم صاحب فراست باشد .

۱ - باین معنی ظ ، مصحف «روشان» است و روشنان مطلق ستارگان و غالباً ثوابت را
گویند (گاه شماری ص ۳۳۴، رځ: روشنان فلک . ۲ - از : روشنا (پهلوی rōshnāk)

+ ی (حاصل مصدر)، پهلوی rōshanīh (رځ: روشن) معرب آن «روشنایا» دزی ج ۱ ص ۵۶۹،
۴ - نوبتی پالیزبان و نوبتی سروسهی نوبتی روشن چراغ و نوبتی کاوینزه .

۴ - در فهرست شاهنامه و لغت روشنك Rōshanak ، Rōshanag آمده و در یونانی
رکاهه Rōxanē یوستی در نامنامهٔ ایرانی آنرا Rōshanak (Rushanek) آورده ، از اوستا
Raoxshna (رځ: روشن) باید دانست که دختر دارا (داربوش سوم) که زن اسکندر شد استاتیرا
Statira نام داشت و آریان (کتاب ۷ فصل ۲ بند ۲) نام او را بر سین Barsine نوشته و اسکندر
بار دوم که بشوش آمد (۳۲۵ ق م.) با او ازدواج کرد «ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۴۹ و ۱۸۸۳»
اما رکاهه، زن دیگر اسکندر ، دختر اکسیارتس Oxyartès از بجای سفد بود که اسکندر
در سفر سفد ، پیش از مسافرت جنگی بهند باز دواج خود در آورد و همین نام است که در ادبیات ما
به «روشنك» تبدیل شده و او را دختر دارا (داربوش سوم) پنداشته اند . رځ : ایران باستان ج ۲ ص
۱۷۳۶ - ۳۹ و ۱۸۸۳ . ۵ - رځ : آروغ ، روغ .

کروند .
روغن مغز - کتابه از عقل و تدبیر باشد .
روغنی ۴ - بفتح اول روغن قطه‌دار، نابی باشد که خمیر آبرایا روغن سرشته باشند ۴ - و صبار و روغن کر را نیز گویند .
روغنیته ۵ - با غین قطه‌دار و نون بر وزن هر شبینه ، نابی را گویند ۶ که خمیر آبرایا پهن کرده در روغن بیزند (۱)؛ بضمی گویند نان گرمی است که بر آن روغن ریزند و دیگری را بر بالای آن گذارند و همچنین ناچند آنکه باشد .
روق - با فا ، بزبان سفدی سرقتند بزر (۲) قطونا را گویند و آن تخمی است معروف . *

روفسی ۷ - بضم اول و کسر فا و سکون سین ، نام حکیمی است یونانی .
روگاه - باکاف فارسی، کتابه از دیباجه کتاب است - و دست بالای جامه را نیز گویند و پیشوای قوم (۳) و پیشوای میت را گفته‌اند .
روکش - بفتح اول و کاف بر وزن مهوش، بمعنی دهر باشد که دنیا و عالم است ۸ -

معروف است ۱ و آبرایا از دوغ کوفسند و کاه و امثال آن میگیرند ، و نوعی دینگر هم هست که از حیوانات میگیرند و وجه تسمیه آن روان شده غن است ، و غن سنگه عساری باشد .
روغناس - بر وزن و معنی رویناس است ، و آن گیاهی باشد که چیزها بدان رنگه کنند ۴ .
روغن بریگ ریختن - کتابه از کار و مهم فرمودن بمرم بی ماحصل و مهمل و ضایع باشد .
روغن خود - بکسر نون ، کتابه است از مذهب و دین خود .
روغن خوش - بکسر نون و ضم‌خای قطه‌دار، روغن کنجد را گویند که روغن شیرین است . سموم را نافع است .
روغن رفته - کتابه از کسی است که از عمر و دولت سیر شده باشد .
روغن زبان - بسکون نون و فتح زای قطه دار ، کتابه از نرم گرفتار و چاپلوس و یتالی و فریب دهنده باشد .
روغن مصری - روغن بلسان را

(۱) چک ، چش : یزند . (۲) چش : بند . (۳) خم : - و پیشوای قوم .

۱ - پهلوی rōvn «ناوایا ۱۶۴: ۲۲»، rōghn ، اوستا - raoghna «بارتولمه ۱۴۸۸»
 ورك : نبرك ۱۹۷؛ پازند raogan ، کردی rûn ، بلوچی rōghan ، rōghin ، روغی rûgn ، منجی roghûn ، سنگلیجی rōgh ، سریکلی raún «استق ۶۳۲»؛ ماده جربی که از شیر یا بعضی نباتات گیرند . ۴ - «روین، روغناس بود که [بدان] رنگ کنند پوستها و چرمهارا» لغت فرس ۳۶۰ ورك : روین ، رولاس ، رویناس .
 ۴ - از: روغن + ی (نسبت) ، پهلوی roghnik و rōvnik «ناوایا ۱۶۴: ۲۲» .
 ۴ - رگ: روغنیته . ۵ - از: روغن + ینه (نسبت) . ۶ - رگ: روغنی .
 ۷ - Rufus از مردم افسس Ephesos عالم تشریح و یزشك یونانی که با قوی احتمال در حدود اواخر قرن اول و اوایل قرن دوم میلادی میزیسته و از زندگانی او املاهی در دست نیست ولی آثار متعدد از او موجود است . در تاریخ الحکمای قطعی چاپ لیسک ۱۳۲۰ م ۱۸۰ شرحی در باب او آمده است . ۷ - از دستاير «فرهنگ دستاير ۲۴۸» .
 * **روفتن** - بضم اول و فتح چهارم = رفتن (م.ه) = رویدن (م.ه)؛ جاروب کردن، پاک کردن - سودن و مالیدن .

و بنم اول هر چیز که ظاهر آن همچو باطنش
باشد .

روم - بنم اول و ثانی مجهول بر وزن
موم ، موی زهار باشد ۱ - و با ثانی معروف
ملکی است مشهور بحدود شام ۲ - و مخفف رویم
هم هست یعنی روی من - و بفتح اول نام درختی
است که مقل ملکی نمر آست ، و بعضی گویند
سمن آن درخت است .

روملوس ۳ - با لام - بن بی نقطه (۱)
بر وزن عود سوز ، نام شهرست از فرنگ بنام
بانی آن که پسر نمرود باشد ، و او نمرود رادر
زمان حکومت خود خادم ساخته بود و آلت تناسل
او را فرمود بریدند و نمرود ازو گریخت و او بعد
از گریختن نمرود آن شهر را بنا کرد .

رومنا ۴ - بنم اول و ثانی مجهول
و فتح میم و نون بالف کشیده بلفظ زند و یازند (۲)
اشاره را گویند و برمی رمان خوانند .

رومه ۵ - بنم اول و فتح میم ، موی
اندام را گویند ، و موی زهار را نیز گفته اند .

رومی بچگان - کنایه از اشک

چشم است .

رومی خوی - کسی را گویند که
دورنگ و متلون مزاج باشد و بهر که رسد برنگ
و خوی او شود .

رومی زن رعنا - کنایه از آفتاب
عالم تاب است .

رومینا - بروزن بوسینا ، بمعنی زرد
است که از پاک کردن و زدودن باشد .

رومی وزنگی - کنایه از روز و شب
است .

رومی و هندی - بمعنی رومی
و زنگی است که کنایه از روز و شب و لیل و نهار
باشد .

رومیه ۶ - بنم اول بروزن بومیه (۳)،
نام شهرست که انوشیروان (۴) برکنار دربار
روم بنمونه آنطایه بنا کرده بود . گویند از آن
شهر تا قسطنطنیه يك سال راه است .

رون - بفتح اول بروزن چمن ، امتحان
و آزمایش را گویند - و بنم اول و ثانی معروف
بروزن نون ، بمعنی سبب و باعث باشد چنانکه

(۱) چك :- بی نقطه . (۲) چك: ژند و یازند . (۳) چك ، چش: بومیه .

(۴) چك ، چش: نوشیروان .

۱ - هندی باستان - roman (موی بدن آدمی و جانور) «اشق ۶۳۳» و رك : هوشمان
ایضا ، ورك: رمان ، رب ، ربه . ۲ - روم (Rōma لاتینی) اساساً نام شهر عمده لاسیوم
Latium که در ۷۵۳ یا ۷۵۴ ق . م . تأسیس شده ، بعدها نام این شهر بامپراتوری و سیمای اطلاق
شد که شهر مزبور پایتخت آن بود . امپراتوری روم پس از مرگ ثودسیوس Theodosius
سال ۳۹۵ م . بدو بخش امپراتوری روم شرقی بادولت بیزانس (پایتخت آن قسطنطنیه) و امپراتوری روم
غربی یا رومیه الکبری (پایتخت آن شهر رم) تقسیم گردید . ۳ - Rōmulus پس
Ilia یا Rhea Silvia ، وی برادر Remus است و طبق روایات مؤسس و نخستین پادشاه
شهر رم است و پس از مرگ او را بنام Quirinus پرستیدند «فرهنگ لاتینی کاسل» .

۴ - رز ، rōm(a)nā ، املاهی است از rōrōmā بمعنی انار . رك : رورمنا .

۵ - رك : روم - ۶ - یا قوت گویند: رومیه (بتخفیف یا) دو رومیه است: یکی بروم
و دیگری بعد از آن که بنام پادشاه بنا و تمییه شد . اما آنکه دو بلاد روم است مرکز حکومتی
بقیه در صفحه ۹۸۰

عصب خوانند؛ و بکر اول هم گفته اند که
بروزن شکنج باشد.

رونجو - بفتح اول و ضم جیم بر
وزن سمن بو ، کرمی باشد چوب خوار و بمری
ارضه گویندش .

روندمان عالم - کتابه از سیمه
سیاره باشد که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب
وزهره و عطارد و ماه است .

رونا - و روی نما ، کتابه از (۳)
هدیه و تحفه است که در وقت دیدن روی عروس
دهند .

روه - بروزن کوه ، نام کوهی است در
توابع کابل - و بمعنی سیرت لیک و یارایی (۴)
هم هست ، و روهیان مرکب از این است .
روهنده - بفتح ثلث بر وزن

گویند «رون آن» یعنی سب آن و باعث آن ۱-
و با ثانی مجهول ، نام قبیله است در هندوستان که
مولد ابوالفرج بود (۱) .



روئاس
کل و «دباکرام»

روئاس -
بضم اول و ثانی مجهول
و ثلث بalf کشیده
و بین بی نقطه زده ،
گیاهی است معروف که
بدان جامه و ابریشم
وامثال آن (۲) رنگ
کنند و بمری فوه
و عروق الحمر خوانند .

رونج - بفتح اول و ثانی و سکون نون
و جیم ، روده و امعای گوسفند را گویند که با
کوکشت و برنج و مصالح پر کرده باشند و بمری

(۱) چک، چش، بوده. (۲) چک، چش: - وامثال آن. (۳) چک، چش: - از .

(۴) چش: یارایی .

۱ - پهلوی rôn (طرف، جهت، سمت) ، از ravan* ، از اوستا - ravan (رود،
جریان رود). قس: بیرون rôn - bē «بیرک ۱۹۷»؛ «رون بهر باشد، عصری (بلخی) گفت:
بیچشم اندرم دیده (دید. دهخدا) از رون تست بیچشم اندرم جنبش ازبون» - «سون. دهخدا» (تست.
«افت قس ۳۹۲».

۲ - روئناس = روغناس = روین ، وخی urudán ، سربکی aradén ، از اوستا -
raoidhita (سرخ رنگ) [رک: روی] «اشق ۶۳۴» ، سیوندی rinâsk (روئاس) «هوشمان
۶۳۴» . روئاس Rubia از نیره روئاسیان و بسیار شبیه بشیر یشیر، ولی بر کهای آن درشت تر است
و از ریشه آن ماده قرمز رنگی بنام alizarine بدست می آید که در رنگرزی بکار میرود و قبل
از تهیه رنگهای آیلین این گیاه را بمقدار بسیار برای استفاده رنگ آن میکاشتند. «گل کلاب ۲۵۶» .
۳ - رک: چکر آکند . ۴ - روبرو = روبرجه (هم). رک: زوئج .

۵ - رک: راهب ، ره (۱)

بقیه از صفحه ۹۷۹

و علمی رومیان است ... رک: معجم البلدان. مؤلف حدود العالم (اندراحت روم و ناحیهات و شهرهای وی) آرد:
«رومیه، شهر است بر کران این دریا (دریای روم) نهاده از افریجه و مستقر ملوک روم اندر قدیم اندرین رومیه
بودی» «حدود العالم ۱۰۶» . اما شهر رومیهای که در متن بانوشروان نسبت داده شده و یاقوت نیز
بدان اشاره کرده همان شهر رومگان Rûmaghân (شهر رومیان [یونانیان]) است که نام رسمی
آن Xusrô - Antiox - Vêh (شهر خسرو بهتر از اطاکیه) بود و این شهر را خسرو اول
انوشروان بنا کرده بود و محتملاً یکی از شهرهای مداین بشمار میرفته. «کرتستن - ساسان ۳۸۶» .

باشد و آن مس یا قلمی گذاشته است ۶ .

رویا ۷ = بروزن بویا (۴)، بمعنی روینده

باشد یعنی هر چیزی که از زمین بیرون آید (۵) - و در عربی خواب دیدن را گویند ۸ .

روی بند = بمعنی رویند است که آنرا نقاب گویند .

روی پوش - بمعنی روپوش است

که برقع و پرده و ملمع - و مطلا باشد - و کنایه از کسی و چیزی که ظاهر و باطنش یکی نباشد .

روی خاندان - بکسر تاء ، کنایه

از بهترین و اشرف و دودمان و خاندان باشد .

روی دل نمودن - کنایه از مردمی

و گرمی و احسان کردن باشد .

روی دیدن - کنایه از طرف گیری

و جانب داری کردن باشد .

رویز = بفتح اول بروزن تمیز ، بمعنی

غلن است چنانکه اگر گویند «رویز غالب چنین

است» مراد آن باشد که غلن غالب چنین است .

رویشند ۹ - بفتح اول و شین نقطه دار

جوینده، کشت و زراعت پر زور و بالیده را گویند .

روهنی ۱ = جنم اول و سکون نانی

و کسر تاء و نون بتحتانی رسیده ، آهن و فولاد جوهر دار - و آنچه از آن سازند .

روهینا = باتانی مجهول بروزن بوسینا،

بمعنی روهنی است که آهن و فولاد جوهر دار باشد

و آنچه از آن سازند روهینی (۱) گویند نه

روهینایی (۲) - و شمشیر جوهر دار قیمتی را نیز

گفتارند، و روهینیا بدو یای حطی هم بنظر آمده

است .

روهینی ۲ = جنم اول و سکون نانی

مجهول و تاء و خامس هر دو بتحتانی رسیده،

بمعنی روهیناست (۳) که آهن و فولاد جوهر دار

باشد - و آنچه از آن سازند .

روی = جنم اول و سکون نانی و تحتانی

بمعنی رو و رخسار است که بر سر می وجه گویند ۴ -

و بمعنی ریواسختگی - و امید و تفحص و تجسس

نمودن و پیدا کردن ۴ - و سبب و باعث هم آمده

است ۵ - و با تانی مجهول ، یکی از فلزات

(۱) چك، چش : روهنی . (۲) چك، چش : روهنائی . (۳) چك، چش :

روهناست . (۴) چك، چش : کویا . (۵) چك، چش : روید .

۱ - رك: روهنا ، روهینی . ۲ - رك: روهنی ، روهینا . ۳ = رو

(مضفف) ، اوستا - raodha (بالتش و لمو، منظر، صورت) «بارتولمه ۱۴۹۵» ، پهلوی rōd

«اشق ۶۳۶» و رك: یشتها ۲ . پور داود س ۱۳۹: کیلکی و فریزدی rō «ك» اس ۶۲۸۸ . رك: رو .

۴ - نیز بمعنی وجه ، طریق: «چنانك كویم دروغ زشتت و ستم نباید كردن یا بر روی

دیگراز رویها كه سیستر باد كرده آید» «داشنامه ۴ و ۵» .

۵ - رك: رون . ۶ - از اوستا - raodhita (سرخ رنگه) «بارتولمه ۱۴۹۵» ،

پهلوی rōdik که rōtik نوشته شده، rōd یا rōi ، rōyin ، ساسکریت . lōhā (سرخ رنگه،

مس) ، بلوچی rōd «اشق ۶۳۵» ، ارمنی ع aroir (برج) . رك: هوشمان ۶۳۵ .

۷ - از : روی (رویدن) + ا (صفت مشبهه) . ۸ - «رؤیا بروزن بشری آن

چیز است كه دیده‌ای نوآورا در خواب كردن» «شرح قاموس» . ۹ - هنر ، r(a)vaēshman ،

rōishman ، پهلوی sar ، سر «یونكر ۱۰۴» و «پسر» دوشمن تصحیف «سر» است .

پسر افراسیاب هم هست که در جنگ دوازدهم رخ بر دست بیژن پسر کیو کشته شد - و نام پسر پیران یسه که او (۷) بدست بیژن کشته گشت - و نام ولایتی مهمت ۴ - و هر چیز را نیز گویند که از روی ساخته باشند ۵ .

روین (۳) قن - لقب اسفندیار است و او را اسفندیار روین (۳) قن می گفته اند ۱ - و کتابه از مزول هم هست چه روین تنی مزولی را گویند - و معده را نیز گفته اند .

روین (۳) خم - بنم خای نقطه دار (۸)، کوس و دامعه و نقاره بزرگ را گویند ۲ .

روین دز (۹) ۸ - بکسر دال ابجد، قلعه است از ولایت توران. گویند ارجاسب والی آنجا دختران گشتاسب را گرفته در آن قلعه محبوس داشت، و اسفندیار از راه هفت خوان رفته آن قلعه را گرفت و ارجاسب را کشته خواهران خود را خلاص کرد ۹ - و کوس روین را نیز روین دز خوانند .

روینه (۱۰) قن ۱۰ - بفتح نون همان

بروزن علی بند ، بلفت زند و یازند (۱) سیر را گویند که بمری چنه خوانند (۲) و در جای دیگر سر گفته اند که بمری رأس گویند . الله اعلم .

روین ۱ - با ثانی مجهول بر وزن سوزن ، روانی باشد که چیزی بدان رنگه کنند ۲ .

رویناس - بانانی مجهول ، بمعنی روین است که روانی باشد .

روی نسل آدم - کتابه از اشراق خلایق و پیغمبران باشد - و قرار و آرام را نیز گفته اند .

روینگ - بروزن هوشنگ ، بمعنی روانی است که چیز ها بدان رنگه کنند .

روی نمودن - کتابه از حاصل شدن - و در خاطر گذاشتن - و راه نمودن باشد . *

روین (۳) ۴ - بانانی مجهول و بی حلی (۴) بروزن زورین (۵) نام پهلوانی است (۶) ایرانی که داماد طوس و پسر پشنگ بوده - و نام

(۱) چك : ژند و پاژند . (۲) چك ، چش : گویند . (۳) چش : روین .

(۴) چك : وبا . (۵) چك ، چش : روزین . (۶) چك ، چش : بوده . (۷) چك ،

چش : + نیز . (۸) چك : بنم خا . (۹) چك ، چش : روین دز . (۱۰) چش : روینه .

۱ = رویناس = روغناس = روانی .

۲ - یکی پله است این منبر مجره زده کردش لقط از آب روین .

۳ « منوچهری دامغانی ۵۷ » .

۴ از : روی + ین (نسبت) . پهلوی rōdhēn (از روی ساخته) « اوئوالا ۴۱۴ » و rōyīn استق ۶۳۵ رک : روی . ۴ - مراد « روین دز » است رک : روین دز .

۵ - « پسر (کشتی گیر) چون پیل مت اندر آمد ، بدمتی که اگر کوه روین بودی از جای بر کنیدی » گلستان ۵۰ . ۶ - رک : روینه تن . ۷ - رک : روینه

خم ، دونه خم . ۸ - رک : روینه دز . ۹ - « .. اسفندیار رفت و روین دز بستد ... و غنیمتها بسیلر آورد چنانکه قصه آن معروف است . » فارسی نامه ابن البلیخی ۵۱ .

۱۰ - رک : روین تن .

* رویدن - بنم اول و فتح پنجم ، = رستن (هم) ؛ نمو کردن ، بالیدن :

بزرگی بابت بخشندگی کن که دانه تا بفتانی نرود .

« گلستان ۴۱ » .

(**رهایه قاضی ۱۲۸**)

رویین خم است که کوس و نقاره بزرگ باشد .
روینه (۱) دژ ۴ - بمعنی رویین دژ
 است که نام قلمه‌ای باشد از توران .

رویین تن است که لقب اسفندیار - و کتابه از
 معده باشد .
روینه (۱) خم ۱ - بفتح یون بمعنی

پان یست ودوم

در رای بی نقطه با ها مشتمل بر بیست و پنج لغت و کنایات

ره انجام - بروزن سر انجام ، بمعنی
 زاد و راحله و اسباب سفر باشد از مرکب و غیره .
 و بعضی گویند بمعنی مرکب است مطلقاً چه معنی
 انجام بنهایت رساننده و با آخر آورنده است و مرکب
 راه را بنهایت میرساند پس این معنی بهتر باشد
 و بمعنی یک و قاصد هم آمده است .

ره انجام روحانی - کنایه از
 براق است که مرکب سواری شب معراج یحیی
 صلوات الله علیه باشد (۲) - و نفس مطمئنه را نیز
 گویند .

ره آورد ۷ - بفتح اول بمعنی راه
 آورد است که سوغات و هر چیز که کسی از جای
 بیاید و برای کسی بیاورد (۳) اگر همه چندیت
 از نظم و اثر باشد و آنرا برعری عرضه گویند ،
 و راه آورد بحذف دال ابجد هم گفته‌اند .

ره - بفتح اول و سکون ثانی ، مخفف
 راه است که برعری طریق گویند ۴ - و بمعنی
 مرتبه و بار هم هست چنانکه گویند « يك ره »
 یعنی يك مرتبه و يك بار - و رسم و قاعده و قانون را
 نیز گفته‌اند - و نفقه و آهنگه را هم خوانند -
 و بمعنی هوش و شعور باشد - و ضم اول ، یکی و سیرت
 زهاد و عباد و پارسایان باشد و رهبان مرکب ازین
 است و آنرا روهبان هم میگویند ۴* .

ره افتادن - کنایه از ریختن دزدان
 بر سر مردم و غارت کردن مال ایشان باشد -
 و بمعنی زبان و نقصان رسیدن هم گفته‌اند .

رهام - بضم اول بروزن غلام ، نام پسر
 کودرز است که در جنگ دوازده رخ با رما را
 کشت - و بکسر اول درعربی باران قطره ریزه
 را گویند که برم باران باشد ۶ .

(۱) چش : روینه . (۲) چك : چش : صلح . (۳) چش : پیارد .

۱ - رك : رویین خم ؛ رینه خم . ۴ - رك : رویین دژ .
 ۴ - رك : راه . ۴ - رك : راهب ، و رهبان . • - در شاهنامه رهام
 بشدید دوم آمده :

به پنجم چو رهام کودرز بود که با بارمان او ببرد آزمود .
 رك : شاهنامه بخ ج ۵ ص ۳۸-۱۲۳۷ . ۶ - درهمه بکسر اول ، بارانست همیشه است
 و جمع آن رهم بر وزن غیب و رهام بروزن جبال می‌آید ، « شرح قاموس » .
 ۷ - رك : راه آورد .

* رها - بفتح اول ، از : ره (رهیدن) + ا (صفت مشبهه) [رك : رهیدن ، رستن] ؛
 آزاد شده ، خلاص شده - رها کردن ، اجازه دادن ، یله کردن ، گذاشتن ؛ « آهنگه خدمتش
 (یکی از بزرگان) کردم ، دریام رها نکرد و جفا کرد . » « گلستان ۳۹ » .

رهشه - بفتح اول و نالک بر وزن رهنه، ارده را گویند و آن کنجد آسیا کرده است که با عدس و شیر و دوشاب خوردند .

رهشی - بر وزن وحشی ، بمعنی رهنه باشد که ارده کنجد است و آن گرم و تر و غلیظ بود .

ره گشای - باکاف فارسی بر وزن ره نهای، نام روز هفدهم از ماههای ملکی یزدجردی باشد .

ره گوی - باکاف فارسی، پروزن معروی، مطرب و خواننده و خنیاگر و نغمه سرای است (۴) .

ره نشین - کتابه از گدای سر راه باشد - و مردم غریب بیخان و مان - و مسافر - و قاصدی که پیوسته در راه باشد - و دزد و قطاع الطريق - و باج ستارا نیز گویند .

ره نورد - با نون و واو بر وزن هرزه گرد ، بمعنی اسب باشد خصوصاً - و رورده را نیز گویند عموماً که بتندی و جلدی و اشتلم برای رود و خواه انسان باشد و خواه حیوان دیگر - و هر چیزی که راه را دردم نوردد و پیچد و غلطد - و کتابه از گدا و گدایی کننده هم هست .

رهو - بضم اول و ثانی بواو رسیده ،

رهاوی - پروزن سماوی ، نام مقامی است از موسیقی^۱ .

رهبان - بضم اول و بای ابجد (۱) بالف کشیده پروزن بهتان ، زاهد و پرهیزکار باشد و وجه تسمیه اش محافظت کننده نیکی و سیرت نیک باشد چه ره بمعنی نیک (۲) و بان بمعنی محافظت کننده است چنانکه (۳) باغبان و کله بان و امثال آن - و بفتح اول خداوند راه^۴ .

رهبر - پروزن شهر ، بمعنی دلیل و برهان باشد .

ره جامه دران - بکسر ثانی، سونی است از صنایع نیکسای چنگی . گویند این سوت را چنان نواخت که حصار مجلسی جامها بر تن پاره پاره کردند و مدهوش گردیدند .

رهروان ازل - کتابه از طالبان حق و سالکان دین باشد .

رهروان سحر - بکسر نون، کتابه از سالکان شب زنده دار است .

رهروان گردون - کتابه از سیمه سیاره است که هفت کوکب متحیره باشد .

ره شاه - با شین نقطه دار بر وزن درگاه، بمعنی شاهراه است که راه کشاده و بزرگ باشد .

- (۱) چک : وبا . (۲) چک : یکی . (۳) چک : چنانچه . (۴) خم ۱ : است .

۱ - قس : راهوی . ۲ - (عر) رهب (ترسیدن) و رهنه (ترس از خدا) ، راهب (پاراسای ترسابان) رك : دزی ج ۱ ص ۵۶۲ ، جمع رهبان ، رهابین و رهابنه و رهبانون است و نیز رهبان خود جمع راهب آید . ۳ - باین معنی لز: ره (مخفف راه) + بان (پسوند حفاظت) .

۴ - از : ره (مخفف راه) + بر (برنده) بمعنی رهنما ، هادی :

ای کمره خیره چون گرفتی کمر اهتری دلیل و رهبر ؟

ناصر خسرو بلخی ۹۱۵۰

معنی برهان از دسانیر است و رهبر خردی، بمعنی «برهان عقلی» نیز معمول است . رك : فرهنگ دسانیر ۲۴۸ . رهش = Sésame (فر) لك ۲ ص ۱۸۷ ، و رك : رهشی .

۶ - رك : رهنه . ۷ - مخفف «راه نشین» (م.ه) .

۸ - از : ره (راه) + نورد (نورده) .

رهوار = بروزن شهر ، مخفف رهوار
است که اسب خوش راه باشد .

رهی ^۱ = بفتح اول و کسر ثانی و سکون
تحتانی، روده ^۱ - و غلام و بنده و چاکر ^۲ باشد
- و بمعنی این کس هم هست ^۳

رهیدن ^۴ = بر وزن رسیدن، بمعنی
خلاص شدن و نجات یافتن باشد .

نام کوهی است در سرانددیب . گویند آدم صفی
چون از بهشت بر آمد بآن کوه افتاد - و مارز
وروش و قاعده و قانونرا نیز گویند- ویی و نشان-
و سیاهی از دور را نیز گفته اند ؛ و بمعنی اول
بفتح اول هم آمده است .

رهوار = بروزن رفتار، مرکب روده
فراخ کام و خوش راه را گویند .

بیان یست و سیم

در رای بی نقطه با یای حطی مشتمل بر هشتاد و یک لغت و کنایت

هم نزاع شد چه هریک میخواستند بنام خود کنند.
بزرگان آن زمان برای دفع نزاع شهر را بنام
ری و اهل شهر را بنام راز کردند و حالا نیز شهر را
ری میگویند و اهل شهر را رازی - و بزبان
فرنگی پادشاه را گویند ^۱ . *

ری = بفتح اول و سکون ثانی، نام شهری
است در عراق ^۲ - و نام پادشاه زاده ای هم بوده.
گویند او را برادری بود «راز» نام داشت. هردو
با اتفاق شهری بنا کردند. در تسمیه آن ایشانرا با

^۱ - از : ره (راه) + ی (نبت). ^۲ - پهلوی *rasik* «اشق و هو بثمان ۶۳۷».

^۳ - مراد (اینجاب) و (بنده) است در اصطلاح امروز . گوینده یا نویسنده در قدیم
از خود بلفظ (رهی) تعبیر میکردند :

اگر چه ری را نو کمتر نوازی

من ابدون چوبلزم کفزی توشنام

«منوچهری دامغانی ۹۹» .

^۴ - از : ره + (بدن پسوند مصدری) = رستن (بفتح اول) (ه . م .)

• - پارسی باستان - *Ragâ*، اوستا *Raghâ*، یونانی *Rágha*، سریانی *Rai*، ارمنی
Re، پهلوی *Râk, Râgh, Râg, Rai* « اسفا ۱ : ۳۸ ص ۲ » در اوستا *rajish* (یسنا ۱۹، ۱۸)

با جزء آخر بمعنی در جاب ری آمده و محتملا بخطه و ناحیه مزبور اطلاق میشده ؛ در پارسی میانه
Râj - ik، ارمنی *Razhik*، یونانی *Razakêné, Razêx*، سریانی *Bîth Râzîqâyê*
(ابالت)، پارسی جدید « رازی » . رک : مار کوارت . ایرانشهر ص ۱۲۲ ؛ مار کوارت . شهرتاهای ایرانشهر .
ص ۱۱۲ . ^۱ - لاتینی *Rex*، فرانسه *roi* (پادشاه) .

* **ریال** - بکسر اول ، اصلا اسپایی *Real* بمعنی لغوی شاهی (فراسوی *royal*)،
و آن بمسکوکات نقره اطلاق میشد، معرب آن هم «ریال» «نقره» . این کلمه از زمان تسلط اسپاییان
و پرتغالیان در خلیج فارس و مرادوه ایشان با ایرانیان وارد فارسی شده . اکنون واحد پول نقره
ایران معادل صدوینتر = یک قران = عشر یک تومان است .

نیز گویند که از شیر گوسفند پزند بهر نحو که باشد .

ریجال * - بروزن قیقال ، بمعنی ریحال است که مربای دوشابی - و آنچه از شیر و ماست گوسفند و غیره پزند .

ریچاله ۶ - با لام بر وزن بیچاره ، بمعنی ریحال است که مربای دوشابی باشد .

ریحان قاتاری - بکرون ، بمعنی خوش نظر است و آنرا بترکی قلفه گویند .

ریحان داود - رستنی باشد که آنرا مرزنگوش خوانند ، و بمری آذان الفار گویند .

ریحان زرد - کنایه از شمع آفتاب است .

ریخ ۷ - بکر اول بر وزن سیخ ، فضله اسان و حیوانات دیگر که روان و آبکی باشد .

ریخمین ۸ - بروزن بیش بین ، چیزی باشد سیاه و بسیار ترش که آنرا از آرد میده و شیر گوسفند سازند بمری کبج خوانند بزم کاف و سکون با وحای حلی . *

ریختنی ۹ - بر وزن ریختنی ، کتابه از نثار باشد اعم از کل و زر و مانند آن .

ریپاس ۱ - باتانی مجهول وبای ابجد بر وزن گیلان ، رستنی باشد خودروی و مردم آراخورند . طعم آن میخوش است و بغایت نازک میشود و آنرا ربواس هم میگویند .

ریپد - بفتح اول و بای ابجد و سکون ثانی و دال بی نقطه ، نام صحرايي است که جنگه دوازده رخ که بیازده رخ مشهور است میان ایرانی و تورانی در آنجا واقع شد .

ریتانج ۲ - بااول بثانی رسیده و فوقالی بalf کشیده و تون مفتوح بیجم زده ، بمعنی راتینج است که نوعی از صمغ درخت صنوبر باشد .

ریته - بفتح فوقانی بر وزن ریشه ، بلو درختی است در هندوستان شبیه بندق لیکن کوچکتر از آن باشد . آنرا در آب کنند و دست بر آن زنند تا بکف آید . سردوی و لباس خصوصاً ابریشمینة بدان شوند .

ریتیانج ۳ - با تحاتی و جیم بروزن می‌ماند ، سلطان حجری است ، و آن سنگی است مانند سلطان . طبیعت آن سرد است در دوم ؛ و بعضی گویند نوعی از سلطان دریایی باشد .

ریچار ۴ - با جیم فارسی بر وزن دیدار ، مطلق مربا را گویند عموماً و مربایی که از دوشاب پخته باشند خصوصاً - و هر چیز را

۱ - ربواس = (م.ه) - ربواج (م.ه) - ربویج (م.ه) = ربوز (م.ه) .

Rheum Ribes ۲ لك م ۱۹۰ ، = rhubarbe groseille (فر) د جی ۱ ص

۵۷۴ : ۲) ، و آن نوعی از ربه د (م.ه) است که در نقاط مرطوب و شن زار روید و دم بر که های

آن بسیار ضخیم گردد و با آن مربا و شربت سازند . گل کلاب ۲۷۴ . - ۴ = راتیانج = راتینج .

۴ - مصحف «ریانج» . لك : ریان ، اریان . ۴ = ریحال (م.ه) = ریحاله .

مرب آن رصار (و رصال) جمع رواصیر . دزی (ج ۱ ص ۵۷۵) آنرا conserve ترجمه

کرده است ، در بحر الجواهر ذیل رواصیر آمده : آنچه از بقول در آب طبخ کنند و روغن و نرخی ها

و ادویه حاره بر آن افزایند . ۵ = ریحار (م.ه) = ریحاله (م.ه) .

۶ = ریحال = ریحار (م.ه) . ۷ = ریخ ، و ریخو دلجمه کتابادی «کتابادی» =

ریخو . لك : ریخ ، ریخن . ۸ = ریخین (م.ه) . ۹ - از : ریخن + ی (لیافت) .

بقیه در صفحه ۹۸۷

مردی هم بوده است ۴ - و بجای حرف اول زای نقطه‌دار (۲) هم بنظر آمده است .

ریدگان ۴ - بر وزن کردگان . غلام بیجان و پسر کائرا گویند . *

ریژ - بکر اول و سکون ثانی مجهول وزای نقطه‌دار ، جرعه ویمانه - وسمت - و کام و هوا و مراد ۵ - و رحمت باشد ۶ - و خرده و ریزه را نیز گویند ۶ - و امر بریختن هم هست یعنی بریز ۷ .

ریژ - بکر اول و سکون ثانی و زای فارسی ، زمین پشته پشته باشد ۸ - و کام و مراد

ریختر - با ثانی مجهول بروزن دیگر ، نوعی از یازهر باشد و معرب آن فلذهر است .

ریخن ۱ - بکر اول و ثالث و سکون ثانی و یون ، آدمی و حیوانات دیگر که اسهال و شکم رو داشته باشد و آلوده کاری کند .

ریخیز - بکر اول و ثالث و بروزن بی چیز ، چوبی که گاو آهن را بر آن نصب کنند و آنرا بر خیش بندند بجهت زمین شیار کردن .

ریدک ۲ - بکر اول و فتح دال ابجد (۱) بروزن زیرک ، پسران امری برش و غلامان ترك مقبول باشد ۴ ؛ و فتح اول نیز گفته اند - و نام

(۱) چک : - ابجد . (۲) چک : - نقطه دار .

۱ - از : ریخ (م.ه) + ان (بن نسبت) [رک: ریمن] . ۲ - پهلوی *rētak* (پسر ، غلام جوان) «اونوالا ۴۳۰» ، قس : گیلکی *rey* و مازندرانی *rikâ* (پسر) (م.ه) . ۳ - ریدگان خواب ناپایده مصاف اندر مصاف مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار . «فرخی سیستانی ۱۷۹» .

۴ - ظ . مراد «ریدک خوش آرزو» قهرمان رساله پهلوی «خسرو قبادان و ریدک وی» است . رک : رساله مزبور ترجمه و طبع اونوالا . پاریس ص ۱۲ ؛ و رساله مزبور ترجمه نگارنده در مجله آموزش و پرورش سال ۱۴ (۱۳۲۳) ص ۱۴۰ . ۴ - جمع : ریدک (م.ه) .

• - ریژ (م.ه) . ۶ - رک : ریزی بریز . ۷ - رک : ریختن . ۸ - اورامانی *rēz* (ریکه درشت) رک . اورامان ۱۲۰» .

* **ریدن** - بکر اول و فتح سوم - ریستن (م.ه) ، اوستا ریشه *-raec* ، پهلوی *rītan* ، هندی باستان ریشه *-re* ، *riyāti* (آزاد گذاشتن ، دواندن) ، کردی *rītin* ، استی *lūn* ، *liyun* ، بلوچی *riyagh* «اشق ۶۳۹» ، ورك : هوشمان ایضا ، گیلکی *reen* : تخلیه شکم کردن ، فضای حاجت کردن ، نفوط کردن .

بقیه از صفحه ۹۸۶

* **ریخن** - بکر اول و فتح چهارم ، از : ریخ + نن (پسوند مصدری) ، اوستا ریشه *-raec* ، *raccayat* (بیرون ریختن) ، پهلوی *rextan* ، لائینی *liquāre* ، هندی باستان ریشه *-rēc* (فقط بمعنی واگذار کردن ، تخلیه کردن) [قس : پارسی گریختن] و ارمنی *lkanem* (ترك کردن ، رها کردن) ، کردی *rētin* (بیرون ریختن) ، استی *ljin* ، *lējun* (دویدن) ، فرار کردن) ، بلوچی *rīshagh* ، *rēcag* ، ریخی *-am* ، *varic* ، سریکلی *-am* ، *varéiz* (خسته شدن) «اشق ۶۳۸» ، روان کردن ، جاری کردن مایع در ظرف بامحلی - دور انداختن - پاشیدن - افکندن - پراکنده کردن - تار کردن .

و آرزو و هوا و هوس را نیز گفته‌اند ۱ .

ریژک - بکسر اول و فتح زای فارسی
بر وزن شیشک ، عسیان و کنه‌ا کردن و از جای
فرو لغزیدن باشد .

ریزه سیمین - کنایه از ستارگان
باشد .

ریزی بریز - یعنی رحمتی بکن ،
چه ریز بمعنی رحمت هم آمده است ۲ .

ریسی - بکسر اول و سکون ثانی و سین
بی نقطه ، غضب و قهر و خشم را گویند - و با ثانی
مجهول ، شوربای غلیظی که بر بالای شله پولاد
و کشفک و امثال آن ریزد ۳ - و هریه و حلیم
را نیز گفته‌اند لیکن قبل از آنکه پخته شود ،
یعنی هنوز آبکی باشد - و امر برشتن هم هست
یعنی بریس ۴ - و بفتح اول در عربی خرامید را
گویند ۵ .

ریست - بر وزن زیست ، یعنی رید که

ماضی ریدن و نجاست کردن باشد .

ریستن - بر وزن زیستن ، فرو رفتن بیجا
یا حوض و امثال آن باشد - و بمعنی موبیدن و نوحه
کردن هم هست ۶ - و مخفف گریستن و کمره
کردن بود ۷ - و ریدن و نجاست کردن را نیز
گویند ۸ .

ریسی - با اول ثانی مجهول رسیده
و نالک بختانی کشیده ، نام نوعی از انگور
است .

ریسیدن ۹ - بر وزن لیسیدن ، رشتن
پنبه و تافتن پشم و ابریشم و امثال آن باشد .

ریش - بر وزن کیش ، معروف است
که (۱) عربان لحیه گویند ۱۰ - و بهر بی‌مرغارا
خوانند ۱۰ - و با ثانی مجهول ، جراحت ۱۱ -
و شوربای هریه را گویند پیش از کفچه زدن ۱۲ .
ریش بدوغ سفید کردن - کنایه
از مردم بی‌عقل و کسیکه کم تجربه باشد ۱۳ .

(۱) چک: و .

۱ - ریز (م.ه) «ریز» معمولاً با «کام» آید و ریزکام یا ریزوکام گویند :

دیدید تو ریزو کام بدو اندرون بسی
با ریدکان مطرب بودی بغی و زب .
رودکی سمرقندی «لغت فرس» ۱۷۹ .

بسهولت شناخته می‌شود که همان سغدی *rēzh* (میل ، شهوت) است و نیز در سغدی مصدر
rēzh (دوست داشتن) آمده .

Henning, Sogdian loan - words... , BSOS., X, 1, p.99.

۲ - بمعنی فیض (عز) متناوب بر می‌آید . ۳ - آب ریس بمعنی آب‌چلوم معمول
است . رکه : لغت نامه . ۴ - رک: رسیدن ، رشتن . ۵ - (عز) فرس ، بفتح
اول ، خرامیدن ، «منتهی الارب» . ۶ - در پهلوی رستک = رسته بمعنی مرده «یشتا
۲ ص ۳۳۲ رک : رستاخیز . ۷ - رک : گریستن . ۸ - رک: ریدن .

۹ - رک: رشتن . ۱۰ - پهلوی *resh* (لحیه) *rēshak* (مو) . کردی *ri* , *rēh* (لحیه)
(افغانی *zhīra* (از *rizha* *), *zhīre* , استی *rīxī* , *rēxē* وخی *rēghish* , منجی
yarzhā «اشق ۶۴۰» و رک: هوشمان ایضاً ، و رک: رش: «چندانکه ریش و گریبانش (ملاح)
بدست جوان در اوقات بخود در کشید و بی محابا فرو کوفت» «گلستان ۱۱۷» . ۱۱ - اوستا
- *raeshah* (زخم ، جراحت) از ریشه *raesh* , *reshyat* (مجرع کردن) . پهلوی *rēsh* ,
rēshītan ، هندی باستان ریشه - *rēshat* , *rēsh* (زخمی شدن) ، کردی و بلوچی *rīsh* (زخم)
«اشق ۶۴۱» : «مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درویش را بملامت خراشیدن» «گلستان ۳۹» .
۱۲ - ریس (م.ه) ۱۳ - مصدر است یعنی عمر را بسفاهت گذرانیدن .

با ابریشم باشد که از جاها و چیزها بیاورند -
و آنچه از درخت در زیر خاکه باشد - و نام مرضی
است که آنرا عرق بدنی گویند .

ریشیدن - بروزن پیچیدن، فرو ریختن
چیزی باشد در چیزی .

ریشیده ۴ - بر وزن پیچیده ، ریشه
دستار باشد - و بمعنی رنگ بهشته و رنگ بهاده
بود - و بر نیان منقش را نیز گویند - و نام یکی
از پادشاهان هند هم بوده است - و بمعنی رخننده
و روشن هم هست - و با ثانی مجهول، ریش و زخم
شده را گویند .

ریخ - بروزن تیغ ، مخفف آریخ است
که نفرت و عداوت و کینه باشد ۵ - و با ثانی
مجهول، بمعنی راغ است ۶ که دامن کوه بجای
سرا باشد ۷ .

ریغال - باغین نقطه دار بروزن قیغال ،
قدح و کشکول را گویند ؛ و باین معنی با زای
نقطه دار هم آمده است ۸ .

ریک - بکراول و سکون ثانی و کاف،
بمعنی ای نیک بخت باشد و در عربی و سحک
گویند ۹ - و با کاف فارسی بروزن دیگ معروف
(۱۰۱) و عربان رمل خوانند - و کنایت از ذره
هم هست - و بمعنی بخت و طالع نیز گفته اند -

ریش خوک - با ثانی مجهول ، نام
مرضی وعلتی است که بربری خنزیر گویند .

ریش قاضی - معروف است ۱ -
و لتهای را نیز گویند که بر شیشه با کدوی شراب
بندند تا چون شراب در پیاله ریزند صاف ریخته
شود و گوشه آن لته را که آویخته و شراب نرسد
و قطره قطره شراب از آن میچکد باشد نیز ریش
قاضی گویند .

ریش گاو - با ثانی معروف ، مردم
ابله و احمق و طامع و صاحب آرزو باشد . گویند
شخصی پرسخود را گفت که «هرگز ریش گاو
بوده ای ؟» پرسگفت : «کدام است ریش گاو ؟»
گفت : «آنکه هر صبح از خانه بر آید با خود
گوید گنجی بیام و چنان و چنین کنم .»
پرسگفت : «ای پدر ! من همه عمر ریش گاو
بودم.»

ریش کندن - کتابه از نشو و شبیافیده
کشیدن باشد .

ریشمال - با میم بر وزن پیر زال ،
دیوئ و بی حیمت را گویند .

ریشمالی ۲ - بروزن نیک فالی، دیوئی
و بی حیمتی باشد .

ریشه ۳ - بروزن نیشه، تارهای ریشمانی

(۲) چک : + است .

- ۱ - لغة لحيه قاضي (ریش داور) . ۲ - از: ریشمال + ی (مصدری) .
۳ - پهلوی rēshak (مو) «اشق ۶۴۰»، پازند rishk ، پارسی وسکه (بکسر اول)
«اوئولا ۴۲۵» . ۴ - اسم مفعول از «ریشیدن» . ۵ - رك : آریخ .
۶ - رك : راغ . ۷ - نیز بمعنی ریخ (ر.م.) است ، ریشمال و جاورمی و جاورمی که
شکست روان بود و اسهال داشته باشد و تواند خویشتر را نگهدارد - پلید . در کتابادی ریشخو
«کتابادی» . ۸ - رك : زفیال . ۹ - «ازین تفسیر واضح میشود که مؤلف ظاهراً
«ویک» (بفتح اول) عربی را «ریک» خوانده و آنرا فارسی صورت کرده ، محمد قزوینی. مؤلف
در آخر همین ماده با او هم نقل کرده . ۱۰ - یعنی شن نرمی که از قفت سنگریزه ها
حاصل شده ، سنگریزه «نظم الاطباء» و آن در استی rig (کردوغیار) «ك» است ۱۳۲ ، کردی
rik ، rik ، اضافی rēg ، بلوچی rēk و rēx ، پارسی باستان - raik4 * آمده . رك : اشق
و هوشمان ۶۴۲ ، اشکشی rēg (رمل) «کر بر سن ۹۲» ، کیلکی rig .

ریم ۶ = بروزن میم ، چرکی باشد که از جراثیم برد .

ریماز ۷ = یونانی، حیوانی است که آنرا بفارسی کرگدن خوانند و گوندشاخی بر سرینی دارد .

ریماز ۸ = بر وزن شیراز ، نوعی از جامه لطیف بود و آنرا کیمیا باکاف فارسی هم گویند .

ریم آهمن ۹ = چرک و کثافت آهن باشد که در وقت کداختن در کوره میماید و بهنگام بنگ زدن از آن میریزد .

ریم آهنگ ۱۰ = باکاف فارسی ، بروزن و معنی ریم آهنگ است که بیخ خرغول باشد ، و آن چرک و ریم زخم را پاک سازد و ریم آهنگ معرب است .

ریمز ۱۰ = بکسراول و فتح ثالث و سکون نانی وزای نقطه دار ، بمعنی ریمز است که نوعی از جامه باشد .

ریمعت ۱۱ = با سین و عین بی نقطه بر وزن بی زحمت ، بلفظ سریانی دوابی است که آنرا بر بی سمد گویند و بر کی طبلای خوانند . گرم است در اول و دوم ، و بی گویند یونانی است .

ریمهن ۱۲ = بفتح اول و ثالث و سکون نانی و لون ، معیل و مکار و دغا باز و کینه و ر باشد ۱۱-

و بمعنی یک بخت هم هست که عربان و بعلک خوانند ۱ ؛ و یابن معنی بجای حرف اول و او نیز آمده است .

ریکا ۲ = بروزن زیبا، مطنوب و محبوب و مشوق باشد .

ریکاسه ۳ = با ثانی مجهول و سین بی نقطه بروزن بیجاده ، بزبان اهل مرو خاریشت کلانرا گویند و بر بی قنغذ خوانند .

ریکاشه ۴(۱) = با شین نقطه دار ، بر وزن و معنی ریکاسه است که خاریشت کلان تیر انداز باشد .

ریگ روان ۵ = بکسر کاف فارسی ، ریکی است که در جانب جنوب میباشد و ویوسته روان است . گویند آن ریگه تمام نقره است و هر چشمه که از آن بر می آید آبش با سیماب آمیخته باشد آب بر بالا سیماب در زیر و هر حیوانیکه از آن آب بخورد فی الحال بمیرد .

ریگ ریگ ۶ = کنایه از زره ذره باشد .
ریگ زاده ۷ = بمعنی ماهی سفنقور است ۵ ، و آن جانور است شبیه به ماهی ویوسته در ریگه میباشد .

ریلو ۸ = با لام بروزن یکو، اشخار و قلیا باشد و بعضی گویند ریلو شنجار است ، و آن رستنی باشد که بر که آن سیاه و بیخس طبر بود .
الله اعلم .

(۱) چش : ریکاشه .

۱ - رگ: ح: ۹ صفحه قبل . ۲ - رگ: رایکا . ۳ - ریکاشه (م.م.) . ۴ - رگ: کاشه = رگاشه .

۴ - ریکاسه (م.م.) . ۵ - رگ: سفنقور . ۶ - شکل پهلوی rēm -

بلوچی rēm «هوشمان ۶۳۹» رگ: ریم آهن ، ریم آهنک ، ریمن ، ریمه . ۷ - مصحف و مخفف یونانی Rinó-kerōs [معنی شاخ (دار)] کرگدن «فرهنگ یونانی - انگلیسی لیدل راسکات» .

۸ - رگ: ریمز . ۹ - رگ: ریم . ۱۰ - رگ: ریماز . ۱۱ - هن

«ریمن» باین معنی را با «ریمو» (م.م.) و «ریموای» هم ریشه دانسته «اشق ۶۴۳» :

چو هنگام عزایم زی مزمن
بتک خیزند ثعبانان ریمن .

«منوچهری دامغانی ۵۸» .

(برهان طالع ۱۲۹)

است ۹ .

ریوجام - با جیم بروزن یک نام ،
بمعنی بطلان شهرت است و آن بازایستادن باشد
از کسب لذات مطلقاً .

ری وقاف - بمعنی قاف و دال است
که کنایه از هرزه و هرزه کاری و هرزه گویی
و کارهای عبث باشد - و قول و دلیل را نیز
گویند .

ریونجو ۱۰ - بکسر اول و سکون ثانی
مجهول و فتح واو و نون ساکن و جیم مضموم
بو او زده ، بمعنی دیوک است که جبری ارضه
گویند .

ریونجه ۱۱ - بکسر اول و سکون ثانی
مجهول و فتح واو و نون ساکن و جیم مفتوح ،
بمعنی ربونجو است که ارضه باشد ، و آن کرمی
است که پشینه را ضایع کند .



ربود

ریوند ۱۲ - بکسر
اول و سکون ثانی و فتح
ثالث و نون و دال هر دو
ساکن ، دارویی است
معروف که اسهال آورد ۱۳
و ببری راوند گویند ۱۴ .

و بکسر اول مخفف اهریمن است ۱ که راه
نماینده بدبها و شیطان باشد - و معیل و مکار را
نیز گفته اند - واسطه را هم میگویند - و بمعنی
پسر هم هست که نفیض دختر باشد ۲ - و بکسر
اول و ثالث بروزن چرکن ، زخمی را گویند که
پیوسته از آن چرک و ریم آید ۳ و این نون هم
همچو نون چرکن است که در آنجا در آخر چرک
و در اینجا در آخر ریم افزوده اند نه نون اصل کلمه .

ریمه ۴ - بروزن نیمه ، چرک کنج چشم
و میان مژگانها باشد .

ریو - بکسر اول و سکون ثانی مجهول
و واو ، بمعنی مکرو حیل و تزویر و فریب باشد ۵ -
و نام پسری کاس هم هست که داماد طوس بود
و بر دست فرود بن سیاوش کشته شد ۶ .

ریواج ۷ - با ثانی مجهول و جیم ، بر
وزن و معنی ریواس است که رستنی میخوش نازک
خودرو باشد .

ریواز - بروزن شیراز ، بمعنی عدالت
باشد و آن درستی افعال است و وضع هر چیز در
موضع لایق .

ریواس - با سین بی نقطه ، بروزن و معنی
ریواج است ۸ که رستنی مشهور باشد - و بمعنی
ریا و نفاق - و فریب و افسون هم آمده

۱ - رک : اهریمن : ۲ - قس : ریکا ، رایکا . ۳ - هر ن شکل پهلوی
rēmanīh و rēman را هم ریشه rae اوستایی و ریدن فارسی داشته است ۳۹۹ ، وجود
m میرساند که کلمه از : ریم + ان (= بن بست) ترکیب شده نظیر : رشکن ، ریخن ،
چرکن . ۴ - رک : ریم . ۵ - هندی باستان - rip (حیل) (از ریشه lēp.rēp
گول زدن) قس : فریفتن . ۶ - رک : م : نود و سه مقدمه : ربولیز (۱) .

۷ - ریاس (م.ه) . ۸ - ریاس (م.ه) . ۹ - ریاس = ربوند
= ربواج = ربوج = ربوز : از اوستا raēvas - zasta بمعنی ربوند دست ،
فردست ، دارنده دست با فرو باشکوه . بیرونی گوید «الجماهر ۲۵» : «همین اردشیر ربوند دست ،
لان ربوند هواصل الریاس و مالم یبلغ الماء فی الموق لم یثبت وان کان رأسه فی ذری الجبال» .
رک : دراز دست ، ربوند دست ، درازانگل بقلم نگارنده . ایندو اپرانیکاج ۴ شماره ۳-۴ ص ۲۵ ح ۵ .
۱۰ - ربوجو (م.ه) = روبجه (م.ه) = ربوجبه (م.ه) . ۱۱ - ربوجو (م.ه) .

بقیه در صفحه ۹۹۲

۱۲ - رک : ریواس .

ها ، بمعنی خاك شور و شوره باشد - و بمعنی افتادگی و بیچارگی هم آمده است .

ریهانیدن = بروزن بیچاییدن ، بمعنی ویران کردن باشد .

ریهانیده ۶ - بروزن بیچانیده ، یعنی خراب کرده و ویران ساخته .

ریهقان = بفتح اول وثالث وقاف بروزن ضیمران ، بلفظ بعضی از عربان زعفران باشد و آن معروفست .

ریهه ۷ - بکسر اول بر وزن شیهه ، پادشاه را گویند .

ریهیدن = بر وزن پیچیدن ، بمعنی افتادن باشد مطلقاً - و خاکه نرم از جایی ریختن را نیز گویند ۸ .

ریهیده ۹ - بر وزن پیچیده ، بمعنی افتاده - و خاکه نرم از جایی ریخته و ویران شده باشد .

رینه خم ۱۰ - بنم اول و کسر ثانی ، بمعنی رویینه خم است که کوس و دمامه و نقاره بزرگه باشد .

ریونیز ۱ - بر وزن پیش خیز ، ابن لغت را در چند فرهنگ سروری و سرمة سلیمانی بعد از واو نای قرشت نوشته بودند لیکن در فرهنگ جهانگیری بعد از واو ولون آمده است و آنچه بر گوشت هم خورده قول آخر است ، الله اعلم ، و نام پسر کیاکوس داماد طوس باشد و او در جنگ پش بردست برادران پیران و سه کشته شد و بعضی گویند بردست فرود پرسیاوخش .

ریوه = بروزن میوه ، مخفف گریوه است که کوه کوچک و پشته بزرگ باشد ۲ - و نام پسر کیاکوس است که بدست فرود کشته شد ۳ - و بمعنی مکر و فریب و حیل و افسون هم آمده است ۴ . وزیران علمی اهل هند نام رودخانه است که آنرا نریده میگویند .

ریویج ۴ - بکسر اول و سکون ثانی وثالث بتحتانی (۱) رسیده و بیجم زده ، بمعنی ریواس است که رستی میخوش خودرو باشد .

ریویز = با زای نقطه دار ، بروزن و بمعنی ریویج است که ریواس باشد ۵ - و مکر و حیل و ربو را نیز گویند ۶ .

ریه = بکسر اول و سکون ثانی و ظهور

(۱) چك : به یا ؛ چش : بیای حطی .

- ۱ - در باره این کلمه درس بود و سه مقدمه توضیح داده شده ، بدانجا رجوع شود .
 ۲ - رک : گریوه . ۳ - رک : ریو . ۴ - ریاس (م.ه) = ریویز (م.ه) .
 ۵ - ریاس (م.ه) = ریویج (م.ه) ۶ - اسم مفعول از « ریهانیدن » .
 ۷ - رک : ری . ۸ - فس : ریختن ، ریزیدن . ۹ - اسم مفعول از « ریهیدن » . ۱۰ - رک : رویین خم رویینه خم .

بقیه از صفحه ۹۹۱

۱۲ - Rheum officinalis از نیره ترشك ها ، دارای ساقه زیرینی که بواسطه صمغ های مخصوصی اثر مسهل قوی دارد و آنرا خشك و نرم کرده بکار میبرند . « گل گلاب ۲۷۳ - ۹۴ - رک : راوند . ۷۴ » .

گفتار یازدهم

از کتاب برهان قاطع در حرف زای قطعه دار با حروف نهجی
مبتنی بر هیجده^(۱) بیان و معنوی بر پانصد و هشتاد و یک
لغت و کنایت

بیان اول

در زای نقطه دار با الف مشتمل بر هشتاد و نه لغت و کنایت

خود را پرباد کند و دیگری چنان دستی بر آن زند که آن باد از دهان او با صدا بجهد .	* زاب ۱ - بروزن باب، بمعنی صفت باشد و صفات جمع آست .
زایگر ۴ - با کاف فارسی ، بر وزن و معنی زایغر است و آنرا زبلیغ نیز گویند .	زایا ۲ - بروزن بابا، بلغت زده یوازند (۲) زر و طلا وزر سرخ باشد.
زایل ۳ - بنم ثالث بر وزن کابل ، نام ولایت سیستان است • - و نام قومی و جماعتی هم	زایغر ۴ - بسکون ثالث و غین نقطه دار مضموم برای بی نقطه زده، آن باشد که کسی دهان

(۱) چک : هزده (هژده). (۲) چک : ژد و یازد .

* ف - حرف سیزدهم از الفبای فارسی و حرف یازدهم از الفبای عربی (ابتث) و حرف
هفتم از ابجد ، و آنرا «زاه» و برای تشخیص «زای هوز» و «زای منقطه» و «زای معجمه»
گویند و در حساب جمل هفت گیرند . این حرف به «ج»، «ج»، «خ»، «س» بدل شود (رک: س
یح دیباجه مولف) .

۱ - از دساتیر و «زایبده» بمعنی موصوف ! «فرهنگه دساتیر ۲۴۸» «فاب ۱» ص ۴۷.

۲ - مز، dâbâzâbâ (رک: دابا) ، پهلوی zar ، زر «یونکر ۸۳ و ۱۰۸».

۴ - زایگر - زینر - زیکر (م.ه). ۴ - زایغر (م.ه). • - پهلوی

Zâvulostân ، نام آن از نام قبیله Zâvul از هوهای سفید (هیتالیان) که این ناحیه را در قرن
پنجم میلادی اشغال کردند ، مأخوذ است (مارکوارت). شهرستانهای ایرانشهر ۸۸-۸۹: «غزین و آن
ناحیت ها که بدوییوسته است همه راین ایلستان باز خوانند . (حدود العالم ۶۴) رک: زاول .

هست - و نام شعبه‌ایست از موسیقی .

زاییدن ۱ - بر وزن خوانیدن، بمعنی موصوف شدن باشد بفتی از صفات .

زاج ۲ - بر وزن باج ، معرب زاک ۴ است ، و آن جوهری باشد گانی شبیه بنمک ۴ . وزن نوزاییده را نیز تا هفت روز زاج گویند ۵ ؛ و باین معنی با جیم فارسی هم آمده است .

زاج سور ۶ - بسکون جیم ، نام شادی و جشن و سوری باشد که در هنگام زاییدن زنان و ايام ولادت کنند .

زاجه ۷ - بر وزن پاچه ، بمعنی دوم زاج است که زن نوزاییده باشد ۴ و با جیم ابجد نیز درست است .

زاخـل ۸ - بر وزن داخل ، نام درخت زقوم است، و بجای خای نقطه دار جیم هم گفته‌اند ولیکن بمعنی درخت آك . الله اعلم .

زاخورش ۸ - مخفف زار خورش است بمعنی زبیکه طعام اندک خورد و کم‌خور باشد و عرب آنرا قتن ۹ گویند باقاف و نای قرشت بر وزن کمین .

زاد ۹ - بر وزن باد ، مخفف آزاد است

که نقیض بنده باشد ۱۰ - و بمعنی فرزند آدمی و کره نو زاییده شده از اسب و خر و غیره نیز آمده است ۱۱ - و بمعنی زاییدن ۱۱ - و ماضی زاییدن هم هست یعنی زایید ۱۱ - و بمعنی سن و سال هم گفته‌اند لهذا مردم سالخورده را نیز «بزد برآمده» خوانند - و در عربی توشه راه را گویند ۱۲ .

زاد خو ۱۳ - با خای نقطه‌دار (۱) بر وزن نازبو ، پیر فرتوت سالخورده را گویند .

زادخور ۱۴ - با واو معدوله و سکون رای قرشت ، بمعنی زادخواست که پیرسالخورده فرتوت باشد و باین معنی یحذف واو معدوله هم گفته‌اند که زادخر باشد .

زادخوست ۱۵ - با واو معروف بر وزن نازیوست ، بمعنی زادخور است که پیرسال خورده باشد - ریشخی را نیز گفته‌اند که چیزی کم خورد و ضعیف و نحیف و ناتوان شده باشد - و شخصی را نیز گویند که هر چه دارد صرف کند .

زاد سرو ۱۶ - مخفف آزاد سرو است ۱۶ که سرو آزاد باشد .

(۱) چك: با خا .

- ۱ - رك: زاب . ۲ - رك: زاك ، زاغ . ۳ - رك: خس .
- ۴ - در اروپای قرون وسطی Ouitrioul و فرانسوی vitriol ، لكرك . تلریخ طبج ۱ ص ۴۴۷ ، لك ۲ ص ۱۹۳ . ۵ - پهلوی zāk (دینکرت. چاپ مدن ۷۴۷ و ۷۶۶) از ریشه زا (زادن) = زاجه (م.م.) (اشق ۶۴۵) ، قس: گیلکی zaag (فرزند ، بیجه) ، zaak (کودك) ، طبری zek-o zâ (اولاد واحفاد) (نصاب طبری ۴۰۵) رك: زاج سور . ۶ - رك: زاج ، سور . ۷ - رك: زاج . ۸ - رك: زارخوش . ۹ - (عرب) «قتین... مرد کم طعام یابی طعام» «منتهی الارب» . ۱۰ - رك: آزاد، زادسرو، زادمرد . ۱۱ - رك: زادن ، زاییدن . ۱۲ - (عرب) «زاد ، توشه ؛ ازاده و تزوید ، توشه دادن ؛ تزود ، توشه گرفتن» «منتهی الارب» «اشتری و گرگی و روباهی در راهی موافقت نمودند ... و با ایشان از زاد و توشه کرده‌ای بیش نبود» «سندباد نامه ۴۹» . ۱۳ - مخفف «زاد خور» . ۱۴ - از زاد (سن و سال) + خور (خورده) قس: سالخورده . ۱۵ - لفة بمعنی زاد کوفته . رك: خوست و رك: زاده خوست . ۱۶ - رك: زاد .

زاده دهن - کنایه از سخن باشد ام
از يك وب ، یعنی هرچه از دهن برآید .

زاده شش روزه - کنایه از مردو
جهان و از مخلوقات است .

زاده مریخ - کنایه از آهن است
که از آن سیخ و میخ و زنجیر و امثال آن سازند.

زار - بروزن لار، بمعنی مکان روییدن
باشد همچو گلزار و لاله زار و غله زار و علف زار -

و بمعنی ابوهی و بسیاری هم آمده است ۶ -
و ضعیف و نحیف و خوار و خیف ۷ - و تالان

و گریان - و گریه کردن بسوز را نیز گفته اند -
و با تشدید حرف آخر در عربی فریاد زدن و بانگ

کردن شیر دریده را گویند ۹ .

زاراغی ۱۰ - باغین نقطه دار بروزن
بالا؛ تنگه زمین سخت را گویند - و زمین ریگه

بوم را نیز گفته اند .

زارشت ۱۱ - بنم نای فرشت بر وزن

زادشم - بفتح شین فرشت بر وزن
چارخم ، نام پدر افراسیاب است و بعضی گویند نام
جد افراسیاب است که پدر پدر باشد ۱ .

زادمرد ۲ - با میم بروزن لاجورد ،
مخفف آزاد مرد است که جوان مرد و کریم
و صاحب همت باشد . *

زادو بود - بابای ابجد بروزن نارو بود،
کنایه از هست و نیست و نام سرمایه و اسباب
و سامان باشد .

زاده ۳ - بروزن ساده ، بمعنی زاد است
که فرزند - و زاییده شده و زاییده باشد ۴ .

زاده خاطر - کنایه از نظم و نثر
و آنچه زاده طبیعت باشد همچو صوت و کار
و عمل .

زاده خوست ۵ - بمعنی اول زاد
خوست باشد که پیر فزوت سالخورده است .

۱ - نام پدر پشنکه و جد افراسیاب ۵ فهرست ولف ۶ . از: زاد (۵ م .)

+ مرد . ۴ - اسم مفعول از 'زادن' . ۲ - 'مقبوب بن محمد بن عمرو بن اللبث هم
اندربین ماه زاده بود' ، تاریخ سیستان ۲۴۵ . ۳ - رك : زاد خوست . ۶ - پسندی

است که برای ساختن اسم مکان بکار میرود، در پهلوی cār چنانکه gulcār (گلزار)، kārē-cār
(کارزار) ، از ریشه چر (چریدن) قس: پهلوی gospand-cār (چراگاه گوسپند) رك: اسفا ۲:۱

س ۱۹۲ - ۹۳ رك: سرلد دیباچه مؤلف: ۷ - پهلوی zār ، رك: اشق هوشمان ۶۴۷ .
۸ - هندی باستان ریشه - jārātē , jar (خش خش کردن ، صدا کردن) ، افغانی

zharal (ناله وزاری کردن) استی zarun, zarin ، آواز خواندن ، اشق ۶۴۶ ، گیلکی
[zār] garya (گریه و زاری) . ۹ - (ع) 'زار (بفتح اول و دوم مهموزورای مخفف)

بانگ شیر و غری و بانگ کردن آن و بانگ کردن شتر بر و غری وی' ، 'منتهی الارب' .
۱۰ - رك: زارنگه، زراغش ، زراغن ، زراغنگه . ۱۱ - رك: زردشت .

* زاد ن - بفتح سوم ، پهلوی zātan ، اوستا - zan (زاییدن ، زاییده شدن)
'بارتولمه ۱۶۵۷' ، در فارسی نو zātan - zāy ، بزرگه ۲۵۴ - ۵۵ ، هندی باستان ریشه

jéyatē , jan ، سانسکریت - jātī 'ولادت'، ارمنی cin (ولادت)، cnanim (تولید کردن)،
کردی zāin (زاییدن)، افغانی zēzh [ēdal] (زاییده شدن)، zēzh [avul] (تولید کردن)،

و zovul (زاییدن)، استی zānāg (روییدن) ، zayī ، بلوچی zāyag, zāgh (زاییدن)،
احداث کردن) ، zāxt - (پس) از zāt k , yāzh - am ، سریکی zay - am

'اشق ۶۴۵' ، رك: زاج ، زاجه ، زاق ، زاقدان ، زاد ، زه ، زهدان ، زاییدن 'اشق ۶۴۵'
و زاییدن 'انجیل فارسی ۸ و ۱۶'؛ تولد یافتن، متولد شدن، زاییده شدن ، پیدا شدن - تولید

کردن' ، فرزند آوردن، بچه پدید آوردن .

کرده بود^۷ و علم نجوم را خوب میداشت. مدتی مسافرت کرد و با حکمای مصر و شام و روم و هند صحبت داشت و از ایشان یربجات و طلسمات آموخت و کتابی ساخت بلفت فرس و آنرا ابستاخ^۸ نام کرد و هیچکس آنرا نفهمید، باوجود جاماسب حکیم که از اکابر حکمای فرس است اکثر لغات آنرا نمیدانست. و او مدعی آن بود که کتاب خدا بر او نمی فهمد مگر پیغمبر و رسول خدای، بعد از آن آنرا تفسیری کرد و زد^۹ نام نهاد و آن تفسیر را تفسیر دیگر رسمی بیانزد^{۱۰}. آخر الامر بیلخ رفت و گشتاب را بدین خود دعوت نمود و معجزه او آتش بردست گرفتن و بدرون آتش رفتن بود و گشتاب بدو گروید. و کتاب زند و یازند که بزم فارسیان بوحی زبردشت نازل شده است در پوست دوازده هزار گاو که منقش بطلا و لاجورد بود در قلمه استخر مدفون ساختند، و بعضی گویند که در زمان او شیروان آن کتاب منسوخ شد. و گویند زردشت بزبان سریانی نام ابراهیم پیغمبر علیه السلام است^{۱۱} و بر روایت دیگر زردشت و برزین^{۱۲} هر دو پیغمبران ملت ابراهیم علیه السلام بودند. العلم عند الله.

زادرج - بر وزن خارج، زرشك را

خارپشت^۱ زردشت باشد و او حکیمی بود از نسل منوچهر و شاکردی افلاک دوس حکیم کرد^۲. چون علم پیاموخت در حدود سیلان در کوهی منزوی شد و بر ریاضت مشغول گشت، و کتابی ساخته او را زند نام نهاد. چون سی سال از پادشاهی گشتاب بگذشت از کوه بزیر آمد و لباس آتش پرستی بر خود مرتب ساخت و نزد گشتاب رفت و دعوی پیغمبری کرد. گشتاب علما را جمع نمود. ایشان از وی معجزه خواستند. زردشت گفت تا مرا (۱) بگدازند و بر سر او ریزند. چنان کردند. چون او دارویی ساخته بود در بر خود مالیده بود که دفع ضرر آتش میکرد زیاده آزاری باو نرساید^۳. گشتاب و اسفندیار بملت او درآمدند، و مذهب آتش پرستی و کیش گبری از وی پیدا شد. و او بدو اله قابل است^۴: یکی یزدان که فاعل خیر است، و یکی شیطان که فاعل شر. و جمعی بر آنند که در سال سیم از حکومت گشتاب ظاهر شد و او خادم یکی از ملائحه بود و اهل فلسطین بسبب دروغ و خیالاتی که از وی ظاهر شده بود او را اخراج کردند^۵ و او مبروس نیز بود^۶، عاقبت با زرد بابیجان آمد و دین مجوس احداث کرد. و بعضی گویند زردشت آذربایجانی بود^۷ و نام اصلی او ابراهیم است^۸ و شاکردی یکی از پیغمبران

(۱) چش: - را.

- ۱- افسانه! ۲- این افسانه مربوط با زردباد مهران پندان موبد موبدان و مفسر اوستا معاصر شاپور دوم ساسانی (۳۱۰ - ۳۷۹ م.) است. در دینکرد فصل ۵ بنده آمده: «از این پس هم سو کنند یاد کردن در میان پیروان زردشت بماند. از آن رسوم است ریختن فلز گداخته بروی سینه، چنانکه آذر یاد مهر استنشدان کرد و بواسطه آن اختلافات دینی را از میان برداشت». این آذر یاد سری داشته بنام زردشت که اولین موبدان موبد بود و ظاهر آن نام پرس و پندر با یکدیگر و با نام مؤسس دین همی خلط شده. رک: خرده اوستا: پور داود ص ۳۰ ببعد: مزدیسنا ص ۱۰۲ ببعد.
- ۳- رک: مزدیسنا بخش ۴ بجهت ۱: یکالکی و دو کالکی. ۴- خلطی است در روایات ۱ رک: مزدیسنا ص ۹۲ - ۹۵؛ ۹۸ - ۱۰۱. ۵- این قول را بلمی در ترجمه طبری آورده (چاپ کاپور ص ۲۰۶) و ظاهر آن پیسی (که بر سر ترجمه آست) با سیدمان «سپستان» (نام خانوادگی زردشت) خلط شده. رک: مزدیسنا ص ۱۰۹ - ۱۱۲. ۶- رک: مزدیسنا ص ۶۴ - ۶۵. ۷- رک: مزدیسنا ص ۸۳ - ۱۰۲. ۸- رک: اوستا. ۹- رک: زند. ۱۰- رک: یازند. ۱۱- رک: برزین! آذر برزین.

زازال - با زای هوز بر وزن آغال ، مرغی باشد سیاه وپاچه کوتاه و پرستوك مانند ، چون بر زمین نشیند نتواند برخیزد .

زازل - با زای نقطه دار برون حاصل ، نرشی یا لا باشد ، و آن ظرفی است که مانند کفگیر سوراخها دارد و طبّاخان و حلوائیان بدان بریج و شیر و امثال آن صاف کنند .

زاستر - برون آستر ، بمعنی زآسونی و از آن طرف تر ۷ دور تر و پستتر باشد - و بمعنی زیادہ نیز آمده است - و بمعنی جدا شده هم هست که ماضی جدا شدن باشد .

زاغ - بر وزن باغ ، مرغی باشد که بربری غراب گویند ، و آن سیاه میباشد و منقار



سرخي دارد - و جنسی از کبوتر که سیاه باشد و سخت متحرک بود - و قنّه را نیز گویند -

زاغ

و بمعنی گوشه کمان هم هست - و نام قوی باشد از موسیقی - و زاج را نیز گفته اند ۸ که آن کوه رست کابی شبیه بنمک .

زاغ پا - با بای فارسی برون یار سا ،

گویند ۹ ، و آن بار درختی است که در طعام کنند .

زار خورش ۲ - زنی را گویند که طعام اندک خورد و کم خورشی باشد و او را بربری قنّین گویند بفتح قاف و کسر فوقایی .

زار دهشت ۴ - بنم دال ابجد و سکون ها و شین و نای قرشت ، زردشت پیر آتش پرستان باشد .

زارغک ۴ - بفتح غین نقطه دار (۱) بر وزن باد رنک ، زمین رنک و ناک و سخت باشد .

زاره ۵ - بر وزن چاره ، بمعنی خوار و زار - و خواری و زاری - و گریه و ناله و تضرع باشد ۶ .

زارهشت ۴ - بنم رای بی نقطه (۲) و سکون ها و شین و نای قرشت (۳) ، زردشت آتش پرست باشد ۷ .

زاریانه - بکسر رای قرشت بر وزن تازیانه ، بمعنی سبب و باعث زاری کردن باشد .

زار دشت ۴ - با دال ابجد بر وزن خاریشت ، همان زارشت است که زردشت باشد ، و حقیقت احوال اومذکور شد .

(۱) چک : - نقطه دار . (۲) چک - بی نقطه .

(۳) چک : - قرشت .

۱ - زرشک = Berberis «تایبی ۹۸۴» . ۲ - رکه : زاخورش .

۴ - رکه : زردشت ، زارشت . ۴ - رکه : زاراغشکه .

۵ - رکه : زار .

۶ - هزار زاره کنم نشنود راری من بخلوت اندر نزدیک خویش زاره کنم .

دقیقی طوسی . « لغت فرس ۵۱۴ » .

۷ - « و آنچه صلاح من در آست و تو بینی و مثال دهی .. از آن زاستر بشوم » تاریخ

یهی ۳۲ » . ۸ - گیلکی نیز zāgh (زاج) .

* زاری - از : زار (م.ه) + ی (حاصل مصدر) ؛ ناله و فغان - گریه - بانگ و فریاد برای استعانت و تضرع ؛ « غلامی که دگر دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده ، گریه وزاری در نهاد . » « گلستان ۲۷ » .

کنایه از طعنه و سرزنش باشد .

زاغج - بکسر ناک بر وزن خارج ، بمعنی زاغ است که مرغ سیاه و منقار سرخ باشد .

زاغر ۱ - بفتح ناک بر وزن ساغر ، حوصله را گویند که چینه‌دان است ، و چشم ناک نیز گفته‌اند .

زاغ زبان - بسکون ناک ، در اسب تصرف است ۲ - سو در آدمی کنایه از مردم سیاه زبان باشد یعنی کتابیکه نفرین ایشان را اثری هست .

زاغلول - با نون بواو رسیده و بلام زده ، آلتی باشد آهنی و سرکج و دسته دار که بدان زمین کنند و در جنگ نیز بکار برند .
زاغوله - بانای قرشت بروزن آسوده ، جایی باشد از شمع دان که بر آن شمع نصب کنند - و ماشوره را نیز گویند .

زاغوک - چشم ناک و سکون واو و کاف ، مهره کمان گروحه را گویند یعنی گلی که بهجت کمان گروحه گلوله کرده باشند .

زافه - بروزن ناه ، خاریش را گویند و آن جانوری است - و بمعنی گیاهی نیز هست

شیهه بپیر کوهی .

زاق ۲ - بر وزن ساق ، بجه هر چیز را گویند .

زاقدان ۳ - با دال ابجد (۱) بر وزن یاسبان ، بجه دان و زهدان را گویند .

زاق وزیق ۴ - این لغت از اتباع است بمعنی طفلان کوچک از دختر و پسر و کنیز و غلام - و بمعنی شور و غوغا و آشوب هم آمده است ۵ .

زاسی ۶ - با کاف فارسی ، گوهریست کابی که بنمک ماند و مرب آن زاج است ۷ و آن پنج رنگه میباشد : اول سرخ و آرا برومی قلفند (۲) گویند ، و دوم زرد و آرا برومی قلعطار نامند و بفارسی زاک شتر دندان گویند ، سیم سبز و آن را برومی قلع‌دیس خوانند و بیوانی خلقینس ۹ و در اختیارات زاج سفید (۳) قلع‌دیس و زاج سبز را قلفند (۲) نوشته‌اند ، چهارم سفید و آرا بعرمی شب بمانی گویند با تشدید بای ابجد ، پنجم سیاه و آرا بعرمی زاج الاساکفه خوانند .

زال - بروزن سال ، پیر فرتوت سفید موی باشد ۱۰ - و نام پدر رستم نیز هست و چون او سفید موی بوجود آمد باین نام خوانند ۱۱ .

(۱) چک : - ابجد . (۲) چش : قلفند . (۳) چک : - زاج سفید را .

۱ - زاغر (م.ه) . ۲ - رکه : نوروزنامه - تعلیقات ۱۲۲ . ۳ - از zāgh*

- ارمنی jag (- dzag) (بجه پرنده) د هوشمان ۶۴۵ رکه : زاج ، زادن .

۴ - از : زاق - زاکه - زاج (م.ه) . از ریشه زا (زادن) + دان (پسود ظرف) - زهدان . ۵ - رکه : ح ۳ و ۴ . ۶ - اسم صوت . ۷ - زاج (م.ه) . - زاج (م.ه) : د و نیز خاصیت آست میان زاکه - که او خاکی است - و میان ملازو - کو بار درخت است - که چون با یکدیگر آمیخته شود ، سپس از آنک هر دو زردد ، سیاه بغایت شود . د جامع‌الحکمتین ۱۶۹ ، ۸ - بیوانی Xálkanthon د اشتینکاس .

۹ - بیوانی Xalkitēs د اشتینکاس . ۱۰ - اوستا ریشه zar (پیر شدن) ، هندی باستان ریشه - jar ، - jára (پیر شده) ، بلوچی ع zāl (زن : زوجه) ، افغانی و بودغا zōr (پیر مرد) . کلمه «ز» در فارسی نیز لغتی است در «زال» که «ر» به «ل» بدل شده «استق ۶۴۸» و رکه : آذر مبدخت (ح) . ۱۱ - یعنی مانند پیران سپید موی بود . رکه : ح ۹ .

(پرهان قاطع ۱۴۰)

زال مستحاضه ۴ - بمعنی زال‌غیم

است که کنایه از دیا باشد .

زال‌موسییه - بمعنی زال مستحاضه

است که کنایه از دیا باشد - و سز چنگه را نیز گویند ، و آن سازی است مشهور که بیشتر زنان بوازند .

زالو ۵ - بر وزن خالو ، بمعنی زلو

باشد، و آن کرمی است که چون بر بدن چسباند خون فاسد را بکشد .

زالوک ۶ - بر وزن و معنی غالوکه

است که مهره کمان گروهه باشد ، و آن گلوله ایست که از گل سازند و با کمان گروهه و تفک دهن اندازند .

زام ۷ - بر وزن دام، دره‌ایست در هندوستان

که سلطان محمود غزنوی در آن شکار میکرد . گویند در یکروز یکصد وسی‌وسه گرگ در آن دره گرفتند .

زامهران ۸ - با ها و رای قرشت (۲)

بر وزن نافرمان ، نام دارویی است که آن نریاک باشد یعنی خاصیت پازهر دارد و دروشدله‌روها داخل کنند ؛ و بجای الف آخر واو هم بنظر آمده است که زامهران باشد .

زامیاد ۹ - بکون‌ناک و تنائی یالف**زال ابرو** - کنایه از آسمان است

باعتبار هلال که ماه یکشنبه باشد .

زال بد افعال - کنایه از دیا و عالم

باشد .

زال رعنا - بمعنی زال بد افعال است

که کنایه از دیا (۱) باشد .

زال زر ۱ - بکسر ناک پدر رستمرا

گویند باعتبار سرخی چهره ، چه رنگه اوسرخ و موی اوسفید بوده .

زال‌سرسفید سیه دل - کنایه از

دیا - و مردم بیمهر و شفت باشد .

زال سفید رو - بمعنی زال رعناست

که دیا باشد .

زال عقیم - بمعنی زال سفید روست

که کنایه از دیا و فلک دیا باشد .

زال کوز پشت - کنایه از فلک است

که آسمان باشد .

زال کوفه - پیرزنی بوده دوزمان‌نوح

که اثر طوفان از تنورخانه اوطاهر شد و باومضرت برساید ۴ .

زال مداین - پیرزنی بوده که خانه‌ای

در دیون عمارت ابوشیروان داشت ۴!

(۱) چش : دیلی ناپایدار . (۲) چک - قرشت .

۱ - زال و زلفه بیک معنی است (رک : ح ۱۰ صفحه قبل) اما در فارسی نخستین را نام پسر سام و دومین را لقب او دانسته‌اند . ۲ زال زرء راورهم میتوان بمعنی پیر فرتوت گرفت ۳ قاب ۱ ص ۳۱۱ ح ۴ - رک : ح ۳ .

۴ - لی زال مداین کم از پیر زن کوفه نه حجره تنگه این کمتر زنتور آن .

۵ خاقانی شروانی ۳۶۳ .

۶ - مستحاضه، زیکه اورا زیاده از ایام حیض خون آید، (غیاث). ۷ - رک :

زالو . ۸ - رک : لغت قریس ۳۹۸ . ۹ - در اوستا Zām ، درپهلوی Zamīk

و در پارسی «زمی» بمعنی زمین و فرشته آن هر دو آمده . زامیاد مرکبست از: زام (ایزدوفرشته زمین) + یاد پسوند، که دراوستا و پارسی باستانی dāta (داده، آفریده) آمده . زامیاد = پهلوی

Zam - dāt (اسفا : ۲ ص ۱۹۲ ۴

بقیه در صفحه ۱۰۰۰

مخفف زآسوتر است که از آن طرف تر باشد.*

زانو رصدگاه کردن - کنایه

از مراقبه کردن و متفکر و اندوختن شدن باشد؛
وزانو رصد کردن هم هست که بی کلمه گاه باشد.

زانه - بروزن خانه ، جانورست سیاه
رنگ و بردار که بیشتر در حمامها متکون شود
و بانک طولانی کند ، و بعضی گویند زانه خنفا
است که سرکین گردانک باشد .

زانج - با نون بتحانی رسیده (۴)

و بیجم زده ، وطن مألوف را گویند .

زاون - بکون واو ، قوی و زبردست
و پر زور را گویند - و استاد بنا و کلکار را نیز
گفته اند ۴ - و شکاف و رخنه هر چیز باشد ۵ - و دره

کشیده و بدال ابجد زده (۱) ، نام روز بیست
و هشتم است از ماههای شمسی - و نام فرشته است که
صالح و تدبیر امور این روز با او ملحق دارد و بمحافظت
حوران بهشتی نیز مأمور است . گویند در این روز
درخت نشاندن (۲) و تخم کاشتن و عمارت کردن
بغایت خوب است .

زامیم - با نالک بتحانی رسیده و بیجم
زده ، نام رودخانه است بسیار بزرگ .

زان - بروزن جان ، مخفف از آن است
چنانکه گویند ز آن طرف و ز آسو یعنی از آن طرف
و ز آسو - و نام درختی هم هست ۱ بارک و دراز
که از آن نیز و نیزه سازند و در ملک شام بسیار
است .

زآنستر ۲ - بنم سین بی نقطه (۳) ،

(۱) چک : ودال زده . (۲) چش : بنشاندن . (۳) چک : بی نقطه .

(۴) چک : یا رسیده .

۱ - chène (فر) د لك ۲ م ۱۹۹۴ - زان - وائش = *Fagus sylvatica*

«تابی ۱۸۴» . ۴ - رك : زانستر . ۴ - درجهانگیری نیز بهمین معنی آمده است .

۴ - رك : زاویل . ۵ - هرن آنرا از ریشه - gap (ja-) (عمیق و گود بودن)

میداند . رك : اسحق - هوشمان ۶۴۹ .

* **زالو** - بنم سوم ، پهلوی *zânûk* ، از ایرانی باستان *zânu-ka* * ، هندی

باستان - *zânû* . در اوستا - *zânû* برخلاف شاید بمعنی (چانه) است . رك : بارتولمه ۱۶۸۹ .

در بعضی نسخ خطی پهلوی *shnwk* = *shnûk* آمده ، از اوستا - *shnu* ، *xshnu* (زالو)

«بارتولمه ۱۷۱۷» «تیرک ۲۵۳» کردی *zâna* ، افغانی *zangûn* ، *cangûn* ، بلوچی و وخی

zân ، سریکلی *zûn* ، سنکلیچی *zong* «اسحق ۶۴۸ ب» ورك : زوی ؛ جزوقدای از مفصل

فخذ با ساق ، رکه (ع) .

بقیه از صفحه ۹۹۹

یشت نوزدهم اوستا معمولاً «زامیادشت» خوانده میشود . ایزد زامیاد (زمین) با ایزد آسمان غالباً یکجا
یاد و هر دو مقنس شمرده شده اند . لگهائی روزیست و هفتم همراه شمسی با ایزد زامیاد است و هفتمین
جهت این روز بنام او خوانده شده . ابوریحان بیرونی نام این روز را در فهرست روزهای ایرانی
«زامیاد» و در سعدی «رام جید» و در خوارزمی «راث» یاد کرده :

چون زامیاد یاری ز می تو یاد ؟
زیرا که خوشتر آید می روز زامیاد .

«مسعود سعد لاهوری ۶۶۶» .

(درین صفحه دیوان : رامیاد چاپ شده) ، رك : روزشماری ۶۲ - ۶۵ : یشتها ۱ : ۹۳ - ۹۴ :

یشتها ۲ : ۳۰۲ - ۳۲۲ .

۱ = (ط . زام جید)

زاور فر تاش * - بفتح فا و سكون

رای بی نقطه و فوقانی بالف کشیده و بشین نقطه دار زده ، ممنوع الوجود را گویند چه زاور بمعنی ممنوع و لرنش بمعنی وجود باشد .

زاوش * - بضم واو و بوزن خاموش ،

نام کوکب مشتری باشد ؛ و باین معنی بر وزن خموش و خاموش هم آمده است ؛ و بوزن خاموش کوکب مطلق را نیز گفته اند .

زاو ل * - بضم تالک بر وزن و معنی

زابل است که ولایت سیستان باشد - و نام قومی و طایفه ای بود - و نام شعبه ای از موسیقی هم هست - و یکی از جمله هفت زبان فارسی باشد که آرا زاو لی می گفته اند و اکنون متروک است *

زاو لانه * - بوزن کارخانه ، بند آهنی

کوه را نیز گویند - و بمعنی خشت پارچه و بیم خشت هم آمده است .

زاور - بر وزن باور ، بمعنی خادم

و خدمتکار باشد - و ستاره زهره را نیز گویند * و بمعنی قدرت و قوت * - و زنده بود یعنی بزرگه و قوی هیکل و توانا - و بمعنی زهره که کنایه از دلیری و بارا باشد * - و بمعنی چاروای سواری هم آمده است که بهر بی راحله خوانند * - و زنده و سلامت را نیز گفته اند - و بمعنی آب سیاه هم آمده است ، و آن علتی باشد مشهور و بعضی هر عنوی را که آب سیاه آورده باشد گویند * زاور شده است ، یعنی آب سیاه آورده است - و بمعنی رنگه و لون سیاه نیز آمده است - و ممسک و بخیل را نیز گویند - و بمعنی ممنوع هم هست که در برابر ممکن باشد *

۱ - « زاور ، زهره باشد » لغت فرس ۱۶۹ . ۲ - رك: زور . ۳ - ظ ،

معنی زهره (بضم اول) را زهره (بفتح اول) خوانده اند ؛ رك : ح ۱ . ۴ - « زاور ... راحله بود ، رودکی (سمرقندی) گفت :

مکربستگانند (جگر خستگانند . دهخدا) و بیچارگان

و بی نوشگانند و بی زاورا . « لغت فرس ۱۶۹ .

* - ظ ، از بر ساخته های فرقه آذر کیوان . ۶ - ایرانی باستان Dyaosh ،

یونانی Zeus (، 24 p , The History of the Persian Empire , Olmstead)

آقای پور داود نوشته اند « یشتا ۱ ص ۳۳ ح ۳ » : « کلمه زاوش یا زواش که در همه فرهنگها ضبط است و شعرای قدیم بمعنی مشتری استعمال کرده اند بنظر میرسد که مانند کلمات دهرم و دینار و الماس و دیهیم و غیره اصلا یونانی و از زوس Zeus (خدای بزرگه) مشتق باشد . اورمزدی گفت :

حدواعت را داده بهرام نحس ترا بهره کرده سعادت زواش .

« لغت فرس ۲۱۳ .

۷ - رك: زابل . ۸ - مار کوارت گوید « شهرستاهای ایران شهر . ۸۹ » : « دهر

زاولستان لهجه ایرانی مضموسی نکم میشد که آرا زاو لی گویند و ما آنری از آن در دست نداریم . رك: ص سی مقدمه . ۹ - رك: زو لاه :

چون خانه ییگانه آشیان شد خو کرد درین بند زاو لاه .

« ناسر خسرو بلخی ۳۹۹ .

زاهد خشک - کتابه از زاهدی است که نهایت اهتمام در زهد و پرهیزکاری داشته باشد - و زاهد بی درد و زاهد جاهل را نیز گویند .

زاهد کوه - بکسر دال ، کتابه از خورشید جهان آرا باشد .

زاهری - با ها بروزن خاطری ، بوی خوشتر را گویند؛ و بجای رای بی نقطه زای نقطه دار هم آمده است . *

زایش - با یای حطی بروزن نالش، بمعنی زاییدن - و افزون گردیدن - و حاصل شدن باشد . *

است که برپای ستوران و گریزیابان گذارد و آنرا بشرکی بنام گویند و بمعنی موی مجعد و پیچیده هم آمده است .

زاووش - بروزن خاموش ، بمعنی زاوش است که ستاره مشتری باشد - و عطارد را نیز گفتماد .

زاووق - بر وزن فزوق ، نام جیوه است باصلاح اکسیرمان و بربری زینق گویند . *

زاویل - با واو بروزن هایل، استادبنا و کلکار را گویند . *

بیان دوم

در زای نقطه دار با بای ابجد مشتمل بر چهل لغت و کنایت

زباد - بفتح اول بر وزن سواد ، عرفی و چرکی باشد که آنرا از میان پای جانوری گیرند و آن جانور بگربه مانند باشد لیکن سر او از سر گربه کوچکتر است، و آن عرق بغایت خوشبوی میباشد و از جمله عطریات مشهور است . *



زب - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی وایگان است، و آن هر چیزی باشد که بیابند یا برفت بدست کسی آید که در عوض آن چیزی بیابد داد و بمعنی آسان هم هست که در مقابل دشوار است .

زبا - بضم اول و ثانی مشدد بالف کشیده، نام دختر پادشاه حیره است که تا خدیجه قائل پدر خود را نکشت موی زهار نکند .

۱ - زك : زاوش . ۲ - زببق = Mercure ملك ۲ م ۱۹۴ زك : زواووق . ۳ - زاق ، كطاولس ، سیماب ، منتهی الارب . ۴ - زك : آبك . ۵ - زك : زاو .

۶ - ستوران هم از اول زایش آشناور باشد . ۷ - جامع الحکمتین ۲۰۶ . ۸ - civette (فر) ملك ۲ م ۱۹۸ . ۹ - زیاد جانورکی است گوشته خوار از نژاد گربه که از تن او مایع معطری مشکبوی تراوش کند و از زیر دم او بیرون آید . این کلمه از تلزی بفراسه رفته و civette که در فراسه بهمین جانور و همان ترشح بدن او گفته میشود مأخوذ از زیاد تازی است «نقیسی» در باره چند لغت فارسی . یادنامه پور داود ج ۱ ص ۲۲۶ و زك : لاروی بزرگ .

* زاییدن و زاییدن - بفتح اول و پنجم زك : زادن .

زبان دان - کنایه از فصیح و بلیغ و سخن گوی باشد - و شخصی را نیز گویند که همه زبانها را بداند و شاگرد را نیز گفته اند ۴ .

زبان ران - با رای فرشت بر وزن زبان دان ، صاحب قیل و قال و پرگویی و مرد فضول را گویند - و قصه خوان را نیز گفته اند .

زبان زدن - کنایه از حرف زدن و سخن گفتن باشد .

زبان ستدن - کنایه از خاموش گردایدن باشد .

زبان طوطی - بکرون، نام گیاهی است دوایی .

زبان گاو - بکرون نام نوعی از ییگان تیرشکاری باشد - و نام گیاهی است که گاو زبانش گویند ۴ .

زبان گنجشك - درختی را گویند که بارش بزبان گنجشك ماند و بعضی بار آن دخترها گفته اند و برمی لان الصافیر و السنه الصافیر خوانند و حب الوز هم گویند بشدید زای نقطه دار (۲) ۵ .

زبان ۱ - بفتح اول معروف است ۴ و برمی لان گویند ، وضم اول هم درست است .

زبان بر - بضم بای ایجد ، کنایه از خاموش کردن مدعی است بدلائل و جوابیکه دیگر حرف نمیتواند زدن و بمعنی عطا و بخشش نیز آمده است چنانکه در زمان پیغمبر شاعر را حضرت رسالت فرمودند بمرکه زبانش را ببر . عمر خواست که با کارد ببرد، حضرت امیر فرمود که باو چیزی بده .

زبان بره - بکرون، گیاهی است که آنرا خرگوشك خوانند و برمی لان العمل و آذان الجدی گویند . علاج اسهال کند .

زبان بستن - کنایه از خاموش شدن باشد .

زبان بی سر - بکرون ، کنایه از سخن بیهوده باشد .

زبان تر کردن - کنایه از سخن گفتن - و لغه در دهن گذاشتن باشد .

زبان دادن (۱) - کنایه از عهد و شرط کردن - و رخصت دادن باشد .

(۱) چش : زبان ران (۱) . (۲) چک : بشدید زای .

۱ - پهلوی *uzvân*، اوستا *hizvâ*، *hizû* «برنوا» ۱۸۱۵ «بیر» ۲۳۱، هندی باستان *jihvâ*، کردی *azmân*، افغانی *zhiba*، استی *awzag*؛ بلوچی *zavân*، *zavân*، شفنی *zev*، سریکی *ziv*، وخی *zik* «اشق» ۶۵۰، گیلکی *zâbân*، فرزند *azbon*، برلی *azmun*، طلزی *ozon* «ك» ۲۸۸، سنائی *zâfun* و *zâbun*، سنگری *zâbun*، لاسکردی *zâbân*، شمیرزادی *zâvôn* و *zâbûn* «ك» ۲ ص ۱۸۶، نیز در فارسی «زبان» و «زوان». برای شکل آن رك: دهان. ۴ - جزوی گوشتهین واقع در دهان انسان و بیشتر حیوانات که تواند حرکت کند و در فروبردن غذا و چشیدن و تکلم بکار میرود ، لان - ۴ - دل من پیر تعلیم است و من طفل زبانت است

دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبانتش .

«خاقانی شروانی ۲۱۴» .

۴ - رك : گاوزبان . Faxinus = درختی است از نیره زرتوبیان با برگهای مرکب و میوه های خشکی که اطراف آن بال و هسته آن روغن معطری دارد که برای مطهر ساختن بعضی نوشابه ها بکار میرود و جنسی از آن (*F. mannifera*) قندی ترشح میکند که آراشیر خشت مینامند و در کوه های البرز و مغرب ایران بسیار است . «گل کلاب» ۲۵۰ . ورك: ثابتي ۱۸۴

زبرجد ۴ - نوعی از زمرد باشد، و آن از جمله جواهرات و طبیعتی سرد و خشک است در دوم .

زبردست ۵ - صدر مجلس را گویند و کتابه از مردم توانا و صاحب قوت و قدرت و زورمند باشد ۶ .

زبرفوف ۶ - بقای مضموم بواو وفا زده، بمعنی دشنام و نفرین باشد .

زبرکلید ۷ - باکاف و لام و واو و بای حطی و دال و حرکت مجهول ، بمعنی دیگه باشد که در آن طعام یزد .

زبرم ۷ - بکسر اول و فتح ثانی و سکون ثالث و میم، بمعنی ازبراست که حفظ و بیادداشتن و بخاطرنگاه داشتن باشد .

زبرغر ۸ - بفتح اول و سکون ثانی و ضم غین نقطه دار (۱) و رای بی نقطه ساکن ، آن است که کسی دهان خود را پرباد کند و دیگری چنان دستی بر آن زند که آن باد با صدا از دهان او برآید و آما زبلغ و آپیوف خوانند .

زبرگر ۹ - بفتح اول و سکون ثانی و ضم

زبانگیر - کتابه از جاسوس باشد .

زبانہ ۱ - بفتح اول بر وزن بهانه ، آنچه در میان شاهین ترازو باشد - و زبانہ هر چیز را نیز گویند ؛ و بضم اول هم درست است .

زبان یافتن - کتابه ترازو و زبانہ آن از رخت یافتن باشد .

زبر - بکسر اول و فتح ثانی و سکون رای قرشت ، بمعنی از بر باشد که حفظ کردن و بیاد گرفتن و بخاطرنگاه داشتن است ۴ - و بفتح اول بمعنی بالا باشد ۴ که در مقابل پایین است است و بری فوق گویند - و حرکت فتحه را نیز گفته اند .

زبرپوش - بفتح اول و ثانی ، لعاف را گویند خصوصاً ، و هر چیز که در وقت خوابیدن بر بالای آدمی پوشند عموماً .

زبرتک - با نای قرشت و کاف فارسی بر وزن کمر بند ، تنگه دوم زین اسب را گویند .



(۱) چك : - نقطه دار .

۱ - زوانه (ه.م .) = زفانه (ه.م .) . ۲ - زك : زبرم ، زیر .
 ۳ - پهلوی hac - apar از hac (از) و apar (ابر ، بر) ، در پهلوی متأخر azhavar «بیرک ۹۱» ، کردی ع zbr (شدت ، سخت) ، افغانی zabar (بالا) ، بلوچی zabr (قادر) « اسحق ۶۵۱ » ، طبری «جور» (ظهور واور) (بالا) «صاب طبری ۲۶۷» ، گیلکی jōr ، شهبیرزادی jūr ؛ فارسی نیز «زور» (ه.م .) . ۴ - «مرب آن هم» «زبرجد» «نفس» tropaze (فر) «لك ۲ ص ۱۹۹» . زبرجد کلمه ایست سامی مشتق از «زبرج» یا «زبرقة» و آن سنگی است سرخ که بزردهی زند ، و اصل آن دو «برق» (بفتح اول) است و «زاء» زاید است و لغت دیگر زبرجد، «زبردج» است . «نخب ص ۵۳ - ۵۴ ح . » . ۵ - و بالادست : «روزی (یعقوب بن اسحق کندی) پیش مأمون درآمد و بر زبردست یکی از ائمه اسلام بنشست . آن امام گفت : نومردی نمی باشی، چرا بر زبر ائمه اسلام نشینی ؟ » «چهار مقاله ۵۵» .

۶ - مقابل ، زیر دست :

ای زیر دست زیر دست آزار کرم تا کی بماند این بازار ؟

«کَلستان ۳۰» .

۷ - زك : زبر . ۸ - زك : زابغر . ۹ - زك : زابغر .

یز کونند - بزم اول خریداری باشد که چیزها را برغت تمام بخرد - و در عربی شتر را کونند که بوقت دوشیدن دوشنده را لگد زند - و جامه کوچکی که در زیر قبا پوشند .

ز بهر = بکسر اول و فتح ها بر وزن کشور، یزارشدن پدر و مادر باشد از فرزند و آرا بر بری عاق کونند .

ز بهر گردن = بکسر اول ، عاق ساختن پدر و مادر فرزند را و یزار شدن از او .

ز بهیل = بر وزن فهمیده ، بمعنی فرو افتاده باشد مطلقاً ام از جایی یا از منصبی یا از قوت و قدرت .

ز زیب = بفتح اول بر وزن نجیب ، هر میوه ای که خشک شده باشد ؟ ، و عربان زیب کونند عموماً ، و خرما ی خشک و مویز را کونند خصوصاً ؛ و بادانه خوردن مویز درد املا را نافع باشد .

ز زیر = بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی و رای قرشت ، بمعنی از بر و حفظ و نگاهداشتن بخاطر باشد .

کاف فارسی ، پروزن و معنی زیر است که زبلف باشد و آرا آیوق یز کونند (۱)؛ و بکسر اول و فتح ثانی و ضم کاف تازی یز گفته اند ؛ و با کاف مضموم و مشدد هم آورده اند ؛ و باین معنی بجای حرف ثانی یای حطی یز آمده است که پروزن دیگر باشد و بترکی زمهرطه خوانند .

ز بوخه ۱ = بفتح اول و خای نقطه دار، آن خوشی و لذتی را کونند که در حین جماع کردن بهم رسد .

ز بوده = بفتح اول بر وزن بوده ، بمعنی بی تأمل و بی ترقب باشد - و بمعنی سبزی است که آرا کنند نا کونند و بر بری کرات خوانند ؛ و بزم اول یز گفته اند .

ز بور ۲ = بر وزن سبور ، کتابی است آسمانی که بدادود ۴ نازل شد . این لغت عبری است .

ز بوز = بر وزن تموز ، بمعنی گرداب باشد ، و آن عقبه ایست در دریا .

ز بون = بفتح اول و سکون آخر که بون باشد ، بمعنی ضایع و بد باشد - و زبردست و بیچاره و ضعیف و ناتوانه و گرفتار - و راغب را

(۱) چش : خوانند .

۱ - مصنف «ربوخته» (م.م.). ۲ - J. Horovitz آرا کلمه عربی مأخوذ از لقیات

جنوبی و بمعنی نوشته داند و گوید بهین معنی در شرح جاهلیت آمده و فرزدق آرا بهین معنی بکار برده (نفاض ۱، LXXV) «دائرة المعارف اسلام». جفری گوید: بدیهی است که تصحیفی است در کلمه ای از مأخذ یهودی یا مسیحی و شکل آن بدون شك تحت تأثیر ریشه عربی «زیر» (نوشتن) قرار

گرفته ولی احتمال میدهد که خلطی در **זמור** یا **صدمه** در میان یهودیان

و مسیحیان و حتی در عهد جاهلیت بکار میرفته و سپس بصفت داود اطلاق کرده اند ، باشد. رک : جفری ۱۴۸ - ۱۴۹ . ۳ - raisin sec (فر) «لک ۲ ص ۱۹۰» :

شود انگور زیب آنکه کش خشک کنی چون پیاغاری انگور شود، خشک زیب . «متوجهی دامغانی» .

۴ - رک : زیر، زیرم .

بیان سوم

در زای نقطه دار با جیم مشتمل بر چهار لغت

مجال، منکبوت را گویند .

زجمول = با میم بر وزن معقول ،
حبی است دوابی و آنرا بفارسی مخم کشوت
خوانند . طبیعت آن معتدل است در گرمی
و سردی .

زجه ۲ = بفتح اول و ثانی، زبی را گویند
که زاییده (۱) باشد و او را تا چهل روز زجه
میتوان گفت ! و باجیم فارسی هم درست است . *

* **زج** = بضم اول و سکون ثانی ، نیر



زج

یرتاب باشد که پیکان آنرا از استخوان
فیل و شاخ فوج و گاو میش و امثال آن
سازند ۱ - و کوناه ترین نیرها را
بیز گویند - و بمعنی چیزی باشد
که آمرالزدوخ نرش سازند و بترکی
قراقروت خوانند ۲ ؛ و باجیم فارسی
بیز جمة معانی آمده است .

زجال = بفتح اول و بر وزن

بیان چهارم

در زای نقطه دار با خای نقطه دار مشتمل بر هفت لغت و کنایت

و اسب را بهم میرسد و آنرا آرخ نیز گویند
و بربری تؤولول خوانند ۵ - و مخفف زخم هم
هست ۶ .
زخاره ۷ = بر وزن شراره ، شاخ

زخ = بفتح اول و سکون ثانی ، آواز
و ناله حزین را گویند ۴ - و بانگ و صدای زنگ
و جرس را هم گفته اند ۴ - و فرو بردن چیزی
باشد بزور و عنف درمفاک - و علتی باشد که آدمی

(۱) چش : + شده .

۱ - (عر) زج (بضم اول و تشدید دوم) «نیزی آرنج ، آهن بن نیزه و پیکان نیر . زجاج
و زججه ، جمع ، «منتهی الارب» . ۲ - طبری سرج (کشک سیاه [قروروت]) ، مازندرانی
کتولی slc ، sejz «واژه نامه ۴۷۴» . ۳ - رك : زاج ، زادن .

۴ - رك : زخار . ۵ - رك : آرخ ، آرخ ، زخ . ۶ - رك : زخم .

۷ - رك : زخناره ، ازخ ، ازغ ، آرخ ، آرخ .

* **رپ** - رك : لغات متفرقة پایان کتاب .

* **رچه** - رك : لغات متفرقة پایان کتاب .

(برهان لاطع ۱۴۱)

چوبکی باشد که سازدها بدان سازبوازند و بهر بی
مضرب خوانند .
زخواره ۲ - با نون برونز انگاره ،
بمعنی زخاره است که شاخ درخت باشد .
زخودشدن - کنایه از مدهوش
و بی‌خرد و بی‌خود شدن باشد .

درخت را گویند * .
زخم بریان - بمعنی دم پخت است ،
و آن طعامی باشد معروف .
زخم ناخن - بمعنی با ناخن ریش
کردن باشد - و کنایه از رفوم منجمان هم هست .
زخمه ۱ - بفتح اول بر وزن نغمه ،

یان پنجم

در زای نقطه دار با دال بی نقطه مشتمل بر هفت لغت و کنایت

زدر ۲ - بکسر اول بر وزن جگر ،
بمعنی درخور و لایق و سزاوار باشد .
زدن ۳ - برونزیدن، معروف است ۱-
و کنایه از چیزی خوردن ۲ - و مباشرت کردن

زدای ۲ - بکسر اول بر وزن فرای ،
زداینده و پاکیزه کننده را گویند - و امر
باین معنی هم هست یعنی زدای و پاکیزه ساز-
و زداییدن و صاف کردن و پاکیزه ساختن باشد .

۱ - از : زخم + (پسوند اسم آلت) :

گفتی رگه جان میگلد زخمه ناسازش ناخوشر از آوازه مرگه پدر آوازش .
«گلستان ۷۲»

۲ - رگ : زخاره . ۳ - رگ : زدودن . ۴ - رگ : از در .

• پهلوی zhatan و zatan از ریشه ایرانی قدیم - jata ، jan ، اوستا gan
« بارنولمه ۴۹۰ » «نبرگه ۲۵۸» ، پارسی باستان ریشه -jan ، ajanam (کشتن) ، هندی باستان
ریشه - hanti ، han (مضروب کردن، کشتن) قس: ارمنی gan (ضرب ، تأدیب) و ganem
(مضروب کردن ، کتک زدن) ، کردی zhenin (زدن) (آتش) ، تیر اداختن) ، افغانی -va]zhan
-am ، بلوچی janag و janagh ، ع zadag ، zadhagh ، شغنی zín - am ، سربکی
zan - am و vi] zín - am «اشق ۶۵۳» ، طبری ba - zuan (زدن) «صاب طبری
۱۱۴» ، گیلکی zeen (زدن) ، ba - zana (بزند) . ۱ - کوشتن ، وارد آوردن صدمه ،
ضرب : «ملك فرمود بزندان (شاید را) وفی کنند تا چندین در هم چرا گفت» «گلستان ۵۳» .
۲ - اکنون گویند : گیلانی (مضروب) بزیم .

* زخم - بفتح اول ، پهلوی zaxm یا zahm ، کردی و افغانی zaxm ، بلوچی
zahm و zâm (شمیر) «اشق ۶۵۲» رگ : هوشمان ایسا ، گیلکی zaxm ؛ جراحی که
بوسیله آلات جارحه یا ناخن و دندان و مانند آن بهم رسد ، ریش :

زخم دودان دشمنی بترست که نماید بچشم مردم دوست .
«گلستان ۱۲۰» .

- ضرب ، صدمه - شکستگی ، کسر .

ژدوتن ۴ = با نون و تاي فرشت بر وزن سوشکن ، بفت ژد و یازد (۱) بمعنی خریدن باشد .

ژده ۴ = بفتح اول و تائي، بمعنی خورده باشد که از چیزی خوردن است - و آراسته و مزین و زینت داده را هم میگویند - و پیراسته و بریده را نیز گویند که از قطع کردن باشد - و هر چیزی که نه و فرسوده را هم گفته اند - و چون ترکیب کنند با لفظ دیگر ، معنی بسیار دارد .

و جماع باشد - و چون مرکب شود معنی بسیار دارد - قنامل .

ژدوار ۱ = بر وزن و معنی جدوار است که ماه پروین باشد .

ژدودن ۴ = بکراول بر وزن فردون، بمعنی ازاله کردن و پاک ساختن باشد عموماً چنانکه دل را از غم و آینه و شمشیر و امثال آنها از زنگه و احصا را از چرک و ملک را از قتنه .

بیان ششم

در زای نقطه دار با رای بی نقطه مشتمل بر یکصد و هفت لغت و کتابت

و مخفف زرد هم هست ۹ .

زراب = بر وزن سراب، نام کوهی است در نواحی بغداد ۱۰ - و کنایه از شراب زرد رنگه باشد - و طلای حل کرده و مالیده را نیز گویند که استادان نقاش بکار برند ۱۱ .

زُر = بفتح اول ، طلا را گویند و آبرای جریبی ذهب خوانند ۶ - و مردم پیر فروتن را نیز گفته اند عموماً خواه مرد باشد و خواه زن ۷ - و پیر سفید موی سرخ رنگ را گویند خصوصاً ۷ - و پیر رستم را ازین جهت زال زر گفتندی که با رنگه سرخ و موی سفید از ماد و متولد شده بود ۸ -

(۱) چک : ژد و پژد .

۱ = جدوار (م.ه) = Zédoaire (فر) دلاک م ۲۰۰ . ۴ - از: (ز+دو+دن (پسوند مصدری)، پارسی باستان * uz dāv ayati ، هندی باستان ویشه - dhāv (مالیدن ، پاک کردن) اسفا ۱ : ۲ م ۱۳۰ . ۴ - هر ، Z(a)dōn(i) tan ، natan ، پهلوی xritān ، خریدن یونکر ۱۰۸ . ۴ - اسم مفعول از «ژدن» .

• zar و zarr (طلا) فارسی ، مانند zarīn و zarrīn (طلایی) هر دو وجه آمده . پارسی باستان - zarna (اوستا - zarena) و zarnaina (اوستا - ozarena) ، قس : زربخ «هوشمان ۶۰۴» ، پهلوی zar ، zarīn ، هندی باستان - hāri ، کردی ع zer و zir ، افغانی ع zar ، استی zārīnā [sizghārin, sugh (طلا، طلایی) ، بلوچ ع zar «اشق ۶۰۴» ، سندی syrn ، ختنی zyrrar ، ییلی . روزگار نو ج ۴ شماره ۳۳ : ۵۲ ، اورامانی zārā «ک» . اورامان ۱۲۷ . ۶ - رک : دائره المعارف اسلام : ذهب .

۷ - هندی باستان - jārant ، ارمنی cer (پیر مرد) ، استی zārond (پیر) «قس : زال (م.ه)» «اشق ۶۰۵» . ۸ - رک : زال ، زال زر . ۹ - رک : زرد .

۱۰ - در معجم البلدان زراب موضعی در راه تبوک بمدينه (که مسجد رسول ص بدایاجات) و کوههای مرتفع بین فید و جبلین ، یاد شده . ۱۱ - اثر : زور + آب .

بود - و نام مبارزی از ایران بوده .
زراغش ۲ - باغین نقطه دار (۲) برون
 جفاکش ، زمین ریگه ناک و زمین سخت را
 گویند .
زراغن ۳ - برون فلاخن ، چشن کلورا
 گویند و بر بی فواق خوانند - و زمین ریگه
 ناکه را نیز گفته اند .
زراغنگ ۴ - بفتح غین نقطه دار
 و سکون نون و کاف ، بمعنی آخر زراغن است که
 زمین ریگناک و سخت باشد .
زراف ۵ - برون طواف ، جانور است
 که آرا زرافه و شرکاو پلنگه خوانند چه
 گویند سروگردن او مانند شتر و دست و پای
 او همچو دست و پای گاو و بدن او پلنگه میماند .
زرافین ۸ - بنم اول و فای بتحابی
 رسیده و بنون زده ، بمعنی زرفین است ، و آن
 حلقه ای باشد که بر چارچوب درخانه نصب کنند
 و زنجیر در را بر آن اندازند .
زراوشان - بکسر اول و واو برون
 طلافشان ، کلی است که آرا خیری میگویند ،
 و اقسام آن بسیار است .
زراوند - بفتح اول بر وزن دماوند ،

زراشت ۱ - بنم فوقانی ، زردشت
 را گویند ، و کیش آتش پرستی را او بهم رسانید ؛
 و کتاب زید را او آورد .
زراج - برون رواج ، زرشک باشد ،
 و آن چیز است که در آشها و طعامها کنند
 و خوردند ۴ .
زراجه ۲ - بفتح اول برون خفاجه ،
 نام یکی از پهلوانان زنگبار است که به همراهی
 پلنگر پادشاه زاده زنگیان به جنگ اسکندر
 آمده بود و در روز اول هفتاد کسی را بقتل
 آورد . آخر الامر سکندر خود بمیدان او
 رفت و بیک ضرب عمود کار او ساخت ؛ و با
 جیم فارسی هم آمده است .
زراشت ۱ - بنم دال ابجد ، برون
 و معنی زراشت است که زردشت آتش پرست
 باشد .
زرادهشت ۱ - بنم دال و سکون
 ها و شین و نای قرشت ، همان زردشت است که
 مذکور شد .
زراسب - بفتح اول و سکون ثانی
 و همزه مفتوح بین بی نقطه و پای ابجد زده ،
 نام پسر طوس بن نوذر (۱) است و اوداماد کیاکوسی

(۱) چک : بودر . (۲) چک : - نقطه دار .

۱ - رک : زردشت ، زارشت . ۲ - زرشک = Berberis «تابی ۱۸۴» .
 ۲ - زراجه :

زراجه نم پیل پولاد خای که بر پشت پیلان کشم پیل پای .
 نظامی گنجوی «کنجینه ۷۸» .

۲ - زراغن = زارغنگ = زراغنگ . ۳ - رک : زراغش ، زارغنگ .

۶ - رک : زراغن . ۷ - رک : زرافه .

۸ - رک : زلفین ، زرفین .

* **زرافه** - بفتح اول و چهارم (صاحب قاموس آرا بچهار وزن یاد کند) ؛

از عربی زرافه [رکه : دزی ج ۱ ص ۵۸۷] و ازین زبان وارد فراسوی
 girafe و انگلیسی giraffe و آلمانی Giraffe شده ؛ نوعی از پستانداران

شخوارکننده آفریقا ، با قدی بسیار بلند . رکه : رک ۲ ص ۲۰۸ .

زرافه



وفس لطفه - و عقل فلك عطارد - ونور مجرد -
وعقل فصال - ورب النوع اسان - وراست کوی -
ونور یزدان باشد ۷ - و زردشت را نیز گویند که
پیشرو و پیشوای آتش پرستان است .

زرتک - با نای قرشت بر وزن
زردک ، آب خشق باشد ، و خشق کل گاویشه
را گویند یعنی آب کل گاویشه ۸ - و آب زعفران
را نیز گفته اند .

زرتلی ۹ - بکسر ثانی و فوقانی و لام
بجتهائی رسیده ، زر طلا را گویند .

زرج - بفتح اول و کسر ثانی و سکون
جیم فارسی ، کبک را گویند و آن پرده ایست
صحرایی و آن دو قسم میباشد : دری و غیر دری ؛
و دری بزرگتر از غیر دری میشود .

زر جامی - با جیم بر وزن بدنامی ،
نوعی از انگور باشد .

زر جعفری - بکسر ثانی ، طلای خالص
بود منسوب به جعفر نامی که کیمیاگر بوده است ؛
و بعضی گویند پیش از جعفر برمکی زرقلب سکه
میکردند چون او وزیر شد حکم فرمود که
طلا را خالص کردند و سکه زدند و باو منسوب
شد .

زر خشک - بکسر ثانی و ضم خای
نقطه دار و سکون شین و کاف ، طلای خالص بی غل

نام خوابی است ۱ که آن دودوع میباشد ؛ یکی
را زراود طولید میگویند یعنی دراز و آنرا شجره
رستم و قتالعه میخوانند ، و آن تر باشد و از
انگشت تر کنند تر ، گرم است در سیم و خشک
است در دودوم ؛ و دیگر را زراود مدحرج خوانند
یعنی مدور ، و آن ماده ای باشد و معروف است
بشامی (۱) . بهترین آن زرد زعفرانی باشد ، و آن
گرم است در دودوم و خشک است در سیم .

زراوه - بروزن کجاوه ، پهلوانی است
از پهلوانان ایران .

زراه ۲ - بر وزن تباه ، مطلق دریا را
گویند و بعضی بحر خوانند .

زراه ۲ **اکنوده** ۳ - بفتح همزه
و سکون کاف و ضم فا بروزن افزوده ، دریای خزر
باشد چه اکنوده نام آن دریا است همچو دریای
عمان و دریای قازم و امثال آن .

زرالو - بکسر اول و ثالث و سکون
ثانی و تحتانی مجهول و واو ، نقاب و روبند را
گویند .

زربان - بروزن دربان ، پیرسالخورده را
گویند ۴ - و نام حضرت ابراهیم علیه السلام است ؛
و باین معنی بجای بای ابجد فای سغفس و میم
نیز آمده است که زرفان و زرمان باشد .

زرتشت ۶ - بضم نای قرشت بر وزن
انگشت ، بمعنی آفریده اول - و نفس کل -

(۱) چش : بشامی .

- ۱ - aristoloche (فر) « لك ۲ ص ۲۰۳ » . ۲ - اوستایی zrayah (دریا) ، پهلوی zrê ، بلوچی zirâ « اسنق ۵۶۱ » ورك : دریا . ۳ - رك : اکنوده . ۴ - مصحف « زمان (ه.م) » ورك : زر ، زال . ۵ - برائی وفق دادن نایجا و تخلیط افکار ایرانی بامتقادات واساطیر سامی « زروان » (که به زروان و زروبان تصحیف شده) با ابراهیم یکی پنداشته شده . رك : مزدیسنا ص ۱۱۳ - ۱۱۴ . ۶ - رك : زردشت ، زارشت . ۷ - کلبه این معانی مجعول است . رك : زردشت . ۸ - ركه : زردک ، زرده . ۹ - صحیح زر طلای و زر طلا است . ركه : زر طلای .

وغش را گویند ۱. *

زرداب ۲ - بادال ابجد پروزن غرقاب، نام خلطی است که بمری صفرا گویند - و آبی که از کل کاجیره بوقت شستن آن برمی آید - و کنایه از شراب زعفرانی رنگه هم هست .

زرداب ریز - کنایه از خون ریختن باشد - و کنایه از غصه کردن و بدخوبی نمودن - و دل خالی کردن از فخر و غلب هم هست - و شخصی که بدخوبی و فخر و غلب و غصه کند .

زردان ۳ - پروزن مردان ، یکی از اکابر مجوس است و اهل او را زردانیه ۴ گویند، و اعتقاد ایشان آنست که یزدان اشخاص بسیار از روحانیات احداث نموده است و زردان ۴ اعظم یزرگترین روحانیات است و اهرمن از فکر او بهم رسید و زردان نه هزار و پصد و نود و نه سال

ایستاده عبادت کرد .

زردخو - بفتح اول و خای نقطه دار بر وزن مردرو ، نام گیاهی است که بیشتر در باغات روید و کلی زرد و خوشبوی دارد .

زرد رخ - کنایه از شرمندگی و متغزل باشد - و کنایه از ترسندگی و ترسناک هم هست .

زرد ساده - بکسر تالک و سین بی نقطه بalf کشیده و فتح دال ، طلایی باشد که آنرا نو از کان بر آورده باشند .

زرد دست افشار ۵ - طلای دست افشار مشهور است که خسرو پرویز داشت و مانند موم نرم میشد و هر سوری که از آن میخواست میساخت . گویند اهل عمل آنرا باین مرتبه رسانیده بودند ۶ .

زردشت ۷ - بنم دال ابجد، شخصی که

۱ - برون از طبقاتی پر زر خشک

۲ - از: زرد + آب (آب زرد رنگه).

۳ - مصحف «زروان» (م. ه) .

۴ - مصحف «زرواییه» .

۵ - یعنی دست افشاره .

۶ - رک: زرمشت افشار ، مشت افشار :

ملك را زر دست افشار درمشت

کز افشردن برون میشد زانگشت .

نظامی گنجوی «گنجینه ۷۸» .

۷ - نام مؤسس آیین ایران باستان در

فارسی بصورت های زردشت ، زرتشت ، زردشت ،

زراشت ، زارتشت ، زرهشت ، زاردشت ،

زارنهشت ، زارهشت ، زرادشت ، زراشت

زرمشت ، زرهشت آمده و معمول تر از همه

زردشت و زرتشت است . این نام در گانها بصورت

Zarathushtra یاد شده . در جزو دوم اشترا

(بمعنی شتر) اختلافی نیست ولی در وجه اشتقاق

جزو اول سخن بسیار رفته ، با احتمال قوی بمعنی

زرد است [رک : زرد] و جمعاً بمعنی دارنده

بقیه در صفحه ۱۰۱۲

جندوق عنبر ، بخروار مشک .

نظامی گنجوی «گنجینه ۷۸» .



تصویر خیالی زرتشت
اثر يك هنرمند پارسی

ژردشت بزرگ - زبان پهلوی نام حضرت ابراهیم علیه السلام است ^۴ و بعضی گویند زبان سریانی ^۴ *. ژردک ^۴ - بفتح اول و ثانی و سکون نای و کاف ، معروف است و آرا کرر نیز گویند	دین آتش پرستی را بهم رسانید و احوال او در لغت زاروشت بتفصیل مذکور شد، و بعضی گویند ژردشت بزیان سریانی نام ابراهیم علیه السلام است و بعضی دیگر گویند که ژردشت و برزین هر دو امامان ملت ابراهیم بودند ^۱.

۱ - زك : زاروشت . ۴ - بمناسبت تعدد نام زردشت در ایران باستان ، زردشت و خورشید ایران باستان را « زردشت بزرگ » نامیده اند، از جمله کسان دیگر که این نام را داشتند زردشت پسر آذرباد مهرسپندان است که در عصر ساسانی موبدان موبد بوده ، اما تطبیق زردشت با ابراهیم برائرت تخلیطی است که در روایات ایجاد شده . زك : زاروشت و زك : مزدیسنا ص ۸۳ بعد .

۴ - چنانکه در ص ۷۲ صفحه قبل گفته شد می شک زردشت (اوستا زرتوشتره) ایرانی است .

۴ - پهلوی zartak (زرده تخم مرغ) « بزرگ ۲۵۴ » = زرده .

* **ژردشتی** - بفتح اول و ضم سوم ، از : زردشت + ی (نسبت) ؛ منسوب بژردشت، پیرو زردشت ، دارای آیین زردشت ؛

بیاض تازه کن آیین دین زردشتی

کنون که لاله برافروخت آتش نمرود .

« حافظ شیرازی ۱۴۹ » .

اکنون ۱۲۸۰۰ تن زردشتی در ایران (بخش اعظم آسان در یزد و کرمان) و حدود ۱۰۰۰۰۰ تن در هندوستان و پاکستان سکنی دارند . زك : پور داود . ایرانشاه ، از اشارات انجمن زرتشتیان بمبئی . ۱۹۲۵ ؛ مزدیسنا ص ۱۲ - ۱۸ ؛ تاریخچه زردشتیان ایران بقلم ایرج افشار . اطلاعات ماهانه سال سوم (۱۳۲۹) شماره ۸ ص ۱۹ بعد .

بقیه از صفحه ۱۰۱۱

شتر زرد . نام خانوادگی او سپیتمه Spitama است که در پهلوی سپیتمان یا سپنتمان شده . در زادگاه او اختلاف است . برخی ویرا از آذربایکان و برخی از ری و غالباً از شمال شرقی ایران دانند . در باب زمان او نیز سخنان بسیار گفته شده . سنت زرتشتیان زمان او را در حدود ۶۰۰ ق . م . تعیین میکنند و غالب خاور شناسان همین تاریخ را با جزئی تفاوت پذیرفته اند و گردمدیگر زمان او را در هزاره دوم پیش از میلاد قرار داده اند . پندر زردشت پوروشپ (ه.م.) و مادر او دغدو (ه.م.) نام داشت و او معاصر کی گشتاسب بود و گشتاسب دین او پذیرفت . برخی از سرودهای گناه ازودر دستت . وی طبق روایت در حمله دوم ارجاسپ توراتی بیاض بدست یکتا تورانی بنام Brâtrok-rêsh . Brât - resh (نور برانور) درس ۷۷ - الکی کشته شد . زك : مزدیسنا ص ۶۲ بعد .

W.B. Henning , Zoroaster. Oxford University Press . London 1951 .

J , Duchesne - Guillemin , Zoroastre . Paris 1948 .

و زك : پور داود . گناه - یشتا ۱ و ۲ - یسنا و خرده اوستا .

* **ژرد** - بفتح اول ، پارسی باستان - zarta = اوستا - zareta ، ارمنی zartagoin (زردگون ، کل زرد) « هوشمان ۶۵۶ » ، پهلوی zart ، کردی ع zerd ، افغانی ziyar ، بلوچی zard ، وخی ع zard ، شغنی zird ، سریکی zird « عشق ۶۵۶ » ، کبکی zârd ؛ هر چیز که برنگ زر (طلا) و یالیمو و یا زعفران باشد ، اصغر « نظم الاطباء » .

زر دهشت^۸ - ضم ناك و سكون و ها و شين و تاي قرشت، همان زرتشت آتش پرست باشد .

زرده ششی - زری که از ده حصه چهار حصه آن غل و غش باشد و شش حصه دیگر طلای خالص .

زر ده گامران - کنایه از آفتاب باشد - و کنایه از روز هم هست که عربان يوم کویند .

زرده کوه^۹ - کوهی است در لرستان و مسکن لران است و آب کرککه که رودخانه ایست مشهور از طرف آن کوه آید و بنواحی صفهان گذرد .

زر ده مهی - بکسر نای و میم بهتر از زر دهمی تمام عیار است .

زر ده نهی - زری را کویند که عیار آن بیک مرتبه از دهمی کمتر باشد یعنی نه حصه طلای خالص و يك حصه غش داخل داشته باشد .

زر ده هشتی - زری باشد که عیار آن بدو مرتبه از ده دمی کمتر است یعنی هشت حصه آن طلای خالص باشد و دو حصه دیگر مس و امثال آن .

و معرب آن جز راست^۱ - و مصغر زرد هم هست و آن رنگی باشد معروف - و آب زعفرانرا نیز کویند^۲ - و بمعنی زرتك هم آمده است که آب گل کاشیده باشد یعنی زرد آب گل کاجیره^۳ - و خود رنگه را هم گفته اند یعنی جامه مله - و جانوری هم هست که گوشت او بغایت فربه و لذیذ و لطیف میباشد .

زردك ریگی - بکسر كاف و رای بی نقطه و كاف فارسی هر دو بتحتانی رسیده ، نام دارویی است که آمارا شقاقل کویند .

زرد كف - بفتح كاف و سکون فا، کنایه از خورشید است .

زرد گوش - بضم كاف فارسی و سکون واو و شین نقطه دار ، کنایه از مردم (۱) منافق و مذبذبین باشد .

زرده^۴ - پروزن ارد، اسبی را کویند که زرد رنگه باشد^۴ - و کوهی است که کان طلا در آنست و بعضی کویندگان نقره نیز در آن کوه هست^۵ .

زر ده پنچی^(۲) - بکسر نای و فتح ناك ، زری باشد قلب و اسره که نصف آن طلای خالص است و نصف دیگر مس و امثال آن^۶ .

زر ده دهی - بکسر نای، زر خالص سره تمام عیار باشد^۷ .

(۱) چك : مرد. (۲) چش : زرده بیخی (۱) ؛ خم ۱: درده پنچی (۱) -

^۱ - فریزندی، برنی و پلنزی zārdāk (حویج) «ك. ا.ص ۲۸۶». ^۲ - رك: زرتك. ^۳ - رك: زردك، زرتك. ^۴ - «واسب زرده آن جنس که بغایت زرد بوديك

باشد و بروی درم درم سیاه و بش و ناصیه و دم و خایه و کون و میان ران و چشم و لب اوسیه بود .^۵ «قابوسنامه» رك: تعلیقات نوروزنامه م ۱۲۲-۱۲۳ . ^۶ - نیز قسمت زره رنگه درون تخم مرغ را کویند . ^۷ - رك: ده پنچی . ^۸ - رك: ده دهی .

^۸ - رك: زردشت و زارتشت. ^۹ - زرد کوه بختیاری یا کوه رنگه دباله کوه هفت تنالست و رودبازفت که از شعب کارون است از کوه رنگه سرچشمه میگردد . «کیهان . جغرافیای طبیعی» ۵۳.

زرساو ۴ - بکر ثانی و سین بی نقطه بalf کشیده و بواو زده ، زر خالص تمام عیار را گویند که ریزه و کوچک باشد همچوبیستی و پاره و امثال آن - و براده زرگری را نیز گفته اند ؛ و با تشدید ثانی هم آمده است .

زرساوه ۵ - پروزن جلفاوه (۳)، براده و سوش طلا و نقره باشد - و زر ریزه و خرده و شکسته را نیز گویند ۶ .

زر شش سری - زر خالص تمام عیار را گویند .

زرشك - بکر اول و ثانی بر وزن شرشك ، باردردختی است معروف ۷ که در طعاصها و آشها کنند و خورند و عبری ابرباریس خوانند و بعضی گویند ابرباریس درخت زرشك و حب الابر - باریس زرشك باشد - و نام کلی هم هست خوشبوی از کلهای هندوستان *

زرده هفتی - زری باشد که از ده حصه طلای خالص سه حصه مس داشته باشد ۱ .

زر رکنی - بضم رای قرشت (۱) و مسکون کاف و نون بتحتانی رسیده ، زری بوده خالص و منسوب برکنی نامی که کیمیاگر بوده است (۲) ۲ .

زر رومال - زر روکش را گویند ، و آن زری باشد که درون آن مس و بیرون آن تنگه طلا یا نقره که بر روی مس پوشیده باشند .

زر رومی سرخ سپهر - کتابه از آفتاب عالمتاب است .

زر زوره - با زای نقطه دار پروزن طنپوره ، جانوریت از جنس عنکبوت و آنرا مکس گیرك خوانند ۴ .

(۱) چك : - قرشت . (۲) چك : - بوده ؛ چش : - است .

(۳) چك: فلقاوه ، چش : خلقاوه .

۱ - صحیح است که «زده حصه هفت حصه طلای خالص و سه حصه مس داشته باشد» .

۲ - رك : رکنی . ۳ - در عربی « زر زور » و « زرزور » (بضم هردو زاء)



پرده است بزرگتر از گنجشك و نوعی از آن سیاه و نوع دیگر سیاه با خالهای سپید . ۴ - رك : ساو ، زرساوه . ۵ - رك. ساو ، زرساو .

۶ - « زر ساوه ، زری بود چون ارزن خرد و سرخ ، ... فرخی گفت :

باد را کیمیاى زر که داد که ازو زرساوه گشت گیا . »

۷ - زرشك یا امبرباریس از تیره زرشکیان Berberidées است و در کوهها

میرود . « کل کلاب ۲۰۰ » ، « ثابتي ۱۸۴ » ، « ستوده ۱۵۰ » ، « لك ۲ » ، « ۲۰۷ » .

* زر طلا ، زرطلی - مرکب از: زر (فارسی) بمعنی ذهب (فلز معروف) و طلا مخفف طلا (عربی) بمعنی مذهب ، مطلق کننده ، زرا ندای « دزی ج ۲ » ص ۵۸ ، وطلی نیز مال طلاست . در عربی طلی بمعنی زرو زوق آمده . ركه دزی . ایضاً ؛ زر خالص که برای اندودن و طلا کردن مس و چیزهای دیگر بکار میرود :

چرخ ستاره زده بر سیم ناز زر طلا از ورق آفتاب . نظامی کنجوی « کنجینه ۷۹ » وجود مردم دانا مثال زر طلی است که هر کجا که رود قدر و قیمتش داند .

« گلستان ۱۱۴ » .

(برهان قاطع ۱۳۳)

که نشان و جدول کشان بکاربرد ، و آنرا برومی
سلیقون خوانند ۶ .

زرك - بکر اول و ثانی و سکون کاف
زرك را گویند و برمی ابربارس خوانند ۷ .
و بفتح اول و ثانی زر ورق را گویند، و آن چیزست
که زلفان بر روی پاشند و داخل هر حفت باشد که
آن سرمه و وسه و لنگار و غلزه و خال و سفیداب
وزرك است ، و بعضی بجای خال غالیه گفته اند که
خوشبوی باشد . *

زرگر چرخ - کنایه از آفتاب است .
زرگنج - بنم کاف فارسی ، بروزن بمعنی
زرغنج است ۸ ، و آن گیاهی باشد بدبوی که دفع
خشکی بوی مشک میکند - و کاسه سفالین بزرگ
را نیز میگویند .

زرکوه - با کاف بروزن اندوه ، نام
کوهی است در میان دریای عمان ، چون کشتی
بدانجا رسد اکثر و اغلب آن است که بشکند
و غرق شود .

زرممان ۹ - بر وزن درمان ، زیر
فروت را گویند - و نام ابراهیم علیه السلام هم
هست ۱۰ .

زرمشت افشار ۱۱ - بنم میم ، همان

زرغنج ۱ - بفتح اول و سکون ثانی
و ضم غین قطعه دار و تون و جیم ساکن ، گیاهی
است نبات بدبوی و از چین آورده و آنرا حله
چینی گویند . بر کتبی بر که سداب مالد و طبعش
سرد و تر است و خاصیت وی آنست که دفع
خشکی بوی مشک کند .

زرفان ۲ - با فایر وزن لرزان ،
زیر فروت کهن سال بود - و نام ابراهیم هم
هست ۳ .

زرفشان - بروزن زرفشان ، نام روزبه
باشد از ماههای ملکی .

زرفین ۴ - بنم اول بر وزن خرچین ،
حلقه ای باشد که بر چهار چوب دو نصب کنند
و زنجیر دو را بر آن اندازند - و بمعنی رزه ویره
قفل هم آمده است ؛ و عربان زرفین را بکسر اول
گویند که بروزن مسکین باشد .

زرقوری - با کاف بروزن فنفوری ،
بلفت رومی دوابی باشد که آنرا پای کلاغ گویند
و برمی رجل الفراب خوانند ۵ ، و آن از جمله
حشایش است . دودشکم و اسهال را نافع بود .

زرقون - بر وزن مجنون ، بلفت
سریالی سریع را گویند ، و آن رنگی است معروف

۱ - رك : زر كنج . ۲ - مصحف « زرممان » (م . ا) . روك : زرممان (۱)

۳ - رك : زرممان (بزرگه) . ۴ - رك : زلفین . ۵ - رك : لك ۲ ص ۲۰۸ .

۶ - سلیقون = Minium لك ۲ ص ۲۰۸ و روك : سلیقون .

۷ - روك : زرك . ۸ - روك : زرغنج . ۹ - پهلو زarmân (پیری)

رک : آزرمدخت و رک : فاب ۱ ص ۳۱۲ ح ؛ بلروچا ص ۲۷۹ . ۱۰ - رک : زرممان

(بزرگه) . ۱۱ - زردست افشار . بیرونی گوید (الجماهر ص ۲۳۴) : « و اغلب الظن

فی الذهب المشتق انه للینه وانه کان فی ایلیم الفرس محظوراً علی العامة من جهة السیاسة وکان للملوك

خاصة » و هم او پس از چند سطر (ص ۲۳۵) گویند : « وقال حمزة ان سببها ان من كرمتم ذهب

محلول قبلها الملوك ولما بها كما تطلب الآن اكر اللخائع ، و كان اذا قبض عليها اسال الذهب

من بین اصابعه كانه عمرة فانصر . سپس ابوریحان در باب امکان سیلان طلا و ذکر آن در سفر ملوك

از توریة و هدیه حیرام پادشاه سور سلیمان سخن رانده است . « الجماهر ص ۲۳۵ » : « [و خرو

پرویز را بود] زرمشت افشار که بر آن مهرهای و بر سان موم بود ، « مجمل التواریخ و القصص

بقیه در صفحه ۱۰۱۶

بوی کافور میآید . گرم و خشک است در دوم .
گویند اگر تازه و تر آنرا بکوبند و بر کف پای
بمالند هر علتی که در سر باشد زایل گرداند .
و اگر در خاله بخور کنند مور و مورچه را
بگریزند .

زرنبلج - بفتح اول و ثانی و سکون
نون وضم بای ابجد (۱) ولام وجیم هردوساکن،
ریواسدا گویند، وآنمیوه است خودرو و مشهور،
بهترین آن یشابوری باشد . سرد و خشک است
در دوم .

زرنج - بکسر اول و ثانی و سکون
نون وجیم ، نوعی از صنغ درخت باشد ۶ .

زرنک - برونز خدنگه، نام درختی
است کوهی و آن بسیار محکم و سخت میباشد و از
آن تیر و نیزه وحنای زین و امثال آن سازند .
گویند آتش آن قریب بچهل شبانه روز بماند

طلای دست افشار است که در خزانه خسرو پرویز
بود و مانند موم نرم میشد چنانکه هر سوری که
مینخواستند از آن میساختند . گویند اهل نمت
اکبر آنرا باین مر به رساییده بودند .
زرمفری - کنایه از زرخالی باشد ۱ -

و کنایه از آفتاب هم هست .
زرمفاخی - زرمرا گویند بخت
خالصی که چون ناخن بر آن نهاده زور کنند فرو
رود .

زرنب - بفتح نون بر وزن مشرب ،
دوایی است خوشبوی ۲ ، مقوی و مفرح دل باشد
و آنرا بخارسی سر و ترکستانی و بمری رجل الجراد
گویند چه شباهتی بیای ملخ دارد ۳ .

زرنباد ۴ - بضم اول و ثانی بر وزن
قرباد ، نام دارویی است مانند پای ملخ و بمری
رجل الجراد خوانند و اهل مکه آنرا عرق الکافور
و عروق الکافور گویند، و آن بیضی است که از آن

(۱) چك : - بای ابجد .

۱ - پدید آمد هلال از جاب کوه
چنانچون دو سر از هم باز کرده
بان زعفران آلوده محجن
ز زرمفری دستاوردین .

۲ - سرخدار = *Taxus baccata* «نابتی ۱۸۴» ورك: لك ۲۰۲ ص ۵۸ .
۳ - زرك : زرباد .

۴ - زرك : زرباد . *zedoaria zerumbet* «ذلیمر» = *zédouaire*
(فر) «کازمیرسکی» . • - «صنغ زرنبلج» ورك: زربله . ۶ - «معرب زرنک»
(م.م) . (سیستان) .

بقیه از صفحه ۱۰۱۵

۸۱ . «کرمستن» (بقتل از فرد اخبار ملوک الفرس) گوید : «از عجایب و بغایب دستگاه
پرویز ... قطعه زری بوزن ۲۰۰ مثقال (مث افشار) بود که چون موم نرم بوده و میتوانستند آنرا
بشکل مختلف درآوردند . «کرمستن» ساسان . ترجمه ص ۳۲۸ .

زرمشت افشار بودی بوسه اورا بها
سبیل آورد و سرا پر زرمشت افشار شد .
سوزنی سمرقندی . «جهانگیری» .
وگه : بعضی فواید لغوی الجماهر بیرونی بقلم نگارنده در یادنامه بیرونی ص ۲۴۶-۲۴۸ .
* زرم - بفتح اول و سوم ، از : زرم (م.م) + کر (پسوند صنع و شغل) ؛ کیسه با
زرکار کند ، آنکه آلت های زرین سازد ، و بمعنی اعم آنکه ادوات از زر و سیم و جواهر سازد .

زرنیله - بفتح اول بر وزن غریله ،
ربوای را گویند، و آذرستنی باشد معروف که
خورده و معرب آن زریلیج است .

زرو ^۱ - بروزن و معنی زلو باشد چه
در فارسی رای بی نقطه بلام تبدیل می یابد ،
و آن جابویرست که چون براضا بچسباند خون
از آنجا بمکد - و نام دارویی هم هست که مانند
سرمه و توتیا در چشم کشند روشنائی چشم و از روده
کند .

زرواس - بر وزن کرباس ، بمعنی
سقاوت باشد که بذل می سؤال است بمعنی چیزی
بکسی دادن بی آنکه او بطلبد و بخواهد . *

زروان بزرگ ^۲ - بکسر مون
بزبان پهلوی ، نام حضرت ابراهیم علیه السلام
است .

و نام شهرست که حاکم نشین سیستان بوده ^۱ -
وزرشك را نیز گویند که ابربارس باشد ^۲ - سوس
کوه و قلّه کوه را هم گفته اند - و بمعنی کله
وایلخی اسبان باشد ؛ و باین معنی بضم اول هم
آمده است - و بمعنی تو هم هست که نفیض
کهنه باشد - و زردچوبه را نیز گفته اند و بمعنی
خردل هم هست - و زرد آب گل کاوشه را نیز
گویند ^۳ .

زرنی - بر وزن برنی ، مخفف زرنیخ
است ^۴ ، و آن جوهری باشد کابی و آن بردو نوع
است : احمر و اسفر . احمر را اهل صنعت کیمیا
بکار برند و اسفر را استادان نقاشی . *

زرنیق - بفتح اول و سکون آخر که
قاف باشد بروزن و معنی زرنیخ است ^۱ ؛ و بکسر
اول هم آمده است .

۱ - در قدیم *Zaranka* (*Darangiane*) بعدها *Sekastēnē* ، سگستان ،
سیستان شده و آن شامل حوضه سفلی رود هلمند، شاید تا زمین داور میشد . « دائرة المعارف
اسلام . فراسه ج ۱ ص ۱۵۷ » معرب آن زریج است و بجای آن زاهدان کنونی است ، و خرابه
های زرنگه هنوز در آنجا دیده میشود . حاکم جره سرداری بنام عبدالرحمن بن سرة رامانمور
حمله بستان کرد و او زریج را در حصار گرفت و تسخیر کرد . « دائرة المعارف اسلام . ایضاً ج ۱
ص ۱۶۴ » *ورك* ، همان کتاب : زریج . ^۲ - *زرشك* = *Berberis* ، تابنی ۱۸۴ .
^۳ - مصحف « زرنك » (ه . م .) *ورك* : زردك . ^۴ - *رك* : زرنیخ .

• - معرب زریلیج = *ribès* (فر) « لك » ص ۲۰۸ . ^۱ - *زلو* (ه . م .)
^۲ - : *رك* زروان .

* **زریلیخ** - بفتح اول و کسر آن ، هوشمان احتمال داده همرفت *zar* (طلا) باشد ،
ارمنی *zarik* (زرنیخ) - پهلوی *zarrik* از *zarnik* = اوستا *zarenya* « بجای
- *zaranya* طلایی ، زرنی) ؛ « هوشمان ۶۵۴ » . بعضی آنرا مأخوذ از *Arsenikon* یونانی
داستان « نفس » در فارسی : زرّی ، زرّه ، زرنیق هم آمده ؛ ماده ایست سخت ، دافوی حرارت
معمول ، و نگش ابرش یراق *رك* : زرّی .

* **زروان** - بفتح اول و ضم آن، در اوستا *Zrvan* بمعنی زمان است و بلر ها با کلمه
rapithvina (بمرور) آمده برای تعیین هنگام ظهر ، و مکرر با کلمات *dragah* (دیر -
درنگه) و *drājah* « دراز » آمده بمعنی دیر زمانی و زمان دراز و بلند . چندین بار زروان در
ردیف دیگر ایزدان نام برده شده و از آن فرشته زمانه بیکرانه اراده شده . اغلب زروان باصفات
akrana (بی کرانه) و *daraghō xvadhāta* آمده که در « مینوخرده » یازند « زروان
درنگه خدای ، و در رساله پارسی « علمای اسلام » به « زمان درنگه خدای » تعبیر شده است .
پیچیده در صفحه ۱۰۱۸

گیاهی است دوایی . زروغ - بکر اول و ثانی و ظهور های هوز، معروف است و آن جامه ای باشد که از حلقهای آهنین ترتیب داده اند و در روز های	زروغ - بزم اول بر وزن دروغ ، بمعنی آدوغ است و آن بادی باشد که با صدا از راه کلو بر آید ؛ وفتح اول نیز گفته اند . زروک - بفتح اول بروزن مکک، نلم

۱ - نیز و گنדה چون زروغ اشترت زو گرتم جمله اسب واشترش .
پور جهای جامی جهانگیری .

بقیه از صفحه ۱۰۱۷

ازین دو صفت پیداست که برای زمانه آغاز و ابعلمی صورتشده آرا همیشه پایدار و یا بسیار
دیگر قدیم و جاودانی داشته اند . در زاد سیرم فصل ۱ بند ۲۴ زروان سراحه آفریده امور مزدا
محبوب شده ، در جمله هایی از اوستا که از زروان یاد شده اورافقط در ردیف ایزدان و دیگر آورده
درخورد بپایش خوانده اند . از مندرجات اوستا چنین مستفاد میشود که زروان ایزد زمانه ییکوانه
و جاودانی است . در عبارتی از گانها (بنا ۳۰ بند ۳) روان ییکوکار و روح شر بمنزله « دو
کوه هر همزاد » معرفی شده اند . بنا براین بنظر میرسد که زرتشت به لسل و منشایی اقدم که پدر
دو روان مزبور باشد ، عقیده داشته است ولی معلوم نیست که زرتشت او را بیچه نام میخوانده .
شک نیست که بعدها زروان بمنزله پروردگاری شناخته شده . در زمان هخامنشیان عقاید مختلفی
در باب ماهیت این پروردگار وجود داشته است بخی او را با مکان و برخی دیگر با زمان یکی
میدانستند . عقیده اخیر فایق آمد . در آیین مهرپرستی عقیده مربوط بزروان را پذیرفتند .
مای با اقتباس افکار زرتشتی سرخورد ، نام زروان Zuvān را بخدای بزرگ اطلاق کرده است .
برخی از محققان مذهب معمول مزدیسنی عهد ساسانی را همان زروانیت دانسته اند . بسیاری از
نویسندگان و مورخان قریبای پنجمین میلادی اسطوره ذیل را راجع بآفرینش از عقاید ایرانیان
عهد ساسانی نقل کرده اند ، و آن متعلق بآیین زروانی است : زروان ، خدای نخستین ، در مدت
هزار سال قریبای ها کرد تا پیری بیابد و نام او را هرمزد نهاد . اما عاقبت وی درباره تأثیر قریبای
های خود بشک افتاد . پس دو سرور بطن اوید آمدند : یکی اهرمز ، چون وی قریبای کرده بود ؛
دیگری اهریمن ، زیرا که وی شک کرده بود . زروان وعده داد که پادشاهی جهان را بیکای از
آن دو که زودتر بصورت او آید ، عطا کند . پس اهریمن سینه پدر بشکافت و خود را بدو نمود .
زروان پرسید : کیستی ؟ پاسخ داد : پسر توام : زروان گفت : پسرم دارای بوی خوشی و نورانی است
و تو ظلمانی و بد بویی ؛ درین هنگام اهرمز با ییکوی نورانی و معطر خوشن بدو نمود . زروان
او را بفروندی شناخت . اهریمن وعده پدر را بخاطر او آورد . زروان پاسخ داد که سلطنت چهار
مدت نه هزار سال باهریمن خواهد داد ، اما پس از افضای مدت مزبور اهرمز تنها سلطان جهان
خواهد بود . رک : اقبال و ایران باستان بقلم نگارنده در اقبال نامه . تهران ۱۳۳۰ (ضمیمه مجله
دانش) ص ۵۱ - ۵۲ : پور داود . خرده اوستا . ص ۹۱-۹۷ : Zuvānica بقلم Zachner
در BSOAS ج IX ص ۳۰۳ ، ییعد ، ص ۵۷۴ ، ییعد ، ص ۸۷۶ ، ییعد : ج X ص ۳۷۷ ، ییعد ،
ص ۶۰۶ ، ییعد . باید دانست که بعدها زروان را با زردشت و هر دو را با ابراهیم خلیل خلط
کرده اند . رک : زروان بزرگه .

واو بروزن ترخوان هم بنظر آمده است ؛ و شاید که درست نباشد چه این واو باید که معدوله باشد و واو معدوله البته بعد از خای نقطه دار مفتوح میباشد الله اعلم .

زریتوتن^۸ - با نای قرشت و نون و فوقانی بروزن پیر و فکن، بلفت زرد و پازند (۱) بمعنی کاشتن باشد ، و زریتولمی بکسر نون بمعنی میکارم، وزریتولید یعنی بکارید و زراعت کنید .

زریزر - بفتح اول بروزن حریر، نام برادر گشتاسب است^۹ - و گیاهی باشد زرد که جامه بدان رنگ کنند و آسرا اسپرک نیز گویند ، و بعضی گویند برک زرد چوبه است، و بعضی دیگر گویند کلی است و آن در کوستان حورجان بسیار است - و نام خلطی هم هست که آسرا سفرا گویند - و یرقارا نیز گویند و آن علتی است معروف ؛ و بکسر اول هم آمده است .

زریرا - بروزن صبرا ، بلفت سرامی خرفه را گویند و بحریری بقله المبارکه و بقله الحقا خوانند^{۱۰} .



زره

جنگه پوشند^{۱۱} - و نام یکی از خوشان افراسیاب است و او سعی تمام در کشتن سیب و کدو - و نام ولایتی است^{۱۲} از سیستان^{۱۳} .

زرها تن^۴ -

با نون و نای قرشت بروزن سفرا شکن ، بلفت زرد و پازند (۱) بمعنی زاییدن باشد .

زیره پیچ^۵ - بفتح اول و نای و ظهور ثالث و بای فارسی بتحتانی رسیده و بجیم فارسی زده، بلفت زرد و پازند (۱) بمعنی زمستان باشد که در مقابل تابستان است .

زره تشت^۶ - بفتح اول و نای و ظهورها و فوقانی مضموم بشین و نای قرشت (۲) زده ، زردشت را گویند که پیشوای آتش پرستان باشد.

زره دشت^۶ - بفتح اول و ضم دال ، بروزن و معنی زره تشت است که زردشت باشد .

زروهون^۷ - بروزن مرهون، بزبان پهلوی نام ابراهیم علیه السلام است؛ وزروهوان با

(۱) چک : زرد و پازند . (۲) چک : قرشت .

۱ - پهلوی *zrēh* ، پازند *zereh* ، برابر اوستایی - *zrādha* ، بارتولمه ۱۷۰۳ ، ارمنی ع *zrah-k* ، آرامی ع *zerād* (و زرد) بفتح اول و دوم (عربی از آن مأخوذ است) (رک : لیبزک ۲۵۷ : *zrēh* ۲) ، کردی *zirî* ، *zirx* (زره) ، افغانی *zira* ، بلوچی *zirih* ، استی *zghār* (زره) . رک : اشق و هویشمان ۶۶۰ .

۲ - رک : زردک . ۳ - قس : پهلوی *zrēh* . ۴ - هر ، *z(a)rhōn(i)tan* ، *zarhūntan* ، پهلوی *zātan* ، زادن ، یونکر ۱۰۸ ، دهارله ۲۵۱ ، و بنابرین اصل « زروهون » است . ۵ - هر ، *zarpon* ، *zarpūn* ، پهلوی *zimōstān* ، زمستان ، یونکر ۱۰۹ ، بنابرین زره پیچ مصحف « زرین » است . ۶ - رک : زردشت ، زارشت .

۷ - قرآنی است از کلمه پهلوی زروان *Zarvān* . رک : زروان . ۸ - هر ، *zarītōnitān* ، پهلوی *kishtan* ، کاشتن ، یونکر ۱۰۸ .

۹ - در اوستا *Zairi* ، *Vairi* جزو اول بمعنی زرین و زرد رنگ و جزو دوم از ریشه *vara* ، پهلوی *var* ، فارسی بر (سینه) است ؛ جمعاً بمعنی زرین بر و زرین جوشن . زریر پسرکی لهراسب و برادر کی گشتاسب و سپهد ایران بوده است . رک : یشتا ۱ ص ۲۸۷ ح و مزد یستا ص ۳۳۸ . ۱۰ - رک : لك ۲ ص ۲۰۷ .

زریک کلاه - کنایه از خورشیدجهان
بیماست .

زریک فرسه - کنایه از ستار های
آسمان باشد .

زریو ۲ - بفتح اول و کسر ثانی و
سکون نالک و واو ، بمعنی وقار باشد، و آن
نگاهدشت نفس است از حرکات قبیحه که از
قوت شهوانی ظاهر گردد .

زریون - بر وزن گردون ، سبز و
خرم را گویند - و کل شقایق را هم گفته اند -
و بمعنی زرد رنگه هم آمده است چه یون بمعنی
رنگه و لون باشد و زر مخفف زرد ۴ .

زریوند - با نالک مجهول برونز علی
بند، نام مبارزی است مازند رانی .

زریوه ۴ - بفتح اول و رابع ، بمعنی
ناچیز گشتن از خود باشد و آنرا بربری فناء
فی الله خوانند *

زریک - بکر اول و ثانی و سکون
نالک و کاف ، بمعنی زرشک باشد و بربری ابر-
بارس خوانند ۱ .

زریک ترنج - کنایه از خورشید عالم
افروز است .

زریک درخت - گویند درخت انرج
است ، و بمعنی گویند درختی است که آن در
ولایت کازرون بسیار است و برگه آن ببرگه
زیتون می ماند و گل آن مانند فرس آیین زریک
است یعنی آفتاب .

زریک صدف - کنایه از آفتاب
جها تاب است .

زریک کاسه - بمعنی زریک صدف است
که کنایه از آفتاب جها تاب باشد .

زریک گاو سامری - کنایه از
سراحی و ظرفی باشد از طلا که بصورت گاو
ساخته باشند .

یان هفتم

در زای نقطه دار با شین نقطه دار مشتمل بر سه لغت

چه بگوم و زش آن و زش این بمعنی چه آن
و چه این .

زش ۳ - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی
چه باشد ۱ چنانکه گویند زش بگوم بمعنی

اصطلاحاً مصحف « زرشک » و رک : زرنک ۴ - ط ، از بر ساخته های فرقه آند کیوان . رکه ، زریوه .

۴ - پهلوی zar - ghônîh (رنگه زریک ، زردی ، سبزی ، سبز) و آن اسم مصدر
است از zarghôn از اوستا - zairi - gaona (برنگه زر ، عنوان هوم Haoma ویز
سبزی ، زرد که سبزی زند (گیاهان) « برتولمه ۱۶۸۰ » ، فارسی جدید زریون « بزرگ ۳۰۴۰۲۵۳ »
و رک : اشق ۶۶۱ ؛ افغانی zarghôn (سبز ، تازه) « هوشمان ۶۶۱ » .

۴ - رکه : زریو . ۵ - ز ، zayash ، zayosh ، پهلوی ish بمعنی

(چه ازو ، باو) « بوکر ۱۰۸ » . ۶ - « زش بمعنی چه ، رودکی (سمرقندی) گفت :

زش از و پاسخ دهم اسر نهان زش پیشداری (به پیدایی دهخدا) میان مردمان .

* لغت فرس ۲۲۱ » .

* زریوله ترها - رکه : پایان کتاب ، لغات متفرقه .

* زره - رکه : پایان کتاب ، لغات متفرقه .

زشت یاد = بکر اول؛ بمعنی بیداد کردن است که غیبت و بدگویی و خبت کسی (۱) کردن باشد.

زشت ۱ = بکر اول و سکون ثانی و فوقانی، ضد زیبات که زبون و بد باشد ۴ - و بمعنی دوسدن هم آمده است؛ و بفتح اول بمعنی دیدن باشد و بمعنی روت خوانند.

بیان هشتم

در زای نقطه دار با عین بی نقطه مشتمل بر چهار لغت

در خاله ای که باشد حام ابرس که نوعی از چلیپا است در آن خاله نرود. گرم است در دوم و خشک است در اول.

زغری = بروزن جعفری، بمعنی زعفرانی باشد که آن رنگ زرد است •

زغیر = بر وزن شعیر، در مجمع الفرس سروری بمعنی تخم کتان نوشته اند ۶، و آن دانه ای باشد که روغن از آن گیرد، و باین معنی در فرهنگ جهانگیری باغین نقطه دار آمده است الله اعلم.

زغور = یا زای قرشت بروزن معذور، بلف اهل مغرب میوه است صحرایی ۴ شبیه بسبب لیکن از سبب بسیار کوچکتر است و آنرا درخسان علف شیران و علف خرس گویند و بمعنی تفاع البری و درخت آنرا شجرة الدب خوانند.



زعفران

زعفران - معروف است ۴. گویند

(۱) چک : - کسی.

۱ - پهلوی zesht، اوستا - zaēsha (مخوف، تنفر آور) «بارنوله ۱۶۵۱»، zōizhdishta (مکروه، منفور) «بارنوله ۱۶۹۳»، «بیر که ۲۵۶» افغانی ع xizt سربلی zhīt (فاسد و خراب، بد، زشت) «اشق ۶۶۲»، «دک: هوشمان ۶۶۲».

۴ - دوران بقا چو باد صحرا بگذشت خوبی و بدی و زشت و زیبا بگذشت «گلستان ۵۲».

۳ - Mespilus = «لك ۲ ص ۲۱۱»، Mespilus germanica = از کیل «تابنی ۱۸۴». ۴ - safran = «لك ۲ ص ۲۰۸»، Crocus گیاه زعفران گیاهی است پیازدار، دارای گلهای بنفش روشن و در مناطق معتدل کاشته شود. باین ساقه آن برجستگی می یابد و این برجستگی همان پیاز زعفران می باشد، و کلاله سرشاخه آن ارنجی رنگ مایل سرخی و معطرست و همین رشته هاست که بنام زعفران بمصرف میرسد. «ك: گل گلاب ۲۸۵؛ ستوده ۱۴۸-۱۴۹».

۵ - می زعفری خور ز دست بتی که گویی قنیزی است از خیزران «منوچهری دامغانی ۶۲».

۶ - در سروری «زغیر بفتح را و کسر غین مجعنه تخم کتان باشد که روغن چراغ از آن گیرد و بمعنی کتان گویند. مثالت: سراج الدین راجی گوید: هر دل که ز رشک در زحیر است در زیر جواز چون زغیر است.

بیان نهم

دررای نقطه دار با غین نقطه دار مشتمل بر بیست لغت

و بضم رابع هم آمده است.
زغار - بر وزن شراره ، نان (۱)
 کاورس و ارزن باشد * - و بمعنی کاورس و
 ارزن هم آمده است - و کلکونه و غازه زنار را
 نیز گویند؛ و بمعنی اول با زای نقطه دار هم هست
 که بر وزن ملازه باشد.

زغاک - بفتح اول بر وزن مفاک ، شاخ
 درخت انگور را گویند . *

زغاو - بفتح اول و ثانی بالف
 کشیده و بواو زده، زن فاحشه و قبحه را گویند -
 و قبحه خانه را نیز گفته اند ، و با زای فارسی
 هم آمده است .

زغیر - با بای ابجد بر وزن جعفر ، مرو
 سفید را گویند ، و آن رستینی باشد دواپی
 که اکثر امراض بلفمی را نافع است .

زغار - بر وزن بهار ، بمعنی زمین
 نمناک باشد ۱ - و نوعی از خوردنی و طعام را
 نیز گویند - و بمعنی سختی و راج و محنت هم
 هست ۱ - و هر چیز که زنگ بهم رسانیده
 باشد ۱ همچو آینه و شمشیر و غیره - و بمعنی
 فریاد و فغان هم آمده است ۲ .

زغارچه - بر وزن تزارچه ، کبابی
 است بهاری و با سرکه خوردند بقایت لذیذ است
 و آنرا عربی رجل الغراب خوانند چه شباعتی
 پیای کلاغ دارد و بیخ آن فولج را نافع است.
زغار کرم - ۲ - کرمی است که آنرا
 خراطین و امعاء الارض گویند ، و آن کرم
 سرخی است که در میان گل نرم متکون میشود
 بایه مرغابی درد گوش را نافع است .

زغارو - بفتح اول و رابع بر وزن
 روارو ، خانه فواحش و قبحه خانه را گویند ؛

(۱) چشم : نام (۱) .

۱ - زمین نمناک و زنگ برآورده بود ، شایر گویند :

توشان زیر زمین فرسوده کردی زمین داده مرا پشان را زغلرا .

«لغت فرس ۱۵۱» .

۲ - زغلره (م.م) . ۳ - از : زغاز (زمین نمناک) + کرم ؛ رک: چهار مقاله

چاپ نگارنده ص ۱۴ . ۴ - رک : زغار :

از قبحه و کند، خانه احمطی ماند یزغلر و در کنند ری منجیک ترمذی

«لغت فرس ۴۲۰» .

• - زغلره - زغاله (م.م) :

یزن دست برشکر (سکنه - دهخدا) من نک نک

چنان چون زغلره یزد مهر باور . «لغت فرس ۴۳۷» .

۶ - قس : ازغ ، اژغ ، آزغ ، زخلره . ۷ - زغاو (م.م) و رک : زغلرو .

۸ - marum = ملك ص ۲۱۲ .

* زغال - بضم اول - زکال . رک : زکال . (برهان قاطع ۱۳۳)

زغَر = بروزن قمر ، نام دختر لوط علیه السلام است - و نام چشمه ای هم هست منسوب باو. گویند چون آن خشك شود علامت قیامت است و دجال ظهور کند - و طعام و خوردنی را نیز گفته اند .

زغراش ^۱ = بر وزن خشخاش ، ریزهای پوست باشد که پوستین دوزان بدور اندازند .

زغریماش ^۲ = بفتح اول و سکون نای و نالت بتحتانی رسیده و میم بalf کشیده و بشین نقطه دار زده ، بمعنی زغراش است که خرده (۱) ریزهای پوستین باشد که بدور اندازند .

زغگك = بفتح اول و نای و كاف فارسی بروزن هوسك ، جستن گلو باشد ، و آرایگری فوقا گویند .

زغَم = بضم اول و فتح نای و سکون میم ، بمعنی زور و تعدی و زیادتی باشد .

زغن = بروزن چمن ، گوشت ربا و غلیو اج باشد ^۳ . گویند ششما بر وششما ماده است ، و بعضی گویند یکسال بر و یکسال ماده میباشد ، و بعضی گفته اند که زغن گنجشك

سیاه است ^۴ .

زغَنار = بضم اول و نون بalf کشیده بروزن گلزار ، روبانی را گویند ، و آن گیاهی باشد که چیزها بدان رنگ کنند .

زغند ^۵ = بروزن سمند ، از جای برجستن باشد بر مثال آهو - و بمعنی آواز و صدای بلند هم آمده است چه زغند زدن فریاد کردن را گویند - و آواز سیاه گوی و بوز را نیز گفته اند .

زغنگ ^۶ = بروزن پلنگ ، بر جستن گلو باشد که بمری فوقا گویند ^۷ - و بمعنی لمحه هم آمده است که بقدر يك چشم زدن باشد .

زغوته = بفتح اول و نای و باو رسیده و فوقانی مفتوح ، گروهی ریمان خام که بر دوک پیچیده شود ، و ببای فوقانی نون هم بنظر آمده است - و مخفف زاغوته هم هست که ماشوره باشد .

زغیده ^۸ = بفتح اول بر وزن چکیده ، بمعنی افشرد و فشارده باشد .

زغیر = بر وزن شیر ، تخم کتاسرا گویند - و نوعی از طعام هم هست ؛ و بمعنی اول با عین بی نقطه هم آمده است ^۹ الله اعلم .

(۱) چك، چش : خورده .

۱ - رك: زغریماش. ۲ - رك: زغراش. ۳ - از zaghan, از zghan.

رک : هئینگه : دولت آسیای مرکزی ، در

Philological Society. Hertford 1946 , p . 159, note 1 .

BSOS., X , 97, n. 2.

ورک :

۴ - «زغن و خاد (هم)» مرغ گوشت ربای بود . رودکی (سمرقندی) گوید :

جمله صید این جهایم ای پر ما چو صعوه مرگ برسان زغن» .

«لغت فرس ۳۶۱» .

۵ - اسم صوت = زغند (م) . ۶ = زغنگه «لغت نامه» .

۷ - رك : لغت فرس ۲۹۹ . ۸ - رك : زغیر .

بیان دهم

در زای نقطه دار با فا هشتعل برده لغت

نوعی از قیر باشد • ، و آن چیزست سیاه و چسبنده که از درخت صنوبر حاصل شود و بر سر کچلان چسباند ، و در عربی نیز بکسر اول همین معنی دارد، و آن سه نوع است : یکی زفت رومی و آن براق و صاف و املس میباشد و از روم می آورند و بعضی کوئند همین زفت است نهایتش برومی شهرت دارد ، و دیگری زفت تر و آن آبکی و روان میباشد و آنرا در مرهمها بکاربرد و آن از قُبیل قیر است و از انواع صنوبر گیرند و نوع سیم زفت خشک است و آنرا بیشتر از بنیوت و ارز گیرند که بوته کبر و صنوبر تر باشد و صنوبر تر بجهت آن کوئند که باری ندارد ، و مطلق آن گرم و خشک است .

زفر = بفتح اول و ثانی بروزن سفر ، دها را کوئند و بربری هم خوانند و کنج دها را هم گفته اند - استخوانی را نیز کوئند که دندان از آن روید و بر آید • ؛ و بفتح اول و سکون

زفك - بفتح اول بر وزن هلاك ، ابر بارنده را کوئند .

زفان • با اول مضموم، زبان را کوئند و بربری لسان خوانند •

زفانه • بر وزن و معنی زبانه باشد که زبانه آتش - و زبانه چوب و امثال آن است ، و آن چیزی است که در میان شاهین ترازو میباشد .

زفت - بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی ، بمعنی درخت و فربه باشد و کنده و سطر • و سفت و هنگفت را نیز گفته اند - و بمعنی پر و مالامال هم آمده است و طعم تیز و مزه تیز را نیز کوئند که زبان را بگزد - و بنم اول بمعنی بخیل و مسك و لثیم - و گرفته و نرش روی و ستیزه خوی و خشونت کننده باشد - و طعم ولذت زمخت را نیز کوئند مانند مازو و حلله و امثال آن و بربری غصص خوانند - و بکسر اول

۱ - زبان (ه.م.) = زوان (ه.م.) . ۲ - چشم بر حواریون نهاد (عیسی) و زفان بگشاد و بدیشان تسلیم و پند می داد و می گفت ... «انجیل فارسی ص ۵۸» . ۴ = زبانه (ه.م.) = زوايه (ه.م.) .

۴ - اینهمه زاری عاشق بنمود و نهنفت ساعتی با او نشست و بپاسود و نهنفت اینچنین سنگدلی ، بیحق و بیحرمت جفت و آنچ معشوقه او را دل و دیده نشکفت ندش کالبد از زاری وز فرقت زفت شاه مسعود مینماید بیفتاده براه .

• منوچهری دامغانی ۱۵۴۱ .

• poix (فر) «لك ۲ ص ۲۱۲» . بعضی آنرا از یونانی Asfaltos (قیر) مأخوذ دانسته اند «فس» . ۶ - اوستا - zafar (كلو)، پهلوی zafar «اسحق ۶۶۳» . هوشمان zafar و zafan فارسی را با سانسکریت jabh (گرفتن ، باپوزه گرفتن) ، و jambha (دندان ، اسنان ، كلو) متناهی میداد «هوشمان ۶۶۳» . ۷ - مراد فك است، چه «زفر زیرین» فك اسفل است و «زفر زیرین» فك اعلى : «هر حیوانی بوقت خاییدن زفر زیرین جنباند و یکی مخالف بود چنانك نمساح زفر زیرین جنباند وزیرین بجنباند» «دانشنامه ۴۳» .

بختانی رسیده ، سنگی باشد سیاه رنگ و آن دافع قروح و جذام است .

زفوف ۴ - بنم اول و ثانی یوا کشیده ، زبانرا گویند و برمی لسان خوانند .

زفونیا - بروزن فلویا، نام درختی است خاردار، و آن نوعی از زقوم است .

زفیرف ۴ - بفتح اول و ثانی بختانی رسیده و رای بی نقطه مفتوح بقا زده ، بزبان اندلس غنابرا گویند و آن میوه ای باشد شبیه بسنجد و بیشتر در دواها بکار برند .*

ثانی و ثالث هم بمعنی دهان و کنج دهان است - و در عربی بمعنی بازداشتن و واداشتن باشد و بنم اول و فتح ثانی هم در عربی بزرگ و مهتر - و جوی بزرگ و رودخانه کوچک باشد - و بکسر اول و سکون ثانی در عربی مایحتاج و مایعرف مسافر را گویند همچو مشک آب و رخت خواب و بار و اسباب و مانند آن ۱ .

زفرین ۴ - بنم اول ، بروزن و معنی زرفین است ، و آن حلقه ای باشد که بر چهار چوب در نصب کنند .

زفنی - بکسر اول و سکون ثانی و نون

بیان یازدهم

در زای نقطه دار با کاف تازی مشتمل بر دوازده لغت

زکاب - بفتح اول بر وزن صواب ، مرکب و سیاهی باشد که در دوات کنند و برمی چین و مداد گویند ۸ .

زکاره ۹ - بفتح اول بر وزن هزاره ، مردم خیزه و سبزه کار و لجاج را گویند .

زکاسه ۱۰ - بنم اول و فتح سین بی نقطه

زک - بفتح اول و سکون ثانی، مخفف زاک است ۵ و آن جوهری باشد شبیه بشمک - و بنم اول خود بخود حرف زدن باشد در زیر لب ۶ - و امر باین معنی هم هست که بزرگ و عوام گویند بلند بنم لام - و بلغت زده و یازده (۱) بمعنی آن باشد که کلمه اشاره باشد ۷ .

(۱) چک : ژند و پاژند .

۱ - رک : شرح قاموس ، اقرب الموارد ، منتهی الارب . ۴ - رک : زلفین .

۴ - رک : زفان ، زبان . ۴ - باید داست که گولیس بسند کنزاللغة

محمد بن عبدالخالق و بسندابن یطمار ، این لغت را بهر دو را آورده و برا در کتابی یافت نشد . ۹

۹ چک ص ۳۸۵ ح . درلک ص ۲۱۳ «زفیزف» = jujube (فر) .

۵ - رک : زاکه ، زاج . ۶ - رک : زک . ۷ - هن ، dhak .

پهلوی ān ، آن «یونکر ۱۰۹» قس : «عر» ذاکه ، ذالک .

۸ - جز تلخ و غیره آب ندیدم بدان زمین حفا که هیچ باز ندانستم از زکاب .

بهرامی سرخی «لغت فرس ۲۴» .

۹ - زکاره (م.م) . ۱۰ - مصحف رکاسه (مخفف رکاسه = ریگاشه) .

* رقوم - رکه ، پایان کتاب ، لغات متفرقه .

نرج ، کاشه سفالین بزرگ باشد . زکند ۴ - بنم اول و فتح نای بر وزن خجند ، بمعنی زکنج است که کاشه سفالین بزرگ باشد . زکور ۵ - بفتح اول بر وزن سپور ، بمعنی سفله و بخیل و گرفته باشد - و درد و راهزن و قطاع الطريق را نیز گویند . زکیا ۶ - بفتح اول و کسر نای و تحتانی بالف کشیده ، بلف زند و یازند (۱) کارد را گویند و عبری سکین خوانند . زکیدن ۷ - بفتح اول و بر وزن رمیدن ، یعنی خودبخود از قهر و خشم سخن کردن ، و بنم اول هم درست است .	بر وزن خلاصه ، خارپشتی را گویند که خارهای خود را چون تیر اندازد و عبری ابو مدلیج خوانند . زکاشه ۱ - با شین نقطه دار ، بروزن و معنی زکاشه است که خار پشت تیر انداز باشد ، و با زای فارسی هم درست است . زکان ۲ - بفتح اول بر وزن مکان ، شخصی را گویند که از خود رمیده باشد و خود بخود سخن گوید ، و بنم اول هم گفته اند . زکش ۳ - بفتح اول و کسر کاف و سکون شین نقطه دار ، لذت و طعم زمخت را گویند و عبری عنص خوانند . زکنج ۴ - بنم اول و فتح نای بر وزن

یان دوازدهم

در زای نقطه دار با کاف فارسی مشتمل بر سه لغت

باشد که در دوات کنند و عبری حبر و مداد خوانند . زکاله ۱۱ - بنم اول و بر وزن کلاله ، بمعنی زکالاب است که سیاهی و مرکب باشد .	زکال ۸ - بروزن و معنی زغال است که انکشت و اخگر گفته باشد ، و عبری فعم خوانند . زکالاب ۱۰ - بنم اول و نای و لام هر دو بالف کشیده و بیای اجد زده ، مرکب و سیاهی

(۱) چک : ژند و یازند .

- ۱ - مصحف رکاشه (مخفف رکاشه = رکاشه) . ۲ = ژکان (اسم فاعل از زکیدن - زکیدن) . ۳ - رک : زکند . ۴ - رک : زکنج .
- ۵ - ژکور (م.م) . ۶ - هز ، skina , s(al)ginâ ، پهلوی kârt ، کارد «یونکر ۱۰۱» در اینجا «سکینا» (زکینا) به «زکیا» تحریف شده . ۷ = زکیدن (م.م) .
- ۸ = زغال = ژکال = شکال = شکار ، اورامانی zoxâl ، اورامان ۱۲۸ ، طبری dhingâl ، صاب طبری ۳۸۸ ، در لهجه یهودیان ایران zugol ، zuwol ، کناانی zugól «هوشمان ۷۴۲» ، گیلکی zûghâl .
- ۹ - بشکین زکال آتش بیره رنگ در افتاد چون عکس گوهر بسنگ نظامی گنجوی «گنجینه ۷۹» .
- ۱۰ - از : زکال (م.م) + آب . ۱۱ - از : زکال (م.م) + (سبت) .

بیان سیزدهم

درزای نقطه دار با لام مشتمل بر پاتره لغت و کنایت

تنگه و تلمک را گویند .

زلفین ^۱ = بنم اول . بر وزن و معنی زرفین است، و آن حلقه‌ای باشد که بر صندوق و چار چوب در خانه نصب کنند .

زلفو ^۲ = بفتح اول و ثانی بواو کشیده، گرمی باشد سیاه رنگه . چون بر اعضاء آدمی بچسباند خون از آنها بمکد .

زلفوک = بفتح اول و ثانی بو او کشیده و بکاف زده ، بمعنی زلفو باشد که گرم سیاه معروف است .

زله ^۳ = بفتح اول و ثانی مشدد، جانوری باشد شبیه بملخ که پیوسته در میان غله زارها و هوای گرم فریاد طولانی کند و آنرا جزد بر وزن یزد هم خوانند؛ و باین معنی بکسر اول نیز آمده است؛ و بعضی گویند جانورست سیاه رنگه و پر او در زیر کاسه پشت او می‌باشد ، و آن نوعی از جمل باشد ؛ و بعضی دیگر گویند جانورست پردار که بیشتر در حمامها و جاهای نمناک بهم میرسد

زلال = بنم اول بر وزن جوال ، گرمی را گویند که در میان برف بهم میرسد ، و او بر لفظ است پر از آب صاف و آن آب را آب زلال خوانند و آن کره‌ها اندک حیاتی و حرکت مذبحی است - و زلال بمعنی صاف عربی است .

زلف بستن = کنایه از نمودن مطلوب (۱) است خود را با شاق و دل او را بکنند خود آوردن .

زلف خطا = بکسر ثالت ، بمعنی خطا و گنله و تصیر باشد .

زلف زمین = بکسر ثالت ، کنایه از شب است که گرمی لیل خوانند - و کنایه از خاکی هم هست که جوهر آدمی از آست- و بلیه ارضی را نیز گویند .

زلف و خال = معروف است - و کنایه از آرایش و زینتی است از طلا و لاجورد که بر روی عروس در شب زفاف کنند .

زلفه = بفتح اول و ثانی و ثالت ، کوچۀ

(۱) چش و مشق .

۱ - اوستا zaranyô . zafran (بشت ۱۰ ، ۱۲۹) (با گردن زوبین) رک : اشق و هویشمان ۶۵۸ : در فارسی = زفرین = زرفین = زورفین = زولفین = زوفرین درخسان حلقه در را 'زلفین' و 'زلفی' و زنجیره آنرا 'زنجیر' گویند . در کابلی zulfī .

L. Bogdanov , Stray Notes on Kâbuli Persian , p. 123.

پشتو 'زلفی' ، پشتولفتوه . محمد اعظم ابازی ۱۳۲۰ ، شهپیرزادی 'زلفین' . رک : زلف و زلفین بقلم نگارنده . مجله تمدن دوره دوم شماره ۱ .

۲ - زرو (م.ه) = زالو = زلوك ، ساسکرت jalikā, jalukā, jalōka (زالو)، کردی zelū, zalūg, zūri, اضافی ع zalīū, اضافی خالص zhavara, بلوچی zarāgh 'اشق ۶۶۴' ، کبلیکی zālū . ۳ - ساسکرت jhillikā, jhillikā (سوسک، زنجیره) 'اشق ۶۶۵' بنقل از هویشمان .

زلیف ۴ - بفتح اول بر وزن حریف ،
بمعنی ترس و بیم باشد .

زلیفن ۵ - بفتح اول بر وزن طیبیدن ،
بمعنی ترسیدن و بیم بردن - و تهدید کردن
و ترسانیدن باشد ۶ - و بمعنی کینه و انتقام
هم آمده است - و چرخ را نیز گویند که بدان
پنبه دانه را از پنبه جدا کنند ؛ و بکسر اول
هم گفته اند .

زلیل ۶ - بر وزن خلیل ، آواز و صدای
کلر را گویند .

و شها فریاد تند و تیز و طولانی میکند و او را
چرخ رسته نیز میگویند - و در عربی طعمای
باشد که مردم فرومایه از جایی بردارند و برند .

زلیبا ۱ - با بای ابجد بروزن کلیسیا ،
نام حلوابی است مشهور و عربان زلایه
گویند ۴ .

زلیخا ۲ - بنم اول و خای نقطه دار
بالف کشیده بر وزن سویدا ، نام زن عزیز مصر
باشد ۴ .

بیان چهاردهم

در زای نقطه دار با میم مشتمل بر سی و دو لغت و کنایت

زم ۳ - بفتح اول و سکون ثانی ، نام
رودخانه است ؛ و بمعنی گویند نام شهر است که این
رودخانه از پهلوی آن میگذرد ۷ و بدان شهر

موسوم است - و بمعنی سرما باشد که در مقابل
کرم است و لهذا ایام سرما را زمستان گویند ۸ -
و باد سخت و تند را نیز گفته اند - و نام چشمه ای

۱ - کیلیکی *zulubya* ، نهرای *zûlbyâ* ، مغرب زلایه ۲۱۵ ص ۲۱۵ ، معالم
القرية ص ۹۰۴ ، ترکی «زلویه» ، آرامی «زلویا» ، هفص . ۴ - حلوابی که با روغن
زیتون یا روغن کنجد و امثال آن یزد :

نان کشکین اگر بیابم هیچ

راست گویی زلیبا باشد .

۲ - محمود سعد لاهوری ۹۰۸ .

۴ - غیر از زن عزیز مصر ، نام زنان دیگر بوده است . رک : دائرة المعارف انگلیسی .

Zuleika : Universal knowledge . ۴ - رک : زلیفن .

۵ - رک : زلیف .

۶ - سیاست کردش بهتر سیاست زلیفن بستش بهتر زلیفن .

۷ - منوچهری دامغانی ۵۹ .

۸ - نسخه چایی مزبور اشتباهاً هر دو جا «زلفین» است . ۷ - ناحیه *Zamm*

در جوارکش و نصف (ماوراءالنهر) است «مینورسکی . حدود ص ۲۰۰» ، «رم ، شهرکی است
بر راه جیحون از نرمد و آمل» . سر گویند : شهر است دریایی و گمان برده بین بصره و عمان
باشد . «معجم البلدان» ۸ - پهلوی *zam* (زمستان) ، فارسی *zam* (سرما) ، از اوستا .

zəm , zyam (هندی باستانی - *hima*) (زمستان) «پارتولمه ۱۶۹۹» رک : بیکرک ۲۵۳ :

zamistām ، قسار منی *jiun* (برف) ، *zmern* (زمستان) ، *jmerem* (زمستان را با خبر رساندن) ،
استی *zumāg* و *zimāg* (زمستان) «اشق ، موبغان ۶۶۶» و رک : زمستان .

زمام - بکسر اول بر وزن نظام 'مهار شتر باشد . گویند عربی است ۵ .

زمان - بفتح اول بر وزن رمان، بمعنی فوت و موت و مرگ باشد - و در عربی مقدار حرکت فلک اعظم ۶ .

زهرتر - با تا و رای قرشت بر وزن فلک، بلفظ زند و پازند (۲) بمعنی تمسخر و ریشخند باشد .

زنج - بفتح اول و سکون ثانی و جیم ابجد ، مطلق صمغ را گویند خواه صمغ عربی باشد و خواه غیر عربی - مطلق زاج را نیز گویند ۷ - اعم از زاج سفید و سرخ و سیاه و زرد و سبز ؛ و بعضی گویند این لفظ بفتح اول و ثانی است و معرب زمه است و زمه زاج سفید باشد نه مطلق زاج - و ضم اول و فتح ثانی مشدد برمی مرغی است که آنرا ذوب برادران میگویند ۸ ؛ و بعضی گویند مرغی است شکاری و خوش منظر از جنس سیاه چشم یعنی از جنس چرخ و شاهین .

هم هست ، و بعضی چشمه زمزم را گویند ۹ - و بمعنی آهسته هم هست و زمزم یعنی آهسته آهسته ۴ - و لطفی که در هنگام حرف زدن آب از دهنت بیرون آید - و شخصی که بوقت خندیدن و حرف زدن گوشت لب او بیرون آید و گوشت دهان او تمام پیدا و نمایان شود ۴ - و قتیله را نیز گویند مطلقاً خواه قتیله داغ و خواه چراغ باشد و خواه قتیله تفنگ و زخم - و در عربی با ثانی مشدد بمعنی مهار کردن شتر باشد - و بمعنی تکبر و نفوذ هم هست - و بلند بر داشتن سر را نیز گویند - و بمعنی پیش رفتن هم آمده است .

زماروغ ۴ - بفتح اول و ثانی بلف کشیده و رای بی نقطه بواو رسیده و بغین نقطه دار زده، رستنیی باشد که از زمینهای نمناک و متعفن و دیوارهای حمام و زیرهای خم آب (۱) و امثال آن روید با بام چتر و عوام آنرا کلاه قاضی و چترمار گویند؛ و ضم اول هم آمده است .

(۱) چنی: آن . (۲) چک: ژد و پازد .

۱ - از نامهای چشمه زمزم 'زَمْ' (بشدد دوم) و 'زَمَازَمْ' و 'زَمْزَمْ' (ضم اول و سوم) است 'معجم البلدان' زم (ضم اول و بشدد دوم ، گویند چاهی است بنی سعد بن مالک را و ابو عبیده سکونی گوید آبی است بنی عجل را در پایین راه کوفه بمکه و بصوه . 'معجم البلدان' .

۴ - رَك: زمزم ، زمز مه .

۴ - زَمْ: [گوشت] درون و بیرون دهان باشد . رودکی (سمرقندی) گوید : آرزوند آن شده تو بگور که رسد نالت پاره ای بر زم .

'لفظ فرس ۳۴۳' .

۴ - = سماروغ (م.ه) . ۵ - (ع) زمام بالكسر 'مهار و رشته ای که در جوف بینی شتر بندند و بر روی مهار بندند ، از مه جمع ، 'منتهی الارب' . ۶ - باین معنی مشترك

یاری و نازی است . پهلوی zamân (وقت)، ارمنی zhamanak از ایرانی باستان jamâna . کلمه آرامی jeman ، zimna (سریانی zambâ ، zabnâ)، عبری zemân (آرامی ع) ،

عربی زمان (بفتح اول) 'بیر که ۲۰۷۲' نیز در پهلوی zhamân 'اووالا ۱۹۲۷' ، 'تاوادی ۱۶۷: ۲' راجع بزمان در کتب اسلامی، رَك: دائرة المعارف اسلام . ۷ - رَك: زمج ، زمه .

۸ - رَك: زمج ، زمنج = faucon (فر) 'لک ۲ ص ۲۱۶' .

تظمواژ و فوقانی ، طمی را کونند مانند طم
حلیله و ملاز و امثال آن و بحر می غنی خوانند
و بمعنی یشکر هم آمده است - و گریه را نیز
گفته اند که بنایت سخت بسته باشند - و کنایه
از مردم گرفته و مقبوض - و بغیل - و درشت و
تالایق باشد^۶ : و بفتح اول هم آمده است .

زمخك ^۶ = با كاف ، بر وزن و معنی
زمخت است که طم غنی - و گریه سخت - و مرد
بغیل و ناکس باشد .

زهر و تن ^۷ = با نون و نای قرشت
(۱) بروزن پهلو شکن ، بلفت زند و پلزد (۲)
بمعنی سرایدن و خواندن کی کردن باشد ، و زهر و -
نمی یعنی برابم و خواندن کی کنم ، و زمرویه
یعنی برابید و خواندن کی کنید .

زهر م = بروزن همدم ، بمعنی آهسته
آهسته است چغزم آهسته را کونند^۸ و خوانند کی
و نرسمی که با هستگی کنند و زمزمه عبارت از آن
است^۹ - و کلمانی باشد که مفان یعنی آتش
پرستان در محل ستایش بارشمالی و پرستش آتش
و هنگام بدن شستن و چیزی خوردن بر زبان

زمج = بفتح اول و سکون نای و جیم
فارسی ، بمعنی زاج است^۱ مطلقاً چه زاج سفید
را^۲ زمج بلور میگویند - و نام موضعی هم هست
در خراسان و احمد زمجی بآن موضع موسوم
است^۳ . و بکسر اول مرغی باشد سرخ رنگه
و بزرگه شبیه بققاب و بعضی گویند شکره است
و آن پرندمای باشد شکری کوچکتر از بانه^۴ .

زمج بلور - بکسر جیم فارسی ، زاج
سفید را کونند - و بحر می شب یمانی خوانند
بشددید بای ابجد .

زمجك ^۴ = بفتح اول و جیم فارسی و
سکون نای و كاف ، نام پرده ایست غیر
معلوم .

زمچیکور - با جیم فارسی و كاف . این
لغت را سروری در فرهنگ خود از مؤید الفلا
بر وزن کردی دور آورده است بمعنی زمج بلور
که زاج سفید باشد ، و چنین ظاهر میشود که
زمج بلور را متصل نوشته بودند و باین تصحیف
خوانی کرده اند ، الله اعلم .

زمخت = بضم اول و نای و سکون نای

(۱) چك : - قرشت . (۲) چك : ژد و پلزد .

۱ - زمج (م.م) . ۲ - زمج و زمج در حدود العالم و معجم البلدان نیامده ولی
« زمج » در تاریخ بیهق نام یکی از بخش های جنوبی سبزوار است « تاریخ بیهق مصحح بهمنیارس ۳۳۶ »
و در معجم البلدان « زمیخ » (ضم اول و تشدید دوم مفتوح و خاء) خرمایت از بیهق از اعمال یشابور
برای اطلاع بیشتر از « احمد زمجی » رك : لغت نامه : احمد زمجی .

۳ - رك : زمج ، زمنج . ۴ - از : زمج (م.م) + ك (تصغیر) .

۵ - امروزه نیز zomoxi بهر چیز سطر و درشت اخلاق شود .
۶ - رك : زمخت . ۷ - زم ، zamlalōnitān , zamr(a)rōnitān ، پهلوی

srūtān ، سرودن « یونکر ۱۰۹ » . ۸ - زم باین معنی در مآخذ معتبر یافته شد . رك :
مزدیسنا ص ۲۵۴ ح ۱ .

۹ - مطرب مجلس ساز زمزمه عود .

حدی شیرازی .

(رها ن طابع ۱۳۳)

را نند ۱ - و نام کتابی است از مصنفات زردشت ۲ -
و نام جاهی است در مکه معظمه ۳ .

زمزم آتش فشان - کتابه از
آفتاب عالمتاب است .

زمزمه ۴ - بر وزن سرده ، بمعنی
زمزم است که با هستگی چیزی خواندن - و کلمه ای که
مغان در محل ستایش و مناجات بیاری تعالی و
پرستش آتش و چیزی خوردن بر زبان رانند -
و نام کتابی است از مصنفات زردشت . *

زمگان ۵ - بفتح اول و کاف فارسی
بروزن ایان ، موی زهار را گویند ؛ و بضم اول
هم آمده است .

زمنج ۶ - بکسر اول و ثانی مضموم بنون
و جیم زده ، مرغی باشد از جنس عقاب و رنگش
بسرخی مایل بود ؛ و بضمی گویند مرغی است
سیاه و از غلیوای بزرگتر و آنرا دو برادران
خوانند ؛ و بضمی گویند جاورست شکاری بنایت

یا کبره منظر از جنس چرخ و آنچه رنگش
بسرخی زرد بهتر است و آنچه در صحرا نولک و
کریز کرده باشد بکاری نباید و آنرا برمی زمج
خوانند ؛ و بضمی دیگر گفته اند که همای است و
آنرا استخوان رد میگویند .

زمو ۷ - بفتح اول و ضم ثانی و سکون
واو مجهول ، این لغت از اضداد است بمعنی گل
تر و گل خشک هر دو آمده است که برمی طین
گویند ؛ و بضم اول هم باین معنی و هم بمعنی
سقف خانه باشد که آنرا از چوب و علف و گل
پوشیده باشند و آنرا برمی غمی بر وزن هوا
خوانند .

زمودن ۸ - بفتح اول بر وزن بودن ،
بمعنی نقش و نگار کردن باشد .

زموده ۹ - بفتح اول بر وزن بوده ، نقش
و نگار کرده را گویند .

زومه ۱۰ - بفتح اول و ثانی بزاج سفید

۱ - و آن مترادف «باز» است . در کتاب التاج منسوب به جاحظ آمده : «پادشاهان ساسانی -
هنگامیکه طعام ایشان حاضر میشد - بر آن زمزمه میکردند ، و کسی بحرقی سخن نمیکفت تا بلند
شود و اگر سخن گفتن ناچار میشد ، بجای آن اشاره ، غرض و مقصود خود را میفهماند . « فردوسی
در داستان پذیرایی خسرو پرویز از سفیر روم گوید :

چهاردار بگرفت باز مهان
بزمزم همی رای زد، در بهان .

رك : مزدینا ص ۲۵۳ - ۲۵۷ ؛ خرده اوستا ۸۲ - ۸۴ . ۴ - مسعودی در
مروج الذهب (چاپ قاهره ص ۱۸) گوید : وهو (زردشت) نبی المجوس الذی اناهم بالكتاب
المعروف بالزمزمه عند عوام الناس واسمه عند المجوس بتهاء (= اوستا) ، ظاهراً نظر باینکه اوستا
را بزمزمه میخوانند این نام بدان اطلاق شده . ۴ - رك : معجم البلدان . ۴ - رك : زمزم .
۵ - مصحف «زمگان» (م.م) . ۶ - رك : زمج ، زمج .

۷ - رك : زمج ، زمه .

* زمستان - بکسر اول و دوم : از : زم (سرما) + ستان (پسود زمان) . پهلوی
zamistân «نبیر که ۲۵۳» ، در اوراق مانوی zmg (سرما، زمستان)، پارسی میانه dmyst'n
Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, IX, 1, p. 90.
کیلیکی zaemaestân، فرزند زدی zaemassun، یرنی zemassun، طنزی zaemestân
«ك. ۱ ص ۲۸۴» ، سنائی zāmāāstun ، سنگری zemastūn ، سرخه یی و لاسگردی
zemestân ، شهیر زادی zemestūn «ك. ۲ ص ۱۷۹» ، استی zimaeg «ك. است ۱۴۲» ،
تهرائی zemestūn ؛ فصل چهارم سال ، پس از پاییز و پیش از بهار ، فصل سرما .

زمیدن = بر وزن زمینیدن، بمعنی خابیدن و جاویدن (۲) باشد. *

زمین از زیر پای کشیدن -
کنایه از آن است که دیوانگارا بازی بازی بترسانند.

زمین پیمای ۴ - مساح و سیاح و عالم گرد و جهان پیمای و مسافرا را گویند.

زمین جسته = بمعنی زمین پیمای است که مساح و مسافر باشد.

زمین خسته = بکسر نون و فتح خای نطقه دار (۳) زمین شیار کرده را گویند که در زیر دست و پای مردم و چاروا نرم شده باشد.

زمین کوب ۵ = با کاف بواو رسیده و بیای ابجد زده، کنایه از اسب و شتر و امثال اینها باشد.

زمین هرده = بکسر نون و ضم میم، کنایه از زمینی است که در آن رستی نروید.

گویند و معرب آن زمج است و بعضی گویند زمه سنگی است شبیه بزاج.

زمهریر = بر وزن بد خمیر، معروف است و آن جایی (است) بسیار سرد و بزرگ با نهای کوه هوا ۱ و این لفظ مرکب است از زم و هریر بمعنی سرمای سخت کننده چه دم بمعنی سرمای سخت و هریر بمعنی کننده باشد که فاعل است.

زمی ۲ = بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده، مخفف زمین است که بحرری ارض خوانند.

زمیاد ۲ = بفتح اول و کسر ثانی و تحتانی مشدد بالف کشیده و بدل (۱) زده، نام روز بیست و هشتم است از هرماه شمسی. گویند در این روز تخم افکندن و درخت نشاندن و عمارت کردن بسیار خوب است و نام فرشته است که بمحافظت دوران بهشتی و تدبیر مصالح این روز مأمور است؛ و بفتح اول و سکون ثانی هم بنظر آمده است.

(۱) چش: + ابجد . (۲) چک: چارمیدن . (۳) چک: نقطه دار .

۱ - برگه بنفشه، چون من ناخن شده کبود در دست شیرخواره برمای زمهریر.

د منوچهری دامغانی ۳۳

۲ - رك: زمین . ۴ - رك: زامیاد . ۴ - از: زمین + پیمای (پیمابنده).

• از: زمین + کوب (کوبنده).

* زمین - بفتح اول، (مخفف آن: زمی)، پهلوی zamīk، اوستا - zam «بارتولمه ۱۶۶» و زمین از همین زم است بایسوده «مین» و زمیک پهلوی نیز از همان ریشه است بایسود «یک». رك: تبرک ۲۵۲ - ۵۳؛ هندی باستان - jmá (روی زمین)، افغانی jmaka (زمین)، استی zāx, zānxa، سریکلی zems، شغنی zems، بلوچی zamīk (مزارع، بذرها) «استق ۱۶۶» و رك: هویشمان ایضا؛ کیلکی، فریزندی، برنی و هلندی zāmin «ك ۱ ص ۲۸۴» سمنانی، سنگسری zāmīn، سرخه بی zām، لاسگردی و شمیرزادی zāmin «ك ۲ ص ۱۸۰»؛ کره: خاک، ارض، نراب، خاک؛ «استاد از زمینش (شاگردا) بالای سربزد و فرو کوفت» «گلستان ۵۰» - سطح کره خاکی - ملک و کشور. کره زمین یکی از سیارات منظومه شمسی است که در مدت ۲۴ ساعت یکبار دور خود میچرخد (حرکت وضعی) و در مدت ۳۶۵ روز و شش ساعت و چند دقیقه یکبار دور خورشید میگردد (حرکت انتقالی) کره زمین دارای پنج قاره: آسیا، اروپا، آمریکا، آفریقا، و اقیانوسیه است.

بیان پانزدهم

در زای نقطه دار با نون مشتمل بر هشتاد لغت و کنایات

کنایه از موج پیاله شراب است - و خطی را نیز گویند بمعنی که از شراب در پیاله معلوم میشود تا پر شدن پیاله .

زنباره = بفتح اول و بای ابجد (۲) ، بر وزن انگاره ، زن دوست را گویند چنانکه غلام باره پسر دوست را ۴ چه باره بمعنی دوست هم آمده است .

زنبور = بفتح اول بر وزن جنب ، چهار چوب باشد مانند نردبان دو پایه که میان آرا برسمان یا بوار ها چرم بیافند و از خاک و خشت و امثال آن پر کنند و دو کس برداشته از جایی بجایی برود و برمی منقل خوانند • - و مشکى را نیز گفته اند که بر دو سر آن دو چوب تعبیه کرده باشند و بدان آب کشند - و زرشك را نیز

زن = بفتح اول و سکون ثانی ، معروف است که نفیض مرد باشد ۹ - و بنم اول گیاهی است که آرا دو سر گویند و در میان زراعت کندم و جو روید .

زناج = بنم اول و ثانی متعدد بالف کشیده و بیجم زده ، چرب روده گویند را گویند که دیبه و برنج را با هم کوفته در میان آن پر کرده با روغن بریان کرده باشند و برمی عصب خوانند ۴ ؛ و باجم فارسی هم آمده است .

زنار ۴ = بنم اول و ثانی مشدد بر وزن کفار ، هر رشته را گویند عموماً و رشته ای که بت پرستان و آتش پرستان با خود دارند خصوصاً .

زنار ساغر = بکسر رای قرشت (۱) ،

(۱) چک : - قرشت . (۲) چک : - ابجد .

۱ - بهلوی zhan (زن ، زوجة) ، اوستا - jani ، - jani « بارنوله ۶۰۳ » . رك: بيسر كه ۲۵۷ - ۵۸ ، هندی باستان - jani - jani (زن ، زوجة) ، ارمنی kin (زن ، بانو) ، کردی zhin (زن) (زازا jen) ، افغانی jinaï , junaï ، بلوچی jan ، شغنی ghin ، سریکلی zhin, ghin ، منجی zhinga « اشق ۶۶۸ » ، اورامانی zhan «ك» . اورامان ۹۲۸ .

۴ - چون قلبه برنج هست زناج بهل در عمر خوش آویز نه در عمر دراز . بسحاق اطعمه « جهانگیری » .

رك: رونج ، رونیو ، رونیو ، رونیو . ۴ - از یونانی جدید Zonári ، از یونانی قدیم Zonáron مصغر Zônē بمعنی کمربند و منطقه « فرهنگ یونانی - انگلیسی لیدل واسکات » « نفس » زنا کر بندگی بوده که ذمیان اسرائی در مشرق زمین با مرسلانان مجبور بوده اند داشته باشند تا بدینوسیله از مسلمانان ممتاز گردند ، چنانکه یهودیان مجبور بوده اند علی (و سلمه ای علی رنگه) بر روی لباس خود بدوزند ، در کتاب های فارسی گاه زنا کر بکستی (= کشتی) (م.ه) زونشیان اطلاق شده است . رك : نو روزنامه . تعلیقات ص ۱۲۳ .

۴ - و شاعر باره ، رك : باره . • = زنبل (م.ه) اکنون zanba گویند : همی ریزد میان باغ ، لؤلؤها بزبرها همی سوزد میان راغ . عنبرها بمجمرها .

« منوچهری دامغانی » ۹۱ .

زنبورک - تصغیر زنبور است - ونوپ کوچک را نیز گویند - و نوعی از اسلحه باشد سر آن بغایت نیز •

زنبوره - بروزن طنبوره ، نوعی از ساز باشد که بیشتر اهل هند نوازند ، و آن چوبی بود که برد و سر آن دو کدو نصب کرده باشند و دو تار بر آن بسته نوازند و آنرا کنکری نیز گویند بکسر کاف - و زنبور سیاه بزرگه را هم میگویند - و نوعی از پیکان تیر و اسلحه جنگه باشد • و ونوپ کوچک را نیز گفته اند • و بمعنی گروه بسیار و مردم ابوه هم بنظر آمده است .

زنبه ۷ - بفتح اول و ثلث پروزن ابده ، کلی است سفید که برک کلهای آن دراز و خوشبوی میشود و معرب آن زنبق است .

زنبیر ۸ - با بای ابجد بروزن زنجیر ، ظرفی باشد که آنرا از حصیر بافند و دو دسته بر آن نصب کنند و گوشت و یرنج و امثال آن در آن گذارند و از جایی بجایی برند .

زنبیل ۹ - بر وزن قندیل ، بمعنی زبیر است که ظرفی باشد از حصیر بافته که چیزها در آن بهند و از جایی بجایی برند .

گویند ، و آن چیزی باشد نرث مزه که در آش و طعام کنند و خوردند و میری ابر باریس خوانند • و نام یکی از آلات جنگه است - کتابه از دیوت و مردمی باشد که در محافل و مجالس قابل دفع کردن باشند - و شاهد بازار را نیز گویند و چشم اول و ثالث آن باشد که کسی دهان خود را پیر باد کند و دیگری بنوعی دست (۱) بر آن زند که که آن باد با صدا از دهان او بجهد • ۴

زنبیری - با بای ابجد (۲) بر وزن کنکری، کشتی و جهاز بزرگه را گویند .

زنبغل - چشم اول و ثالث و غین و سکون ثانی و آخر که لام باشد ، آنت که شخصی دهان خود را پیر باد کند و دیگری چنان دستی بر آن زند که آن باد با صدا از دهان او بجهد • ۴ • *

زنبل - بر وزن تنبل ، بمعنی زبیر است که بدان خاک و خشت کشند • و بمعنی زرشک هم بنظر آمده است • ۴

زن بهزد - چشم میم ، فرساق و کس کش را گویند و برمی قواده خوانند .

زنبور سرخ - کتابه از اخگر آتش باشد .

(۱) چشم : چنان دستی . (۲) چک : بابا .

- ۱ - باین معنی ، ط مصحف و مخفف «ابر باریس» رکه : رشک .
 ۲ - رکه : زنبغل . ۴ - رکه : زبیر . ۴ - رکه : زبیر .
 • - معرب آن «زبیرک» (چشم اول و سوم و فتح چهارم) کماهی آهین مرادف «ناخی» عربی «نفس» رکه : زنبوره : و نیز زنبورک آلتی است در ساعت که چرخ های آنرا بکار اندازد . معرب آن «زبیرک» (چشم اول و سوم و چهارم) «المنجد» . ۶ - زنبورک (ه.م) :
 بزبوره تیر زنبوریش شده آهن و سونگ را روی ریش .
 نظامی کنجوی «کنجینه» ۸۰ .
 ۷ - رکه : زنبق (ح) . ۸ - زنبیل (ه.م) .
 ۹ - زبیر (ه.م) .
 * زنبق - بفتح اول و سوم - Iris ، کلی از تیره زنبقی ها ، ساقه های زیرین آن نشاسته بیار دارد . کلهای ویدرنگین و معطر است و در رکه کلهای آن سفید با بنفش یا زرد است «کل کلاب» ۲۸۵ .



زنبق



زنبورک ساعت

**زنجره -**

بر وزن جنجره ،
جانبورست کوچک
شبهه بملخ که شها
آواز طولانی (۱)

زنجره
کند و عریان صرار اللیل خوانند .

زنجک -

زردک - زن فاحشه و قبحه را گویند .

زنجه -

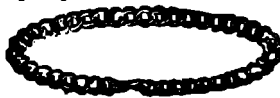
بر وزن رنجه ، درد اسهول
شکم و زحیر باشد - و بمعنی کرب و نوحه
و مویه هم آمده است ۶ - و تسلسل را نیز
گویند ۷ .

زنجه ۸ -

یا جیم فارسی بر وزن چمچه
بمعنی زنجک است که زن فاحشه و قبحه باشد .

زنجیر ۹ -

معروف است ۱۰ و بر سلسله
گویند - و آهنی باشد که جهت زمین شیار
کردن بر سر
قلبه نصب
کنند - و



زنجیر

نخته‌ای که
زمین شیار کرده را بدان هموار سازند ؛ و باین معنی
بجای جیم خای نقطه دار هم آمده است ؛
و بکسر اول نیز درست است - و در عربی صدا
و آوازی باشد که از زدن انگشت ابهام بر انگشت
سبابه و وسطی بر آید - و فیل را نیز باعتباری
زنجیر نومند چنانکه شتر را فیل را سر .

زنج -

بفتح اول و سکون ثانی و جیم ،
بمعنی کرب و نوحه کردن است ۱ - و سفر
ولاغ را نیز گویند که مسخرگی باشد - و گرمی
که از تنه درخت برمی آید - و بنم اول، چانه
و زنج را گویند و برمی ذفن خوانند ۲ - و مطلق
صمغ را نیز گفته‌اند خواه صمغ عربی باشد و
خواه غیر عربی - و بکسر اول زاج سفید باشد
و برمی شب یمانی خوانند بشدید بای ابجد .

زنجار -

معرب زنگار است ۳ و آن
دو نوع میباشد: معدنی و عملی. بهترین آن معدنی
است و از کان مس آورده. گرم و خشک است. در
مرهمها بکار برند .

زنجیل شامی -

نوعی از فیلکوش است ؛ و بعضی بیخ راسن را
گفته‌اند . مر برای آن جمع الهای سرد را نافع
است .

زنجرف ۴ -

بمعنی شنجرف است ،
و آن جوهری باشد کانی و عملی ، بهترین آن
کانی است و عملی را از سیماب سازند و آن زهر
فاتل است .

زنجرو -

بفتح اول و سکون ثانی و جیم
و رای بی نقطه مضموم بواو زده ، نام صغی است
که گاهی ورق طلا و نقره را بدان حل کنند
و آنرا عنزود و ازروث هردو خوانند ؛ و بعضی
گویند نام گیاهی است ؛ و بنم اول هم آمده
است .

(۱) چک : آواز و صدای . (۲) چک : بوزن .

- ۱ - رك: زنجیه . ۲ - ظ ، مصحف «زنج» . ۳ - verdet (نر) دلك
س . ۲۲ ، ورك: نخب ۱۰۲ . ۴ - رك: شنكرف . ۵ - زنجیه (م.م) .
۶ - رك: زنج . ۷ - از دسایر « فرهنگ دسایر ۲۴۹ » .
۸ - زنجك (م.م) . ۹ - پهلوی zanjir « اولولا ۴۴۷ » ، در اوراق مانوی
(بیاری) zyncyhr (سلسله) . رك :

Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, 1X, 1, p, 90.

۱۰ - و آن رسنی است فلزی مرکب از حلقه های متصل بهم .

وسخن سرایی و قصه‌خوانی باشد و کتابه از سخنان بی فتح و بی معنی و هرزه و بیهوده و لاطایل گفتن و هرزه دایمی کردن - و لاف زدن هم هست ۴.

زفد - بفتح اول و سکون نای و دال ابجد ، نام کتابی است که ابراهیم زردشت دعوی میکرد که از آسمان برای من نازل شده است ، و بعضی گویند نام صحف ابراهیم است ، و بعضی دیگر گویند زفد و یازده دوشک اند از صحف ابراهیم ، یعنی دو قسم از اقسام آن ۵ - و نام پهلوانی بوده تورانی که وزیر سهراب بن رستم بود و رستم او را یک مشت کشت و او را زنده هم میگویند - و بعضی بزرگ و عظیم هم آمده است ۶ -

زنجیری - کتابه از دیوانه باشد .
زنجیریان - کتابه از دیوانگان باشد .

زفخ - بفتح اول و نای و سکون خای فطه‌دار ، معروف است و آرا زبندان هم گویند و جریبی ذقن خوانند ۱ - و بمعنی مطلق سخن (۱) آمده است عموماً ، و سخنان بی فتح و هرزه و لاطایل و بیهوده و خالی از معنی و لاف و کراف باشد خصوصاً ۲

زفخ بر خون زدن - کتابه از خجل شدن و خجالت کشیدن و شرمندگی باشد ۳ .
زفخ زدن - بمعنی افشاله گوئی

(۱) چش : + هم .

۱ - هندی باستان - hānu (زنج) ، اوستا - zanva ، ارمنی cnaut (فك، كونه) ، افغانی ع zana , zanax , بلوچی zanîk , zanûk , zanâx (ع) ، وخی zanax (ع) ، شغنی zingû , سریکی zangân «اشق ۶۶۹» . ۴ - رك : زنج زدن .

۴ - چون رنگه خجلت زده سرخ گردد :
نریج غنیمت را گر کنی یاد

زنج بر خون زدن تاریخ بغداد .
نظامی گنجوی «گنجینه ۸۰» .

۴ - و بمعنی طعنه و تمسخر :
اینچنین بخشش وصله نبود

ریشخند و زنج زدن باشد .
کمال اسمعیل «گنجینه ۸۰» .

۵ - زفد در پهلوی zand (شرح ، تفسیر) «اونوالا ۴۴۴» ، دراوستا zantay (شناسادن ، معرفت) «بارتوله ۱۶۶۰» . کلمه اخیر از مصدر zan اوستایی (dan پارسی باستان) بمعنی دانستن و شناختن است که با پیشوند z در اوستایی صورت azanti در آمده و در تفسیر پهلوی به «زنده» گردانیده شده (پور داورد . زبدیق ، سالنامه دیا ۱۳۲۷ ص ۱۱۸) باید دانست که در ازمنه بسیار کهن تفسیری برای اوستا بزبان اوستایی نوشته بودند و دونه‌ای ازین تفسیر در خود اوستای کومبی باقیانده و بامتن مخلوط شده است . بعد هالاین تفسیر را از زبان اوستایی بزبان پهلوی ترجمه کردند . طبق سنت پس از تدوین اوستا در زمان ولخش (ظاهرأ بلائی اول اشکانی ۵۱ - ۷۸ م) . تفسیر اوستا یعنی زفد ، بزبان پهلوی شروع شد و تدوین این تفسیر تا اواخر عهد ساسانی مخصوصاً تا زمان مزدك معاصر قباد (۴۹۰ - ۵۳۱ م) طول کشید (چه نام مزدك بامدادان در بند ۴۹ از فصل ۴ و دیداد آمده) . زفد یا تفسیری که امروزه در دست داریم ، تفسیرست از عهد ساسانیان . رو بهم رفته از تفسیر پهلوی اوستایی از زفد ۱۴۱۰۰۰ کلمه بما رسیده . در باره مفهوم و استعمال کلمه «زفد» از قدیم تا کنون نویسندگان شرق و غرب دچار اشتباه شده‌اند از جمله قول مؤلف برهانت در متن . رك : مزدیسنا ص ۱۳۷ ییعد . ۶ - رك : زفده = زنده .

فرشت (۲) بر وزن رفت ازجا ، دلم کتاب‌زردشت باشد که باعتقاد او آسمانی است و آنرا زند وستا هم خوانند بفتح واو . *

زندان خاموشان - کنایه از کور باشد که بهر بی فبر خوانند .

زندان سکندر - شهر یزد را گویند * و کنایه از ظلمات هم هست .

زند آور - بر وزن کنج آور ، بمعنی حلال است که تقیض حرام باشد .

زند بار * - بابای ابجد بر وزن سنگبار ، هر جانوری آزاد باشد از جنس کوفسند و گاو و امثال آن .

زند بافی * - بر وزن بند باف ، بمعنی

و آهنی را نیز گویند که بر سنگ زند و از آن آتش بجهد و بترکی چشماخ خوانند - و چوبی باشد که خرادان بر بالای چوب دیگر گذارند و چوب زیرین را مانند برماه بنف بگردانند تا از آن هردو چوب آتش بهم رسد و چوب بالا را زند و پایین را پلزد گویند و عربان چوب بالا را زند و پایین را زنده خوانند - و درخت مورد را نیز گفته‌اند - و در عربی استخوان سرو دست را گویند که بیاب ساعد باشد - و بکسر اول بزبان فرس قدیم بمعنی جان باشد که روح حیوانی است و از این جهت است که ذی حیات را زنده خوانند .^۱

زند استا * - باسین بی نقطه (۱) و تایی

(۱) چك : - بی نقطه . (۲) چك : - فرشت .

۱ - رك : زنده . ۲ - مخفف زند واوستا . رك : هريك ازین دولت .

۴ - دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت رخت بر بندم و تاملک سلیمان بروم .

* حافظ شیرازی ۲۴۷ .

۴ - بر ساخته فرقه آند کیوان * فرهنگه دساتیر ۲۴۹ ، «دستان المذاهب ص ۲۰» .

* آقای هینگه نوشته اند : زندیاف ، زندخوان ، زندوان ، زندان ، زندران ، زندلاف ، زندواف را بمعنی زرنشتی و بلبل گرفته‌اند (رك : فولرس ، II ، ص ۱۵۱) در صورتیکه زندان (داندۀ زند) ، زند خوان (خوانندۀ زند) و غیره مرکباتی هستند که بهسوت وجه اطلاق آنها بر زرنشتیان داسته میشود ، ولی جای تعجب است که چگونه این کلمات را ببلبل اطلاق کرده‌اند . از آنچه «زندواف» (زنده واف) محتملاً از جهت تهجی بهتر محفوظ مانده (اسدی ص ۸۰) [لفظ فرس چاپ اقبال ص ۲۴۳] که در بیت عنصری بمعنی بلبل آمده نیز بمعنی زرنشتی) ، سپس «زندباف» (شمس فخری ص ۶۸ ، XIV ، ۴) را باید یاد کرد . بسیار آسان است که «زندواف» را بوسیله لفظ سغدی * zntw'b تحت اللفظ بمعنی (سرود گوی) است تشریح کرد . در سغدی zand (اوستا - zanti -) بمعنی (سرود ، سرودن) است و * zntw'ch 'mrgh بمعنی (سرودن مرغ) آمده . واف از سغدی - w'b - است بمعنی گفتن . رك :

Henning, Sogdian loan - words..., BSOS, X.1, p. 104_105.

و رك : مزدیسنا ص ۱۴۰ بیحد .

* زندان - بکسر اول ، پهلوی z(i)ndān ، ارمنی zndan ، استی zindon

«اشق ، هوشمان ۲۷۱» : محبس ، جایی که گناهکاران را در آنجا توقیف کنند ، بندی خانه ، سجن : «(روایه) جواب داد که پادشاهان را از بند و زندان چاره نبود و رها یا را از لقمه و طعمه بگریز باشد» «شندباد نامه تلخیصی ۴۸» .

زند لاف است که بلیل * - و مرغان خوش الحان -
و زنده خوان باشد که مجوس است.

زندوان ۲ - بر وزن رمزدان، بمعنی
زندخوان است که غنایب - وفاخته باشد -
و مجوس را نیز گفته اند.

زن دود افکن - بکسر ثانی، کتابه
از شب تاریک است - وزن ساحره را نیز گفته اند.

زند و ستا ۳ - با سین بسی نقطه (۳)
و فوقانی، بر وزن ومعنی زند استا است که نام کتاب
زردشت باشد، و بزعم او کتاب آسمانی است و باو
نازل شده.

زنده ۴ - بفتح اول بر وزن خنده، آهن
چخماق و آتش زنه را گویند ۷ - و بکسر اول زندگی
و حیات را ۸ - و بمعنی درویش و فقیر هم آمده
است - و نام رودخانه ایست در سفاهان که بزنده
رود اشتغال دارد - و بمعنی بزرگ و عظیم و متکبر
هم هست همچو زنده پیل و زنده رود ۹ - نام پهلوانی
بوده تورانی وزیر سهراب بن رستم که رستم زال
او را یک مشت کشت، و او را زنده رزم هم
میگفته اند.

زنده پیل - بکسر اول، یعنی فیل

زند خوان است که تا بمان زردشت باشند و آن جماعت
را مجوس خوانند - و بلیل - وفاخته را نیز گویند.

زند پیچی ۱ - بفتح اول و کسر ناک
و با وجیم فارسی هر دو بیتحانی مجهول (۱) رسیده،
جامه فراع رسانی سفید کننده و هنکفت وسطبری
باشد که پارچه آرا بسیار سفت بافته باشند؛
و بعضی گویند زند پیچی پارچه ای باشد در لهایت
دشمنی و سستی و سفیدی.

زند خوان ۲ - با خای نقطه دار و او
معدوله بمعنی زندباف است که تا بمان زردشت
باشد (۲) - و بلیل - وفاخته را نیز گویند - و هر
جامور خوش آواز را هم گفته اند.

زند رزن - برای بی نقطه و زای نقطه دار
بر وزن مردافکن، نام موضعی است بر کنار شهر
یثابور ۴.

زندش ۴ - بر وزن رنجش، بمعنی
تحیت و درود و سلام است. *

زند لاف ۲ - با لام، بر وزن ومعنی
زندباف است که مجوس - و مرغان خوش آواز -
و بلیل باشد.

زند و اف ۲ - با واو، بر وزن ومعنی

(۱) چک : بیای مجهول. (۲) چک : باشند. (۳) چک : بی نقطه.

۱ - مصحف زندیجی، منسوب بزندیج، یا قوت در معجم البلدان گوید: «زنده،
بفتح اول و سوم و چهارم، قریه بزرگی از قرای بخارا بماوراء النهر... و بدین قریه منسوب است
«نیاب زندیجیه» بزادت جیم و این جامه ها مشهورست. ۲ - رک: زند باف.

۳ - در معجم البلدان و حدود العالم نیامده. ۴ - از دساتیر «فرهنگک دساتیر ۲۴۹».
۵ - «زندواف» مرغ هزارستان بود. عنصری (بلخی) گوید:

فراینده شان خوبی از چهر و لاف (ناف)

سراینده شان از کلو زندواف.

۶ - مخفف «زند و اوستا». رک: زند، اوستا. ۷ - رک: زند.

۸ - پهلوی زنداک (حی) از zhivandak پایبوند - ak - مشتق از ایرانی باستان
jīvant- از jīv- (zīvishn زیستن) «دیر که ۲۵۶». ۹ - زنده (م.ه).

* زند سامی، زندگی - بکسر اول و سوم (لهجه مکرزی) اسم مصدر از زنده (زیستن)، پهلوی
zindakih «دیر که ۲۵۶». کیلکی zandagi: زنده بودن، حیات - عمر - عیش - معاش. رک: زنده.
(برهان قطع ۱۳۵)

زن فعل سبز چادر - کتابه از دنیا

است - و کتابه از مفعول هم هست - و مائم زده را نیز گویند - و بمعنی مکاره هم آمده است.

زنگ - بفتح اول پروزن زنگه ، سبزی

وزنگار و چرکی باشد که بروی آبنه و شمشیر و امثال آن نشیند و معرب آن زیج است - و ولایت زنگبار را نیز گویند - و یرتو آفتاب و ماه را هم گفته اند - و زنگله بزرگی را گویند که شاطران و قلندران بندند ۴ - و بمعنی تند و تیز و سوزنده هم آمده است - و آب و شراب را هم گفته اند و حسین وفائی میگوید که از اشعار چنین معلوم میشود که زنگه آب صاف باشد و شراب را بآن نشیبه کرده اند - و چرکی که در گوشهای چشم بهم

بزرگه ۱ ، چه زنده بمعنی بزرگ و عظیم باشد ۴ - و لقب شیخ احمد جامی هم هست.

زنده رزم - بفتح رای بی نقطه (۱)

و سکون زای نقطه دار (۲) و مسم ، نام پهلوانی است تورانی وزیر سهراب بن رستم که رستم یکمشت کار او را ساخت *

زندیک ۴ - بفتح اول پروزن زندیک ،

شخصی را گویند که باو امر و نواهی کتاب زده و یازند عمل نماید و معرب آن زندیق است .

زشت - بکسر اول و ثانی بر وزن

بهشت ، بمعنی دیدن باشد و عبری رؤت خوانند .

(۱) چک : - بی نقطه . (۲) چک : - نقطه دار .

۱ - پهلوی zandakpīl یونکر ۱۰۷ :

یکی زنده ییلی چو کوهی روان بزیر اندر آورده بد پهلوان .

۴ - زک : زنده ، زده . شهید بلخی «فت فرس» ۴۸۸ .

۴ - پهلوی zandīk (ماوی) «ناودیا ۱۶۷ : ۲» این کلمه محتملاً بلر اول در قرن سوم

میلادی در کتیبه Kartir موبدان موبد شاهان ساسانی هر مزد اول و بهرام اول و بهرام دوم در کتیبه زرتشت در نقش رستم نزدیک تخت جمشید آمده و صریحاً بمعنی «ماوی ، فاسد العقیده» استعمال شده . زک :

M. Sprengler, 'Kartir...', Journal of Near Eastern Studies,

LVII (1940), 197-228 .

ورک: مناس ۲۴۳ - ۲۴۴ . ارمنیان نیز این کلمه را با ماویان اطلاق کرده اند . زک: مقاله R.N.Frye

در معرفی تاریخ عرب تألیف حتی در Speculum طبع ماساچوست ج XXIV شماره ۴ ص ۵۸۴ . ظاهراً این لغت از zanda اوستایی مشتق میباشد که دوبار (بسن ۶۱ بند ۳ ، و دیداد ۱۸ بند ۵۳ - ۵۵) در اوستا آمده ، هر چند ریشه آن معلوم نیست اما در دو موضع مذکور در ردیف گناهکاری چون راهزن و دزد و جادوگر و یمن شکن و دروغزن آورده شده و بنا برین «زده» بزهرگر و فریفتاری است دشمن دین مزدیسنا و زندیک منسوب بزداست (با ik علامت نسبت) . مالی که بقیعه زردشتیان بجادویی و دروغ و فریب خود را پیغمبر خوانده و مدعی مزدیسنا گردید ، زندیک (= زنده zanda) خوانده شد و بعد ها ترد عرب زبانان کلمه زندیق (معرب زندیک) پیرومانی و بکیسه مرتد و ملحد و دهری و یدین و مخالف اسلام می پنداشتند ، اخلاق گردید . (پورداود . زندیق . سالنامه دنیا . سال ۳ (۱۳۲۷) ص ۱۱۷-۱۱۹) و زک : دائرة المعارف اسلام : زندیق . ۴ - و نیز آلتی فلزی و مجوف که از درون آن عیلهای آویخته و بواسطه تماس آن با جدار درونی آوازی برمی آید ، در پهلوی zandg (آلتی موسیقی) «ارنوالا» ۸۲ . * و لدیق - بکسر اول ، و زک : زندیک .

میرسد و برمی رمس میگویند - و کف زیرا
بیز گفته اند که دستک زن باشد.

زنگان - با کاف فارسی بروزن ایان ،
نام شهرست ما بین قروین و ببرز و آسرا
آرد شیر یا بکن بنا کرده است و معرب آن زبجان است.

زن گانه ۱ - بروزن افسانه ، نام یرده است از
موسیقی - و نام رودخانه ای هم هست.

زن گانه رود - زن گانه معلوم است و جنم
رای قرشت و سکون واو و دال ، نام سازست که
زن گیان در روز جنگه نوازند - و نام رودخانه است
که از پهلوی زن گان میگذرد.

زن گاهن - یا ها پروزن پس دادن ،
چیزست که آرا برمی زعفران الحدید میگویند
و ساختن آن چنان است که بیاورد براده آهن
و با آب نم کنند و بر روی صفحه آهنی تنک سازند
و بگذارند تا خشک شود. بعد از آن بکوبند و بپیزند ،
آهیمه بماند باز نم کنند و خشک سازند و همچنین
تا همه بریکه زعفران گردد. طبیعت تازه آن سرد
باشد و چون کهنه گردد گرم و خشک شود و در
قاضیان بکار برد.

زن گبار - بروزن سنگبار ، دوان سیاهی
را گویند - و نام ملکی هم هست ۴ .

زن گباری ۲ - بروزن سنگاری ، معروف
است که مردم زن گبار باشد - و صغی رایز گویند
سیاه که از درخت صنوبر گیرند.

زن گدان - بر وزن سنگدان ، زن گله
و جلاجل را گویند .

زن گل ۳ - بفتح اول و ضم کاف فارسی
و سکون ثانی و لام ، زن گه و در و جلاجل و زن گلوله
را گویند .

زن گله ۴ - بفتح اول و آخر که لام باشد ،
درا و جلاجل و زن گه را گویند - و نام مبلری
است تورانی که در جنگه دوازده رخ بردست فروهل
ایرانی کشته شد - و نام مقامی است از موسیقی -
و بکسر اول و ثالث ، خوشه کوچکی را گویند از
انگور که جزو خوشه بزرگ باشد ؛ و باین معنی
بجای لام رای بی نقطه (۱) هم آمده (۲) است .

زن گله روز - کنایه از آفتاب عالم تاب است
زن کوچه باستان - بکسر ثانی ،
کنایه از دنیا و عالم سفلی باشد .

زن گوله ۱ - بروزن مرغوله ، بمعنی
زن گله است که جلاجل - و نام پهلوانی باشد
تورانی - و نام مقامی است از موسیقی .

زن گله (۳) - بفتح اول و ثالث و سکون
ثانی ، نام ولایتی است - و نام پهلوانی هم بوده که
پدر او را شاوران خوانند .

زن گلی دارو - با ثاث تحتانی رسیده ،
دوایی است که آرا برمی قربان خوانند و آن
بینج کبر رومی است ؛ و بعضی گویند نوعی از اسفیل
است ؛ و جمعی گویند حشیش الطحال باشد و آرا
حشیش الدودیه نیز گفته اند و بیوانسی
اسقولوقندریون ۷ خوانند .

زن گلی مزاج - کنایه از شخصی باشد
که بیوسته خوشحال است چه زن گیان را طرب
و خوشحالی ذاتی میباشد .

زن نمشان - با ثانی قرشت بروزن قلمدان ،
دو پوستک دراز را گویند مانند سرپشتان که از
زیر گلوی کوسفند ویز آویخته میباشد .

زن فند - بروزن سمنند ، بمعنی آراسته
و آرایش باشد .

(۱) چک :- بی نقطه . (۲) خم :- آمده . (۳) چب ۲ ، چش : زن گله .

۱ - زک : زن گله رود . ۴ - از : زن گه + بلر (پسود مکان) . ساحل شرقی افریقا .

۲ - از : زن گبار + ی (سبت) . ۴ - زک : زن گله ، زن گوله = زن گلوله .

۳ - زک : زن گل ، زن گوله . ۶ - زک : زن گله ، زن گل .

۷ - Skolopendron «اشتینگس» .

و دیات را هم گفته‌اند - و بمعنی ترس و بیم هم هست - و بمعنی شکوه و شکایت باشد - سوریهز و اجتناب را نیز گویند ۶ - و بمعنی حسرت و افسوس باشد - و بمعنی شتاب و تمجیل هم آمده است - و هوش و آگاهی را هم گویند.

زنهار خوار = با خلی نقطه دار و واو معدوله ، عهد گل و پیمان شکن را گویند .

زنهار دار = با دال بی نقطه ، امان و مهلت دهنده را گویند ۷ .

زنهاری = بروزن بسیاری ، کبیرا گویند که شرط و عهد کند و امان و مهلت طلبد ، و زنهاریان جمع آن است .

زنیان = بکر اول و سکون ثانی بر وزن بریان ، ناسخواه را گویند، و آن شخصی است که بروی خمیر نان پاشند ؛ و با زای فارسی هم آمده است .

زولو = بروزن زلو ، جانوری است که آرا برمی ارضه خوانند - و زلو را هم میگویند ۸ . *

زفور = بروزن تنور ، بن خوشه خرما باشد - و نام کرم سیاه رنگی هم هست که آرا زلو میگویند ، خون از بدن میمکد ۹ .

زنویه ۴ = بفتح اول و آخر که بای حلی باشد و ثانی یواو مجهول رسیده ، مویه و ناله که را گویند و بتازی هریر خوانند .

زنوییدن = بفتح اول و بروزن بیویدن بمعنی زنویه است که ناله و مویه و زوزه کردن که باشد ۴ .

زنهار ۵ = بکر اول و سکون ثانی و های (۱) بالغ کشیده بروزن بسیار ، بمعنی امان و مهلت باشد - و عهد و پیمان را نیز گویند - و در مقام تأکید هم گفته میشود چنانکه « زنهار شراب نخوری » یعنی البته نخواهی خورد - و امانت

بیان شانزدهم

در زای نقطه دار با واو مشتمل بر پنجاه و دو لغت و کنایت

زو = بفتح اول و سکون ثانی ، نام پسر طهماسب است که در ایران پنج سال پادشاهی کرد ۸ - و دریا را نیز گویند و بربری بحر خوانند ۹ - و بضم اول ، مخفف زود است که تمجیل و شتاب باشد ۱۰ - و نام ولایتی هم هست که آرا نوزن بروزن سوزن گویند .

(۱) چك : وها . (۲) چش : میگویند .

۱ - زك : زلو ، زور ، زرو . ۴ - زك : زلو ، زرو . ۲ - زك : زلو ، زرو . ۳ - اسم مصدر از « زبوییدن » (م.ه). ۴ = زبون . زك : اشق ، هوشمان ۶۷۲ : در تاج المصادر بیهقی آمده : « هریر ، زبوییدن » (از افادات علامه دهندا) . ۵ - مخفف « زنهار » (م.ه). ۶ - در مقام تحذیر : « زنهار تا بدین طمع کرد و لعل نگردی » (کستان ۱۲۲) . ۷ - ویز امانت داریده . ۸ - دراوستا Uzava . (لغة بلری کنند) از پادشاهان پیشدادی پسر توماسب Tumâspa « بشتها ۲ ص ۴۶ » . ۹ - زك : زو . ۱۰ - زك : زود .

* زلودن - بکر اول و فتح چهارم ، زك : زبوییدن .



زوان

است که بعمری لسان خوانند ۶ -
و بفتح اول نام دارویی است که
با کور کرد برهق ملا کنند نافع
باشد و آرا شلمک و شيلم نیز
گویند ۷

زوانه ۸ - بنم اول
بر وزن و معنی زبانه است که
زبانۀ آتش و زبانۀ شاهین ترازو
و امثال آن باشد .

زاووق ۹ - با واو و قاف بر وزن
سماروخ ، بمعنی زاووق باشد که جیوه است
بزبان ارباب عمل که کیمیاگرانند و عربان زریق
خوانند .

زواه ۱۰ - بکسر اول بروزن سیاه طعامی
باشد که بجهت زندانیان میپسازند ۱۰ - و مهره
کمان گروهه را نیز گفته اند و آن گلوله ای باشد
از گل بمقدار فندقی ۱۱ .

زوبا ۱۲ - با اول بثنای رسیده و بای
ابجد بالف کشیده ، بلغت زند و یازند (۳) دزد
وراهزن و قطاع الطريق را گویند .

زوباغ ۱۳ - بنم اول و سکون ثانی (۴)
وبای ابجد (۵) بالف کشیده و بنم نقطه دار زده ، نام

زوار ۱۴ - بفتح اول بروزن هزار ، مطلق
خادم را گویند عموماً و خادم بیملران و زندانیان را
خصوصاً ۱ - و زواره برادر رستم زال ۲ - و زنده
و ذبیحیات را نیز گویند - و صدا و آوازند و نیز
باشد - و زن پیر فستوت سال خورده را هم
گفته اند (۱) .

زواره ۱۵ - بفتح اول بر وزن هزاره ، نام
برادر رستم زال است - و نام قصبه ای هم هست
از عراق در توابع کاشان که او بنا کرده است .

زواغار ۱۶ - با غین نقطه دار (۲) بر وزن
هوادار ، نام مرغی است غیر معلوم ۳ - و در
مؤیدالفضلا میگوید نام مفی است یعنی آتش
پرسی ۴ .

زواله ۱۷ - بفتح اول بروزن نواله ، گلوله
آرد خمیر کرده را گویند که بمقدار یک نه نان
ساخته باشند - و مهره کمان گروهه را نیز
گفته اند ، و آن گلوله ای باشد از گل بمقدار فندق ۵
- و خمیرپاره ای مالیده دراز را نیز گویند که
بجهت بغرا میپاکنند ، و بعضی گویند طعامی
است که بعمری فرزدقه خوانند .

زوان ۱۸ - بفتح اول ، بروزن و معنی زبان

(۱) چش : میگویند . (۲) چک : - نقطه دار . (۳) چک : زند و یازند .

(۴) چک : - ثانی . (۵) چک : وبا .

۱ - بندیان داشت بی زوار و پناه برده با خوبشتن بجمله براه .

عنصری بلخی . «لغت فرس» ۱۳۰ .

۲ - رك : زواره . ۳ - ظ : مرغ ، مصحف : مرغ ، است که در جمله مد مؤلف ذکر کرده .

۴ - رك : زواغار .

۵ - زواله ای چوشدی از کمان گروهه برون زحلق مرغ ساعت فروچکیدگی کل (خون . دهضدا) .

کسای مروز . «لغت فرس» ۵۰۳ .

۶ - رك : زبان ، زغان . ۷ - Ivraie (فر) دلك ۲۵ (۲۲۵) .

۸ - زبان (ه) . ۹ - رك : زاووق . ۱۰ - رك : لغت فرس ص ۴۶۹ ،

وظ مصحف «زوار» است . رك : لغت فرس ص ۱۳۰ . ۱۱ - ظ ، مصحف «زواله» (ه) .

۱۲ - حز ، zúbâ , zôbâ ، پهلوی duzhd 'دزد' بونکر ۱۰۸ ، قرائت غلط بیبای gôbâ دهگلر ۲۰۲ .

زود خیز - زود معلوم است ، با خای
تظلمدار بحتانی رسیده و برای تظلمدار زده، کتابه
از فرمانبردار و خدمتکار باشد.

زود سیر - کتابه از کسی است که از
صحت زودسیر شود و دلگیر گردد.

زود نقد - کتابه از توانگر بسیار مال
و صاحب جمعیت باشد.

زور - بفتح اول و نای بروزن نظر، بمعنی
زیر است ۱ که بالا باشد چه در فارسی بای ابعاد
و واو بهم تبدیل میبایند ۷.

زورا - بفتح اول و سکون نای و وای
بی نقطه (۲) بالف کشیده ، دجله بغداد را
گویند بعضی گویند زورا بغداد است و عربی است ۷.

زورانه - بفتح اول و بروزن همخانه، بندی
باشد آهنگین که بر پای بندیان گذارد.

زورفین ۱۰ - با فا بر وزن دوربین ،
بمعنی زرفین است ، و آن حلقه‌ای باشد که بر
چارچوب در و صندوق و امثال آن زدن و زنجیر بر
آن اندازند و قفل کنند .

زورق - بفتح اول و نالک و سکون قاف،

کسی است که چیزی و مخفی را اوبناهاد و ازو
راییده شد ۱

زوپه - ضم اول و فتح بای فارسی، بلفظ
زند و یازند (۱)، بمعنی قرض باشد و برمی‌دین خوانند.

زوپین ۲ - با نای مجهول و بای فارسی
بر وزن چوپین ، حریره مردم کیلان است، و آن
نیزه کوچکی بود که سر آن دوشاخ باشد و در
قدیم بدان جنگه میکرده‌اند - و نام پسر کاوس
هم هست .

زوخ ۳ - بروزن شوخ ، گوشت پاره‌ای
که بر تن مردم برود و آن را بر سبزی تلول
خوانند *

زوداشنا ۴ - باشین نطفه‌دار و لون بر
وزن زود از جا ، نذر و نذورات را گویند که
فارسین با آتش خاها آورد .

زودانداز * - زود معلوم است ،
با همزه مفتوح و نون ساکن و دال بی نقطه
بالف کشیده و برای تظلمدار زده ، لفظی است
که برمی‌بندیده گویند و تفسیر آن سخن بی
اندیشه است.

(۱) چک زود و یازند (۲) چک : - بی نقطه .

۱ - رک : لفت فرس ۲۴۲ . ۲ - ژوین = ژوپین ، رک : اشق ۶۸۶ .

۳ - رک : زخ ، زخ ، آرخ ، آرخ . ۴ - جزو اول کلمه را آقای پورداود «زور»
بفتح اول (اوستا zaothrā) دانند بمعنی آب مقدس که در جشنهای زردشتیان بکار رود، و شاید جزو دوم
مصحف «اشنام» (دعایی که در مراسم زور خوانند) باشد. * - از دسانیر «فرهنگ دسانیر» ۲۴۹.

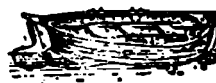
۶ - رک : زیر . ۷ - زور (در زبان کنونی ضم اول و در قدیم با واو مجهول) پهلوی
zōr (قوت) ، از اوستا - zāvaŋ (قوت) «بارتولمه ۱۶۸۹» ، ارمنی ع zaur «دیرک ۲۵۶»
در فارسی «زاور» (م.م.) بهمین معنی آمده ؛ قوت ، نیرو ، توانایی :

زورت از پیش می‌رود با ما خداوند غیب دان فرود . «گلستان ۴۸» .

۸ - در مجمع البلدان «زوراء» نام بغداد است .

۹ - زولاه ، ورك : زاولاه . ۱۰ - رك : زلفین .

۱۰ - زود - ضم اول ، پهلوی zūt (تند ، سریع) «دیرک ۲۵۷» «تاوادی ۱۶۷ : ۲» ،
یازند zōt ، ساسکرت - jūta ، اوستا و پارسی باستان - zūta * ، کردی zū ، بلوچی zūt ،
zīt و zīth «اشق و هویشمان ۶۷۳» ، اورامانی zu «ک» اورامان ۱۶۸ ، شهسیر زادی zūd
«ک. ۲ ص ۱۹۶» ، کیلکی zūd ؛ تند ، نیز ، سریع ، جلد - بشتاب ، سرعت - فوراً .



کشتی کوچک را
گویند و کلامی
رایج گویند بادام

رورق

کشتی که قلندران
بر سر گذارند و آنرا کهایم میگویند ۱.
زورق زرین - کتابه از خورشید
عالم آراست.

زورق سیمین - کتابه از ماه بکشیه
است که برمی هلال خوانند.

زورقی ۲ - نوعی از کلاه قلندران باشد
و آن شبیه است بکشتی.

زورمند - با نون و میم بروزن نبرزن،
بمعنی صاحب قوت و توانا باشد چه مند بمعنی
صاحب هم آمده است ۳ *.

زورنیم - با نون و میم بروزن نبرزن،
پارچه‌ای را گویند که بادام خاصی از جاب پشت
بر گریبان جامه دوزند.

زورودم - بنم اول و نالک و فتح دال
ایجد و سکون میم، بمعنی زور و قوت و تکبر

و غرور باشد و این لغت را در فرهنگ جهانگیری زور
دوم تصحیح کرده اند که تقدیم دال باشد بواو. الله اعلم.

زوره ۴ - بفتح اول و نالک، بمعنی
قره است و قره در عربی مهرهای پشت را گویند
و بطریق مجاز بر فقرات سخنان شراستعمال کنند.

زوزن - با نالی مجهول و فتح نالک بر
وزن سوزن، نام ولایتی است ۵ - و نام پادشاهی
لیز بوده ۶ - و بکسر نالک بروزن مؤمن، بمعنی درم باشد
که برمی درم گویند و آن چهل و هشت حبه است ۷.

زوزنی - بنم اول و سکون نالی
و نالک و نون بتعالی کشیده، بلفظ زازد و یازد (۱)
زاو را گویند و برمی رکه خوانند ۸ - و بفتح
نالک بروزن سوزنی منسوب بروزن باشد.

زوزه ۹ - بروزن کوزه، گریه و مویه
و نوحه را گویند.

زوش - بفتح اول و نالی بروزن حبش،
بمعنی زاوش است که نام ستاره‌ی مقتری باشد ۱۰:
و بنم نالی بروزن خوش نیز گفته اند - و با نالی
مجهول بروزن هوش، بمعنی خشمگین و ترش روی
و تندخوی و کج طبیعت و زودرنج باشد ۱۱ - و لیر و مند

(۱) چک : ژند و یازد.

۱ - رک : زورقی. ۲ - رک : زورق. ۳ - رک : زورمندی (ح).

۴ - از بر ساخته‌های فرقه آذر کیوان - و نیز نام کتابی است ازین فرقه در شناختن
آغاز و انجام وزمان و جهان و جهایان و شناخت راه نیک از بد و غیرها « گفتار ابراهیم زردشت
پیغمبر ایران (!) ترجمه توضیح آذر پژوه اسپهانی، و این کتاب در « آئین هوشنگ » سال ۱۲۹۶
قمری در تهران بچاپ سنگی رسیده است. ۵ - شهرکی از حدود تاشاور. « حدود العالم » ۵۷.

۶ - در باب اول گلستان (ص ۴۴) آمده: « ملک زوزن را خواجه‌ای بود ... » و مراد
پادشاه حاجت زوزن (قوام الدین از امرای محمد خوارزمشاه) « گلستان » ۲۲۶ است، ظاهر « املک
زوزن » بکسر کاف را ملک زوزن بسکون کاف خوانده اند! ۷ - رک : جوجن.

۸ - ظ : مصحف « زونی » (ص ۸۵). ۹ - طبری Zūza (صدای گرگ و شغال)،
مازندرانی کنونی Zīz و واژه نامه ۴۱۰، کرمانشاهی nūza (زوزه سک) « وحدت » گلابگانی
نیز nūza « فاسمی »، گیلکی Zūza (زوزه سک و شغال). ۱۰ - رک : زاوش.

۱۱ - رک : اسحق، هوشمان ۶۷۶. « تند و سخت طبع - رودکی (سمرقندی) گوید:
بانگ کردمت ای بت سیمین
زوش خواندم ترا که حتی زوش. » « لغت فارس » ۲۱۰.

* زورمندی - از زورمند + ی (پسوند اسم مصدر) : قوت، نیرومندی، توانایی - اعمال زور و فشار:
زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعایی بر آسمان نرود. « گلستان » ۴۸.

زورفین است که زرفین در خانه و صندوق باشد.

زولایی - بروزن دولایی ، نام جاسوسی ابومسلم بوده .

زولانه • - بفتح اول بروزن جودانه ، بمعنی زاولانه است ، و آن آهنی باشد که برپای کنه کاران نهند و بر پای ستوران نیز کنند و برکی بخاور کنند - رموی مجعد و پیچیده را نیز گفته اند .

زولزده - بازای قطعه دار بروزن غول کده ، نام صغی است که آنرا بعرمی کنیرا کردند (۱).

زوهین • - با لام ، بر وزن و معنی زورفین است که زرفین در صندوق زر باشد.

زون - بر وزن چون ، حصه و بهره و قسمت باشد .

زونج • - بفتح اول و ثانی و سکون نون و جیم ، رودهای کوفند باشد که با گوشت و بیه پر کرده قاق کنند و در وقت حاجت پزند و خورند ؛ و بکسر اول هم گفته اند ؛ و باین معنی بجای نون یای حطی (۲) هم آمده است .

زونزک • - بفتح اول و ثانی و زای قطعه دار و سکون ثلث و کاف ، مردم کوزپشت -

و صاحب قوت را نیز گفته اند .

زوغ - بر وزن دوع ، نهر و رودخانه را گویند .

زوفای • - بضم اول و فای بالف کشیده ، دوابی است و آن دونوع میباشد : خشک و تر . خشک را زوفای یابس • میگویند ، و آن بیرگه سنی



مکی میماید و بهترین دی آنست که از کوه بیت المقدس آورد و آن بزوفای مصری شهرت دارد . گرم و خشک است در سیم ؛ و تر را زوفای رطب ، و آن چرکی است که بر زیر دنبه کوفند ارمن

جمع میشود ، و نوع دیگر نیز در اختیارات گفته اند . طبیعت آن گرم است در سیم . استقا را نافع باشد .

زوفرا - بفتح ثلث و رای بی نقطه بروزن روعما ، تخم دارویی است که آنرا بشیرازی آهودوستک خوانند • و برگ آن مانند کرفس باشد . گردن کی عقرب را نافع است .

زوفرین • - بروزن دوربین ، زرفین در خانه و صندوق را گویند .

زوفلین • - با لام ، بر وزن و معنی

(۱) چک : خوانند . (۲) چک : یا .

۱ - **Hyssopus** از تیره نمناعیان ، دارای برگهای باریک و دراز و گلهای کبود در بغل برگها و در بیماری گلو مستعمل است . • گل گلاب ۲۴۸ ، ستوده ۱۹۹۹ .

۲ - **Hysope D.** ، درین کلمه مولفان عرب اشتباه کرده اند چه **hyssope** را با **oesype** یکی دانسته و صفات «بابس» و «رطب» را برای تشخیص آنها اضافه کرده اند . **رك : لك** ۲۲۴ - ۲۲۵ .

۳ - **Panaces Asclēpiou Diosc.** • **لك** ۶ ص ۲۲۵ .

۴ - **رك : زلفین** . • - زورانه ، وركه : زاولانه . ۶ - **رك :** « روج » . در لغت فرس (ص ۵۷) بصورت متن آمده و بیت ذیل از رودکی سمرقندی شاهد آورده شده :

اگر من زونجت نخوردم گهی
۷ - **ركه : زونكه** ، **زونكل** .
نو اکنون بیا و زونجم بخور .

دیگر و عربان ر کبه خوانند، و بلفت زنده یازند (۱)
بیز همین معنی دارد .

زوه مند = با ثانی ، جهول و سکون های
هوز (۲) بر وزن هوشمند ، درخت و کشت
وزراعت بالیده پرزور باشد، و بفتح های هوز هم
آمده است.

زویج = بفتح اول بر وزن حویج ،
رودهای پراز گوشت و بیه آکنده باشد .

وزبون و حقیر جنبه را گویند .

زوتگ = بر وزن خدنگه ، بمعنی
زوتك است که مردم کوزیشت و حقیر باشد.

زوتگل = با کاف فارسی و لام پروزن
قلندر ، بمعنی زونگه است که مردم کوزیشت
و حقیر باشد.

زوننی = پروزن تونی ، بمعنی زاو
باشد مطلقاً خواه از انسان و خواه حیوانات

بیان هفدهم

در زای نقطه دار با ها مشتمل بر سی و هفت لغت و کنایت

است - و چله کمان ۷ - و ابریشم - و رود تابیده
را نیز گویند ۷ - و کناره هر چیز هم هست همچو
زه کربان و زه حوض وزه صفه و امثال آن ۸ -
و بفتح اول و ظهور ثانی، مکان جوشیدن و بر
آمدن آب - و بفتح اول و خفای ثانی، آلت تناسل باشد.
زه اب = بفتح اول بر وزن شهاب ،
تراویدن آب باشد از کنار رودخانه و چشمه و نالاب
و امثال آن ۹ - و موضع چشمه را نیز گویند

زه = بکسر اول و سکون ثانی ، بمعنی
یاداش نیکی است - و کلمه ای باشد که در محل
تحسین گویند همچو آفرین و بارک الله ۱۰ - و بمعنی
خوب و خوش هم هست - و زاییدن آدمی و حیوانات
دیگر باشد ۱۱ ؛ و باین معنی بفتح اول هم آمده
است - و بمعنی نطفه و بجه و فرزند هم گفته اند
ولهذا فرزند را زمزاد و رحم و بچهدار را زهدان
میکویند ۱۲ ؛ و باین معنی بفتح اول هم آمده

(۱) چك : ژند و یازند . (۲) چك : - و سکون ها .

۱ - ركه : زونكل ، زوتك . ۲ - رك : زونگه ، زوتك .

۳ - لهجه ایست بمعنی زاو ، چنانکه در سنگسری zune ك . ۲ س ۱۸۹ ، طبری
zeni «صاب طبری ۴۰۹» و رك : زاو . ۴ - رك : زویج ، رویج .
۵ - قضا گفت کبر و قدر گفت ده فلك گفت احسن ملك گفت زه .

« شاهنامه » بخ ج ۴ س ۹۵۰ .
۶ - رك : زهیدن . ۷ - ساوستا - jyā (وتر کمان ، ركه) ، هندی باستان - jyā ،
کردی zhih (زه کمان) ، افغانی zhaا : بلوچی jigh «اشق ۶۷۷» ، یازند jik (ریسمان) «خ»
« هوشمان ۶۷۷ » :

ساق چون پولاد ، بی همچون کمان . ركه همچو زه

سم چو المارو دلش چون آهن و تن همچو سنگ .

(وصف اسب) « منوچهری دامغانی ۴۸ » :

۸ - فارسی zih ، ترکی zih عربی زیق (دائرة المعارف اسلام . فراسوی ج III س
۱۲۱۸ ستون ۲ س ۱۵) . زیق القیمیس ، زه پیراهن « منتهی الارب » . ۹ - رك : زهش . زه .

(پرهان طالع ۱۳۶)

زهدان * = بیهودان و فرارگه نطفه باشد و بری رحم گویند.

زهدان نهادن = کتابه از ملج شدن در جنگه وحت و مقر شدن و اعتراف نمودن برستی و کم فهمی خود.

زهدیده = کتابه از شوخ چشم و شوخ دیده و غیره باشد.

زهر = بر وزن قهر، معروفست و بری سم گویند. و بمعنی غصه - و غضب و خشم و قهر نیز آمده است.

زهر آب = بفتح اول بروزن زرد آب، آبی که بعضی از فواکه و نباتات را در آن خیسانند تا تلخی و شوری که داشته باشد ببرد - و آمیزد نیز گویند که بدان پنبیر بندد یعنی مایه‌ای که شیر را پنبیر کند.

زهرای = بروزن ییشاری، نام یکی از طبابت.

یعنی جاییکه آب از آنجا میجوشد خواه زمین باشد و خواه شکاف سنگ ۱ - و آبی که قمرش پیدا باشد ۴ - و چشمه‌ای که هرگز نایستد و پیوسته روان باشد؛ و باین معنی بکراول نیز آمده است.

زهار = بکسر اول بر وزن ازار، شرمگاه را گویند که موضع فرج و ذکر باشد ۴.

زهاز = بفتح اول بروزن نماز، بانگه و فریاد و سره را گویند.

زهازه = بکسر هردو زای نقطه دار (۱) و ظهور هردو های هوز (۲)، معین از پی تحسین باشد ۴.

زه بند = بر وزن دل بند، نوعی از کردن بند باشد.

زه بر زدن = کتابه از شیرازه بستن باشد.

(۱) چك : - نقطه دار . (۲) چك : ها .

۱ - زه : زهش .

۲ - سوی رود با کاروایی گشتن

زه آبی بدون اندرون سهمگن.

ابوشکور بلخی. «لغت فرس» ۲۴.

۳ - بلگد ناف و زهارمه (انگور) از بن بیرید

که از ایشان بتن اندر شده بودش غنایی.

۴ - زه: زه + (واسطه) + زه: بشادی یکی از بن بر شکفت

شهنشاه عالم زهازه گرفت.

فردوسی طوسی. «لغت فرس» ۵۰۹.

۵ - از: زه (ه.م.) + دان (پسند مکان) . ۶ - در زبان کنونی «زه زدن».

۷ - پهلوی zahr، ارمنی ع zhahr از ایرانی باستان - jathra * از gan (زدن،

گشتن) «بیرگه ۶۵۰»، کردی zhâhr, zhâir, zhâr, افغانی، بلوچی ع zahr.

زه: اشتق، هوشمان ۶۷۸، گیلکی نیز zahr: «ویمارهای باریک را منفعت دهد (شیر)...

و کسی را که بنگه خورده باشد یا ذرا سحر و دگر زهرها» «الانبیه: لبن».

۸ - ابوالقاسم زهرای خلف بن عباس قرطبی، در تاریخ طب بزرگترین نماینده و معرف

جراحی هرب است. مولد او زهرا محلی در جوار قرطبه است و او در قرن پنجم میزیسته. وی همه

آثار خود را در مجموعه‌ای شامل سی کتاب بنام «التصريف لمن عجز عن التأليف» گرد آورده است.

زه: لغت نامه: ابوالقاسم زهرای.

زهره میغ - کتابه از قطرات باران

است .

زهره لوا - بنم اول و فتح لون

و واو بالف کشیده ، خوش خوان و خوش الحان را گویند ۴ .

زهر زاد - بروزن بهراد ، بمعنی نسل

و فرزند باشد .

زهش ۶ - بکر اول و نانی و سکون

شین نقطه دار ، بمعنی آب زه و زهاب و چشمه و موضع جوشیدن و بر آمدن آب از چشمه باشد و صفت و محین هم هست .

زهشت - بروزن بهشت ، دم و نفس را

گویند .

زهك ۷ - فتح اول و سکون نانی و كاف ،

شیر زنان و شیر حیوانات نوزائیده باشد و آورا آغوز و فله نیز گویند و عریان لباء خوانند بکر لام و بای ابجد بالف کشیده - و در عربی جستن باد سخت باشد ۸ ، و بکر اول هم درست است .

زهکونی - بکر اول ، آست که

شخصی پشت بای خود را بشرب و زور هر چه تمام تر بر نشنگاه دیگری زند .

زهگیر ۹ - بروزن دلگیر ، معروف

است ، و آن انگشت رمانندی باشد از شاخ و استخوان و غیره که در انگشت ابهام کنند - و کتابه از فرج زنان هم هست ۱۰ .

زهم - بنم اول و سکون نانی و میم ،

زهر باد - فتح اول و سکون نانی و نالک

و بای ابجد (۱) بالف کشیده و بدال زده ، بمعنی باد زهر است ۱ ، و آن مرضی باشد که بمری خناق گویندش .

زهر خند - خندمای را گویند که از

روی قهر و غضب و خجالت کنند .

زهر خود بکسی ریختن - کتابه

از این است که کسی قهر و غضب خود را تمام صرف شخصی کند .

زهر دارو - زهر معلوم است ، با

دال ابجد بالف کشیده و رای قرشت بواو رسیده ، یا زهر را گویند و بمری فاد زهر خوانند

زهر کردن - کتابه از تلخ کردن

عیش است .

زهر گیا - بکر كاف فارسی ، گیاهی

است که هر کس اندکی از آن بخورد فی الحال هلاک گردد .

زهر مهره - مهره ای باشد که بدان

دفع زهر افسی و غیره کنند

زهره - فتح اول بروزن بهره ، پوستی

باشد پر آب که برجگر آدمی و حیوانات دیگر چسبیده است ۲ - و کتابه از دلیری و شجاعت بود - و بمعنی شکوفه عربی است - و بنم اول ستاره است معروف که آرا ناهید خوانند ۴

زهره شب - فتح اول ، کتابه از روشنی

شب باشد .

(۱) چك : - و یا .

۱ - زهره : زهره . ۲ - طایفه حکما متفق شدند که مرین در دروا دوا بی نیست مگر

زهره آدمی . « گلستان ۴۴ » . ۳ - (ع) « زهره بنم اول و فتح نانی و همچنین سکون دوم ،

ستاره آسمان سوم و شکوفه » منتهی الارب . ۴ - چه ستاره زهره رباعی نوع خنیا گریست .

۵ - از : زه (م.م) : زاد (زادن) . ۶ - اسم مصدر از « زهیدن » ، زه : زهاب

۷ - از : زه (م.م) : ك (پسوند نسبت) . ۸ - « زهکت الريح الارض » ، برد

ویرانید باد خاک را « منتهی الارب » . ۹ - افزای zibgir هوشمان ۶۷۷ . زه : زه

۱۰ - از : زه (م.م) : كیر (گیرنده) .

ودر آجا گنجی است و من بر آن اعتماد نکردم
زهی سلیم دل که نو باشی . چون این بشنید باز
گردید و بخانه خود آمد و زمین میکند
تا هاوی زوین بیافت بوزن سی من و از آن
توانگر شد .

زهنجه - بکر اول بروزن شکنجه،
بمعنی ریاضت و سختی و آزار باشد.

زهو - بفتح اول بر وزن عدو ، چرك
گوش را گویند .

زه وزاد ۱ - بکر اول وزای نقطه
دار (۱) بالف کشیده و بدل بی نقطه (۲) زده ، این
لفت از توابع است بمعنی زن و فرزند و اهل
و عیال و سل.

زهیدن ۲ - بکر اول بروزن نشینم،
بمعنی زاییدن باشد - و بفتح اول بمعنی افتادن .

دوایی است در عربی که بفارسی زرباد گویند.
زهمت - بکر اول بروزن نعمت، بوی
گوشت و بوی ماهی خام باشد.

زهمن - بفتح اول بر وزن بهمن ، نام
خانه‌ای بوده در شهر ری . گویند صاحب آن
خانه مردی درویش بود . شبی در خواب دید که
در دمشق گنجی خواهد یافت بنابر آن بدمشق
رفت و سرگردان و حیران بر گرد کوچه و بازار
میکشت ناگاه مردی دوچار او شد . پرسید که از
کجایی و درین شهر سرگشته و حیران چرایی ؟
گفت : من رازی ام و از ملک ری می آیم و در
خواب دیده‌ام که در دمشق گنجی بیابم باین شهر
بطلب گنج آمده‌ام و گنج را میجویم . آن شخص
بختدینو گفت : چندین سال است که من بخواب
دیده‌ام که در شهر ری خانه ایست نام آن زهمن

بیان هیجدهم

درزای نقطه دار و بایای حطی مشتمل بر پنجاه ونه لغت و کنایات

خود بیرون رفته است ، بمعنی از حد و اندازه خود
بیرون رفته است - و بمعنی سوی و طرف و جانب
و نزدیک هم هست چنانکه گویند « زی فلان »
یعنی طرف فلان و سوی فلان و جانب فلان و نزدیک
فلان - و بافتدید ثانی در عربی بمعنی شعار
باشد ۴ .

زی ۴ - بفتح اول و سکون ثانی ، جان
و حیات و زندگی را گویند که نفس و روح است،
و باین معنی بکر اول هم آمده است چنانکه
در امر باین معانی گویند که « دیرزی » یعنی بسیار
بمان و پیوسته زنده باش - و بکر اول بمعنی
اندازه و حد باشد همچنانکه گویند « از زی

(۱) چک : - وزا . (۲) چک : - بی نقطه .

۱ - رک : زه ، زاد . ۲ - از : زه (م.ه) + یدن (پسود مصدری) . بیزک

گوید: zahīdan (جاری شدن، چکیدن، افتادن)، zahānidan (زمین انداختن)، zihīdan (زادن، پیش آوردن) از uz - ah * [رک : بارتولمه ۲۷۹] « بیزک ۱۱۶ » .

۴ - اسم از « زیستن » و بیز امر از آن .

۴ - جهان‌ما چونکی زودسیر پیشه‌ور است چهار پیشه کند ، هر یکی بدیگر زی .

« منوچهری دامغانی ۱۱۱ » .

زیان - بروزن میزان، بمعنی زیبا و خوش آینده باشد.

زیق کردن - کتابه از نیست و ناپدید کردن باشد.

زین - بکر اول بروزن بیجن، شخصی را گویند که عالم را پشت پا زده و ترک دنیا داده باشد؛ و بفتح اول هم گفته اند.

زیتار - بفتح اول و نای قرشت بروزن بی زار، نفل زیتونی که روغن آنرا کشیده باشند و بر روی حکر الزیت (۱) خوانند.

زیت بنی اسرائیل - سنگی است برنگه و اندام زیتون و خطوط بسیاری موازی یکدیگر دارد و آنرا بر روی حجرالیهود و حجر الزیتون گویند.

زیج - با اول مکسور و سکون ثانی و جیم ابجد، معرب زیکه است، و آن کتابی باشد که متجسمان احوال و حرکات افلاک و کواکب را از آن معلوم کنند ۱۰ - و تخته بنایان و متعارفان که در آن طرح عمارت کشند ۱۰ - و رشته بنایبیرا نیز گفته اند ۱۰؛ و بسی گویند باین دو معنی عربی است، اما اصمعی میگوید: من نمیدانم این

زیاد - بکر اول، بمعنی افزونی و زیادتی باشد ۱ - و نام یکی از بازیهای برد است ۲ - و بمعنی زدگانی کند یعنی همیشگی باشد، هم هست ۴ - و شخصی را نیز گویند که گواهی بناحق دهد.

زیاده سر - کتابه از کسی است که زیاده بر حالت خود معتقد خود باشد و کاری و مهمی را که از عهد آن بر تواند آمد پیش گیرد و با عجل برساند.

زیان - بر وزن میان، بمعنی نقصان باشد ۴ - و زیننده ۵ و زدگانی کننده ۶ - و زدگانی کردن را نیز گویند - و امر باین معنی هم هست یعنی زدگی بده و زنده بدار.

زیب - بکر اول و سکون ثانی و بای ابجد، بمعنی زینت و نیکویی و آرایش باشد ۷.

زیبا ۸ - بروزن دیبا، بمعنی بیکو و خوب است که نقیض زشت و بد باشد ۹ - و بمعنی زیننده هم هست.

زیبال - با بای ابجد بر وزن قیبال، کتابه از اسب و اشتر و هر حیوانی تندرو باشد.

(۱) خم ۱: عکرا لیت؛ چش: حکرا لیتنه.

- ۱ - (ع) «زیادة بالكسر، افزونی» منتهی الارب و در فارسی فصیح نیز زیادت و زیاده آورند. ۲ - رك: خانه گیر. ۳ - سیفه دعایی از «زید» سوم شخص مفرد متخرج از «زیتن». ۴ - پهلوی ziyân، اوستا - zyāni، - zyānā (ضر) «بلرتولمه ۱۷۰۰، ۱۷۰۱» «بیرگه ۲۵۶»، سانسکرت - jyāna (ظلم) «کردی ع» اضافی ع ziyān؛ با وجع ziyāni، استع زیān، zhiān، zhiān، ارمنی ع zean «استحقاق ۶۷۹».
- ۵ - صحیح «زینده» است. ۶ - اسم فاعل از «زیتن»: «زردشت را گفتند: جانور چند نوع است... گفت: زبانی کویا و زبانی کویا میرا و زبانی میرا» رك: قابوسنامه باهتمام فیضی ص ۷۱ بالمقابل: عبارتی از قابوسنامه بقلم بکارنده. مجله یفعا سال ۱ شماره ۴ ص ۱۸۵-۱۸۵.
- ۷ - ندارد بر آن زلف مشک بوی داد بر آن روی لاله زیب.

عملاره مروزی. «لغت فارس» ۲۷

- ۸ - از: زیب + (فاعلی وصف مشبیه) = زیننده. ۹ - دروی زیبا مرهم دلهای خسته است و گید درهای بسته. «گلستان» ۱۱۴. ۱۰ - رك: زیکه.

زیر ۱ = بکسر اول و ثا لک بالف کشیده،
یعنی از برای آن و ازین جهت .

زیر از میان = کتابه از زیون بودن
و بد بودن باشد .

زیر افکن = بر وزن شیر افکن ،
بمعنی نهالی و توشک و آنچه در زیر افکنده
باشد . و نام مقامی است از موسیقی که آنرا کوچک
خوانند .

زیر افکند = بسکون نون و دال ابجد .
بمعنی زیر افکن است که نهالی و توشک و آنچه
در زیر افکنده باشد . و نام مقامی است از موسیقی
که آن کوچک است .

زیر بر = بنم بای ابجد (۱) و سکون
رای فرشت (۲) ، کتابه از کیسه یر باشد و شصتی
را نیز گفته اند که بظاهر خود را دوست و اما بد
و در باطن دشمن باشد .

زیر نزرگان = باثانی مجهول و سکون
ثا لک ، نام لحنی است از موسیقی .

زیر چاق = با جیم فارسی بالف کشیده،
کمان کم زور را گویند . و کتابه از کسی است
که هر طور او را خواهند و هر چه باو بگویند با
بفرمایند فرمان بردار باشد .

زیر خرد = بنم خای نقطه دار (۳)
و سکون را و دال بی نقطه ، نام لحنی بود از
موسیقی .

زیر زبان گفتن = بکسر ثا لک ، کتابه
از پوشیده و پنهان و آهسته سخن گفتن باشد .

لفظ فارسی است یا عربی - و با جیم فارسی بمعنی
بیرون آوردن و بیرون کشیدن باشد - و خوش
و چابک و جلد و خوش وضع را نیز گویند - و نوعی
از انگور بغایت خوش لذت باشد - و بمعنی لاغ
و مسخرگی هم آمده است - و زهوار گفتی و موزه
را هم میگویند - و رسم آنها بیکیه استادان نقش
بند نقش جامها را بدان بندند .

زیر چک = با جیم فارسی بر وزن میخک ،
روده کوفسند را گویند که با گوشت و برنج و دیگر
مصلح یر کرده باشند و بگذارند تا خشک شود
و در زمستان ییزند و بخورند ؛ و بعضی گویند روده
بره شیر خواره است که آنرا پاکیزه کنند و در
هم پیچند مانند نارنجی و چندی از آن را بر
سیخ کشند و کباب کنند و آنرا بریان فقرا
خوانند .

زیر دک = با دال بر وزن زیرک ، غلام
بجه ترک مقبول را گویند .

زیر = بکسر اول و سکون ثانی و رای
فرشت ، نقیض بالا ۴ - و شدیم باشد - و به
معنی پوشیده و پنهان هم هست - و بمعنی کسره
و جر - و بمعنی بزرگ و مهتر نیز گفته اند -
و نام گیاهی است که بغایت زرد و باربار می باشد
و آنرا زیر و اسپرک میگویند - و بمعنی کتان هم
آمده است ، و آن پاچه ای باشد که در تابستان ها
پوشند . گویند اگر کسی در زمستان جامه کتان
نویشد بدن او لاغر شود و اگر در تابستان پیوشد
فربه گردد و اگر در زمستان کتان شسته پیوشد
فربه شود و در تابستان لاغر .

(۱) چک : - بنم یا . (۲) چک : سکون را . (۳) چک : - بنم خا .

۱ - مصحف «زیر دک» (م.ه) . ۲ - یعنی پایین ، پهلوی azîr «مناس» ۲۶۹ ،
hac_adhar ، azbêr «دیر که ۹۱ از اوستایی hac + adhairi ، کردی zhîr ، بلوچی ع
cêra ، shêr ، shêrâ ، رک : اشق ، هوشمان ۶۸۰ ، کیلکی jîr ؛ در اوراق ماوی پهلوی
'dryy' رک : چنینکه ؛ فهرستی از کلمات پارسی میانه ، BSOS ، ج ۱ ، ص ۸۰
۴ - رک : ازیرا . ۵ - رک : زیر افکند . ۶ - رک : زیر افکن .

یکدیگر مباشرت کنند - و کتابه از خطاهم هست،
زیر وزار - با زای نقطه دار (۱) بر وزن گیرودار، کتابه از آواز حزین و آهسته باشد. *

زیره با ۴ - با بای ابجد (۲) بر وزن دیده سا، آشی را گویند که با گوشت مرغ فربه و زیره و سرکه پزد. مبطورا نافع است یعنی شکم بزرگ را.

زیره رومی - تخمی است که آرا کرارایا (۳) وزینان و نان خواه گویند.

زیر - با اول مکسور بثنای رسیده وزای



زیر

نقطه دار زده، ریزهای برف و برف ریزهایی باشد که از هوا بچنگام سرما بارد و آنرا جبری سقیطه گویند - و جانوری هم هست کوچکتر از ملخ و شبها بانگ طولانی کند و عریان سرار گویند. *

زیرفون ۱ - با فا بروزن بیلگون، نوعی از درخت سجد است و آنرا نمر و میوه نمیباشد و بیشتر در دمشق میشود. سرد و خشک است و در قابضات بکار برد.

زیرقان - با قاف بر وزن شیرخان، نام ماهی است از ماههای ملکی ۴.

زیرک - بر وزن میرک، دانا و حکیم و فهم و مدرک و صاحب هوش باشد ۴ - و بمعنی فولاد جوهردار نیز گفته اند.

زیرماه - بانای مجهول بروزن پیشگاه، بمعنی کرسی باشد که بر آن نشینند.

زیرک سار - با سین بی نقطه بالف کشیده و برای بی نقطه زده، خداوند ادراک و فهم و شعور باشد.

زیر لب گفتن - بمعنی زیر زبان گفتن است که کنایه از آهسته میوشیده حرف زدن باشد.

زیر و بالا - معروف است که تحت و فوق باشد - و کنایه از آست که دو پسر آمدند

(۱) چک - بلزا. (۲) چک: بابا. (۳) چس، چپ: کرارایا.

۱ - رک: زیرفون (ح). ۴ - از صاحب برهان در بیان این لغت بدو وجه سهو واقع شد: اول اینکه زیرقان دره موس بابای ابجد موجود است و در اینجا با بای حطی نوشته، دوم اینکه در بیان معنی گفته که نام ماهی است از ماههای ملکی، حال آنکه صاحب قاموس گفته: الزیرقان بالکسر القصر. چک ص ۳۹۵ ح ۴. - زیرکان گفته اند: دوست را چندان قوت مده که کر دشمنی کند تواند. گلستان ۵۰. ۴ - از زیره (م. ه) + با (= بابا یعنی آثر). ۵ - زیره هم در عربی آمد مدرک: المنجد.

* زیره - بکسر اول و سوم، کمون و تخم گیاهی از طایفه چتری بری و معطر و از داروهای معرکه در آنها و پلو داخل کنند و یکی از ثوابل و دیگر از ابراهام و بهترین اقسام آن زیره کرمانی است. ناظم الاطباء و رک: ستوده ۱۴۷، گل کلاب ص ۲۳۵.



زیرفون

* زیرفون - بکسر اول از یونانی Sorbier = Zizyphos (فر)

«لک ص ۲۳۲». مصحف آن «زیرفون» (م. ه)، زیرفون Tilia rubra از تیره ماگنولیا ها و دارای کلهبایی است که دم کل آنها بر روی برگهای چسبیده و مرکب از آنها دارای کاسبرک و کلببرک و عده بسیار پرچم است و میله های آنها بهم چسبیده و چند دسته جداگانه تشکیل میدهند. برگهای آن دارای جوهری معطر و جوشانده آن مسکن است «گل کلاب ص ۲۰۳» «ثابتی ۱۸۵».

بشیر در صفحه ۱۰۵۳

زیگ - بکسر اول وسکون ثانی و غین فارسی ، تارهایی باشد که استادان فنی بندقتی جامه‌ای که بافتند بدان بندند ۴ - و کتابی که منجمان احوال و اوضاع نجوم و افلاک را از جد اول آن معلوم کنند و همچنان که آن قانونی است جامه بافان را در بافتن نقشهای جامه ، این کتاب نیز دستوری است منجمان را در شناختن احوال و اوضاع فلکی ، و همچنانکه کیفیات فوثن جامه از آن تارها پیدا میشود ، کمیات و حرکات کواکب از جدولهای این کتاب ظاهر میگردد ، و معرب آن زیج است ۸ - و نام جاویری هم هست خفیرجه و خاکستری رنگه کوچکتر از کنبجک و زیر هر دو بال اوسرخ است و آواز او بغایت خوش و خیزین میباشد ۹ - و نام طایفه است از کردان که مد کوه کیلویه توطن دارد.

زیگا ۱۰ - با ثانی مجهول و کاف پروزن

زیغ - بکسر اول وسکون ثانی و غین نقطه دار ، نوعی از فرش و ساط باشد - و بمعنی جمعیت خاطر و نشاط دل و فراغت هم هست - و حصیر و بوریا بیرا نیز گویند که از دوخ بافتند ۱ ، و دوخ علفی است که بدان انگور و خربزه آورنگ کنند - و بفتح اول در عربی بمعنی شک و رب - و میل از حق بیاطل باشد ۴

زیغال - با غین نقطه دار پروزن قیغال ، قدح و سیالیه بزرگ را گویند ۴ .

زیف - پروزن قیف ، زفت را گویند ، و آن صمغی باشد سیاه که بر سر کچلان چسباند - و بمعنی گناه - و بی ادبی هم هست ۴ - و در عربی زر قلب ناسره باشد ۵

زیفنون ۶ - با فاء و نون پروزن غیر کون ، شهری است که غذا را در آن شهر میخواستند بکشند ، بکریخت .

- ۱ - زیغ بافان را با وش بافان نهند طبل زن را نشانند بر رود نواز .
ابوالعباس . «لغت فرس» ۲۳۱ .
۲ - (ع) «زیغ بفتح اول ، میل کردن و میل کردن بسوی پستی و شک و میل کردن از حق»
«منتهی الارب» .

۳ - شکفت لاله توزیغال بشکفان که می می ز پیش لاله بکف بر نهاده به زیغال .
رودکی سمرقندی . «لغت فرس» ۳۲۶ .

۴ - فرس: پهلوی zēfān (سخن میمندی و بوج) «مناس» ۲۹۰ : «زیف ، بی ادبی بود ، حکاک گفت:

کی برو زر و سیم عرضه کنم
من بدین مکر و حيله زر لدم

«لغت فرس» ۲۴۷ .

۵ - «فرهم زیف ، درم ناسره یا پست . «منتهی الارب» . ۶ - دلغت فرس (ص ۴۰۴) «زیفنون» با غین آمده . ۷ - باین معنی معرب آن «زیج» (ه.م.) و «زیق» «فح» .

۸ - پهلوی zīk (تقوم) «باروچا» ص ۲۸۰ . ۹ - طبری zīk (صلصل) «صاب طبری» ۴۱۵ . ۱۰ - هر ، zīgā ، پهلوی vāt ، باد «یونکر» ۱۰۸ .

جیه از صفحه ۱۰۵۲

* زیستن - بکسر اول و فتح چهارم ، از : زی (ه.م.) + ستن (پسوند مصدری) [فرس: کریستن] ؛ زلدگانی کردن ، عمر کردن ؛ مالدن ؛ خوردن برای زیستن و ذکر کرد دست نو مستعد که زیستن از بهر خوردن است . «گلستان» ۹۸ .

زبا ، بلفظ زند و یازند (۱) ، باد را گویند و بحر ری
رج خوانند .

زنگر - بر وزن دیگر ، بمعنی آقو
است ، و آن دست زدن باشد بردهان پر باد کرده
شخصی تا آن باد ازدهان او با صدا بجهد .

زیلو ۱ - بکسر اول و ثانی مجهول
بروزن بیکو ، پلاس و کلیم را گویند و آنرا
خطر بجای یز خوانند ؛ و بفتح اول هم آمده است .

زیلوچه ۲ - پلاس و کلیم کوچک را
گویند همچو بوق و بوقچه و صندوق و صندوقچه
و امثال آن .

زیمله - بفتح اول و ضم میم بر وزن
زنگله ، کجاوه مانندی باشد که پراز میوه و سبزی
و امثال آن کنند و بر پشت چاروا ببنند و از جای
بجایی برند .

زیمور ۳ - بکسر اول و ضم میم بر وزن
بی نور ، بمعنی افشای سرباشد و آن مرکب است
از خرق و خیانت یعنی حرفی را بکسی بمبارد
که بجایی نگوید او فاش کند و همه کسی و همه

جا بگوید . *

زین افزار ۴ - سلیم و کجیم را
گویند که براق جنگ و پوشش اسب باشد در
روز جنگ .

زینان - بر وزن میزان ، بمعنی این
جماعت و از اینها باشد * - وزینان راهم گویند
که نان خواه است ، و آن تخمی باشد که بر روی
خمیر نان باشند .

زین بر ساو نهادن - کنایه از روان
شدن و رفتن باشد .

زین کوده ۶ - با کاف بر وزن نیم
سوده ، فریوس زین اسب را گویند ، و آن بلندی
پیش زین باشد .

زین کوه ۷ - بنم کاف و سکون واو
و ظهور ها ، بمعنی زین کوده است که فریوس زین
اسب باشد .

زین کوهه ۸ - باها ، بروزن و معنی
زین کوده است که فریوس و بلندی پیش زین
باشد ۹ .

(۱) چک : زند و یازند .

- ۱ - دوزبان کنوی یز zilû گویند .
۲ - ظ ، بر ساخته فرقه آند کیوان .
(م.م) ، پهلوی zên_afzâr « باروچا م ۲۸۰ » .
۶ - زین کوهه (م.م) ، ورك : زین کوه .
۸ - زین کوده (م.م) ، ورك : زین کوه .
۹ - سیرم پشش از ادبم سیاه
مانده زین کوهه را میان دوراه .
« هفت پیکر نظامی چاپ ارمغان م ۷۳ » .



زین
(برهان قاطع ۱۳۷)

* زین - بکسر اول ، پهلوی zên (سلاح ، تجهیز) : اوستا -
zaēna- (سلاح) « بارنولمه ۱۶۵۰ » ، ارمنی ع zēn (سلاح ، تجهیز) .
(۲) اوستا - zaēnu- (سلاح دفاع) « بارنولمه ۱۶۵۱ » ، در فارسی Zīn
(بمعنی سرج مهری) آمده . « پیرک م ۲۵۵ » ورك : اشق م ۳۰۲
و هویشان م ۱۱۱ .

بر روی خمیران باشند.

زیوار = با نالی مجهول پروزن دیوار ،
معنی سوت و صای بودن و برابری باشد.

زیور = پروزن دیگر ، بمعنی زینت
و آرایش باشد - و آنچه بدان زینت و آرایش
کنند .

زین = بفتح اول بر وزن زمین ، بلفظ
زید و یازد (۱) بمعنی دراز و بلند باشد که تقیض
کوته است **۸** - و بکسر اول صاحب طرف و صاحب
جانب را گویند.

زینهار ^۱ = بمعنی زینهار **۴** است که پناه
جستن و امان خواستن باشد - و عهد و پیمان
- و ترس و بیم - و شکایت را نیز گویند - بمعنی
افسوس و حسرت - و امانت - و تعجیل - و آگاهی
نیز آمده است **۴** .

زینهارى = پناه آورده - و پناه داده
شده - و عهد بسته **۴** - و در عهد و امان کسی در
آمدن را گویند **۵** .

زینیان ^۶ = بایای حطی پروزن میهمان ،
زینان است که مانع خواه باشد ، و آن نغمی است که

(۱) چك : ژد و پاژد .

^۱ - پهلوی *zînhâr* (امن، امان)، سغدی *zynyh* (پناه، امان)، رك: مقاله R.N.Frye در معرفی تاریخ عرب تألیف حتی در *Speculum* چاپ ماساچوست ج XXIV شماره ۴ ص ۵۸۰.
Andreas آرامر کباز: *azînhâr* میداند. یعنی ازین پرهیز. *Fr. Müller* آرا = اوستایی
**zaenô-hâra* (سلاح حامی) میداند. هوشمان گوید که وجه اخیر بنظر من بهتر است «هوشمان
۵۲۷» رك: استق ۵۲۷. **۴** - رك: زینهار. **۴** - در بیت ذیل نخستین بمعنی
«پرهیز» حذر کن» و دوم بمعنی «پناه» حمایت» است:

مگذار زینهار چو در زینهار نت

خان مرا بدین فلك زینهار خوار.

«معمود سعد ۱۵۰» .

۴ - از: زینهار + ی (سبت) .

۶ - رك: زینان ، زینان . **۷** - سغدی *zywr* .

Henning, Sogdian loan - words..., BSOS, X.1, p.96.

۸ - هر ، *zâyann* , *zayaên* ، پهلوی *buland* ، بلند «بونگر ۱۰۸» .

گفتار دوازدهم

از کتاب برهان قاطع در حرف زای فارسی با حروف نهجی مبتنی بر ده بیان و معنوی بر شصت و دو لغت و کنایت بیان اول

در زای فارسی با الف مشتمل بر هشت لغت و کنایت

و بسبب یمزکی فرو نبرد ۴ ؛ و بعضی مطلق تره
دوغ را گفته اند یعنی آنچه از رستی که در دوغ
و ماست کنند - و علفی را نیز گویند خارداو
که در ماست کنند و آراکنگر خوانند ؛ و جمعی
گویند علفی است که بی تخم میروید، و آن
نوعی از دونه است که بدن آتش افروزند و این
بمعنی اول تردیک است ؛ و بعضی میگویند هر
علفی که بی تخم روید ؛ و بعضی گفته اند : حشیش

* ژایژ ۱ - با بای ابجد (۱) و زای
فارسی پروزن فالیز ، دارویی است که آرا بوی
مادران گویند - و سرشک آتش را نیز گویند
و آن قطرهایی است که از هیزم تر در وقت سوختن
میچکد ، بعضی گویند شراره آتش است ۴ .

ژاژ - با زای فارسی برون قاز ، بونه
گیاهی باشد بغایت سفید و شبیه بدونه در نهایت
یمزگی و هر چند شتر آرا بخاید نرم نشود

(۱) چک: با با.

* ژ - حرف چهاردهم از الفبای فارسی است و آرا زای فارسی یازده معقوده نامند و در
حساب جمل نمایند عدد یست ولی در مورد لزوم آرا زاء محسوب دارند و شماره آرا هفت گیرند.
ژ به ج ، ز ، س و ش بدل شود . رک: لغت نامه .

۱ - ژاییز «لغت نامه» . ۴ - قس : ابیز ، اییز .

۴ - ژاژ داری نو هستند بی ژاژ خوران (خران ن.ج.)

و بنحیج یست که تلزید (بازند. دهضما) سوی ژاژ خران.

مسجدی مروزی. «لغت فارس» ۱۷۸ و «لغت نامه»

و سبب آن چنان است که چون بخار جهوا رود و سرما درو اثر کند غلیظ شود و قطره بلران گردد و در محل فرود آمدن فصل برودت زیاده درو تأثیر کند اورا بفشرد و بنج بندد * - و شبنم را نیز گویند و سبب آن چنان باشد که شدت سرما هوای صافی را غلیظ کند و بخار سازد و از زمین اندکی بلند شود و بربرکهای نباتات نشیند و از آن قطرها پدید گردد * - و باران بسیار احم گفته اند - و جاله را نیز گویند، و آن چیزی باشد که از چوب و هلف سازند و مشکهای پرباد بر آن بندند و بر آن رشته از آب گذرد * ؛ و بعضی آن مشکهای پرباد را و مشکى که شناوران بر پشت بندند ژاله گویند.

ژاو - بسکون واو ، خالص و خلاصه هر چیز را گویند .

بأكله البعير، یعنی علفی است که آرا شتر خورد و بربری غلیس بر وزن حریس خوانند - و کتابه از سخنان هرزه و پاره و بی مزه و هذیان هم هست ۱ .

ژاژومك - با ناك برآورسيده و میم مفتوح بكافزده ، لویارا گویند، و آن تخمی است که بربری لب خوانند بکسر لام .

ژاژه ۲ - با زای قاری پروزن تازه ، بمعنی ژاژ است که علف بی مزه - و کتابه از سخنان هرزه باشد .

ژاغر ۴ - پروزن لاغر، چینه دان مرغان را گویند و بربری حوصله خوانند.

ژالکه - بسکون لام و فتح كاف ، نام گیاهی است دوايي شبیه بانگشتان چلباسه وزغن.

ژاله ۲ - بر وزن لاله، نكرک را گویند

۱ - کبیکه ژاژ دراید بدرگش نشود که چرب گویان آجا شود کند زبان .

فرخی سیستانی. «لغت فرس ۱۸۳» .

۲ - رځ: ژاژ . ۴ - ژاغر (ه.م.) عنصری باخی در خطاب باز سپید بزاغ گوید : خورند از آنچه بماند زمن ملوک زمین (جهان . ن.ج.)

نو از پلیدی و مردار پرکنی ژاغر . «لغت نامه» .

۲ - در سانسکریت: jada (سرد، خشک و بیحرکت) «اشق ۶۸۴» هوشمان ژالرا از jhardak * مأخوذ میداند، افغانی zhâla «هوشمان ۶۸۴» .

* - چون ژاله بریدی اندرون موصوف چون غوره بخامی اندرون محکم منجیک لمذی . «لغت فرس ۴۴۶» .

۶ - باقوت وار لاله ، بربرک لاله ژاله کرده براو حواله ، خواص دودریا . کبابی مروزی. «لغت فرس ۴۴۶» .

۷ - برای این معنی دوشاهد از يك قصیده فرخی نقل کرده اند و استاد دهخدا در آن دو، کلمه ژاله را بمعنی «کوهله» و «جباب» اقرب دانسته اند تا معنی «خیک بلد اندر دیده» . رځ: لغت نامه؛ و رځ: جاله.

بیان دوم

در زای فارسی با خای نقطه دار مشتمل بر دو لغت

زای و ناله را نیز گویند .	ژخ = بفتح اول و سکون ثانی ، مخفف
ژخار ۴ = بکسر اول بر وزن شکار ،	آزخ است ، و آن دانه ای باشد سخت و بی درد که
بانگه و نمره را گویند - و بمعنی سختی نیز	در اعضای آدمی بهم میرسد و آنرا بمری نژولول
آمده است .	خوانند ۱ - و آواز حزین و آهسته ۴ - و صدای

بیان سوم

در زای فارسی با دال ابجد مشتمل بر سه لغت

مشهور؛ و بنم اول نیز گفته اند و جدوار معرب	ژد ۴ = بفتح اول و سکون ثانی ، مطلق
آست .	صمغ را گویند ، و آن چیزی است چسبنده که از
ژده ۵ = بکسر اول و فتح ثانی ، مخفف	ساق درخت بر می آید .
آزده است ۶ که سوزن زدن - و آژنه بنگه آسیا	ژدوار = بفتح اول بر وزن و معنی جدوار
زدن باشد .	است • که ماه پروین باشد ، و آن دوا بی است

بیان چهارم

در زای فارسی با رای بی نقطه مشتمل بر چهار لغت

و پر خوری باشد ۷ .	ژرد = بروزن زرد ، بمعنی بیلر خوردن

۱ - رك : آخ ، آخ .

۲ - بوی برانگیخت گل چو هنر اشهب بانگه بر آورد مرغ با رخ طنبور .

منجيك نرمدی . «لغت فارس» ۷۹ روك : لغت نامه .

۴ - زغار (م.م) . ۴ - از اوستایی jafara (صمغ) «بستها ۱ ص ۳۲۹ ح ۱»

و رك : انكژد . • رك : جدوار . ۶ - رك : آزده ، آزده .

۷ - در عربی «زرد» (بفتح اول) فرو بردن لقمه است «منتهی الارب» و مؤلف غیاث این لغت

را مشترك بین فارسی و عربی داند با تفاوت زای عربی و زای فارسی . «لغت نامه» .

ژرفا ۲ - با فا بalf کفیده، بمعنی صق و عمیق و عمیق بودن باشد.

ژرفی - با فای بحتانی رسیده ، فکر عمیق و احتیاط کردن و بارک یبینی باشد ۴ - بمعنی احتیاط کننده هم هست ۴ - بمعنی هر چیز را نیز گویند ۵۴.

ژرف ۱ - بروزن حرف ، بمعنی عمیق است مطلقاً خواه دریا باشد و خواه چاه و خواه رودخانه و حوض و امثال آن - و کنایه از احتیاط نمودن و نظر بدقت کردن و بارک یبینی و فکر دقیق نمودن هم هست ، و بعضی غور گویند.

بیان پنجم

در زای فارسی با غین نقطه دار مشتمل برشش لغت

ارزن باشد ۸ - و سرخی و غازه را نیز گویند که زنان بر روی مالند ۹ - و ناف حیوانات را گویند عموماً و ناف کاه را خصوصاً ۹ - و بمعنی فریاد و فغان هم آمده است ۱۰ .

ژغاله ۱۱ - بر وزن حواله ، بمعنی

ژغار - بفتح اول بر وزن تغار ، گیاهی باشد که بدان جامه رنگ کنند - و بمعنی سختی هم آمده است که نقیض سستی باشد ۶ - و آواز بلند و فریاد سهناک را نیز گویند ۷ .

ژغاره - بفتح اول بر وزن کناره ، نان

۱ - اوستا - zhafrā (عمیق) ، پهلوی zafar ، zufar ، کردی zhiôr ، زازا zôr ،

افغانی zhavar ، بلوچی juh و jahل ، اشق ۶۸۰ ، استی arf دک . است ۹۰۷ ، گیلکی jûlf (کود) ، دامغانی jol (کاه کود) . در اوراق مانوی (پهلوی) zwpy (حق) ، پلزد zufâe . رک: هنینگه . فهرست لغات پارسی میانه ... BSOS ، ج 1، 1X ، س ۹۰ : یکی ژرف دریاست بن نا پدید در گنج رازش ندارد کلید .

فردوسی طوسی . « لغت نامه » .

۲ - پهلوی zhufârak « ناو ادبا ۱۶۷ : ۲ » از : ژرف + ا (حاصل مصدر) . ۳ - از : ژرف + ی (بیت) درازا، ستبر . ۴ - از : ژرف + ی (حاصل مصدر) . ۵ - از : ژرف + ی (بیت)

۶ - « بروتای وی (ارغان) چاهی آبست که ژرفی آن همه جهان تواند داشت » محدود العالم ۷۸ . ۶ = ژغار (م.م) = ژغار (م.م) . ۷ = ژغار (م.م) . رک: ژغاره : استاد هنینگه گوید : zhaghâr (فریاد) و غیره (شمس فخری س ۶۳ - VII ، ۱۹) هیچ هم ریشه در فارسی ندارد . ممکن است اسم سفدی zhghâr * را بپذیریم که از کلمه سفدی xzhghêr (نامیدن ، ترا خواندن) ناشی میشود

Henning , Sogdian loan words..., BSOS-X,1, p. 100 .

یکی زخم نیانجه که بدان روی کره بزدم جنگه چه سازی، چه کنی بانکه (وا) ژغار . ابرالمثل بخاری . « لغت فرس ۱۲۲ » رک : لغت نامه .

۸ = ژغاله (م.م) = ژغاره (م.م) :

رفیقان من با می و لاز و نعمت منم آرزومند یکتا ژغاره .

ابوشکور بلخی . « لغت نامه » .

۹ = ژغاله (م.م) . ۱۰ = رک: ژغار ۱۱ = ژغاره (م.م) = ژغاره (م.م) .

و جاویدن چیزی از دهن و بسبب بسیاری سرما و کثرت قهر و غضب از دندانها برآید ۴ - و صدا و آواز گردد کان و بادام و امثال آنها نیز گویند وقتی که در جواب یا جای دیگر ریزند و برهم خورد. **ژغند** - بروزن کنند ، آواز بلند مهیب و سهمناکی باشد که سباع و بهایم بوقت گرفتار شدن در دام کنند ۴ - و بمعنی سختی هم آمده است که نقیض سستی باشد •

ژغله است که فلان لرزن - و سرخی زلال - و ناف حیوانات باشد

ژغاو ۱ - بفتح اول و تایی بalf کشیده و بواو زده، زن فاحشه و قهبرها گویند - و قهجه خانه را نیز گفته اند.

ژغوغ ۲ - بازای فارسی و غین نقطه دار بروزن لفلق ، آوازی که در محل چیزی خوردن

بیان ششم

درزای فارسی با فا مشتمل بر پنج لغت

نر را گویند ۷ .
ژفك آب ۸ - بروزن كشك آب و چركی را گویند که در گوشه چشم جمع شده باشد خواه نر باشد و خواه خشك.
ژفیده ۵ - بروزن رسیده ، بمعنی نر شده و خیسیده باشد و **ژفیدن** مصدر است که بمعنی نر شدن و خیسیدن باشد و بعضی نرشف گویند ۹ .

ژف - بفتح اول، بمعنی نر است که نقیض خشك باشد .

ژفره ۶ - بضم اول بروزن سفره، پیرامن دهان را گویند

ژفك - بفتح اول بروزن اشك ، بمعنی چرك كنجهای چشم است خواه نر باشد و خواه خشك و در عربی رمص چرك خشك و غمص چرك

- ۱ - ژغاو (ه.م.) ورك : جهانگیری . ۴ - اسم صوت .
۲ - ژغوغ دندان او دل می شکست جان شیران سیه میشد ز دست .
مولوی بلخی رومی . مثنوی چاپ علاءالدوله ص ۲۲۰ س ۱۹ .

- ۴ - اسم صوت : کرد روبه یوز واری يك ژغند

- ورك : ژغار ، ژخار . ۶ - مؤلف آنند راج گوید : پیرامن دهان در برهان رود کی سمرقندی . «لغت فرس ۸۹» ورك: لغت نامه .

آورده و ظن آنست که زفر یعنی دهان را زفره خوانده باشد . «لغت نامه» . ورك: زفر .

- ۷ - چشم و مژگان ز ژفك گندیده عنكبوتی بگونه غلطیده . طیان مرغزی . «لغت نامه» .

- ۸ - از: ژفك (ه.م.) + آب .

- ۹ - از آنهم که دیده رخت رانیده شده جمله کیتی ز اشم رسید .

روحی شارستانی . «جهانگیری»

بیان هفتم

در زای فارسی با کاف مشتمل بر هشت لغت

زیر لب خود بخود آهسته سخن گوید ۱؛ وضم
اول هم آمده است.

ژکس ۲ - بفتح اول و ثانی بر وزن
قفس، این لفظ در مقام معاذالله گفته میشود
یعنی در جایی که عربان معاذالله گویند فارسیان
ژکس میگویند.

ژکفر - بر وزن جعفر، بمعنی شکیبا
است و آراا برمی سپور خوانند و ژکفری
شکیبایی باشد.

ژکور - بفتح اول بر وزن سپور، بمعنی
بخیل و خسیس و سفله - و پیچیده - و گرفته
باشد ۸ - و دزد و قطاع الطريق را نیز گویند.

ژکیدن ۹ - بفتح اول بر وزن رسیدن
آهسته سخن گفتن باشد در زیر لب از روی خشم
و قهر و غضب ۱۰؛ وضم اول هم آمده است. *

ژک ۱ - بفتح اول بر وزن ذک، سخنی
که از روی غضب و خشم در زیر لب گویند و کسی
که با خود همی تندد - و امر باینمعنی هم هست؛
و ضم اول نیز گفته اند و در شیراز و خراسان لند
گویند ضم لام و سکون نون و دال.

ژکاره - بفتح اول بر وزن هزاره،
مردم لجوج و کران و سبزه کار و سینه‌نده را
گویند ۴.

ژکال ۲ - بر وزن و معنی زغال است
که انگشت باشد و بربری فهم خوانند. گویند
این لغت ارمنی است ۲ و با کاف فارسی هم
دوست است.

ژکان ۳ - بفتح اول بر وزن مکان، از
خود رمیده - و شخصی که از روی اعراض در

۱ - رک : ژکیدن . ۲ - ژکاره (م.ه.) :

تا روز پدید آید آبشش یابم
زمین علت مکروه و ستمکار و ژکاره .
خسروانی. «لغت نامه» و رک: لغت فرس ۱۳۸.

۴ - ژکال = ژکال = زغال (م.ه.) . ۲ - رک : س صد و یک مقدمه .

۵ - ژکان (م.ه.) . ۶ - اسم فاعل از «ژکیدن» :

برقتند از ابوان ژکان و دژم
دهان پر زیاد و روان پر زخم .
فردوسی طوسی. «لغت نامه»

۷ - مصحف «پرکس» مخفف «پرکت» (م.ه.) . ۸ - ژکور (م.ه.) :

چرخ فلک هرگز پیدا نکرد
چون تو یکی سفله و دون و ژکور .
رودکی سمرقندی. «لغت نامه» .

۹ - از : ژک (م.ه.) + یدن (پسوند مصدری) . ۱۰ - ولندیدن ، غرولندیدن :

از اوشاه ایران فراوان ژکید
برآشت و از روزبه لب گزید .
فردوسی طوسی. «لغت نامه» .

* و ۳ ل - رک : پایان کتاب ، لغات متفرقه .

بیان هشتم

در زای فارسی با نون مشتمل بر هشت لغت

و بکسر اول بمعنی قطره باران است ؛ و باین
معنی بجای نون یای حلی هم آمده است (۱).

ژنگدان ۹ = بروزن سنگدان بمعنی
زنگه وزنگاله (۲) و جلاجل باشد؛ و باین معنی
بحذف الف هم بنظر آمده است.

ژنگله = بر وزن زنگله، سمی را گویند
که شکافته باشد همچو سم آهو و گاو و گوسفند
وامثال آن .

ژنگه = بفتح اول و کاف فارسی و سکون
ثانی ، آفتی است که بغله رسد ، و آن چنان باشد
که خوشه غله از دانه خالی گردد و زرد شود.

ژنه ۱۰ = بفتح اول و ثانی ، بیش سوزن
و بیش جابوران گزیده را گویند مانند زبور ویشه

ژند = بفتح اول بر وزن چند ، بمعنی
پاره باشد و ژند و ژند بمعنی پاره پاره ۹ - و بمعنی
خرقه و کهنه هم آمده است ۴ - و آتش زنده و چغماق
را نیز گویند ۴ - و نام کتاب زردشت است که
بزند اشتها دارد ۴ .

ژنده = بر وزن خنده ، بمعنی ژند است
که خرقه و پاره و کهنه باشد ۵ - و هر چیزی
بزرگه و عظیم و مهیب را نیز گویند همچو ژنده بیل
یعنی فیل بزرگه ۶ .

ژنگ = بفتح اول بر وزن رنگه ، کتاب
مانی نقلی است، و آن مشتمل برده بر صوررات
و نقضهایی که اختراع اوست ۷ - و چین و شکنجی
را نیز گویند که بر روی و اندام مردم پدید آید ۸ -

(۱) چک : یا هم آمده است . (۲) چک : ژنگه و ژنگاله .

۱ - ژنده (ه.م.) . ۲ - رک: ژنده . ۳ - رک: زند .
۴ - رک: زند ، و رک: مزدینا: فهرست . ۵ - درقروینی jendera, jenda
«دیرسیانی» ، کرمانشاه cindara «وحدت» ، کلیایکانی jendera «قاسمی» ، اصفهانی
jendera «سالک» ، کیلیکی zhandara :

چو کل کرچه او ژنده پیراهن است
ولی بوی او از دگر گلشن است .
متجیک نرمذی . «لغت نامه» .

۶ - ژنده (ه.م.) :
از سهم و از سیاست مادر گذار نو
بر کرکه ژنده پوست بدردسکه شبان .
سوزلی سمرقندی . «لغت نامه» .

۷ - مخفف «ارژنگه» (ه.م.) :
آن صحن چمن که از دم دی
اکون ز بهار مانوی طبع
گفتی دم کرکه یا پلنگه است
پر نقش و نگار همچو ژنگه است .
منسوب برودکی . «لغت نامه» .

۸ - مخفف «آژنگه» (ه.م.) ۹ - زنگدان (ه.م.) .
۱۰ - لز: زن (از مصدر زن بمعنی زدن) + ه (پسوند اسم آلت) ؛ آلت زدن .
(برهان قاطع ۱۲۸)

وامثال آن .
ژنیان ۱ - بکر اول و سکون ثانی
بروزن بریان ، نامخواه را گویند، و آن نهمی است
که بر روی خمیر نان باشند .

بیان نهم

در زای فارسی با واو مشتمل بر یازده لغت

ژوله - بزم اول بروزن لوله ، نام مرغی
است که آنرا چکاوک خوانند و بعضی قبره
گویند .

ژولیدن ۲ - با ثانی مجهول بر وزن
جوشیدن ، بمعنی درهم شدن - و درهم رفتن
و پیریشان گردیدن باشد .

ژولیده ۸ - بر وزن شوریده ، درهم
رفته و درهم شده - و آمیخته - و بدست مالیده
شده - و پیرشانرا گویند ، و این معنی را بیشتر
در زلف و کاکل استعمال میکنند .

ژومیده - با میم بروزن ژولیده ، کشت
و زراعت آب زده را گویند .

ژون - بر وزن لون ، بمعنی بت باشد

*** ژواغار** - با غین نقطه دار بروزن
هوادار ، نام یکی از بت پرستان بوده ۴ . *

ژورک ۴ - بفتح اول و رای قرشت
و سکون ثانی و کاف ، پرده ایست سرخ رنگ
بزرگی کنجشک ؛ و بعضی گویند پرده ایست
که سر کردن او سرخ میباشد و او را سرخاب
میکویند .

ژوژ ۴ - با اول بتائی رسیده و بزای
فارسی زده ، خاریشت را گویند، و آن جانوری
است معروف ۵ .

ژوژه ۶ - با زای فارسی بروزن موزه ،
بمعنی ژوژ است که خاریشت باشد .

ژول - با ثانی مجهول بروزن غول ، بمعنی
چین و شکنج و ناهمواری باشد .

۱ - زنیان (م.ه) . ۴ - رک : زواغار ، ژواغار ، نام مفی است . ابوالعباس گوید :
گفتا که یکی مشکى است نى مشک تبتى (۲) کابن مشک حشو نقیى است ازخم ژواغار .
«لغت فرس ۱۴۹» برای تصحیح بیت ، رک : لغت نامه . ۴ - ژولک «لغت نامه» :

شارک چو مؤذن بسر خلق کشوده و آن ژورک (ژولک) و آن سموه از آن داده اذان را .
سنایی غزلی . «لغت نامه» .

۴ - رک : ژوژه . ۵ - رک : خاریشت . ۶ - اوستا - dujaka ، در گزارش
پهلوی (- زند - منبیر) jujak . در بند هشتن پهلوی (فصل ۱۴ بند ۱۹) ده جنس سگ بر شمرده
شده و در میان آنها از ژوژه نیز نام برده شده گوید آن را خاریشت خوانند . رک : قاب ۱ ص ۲۱۲
- ۲۱۳ . کردی ع [arm] [ij] jh [j] h [j] «اشق ۶۸۷» ، طبری armeji (خاریشت) - ملازدرانی
کنونی armenji «واژه نامه ۱۸» . ۷ - جولیدن (م.ه) . ۸ - اسم مفعول از «ژولیدن» .

* ژو - بفتح اول (رک : زو) : «ژو، دریا بود . هنمری (بلخی) گوید :

مرد ملاح نیز اند که رو (پیراند که گر . ده خدا)

راند بر باد کشتی اندر ژو . «لغت فرس ۴۱۸» و رک : لغت نامه .

* ژوین - رک : زوین .

شوریدن ، چکیدن آب را گویند از سقف خانه
بسیب باران باریدن .

و بیری ستم خوانند .
ژوهیدن = با نالی مجهول بر وزن

بیان دهم

در زای فارسی با یای حطی مشتمل بر هفت لغت

ژیره ۵ - بر وزن و معنی زیره است
که بیری کهون ۶ خوانند و بهترین آن
کرمانی باشد.

ژیش ۷ - بکر اول و سکون نالی و زای
فارسی ، بمعنی مردار و پلشت و نجس باشد ۷ .

ژیک ۸ - بکر اول و سکون نالی و کاف ،
قطره باران را گویند ۸ - بمعنی خاریست هم آمده
است لیکن اشاره بحرکش نشده .

ژیوه ۹ - بر وزن و معنی جیوه است که
سیماب باشد و عرب آن زینق است و بیری فرار
بر وزن کرار خوانند ۹ .

ژی ۱ - بکر اول و سکون نالی ، آبگیر
و آبدان و شمر و جاییکه آب در آن جمع شده
باشد ۱ - و نام قریه ایست از صفهان و در آنجا
بنکه خوب حاصل میشود ۲ .

ژیان ۳ - بکر اول بر وزن میان ، تند
و خشم ناک و قهر آلود - و درنده را گویند از اسان
و هر يك از حیوانات دیگر از چرنده و پرند
و درنده که در ایشان صفت غضب و خشمناکی
باشد ۳ .

ژیِر ۴ - بکر اول بر وزن شیر ، بمعنی
آزیر است که آبگیر و تالاب و گوی باشد که آب
باران و غیره در آن جمع شود .

آتشکده دارم صد ویر هر مژمهای ژی .
رود کی سمرقندی . «لغت فارس ۵۱۷» .

۱ - ای آن کمن از عشق تو اندر جگر خوش

۲ - جی (ه.م.) .

نو گفتی ز پیل زبان یافت کوس .

۳ - ز پای اندر آمد لگون کشت طوس

فردوسی طوسی . «لغت فارس ۳۵۵» .

۶ - cumin sauvage (فر)

۵ - زیره .

۴ - رک : آژیر .

۸ - رک : ژیکه (r)

۷ - رک : لغت نامه .

۹ - جیوه (ه.م.) . ۱۰ - vif argent (فر) «لغت نامه» .

گفتار سیزدهم

از کتاب برهان قاطع در حرف سین بی نقطه با حروف نهجی
مبتنی بر بیست و چهار بیان و محتوی بر یک هزار و سیصد و شصت
و هفت لغت و کنایت

بیان اول

در سین بی نقطه باالف مشتمل بر یکصد و چهل و پنج لغت و کنایت

سابقه سالار - سر لشکر و قافله باشی
را گویند - و کنایه از حضرت رسالت صلی الله علیه
و آله نیز هست.

سابوته ۴ - با تلی قرشت (۲) پروزن
آسوده ، زن پیر را گویند بزبان زرد و استا.

سابود - بنم ناك پروزن نابود، بمعنی

سا - بر وزن جا ، باج و خراجی را
گویند که پادشاهان و سلاطین از یکدیگر
ستانند ۱ - و بمعنی شبه و نظیر باشد ۴ - سو بوی
از قماش هم هست - و ساییدن (۱) و سودن
را نیز گویند - و امر بساییدن (۱) و سودن
باشد ۴ یعنی بسای.

(۱) چش : سائیدن . (۲) چك : با تا .

* س - حرف باتردهم از الفبای فارسی و حرف دوازدهم از الفبای عربی (ابست) و حرف
باتردهم از ابجد ... و آخر! سین تلفظ کنند و برای تشخیص از «ش» سین غیر منقطه و سین مهمله
و سین سفص گویند و در حساب جمل شصت گیرند ، این حرف به «ج» «ج» ، «ز» «ه» و «ی» بدل
شود (رك: س یح ویز دیباچه مؤلف) .
۱ - ساو (م.ه) :

تا روم زحمت لاجرم شاهان ! کیتی همه زیر باج و سا کردی .

مسجدی مروزی . «لغت فرس» ۱۶ .

۴ - ركه : آسا . ۴ - ركه : ساییدن ، سودن . ۴ - دولت فرس

(س ۵۰۴ آمده : «سابوته» زن پیر بود بزبان آسیان ، قریح گوید :
مرا که سال بهفتاد و شش رسید و رسید
و بنابراین لغت مزبور از زبان «آسی» (مختللا استی) است .
دلم زلفه سابوته و زهره تاز .

ساتکني ۱ - بکون نای قرشت (۲)
و کاف مکسور و لون بتحانی کشیده بر وزن صاف
دلی ، قدح و پیاله بزرگی باشد که بدان شراب
خورند .

ساتگی ۱ - بکون فوقانی و کاف فارسی
بتحانی کشیده ، بمعنی ساتکني است و پیاله و قدح
شرابخوری باشد .

ساتگین - با کاف فارسی بروزن پاکدین ،
بمعنی مطلوب و محبوب باشد - و قدح و پیاله
شرابخوری را نیز گفته اند ۲ .

ساتکینی ۸ - بروزن دارچینی ، قدح
و پیاله بزرگ شرابخوری را گویند .

ساتل ۹ - بروزن قائل ، دارویی است مانند
کمای خشک شده و آنرا بشیرازی روشنک خوانند ؛
و با شین نقطه دار هم آمده است و عرب آن
ساتل (۳) است .

ساج - بروزن کاج ، درختی باشد بسیار
بزرگ و بیشتر در هندوستان میشود ۱۰ . طبیعت
آن سرد و خشک است - و مرغی بود که آنرا مرغ
کنجد خواره گویند ، و بعضی ماده مرغ کنجد
خواره را ساج گویند و تا به نان پزی را نیز گفته اند ،
و آن آهنی باشد پهن که نان تنگ را بر بالای آن

حاله و خرمن ماه باشد ۹ - سوریسمایرا نیز گویند
که طفلان در ایام عید نوروز از جایی آورند و بر
آن بسته در هوا آیند و روند - و بمعنی عشقه
باشد ، و آن گیاهی است که بر درخت می پیچد -
و جل وزع را نیز گفته اند ، و آن چیز سبزی
باشد که بر روی آبهای استاده بهم میرسد - و نام
فنی هم هست از فنون کشتی گیری ، و آن آست
که شخصی پای خود را بر پای دیگری ببیچد و بر
زمین زند .

سابوره - بروزن فاروره ، حیز و منخست
و پشت پای را گویند .

سابوس - بر وزن سالوس ، اسفول
و بزر قطو را را گویند ، و آن نخمی است معروف .

سایزج ۴ - با ناک بتحانی رسیده
وزای نقطه دار مفتوح بیجم زده ، رستنیی باشد که
آنها مردم کیا خوانند و بعضی لفاح ۴ گویند
و بیخ آنها اصل اللفاح نامند .

سایزك ۴ - با کاف ، بروزن و معنی
سایزج است که مردم کیا و لفاح باشد ، و سایزج
مرب آست .

سات - با نای قرشت (۱) بروزن مات ،
بمعنی خوابیدن و خواب کردن باشد .

(۱) چک : باتا . (۲) چک : بکون تا . (۳) چش : ساتل .

۱ - ظ ، مصحف «سابوره» (م.م) ۴ - سایزك (م.م) = mandragore
(فر) «دلك» ص ۲۳۶ . ۴ - لفاح بری ، بیروج الصنم است . «تحفة حکیم مؤمن ص ۲۶۸» .
۴ - سایزج (م.م) . ۱ - بکاف فارسی اصح است . رک : ساتگین :
از پسر فرد باز داورگران تربیر و ز دو کف ساد کفن ساتکني کش بدم .
«منوچهری دامغانی ص ۵۴» .

۶ - رک : ساتگین ۲ - ساتگین ، ساتکینی ، ساتکني ، ساتگی :
چهارشنبه که روز بلاست باده بخور
ساتگین می خور تا بجافیت گذرد .

«منوچهری دامغانی ص ۱۷۷» .

۸ - رک : ساتگین . ۹ - رک : ساتل ، ساتل ۱۰ - Tectona grandis
«د لك» ص ۲۳۳ ، رنگه ساج سیاه است :

کنار آبدان گفته بشاخ ارغوان حامل سحاب ساج کون گفته بطفل عاج کون حبلی .
«منوچهری دامغانی ص ۱۰۹» .

ساخته رنگ = با رای قرشت بروزن
پارچه سنگه ، بمعنی موافق باشد که در مقابل
مخالف است ۸ .

ساخن = بکسر ثالث بروزن ساکن، بمعنی
ساروج است و آن چیزی باشد که آهک داخل آن
سازد و کار فرمایند.

ساد = بروزن باد ، بمعنی ساده است ۹
که در مقابل منقش باشد - و استادرا نیز گویند ۱۰
- و خوک نر را هم گفته اند که گراز باشد - و بمعنی
دشت و صحرا و بیابان هم هست.

سادآوران = بروزن هاماوران، بلفظ
سریانی چیزی است مانند صمغ و آترا در دون
بینخ درخت گردکان که مجوف شده باشد یابند .
سرد و خشک است در دوم و سیم ، خوردن و ضلاد
کردن آن بر شکم اسهال خوبتر یا نافع باشد
و آترا برومی قنطار و برمی خانم الملك خوانند.

ساده = بروزن ماده ، معروف است که
در برابر منقش و ریشدار باشد ۱۱ - و مردی می

پزد ۱ - و بزبان عربی چوبی است که آترا از
هندوستان آوردند - و طبلان را هم میگویند، و آن
چادرست که بر دوش اندازند.

ساجور = باجم بروزن سلطوره، کردن
بند و چوبی باشد که بر کردن سکه بندد تا
تواند گریخت و تواند چاورد ؛ و بنی گویند
عربی است ۲ .

ساجی = باجم فارسی بروزن کاجی ،
بمعنی سفید باشد که برمی یابن گویند.

ساخت ۳ = بروزن باخت ، معروف است
یعنی کاربرا نمل کرد ۴ - و دوال نمۀ رکاب و براق
و بند و بلو زین اسب را نیز گفته اند - و بمعنی
برگشتن هم هست ، و آن پوششی است که
در روز جنگه بر اسب پوشانند و خود نیز
پوشند . *

ساخته * = بر وزن باخته ، بمعنی
موافق ۶ - و آماده باشد - و کتابه از مردم شباد
و جابلوس هم هست ۷ .

۱ - در ترکی «ساج» بهمین معنی است «جفتایی ۳۳۳» ، در گیلان نایی را که برین تابه ریخته
شود «نان ساج» گویند . ۲ - «ساجور بروزن کافور» چوبی است که آروخته شود در کردن
سکه ، «شرح قلموس» . ۳ - اسم از «ساختن» (م.ه) . ۴ - باین معنی سوم شخص مفرد
ماضی از «ساختن» . * - اسم مفعول از «ساختن» . ۶ - رکه : ساخته رنگه .

۷ - نیز ملایم و حلیم و آرام : «مردی ساخته بود بی نصب و بر خوارج (یعنی باخوارج)
ساخته بود و طریق سلامت گرفته» «تاریخ سیستان مریح - یط و ۱۹۱» - و بمعنی کوک و موزون .
۸ - رکه : ساخته . ۹ = ساده (م.ه) . رکه : لفت فرس ۱۱۱ .
۱۰ - مخفف استاد (م.ه) . ۱۱ - ساد (م.ه) . مرب آن ساده ، ساج ، سازج
«نفس» و بمعنی جوان ساده چهره . وی موی و جمع آن سادگان :
از پسر نرد باز داوران تر بیر وز دو کف سادگان سانگی کش بدم .
«منوچهری دامغانی ۵۴» .

* ساختن - بفتح تا ، پهلوی sâxtan «نیبر که ۲۰۰» از رشت اوستایی sak (بیابان
رسیدن ، گذشتن ، تلف شدن) «بارتولمه ۱۰۰۳ - ۵۴» ، بلوچی س sâzâg ، ارمنی saxtal
(زین کرده) ، ansaxt (زین نا کرده) «استق ۶۸۸» ، کیلیکی (رشت) sâxtan ، (حوالی لاهیجان)
saxtan - ba : تزیین دادن - مقرر کردن - کردن - تشکیل دادن - آماده کردن - بنا کردن -
حبله کردن ، توطئه کردن - سبت دادن - سیقل دادن ، پرداختن - تدبیر کردن .

میباشد. چون بر جامه پراکنده کنند از سوس محفوظ ماند، و سوس کرمی است که بیشتر لباس ایریشمی را خایع و نابود کند، و آن بر که را جرمی خوش افرع گویند - و مرب ساد هم هست.

سار - بروزن چار، بمعنی سر باشد که برمی راس گویند **۸** همچو لگوسار یعنی سرازیر و گرزگاو سار یعنی گرزگاو سرو سکار که مخلوقی است سرویسرک و بدن او ببدن آدمی میماند **۹** - و پرده ایست سیاه و خوش آواز که خالهای سفید ریزه دارد **۱۰** و مرغ ملخ خوارنوعی از آن است - و بمعنی شتر هم آمده است چه شتریان را ساربان گویند **۱۱** همچو باغبان و دربان - و بمعنی جا و مقام و محل باشد عموماً، و محل بسیاری و آبوهی



چیزها را گویند خصوصاً همچو نمکسار و کوهسار و شاخسار؛ و باین معنی بدون ترکیب در آخر کلمات گفته نمیشود و بعضی از نمکسار و کوهسار مکان نمک و کوه خواسته اند نه بسیاری و آبوهی - و بمعنی جای افشردن

اندیشه و فدان سواخس را نیز گویند **۱** و سخمف ایستاده هم هست - و بمعنی دشت و صحرا و بیابان هم آمده است **۲** - و نام برگ درختی است دواپی و آنرا از هندوستان آوردند، و مرب آن ساذج پند **۳**.

ساده دشت ۴ - بفتح دال ابجد (۱) و سکون ثین و ثانی قرشت (۲)، کنایه از عالم ملکوت و جبروت است و آن مجرد بود از اجسام، وستی گویند کنایه از عالم ناسوت است که ممض خیال و نمایش باشد، و کنایه از فلك اطلس هم هست که فلك اعلى و فلك الافلاك خوانند.

ساده دل ۵ - بمعنی رعنا و نادان و بی عقل باشد - و مردم صادق و بی نفاق را نیز گویند.

ساده سپهر ۶ - بمعنی سپهر ساده است که مراد از آن فلك اطلس و معادل النهار و فلك الافلاك باشد.

ساذج ۷ - بفتح ذال نقطه دار (۳) و سکون جیم، برکی است دواپی مانند برگه گردکان و آن بر روی آب پیدا میشود و آن هندی و رومی هر دو میباشد، و بهترین آن هندی است یک روی آن بیزی و روی دیگرش بزردی مایل

(۱) چک : - ابجد . (۲) چک : و تا . (۳) چک : - نقطه دار .

۱ - رکع : ساده دل . **۲** - رکع : ساد . **۳** - رکع : ساذج . و رکع : ح **۱۱** صفحه قبل . **۴** - ظ ، از بر ساخته های فرقه آذر کیوان . رکع : ساده سپهر . **۵** - رکع : ساده . **۴** - رکع : ساده . **۶** - رکع : ساده دشت . **۷** - رکع : ساده . **۸** - پیوند است، در اوستا - sara , sâra , sârah (سر - رأس) «اشق ۶۹۰» [رکع : سر] و در فارسی خود بمعنی سر آمده :

بر آمد بشاخ آن لگوسار سار
۹ رکع : هر یک از لغات فوق .
۱۰ پهلوی sâr «تاوادیا ۱۶۵»، نهرانی یو sâr = Sturnus vulgaris «کیهان»
 جغرافیای اقتصادی ص ۲۹ بنقل از هاینریش . = سارک = سارج = ساری .
 چون سار سیاه است و کل اندر دهن سار .
 مجلیدی کرگانی «لغت فارس ۱۵۶» .
۱۱ رکع : ساربان .

سار به معنی شتر و بان به معنی محافظت کننده و نگه دارنده آمده است ۶ .

سارچ ۷ = بفتح ثا لک و سکون جیم، نومی از سار است و آن جانوری باشد سیاه و پر خط و خال و کوچکتر از فاخته و آواز خوش دارد و آواز او را صدای رباب چار ناره تشبیه کرده اند .

سارچه ۸ = بر وزن پارچه ، به معنی سارچ است که جانور سیاه خوش آواز باشد .

سارخک ۹ = بفتح خای نطمدار (۱) بروزن آب چک ، به معنی پشه باشد و جرمی بقیه گویند و بان به معنی بسکون خای نطمدار (۲) هم آمده است ، و بضی بکسر ثا لک و سکون خای نطمدار (۳) گفته اند به معنی بیش پشه و کته .

سارخکدار ۱۰ = بادال ابجد بر وزن کاروس زار ، درختی باشد که آرا پشه غلغوشه خانه گویند و بهر می شجره القی خوانند .

سارشک ۱۱ = با شین نطمدار (۴) ، بر وزن و معنی سارخک است که پشه باشد .

سارشکدار ۱۲ = با شین نطمدار (۵)

انگور هم هست و جرمی مصر خوانند - و به معنی بلند و بالا - و به معنی شبه و نظیر و مثل و مانند هم آمده است همچو دیوساروخا کار و مانند آن ۱ - و ریح و آزار و محنت باشد ۴ - و کلک و نی میان خالی را نیز گویند - و به معنی صاحب و خداوند هم هست همچو شرمسار یعنی صاحب شرم .

سارا - بروزن خارا ، به معنی زبده و خالص باشد . اگر چه این لفظ بان به معنی شایستگی صفت چیزهای دیگر نیز دارد لیکن ترکیب آن بیجز منبر و مشک و زرد بنظر نیامده است همچو عنبر سارا و مشک سارا و زرد سارا ۲ - و نام زن ابراهیم علیه السلام هم بوده است ۴ .

ساران = بروزن باران ، به معنی سر باشد که بهر می رأس خوانند ۵ - و به معنی سرها نیز گفته اند که جمع سر باشد - و نام قصبه ایست از عراق .

ساربان = با یای ابجد بروزن ناروان ، به معنی محافظت کننده و نگه دارنده شتر باشد چه

- (۱) چک : - بفتح خا . (۲) چک : بسکون خا . (۳) چک : و سکون خا .
(۴) چک : - نطمدار . (۵) چک : - نطمدار .

۱ - رک : مرله دیباچه مؤلف . ۴ - در اوستا - sadra (درد ، غصه) «اشق ۶۸۹» سادریه اوستایی در تفسیر پهلوی «تنکی» ترجمه شده در مقابل گشایش . رک : خرده اوستا . پورداود ص ۱۶۲ ح ۱ .

۲ - دارد خجسته غایه دانی ز سندروس چون نیمه ای بنبر سارا بیاکنی . «منوچهری دامغانی ۹۰۶» .

۳ = سارای (عبری، به معنی امیر ثمن) اسم اصلی ساره زوجه ابراهیم است و ساره (به معنی امیره) نام بعدی اوست . «قاموس کتاب مقدس ۴۵۵» .

۵ - گفت آن رجبورکای باران من ! چیست این شمشیر بر ساران من ؟ مولوی بلخی رومی . «فرهنگ نظم» .

۶ - ساربان = ساروان (م.ه) : از : سار (= سر) + بان (= وان ، پیوند محققیت) ، در ترکیب معنی لفظی درست مثل کلمه «سروان» است که لفظ به معنی سر و سرور و سردار باشد و در سالیهای اخیر بجای capitaine (فر) پذیرفته شده (از یادداشت های استاد پور داود) . ۷ - رک : سارچه ، سارک . ۸ - رک : سارخ . ۹ = سارشک (م.ه) ، و رک : سارخکدار . ۱۰ = سارخک (م.ه) . ۱۱ = سارخک (م.ه) . ۱۲ - از : سارشک (م.ه) + دار (درخت) = سارشکدار .

سارونه - بروزن وارونه ، درخت وناك انكور را كويند.

ساره - بروزن پاره، نوعی از فوطه و چادر باشد، و آن لباس اهل دكن است خصوصاً زنان آنجا را كه يك سر آنرا بر كمر بندند و سر ديگر آنرا بر سر اندازند و آنرا ساری میگویند ۸ - و بمعنی پرده هم آمده است - و دشوت و پاره را نیز گفته اند ۹ .

ساری - بروزن جاری، نام شهری است از مازندران نزدیک آمل ۱۰ - و نام پرده است سیاه و خالدار كه آنرا سار هم میگویند ۱۱ - و لباسی اهل دكن هم هست و زنان آنجا يك سر آنرا بطریق فوطه و لنگی كمر (۱) بر بندند و سر ديگر آنرا مانند مقنمه و روپاك بر سر اندازند ۱۲ - و بمعنی سرایت عربی است ۱۳ .

ساریان - بروزن ماکیان ، نام شهری است از غر جستان ۱۴ .

سارینخ - بروزن نارنخ ، نوعی از سلاح است، و آن چوبی باشد كه بر سر آن چند زنجیر كوتاه نمیه كینند و بر سر هر زنجیر (۲) گوی از فولاد نصب سازند.

بر وزن و معنی سارخكدار است كه درخت پشه غال باشد.

سارك ۱ - بفتح ثاك بروزن نارك، بمعنی سار باشد، و آن جانوری است سیاه برابر هدهد و خالهای سفید دارد ؛ و جنی هزار دستان اورا میداند .

سارنج ۲ - بفتح ثاك بر وزن نارنج ، مرغی باشد سیاه و كوچك و ضعیف.

سارنگ ۳ - با كاف فارسی بر وزن و معنی سارنج است كه مرغك سیاه ضعیف باشد.

سارو - بروزن پارو، بمعنی ساروج ۴ باشد، و آن آهك رسیده با چیزها آمیخته است كه بر آب انبار و حوض و امثال آن مالدند - و با واو مجهول، نام پرده ای باشد سیاه رنگ و در هندوستان بهم میرسد و مانند طوطی سخن كويد ۵ .

ساروان ۶ - بر وزن و معنی ساربان است كه نگهدارند و محافظت كننده شتر باشد چه در فارسی با را بواو تبدیل میکنند.

ساروك ۷ - بانالک بواو رسیده و بكاف زده ، بمعنی سارو باشد كه مرغ سخن گوی است.

(۱) چش : - كمر . (۲) چك : زنجیری .

- ۱ - رك : سارج ، سار ، ساری . ۲ - ساروك (ه.م.) ، سالتج ، سانج . ۳ - سارنج (ه.م.) ، سالتج ، سانج . ۴ - ساروج معرب آست . «ابن درید» . ۵ - رك : ساروك . ۶ - ساریان (ه.م.) . ۷ - رك : سارو . ۸ - رك : ساری . ۹ - ظ ، مصحف «پاره» (ه.م.) . ۱۰ - در ۱۲ كيلومترى بحر خزر و رود تنج از مشرق آن میگردد . رك : جغرافیای سیاسی . كیهان ص ۲۸۴ - ۸۵ . ۱۱ - رك : سار : كهی بلبیل زند بر زر و كه صلصل زند بر برم كهی قمری كند از بر ، كهی ساری كند املی . «منوچهری دامغانی» ۱۰۸ .

- ۱۲ - امروزه هم ساری كويند . ۱۳ - اسم فاعل از «سرایت» است . ۱۴ - در حدود العالم و معجم البلدان نیامده . اسدی گوید « لفت فرس ۳۹۷ » : نام شهر است در غرجه ، دیباجی گوید : بسی خسرو نامور پیش از او شدستند زی ساری و ساریان . (برهان قاطع ۱۳۹)

استحکام که از لیف خرما ناپندود کشتی و جهاز بزرگه آنرا بکار دارند و گاهی دزدانرا نیز بدین بخلق کشند - و ریسمان علفی را نیز گویند و برمی شریطه خوانند .

سازوار * - باواو، بروزن و معنی ساز کار است یعنی موافق مزاج .

سازواری * - بروزن و معنی ساز کاری باشد یعنی موافقت در مزاج و در طبع و در کارها .

سازو باز * - بروزن چاقو باز، ریسمان باز را گویند و او شخصی است که بی بالای ریسمان رود و بازهای غیر مکرر کند .

سازور * - بر وزن دادگر ، ساخته و پرداخته و مهیا کرده شده را گویند - صاحب و خداوند ساز را هم میگویند همچو تاج و صاحب و خداوند تاج را

سازیدن * - بر وزن بازیدن ، بمعنی ساختن و راست کردن - و درخور آمدن باشد .

ساس * - بر وزن پاس ، بمعنی لطیف و پاکیزه باشد - و بزبان هندی مادر زن را گویند و نام جانوری است سیاه از مقوله کیک و شپش لیکن بزرگتر از آنها میباشد و در هندوستان بسیار است * - و آنرا بزبان هندی کمل وید کنی مکن گویند بفتح کاف .

ساز * - بسکون زای نقطه دار (۱)، سازی که نوازند مانند چنگ و عود و بریط و طنبور و فیچک و قانون و امثال آن * - و سامان سفر و استعداد و ساختگی کارها و رونق مهیا گویند * - و بمعنی ساز کاری و تحمل - و امر ساز کاری و تحمل باشد - و بمعنی سلاح و ادوات جنگه از خود و خشتان و زره و چلراشته و مانند آن هم هست - و ضیافت و مهمایرا نیز گویند - و بمعنی مکر و حیله و فریب و خدعه هم آمده است - و بمعنی مثل و مانند و شبه و نظیر باشد - و نفع و فایده را هم میگویند . *

سازگری * - بفتح کاف فلوسی بر وزن تاجوری ، نام پرده ایست از موسیقی مرکب از مقام عراق و صفاهان .

سازمند * - با میم بر وزن پای بند ، چیزی ساخته و آراسته و با نظام باشد اعم از توشه و زاد و راحله و ساختگی آنچه در سفر بکار است .

ساز نوروز * - بکسر ثاک ، سامان و ساختگی و سرانجام نوروز باشد از اشربه و اطعمه و البه - و نام لحن دوم است از سی لحن بلرید بقول شیخ نظامی .

سازو * - بروزن بازو، ریسمانیست در غایت

(۱) چک: بسکون زا .

۱ - اسم از «ساختن» (ه.م.) . ۴ - زبانی sâz (آواز خواندن) «گیرسن ۹۹» ، کیلکی و تهرانی sâz (آلت موسیقی ، تار) . ۴ - نیز سیله ، استطاعت : «فرمود (خدا) که هر که را ساز بود خانه او را زیارت کند» «قابوستانه ۹۳» .

۴ - از : ساز + مند (پسوند انصاف) . * - از : ساز + وار (پسوند انصاف و دارد کی) .

۶ - از : سازوار + ی (مصدری) . ۷ - از : ساز + ور (پسوند انصاف و دارد کی) .

۸ - از : ساز + یدن (پسوند مصدری) . رکع : ساختن :

بکرما و (به) سرما کار ایشان بازیدی و بردی بار ایشان .

زرقش بهرام «اردا ویرافنامه چاپ جاماسباسا ص ۶» .

۹ - بدین معنی از sâsu آشوری (بمعنی پند) مشتق است (قاب ۱ ص ۲۰۱ بنقل از دلیتزش ۵۰۶) . و رکع : فرهنگه بابلی - آشوری تألیف Bezold ص ۲۱۶ : sassuru .

* ساز * - از : ساز + کار (پسوند فاعلی و مبالغه) ؛ موافق ، مطابق ، هم آهنگه ، هم آواز . رکع : ساز وار .

ساسار کشت - با نالک بالف کشیده و برای بی نقطه زده و کسر کاف و سکون شین و تای قرشت ، بلفت سریالی تغمی است دوابی که آرا بهی بزرالابجره و قریشی خوانند .

ساسالیوس - بکسر لام و تحنانی بواو رسیده و بین بی نقطه زده ، بلفت سریالی ابجد ارا گویند ، و آن رستنی باشد که صمغ آرا حلتیت خوانند ، و بعضی گویند ابجدان رومی است و آرا کاشم رومی نیز گویند و آنهم نوعی از این است لیکن اندکی درازتر از آن میباشد و آرا سالیوس و سیالیوس هم گویند .

ساسان ۱ - بروزن آسان ، صاحب ترک و تجرید و تغرید باشد - و کدا و کدایی کنند مرا نیز گویند - و نام پسر بهمن بن اسفندیار هم هست که از همای دخت که هم خواهر و هم مادر او هم زن و هم دختر پدر او بود گرفت . گویند چون بهمن همای دختر خود را ولیعهد گردانید ساسان از خوف جان بکوهار گریخت و سیاحت پیشه کرد . جمعی از درویشان پرو گرد آمدند و در هیچ مسکنی منزل ساخت و در هیچ موضعی وطن نگرفت

بدین معنی آن طایفه را که ایشان با انواع کدیه و کدایی و اصناف سؤال جواهر و نفوذ از دکان و کیهای مردم استخراج میکردند ساسانین خوانند ۴ ، و بعضی گویند ساسان چون از بیم و خوف خواهر خود با جمعی از درویشان سرد جهان نهاد او را پسری بود او نیز ساسان نام داشت ، بابک والی فارس دختر خود را بوی داد ، بعد از آن فرزندان ساسان بن ساسان که نبیره های بابک بودند ملک را فرو گرفتند و ایشان را ساسانین خوانند ۴ .

ساستا ۴ - با تای قرشت بروزن پارسا ، نام دیوی است از تابان آهرمن .

ساسر * - بفتح نالک بروزن لاغر ، بمعنی سارج است که سار باشد - و بضم نالک ، قلم ولی میان خالی که بدان چیزی نویسند .

ساسم - بروزن قاسم ، نانخواه را گویند ، و آن تغمی است که بر روی خمیر نان باشند .

ساسی - بکسر نالک بروزن عاسی ، کدا و کدایی کنند و کدایی کردن را گویند ۶ .

ساطریون - با طای حلی و تحنانی (۱) بروزن آزرگون ، بلفت یونالی ۷ چیزست

(۱) چک : باطا و یا .

۱ - پهلوی Sāsān ، دینکرت VI ، ۲۸۳ ، ۲۰ ، ۲ باروچا ۲۲۴ . پوستی در نام نامه ص ۲۹۱ بدون ذکر وجه اشتقاق گویند در فارسی ساسان بمعنی گداست . ساسان مشهور از خانواده ای عجیب بود و با دختری از خاندان بارزنگی ازدواج کرد و بریاست معبداناهید (اناهیتا) در استخر منصوب شد . پایک پراوست . کرستنن . ساسان ۸۶ ، ایران باستانی ص ۲۷۹ .

۲ - مطرزی (شرح مقامات حریری چاپ سنگی ایران ۱۲۷۳ ص ۳۹ [دراصل بی شماره]) آرد : ساسان نیای ساسانیان را ساسان کرد و ساسان چوپایی میگفتند ، و سپس هر کس را که کدایی میکرد یا بکار کسی می پرداخت و نادان و برهنه بود و شعیده گران و سگداران و میمون داران و مانند ایشان را هم با وسعت کردند ، اگر هم از فرزندان او بوده اند . شرمی نیز (شرح مقامات حریری . مصر ۱۳۱۴ ج ۱ ص ۲۳) و مؤلف تاج المروس (ماده : سیس و سوس) و محیط المحيط (ماده : سوس) همین مطلب را تکرار کرده اند . «سی» در عربی بمعنی کدایی کردن آمده و بشطر میرسد از زبان بربری مأخوذ است . در قاموس بربری «یتسی» بمعنی کدایی کردن ضبط شده (دزی ج ۱ ص ۶۵۱ : سی) . نویسندگان اسلامی بین «ساسان» و ماده اخیر خلط کرده اند . «ایران باستان» سعید نفیسی ص ۴۱ . ۴ - برای اطلاع از احوال «ساسانین» در : کرستنن . ساسان ! پیریا . ایران باستانی : ۴ - اوستا . sâsta (ظالم ، بیرحم ، مودی) ، بار تو لمه ۱۰۷۳ . ۵ - ظ . بهردو معنی مصحف «سار» . ۶ - از ماده «سی» عربی . در : ساسان (ح) . ۷ - Saturion «داشتینگاس» .

که آرا جبری خصی الثلب و خصیة الثلب گویند.
قوت باه دهد.

ساطل - بکسر طای خطی ، مغرب سائل
است ۱ و آن رستنی باشد که شیرازیان روشنک
خوانندش ؛ و باین معنی با شین نقطه دار هم
آمده است .

ساغ - بر وزن باغ ، جابوری باشد
مانند سار .

ساغر - بر وزن لاغر ، یالاه شراب را
گویند ۲ - و نام قصبه‌ایست از ملک دکن .

سافوت - با فا بروزن لاهوت ، صدایی
باشد که کبوتر بلزان کنند ، و آن چنان است که
سر دو انگشت را بر زبان نهند و بتندی هر چه
تمام می پف کنند تا صدای بلندی از آن
پدید آید .

ساقی روحانیان - کنایه از آدم
صفی علیه السلام است ، و بعضی گویند کنایه از
جبرئیل باشد - و شیطان علیه اللعنه را نیز گفته اند.

ساقی شب - کنایه از ماه است - و صبح

صادق - و پیر و مرشد را نیز گویند .

ساک ۴ - بر وزن پاک ، بمعنی فسخ باشد
و فسخ در لغت بمعنی جهل و ضعف و فساد رای
و نقصان است ، و در طریق اهل تناسخ آن است که
روح بدو مرتبه فرو رود یعنی از صورت انسانی صورت
ببائی چمن آرا گردد.

ساکنان گردون - کنایه از ستارها
باشد - و ملائکه را نیز گویند.

ساکیز - با کاف بر وزن فالیز ، مد
را گویند مطلقاً خواه مد تکیه باشد و خواه غیر
مد تکیه .

سال - بر وزن مال ، معروفست و آن
حرکت يك دوره آفتاب است از نقطه برج حمل
تا نقطه آخر برج حوت و آرا جبری سینه گویند ۴
- و بمعنی کشتی و جهاز هم آمده است و جبری
سفینه گویند - و بهندی درختی است که از چوب
آن کشتی و جهاز سازند.

سالار ۵ - بر وزن تالار ، سردار و مهتر
قوم باشد - و پیشرو قافله و قافله باشی را نیز
گویند - و بمعنی کهن و سالخورده هم هست ۶ .

۱ - رك : سائل ، شائل .

۲ - جهان و ام خوش از تو یکسر برد بجزعه فرستد ساغر برد . نظامی گنجوی «فرهنگه نظام» .

۳ - از دسایر . در فرهنگ دسایر (ص ۲۴۹) آمده : «ساک بمعنی رسخ است و رسخ در لغت نبوت باشد و باصطلاح اهل تناسخ آنست که روح انسانی به مرتبه تنزل نماید یعنی از صورت انسانی صورت حیوانی و از صورت حیوانی صورت ببائی و از صورت ببائی صورت جمادی نزول کنند» سپس قول مؤلف برهان را نقل کرده گوید : «والاول اصح (۱) ۴ - پهلوی sâl از رشت - sardha (قن: ارمنی sard - nava = سال نو) . در اوستا sarəd (سال)، sarədha (ایزد سال) «بارتولمه ۱۵۶۶ - ۹۷» «دیرکه ۲۰۰ - ۲۰۱» استی sârdā و sârd (نایستان)، کردی، افغانی و بلوچی sâl ، وخی sâl ، سریکی sâl «اشق ۹۹۱» ورك : هوشمان ۶۹۱؛ گیلکی sâl ، فریزدی ، برنی و طنزی sâl «ك . ۱۸۴» ، سنائی sâlā ، سنکری sal ، سرخه‌بی sâl ، لاسکردی و شهمیرزادی sâl «ك . ۱۷۹» ، اورامانی sâlā «ك . اورامان ۱۲۶» ، وخی sâl ، یازغلامی saūza ، زبانی sâl ، سنگلیچی sâl (صف سال) ، بودغا sâloh «کرمرسن ۹۳» . ورك : سرد - نیز بمعنی سن آمده: «توانگری بهتر است نه بمال و وزیرگی بخردست نه بسال» «گلستان ۲۵» . ۵ - پهلوی sâlār «دیرکه ۲۸۶» یازد نیز sâlār ، ارمنی salar هم‌ریشه‌موم معنی پهلوی sardâr (فارسی: سردار) ، در کلمه سالار «را» به «لام» بدل شده و دال افتاده «هوشمان ۹۹۲» ورك : اشق ۶۹۲ ۶ - از : سال + آر (آورده) لفظ سال آور ، سال دار ، سن .

سال خورد = بسکون لام، بمعنی بسیار سال و کهنه و دیرینه و معمر باشد و او را سال خورده هم میگویند.

سالکان عرش = کتابه از ملائکه باشد - و اهل سلوک را نیز گویند.

سال مه ۴ = بسکون لام و فتح میم بروزن چارده، بمعنی تاریخ است و آن حساب نگاهداشتن سال و ماه و روز باشد - و بمعنی علی الدوام نیز گفته اند - و بکسر لام سال قمری باشد و آن سیصد و پنجاه و چهار روز است.

سالنج ۴ = بفتح لام بروزن لایج، بمعنی ساریج است که مرغک سیاه و کوچک و ضعیف باشد.

سالوس ۵ = بر وزن نافوس، مردم چرب زبان و ظاهر نما و قریب دهنده و مکار و محیل و دروغگوی و فریبنده باشد و بعمری شاید خوانند.

سالوک ۶ = بسکون کاف، دزد و راهزن و خونی باشد.

ساله = بر وزن ژاله، لشکر را گویند که در پس سرقلب نگاهدارند - و بزبان هندی برادر زن را گویند ۷.

سالی = بر وزن قالی، هر چیز دیرینه و کهنه و مستعمل را گویند - و بهندی خواهر زن باشد.

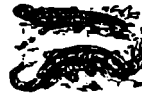
سالاریت الحرام = کتابه از حضرت رسالت صلوات الله علیه آله است.

سالار خوان ۱ = بکسر رای قرشت، خوان سالار باشد که سفرچی است و در هندوستان چاشنی گیر خوانند.

سالار هفت خروار کوس - کتابه از آفتاب عالمتاب است.

سال افزون = نام ماه دوازدهم است از سال ملکی.

سالامندرا = بفتح میم و سکون نون و کسر دال ابجد و رای قرشت بالف کشیده، یونانی ۴



بوعی از چلیپا است و آن چهارپای دارد و دم او کوتاه است و گردنش

باریک و لون او ابلق بود از سالامندرا

سیاه و زرد. گویند هر چند سنگ بروزند کارگر نشود و بر آتش اندازند بسوزد و آنرا خردون هم میگویند. از جمله زهرهای کشنده و مسموم قتاله است و بیشتر در کان نوشادر میباشد. اگر دال او را در لثه سیاهی بسته بر بازوی شخصی که نبرج داشته باشد بیندند شفا یابد.

سال بر = بفتح بای ابجد بروزن فالگر، درختی را گویند که یکسال بار آورد و یک سال بیاورد.

۱ - رگ: خوان سالار. ۲ - یونانی Salamandra «اشتینگاس» =

salamandre (فر) «لک ۲۳۵» . ۳ - مخفف «سال ماه» .

۴ - رگ: ساریج، سارنگه، سالنج. ۵ - از فارسی تعریب شده بمعنی

خادع و نیز بمعنی خدعه «دزی ج اس ۶۲۲» :

تو چه مرد کناری و بوسی

مرد زرقی و یار سالوسی .

سنایی غزوی. «فرهنگ نظام» .

۶ - معرب آن سلوک «کروی» . شهریاران گمنام ج اس ۵۹ ح ۵، «سلوک کصفور»

درویش، «منتهی الوب» . ۷ - نیز ترکیبی است از: سال + ه (پسوند نسبت)، در پهلوی

sâlak؛ یکساله پهلوی êvak - sâlak، اووالا ۲۴۳ و ۳۴۵، رگ: سرله دبیاچه مؤلف.

سالیان - بروزن مادبان، بمعنی سالهاست

که جمع سال باشد ۱- و بمعنی همه روزه هم هست - و سال واحد را نیز گفته اند ۲- و نام موضعی است در شروان بزکنار آبارس و بعضی گویند نام شهری است از ولایت شروان .

سالیون - بایای حطی بروزن خالدون،

یونانی کرفس را گویند، و آن رستنی باشد معروف، و بعضی تخم کرفس کوهی را گفته اند ! و معنی اول اصح است .

سام - بروزن لام، نام پسر نوح علیه السلام

است ، و در عربی نیز بهمین نام خوانده ۴- و نام پدر زال هم هست که جد رستم باشد ۴- و نام علتی و مرضی است که بعضی آنرا ورم دماغی میدانند و سرسام همان است . قال الطبری : « هذا الاسم فارسی و تفسیره مرض الرأس فان سر هو الرأس و السام عندهم المرض » و قال الشيخ : « هو ورم الرأس » - و بمعنی آتش باشد چه جابوری که در آتش متکون میشود

او را سام اندر میگویند یعنی اندر آتش و سمندر مخفف آست ۳- و نام کوهی است در ماوراءالنهر - و در عربی زر طلاباشد - و در کهایبیرا نیز گویند



که از زروطلا درکان و معدن بهم میرسد - و مرگه و هلاک را هم

میگویند - و در عربی سام ابرس نوعی از چلیپاچه هم هست و آنرا سام ابرس گویند ۶ و او بیشتر در باغها میباشد و موزی نیست و مانرنکه نیز خوانندش . گرم و خشک است و چون بشکافند و برگردند کمی عرق بهندنافع باشد - و بلت هندی نام کتابی است ۷ .

ساماکیچه ۸ - باخای نقطه دار (۱)

بروزن بازارچه ، سینه بند زانرا گویند ، و آن پارچه ای باشد چهار گوشه که سینه ها را بپوشانند .

ساماکیچه ۹ - باکاف ، بروزن و معنی

ساماکیچه است که سینه بند زنان باشد .

(۱) چك : با خا .

۱ - دوکلمه سال و ماه برخلاف قیاس به «یان» جمع بسته شود :

ای کهن گشته در سرای غرور خورده بسیار سالیان و شهر .

ناصر خسرو بلخی . «جامع الحکمتین ۱۷۶» .

۴ - بدو معنی اخیر شاهده دیده نشده . ۴- سام (عبری بمعنی اسم) و او ارشد

اولاد نوح بود که بازوچه خود در کشتی نوح رفت و از طوفان رهایی یافت . اقوام یهود و آرامی و آشوری و عرب را از نسل او پنداشته اند . السنة این اقوام را زبانهای سامی گویند «قاموس کتاب مقدس» .

۴ - در اوستا Sāma (سیاه)، نام يك خانواده ایرانی است «بشنا ۹، ۱۰» «پارتولمه

۱۵۷۱» . در روایات پهلوانی ما نام دونن از دلیران سیستان «سام» است : یکی پدر اثرط که در گرشاپ نامه بصورت «شم» آمده و اصل آن سام است :

ز شم ز آن سپس اثرط آمد پدید و زین هردو (از تورک و شم) شاهی باثرط رسید .

«گرشاپ نامه ص ۴۹» .

دیگری نواده گرشاپ و پدر زال . «مزدبشنا ۴۱۳-۴۱۷» .

سمندر مأخوذ از «سالاندرا» یونانی است . رك : سالاندرا و سمندر .

۱ Le gecko = Lacerta gecko «لك ۲ ص ۲۳۰» سام ابرس بشدید

میم، کریاس ، و در خلاصه گفته کهوی سوسمار است «بحر الجواهر» . Sāma Veda = ۷

«اشتینگاس» . ۸ - ساماکیچه = شاماکیچه = ساماکی، مخفف آن «ساماکیچه» .

۹ - رك : ساماکیچه .

ساماکی - بر وزن چالاکی ، بمعنی ساماکیچه است که سینه‌بند زنان باشد.

سامان - بروزن دامان، نام شخصی است که آل سامان که پادشاهان ساماییه اند باو منسوباند ۱ - و بمعنی ترتیب و اسباب و آرایش و برور ساختن چیزها و ساختن کارها و نظام و رواج آن باشد ۲ - و بمعنی نشانه و اندازه هم آمده است - و آرام و سکون و قرار را نیز گویند و شهر و قصبه و بلاد را هم میگویند - و بمعنی عمت و عفت هم هست - و قدرت و قوت را نیز گفته‌اند - و بمعنی طرف و کنار و حد باشد - و نشانه گاه مرز را نیز گفته‌اند ۳ ، و آن بلندبهای کنار زمین همواری است که در آن زراعت کرده باشند و بمعنی میر هم هست چنانکه هر گاه گویند « سامان شد » مراد آن باشد که میر شد و بفعل آمد - و آنچه بدان کارد و تیغ و امثال آن نیز کنند ۴ .

سامر - بکسر نالک بروزن ساحر ، نام جایی است ۵ که در آنجا پارچه تنک بسیار لطیف بافند و جامه سامری منسوب بدانجا است - و شخصی که در زمان موسی علیه السلام گوساله

سخن‌گوی بپلم سحر ساخته بود نیز از آفتاباست.

سام کیس - بکسر کاف بر وزن باد غیس ، بمعنی بزرگهوش و شریف باشد و اشهر سامکیس یعنی مهتر بزرگه و شریف.

سامندر ۶ - بفتح نالک بروزن آهنگر، بمعنی سمندر است، و آن جانوری باشد بهیأت موش و در درون آتش متکون میشود و از یوشش کلاه سازند و چون چرکن شود در آتش اندازند پاکیزه گردد و بعضی گویند صورت مرغیست . الله اعلم .

سامندل ۶ - بالام ، بر وزن و معنی سامندر است که جانور آتشی باشد، چه در فارسی را و لام بهم تبدیل می‌یابند.

سامه - بروزن نامه، عهد و پیمان و سوگند باشد ۷ - و فرض و وام را نیز گویند و بمعنی خاصه و خصوص باشد - و جای امن و امان و پناه را نیز گفته‌اند .

سامیز ۸ - بروزن کاریز ، بمعنی فان است ، و آن سنگی باشد که بدان کارد و شمشیر

۱ - اورا « سامان خدات » می‌گفتند . « ترجمه تاریخ بخارا . فرسخی ص ۷۰ و ۹۰ » .

۲ - پهلوی sāmân ، ارمنی sahman از شکل قدیمی پهلوی sâhmân اشتقاق آن از ریشه سانسکریت śad (بمعنی اعتنا کردن ، نزول) قطعی نیست . هوبشمان ۶۹۳ و رک : اسحق ۶۹۳ :

بوقت دولت سامانیان و بلعمیان چنین نبود جهان با نهاد و سامان بود .

۳ رک : لفت فرس ص ۳۸۱ . ۴ - فس : سامیز . ۵ - سامره Samaria شهر مشهور در فلسطین وسطی و آن همان سبطیه است که بمسافت سی میلی شمال اورشلیم و شش میلی شمال غربی شکیم واقع است . « قاموس کتاب مقدس ۴۵۹ » - و این جز سامره (سرمن رأی) است که در بین النهرین است . ۶ - رک : سالامندرا ، سمندر :

از آتش رخسارم و آنگاه نه سامندر ؟
مولوی بلخی رومی . « فرهنگ نظام » .
چگونه باشد در روز محشرش سامان ؟
کسای مروز . « فرهنگ نظام » .

۷ - کیسه سامه جبار آمدن شکند

۸ - فس : سامان .

ساقه ۶ - بکر بون و فتح قاف، پر سیاوشان را گویند، و آن دواپی باشد که برمی دم الاخوین خوانند.

سانج ۷ - بفتح ثالث بر وزن نارنج، مرغکی باشد سیاه و کوچک و ضعیف.

ساو - بر وزن گاو، بمعنی باج و خراج است، و آن زری باشد که پادشاهان قوی از پادشاهان ضعیف بگیرند **۸** - و بمعنی حصه و رسد هم آمده است - و زر و طلای خالصی را نیز گویند که شکسته و ریزه ریزه شده باشد **۹** - و بوته‌ای باشد خاردار و سفید رنگه ییلندی بك کرو آنرا بجای حیمه بوزانند و نیز در میان کرمهای پيله بهند تا پيله بر آن تند - و بمعنی مطلق سودن و ساویدن باشد - و آهنی را نیز گویند که بدان کارد و شمشیر نیز کنند **۱۰**.

وامثال آن نیز کنند.

سان - بروزن کان، بمعنی طرز و روش و رسم و عادت باشد **۱** - و مطلق سوهانرا نیز گفته‌اند **۲** اعم از چوب‌سای و آهن و طلا و نقره ساي - و شبه و نظیر و مثل و مانند را هم گفته‌اند **۳** - و مطلق سلاح جنگه باشد خواه خود پوشند و خواه برفیل و اسب پوشانند - و بمعنی حصه و پاره و بهره هم هست چه هرگاه گویند «سان سان کردند» مراد آن باشد که پاره پاره کردند - و فسانرا نیز گفته‌اند، و آن سنگی باشد که کارد و شمشیر و غیره بدان نیز کنند **۴** - و بمعنی سامان و سرانجام و اسباب و الومودن خود را بخوبی هم هست - و عرض لشکر را نیز گویند **۵** - و نام قصبه‌ایست نزدیک بپارک کار که آنهم قصبه‌ایست از کابل. *

۱ - کردی ع **sân**، **ku]sân** (چطور، چنان)، **va]sâna** (باینطرز)، افغانی **sân**. رگ: اشق - هوشمان ۹۹۴ (دوم): «سان، رسم و نهاد باشد» بوعلی سیمجور گوید: این جهان بر کسی نخواهد ماند تا جهان بد بد مگر زین سان». «لغت فرس ۳۸۰».

۲ - مخفف «سوهان»، در اراك (سلطان آباد) **son** «مکی تژاد». رگ: سوهان و رگ: سوهن. و رگ: مرله دیباچه مؤلف. **۳** - گاه با «به» و گاه با «بر» آید: «جایگاهی پیداکشت بر سان دکانی» مجمل‌التواریخ ص ۴۶۷. **۴** - مخفف فسان (م. ۸) - افسان «اشق ص ۱۵۳»:

خورشید تیغ نیز ترا آب میدهد مریخ بونک نیزه نو سان زند همی.

دقیقی طوسی. «لغت فرس ۳۵۴».

* - در اصطلاح نظم کتوبی نیز **sân** گویند. **۶** سوك: سابقه در «لک ص ۲۳۵».

۷ - رگ: سانج، ساریج، ساریک. **۸** - مخفف آن «سا»:

مرا با چنین پهلوان تاو یست اگر رام گردد به از ساو نیست.

فردوسی طوسی. «لغت فرس ۴۱۴».

۹ - مطلق زر خالص:

چو حوراند نرگها، همه سیمین طبق بر سر نهاد بر طبقهای ز زر ساو ساغرها.

«منوچهری دامغانی ۱».

۱۰ - در طبری: سو (سوهان) «واژه نامه ۴۴۶» و رگ: سوهان.

* سانسکریت - سانسکریت **Sanskrit**، زبان قدیم مردم هند. رگ: س شش مقدمه کتاب حاضر.

ساو آهن - پروژن گاو آهن ، سوتی و براده آهنی را گویند که اژدم سوهان بریزد.

ساوه - پروژن کاوه ، نام پهلوانی است تورانی خوش کاموس کشایی که در جنگه رستم کشته شد و او را ساوه شاه نیز میگفتند - و نام شهری است مشهور و معروف در عراق ۱ . گویند دریاچه‌ای در آنجا بود که هر سال یک کس را در آن غرق میکردند تا از سیلان ایمن می‌بودند و در شب ولادت سرور کائنات آن دریاچه خشک شد - و زرخالی را نیز گویند که شکسته و ریزه ریزه شده باشد ۲ .

ساويز - با واو بر وزن کاريز، شخصی خوش خلق نیک خو باشد ۳ . *

ساويس - بانالک بتحانی رسیده و پسین بی نقطه زده، بمعنی چیزی گرانسایه باشد و پسینه محلول کرده که در جامه گذارند - و جامه پنبه آکنده را نیز گویند که در روز جنگه پوشند - و بمعنی سیدی باشد که زبان پنبه را که بجهت رشتن مهیا و آماده کرده باشند در آنجا بپزند ۴ .

ساوین ۵ - پروژن پایین ، بمعنی آخر ساوین است و آن سیدی باشد که پنبه مهیا کرده

بجهت رشتن را در آنجا گذارند .

ساهرور - بر وزن لاهور ، کوهی است در مغرب که معدن سنگی است بهمین نام ، و آن سنگی باشد که جمیع سنگهای سخت را قطع کند ؛ و بجای ها میم هم بنظر آمده است الله اعلم .

سَاهويه - با ها بر وزن آمويه ، نام ممبری و تعبیر کنندهای بوده که در علم تعبیر مثل و نظیری نداشته ، و بعضی گویند زنی بوده است . ممبره ساهویه نام .

سای - بر وزن لای ، فاعل ساییدن را گویند که ساینده باشد ۶ - و امر باین معنی هم هست یعنی بسای ۶ - و نوعی از قماش نفیس و لطیف هم هست .

سایان ۷ - آفتاب کیر را گویند، و آن چیزی باشد مانند چتری که بر سر پادشاهان دارد تا مانع از تابش آفتاب گردد - و درین زمان چادری باشد که آنرا سه چهار لای بر روی یکدیگر دوخته باشد و آنرا شامیانه خوانند .

سایان سیمایی - کتابه از صبح کاذب است .

۱ - و آن در زاویه شمال غربی جلگه‌ای درس راه قزوین بم واقع است ، فاصله آن از قزوین ۱۳۲ و از قم ۵۶ کیلومتر است . «کیهان . جغرافیای سیاسی ص ۳۹۷-۴۰۰» و رک : معجم البلدان . ۲ - رک : ساو .

۳ - دلربا شوخ باید و خونریز نزد عاشق نه مشفق و ساويز . علی فرقیدی . «فرهنگ نظام» . ۴ - رک : ساوین . ۵ - رک : ساوین . ۶ - رک : ساییدن ، ساویدن . ۷ - از سایه + بان (پسوند حفاظت و اضاف) ، معرب آن «صوان» «ضی» .

* **ساویدن** = ساییدن ، سوهان کردن - زدودن ، سیقل کردن - ابره کردن - خرد کردن ، نرم کردن - فرسودن - اندودن - دریافتن - حل کردن ، گداختن - ساف کردن - لمس کردن - تلاقی کردن : «اما مذهب مردمانی که پنداشتنند که مادیت جسمی جزوها اند . بلمتجزی و از ترکیب ایشان جسم آید هم مذهبی خطاست زیرا که از دو برون نبود چنانکه چون سه جزو ترکیب کنند یکی میانگین و دو کرانگین ... پس هر یکی ازین دو کرانگین چیزی را باوید از میانگین که آن دیگر نساوید ...» «دانشنامه ۷۷» .

(برهان طایع ۱۳۰)

سایه پرست - کتابه از شخصی باشد که پیوسته فق و فجور و کارهای ناشایسته کند.

سایه پرستی - کتابه از فق و فجور و کارهای ناشایسته کردن باشد.

سایه برگ - بمن بای ایجاد و فتح رای قرشت و سکون کاف، گیاهی است که چون شتر قدری از آن بخورد بخواب رود؛ و با بای فارسی هم بنظر آمده است.

سایه پرور - کسی را گویند که پیوسته بفرغت و آسودگی برآمده باشد و محنت و مشقت نکشیده باشد - و گیاهی هم هست که آنرا نانخورش کنند - و کتابه از مردم مفت خور باشد.

سایه پروران خم (۱) - کتابه از دانه‌های انگور است که در خم بیجهت شراب اندازند.

سایه پوش - با بای فارسی بروزن باده پوش، بمعنی سایبان و شامیانه باشد.

سایه خرق - بفتح خا و زای نقطه‌دار و سکون کاف، رستنی و نباتی باشد بقدریک گز با خطهای سفید که با نان خورند.

سایه خوش - با واو معدوله بروزن باده کش، درخت نارو را گویند، و آن درختی است

ساید - بر وزن شاید، بمعنی ریم آهن است، و آن چرکی باشد که از آهن بیرون آید.

سایس پنجم رواق - کتابه از کوکب مریخ است چه او در فلک پنجم میباشد؛ و سایس در عربی شخصی را گویند که اسب را نگاه دارد و نیماز و معافیت آن کند.

سایش^۱ - بر وزن مالش، بمعنی ساییدن باشد.

سایگی - سکون نالت و کاف بتحتانی رسیده، قدح و پیاله شرابخو را گویند^۲ - و بمعنی کلاغ نیز بنظر آمده است.

سایوس - بر وزن سالوس، اسبقول را گویند و آن تخمی است معروف و بعمی بزرقطونا خوانند.

سایه - بر وزن مایه معروف است^۳ - و لام دبوی هم بوده است - و جن را نیز سایه گویند^۴ - و کتابه از فق و فجور هم هست - و بمعنی حمایت هم آمده است چنانکه گویند در سایه تو، یعنی در حمایت تو.

سایه افکندن - کتابه از توجه نمودن و متوجه اموال گردیدن باشد.

سایه این دو رنگ - کتابه از حمایت زمانه و روزگار باشد.

(۱) چک: سایه پروردان خم.

۱ - اسم مصدر از «ساییدن» (م.ه). ۲ - ظ، مصحف «ساتگی» (م.ه).

۳ - پهلوی *sāyak*، تاوادیبا ۱۶۰، *āsāyā*، مناس ۲۶۸، هندی باستان *châyā* (سایه)، کردی *sî*، *sê*، بلوچی *sâi*، *sâig*، وخی *sâyā*، سریکلی *suyā* «اشق» ۹۹۰، کیلیکی *sāyā*؛ ظ، تاریکی که حاصل میشود از وقوع جسم کثیفی در جلو نور و ظل؛ «مقیاس شخصی بود از چوب سخت ... او را بر زمین هموار زنده بر کردار میخ عمود برورش، و آفتاب را پیدا، و آنکه سایه او را قیاس کنند تا داند که سایه از مقیاس و اجزای او چندانست» (النهج ۱۸۲). ۴ - رک: سایه‌دار، سایه زده.

شب و روز با دورویی و نفاق آن:

در یکی سنگ و در یکی کهرست

که کهر بر سر آورد که سنگ.

کآسمان را ترازوی دوسرست

از ترازوی او جهان دو رنگ

«هفت پیکر نظامی. چاپ ارمغان ص ۶۰».

گرته باشد .	بر برگه و خوش سایه ۱ .
سایه شکن - کتایه از روشن کروروشن کننده باشد - و کتایه از شخصی است که شکننده مذهب ظلمت باشد یعنی کفر و زندقه .	سایه دار ۲ - با دال ابجد بر وزن لاله زار ، شخصی را گویند که جن داشته باشد .
سایه گستردن - کتایه از التفات نمودن و پوشایدن و پنهان ساختن - و ندیدن - و بستن - و بد گفتن باشد .	سایه رب النعیم - کتایه از خلیفه و پادشاه است ۴ .
سایه نشین - کتایه از شخصی است که تعب و محنت روزگار ندیده و نپسیده باشد .	سایه رکاب - کتایه از حمایت باشد - و کتایه از تاجان و متاجان هم هست .
سایه ونور - کتایه از سایه درخت است چه سایه و آفتاب هر دو دارد - و کتایه از شب و روز هم هست *	سایه رو - بفتح رای قرشت و سکون واو ، کتایه از شب زنده دار باشد - و کتایه از دزد و عیار و شب رو هم هست .
	سایه زده ۴ - بر وزن مایه زده ، بمعنی سایه دار است ، و آن کسی باشد که او را جن

بیان دوم

در سین بی نقطه بابای ابجد مشتمل بر شصت و کنایت

ساق خوشه گندم وجو را گویند ؛ و باین معنی بای فارسی هم آمده است و بربری جل خوانند بکسر جیم و سکون لام .	سبا - بفتح اول و ثانی بالف کشیده ، نام شهرست که بلقیس پادشاه آن شهر بود *
سباغ - بکسر اول بر وزن چراغ ، بمعنی نافوروش است و معرب آن سباغ باشد .	سباده ۶ - بضم اول بر وزن کنشاده ، مخفف سنباده است ، و آن سنگی است معروف که از آن قصابان سازند و حکاکان بکین انگشتی و امثال آنرا بدان تراشند .
سبایل - بر وزن قبایل ، دارالملک قندهار را گویند .	سباروک ۷ - بارای بی نقطه بو او کشیده و بکاف زده ، بمعنی کبوتر است و بربری حمام خوانند .
سبیج - بفتح اول و ثانی و سکون جیم ، معرب شبه است ۸ ، و آن سنگی باشد سیاه و نرم که از آن بکین انگشتی و چیزهای دیگر سازند .	سباری - بکسر اول بر وزن شکاری ،

۱ - Ulmus «تابی ۱۸۶» . ۴ - از : سایه + دار (دارنده) رک : سایه .

۴ - چه میکنند : السلطان ظل الله . ۴ - رک : سایه .

۵ - زمینی یمن و شهر آن «مأرب» و بین آن و عاصه سه روزه راه بود . «معجم البلدان» : ای همد صبا سبا می فرستمت

۶ - حافظ شیرازی ۶۲ *

۶ - مخفف «سنباده» (م.م) . ۷ - سباروک . ۸ - رک : شبه و رک : لك ۲ ص ۲۳۷ .

* سایدن - بفتح دال ، رکه : سایدن .

سبز پا = با پای فارسی بalf کشیده، مردم شوم قدم و تاملبارک می باشد.

سبز باغ - کتابه از تن و بدن آدمی باشد - و کتابه از آسمان هم هست - و بهشت را نیز گویند .

سبز بال = بروزن قسط سال ، نام نوعی از انگور است ؛ و بجای پای ابجد میهم بشر آمده است که سبز مال باشد.

سبز بالی = بروزن قسطالی ، بمعنی سبز بال است که نوعی از انگور است.

سبز پری = بروزن چرخ گری ، فصل ربیع را گویند که بهار است.

سبز پوش = کتابه از زاهدان و اهل مانم باشد.

سبز پوشان بهشت - کتابه از حوران بهشتی باشد.

گویند سرمه کشیدن از میلی که شبه (۱) باشد روشنائی چشم را زیاده کند و هر که با خود دارد از چشم زخم ایمن گردد.

سبج = بکسر اول و فتح نای و سکون خای نطمدار، نمک را گویند مطلقاً خواه در آدمی باشد و خواه در طعام *

سبد چین = با دال ابجد بروزن عرقچین، بمعنی پیاچین است، و آن بقیه و تمه میوه و انگوری بود که در آخرهای فصل میوه در باغها و درختها جاچا مانده باشد ۱ *

سبز آخر = بنم خای نقطه دار، کتابه از آخوری است که در آن علف سبز باشد و کتابه از آسمان هم هست ؛ و باواو معدوله نیز نویسند که **سبز آخور** باشد ۲ .

سبز اندر سبز ۳ = نام لحن بهم است از جمله سی لحن یارید .

(۱) چك : از شبه .

۱ - مخ از نشاط سبد چین که مت خواهد شد کند برابر چرخشت خشت بالینا .

عصاره مروزی. دلت فرس ۳۸۲ .

۲ - که اوراشه چینیان داده بود زسبز آخور چینیان زاده بود .

نظامی کنجوی. دکنجینه ۸۳ .

۳ - رک: سبز درسبز ، سبزه اندر سبزه ، سبزه درسبزه .

* سبد - بفتح اول و دوم = سبت ، معرب آن «سبده» و «سقط» «فس» ، سریای sfatâ (سقطا) و کلمه از فارسی است «مجمعیات عربیه ساحیه ۲۲۲» ؛ ظرفی که از چوب یابی و امثال آن سازند برای حمل میوه و اشیاء دیگر .

* سبز - پهلوی sapz «بندش ۱۴۰» ، کیلکی sâbz ، فریزدی و یری و نظری sawz «ك ۱۰ س ۲۹۴» ، سمنای و سنکسری sōwz ، سرخه می sawz ، لاسکردی sōwz ،

شهبز زادی sâbz «ك ۲۰ س ۱۹۰» ، اشکاشمی sâbz «کریسن ۹۳» ، اورامانی saewz ، کردی sauz و seuz «ك ۱۲۶» ، طبری suz ، ملزمداری کنوی soz «واژه نامه ۴۴۹» ؛ هر چیز که رنگه آن مانند رنگه علف و برگهای درخت در فصل بهار باشد - هر گیاه و یا درخت شاداب و می و تازه ، شد خفک - و و مجازاً شمیر - و خنجر را گویند .



سبد

سبزك - بروزن نيزك، مسفر سبز باشد - و بمعنی سراحی شراب هم هست - و نام مرغی است سبز، رنگ برخی آمیخته و تاجی هم دارد مانند هدهد و آنرا بربری شقراق (۲) خوانند ۴، و بعضی گویند سبزك پرنده ایست که او را عک میگویند. سبز کارگاه - بمعنی سز طشت است که کنایه از آسمان باشد. سبز گرا - باکاف فارسی و رای فرشت (۳) بالف کشیده، بمعنی سبز قبا است، و آن مرغی باشد سبز برخی مایل و تاج دارد و بانشدید رای فرشت (۳) هم بنظر آمده است. سبز گوشك - بمعنی سز کارگاه است که کنایه از آسمان باشد. سبز هاندرسبز - بمعنی سبز اندر سبز است که نام لحن نهم باشد از سی لحن یارید. سبزه بهار - معروف است حوالم نوایی ولحنی باشد از موسیقی ۶. سبزه درسبزه - بمعنی سبز در سبز است که نام لحن نهم باشد از سی لحن یارید. سبزی ۷ - با ناك بتحنائی کشیده،	سبز پوشان فلک - کتابه از ملایکه باشد. سبز بهار - نام لحنی است از موسیقی ۱ سبز خوان - کتابه از آسمان است. سبز دره ز ۴ - بکسر ناك، بمعنی سبز اندر سبز است که نام لحن نهم باشد از سی لحن یارید. سبز ده - بکسر دال ابجد (۱) و ظهور های هوز، کنایه از آسمان است. سبز زاغ - با زای هوز بر وزن شبر باغ، کنایه از دنیاست - و آسمان را نیز گویند. سبز طاوس - کتابه از فلک است که آسمان باشد. سبز طشت - بمعنی سبز خوان است که کتابه از آسمان باشد. سبز قبا - بفتح قاف و بای ابجد بالف کشیده، مرغی است که آنرا سبزك خوانند و آن سبز میباشد برخی مایل و تاجی هم دارد - و کتابه از بنگه هم هست و آن کیفی باشد معروف ۴.

(۱) چك : - ابجد . (۲) چش : شقراق . (۳) چك : ورا .

۱ - رك : سبزه بهار :

چوباده بودی بر دست من بیاوردی نوای یارید و گنج گاو و سبز بهار. «معمود سعد لاهوری ۱۹۳».

۴ - رك : سبز اندر سبز . ۴ - رك : بنگه . ۴ - «شقراق بکسرین
مشده الراء و قد بفتح الشین، مرغی است کوچک با خجك های سرخ و سبز و سیاه و سپید» منتهی
الارب . ۵ - لفة بمعنی جای پرسبزه :

سبز هاندر سبزه یعنی چون سپهر اندر سپهر
خیمه اندر خیمه یعنی چون حصار اندر حصار .
«فرخی سیستانی ۱۷۸» .

۶ - رك : سبز بهار :

دستاوهای چنگش سبزه بهار باشد
نوروز کیفیادی و آزاد وار باشد .

«منوچهری دامغانی ۲۱» .

۷ - از : سبز + (مصدری - بیت) ؛ کیلکی sābzi ، فرزنددی و برنی و وطنزی
sawzi . ۸۱ ، ۲۸۶ ، سنائی sōwzi ، سنگری sowzi ، سرخه بی sawzi ، لاسگردی
sōwzi ، شه میرزادی sozi . ۲۰ ، ۱۸۲ .

سرکوه و قلعه کوه باشد و فرق سر را نیز گفته اند.
سبکبار = فتح اول و پای ایجاد یافت
 کشیده و برای فرشت زده، بمعنی فارغال باشد -
 و کسی را نیز گویند که پیوسته شادی کند
 و خوشحال و صاحب امتیاز باشد.

سبکپای = با پای فارسی، کنایه از
 گریزی و تندو نیز براه رفته باشد و بیاد گایرا
 نیز گویند که منزل بمنزل گذارد تا خبر و طعمه
 یکدیگر رساند، و این در هندوستان متعارفست
 - و آسی که در هر منزل بجهت پیک تعیین کنند.

سبک خیز = کتابه از مردم جلد و تند
 و زود خیز باشد.

سبکدست = کتابه از شتاب و جلدی
 باشد در کارهایی که با دست کنند - و شخصی که
 در کارها سرعت و جلدی بکار برد *

سبکرو = پتجرای فرشت، بمعنی سبکپای
 است که گریزی و تند و نیز براه رفته و جلد
 رفتار و شتاب رو باشد.

سبکروح = کتابه از مردم بی تکلف
 و خندان و شکفته و ظریف وی کبر و غتاباشد.

سبکسار = با سین بی نقطه بر وزن
 سبکیار، بمعنی خوار و بیقرار و بی تمکین وی
 و قار و شتاب زده باشد ۷ - و بمعنی سبکسر هم

معروفست که منسوب بسبز باشد همچون سیاهی
 و سفیدی که منسوب بسیاه و سفید است - و سبزی
 خوردنی را نیز گویند - و بمعنی صراحی شراب
 هم آمده است - و خرمی و طراوت را نیز
 گفته اند.

سبع الوان = **سبعة الوان**، هفت
 رنگه طعام را گویند و آن از سنتهای فرعون است
 - و کتابه از هفت آسمان - و هفت طبقه زمین
 هم هست.

سبغانه = **سبغانه**، فتح اول و غین نقطه دار بر
 وزن مستانه، بمعنی بیماه باشد و آن زری است
 که پیش از کار کردن بمزدور دهند ۹ - و بنم اول
 دراز قد و کشیده بالا را گویند.

سبک ۲ = **سبک**، فتح اول و ضم ثانی و سکون
 کاف، معروف است که در مقابل سنگین باشد
 - و کتابه از مردم بی وفارویی نه بود - و بمعنی چست
 و چابک ۴ - و تسجیل و شتاب - و مجرد و بی
 تعلق هم آمده است - و بنم اول و کسر ثانی بمعنی
 ست وستی باشد - و بکسر اول و ثانی، برده است
 عاشق و طالب نور آفتاب و این غیر شب پرده
 است، چه این روز هابجاب قرص آفتاب پرواز
 کند.

سبکاد ۲ = **سبکاد**، با کاف بر وزن بغداد، بمعنی

۱ - ظ. مصحف «بیماه». ۲ - پهلوی sapûk (سبک، چابک). پارسی باستان
 o çapu - ka = ایرانی باستان - thrapu در سانسکریت - trpra، افغانی spuk
 «بیر که ۲۰۹»، کبلیکی sobuk (دردیها subûk)، فرزندی sovuk، برلی sāvok،
 نظری sāvuk د. ۲۹۲؛ سمنای subuk، سنگری saevûk، سرخه بی savik،
 لاسکردی sōûk، شهریزادی savék د. ۲۹۲ ص ۱۹۲.

۳ - سبک باش تا کار فرمایست سبک وار هر جای بستایست.
 ۴ - مصحف سبک = چکار (م. ۵) ورك. سبکاد. || منطقی. «لغت فرس» ۳۰۵.
 ۵ - بر آمد دزدی از مشرق سبکست عروس صبح را زبور بهم بست.
 نظامی کنجوی «کنجینه» ۸۳.
 ۶ - از : سبک + سار (= سر) (م. ۵) لفة بمعنی سرسبک، مردخفیف و سبک.
 ۷ - سبکسار شادی نماید نصفت بجزلم کارانه آید درست.
 فردوسی طوسی «فرهنگه نظام».

بدان زمین و دیوار کنند.
سبلان = بفتح اول و ثانی ، بر وزن
 و معنی سولان است و آن کوهی باشد نزدیک
 باردیبل ۴ .

سبلیت = بکسر اول و لام و سکون ثانی
 و ثانی قرشت ، سرشم را گویند ، و آن چیز است
 چسبنده که از چرم خام پزد و کسانگران و غیر
 ایشان بکار برد ؛ و با اول و ثانی مکسور بلام
 و فوقانی زده نیز باین معنی گفته اند - و بکسر
 اول و فتح لام ، دهری بمعنی پروت و سبیل باشد
 که موی پشت لب است ۴ .

سبنج = بوزن شکنج ، چوب قلبه باشد ،
 و آن چوبی است دراز که بربک سران گاو آهن
 را نصب کنند و سردبگر آنرا بر یوغ بندند و زمین
 شیار کنند و یوغ چوبی است که برگردان گاو
 بپند * .

سبور = بفتح اول و بوزن تنوره ، حبز
 و مخنث و پست پایی باشد .

سبوس ۶ = بفتح اول و ثالث مجهول
 بر وزن مجوس ، نخاله هر چیز را گویند عموماً ،
 و نخاله پوست کندم و جو آرد کرده را خصوصاً ؛
 و بضم اول هم آمده است .

سبوسه = بفتح اول و واو مجهول و بوزن
 دبوسه ، خشکی باشد مانند سبوس که بسبب

هست که کنایه از فرومایه و سفیه باشد چه سار
 بمعنی سر هم آمده است - و مجرد و بی تعلق را
 هم گفتند .

سبك سایه = بفتح بای حلی ، کنایه
 از کم بقا و بی ثبات و گذرنده باشد .

سبك سران = کنایه از فرومایگان
 و سفیهان و مفلسان است - و اصحاب قلوب را
 نیز گویند .

سبك سنگ = بسکون نون و کاف
 فخری ، مردم سبکساز و بی ته و بی وقار و کم
 قیمت باشد .

سبك عنان = بکسر هین بی نقطه ،
 بمعنی سبك رواست که کنایه از تند و نیز براه
 رونده و جلد رفتار و شتاب رو باشد - و کنایه از
 حمله کننده هم هست .

سبك لقا ۱ = بکسر لام و قاف با ف
 کشیده ، مردم سبك روح را گویند یعنی شخصی
 که مطیع و فرمانبردار و کشاد و خوش رو و خوش
 و مقنوض نباشد و ملاقاتش زود دست دهد .

سبیل = بفتح اول و ثانی بر وزن اجل ،
 مرضی باشد از امراض چشم ، و آن مویی است که
 در درون پلك چشم بر می آید ۴ - و پرده ای را نیز
 گویند که در چشم بهم رسد و بخی گویند باین معنی
 عربی است - و بهندی میلی باشد از فولاد که

۱ - لقاؤ (عر) دیدار کردن . «منتهی الارب» .

۲ - بسا معشوق کآید هست بر در سبل در دیده باشد خواب در سر .

نظامی گنجوی . «گنجینه ۸۳» .

۴ - کوه سبلان ، در مغرب کوه طالش است . مرتفع ترین قله آن ۴۸۴۴ متر و همیشه
 مستور از برف است . رکه : کیهان ، جغرافیای طبیعی ۵۷-۵۸ .

۴ - رك : سبیل : رخ او (آمی = به) چون رخ آن زاهد معرایی

بر رختی بر ، اثر سبیل سفلای . «منوچهری دامغانی ۱۶۰» .

• - چون یکی گاو سر و زن شده ای جسته از یوغ و از آماج و سنج .

سوزنی سمرقندی . «جهانگیری» .

۶ - طبری سوس «صاحب طبری ۴۵۱» و رك : سبوسه .

* سبو - بفتح اول و وضدوم ، خواصاری sō (سبوی بزرگه) کبلیکی subū ، بهرای sabū :

آوردنی سفالین و دسته دار که در آن آب و شراب و جز آن ریزد .

سبو شکستن = کنایه از نومید شدن
و نا امید گردیدن - و شراب ریختن - و منع شراب
کردن باشد *
سیوش = بکر اول و سکون ثانی
و نحتای بواو کشیده و بشین نقطه دار زده ، هم
اسبول است که برمی بزرگ شود و ناگردد.

بیوت مزاج در سر آدمی پیدا میشود و آنرا برمی
حرازه گویند بفتح خای می نقطه (۱) وزای نقطه
دار - و رزّه چوب را نیز گویند که از دم ارمجدا
شود - و سبوس آرد کنند و جو را نیز گفته اند ،
- و گرمی باشد که در ابار گندم وجود افتد.

بیان سوم

در سین بی نقطه با بای فارسی مشتمل بر هشتاد و هشت لغت و کنایات

و حوضیکه در آن شیرۀ انگور بشمارد و آنرا
برمی مصر خوانند ۴ - و مطلق ظرف و اوایی
را گویند عموماً ، و ظرفیکه در آن انگور کرده
از جایی بجایی برد خصوصاً ؛ و باین معانی بنم
اول هم آمده است خصوصاً آلات و ادوات خانه ۴
- و امر سپردن ۵ - و فاعل سپردن ۶ هم

سپار - بنم اول بروزن دچار ، آهن جفت
را گویند و آن آهنی باشد سرنیز که زمین بآن
شیار کنند ۴ - و بکر اول ، اسباب و مایحتاج
و آلات و ادوات خانه باشد از هر نوعی ۴ - و چرخ
را نیز گویند که بدان شیرۀ انگور گیرند ۴ -

(۱) چك : بفتح حا .

۱ - رك : سبوس . ۴ - هندی باستان - phála (دستۀ خیش) ، از رشتۀ -
phal - sphal (باز کردن) ، سر یکی spur (خیش) « اسبق ۹۹۶ » : سپار ، گاو آهن که زمین
شکافتد « لغت فرس ۱۲۷ » . ۴ - « سپار آلت خانه بود . فرخی (سیستانی) گفت :
بهانه جوید بر حال خویش و همت خویش کز آن مزاج ذخیره است و زمین مزاج سپار » .
« لغت فرس ۱۵۵ » .

۴ - از رشتۀ spar بمعنی لگد مال کردن :

Henning, Sogdian loan - words..., BSOS, X, 1, p. 97.

« سپار ، بزبان ماوراءالنهر چرخشت بود و برمی مصر ، رود کی (سمرقندی) گفت :
از آن جان توز لغتی خون رز ده سپرده زیر پای اندر سپارا » .
« لغت فرس ۱۲۷ » .

• رك : سپاردن ، سپردن . ۶ - مراد اسم فاعل است . رك : سپاردن ، سپردن .

* سیل - بکر اول ، کیلکی saebil ، فری زدی و بری saebel ، سلتزی saebil
« ۱ . ص ۲۸۸ » : سمنای sābil ، سنگری و سرخندی و لاسگردی sābil ، شهمیر زای
sabaél « ۲ . ص ۱۸۶ » : مأخوذ از « سیله (مر) : موهایی که بر زیر لب بالا رود ، بیوت
خلوب ، سبت (م.ه) .

و منت هم هست چنانکه گویند «سپاس دارم»
یعنی قبول دارم و منت پذیرم - و بمعنی لطف
و شفقت و مرحمت نیز آمده است.

سپاسه ۴ - بکسر اول و فتح رابع، منت
بر کسی نهادن باشد - و بمعنی لطف نمودن و شفقت
کردن هم هست .

سپاسی ۶ - بکسر اول و وزن قیاسی ،
کنایه از گدا و گدایی کننده باشد.

سپاسیان ۷ - بر وزن قیاسیان ، گدایان
و گدایی کنندگان باشند ۷ - و امانت اولین پیغمبری
را نیز گویند که بمعنی مبعوث شد ۸ - و او را
مه آباد می نامند بکسر میم و کتاب او را دسان.

سپاناخ ۹ - بکسر اول و ثانی با الف
و نون بalf کشیده و بغای نقطه دار (۱) زده ، بمعنی
اسفناج است، و آن سبزی باشد که در آتش و پلاو
وشله کنند (۲).

سپاوه ۱۰ - بکسر اول و فتح واو بر وزن

هست . *
سپاروک ۱ - بفتح اول و ثانی بalf کشیده
و تاک بواو رسیده و یکاف زده ، بمعنی کبوتر باشد
و جری حمل گویند .

سپاره ۲ - بکسر اول و وزن اشاره، مخفف
سی پاره است و آن يك جزو باشد از سی جزو
کلام خدا ۴ - و بفتح اول، سنگی را گویند
که فسان سازد یعنی کارد و شمشیر بدان نیز
کنند .

سپاری ۳ - بکسر اول بر وزن شکاری ،
ساق کنیم و جو را گویند ، و آن علفی باشد میان
خالی که بخوشه کنیم پیوسته است - و بمعنی
خوشه کنیم و جو هم بنظر آمده است - و بهندی
خوفل باشد و آن چیز است شبیه بختی و در
هندوستان با بریکی که آنرا پان گویند خورند.

سپاس ۴ - بکسر اول بر وزن قیاس ،
معنی حمد و شکر نعمت باشد - و بمعنی قبول

(۱) چک : وضا . (۲) چک : که در آتش و شله پلاو کنند.

۱ - رک: سپاروک. ۴ - هر سقعی بعد تولد هنر زلدولی زلدمنغان کچا رسد بروق سپارهای ؟!

سیف اسفرنگی . «فرهنگ نظام» .

۴ - پهلوی spâs، ارمنی spas-em (خدمت کردم ، سپاس داشتیم) ، spas (خدمت)

«اسحق ۹۹۸»، رک: هویشمان ۹۹۸ ، بیکر که ۲۰۵ . ۴ - رک: سپاس .

• - و زآن پس که بدکردر بگذاشتم

بدو بر سپاسه پنداشتم .

۶ - از: سپاس + ی (نبت) و رک: ساسی (۲) ۷ - رک: سپاسی . ۸ - از پیر ساخته های

فرقه آند کیوان : «نصتین نظر در بیان اعتقادات علمی و عملی سپاسیان» - آغاز ذکر مذهب
سپاسیان و پارسپان که ایشان را ایرانیان نیز خوانند . گروهی هستند که ایشان را ایزدیان
و یزدانیان و آبدیان و سپاسیان و هوشیان و انوشکان و آذر هوشنگیان و آذر یان گویند، «دبستان المذاهب
ص ۷» برای اطلاع از عقاید منتسب باین فرقه، رک: دبستان ص ۷۱ بعد . ۹ - رک: اسپناخ .

* سپاردن - بکسر اول و فتح پنجم مخفف اسپاردن (م.ه) ؛ پهلوی apaspârtan
[رک: سپردن] و apspurtan ، قس: ارمنی ap_spar_em (تسلیم کردم ، و اگذار کردم)

از: apa + spâr، ریشه ایرانی - spar . رک: بیکر که ۱۵ ، هویشمان ۹۹۷ و رک: اسحق ۹۹۷،
افغانی spâral (تسلیم کردن)، کردی sipârtin «اسحق ایضا» ؛ تسلیم کردن، دادن، بامانت دادن .

(برهان طالع ۱۴۱)

یعنی براه رو و پایمال کن .

سپر آتشین = بکسر ناك ، كناية از آفتاب هالمتاب است .

سپر افكندن = كناية از هزیمت کردن و گریختن - و تنزل نمودن - و عاجز شدن - و ننگه و عار باشد .

سپر انداختن = بمعنی سپر افكندن است كه كناية از تنزل و فروتنی نمودن - و عاجز شدن - و ننگه و عار باشد - و بمعنی غروب کردن هم هست .

سپر بر آب افكندن = كناية از زبون شدن و فروتنی کردن و تنزل و ترك ننگه و ناموس و عار نمودن باشد .

سپردن ۱ = بکسر اول و ضم ثانی بیرون فرستادن ، ماضی سپردن است - و بمعنی گوشه نشینی و قناعت و تحمل و فروتنی و پایمال گردیدن در راه و روش سلوك باشد - و با تها رسانیدن و تمام کردن خوانندگی و سازندگی را نیز گویند ؛ و ضم اول و ثانی هم آمده است ، واضح این است .

سپردن ۲ = بکسر اول (۱) معروفست كه چیزی پیش کسی امانت گذاشتن باشد و بمعنی گوشه نشینی و قناعت و تسلیم کردن و توكل

سپایه ، فر و شكوه و شأن و شوكت باشد .*

سپتاك ۱ = بکسر اول و فوقانی بالف كشیده بر وزن تريك ، سفید آبی را گویند كه فرزندان بر روماند و نقاشان و مصوران بكار برند .

سپید ۲ = بکسر اول و فتح ثانی و سکون دال ابجد ، بمعنی زمین است كه بعضی ارض گویند - و نام ملکی هم هست موكل زمین - و نام ماه دوازدهم باشد از سالهای شمسی - و نام روز پنجم است از ماههای شمسی . درین روز فارسیان عید کنند و جشن سازند بنابر قاعده کلیه كه نزد ایشان معتبر است كه چون نام ماه و روز موافق آید آنروز را عید کنند و جشن سازند . يك است باعتبار ایشان درین روز درخت نشانند و نو پوشیدن - و سپند را نیز گفته اند و آن تخمی باشد كه بجهت دفع چشم زخم در آتش کنند .



سپر

سپر = بکسر اول و فتح ثانی و سکون رای قرشت ، معروفست و بعضی جنه گویند ۳ - و بمعنی رولده و پایمال کننده نیز آمده است - و امر برقتن و پایمال کردن هم هست ۴

(۱) چك : + و ضم ثانی .

- ۱ - مخفف «سپتاك» [رك: جهانگیری] . ۲ - بهمة معانی مصنف «سپند» = اسپند = اسپندار مذ . ۳ - پهلوی spar ، ساسكرت - phara ، phalaka (سپر) ، ارمنی aspar « اسق ۷۰۰ » ورك: هوشبان ۷۰۰ ورك : اسپر ؛ آلتی فلزی و مدور كه بهنگام حمله دشمن آنرا محافظ اعضاء بدن قرار میدادند . ۴ - رك : سپردن .
- چون سپر انداختن آفتاب گشت زمین را سپر افكن برآب ... نظامی كنجوی . «كنجینه ۸۳» . ۶ - رك: سپردن . ۷ - از: سپر (رك: سپار) + دن (مصدر: سپاردن) رك: سپاردن ، اسپاردن ، سپردن .
- * سپاه - بکسر اول (در لهجه مركزی) [رك : اسپاه ، اسبه ، سپه] ، پارسی باستان spāda [Taxma ، اوستا - spāda (فشون) «بازنومه ۱۶۱۷» ، ارمنی ع spah ، استی afsād و afsād (مقدار بسیار ، سپاه ، فوج) «اسق ۶۹۹» ، پهلوی spāh «بیركه ۲۰۴» ؛ مجموعه لشكریان : « ملك زاده [این بگفت و بر سپاه دشمن زد ، تنی چند مردان كاری را بینداخت . «كلستان ۲۰» . (در نظام جدید «سپاه» واحدیت شامل چند «لشكر») .
- * سپاهی - بکسر اول ، از : سپاه + ی (نسبت) ؛ فردی از سپاه ، لشكری: «سلطان كه بزر بر سپاهی بخیلی كند ، با او بجان جوامردی توان كرد» «كلستان ۳۲» .

گاو میش سازد و آن قسم سپر دو هندوستان بسیار است .

سپر گمی = بکر اول و فتح ثانی و کاف فارسی بر وزن چکر دی ، درد و رنج و محنت و سختی بود ؛ و بفتح اول و ثانی هم گفته اند که بروزن بد رکی باشد ؛ و باین معنی بجای حرف ثانی تحتانی و بجای ثالث زای نقطه دار هم آمده است ، الله اعلم .

سپر لوس = با لام بواو مجهول رسیده و بین بی نقطه زده ، خانه سلاطین و پادشاهان را گویند ۶ .

سپر م = بکر اول و فتح ثانی و ثانی و سکون میم ، مخفف سپرغم است که نوعی از ریحان باشد ؛ و بسکون ثانی نیز آمده است ؛ و بمعنی همیشه جوان هم گفته اند .

سپر نگ = بکر اول و فتح ثانی و ثانی و سکون نون و کاف فارسی ، مخفف اسپرنگه است ، و آن قریه ای باشد از فرای سمرقند مشهور با سفرنگه ۸ .

سپر هم = با ها ، بر وزن و معنی سپرغم است که ریحان باشد .

سپری = بروزن جگری ، بمعنی آخر و تمام و انتها و بسر رسیدن و تمام شدن - و یا آخر

و تحمل و سلوک و فروتنی نمودن - و پایمال شدن - و پایمال کردن هم هست - و بکر اول و فتح ثانی ، بمعنی طی کردن و راه رفتن بود ؛ و باین معنی بفتح اول و ثانی هم آمده است .

سپر ده = بفتح اول بر وزن نکرده ، طی کرده و راه رفته - و پایمال گردیده و پیای کوفته شده باشد ؛ و بکر اول هم درست است .

سپر سیاه = بکر سین بی نقطه و تحتانی بالف کشیده و بهای زده ، یکی از نامهای آفتاب است .

سپر غم = بفتح غین نقطه دار و سکون میم ، مطلق کلها و ریاحین را گویند عموماً - و کلی که آرا ریحان خوانند خصوصاً - و بفتح ثالث بروزن اسپرم هم آمده است .

سپر گ = بکر اول و فتح ثانی و ثانی و سکون کاف ، نامعلنی است از قسم جوشنی که بروزی طفلان و کوزکان پدید آید - و بسکون ثانی بروزن خشک بمعنی زبر است ، و آن گیاهی باشد زرد که بدان جامه رنگه کنند و بر روی ورس گویند ، و باین معنی بفتح ثانی هم آمده است که مخفف اسپرگ ۴ - و مصغر سپر باشد .

سپر گاو = بکر ثالث و کاف فارسی بالف کشیده و بواو زده ، سپری باشد که از پوست

۱ - اسم مفعول از «سپردن» . ۲ - مخفف «اسپرغم» = اسپرهم = اسپرم
= سپرم (م.ه) . ۳ - رک : اسپرگه : گشت جهان از نقش تنگه تر

۴ - مخفف سیزگی ، پهلوی sapzagih «فرهنگه نظام» .
۵ - کی سیزگی کشیق می زرقیب

کر بدی یار مهربان یا من .
حنظله بادغیسی . بنقل شموری .
کسی کو کردی کرد سپراوس .
۶ - یغن کر خلق باید محنت کوس

۷ - مخفف «اسپرغم» = اسپرهم = اسپرم (م.ه) . ۸ - رک : اسپرنگه ،
اسفرنگه . ۹ - مخفف «اسپرهم» = اسپرغم = اسپرم = سپرم .

بی نقطه بروزن بسیار، بمعنی دلال است که برمی شمار ۴ گویند .

سپست = بفتح اول و کسر ثانی و سکون ثالث و فوقانی ، مخفف اسپست است ۵ ، و آن گیاهی باشد بنایت نرم و املس که چاروا را خوردن آن فربه سازد و برمی خفصه و بترکی بویجه خوانند - و بمعنی بدبوی و گنده و پلید و بوی ناخوش هم گفته اند - و پنم اول و ثانی ، بونناک و بوی گرفته باشد مانند بوی ماهی و جامه تم گرفته و بوی فیر که آن صفی است سیاه و ظرووف مس و برنج بد بوی .

سپستان = بکسر اول بر وزن دبستان ، میوه ایست ۶ بمقدار آلودی کوچکی و در درون آن شیرهای باشد لزج و نیمزه و آنرا در دواها بکار برند و معنی آن اطباء الکلبه است و برمی دبق خوانند یا دال ابجد (۲) و بای ابجد و درخت آنرا شجرة (۳) الدبق گویند . گرم و تر است و سرفه را نافع باشد .

سپک = بکسر اول و سکون ثانی و کاف، زردپیرا گویند که بر روی غلزار نشیند و دانه گنیم را بوج واضیع گرداند .

رسیده باشد ۱ - و بمعنی پایمال و ناچیز هم هست - و نیز تضرار را نیز گویند ، و آن تیری باشد که بجای پیکان چوب پهنی یا استخوان یا آهن پهنی صب کنند.

سپریس ۲ = بکسر اول و تحتانی مجهول بروزن ادریس ، مخفف اسپریس است که میدان اسب دوای باشد .

سپریغ = بفتح اول و سکون آخر که غین نقطه دار باشد بروزن تحقیق ، خوشه انگور بسیار دانه را گویند ۴ ، و بعضی گفته اند خوشه انگوری است که هنوز دانه های آن کوچک و ورزده باشد بمقدار اوزنی و هنوز سخت و درشت نشده باشد ، و بعضی پنم اول و فتح ثانی هم باین معنی و هم بمعنی خوشه خرما و امثال آن گفته اند که بر درخت باشد - و بمعنی راه راست هم آمده است.

سپسی = بکسر اول و فتح ثانی و سکون ثنین بی نقطه (۱) ، بمعنی پس و پستر و بعد باشد چنانکه گویند ۵ ازین سپس ، یعنی پس ازین و بعد ازین .

سپسار = بکسر اول و سکون ثانی و سین

(۱) چک : - بی نقطه . (۲) چک : - ابجد . (۳) چک : شجر .

۱ - یازد spur (کامل) ، spurī = پهلوی spurīk (تمام) ، پهلوی spur (تمام) ، spurkth (کمال ، تمامی) ، ارمنی spar (پایان) ، کلمه سیری فارسی = پهلوی * sparīk ، پهلوی spur = پارسی باستان sprna * ، ارمنی spar «هوشمان ۷۰۳» و رک : اشق ۷۰۳ . و رک : اسپری :

بنا نخواستیم گفتن تمام مدح ترا که شرم دارد خورشید اگر کنتم سپری . رودکی سمرقندی . «لفت فرس ۵۱۸» .

۴ - رک : اسپ رمس ، سپرس ، اسپریز ، اسپ رز .

۴ - درین فر جوانی و عزوآی (عز او) . دهخدا درین

عزیز بود ازین پیش همچنان سپریغ . شهید بلخی . «لفت فرس ۲۳۸» . ۴ = سفار (مر) = سفار بالکسر میانجی میان بایع و مشتری ، سمار جمع = «منتهی الارب» و سمار مررب از اصل سمارکرت است . ۵ - رک : اسپست . ۶ = sébeste (فر) = Cordia Mixa «لک ۲ ص ۲۳۶» ناشی ۱۸۶ . ۷ - پهلوی aspay (آرامش گاه ، ملجأ) ، ارمنی aspayakan (مهمان) «اشق ۷۰۴» باید از شکل aspiny ۵ ناشی شده باشد «هوشمان ۷۰۴» .

سپند = بکسر اول معروف است ، و آن
نمشی باشد که بجهت چشم زخم سوزد ۶ - و نام
کوهی هم هست ۷ و بر روی کوه را جبل گویند
- و سه نصیحت ۸ .

سپندار = بکسر اول بر وزن شکم دار ،
بمعنی شمع باشد که معشوق پروانه است ۹ - و نام
پسر گشتاسب ۱۰ - و مخفف اسپندار هم هست و آن
بودن پسر اعظم باشد در برج حوت ۱۱ .

سپندار مذ ۱۲ = جنم میم و سکون ذال
لفظه دار ، بمعنی استندارند است که مامد و از دم
از سال شمسی باشد - و نام روز پنجم از ماههای
شمسی هم هست . این روز را فلوسیان بنابر قاعده
کلیه که پیش ایشان معمول است که چون نام ماه
با نام روز موافق آید عید کنند ، درین روز جشن
سازند و عید نمایند . یک است رخت پوشیدن
و درخت نشانیدن در این روز با اعتقاد ایشان - و
بمعنی زمین هم گفته اند - و نام فرشته ای هم هست
که موکل زمین و درختها و جنگلها است و مصالح
این ماه بدو تعلق دارد .

سپکاد ۱ = بکسر اول بر وزن افتاد ،
بمعنی چکاد است که میان سر و بالای پیشانی و سر
کوه و قله کوه باشد .

سپیل = بفتح اول و ثانی بر وزن اجل ، سم
شتر - و ناخن فیل را گویند .

سپنج ۲ = بر وزن شکنج ، بمعنی مهمان
باشد - و بمعنی عاریت هم گفته اند - و خاله ای
باشد که مزارعان و دشت بانان درس غلزار و فالیز
و امثال آن از چوب و علف سازند - و آرام گاه
عربی را نیز گویند - و چون دنیا را بقایای نیست
و حکم مهمان خانه عربی دارد آنرا نیز بطریق
استعاره سرای سپنج خوانند ۴ - و بمعنی چراگاه
جانوران هم هست که در آن آب و علف بسیار
باشد ۴ - و پاترزه را نیز گویند چه پاترزه سه
پنج است ۴ .

سپنجاب = بکسر اول و فتح ثانی و سکون
نالت و جیم بalf کشیده و بیای ، بجهد زده ، نام
ولایتی است که کاموس کشانی که رستم اورا کشت
ضابط آن ولایت بود ۵ ، و باین معنی بحذف
حرف ثانی هم بنظر آمده است .

۱ - ظ : مصحف «چکاد» . (م.ه) . و رک : سپکاد . ۴ - «سپنج منزل یک شبه بود ،
فردوسی (طوسی) گوید :

سپنجی سرایت دیبای دون بسی چون تو میرفت غمگین برون .

«لفت فرس ۶۵-۶۶» .

۴ - «سپنج - توران یکانه سم ز تاراج آن سبزه پی کرده کم .

نظامی گنجوی . «گنجینه ۸» .

۴ - سه پنج . ۵ - رک : فهرست ولف . ۶ - مخفف «اسپند» (م.ه) .

یارم سپند اگر چه بر آتش همی فکند از بهر چشم تا نرسد مرورا گرد

او را سپند و مجمر نابد همی بکار باروی همجو آتش و باخا چون سپند .

حنظله بادغیسی . «سخن و سخنوران ج ۱ ص ۲» .

۷ - مخفف «اسپند» که کوهی بوده در سیستان :

یخون لریمان کمر را بیند برو تازیان تا بکوه سپند .

فردوسی طوسی . «غاب ۱ ص ۷۹» .

۸ - سه پند . ۹ - مخفف «اسپندار» (م.ه) . ۱۰ - رک : اسپندیار ، اسپندار .

۱۱ - رک : اسپندار مذ ، سپندار مذ . ۱۲ - رک : اسپندار مذ .

بمنف وتمدی و زور فرو بردن ۴ - و بر آوردن باشد ؛ این لغت از اضداد است ؛ و بفتح اول هم آمده است.

سیوزخته ۶ - بکر اول و واو مجهول بر وزن فروخته ، بمعنی بزور فرو برده و خلایده - و بر آورده باشد ؛ و بفتح اول هم آمده است.

سیوز ۷ - بکر اول و واو مجهول ، بمعنی سیوخ است که از فرو بردن - و بر آوردن بمنف و زور باشد چیزی را در چیزی - و امر باین معنی هم آمده است یعنی فرو بر و بخلان - و بر آور .

سیوزد ۸ - بر وزن فروزد ، یعنی فروبرد و بخلاص در اندرون کند - و بر آورد - و بمعنی تأخیر کند و کارها را باز پس اندازد ، هم گفته اند .

سیوزگار ۹ - با کاف فارسی یالف کشیده و برای بی نقطه زده ، کسی را گویند که در کارها تأخیر کند و باز پس اندازد * ۱۰

سپندان ۱ - بفتح اول بر وزن لوندان ، خردل فارسی باشد ، و آن تخمی است دوایی - و نعم تره تیزک را نیز گفته اند و عربی حبالرشاد خوانند ؛ و بکر اول هم بنظر آمده است.

سپندوز ۲ - بکر اول بر وزن سپردوز ، بادرسه و کماج خیمه را گویند ، و آن نخته ای باشد میان سوراخ که بر سر ستون خیمه گذرانند .

سپندین ۳ - بر وزن درم چین ، بمعنی سپندان است که خردل فارسی - و نعم تره تیزک باشد .

سیوخت ۴ - بکر اول بر وزن فروخت ، ماضی سیوختن است که فرو بردن بزور باشد یعنی چیزی را در چیزی بمنف وتمدی و زور فرو برد - و بمعنی بر آورد هم هست که از بر آوردن باشد ؛ و باین اعتبار این لغت از اضداد است ؛ و بفتح اول هم آمده است.

سیوختن ۵ - بکر اول و واو مجهول بر وزن فروختن ، بمعنی چیزی را در چیزی

۱ - رک : اسپندان ، سپندین . ۴ - رک : سپندان ، اسپندان .

۴ - از : سیوخ (= سیوز) + تن (پسوند مصدری) = سیوزیدن ؛ پهلوی spōxtan (از : spōz ، یازد spōzih) (تأخیر ، معطل) ، یازد spuxtan ، ارمنی spazhel (بنویق انداختن) ؛ اشق - هوشمان ۷۰۶ ، درک : بیرگه ۲۰۶ .

۴ - ولی را گاه نه بر گاه بنشان

• چون دمد باد شهوتی جانش
عدو را چاه کن در چاه سیوز .
سوزنی سمرقندی .
بر سیوزد سر از گریباش .
انوری ایوردی . «فرهنگ نظام» .

۶ - اسم مفعول از «سیوختن» .
مفرد مضارع از «سیوختن» و «سیوزیدن» .
۷ - رک : سیوختن .
۸ - سوم شخص
۹ - از : سیوز (م.ه.) + کار (پسوند مبالغه) .
نوش با کام او بود چون زهر .
ابوشکور بلخی . «فرهنگ نظام» .

* سیوزیدن - بکر اول و فتح ششم ، از : سیوز (م.ه.) + بدن (پسوند مصدری) :
رک : سیوختن .

* سپه - بکر اول و فتح دوم ، مخفف سپاه (م.ه.) .

که در جنگه دوازده رخ بردست همیرین کودرز کشته شد.

سپهره بند ۶ = یا بای ایجد پروزن ستیزه مند ، ظلم و جادو را گویند .

سپی = بفتح اول پروزن سفی ، مخفف سفید باشد ۷ و بریری بیاض گویند ؛ و بکسر اول هم آمده است .

سپیتاک ۸ = بفتح اول وحتانی مجهول و فوقایی بالف کشیده وکاف زده ، پروزن ومعنی سفید آب است که زبان بر روی مالد و نقاشان و مصوران هم بکار برد ؛ و بکسر اول نیز آمده است - و مخفف سپیدتاک هم هست و آن بوته ایست که بریری کرمة الیضا خوانند ۹ .

سپیجه = ضم اول و تحتانی مجهول بر وزن کلیجه ، چیزی باشد که بر روی خم شراب و سرکه مانند نان بسته شود ۱۰ ؛ و بکسر اول وفتح اول هم آمده است .

سپیف = بر وزن ومعنی سفید است و بریری

سپهبد ۱ = بکسر اول و ضم بای ایجد ، سپه سالار و خداوند و صاحب لشکر را گویند چه سیه بمعنی لشکر و بد بمعنی صاحب و خداوند باشد ۲ ، و بریری اسفهد خوانند - و بری گویند سپهبد نامی است مخصوص پادشاهان طبرستان که دارالمرز باشد ۱ چنان که قیصر مخصوص پادشاهان روم و خان مخصوص پادشاهان ترکستان .

سپهبدان = بدال ایجد بر وزن نکه کتان ، نام پرده ایست از موسیقی ۴ .

سپهر ۴ = بکسر اول و ثانی و سکون ها و رای قرشت ، معروف است که آسمان باشد و بریری سما خوانند .

سپهر او = بر وزن گرفتار ، کره آتش را گویند و آن بالای کره هوا است و کره اثیر همان است ۵ .

سپهر ۴ = پروزن سیرغم ، نام یکی از پهلوانان توران است از خویشان افراسیاب

۱ - مخفف «سپاهبد» = «اسپهد» (م.ه) = «اسپاهبد» .

۲ - سپهبد چنین کرد ما را امید که بر ما شب آرد بروز سپید .

فردوسی، طوسی «لفت فرس ۱۱۳» .

۳ - چون مطربان زند توافت اردشیر که مهرگان خردک و گاهی سپهبدان .

«منوچهری دامغانی ۱۶۹» .

۴ - پارسی باستان *spithra* (نام سردار پارسی که در جنگه گرایکس با اسکندر

بردر کرد بقول مورخان یونانی *Spithridátēs* و *Spithradátas* بود ، لفظ یعنی سپهر داد ،

آسمان آفریده) . پهلوی *Huspitr* و *spihr* «اشق ۷۰۷» و رگ : ایران باستان ج ۲ س

۱۵۴۸ - ۴۹ . بقول تلد که این کلمه متقیماً از اساکرت - *cvitrá* (مایل بسفیدی ، سفید)

آمده و بقول کایگر کلمه افغانی *spéra* (خاکستری رنگه) از آلبا ناشی است «هوشمان ۷۰۷» و رگ :

ببرگه ۲۰۶ . ۵ - ظ ، بر ساخته فرقه آذر کیوان . ۶ - از دساتیر «فرهنگه

دساتیر ۲۵۰» . ۷ - رگ : سپید .

۸ - رگ : سپید (ج) . ۹ - رگ : سپید تاکه .

۱۰ - = سپیجه :

آبش همه شایه کلاب است لاش ز سپیچه شراب است . فرید احول «فرهنگه نظم» .

کر، فصل تابستان را بگویند.
سپید پَر = با بای فارسی بر وزن سفید
 کر، بمعنی پشه باشد و بربری بق خوانند.
سپید برگ = بفتح بای ابجد و سکون
 رای قرشت و کاف فارسی، نام گیاهی است و آنرا
 بربری بقله بنامیه گویند.
سپید پنهان = کتابه از صبح دوم است که
 صبح صادق باشد ۷.

سپید تازک ۸ = با فوقانی بalf کشیده
 و بکاف زده، بونه ایست که آنرا بربری کرمة البیضا
 خوانند و میوه آن سرخ میباشد و بخوشه انگور
 میماند و بدان پوست را دباغت کنند و آنرا خسرو
 دارو گویند.

سپید خار = با خای نقطه دار بalf
 کشیده و برای بی نقطه زده، دارویی است که
 در کوهها و مرغزارها بهم میرسد و آنرا بربری
 شوکه البیضا خوانند.

سپید دار ۹ = با دال ابجد بalf کشیده
 و برای قرشت زده، درختی است بسیار خوش قد
 و قامت و خوش برگ و از جمله هفت میه است
 و میوه و نمر ندارد. گویند میان این درخت
 و نخل خرما مخالفت است و در يك مکان سبز
 نشود.

بیاض خوانند ۹ - و نام قلمه و حساری باشد از
 توران که سهراب بن رستم گرفت - و نام دیوی که
 رستم کشت - و نام رودخانه ای هم هست ۴.

سپیدار ۴ = مخفف سفیدار است و آن
 از جمله درختهای بی
 نمر است و نوعی ازبید
 باشد.



سپیدان = بر
 وزن کلیدان، نام قلمه
 سنکوان باشد که جمشید
 در فارس ساخته است ۴.
سپید با = با
 بای ابجد بalf کشیده،
 بمعنی آتش ماست است
 که ماست با باشد، چه با
 بمعنی آتش است.

سپید پا = با بای فارسی بalf کشیده،
 بمعنی مبارک قدم و خجسته بی باشد برخلاف سبزی
 که نام مبارک قدم را گویند.

سپید بالا = با بای ابجد و لام هر دو بalf
 کشیده، کتابه از صبح اول است که صبح کاذب
 باشد ۶.

سپید برگ = بفتح بای ابجد بر وزن سفید

۱ = اسپید = اسفید = سفید = سپی، اوستا - spæta (سپید) «بارتولمه ۱۶۰۹»؛
 پهلوی spēt، شکل جنوب غربی - saita ۵ از sēt * بوده «دیرک ۲۰۶»، ارمنی ع
 spitak، هندی باستان - çvêt (درختان، سفید)، کردی ع sipî، افغانی spîn، بلوچی
 safêth, ispêt، سریکلی ع spéid، سنکلیچی ispéd، شغنی suféd، منجی supî «اشق ۷۰۸»،
 گیلکی sefid، فرزند اعی aespej، برمی aespae، بطنزی aespi «ک ۱۸۹۴»، سمنانی
 aspi، سنکری aesbi، سرخه بی aesbi، لاسکردی isbi، شهمیرزادی aesbé «ک ۷۰۸»
 «س ۱۹۰»، دزفولی esbéd «امام»، کشجه esbe. ۴ - حمراسپید رود (م.ه) = شغی رود
 است. ۴ - Populus «کل کلاب ۲۷۲». رک: اسپیدار. ۴ = «اسفیدان...»
 مردسیر است سخت و آسجا شکفتی است محکم در کوه. «فارسنامه ابن البلخی ۱۲۳».

• از: سپید (سفید) + با (آتش)، پهلوی spēt-pāk «اووالا ۳۶۶».

۶ - رک: سپید پنهان. ۷ - رک: سپید بالا. ۸ - رک: سپیناک.

۹ - رک: سپیدار، اسپیدار.

سپیده ۵ - بر وزن سفیده ، پهنای روشنی صبح صادق را گویند - و سفید آبی که زبان بر روی مالد و آن اقسام میباشد. بهترین آن آنست که شاخ کوزن را بسوزانند تا سفید شود و بکوبند و بیزد و با ماست خمیر کنند و خشک سازند و بعد از آن بپایند و بر روی مالد .

سپیده دم ۴ - بفتح دال ابجد و سکون میم ، سحرگاه و دم صبح صادق باشد - و بضم دال ابجد، سرخ مرد را گویند و آن گیاهی است شبیه بیستان افروز و ساقش سفید میباشد .

سپیرك ۶ - بفتح اول بروزن فقیر ، جانوری باشد سرخ رنگ و پردار که پیوسته در حمامها میباشد .

سپیرو ۷ - بفتح اول بر وزن پیرو ، بمعنی سپیرك است که جانوری باشد پردار و سرخ رنگ و بیشتر در حمامها و جاهای نمناک متکون میشود .

سپی دیو ۸ - بمعنی دیو سفید است که رستم در مازندران کشت چه سپی بمعنی سفید باشد .

سپیل ۹ - بروزن امیل ، آواز و نوای مرغاران گویند و بعضی صغیر خوانند .

سپید دست ۱ - بفتح دال ابجد و سکون سین و نای قرشت ، بمعنی جوانمرد و سخی و صاحب همت و خجسته و مبارک باشد - و کنایه از موسی علیه السلام هم هست ۱ .

سپید رود ۲ - بضم رای قرشت و سکون واو و دال ابجد ، نام رودخانه ایست از آذربایجان که بر دیلمان و گیلان گذرد .

سپید روی ۳ - بروزن سفیدموی، قلمی را گویند ، و آن جوهریست که ظروف مس را بدان سفید کنند - و کنایه از روشن روی و سرخ روی- و نیک بخت هم هست .

سپید شدن ۴ - کنایه از ظاهر شدن و آشکارا گشتن باشد .

سپید کار ۵ - با کاف بalf کشیده و برای قرشت زده ، کنایه از مردم نیکوکار و صالح و نیکومدار و جوان مرد باشد ۴ .

سپید مرد ۶ - بفتح میم و سکون رای قرشت و دال ابجد ، رستنیی باشد مانند بتان افروز که ساق آن سفید و برکش سبز باشد .

سپید نامه ۷ - با نون بalf کشیده و فتح میم ، کنایه از مردم صالح و پرهیزکار و رستگار باشد .

۱ - بمناسبت ید بیضا . ۲ - رك: اسپید رود . ۳ - رك: دیوان منوچهری دامغانی ۸۵ ح ۹ : سپیدکاری . ۴ - فس : سرخ مرد . ۵ - از : سپید + . (پسوند ساختن اسم از صفت) ، در پهلوی spētak کلی است . «خسروکوانان بند ۸۷» «اوبولا ۳۶۶» . ۶ - حوك: سپیرو . ۷ - رك: سپیرك . ۸ - از : سپی (م.ه) . (= سپید) + دیو . ۹ - اسم صوت، طبری shappel, shoppol (سوت) ، مازندرانی کتنوی shepel «واژه نامه ۴۷۲» .

بیان چهارم

درسین بی نقطه با نای قرشت مشتمل بر هفتاد و پنج لغت و کنایت

صنیفات زردشت ۷؛ و باینمعی بزم اول هم گفته اند .

ستاخ ۸ = بکسر اول و نای بalf کشیده و بخای نقطه دار زده ، شاخ درخت فوجۀ فلزک را گویند که از شاخ دیگر بجهد؛ و بضمی دیگر گویند شاخ درختی است که در شاخ دیگر پیچد .

ستاد ۹ = بکسر اول و بروزن قاده، مخفف ایستاد باشد که بر پای بودن است - و مخفف ستاد هم هست که از گرفتن باشد ؛ و باین معنی بفتح اول هم آمده است .

ستاژاب = بکسر اول و نای و ذال مجسمه بalf کشیده و بیای ابجد زده ، بالا رفتن آب را گویند از جایی - و بمعنی چکیدن آب هم بنظر آمده است .

ستادن = بکسر اول بر وزن قتان ، بمعنی ایستادن باشد ۹ - و بمعنی چیزی گرفتن هم هست که ستنن باشد ۱۰ - و باین معنی بفتح اول هم آمده است .

ستا = بکسر اول و نای بalf کشیده ، بمعنی ستایش و ستودن است که از دغا و ثنا و شکر نعمت باشد ۱ - و ستابنده و ستایش کننده را نیز گویند و باینمعی بدون ترکیب در آخر کلمات گفته نمیشود همچو آفتاب ستا و خود ستا - و امر باینمعی هم هست یعنی ستایش کن و بتای - و نوعی از چادر باشد که آنرا شامیانه و سابیان هم میگویند ۲ - و نام لحنی است از موسیقی - و طنبوره و ساز را گویند که آنرا سه تار باشد ۳ - و سه پیالۀ شرابی را نیز گویند که بموجب قرار داد حکما هر بهار باید خورد تا معده را از اخلاط بشوید و غسل دهد و آنرا بمری ثلاثۀ غساله گویند ۴ - و بمعنی سه توی و سه لای باشد - و عددی است معلوم ۵ - و بازی سیم نرد باشد ۶ - و سه نای بمعنی ساز و ثلاثۀ غساله و سه تو سه لای و عدد معلوم را متصل باید نوشت که اگر متصل بنویسند بی املا خواهد بود - و بفتح اول بمعنی استا است که تفسیر زدن و پازند باشد و آن کتاب مغان است در احکام آتش پرستی از

۱ - رک : ستایش ، ستودن :

چه گر من همیشه ستاگوی باشم

ستایم نباشد لکو جز بنامت .

رودکی سمرقندی . لغت فرس ۱۵ . و رک : افستنا .

۲ - رک : ستار ، ستاره . ۳ - رک : ستاره ، ستار .

ستای بلربد دستان همی زد بهشیاری ره ستان همی زد . نظامی گنجوی . گنجینه ۸۴ .

۴ - رک : منتخب جواهر الاسرار از مفتاح الاسرار تألیف آذری طوسی که ضمیمۀ اشعۃ اللمعات جامی سال ۱۳۰۳ قمری بطبع رسیده ص ۴۰۹ . ۵ = سه نا . ۶ = ستاره ، و رک : خانه گیر .

۷ - رک : اوستا ، و رک : مزدیسنا ص ۱۱۷ . ۸ - رک : استاح و رک : لغت

فرس ۸۴ . ۹ - رک : ایستادن ، استادن . ۱۰ - رک : استدن ، ستنن ، بهلوی -

پازند stātan ، هندی باستان - سانسکریت ریشه stā (دزدیدن) ، اوستا - tāyu (دزد) -

استنق ۷۲۰۹ . هوشمان شکل مصدری اصلی را sitadan دانسته = «ستدن» فارسی - stadan =

پازند و هوشمان ۷۲۰۹ . در بهلوی stātan ، ارمنی stan-am (دریافت کنم) دبیر گه ۲۰۸ .

میگویند و آن چیزست راست و تنگه و پهن
برض دوانگشت با کمتر، از فولاد با خوب و استخوان
و امثال آن سازند و عبری مسطر خوانند؛ و بمعنی
کوکب و مسطر بفتح اول هم گفته اند - و بازی
سیم فرد را نیز گویند که ستا باشد ۷ - و بمعنی
رایت و علم هم آمده است - و آستان درخانه راهم
میگویند .

ستاره زمین - کنایه از سنگه طلق
باشد ، و آن سنگی است مانند آینه براف
و شفاف که پرده پرده از روی هم برمیخیزد .

ستاره شمر ۸ - بنم شین نقطه دار ،
منجم و ستاره شناس را گویند .

ستاره شمردن - کنایه از پیدا
کردن و شب زنده داری باشد .

ستاره شناس ۹ - بمعنی ستاره شمر

ستاره - بفتح اول بروزن قطار ، مخفف
ستاره باشد که بری کوکب خوانند ۹ - و خیمه ای
را نیز گویند که بجهت منع مگر و پشه زدن
و آرا درین زمان پشه دان گویند ؛ و بمعنی اول
بکسر اول هم آمده است و این اصح است - و ساز
طنبور را هم میگویند ۴ .

ستاره - بفتح اول بروزن شراره ، نوعی
از چادر باشد که آرا شامیانه خوانند - و خیمه ای
را نیز گویند که از پارچه بسیار نازک دوزند
بجهت منع مگر و پشه و آرا درین زمان
پشه دان خوانند ۴ ؛ و بمعنی اول بکسر اول هم
آمده است که بروزن اشاره باشد ؛ و بکسر اول
طنبوره و ساز را گویند که - هار داشته باشد و باین
معنی متصل باید نوشت ۴ - و کوکب را نیز
گویند ۵ - و افزار جدول کشارا ۶ هم ستاره

۱ - رکه : ستاره . ۲ - در زبان کنولی نیز se târ (آلت موسیقی که دارای سه
سیم است) رک : ستاره . ۴ - بقول فلک که ستاره عبری است بمعنی پوشش مشتق از ستر (پوشیدن)
« هویشمان ۷۱۲ » رک : اشق ۷۱۲ و رک : ستا . ستار . ۴ - از : سه + تار + (نسبت) : دارای
سیم رک : ستار . ۵ - اوستا - star (کوکب) ؛ بهلولی stârak « دبیر که ۲۰۷ » ، هندی باستان
stâr - ارمنی astâ ، کردی istirk ، افغانی stôrai و star [gha] (چشم) ، استی stali ،
وخی stâr ، شغنی shtary ، shtiry ، سریکی xturj ، منجی astâri ، سنگلچی ustûrak
« اشق ۷۱۱ » ، دزفولی âsâra و setâra « امام » ، کیلکی satâra .

۶ - « باین معنی گویا باید با طاء مؤلف نوشت و ستاره با تاء منقوط باین معنی که در
بیت گلستان :

لاجرم چون ستاره راست بود
و این بیت دیگر سعدی در قصاید :

تو راست باش تا دگران راستی کنند
دانی که بی ستاره برفته است جدولی .

در اغلب نسخ خطی و چاپی با تاء منقوط نوشته ، باید بدون شبهه غلط نسخ باشد و در
چاپ فروغی در موضوع دوم با طاء مؤلف نوشته ، و سطراره مشدداً که در بیت مزبور لابد ضرورت
مخفف شده ، در کتب لغت یافته ام ، قیاساً بسیار معقول و درست بنظر می آید و بعد دیدم که در
نسخه وحیدالملکی که اقدم نسخ کلیات سعدی است نیز سطراره درین بیت دومی یعنی : دانی که
بی سطراره برفته است جدولی ، سریعاً واضحاً با طاء مؤلفه مسطور است . (محمد قزوینی) . در
فرهنگه رشیدی نیز آمده : « ستاره بمعنی مسطر جدول سطراره است بطا و عبری است . »

۷ - رکه : ستا . ۸ - از : ستاره + شمر (شمرده) .

۹ - از : ستاره + شناسی (شناسنده) .

- و بنی مطلق شاخ درخت را گفتماند خواه تازه باشد و خواه غیر تازه ؛ و بشین قطعدار هم آمده است و درست است چه در فارسی و سنوشتی بهم تبدیل مییابند.

ستام = بکر اول بر وزن لجام ، ساخت و راق زین اسب را گویند مطلقاً ۵ - و بمعنی لجام و سرافار مخملی بزر و فره هم آمده است - و آستان در خانه را نیز گویند ۶ .

ستان = بکر اول بر وزن نشان، بر پشت خوابیده را گویند ۷ - و جای ایوهی و سیلوی چیز ها باشد ۸ همچو گلستان و یستان و هندوستان و امثال آن و باین معنی بدون ترکیب گفته نمی شود - و بمعنی بی صبرویی طاقت نیز آمده است - و مخفف آستان هم هست که جای کفش کردن است در خانه - و بفتح اول ستانده را گویند که چیزی گیرنده باشد - و امر باین معنی هم هست یعنی بستان و بگیری.

است که منجم باشد .
ستاره قلندران - کنایه از آفتاب عالمتاب است .

ستاغ = بکر اول بر وزن چراغ ، بمعنی کره اسب شیر خواره باشد - و کره اسبی را نیز گویند که هنوز او را زین بر پشت نهاده باشند ۱ - و مطلق اسب را نیز گویند اعم از آنکه کره باشد یا غیر کره - و بمعنی اسب نازاینده و آدم نازاینده هم هست که بفارسی سترون و بحرایی عقیمه گویند - و شران شیردهنده و شران بسیار شیر را نیز ستاغ میگویند ۲ - و بمعنی سرون هم آمده است که شاخ کاو و کوسفند - و سرین و کفل باشد.

ستاک ۳ = بکر اول و نانی بالف کشیده و بکاف زده ، هر شاخ نو رسته تازه و نازک را گویند که از بیخ درخت بجهد عموماً ۴ - و شاخ نازک و نازه درخت ناک را که درخت انگور باشد گویند خصوصاً و آنرا بسبب ترش مزگی میخورند

۱ - « ستاغ ، اسب زمین ناکرده . خفاف گفت :

من با تورام باشم همواره
تو چون ستاغ کره جهی ازمن .
« لغت فرس ۲۳۷ » .

۲ = شتاغ (م.ه) . ۳ = ستاخ = استاخ (م.ه) .

۴ - سوسن لطیف و شیرین چون خوشه های سیمین
شاخ و ستاک سرین چون نور و جویا . کسایی مروزی . « لغت فرس ۲۷۴ » .

۵ - در زمان سوی تو فرستادی
اسب با زین خسروی و ستام .
فرخی سیستانی . « لغت فرس ۳۴۶ » .

۶ = ستان = مخفف آستان (م.ه) .

۷ - شیر گردون چو عکس شیر در آب
بیش شیر علم ستان باشد .
ابوری ایبوردی . « رشیدی » .

رک: مجله دانش سال ۲۹۹۵: «ستان» بقلم محمد ضیاء هشترودی و مجله یشما سال ۸۲: «ستان» بقلم محمد ننجوایی و مجله یشما سال ۴۱۸: «کلمه ستان» بقلم محمد ضیاء هشترودی .
۸ - این پسود برای ساختن اسما و مکان و اسما و زمان (فقط در : زمستان و تابستان) بکار رود ، پارسی باستان و اوستا - stāna (جا ، محل) ، پهلوی stān - ، ارمنی ح stan - ، هندی باستان - sthāna (جا ، محل) و sthāna استق ۷۱۰ ، از رسته stā *
در اوستا و پارسی باستان بمعنی ستادن و ایستادن «فلب ۱ ص ۸۷» و رک : ص لداژ دیباجه مؤلف .

دعا و ثنا و شکر و مدح و بیکویی گفتن و ستودن و آفرین باشد .

ستایشگاه - شرطه و مخلص شعر را گویند یعنی بینی که فسیده یا قطعه یا متنوی بدان تمام شود ۶* .

ستیر ۷ - بکسر اول ، بر وزن و معنی سطر است که کنده و لك و يك و غلیظ باشد ؛ و سطر با طای «طی» عرب است .

ستیر نای ۸ - بایون بالف کشیده بتحنانی زده ، کندگی و سطری و غلیظی و لك و یکی و بزرگی چیزی را گویند و آنرا بهری خصمه خوانند .

ستخر ۹ - بکسر اول و فتح ثانی و سکون خای نقطه دار و رای بی نقطه ، مخفف استخر است که تالاب و آبگیر باشد - و نام قلعه ایست مشهور در فارس که جمشید ساخته است و چون در

ستانه ۱ - بر وزن فاعله ، بمعنی آستانه است که جای کفش کنندن باشد .

ستاوند - بفتح اول بر وزن دماوند ، رواق و بالا خانه باشد که پیش آن مانند ایوان کشوده بود - وصفه بلندی بزرگ را نیز گویند - و صفه ای را هم گفته اند که سقف آنرا یک ستون برافراشته باشند ۴ ؛ و جنم اول نیز آمده است .

ستاوه - بفتح اول بر وزن کجاده ، بمعنی مکر و فریب و حيله و خدعه باشد ۴ ؛ و بکسر اول هم گفته اند .

ستاه - بکسر اول بر وزن سیاه ، مخفف ستاره باشد که بهری کوکب گویند ۴ - و بمعنی نقره و سیم قلب و ناسره هم آمده است - و نام پرده ای هم هست از موسیقی .

ستایش ۵ - بکسر اول بر وزن فرایش ،

۱ - رك: آستانه ، آستان .

۲ - جهان جای بقا نیست بآسانی بگذار

بایوان چه بری ریح و بکاخ و ستاوند !!
طیان مرغزی . «لفت فرس ۹۹» .

۳ - انگیزد از برای تو هر دم ستاوه ای . بنقل رشیدی .

۴ - «مؤلف جهانگیری لفظ مذکور را مخفف ستاره هم ضبط کرده و این شعر ابوالفرج روی را هم شاهد آورده :

کشاده چشم بدیدار او زمین و زمان نهاده گوش بگفتار اوسپهر و ستاه .

لیکن در نسخه چاپ طهران دیوان ابوالفرج بجای ستاه «سیاه» نوشته و در تصحیح بجای سپهر و ستاه «سپید و سیاه» را صحیح دانسته ، پس ستاه مخفف ستاره لفظی نیست ، «فرهنگ نظام» .

۵ - اسم مصدر از ستاییدن و ستودن ، پهلوی stây(i)shn «اشق ۷۱۹» .

۶ - بنام و کنیت آراسته باد ستایشگاه شعر و خطبه ، تا حشر .

عنصری بلخی . «لفت فرس ۴۶» .

۷ - استبر ، اوستا - stawra - (stambhra , ostabhra) (محکم) ، پهلوی stapr و stawr ، هندی باستان ریشه - stabh (تعیین کردن ، تکیه دادن) ؛ قس :

استی st'awd (قوی) «اشق ۷۱۳» و رك: هوشمان ۷۱۳ و دبیرك ص ۲۰۶ .

۸ - از : ستیر (م.ه) + نای (= نام) پسوند اسم مصدر همچو درازنا ، ژرفنا) .

۹ - رك : استغفر .

* ستاییدن - از : ستا (م.ه) + یدن (پسوند مصدری) ، پهلوی stâyītan «اشق ۷۱۹» . ستودن (م.ه) .

بزرگه ، مردم بغایت بزرگه جنبه و قوی هیکل و درشت را گویند - و ستره کار و تند و خشنه را نیز گفته اند - و مردم لجوج و بی آزره را هم میگویند ۸ : و بفتح اول و کسر اول هم آمده است .

سترکا - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و کاف بآلف کشیده ، صغی است سرخ بیاهی مایل ؛ و بعضی گویند صمغ درخت روم است ، و آن درختی است که مقل مکی میوه آن است ؛ و بعضی دیگر گویند که صمغ درخت زیتون است و آن کرم و خشک است و ترله را نافع میباشد .

سترکش - بضم اول و ثانی و کسر کاف و سکون شین نقطه دار (۱) ، بمعنی برآشتن - و جلال باشد که در مقابل شکستن و جلال است ۹ .

سترنگ ۱۰ - بفتح اول و پروزن بدرنگه ، مردم کیا باشد ، و آن رستنی و نباتی است شبیه بآدمی و در زمین چین روید . گویند نگون سار بود چنان که ریشه اش بمنزله موی سر آدمی

آن تالاب بزرگی هست بنا بر آن بدان نام خوانند ، و صطخر معرب است .

سترخه - بکسر اول و ففتح ثانی و سکون ثالث و سین بی نقطه مفتوح ، بمعنی غریال باشد که بدان چیزها یزد و بعمری حلهال خوانند .

سترخوان ۱ - بضم اول و ثانی ، مخفف استخوان است و بتلوی عظم گویند .

سترخیز ۲ - بفتح اول بر وزن لبریز ، مخفف رستخیز است که محشور قیامت باشد . *

ستر ۳ - بفتح اول و پروزن سفر ، مخفف استر است که بعمری بفل گویند .

ستر دن ۴ - بکسر اول و پروزن فشردن ، بمعنی پاک کردن و تراشیدن باشد ؛ و بضم اول و ثانی هم گفته اند .

ستر سا ۵ - بفتح اول و پروزن فاک سا ، بمعنی حس باشد و جمع آن حواس است و **ستر سایی** بمعنی حس یعنی آنچه بنظر وحس در آید .

سترک ۶ - بضم اول و ثانی بر وزن

(۱) چك : - نقطه دار .

۱ - رك : استخوان . ۲ - رك : رستخیز ؛
بجان من بر سترخیز كرد لشكر عشق
طیان مرغزی . لغت فرس ۱۸۹۰ .
۳ - رك : ستور دن .
دن (پسود مصدری) . رك : ستور دن .
۴ - رك : استر . ۵ - از : ستر +
مو سترد مو نتواند شكافت .

۶ - از دساتیر «فرهنگه دساتیر ۲۵۰» .
۷ - هندی باستان - sthûrâ -
(ضخیم ، عرضی) ، sthûlâ - (درشت ، ضخیم ، بزرگه) ، پهلوی sturg ، کردی ustûr ،
استی st'ur و st'ir (بزرگه ، قوی) ، بلوچی istûr ، بودغا ùstûr «اشق ۷۱۰» .
۸ - «سترک ، لجوج و تند باشد . فردوسی (طوسی) گوید :
ستوده بود نزد خرد و بزرگه
که راد مردی نبودن سترکه» .

۹ - از دساتیر . رك : فرهنگه دساتیر ص ۲۵۱ . ۱۰ - رك : استرک .
* ستدن - بکسر اول و فتح سوم (در لهجه مرکزی) ، پهلوی statan [رك : استدن ،
ستاندن] ؛ گرفتن ، دریافت کردن .

استر، دون بمعنی شب و مانند باشد، و چون استر نمی‌زاید او را باین اعتبار بدین نام خوانده‌اند ۴- و ذی را نیز گویند که یش از یک‌فرزد ترابیده باشد؛ و با اول و ثانی مضموم هم آمده‌است.

ستل = بفتح اول و ثانی بر وزن کفل، بمعنی کتک زدن و آزار دادن باشد - و بکسر اول، آب گیر و غلاب و استخر را گویند ۵.

ستم = بکسر اول بر وزن شکم، معروف است که تعدی و آزار باشد ۶ - و بمعنی دیده و دانسته نیز گفته‌اند و عبری صمداً خوانند.

ستم آباد = کنایه از جایی است که در آبجا ظلم و تعدی بسیار واقع شود - و کنایه از دنیا هم هست.

ستم پرور = بفتح بای فارسی، کنایه از ظالم و ظلم‌کننده و ظلم روا دارنده باشد.

ستن آونده = بنم اول و ثانی و سکون تون و همزه مدوده و فتح واو و تون و دال ابجد هردو ساکن، صغه و ایوان خانه را گویند که بیک ستون بر پای باشد؛ و بکسر اول نیز گفته‌اند.

ستنبه ۷ = بکسر اول بر وزن شکنجه،

باشد و روماده دست در کردن هم کرده و پایها در یکدیگر محکم ساخته و بر پای راست برپای چپ ماده افتاده است و ماده را بکسر آن، و هر کس آنرا بکند باندک روزی بمیرد، و حاصل کردن آن باین نوع است که اطراف آنرا خالی کنند چنانکه باندک فوری کشته شود، پس رسامی آورد و یک سر رسام را بر آن و سر دیگر را بر کمر سگی بندد و جانوری شکاری در یش سگ سر دهند تا سگ بجای شکار بعود و آن از بیخ کشته شود و آنرا بر می‌بروج - الضم خوانند - و بازمی هم هست مشهور و معروف و چون در آن بازی صورت پادشاه و وزیر هر دو را از چوب ساخته‌اند باین اعتبار شروکه نام نهاده‌اند و معرب آن شطریج است و اکنون به معرب اشتها دارد ۹.

ستروک = بفتح اول بر وزن متروک، مردم بر مایه ویکار - و بدخو و خشناک - و دزد یشه - و هرزه‌گوی را گویند.

سترون ۴ = بفتح اول و واو بر وزن قلمزن، زن یا زاینده و عقیقه را گویند ۴ و معنی ترکیبی این لغت استرمانند است چه شتر بمعنی

۱ - رک: شترکه. ۴ - هندی باستان - starī (بی حاصل، یا حاصلخیز) ارمنی sterj، یونانی steira، لاتینی sterilis، کتی stairō، اسبق ۷۱۶، بهودی - فارسی astar_vund «هوشمان ۷۱۶». رک: استرون.

۴ - کنون شوش ببرد و کشت فربوت از آن فرزند زادن شد سترون.

«منوجهری دامغانی ۵۷».

۴ - هرن این وجه اشتقاق را عامیانه میداند و هوشمان آنرا قابل توجه‌داند «اسبق-هوشمان ۷۱۶». ۵ - رک: استل، استخر. ۶ - رک: استم. پهلوی stahm

از ایرانی باستان - staxma، قس اوستا: staxra (فوی) «بارتولمه ۱۵۹۱»، «بیرکه ۲۰۶» و هم در پهلوی stahmak، stahmakīh، staxmakīh، (جبری، جور)، نیز اوستا - staxma، قس: - stax]ra «اسبق ۷۱۷»:

پادشاهی کو روا دارد ستم برز مردست دوستدارش روز سختی دشمن زور آور است.

«گلستان ۲۷».

۷ - ستمبه، رک: استنبه، پارسی باستان - stambaka، قس: هندی باستان - stambha (تکبر، پرمدها)، ارمنی ع stambak «اسبق ۷۱۸» و رک: «بیرکه ۲۰۷» stambakīh.

شودن

آن مس یا آهن و ویرون آن نقره یا طلا باشد
و معرب آن شوق باشد .

ستوار ۱ - بفتح اول و سکون ثانی و واو
بالف کشیده ، نام بتی است که از سنگ تراشیده
اند بشکل ییززی در موضع بامیان قریب به خنک
بت و سرخ بت و او را سرم یروزن هم میگویند

ستوار ۲ - جنم اول بر وزن کلزار ،
ملحف استوار است که بمعنی مضبوط و محکم
باشد - و بمعنی امین و معتمد هم هست - و باور
کردن و تصدیق نمودن را نیز گویند ؛ و جنم
اول و ثانی هم آمده است .

ستوان ۳ - جنم اول یروزن بهتان ، بمعنی
ستوار است که مضبوط و محکم - و معتمد و امین
- و باور داشتن باشد .

ستودان ۴ - جنم اول یروزن جهودان ،
همانی را گویند که بر سر قبر آتش پرستان
سازد - و بمعنی کورستان هم آمده است - و دشمن
را نیز گویند یعنی جایی که مرده را در آنجا
گذارد . ۱۰ - و بفتح اول هم آمده است .

ستودن ۵ - بکسر اول یروزن فروتن

مردم درشت وقوی هیکل و دلیر را گویند ۱ -
و سورنی را نیز گفته اند که از غایت کراحت
و زشتی طبع از دیدنش رمان و هراسان باشد
- و بمعنی کابوس نیز آمده است ، و آن سنگینی
باشد که مردم را در خواب زیر کند - و شخص
سخن ناشنو و سنیبند و ستیزه کننده را نیز گویند .

ستفج ۶ - بکسر اول بر وزن شکنج ،
چوبیرا گویند که در زیر آن غلطکها نصب کنند
و آنرا بر گردن گاو بندند و بر بالای غله ای که
از کاه جدا شده باشد بگردانند تا غله از کاه جدا
گردد ۲ - و بمعنی ذخیره و پیرا داز هم آمده
است - و جمع کردن مال و بهم رسانیدن اسباب
و سامان را نیز گفته اند ؛ و بفتح اول و ثانی هم
درست است .

ستفخیز ۷ - بفتح اول و خای نقطه
دار (۱) بتحنای مجهول رسیده بر وزن سحر
خیز ، بمعنی رستاخیز است که قیامت و حشر
و بشر باشد .

ستق ۸ - بکسر اول و ثانی بواو مجهول
رسیده ، طنپوره را گویند که سه تار داشته باشد ۳
- و زر قلب روکش را نیز گفته اند یعنی درون

(۱) چک : و خا .

۱ - از ابرایان بد نهم کینه خواه

دلیر و ستنه چهر کینه گاه .

فردوسی طوسی . « لفت فرس ۴۶۹ » .

۲ - مصحف « سنج » (م.م) . ۳ - مصحف و مخفف « رستاخیز » - رستاخیز (هم) .

۴ - رک: ستا ، ستار ، ستاره . ۵ - ظ . مصحف سیوا Civa سومین از تثلیث

(خدایان) هند ، پروردگار مغرب و فراوانی نعمت . ۶ - رک: استوار .

۷ - رک: استوان . ۸ - امروز بدوجه ای نظامی اخلاق شود که شامل سحریه

است : ستوان یکم (نایب اول) ، ستوان دوم (نایب دوم) ، ستوان سوم (نایب سوم) . پایین تراز ستوان

سوم « استوار یکم » است و بالاتر از ستوان یکم « ستوان » . ۹ - رک: استودان .

۱۰ - مرده نشود زنده ، زنده بستودان شد آیین جهان چوین تا گردون گردان شد .

رودکی سمرقندی . « لفت فرس ۳۰۶ » .

۱۱ - اوستارشت - staomi , stav (مدح کردن ، تمجید کردن) ، بهلوی stōtan .

هندی باستان رشت - stāuti , stav (مدح کردن ، تمجید کردن) و stud

و stid (مدح ، ستایش) ، اضافی stāyal ، وخی sto-am ، شفنی و سرنیکی stāu-am

« اسحق ۲۱۹ » و رک: بیکر که stāy : رک: ستاییدن ، ستایش .

وزن کبوتر ، هوایی باشد با صدا که بی اختیار از راه دماغ بجهد و آنرا بمری عطسه خوانند.

ستوسه ۴ = بفتح اول و سین بی نقطه بر وزن دبو سه ، بمعنی ستوسر است که عطسه باشد *

ستوفه = بکسر اول و فتح نون بر وزن چگونه ، حمله کردن شاهین و بحری و انداز نمودن باز و پاشه و امثال آن باشد بپایب باولی، و باولی جاووری را گویند که بطنی از پروبال او کنده باشند و در پیش باز و شاهین نو رساییده و نازه بشکار درآورده سردهند تا باآسانی بگیرد - و بمعنی گریز و گریختن هم آمده است و بمری فرار گویند - و موج آب را نیز گفته اند ۴.

ستوه ۵ = بضم اول بر وزن گروه ، بمعنی

بمعنی وصف نمودن و ستایش کردن باشد؛ و بضم اول هم آمده است.

ستوده ۱ = بکسر اول بر وزن خروده ، بمعنی مدح کرده شده باشد یعنی کسی که او را مدح کنند و بیکوی او را بگویند .

ستور ۲ = بضم اول بر وزن حضور ، هر جانور چارپای را گویند عموماً واسب و استروغر را خصوصاً .

ستوردن = بکسر اول بمعنی ستردن است که تراشدن و حك نمودن و پاک کردن باشد؛ و بضم اول هم آمده است.

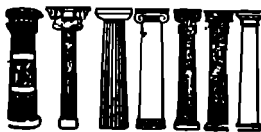
ستوسر ۳ = بفتح اول و سین بی نقطه بر

۱ - اسم مفعول از « ستودن » .

۲ - پهلوی stōr (اسب) اوستا-staora «بارتولمه ۱۵۹۰» «دیرگه ۲۰۸» ، سانسکریت sthāurin (بار اسب، بار ووزاو)، اسی sturt'ā (حیوان خانگی)، کردی زازا ع stōr، شغنی stōr ، سریلی stāur و stāor (حیوان بارکش ، ووزار بالغ) ، یغونی sutur (گوسفند ، حیوان خانگی مموماً) «اشق ۷۲۰» . قس: افغانی sutūr (جانور، چلپا ، دواب) «هوشمان ۷۲۰» .

۳ - مصحف «سنوه» = «شنوه» (م.ه). رکه: مقدمه می نمودود. = اشنیجه = شهیر زادی oshnisa [رک: اشنوه]، درلهجه نوش آباد کاشان چنانکه آقای رضائیش نوشته اند: «اشنوه» بمعنی عطسه مستعمل است و ظاهر این کلمه اسم صوت است. قس: انگلیسی sneeze، انگلیسی میانه snesen و fnesen، انگلو-اکسن gnēsan و fnēosan «لفت بین المللی جدید و بتر سال ۱۹۲۴» . اماد بارث مصرع رودکی (چنان چون درد دندان را شنوه» در اینجا هم بمعنی عطسه است چه در طب قدیم در امراض دماغی عطسه زدن را برای تدای امراض دماغی و زکام مفید میدانستند .

۴ - پهلوی stav (بی زور) ، بمعنی تنه درخت است «تاو ادبا ۱۶۵» و رکه : ستون . * - پهلوی stūnā (ستون) ، کردی stūh ، ایرانی باستان -stāvah- از -stāv- (تواستن ، قادر بودن) ، ستوه فارسی مرکب است از : -stāvah- قس : کونا ه (م.ه) (آنکه زوروش کم است). رکه : لیبرگه ۲۰۸ و رکه : استوه ، ضد آن : ستوه (خستگی ناپذیر) مخفف آن «سته» (م.ه) .



انواع ستونها
(برهان طالع ۱۲۴)

* ستون - بضم اول و دوم ، پهلوی stūn ، اوستا stūna- (ستون) ، هندی باستان -sthūnā- (ستون) ، کردی stūn ، istūn، افغانی stan- «اشق- هوشمان ۷۲۱» و رک: استون: جرز استوا بهی شکلی که سقف و اجزای بنا را نگاه میپارود ، عمود - و برک خیمه و جز آن .

ستهی ۴ - بکسر اول و ثانی و ثالث
تحتانی کشیده ، یعنی ستیزه کنی و آواز بلند
سازی . *

ستی - بفتح اول و ثانی و تحتانی کشیده ،
فولاد و آهن را گویند * - و نوعی ازبیزه و سنان
هم هست ۶ - و بزبان هندی زیر را گویند که
خود را با شوهر خود که مرده باشد درآتش اندازد
و بسوزد .

ستیا ۷ - بفتح اول و ثانی و تحتانی بalf
کشیده ، بلفت زند و پیاژد (۱) یعنی ستهاست که
دلیا و روزگار باشد .

ستیخ ۸ - بکسر اول و ثانی و سکون
تحتانی مجهول و خای فطمدار ، هر چیز بلند
و راست را گویند ۹ همچو ستون و قامت مردم
و بمعنی راستی و بلندی هم گفته اند ۱۰ و راست
ایستاده - و سر کوه و قلعه کوه را بیز میگویند .

ستیر ۱۰ - با تحتانی مجهول برون دلیر ،
بمعنی سیراست ۱۱ که يك حصه ازچهل حصه من

ملول و عاجز شده و باز مانده و بشنگه آمده
و افسرده باشد .

سته - بفتح اول و هجده ثانی و خفای ها ،
بمعنی انگور باشد و بر بی غناب گویند ، و هر چیز
را نیز گفته اند که شب بر آن گذشته باشد و شب
مانده شده باشد ؛ و باین دو معنی بتخفیف ثانی
هم آمده است - و سر کمر را نیز گویند که در مقابل
دوشاب است - و بکسر اول و فتح ثانی بمعنی رنجور
و ضعیف و ناتوان باشد ۱ - و بضم اول و ثانی مخفف
سته است که بمعنی ملول و بشنگه آمده و عاجز
شده باشد ۴ - و بکسر اول و ثانی بمعنی لجاجت
و ستیزه کردن - و ضعیف و ناتوان را هم
گفته اند .

ستها ۴ - بفتح اول و ثانی و های بalf
کشیده ، بلفت زند و پیاژد (۱) بمعنی دنیا و روزگار
است .

ستهه ۴ - بکسر اول و ثانی و فتح ثالث
و سکون دال ابجد ، یعنی ستیزه نماید و آواز
بلند سازد و غرد و عریبه کند .

(۱) چک : ژد و پیاژد .

۱ - رک : استه ، استخوان ، هسته . ۴ - رک : ستوه .

۴ - هن : st(a)hā ، پهلوی gēthīh ، گیتی 'بوکر ۱۰۱' قس : ستیا .

۴ - رک : ستهیدن .

۱۰ - زمین چون ستی بینی و آب رود بگیرد فراز و پیاید (نیاید . ده خدا) فرود .

بوشکورد بلخی . 'لفت فرس ۵۲۳' .

۶ - ظ . از ریشه اوستایی snaithish (ابزار جنگ) و ظ . 'ستی' مصحف 'ستی' (ه . م) .

۷ - هن : stīā , styā ، پهلوی gēthīh ، گیتی 'بوکر ۱۰۱' قس : ستها .

۸ - ستیخ (ه . م) .

۹ - خم آورد پشت سنان ستیخ سرا پرده بر کند هفتاد میخ .

فردوسی طوسی . 'لفت فرس ۲۶' .

۱۰ - رک : استیر . پهلوی stēr 'ناو ادبا ۱۶۵' . در 'مد درش' آمده : 'هر استیر چهار

دم بود ، چنانکه سبعت استیر هزار و دوست دم بود' . ۱۱ - رک : سیر .

* ستهیدن - بکسر اول و دوم ، رک : ستهیدن : 'اگر کسی با بوسه بد بخاموشی آن
ستهنده را بنشان و جواب احمقان خاموشی دان' . 'فقاوسنامه ۲۲' .

و آسمانرا هم میگویند - و بمعنی ستیزه‌گی و لجابت هم هست .

ستیم ^۶ - بکسر اول و ثانی و محکون تحتانی مجهول و میم ، خون و چرک و ریمی باشد که در جراحت جمع شود و تا بشر ترند بریاید - و جراحت سرماخورده و آماس کرده را نیز گویند و آنرا کرک خوانند ؛ و بنی خون فاسد را گفته‌اند که در عنوی بهم رسد که اگر دفع نکنند چرک و ریم گردد و آن عنو را مجروح سازد .

ستیهه ^۷ - با ها بر وزن ستیزه، ماضی ستیهیدن است یعنی جنگه و فریاد و شور و غوغا کند .

ستیهش ^۸ - بکسر ها و سکون شین فطه‌دار ، بمعنی لجابت و ستیزه‌گی باشد .

ستیهندگی ^۹ - بر وزن فریبندگی، بمعنی ستیزه است که لجابت و جنگه و سرکشی و نافرمانی باشد .

ستیهنده ^{۱۰} - بروزن فریبنده ، نافرمان و سخن‌ناشنو و ستیزه‌کننده و فریادزنند را گویند .

باشد و آن بوزن (۱) تبریز پاترزه مقابل است چه يك من تبریز شش صد مقابل و هر متقالی شش دانگه ، و بنی گویند ستیز شش درهم و نیم باشد .

ستیز ^۱ - بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی مجهول و زای فطه دار (۲) ، بمعنی جنگه و خصومت و سرکشی و لجابت و خشم و کین و عناد و مصب و ناسازگاری باشد ^۴ - و بمعنی ستیزه هم گفته‌اند - و امر باین معنی هم هست .

ستیزه ^۲ - با اول و ثانی مکسور و فتح زای فطه‌دار، بمعنی ستیز است که جنگه و خصومت و لجابت و قهر و کین باشد - و بمعنی نظم و تعدی هم آمده است - و با زای فارسی بمعنی چله باشد، و آن رسمانی است که از پهنای کار جولا هکان زیاد آید .

ستیف ^۴ - با تحتانی مجهول بر وزن دریغ، بمعنی ستیخ است که چیزی راست و راست ایستاده و بلند باشد همچو ستون و نیزه و امثال آن - و بلندی سر کوه و قله کوه را نیز گفته‌اند -

(۱) چک : بروزن . (۲) چک : وزا .

۱ - رك : ستیزه ، ستیخ . پازند stēzhidan (تراج کردن - ستیزیدن) ، اضافی ع stēza (مناقشه ، تراج) (هویشمان ۷۲۲ ، رك : اسحق ۷۲۲ . (کم هویشمان در آن نردیددارد) .

۲ - چون نداری ناخن دریده نیز با ددان آن به که کم گیری ستیز .
« گلستان ۴۳ » .

۴ - رك : ستیز ، در پهلوی stēzhak (تراج ، دعوی) «بیرگه ۲۰۸» .
۴ - ستیخ (م.ا) ، شکل بهتر همین «ستیخ» است = سدئ stēgh-st'ygh (c) (سریا ، مستقیم) . اگر ستیخ را از ریشه stā (ایستادن) بداییم اصل سدئ آن مورد اطمینان خواهد بود و ygh - پسود صفتی است (رك : گوینتو- بنویست . دستور سدئ II ، ص ۹۰) . بهرحال حداقل بهمان درجه محتمل است که کلمه مزبور از ریشه (s)taig (نوک نیز بودن) و غیره باشد . (رك : Duschesne - Guillemin, BSOS. , IX, p.865 درآوستا stija) و بنابراین این کلمه کاملاً با کلمه فارسی «تیخ» و نظایر آن مرتبط است در همین حال که شکل فارسی و سدئ از میراث مشترک هر دو زبان آمده . Henning, Sogdian loan- words..., p.95

• - ستیز . ۶ - رك : استیم . ۷ - رك : ستیهیدن . ۸ - اسم مصدر از «ستیهیدن» . ۹ - از: ستیهنده (= ستیهندگه) + ی (مصدری) . ۱۰ - اسم فاعل از «ستیهیدن» .

سجیدن ۱ - بر وزن شکبیدن ، وافرمانی نمودن - و فریاد و شور - و لجاجت کردن
 بمعنی سبزه کردن - و سخن نا شنودن باشد .

یان پنجم

در سین بی نقطه باجیم مشتمل بر سیزده لغت و کنایت

بنظر آمده است که بجای یون اولیای حطی باشد .
سجائیده ۶ - بر وزن دوابیده ، کسی را یا چیز را گویند که بسبب سرمای سخت از حال خود گشته باشد .

سجاهر - بفتح اول و ها بر وزن سراسر ، بمعنی قرین و شبیه و نظیر و مانند باشد .

سجد ۷ - بفتح اول و ثانی بر وزن آمد ، سرمای سخت را گویند ؛ و باین معنی با شین نقطه دار هم آمده است .

سجک ۸ - بفتح اول و ضم ثانی و سکون کاف ، بمعنی بر جستن گلو باشد و برمی فواید گویند - و شیر و ماست درهم آمیخته باشد که شبت را ریزه کرده در آن ریخته باشند و آنرا دوراغ نیز گویند ؛ و باجیم فارسی هم آمده است .

سجلاط ۹ - بفتح اول و ضم ثانی و لام بalf کشیده و بطای حطی زده ، بلفت یونانی یاسمین را گویند که یاسمین زرد و یاسمین سفید باشد ، و بکسر اول هم گفته اند .

سج - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی و خواره باشد - و با تعدید ثانی در عربی کل بدیوار مالیدن و برم شدن چیزی غلیظ بود ۴ - و ضم اول سرین و کفل را گویند .

سجا - بفتح اول و ثانی بalf کشیده ، عنوان کتابت و نامه را گویند ۴ - و در عربی بمعنی دوام و سکون باشد .

سجاده نان - کنایه از سفره و دستار خوان باشد .

سجاکند - بفتح اول و کاف بر وزن زراود ، کسی را گویند که مکمل و ملح شده باشد .

سجام ۴ - بر وزن عوام ، سرمای سخت را گویند ، و با سین نقطه دار هم آمده است .

سجائیدن ۵ - بفتح اول و بر وزن دماییدن ، بمعنی سرد کردن چیزهای گرم باشد ؛ و بکسر اول نیز درست است و باین معنی سجاییدن هم

۱ - سجیدن . در اوراق مانوی ییارتی 'styhyh' (تزع طلب، سبزه جو)، سبیدن فارسی مشتق از * stēh = سبج فارسی است .

Henning, A list of Middle Persian ..., p. 81.

۴ - سج الحائط ، بگل کرد دیوار را ، «متنهی الارب» . ۴ - رك . تعلیقات در مجلد پنجم .

سجد ، سجن . • - از : سجان (= سجام) (م.ه) + یدن (بود مصدری) مصدر لازم آن «سجیدن» (م.ه) . ۶ - اسم مفعول از «سجاییدن» . ۷ - رك : سجاییدن (سجاییدن) ، سجام ، سجن . ۸ - رك : سچك ، شچك (هر دو در لغات متفرقه پابان کتاب) .

۹ - بکسر اول و دوم مشدد = jasmin (فر) «لك ۲ ص ۲۳۸» -

Jasminium officinale «ناتی ۱۸۶» .

سجیدن ۱ = بر وزن دویدن ، سرمای سخت شد را گویند . *

سجن = بفتح اول پروزن چمن ، بمعنی سجداست که سرمای سخت باشد ؛ و باین معنی با شین قطعه‌وار هم آمده است .

بیان ششم

در سین بی نقطه با حای بی نقطه مشتمل بر چهار لغت و کنایت

زده ، کنایه از سخنان فصیح و بلیغ باشد . و نام کتاب ملا اهلی شیرازی ۴ هم هست .
سحرور ۴ = بفتح اول پروزن فففور ، نوعی از مرغ - حیرایی است .

سحیل = بفتح اول و نالی بنحالی رسیده و کسر لام و سکون سین بی نقطه ، بلغت سرانی گیاهی باشد خوشبوی و بصری اخیر گویند .

سحر بنان = بکسر اول و سکون نالی و رای قرشت و فتح بای ابجد (۱) و بون بالف کشیده و بنون دیگر زده ، کنایه از خوش بوس باشد - و بکسر رای قرشت کنایه از خط خوش نوشته .

سحر حلال = بکسر نالک و فتح حای بی نقطه (۲) و لام بالف کشیده و بلام دیگر

بیان هفتم

در سین بی نقطه با حای نقطه دار مشتمل بر بیست و سه لغت و کنایت

بخیل و رذل و مردم گرفته و خیس باشد - و فراوان و بسیار و غایت و نهایت و چپنده (۴) و درشت و تنگ و دشوار را نیز گویند - بمعنی محکم هم هست که نفیض نرم و ست است - و ماضی کشیدن و وزن کردن و سنجیدن باشد ۷
معنی کشید و وزن کرد و سنجید ؛ و باین معنی بضم اول هم آمده است .

سسخ = بضم اول و سکون نالی ، بمعنی خوب و نیک و خوش و خوشی باشد ۴ - و بفتح اول بمعنی شوخ است که چرك بدن و جامه باشد و بصری و سخ گویند *

سسخاخ = بفتح اول و نالی بالف کشیده و بخای نقطه دار (۳) زده ، زمین نرم را گویند .

سخت ۶ = بفتح اول پروزن لغت ، بمعنی

(۱) چك: وقع با . (۲) چك: وقع حا . (۳) چك: و بجا . (۴) چش: چسبنده .

۱ - متعدی آن «سجاییدن» (م.م). ۴ - متوفی ۹۴۷ قمری .
۲ = شعور (م.م). ۴ - ذك: سیخ . * - ظ: مصحف «سسخ» (ع). ۶ - هندی باستان ریشه *sak* ، *saknóti* (نواستن، قدرت داشتن)، سانسکریت *ṣaktá* (نوا)، پهلوی *saxt* ، بلوچی *sak* (سخت ، محکم ، استوار) ، یودغا *sukt* «اشق» - هوشمان ۷۷۳ ، گیلکی نیز *saxt* .

۷ - سوم شخص مفرد ماضی «سختن» (م.م).
* سچك - ذك : لغات متفرقة پایان کتاب .

سخن چور

سختج = بکسر اول و فتح ثانی و سکون جیم ، علتی باشد که آرا تنگی نفس گویند؛ و با جیم فارسی هم آمده است.

سخره ۴ = ضم اول بروزن مهره، بمعنی بیگار است که کار بی مزد کردن باشد. و بمعنی زیون و زیر دست هم آمده است ، و در عربی بمعنی مسخرگی و استهزا باشد.

سخش = بفتح اول بروزن رخن، کهنه پوستین و کهنه جامه و کهنه کلاه و امثال اینها را گویند ؛ و باین معنی با شین نقطه دار هم آمده است .

سخلات ۴ = بفتح اول و سکون آخر که فوقانی باشد بروزن اخلاط ، کل یاسمین را گویند که یاسمن سفید و کیود باشد.

سخن ۵ = ضم اول و ثانی ، معروف است و بهر بی کلام گویند ؛ و ضم اول و فتح ثانی و بفتح اول و ضم ثانی و بفتح اول و ثانی هم آمده است .

سخن چور = بکسر یون و فتح جیم

سختانه = بر وزن مستانه ، سخن سخت و درشت را گویند .

سخت بازو = با بای ایجد بalf کشیده و زای هوز یواو رسیده ، کنایه از مردم قوی هیکل و توانا و صاحب حمایت باشد.

سخت لگام = بکسر لام و کاف فارسی بalf کشیده و بیم زده ، اسب سرکش را گویند - و کنایه از مردم گردکش باشد یعنی کدایکه سر باطاعت فرو نیاورد.*

سختو ۱ = ضم اول بر وزن یرکو ، روده کوسفند را گویند که آرا باکوش و برنج و مصالح پر کرده بر روغن بریان کرده باشند - و کنایه از آلت تناسل هم هست که قنیب باشد.

سخته ۴ = بفتح اول بروزن اخته، بمعنی سنجیده و بوزن درآمده و وزن کرده باشد؛ و ضم اول هم گفته اند.*

سختی دیوار دهر = کنایه از آفتاب عالمتاب است - و کنایه از حوادث روزگار هم هست .

۱ - سفدو (م. ه) ، ، عرب آن « سختور » الطیب ۵۳ .

۲ - اسم مفعول از « سخن » (م. ه) :

ویژه نویی در کهر ، سخته نویی در هنر نکته نویی در سر ، از لکت سند باد .

« منوچهری دامغانی ۱۹ » .

۳ - از (ع) « سخره » ، بالضم مطیع و فرمان بردار ، مقهور ، منقاد ، و آنکه بروی بسیار مردم فسوس کنند ، و آنکه او را هر کس مقهور و فرمان بردار سازد « منتهی الارب » .

۴ - مصحف « سجلاط » (م. ه) . ۵ - سخن (م. ه) ، پهلوی soxvan « او یوا ۱۱۶ » و saxvan (کلمه ، لفظ ، عبارت) از اوستا - saxvat (اعلان ، نقشه و طرح) « بارتولمه ۱۵۶۹ » قس : پاسخ (پهلوی passaxv) « لیرک ۲۰۰ » ورك : اشق ۷۲۴ :

یا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد . « گلستان ۱۹ » .

* سخن - بفتح اول و سوم ، پهلوی saxtan « یونکن ۱۲۰ » ، سنجیدن ، وزن کردن ، کشیدن : سریر و سرا پرده و تاج و تخت نه چندانکه آرا نواند سخت . نظامی گنجوی . « گنجینه ۸۴ » .

* سختی - بفتح اول، از : سخت + ی (مصدری) ؛ صلابت ، درشتی - دشواری - زحمت ، محنت ، ضد سستی : « یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بختی داشتی » . « گلستان ۳۲ » .

فهمیده و سخن فهم را نیز گویند .
سخن سنگ = بکسر تالک ، کتابه از
 سخنی است که برگوش کران آید .

سخن = بفتح اول و ضم ثانی و واو
 و یون هردو ساکن ، بمعنی سخن است که کلام
 باشد ۱ .

سخنیر ۲ = بر وزن فقیر ، دواپی است
 تلخ ، طبیعتش گرم و خشک است و مقوی معده
 هم هست و سده جگر بگشاید .

سخنیوس = بفتح اول و ثانی بحتانی
 رسیده و یون بواو کشیده و بسین بی نقطه زده ،
 بلف یونانی ۳ گیاهی است که آراخلال مأمونی
 گویند و برمی ازخر خوانند - و بمعنی مصطکی
 هم بنظر آمده است .

و سکون واو و رای فرشت ، کتابه از سخن بی
 لطافت و دل شکن باشد .

سخن دل فروش = کتابه از سخن
 خوب و صایح و موعظه باشد - و سخن دلفروز
 هم بنظر آمده است که بجای شبن نقطه دار زای
 نقطه دار باشد .

سخن زهریر = کتابه از سخن بی
 مزه و خنک و فزوده باشد .

سخن زن = بفتح زای نقطه دار و سکون
 یون ، کتابه از شاعر و قصه خوان و سخن گذار
 باشد - و کتابه از مردم افترا کننده و سخن فهم
 نیز هست .

سخن سنج = بمعنی سخن زن است
 که کتابه از شاعر و قصه خوان باشد - و مردم

بیان هشتم

در سین بی نقطه با دال بی نقطه مشتمل بر پانزده لغت و کنایت



سذاب

کند - و بمعنی قوت
 و قدرت و توانایی هم
 آمده است و آرا
 بحر بی فیجن ۶ بروزن
 الکن خوانند .

* **سدا** = بفتح اول و ثانی بلف کشیده ،
 آواز را گویند که در کوه و گنبد و حمام و امثال
 آن پیچد و معرب آن سداست ۴ .

سدا ب = بضم اول بروزن کلاب ، گیاهی
 باشد دواپی مانند پودنه ۵ . خوردن آن دفع قوت
 یاه و مباشرت مردان و اسقاط حمل زنان

۱ - بودی بود می بیار اکنون

رطل پر کن مگوی بیش سخن .

رود کنی سمرقندی . جرد کنی . نفیسی ص ۱۱۰۷ .

۲ - لکلرک گوید : ما این ماده را نمی شناسیم . «لک ۲ ص ۲۳۸» .

۳ - یونانی *Sxoinos* «اشینگیس» . ۴ - «سدا باسین مهمله باین معنی در

هیچ کتب موجوده یافت نشد» ، «چکس ۱۵ ح» . * = سذاب = *rue* (فر) «لک ۲ ص

۲۳۹» . سذاب ها دسته ای از تیره سدابیان *Rutracées* هستند و مهمترین نوع آن سداب
 کوهی *Ruta* است دارای برگهای بلرک و بسیار متعفن که برای گریزاندن حشرات بکار رود .

«کل کلاب ۲۱۴» . ۶ - «فیجن کحیدر ، گیاه سذاب» «منتهی الارب» .

* **سد** - بفتح اول ، رک : صد .

و قابض ، گویند صمغ درخت آن موی را سرخ گرداند ، و بعضی گویند عربی است .

سدوره نشینان = کتابه از ملائکه مقرب است .

سدکام = بکاف بالف کشیده بروزن بدنام ، از کسی چیزی طلب کردن باشد از روی اضطرار و ضرورت .

سدگاه = بر وزن و معنی درگاه باشد .

سدکیس • = باکاف و تحتانی مجهول بروزن تقدیس ، قوس قزح را گویند ؛ و حرف آخر نقطه دار هم آمده است که سدکیس باشد .

سدوس = بفتح اول بر وزن مجوس ، بمعنی یله است که عارضه یل باشد ، و آن چیز است که بدان چیزها رنگ کنند .

سدوم • = بفتح اول بروزن سموم ، نام

سدانیه • = بفتح اول بروزن علاوه ، نام قریه است از قرای بلخ که از زمان منوچهر تا زمان اسلام از موقوفات نوبهار بلخ بوده و تولیت آن بهر کسی که متعلق بوده او را بر مک می نامیده اند .

سداهرا = بفتح اول و های هوز و تانی و رای قرشت (۱) هر دو بالف کشیده ، نام مرغی است که بنیر از لاهور در جای دیگر لمبیاشد ؟ .

سدپایه • = با بای فارسی بروزن حمسایه ، هزار پا را گویند ، و آن خزنده است زرد که در کوش رود .

سدر • = بفتح اول و تانی و سکون رای قرشت ، کنار را گویند ، و آن میوه است معروف شبیه بآلوچه و در هندوستان بسیار است ، و بعضی درخت کنار را گفته اند . گرم و خشک است

(۱) چک : و را .

۱ - در حدود العالم و معجم البلدان بیامده ، ظ . مصحف «سدانه» که در عربی (بکسر و نیز بفتح اول) بمعنی خدمت کعبه یا بیتخانه کردن «منتهی الارب» است و اجداد برامکه سادات نوبهار بلخ داشتند (رک: اخبار برامکه باهتمام عبدالعظیم قریب ۱۳۱۲ . تهران ص ۲ حاشیه ۲ و ص ۱ حاشیه ۲ و انجمن آرای ناصری : نوبهار) .
۲ - «سداهرا» نام باغی است بلوهاور . حقوری (عنصری ۱) گوید :

ای سروکشمری ، سوی باغ سداهرا
هرگز دمی نیایی [و] يك روز نكذری .
«لغت فرس ۱۷» . و «مرفع» در متن مصحف «باغ» است .

۳ - از : سد (صد) + پای + (نسبت) : دارای صد (عدد کثیر) پا .

۴ - (عر) «سدریکر درخت کنار ، سدره یکی» «منتهی الارب» =

Zizyphus nummularia *Zizyphus spina christi* «تابی ۱۸۶» .

• رک : سدکیس .

۶ - میخ مانند پنبه است و ورا باد نداف
هست سدکیس درونه که بدو پنبه زنند .
بوالمؤید بلخی . «لغت فرس ۱۹۸» .

۷ - *Sodom* . سدوم بفتح اول ، شهر است از شهر های قوم لوط که قاضی آنرا سدوم گفتندی و ابو حاتم در کتاب الزوال و المفسد گوید آن سدوم بذال معجمه است و گوید بذال خطاست . از هر س گوید صحیح است و اعجمی است و شاعر گوید :

كذلك قوم لوط حين أضحوا
كسف فی سدومهم رمیم .
بقیه در صفحه ۱۱۱۰

بر این آن است که کیومرث را صد فرزند از اثاث و ذکور بود، چون بعد رشد و تمیز رسیدند در شب این روز جشن ساخت و همه را کدخدا کرد و فرمود که آتش بسیار بر افروختند، بدان سبب آن را سده میگویند، و بعضی مخترع این جشن هوشنگ بن پیامک را میدانند و سبب آن در «جشن سده» مذکور است؛ و جمعی بر آنند که چون درین روز عدد فرزندان آدم صد رسید جشن عظیمی کرد بدین نام موسوم شد؛ و بعضی دیگر گویند چون از این روز تا نوروز پنجاه روز و پنجاه شب است که مجموع آن صد باشد بنابر آن سده میگویند، و صد صاد معرب صد بسین است چه در کلام فرس قدیم صاد بیامده است - و نام درختی هم هست که در دارالمرز و ماوراء النهر از دیگر بلاد ایران و توران بیشتر میشود و بمتابه‌ای بزرگه که تنه آن بدشواری در بغل سه چهار کس در آید و برگهایش بمرتبیه ای ابوه که باران از آن ننگدند و تا دوسد سوار در سایه آن آرام نوانند گرفت و بعدی مدور که برگی از برگهای دیگر بلند تر باشد و ساقش در نهایت موزونی و لطافت بود و بر آن درخت چیزی کرد مانند خرطه‌ای که از چرم ساخته باشند بهم رسد ویر از پشه باشد و در ایام بهار در آن خرطه آبی بهم رسد و در تیر ماه منجمد شود مانند صمغ، آرابموض صمغ عربی درسیاهی

قاضی شهر لوط است و او فتوی بلواط (۱) داده بود - و نام قریه‌ایست از قرای لوط، و در آن میاه و اشجار بسیار بوده و در این زمان مقلوب است و در زمین آن زرع و گیاه نروید و زمینش سیاه باشد و مفروش بسنگهای سیاه - گویند آن سنگهایی است که بر قوم لوط باریده بوده است - و حاکم ظالم را نیز گفته‌اند - و بنم اول نام دارالسیاسة بهرام گور بود و چون در آنجا می نشست بار اول نظرش بهر که می افتاد او را میکشت تا آنکه روزی اعرابی را دید و حکم کشتن او کرد - اعرابی پرسید: سبب کشتن من چیست؟ گفت: دیدن تو مرا نامبارک است - اعرابی در خنده شد و گفت: الحال دیدن تو مرا شوم و نا مبارک باشد - بهرام ازین گفتگو متاثر شد و بر طرف کرد.

سده - بفتح اول و ثانی، بمعنی آتش شعله‌کننده و آتش شعله بلند باشد ۱ - و نام قریه‌ایست از قرای صفهان ۴ - و نام روز دهم بهمن ماه است ۱ و در این روز فارسین عید کنند و جشن سازند و آتش بسیار افروزند و ملوک و سلاطین ایشان مرغان و جانوران صحرائی را گرفته دستهای گیاه برپای ایشان بسته آتش در آن گیاه زنند و رها کنند تا در هوا بپیرند (۲) و در صحرا بروند و همچنین آتش در کومو صحرا زنند. گویند واضح این جشن کیومرث بوده و باعث

(۱) چك : بلواطت . (۲) جشن : پیرد .

۱ - اساساً بیچشن سده اطلاق میشده، رك : جشن سده . ۴ - باین معنی «سده»
باهاء ملفوظ است، چه آن قریه مرکب است از سده : پریشان، خیزان، ورنوسفاداران .

جیه از صفحه ۱۱۰۹

و این دلالت میکند بر آنکه وی اسم شهر است نه اسم قاضی ولی قاضی آن شهر مورد مثل گردیده و گویند: اجور من قاضی سدوم، و میدانی در کتاب الاثقال گوید: سدوم «سرمین» و شهرست از اعمال حلب «معجم البلدان»:

همانا شنیدستی آن حکم شوم

بود داوریمان چو حکم سدوم

بزد قهرمان گردن دیگری .

که در شهر خائن شد آهنگری

فردوسی طوسی . (تعلیقات دیوان فاسر خسرو ص ۶۸۱) .

(پرهان قاطع ۱۳۴)

بلغت اهل مدینه غوره خرما باشد و آنرا خلال
یز گویند .

سدیر ۱ = بر وزن سربر ، مخفف سه
دیر است و آن عمارتی بود که نعمان بن منذر
بجهت بهرام گور ساخته بود و بعضی گویند معرب
سه دیر است .

کنند سیاهی را بسیار شفاف و رنگین سازد، و آن
درخت را آغال پشه و پشه غال و پشه دار و در دار
و سارخکدار (۱) و سارخکدار و لامشکر و کژم
و گنجک و ناژین ییز خوانند و بعضی شجره البلق
گویند ، و معرب آن صدق است .
سدی = بفتح اول و ثانی بتحتانی رسیده ،

بیان نهم

درسین بی نقطه بارای بی نقطه مشتمل بر دو یست و شصت و دولفت و کنایت

خوانند چنان که گویند «برسر دیوار» یعنی بالای
دیوار و «برسر کوه» یعنی بالای کوه و «برسر راه» یعنی
بر بالای راه و «برسر دوش» و «برسر پا» و امثال آن
- وزیده و خلاصه و خالص را هم میگویند و اسب
را ییز باعتباری سر نویسند همچنان که مرغان
شکاری را دست حوض اول، شرابی باشد که از
برنج سازد ۴ - و کفش و موزه و امثال آن را
گویند ، و بعضی گویند کفشی باشد که در دروستای

سر = بفتح اول و سکون نائی، معروف
است و بعضی رأس گویند ۴ - و بمعنی فکر و
خیال - و زور و قوت هم هست - و سردار و مقدم
لشکر را ییز گفته اند ؛ و جمع سری که بمعنی
رأس است به «سرها» کنند و جمع سری که بمعنی
مقدم و سردار است به «سران» - و بمعنی میل و خواست
هم آمده است - و بمعنی بالا باشد که بعضی فوق

(۱) چک : سارخاکدار .

۱ - سدیر بفتح اول و کسر دوم ، بهریت و گویند قهریت و آن معرب است و اصل آن
بفارسی «سه دل» یعنی در آن قبه های متداخل است ، و ابومنصور از قول لیت گوید بهری است جعیره
و ابن السکیت بنقل از اسمعی گوید سدیر فارسی است و اصل آن «سه دل» است یعنی در آن سه قبه متداخل
است و همان است که مردم امروز آنرا «سدلی» (بکسر اول و دوم و سوم مشدد) گویند ، عرب آنرا «عرب کرده
سدیر» گفتند . عمرانی گوید سدیر موضعی است معروف بجعیره و گوید سدیر بهری است ، و گویند قهری
است نزدیک خورق که نعمان اکبر آنرا برای یکی از ملوک هجم (بهرام پنجم) اعطای کرد . «
معجم البلدان» و رک : العرب جوالیقی ص ۱۸۷ - ۱۸۸ . ۴ - پهلوی sar. اوستا sarah
«بارتولمه» ۱۵۶۵ «بیرکه» ۲۰۲ ، در پهلوی asar (ی سر ، بی پایان) ، هندی باستان - çiras
(رأس) ، ارمنی sar (ارتفاع ، نوک و قله ، نشیب) ، کردی ، افغانی ، بلوچی و سریکی sar ، استی
sār . وخی ، سنگلیچی و منجی sar «اشق» ۷۲۶ ، گیلکی sacr «فریزندی ، برلی و بطنزی
sār . ۱ ص ۲۸۸ ، سمنانی ، سنکسری و لاسگردی sār ، سرخه بی sar ، شهپرزادی
sar . ۲ ص ۱۸۵ ، اورامانی sacr . ۳ ص ۱۲۶ . ۴ - «سر» سیکلی باشد که
از گرج (برج) سازند ، لیبی گوید :

لغت بخوردم بگرم، درد گرفتم شکم
سر بکشیدم دو دم، هست شدم لا کهان .
«لغت فرس» ۱۴۸ و رک : سرگر .

که آب از رود خانه بجوی میآید - و بمعنی زبده و خلاصه هم هست - و کنایه از مضموم و نابود - و غرور و تکبر باشد .

سراپا ۴ - با بای فارسی، بمعنی همه و تمام باشد.

سراپرده ۵ - بارگاه پادشاهان را گویند - و پرده بلندی را نیز میگویند که بمنزله دیواری باشد که بر دور خیمه گاه کشند .

سرا پرده کحلی - کنایه از آسمان - و ابر سیاه باشد .

سرایلی - با بای ابجد بر وزن قبایلی، مخفف وحیز و پشت پای را گویند .

سرات - بر وزن بات ، نام کوهی است نزدیک بمن ۶ .

سراج - بکسر اول و فتح جیم ، نام موضعی است از منافات قم که آنجا خریرمخوب میشود ۷ - و نام مرضی است که اسب و استروخر الاغ را بهم میرسد.

خراسان روی آنرا از ریمان سیاه سازند ۹ - و نام جوشی است که بر اعضا پهن شود و بشره را سرخ گرداند و آنرا جری شری خوانند - و نام نوعی است از ماهی که طول آن يك گز باشد و خرطوم بزرگ دارد مانند ییکان تیر و اکثر حیوانات را بدان گزند رساند - و بمعنی رنگ سرخ باشد ۴ - و بمعنی ناودان هم هست که در بامهای خانه بجهت آب باران نصب کنند - و نوعی از رقص باشد شبیه بارغشتك *

سراب - بر وزن خراب ، زمین شوره را گویند که در آفتاب می درخشد و از دور آب



در بیابان ها **سراب** نماید ۴ - و نام قریه ایست در آذربایجان نزدیک باردیل - و بمعنی سرچشمه و جایی باشد

(۱) چک : بار .

۱ - سر ، کفشی باشد که در خراسان از ریمان بافند . رود کی (سر قندی) گوید : مد خلان را رکاب زر آکین پای آزادگان یابد سر . *

۲ - مخفف «سرخ» (م.ه) . ۴ - این کلمه مشترک فارسی و عربی است . «سراب» زمینی شورستان بود که از دور آب نماید ، «لفت فرس ۲۸ :

دینش یکنواره سرایی افتاده خراب درخوابی . نظامی کنججوی «کنجینه ۸۵» . و در قرآن دوبار (سوره ۲۴ النور) آیه ۳۹ و سوره ۷۸ (النبا) آیه ۲۰ آمده و جفری در فرهنگ لغات دخیل قرآن این کلمه را یاورده و ناگزیر آنرا عربی الاصل دانسته است . ۴ - از : سر + ا (واسطه) + یا . رك : هویشان ۷۲۶ .

۵ - از : سر + ا (واسطه) + پرده = سرا . ۶ - رك : معجم البلدان : سراه . ۷ - رك : فهرست تاریخ قم . مصحح جلال الدین طهرانی ۱۳۱۳ .

* **سرا** = سرای - بفتح اول، از یارسی باستان - **srāda** * = **srādha** * «هویشان ۷۲۷» ، ارمنی ع **srahak**، **srah** ، عربی ع سراق **surādiq** «اشق ۷۲۷» : خانه و یت - کوشک و قصر - بنای عالی : « (نقیه) روی برای یعقوب اسحق آورد . چون پدر برای رسیدن مرکبهای بسیار دید ... چهار مقاله ۵۶» - بارگاه - منزلگاه - اندرون و حرم : رك : سرای.

تناگوی ، نام رگی است که چون اورا بکشایند خون از سر و روی آدمی کشیده شود و برمی قیال گویند.

سرازیشته تهی چرب کردن-

کنایه از مکر کردن و فریب دادن باشد.

سراسر * = با -ین بی نقطه بر وزن برابر ، بمعنی همه و تمام باشد - و نوعی از قماش افیس هم هست - و بمعنی سیر و گشت هم آمده است باین طریق که در کنار آبی یا سبزه ای آیند و روند .

سراسیمه * = بمعنی شوریده سر باشد چه آسیمه بمعنی شوریده آمده است - و بمعنی مضطرب و حیران هم گفته اند .

سرافخ * = بفتح اول و ضم غین نقطه دار و سکون جیم ، کیسه پوش زنان باشد ، و آن کیسه ایست مانند همیان بدرازی سه کر و بربک سر آن کلاه می باشد و آن چیز است که (۲) از مروارید و زر دوزد بنامد محراب و بریشاهی گذارد و کیو را در آن کیسه بهند و بر سر دیگرش ملسلی بود و آنرا از زیر بغل راست گذرانیده بر کتف چپ اندازند و در آن تکلفات (۳) کنند .

سراچه ۱ - بفتح اول و جیم فارسی ، معروف است که سرای کوچک باشد - و چیزی بود مانند قفسی که ته نداشته باشد و مرغهای خانگی را در زیر آن نگاهدارند.

سراچه آدرنگ ۲ - یکسر هابه معنی سرای سینج است که کنایه از دنیا باشد.
سراچه ضرب - دارالضرب را گویند که ضرابخانه باشد .

سراچه گل = بنم کاف ، کنایه از عرش باشد که فلك اعظم است - و کنایه از دنیا هم هست ۴ .

سر آخر = بنم خای نقطه دار بر وزن صفرا بر ، اسب سر طویله را گویند یعنی اسبی که بر سر همه اسبان مقدم بپند ؛ بوبا واو معدوله هم آمده است که سر آخور باشد .

سراد = بروزن سواد، بمعنی خلال است که غوره خرما باشد .

سرادار ۴ = بروزن هوادار ، کسی را گویند که خدمت دارالشفاکند و باحوال بیماران پردازد ، و در این زمان شخصی را میگویند که خدمت کاروانسرا می کند.

سرازوی = با رای قرشت (۱) بروزن

(۱) چک : با را . (۲) چش :- که . (۳) چک : تکلیفات .

۱ - از : سرا (سرای) + چه (پسوند تصغیر) . ۲ - رك : آدرنگه .
۴ - باین معنی ظ، بکسر کاف . ۴ - در زبان کنونی «سرای دار» [از: سرای + دار (دارنده)] بخادم منازل بزرگه و مؤسسات اطلاع شود .
۵ - از : سر + ا (واسطه) + سر [مانند : دمام ، کشاکش ، برابر] ، پهلوی sar â sar ، ناوادی ۱۶۵۰ :
در این کیتی سراسر کر بگردی
خرمندی بیای شادمانه .

۶ - از : سر + آسیمه (م.ه) = آسیمه سر :
چنان لشکر گشن و چندین سوار
سراسیمه گشتند از کار زار .
فردوسی طوسی . «لفت فری ۴۹۲» .

۷ - سر آغوج = سراغوش = سراگوش :
بتان از سر سرافخ باز کردد
دگرگون خدمتش را ساز کردد .
نظامی گنجوی . «گنجینه ۸۵» .

سراغوج ۱ - بنم غین نقطه داروسکون

واو وجم فارسی، بمعنی سراغج است که گیسو پوشی زنان باشد.

سراغوش ۲ - با غین نقطه داربروزن

قبایوش، بمعنی سراغوج است که گیسو پوشی زنان باشد، و بمعنی گویند دامی است که زنان بدان زیب و زینت کنند بمعنی رویاکی است که مانند دام بافته اند.

سراگوش ۳ - با کاف فارسی، بروزن

و معنی سراغوش است و گفته شد.

سراکوفت ۴ - بنم کاف و سکون

واو و فا و نای قرشت، بمعنی سرزشت و طعنه باشد.

سراگون ۵ - با کاف بروزن فلامون،

بمعنی سرگون باشد که سرازیر است.

سرآل ۶ - با همزه ممدوده بروزن پرکال،

کسی را و چیز را گویند که مانند فک و آسیا و کردون سرگردان و همیشه درگردیدن باشد.

سرماج ۷ - با نای و میم هر دو بالف

کشیده و بجیم زده، یوغ را گویند، و آن چوبی باشد که بر گردن گاو نهند و چوب گاو آهن را بدان بسته زمین را شیار کنند، و بعضی باجیم فارسی آورده اند و گفته اند چوبی است که گاو آهن را بر آن نصب کنند و بر بی محکم گویند.

سرانجام ۸ - عاقبت و آخر کار باشد -

و سامان کار را نیز گویند.

سران چرخ ۹ - بکسر نون، کنایه از

ملایکه و کروبیان و حاملان عرش باشد.

سراندوز ۱۰ - بر وزن در انداز، مقنعه

و رویاکی باشد که زنان بر سر اندازند و کسبیکه از روی ناز و نفیوت و مستی سرخود را بهر جانب حرکت دهد و خرامان خرامان برای رود و بمعنی سر افکندگی هم آمده است - و شخص چست و چالاک و بی پروا و بی باک و دزد و خونی و مردمش و نایاک را نیز گویند - و ستوبرا نیز گفته اند که پیش ایوان عمارت اندازند که سرچوب های دیگر بر بالای آن باشد و قالی و پلاس کوچکی را گویند که بر سر جفت قالی و پلاس بزرگ بر عرض خانه اندازند - و نام اصولی هم هست از جمله هفده بحر اصول موسیقی و آنرا صوفیانه خوانند - و بمعنی جلد و چاپک هم بنظر آمده است ۱۱.

سراندر زدن ۱۱ - کنایه از پنهان شدن

باشد از ترس و بیم - و کنایه از سر در گریبان فرو بردن و متفکر و متحیر بودن هم هست.

سراندیب ۱۲ - نام کوهی است مشهور که

آدم صلی علیه السلام از بهشت بدانجا فرود آمد و مقام کرد و نقش قدم او در آنجا هست، و بعضی گویند نام شهر است بزرگ برب دریا و آن کوه منسوب بآن شهر است، و گویند قبر ابوالبشر در آنجا است.

سرانذیل ۱۳ - با لام، بر وزن و معنی

سرانبد است که کوهی باشد مشهور بقدمگاه آدم صلی.

سرانگشتی ۱۴ - بنم کاف فارسی و سکون

شین نقطه دار و فوقای بتحتانی کشیده، نوعی از آتش آرد را گویند - و خنایی که بر سرهای انگشت دست و پا بندند.

۱ - سراغج (م.ه). ۲ - سراغوج (م.ه). - سراغج (م.ه):

سر آغوشی برآموده بگوه برسم چینیان افکنده بر سر. نظامی گنجوی. «گنجینه ۸۵».

۳ - سراغوش = سراغوج. ۴ - از: سر + ا (واسطه) + کوفت (کوفتن).

دربازان کنونی «سرکوفت». ۵ - قس: سرگون. ۶ - مؤلف پیشتر باین معنی آورده است.

۷ - ساسکرپ Simhaladvipa «مالهند ۳۴»: «ان دیب بلقهم اسم الجزيرة».

و مشکلدیب هو الذی یسمی سر دیب لاه جزیره «مالهند ۱۱۶» - Ceylan «نقبة الدر XLIX».

است - و بهشت را نیز گویند.

سرای سبج ۸ - خانه علفی باشد که برکنار قالیز و کشت و زراعت سازند و کتابه از روزگار و دنیا هم هست.

سرای سرور - بزم سین و رای می نقطه، شربخانه و خرابات را گویند - و کتابه از بهشت هم هست.

سرایش ۹ - بکسر رابع بر وزن تراوش، بمعنی زبان قال است که سخن گفتن و نغمه پردازی آدمیان و سرود مرغان باشد.

سرای سرور - بزم شین نقطه دار، کتابه از میکده و شربخانه باشد - و قملواخانه را نیز گویند - و کتابه از دنیا و دوزخ هم هست.

سرای شش در - کتابه از دنیا است باعتبارش جهت که بالا و پایین و پیش و پس و چپ و راست باشد.

سرای شمرده - خانه ای را گویند که رعایا مال و اجبی خود را در آنجا شمرده تسلیم نمودند و دیوانی نمایند و این نام را نوشیروان نهاده و پیش از او نبوده.

سرای محمود - مقامات محمود ۱۰ است که خداوند تعالی بحضرت رسالت پناه صلوات الله علیه وعده کرده است، و کتابه از بهشت باشد.

سرای نهفت - کتابه از عالم آخرت است که عالم جاوید باشد.

سرای هفت رخشان - کتابه از آسمان است.

سراییدن ۱۱ - بمعنی سرایش است که نغمه پردازی و سخن سرایی و حرف زدن آدمیان و سرود مرغان باشد.

سراو ۱ - بفتح اول و ثانی و ضم همزه و سکون واو بر وزن سمنو، نام رودخانه ایست که شهر اوده ۲ برکنار آن رودخانه واقعست.

سراوردن - کتابه از آخر شدن و بنهایت رسیدن باشد.

سراوند - بر وزن زراوند، رنگه زرد را گویند مطلقاً ۴.

سراهنک - بفتح اول و ها و سکون نون و گاف، شر نوازی و خوانندگی و دو بیت خوانی را گویند - و پیشرو لشکرها نیز گفته اند که بهربری مقدمه الجیش خوانند و بترکی هر اول گویند ۴ - و بمعنی عس و شبگرد هم آمده است و سرهنکه مخفف آست ۴ - و تارکنده را نیز گویند که بر سازه ها کشند.

سرای ۵ - بر وزن درای، بمعنی خانه باشد که بهربری بیت خوانند - و بمعنی خوانندگی و سراییدن هم هست ۶ - و بمعنی سخن گوی و حرف زن که شاعر و قصه خوان باشد هم آمده است ۶، لیکن درین دو جا بدون ترکیب گفته نمیشود همچو مدح سرای و سخن سرای - و باین دو سه معنی باشد یعنی چیزی بخوان و خوانندگی کن و مدح بگو و حرف بزن - و نام شهرست بزرگ و حسن خیز در جانب شمال دارالملک نادر.

سرایان ۷ - بر وزن کدایان، خوانندگی و گویندگی و نغمه سرایی کنان را گویند - و نام جایی هم هست در خراسان.

سرای جاوید - کتابه از بهشت عنبر سرشت باشد که جنة المآواست.

سرای جزا - کتابه از عالم آخرت

۱ - سرای Saray ۳۴۷ - در هندوستان. ۲ - رنگ : زراوند.

۳ - رنگ : سرهنک. ۴ - رنگ : سرا. ۵ - رنگ : سراییدن، سرودن.

۶ - اسم فاعل و حال از «سراییدن». ۷ - رنگ : سبج. ۸ - اسم مصدر از «سراییدن».

۹ - ومن الليل فتعبد به فافلة للعنسان یعنی ربك مقاماً محموداً (سورة ۱۷) بنی

اسرائیل (آیه ۸۱). ۱۱ - سرودن (ه.م.).

گویند - و هر چیز نرمی را نیز گفته‌اند که در زیر کلاه خود و کلاه زره دوزند تا سر را آزار نکند - و بمعنی آزار (۱) هم بنظر آمده است که فوته و لشکوته و شلوار باشد .

سر بتیغ خاریدن - کتابه از کشتن و کردن زدن باشد.

سر بخش - بر وزن زر بخش ، حصه و نصیب و قسمت و بهره باشد - و کتابه از شخصی گذشته و صاحب همت هم هست ۴ .

سر بر آوردن - کتابه از بر کشتن و باغی شدن باشد از صاحب و ولی نعمت خود - و کتابه از خروج کردن هم هست .

سر بر تافتن - کتابه از نافرمانی کردن و باغی شدن باشد.

سر بر خط داشتن و سر بر خط نهادن - کتابه از اطاعت کردن و فرمانبرداری باشد .

سر بر زانو نشستن - کتابه از کوز شدن باشد یعنی پشت خم گردیدن - و کتابه از مراقبه هم هست - و کتابه از غمگین نشستن باشد .

سرب = بفتح اول و کسر ثانی بر وزن هب ، بمعنی پوده و افشوده و از هم رفته باشد - و بضم اول و سکون ثانی، مخفف اسرب است ۱ که برمی آلتک و بھندی سیا خوانند.*

سر باری ۲ = با بای ابجد بر وزن سر کاری ، بار و بسته کوچکی را گویند که بر بالای بار و بسته بزرگ بندد - و باری را نیز گفته‌اند که بر سر گیرند.

سر پاس = با بای فارسی بر وزن کرباس ، سردار شبانان و محافظان را گویند چه پاس بمعنی محافظ آمده است ۴ - و بمعنی کرز کران سنگه هم گفته‌اند - و بمعنی خود آهنی - و سپر هم آمده است .

سر پاش - با بای فارسی بر وزن پر خاش ، کرز کران را گویند و برمی عمود خوانند .

سر باك = با بای ابجد بر وزن غمناك ، سردار ضابط و صاحب سیاست را گویند.

سر پایان - با بای فارسی بر وزن ترمایان ، بمعنی عمامه و دستار و شمله و علاقه دستار و مخفف باشد - و خود آهن و کلاه زره را نیز

(۱) چب ۱ ، چش : آزار .

۱ - اوستا - srū (سرب) ، پهلوی srpîn (سربی) ، کردی sirift ، بلوچی suruf ، surup ، اشق ۷۲۸ ، افزائی surup . رك : هویشمان ۷۲۸ . گیلکی surb . رك : اسرب ، معرب آن نیز 'اسرب' ، 'نخب ۲۲ ح ۲' ، 'نفس' . ۴ - رك : سریار (ح) .

۴ - در اواخر دوره سلطنت رضا شاه پهلوی و اوائل سلطنت محمد رضا شاه پهلوی 'سریاس' بهمردیف سرتیپ در تشکیلات شهربانی (نظمیه) اطلاق میشده و اینک مجدداً سرتیپ گفته میشود . ۴ - 'سر بخش در برهان قاطع مرقوم که حصه و نصیب و قسمت است اما از سیاق دساتیر آنجا که باری تعالی در فقره یکصد و بیست و دو حضرت مه‌آباد خطاب میفرماید (!) که تو سر بخش مردمانی معلوم میشود که تو آغاز و ابتدای نوع انسانی یا زبده و خلاصهٔ مردمانی و سر باید بکسر آخر بوده باشد والله اعلم' (!) 'فرهنگ دساتیر ۲۵۱' .

* سر بار - بفتح اول ، از : سر + بار (م.ه) ؛ اوستا - osara bâra (بار سر) 'اشق ۷۲۹' ، باری که بروی سر حمل کنند - بسته بالای بار - طفیلی و انکل و مزاحم . رك : سر باری .

سریوش است اهم از سرانداز و مقنعه زنان و سریوش دیگره وابق وخوان پوش واملالآن.

سرپوشه ^۵ - بفتح شین نقطه دار، بمعنی سروشنه است که مقنعه زنان و سریوش دیگره وابق و خوان پوش باشد.

سرپها - بفتح پای ابجد بروزن آژدها، بمعنی خون بهای آدمی باشد که برمی دیت خوانند - و کنایه از زری است که بحاکم جور دهند و اسیران و گرفتاران را خلاص کنند با خود بدهد و خلاص شود و برمی فدیہ گویند.

سرپیچیدن - کنایه از سر کشی و نافرمانی کردن باشد.

سریله ^۶ - با پای ابجد بروزن غریله، پیکان یعنی را گویند که مانند بیل باشد یعنی شیه بآن باشد.

سرتاسر ^۷ - با نای قرشت بالف کشیده و فتح سین بی نقطه بروزن حلو اگر، بمعنی همه و تمام و مجموع باشد.

سرت سبز باد - کنایه از زمین است که عمرت دراز ^۸ باشد.

سرتماج ^۹ - بضم تالک و میم بالف کشیده و بیجم زده، بمعنی سراغوج است و آن کیسه درازی باشد که زنان کیسوی خود را در آن گذارد و برمی صقاع خوانند بکسر ساد بی نقطه.

سر تیر - بروزن نخچیر (۱)، بمعنی

سرپرست ^۱ - بفتح اول و بای فارسی بروزن زر پرست، بمعنی خادم و خدمت کار باشد.

سربرغ ^۲ - با غین نقطه دار، بمعنی سراب است یعنی جایی که آب از چشمه بارودخانه دربرغ رود، و برغ، بندی باشد که آب در آن جمع شود مانند نالاب و استخر.

سربرکردن - بمعنی اول سر بر آوردن است که کنایه از باغی شدن و نافرمانی کردن باشد - و سر بالا کردن را نیز گویند.

سربرگرفتن - کنایه از خواب برخاستن و بیدار گردیدن باشد - و کنایه از مسافر شدن هم هست.

سربرکمرزدن - کنایه از دیوانه شدن و سودایی گردیدن باشد.

سربرنهادن - کنایه از ترك سخن کردن و ساکت شدن باشد.

سربرزی - کنایه از مردم عظیم الشان و عالی مرتبه باشد.

سربرگریبان بردن - کنایه از فکر کردن و اندیشه نمودن باشد.

سرپنجه - با بای فارسی و جیم بروزن ارزنده، پنجه دست را گویند - و کنایه از مردم پر قوت و زبردست و مردم آزار دهنده هم هست ^۴.

سرپوشه ^۲ - بفتح نون، بمعنی مطلق

(۱) چش : نخچیر.

^۱ - لافه بمعنی: پرستنده (خدمت کننده) سر (سرور)، در زبان کنونی بمعنی رئیس و کفیل خانواده و مؤسسه و غیره استعمال شود. [از: سر (سری) + پرت (پرستنده) قس: سردار].

^۲ - از: سر + برغ (م.م.).

^۳ - یکی پادشه زاده در گنجه بود

^۴ - سرپوشه (م.م.).

^۵ - سرپوشه (م.م.). ^۶ - از: سر + بیل + (پسوند اصناف و شباهت).

^۷ - قس: سراسر. ^۸ - و با طراوت و تازگی میش و بختیاری:

سرت سبز دولت خوش باد جاوید

^۹ - رک: تماج.

که خوش نقش نمودی از خط بار.

حافظ شیرازی ۹۱۶۵.

سرچکادی ۲ - با جیم فارسی و کاف

بروزن کم سوادى ، چیزى باشد که بر سرچیزی ستانده چنانکه یکمن کشمش بفهرند مثن بخودی یا چیزی دیگر بر سر آن بگیرند و آنرا در هندوستان دستوری گویند.

سرچنگ ۲ - با جیم ابجد ، بر وزن

و معنی سرهنگه است که پیشرو لشکر و سردار سپاه و پهلوان و مبارز باشد.

سرچنگ - بر وزن خرچنگ ، نوعی

از سریا زدن باشد و آنرا زه کوفی گویند، و آن چنان است که شخصی پشت پای خود را بزور هر چه تاملت بر نشسته دیگرى زند - و کنایه از تعب و آزار هم هست .

سرچوش - با جیم ابجد بر وزن

سریوش ، شوربایرا گویند که در اول جوش از دیگ برآورد و بنمک چش خورد * - و کنایه از خلاصه و زبده و اول هر چیز است . *

بزركه و حكيم و فاضل و دانشمند باشد.

سر قیز - با نعتانی مجهول بر وزن

پرهیز، مردم نیز مغز وتند و نیز باشد و کنایه از مژگان خوبان هم هست - و خار و بیزه را نیز گویند .

سر تیغ ۱ - بکسر نایى بمعنی سر

شمشیر - و سرکوه باشد - و کنایه از روشنائی هم هست .

سرچب (۱) - با جیم فارسی بر وزن

هرشب ، مفیدبیرا گویند که بر پوست آدمی پدید آید و بر مری بحق خوانند؛ و با بای فارسی هم بنظر آمده است.

سر جفت کردن - کنایه از سرکوشی

کردن باشد .

سرچکاد ۲ - با جیم فارسی و کاف بر

وزن کم سواد ، بمعنی بالای پیشانی است، چه چکاد پیشانی را گویند.

(۱) چك ۱ چش : سرچب .

۱ - رك : تیغ . ۲ - رك : چكاد . ۳ - از : سرچكاد + (نسبت).

۴ - رك : سرچيك ، سرچيك (ح) . * آنچه که از سردیگه مطبوخ بردارند:

زهر خوردی که طعم نوش دارد - حلاوت بیشتر سر جوش دارد . نظامی گنجوی. « گنجینه ۸۶ ».

* سرچيك ، سرچيك - در لغت فارس اسدی (ص ۲۸۷) آمده : « سرچيك ، سرهنگه بود » عنصری (بلخی) گوید :

ای بر سرخویان جهان بر سرچيك پیش دهنت زده نباید خرچيك .

استاد هنشنگه گوید : سرچيك « وئیس » (اشاره بیت مذکور از عنصری) کلمه ایست

مستعار از سفدی ، چنانکه شکل سپودنشان میدهد . بنابراین = سفدی src'yk . اگر این کلمه چنانکه هرن گفته فارسی میبود ، در آن صورت ما کلمه sarzi را داشتیم :

Henning, Sogdian loan - words. BSOS. X.1, p. 100 .

* سرخ - بنم اول ، پارسی باستانی - thuxra ، اوستا - suxra (سرخ) « بارنوله

۱۵۸۲ » ، پهلوی suxr ، هندی باستان - çukrá (واضح ، روشن ، آشکار) ، کردی sôr ،

افغانی sôr ، استی surx و sirx (سرخ ، قشنگ) ، بلوچی sohr ، suhr (سرخ ، سرخ شده

وداغ) ، وخی sōkr « اشق ۷۳۰ » ؛ نیز در پهلوی sūr « اونوالا ۱۰۵ » ، اورامانی sūr . اورامان

۱۲۶ » ، کیلیکی surx ، فریژدی و مری sūr ، طنزی sūr . دك ۱ ص ۲۹۴ ، سمنانی surx ،

سنگری sur ، سرخه بی و لاسگردی sorx ، شهیرزادی sor ۲ ص ۱۹۵ : « فرمز ، کلگون احمر .

(ارمغان لاطع ۱۴۵)

از استخوان سازد و بدان بدترا خارند.

سرخ خریدن = کنایه از نومید شدن
- و نگاهداشتن - و تسلی کردن - و راعب شدن
- و لطف نمودن - و تملق و درنگ و احمال و ورزیدن
- و عاجز شدن در جواب خصم - و حيله و مکر
کردن - و تملق نمودن - و خجل شدن و شرمند
گردیدن - و بهانه آوردن باشد.

سرخ بال = با بای ابجد پروزن خشک
سال، تپو را گویند، و آن پرده است مانند کبک
لیکن از کبک کوچکتر می باشد.

سرخ پای = با بای فارسی، نام سیزه
ایست بقایت نازک و طعم آن ترش باشد و بربری
حماس خوانندش.

سرخ یت = بنم اول و بای ابجد (۱)
و خنک بت ۶ بکسر خای نقطه دار دوت بزرگه اند
در موضع بامیان از مضافات کابل در سرحد بدخشان
از سنگ تراشیده. گویند بلندی هر يك از آن
پنجاه و دو گز باشد و میان آنها مجوف است
چنانکه از کفهای پای ایشان راه است و فردیان
یابها کرده اند که جمیع تجاويف آنها میتوان گشت
حتی سرهای انگشتان دست و پای ایشان و آنها
را بربری یعوق و بقوت خوانند و بعضی لات و منات
خوانند. و گویند سرخ بت عاشق خنک بت است
و آنرا سرخ بد ۷ هم خوانند که بجای حرف آخر
دال ابجد باشد.

سرخاب ۱ = بنم اول و خای نقطه دار
بر وزن مرغاب، نام رودخانه ایست کوچک در
نواحی کابل که آب آن سرخی مایل است بسبب
سرخی خاک رودخانه. و نام کوهی است بر جنوب
شهر بمبرز و متصل است بشهر، و گویند چند
جای دیگر سرخاب هست ۲ - و نوعی از مرغابی
باشد سرخ رنگه ۴. گویند ماده آنرا مانند
زنان حیض می آید، و بعضی گویند پرده ایست
که تمام شب از جفت خود جدا باشد و یکدیگر
را نه بینند لیکن آواز دهند و بیست آواز بقصد
ملاقات هم آیند اما ملاقی نشود و تمام شب
ببقرار باشند و چون از جفت جدا شود جفتی
دیگر نکند و اگر یکی از آنها جفت خود را
در آتش بیند او نیز خود را در آتش اندازد، و او را
خرچال هم میگویند - و سرخی و غازه ای باشد
که زنان با سفید آب بر روی خود مالند - و نام
پهلوانی بوده از پهلوانان فیروز پسر یزدجرد -
و نام یکی از ملوک هم هست و او از سل بهرام
کور بوده - و سهراب پسر رستم را نیز سرخاب
میگفته اند - و شراب لعلی را نیز گویند - و کتابه
از خون هم هست که بربری دم خوانند.

سرخاره ۲ = بر وزن انگاره، سوزن
زرنی باشد که زنان بجهت زینت بر سر زنند
و مقنمه را با آن بر لچک بند کنند تا از سر ایشان
بافتد ۵ - و پنجه مانندی را نیز گویند که

(۱) چک : وبا .

۱ - سهراب (م.م).

۲ - نیز موضعی در ساو جبالخ «جغرافیای سیاسی. کیهان ص ۳۶۵».

۳ - پیش او کی شود باز سپید چون نذران - رخ و چون سرخاب .

۴ - از : سر + خار (خاریدن) + (نشانه اسم آلت).

۵ - جدی سیاه دارد کز کشی پنهان شود بگو در سر خاره .

«لغت فارس ۴۳۶»

۶ - رک : خنک بت . ۷ - رک : بد (ص ۲۴۲ ج ۳) .

سرخره و سرخره ۴ - با زای

نقطه‌دار و زای فترسی ، بروزن و معنی سرخرجه است که نوعی از حصه باشد و بیشتر اطفال را بهم میرسد .

سرخس - بفتح اول و ثانی و سکون

ثالث و سین نقطه ، نام شهری است از خراسان - و نام دارویی است که آنرا کیل دارو گویند ، و آن چوبکی باشد سیاه رنگه ، بر کنار دریای خزر که دریای کیلان باشد بایند و آن دو قسم است: بر و ماده . بجهت دفع کدو دانه و امراض دیگر نیز مفید است .

سرخ سرک - بفتح رای بی نقطه (۳)

و سکون کاف ، نام مرغی است که سر او سرخ می باشد و او را بربری حمزه خوانند بضم حای بی نقطه (۴) و فتح و تشدید میم .

سرخ سوار - کنایه از جگراست ،

و آن از جمله آلات اندرونی اسان و حیوانات دیگر باشد و بربری کبد خوانند .

سرخ شبان یا هو دار ۷ - نام

حضرت موسی علیه السلام است بزبان پهلوی .

سرخش ابلق - کنایه از دنیا و زمانه

و روزگار است .

سرخک - مصغر سرخ است - و نام

رستنیی باشد دوایی و آنرا سرخ مرد گویند و بربری

سرخ بید - نوعی از درخت بیداست ۱ ،

و بعضی گویند بید موله است که بید مجنون باشد .

سرخ چشم - کنایه از جلاد و مردم

خورنیز باشد .

سرخرجه ۲ - بضم اول و کسر ثالث و فتح

جیم ابجد ، نوعی از دیدگی و حصه باشد که بیشتر کودکان را بهم میرسد و آن چوشی بود سرخ رنگه و علامت آن تب دایمی و بدبوی (۱) نفس و اضطراب و بی خوابی و تشنگی باشد ، و با جیم فارسی هم بنظر آمده است .

سر خده ۴ - با دال ابجد ، بر وزن

و معنی سرخرجه است که نوعی از حصه باشد و اکثر طفلان را بهم میرسد .

سرخر - بفتح اول و کسر ثانی، معروف

است و بربری رأس العمار میگویند - و کنایه از مردم بیجا باشد - و کسی را نیز گویند که بی موقع (۲) بجایی بیاید و بنشیند که جای او نباشد .

سرخره ۴ - بر وزن و معنی سرخده

است و آن نوعی از حصه باشد ؛ و بازای نقطه دار هم آمده است .

سرخ زنبوران - کنایه از سر

انگشتان دست باشد که بچنا رنگه کرده باشد .

(۱) چک ، چش : بدبوی . (۲) چش : بی موضع .

(۳) چک : بفتح را . (۴) چک : بضم حا .

۱ - در کرج ' سرخ بید ' = Salix purpurea ' ثابته ۱۸۶ :

کر عود له سندن سپید است با سرخ گل تو سرخ بید است

نظامی گنجوی . گنجینه ۸۶ .

۲ - سرخره - سرخره - سرخرجه - سرخرجه . رک: مخصوصاً سرخرجه (م. ۸) .

ورک : سرخو : دزفولی sorize ، امام ، گیلکی surxaja . ۳ - مصحف ' سرخره ' و ' سرخره ' (م. ۸) . ۴ - رک : سرخرجه .

۵ - ولایتی است در مشرق مشهد و دامنه شمالی کوههای قرا داغ ، در سرحد ایران و روس . ' جغرافیای سیاسی ، کیهان ص ۱۸۵ .

۶ - fougere (فر) ' رک ۲ ص ۲۴۱ . ۷ - ظ: ' سرخ شبان بیهو ' (بیهو

بربری خدای بنی اسرائیل) و یا '... یهودا' (م. ۸) و یا '... یهودان' ؛ در هر حال پهلوی نیست .

حمیرا کوبند ۴. ۱

سرخ هرد - بفتح میم و سکون را و دال بی نقطه، نازک بدن است، و آن رمتنی باشد که برکش بیر که بستان افروز ماند و ساق آن سرخ و خوش آئینده بود ۴.

سرخ هرز - با زای نقطه دار (۱)، بر وزن و معنی سرخ مرد است که رمتنی باشد شبیه بیستان افروز.

سرخو - بضم اول و ثالث و سکون ثانی و واو، بمعنی سرخچه باشد ۴، و آن جوشی است که بیشتر اطفال را در بدن بهم میرسد.

سرخوار - بکسر اول و واو معدوله برون اظهار مردم ولی شمار و صاحب اسرار باشد - و شاعر را نیز گفته اند

سرخوان - با واو معدوله بر وزن ترخان، بمعنی سر ذاکر باشد یعنی شخصی که پیش خواهی کند و دیگران ذکر گویند.

سرخوانی - با واو معدوله بر وزن ترخوانی، بمعنی پیش خواهی باشد - و خوانندگی و گویندگی را نیز گویند - و بمعنی سروشت خواندن هم گفته اند - و بمعنی طنز و مسخرگی

کردن هم آمده است.

سرخوش - کنایه از کسی است که از شراب و سامان و اسباب و حسن، خوب و خوش حال باشد.

سرخه - بضم اول و فتح خای نقطه دار (۲)، نام پسر افراسیاب است که فرامرز او را زنده گرفت و رستم بکین سیاوش بکشت - و نام موضعی هم هست از مضافات سمنان - و نام نوعی از کبوتر سرخ رنگ باشد.

سرخیزه و سرخیژه * - بضم اول و فتح زای هوز در لغت اول و زای فارسی در لغت دوم، بمعنی سرخچه است که نوعی از حصه باشد و آن جوشی بود که بیشتر طفلان را بهم میرسد.

سرخیوس - بفتح اول و کسر ثالث و تحتانی بواو رسیده و پسین بی نقطه زده، بلفظ یونانی دواپی است که آنرا شیطرح خوانند. گویند هر کرا دندان درد کند آنرا بر کف دست مخالف گیرد و بر شیب روی نهد درد ساکن گردد *.

سرداب ۱ - برون زرداب، خانه ای را گویند که در زمین سازند.

(۱) چک، بازاء. (۲) چک، و فتح خا.

۱ - رك : سرخ مرد. « سرخك = ال = Cornus »، ثابتي ۱۸۶۹ء.

۲ - و رك : سرخچه. ۴ - رك : سرخك ؛ و قس : سپید مرد.

۴ - رك : سرخچه، سرخزه، سرخه. * - از : سرخ + ایزه = ایزه (پسود

تصغیر)، لفظه بمعنی سرخك و بجوشك های سرخ و مرض مذکور (درمتن) اطلاق شده.

۶ - رك : سردابه.

* سرد - بفتح اول، پهلوی sard، اوستا sarəta، بارتولمه ۱۵۶۶ء، « بیر که

۲۰۲ء قس : ساسکرت - çığıra (سرما)، ارمنی sarn (بخ)، sarnum، sarcim (بخ) بسته و منجمد، از سرما تلف شدن)، کردی sâr، افغانی sôr، استی sald (سرما)، بلوچی sard، وخی sūr، sūr، « اشق ۷۳۱، کیلیکی، فرزند ی، یرمی و طنزی sârd «ك. ۱ ص ۲۹۳»، سمنانی و شه میرزادی sârd، سنکسری و لاسکری sard «ك. ۲ ص ۱۹۳»:

بلرد، ضد گرم - چیزی که حرارت را نگاه ندارد - خنک.

سردابه ۱ = بفتح بای ابد ، بمعنی سرداب است که خانه زیر زمینی باشد - و خانه تابستانی بسیار سرد را نیز گویند - و نام آبشاری است در آب گرم قزوین - و نام جزیره ایست از جزایر اندلس . *

سرد بیان ۲ = کنایه از مردم غیر فصیح و کند طبع و کسیکه بسختی راست مردم را برنجاند - و مردم نا موزون را هم میگویند .

سر در گلیم = بکسر کاف فارسی ، نام بازی است ، و آن چنان باشد که جمعی درجاها بخوابند و چیزی بر سر خود کشند و شخص میدیده باشد ، بعد از آن آن شخص سر در کنار شخص دیگر نهد و آهایی که خوابیده بودند جاها را تغییر دهند و سر در گلیم یا لحاف کشند ، بعد از آن شخصی که سر در کنار نهاده بود برخیزد و هر يك را بگوید که کیست . اگر دوست گفته باشد آن شخص را سوار شود و بیرد تا سر او را در کنار گیرد و اگر خلاف گفته باشد آن شخص او را بردوش خود گرفته بچراکه مقرر شده باشد ببرد .

سر در نشیب کردن = کنایه از شرمندگی و خجل شدن و زوال کار باشد .

سر دست افشاندن = بکسر نانی ، کنایه از غلب کردن - و ترك دادن - و رقص ورقامی نمودن باشد .

سر دستی = بر وزن بدستی ، بمعنی در حال و حاضر باشد ، یعنی آنچه حاضر باشد

و زود آورد و زود سازند ۴ - و آنچه در دست بوده باشد - و آنچه بر سر دست بود - و چوبی که قلندران بر دست گیرند .

سر د شدن = معروف است که نفیض گرم شدن باشد - و کنایه از مردن - و از کاری و اسوختن و ملال بهمرسانیدن هم هست .

سر د گوی ۴ = کنایه از کند طبع - و کسی که مردم را بسختی سخت و درشت و راست برنجاند - و کنایه از مردم نا موزون هم هست .

سر دور = بفتح نالک ، سر کرده جاسوسانی که احوال امرا پادشاهان بپوشند .

سر ده = بروزن ارده ، قدحی که بدان شراب خورند - و سر کرده ویشوای میخوارگان باشد - و ساقی را نیز گویند - و جنسی از خربزه هم هست - و هر میوه پیش رس را نیز گویند - و بمعنی نوع باشد و انواع جمع آست . *

سر دین ۶ = با دال ابدی بروزن پروین ،



بلغت اهل مغرب

نوعی از ماهی باشد

که آنرا یونانی

سماریس خوانند .

(ساردین)

سر رسن یافتن = بمعنی سر رشته یافتن و در یافتن کار و مهم و رسیدن بمقصود باشد .

سر رشته = بکسر رای قرشت ، کنایه

۱ - رك : سرداب . ۴ - رك : سر د گوی .

۴ - بادهای چند خورد سر دستی سوی صحرا شد از سر دستی .

۴ - رك : سرد بیان . نظامی کنبوی . هفت بیگر چاپ ارمغان ص ۲۱ .

۵ - اوستا - sardha ، پهلوی sartak نوع ، قسم «خرده اوستا» . یورداد ۱۱۴

ح ۲ . ۶ - یونانی Sardine = انگلیسی sardine «اشتینکلی» و نیز همین املاء در فرانسه مستعمل است .

* سردار - بفتح اول ، پهلوی sardhâr (فائد،یشوا ، رئیس) از (سر،رأس) ریاست +

دار (از : داشتن) «بیر که ۲۰۲» «بویکر ۲۹» فس : سالار ، سروان ، سلروان .

از مدعا و مقصود است.

سر رشته از دست رفتن - کنایه

از سراسیمه شدن و ترك دادن مهم و معامله و مردن باشد ^۱.

سر رشته یافتن - کنایه از دریافتن

کار و مهم و مقصود و مدعا باشد ^۲.

سر ز - بفتح اول و ثانی و سکون زای نقطه دار (۱)، ماله را گویند که بنایان بدان کج و آهک بر دیوار مالند؛ و بسکون نانی هم گفته اند.

سر زدن - بر وزن کر کردن، بمعنی

سر زش باشد - و بمعنی کردن زدن هم هست - و بی رخت و اجازت و بی خبر و یک ناگاه بخانه و مجلسی در آمدن را نیز گویند.

سر زلف - بکسر ثانی و ضم نالک و سکون

لام و فا، کنایه از ناز و غمزه و عشوه و کرشمه و عتاب باشد.

سر زن - بر وزن ارزن، بمعنی سرکش

و عنان بیچیده و نافرمان باشد.

سر زیره - بر وزن زنجیره، نام گیاهیست

خوشبوی.

سر ساد - با سین بی نقطه بر وزن بغداد،

گیاهی است که آنرا پنج انگشت گویند ^۳ و بعضی دوحمة اصابع خوانند.

سر ساخ - بر وزن چمساخ، ابریشم

باریک هموار را گویند.

سر سبز ^۴ - بفتح نالک و سکون بای ابجد

و زای هوز، کنایه از حیات و زندگی و تری و تازگی عیش - و جوان صاحب دولت و کامکار - و پادشاه باشد.

سر سری - بر وزن مرمری، مردم

فرومایه را گویند - و ست گرفتن کارها و رعایت حقوق آنها را بواجبی نکردن - و کار آسان باشد - و کنایه از کار بی تأمل - و سخن بی فکر و بیهوده و خام ^۵ و سریع الفهم - و اسب سریع السیر هم هست.

سر سفره - بکسر ثانی، کنایه از سوراخ

مقعد باشد.

سر سته ^۶ - بکسر اول و ثانی و سکون

نالک و فتح نون، نام ولایتی است از ملك عجم؛ و بفتح اول هم بنظر آمده است.

سرش - بکسر اول و فتح ثانی و سکون

شین نقطه دار، مخفف سه رش است، و آن مقنعه و رویاکی باشد سه گز، چهرش بمعنی گز هم آمده است - و بکسر اول و ثانی مخفف سرش باشد، و آن آردی است که کفشگران و صحافان و امثال ایشان کار فرمایند ^۷ - و بلفظ زده و یازده (۲) بمعنی بد و زبون است که در مقابل يك و یکو باشد ^۸.

سر شاخ - بفتح اول و کسر ثانی و نالک

بالف کشیده و بخای نقطه دار زده، بلند بی را گویند که پردو جانب پیشانی میباشد - و بسکون ثانی، چوبی باشد دراز که بام خانه را بدان پوشند و سرهای آن از عمارت بیرون باشد.

سر شار ^۹ - بر وزن خروار، بمعنی

(۱) چك : و سکون زا (۲) چك : ژند و یازد.

۱ - رك : سر رسن یافتن، سر رشته یافتن. ۲ - قس : سر رشته از دست رفتن.

۳ - vitex = (فر) = پنج انگشت (لك ۲۴۶ ص ۲۴۶) ورك : پنج انگشت. ۴ - رك : سرت سبز باد.

۵ - نكفت از سر داد و دین پروری سخن چون بیابان سر سری.

نظامی گنجوی، «گنجینه ۸۷».

۶ - در حدود العالم و معجم البلدان نیامده. ظاهراً مصحف «سرشته» و «سر و شنه» (ه.م.)

است. ۷ - رك : سریش. ۸ - رك : سلس، سلیش. ۹ - از : سر + شو (ه.م.).

که بجهد و جهنده باشد - و نام درختی است در بلخ که گلهای سفید مایل برخی دارد و آب آزاد درخت میگویند و بعضی گویند گل آن درخت سرشک نام دارد *

سرشک آتش - کتابه از فطرهایی است که از هیزم تر بر آتش می‌چکد.

سرشک انگین - کتابه از نرخی و چاشنی است که مرکب از آب و عسل و سرکه باشد - و دوشاب را نیز گفته‌اند.

سرشک شور - بکر کاف ، کتابه از اشک غمزدگان باشد.

سرشکوان - بکر اول و نای و سکون ناک و رابع و واو بالف کشیده و بنون زده ، پرده‌ای را گویند که درشب زفاف بیش عروس بپاویزد و آنرا برمی‌کله گویند.

سرشکون - بفتح واو و سکون نون،

لبریز است چه شار بمعنی ریختن باشد - و بمعنی لبالب هم آمده است.

سرشب - بروزن هرب ، بمعنی شاهین باشد و آن جاوربست شکاری .

سرشت - بکر اول و نانی بر وزن بهشت ، خلف و طینت و مایه طبع و طبیعت * و خوی آدمی را گویند - و بمعنی مخلوط و آغشته - و ماضی آغشته کردن هم هست . *

سershف - بفتح ناک بروزن فرقف ، نام غله‌ایست شبیه بغرد که روغن تلخ از آن گیرند و گل او زرد و سرخ می‌باشد.

سرشک - بر وزن و معنی زرشک باشد ، و آن لبنانی است معروف که برمی‌انبرباریس گویند . و فائق آنها کنند ؛ و بعضی درخت و بوته زرشک را سرشک میگویند * - و مطلق قطره را گویند عموماً و قطره باران و اشک چشم را خصوصاً * - و بمعنی شراره و خرده آتش بود

۱ - قس : اضافی ع sarisht , sarisht (طبیعت، مزاج)، sarësh (سرش، چسب، چسبندگی) - salësh , salësh , salësh . معنی کلمه نزدیک است به : ۱) çrish (بطن، متحد کردن، متصل کردن) قس : سانسکرت çrî (آمیختن، مخلوط کردن)، فارسی : سرشتن. ۲) çlish (آب‌ریزان بودن، چسبیدن)، اوستا srish (چسبیدن)، فارسی : سرش «هوشمان ۷۳۲»، ورك : سرشتن : ۴ - «اگرچه سرشت روزگار بر آن جمله آمد که هیچ فرزند پند پدر خوش را نیندد» «قابوسنامه ص ۹۱» . ۴ = زرشک (م.ه) .

۴ - اوستا - sraska (تکرک) «بارتولمه ۱۶۴۵» «اشق ۷۳۳»، ورك : هوشمان ۷۳۳. سرشک فارسی شاید از پارسی srsk (قطره) باشد :

Henning, A list of Middle Persian..., BSOS, 1X,1, p.87.

در پهلوی srishk (قطره) «لیبرگه ۲۰۶» . «زرشک و سرشک، انبرباریس بود» «لغت فرس ۳۰۶» . * - «سرشک، قطره آب چشم بود، و یکی کلی بود که یارهای برخی زده، دیگر درخت گل را نیز گویند و آزاد درخت نیزش گویند. دیگر قطره باران و قطره هرچیز بود. عنصری (بلخی) گوید :

رخ ز دبمه نگاشته برشک و آن سرشکش برلگه نازم سرشک.

«لغت فرس ۲۶۶» .

۶ - رك : سرشکون . ۷ - رك : سرشکوان .

* سرهفتی - بکر اول و دوم (درلهجه مرکزی)، پهلوی srishtan [رك: سرشت]، سربلخی xirx-am (آمیختن، مخلوط کردن) «اشق - هوشمان ۷۷۲»؛ مخلوط کردن، آغشته ساختن - خمیر کردن - معجون ساختن .

است و آنرا نای ترکی نیز خوانند؛ و بکسر اول و ثالث هم بنظر آمده است.

سرغینه ۴ - بر وزن چرمینه ، بمعنی سرغین است که نای ترکی باشد و آنرا سورنای گویند .

سرف - بفتح اول و ثانی بروزن صدف ، درد کلو و سینه را گویند که بسبب سرفه کردن بهم رسیده باشد ؛ و ضم اول و ثانی هم باین معنی - و هم بمعنی خاریدن کام آمده است - و ضم اول و سکون ثانی سرفه را گویند * و بربری سعال خوانند - و بمعنی سرفه کننده هم هست .

سرفراز - بفتح فا و دارای بی نقطه (۲) بالف کشیده و برای نقطه دار (۳) زده ، نام روز سیم است از ماههای ملکی - و کتابه از بلندی جاه و عزت و اعتبار و دولت باشد - و بمعنی سر بلند و گردکش و متکبر هم آمده است . *

سرك - بفتح اول و ثانی و سکون كاف، بزبان قزوینی سر را گویند * که برادر دختر است - و تصغیر سرهم هست - و ضم اول و سکون ثانی و ثالث ، بمعنی سرخیه است و آن جوشی

بمعنی سرشکوان است ، و آن پرده ای باشد که در پیش هروس آویزد .

سرشوی - بر وزن بدبوی ، سرنراتی و حجام را گویند - و نوعی از گل هم هست که بدان سرشوند و گل سرشوی گویند .

سرعشر - بفتح اول عین بی نقطه و سکون شین و رای قرشت ، نقشی و نشانی است که در حاشیه قرآن بجهت هر ده آیت کنند * .

سرعطه آدم - کتابه از عیسی علیه السلام است * .

سرغیج - بکسرغین نقطه دار (۱) و سکون جیم فارسی ، کاسه چوبین را گویند .

سرغنه - بفتح نون بروزن ارجنه ، بمعنی عظیم و بزرگ و بی همتا باشد .

سرغوغا - بمعنی سرفتنه است ، و آن کسی باشد که باعث و بانی فتنه و غوغا و آشوب گردد - و بمعنی طلبه لشکر هم گفته اند ، آنرا بر ترکی هراول خوانند .

سرغین ۴ - بفتح اول و کسر ثالث بروزن پروین ، بمعنی سرنا باشد که مخفف سورنای

(۱) چك : - نقطه دار . (۲) چك : و را . (۳) چك : - و بزا .

۱ - دل من پیر تعلیم است و من طفل دبستان تسلیم سر عشر و سر زانو دبستان .

« خاقانی شروانی ۲۱۴ » .

۴ - گویند چون آدم از ماه وطن آفریده شد عطسه زد و جبرئیل فحه آن عطسه را حفظ کرد و آن همان یادست که در آستین مریم دمیده شد و مسیح بوجود آمد : عطسه او (رسول) آدم است ، عطسه آدم مسیح اینست خلف کز شرف عطسه او بود باب .

« خاقانی شروانی ۴۵ » .

۴ - سرغینه : روح اوسه روز در اینجاست پس سه درون سرغین باید یشتن ، « دبستان المذاهب (درفواعد زردشتیان) ص ۹۷ » . ۴ - سرغین . * - رك : لغت فرس ص ۲۴۵ . ۶ - رك : پسر .

* سرفه - ضم اول و کسر سوم (در لهجه مرکزی) = سرف (ه.م) . = سلف (ه.م) ، کیلیکی surf : اخراج اختلاجی و غیر ارادی هوایی محتوی دربره که صدا دار است ، سعال « بقللم اللابا » .

و سرزنش کردن و طعنه زدن را نیز گویند -
و ملامت کنندند را هم میگویند .

سرگره - بکسر کاف فارسی و رای
فرشت و ظهورها ، عقده و گرهی را گویند که بر
سر نسبیج تنبیه کنند .

سرگزیت - بفتح کاف فارسی و کسر
زای نقطه دار و سکون تحاتی و فوقای ، زربرا
گویند که سر شلوکفار نموده از ایشان بطریق
جزیه بگیرند ، چه گزیت بمعنی جزیه باشد ، اگر
چه گزیت بفتح کاف فارسی و تحاتی بایستی بسبب
آنکه جزیه معرب آن است ، بهایش در فرهنگ
جهانگیری بفتح کاف و سکون تحاتی نوشته شده
بود و باین بیت مستند گردیده که :

خراج قیصر روم است و سرگزیت جنم (۱)
بهای بندگی رام رای باجیال . (۲) .

سرگزید - بوزن برمزید ، بمعنی
سرگزیت است که جزیه و زری باشد که از
کفار گیرد .

سرگزین - بنم کاف فارسی ، ان باشد
که کسان حاکم از هر گله گوشتند و گاوا و ایلخی
اسب یک گوشتند و یک گاو و یک اسب انتخاب و گزین
کرده بگیرند .

سرکس - بفتح کاف و سکون سین بی
نقطه (۳) ، نام مرغی است خوش آواز .

سرکش - با کاف بوزن مفرش ، نام
خنیاکر و مطربی بوده بی عدیل و نظیر ۷ - و کنایه

باشد که از سر و روی و اندام اطفال برآید ۱ -
و بکسر اول و سکون ثانی و کاف ، سرخاب و سفید
آبی را گویند که زبان پرروی مانند - و بمعنی
سرخ و سفید هم آمده است .

سرکا ۲ - بکسر اول و سکون ثانی
و ناکت بالف کشیده ، بمعنی سرکه باشد و بزبان
عربی خل گویند .

سرکب ۳ - بفتح ثالث بوزن هرشب ،
نام مطربی و سازنده ای بوده که در عهد خود نظیر
نداشته .

سرکحلی - بنم ناکت و سکون حای
بی نقطه بوزن سرقفلی ، هر چیز سیاه را گویند
عموماً - و این نیزه سیاه را خصوصاً .

سرگر - بفتح اول بوزن زرکر ، کفشگر
و کفش دوز را گویند ؛ و بنم اول هم باین
معنی - و هم بمعنی بوزه فروش و بوزما ساز باشد ،
چه سرشایرا را گویند که از آرد برج سازند ۴ .

سرگران - بکسر کاف فارسی ، کنایه
از کسی است که در قهر و غضب بود و خشنک
باشد - و متکبر را نیز گویند - و در دسر و ملامت
را هم گفته اند .

سرگردا - با کاف فارسی بر وزن پس
فردا ، بمعنی سرگیجه باشد ، و آن علتی است آدمی
را و عبری دوار خوانند .

سرگرفته - کنایه از درد سر باشد -

(۱) خم ۱ ، چک ، چش ، جب ۱ : خلم . (۲) جهانگیری : بهای بندگی دلہرا
باجیال . (۳) چک - : بی نقطه .

۱ - رک : سرخجه . ۴ - سرکه (م.ه) . ۲ - رک : سرکش . ۴ - رک : سر.
۵ - از : سر + گزیت (م.ه) = سرگزید (م.ه) . ۶ - بیت اغزایری
رازی «جهانگیری» است . ۶ - سرگزیت (م.ه) . ۷ - کرستن بوسد (سامان
۴۸۴) : «مشهورترین موسیقی دانان و آهنگ سازان دربار خسرو دوم (پرویز) سرکش Sarkash
و باربد بوده اند . روایاتی که در باب این دو تن بما رسیده مأخوذ از خودای نامک (خدای نامه)
بقیه در صفحه ۱۱۲۷

(برهان طالع ۱۳۶)

سرکه فروختن

کند و بر دیگری فایق باشد - و بمعنی ضابط هم آمده است.

سرکوبه ۲ - بر وزن منصوبه ، کرز کرانرا گویند .

سرکوتا ۳ - بکسر اول و ضم کاف فارسی و فوقایی بالف کشیده ، بلفت زبد و یازد (۱) بمعنی راز باشد که سخن مخفی است ؛ و بفتح اول هم بنظر آمده است - و بمعنی داری که نزدان را از خلق آوزد .

سرکوچک - بفتح جیم فارسی ، کنایه از مردم فرومایه و بیقدر و بی‌بین باشد . *

سرکه ده ساله - بکسر ها ، کنایه از کینه دیرینه باشد .

سرکه فروختن - کنایه از تری روی کردن و روی در هم کشیدن باشد ۴ .

از مردم دیر آشنا باشد - و اسب سرکش و سرشخ را نیز گویند - و مردم صاحب قوت و قدرت و فرمان و مغرور را نیز گفته‌اند .

سرگل - بفتح کاف فارسی بر وزن سندانل ، کوبی باشد که طفلان از رسمان سازند و بدان بازی کنند .

سرگله نهادن - کنایه از برکزیدن و اعتبار کردن باشد .

سرکنگین ۱ - بمعنی سکنجین است ، و آن مرکبی باشد از سرکه و عسل ، چه انگین بمعنی عسل است .

سرکوب - بر وزن مرکوب ، بلندبی را گویند که بر قلعه‌ها و خانه‌ها مقرر باشد - و بمعنی طعنه و سرزنش هم گفته‌اند - و حرف قوی و پرزور بود که بجنکه و خصومت آمده باشد - و شخصی را نیز گویند که در حرف زیادتی

(۱) چک : زبد و یازد .

۱ - از سرکه + انگین (م.ه) = سکنجین - سکنجین . ۲ - از: سر + کوب (کوفتن) + (نشانه اسم آلت) . ۳ - هن . s(a)rkôtâ ، پهلوی râz ، راز دیونکر ۱۰۱ .

۴ - و سرکه فروش صفت است :

صبح وارم چودادی اول‌لوش از چه گشتی چو شام سرکه فروش ؟ نظامی کنجوی . دکنجینه ۸۷ .
* سرکه - بکسر اول و سوم (در لهجه مرکری) = سرکا (م.ه) ، کیلکی sarka ؛ می ترش شده بوسیله تخمیر ، خل .

بقیه از صفحه ۱۱۲۶

یست بلکه محتلا از بعضی کتب معمول در اواخر دوره ساسانی نقل شده است ، تفصیلی که فردوسی و ثمالی نقل کرده‌اند کمابیش افسانه آمیز است . گویند سرکش در آغاز حاکم ربه اول بود و بعلت حسادت پیوسته بارید را که رامشگری جوان و بقول ثمالی از مردم مرو بود از قرب شاه دور میداشت اما بارید حیل کرد و آواز خوش رایگوش خسرو وسایید و خنیاگر مقرب شاه گردید . احتمال داده‌اند «سرکش» مطرب و خواننده‌ای یونانی بوده که نام اصلی وی Sergius بوده ، تلفظ ایرانی آن «سرکس» شده و شاید «سرگیش» و «سرکش» املاهای سریانی آن باشد . سرکب نیز اگر غیر از «سرگیش» باشد باز هم یونانی است . ولف در فرهنگ شاهنامه خود سرکس Sargis را همان Sarkab دانسته و Sargash و Sarkash را هم بهمن مفهوم ضبط کرده است .

یکی مطربی بود سرکش بنام برامشگری در شده شادکام ... فردوسی طوسی .
(وردک : شاهنامه بخ ج ۹ ص ۲۸۸۲) .

سرکه فشانی - کنایه از سختی در عبارت ویدکویی کردن و طعنه زدن باشد.

سرگیجش^۱ - بکر کاف فاسی و جیم ، بمعنی گردیدن سر باشد ، و آن چنان است که چون کسی از جایی برخیزد اندک زمانی سرش بگردش در آید که اگر چشم پوشد البته میفتد .

سرگیجه^۲ - بفتح جیم ، بمعنی سر-گیجش است و بربری دوار گویند.

سرگیس^۳ - بکر کاف فارسی ، بر وزن تلیس ، بمعنی سدگیس است که قوس و قزح باشد و آنرا کمان رستم و کمان شیطان هم میگویند چه قزح نام شیطان است بربری .*

سرگین گردان^۴ - بر وزن و معنی سرکین غلطان است که جمل باشد .

سرلاب^۵ - بضم اول و لام الف بروزن مرغاب ، مخفف اسرلاب است ، و آن آلتی باشد منجمان را از جهت ارتفاع گرفتن آفتاب و ثواب و کارهای دیگر .

سرلاد^۶ - با لام بر وزن بغداد ، بمعنی سر دیوار باشد چنانکه بن لاد پای دیوار است ، چه لاد بمعنی دیوار باشد - و بمعنی دیوار هم

گفته اند مطلقاً .

سر^۷ - بفتح اول و سکون ثانی و میم ، کنگر باشد و آن رستنی بود که بر کنش خاردار است و آنرا یزند و باماست خورند و بربری حرشف خوانند بفتح حای بی نقطه .*

سرما ریزگی^(۱) - هواپی باشد متصل و محاس زمین که از غایت سرما فرده گردد و مانند برفی در نهایت ریزگی و تنگی بر زمین بریزد و اکثر در شبهای خنک یا در اول و آخر روز که سرما بیشتر باشد بهم میرسد .

سرما فزای - بکر فا و زای نقطه دار بالف کشیده و بتحتانی زده ، نام ماه نهم است از سال ملکی .

سرمامک^۶ - نام بازی است که کودکان بازی ، و آن چنان باشد که شخصی را «مامک» نام کنند و یکی از کودکان سردکنار او بهد و دیگران گریخته هر يك بگوشه ای پنهان شوند ، بعد از آن طفلی که سردکنار مامک داشت برخیزد و در جستجوی اطفال شود و طفلان يك يك از کنار و گوشه برآمده دستی بر سر مامک رسانند . اگر طفلی را پیش از آنکه دست بر سر مامک رساند بگیرد بردوش آن طفل سوار

(۱) خم ۱ ، چك : سرما ریزگی .

۱ - در زبان کنونی «سرگیجه» (م.م.) گویند . ۲ - رك : سرگیجش .

۳ - مصحف «سدگیس» (م.م.) . ۴ - رك : قاب ۱ ص ۲۰۰ .

۵ - رك : اسرلاب .

۶ - از : سر + مام (مادر) + ك (پسوند لطف و محبت و عزت) .

* **سرگین** - بفتح و بکر اول. پهلوی *sargīn* «تاوداباه ۱۶»؛ «فضله حیوانات مانند گاو و خر و اسب و خصوصاً وقتی که آراختنک وجهت سوزایدن نهیه کرده باشند «نظم الاطباء» .

* **سرما** - بفتح اول ، سرما (از : سرد) شباهت باکرما (از : کر) ساخته شده (و الا میبایست سردا بشود) دارمستتر . تبعات ایرانی I ، ص ۲۶۷ و همین شک در پهلوی نیز وجود دارد : *sarmāk* برابر *garmāk* «هوشمان ۷۳۱» ورك : اسق ۷۳۱ . کیلی *sārma* .

فرزندی ، بری و طنزی *sārmā* «ك. اس ۲۸۵» ، سمنای *sarmā* ، سنگری *sarmó* ، سرخیمی *sarmá* ، لاسگردی *sārmā* ، شهیرزادی *sārmā* «ك. ۲ ص ۱۸۸»؛ سردی، برودت،

ضد کرما ؛ «درویشی برهنه سرما برون خفته بود و گفت ...» «گلستان ۳۰» .

سرموتك* = با نای قرشت (۱) بروزن زبورك، بمعنی آشوب و شور و غوغا باشد.

سرموزه = بروزن هر روزه، کفشی باشد که بر بالای موزه پوشند و در ماوراءالنهر متعارفت.

سرمه = بنم اول و فتح ثالث، معروف است و آن چیزی باشد که در چشم کشند ۶ - و نام قریبای هم هست از قرای فارس که در آن سرمه خیزد.

سرمه خاك لين = سرمه ای بود که خسرو پرویز داشت. کوند هر که یکبار در چشم کشیدی تا يك گز عمق زمین را بدیدی و نامدت یکسال این چنین بودی.*

سرمه کش = بفتح كاف و سکون شین نقطه دار (۲)، شخصی را گویند که سرمه کشیده باشد - و کیبکه سرمه در چشم مردم کشد - و کتابه از روشن کننده چشم و بینایی دهند - و کتابه از شب تاریک هم هست.

سرفا ۷ = بنم اول و بون بالف کشیده، مخفف سورنای (۳) است که در قنارخانه و روزهای جشن و سرور نوازند و آنرا نای رومی (۴) نیز گویند ۸.

شده پیش مامک آورد و همان طفل مرکوب سر بکنار مامک نهاد و اگر توانست طفلی را گرفتن همان خود سر بکنار مامک نهاد و بازی را از سر گیرد.

سرماهی ۱ = بر وزن خر کاهی، ماهیانه و مقرری باشد که در هر سه ماه بنوگر و امثال آن دهند و آنرا بربری مشاخره گویند.

سرمج ۲ = بفتح اول و میم و سکون نای و جیم، دوابی است که آنرا استفناج رومی گویند و آن بستای و صحرایی هر دو میباشد. صحرایی آنرا بگیرند و بجوشانند. آب آنرا زبی که منیسه در شکمش مالده باشد بغورزد در ساعت بیفتد و آنرا عربان سرمق میگویند که بجای جیم قاف باشد.

سرمخار ۳ = بفتح اول و ثالث، کتابه از تمجیل است یعنی توقف مکن وزود بیا.

سرمش = بکسر ثالث و سکون شین نقطه دار، زرد آلوی خشک شده باشد که مغز بادام در درون آن کنند.

سرمک = بر وزن زردک، نوعی از سبزی باشد - و شوره گیاهی نیز هست که آنرا استفناج رومی خوانند و معرب آن سرمق باشد ۴.

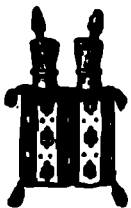
(۱) چك: با تا. (۲) چك: - نقطه دار. (۳) چش: سورنایی. (۴) چك: روم.

۱ - از: سر + ماه (شهر عربی) + ی (نبت). ۲ - سرمك (م.م.) معرب آن سرمق. ۳ - نای از «سرخاریدن». ۴ - سرمج (م.م.) = Arroche (فر) «لك ص ۲۴۶». در پهلوی sarmak (گیاهی که از آن جامه میبافتند) «اوادیا ۱۶۵».

۵ - رك: سورنك. ۶ - كحل (ع). رك: نخب ۲۰. ۷ - سرنای = سورنای = سرنای (م.م.). ۸ - «سرا ... بزبان عربی «زمر» خوانده میشود و در کتاب «تحقیقات راجع

بموسیقی شرقی» تألیف دکتر فارمر از آن یاد شده. مقریزی در آنجا که از نوازندگان دربار مماليك سخن میگوید نام «زمر» را بمیان میآورد. چنانکه دکتر فارمر نوشته است: «سرنای ایرانی از «زمر» کوچکتر بوده و در عهد خلفای عباسی و فاطمی و امای مغول جزو آلات موسیقی جنگی بشمار میآمده است باوجود این میتوان گفت که دولته «زمر» و «سرنای» را اکثر بعضای یکدیگر بکار میبردند.» «روزگار نوح ۵ شماره ۴ ص ۳۸».

* سرمه دان - بنم اول و کسر سوم (در لهجه مرکزی): کیسه و حفای که در آن سرمه نگاه دارند.



سرمه دان

سرنامه = بروزن هنگامه، آنچه بر سر کتابت‌ها نویسد که در فلان محل فلانی برساند، و چنی گویند سرنامه عنوان است یعنی آنچه بر بالای نامه نویسد.

سر نای ۱ = بنم اول و سکون آخر که بای حطی باشد، بمعنی نای رومی است که سرنا باشد؛ و بحذف الف هم آمده است.

سر فنج ۲ = بکسر اول و نانی و سکون نالک و جیم، سنج را گویند، و آن دیواره روی تنکه باشد مانند طبق بی کناره و بر پشت آن قبه‌ای سازند و بندی بر آن تنبیه کنند و بردست گرفته بر یکدیگر زنند تا جدا در آید و بیشتر با قاره و دهل و امثال آن نوازند - و قلمی و سرب سوخته را نیز گویند و آن رنگی است که نقاشان و مصوران بکار برند و آن درغایت حرمت میباشد چه باطن سرب سرخ است و بچند آتش حرمت آن ظاهر میشود. استنزال (۱) اودر رجعت بریت و بطرون است نزد اهل عمل.

سر نلد = بکسر اول و نانی و سکون نالک و دال اجد، ریمانی باشد که طفلان در ایام عیدها و جشنها از جایی آورند و بر آن نشسته در هوا آیند و رود - و جل وزغرا نیز گفته‌اند، و آن چیزی باشد سبز که در آبهای ایستاده بهم میرسد؛ و باین دومعنی بجای لون‌بای

حطی هم آمده است - و لبلا برا نیز گویند، و آن رستنیی باشد که بر درخت پیچد و برمی مشقه خوانند؛ و باین معنی با نانی مفتوح نیز بنظر آمده است - و فنی باشد از جمله فتون کشتی گیری، و آن چنان است که کشتی گیر پای خود را بیای دیگری بند کند و او را بیندازد و آنرا برمی شغزیه خوانند - و بمعنی ریمانی باشد که بکسر آنرا حلقه کنند و در زیر خاک پنهان سازند و سر دیگر را شخصی گرفته در کمین بنشینند تا آدمی با جانوری که پای در آن میان نهد آن شخص بسوی خود کشد و او را بگیرد.

سر نوبه = بفتح نالک و بای اجد، سر کرده و دریش سفید پاسبانانرا گویند، چه نوبه بر وزن توبه بمعنی پاسبان است ۴.

سر فروش = حکم ازل و قضای ازل است یعنی آنچه در روز ازل تقدیر شده باشد.

سر فنی ۴ = بنم اول و فتح نالک بروزن پرمی، مخفف سورنای است که نای رومی باشد، و نای ترکی هم می گویند.

سر ف = بنم اول و نانی بواو کشیده، مطلق شاخرا گویند خواه شاخ گاو باشد و خواه شاخ گاو میشی و شاخ کوسند و امثال آن • و ریاله شراب را (۲) نیز گویند - و بمعنی دروغ و بهتان هم گفته‌اند • و بفتح اول و سکون نانی و واو، نام درختی است مشهور ۷ و معروف، و آن سه قسم

(۱) چک : و استنزال . (۲) چش : شرابخوری را .

- ۱ = سرنا = سورنای = سرنای (م.ه). ۴ = رگ : اسرینج .
 ۴ = لوبت بمعنی کشیک و پاسبان است و سر نوبه لفظ بمعنی سر کشیک و سر پاسدار است .
 ۴ = رگ : سرنای . • اوستا srû (شاخ جانور) دیشنا ۱. پور داود ص ۱۶۲
 ح ۲۲ دیشنا ۱ . پور داود ص ۲۰۱ . هر ن گوید : در ، اوستا - srû (چنگال ، شاخ) ، پهلوی srub و srub ، بلوچی surum ، srunbe (سم) ، اسحق ۲۳۴ ، srubēn (که srubēn نوشته میشود) در پهلوی بمعنی شاخی (سروین) است • هویشمان ۲۳۴ . و رگ : سرون .
 ۶ = رگ : سروا . ۷ = پهلوی sarv « فرهنگ و دبیداد ۲۰۶ » و sarb « بند هشت ۱۱۶ » طبری sur (سرو) • وازه نامه ۴۴۸ : عربی « سرو » ، سریانی « شرینا » (بنم اول) ، اکدی shurmēnu . اصل کلمه اکدی است « مجسمیات هریه - سامیه ص ۲۲۱ = cyprès (نر) دلاک ۲۲ ص ۲۴۲
 Cupressus « ناپتی ۱۸۷ » و رگ : مجله پاه گار سال ۴ شماره ۶ ص ۲۲ (نفی زاده) .

سروچ

گویند که راست رود و آن را باین اعتبار آزاد گفته اند که از قید کجی و نراستی و بیوستن یشاخ دیگر فارغ است ، و بعضی گویند هر دوختی که میوه ندهد آنرا آزاد خوانند و چون سرو میوه ندهد باین سبب آزاد باشد، و جمعی گفته اند هر دوختی را کمالی و زوالی هست چنانکه گاهی پر برگ و تازه است و گاهی پژمرده و بی برگ و سرور را هیچیک از اینها نیست و همه وقت سبز و تازه است و ازین علتها فارغ و این صفت آزادگان است پس بدین جهت آزاد باشد.

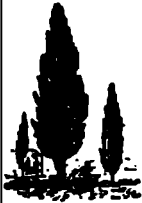
سرواله - بنام اول بروزن بزغال، طلفی بود که برسر آن خارهای نیز باشد و همین که بجایه فرو رفت جدا کردن آن دشوار است.

سرواب - بفتح اول و ضم ثانی و سکون ناک مجهول و بای ابجد ، بلفظ زسوملزاد (۱) بمعنی سخن باشد و میری کلام گویند.

سروتک - بفتح اول و فوقانی و ناک مجهول بروزن عروسک ، بمعنی شورش و آشوب و غوغا باشد ؛ و باین معنی بفتح اول و ثانی و فوقانی هم گفته اند که بروزن فرزدد باشد.

سروچ - بفتح اول و ضم ثانی و سکون ناک مجهول و جیم فارسی ، نام دشتی است در نواحی کرمان .

میباشد : یکی سرو آزاد و دیگری سرو سهی و سیم



سرو ناز و هر يك دوجای خود خواهد آمد ، و عربان سرو را شجرة الحبه خوانند چه گویند هر جا که سرو هست البته مار هم هست. اگر برگ آنرا بگویند و با سرکه بپایزد موی را سیاه کند - و نام یکی از پادشاهان

بمن است که دختر یکی از فرزندان فریدون داده بود .

سروا - بروزن پروا ، بمعنی حدیث و سخن باشد - و بمعنی افسانه دروغ و شمر هم گفته اند ۲ .

سرواد - بروزن فرهاد ، کلام منظوم و شمر را گویند ۴ - و بمعنی افسانه و افسون و سرود هم گفته اند .

سرواده - بفتح اول بروزن شهزاده ، قافیه شمر را گویند ۶ همچو چهار و یکبار و هزار و زمین و کمین و امین ، و حرف دال درین لغت و لغت ماقبل بنا بر قاعده کلی نقطه دار است.

سرو آزاد - بکسر واو ، سرو را

(۱) چک : ژند و پائزند .

۱ - رك : سرواد ، سرواده ، ورك : ح ۸ همین صفحه .

۲ - چند دهی و عده دروغ همی چند ؟ چند فروشی بمن نو این سرو سروا . اورمزدی . « لغت فرس ۷۷ » .

۳ - رك : سرواده ، سروا ، سرود .

۴ - دگر نخواهم گفتن همی ثنا و غزل که رفت بکسره بازار و قیمت سرواد . لیبی . « لغت فرس ۱۰۸ » .

۵ - رك : سرواد ، سروا .

۶ - بشعر ، خواجه ! منم داد شاعری داده بجای خوش معانی از او و سرواده . خجسته . « لغت فرس ۵۰۹ » .

۷ - رك : سرو ، آزاد . ۸ - هر ، srôb(â) ، پهلوی soxvan ، سخن « یونکر ۱۰۰ » در رسم الخط پهلوی srôvâ هم خوانده میشود . رك : سروا . ۹ - رك : سرمونك . ۱۰ - sarôc بجز مار کوارت تصحیفی از « سوخ » = « رسوخان » است . « مار کوارت » . شهرستانهای ایران ۷۷ » .

فرگندان ، معروف است و آن جایی باشد که
دخت سرو بسیار بود - و نام لمن دهم است
از سی لمن بارید ۴ - و نام قصبه ایست در ملک
فارس . *

سروستانه = بر وزن کرم نگاه ، نام
نوابی است از موسیقی ۶ .

سرو سهی = بکر واو ، سروی باشد
دو شاخ و شاخهای آن راست میباشد چه سهی
بمعنی راست آمده است ۷ - و نام لمن یازدهم
است از سی لمن بارید ۸ .

سروسیاه = بکر ناک و محتای بالف
کشیده ، دخت ناز را گویند و آنرا بری
سنوبر الصغار خوانند .

سروش ۹ = بنم اول پروزن خروش ،

سروخشت = بفتح اول و کسر خای
قطره‌ار (۱) در جایی و محلی گفته میشود که
شخی را شخی گویند یا از روی مهربانی سیختی
نمایند ، او نشنود .

سرو = بنم اول پروزن دود، بمعنی
سخن باشد - و بمعنی خوانندگی و گویندگی
مرغان و آدمیان هم هست ۱ - و بمعنی رقص
و سماع نیز گفته‌اند - و بفتح اول پروزن سرمد
بمعنی اول سرواد است که نظم و نثر و شعروافانه
وقه باشد ۴ . *

سرو و گردن = بمعنی سرور و دهم
کشیدن است - و کتابه از خمکین شدن و خطاب
و عتاب کردن باشد .

سروستان ۴ = با نای قرشت پروزن

(۱) چک : و کسر خا .

۱ - پهلوی srōt «اوستا» srūt (رك : سرودن) «اشق» ۷۳۰ . بلوچی sarōdh (موسیقی)، اضافی sarōd (صنیف ، آهنگه) ، اوستا - sraota (اشماع) (رك : هوشمان ۷۳۰) :
سرود پهلوی در ناله چنگه
فکنده سوز آتش در دل سنگه .

نظامی گنجوی . «گنجینه» ۸۷ .

۴ - از : سرو + ستان (پسوند مکان) .

گاه سروستان زنده امروز و گاهی اشکنه .

«منوچهری دامغانی» ۷۶ .

• - پهلوی Sarvistān و بدانجا آثار قمری از عهد ساسانی است . «کرستنن»

سلطان ۲۷۹ .

ساعتی سروستانه و ساعتی باروزنه .

۶ - ساعتی سیواربیر و ساعتی کبک دری

«منوچهری دامغانی» ۷۶ .

۷ - رك : سهی .

۸ - نوبتی پالیزبان و نوبتی سروسهی

نوبتی روشن چراغ و نوبتی کاورنه .

«منوچهری دامغانی» ۷۶ .

۹ - اوستا - sraosha ، پهلوی srōsh «اشق» ۷۳۶ . سرنوشه در اوستا بمعنی اطاعت
و فرمانبرداری و مخصوصاً پیروی از اوامر خداوندی است ، و آن از ریشه اوستایی srav- (srav-)
ریشه در صفحه ۱۱۳۳

* سرودن - بنم اول و دوم و فتح چهارم ، از : سرو + دن (پسوند مصدری)، پهلوی

srōtan (آواز خواندن) «دیرگه» ۲۰۶ ، اوستا ریشه - srav (شنیدن)، هندی باستان ریشه - srav

«اشق» ۷۳۰ ؛ آواز خواندن ؛ گفتنی کردن ، سرآیدن (م.ه) .

نام جبرئیل ۴ است خصوصاً - و هر فرشته‌ای که پیام‌آور باشد عموماً - و مطلق فرشته را نیز گفته‌اند و برمی‌مک خوانند. و حکمای فرس گویند که حق تعالی سی و پنج سروش آفریده است از آنجمله سی نفر آنانند که روزهای سی گانه هرام از ماههای شمس بنام ایشان موسوم گشته ۱ و پنج نفر دیگر آنکه پنجه دزدیده که خسته مترقه باشد بنام آنهاست ۴ و از جمله آن سی سروش، دوازده نفرند که ماههای دوازده	گانه سال شمس بنام ایشان موسوم شده ۴، و هر يك ازین دوازده سروش بتدبیر امور و مصالح ماهی که هم نام اوست معین است و همچنین تدبیر امور و مصالحی که در هر يك از روز های سی گانه واقع میشود حواله بسروشی است که آن روز بنام او موسوم است، و این سروشها که بتدبیر روزها قیام دارند کارکنان سروشهایی‌اند که بتدبیر ماهها اقدام مینمایند. پس هر روزی که بنام آن ماه موسوم باشد سروشی که آن ماه بنام اوست و تدبیر

۱ - در آیین زرتشتی آنان را «ایزدان» نامند. ۴ - پنجه دزدیده را بنام پنج گات (اوستا) نامیده‌اند، اینچنین: اهنود، اشتود، سینتمد، وهوشتر، و هیشتاوشت. رك: خرده اوستا. پورداود ص ۲۱۱، و رك: بهترك (بهترك) در همین كتاب.

۴ - شش عدد آنان امشاسپندان (مهن فرشتگان) اند: اودیبهشت، خرداد، امرداد، شهرپور، بهمن، اسپندارمذ، و دررأس اینان نخست سینتا مینو (خرد مقدس) قرار داشته که جماعت امشاسپند باشند، بعدها بجای او اهورمزدا را گذاشتند و گاه نیز «سروش» sraosha را بر سر امشاسپندان قرار داده‌اند. رك: مزدیسنا ص ۱۵۷-۱۵۸.

بقیه از صفحه ۱۱۳۲

بمعنی شنیدن آمده. در گاتها بیشتر سرنوشه بهمین معنی یاد شده (یسنا ۴۴ قطعه ۱۶، یسنا ۴۵ قطعه ۵ و جز آن) و نیز در دیگر بخشهای اوستا بدین معنی بارها آمده. و همچنین در اوستا سرنوشه بنحوی علم برای فرشته‌ای یاد شده و او مقامی مهم دارد و جفت (مهن) و (بزرگه) متصف گردیده است (گاتها، یسنا ۳۳ قطعه ۵). وی مظهر اطاعت و نمایندگی صفت رضا و تسلیم در برابر او امر اهورایی است. سروش از جهت مقام با مهر برابر است و گاه او را در جزو امشاسپندان محسوب دارند. در ادبیات متأخر زرتشتی، سروش از فرشتگانی است که در روز رستاخیز بکار حساب و میزان گماشته خواهد شد و از گاتها نیز برمی‌آید که این فرشته در اعمال روز جزا دخالت دارد (یسنا ۴۳ قطعه ۱۲). و هم در کتب متأخر زرتشتی و فرهنگهای فارسی، سروش يك ایزدی و حامل وحی خوانده شده، از اینرو در کتاب های فارسی او را باجبرائیل سامی یکی دانسته‌اند. محافظت روز هفدهم همراه بسروش ایزد سپرده شده. بیرونی در فهرست روزهای ایرانی (آثارالباقیه) روز مزبور را «سروش» و در سغدی «سرش» و در خوارزمی «سروف» یاد کرده. در زبان فارسی گاه «سروش» بفرشته مذکور اطلاق شده:

گوانان پس بود دادار داور سروش و ماه و مهر و چرخ و اختر.
«وس ورامین ۴۴» و گاه بمعنی مطلق فرشته استعمال شده:

سروشان را بنام يك بستود یایشهای بی اندازه بنمود.
«وس ورامین ۴۴». مسعود سعد از روز سروش چنین یاد کرده:

روز سروش است که گوید سروش باده خور و نفقه مطرب لبوش.
«مسعود سعد لاهوری ۶۶۳». رك: روزشماری ۴۲-۴۵، مزدیسنا ۴۴۸-۴۵۰.

شاخ است اعم از شاخ کاوو گوسفند و امثال آن ۴
- وضم اول، بمعنی سرین است که نشتگاه مردمان
و کفل چارپایان باشد ۴ .

سرو ناز ۴ - بکسر ناک، سرو نورسته
را گویند چه ناز بمعنی نورسته هم آمده است -
و سرو برآ نیز گویند که شاخهای آن بهر طرف
مایل باشد برخلاف سرو آزاد - و نام نوایی است
از موسیقی .

سروی - بفتح اول وضم ثانی و سکون
ناک و تحتانی، بمعنی سرون است که شاخ
گوسفند و گاوباشد ۵ - وضم اول سرین و کفل
مردم و چاروا ۶ .

سروییه - با اول و تحتانی مجهول بر
وزن نوکیسه، قوس قزح را گویند ۷ - و مهر
های سنگین را هم میگویند .

سر ۵ - بفتح اول و ثانی، زر رایج نمل
عیار باشد، و آن تقیض قلب است که ناسر گویند
- و آب عمیقی که از سر مردم بگذرد - و هر
چیزی لیکو و راست و بی عیب ۸ - و خلاصه

و مصالح آن روز بدو مقرر است خود هم بتدبیر
و مصالح آن روز می پردازد. بنا بر آن بجهت شرف
آن روز را عید کنند و جشن سازند، و نیز هر کدام
از سروها بمحافظت جوهری و عنصری مقرر است
چنانکه خرداد بر آب موکل است و اردیبهشت
بر آتش و مرداد بر اشجار و باقی سروها بمحافظت
آبچه در ذیل نام آن سروش مقرر است - و نام
ملکی نیز هست که ریاست بندگان بدست اوست
و تدبیر امور و مصالحی که در روز سروش واقع
میشود بدو متعلق است - و نام روز هفدهم باشد
از هرامه شمس . نیک است در این روز دعا کردن
و یا نشتکه رفتن و باقی امور بداست.

سروش ۱ - بضم اول و فتح شین قرشت،
معنی سروش است که جبرئیل باشد خصوصاً -
و ملائکه دیگر عموماً .

سرول - بفتح اول و بروزن ملول، بمعنی
خند باشد، و آن بدکوبی و غیبت مردم در خاطر
نگاهداشتن است و طالب فرصت بدی کردن بودن.
سرون - بفتح اول و بروزن زبون، بمعنی

۱ - تردیدك بتلفظ اوستایی «سروش» (م.ه) . ۴ - رك : سرو :

ز پیشانی هر يك از مرد وزن سروی است بر رسته چون کرگدن.

نظامی گنجوی. «گنجینه ۸۸».

۴ - سرین (م.ه) ، اوستا - sraoni (نهیگاه) ، پهلوی sarin ، sarūk ،
(سرین)، هندی باستان - grōni (سرین، ران ، نهیگاه) ، لیتوانی szlaunis ، لاتینی clūnis ،
یونانی xlōnis (i) ، بلوچی sarēn (کمر ، نهیگاه) «اسبق ۷۳۷» . هوشمان گوید : نسبت
فارسی «سرین» - بلوچی sarēn از srēn و فارسی «سرون» از srōn برای من روشن
یست «هوشمان ۷۳۷» :

کفتلش با سلاح بشکستم گرچه برتابد آن میان و سرون.

شهید بلخی. «لفت فرس ۳۷۹» .

۴ - Cupressus sempervirens «تابتی ۱۸۷» .

۵ - رك : سرو ، سرون . ۶ - رك : سرون ، سرین . ۷ - مصحف «سدکیه»
- سدکیس (م.ه) .

۸ - مادرم گفت کو زلی سره بود پیرزن کرگه باشد، او بره بود.

نظامی گنجوی. «گنجینه ۸۸» .

(برهان لاطع ۱۴۷)

سر هنگ ۴ = پروزن فرهنکه ، سردار و پیشرو لشکر و سپاه باشد، چه هنگ بمعنی سپاه نیز آمده است - و بمعنی پهلوان و مبارز هم گفته اند .

سری = بفتح اول پروزن پری، سرداری و سپهسالاری باشد ۴ - و بمعنی سرای هم هست که خاله باشد ۴ - و چیز را نیز گویند از آن که در روز جنگ بر سر اسب بنده - و نام یکی از اولیاء الله است مشهور ب سری سقلی . *

و پسندیده و برگزیده و اعلی و نفیس باشد چنان که هر چیز زیور و بد و عیب دار را پایه گویند - و شقّه حریر سفید علم را نیز میگویند ۱ - و بمعنی اصل هم آمده است چنانکه فرع را پایه خوانند .

سر هال = با های بالف کشیده پروزن ابدال ، مردم سرگشته و سرگردان را گویند - و بمعنی گردون هم آمده است - و فلك را نیز گفته اند - و هر چیز را میگویند که همیشه در گردش باشد.

۱ - بقول اصمعی «سرق» نوعی از حریر ، معرب «سره» پارسی است . «ابن درید» .
 ۴ - رك : سر آهنگه : «خداوند بر آن بنده خشم کرد و غضبناك شد و او را در دست سرهنگان بداد تا او را شكسته دهند . «انجیل فارسی ص ۱۴۴» .
 ۴ - از : سر (رأس) + ی (مصدری) ؛ ریاست ، سروری . ۴ - رك : سرای . ۵ - رك : تذكرة الاولیاء عطار چاپ لیدن ج ۱ ص ۲۷۴ - ۲۸۴ .

* سریانی - بنم اول ، منسوب به سورستان (عراق و بلاد شام) « معجم البلدان » . نام قومی سامی نژاد که با قوم آرامی خوشاوند بودند و لهجه آنان را نیز سریانی syriac نامند . این لهجه از لهجه های مهم آرامی شرقی است و در ایران از خود آرامی معروف تراست و چون آثار این لهجه نسبتاً متأخر است ، آثار پیشین آرامی را رفته رفته از پادها زدوده ، جانشین آن گردیده است . خطی که برای نوشتن سریانی بکار میرفته با اندک تغییراتی همان خط آرامی است (رك : آرامی برابر ص ۳۰) . مرکز این لهجه در شمال عراق (بین النهرین) شهر ادسا Edessa است که در سریانی Orhai و در کتب اسلامی الرها خوانده شده و اکنون اورفا نامند . در قرن دوم میلادی این شهر یکی از مراکز مهم عیسویان گردید و در چندین قرن پیش از آن ، از زمان اسکندر و جانشینان وی سلوکس و انتیوخس ، شمال بین النهرین از مراکز زبان سریانی بوده و بواسطه مهاجرت گروهی از مردمان مقدونیه و یونان در آن سرزمینها ، سریانی رنگ و روی خاصی گرفت و بر دیگر لهجه های آرامی برتری یافت و بسیاری از لغات یونانی با زبان سریانی در آمیخت و تغییری در اشیاء و اسلوب آن پدید آمد ، آنچنانکه در تحریر مسائل دینی و فلسفی و علمی زبانی رسا و ثروتمند گردید . خط سریانی هم از خط یونانی متأثر گشته برای کتابت بهتر و روشنتر شد . دیگر از مراکز مهم سریانی ، شهر روحانی عیسویان شرقی ، Nisibis است . آثاری که بزبان و خط سریانی پیش از نفوذ دین عیسی بجای مانده نسبتاً اندک است ، اما آثار پس از آن عهد که غالباً ترجمه و تفسیر تورات و انجیل و مسائل دینی و سرود های مذهبی است بسیار است . و همچنین در ادبیات و تاریخ و علوم یادگارهای گرانمایی بدین زبان باقی مانده ، از جمله اسکندرنامه مجعول و منسوب بکالیستنس ، ترجمه سریانی قانون مدنی زمان ساسانیان که مترجم آن یسوع بخت ایرانی سطوری است . مانی مشهور شش کتاب خود را بزبان سریانی نوشت چون در آن زمان زبان سریانی در مغرب ایران زبان علمی و ادبی بود . هنوز هم در بسیاری از

بقیه دو صفحه ۱۱۳۶

هم آمده است • - و نام ولایتی و جایی نیز هست که غار کیشرو آجا است ۶ - و بر روی اورنگه و تخت را گویند .

سریر افراز = با زای نقطه دار (۱) در آخر ، نام شهرست و غاری که کیشرو بدون آن رفت و غایب شد در نواحی آن شهر است ۷ .

سریر فلك = کتابه از بنات النمش است ، و آن هفت ستاره باشد شمالی بصورت چوکان .

سریری = بر وزن حریری ، نام پادشاه سریر افراز است ۸ - و منسوب بر سر را نیز گویند .

سریش = بکر اول و ثانی و سکون ناک و شین قرشت (۲) ، رستنی باشد ۹ کعد

سریرجه = پروزن دریجه ، نام جانوری است پرده و کوچک جثه و دراز دم که بیشتر بر کنارهای آب نشینند و دم جنباند و آنرا مرغ فللمه خوانند و جری صموه گویند ۱ .

سریرجه ۲ = با خای نقطه دار بر وزن خلیفه ، مرغ سقا را گویند ، و آن پرندمایست که در فلك اسفل او یعنی دوزیر متقلز برین او پوستی بمانند مشکبجه آویخته است .

سریرد ۳ = بر وزن کشید ، جامه غوک را گویند ، و آن چیزی باشد سبز که در آجایی ایستاده چم رسد - و رسمایی که اطفال از جایی آویزد و بر آن نشسته در هوا آیند و رود .

سریر ۴ = پروزن حریر ، بمعنی سرویه ۴ است که قوس قزح باشد و باین معنی بکسر اول

• (۱) چك : با زا . (۲) چك : - قرشت .

۱ - «سریجه» مرغ سقا بود ، دقیقی (طوسی) گوید :
گفته پلوك بلره بان سرايجه بانگه سریجه خاسته اندر سرای او .
۲ - ظ ، مصحف «سریجه» (م.م) .
۳ - ظ ، مصحف «سرد» (م.م) .
۴ - رك : سرویه .

• - رشیدی گوید: «سریر ... درسامی بمعنی قوس قزح آورده» رك : سرویه ، سرکیس .
۶ - رك : حدود العالم (فهرست) .
۷ - در اصل «سریر سرافراز» مأخوذ ازین

بیت نظامی گنجوی :

سریر سر افراز شد نام او
۸ - دژبان قلعه سریر :
دو تخت کیشرو و جام او .
«گنجینه ۸۸» و رك : سریر .
بر آن تختگاه کرد خواهد گذار .
نظامی گنجوی . «گنجینه ۸۸» .

۹ = Asphodelus «گل کلاب ۲۸۲» . رك : سرشت .

بقیه از صفحه ۱۱۳۵

سرزمین های عربی زبان ، لهجه سریانی وجود دارد . لهجه آشوریه و کلدانیهای سوریه و عراق و ترکیه و ایران سریانی است . لهجه سریانی آشوریه با لهجه سریانی کلدانیها اندک تفاوتی دارد . این لهجه در سرزمینهایی که بر شمرديم بازبانهای محلی چون عربی و فارسی و ترکی آمیخته شده و بصورت «سریانی نو» در آمده است . رك : قاپ ۱۶۱-۱۷۷ . خوارزمی گوید : «السرایة الذین یقال لهم النبط ، و بهاکان یجری کلام حاشیة الملوك اذا التمسوا العوالم و شکوی الظلمات لانها املق الالنة» . مقایم ۷۵ .

شنجرف سوخته است ، یعنی شنجرف عملی که آرا از سیلاب سازند نه آنکه از کان برآورد .

سرین ۴ - بنم اولو کس نای و محتای و لون ساکن ، نشتگاه آدمی- و کفل و ساغری حیوانات دیگر ۴ .

سرین افکنندن - کنایه از چار زانو و مربع نشستن باشد .

سرینگاه - بمنی مطلق نشتگاه باشد عموماً - و بمنی تخت پادشاهان بود خصوصاً .

سبزی و تازگی بیزد و با ماست بخورند و بعد از رسیدگی خشک کنند و آرد سازند و کفش-گران و صحافان چیز ها بدان چپانند ۹ - و سریش را هم میکنند که بدان می برکمان بیچند .

سریغ - بفتح اول و کس نای و سکون محتای و غین نقطه دار ، خوشه انگور پر دانه باشد ، و بعضی گویند خوشه انگوری باشد که هنوز دانهایش درست نشده باشد .

سریقون ۲ - بفتح اول و ضم قاف و سکون واو و ون ، لغتی است سریایی و بمنی

بیان دهم

در سین بی نقطه با زای نقطه دار مشتمل بر پنج لغت

سزگی - بفتح اول و سکون نای و کاف فارسی بختایی رسیده ، بمنی سختی و رنج و آزار باشد .

سزیتونن ۷ - با فوقای و ون و نای قرشت (۱) بر وزن پریرو فکن ، بملت زند و یازند (۲) بمنی رفتن است که در مقابل آمدن باشد (۳) .

سز ۱ - بفتح اول و برون جزا ، پاداش یکی و بدی باشد - ولایق و سزاوار و موافق را نیز گویند *

سزد - بفتح اول و سکون نای و دال ابجد ، بمنی جاوزد باشد که سفید خار و خار سفید است - و بفتح اول و نای بمنی می سزد باشد ۶ یعنی لایق و سزاوار هست .

(۱) چک : و تا . (۲) چک : زند و یازد . (۳) چش : آمده است .

۱ - رک : سرش . ۲ - رک : سلیقون - زرقون . ۳ - سرون (م.ه) .

۴ - سوسن سرین زیریم کحلی کندهمی سرین دهان ز در منشد کند همی .

« منوچهری دامغانی ۹۶ » .

• پهلوی sacâkîhâb , sacâk (شایسته ، شایستگی) « اووالا ۷۶ » ، از ریشه sac

« بپیرکه ۱۹۹ : سچاک وار ؟ . رک : سزاوار ، سزیدن . ۶ - رک : سزیدن .

۷ - هن ، s(a)zîtôn(i)tan ، پهلوی raftan ، رفتن « یونکر ۱۰۱ » .

* سزاوار - بفتح اول (در لهجه مرکزی : sezâvâr) از : سزا + وار (پسود

انصاف) ، پهلوی sacâk - vâr . جزودوم از varishn (رفتار کردن ، سلوک) « بپیرکه ۱۹۹ »

شایسته ، قابل ، لایق جزا و مکافات : « گفت : ای خداوند روی زمین ایک سخت در خدمت بگویم ،

اگر آنهم دروغ باشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم » . « گلستان ۵۳ » .

آمد و سزاوار گردید هم هست.*

سزید ۱ = بروزن بزید، بمعنی سزا باشد
که مکافات بدی و بیکی است - و بمعنی لایق

بیان یازدهم

درسین بی نقطه با سین بی نقطه مشتمل بر سه لغت و کنایت

گویند ۴ و برک درخت آن بکرفس مانند
است و آنرا بپرازی آهو دوستک خوانند.

سهند (۴) = بفتح عین بی نقطه بروزن
پس بند ، بلفت سریانی عود بلسانرا گویند، و آن
نوعی از عود است ، و عرق النسا و سرع و تاریکی
چشم و ضیق النفس را نافع است.

ست مهار = بضم اول و سکون
ثانی، کنایه از رام و مطیع - و رام شدن و مطیع
بودن - و مردم بی استعداد ناقابل را نیز گویند.*
سطیعون (۱) = بفتح اول و کسر طای
حلی (۲) و ضم عین بی نقطه (۳) بروزن آفریدون،
بلفت سریانی نخمی است دوابی و آنرا زوفرانیز

بیان دوازدهم

درسین بی نقطه با طای حلی مشتمل بر هشت لغت

و بجه از شکم بیندازد ۴ .

سطاریون = بفتح اول و بروزن حواریون،
بلفت یونانی گیاهی است که آنرا بفارسی برابران
(۶) گویند. ۴ ضداد آن برگزند کی عرق نافع باشد.

سطاخیس = بفتح اول و ثانی بلف
کشیده و خای نقطه دار (۵) بتحنای رسیدمونون
مضموم بین بی نقطه زده ، بلفت یونانی رستنی
باشد مانند گندای کوهی . بول وحشی را براند

(۱) خم ، چش : سطیعون (۱). (۲) چک : و کسر طای . (۳) چک : بی نقطه.

(۴) چش : سهند . (۵) چک : و خا . (۶) چش : برابران.

۱ - رك : سزیدن . ۴ = wild anise (انگلیسی) « اشتینگاس » .

۴ - رك : تحفه حکیم مؤمن . ۴ = the herb ragwort (انگلیسی) « اشتینگاس » .

* سزیدن - لفظ بفتح اول و چهارم (در لهجه مرکزی بکسر اول) ، پهلوی sacitan
(فعل آن sacēt ، پازند sazhēd ، sazēd) رك : اسحق ۷۳۸ : از ساسکرمت

sak_noti « بپیرگه ۱۹۸ : sac - » ؛ شایسته بودن ، لایق بودن ، سزاوار بودن .

* ست - بضم اول ، پهلوی sust (ملایم ، سبك) ؛ نرم و ملایم - نازك - ناتوان ،
ضعیف ، كم زور - آهسته - تنبل ، كاهل - مانده - بی معنی ، بیهوده ؛ ضد : سخت .

* سستی - بضم اول ، از : ست (هـ . م) - ی (مصدری) ؛ ضعف ، ناتوانی - بطؤ ،
کندی - آهستگی - تأمل - نرمی - تفاؤل - کاهلی ، تبدلی ؛ ضد : سختی ؛ « یکی از پادشاهان
پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بختی داشتی . » گلستان ۳۲۷ .

* سطاره - رك ؛ ستاره .

مخفف اسطرباب است ، و آن آلتی باشد از برنج که بدان ارتفاع آفتاب گیرند .

سطرو نیون ۲ - بفتح اول و سکون

ثانی وثالث بواو رسیده و نون مکسور و تحتانی بواو کشیده و بنون دیگر زده ، بلفظ یونانی بیخی است که آنرا بشیرازی چوبک ایشان خوانند و آن نوعی از کندش باشد و آذربوهمان است .

سطقات ۳ - بنم اول و ثانی، بلفظ رومی

مخفف اسطقات است که عناصر اربعه باشد - و اصل چیزها را نیز گویند.

سطبوس - بابای ابجد بروزن محبوس، بلفظ یونانی کل انار باشد ۱ - و آنرا کلنار خوانند و معرب آن جلتار است.

سطراک - با رای بی نقطه بر وزن افلاک ، بلفظ یونانی دواپی است که آنرا بفارسی زرباد گویند ۴ - و بجای حرف ثالث واو هم بنظر آمده است که سطواک باشد. الله اعلم .

سطر ۳ - بکسر اول و فتح ثانی و سکون ثالث و کاف بالف کشیده ، صمغ درخت زیتون است و دخان آن قایم مقام دخان کندر باشد . سرفه را نافع است .

سطرلاب ۲ - بنم اول و ثانی ، بیونانی

بیان سیزدهم

در سین بی نقطه با عین بی نقطه مشتمل بر چهار لغت

سعترباز ۱ - بروزن کفتر باز ، زنی را گویند که چرمینه بندد و با زن دیگر مجامعت کند و آن چرمی است که بصورت و هیأت آلت تناسل دوخته اند.

سعتری - بروزن دفتری ، بمعنی ستر باز است که زن چرمینه باز باشد ۱۰.

سعد - بنم اول و سکون ثانی و دارا ابجد، نام دواپی است که آنرا بترکی یتلاق گویند بنم نای قرشت (۱) و فتح پای فارسی ، و بهترین آن کوفی است - و بفتح اول در عربی نقیض حس باشد . *



- ستر

سعترباز - بفتح اول و فوفانی بروزن جعفر، دواپی است که آنرا اوشه ۶ گویند ۷ . کرم و خشک است در سیم، و آن سحرابی و بستانی هر دو میباشد. بستانی را مرز خوانند، و آن سبزی باشد که خوردند . این لغت را باین معنی در کتب طبی صاد نویسنده تاج میر ملتیس نشود و گویند عربی است ۸ .

(۱) چك : بنم تا .

۱ - pomegranate _ flowers (انگلیسی) «اشتبنگاس» ورك: نَعْنَه حَكِيم مؤمن.

۲ - zedoary (انگلیسی) «اشتبنگاس» ورك: نَعْنَه حَكِيم مؤمن .

۳ - رك : اسطرباب . ۴ - Saturnion ؟ «اشتبنگاس» .

۵ - رك : اسطمس ، اسطقات . ۶ - رك : اوشه .

۷ - Zataria multiflora «ثابتی ۱۸۷۰» . ۸ - «ستر بالفتح ، پودینه

بقیده در صفحه ۱۱۴۰

بقیه از صفحه ۱۱۳۹

کوهی « منتهی‌الارب ». ۹ - « سترباز را ندانستم از کجا آورده و در اصل چه بوده که بدینگونه تحریف شده و مطلقاً در نظم و نثر فارسی من تا کنون بکلمه سترباز و ترکیبی مانند این درین موردی که مؤلف برهان قاطع میگوید برخورد نماند. » نفیسی . درباره چند لغت فارسی . یادنامه پور داود ج ۱ ص ۲۲۸ « باید دانست که ستری بمعنی نزدیک قول مؤلف در نظم فارسی آمده . رک : ستری . ۹۰ - رک : سترباز . معلوم شد که ستر درین لغت بچه معنی است ، چه ستر بمعنی نره‌ای که درویشان با نان خوردند ، اینجا مناسب نیست ... » « رشیدی » سمائی گوید : « الستری ، هذه النسبة الى بيع الستمر و هوشی من القول بجمع و بدو علی الاطعمة و يؤکل ... » « اسباب ورق ۸۲۹۸ » در فرهنگ نظام آمده : « شاید مأخذ لفظ ستری این است که در عربی ستری بمعنی مرد شاطر (خبیث) موجود است وزن طبقه زن تشبیه ببرد ستری شده . در قاموس گوید : « الستری الشاطر والکرم الشجاع » و در معنی شاطر گوید : « و الشاطر من اعیاهله خبناً . علامه دهخدا « ستر » را از ریشه یونانی *saturos* = فراسوی *satyre* دانند . در اساطیر یونانی و رومی سائیرها مظهر غرایز خشن ، بی قیدی کاهل ، شهوی و شرور بودند و اوقات خود را بتعقیب پریان ، رقص ، نای زنی و باده گزاری سپری میکردند . و رک : یادنامه پور داود ج ۱ ص ۲۲۸ (قول آقای نفیسی) . ستر (ج : صاعز) در عربی بمعنی قوی و شجاع آمده . « دزی ج ۱ ص ۸۳۲ : ۲۷ . ۸ - از شرح و خرو ظاهر میشود که ستری زنی (است) که با زن دیگر - احقه کند یعنی طبق زند و طبق زن نیز گویند :

آری جماع جمله مرغان جماع نیست کون را بکون نهند و همی ستری کنند
ازین ابیات برمیآید که « ستری » بمعنی لیکوان و خوبان هم هست :

هر چند بدین ستریان در لکرم من حقا که بچشم ز همه خوستر آبی
« منوچهری دامغانی ۸۲ »

که هست این عروسی بمهر خدای پرچهره ستری منطری
« منوچهری ۱۱۷ »

بر که گل مورد بشکفته طری چون روی دلربای من ، آن ماه ستری
« منوچهری ۱۶۸ »

* سعدی - بفتح اول ، منسوب بسعد - مشرف الدین مصلح بن عبدالله سعدی شیرازی ، نویسنده و گوینده بزرگ قرن هفتم . وی در شیراز بکسب علم پرداخت و سپس بیفداد رفت و در مدرسه نظامیه بتعلم مشغول گردید . سعدی سفرهای بسیار کرد و در زمان سلطنت اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی (۶۲۳ - ۶۶۸) بشیراز بازگشت و بتصنیف سعدی نامه یا بوستان (سال ۶۵۵) و گلستان (سال ۶۵۶) پرداخت . علاوه بر اینها قصاید و غزلیات و قطعات و ترجیع بند و رباعیات و مقالات و قصاید عربی دارد که همه را در کلیات وی جمع کرده‌اند . وفات وی بین سالهای ۶۹۱ و ۶۹۴ در شیراز اتفاق افتاد و آرامگاه جدید او در اردیبهشت ماه ۱۳۳۱ شمسی با حضور اعلیحضرت محمدرضا شاه پهلوی افتتاح شده است . امتیاز بزرگ سعدی در غزل عاشقانه و مشوای اخلاقی و نثر فنی بسبب مقامه نگاری است . رک : تاریخ ادبیات ایران . دکتر شفق ص ۶۱۳ - ۲۷۹ : بحث باب سعدی شاعر ، هادی ماسه ؛ از سعدی تاجامی (ترجمه تاریخ ادبیات ایران تألیف پراون - ج ۳) ،

з	з.	н	д.
ш	ш.	с	д, ж.
л	л, н	у	н.
ъ	(1), д, о.	х, с	н.
ж	ж, п, б.	и, finale р	н.
г	к, г.	з, з	г.
н, finale р	т, д.	о, о	н.
н	о	и, и	н.
и, finale р	а, э.	и, и	е.

الفباى مفدى (فديم)

R. Gauthiot, Essai de Grammaire Sogdienne .

اقل از

Paris 1914 - 1923 .

ه	د	و	س
و	f, β	ر, ۱, ۳	ج, ۲
ز	r, x	و, ۲, ۳	ع
د, ۱	ل, δ, θ	س	ن
و	f, p, b	ر, ۱, ۳	ن
و	k, g	د	ج
س, final	t, d	و, ۲, ۳	ن
ت, ۱	س	ک, ۱, ۲	ک
ر, ۱, ۲, ۳, ۴, ۵	ز, ۲		

الفبای سفدی (متأخر)

نقل از «بحث درباره دستور زبان سفدی» تألیف کوئو

بیان چهاردهم

در سین بی نقطه با غین نقطه دار مشتمل بر پانزده لغت

سفین * = بفتح اول و کسر بای ابجد
بروزن پروین ، بلف یونانی نوعی ازسنگ باشد
که بیرون آن سفید و دروشی برخی مایل است،
و برعکس نیز گفته اند .

سغد = بضم اول بروزن چغد 'زمین نشیب
را گویند که آب باران در آن جمع شود - و نام
شهری است از ماوراءالنهر نزدیک بمرقند ۶ .
گویند آب و هوای آن در نهایت لطافت باشد
و آن بسغد سرفند شهرت دارد و آنرا بهشت دیا
هم میگویند .

سغدو ۷ = بضم اول و دال ابجد ، بروزن
و معنی سختواست که چرب روده با گوشت و مصالح
پر کرده باشد .

سغده = بفتح اول بروزن معده ، بمعنی
اسفده ۸ است که آماده و مهیا باشد *۱۰

سغدیانه = بفتح اول و کسر دال ابجد
بروزن بنگیانه ، پیمانه شراب را گویند .

سغ = بفتح اول و سکون نائی ، پوشش
و سقف خانه و گنبد و امثال آن باشد ۹ -
و نوعی از عبارت طولانی و دراز را نیز گویند
و آنرا بسری ازج خوانند - و شاخ کاه را هم
گفته اند ۴ .

سغانه = بفتح اول بروزن چغانه ، بمعنی
زیرزمین و سردابه باشد .

سغبر = بفتح اول و بای ابجد و سکون
نائی و رای قرشت ، بلفت رومی دواپی است که
آنرا بفارسی سرخن و گیلدارو گویند ، و آن
چوبکی باشد که در کنار دریای گیلان باشد .

سغبه = بضم اول و فتح بای ابجد ، چیزی
چرب و روغنی را گویند - و بمعنی فریفته بازی
داده شده نیز آمده است ۴ - و در عربی کرسنه
و تشنه را گویند لیکن بمعنی تشنه چندان مستعمل
نیست ۴ .

۱ - اکنون در تهران و بروجرد 'شهیدی' و کرمانشاه 'وحدت' و اراک (سلطان
آباد) 'مکی نژاد' sagh بمعنی قسمت درونی فك اعلی بکار رود . ۴ = سغ (ه.م.) = سغ (ه.م.).
۲ - بن خوبستن سغبه دوان کنند ز دشمن تحمل زبوان کنند .

سعدی 'رشیدی' .

۴ - 'سغ' بالفتح و بحرك ، کرسنگی ... سغ کتف کرسنه ، سغ بالتحريك تشنگی 'ولیس
بمستعمل' منتهی الارب . ۵ = صفین Sagapenon 'اشتینگاس: صفین' و رك: سکینه .
۶ - رك : س هفده مقدمه . ۷ = سختو (ه.م.) :

با شب که از گوشت آکنده ام چو سغدو دل و شینه و رود ها . - راج قمری 'رشیدی' .
۸ - رك : اسفده ، آسغده ، ورك : ... Henning , Sogdian loan - words
BSOS . X , 1 . p . 104 .

* سغدی - بضم اول 'منسوب بسغد' - زبان مردم سغد . رك : س هفده - بیست دو
مقدمه . و رك : صفحه برابر .

خاریشت بزرگ بیرانداز باشد .
سغری ۴ - بفتح اول بر وزن فغری ،
 مخفف ساغری است که کفل اسب و حیوانات
 دیگر باشد ۵ .
سغو - بفتح اول و ثانی و سکون واو، صدا
 و آواز طلس و طلفت و طبق و امثال آن باشد ؛
 و بفتح اول و سکون ثانی هم آمده است ۶ .
سغود ۷ - بضم اول بر وزن کشود، مرغ
 سنگه خواره را گویند و بربری قطا خوانند .

سفر ۱ - بضم اول و فتح ثانی و سکون
 رای فرشت (۱) ، خاریشت کلان را گویند که خار
 های خود را چون تیر اندازد ؛ و بضم اول و ثانی
 هم گفته اند .
سغراق ۲ - بفتح اول بر وزن چخماق ،
 کوزه لوله دار را گویند خواه چینی باشد
 و خواه سفال و غیر آن ، و بعضی گویند این لغت
 ترکی است .
سفرته ۳ - بضم اول و فتح ثانی و سکون
 رای فرشت و تون مفتوح ، بمعنی سفر است که

بیان پانزدهم

در سین بی نقطه با فا مشتمل برسی و دو لغت و کنایات

کنم را گویند یعنی علفی که بهوشه گندم
 پیوسته است و میان آن مجوف میباشد و آنرا
 بربری جل خوانند بکسر جیم .
سفال - بضم اول و ثانی بلف کشیده
 و بلام زده ، معروف است که ریزه کوزه و سبوی
 شکسته باشد ۹ - و پوست گردکان و پسته و بادام
 و فندق و پوست انار خشک شده و امثال آنرا نیز

سفادیکوس ۸ - بمعنی اولوفای (۲)
 بلف کشیده و دال بی نقطه بتحتانی رسیده و کاف
 مضموم بواو و سین بی نقطه زده ، بلف یونانی
 نیاز صحرا را گویند و بربری جل الفار خوانند
 و گویند اگر موش قدری از آن بخورد فی الحال
 بمیرد .
سفاری - بر وزن شکاری ، ساق خوشه

(۱) چک : و سکون را . (۲) چک : وفا .

- ۱ - رك : اسفره ، سفره ، اسفر ، سكر ، سكره :
 هست حیوانی که نامش اسفر است
 مننوی چاپ ۱۲۹۹ (جلد ۴) ص ۳۲۵ س ۹۱۵ .
 چون رسن گر زپس آمد همه رفتار مرا
 بسفرمام كز باز پس اندازم تیر .
 بوشكور بلخی . «لغت فارس» ۱۳۷ .
 ۲ = سغراق (ه.م) . ۳ - رك : اسفره ، اسفر ، سفر ، سكره ، سكر . ۴ = ساغری .
 ۵ - با کدامین روی می آبی بمن این چنین سفری ندارد كر گدن .
 مولوی «رشیدی» «جهانگیری» ، رك : مننوی چاپ علاءالدوله ص ۲۵۰۳ .
 لیکن از شعر مذکور برمی آید که باء حرف تنکیر است «فرهنگ نظام» ۶ - رك :
 رشیدی ، جهانگیری . ۷ - مصحف «سفرود» (ه.م) . ۸ = سفادیکس (نصفه
 حکیم مؤمن = spadix? یونانی = spadice (فر) . ۹ - کیلیکی sūfāl .
 (برهان قاطع ۱۲۸)

و گویند ۱؛ و بکسر اول هم آمده است .
سفاله = بکسر اول بروزن پیاله، بمعنی

سفال است که ریزه کوزه و سیوی شکسته باشد -
 و داسی را نیز گویند که بدان غله درو کنند ؛
 و بضم اول هم آمده است .

سفانی = بفتح اول بروزن امالی، حبشی
 است که آنرا بحرایی رعی الا بل خوانند. دانه آن
 همچو دانه مورد باشد و اندک حلاونی دارد .
 گویند غیر از شتر هر حیوانی دیگر که بخورد
 بمیزد خصوص جانوران زهردار، و طبیبخ آن موی را
 سیاه کند .

سفاهن = بفتح اول و های هوز بروزن
 فلاخن ، شانه زلف و کبوتر را گویند.
سفت = بضم اول و سکون ثانی و فوقانی،
 دوش را گویند و بحرایی کنف خوانند ۲ - و ماضی
 سفتن هم هست که از سوراخ کردن باشد ۳ -
 و بمعنی محکم و مضبوط و سخت نیز آمده است
 - و هر سوراخ کوچک را گویند عموماً و سوراخ
 سوزن را خصوصاً - و بکسر اول نیز بمعنی سطر

و غلیظ - و محکم و مضبوط ۴ - و دوش که
 کنف باشد آمده است .
سفت گمر ۵ = بضم اول بروزن قفل کر،
 شخصی را گویند که مروارید و مرجان و امثال آنرا
 سوراخ میکند .
سفتن ۶ = بر وزن گفتن ، بمعنی سوراخ
 کردن ۷ - و سوراخ شدن باشد - و بمعنی
 تراویدن و تراوش هم آمده است .
سفته ۸ = بضم اول بروزن خفته ، هر چیز
 سوراخ کرده را گویند همچو مروارید سفته و لعل
 سفته و مانند آن ۸ - و حلقه طلا و نقره را نیز
 گفته اند که در گوش کنند - و بمعنی تحفه و چیزی
 باشد که شخص بجهت شخصی از ملکی بملک
 دیگر برسم تکلف یا بضعاعت بفرستد - و بفتح
 اول بروزن هفته ، آنست که کسی چیزی از کسی
 بطریق عاریت یا قرض یا در عوض چیزی بگیرد
 تا در شهری دیگر باز دهد - و دست لاف را
 نیز گویند و آن سودای اول اسراف و فروشدن کلان
 باشد ۹ - و بمعنی پیکان بیر و سنان نیزه - و هر

۱ - بهان از آن بشاید ضمیر او (عدو) که دلش
 ز نف هیبت تو برتر کد چو پسته سفال .
 انوری. «فرهنگ نظام» .
 ۲ - اوستا - supti (شاه) ، پهلوی suft ، پارسی باستان - cúpti (شاه) ، سفتی
 siwd ، سریکی sewd ، سنگلیجی siwd ، آلبانی sup «اشق ۷۳۹» ورك : گرمرسن ۹۴ .
 ۳ - ورك : سفتن ، در بیت ذیل بهر دو معنی آمده :
 سفته (تیر، سان سرتیز) بر سفت شیر و کورشت سفت و از هر دو سفت بیرون جست .
 نظامی گنجوی. «هفت پیکر چاپ ارمغان ۷۱» .
 ۴ - در زبان کنونی نیز seft گویند ورك : سفته .
 ۵ - از : سفت (سفتن) + گر (پسوند شغل و مبالغه) .
 ۶ - پهلوی sūftan .
 کردی sontin (سوراخ کردن) ، قس : فارسی «سب» «اشق ۷۴۰» . وجه اشتقاق کلمه را
 (از اوستا) که هرن در اشق نقل کرده هوشمان مردود میداند «هوشمان ۷۴۰» .
 ۷ - هر شام تا صبح بالماس طبع نیز
 ابن کرده ام که گوهر مدح تو سفته ام .
 «کمال اسمعیل اصفهانی»
 ۸ - مررب آن سفتجه «تفس» .
 ۹ - مررب آن سفتج (جمع سفتاج) :
 تردبک تو له مایه له نیز هیچ سفته .
 جلاب بخاری. «لغت فارس ۴۸۰» .
 ۱۰ - ورك : سفتن .

سفال ۶ = بکسر اول و فتح ثانی و سکون دال ابعده، بمعنی سید است که زمین باشد و بربری ارض گویند - و نام فرشته‌ای هم هست که موکل زمین است - و نام ماه دوازدهم - و نام روز پنجم باشد از سالها و ماههای شمسی؛ و درین روز فارسیان جشن کنند و عید سازند بنا بر قاعده کلیه که میان ایشان معمول است که چون نام ماه و نام روز موافق آید آن روز را عید باید کرد، و درین روز نو پوشیدن و درخت نشاندن را خوب میدانند - و سیند را نیز گویند و آن نخمی باشد که بجبهت چشم زخم در آتش ریزد.

سفر ۷ = بنم اول و ثانی و سکون رای فرشت (۱)، بمعنی سیخول است که خارپشت بزرگ باشد؛ و بفتح ثانی هم گفته‌اند و صاحب موبد الفضل میگویند که این لغت سفر با غین نقطه دار تصحیف خوانی شده است.

سفر خشك = بکسر ثالث و ضم خای نقطه دار، کنایه از سفر بی نفع و بیفایده باشد ۸.

سفر خشك رنگ = بفتح رای فرشت و سکون بون و کاف فارسی، بمعنی سفر خشك است که کنایه از سفر بی نفع و سفر بی فایده باشد ۹.

سفر گردن = مروفست ۱۰ - و کنایه

چیز که سر آرا میز کرده باشند هم هست؛ و باین معنی ضم اول هم آمده است - و سخن تازه و نو را هم میگویند - و شخصی که موصی و جایی ازو گرفته باشند و جایگاه دیگر باوداده باشند - و بکسر اول، هر چیز غلیظ و سطر و بسته و سخت و محکم و مضبوط را گویند عموماً ۱ - و جامه هنگفت و کننده و سطر را خصوصاً.

سفته گوش = گوش سوراخ کرده را گویند - و شخصی را نیز گویند که گوش او سوراخ باشد - و کنایه از فرمان بردار و قبول کننده و مطیع و تابع - و غلام هم هست ۲.

سفین ۳ = بکسر اول و فوقانی بروزن مکیّن، نام ولایتی است از ترکستان منسوب بخوبان.

سفج = بفتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی، بمعنی کالک است که خریزه خام و نارسیده باشد؛ و باجیم ابعده نیز گفته‌اند ۴ - و بمعنی شراب جوشانیده که آرا بربری مثلث گویند هم آمده است.

سفجه = بر وزن کفجه، بمعنی سفج است که خریزه نارسیده و شراب مثلث باشد ۵.

(۱) چك : و سکون را .

۱ - رك : سفت . ۲ - روز و شب سالکان راه تواند . سفته گوشان بارگاه تواند .

نظامی گنجوی . « گنجینه ۸۸ » .

۳ - در حدود العالم و معجم البلدان بیامده ، ظ . مصحف « سفین » (م . ۵) .

۴ - رك : سفجه :

نقل ما خوشه انگور بود ساغر سفج بلبل وصلصل رامشگر و بردست (آبست؟ دهخدا) صیر .

بوالمثل بخاری . « لغت فارس ۶۲ » .

۵ - سر بی سجود سفجه است ، و کف بی جود کفجه . عبدالله اصراری « رشیدی » .

۶ - مصحف « سفند » رك : سیند ، اسپند ، اسپندارمذ . ۷ - مصحف « سفر » (م . ۵) .

۸ - رك : سفر خشك رنگ . ۹ - رك : سفر خشك .

۱۰ - یعنی از مقر خود بمحل دیگر رفتن ، مسافرت کردن .

نقیض سیاه باشد و برمی ایض خوانند - و کنایه از ظاهر و نمایان هم هست چه هر گاه گویند «سفید شد» مراد آن باشد که ظاهر شد و نمایان گردید «سفید شد» یعنی پیدا شد .

سفید آسفند - بکر اول و همزه و فتح فا و سکون نون و دال ابجد ، خردل سفید را گویند، و آن نوعی از تخم سپندان باشد .

سفید بری - بفتح بای ابجد و رای بی نقطه بتحتانی رسیده ، فصل خریف را گویند که موسم پاییز و برگ ریزان باشد .

سفید تآك ۶ - بمعنی سپید تآك است، و آن نباتی باشد که خسرو دارو گویندش و بامیوه آن پوست را دباغت دهند. و برمی کرمة البیضا خوانند .

سفید خار - بروزن و معنی سپید خار است که آنرا برمی شوكة البیضا خوانند - و درختی هم هست خار دار که آنرا خفجه گویند و برمی عوسج خوانند .

سفید شدن - کنایه از ظاهر شدن و آشکار گشتن باشد ۷ .

سفید کاسه - کنایه از جوانمردی و همت بود بر خلاف سیه کاسه که خیس و دون همت باشد .

از خالی کردن و تمام کردن هم هست .
سفرنگ ۱ - بفتح اول بروزن خرچنگه، بمعنی نقیر باشد یعنی «مائی و شرعی که بر کلام خدا نویسند .

سفرود ۲ - با واو مجهول بر وزن مقصود ، مرغ سنگ خواره را گویند و برمی قطا خوانند .*

سفره فصاحت - کنایه از زبان فصیح باشد - و تصنیفات و تألیفات را نیز گویند.

سفار ۳ - بکر اول ، بروزن و بمعنی سمار است که دلال باشد.

سقلی - جنم اول بر وزن قفلی ، دیبکه آهنی را گویند که سرش کشاده بود - و درعربی بمعنی پستی است که در مقابل بلندی باشد.

سفندار مذ ۴ - بکر اول ، مخفف اسفندار مذ است که ماه دوازدهم از سالها - و روز پنجم از ماههای شمسی باشد . و در این روز فارسیان بنابر قاعده کلیه که چون نام ماه و روز موافق آید جشن باید کرد، عید کنند - و بمعنی زمین هم آمده است - و نام فرشته ای هم هست موکل بر زمین و جنگلها و بیشها، و مصالح امور ماه و روز اسفندار متعلق بدوست . و در این روز درخت نشاندن و نویوشیدن را خوب میدانند.

سفید ۵ - بروزن و بمعنی سپید است که

۱ - بر ساخته دسایر : قاب ۱ ص ۴۷ «فرهنگ دسانیر ۲۵۲» . ۲ - رك : اسفرو د .

۳ = سیار (ه.م.) (ع) «سمار ، بالکسر میانجی میان بایع و مشتری . سماره جمع» .
«منتهی الادب» . ۴ - رك : اسپندار مذ . ۵ - رك : سپید .

۶ - رك : سپید تآك . ۷ - رك : سفید .

* سفره - جنم اول و کسر سوم (در لهجه مرکزی) ، گنابادی sofra «گنابادی» کیلکی، supra ؛ پارچه گسترده که بر آن خوردنی و نوشیدنی بهند ، دستار خوان ؛ «فی الجملة خانه اورا (مالدار بخیل را) کسی ندیدی در کشاده و سفره اورا سی» «گلستان ۱۰۹» .

بیان شانزدهم

در سنین بی نقطه با قاف مشتمل بر بیست و هفت لغت و کنایات



سقافلوس ۱ -

بفتح اول و ثانی (۱)
بالف کشیده و ضم قاف
ولام بواورسیده و بسین
بی نقطه زده، بلف یونانی
بمعنی موت عنود و بطلان
حس باشد .

سقراط ۲ -

بضم اول و سکون طای
حطی پروزن جفرات،
یونانی نام حکیمی
است مشهور. گویند در
زمان اسکندر بود ۳ .

سقراط هنگامیکه جام شوکران می نوشد . انر ل . داوید .

سقرلات ۵ - بفتح اول و کسر ثانی ،
معروف است، و آن جامه ای باشد پشمین که در
ملك فرنکه می بافند و در ملك روم هم بافته
میشود ؛ و با طای حطی هم آمده است .

سقرینوس ۶ - بفتح اول و سکون ثانی
و ثالث بتحتانی رسیده و نون بواو کشیده و بسین
بی نقطه زده ، بلف یونانی غرب را گویند
که کزدم باشد، و بعضی گویند حیوانی است
دریایی .

سقراطیون - بفتح اول و سکون ثانی
و ثالث بالف کشیده و کسر طای حطی و تحتانی
بواورسیده و بنون زده ، نوعی از کماه باشد
و آنرا بحریم قبل و بشیرازی کبداد خوانند. برکه
آن بیرکه سوسن و بیخ آن و طعم بیخ آن به
جل الفلار ماند .

سقراق ۴ - بفتح اول پروزن چقماق ،
بمعنی سقراق است که کاسه و کوزه لوله دار باشد.
گویند ترکی است .

(۱) چك : و دوم .

۱ - مصحف «سقافلوس»، یونانی Sphakelos = (فر) sphacèle . رك : شفافلوس .

۲ - یونانی Sokrates متولد در آتن (۴۷۰ یا ۴۶۸ ق.م.) . وی در سال (۴۰۰ یا ۳۹۹ ق.م.) از طرف حکومت محکوم گردید و با نوشیدن شوکران مسموم شد و در گذشت . وی استاد افلاطون و موجد روش سقراطی است و در حکمت ، برخلاف پیشینیان بشر را موضوع ندقیق و مورد توجه قرار داد .
۳ - ارسطو استاد و صاحب اسکندر بوده سقراط که استاد افلاطون و افلاطون استاد ارسطوست .
۴ - سقراق (س.م.) . ۵ - رك : سقلاط ، سقلاطون .
۶ - مصحف «سقرینوس» از یونانی Skorpios (فراسوی و انگلیسی scorpion غرب) () .

سقمین ۱ - با سبن بی نقطه بروزن قزوین، نام ولایتی است غیر معلوم .

سقط ۲ - بفتح اول و ثانی، بروزن و معنی غلط و خطا باشد - و فضله هر حیوانی را نیز گویند خواه بکار آید و خواه نیاید - و عربان رخت و کالای بد و زیبون و کار زشت رامیگویند.

سقف ۳ - بضم اول و ثانی و سکون فا، مخفف اسقف است که قاضی نرسایان و حاکم و مهر ایشان باشد - و زاهدی را نیز گویند که خود را بجهت ریاضت نفس بزننجیر آویزد.

سقف لاجورد - کنایه از آسمان است .

سقف محنت رای - بمعنی سقف

لاجورد است که آسمان باشد.

سقف مینا - کنایه از آسمان است - و درختان بزرگ و سایه‌دار را نیز گویند.

سقف نیم خانه - کنایه از آسمان است - و کعبه را نیز گویند.

سقلاب ۴ - بفتح اول و لام الف بروزن مهتاب، نام ولایتی است از روم ۵؛ و باین معنی بجای حرف اول صاد بی نقطه هم بنظر آمده است - و سگ آبی را نیز گویند که سیاه‌رنگ باشد ۶.

سقلات ۷ - بتشديد لام، بمعنی سقرات است، و آن پارچه‌ای باشد معروف که از پشم بافتند؛ و بحدف تشدید و طای حطی هم بنظر آمده است که سقلاط باشد *.

۱ - صاحب رشیدی مینویسد که سقمین بفتح اول و کسر دوم ولایتی است از ترکستان و بعضی سقمین (م.ه). خوانده‌اند بسکون فا و نای قرشت. نظامی گوید:

طرفداران ز سقمین تا سمرقند بنوبشگاه درگاهش کمر بند.

«چک م ۴۲۹ ح، و رک: کنجینه ۸۸۸.

بقول ابوالفدا این شهر در کنار Dnieper (دناپرس Tnabers) واقع بوده «لکلرک

۱ ص ۲۶۴. ۴ - (عر) «سقط بالفتح، برف و برف که بیرف ماند - ناکس و فرومایه» «منتهی الارب» «سقط، مثله، بجهت نامام افتاده - آتش که بر جعد از چقماق و درنگیرد - تمامی رنگ نوده که تنگ گردیده منقطع شده باشد و جای آن» «منتهی الارب» «سقط بالکسر، گوشه و ناحیه - دامن خیمه - بال شتر مرغ یا عام است - گوشه‌ای از ابر که بر زمین افتاده نماید» «منتهی الارب» «سقط بالتحريك، هیچکاره از هر چیز - آنچه دروی حیز نبود، اسقاط جمع - فضیحت و رسوایی - خطا - متاع بیهوده - سهو و غلط در بشتن و در سخن و در حساب - مردم ضعیف و فرومایه یا فروتنی نمابنده» «منتهی الارب». ۴ - (عر) سقف بضم اول و سقف بضم تین و تشدید آخر بمعنی اسقف آمده «منتهی الارب».

۴ = سقل = سقل، اختصاصاً بمعنی Slave است «دزی ج ۱ ص ۶۶۳ = سقلاب» «حدود العالم ۱۰۶»، و اسلاو، بمجموعه اقوامی که در اروپا از سرحداتی وسی Vénétie تا اورال Oural و بخشی بزرگ از آسیای مرکزی و جنوبی پخش شده‌اند، اطلاق میشود. از نظر نژاد، قوم اسلاو هندی اروپایی است. ۵ - «سخن اندر ناحیت سقلاب، ناحیتی است مشرق وی بلغار اندرونی است و بعضی از روس و جنوب وی بعضی از دریای کرزست و بعضی از روم و مغرب وی و شمال وی همه بیابانهای ویرانی شمالی است...» «حدود العالم ۱۰۶-۱۰۷». ۶ = سکه لای (م.ه) = سکه لای (م.ه).

۷ - رک: سقلاطون، سقرات.

* سقلاط - رک: سقلات، سقلاطون.

بلت یونانی دوا بی است که آنرا محمود میگویند، و آن عصاره ای باشد بغایت تلخ و مهمل سفرابود .
سقن = بروزن چمن ، دوشاب آتش دیده خرما را گویند، و آنرا سیلان هم میگویند و برمی دیس خوانند بکسر دال بی نقطه .

سقتیس ۱ = بفتح اول و ثانی و سکون ناک و ضم قاف دیگر و سین بی نقطه ساکن، بمعنی سقنور است، و آن جانوری باشد مانند سوسمار، هم در آب و هم در خشکی زندگانی تواند کرد و آنرا از کنار دریای ییل آوردند . گویند این لفت رومی است .

سقنور ۲ = بلت رومی جانوری است شبیه سوسمار . گویند کرده است و در وقت گزیدن



اگر عضو خود را شخص بآب رسانید و زود

سقنور

بآب در آمد بهتر و الا او می شاند و در بول خود می غلطد آن شخص می میرد و اگر آن شخص آب بافت و در آب در آمد سقنور می میرد (۱) و بیشتر از کنار رود ییل آوردند .

سقلاطون ۱ = بروزن افلاطون، بمعنی سقرات است - و جامه نخجوا ایرا نیز گویند ، و بمعنی گویند نام شهر است که سقرات منسوب بآن شهر است - و بمعنی رنگه ولون هم آمده است ، و بمعنی گویند رنگه کبود است چه سقلاطون در اصل سقلاط کون بوده است و کاف بکثرت استعمال افتاده سقلاطون شده، و در قدیم رنگه سقرات منحصر در کبود بوده است .

سقلاطین ۲ = بروزن پشما کین، بمعنی سقرات است - و جامه نخجوا ایرا نیز گویند.

سقلیس ۳ = بر وزن تقدیس ، بلت رومی نام شهر است آباد کرده ذوالقرنین ؛ و باین معنی بتقدیم لام بر قاف هم بنظر آمده است که سقلیس باشد .

سقلینون ۴ = با یون بروزن اقیمنون ،



یونانی اسقلیس است که یخ کبر رومی باشد و آنرا رنگی دار و گویند و برمی حبشه الطحال خوانند .

سقمونیا ۵ =

سقمونیا

با میم بر وزن افلونیا،

(۱) چش : می ریزد .

۱ = سقلاط ، سقلاطون (بکسر اول) ، سقلطون (بکسر اول و فتح دوم) ، سقلاطونی (بکسر اول) نوعی پارچه ابریشمی زر دوزی شده ، که آنرا در بغداد می بافتند و شهرت بسیار داشته . در قرون وسطی این کلمه در تمام اروپا معدول بوده: آلمانی ciclaton ، اسپانیایی ciclaton ، فرانسوی و انگلیسی siglaton ، فلامانی cinglatoen (دزی ج ۱ ص ۶۶۳ و ۲: ورك: سقلاطین. مؤلف برهان جامع سقلاطون را ماهوت داند :

کوبی علمی از سقلاطون سپید است از باد جهنده متحرک شده نهار . «منوچهری دامغانی ۳۷» .
 ۲ - ورك : سقلاطون . ۳ - مقلوب «سقلیس» (م.ه) .

۴ - ورك : اسقلینس (کیا) . • یونانی Skammonia و Skamonia ،

لایینی Scammonia = اسکلیسی scamony «فرهنگه لایینی کاسل» ، فرانسوی scammonée «لک ۲ ص ۲۵۶» . ۵ - مصحف «سقیس» ، یونانی Skighkos «اشتینگاس» . ورك: اسقنور، سقنور .

۷ - ورك : سقنفس ، اسقنور = (فر) scinque «لک ۲ ص ۲۶۱» .
 ۸ = رنگه ماهی ، هنگه دشتی ، ورل ماهی «لفت نامه : اسقنور» .

و شروع بحر کنند تا آترمان که نقطه خوبی در میان قحح آب پیدا شود و بعد از زمانی آن قحح پر از دل و جگر و شش گردد و آن شخص در حال ببرد و چون شکم او را بشکافند جگر در شکمش نباشد.

سقی رغلا ۴ = بفتح اول و ثانی بتحانی رسیده و رای بی نقطه مفتوح و سکون غین نقطه دار و لام الف ، لغتی باشد سرایی و بسنی گویند یونانی است و معنی آن بربری کثیر الاجل باشد یعنی بسیار پا ، و آن دوا بی است که آنرا بسفایج خوانند؛ و باین معنی بجای حرف ثانی کاف هم بنظر آمده است که سکی رغلا باشد.

سقیروس ۴ = بفتح اول و ثانی بتحانی رسیده و رای بی نقطه بواو کشیده و بسین بی نقطه زده ، بلفث یونانی هرورم و آماس صلب و سخت را گویند .

سقوردیون ۱ = بفتح اول و ضم ثانی و سکون واو و رای قرشت و کسردال ایجاد و تحانی بواو کشیده و بنون زده ، بلفث یونانی سیر سحرایی باشد و بربری نوم البری خوانند.

سقوטר = با طای حلی بر وزن کبوتر؛ گیاهی است که صبر از آن حاصل میشود ۴ ، و بعضی گویند نام جزیره است نزدیک بسواحل چهل فرسنگ در چهل فرسنگ که صبر خوب از آنجا آورند و صبر سقوتری منسوب بآنجا است و اهل آن جزیره ساحر و بی دین اند و اصل ایشان از یونان بوده و سکندر ایشان را بجهت ساختن صبر بدین جزیره آورده ، و سحر ایشان بمرتبه ایست که اگر با شخصی خصمی داشته باشند اگر آن شخص حاضر شد فبها و الا صورت و شکل او را بخاطر آورند و قححی پر از آب در پیش خود نهند

بیان هفدهم

در سین بی نقطه با کاف مشتمل برینجاه و نه لغت و کنایت

گویند عصاره آمله است - و بکسر اول بمعنی سرکه باشد؛ و سکیا مرکب از و س که آتش سرکه باشد ۶ .

سکاچه = بنم اول و ثانی مالف کشیده

سک = بنم اول و سکون ثانی ، بمعنی نکبت و فلاکت باشد - و در عربی نام نوعی از عطریات است ، و بعضی گویند مرکبی است که از چیز های غرض و تلخ سازند ، و بسنی

۱ = شقردیون = *Teucrium scordium* = سیردشتی «لغته نامه : اسقوردیون».

۴ - اشتباه است ، صبر مزبور منسوب بسقوطلاست و سقوطر = سقوطره = اسقطره = سقوטרی = سقراط = *Socotora* نام جزیره ایست باوقیانوس هند دارای ۲۰۰۰ سکنه و نام قدیم آن «جزیره دیسقوردیس» بوده است . رک : لغت نامه ذیل کلمات فوق و قاموس الاعلام ترکی : سقوטרی :

تا بتلخی بود شهد شهی همچو شرنگه تابخوشی نبود صبر سقوطر چو شرکر...

«فرخی سستانی ۱۱۹» .

۴ = سکی رغلا (م.ه) . ۴ = اسقیروس ، یونانی *Skirros* (هیچ سرطانی) رک : لغت نامه (اسقیروس) .

ترجمه کرده «لک ۲ ص ۲۷۰» . ۶ - ویز «سکوا» و «سکنجین» (م.ه) .

بروزن خلاصه ، بمعنی سکاسته است که خاریشت تیرانداز باشد .

سکاسته ۸ - بروزن گذاشته ، بمعنی سکاسته است که خار پشت کلان تیرانداز باشد .

سکاشه ۸ - با شین نقطه دار ، بر وزن و معنی سکاسته است که خاریشت کلان تیرانداز باشد .

سکافره ۹ - بنم اول و ثانی بالف کشیده و بقا زده و فتح رای قرشت ، زخمه سازنده را گویند و برمی مضارب خوانند ، و آن در قانون و رباب استخوانی است که بردست گیرند و درعود و طنبور ناخن دست باشد .

سکافه ۱۰ - بنم اول و فتح آخر که فیه باشد بمعنی سکافره است که مضارب سازندها باشد .

سکال ۱۱ - بکسر اول بر وزن نهال ، بمعنی اندیشه و فکر باشد - و بمعنی خواهند و طلب کنند و گویند هم آمده است ۱۲ - و امر بدین معنی نیز هست یعنی بگو و بخواه و بطلب - و بمعنی گفتگو هم گفته اند .

سکالش ۱۲ - بکسر اول بروزن سفارش ، بمعنی فکر و اندیشه باشد - و بمعنی متفکر

و فتح جیم فارسی ، بمعنی سخن ناغزو و ستیهند و ستیزه کننده باشد - و کابوس و عبدالجنه را نیز گویند ، و آن سنگینی است که در خواب بر مردم افتد - و خاریشت تیرانداز را هم میگویند ۱ .

سکاد ۲ - بفتح اول بروزن سواد ، سرکوه - و فرق سر آدمی را گویند .

سکار ۳ - بکسر اول بر وزن شکار ، بمعنی زغال و انگشت باشد ۴ - و انگشت افروخته را نیز گویند - و نوعی از طعام هم هست ؛ و بفتح اول و ضم اول هم آمده است .

سکار آهنج ۵ - بنم اول و سکون رابع و همزه معدوده و های مفتوح بنون و جیم زده ، آهنی باشد سر کج که بدان گوشت از دیگه و نان از تنور بر آرد .

سکارو ۶ - بنم اول و رابع و او کشیده ، نان و گوشتی را گویند که بر روی زغال افروخته و اخگر یزد - و بمعنی جنگالی و مالیده هم آمده است .

سکاسته - بنم اول و سکون سین بی نقطه بر وزن گذاشته ، بمعنی زکاسته ۷ است ، و آن خاریشتی باشد که خارهای خود را مانند تیرانداز و اورا بر برمی مدلیج گویند .

سکاسته ۸ - بنم اول و فتح سین آخر

۱ - ورك : «ركاشه» (ه.م.) ، چكاشه ، سكاسته ، سكاسته (۱) .

۲ - مبدل «چكاد» (ه.م.) . ۳ - هرن آنرا از ریشه [skarana] . garemô. اوستایی ؛ معنی زغال سوخت داسته «اسق ۷۴۲» ولی «وشمان» «وشمان ۷۴۲» این وجه اشتقاق رامشكوك میداند ؛ افغانی skôr (زغال) «اسق ۷۴۲» ركه: سكارو .

۴ - بدار دیا چون بر فروخت آتش ظلم سكارآن بجهنم همی خورد چو ظلم . سوزنی سمرقندی . «رشیدی» .

۵ - از : سكار (سكارو) (ه.م.) + آهنج (= آهنگه) .

۶ - سكاروا «رشیدی» = سكالیو «رشیدی» = سكالو (ه.م.) .

۷ - مصحف «ركاسته» (ه.م.) ورك : سكاچه ، سكاسته ، سكاسته ، سكاسته .

۸ - ورك : سكاسته . ۹ - مصحف «شكاسته» (ه.م.) «رشیدی» ورك : سكافه .

۱۰ - ورك : شكافه ، سكافره . ۱۱ - ورك : سكال . ۱۲ - در ترکیب آبد همچون: بد سكال (بد سكالنده) ركه: سكالیدن . ۱۳ - سكالش (ه.م.) اسم مصدر از «سكالیدن» .

سکرکه

کنند و هروقت که خواهند صرف کنند، ووجه
نمیشاش سکرکه باست چه سكر بمعنی سرکه و با
آش را گویند .

سکبه - بفتح اول و ثلث و سکون
ثانی ، نوعی از طعام است ۷ - و روغن با کثک
آمیخته رایز گویند .

سکینه ۸ - با بای ابجد بروزن پشمینه ،
گیاهی باشد دوابی و معرب آن سکینج است ،
و بعضی گویند صمغ بیانی است و این اصح است
و بهترین وی آست که بیرون آن بفییدی
و دروش برخی مایل باشد ؛ و باین معنی بجای
بای ابجد واو هم آمده است که سکونه باشد
چه در فارسی با و واو بهم تبدیل می یابند و بعضی
صفین خوانند و بعضی گویند صفین معرب
سکینه است .

سکج - بفتح اول و کسر ثانی و سکون
جیم ، مویز را گویند ۹ - و آن انکوری باشد
که در آفتاب یا سایه خشک سازند .

سکرفنده ۱۰ - با فا بروزن شکر خنده ،
اسب و استر سکندری خور را گویند یعنی بر
درآینده .

سکرفیدن ۱۱ - با فا بر وزن فهمیدن ،
بر در آمدن و سکندری خوردن ستور را
گویند .

سکرکه - بضم اول و ثانی و سکون

و اندیشه مند بودن - و خواستن - و کار سازی
کردن هم هست ؛ و با کاف فارسی هم آمده
است .

سکالو ۱ - بضم اول و رابع و باو کشیده
بمعنی سکارو باشد یعنی آنچه بر روی زغال
افروخته و اخگر آتش پخته باشند از نان و گوشت
و غیره ؛ و سکالو هم گفته اند که بعد از لام بای
حلی باشد .

سکاله ۲ - بضم اول بر وزن نغاله ،
فضله سکه را گویند .

سکالیدن ۳ - بکسر اول بر وزن
خراشیدن ، بمعنی اندیشه و فکر و گفتگو کردن
باشد؛ و با کاف فارسی هم درست است - و بمعنی
گفتن و نوشتن - و خواستن هم آمده است .

سکالیده ۴ - بر وزن خراشیده ،
بمعنی فکر و اندیشه و گفتگو کرده باشد .

سکاهن - بکسر اول و فتح ها و سکون
نون ، رنگ سیاهی را گویند که از سرکه و آهن
ترتیب دهند و بدان جامه و چیزهای دیگر رنگ
کنند و بیشتر کفشدوزان بجهت چرم رنگ کردن
سازند .

سکبا ۶ - بکسر اول و بای ابجد بالف
کشیده ، نام آش است که از سرکه و گوشت
و بلغور و میوه خشک پزند، و آن چنان است که
کنند را بلغور کنند و در سرکه بخیانند و خشک

۱ - سکالو (م.ه) = سکالو (م.ه) = سکالو (م.ه) . ۲ - رك : سکاله .

۳ - رك : سکالیدن . ۴ - اسم مفعول از سکالیدن (سکالیدن) .

۵ - و آنکه می بیش راح ریحانی کرد باید سکاهن افشانی .

۶ - از : سكر (سرکه) + با (با) (م.ه) . ۷ - سکبا (م.ه) .

۸ - سکونه (م.ه) = صفین (معرب) = صفین (م.ه) = Sagapenon

« اشتینگاس : صفین » = لایینی Sagapenum « لك ۲ ص ۲۶۹ » .

۹ - همچو انکور آبدار بدی نون شدی چون سکج زیری خشک .

لیبی . « لغت فرس ۷۲ » .

۱۱ - اسم فاعل از «سکرفیدن» (م.ه) و رك : سکرفنده . ۱۱ - رك : سکرفیدن .

سکسی - بنم هر دو سین و سکون نانی و رابع بحتانی کشیده ، زحمتی باشد که آدمی را در غایت ضعف پیدا میشود، و آن طیش دلی است که باندک جنبشی و حرکتی بهم رسد.

سکسنویه ۹ - بفتح اول و سکون نانی وسین بی نقطه مفتوح بنون زده و بای ابجد بواو رسیده و فتح تحتانی ، لغتی است رومی و آن دواپی باشد که بفارسی پنج انگشت گویند و در اختیارات بمعنی حب الفقد آمده است که نهم پنج انگشت باشد .

سکنج - بنم اول و نانی و سکون بون و جیم ، گندگی دهن و بوی دهان را گویند و بهر بی یخرواوند - و شخصی را نیز گفته اند که بوی دهان داشته باشد ۱۰ - و باین معنی بفتح اول هم آمده است - و با اول مکسور، بمعنی سرفه کردن و آواز بگلو در آوردن باشد - و بمعنی تراش هم هست که از تراشیدن باشد - و گزیدن را نیز گویند که از گزندگی باشد - و بفتح اول و بون و سکون نانی و جیم ، سنگی باشد سیاه و سبک و بوی فیر کند و آبرا از شام آورد از وادی که آن وادی را درین زمان وادی جهنم خوانند . *

سکنجد ۱۱ - بکسر اول و ضم و فتح

رای فرشت و فتح کاف ، شرابی را گویند که از ارزن سازد ۱ .

سکره ۲ - بنم اول و تخفیف کاف بر وزن سکره ، کاسهای را گویند که از گل ساخته باشند ؛ و با تشدید کاف هم گفته اند ؛ و بنم اول و فتح نانی و ناک مشدد هم آمده است ۳ .

سکز - بفتح اول و کسر نانی و سکون زای نقطه دار ، صفی است که آبرا بهر بی مسطکی خوانند ۴ - و با تشدید نانی دربر کی عدد هشت را گویند .

سکره ۵ - بکسر اول و نانی و فتح زای هوز ، بمعنی سبزه است که جنگ و خصومت و لجاجت باشد .

سکتن ۶ - بنم اول و نانی و سکون سین بی نقطه و فتح فوقانی و بون ساکن ، بمعنی کبیختن و کنده شدن و پاره گشتن باشد .

سکک - بنم هر دو سین و سکون هر دو کاف ، زمین ناهموار و درشت را گویند - و اسبی که راه نداشته باشد و قطره رود ۷ - و نام درخت ناغ هم هست که چوب آبرا سوزد و آتش آن بسیار بمالد - و بمعنی آواز یای هم آمده است ۸ .

۱ - «ظاهر عربی باشد زیرا که در قاموس آورده» رشیدی . «سکر که نوعی از شراب مرجشهره را که از ارزن گیرند. لغت حبشی است، معرب آن سقرع» منتهی الارب .

۲ = سکوره = «اسکره» (ه.م) = اسکرجه = سکرجه . در کتب طبیبی پیاله ایست که مقدار معین میگیرد «رشیدی» . معرب آن «سکرجه» «نفس» .

۳ - زفتبند ضمیر تومایه می یابد خم و سکره رنگه مصوران بهار .

اثیر اخسکی. رشیدی .

۶ = سکتن ، مقلوب «کستن» .

وزلاغری که بود نه سکک نه راهوار .

انوری ایبوردی. «سروری» رشیدی .

۸ - اسم صوت . ۹ - معرب آن سجنویه «لک ص ۲۷۲» .

کوزه بگذشته بر دهان سکنج .

سعدی شیرازی . «رشیدی» .

۴ = سقر . ۵ - رک : سکیزه .

۷ - اسبی چنانکه دانی زیر از میان عزیز

۱۰ - نشنه را دل نخواهد آب زلال

۱۱ - رک : سکنجیدن .

* سکنجین - رک : سکنگین .

ثانی هردو آمده است ، مضارع سکنجیدن باشد
یعنی بشرشد - و بگذرد - و سرفه کند ؛ و بکسر
اول و ثانی هم گفته اند .

سکنجی ^۱ - بکسر اول و ثانی ، یعنی
بتراشی - و بکزی - و سرفه کنی - و آواز در
کلوا اندازی ؛ و باین معانی بفتح اول و ثانی هم
گفته اند .

سکنجیدن - بکسر اول و ثانی ، مصدر
سکنج است که بمعنی سرفه کردن - و تراشیدن ^۲
- و کزیدن - و آواز بگلو کردن باشد ؛ و با ثانی
مفتوح هم درست است .

سکنجیده ^۲ - بیروزیستم دیده ، بمعنی
تراشیده - و کزیده - و سرفه کرده - و آواز
بگلو درآورده باشد .

سکند - بیروزی فکند ، بمعنی جماع
و مباشرت باشد .

سکندر ^۳ - مخفف اسکندر است و آن
نام پادشاهی است مشهور و معروف از روم و ارسطو
وزیر او بود و بنی او را ذوالقرنین میدانند اما
ذوالقرنین اکبر که خضر علیه السلام در زمان او
بود فریدون را میگویند - و بمعنی سرنگون هم
هست - و اسبی که بر درآید گویند « سکندر »
خورد ^۴ - و نام یکی از بازیهاست ، و آن چنان
باشد که هردو کف دست خود را بر زمین گذارد
و هردو پای خود را در هوا کرده راه رود .

سکنجین ^۱ - باکاف فارسی ، بیروزی
و بمعنی - سکنجین است ، و آن مرکبی است که از
سرکه و عسل یزد بجهت دفع صفرا و بلغم ، چمک
بمعنی سرکه و الکیین عسل را گویند ، و سکنجین
مرب آست .

سکته - بکسر اول و فتح ثانی و یون ،
مخفف اسکته است ، و آن افزاری باشد درود گران
را که بدان چوب سوراخ کنند و بشکنند و آنرا
بهری بیرم خوانند ^۲ .

سکته کانون - کتابه از اخگر آتش
و انگشت و زغال باشد .

سکو - بکسر اول و ضم ثانی و سکون
واو ، چیزی باشد چهار شاخه و پنج شاخه با دام
کف دست و دسته هم دارد که دهقانان غله کوته
شده را بآن بیاد دهند تا از کاه جدا شود و آنرا
در خراسان چارشاخ گویند و در جاهای دیگر چک
و بواشه و بهری مذری خوانند - و ضم اول و ثانی
و واو مجهول ، بمعنی تختگاه است ، و آن
بلندی باشد که در دو طرف در کوچه و میان باغها
و پای درختهای بزرگ سایه دار سازند ^۳ ؛ و باین
معنی بفتح اول هم آمده است .

سکوا ^۴ - بکسر اول ، بیروزی و بمعنی
سکبا است ، و آن آشی باشد که از گوشت و بلفور
و سرکه یزد .

۱ - رك : سکنجیدن . ۲ - و خراشیدن :

رخسار ترا ناخن این چرخ سکنجد تا چند لب لعل دلارام سکنجی .

ناصر خسرو بلخی ، « رشیدی » و رك : لغت فرس ۶۹ .

۳ - اسم مفعول از « سکنجیدن » . ۴ - رك : اسکندر .

۵ - سکندر خورد اسب مهر دارا . محمد عصار « رشیدی » . ۶ - از : سك

(سرکه) + انگبین ، و رك : سرکنگبین ، سکنجین ، اسکنجین « مؤید الفضلاء » ، سرکه انگبین

« مؤید الفضلاء » = oxymel . ۷ - که شکستی چو چوب را سکنه . سنایی فزوی

« رشیدی » - خاریشت ، نسی « لغت فرس ۵۰۶ و ۱۳۷ ج ۴ » و رك : سگره .

۸ - سکوی (هم) . ۹ - سکبا (هم) .

است - و در عربی نقشی که بر روی طلا و نقره و مس رایج باشد ۶ - و آهنی را نیز گویند که نقش زر رایج را بر آن کنده باشند - و آهنی که زمین را بدان شیار کنند - و کوچه و بازار ۷ - و درختان خرما که صف زده باشند - و کتانه از صورت و رخساری که خط بر آورده باشد - و هر چیزی که خوب بنظر در آید .

سکی رغلا ۸ - بفتح اول و رای قرشت ، بر وزن و معنی سکی رغلا است ، و آن انتی باشد یونانی و بعضی گویند سریانی و معنی آن بربری کثیرالارجل باشد یعنی بسیار پا ، و آن دوایی است که بسفایج گویندش و بسفایج مغرب بس پایک است . اگر قدمی از آن در شیر اندازند شیر را بیندند .

سکیز ۹ - بکسر اول بر وزن ستیز ، بمعنی برجستن - و آلیز زدن و جفته انداختن ستور باشد - و بمعنی جهنده و جست و خیز کننده - و امر بدین معنی هم آمده است .

سکیزان ۹ - بکسر اول و رای نقطه دار بالف کشیده و بنون زده ، بمعنی جست و خیز کنان باشد .

سکیزد ۹ - بر وزن ستیزد ، مضارع

سکوبا ۱ - بنم اول و ثانی و بای ابجد بالف کشیده ، نام عابدی است نصاری که دیری ساخته بود و بنام او مشهور شد . گویند عیسی ۴ بدیر او رفت و از آنجا با آسمان سمود کرد ؛ و با بای فلاسی هم بنظر آمده است که سکوبا باشد .

سکوره ۲ - بنم اول و ثانی و فتح رای قرشت ، بمعنی سکره است که کاسه گلی باشد .

سکوهنج ۳ - بنم اول و ثانی و واو مجهول و فتح ها و سکون نون و جیم ، خارخک را گویند ، و آن خاری باشد سه گوشه .

سکوی ۴ - بفتح اول و سکون آخر که تمنائی باشد ، بمعنی سکو است که بلندی در خانه و باغ و پایهای درخت و امثال آن باشد .

سکینه ۵ - بفتح اول و کسر ثالث ، بروزن و معنی سکینه است ، و آن صمغ نباتی باشد دوایی شبیه بخیار زده و به بن وی آست که بروش سفید و دروش برخی مایل باشد .

سکه ۶ - بکسر اول و فتح ثانی مشدد ، بمعنی طرز و روش و قاعده و قانون باشد - سیرت و ناموس را نیز گویند - و بمعنی لباس هم آمده

۱ - لغت ایرانی شده از Episcopos یونانی (مدبر ، ملاحظه ، بعدها مقامی برای روحایان مسیحی) = اسقف (ع) (ه.م.) :

بموبد نماید که ترسا شدم که (کر) از بهر مریم سکوبا شدم .

« شاهنامه » بنج ج ۹ ص ۲۸۶۶ ، ورك : مزدستا ۳۷۹ .

چه فرمائی که از ظلم یهودی گریزم بر در دیر سکوبا ۲ « خاقانی شروانی ۲۱ » .
۴ = سکره (ه.م.) . ۴ رك : شکوهنج . ۴ = سکو (ه.م.) . ۵ = سکینه (ه.م.) .
۶ - نبید تلخچه انکوری و چه موزی (میوزی . دهخدا) .

سپید سیم چه با سکه و چه بی سکه . « منوچهری دامغانی ۱۸۰ » .

۷ - من و لیدو بخانه درون سماع و رباب خود بر در و بسیار گوی در سکه .

« منوچهری دامغانی ۱۸۰ » .

۸ = سکی رغلا (ه.م.) از : سریانی sagi از ریشه sga (بسیار ، زیاده ، بزرگ) .
+ regla (= رجل عربی ، پا) رك : فرهنگ سریانی انگلیسی تألیف Payne Smith و دلیل الراغبین فی لغة الآرامیین تألیف القس یعقوب اوجین منا الکلدای چاپ موصل ۱۹۰۰ = کثیر الارجل (ع) = بسفایج = Polypode (فر) « لك ۲ ص ۲۷۲ » . ۹ - رك : سکیزیدن .

سکیزیدن است یعنی جت و خیز کند و آلیز اندازد .	باشد ۴ .
سکیزنده ۱ - بروزن ستیزده ، بمعنی اسب و استر چنده ولکد اندازه باشد.	سکیزیدن - بروزن ستیزیدن ، بمعنی جت و خیز کردن - وجفته و آلیز انداختن ستو باشد ۵ .
سکیزه ۲ - بروزن ستیزه ، بمعنی جت و خیز و لکد انداختن ستور باشد ۴ - و بمعنی ستیزه هم آمده است که جنگ و خصومت و لجاجت	سکیزه ۱ - با تحنای مجهول بر وزن جمیله ، بمعنی جستن گلو باشد و برمی فواق کوبندش .

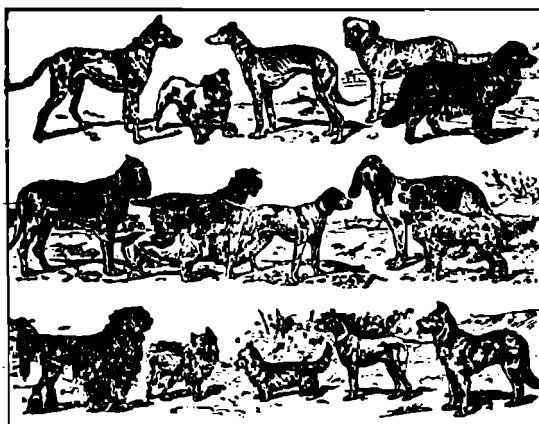
بیان هیجدهم (۱)

در سین بی نقطه باکاف فارسی مشتمل برسی و چهار لغت و کنایت

* سگ ابلق - بکسر ثانی ، کنایه از روزگار است باعتبار شب و روز یا یک و بد یا	شادی و غم .
	سگایی - بر روز خرابی ، مخفف سکه

(۱) چک : هزدهم .

- ۱ - اسم فاعل از سکیزیدن ، ۴ - از سکیز + (پسوند حاصل مصدر نظیر: خنده، گریه) .
 ۴ - خر سکیزه میکند در مرغزار. مولوی. 'رشیدی'. ۴ - بمعنی اخیر مصحف 'ستیزه'.
 ۵ - بدشت نبرد آن هزبر دلیر سکیزد چو کور و ستیهد چو شیر .
 دقتی طوسی. 'رشیدی'. ۶ - قس: سککه .
 * سگ - بفتح اول ، پهلوی sak (لغت جنوب غربی) ، پارسی باستان - saka =
 ایرانی باستان - spaka (هرودتس (۱۱۰، I) spáxa رادربان مادی بمعنی (سکه) آورده)



آردایی - sua - ka ،
 ساسکریت - svan 'نیبرک'
 ۱۹۹ ، ویز در پهلوی 'sag'
 ارمنی 'shun' ، کردی 'seh'
 (se) (سکه) ، جمع sâñ ،
 seiân ، افغانی spai ،
 sipá ، ناکلی ، espá ، esbá
 'اشق ۷۴۳' ، ورك : هوشمان
 ۷۴۳ ؛ کیلی saeg * ك .
 ۲۸۷ ، سنائی aspā ،
 سنکری aesbé (äsbā) ،
 سرخه بی esbá ، لاسکردی
 aesbāe ، شه میرزادی sa g

انواع سکه

د ك . ۲ ص ۱۸۳ ؛ حیوانی
 چاربا از پستانداران گوشت خوار که غالباً اهلی میشود و دارای انواع بسیارست، کلب (مر) .
 دك : سکه در: قاب ۱ ص ۲۰۲ پیعد.

سگان آرز - بکسر فون و همزه بالف کشیده و برای نقطه دار زده ، کنایه از طالبان دنیا و اهل حرص باشد .

سگ انگور ۸ - دارویی است که آنرا بتازی عنب الثعلب گویند .

سگانه - بکسر اول بر وزن میانه ، نام قریه ایست از قرای غزین نزدیک بمش که آنهم از قرای غزین است .

سگاو ند - بفتح اول بر وزن زراوند ، نام کوهی است نزدیک بیستان و مرعب آن سجاوند است ؛ و باشند نقطه دار بیز بنظر آمده است ۹ .

سگ پستان ۱۰ - بفتح اول و کسر بای فارسی ، معروف است ، و آن دارویی باشد که آنرا بیستان گویند که انگور دشتی باشد .

سگ پوی - با بای فارسی بر وزن بد خوی ، آواز پای را گویند بوقت آمدن

آبی است ، و آن حیوانی باشد که آتش بچکان و جندی دستر ازو بهم میرسد و او را بتازی فضاخ خوانند .

سگال ۱ - بکسر اول بر وزن خیال ، بمعنی اندیشه و فکر باشد - و سخن و گفتگو را بیز گفته اند چه بدسگال بدکورا گویند ۲ - و دشمنی و خصومت را بیز گویند - و بمعنی خواننده و کورنده هم آمده است .

سگالش ۲ - با لام بر وزن سفارش ، بمعنی دشمنی و خصومت کردن - و فکرو اندیشه نمودن - و سخن بدگفتن باشد .

سگاله ۳ - بفتح اول بر وزن حواله ، سرکین سگ را گویند ۵ ؛ و بنم اول هم گفته اند .

سگالیدن ۶ - بکسر اول بر وزن خراشیدن ، بمعنی سگالش است که دشمنی و خصومت کردن - و فکر و اندیشه نمودن ۷ - و سخن بدگفتن بود .

(۱) چک : هزدم .

۱ - زک : سگال ، سگالیدن . ۲ - لفة بمعنی : بداندیش . ۳ - اسم مصدر از «سگالیدن» . ورك : سگالش . ۴ - از : سگك + آله (پسوند نسبت و تشبیه . رك : لفت نامه : آله) . ۵ - «سگاله ، سرکین مردم بود . عماره (مروزی) گوید :

یکی بدید بگوه او قتاده سواکش
یکی بگفت که سواك خواجه گنده شده است

که این سگاله وکوه سگك است خشك شده ،

« لفت فرس ۴۴۷ » .

۶ - از : سگال + یدن (پسوند مصدری) .

۷ - با خود غزلی همی سگالید که نوحه نمود و گاه نالید .

نظامی گنجوی . «کنجینه ۸۹» .

۸ - زک : سگنکور .

۹ - مؤلف حدود العالم در «سخن اندر ناحیت حدود خراسان» گوید : «استاخ ، سگاوند دوشهر کند خرد برداین کوه نهاده و سگاوند را حصارست محکم و جایی بابسیار کشت و برزاست» . «حدود» ۶۴ لستریج آنرا Sakiwand ضبط کرده از شهرهای عمده بامیان نوشته است «سرزمین های خلافت شرقی ص ۴۱۸» . ۱۰ - زک : بیستان .

آبجا واقع شده است و آنرا سگری از آن جهت گویند .

سگزن - بفتح اول بر وزن رگه زن ، نوعی از تیر کوچک باشد و پیکان آن بغایت باریک و تیز میباشد .

سگزنه - بضم اول و نانی و سکون زای نقطه دار و فتح نون ، خارپشت کلان تیر انداز را گویند، یعنی خارهای خود را چون تیر اندازد .

سگری - بکسر اول و نالت و سکون نانی و تحتانی ، بمعنی سگراست که نام کوهی باشد در زابلستان و ساکنان آبجا را بنام آنکوه میخوانند و سگریان میگویند و رستم زال از آبجا است ؛ و بعضی گویند سگری بمعنی سیستانی است چه سیستان را سکنان هم میگویند و آن مخفف سگريستان است و مرعب آن سگری باشد ۶ - و نام یکی از قرای سفاهان هم هست .

سگزار - با ساین بی نقطه بر وزن رفتار ، بمعنی سگه مانند است چه سار بمعنی مانند هم آمده است - و بمعنی سگه سر هم هست چه سار بمعنی سر باشد - و نام ولایتی است که سر مردم در آبجا مانند سر سگ و بمن همچون آدمی باشد و نام مردم آبجا هم هست ۷ - و کنایه از حرص مال و طالب دنیا و برنده و مفتوحا باشد

و رفتن ؛ و باین معنی باشین نقطه دار هم آمده است .
سگ جان - بر وزن مرجان ، بمعنی سخت جان و سختی کش باشد .

سگ جگر - بمعنی سگه جان است که سخت جان و محنت کش باشد - و مردم غرول و نامهربان را هم گفته اند .

سگ دل - بکسر دال ابجد و سکون لام ، بمعنی آزار کننده باشد ۹ .

سگ دندان - بر وزن برقندان، دندان نیش را گویند که هر يك از سباع و بهایم را میباشد و همچنین مار را نیز هست که دندان دندان نیش میزند و آنرا بتازی ناب میگویند .

سگر ۲ - بضم اول و نانی و سکون رای بی نقطه . بمعنی چکاسه است که خار پست بزرگ تیر انداز باشد ؛ و با زای نقطه دار هم گفته اند .

سگزنه ۳ - بضم اول و نانی و سکون رای قرشت و فتح نون ، بمعنی سگراست که خار پست بزرگ تیر انداز باشد ؛ و باین معنی بازای نقطه دار هم آمده است .

سگز ۴ - بکسر اول و سکون نانی و زای نقطه دار ، نام کوهی است بسیار بلند از ولایت زابلستان مابین کلیچ و مکران و دریای سند از پهلوی آن میگنند . گویند تولد رستم زال در

۱ - فرمود بسگدلان درگاه تا پیش سگان بردش از راه .

نظامی گنجوی . « گنجینه ۸۹ » .

۲ = سفر (م.م) (« رشیدی » = سگره (م.م) = سفره (م.م) ، اوستا - sukuruna (از انواع سگه محسوب شده)، پهلوی sukur ، کردی sîxôr، افغانی shkûnr (در لهجه وزیري sukul) ، بلوچی sikun (جوجه تیغی) « اسبق ۷۴۴ » نیز افغانی shkon (= skarna) و shkun (= skurna) . اشکال فارسی متعلق بلهجه های مختلف است « هوشمان ۷۴۴ » در لهجه اندرک و جندق sêxûl « فرهنگ نظام : سیخول » .

۳ = سفره (م.م) « رشیدی » . ۴ - رگ : سگستان .

۵ - مصحف « سگره » . ۶ - منسوب به « سگر » = سیستان .

۷ - از : رگ (= Saka) [رگ : سگستان] + سار (= سر ، پسود) منسوب بقوم سکه ، سرزمین سکه (از یادداشت های استاد پور داود) .

سگستان ۱ - بروزن سیستان، زابلستان

باشد که سیستان است و معرب آن سجستان بود.

سگنبویه ۲ - بفتح اول و سکون

فای و سین بی نقطه مفتوح و نون ساکن و بای
ایجد مضموم و فتح یای محتای، تخمیناً انگشت
است و آنرا بهر بی حباله گفتند؛ و باین معنی
به تقدیم نون بر کاف هم بنظر آمده است که
سگنبویه باشد.

سگک ۳ - بروزن فلك، مصغر سکه است

که بتازی کلب خوانند - و گیاهی باشد که بار
و میوه آن گرمی است کوچک و پر خار که در
جامه (۱) آویزد - و نوعی از قلاب هم هست.

سگکش ۴ - بضم کاف و سکون شین

نقطه دار، رستنی باشد که بیشتر در آبهای
ایستاده روید و بر که آن بیر که بیدمانند است
و ساق آن سرخ و گرم دار میشود و آنرا بتازی
فلفل الماء و زنجبیل الکلاب خوانند و چون تر
باشد با تخم آن بکوبند و بر کف طلا کنند نافع بود.

سگکن ۵ - بفتح اول و کاف بروزن

مخزن، مردم کیا باشد و آنرا از آبهت سگ کن

میگویند که هر کس آنرا میکند میمیرد، پس
بوقت کندن اطراف آنرا خالی کنند و طنابی
آورد بکسر آنرا بر کمر سگ و سر دیگر را
بدان گیاه بپندد و سگ را بهیچ دهند تا بدود،
در آن اثنا آن گیاه از زمین کنده شود. گویند
بعد از چند روز سگ میمیرد، میوه و ثمر آنرا
بهر بی نفاع الجن خوانند.

سگکنک ۶ - بروزن (۲) شب پرک،

مصغر سگ کن است که مردم کیا باشد.

سگلاب ۷ - با لام الف بر وزن

متهاب، حیوانی باشد آبی شبیه بسگ و در خشکی
نیز تمیش تواند کرد. گویند خبیث وی آتش بیگان
است، اورا بیدستر و خبیثه اورا چندیدستر خوانند.

سگلای ۸ - با لام بروزن متهابی،

بمعنی سگلاب است که بیدستر باشد و بهر بی
فضاضه خوانندش.

سگلاو ۹ - با واو بر وزن غرقاو،

بمعنی سگلاب است که بیدستر باشد.

سگلاوی ۱۰ - بروزن سردای، بمعنی

سگلاب است که سگه آبی باشد و او را بیدستر

(۱) چش : بر جامه . (۲) چک : بوزن .

۱ - بهلولی Sagostân «مارکوارت . شهرستانهای ایران شهرس ۱۷، ۷۳» مرکب

از : سگه (= Saka نام قومی باستانی + ستان پسوند مکان)، در زمانهای باستانی تیره ابوهی
از آریاییان میانه ایران و اروپا سکوت داشته اند و همیشه بتاخت و تراج و کشتار می پرداخته اند.
نام این قوم در کتیبه بهستان (بیستون) Saka یاد شده . یونانیان این مردم را اسکوت Scythe
می نامیدند و همین نام است که در زبان فرانسوی «سیت» خوانده میشود «مقاتل کسروی ج ۱ ص
۱۷۹ - ۱۸۰» مقارن سلطنت فرهاد دوم اشکانی (۱۳۶ - ۱۲۸ ق. م.) واردوان دوم (۱۲۷ - ۱۲۴
ق. م.) برای هجوم «یوشه چیان» (طایفه ای از مغول) بممالک متمدن، مردمان اطراف سیحون
و حتی جیحون از مساکن خود کنده شدند و در سدد تهیه اراضی تازه برآمدند. از جمله «سگه ها»
دولت یونانی باختر (بلخ) را منقرض کردند و بطرف جنوب راندند. سگه ها در «زرنگ»
(Drangiana یونانیان) مستقر شدند. از این زمان زرنگه بانام سگستان (= سجستان، سگزستان،
سیستان) معروف شد «ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۵» و اسبت بدان سکری و معرب آن سجزی است.

۲ - رگ : سگنبویه . ۴ - رگ : سگه کنک . ۴ - رگ : سگ کن.

• رگ : سگه لای ، سگه لای ، سگه لای ، سگلاب . ۶ - رگ : سگه لای .

(برهان قاطع ۱۵۰)

باشد بمقدار فلفل و آن سرخ و سیاه و نکه نیز
میباشد و بتازی عنب الثعلب گویند - و در فرهنگ
سروری بمعنی سپستان هم آمده است.

خوانند و بمری فضاءه گویند و خصیه وی آشی
بیجان است که چند بیدستر باشد.

سنگگور ۱ - با کاف فارسی بر وزن
سقفور ، مخفف سکه انگور است و آن میوه ای

بیان نوزدهم

در سین بی نقطه با لام مشتمل بر چهل و دو لغت و کنایت

بکار برد ، خصوص جذام را نافع است و ظاهر آ
که با لغت سابق تصحیف خوانی شده باشد ،
الله اعلم .

سلاک - بر وزن هلاک ، شوشه طلا
و نقره را گویند و آن جسد گداخته باشد که
در ناوچه آهنین ریزند - و بمعنی کرایه هم آمده
است .

سلب فرشته داشتن - کنایه از
رنک سبز پوشیدن باشد .

سلجق - بفتح اول و ضم جیم ، مخفف
سلجوق است که پدر کلان سلجوقیان باشد ۶ ؛ و باجیم
فارسی هم آمده است .

سلجن - بفتح اول و جیم بر وزن مخزن ،
بمعنی بی شرمی کردن و سخنان درشت بر روی
مردم گفتن باشد .

سلجوق - بر وزن سروطوق ، پدر کلان
پادشاهان سلجوقی باشد ۷ ؛ و باجیم فارسی هم درست
است .

سل - بفتح اول و سکون نالی ، چیزی
باشد که از چوب و خلاشه درهم بندند و با آن از
آب گذرند - و بمعنی کشتی هم آمده است ۴ و بمری
سفینه خوانند - و شش را نیز گفته اند که عربان
ربه (۱) گویند - و بکسر اولیام مرضی است ۴
- و نام یکی از اسلحه هندوان باشد و زوین
همان است .

سلا - بر وزن علا ، نام خنیاگری است .
سلاط - بر وزن ممات ، نام سازنده ای
بود - و در عربی کاسه لبس را گویند .

سلاجت ۴ - بفتح اول و کسر جیم
و سکون فوقایی ، نام دارویی است دوابی ، و آن
سنگی باشد که بوی بول و شانی از آن می آید ،
و گویند این لغت هندی است . *

سلاحه ۵ - بفتح اول و حای بی نقطه ،
شانی بز کوهی را گویند که بر سنگ کرده باشد
و سنگ سیاه شده باشد و آنرا برآشاند و در دوابی

(۱) چک : رنه .

۱ - رک : سکه انگور . ۴ - زهی بحر جاه ترا آسمان سل . سراج الدین راجی «رشدی» .

۴ - (غر) بیماری و قرهای که بیشتر در شش پدید آید و کم کم آنرا فاسد کند .

۴ - بهندی «سلاجیت» فرهنگ نظام «ورک: سلاحه . urine de bouc = ۵

(فر) «لک» ص ۲۸۰ ، ورک : سلاجت . ۶ - رک : سلجوق . ۷ - سلجوق بن تهاق (دقاق)

رئیس ترکمانان و مؤسس سلسله سلجوقیان که در قرنهای پنجم و ششم در ایران و تاپایان قرن هفتم در
آسیای صغیر سلطنت کرده اند . رک : دائرة المعارف اسلام و طبقات سلاطین اسلام لیل پول .

* سلاج شور - رک : سلج شور .

شین نقطه دار ، بلفت زند و پازند (۴) بمعنی بد باشد که در مقابل يك است ؛ و باین معنی بعد از حرف ثانی بای حطی هم آمده است که سلیش باشد ۵ .

سلطان اختران = کنایه از آفتاب عالمتاب است .

سلطان فلك = بمعنی سلطان اختران است که کنایه از آفتاب عالمتاب باشد .

سلطان يك اسبه = بمعنی سلطان فلك است که خورشید جهان کرد باشد .

سلطان يك سواره = بمعنی سلطان يك اسبه است که آفتاب عالم کرد باشد ؛ و سلطان يك سواره کردن هم میگویند .

سلطقی = بفتح اول و طای حطی بروزن احمدی ، نوعی از پوشش قلندران است که پارها از آن آویخته باشند .

سلف = بنم اول و سکون ثانی و فا ، بمعنی سرفه باشد ۶ ، و آن بسبب خارش گلو

سلح شور ۱ = بفتح اول و ثانی، بمعنی سیاهی و مستعد قتال و جدال باشد و معنی آن سلاح ورز است که از سلاح (۱) بهم رسانیدن و تحصیل کردن اسباب جنگه باشد و در عربی مقدمه الجیش خوانند و بترکی شر باشاران گویند و مرد مسلح سلاح بسته را نیز گفته اند - و پیاده سلاح (۲) بدست را هم میگویند .

سلدان یون ۲ = بفتح اول و سکون ثانی و وال بی نقطه (۳) بالف کشیده و کسر نون و تحتانی براو رسیده و بنون دیگر زده ، بلفت یونانی درختی باشد که بالای آن از زمین بمقدار سه ذرع بلند شود و کلی دارد بسیار سرخ و تخم آن بمقدار کشنیز بود ، بر که و تخم آنرا باهم بکوبند و بر کزردگی ملر و غریب گذارد نافع باشد .

سلیس ۳ = با سین بی نقطه بر وزن تلپیس ، سنگی باشد متخلخل چنانکه گویی باد از آن برمی آید .

سلس ۴ = بفتح اول و کسر ثانی و سکون

(۱) چب ۱ ، چش : صلاح (۱) . (۲) چك : و مرد سلاح .

(۳) چك : - بی نقطه . (۴) چك : زند و پازند .

۱ - مخفف «سلاح شور» . امیر کیاوس در باب ۲۷ قابوسنامه گوید: «چون بزرگ شود (پسر) بعلم سلاحش دهی ، ناسواری و سلاحشوری بیاموزد و بداند که بهر سلاح چون کار باید کرد .» قابوسنامه ۹۵ . بعضی نیز جزو اول کلمه را مخفف «سلیح» محال «سلاح» دانسته اند «آموزش و پرورش سال ۹ شماره ۵ ص ۶۰-۶۱ . محیط طباطبائی» جزو دوم کلمه «شور» بمعنی ورزیدن و کزاردن و عمل کردن آمده . اسدی طوسی گوید :

همه روز فرمایشان دار و برد سوارى و شور سلیح نبرد .

در کتاب «مزارات قهستان» تألیف حسامی واعظ خوشفی «خاکشور» بمعنی زارع و کشاورز آمده . (رك : آموزش و پرورش ایضاً) :

چه خوش گفت آن نهی دست سلحشور جوی زر بهتر از پنجاه من زور .

«گلستان ۱۲۱» .

۲ - لكر ك گوید : «سکداییون» هم خوانده شده و ما نمیدانیم این گیاه چیست ؟ «لك ۲

ص ۲۷۸ .» . ۴ - رك : سلیس . ۴ - هن ، çalyâ , çaryâ (بد) «باروچا ۳۶۶»

که s(ə)lah هم خوانده میشود . ۵ - رك : سلیش . ۶ = سرف (ه.م.) = سرفه (ه.م.) .

و بمعنی رشته مروارید و رشته سوزن باشد خصوصاً - و بفتح اول و سکون ثانی و کاف، بردن چیزی در چیزی و در کشیدن چیزی در چیزی باشد همچو مروارید و مهره و امثال آن را در یک رشته کشیدن و ملازم شدن چیزی را یعنی جزو لاینفک چیزی شدن - و ضم اول و فتح ثانی، در عربی کبک بجهٔ نر را گویند خواه کبک دری باشد و خواه غیر آن .

سلك دورقمر - کتابه از دیا و روزگار است - و کتابه از شب و روز هم هست .

سلك لآلی - بضم لام وسطی، بمعنی عذرمروارید است - و کتابه از عقد دادن محبوبان هم هست .

سلکک - بکسر اول و فتح کاف بروزن خشتک، مصغر سلك است که ناودان باشد یعنی ناودان کوچک .

سلم - بفتح اول و سکون ثانی و میم، نام پسر (۱) فریدون است ۲ - و بکسر اول و فتح ثانی، نخته و لوحی باشد که کودکان بر آن چیز نویسند و از آن چیزی خوانند ؛ و بفتح اول هم

بهم میرسد - و بکسر اول بمعنی هم داماد باشد یعنی دو خواهر باشند و هر یک را شخصی زن کند و آن دو شخص مرید یکدیگر راسلف باشند . و در عربی نیز بهمین معنی است ۱ - و بفتح اول و ثانی در عربی بمعنی گذشته و پیشینیان باشد .

سلق ۲ - بفتح اول و سکون ثانی و قاف در آخر، لغتی است عربی و صاحب اختیارات میگوید که آن دو نوع است : یک نوع آنست که پیارسی هم آرا سلق میگویند و نوع دیگر آن که بفارسی چغندر خوانند، گویند اگر آب برگه آرا بر شراب ریزند سرکه شود و اگر بر سرکه ریزند شراب گردد - و بضم اول و ثانی، کیسهٔ بزرگ چرمینی را گویند که اصناف و اجلاف بر میان بندند .

سلفیس ۳ - بروزن بلقیس، نام شهری است آباد کردهٔ ذوالقرنین ؛ و باین معنی بتقدیم قاف بر لام هم بنظر آمده است که سلفیس باشد .

سلك - بکسر اول و سکون لام و کاف، ناودان را گویند ۴ ؛ و باین معنی بفتح و ضم اول هم گفته اند - و در عربی رشته را گویند عموماً

(۱) چك : + بزرگه .

۱ - (عر) «سلف ککئف و بکسر، پوست و شوی خواهر زن» «منتهی الارب» .

۲ = bette (فر) «كك ص ۲۷۴» . ۳ - كك : سلفیس . ۴ - كك : سلكك .

۵ - «لآلی بفتح اول بلفغ عربی جمع اؤلؤاست و در اینجا مصنف بضم لام گفته ظاهر معلوم میشود که غلط کاتب باشد» «چک ص ۴۳ ح» . ۶ - كك : سلك . ۷ - در اوستا (فروردین یشت بندهای ۱۴۳-۱۴۴) از ممالک ایران و توران و سلم و سائینی و داهی اسم برده شده است - مملکت اول یاد آرد در استان معروف فریدون است که جهان را در میان سه پسر خود سلم و نور و ایرج تقسیم کرد. مملکت سلم یا سرم در اوستا Sairima آمده و در تعیین محل آن اشکال است . مورخان این مملکت را روم و روس و آلان و مغرب و خاور زمین و بلاد فرنگستان و اروپا ذکر کرده اند و خاور شناسان نیز بهدس و احتمال پرداخته برخی بقوم سامی نژاد Solym که در آسیای صغیر در مملکت Licie ساکن بوده اند متوجه شده اند، ولی غالب آنان گمان برده اند که قوم سلم همان طوایف معروف Sarmat یا Sauromat باشند و مارکوارت نیز برین عقیده بود . سرمتها قومی بودند آریایی نژاد . سرزمین آنان از شمال شرقی دریایچهٔ آرال تا رود ولگا امتداد داشت . آنان چاقو نشین بودند و از تمدن و زندگی شهری بهره ای نداشتند . بنابراین مورخان قدیم یونان و روم مادها خود را از بستگان و خویشان سرمتها میخواندند . ۸ - پورداود . پنثا ۲ ص ۵۵-۵۶ .

که چیزها در آن گذارند - و هر سبد را نیز گویند عموماً و سبدي که مارگیران مار در میان آن کنند (۲) خصوصاً .

سلیخ ۴ - بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی و حای بی نقطه (۳) بمعنی سلحشور است که مستعد قتال و جدال و شخص سلاح بسته و مقدمه الجیش باشد .

سلیخه - بفتح اول و حای نقطه دارو ثانی بتحتانی رسیده ، پوست درختی است دوابی ۴ ، و بهترین آن سرخ رنگ و سبطر باشد و مانند دارچینی درهم پیچیده بود . گرم و خشک است در سوم .

سلیس ۵ - بوزن نفیس ، بمعنی سلیس است که سنگ یا باشد و آن نوعی از سنگ است متخلخل .

سلیسون - بفتح اول بوزن فریدون ، نام برادر پادشاهی بوده که آنرا فلراط می گفته اند ۶ .

سلیش ۷ - بفتح اول و ثانی بتحتانی کشیده و بشین نقطه دار (۴) زده ، بلفت زدن و پازند (۵) بمعنی بد و زبون باشد که نقیض خوب و نیک است .

سلیط - بر وزن شریط ، بلفت یونانی روغن زیتون را گویند .

سلیقون ۸ - بفتح اول و ضم قاف بوزن فریدون ، بلفت رومی سرنج را گویند ، و آن رنگی است که نقاشان بکار برند .

سلیک - بوزن شریک ، مخفف بوسلیک

باین معنی آمده است - و بفتح اول و ثانی در عربی یشی فروختن و خریدن غله است که هنوز بر سیده باشد و بیع سلم همان است - و بمعنی کردن نهادن و اطاعت کردن هم هست - و ضم اول و فتح ثانی مشدد ، در عربی زینه پایه و لرد بائرا گویند - و بکسر اول و سکون ثانی هم در عربی آشتی و صلح را گویند که در مقابل جنگ است .

سلمک - بفتح اول و میم بوزن مردک ، نام آوازده ایست از جمله شش آوازه موسیقی که آن شهنواز و کرداییه و گوشت و ماهی و نوروز و سلمک باشد .

سلمه - بفتح اول و ناک و سکون ثانی ، تخم خاربست که بدان چرم را دباغت کنند و آن مانند خرنوب شامی باشد ، لیکن از آن سفید تر است .

سلنج - بکسر اول و ضم ثانی و سکون نون و جیم ، مخفف سلنج است یعنی سلب ، چه لنج بمعنی لب هم آمده است - و کسی را نیز گویند که لب بالابین بلب زیرین او چاک باشد .

سلور ۱ - بکسر اول و ضم ثانی مشدد



و سکون وار و رای قرشت (۱) ،

نوعی از ماهی باشد و آن در رود بیل

بهم میرسد و آنرا

جرمی جری میگویند .

سلور

سله ۲ - بوزن غله ، زنبیلی را گویند

(۱) چک : -- قرشت . (۲) چش : نهند . (۳) چک : وحا .

(۴) چک : - نقطه دار . (۵) چک : زُند و پاژند .

۱ silure = (فر) دلك ص ۲۸۰ . ۲ - (عر) سله (بفتح اول و دوم مشدد)

خنور که طعام و جامه و بار دروی نهند . سلال (بکسر) جمع «مشتی الارب» . ۴ - ممال سلاح

(عر) بمعنی ابزار جنگ است . ۴ - cannelle (فر) د لك ص ۲۷۲ . ۵ = لائینی

Silicea (Silicium) ، (فر) silice (ذی املاء «سلیس» و با نردید نقل و آنرا (نام گیاهی)

ترجمه کرده و نوعی از (عینون) دانسته است «دزی ج ۱ ص ۶۷۳» : رك - سلیس . ۶ - از اواق و غذای

عنصری . رك : لفت فرس ۴۰۳ . ۷ - هز ، salish ، sölsh . . پهلوی vat ، بد «یونکر» ۱۰۱ .

۸ - رك : سریقون ، زرقون .

سلینون ۴ - بفتح اول و یون بر وزن فریدون ، بلف یونانی رستنی باشد که بیشتر در آبهای ایستاده روید و آرا برمی جرجیرالماء و کرفس الماء و قرۃالین گویند. بر که آن بیر که صنایع ماند لیکن بزرگتر از آن است .

است، و آن نام مقامی است از جمله دوازده مقام که آن بزرگ و بوسلیک و حجاز و حبشی و راس و رهاوی و زنگوله و صفهانک و عراق و عشاق و کوچک و نوا باشد .
سلیمانی - نوعی از خرما می سفید باشد - و سنگی هم هست مشهور ۱ .

بیان بیستم

درسین بی نقطه با میم مشتمل بر پنجاه و سه لغت و کنایت

سماخچه ۷ - بفتح اول و سکون خای نقطه دار بر وزن نفاعچه ، مخفف سماخچه است که سینه بند زنان باشد .

سماروخ ۸ - با رای بی نقطه بواو کشیده و بغای نقطه دار زده ، رستنی باشد که آنرا خایه دیس گویند چه بشتم مرغ می ماند و کلاه دیوان هم خوانند . از زمینهای لمناک و دیوارهای حمامها روید و در صحراهای میانش و آنچه در صحراها روید میتوان خورد و آنچه در جاهای دیگر بروید (۱) بسبب سمیتی که دارد نمی خوردند . گویند شیرۃ آن جلای جر دهد و عوام آنرا چترمار گویند .

سماروخ ۹ - باغین نقطه دار ، پروزن و معنی سماروخ است ، و آن رستنی باشد که در دیوارهای حمام و زمینهای لمناک و زیرهای خم

سم - بضم اول و سکون ثانی ، معروف است که سم اسب و استر و خروکاو و کوسفند



و امثال آن باشد و این بمنزله ناخن است آنها را ۴ - و بمعنی

پای هم آمده است که برمی رجل خوانند - و جایبرا نیز گویند که در زمین یا در

سم

کوه بکنند ۴ و چنان سازند که در درون آن توان ایستاد و خوابید همچنانکه مرناضان و درویشان از برای خود و چوپانان بجهت کوسفندان سازند - و بفتح اول ۵ در عربی زهر را گویند .

سماچه ۶ - پروزن سراچه ، سینه بند زانرا گویند .

(۱) چش : روید .

۱ - Calamine «دزی ج ۱ ص ۲۰۵» ۲ - یونانی Sélinon «اشننگلی» .

۴ - سنب = سنب ، بلوچی sumb ، ارمنی smbak ، کردی ع sim ، افغانی ع sum ، وخی و سربیکلی ع süm «اشنق ۷۴۵»؛ در پارسی باستان osumba یا sumpa در سانسکریت ocumbha یا ocumpa «هوبشمان ۷۴۵»؛ گیلکی sũm ، عرب: سنبک . ۴ - کردی sontin ، کردی ع sũmb ، sũmb ، sũmbagh ، sũmbiden ، بلوچی sumb (سوراخ) ، از فارسی: سفتن «اشنق ۷۴۶» ورك : هوبشمان ۷۴۶ . ۵ - و تشدید دوم . رك : منتهی الارب و شرح قاموس . ۶ - رك : سماخچه ، سماکچه . ۷ - رك : سماچه ، سماکچه .

۸ = سماروخ (م.ه) . ۹ = سماروخ (م.ه) .

سماكچه ۷ = باكان ، بروزن ومعنى سماخچه است كه سينه بند زنان باشد .

سمان = بفتح اول بروزن كمان ، مخفف آسمان است ۸ - و نام روز يست و هفتم بود از هر ماه شمسى ۸ - و بكر اول نام شهرى و مدينه اى باشد ۹ .

سمانه = بر وزن زمايه ، مخفف آسمانه است كه سقف خانه باشد ۱۰ - و پرده اى هم هست كوچك و آرا بتركى بلدرچين و بلفى ديگر كرك بروزن فلك خوانند ۱۱ - و در عربى نيز همين معنى دارد - و بهندى نام شهر يست در هندوستان ۱۲ كه نوعى از جامه باريك از آلبا آورند .

سمانى ۱۳ = بفتح اول بر وزن امانى ، نام



مرغى است كه از دريا خيزد و آرا بمرى قنيل الرعد خوانند ، بسبب آنكه هر گاه صد اى رعد بشنود بميرد و بعضى گويند سلوى است كه بقارسى كرك و بتركى بلدرچين خوانند . *

سمج ۱۴ = بضم اول و سكون ثانى و جيم ، جابيرا گويند كه در زير زمين يا در كوه بجهت درويشان و فقيران يا كوفسندان بكنند - و عقب و زندانرا نيز گويند ؛ و با جيم فارسى و بفتح اول ۵ م بنظر آمده است .

سمچه ۱۵ = بضم اول بر وزن خمچه ،

سر كه و امثال آن رويد - و بمعنى خاك شور و شوره زار و زمين بى حاصل هم هست .

سماروك = بضم راء بى نقطه و سكون واو و كاف ، بمعنى كبوترى باشد و بمرى حمام خوانند .

سمارى = بضم اول بروزن بخارى ، كشتى و جهاز را گويند و بمرى سفينه خوانند ۱ .

سماريس = بفتح اول و رابع بفتحائى كشيده و بين بى نقطه (۱) زده ، يونانى نام نوعى از ماهى باشد و آنرا اهل مغرب سردين گويند ۲ .

سم افكندن = كتابه از لنگه شدن باشد . *

سماقيل ۳ = بفتح اول و كسر قاف بروزن ابابيل ، سماق را گويند و آن چيز يست كه در آنها و طامامها كنند .

سماك ۴ = با كاف ، بروزن و معنى سماق است كه در آتش كنند و سماق معرب آنست .

سماكار ۵ = بفتح اول و كاف ، بروزن هوادار ، سبكوش ميخانه را گويند يعنى خدمتكار شرايه خانه - و مطلق خدمتكار را نيز گفته اند .

سماكاره ۶ = بفتح اول و راء قرشت ، بمعنى سماكار است كه سبكوش ميخانه - و مطلق خدمتكار باشد .

(۱) چك : - بى نقطه .

۱ - حاسد چويش باشد بهتر رود سعادت چون باد ييش باشد ، بهتر رود سمارى .

* منوچهرى دامغانى ۸۶ .

۲ - رك : سردين . sumac = ۳ لك ۲۹۲ ص ۲۹۲ رك : سماق . ۴ = سماق (م.ه) .

۵ - رك : سماكاره . ۶ - رك : سماكار . ۷ - رك : سماخچه ، سماچه . ۸ - رك : آسمان .

۹ - بضم اول و تشديد دوم ، قريه است بجبل الرات «معجم البلدان» . ۱۰ - رك : آسمانه .

۱۱ - رك : سماني . ۱۲ - Sāmāna سامانه (در پنجاب نزديك پشاه) . ۱۳ = caille (فر)

لك ۲ ص ۲۸۵ . و رك : سمانه . ۱۴ - رك : سم ، سمچه . ۱۵ - رك : سم ، سمج .

بقيه در صفحه ۱۱۶۵

آست ومعنی ترکیبی آن ده سمر است ، و سمر نام پادشاهی بوده از ترك و تركان ده را کند میگویند، و این ده را او بنا کرده بوده است و برور ایام شهر شده .

سمق = بفتح اول و سکون ثانی و کسر سین بی نقطه و قاف ساکن ، بلفظ رومی مرزنگوش را گویند، و آن گیاهی باشد و دوابی که بر می آذان الفار خوانند ؛ و بعضی گویند سمسق عربی است و بمعنی یاسمین است .

سمسیمون = با سین بی نقطه بر وزن افتیمون ، بلفظ یونانی دوابی است که آرا باقرسی مرزنگوش و بر می آذان الفار خوانند . خوردن آن با شراب گزندگی افسی را نافع باشد .

سمک = بفتح اول و ضم ثانی و سکون

بمعنی سمج است که خانه زیر زمین و نقب و جای کوسفندگان باشد در کوه یا در صحرا .

سمر = بفتح اول بر وزن قمر ، نام پادشاهی بوده از ترك ۱ - دست افزاری است جولاهکارا و آن مانند جارویی باشد که با آن آهار بر تاره جامه مانند ۲ ؛ و با تشدید ثانی هم آمده است - و در عربی بمعنی افسانه و افسانه گفتن باشد - و بفتح اول و سکون ثانی هم در عربی بمعنی افسانه گفتن - و مینح آهنی بر جای کوفتن باشد .

سمراد ۳ = بر وزن فرهاد ، بمعنی وهم و فکر و خیال باشد . *

سمر کند ۴ = با کاف ، بر وزن و معنی سمرقند است و آن شهری باشد در ماوراء النهر که کاغذ خوب از آنجا آورند و سمرقند معرب

۱ ترك: سمر کند (۱) - ۲ ترك: سمه . ۳ - بر ساخته فرقه آذر کیوان «قاب ۱ ص ۴۷» «فرهنگ دساتیر ۲۵۲» «دستان المذاهب ص ۶۴» . ۴ - معرب آن سمرقند و سمران (بضم اول) ترك : معجم البلدان ، پهلوی Samarkand ، یونانی Marákanda ریشه جزو اول سمر تا کنون معلوم نشده ، جزو دوم kand - ، از پارسی باستان kanta * ، سغدی kanp (شهر) ، مشتق از kan - (کنندن) . ترك : مار کوارت . شهرستانهای ایران شهر ص ۲۶ . ۵ - ترك: سمر (۱) ۶ - (ع ر) «سمق کج مغر و برج و قنقد و جندب ، کل یاسمین و مرزنگوش» «منتهی الارب» marjolaine = (فر) «لك ۲ ص ۲۹۲» . * سمر قند - ترك : سمر کند .

بقیه از صفحه ۱۱۶۴

* سماق = سماقیل = سماک = Rhus coriaria «لك ۲»

ص ۲۸۰ و Rhus continus «کل کلاب ۲۱۷» ، فراسوی sumac = انگلیسی sumach: گیاهی از تیره سماقیان دارای برگهای مرکب و گلهای خوشه‌ای که پس از رسیدن خوشه‌ای بهم فشرده بادانه‌های عدسی شکل تشکیل میدهد و روی دانه‌ها پوسته نازکی قرمز رنگ، با مواد اسیدی پوشانده است. «کل کلاب ۲۱۷» و آن در نقاط گرم روید و در صباغی



سماق

و دباغی بکار رود .

* سماور - بفتح اول و دوم و چهارم ، از روسی Samavâr ، مرکب از samo (خود) و varite (جوشیدن) لفظ بمعنی خود جوش ؛ آلتی فلزی که برای جوش آوردن آب جهت چای و غیره بکار رود و در درون آن آشنخانه‌ای تعبیه شده و دبالای آن غوری چای را گذارد تا دم کند .

سماور



این نریمان است * ، وهربان بتقدیم نون بر میم
میگویند که سمنار باشد .

سمناک = بر وزن غمناک ، بمعنی سماحت
است و آن بذل کردن بررورت باشد بمعنی برو واجب
شود بسببی از اسباب .

سمنند = بر وزن کمند، رنگی باشد بزرگی
مایل مر اسب را ۶ - و بمعنی تیر پیکان دار هم
گفته اند - و نام قریه ایست از قزاق سمرقند .

سمنند اسلار = سمنند معلوم بفتح همزه
و سکون -ین بی نقطه و لام بalf کشیده و برای
بی نقطه زده، جانوری بود که در زمان اسکندروس
این ذوالقرنین بهم رسیده بود . گویند یکی
از حکمای هند بلم تعفین او را پیدا کرده بوده
است و گویند که نظر آن جانور بر هر کس میافتاد
فی الحال میبرد ، بارسطو متوسل شده . او گفت
که آیینهای در پیش روی آن جانور بدارد تا
چون عکس خود را مشاهده نماید بمیرد . چنان
کردند چنان شد ۷ .

سمنندر ۸ = بر وزن قلندر ، نام جانوری

کاف، بمعنی رننا و رننایی است که بیغفل و بیغفل
و یهنر و یهنری باشد - و بفتح اول و ثانی در
عربی ماهی را گویند .

سمنکار = بکسر اول و سکون ثانی و کاف
فارسی بalf کشیده و برای قرشت زده ، نام شهری
است از بدخشان ۹ .

سمن ۲ = بفتح اول و بر وزن چین، گل سه
بر که را گویند بمعنی گیاهی و رستنیی هست
که آنرا سه بر که بگویند گل آن است و آن
مدور و صد بر که و یاسمنی رنگ میباشد ، و چشم
اول هم بنظر آمده است ؛ و بعضی گویند کلی
باشد پنج بر که و سفید و خوشبوی که آنرا
وئیر (۱) خوانند - و در عربی مطلق روغن را گویند
عموماً و روغن گاو را خصوصاً ۲ و روغن گاو چون
بسیار کهنه شود دفع سم افی کند .

سمنار ۴ = بکسر اول و نون بalf کشیده
بر وزن گل کار، نام بنایی بوده رومی که سمدیر
و خورنق را او ساخته بود . گویند از نسل سام

(۱) خم : ۱ وئیر ؛ چش ؛ وئیر (رك) وئیر) .

۱ - در معجم البلدان و نغمة الدهر و حدود العالم پیامده و ظاهر امصاف « سمنگان » (ه.م.) است .

۲ = پهلوی saman « اووالا ۱۲۳ » . ۳ - (عر) « سمن بالفتح، روغن » « منتهی الارب » .

۴ - رك : سمنار . ۵ - از بن بیت نظامی استنباط کرده اند (۱) :

چابکی چرب دست و شیرین کار سام دستی (تسلین.ج.) و نام او سمنار .

نظامی گنجوی « هفت پیکر چاپارمغان ۵۹ »

۶ - « سمنند ، اسب زرده بود ، منجیک (نرمذی) گفت :

بر آزمون که بر ابطال تیره گون گردد همه گویت (کمیت.دهخدا) نماید زخون سیاه سمنند .

« لغت فرس ۱۰۰ » ، رك : نوروزنامه ص ۵۳ ، ۵۴ ، ۵۵ و تملیقات ص ۱۲۴ .

۷ - علاج ذات شومت شومی ذات کند آری سمنند اسلار را عکس سمنند اسلاری باید .

غیاث نقشبند، « فرهنگ نظام » .

۸ - از یونانی salamándra . رك : سلامندرا ، در فرانسوی نیز salamandre بمعنی

فرشته موکل آتش و پنبه کوهی و حیوان معروف است (از افادات علامه دهخدا) . رك: سمنندل،

سمندور ، سمندوك ، سمندول ، سمندون ، و مخصوصاً سالامندرا :

بآتش درون بر مثال سمنندر بآب اندرون بر مثال لهنگان .

رود کی سمرقندی . « لغت فرس ۱۳۵ » .

(برهان لاطع ۱۵۱)

چه سام بمعنی آتش هم آمده است.

سمنگان = بفتح اول و کاف فارسی
بالف کشیده ، نام شهری است در اهواز ۴ که
دختر پادشاه آبجا را رستم خواست و سهراب آزو
بوجود آمد ؛ و بنم ثانی هم گفته اند و درین
زمان آن شهر را رامهرمز خوانند و عوام رامز
گویند . - و بعضی گویند نام شهری است در
توران .

سمنو ۵ = بفتح اول و ثانی و نون مضموم
و واو ساکن ، چیزی است مانند حلوی تروآرا
از شیرۀ ریشه گندم سبز شده یزد - و بنم اول
آتش رشته و آتش اکرا باشد.

سمنون = بفتح اول و بر وزن مننون ، نام
درویشی بوده صاحب حال و ریاضت کش.

سمنه ۶ = بنم اول و سکون ثانی و فتح
ثالث ، بهر بی دانه است سیاه و رنگه از نود کوچکتر
و آن را در خراسان نقل خواجه گویند .
فرهی آورد و بیه را برانگیزد - و هر ترکیبی
را نیز گویند که آدمی را فربه کند و آنرا سمینون
هم میگویند .

سمو = بر وزن سمو ، ترۀ دشتی را گویند ،
و آن سبزی باشد که با طعام خورند ۷ .

سموت = بفتح اول و ضم ثانی و سکون
واو و فوقانی ، فترک را گویند ، و آن دوالی باشد
باریک که در زمین اسب آویزند و بشرکی قنجره
خوانند .

است که در آتش متکون میشود . گویند مانند
موش بزرگی است و چون از آتش بر میآید میمیرد
و بعضی گویند همیشه در آتش بخت گاهی بر
میآید در آنوقت او را میگیرند و از پوست او
کلاه و رومال میازند و چون چرکن میشود در
آتش میاندازند چرکهای او میوزد و پلاک میشود ؛
و بعضی گویند بصورت سوسمار و چلیپا است از
پوست او چتر سازند تا گرمی را نگاه دارد و از
موی او جامه بافند و در هوای گرم پوشند محافظت
کرمها کند ؛ و بعضی دیگر گویند بصورت مرغی
است . الله اعلم - و نام ولایتی است از هندوستان
که چوب عود از آبجا آورد ۹ ؛ و بمعنی
اول بکسر دال و ضم دال هردو بنظر آمده است .

سمندل ۲ = با لام ، بر وزن و معنی
سمندر است که جانور آتشی باشد .

سمندور = بر وزن سمنفور ، بمعنی
سمندر است که جانور آتشی باشد ۴ - و نام ولایتی
هم هست که از آبجا عود آورد ۴ .

سمندوک ۲ = بر وزن یرستوک ، به
معنی سمندر است که حیوان آتشی باشد .

سمندول ۲ = با لام ، بر وزن و معنی
سمندور است ، و آن جانوری باشد که در آتش
متکون میشود .

سمندون ۲ = بر وزن شفق کون ، به
معنی سمندر است که جانور آتشی باشد ، و اصل
این لغت سام اندرون بوده یعنی در اندرون آتش ،

۱ - رک : سمندور . ۲ - رک : سمندر . ۳ - «سمندور ، نام شهر است
در هند که عود از آبجا آورد ، لغت فرس ۱۶۵» . ۴ - رک : س بود و چهار مقدمه : سمنگان ،
ورک : مینورسکی . حدود س ۶۳ ، ۶۴ ، ۱۳۵ : Simingân . در معجم البلدان آمده : «سمنجان ،
شهری از طخارستان آنسوی بلخ و بغلان» . ۵ - «در عرف حلوی سمنک گویند» رشیدی ،
دربان کنونی samanû کردند . ۶ - «سمنه بالغنم گیاهی است که بسبب ستاره های تابستان
روید و همواره سبز باشد ، و داروی فرهی زنان است ، یا عام است» منتهی الارب و رک : ۲ ص ۲۹۶ .

۷ - ناسمو سر بر آورد از دشت
هر یکی کاردی ز خوان برداشت

رود کی سمرقندی . لغت فرس ۴۱۹ .



سمور

سمور ۱ -

بر وزن تنور، جانوری
است معروف که از پوست
آن پوستین سازند .

سمور لیور = سمور معلوم است بکسر

بای ابجد (۱) و بای حطی (۲) یوا کشیده
و برای قرشت زده ، بلغت یوایی کرفس صحرايي
باشد .

سمور سیه = بکسر رای قرشت (۳)

و سین سمنی (۴) ، کنایه از شب است که عربان
لیل گویند .

سمه = بکسر اول و فتح ثانی ، بمعنی

سمر (۵) باشد که دست افزار جولاهاکان است ۴ ،
و آن جاروب ماندی باشد که بدان اهاربرروی
تارۀ جامه کنند - و رنگه آبرا نیز گویند و آن
چیزی باشد سبز که در روی آبهای ایستاده بهم
رسد - و بمعنی چوبی باشد بقدر یک وجب و سری
پهن دارد و جولاهاکان کرباس بنورد پیچنده را
بدان مالش دهند تا هموار شود - و بمعنی پوشیده
و پنهان هم آمده است - و در عربی داغ و نشان
را گویند ۴ - و بمعنی داغ کردن و نشان کردن
هم گفته اند (۶) و جمعش سمات باشد ۴ .

سمیدن ۴ = بروزن دمیدن ، بمعنی بو

کردن و بویدن باشد .

سمیر ۱ = بفتح اول بروزن صیرا ، شاخی

را گویند که بدان حمامت کنند - و نام موضعی
است در راه مکه معظمه - و ضم اول و فتح ثانی
نام مهین بانوی (۷) عمۀ شیرین باشد ۵ .

سمیرم = بفتح اول و ثانی بحتانی رسیده

و رای بی نقطه (۸) مفتوح بهمیم زده ، ناحیتی است
مابین عراق و فارس که آب ملخ را از آن ناحیت
آورد . گویند و قتی که این آب را میبرد میباید
که ظرف آنرا بر زمین نگذارند و نگاه بمقب
سر نکنند تا محلیکه بمقصد برسند بطوری چند
کوچک و سیاه پیدا شود و هر ملخی که در آن
ولایت باشد بالتمام را بکشند . گویند بانی آن
ناحیه سام بن ارم بوده و سام ارم نام آنجا است
و بکثرت استعمال سمیرم شده است ۶ .

سمیر ۵ = بروزن خمیره ، بمعنی خطی

باشد که بکشند خواه بر دیوار و خواه بر زمین
و خواه با قلم و خواه با چوب - و بمعنی نوشته
هم آمده است .

سمیز ۷ = بفتح اول بروزن عزیز ، بمعنی

دعا باشد که در برابر نفرین است .

سمینه ۷ = بروزن کمینه ، پارچه نازک

تک رقیق را گویند .

(۱) چك : بکسر با . (۲) چك : و یا . (۳) چك : بکسر را .

(۴) چك :- سمنی . (۵) چش : سمو . (۶) چش : آمد ماست .

(۷) چش : مهین بانو . (۸) چك : ورا .

۱ - پهلوی simōr = (فر) martre zibeline (۱۶۴ ص ۲۹۳) .

۲ - رك : سمر . ۳ - (عر) سمه ، نشان و داغ ، سمات جمع ، «سمه و سمأ بالفتح

وسمه ، نشان کرد و داغ نمود ، «منتهی الارب» . ۴ - رك : شمیدن .

۵ - سمیرا نام دارد آن جهانگیر

سمیرا را مهین بانو است تفسیر .

نظامی گنجوی . «رشیدی» .

۶ - وجه اشتقاق عامیانه . مرحوم کسروی وجه اشتقاقی در (نامهای شهرها و دیه های

ایران . دفتر یکم) پیشنهاد کرده ، بدامجا رجوع شود . ۷ - از دساتیر «فرهنگه

دساتیر ۲۵۳» .

بیان یست ویکم

در سین بی نقطه بانون مشتمل بر یکصد و بیست و هفت لغت و کنایت

سناد - بفتح اول و سکون آخر که دال بی نقطه باشد بروزن - سواد ، بمعنی بیاروفراوان و وافر بود ۱ - و یکی از عیوب ملقبه قافیه هم هست و آن عبارت از اختلاف ردف اصلی باشد چون داد و دید و دود ۶ - و در عربی بمعنی مخالفت آمده است ۷ .

سنار - بفتح اول و بروزن کنار ، تنگه آبی را گویند از دریا که نهش نمایان بود و گل داشته باشد ناگشتی در آن بند شود و بایستد و نگذرد و بیم شکن باشد ۸ ؛ و باین معنی بکسر اول هم گفته اند - و بمعنی شخص عاشق و گرفتار نیز آمده است - و ضم اول، زن پسر را گویند که عروس باشد - و بتوکی کلن خوانند - و بهندی زرگر را میگویند .

سمن - بفتح اول و بروزن من ، رستنیی باشد که بر درختها پیچد و بجرمی عشقه خوانند ۹ - و بمعنی سان هم هست که مثل و مانند و رسم و عادت و طرز و روش باشد ۴ - و سنان و نیزه را نیز گویند ۴ - و بتوکی بمعنی نو باشد که عربان ات گویند .



سنا

سنا - بفتح اول و ثانی بalf کشیده، چوبی باشد که بدان مسواک کنند - و در عربی گیاهی است سهل و بهترین آن مکی میباشد ۴ .

۱ - سرد و رکه : کشور :

هست بر خواجه پیچده رفتن

راست چون بر درخت پیچد سن .

رودکی سمرقندی . لغت فرس ۴۰۰ .

۴ - رځ: سان . ۴ - سنان بالکسر (ع) سرنیزه و صا و نیزه هر چیز منتهی

الارب ، و سن بالکسر دندان ، منتهی الارب ، ۴ = Cassia séné ، لك ۲ ص ۲۹۳ ،

Cassia lanceolata ، از تیره پروانه واران که برگهای آن مسهای قوی است گل کلاب ۲۲۴ .

۱ - ظاهر و سناد (م.ه) است (بواری) چنانکه بیاید ، و ارباب لغت گمان برده اند که

و اواز اصل کلمه یست ، رشیدی . رځ: و سناد . ۶ - سناد در شعر عرب اختلاف حدوست

و اختلاف تأسیس ، و در شعر پارسی اختلاف ردف است چنانکه گفته اند :

کنی نا خوش بما بر زندگانی اگر از ما دمی دوری گزینی .

ردف قافیه اول الف است و ردف قافیه دوم یاء . ۷ - المعجم چاپ مدرس ص ۲۱۴ .

۷ - (ع) بمعنی سناد اختلاف است و گویند خرج القوم متساندین یعنی آن گروه بیرون

رفتند بر راههای مختلف و اندیشه های پراکنده ، المعجم چاپ مدرس ص ۲۱۴ .

۸ - دمان همچنان کشتی مارسلر که لرزان بود مانده اندر سنار .

عنصری بلخی . لغت فرس ۱۲۶ .

و در دواها نیز بکار برد^۹. گویند معدن آن سنگه در جزایر دریای چین است و مرب آن سنبازج است.

سنبالو - با واو مجهول بروزن شفتالو، بوزینه را گویند، و آن نوعی از میمون باشد. و بزبان هندی نام درختی است که گل و برکه آنرا در دواها بکار برند.

سنبک - بنم اول وثاک و سکون نامی و کاف، کشتی کوچک را گویند.

سنبیل - بروزن بلبل، گیاهی است دوابی



سنبیل

شبه بزلخ خوبان و خوشبوی میباید و در عطریات بکاربرد^{۱۰}، و آن رومی و حبلی و هندی میباید و هندی آنرا برمی سنبیل الطیب خوانند.

سنبیل قر - بکر لام و فتح فوقانی، کتابه از خط جوانان و زلف خوبان است.

سنبله زو - بفتح زای نقطه دار (۲) و سکون رای بی نقطه (۳)، کتابه از منقل آتش و آتشدان باشد.

سنبوت - بفتح اول بر وزن فرتوت، بمعنی سنبات است که نمودنی باشد^{۱۱} - و بلف

سناو - بفتح اول و ثانی، بلف کشیده و بواو زده، بمعنی مطلق سوش باشد اعم از طلا و نقره و سوش مس و برنج و امثال آن^{۱۲} - و بمعنی بسیار هم آمده است که عربان کثیر خوانند^{۱۳}.

سنبه بنم اول و سکون نون و بای ابجد، سم چارپایانرا گویند^{۱۴} - و بمعنی پای هم آمده است (۱) که برمی رجل خوانند^{۱۵} - و سوراخ کردن - و سوراخ کننده - و امر سوراخ کردن هم هست^{۱۶} - و خانه زیر زمینی را نیز گویند که در کوه و صحرا جهت درویشان و خوابیدن کوفسندان کنند^{۱۷}.

سنبات - بنم اول و بای ابجد بلف کشیده بروزن جفرات، بمعنی نمودنی باشد یعنی چیزیکه بنظر درآید و نمودی داشته باشد، و بفتح اول هم بنظر آمده است.

سنباد - بفتح اول بروزن بغداد، نام مجوسی بوده پیشابوری الاصل وبا وجود عداوت دینی بابو مسلم مروزی محبت داشت - و قوت فکریه را نیز گویند و این قوتی باشد عاقله که حصول فکر ازوست^{۱۸}.

سنباده - بنم اول و فتح آخر که دال باشد، سنگی است که بدان کارد و شمشیر و امثال آن نیز کنند و لکین را بآن تراشند و جلادهند

(۱) چک - است. (۲) چک : بفتح زای. (۳) چک - : و سکون را.

۹ - رک : سوش. ۱۰ - مصحف 'سناء' (م.ه). ۱۱ - سم (م.ه). ۱۲ - رک : سنیدن. ۱۳ - سم - سمج - سمجه (م.ه). ۱۴ - بزم ساخته فرقه آذر کیوان. ۱۵ - رک : مقاله R.N.Frye در معرفی تاریخ عرب تألیف حتی در Speculum طبع ماساجوست ج XXIV شماره ۴ م ۵۸۵. ۱۶ - سنبازج (مرب) = Emeri. ۱۷ - نخب ۹۷ رک : فهرست = Smyris. ۱۸ - رک م ۲۹۹.

۹ - و کرففور چینی را دهد منشور دریایی سنباده حروفش را بشنابد در احداثش. ۱۰ - منوچهری دامغانی ۴۶.

۱۰ - یونانی Nárdos، (ن) nard «لک» م ۲۹۵، Hyacinthus ازبیره سوسنی ها و کلهای بنفش آن بشکل خوشه است. «کل کلاب» ۲۸۱. ۱۱ - رک : سنبات.



جاویرست معروف از موش
بزرگتر و از پوست آن
پوستین سازند و آنرا از
ترکستان آوردند ۷- و نام
ولایتی است که کاموس کشانی
ضابط آن ولایت بوده و
آنها سنجاب (۱) نیز
میگفته اند ۸- و کنایه از سیزه - و از شب هم هست
که نقیض روز باشد .

سنجار - بفتح اول بر وزن ابار ، نام
کوهی و نام قلعه ایست در نواحی موصل و دیار
بکر . گویند نولد سلطان سنجر در آنجا واقع شد .

سنجد بوی - بکسر اول و سکون
دال بی نقطه و ضم بای ابجد بر وزن فلفل موی ،
نام نوعی از گل باشد ۹ .

سنجر ۱۰- بر وزن خنجر ، نام پادشاهی
بوده مشهور ۱۱- و نام پرده ای هم هست شکاری ۱۰
- و مردمان صاحب حال و وجد و سماع را نیز
گویند ۱۲ .

سنجرستان ۱۳ بمعنی خانقاه باشد
و آن جایی است که مردمان در آن وجد و سماع
کنند ، چه سنجر بمعنی مردمان صاحب حال
و ستان جای بسیاری چیزها باشد .

سنجسویه ۱۴- بفتح اول و کسر ثاک ،
معرب سنگسویه است ، و آن دواپی باشد که
بفارسی پنج انگشت گویند .

سنجق - بر وزن خندق ، بلفظ رومی

یونانی زیره را گویند و بهترین آن کرمانی باشد .
سنجوسه - بفتح اول ، هر شکل مثلث
را گویند عموماً - ولجک زانرا خصوصاً موقطاب
را نیز سنجوسه گویند .

سنه - بضم اول بر وزن دبه ، بمعنی
فریفته باشد - و افزار را نیز گویند که چیزی را
بدان سوراخ کنند ۱ - و آلتی که بدان آسیا را
تیز کنند ۱ - و زیور سیاه را نیز گفته اند -
و بمعنی انکور هم هست که بهرمی عنب خوانند ۴ ؛
و بدو معنی آخر مجهول الحركت باشد .

سنهاری - بفتح اول بر وزن قندهاری ،
پودنه لب جویرا گویند .

سنیدن ۳ - بفتح اول بر وزن جنبیدن ،
بمعنی سفتن و سوراخ کردن - و در زیر پای
آوردن باشد .

سنج - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی
وزن و کیل است که از وزن کردن و کشیدن
بترازو باشد ۴ - و بکسر اول جلاجلد و دایره
را گویند ۵ - و مخفف سریع نیز هست ، و آن
چیزی باشد بسیاری از جلاجل دایره بزرگتر
و در میان قبه ای دارد ، بندی بر آن قبه نصب کنند
و در جشنها و بازیگاهها با نقاره و دهل نوازند ۶ ؛
و باین معنی بفتح اول نیز درست است - و رنگی
را نیز گویند که مصوران و نقاشان کار فرمایند ۶
- و بضم اول ، کفل و سرین مردم و حیوانات
دیگر باشد .

سنجاب - بکسر اول بر وزن گرداب ،

(۱) چك ، چش : سنجاب .

- ۱ - از : سنب (سنیدن) + ه (پسوند اسم آلت) . ۲ - مصحف «سته» (ه.م.) .
۳ - از : سنب + بدن (پسوند مصدری) . ۴ - رك : سنجدیدن . ۵ - رك : سنج .
۶ - رك : سریع . ۶ = petit - gris (فر) «لك ۲ ص ۳۰۰» . ۸ - رك : سنجاب .
۹ - دادش اندر باغ سنجد بوی بوی بامی گلگون بنجد بوی بوی . عیاضی . «لغت فرس» ۵۶۶ .
۱۰ - (ترکی) مرغی شکاری «جفتابی ۳۵۰» . ۱۱ - مزال دین ابو حارث سنجر
هشتمین پادشاه سلجوقی (۵۱۱-۵۵۲) . ۱۲ - بر ساخته دساتیر . رك : سنجستان .
۱۳ - از دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۵۳» . ۱۴ - رك : سنگسویه .

سنجج ۸ = بفتح اول و ثانی و سکون خای نقطه دار و جیم ، هلثی است که آبرائنگی نفس گویند و بریمی ضیق النفس خوانند ؛ و باجیم فارسی و کسر اول هم آمده است .

سند ۹ = بکسر اول بر وزن هند ، نام ولایتی است از هندوستان - و نام رودخانه عظیمی هم هست که مابین هندوستان و خراسان میگذرد - و حرام زاده را نیز گفته اند و آن طفلی باشد که از سر راه بر میدارد و بریمی لقیط می گویند ۱۰ .

سنداره ۱۱ = بفتح اول بر وزن انگاره ، بمعنی حرام زاده باشد ؛ و بکسر اول نیز آمده است ؛ و بحذف الف هم گفته اند که سندره باشد .

سندان ۱۲ = بکسر اول بر وزن زندان ،



سندان

معروف است ، و آن افزاری باشد ۱۲ مکران و زرگران و آهنگران را - و تنگه آهنی را نیز گویند که بر تخته در - های کوچک میخزند تا کسبیکه

نشان و علم را گویند ۱ - و امیری را نیز گویند که صاحب نشان و علم باشد ۱ - و سوزنی را نیز گفته اند که بر یک سر آن کرهی و تنگه ای باشد از قلمی و بریج و طلا و نقره ۲ - و بمعنی کمربند و چهار ذری هم هست ۳ ؛ و باین معنی ضم ثالث نیز بنظر آمده است .

سنجوق ۴ = بر وزن صندوق ، بمعنی اول سنجوق است که علم و نشان باشد و کمربند و چهار ذری را نیز گویند .

سنجه = بفتح اول و ثالث و سکون ثانی نام دیو است مازندرانی - و سنکی را نیز گویند که چیزها بدان وزن کنند ۵ - و نام اولکایی و ملکی است ، و در آنجا رودخانه عظیمی است . گویند یلی بر آن رودخانه بسته اند از یک طاق ؛ و بمعنی آخر که رودخانه باشد مجهول حرکت است . *

سنخ = بفتح اول و سکون ثانی و خای نقطه دار ، بمعنی نمک طعام باشد - و بمعنی چرک و ریم هم آمده است که عربان و سنخ گویند ۶ - و بکسر اول در عربی بینخ و اصل و ماده هر چیز باشد ۷ .

۱ - (ترکی) سنجاق ، معرب آن هم سنجق (لواء ، علم) 'نفس' ورك: سنجوق : هزار و چهل سنجق بهلوی روان دربی رایت خسروی . نظامی کنجوی . 'کنجینه ۹۰' .
۲ - در زبان کنولی sanjâq . ۳ - رك: سنجوق ۴ - رك: سنجق .

۵ - از: سنج (سنجیدن) + ه (پسوند نسبت و آلت) . ۶ - ط ، مصحف 'وسخ' (ع) ورك: سنخ . ۷ - 'سنخ بالکسر، بینخ و بن دندان. اسناخ جمع ، و شدت تب ' منتهی الارب' . ۸ - ط . مصحف 'جسخ' (م.ه) . = جسخ (م.ه) .

۹ - از سانسکرت Sindhu (ماللهند ص ۳۴۸) و آن بدو سغلی و مصب شط سند (Indus) اطلاق میشود و نام ناحیت مأخوذ از نام هدین شط است و آن در شمال غربی شبه قاره هند واقع شده (رك: دائرة المعارف اسلام: هند) و اکنون در پاکستان واقع است .

۱۰ - رك: سنداره . ۱۱ - رك: سند . ۱۲ - (ع) سندان ، سربانی sadânâ ، ماسدایی و آرامی sadânâ ، عبری sadân مأخوذ از 'سند و سندان' فارسی 'معجمیات عربیه - سامیه ۲۲۵' ورك: نفس .

* سنجیدن - بفتح اول و پنجم ، از: سنج + یدن (پسوند مصدری)؛ جزا و اول از ریشه saj (یا sac * ۲) = سخن (م.ه) 'اسفا ۱' ص ۳۰۲ و ۳۲۸ ، وزن کردن چیزی را با ترازو و جزآن - مقایسه کردن ، برابر کردن .

نافع بواسیر باشد - و رنگه سرخ را نیز گویند و نسبتش برنگه زرد خود ظاهر است ، و تفرقه میان سندروس و کاهربا این است که کاهربا را چون در آتش بپزند از آن بوی مصطکی آید و از سندروس بوی بغایت ناخوش ۴ .

سندروس ۵ - بر وزن چندره ، بمعنی سندروس است که صمغی باشد شبیه بکاهربا - و بمعنی حرام زاده هم گفته اند ۶ ؛ و باین معنی بکسر اول و ثاک نیز آمده است .

سندل ۷ - بفتح اول و ثاک و سکون ثانی و لام ، کفش و پای افزار را گویند ۷ - و بمعقل و ابله و احمق را نیز گفته اند - و کشتی کوچکی

خواهد صاحب خانه را خبردار کند حلقه را بر آن تنگه آهنی زند .

سندباد ۱ - بکسر اول و سکون ثانی و ثاک و بای ابجد بالف کشیده و بدال زده ، نام کتابی است در تصایح و پندیات و حکمت عملی ، و حکیم ازرقی بنظم آورده است .

سندر ۲ - بفتح اول و بر وزن بندر ، صمغی باشد زرد و شبیه بکاهربا .

سندروس ۳ - بفتح اول و ثاک و سکون ثانی و رای قرشت بواو مجهول رسیده و بین بی نقطه زده ، بمعنی اول سندر است که صمغی باشد شبیه بکاهربا و روغن کمان را از آن پزند . دخواست

۱ - مسعودی در «مروج الذهب» در باب اخبار هند و ملوک قدیمه آن گوید: «ثم ملك بعده كوش فاحداث هند آراء في الدنابات على حسب ما رأى من صلاح الوقت و ما بهمله من التكليف اهل العصر و خرج من مذهب من سلف و كان في مملكته و عصره سندباد وله كتاب الوزراء السبعة و المعلم و الفلام و امراء الملك و هذا [هو] الكتاب المترجم بكتاب السند باز» و ابن الندیم در الفهرست گوید: «كتاب سندباد الحكيم و هو سبستان كبيرة و صغيرة و الخلف فيه مثل الخلف في كلية و دمنه و الغالب و الاقرب الى الحق ان يكون الهند منقطة» (الفهرست چاپ فلوکس ص ۳۰۴-۳۰۵) . در هر صورت يك نسخه پهلوی از این کتاب نازمان سامانیان وجود داشته و در عهد نوح بن منصور سامانی (۳۶۶-۳۸۷) بفرمان وی خواجه عمید ابو الفوارس قنوازی آنرا از زبان پهلوی بیاری ترجمه کرد و این نسخه ظاهراً از میان رفته و در حدود سنه ۶۰۰ هـ . بهاء الدین محمد ظهیری سمرقندی دبیر طمغاج خان ابراهیم ماقبل آخرین از ملوک خایه ماوراء النهر ترجمه قنوازی را اصلاح و تهذیب کرد (و این کتاب با اهتمام احمد آتش در استانبول سال ۱۹۴۸ م . چاپ شده) و ظاهراً ازرقی ترجمه قنوازی را برشته نظم کشیده یا لااقل در صدد نظم آن بوده است و ازین منظومه هم اثری نیست و بار دیگر سندباد در سال ۷۷۶ بنظم در آمده و لفظ معلوم نیست و نسخه ای از آن در کتابخانه دیوان هند لندن موجود است . «تعلیقات چهارمقاله ص ۱۷۵-۷۷» .

۲ - رگ : سندروس ، سندر . ۳ - از یونانی Sandarache (صمغ زردی که از درختی مخصوص در افریقا جاری شود و نیز بنوعی از معدنیات اطلاق گردد) «نفس» = sandaraque (فر) «رگ ص ۲۹۷» . ۴ - ویز سروکومی = Juniperus را گویند «نایب ۱۸۹» و رگ : سندر . ۵ - رگ : سندروس .

۶ - سرخ چهره کافرائی منحل لایاک زاد زین گروهی دوزخی لایاک زاد و سندر . غواس . «لفت فرس ۴۲۳» .

۷ - بیونانی sandalia ، لائینی sandalium ، فراسوی sandale ، انگلیسی sandal . معرب آن سندل «نفس» «لاروس بزرگ» در زبان کنونی نیز sandal گویند و رگ : سندل . «سندل کفش باشد و سندلک نیز گویندش . عنصری (بلخی) گوید : کرفتم که جایی رسیدی زمال که زمین کنی سندل و چاچله» . «لفت فرس ۴۳۱» .

ونام درخت بلوط هم هست بلفث اهل شام ۷ .

سنتر = جنم اول و کسر ثانی و سکون زای
نقطه دار ، سیاه دانه را گویند ، و آن تخمی باشد
که بروی خمیر نان پاشند .

سننان ۸ = بفتح اول و سین بی نقطه (۳)
بالف کشیده بروزن دندان ، سخن غیر فصیح و بلیغ
را گویند .

سنسن ۹ = بفتح اول بر وزن ارزن ،
بمعنی سنان است که سخن غیر فصیح و بلیغ
باشد .

سنسور = بر وزن زیور ، خرطوم را
گویند و آنرا فیل و پشه هردو دارند .

سنسه = جنم اول و سکون ثانی و فتح
ثالث ، زیور سیاه را گویند - و بمعنی انگور
سیاه نیز آمده است ۱۰ .



سنفر

سنفر ۱۱ = جنم اول
وقاف و سکون ثانی و رای قرشت ،
بمعنی شنفارا-ت ، و آن مرغی
باشد شکری از جنس چرخ .
گویند بسیار زننده میباشد
و پیوسته پادشاهان بدان شکار
کنند .

سنقر ۵ = جنم اول و قاف و سکون ثانی
و فتح رای قرشت ، مرغی است که آنرا کلاغ سبز
گویند و بشیرازی کاسه شکنک خوانند . گویند
گوشت او سمیت دارد .

باشد که آنرا از کنار دریا پر از آب شیرین
و اسباب و مایحتاج کشتی کرده بکشتی
بزرگه برند .

سندك ۱ = بالام بروزن كمتر ك ، مصفر
سندل باشد که كفش و پای افزار است .

سندله = بر وزن مزله ، بمعنی سندك
است که كفش و پای افزار باشد .

سندلی ۲ = بر وزن جنگلی ، کرسی
را گویند که كفش و پای افزار را بر بالای آن
گذارد ۴ .

سندوقس = بفتح اول و سکون ثانی
ودال بواو رسیده وقاف مكسور بسین بی نقطه زده ،
بلفث یونانی سرج را گویند ، و آن رنگی باشد
که نقاشان و مصوران بکار برند و سوختگی آتش
را نافع است .

سندس = بفتح اول بروزن خنده ، سندان
آهنگران باشد ۴ - و فضله و غایط گنده آدمی
را نیز گویند ؛ و باین معنی جنم اول هم آمده است ۵ .

سندهان = بکسر اول و ثالث و های (۱)
بالف کشیده و بنون زده ، عود هندی را گویند .
طبیعت آن گرم و خفك است در سوم (۲) .



سندیان

سندیان -

بکسر اول و ثالث و تحتانی
بالف کشیده و بنون
زده ، مردمان منسوب
بسند را گویند و آن
ولایتی است مشهور ۶ -

(۱) چك : وها . (۲) چش : سیم . (۳) چك : بی نقطه .

۱ - رك : سندل . ۴ - از : سندل (م) - ی (سبت) . رك : سندلی . ۴ - كرسی ، سندلی ،
(نسخه خطی ترجمان القرآن میرسید شریف ، متعلق بکتابخانه علامه دهخدا ص ۸۱) .

۴ - قس : سندان . ۵ - در زبان کنوی sende تلفظ کنند . ۶ - رك : سند .

۷ - بلوط = Quercus دایمی ۱۸۹ - chène (فر) دلك ۲ ص ۳۰۱ . ۸ - رك : سنسن .

۹ - رك : سنان . ۱۰ - باین معنی ظ . مصحف «سته» . ۱۱ - شنكار = شنار .

(برهان قاطع ۱۵۴)

سنگه پرستوك

سنگ اسكاف ۶ - حجر الاساكفه ۷

است ، و آن سنگی است که کفشگران بدان افزار نیز کنند. سوده آن ملازه را نافع است.

سنگاش ۸ - با كاف فارسی بر وزن

پرخاش ، بمعنی رشكه وحسد باشد .

سنگ اشكن ۹ - بكسر همزه ، نام غله

ایست - و نام نوعی از خرما باشد که آبراسنگه اشكنك خوانند .

سنگ انداز - سوراخهایی باشد که

زیر کنگره های دیوار قلعه سازند تا چون دشمن نزدیک دیوار آید سنگه و خاك و آتش بر سرش ریزد - و بمعنی برف انداز و كلوخ انداز هم آمده است و آن جشن و سیر كشتی باشد که در آخر ماه شعبان کنند و آنرا سنگه اندازان هم میگویند ۱۰ - و دایم الخمر و شراب خوردن دایمی را نیز گفته اند چنانکه یكروز در میانه (۱) فاصله نشود .

سنگانه - با كاف فارسی بر وزن ددانه ،

پرده ایست كوچك و بهر بی آنرا صوه میگویند .

سنگ پرستوك - حجر الخطاطیف

است . گویند بجه اول اورا چون بگیرد و شك

سنگ ۱ - بفتح اول بر وزن رنگه ،

معروف است ۲ و بهر بی حجر خوانند - و بمعنی تمكین و وقار و اعتبار هم گفته اند ۳ - و وزن و گرامی چیزها را نیز گویند .

سنگ آتش - بهر بی حجر النار گویند .

اگر زنی دشوار زاید بر ران او بندد زایدن برو آسان گردد .

سنگ احمر - بهر بی حجر الاحمر

خوانند ، و آن سنگی باشد برنگه مرجان . گویند از سموم قاتله است . بك دانه وی كشنده میباشد ؛ و بعضی گویند نوعی از الماس است .

سنگار ۴ - بروزن زنگار ، بمعنی همراه

و رفیق باشد پس در اینصورت دو كس که با هم بجایی روند هم سنگار یكدیگر باشند ، و همچنین اگر دو كشتی در دریا باهم براه روند نیز هم سنگار خواهند بود .

سنگ اسپنگ - آنرا بهر بی حجر -

الاسفنج ۵ و حاصه الاسفنج خوانند ، و آن سنگی است که در میان بوته اسفنج بهم میرسد . آنرا بایند و با شراب بخورد سنگه مثانه را بریزاند .

(۱) چش : میان .

۱ - پارسی باستان oâthanga (= فارسی آسنگه) (حجر) و - othanga

(فارسی سنگه) (حجر) ، پهلوی sang, sa(n)g کردی sang, senk و seng ، افغانی sang.

بلوچی sing ، سنگلیچی song . قس : سنجیدن «اشتق - هوشمان ۷۴۷» ورك : ببر كه

۲۴۴ - ۴۵ : visand . سنگه در پهلوی بمعنی ارزش و قیمت آمده «ناوادها ۱۶۴» ، كیلکی

saeng ، فریزدی ، بری و نظنزی sāng ، ك ۱ ص ۲۸۵ ، سمنای sōng ، سنگری

ولاسکردی sāng ، سرخه بی sang. شه میرزادی sang ، ك ۲ ص ۱۸۱ ، دزفولی seng «امام» .

۲ - جسمی سخت و محكم كه از زمین استخراج كنند و در ساختمان بكاربرد .

۳ - بر آن سابه چو مه دامن فشاند

نظامی كنجوی . «كنجینه ۹۰» . ۴ - قس : سنگم .

۵ - pierre d'éponge - cystéolithe «دزی ج ۱ ص ۲۵۰» ۶ - ۲۲ .

۶ - اسكاف (عرب) بكسر اول كفش دوز و موزه دوز ، هر كار كری سواى كفش دوز «شرح

قاموس» . ۷ - Lapis calceolariorum «دزی ج ۱ ص ۲۵۱» ۲۲ .

۸ - از دسانیر «فرهنگه دسانیر ۲۵۳» . ۹ - رك : سنگه شكین .

۱۰ - در كیلکی «سنگه انداز» فلاخن و قلاب سنگه را گویند .

باشد بندد دیگر ترسد .
سنگچه = بفتح جیم فارسی ، بمعنی ژاله
 باشد که تکرک است .

سنگ جهودان = حجر اليهود
 است و حجر الزیتون هم میگویند چه شباعتی
 بزیتون دارد . گویند مانند مرجان از دریا میروید .
 اگر با خون خفای بپایند و در چشم کشند
 و بر ابرو مالند موی چشم و ابرو که ریخته باشد
 بر و پاید .

سنگ حمام = سنگی است که در
 دیگ حمام بهم میرسد چون در ابتدا برطان
 که علتی است مهلك ضما د کنند نافع باشد ،
 و علاج سرطان رحم باین است و بر مری حجر الحمام ۷
 گویند .

سنگ خروس = بر مری حجر الدیک ۸
 خوانند . گویند گاه هست که از شکم خروس
 بر میآید بمقدار باقلی و مانند آینه شفاف است .
 اگر آرا بشوند و شخصی که بسیار تشنه باشد
 بخورد تشنگی او بر طرف شود و غم زانده از دل ببرد .

سنگ خرفی = بفتح خا و زای نقطه
 دار و فای (۱) بتحنای کشیده ، سنگی است مانند
 زبد البحر که کف دریا باشد . بآب بپایند و بر موی
 بمالند موی را بترد و بر مری حجر الشمر خوانند ۹
 و بعضی گویند حجر الشمر قیشور است که کف
 دریا باشد .

سنگ خوار ۱۰ = با خای نقطه دار
 و واو معدوا و بر وزن زنگبار ، نام مرغی است

چاک کنند دو پاره سنگ بر آید : یکی بکرک
 و دیگری الوان ، هر یک را در پوست گوساله
 پیچند پیش از آنکه گردد و خاک بوی رسد ، بر بازو
 یا بر گردن کسی که سرع داشته باشد بندد نافع باشد .

سنگ بر شیشه زدن ۱ = کتابه از
 توبه کردن و گذشتن از شراب است .

سنگ بر قرابه زدن = بمعنی سنگ
 بر شیشه زدن است که کتابه از توبه کردن
 و گذشتن از شراب باشد .

سنگ بر قندیل زدن = کتابه از
 تارک کردن و مکدر ساختن باشد

سنگ بر گمان = بکسر ثلث و کاف
 فارسی باف کشیده و بنون زده ، نام سنگی است
 الوان و بغایت نرم و ست که شیشه گران شیشه
 را بدان سفید کنند و آرا رنگ بر گمان هم
 میگویند ، و بر گمان نام دهیت در شیراز در قریه
 فاروق و آن این سنگ در آنجاست ۴ .

سنگ پستان = بکسر بای فارسی ،
 بمعنی پستان است ۴ ، و آن دارویی باشد معروف .



سنگ پست

بنم بای فارسی جانوری
 است معروف که او را
 لاک پست و کاسه پست نیز
 گویند ۴ - و نوعی از ماهی درم دارم هست .

سنگ بلور = حجر البلور ۵ است .
 گویند چون بر شخصی که در خواب میترسیده

(۱) چک : وفا .

۱ - قس : سنگ بر قرابه زدن . ۴ - رک : سنگ منفی . ۴ - رک : سپستان .

۴ - و نیز سوراخیا و سولاخیا (مغرب : سلحفاة) و باخه و کشف «باب ۱ ص ۹۹۹» .

• cristal (فر) : دزی ج ۱ ص ۲۵۰ : ۲۰۲ . ۶ = حجر بهودی =

pierre judaïque «دزی ج ۱ ص ۲۵۲ : ۲۰۲» . ۷ - رک : دزی ج ۱ ص ۲۵۱ .

۸ - رک : دزی ج ۱ ص ۲۵۱ و ابن البطار . ۹ - حجر الشمر = حجر خرفی = lapis luteus

«دزی ج ۱ ص ۲۵۱ : ۲۰۲» . ۱۰ - رک : سنگ خوارک ، سنگ خوارج ، سنگ خور ، سنگ

خورک ، سنگین خوار .

سنگ روشنایی

بشکل مخروطی بر هوا برد و بر بی‌اصار گوشتد ؛ و با او می‌پول هم بنظر آمده است.

سنگر ۲ - بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی و رای قرشت ، بمعنی سیخول است که خار پشت تیر انداز باشد یعنی خارهای خود را چون تیر اندازد ۴ .

سنگ راه شدن - کنایه از ماع شدن و منع کردن باشد

سنگ رعد - بکسر ثالث و فتح رای قرشت و سکون عین و دال بی نقطه ، کنایه از کلولة نوپ و کلولة بادلیج باشد .

سنگرک - بفتح اول و رای قرشت بر وزن پنج يك ، بمعنی سنگچه است که تکرکه و ژاله باشد - و بمعنی بادرسه هم آمده است ، و آن چرم یا چوبی باشد مدور که در گلولی دوک محکم کنند و بر بی فلکه خوانند ؛ و ضم کاف فارسی و سکون رای قرشت هم آمده است که معرف ثالث و رابع باشد و این اصح است .

سنگ روشنایی - حجر النور ۶ است که مرفشیا باشد و آنرا در دواهای چشم بکار برد . *

کوچک و سیاه رنگ و کاکل دار که سنگ ریزه می‌خورد و بر بی قطه خوانند.

سنگ خوارج ۱) - باجیم ، بروزن و معنی سنگ خوارک است که اسفود باشد ، و آن جانوری است کوچک و سیاه رنگه برابر بکنجشک و چند پرمثل شاخی بر سر دارد و عربان قطه گویندش .

سنگ خوارک ۲ - همان مرغک سنگه است که بر بی قطه گویند .

سنگ خور ۲ - مرغیت سنگه ریزه خور .

سنگ خورک ۴ - بمعنی سنگ خور است که مرغ سنگه ریزه خور باشد و عربان قطه گویند .

سنگ درموزه افتادن - کنایه از اقامت کردن و ترك نمودن سفر - و مزاحمت - و بیقراری باشد .

سنگ دل - کنایه از سخت دل و بیرحم باشد .

سنگ دوله - ضم اول و سکون ثانی و ثالث و دال بی نقطه بواور رسیده و لام مفتوح ، بمعنی گردباد باشد ، و آن بادی است که خاک را

۱) چش : خارج ..

۱ - لغتی در سنگه خوارک . رك : سنگه خوار . ۲ - رك : سنگه خوار . ۳ - مصحف «سگر» (م.ه) . ۴ - سنگر بمعنی حصار - قلعه بندی - کودالی که سربازان برای



حفظ خود از گلوله های دشمن حفر کنند و از میان آن تیر اندازی یا دیدبانی مشغول گردند . ۵ - « مارفتشیا ... و الفرس - سوه حجر الروشنائی - ای حجر النور - لمنفته للبصر » ۶ قانون . ابن سینا . چاپ طهران . ۱۲۹۵ ج ۱ ص ۲۱۱ .

۶ - pierre de Cologne

- phosphorique دزی ج ۱ ص ۲۵۲ .

* سنگر یر - بفتح اول و کسر ششم (در لهجه مرکزی) : در اوراق ماوی یارتی 'sngryzg مرکب از : سنگه 'sng + ریزه .

Hsanning, A list of Middle Persian..., BSOI, IX, 1, p. 80.

خرده سنگه ، پاره سنگه - رنگه ، رمل .

سنگست - بفتح اول و ثاك و سكون

ثانی و رابع و فوقانی ، نام جایی و مقامی و موضعی است ۶ .

سنگ سگ - بنازی حجر الکلب ۷

خوانند ، و گویند یعنی از سگ هست که چون سنگه برواندازند آن سنگه را از غایت خشمی که دارد بدندان بگیرد و نگاهدارد . پس چون خواهند که میان دو شخص دشمنی افتد بنام آن دو شخص هفت سنگه بردارند و يك يك را جواب آن سگ اندازند او هر يك را بدهن بر گیرد و بر زمین گذارد و بعد از آن دو سنگه از آن سنگها را در آب اندازند و از آن آب بخورد آن دو شخص دهند میان ایشان دشمنی صعبی بهم رسد ، و اگر يك سنگه از آن بر برج کبوتر اندازند همه کبوتران بگیریزند چنانکه دیگر یابند ، و اگر در شراب اندازند و بخورد اهل مجلس دهند همه با هم جنگه و عریده کنند .

سنگ سودا - بفتح سین بی نقطه ،

سنگی است متخلخل و (۲) بر روی آب ایستد و فرو نرود و ببری حجر الافروج ۸ خوانند . کزندگی غریب را نافع است .

سنگ شجری ۹ - بفتح شین نقطه دار

و جیم ، بند را گویند که مرجان باشد بسبب آنکه از دریا مانند درخت می‌روید .

سنگ زخم - بکسر ثاك و فتح زای

هوز و سکون خای نقطه دار و میم ، ببری حجر اعرابی ۱ گویند ، و آن سنگی باشد مانند عاج . چون سق کنند و بر موضعی که خون از آن روان باشد بریزند باز دارد ، و آنرا شکر سنگه هم میگویند و حجر العاج همان است .

سنگ زن - بفتح زای نقطه دار و سکون

نون ، کنایه از ترازوی کم وزن باشد .

سنگار ۲ - با سین بی نقطه بر وزن

زنگبار ، سیاستی باشد مشهور که آدمی را ناکام در خاک نشانند و سنگه باران کنند ۴ - و بمعنی رسخ هم آمده است و رسخ در لغت بمعنی ثبوت باشد که از ثابت شدن است که با اصطلاح اهل تناسخ آن است که چیزی به مرتبه منزل شود یعنی روح از صورت انسانی بصورت حیوان دیگر جلوه نماید و بعد از آن بصورت نباتی چمن آرا گردد و آنرا بگذارد و بصورت جمادی ظهور کند ۴ .

سنگبویه ۵ - بفتح اول و سکون ثانی

و کسر ثاك و سین بی نقطه ساکن و بای ایجد (۱) بواو رسیده و تحتانی مفتوح ، نام گیاهی است که آنرا پنج انگشت گویند و ببری ذوخمه صابع و ذوخمه اوراق و عین الرطاین خوانند و تخم آنرا حب الفقد گویند و معرب آن سنجبویه است .

(۱) چک : وبا . (۲) چش : که . (۲) چش : که .

۱ = Lapis Arabicus ، دزی ج ۱ ص ۲۵۱ : ۲۲ . ۴ - رك : شمس

فخری ص ۳۹ = سغدی snqs'r 'سنگی بودن' بخش دوم کلمه مرکب را میتوان مانند جزو مؤخر سغدی sâr - (رك: پارسی باستان patiy - uzmayâ) نقلی کرد .

Henning, Sogdian loan - words... , BSOS, X,1, p.96.

۴ - 'چون میخواهند آنرا سنگار کنند دیگر باریهودیان سنگها بدست گرفتند تا آنرا سنگار کنند.' انجیل فارسی ۱۵۲ .

۴ - از دساتیر 'فرهنگ دساتیر ۲۵۳' . ۵ = سکنبویه (م.ه) = سنجبویه

(م.ه) . ۶ - در معجم البلدان و حدود العالم و نخبه الدهر یافته شد . ۷ - رك: ابن البطار .

۸ - رك: ابن البطار . ۹ = corail (فر) 'دزی ج ۱ ص ۲۵۱ : ۲۲' .

- و نام نوعی از غله است و آن سیاه و کوچک میباشد - و نام مرغیست کوچک و شکاری از جنس سیاه چشم که آنرا نرمتای ۲ گویند.

سنگلاخ ۸ - با لام بالف کشیده و بخای نقطه دار زده ، بمعنی سنگستان است که جا و مکان سنگه باشد چه لاخ بمعنی مکان آمده است همچو دیولاخ که جا و مقام دیو را گویند.

سنگله - جنم ثالث بروزن رنگه، نانی باشد که از آرد گاو رس و اوزن پزد.

سنگم - بفتح ثالث بروزن همدم، بمعنی همراه و رفیق باشد ۹ - و اصل و امتزاج دو کُن یا دو چیز را نیز گویند با هم ؛ و نیز بلندی نیز همین معنی دارد - و جنم ثالث بروزن اسم پیردم است بقیات نیزیر و بعضی گویند جاووری است مانند جمل که پیوسته در حمامها میباشد؛ و بعضی دیگر گویند کرمی است که میبرد.

سنگ ماهی - بمعنی حجر المصوت ۱۰ گویند، و آنرا در سرامی بایند و آن سفید و سخت میباشد. خوردن آن سنگه کرده را بریزند و در علم یده (۱) بکار آید.

سنگمبر ۱۱ - با میم و می اجد بروزن سردقتر، بمعنی اول سنگم است که همراه و رفیق

سنگ شکن - مخفف سنگه شکن است که نام غله‌ای باشد - و نوعی از خرما هم هست.

سنگ شیر - بمعنی حجر اللبنی ۱ خوانند. رنگه آن خاکستری رنگه باشد. چون بآب بایند از وی مانند شیر بیرون آید و بطعم شیرین باشد، و برچشم کشند سیلان آب را بر طرف کند.

سنگ قبطی - بکسر قاف، حجر قبطی است ۴ و آن سنگی باشد سبز تیره رنگه و بسیار ست و نرم ۴ و زود در آب حل شود و کازران مصر کثرت آن شوند و در اسهال بکار برد نافع باشد.

سنگ قمر - بفتح قاف و میم و سکون رای می نقطه، سنگی است که آنرا در بلاد عرب شبها در افزونی ماه بایند و آن سفید و شفاف میباشد. گویند اگر بر درختی بندند که بار و میوه دهد بار آورده و چون بایند و صاحب صرع دهند شفا یابد و آنرا بمعنی حجر القمر ۴ و رغوۃ القمر خوانند.

سنگک - بر وزن اندک، مصغر سنگه باشد - و نوعی از نان هم هست که بر روی سنگریزه های کرم پزد ۵ - و تکر که و الزابیز گویند ۶

(۱) چش : ید.

۱ - حجر اللبن = galactite = pierre de lait «دزی ج ۱ ص ۲۵۲».

۲ - Lapis moroctus «دزی ج ۱ ص ۲۵۲».

۳ - دزی ج ۱ ص ۲۵۲. نوعی از سنگه بسیار بزرگه و بسیار محکم.

۴ - و حجر القمری = sélénite (فر)

«دزی ج ۱ ص ۲۵۲». از : سنگه + ك (سبت) نانی که بر سنگه پخته میشود

(ارمغان سال ۱۲ شماره ۷ «کاف» کروی)، امروزه نیز sangak گویند. ۶ - از :

سنگه + كه (شبات) طبری sang - terik (تکر که)، مازندرانی کنونی sang - e

terik (تکر که) (تربک = تکر که) «واژه نامه ۴۴۳».

۷ - نرمتا، نرمتائی یا نرمتائی (تکر که)، مازندرانی کنونی sang - e

(که در کردی آنرا toromtal گویند) از پرندگان شکاری از دشت سیاه چشمان است. رك : پرندگان

کردی. مکرری ص ۱۷ - ۱۸. ۸ - از : سنگه + لاخ (پسود مکان).

۹ - رك : سنگمبر و فس : سنگلر. ۱۰ - رك : دزی ج ۱ ص ۲۵۱ و رك : ابن البیطار.

۱۱ - رك : سنگم.

دوکس کرده‌اند: مردی و زنی؛ مرد ملازمین وزن ملازمه نام داشته است .

سنگله = بفتح اول و نالک و سکون ثانی ، خار پستی را گویند که خارهای خود را مانند تیراندازد .

سنگ یاسم = با تحتانی بالف کشیده و بین بی نقطه مکسور بمیم زده ، سنگی است سبز بزرگی مایل . چون بایند اجزای آن مانند شیر برآید و زبان را بگردد . درد چشم را نافع باشد و آنرا بربری حجرجبشی ۶ خوانند .

سنگ یرامی = بفتح تحتانی، حجر- الیرام است . گویند هریشه را که از آن سنگه آب دهند چون بر سنگه زنده مطلقاً آواز دهد و در-سنگه مانند کل فرورد، سحق کنند و بردند آن مانند سفید و سخت گرداند .*

سنگین خوار ۷ = باذای نقطه دار (۱) و واو مدوله بر وزن سرین زار، سنگه خوارک را گویند ، و آن پرنده‌ای باشد کوچک و غذای او سنگربزه است .

سنگین سار = با سین بی نقطه بالف کشیده و برای قرشت (۲) زده ، نوعی از سار باشد، و آن پرنده‌ایست سیاه رنگه و بر پشت نقطه‌ای سفید دارد .

سنگخ = بفتح اول و لام بر وزن برزخ، بیم تنه را گویند ، و آن جامه‌ای باشد پیش باز که قد و آستین آنرا کوتاه کنند و درین زمان کابی خوانند .

- و اتصال و امتزاج دو شخص یا دو چیز باشد با هم .

سنگ مفتی = بفتح میم و سکون غین نقطه دار و لون تحتانی رسیده، سنگی است الوان و بنایت ست میباشد و آنچه سیاه بود برخی زرد و نقطه‌ای سفید بر آن باشد و شیشه کران بکار برند و آنرا سنگه برکان هم گویند و برکان دهی است از شیراز و معدن این سنگه در آنجاست ۱ .

سنگوان ۲ = با واو بر وزن سنگدان، نام قلعه ایست در فارس که به سپیدان مشهور است .

سنگور = بر وزن انگور ، سله ای باشد که قفایان شیشه و کوزه‌های ققاع را که بوزه باشد در میان آن بپینند - و بادریه دوک را نیز گویند، و آن چرم یا چوبی باشد مدور که در کلوی دوک محکم سازند، و بربری فلکه خوانند ۴ - و نام مرغی هم هست .

سنگوک = با واو مجهول بر وزن مفلوک، بادریه دوک را گویند و بربری فلکه خوانند ۴ .

سنگول = بر وزن معقول ، مطلق ضروریات را گویند یعنی هر چیز که درکار باشد و ضرور بود ۵ .

سنگویه = بفتح اول و آخر که تحتانی باشد نام حصاری و عمارتی است عظیم در هندوستان که ستوهای آن یکپاره است و هر ستونی را بهزار مرد توان برداشت . گویند آن عمارت را

(۱) چک : با خا . (۲) چک : ویرا .

۱ - رک : سنگه برکان . ۲ - مصحف «شکنوان» . رک : فارسنامه ابن البلخی ص ۳۲، ۱۲۶، ۱۵۶ . ۳ - رک : سنگوک . ۴ - ظ، مصحف «سنگول» = سنگور (م) . ۵ - رک : سنگور . ۶ - Lapis Thyites «دزی ج ص ۲۵۱» . ۷ = سنگه خوار . * سنگین - بفتح اول ، از : سنگه + ین (سبت) ؛ کیلکی sangin ، (کریمتن sangin ضبط کرده ۱)، فریزندی saengin ، یربی sāngin ، نظری sāngin ک ص ۲۹۲، سمنانی sāngin . سنگری و لاسگردی و شه میرزادی sāngin . سرخه بی sangin ک ص ۱۹۲؛ کران ، وزین، نفیل، ضد : سبک - سخت ، صلب - با وقار .

بمعنی لنت و فرین باشد ۴؛ و باین معنی باشند نقطه دار هم آمده است - و باخفای ها در عربی بمعنی سال باشد - و بنم اول و ثانی زن پسر را گویند که بروس شهرت دارد.

سنهار = بنم اول بروزن گلزار، بمعنی آخر سنه است که زن پسر باشد و پترکی کلن خوانند.

سنی = بکر اول و تخفیف یون تحتانی کشیده، مخفف سینی است و آن خوابی باشد که از طلا و نقره و مس و برنج سازند ۴. بمعنی ریم آهن هم گفته اند - و بفتح اول و ثانی و سکون تحتانی بمعنی آهن و فولاد است - و بنم اول و کسر ثانی مشد، معروف است که اهل سنت و جماعت باشند - و نام نوعی از ماهی باشد در مولتان و گوشت آن بغایت لذیذ میشود.

سنیزه = بنم اول بروزن گریز، سیامانه را گویند، و آن نخمی باشد سیاه که بر روی خمیر نان ریزد.

سنیزه = بفتح اول و زای فارسی، رسمایی باشد که از پهنای کار زیاده میآید و آرا جولاهکان نمیبافند و برانگشت پیچیده بگوشه میکذارند - و آنانی که درسمان خام بر آن تنند.

سنمار ۱ = بکر اول و میم بالف کشیده بروزن گلکار، نام شخصی بوده رومی که قصر خورق را او ساخته است و او را عربان سنمار بکس یون و تشدید میم خوانند. گویند سنمار خورق را چنان ساخته بود که در شبانروزی بچند رنگه مختلف میشد: صبحدم کبود و در نیم روز سفید مینمود و بوقت عصر زرد میشد. چون تمام گردید او را خلعتی فاخر و نعمتی وافر دادند از آن بغایت خوشوقت شد و گفت: اگر میدانم که ملک با من اینچنین احسان میکند عملی به ازمین میساختم چنانکه آفتاب به طرف که سیر نماید آن قصر بدانجا میل کند. نعمان بتصور آنکه مبادا برای دیگری از ملوک بهتر ازمین بسازد حکم فرمود تا او را بر بالای قصر برده بزرگ انداختند ۴.

سنود = بفتح اول بروزن حدود استعمال فکر است در اموریکه بهیچ کار نباید.

سنوس = بنم اول بروزن خروس، نام درختی باشد - و نام گیاهی هم هست؛ و باین معنی بجای حرف ثانی یای تحتانی هم آمده است.

سنه = بفتح اول و ثانی و ظهورهای هوز،

۱ - لفه بمعنی قمر (ماه) است و اصل آن «سن ماه» (بکر سین) است و هر دو کلمه بمعنی قمر (ماه) است، کلمه نخستین در زبان ارمی (بکر اول و فتح دوم) و کلمه ثانی در زبان فارسی. این دو کلمه را با یکدیگر مزج و هاء را برآه بدل کردند. مزج دو کلمه مترادف نظیر دارد. قس: قباطق (مرکب از: قبا (فارسی) + طاق (عرب از رومی)) «نشوء اللغه العربیه» ص ۱۲۰ ح ۹۱.

۲ - منقول از هفت پیکر نظامی، رک: هفت پیکر چاپ ارمغان ص ۵۸-۶۳.

۳ - سنه، لنت و فرین بود. لیبی گوید:

ای فرومایه و در کون هل و بی شرم و خبیث. آفریده شده از فریه و سردی و سنه ۴.

۴ لنت فرس ۲۴۷-۲۴۸.

۴ = سینی. (م.ه.) = سنیزه (م.ه.) = شوینز (م.ه.).

بیان یست و دوم (۱)

در سین بی نقطه با واو مشتمل بر هشتاد و دولفت و کنایت

که در وقت باریدن باران بر روی آب بهم میرسد
- و موج آب را نیز گفته اند .

سوار پا - با پای فارسی بالف کشیده،
بمعنی پاسوار است که کنایه از پیاده چست و چابک
باشد .

سوار سیستان - کنایه از رستم زال
است .

سوارك آب - باکاف بمعنی سواران
آب است که حباب - و موج آب باشد .

سوارون - بفتح اول و ضم رای قرشت
بر وزن فلاطون ، تخم خاکشی باشد و آرا بربری
بذرا لضم خوانند .*

سواك - بضم اول و تانی بالف کشیده
و بكاف زده ، زردی باشد که بر روی غلغزار نشیند
و غله را ضایع کند - و بکسر اول در عربی سواك
است ، و آن چوبی باشد که در وقت نماز کردن

سو - بفتح اول و سکون ثانی ، نام چشمه -
است در ولایت طوس و بیستم سبزه اشهار دارد .
گویند یزدجرد بن بهرام بن شاپور را که پادشاه
ظالمی بوده در کنار آن چشمه اسبی بر زمین
گرفت یا لکدی بر روی زد و بکشت - و بضم اول
یعنی جاب و طرف باشد ۱ - و بمعنی مثل و مانند
هم هست - و مخفف سود باشد ۲ که در مقابل
زبان است - و روشنایی را نیز گفته اند ۳ که شد
نرمی است - و بترکی آبراکویند .

سواب - بفتح اول بر وزن جواب ، بالا
شدن و چکیدن آبراکویند از چیزی همچو کینه
مست و امثال آن .

سواد اعظم ۴ - هر شهر و مدینه
بزرگه را گویند عموماً - و مکه معظمه را
خصوصاً .*

سواران آب و سوارگان آب ۵ -
کنایه از حباب است و آن قبه ای باشد شیشه مانند

(۱) چش : و دویم .

- ۱ - سوی sôî ، پهلوی sôk (طرف، جهت) و sôk اشق ، هوشمان ۷۴۸ (ورک :
بیرگه ۲۰۴ : sôk) معرب آن سوق در «چهارسوق» اشق س ۱۶۵ ح ۲ ،
۲ - رك : سود . ۳ - طبری sô (روشنی) «صاب طبری ۴۴۵» ، کیلکی sô
(روشنایی) . ۴ - (ع) لفة بمعنی ناحیه بزرگه . ۵ - رك : سوارك آب . ۶ - ركه : پاسوار .
* سوار - بفتح اول (در لهجه مرکزی) و در قدیم suwâr [رك : اسوار، اسوبار] ، کردی
suwâr ، افغانی spôr و swôr ، بلوچی sawâr «اشق ۷۴۹» کلمه فارسی suwâr =
asvâr = پهلوی asbâr مأخوذ از پارسی باستان asabâta «هوشمان ۴۷۹» و رك : بیرگه
۲۸۷ لفة بمعنی برنده اسب . و رك : اسوار ، اسوبار ؛ کسیکه بر روی اسب و ستوران دیگر نشیند،
راکب - آنکه در انومیل، کشتی و دیگر وسایل نقلیه نشیند .
* سواری - بفتح اول (در لهجه مرکزی) . رك : اسواری ، سوار .

(برهان لایع ۱۵۴)

و غیر آن بردند آنها مانند ۹ .

سو پ = بنم اول و سکون ثانی و بای فارسی ، بزبان خبوق که یکی از الکای خوارزم است آبراکوئند همچنان که بکنند بابای فارسی و کاف بر وزن سمنند آنرا ۲ و سو پ و یکند آب و نان است ؛ و بعضی گویند طلب آب و نان است - و بزبان هندی غله برافشان باشد.

سو بدی = بنم اول و سکون ثانی و بای ایچد (۱) و دال بی نقطه (۲) بختانی کشیده ، نام پرده ایست کوچک و آنرا بفارسی سارگوئند و بری رزور ۴ بر وزن پرزور و برکی سنفور- جوق (۳) خوانند .

سو برا ۴ = بنم اول و فتح ثالث و رای بی نقطه بالف کشیده ، بلفت زرد و پازند (۴) بمعنی امید و امیدواری باشد .

سو بهار = با های هوز بر وزن روزه دار ، نام بتخانه ای بوده قدیم در نواحی غزین ، و با شین نقطه دار هم بنظر آمده است و آنرا شابهار نیز گویند •

سو تام = با اول ثنائی رسیده و فوقانی بالف کشیده و بمیم زده ، هر چیز کم و اندک را گویند و بری قلیل خوانند و بزبان طوسی بمعنی

کوچک و اندک و ناقص هم آمده است .

سو ج ۶ = بنم اول بر وزن هوج ، بمعنی سوز است که از سوختن باشد چه در فارسی جیم ایچد برای هوز و برعکس تبدیل می یابد .

سو جرون تن ۷ = با اول ثنائی رسیده و فتح جیم و رای قرشت بواو کشیده و کربون و فوقانی مفتوح بنون زده ، بلفت زرد و پازند (۴) بمعنی آوردن باشد که در مقابل بردن است .

سو جش ۸ = بکسر جیم ، بر وزن و بمعنی سوزش است که از سوختن باشد .

سو چه ۹ = بر وزن کوچه ، خشتک جامه را گویند و آن پارچه ای باشد چهار گوشه که در زیر بفل جامه دوزند و آنرا بفلک نیز گویند ؛ و بعضی آن پارچه مثلث متساوی الساقین را گفته اند که از سر نیز جامه ببرند تا خشتک را بر آن دوزند ؛ و باین معنی بجای جیم فارسی زای فارسی و عربی هر دو آمده است .

سو خ = بنم اول و سکون آخر که خای نقطه دار باشد ، بمعنی پیلز است و بری جمل خوانند .*

سو خته ۱۰ = بر وزن دوخته ، معروفست بمعنی هر چیزی که آتش در آن افتاده و سوخته باشد

(۱) چک : وبا . (۲) چک : - بی نقطه . (۳) چک : صفر جق ، چش :

صفر جق . (۴) چک : زرد و پازند .

۹ - رك : شرح قاموس ، منتهی الارب . ۴ - رك : پيكنند ، ورك من صد و شش

مقدمه ح ۱ . ۴ - رك : زر زوره . ۴ - هر ، sôbâr , sôbrâ . پهلوی .

ômêt ، امید 'بویکر' ۸ . ۵ - ركه : شابهار . ۶ - سوز . رك : سوختن

۷ - هر ، sôc(a)rônitan , sôjrôn(a)tan . پهلوی apurtan ، آوردن 'بویکر' ۸۰ .

۸ = سوزش . ۹ = سوزه = سوچه . ۱۰ - اسم مفعول از 'سوختن' .

* سوختن - بنم اول و فتح چهارم ، اوستا ریشه - saocayâhi , saoc (روشن کردن) ،

[âtare.] saoka (شعله آتش) ، - saocañt (سوخته) ؛ پهلوی sôc(i)shn , sôxtan ،

هندی باستان ریشه - çôcati , çôc ؛ کردی sôtin (سوختن) ، افغانی sêjal , sêzal ،

svajavul ، استی sôjun , sôjin (سوختن) ، بلوچی sucag , sushagh (سوختن) ،

sôcag , sôshagh (سوزاندن) ، وخی sôz ، سربکلی sâuz (سوز) ، اشق ۷۰۰ ، گیلکی

sôxtan ؛ آتش گرفتن چیزی (لازم) ، آتش در گیراندن در چیزی ، افروختن (متمدی) .

باشد - و بفتح اول و ثانی مروزن و معنی سبد باشد* ، و آن ظرفیست که از چوبهای باریک و نرم بافتند .

سودابه - بنم اول بر وزن خوابه ، نام دختر پادشاه هاماوران است که زن کیکاوس باشد ؛ و بفتح اول بر وزن گرمابه هم گفته اند .

سودانیات - بنم اول و کسر نون بعد الف و تحتانی بالف کشیده و بفوقانی زده ، بلفث سریانی مرغی باشد سبزرنگه و منفرد درازی دارد و درختانرا بمنقار سوراخ کند و آنرا بشیرازی دار نمک خوانند .

سودآور - بر وزن زورآور ، بمعنی سوداگر باشد و برمی تبار گویند* .

سوداوه - با واو بر وزن و معنی سودابه است که زن کیکاوس باشد ، چه در فارسی بای ابد و واو بهم تبدیل می‌یابند* .

- ولته و رکوی سوخته را بیز گویند که بدان آتش از آتش زده گیرند و برمی حرافه خوانند ۱ - و نام گنج پنجم است از جمله هشت گنج خسرو پرویز که گنج افراسیاب و گنج بلداور و گنج بار و گنج خضرا و دبیه خسروی و گنج سوخته و گنج شاداور و گنج هروس باشد - و آنکه جگرش از اثر حرارت فسد شده باشد - و شخصی که او را دردی و مصیبتی رسیده باشد - و بمعنی سنجیده و بوزن در آمده هم هست ۲ - و در ولایت روم ۳ مردم طالب علم را سوخته میگویند - و بمعنی نقل شراب هم آمده است که بعد از فشردن بدور اندازند .

سود - بنم اول و سکون ثانی و دال، معروفست که در مقابل زبان باشد و برمی نفع گویند ۴ - و ماضی سودن هم هست - و بمعنی سورهم آمده است که جشن و شادمانی و میزبانی

۱ - یکدم جهانی شد افرخته .

۱ - فتاد آتش صبح در سوخته

سعدی «سروزی» و رک: نوروزنامه . تعلیقات ۱۲۴ - ۲ - باین معنی «سوخته» (ه.م) صحیح است . ۳ - مراد مملکت عثمانی است . ۴ - پهلوی sūt (نفع ، فایده) ، از ریشه اوستایی

- sāt (فایده بردن) «بارتوله» ۱۵۶۱ و رک: نیبرگ ۲۰۹ ؛ بلوچی sūt ، sūt «اشق» ۲۵۱ ؛ «همه علتهایی را که از بلم خبز سود دارد (فلفل)» «الاینه: فلفل» . «= سید (ه.م)» .

۶ - جمع سودانی بمعنی مرغی که در متن شرح داده شده، معرب آن «سودانیق» (ه.م) و «سردنیق» ؛

«ذکر بلد الرومیه ... از عجایب آنجا آن درخت است از روی ، که بلیناس بن طلیس صاحب الطلسمات

ساخته است اندر کنیه ، و صورت سودانی هم از نحاس بر سر آن درخت ساخته ، و هر سالی بوقتی

رسیدن زیتون این سودانی آنجا سفیری ببرد بلند ، بعد از آن هر سودانی که در آن محدود و دیار باشند

آنجا جمع آیند بقدرت خدای تعالی ، و با هر یکی سه زیتون یکی در منقار و دو در مغلب ،

و هر یکی بر سر آن سودانی نشینند و زیتون آنجا فرو کنند و ساکنان آنجا بر میدارند ... «مجموع

التواریخ و القصص ص ۴۸۸» . ۷ - تاجر (مفرد) صحیح است . ۸ - سودابه (ه.م) .

* سودند - بنم اول و فتح سوم ؛ از : سود + مند (پیوند اضافی) ، پهلوی

sūtōmand «اشق» ۷۵۱ ؛ آنکه یا آنچه سود دهد ، نافع ؛ «ملک را سبیت او سودمند

آمد و از سرخون او برخاست» «گلستان» ۵۲ .

* سودن - بنم اول و فتح سوم ، هندی باستان ریشه - sūn (تیز کردن) ، کردی sūn

و sūn (ساییدن ، تیز کردن) «اشق» ۷۵۲ - پهلوی sūtān «تاوادیا» ۱۶۵ و فس: سان، افسان

(سنگه چاقو تیز کن) «هوشمان» ۷۵۲ ؛ ساییدن ، لمس، مالیدن، کوبیدن ، صلایه کردن - خرد

کردن ، ریز کردن - سفتن ، سوراخ کردن .

همزه هم درعربی لیم خورده و پس ماده اطعمه و اشربه را گویند .

سورا = بر وزن نورا ، نام شهری و مدینه است ۶ . *

سوران ۷ = بر وزن توران ، بمعنی سارو باشد ، و آن پرده است . سیاه رنگ و قشای سفید دارد و خوش آواز باشد .

سورج = بر وزن توج ، نوعی از کف دریا باشد ۸ و آن درجاییکه نزدیک بهرما کوه و سنگ باشد بهم مرسد و مانند نمک شور میشود لیکن از نمک سفیدتر و لطیف تر است .

سورنای = یعنی نایی که دوسور و جشن و عروسی نوازند ۹ و سرنای مخفف آن است و آنرا

سور ۱ = بروزن شور ، بمعنی هنگامه و جشن و طوی و مهمانی - و عروسی - و ختنه سوری - و بزم ایام عید باشد - و بمعنی رنگ خاکستری سیاهی مایل هم هست - و اسب و اشتر و خر الاغی را گویند که خط سیاهی مانند سمند از کاکل تا دمش کشیده شده باشد ۲ ؛ و بعضی اسب بآن رنگ را خوب نمی دانند لهذا میگویند «سور از کله دور» - و نام مرغی هم هست - سورنگ سرخ را نیز گفته اند چه کل سرخ را کل سوری و لاله را لاله سوری و شراب لعلی را شراب سوری ۳ میگویند - و بعضی از افغان هم هست که باین لقب مشهورند ۴ - و نام شهری هم بوده است ۵ - و در عربی دیوار قلعه را گویند - و شراب سرخ را نیز هربان خمر السوری خوانند ۶ - و بنام اول و سکون

۱ - اوستا - sūirya (صبحگاهی ، روزانه) ، پهلوی sūr (چاشت صبح ، طعام) ، بلوچی sīr (عروسی ، نامزدی) ، شغنی sur (ضیافت ، جشن عروسی) (اشق ، ۷۵۳) . در لهجه زمشتیان ایران « سور » بمعنی عروسی است « مجله پشوتن سال اول شماره ۵ ص ۱۶ ح ۱۱ » . ۲ = سول (ه.م.) ورك : نوروزنامه تعلیقات ص ۱۲۴ - ۱۲۵ .

۳ - در رساله پهلوی « خسرو قبادان و ریدک وی » madh i āsurīk (می آسوری) آمده « اونوالا ص ۲۷ : بند ۵۸ » ، نمایی درغرر اخبار ملوک الفرس آنرا « سوری » تعبیر کرده : بنابراین منسوب به « سور » بمعنی سرخ است : « از آن پس شصت رطل شراب سوری باز خوردی (خسرو پرویز) » « مجمل التواریخ و القصص » ۸۰ . ۴ - نام قبیله ای در افغانستان « دائرة المعارف اسلام : افغانستان » .

۵ - « سور محله ای است بیفداد معروف بین الوریین و منسوب بدان سوری است » « معجم البلدان ۳۰۵ » و نیز موضعی است از ناحیه خزران « حدود ۱۱۰ » . ۶ - « سورا » ، موضعی

است . گویند در جنب بغداد است و گویند خود بغداد است و بالاف مقصود هم روایت شده ... ادیبی گوید : موضعی است بجزیره « معجم البلدان » ، سورا ، موضعی است در عراق از سرزمین بابل ، و آن شهر سریانیان است و شراب را بدان نسبت کنند . « معجم البلدان » . ۷ - جهانگیری در ذکر « سورج » ، « سوران » را از لهجه مردم آذربایجان یاد کرده . ۸ = efflorescence (فر) « لك ص ۳۰۰ » . ۹ - از : سور + نای = سرنای = سرنای (ه.م.) . قس : کرنای .

* سوراخ - بنم اول . دارمستر (تبعات ایرانی I ، ۶۲) آنرا از اوستا - osufrāka ، پهلوی sufrāk ، sūhrāk ، sūrāk ، داسته ، هرن این را غیر ممکن میداند چه در اوستا فقط - suwrā (حلفه یا نیر) آمده « اشق ۷۵۴ » . هوشمان گوید : کابگر کلمه افغانی sūrai (سوراخ) را مانند دارمستر تشریح کرده ، که در پازند sūlā = پهلوی sūrāk یا sūlāk ، اوستا sufrāka = فارسی سوфра sufrā ، اوستا - suwrāka = فارسی سویرا subrā است « هوشمان ۷۵۴ » ، کردی ع surāx ؛ افغانی sūrai ع sūlāx « اشق ۷۵۴ » ، شهرزادی sūlā ، گیلکی sūlāx ؛ رخنه ، شکاف ، مناد ، تقبه .

به پیکان تشبیه کرده‌اند ۴ - نوعی از پیکان هم هست - وشادی و خوشحالی را نیز گویند - و نام یکی از سلاطین هم بوده ۴ - و نوعی از زاج باشد ، و آن زاج سرخ است که بلف رومی قلند خوانند .

سوریوس ۴ = بکسر ثالث و محتای بواو رسیده و بین بی نقطه زده ، نام اصلی نمرد است . گویند نمرد را پیری بوده پدر را گرفت و اخته کرد تا دیگر او را فرزند بهم نرسد و خود پادشاه شد .

سوزا ۵ - با زای نقطه دار بلف کشیده ، بمعنی سوزنده باشد .

سوزاک ۶ - بروزن پوشاک ، نام مرضی است مشهور ، و آن سوزشی باشد که بسبب زیادتی صفرا در مجرای بول بهم میرسد و آبجاریش کند

شهای یز خوانند .

سورنجان = بکسر ثالث و سکون نون و جیم بلف کشیده و بنون دیگر زده ، بلف



اندلسی دوا بی است ۱

که آرا در عراق لبث

بربری گویند و قفاح

آرا یعنی شکوفه

و گل آرا بر بی اصابع

هرمس و آرا حافر المهر

سورنجان

بفتح میم خوانند ؛

و یعنی گویند اصابع هرمس بر که آن است .

نقرس را نافع باشد .

سوری = بروزن نوری ، منسوب بسور باشد - نوعی از ریاحین سرخ است - و بمعنی رنگه سرخ هم آمده است - و کلی باشد که آرا

۱ - Colchicum (colchique) (فر) ۵۲۰۶ ص ۳۰۲ ؛ گیاهی از نیره سوسنیا

که در نقاط معتدل و مرطوب روید . پياز آن در عمق ۲۵ تا ۳۰ سانتیمتر در خاک فرو میرود و در پاییز گل‌های سفید با بنفش شش بخشی از آن خارج گردد و این کلپا لوله ای دراز دارد و تخمدان‌شان بر روی پياز قرار گرفته است . پس از آمیزی قریب شش ماه در خاک باقی میماند و تخمدان بزرگ می‌شود و در بهار بابرگ‌های پهن و براف از خاک بیرون می‌آید و کیسولی سمخانه می‌سازد که دانه های درشت بسیار دارد . این گیاه بسیار سمی و ماده مؤثر آن بنام colchicine در بیمارهای قلب بکار میرود . «گل کلاب ۲۸۳» .

۲ - وقت گل سوری خیزای نگارا بر گل سوری می‌سوری ییار . «سمودسمد لاهوری ۱۸۵» .

۳ - محمد سوری در آغاز تأسیس سلسله عزنوی ، ریاست افغانان غور را داشت و فرزندان او از طرف غوریان مدتها حکومت فیروزکوه و یامیان را در دست داشتند . بهرامشاه غزنوی قطب الدین محمد را کشت و برادر قطب الدین یعنی سیف الدین سوری در سال ۵۴۳ بانقام این حرکت غزنه را - بخیر کرد ولی سال بعد بهرامشاه وارد غزنه شد و سوری را گرفت و کشت ، برادر دیگر قطب الدین یعنی علاء الدین حسین ملقب به بهاسوز بانقام خون دوبرادر غزنه را سخر و طعمه حریق و قتل و غارت کرد . «لین پول . ترجمه طبقات سلاطین اسلام ترجمه اقبال ص ۲۶۲» و رک : تعلیقات چهارمقاله ص ۱۵۶ .

۴ - درجنات الخلود ، در فهرست «ملوک النمارده» «سیروس» (۱) آمده . Severus نام خانواده ای مشهور در روم قدیم است که . Septimius S (۱۹۳-۲۱۱ م) و Aurelius Alexander S. (۲۲۲-۲۳۴ م) از آن خانواده بامراطوری رسیدند .

۵ - «سوز + ا (صفت مشبیه) ، پهلوی sôcāk «اشق ۷۵۰» .

۶ - از : سوز + آکه (پسوند ساختن اسم از فعل یا صفت) لفظ بمعنی سوزنده . رک : سوزا .

و چرك آيد .*

سوزن عیسی = گویند و قتی که عیسی علیه السلام را با آسمان می بردند سوزنی همراه داشت و چون بفلک چهارم رسید ملائکه خواستند که بالاترش برند امر شد که جستجو کنند تا از دنیا چه چیز همراه دارد و چون دیدند که سوزنی و کاسه ای شکسته داشت ، فرمان رسید که همانجا نگاهش دارند ۱ .

سوزه ۲ = بروزن موزه ، بمعنی تریز جامه است که چایق باشد .

سوژه = با زای فارسی بر وزن کوزه ، خشتک پیراهن و جامه باشد و آنرا بفلک نیز گویند ؛ و بعضی آن پارچه را گویند که از سرتریز بیرند تا خشتک بر آن دوزند ۳ - و نوعی از رستنی باشد مانند اسفناج و آنرا در آشپزخانه و بربری قنابری خوانند و اهل خراسان برگشت گویند .

سوزیان ۴ = با زای هوز بر وزن

سوفیان ، بمعنی نفع و سود و فایده باشد که در مقابل زیان است - و زر و مال ۵ و سرمایه را نیز گویند آنچه باشد از نقد و جنس - و پنهان و آشکار - و سخن و رازنهائی - و چیزی پنهان که مخزون خاطر باشد و آنرا جبرئیل مافی الضمیر گویند - و بمعنی سرکوشی هم هست - و مهربان و غمخوار را نیز گفته اند - و بمعنی ارمغان و سوغات و راه آورد هم آمده است - و کنایه از بیک و بد هم هست چه در اصل سود و زیان بوده بکثرت استعمال سوزیان شده .

سوس ۶ = بروزن طوس ، کرمی باشد که بیشتر جامه های ابریشمی را ضایع کند - و مخفف سوسمار هم هست و چیزی آنرا زنان بیعت فریبی خورد و بر بدن مالد - و اصل طبیعت را نیز گویند - و گیاه خشکی هم هست مانند اسپست و علفی که حمامیان سوزد . بیخ آن دافع سعال است - و در عربی کرمی را گویند که کندم و برنج

دلم چون سوزن عیسی است یکتا .

چو عیسی پای بند رشته ماندم

که اندر جیب عیسی یافت ماوا ۲

« خاقانی شروانی ۲۰ » .

۱ - تتم چون رشته مریم دو تا بست

من اینجا پای بند رشته ماندم

چرا سوزن چنین دجال چشم است

۴ = سوژه = سوجه (م.ه) . ۳ = سوزه = سوجه (م.ه) .

۴ - مخفف « سود و زیان » اصلاً بمعنی نفع و ضرر است : « و لماز دیگر این قوم از دیک امیر محمد رسیدند ... و حدیث سوزیان فراموش کرد » « بیهقی ص ۷۴ » یعنی حساب نفع و ضرر ، ولی چنانکه در متن گفته شده بمعنی نفع (نشا) نیز آمده مانند « نام و رنگه » که بمعنی نام (نشا) نیز استعمال شود . ۵ - ... حبیری را مالش فرماید چنانکه ضرر آن بسوزیان و بتنوی رسد ، « بیهقی ۱۹۳ » . ۶ - از نازی « سوس » ، آرامی « شوشا » ، یونانی « Sēs » نفس . در آشوری sâsu بمعنی پیداست « فاب ص ۲۰۱ » . (ع) « سوس » اصل و طبیعت - و درختی است که بیخ آن شیرین و شاخ آن تلخ میباشد - و دیوچه و کرمکی است که در پشم و طعام افتد . « منتهی الارب » .

* **سوزن** - بنم اول و فتح سوم ، سانسکریت - sūci (سوزن) « هویشمان ۷۰۰ » . نس اوستا - sūka (سوزن) ، پهلوی sūcan ، پازند sūzan ، sōzan ، کردی shūzhin ، sishin ، sūcin ، بلوچی sūcin ، استع sojine ، sujine ، sūzhin (ش) ، shīshan ، shīshin ، وخی sic ، سریکلی sīc ، اسحق ۷۰۰ ، کیلکی sūzan : میله کوچک فلزی نوک نیز و سوراخ دار و نوعاً آهنی که بدان خیطی کنند .

مذهبان گوشت او حلال است.

سوسن ۴ - بر وزن سوزن، کلی است معروف و آن چهار قسم میباشد: یکی سفید و آنرا سوسن آزاد میگویند، ده زبان دارد؛ و دیگری کبود و آنرا



سوسن

سوسن ازرق میخواهند؛ و دیگری زرد و آنرا سوسن خطابی می نامند؛ و چهارم الزان میشود و آن زرد و سفید و کبود میباشد و آن را سوسن آسمان گوئی گویند، و بیخ آنرا ابرسا خوانند؛ و این چهار قسم هم صحرایی و بوستانی میشود - و نام درخت چلفوزه هم هست و آنرا بربری صنوبر الکبار و نر آنرا که چلفوزه باشد حب الصنوبر الکبار گویند.

سوسن و سیر - کنایه از عدم سازگاری و موافقت باشد مطلقاً همچو آب و آتش.

سوسنه ۵ - بفتح ثاك و نون، بمعنی سوسن است و آن کلی باشد معروف.

و اقسام غله را ضایع میکند ۱ - و نام درختی است که بیخ آنرا اصل السوس و اصابع السوس میگویند ۴ - و بفتح هندی نام خوك آبی است، و آن حیوانی باشد آبی مانند منگی بر از باد و خرطوم یز دارد.

سوسبار ۴ - بکسر ثاك و بای ابجد بالف کفیده بر وزن روزگار، بفتح زددویازند (۱) اسب را گویند و بربری فرس خوانند؛ و باین معنی بحذف رای قرشت هم بنظر آمده است.

سوسیند - بابای فارسی بر وزن گوسفند، نام گیاهی است که چون آنرا بشکنند از آن شیر سفیدی مانند شیر برآید و آنرا در خضابها کار برند؛ و بعضی گفته اند که علف شتر است. ظاهراً با علف شیر که گیاه شیردار باشد تصحیف خوانی شده است، والله اعلم.

سوسك - بفتح ثاك بر وزن خوك، تیهورا گویند، و آن پرده ای باشد شبیه ببك لیکن كو چكتر از دست - و بسكون ثاك نوعی از جبل باشد و او بیشتر در حمامها متكون میشود.

سوسمار - با میم بر وزن هوشمار،



سوسمار

جانورست مانند راسو لیکن از اوسطبرتر باشد. و چربی او را زنان بجهت فربه شدن خوردند و بریدن مانند، و بربری ضب گویند و نزد شافعی

(۱) چك : ژد و پاژد.

۱ = سوسه (م.ه). ۴ - در اروپای قرون وسطی *Riglissa* و در فرانسوی *réglisse* گویند «تاریخ طب. لکرك. ج ۱ ص ۴۴۷» ورك: لك ص ۳۰۴.

۴ - مصحف هز، *sôsyâ*، پهلوی *asp*، اسب «یونکر ۸۰» «اونولا ۲۷۹» (مؤلف در آخر همین ماده بحذف رای قرشت اشاره کرده). با «سویار (= اسوار) بمعنی سوار خاط شده.

۴ - پهلوی *sûsan* «اونولا ۱۰۴» معرب آن «سوسن» بفتح اول و سوم و «سوسن» بضم اول و فتح سوم و «سوسان» بضم اول، عبری «شوشن» بضم اول و فتح سوم «فس» ورك «المنجد» *lys* (فر) «لك ص ۳۰۶» *Lilium* کلی از دسته سوسن ها *Liliées* که جنس های آن کوساگون و گلپای آن سفید یا نارنجی باشد. «كل كلاب ۲۸۱». ۵ = سوسن (م.ه).

وحیلہ باشد و کرم گندم خوار رابیز کویند ۵ .

سوفچه - بفتح جیم فارسی بر وزن دو کچه ، ریزه هر چیز را گویند - و بهمنی شوشه زر و سیم هم آمده است .

سوفرا - بفتح ثالت ورائی بی نقطه بالف کشیده ، نام وزیر کیقبادین فیروز پدر انوشیروان بوده ۶ .

سوفسطایه ۷ - قومی اند از حکمای باطل .

سوفطیون - بفتح ثالت و سکون طای حطی و تحتانی یوار رسیده و بنون زده ، بلف یونانی آتش بجهار را گویند و بهر بی خصیة الثعلب خوانند .

سوفی ۸ - بروزن کوفی ، بلف یونانی بمعنی حکیم باشد .

سوک - با ثانی مجهول و کاف فارسی بروزن خوک ، بمعنی مصیبت و ماتم و غم والدیه باشد ۹ - و باکاف تازی کوسه را گویند ، و آن

سوسه ۱ - بروزن بوسه ، کرمی باشد که در گندم افتد و ضایع کند .

سوغه - بفتح اول و غین نقطه دار ، مرسومی باشد که سپاهیان از علوفه و ماهیان خود بنوسندگان دهند .

سوف ۲ - بنم اول و سکون ثانی و فاء بلف یونانی بمعنی حکمت باشد و سوفی حکیم را گویند .

سوفار ۳ - بر وزن مودار ، ظروف و اوانی باشد که از گل پخته باشند مانند کوزه و سبو و طغار و خم و امثال آن - و هر سوراخ را گویند عموماً و سوراخ سوزن را خصوصاً - و دهان تیر را نیز گشته اند ، و آن جایی باشد از تیر که چله کمان را در آن بند کنند .

سوفال ۴ - با لام ، بروزن و بمعنی سوفار است که ظروف و اوانی کلی - و سوراخ دهان تیر باشد .

سوفته - بروزن کوفته ، مکرو فریب

۱ = سوس (س.م.) . ۴ - یونانی Sophía ماهر (در هنر) ، باهوش ، خردمند -

خردمندی ، حکمت «فرهنگ یونانی-انگلیسی . لیدل و اسکات» . و رک : فلسفه . ۴ = سوفال (س.م.) .

۴ = سوفار (س.م.) . ۵ - باین معنی مصحف «سوسه» (ه.م.) = سوس (س.م.) .

۶ - مبدل «سوخر» Sôxra (موسوم به زهر Zarmihr) از دودمان قارن و مسقط

رأس وی بلوک اردشیر خوره و از مردم پارس بوده است «کریستنسن . ساسان ۱۰۵» وی در زمان

پادشاهی پیروز ساسانی حکمران ایالت سگستان بود و لقب هزارفت Hazâraft داشت «کریستنسن

ایضاً ۲۹۴-۲۹۵» . ۷ - یونانی Sophistês بمعنی استاد ، زبردست ، کسیکه در امور

زندگی هوشمند و زیرک است ، خردمند . حکمای سیمه یونان را Sophistai مینامیدند - در آن

باستاد دستور زبان ، معانی و بیان ، سیاست و ریاضیات اطلاق میشد . «فرهنگ یونانی-انگلیسی .

لیدل و اسکات» . ۸ - رک : سوف (متن وحاشیه) . ۹ - مرحوم قزوینی در حاشیه «دیوان

حافظ ص ۳۲۰ نوشته : «سوک بنم سین بمعنی ماتم و مصیبت» ظاهراً باکاف عربی است : چه در

فرهنگ سروری آنرا در باب سین باکاف تازی ذکر کرده است قبل از باب سین باکاف فارسی و

علاوه برین رودکی در دو بیتی که در فرهنگ اسدی (چاپ اقبال ص ۲۸۳-۲۸۴) مذکور است

آنرا با «ملوک» قافیه بسته است ، ولی در فرهنگهایی که درهند تألیف شده است از قبیل جهانگیری

و غیاث اللغات و مؤید الفضلاء این کلمه را باکاف فارسی ضبط کرده اند و ظاهراً این تلفظ ، تلفظ

هندی باید باشد . «آقای دهخدا درین مورد نوشته اند : «در لغت نامه اسدی کاف و گاف را

بقیة در صفحه ۱۱۹۰

لام ، بمعنی سوکک است ، و آن زردی باشد که
سبب آفتی بر روی زراعت افتد.

سوکوار ۴ - بروزن کوشوار، مصیبت
زده و صاحب مانم را گویند چه سوکک بمعنی
مانم و وار بمعنی صاحب باشد.

سوکه ۵ - بفتح کاف ، هر سوراخ را
گویند عموماً سوراخ قبل و دبر یعنی پیش و پس
را خصوصاً و در مجمع الفرس سروری بجای کاف لام
هم آمده است.*

شخصی باشد که چند موی بر سر زرع داشته باشد
و مررب آن کوسج است - و بمعنی خوشه کندم
و جوهر گفته اند - و اسه کندم وجورا نیز گویند،
و آن خهای سر نیز بود که بر سرهای کندم وجو
باشد ۱.

سوکک ۲ - بر وزن خوبک ، زردی
باشد که سبب آفتی در کشت و زراعت افتد ؛ و باین
معنی بجای کاف آخر لام هم آمده است.

سوکل ۴ - بفتح کاف فارسی و سکون

۱ - نیز بمعنی جانب و طرف ، رک سو .

۲ - ظ. مصحف «سوکک» (م.ه) . ۴ - از : سوکک + وار (پسوند اضاف) .

۵ - ظ. مصحف «سوله» (م.ه) .

* **سوگند** - بفتح اول و سوم ، در اوستا - *saokeñta* [vañt] (گو کرد مند) ، دارای
گو کرد «اشق ۷۵۷» . در ایران باستان در محاکمه های مبهم و پیچیده دو طرف دعوی رامورد
آزمایشی (بنام ور ۷۵۲) قرار میدادند و هر کس در آزمایش موفق میشد او رامتق میدانستند .
از جمله این آزمایشها دادن آب آمیخته بگو کرد بوده . بقیده کلدلر چون گو کرد ملین
وسبک و اثرش مشکوک است میتوان تصور کرد که در روزگار پیشین بهنگام محاکمه آترا یا آب
آمیخته بمنهم می نوش میداد و از زود دفع شدن آن از شکم یا ماندن آب در شکم تفسیر و بی تفسیری
اورا معلوم میکردند . استعمال فعل «خوردن» با سوگند یادگار همین مفهوم است :

بخورد آنگاه با مادرش سوگند بدین روشن و جان خردمند . «ویس ورامین ۲۱۰» .
بقیه در صفحه ۱۱۹۱

بقیه از صفحه ۱۱۸۹

درهم ریخته و مجزی نکرده اند «ملوک» چاپ اسدی غلط است و عطف «ملوک» بر «امیر» درست یا
فصیح نیست . بجای «ملوک» در شعر رودکی «بیوک» است یعنی عروس ، و شعرا و چنین است :
بساکه مت در این خانه بودم و شادان چنانکه جاه من افزون بد از امیر و بیوک
کدون همانم و خانه همان و شهر همان مرا بگوئی کز چه شده است شادی سوکک ؟
و رودکی در شعر دیگر باز همین مضمون را آورده است با همین کلمه :

بس عزیزم بس گرامی سال و ماه اندرین خانه بسان نو بیوک .

و «بیوک» را در فرهنگها با کاف فارسی ضبط کرده اند ، پس ظاهرأ ضبط فرهنگها که
سوکک با کاف فارسی است صحیح است . با اینهمه اطمینان کامل ندارم زیرا قدما کاف و گاف را
گاهی قافیه کرده اند . «یادداشت هایی درباره اشعار حافظ . مجله دانش سال ۲ شماره ۸ ص ۴۰۲ -
۴۰۳» هنر این کلمه را در فارسی *sög* ضبط کرده ، قس : اوستا - *âtare* [saoka] (شعله آتش)
هندی باستان - *çôka* بمعنی آذیت ، درد ، اندوه و عزا . قریب بمعنی (حرارت شدید ، شعله)
(قس : آتش سوکک ، در شاهنامه ۱۶ بیت ۴۲) ، ارمنی *sug* (اندوه و عزا) «اشق ۷۵۶» و رک
هوشمان ۷۵۶ .

(برهان طالع ۱۵۴)

ساکن موده وهتند، ومغان آيجا را از جملۀ امانکن متبرکه ميدانسته اند چنانكه قسم بدان ياد ميكردند ۴ - و نوعی ازدوايی هم هست و آنرا از جاب روم آوردند. لقوه را نافع است ۵ - سولفت يونانی نام پيغمبريست از بني اسرائيل ۶ - وبمعنی بام خانه هم هست - و مطلق بلندبها را نيز گويند .

سولك ۷ - بفتح ثاك بروزن خويك. زردی را گويند كه بسبب آفتی برغلز او افتد.

سوله ۸ - با نای مجهول بر وزن لوله ، مطلق سوراخ را گويند عموماً ۸ - و سوراخيش ويس را كه دير وفرج باشد خصوصاً ۹ - و خانه زاديرا نيز گويند كه پدر و مادر او هر دو هندوستانی باشند - و بمعنی آواز بلند هم آمده است همچو مويه وزوزه و ناله سكه .*

سولگی ۱ - با كاف فارسی بفتحای کشیده ، بمعنی سوگوار است كه مانم زده وادومگين باشد.

سول ۲ - بضم اول و سكون نای بر وزن غول ، بمعنی دوم سور است كه رنگ خاكستری بسياهی ماييل باشد مراسب و اسنر و خرايايی را كه خط سياهی از كاكل تا دم كشيده شده باشد ۴ - و بمعنی ناردان هم آمده است - و بلفظ هندی قولنج را گويند - و ضم اول و فتح نای ، ناخن پای شتر باشد و آنرا بمری فرس خوانند با فا وسين يی نقطه بروزن چركن.

سولان ۳ - بفتح اول و نای بر وزن حمدان ، نام كوهيت در ولايت آذربايجان نزديك باردييل و پيوسته مردم خدا پرست و مراضايش از اسلام و بعد از اسلام در آيجا

۱ - از: سوگه + ی (سبت) . ۴ - سور (م.ه) . و آن را نامبارك ميدانستند : آن يکی عيسى آن دگر خرسول و آن دگر خضر و آن چهارم غول.

ستابی غزلوی «دوروزنامه . تعليقات ۱۲۵» .

۴ - رك : سيلان . ۴ - چون (زردشت) بن شياپ رسيد بكوه سيلان خراميده مدنی آيجا مقيم بود ... «حبيب السیرچاپ تهران ج ۱ ص ۷۲» . ۵ - لكرك كريد : ميدانيم چه ماده ايست لك ۲ ص ۳۵۵ - ۳۰۶ . ۶ - ظ ، مراد Solon (مقفن و يکی از حكمای سبعة يونان (۶۴۰ - ۵۵۸ ق.م.)) است . ۷ - ظ ، مصفف سوكل (م.ه) .

۸ - قس : سولاخ = سوراخ (م.ه) .

۹ - بچينام علم چندان در آن دو گنبد سيمين

كه سيماب ازر حمدان فرو رزمش در سوله .

عجدي مروزی . «لغت فرس ۴۳۴» .

مخفف

* سوم - بکسر اول و ضم دوم (پيشند) = سيم = سيوم ؛ از: سه + ام (پسوند عدد) ؛

عدد تریبی برای سه ، در مرتبه سه .

بقیه از صفحه ۱۱۹۰

بعد ها سوگند مفهوم اصلی خود را از دست داد و بمعنی قسم عربی بکار رفت ؛ در کردی

sōnd (قسم)، بلوچی saugind (رك: مزدستا ص ۴۴۲-۴۴۸) ، کردی sōgind, saugind

«اشق ۷۵۷» ، افغانی saugand ، پازند sswagind «هوشمان ۷۵۷» .

گرددید ، و آن نام بی بود و معنی ترکیبی آن سوم نات است یعنی صمنی است نمونۀ قمر ، چه سوم بهندی قمر را گویند و نات تعظیم است .

سومندر ۲ = با دال ابجد بر وزن سوزنکر ، بمعنی سمندر است ، و آن جانوری باشد که در آتش متکون میشود .

سومه ۴ = بنام اول و فتح میم ، بمعنی

سومناٹ ۱ = بنام اول و فتح میم و یون

بالم کشیده بر وزن مهملات بتخانه‌ای بوده در ملک گجرات . گویند سلطان محمود غزنوی آنرا خراب کرد و منات را که از بت‌های مشهور است در آن بتخانه می بود شکست ، و بعضی گویند که قریش منات را از مکه گریز آید و بودند و از راه دریا بدابجا آورده ؛ و بسکون میم هم گفته اند . و گویند این لغت هندوی است که مفرس شده یعنی فارسی

۱ - سانسکریت Somanâtha « مالهند ۳۴۹ » از : سومه (ماه) + نات (صاحب) :

« ... حجس سومناٹ ، و «سوم» هوالقمر و «نات» الصاحب فهو صاحب القمر ، و قد قلعه الامیر محمود رضی الله عنه فی سنة ست عشرة و اربع مائة للهجرة ... » «مالهند ۲۵۲» . هم بیرونی . دروجه‌نمیہ این نام شرحی از افسانه های هندی نقل میکند بدین مضمون : « ... و گفته اند که منازل ماه دختران یرجابت (Prajapati) اند که ماه با ایشان مزاجت کرد و پس از اندک زمانی از میان ایشان به روهنی (Rohini) بیشتر مایل شد و دیگر خواهران پیش پدر ازو شکوه بردند . یرجابت ماه را پند داد که بر جملة دختران بیک دیده نظر کند ، ولی ماه پنداشتند . پس او را نفرین کرد تا رویش پس شد و از کرده پشیمان گشت و از گناه خویش استغفار کرد . یرجابت او را گفت که از گفته خود باز نمیتوانم گشت ، ولی رسوایی ترا دریمی از ماه پوشیده خواهم داشت . ماه گفت پس نشان این گناه چگونه از من معو تواند شد ؟ گفت : بدانکه صورت لنگه مها دیو (Linga Mahadeva) را بر یاسازی و ستایش کنی . ماه چنین کرد و لنگه مها دیو همان سنگ سومناٹ است . لنگه یا لنگا بزبان سانسکریت بمعنی آلت مردی است و لنگه مها دیو بمعنی پاره مها دیو (یکی از خدا یان) است که بت سومناٹ بدان شکل بوده . رک : فتح سومناٹ . هشت مقاله تاریخی و ادبی . نصر الله فلسفی . از انتشارات دانشگاه تهران شماره ۱۰۴ تهران ۱۳۳۰ ص ۴۶۰ .



قسمت جنوبی معبد بزرگ سومناٹ که پس از حمله محمود غزنوی بجای معبد اصلی ساخته شده (از هشت مقاله فلسفی) .

۲ - رک : سمندر ، سالمندرا . ۴ - رک : فرهنگه دساتیر ۲۵۴ ، و قس : سون .

سوی پادیدن = کنایه از شرمند

و خجل شدن باشد.

سوی زن ۶ = بفتح زای نقطه دار

و سکون نون، بمعنی سوزن باشد که بدان چیزها دوزند.

سویس ۷ = بفتح اول و ثاک مجهول

بروزن خمیس، بمعنی آگاه بودن است که بهر بی غفلت خوانند.

سویت ۸ = با ثاک مجهول و فوقانی

ساکن، بمعنی سویس باشد که آگاه بودن و غفلت است.

سویه ۹ = با ثاک مجهول بر وزن

هریبه، بمعنی قوس قزح باشد.

سویلن = بر وزن زمین، دیکه و طبق

وکاهه و کوزه و امثال آن باشد مطلقاً و بهر می ظرف وانا گویند - و آبدان سگ را نیز گفته اند یعنی ظرفیکه سگ در آن آب خورد.

اتها وحد و طرف باشد.

سون = بضم اول و سکون ثانی و نون،

معنی طرف و جانب و سوی باشد ۱ - و شیشه بویظیر و مانند رانیز گویند ۲ - و بفتح اول بمعنی مدح رتبا باشد.

سونانک = بضم اول و سکون ثانی

مجهول و ثاک بالف کشیده و بنون و کاف زده، نفسی باشد باسدا که در هنگام خواب یا در وقت دیدن از بینی بر می آید.

سونخ (۱) ۳ = بفتح ثاک بر وزن

دوزخ، نام شهری و مدینه است.

سونش = بکسر نون بر وزن سوزش ۴

ریزگی فلزات را گویند که از دم سوهان ریزد و بهر بی براده خوانند ۴*.

سوهن ۵ = با های هوز بر وزن سوزن،

مخفف سوهان است. ۵*

(۱) در چک چاپ ۱۸۳۴ م. مانند نسخ دیگر: سونخ، اما در چاپ ۱۸۵۸ م. «سونج»

تصحیح شده. رک: ح ۳.

۱ - رک: سوهی. ۲ = سان (ه.م.) ۳ - ظ. مصحف «سونج» قریب است بزرگه از

نواحی: نسب: محمد بن احمد بن ابی القاسم... لؤلؤای معروف بقیه سونجی بدان منسوبست «معجم البلدان».

۴ - برسرش (انار) یکی غالیه دانی بگشاده

و آکنده در آن غالیه دان سونش دینار. «منوچهری دامغانی» ۱۲۰.

۵ - رک: سوهان. ۶ - رک: سوزن. ۷ - رک: سویت.

۸ - رک: سویس. ۹ - ظ. مصحف «سدکیه» = سدکس (ه.م.).

* سوهان - بضم اول مخفف آن سوهن (ه.م.) =



سان (ه.م.) = سار (ه.م.): دراراک (سلطان آبار) son «مکی

نژاد» طبری su، مازندرانی کنونی sehen «واژه نامه ۴۴۶»:

آلتی فولادی و آجیده که در سایدن و صیقل کردن فلز و چوب بکار رود.

* سوی - بضم اول، رک: سو.

بیان یست و سوم (۱)

در سین بی نقطه با ها مشتمل بر سی و شش لغت و کنایت

سه پره ۴ = بفتح بای (۳) فارسی ورای فرشت ، بمعنی سه پرک است ، و آن خطی چند باشد که بجهت قمار باختن بر زمین کشند .
سه تا ۵ = با فوقانی بالف کشیده . طنپوری را گویند که بآن سه تار بسته باشند .
سه جاده ۶ = با جیم بالف کشیده و فتح دال ، بمعنی ابعاد ثلثه (۴) است که بطول و عرض و عمق باشد ۶ - و با اصطلاح سالکان اشاره بحقیقت و طریقت و شریعت است .
سه خوان ۷ = با واو معدوله و سکون یون ، جماعتی را گویند که ایشان قایل بشاک ثلاثه اند و آنها نوعی از صاری باشند که ذات واجب را سه میدانند : خدا و مریم و عیسی ۴ .

*** سه اسبه** = بکسر اول و فتح بای ایجد ، کنایه از تمجیل و شتاب است - و کسی را یز گویند که در کارها تمجیل و شتاب کند و سبب این آست که چون شخصی خواهد که بتمجیل وزود بجایی رود سه اسب همراه میبرد تا هر کدام که مانده شود دیگری را سوار شود .
سهاله ۱ = بروزن نخاله ، خرده (۲) و ریزه و سوشن طلا و نقره را گویند .
سه ایوان دماغ = کنایه از محل فکر و محل خیال و محل حفظ باشد ۴ .
سه پرک ۲ = بفتح بای (۳) فارسی و رای بی نقطه و سکون کاف ، خطی چند باشد که قماربازان بجهت قمار بازی بر زمین کشند .

- (۱) خم ۳ : وسیم . (۲) خم ۳ ، چش : خورده . (۳) خم ۳ : پای .
 (۴) خم ۳ : نثک .

- ۱ - مصحف «سحالة» (عر) بمعنی سوشن زروسیم . رك : شرح قاموس و منتهی الارب .
 ۲ - رك : سه غرغه دماغ ، سه غرغه مغز . ۴ = سه پره (ه.م.) . رك : سه ورك .
 ۴ = سه پرک (ه.م.) . ۵ - رك : ستا، ستار . ۶ - رك : سه دوری .
 ۷ - از : سه + خوان (خواننده = قایل) :

کنم در پیش طریقیوس اعظم ز روح القدس واین واب مجارا
 یك لفظ آن سه خوان را از چه شك بصحرای یقین آرم همانا .
 « خاقانی شروانی ۲۲ » .

*** سه** - بکسر اول se ، بهلوی se ، ابرانی باستان çaya ، دیرک ۲۰۳ ، پارسی باستان th(r)itīya (سوم) ، اوستا - thri (سه) ، هندی باستان - trī «اشق ۷۵۹» ، بازید se ، لرمی se (در Sebuxt = فارسی سه بخت) ، مخفف se ، کهن تر sai = اوستایی در حالت جمع اضافه thrayām ، پارسی باستان th(r)ayām ، بلوچی sai «هوشمان ۷۵۹» ، کردی « افغانی drê ، وخی trōi ، سنگلیجی trāi ، یغنوبی thērai ، منجی sharái ، سریکی si ، افغانی árrai «اشق ۷۵۹» ؛ کیلیکی sa]ta و دردی ها su]ta ؛ عددی بین دو و چهار ، دوی بملاء يك .

گویند .

سه دلیر = بفتح ثا لث و سکون تحتانی
ورای فرشت ، عمارتی بوده مشتمل بر سه گنبد که
نعمان بن منذر بجهت معبد بهرام گور ساخته بود
و چون بزبان پهلوی گنبد را دیر میگویند آنرا
بدان سبب سه دیر میگفته اند و عربان معرب ساخته
سه دیر بر وزن غدیر میخوانند ۴ .

سهر = بکسر اول و سکون ثانی و رای
فرشت ، گاو را میگویند و عربان بقی خوانند ،
و بعضی گویند سهر ماده گاو است ۴ - و بفتح اول
و ثانی در عربی بمعنی بیداری است که در مقابل
خواب باشد .

سهراب ۴ = جنم اول ، نام پسر رستم
زال است که از دختر پادشاه سمنگان بهم رسیده

سه خواهران - کنایه از نباتات باشد ،
و آن سه ستاره است پهلوی هم از جمله هفت ستاره
نبات النمش که آنرا هفت اورنگ و دبا کبریز
گویند ، و چهار دیگر که بصورت کرسی است نمش
خوانند .

سه دختر = جنم دال ابجد ، بمعنی
سه خواهران است که کنایه از سه ستاره باشد از
نبات النمش .

سه درك = بفتح دال ، بر وزن ومعنی
سه یرك است ، و آن خطی باشد که بجهت قمار
بازی بر زمین کشند . *

سه دوری = با ثا لث بواورسیده و رای
بی نقطه بتحتانی کشیده ، بمعنی سه جلوه است ۱
که طول و عرض و عمق باشد و بر سر ابعاد نلته (۱)

(۱) خم ۳ : ثلث .

۱- رك : سه جاده . ۴ - جوالیقی گویند : «سدیر» فارسی معرب است و اصل آن «سدلی»
است یعنی در آن سه قبه متداخل است و مردم آنرا «سه دلی» خوانند پس معرب شده ابوبکر آرد :
آن موضعی است معروف در حیره ، و منذر اکبر آنرا برای یکی از پادشاهان ایران اتخاذ کرد .
ابوحاتم گوید از اباعبیده شنیدم که میگفت : آن «سدلی» (بسیں مکسور و کسر دال و تشدید لام مفتوح
و الف در آخر) باشد و آنرا معرباً «سدیر» گفتند ... و گفته اند «سدیر» بمعنی بهتر است .
«المعرب ۱۸۷-۸۸» مرحوم قزوینی در یادداشت های خود بر برهان نوشته اند : «سه دله و سدلی ،
عمارتی بود دارای سه گنبد ، که یکی در وسط بزرگتر بوده و دو در جنبین آن قدری کوچکتر که
به اصطلاح «دو گوشوار» گویند (صحاح و لسان ، در : س در) . ۴ - sihr کاور
(فهرست ولف) :

بیاورد فربه یکی ماده سهر .

چو بر شاه نازی بگسترد مهر

« شاهنامه » ج ۳ ص ۲۷۳۴ .

و ظ . سهر جنم اول است بمعنی سرخ (رك : سرخ ، سهراب) و اصل «سهر گاو»
(گاو سرخ) است و صفت بجای موصوف نشسته : « (افریدون) اول خروج بر گاو نشست تا پادشاهی
بروی مقرر شد ، و دیگر نامها برحکم آنک شبانی میکردند : سپید گاو ، و سیاه گاو ، و سهر گاو
یعنی سرخ گاو و مانند این نهادند و از این جهت چون افریدون بیرون آمد سلاح او کرز بود
یعنی سلاح چوپایان چوب باشد چون عصا و مانند آن ، و سر کرز او گاو سار بود بمثال نامها .
« فارسانمه . ابن البلیغی ۱۲ » . ۴ - Suhrâb = سرخاب (س.ه.) ، از :
suhr = سرخ (س.ه.) + آب ؛ بمعنی دارنده آب و رنگ سرخ (چنانکه باقوت با شراب) « یوستی .
نام نامه ایرانی ص ۳۱۳ » . در سلسله ملوک طبرستان دوتن راسرخاب و یکی راسهراب نوشته اند
« مرزبان نامه . تهران ۱۳۱۷ » . مقدمه ص ۵ .
* سه دله = سدلی - رك : سه دیر .

سه غرقه دماغ = بمعنی سه ایوان دماغ است که محل فکر و محل خیال و محل حافظه باشد ۵ .

سه غرقه مغز = بمعنی سه غرقه دماغ است که محل فکر و محل خیال و محل حافظه باشد ۶ .

سه فرزند = موالید ثلاثه است که نبات و جماد و حیوان باشد .

سه گانه = با کاف فارسی بالف کشیده و فتح یون ، کنایه از جام و پیاله شراب خوری باشد .

سه گل = بنم کاف فارسی و سکون لام، نام درختی است که میوه آن چون پخته شود سرخ گردد و بغایت قابض باشد و آنرا بفارسی نوت سه گل و بربری نوت الطلیق خوانند چه درخت آنرا عربان علیق گویند ، و نوت وحشی نیز همان است ۷ .

سه گنبدان = عبارت از قلمه سنگوان است که در شیراز بپیدان مشهور است و آن سه قلمه بوده که در آنجا جمشید ساخته است : اول استخر و دوم قلمه شکسته و سوم قلمه سنگوان، و نیز یکصد و چهل ستون بر سر پشته برآورده و کوشکی بطول یکصد و شصت گز بنیاد کرده بود که اکنون آنرا آنرا چهل ستون خوانند ۸ .

بود و او را ندانسته کشت.

سه روح = با رای قرشت بواو کشیده و بحای حطی زده ، بمعنی موالید ثلاثه است که حیوان و نبات و جماد باشد .

سه رود = با رای قرشت (۱) بواو رسیده و بدال زده ، بمعنی سه تار است که طنبور سه تارسته باشد ؛ و بمعنی گویند چنگک و رباب و بربط است .

سه تن ۱ = بفتح اول و سکون سین بی نقطه بروزن هشتن، بمعنی نرسیدن و رسیدن باشد.

سه سنبل ۲ = بفتح سین بی نقطه (۲) و سکون یون و بای ابجد (۳) مضموم بلام زده، بمعنی سوسنبر است ، و آن سبزی باشد میان پودله و نمناغ زیرا که چون پودله رادست نشان کنند سوسنبر شود و آنرا سی سنبریز گویند.

سه شاخ = با شین قرشت (۴) بالف کشیده و بخای نقطه دار (۵) زده ، بمعنی سه روح است که کنایه از موالید ثلاثه باشد و آن حیوان و نبات و جماد است ۴ .

سه ظلمت = کنایه از تاریکی صلب پدر و تاریکی شکم و تاریکی زهدان مادر است و آنرا سه ظلمات هم میگویند ۴ .

سه علم = کنایه از علم الهی و طبیعی و ریاضی باشد.

(۱) چک : با را . (۲) چک : - بی نقطه .

(۳) چک : وبا . (۴) چک : - قرشت . (۵) چک : وبخا .

۱ - بهلری sahestan بمعنی بنظر آمدن ، ظاهر شدن . هزوارش آن madm(a) mōnistān - «یونکر ۱۱۵» «اونوالا ۵۰۶» در:هرانی be - se (امراست بمعنی بنگرودقت کن).

۲ - رک: سی سنبر . ۳ - و نیز آلتی مرکب از دسته ای چوبین دارای سه شاخه فلزی را گویند که بدان غلدارا باد دهند . ۴ - رک : ظلمات ثلاثه . ۵ - رک: سه ایوان دماغ،

سه غرقه مغز . ۶ - رک: سه ایوان دماغ ، سه غرقه دماغ . ۷ = نمشک = Rubus «نابتی ۱۹۰» . ۸ - (جمشید) اصطخر پارس رادارالملک ساخت . و سه قلمه ساخت در میان شهر

و آنرا سه گنبدان نام نهاد : یکی قلمه اصطخر ، دوم قلمه شکسته و سوم قلمه شکنوان ، بر قلمه اصطخر خزانه داشتی و بر شکسته فراش خانه و اسباب آن ، و بر شکنوان زرادخانه . (و فارسانه . ابن البلیخی ۳۲ ، ۱۲۶ و ۱۵۶ .

و بعضی گویند نام دهی است متصل بدان کوموآن کوه بدو منسوب است .

سه نوبت = کنایه از ایام کودکی و ایام جوانی و ایام پیری باشد - و کنایه از نهج و اشراق و چاشت هم هست - نوبت نواختن را نیز گویند یعنی نهاره زدن چادر قدیم سه وقت نوبت مینواخته اند و آنرا اسکندر وضع کرد و در زمان منجر پنج وقت شد و پنج نوبت شهرت یافت .

سهی = بر وزن صفی ، راست و درست را گویند عموماً - و هر چیز راست رسته را خوانند خصوصاً * - و بمعنی تازه و نوچه و نوجوان هم آمده است .

سهیت = بفتح اول و ثانی بختانی رسیده بفوقانی زده ، عمارت عالی را گویند .

سه گوهر = بمعنی سه فرزند است که کنایه از موالید ثلاثه باشد .

سه کوهک = با کاف و های هوز بر وزن چه خوبک ، بمعنی خارخک است ، و آن خاری باشد سه گوشه .

سهل = بفتح اول و سکون ثانی و لام ، بمعنی آسان باشد که در مقابل دشوار است * - و نام وزیر همام هم هست * .

سهم = بر وزن وهم ، بمعنی ترس و بیم باشد * - و در عربی نیز پیکان دار را گویند * .

سهند = بر وزن سهند ، کوهی است مشهور در ولایت آذربایجان نزدیک تبریز * ؛

بیان یست و چهارم

درسین بی نقطه بایای حطی مشتمل بر یکصد و پنجاه و شش لغت و کنایات

سی = بفتح اول و سکون ثانی ، سنگه | را گویند و بربری حجر خوانند - و بکسر اول

۱ - عربی است . رك : منتهی الارب و قاموس .

۲ - رك : منتهی الارب . * - پهلوی sahm (ترس ، وحشت) از sam ؛

پارسی باستان * çath-man = ایرانی باستان * thras-man ، sam از پارسی

باستان * çah-man = ایرانی باستان * çah-man = ایرانی باستان * thrah-man ؛ از

thrah ، آریایی tras (لرزیدن ، ترسیدن) [رك : ترسیدن] رك : نیبرك ۱۹۹ ؛ ورك :

سهمگین ، سهنداك . * - کوه آتش فشانى قدیمی در ۶۰ کیلومتری دریاچه ارمیه ،

دهانه آتش فشانى آن كاملاً واضح است و از جنوب و جنوب شرقی برشته ای موسوم به سهند محدود

میشود که سه قله مرتفع آن در روی خطی ۱۰ تا ۱۲ کیلو متر واقع شده و قله مرکزی آن

بارتفاع ۳۷۰۰ متر است . رك : جغرافیای طبیعی . کیهان . ص ۵۸ - ۵۹ .

* - رك : سرو سهی .

* سهمگین - و سهمگن (مخفف) از : سهم (ترس و بیم) + کین (پسود اضاف) :

پهلوی sahmēn (ترس آور ، خوفناک) (نیبرك ۱۹۹ ، ورك : سهم ؛ مهیب ، سهنداك :

سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن بودی

کمترین موج آسیا سنگه از کنارش در ربودی .

* گلستان ۱۱۷ .

* سهنداك - از : سهم (ترس و بیم) + ناكه (پسود اضاف) ؛ ترسناك سهمگین .

سیاکیز = با کاف بروزن فراوژ ، بمد را کویند ، و آن چیزی است که از پشم میمالند.
سیال = بفتح اول بروزن عیال، یاسمین را کویند و آن سفید و زرد مییابد .

سیالنج = بفتح اول و نای بلف کشیده و لام مکسور بخای نقطه دار (۱) زده ، خارخسک مانند را کویند سه پهلوه از آهن سازند و بر سر راه دشمن و اطراف قلعه ها ریزند ۹ - و خارخسک را نیز گفته اند .

سیام = بکسر اول بر وزن نظام ، نام کوهی است مابین سمرقند و تاشکند و سمرقند نزدیک است . گویند مقنع خراسانی که او را حکیم بن عطا ۱۰ میگفتند بزور سحر و شمعیده مدت دو ماه از چاهی که در عقب کوه سیام کنده بود ماهی برمی آورد و آن ماه از پس آن کوه طلوع میکرد تا پنج فرسخ ؛ در پنج فرسخ نور آن ماه می یافت ؛ و بفتح اول هم گفته اند ۱۱ .

سیامک = بکسر اول و فتح میهموسکون

عددی است معلوم ۱ .
سیا = بکسر اول ، مخفف سیاه است که در مقابل سفید باشد ۴ - و بفتح اول سنا را کویند و آن دارویی است که در مهلات بکار برد ۴ .

سیاب = بکسر اول بر وزن نقاب ، امر یا راستن باشد یعنی یارای و آرایش ده ۴ - و بمعنی حیات هم گفته اند که زندگی باشد ۵ و حباب هم بنظر آمده است ، الله اعلم ۶ - و بلفث وادی القری بمعنی خلال باشد و آن گیاهی است که سبز و رسیده آنرا بجهت اسهال خوردند ۶ و لاریسیده آنرا بجهت قیض و اسهال ۷ .

سیار = بکسر اول بروزن خیال، کشکینه را کویند ، و آن نای باشد که از آرد جو و آرد باقلا و ارزن پزند ۷ .

سیاسر = بکسر اول و فتح سین بی نقطه بروزن دلاور ، قلم نراشیده نویسندگی را کویند - و بفتح اول و سین بی نقطه ، بمعنی سار است ، و آن پردمای باشد معروف ۸ .

(۱) چك : بخا .

۱ - یازد Sī ، از پهلوی sih = پارسی باستان *th(r)îthat = اوستا thrisat ، سانکرت - triçat «هوشمان ۷۶۰» ، کردی ع Sî افغانی dërsh «اشق ۷۶۰» ، گیلکی و تهرانی Sî «سه بارده، ده بیلادو بیست . ۲ - رك: سیاه . ۳ - ظ: مصحف: سنا» . ۴ - از مصدر «سیایدن» ؛ بدو گفت او: خوان فرمان سیاب بدین کارم خویشتن را بیاب . فردوسی طوسی «جهانگیری» . ولی در فهرست و لف این کلمه نیامده . ۵ - ظ: مصحف «حیات» و «حباب» . ۶ - در گیلکی یز syâb .

۷ - روستایی زمین جو کرد شیار برد حالی زش زخانه بدوش
کشت عاجز که بود بس ناهار
گرده ای چند و کلاه ای دو سیار .
دقیقی طوسی . «لفث فرس ۱۰۵» .

۸ - رك: سار . ۹ - رك: فرهنگ عبدالقادر ۱۳۷۱ و فهرست ولف :
جو با جیش هومان در آویختند
سیالنج بمیدان درون ریختند .
فردوسی طوسی . «فرهنگ نظام» .

۱۰ - هاشم حکیم (طبری و ابن الاثیر) یا هاشم بن حکیم (تاریخ بخارا چاپ شفرس ۶۴)
رک : مجمل التواریخ و التضمین ص ۳۳۵ .
۱۱ - نه ماه سیاهی نه ماه فلك

که اینت غلام است و آن پیشکار .
رودکی سمرقندی . «لفث فرس ۳۳۶» .
(نه هان فاطع ۱۵۵)

سیاوش ۴ - بر وزن بنا کوش، همان سیاوش است که سر کیکاوس باشد؛ و بفتح واو هم آمده است - و بمعنی پرده‌ای هم هست که آنرا سرخاب میگویند.

سیاوش آباد - همان سیاوش آباد است که مذکور شد.

سیاوش گرد - بمعنی سیاوش کرد است که نام شهر سیاوش است.

سیاه ۵ - بر وزن نگاه، معروفست که در مقابل سفید باشد - و مست طافح از خودیخبر را نیز گویند - و غلام حبشی و زنگی را هم میگویند - و نام خط چهارم است از جمله هفت خط جام جم که خط ازرق باشد - و بمعنی محس و شوم - و وارون و وارونه هم گفته‌اند - و نام اسب اسفندیار است و چون سیاه بوده بدین نام میخوانده‌اند - و نام کتابی هم هست از مصنفات زردشت و آنرا زمزم نیز خوانند ۶.

کاف، بمعنی مجرد است که از ترك و تجرد باشد ۱ - و نام پسر کیومرث هم بوده - و نام یکی از پهلوانان توران که در جنگه دوازده رخ بدست گرازه ایرانی کشته شد.

سیان - بفتح اول بروزن عیان، گیاهی است که بر درخت پیچد و ببری عشقه گویند.

سیاوخش - بکسر اول و فتح واو و سکون خا و شین نقطه دار، لذت عقلی را گویند ۲ - و نام پسر کیکاوس پدر کیخسرو هم هست که والی ولایت نیم روز بود و عاشق مادراندر خود سودابه شده بود و بر آتش رفت و سوخت ۳.

سیاوخش آباد - نام شهری بوده در توران که سیاوخش آنرا بنام خود بنا کرده بود.

سیاوخش گرد - بکسر کاف فارسی و سکون را و دال بی نقطه (۱)، بمعنی سیاوخش آباد است که نام شهر پسر کیکاوس باشد.

(۱) چك :- بی نقطه.

۱ - این معنی بر ساخته فرقه آذرکیوان است «فرهنگه دساتیر ۲۵۴» در اوستا Syâmakā بمعنی سیاه‌موی مند، دارای موی سیاه، جزو اول آن syâva (سیاه) است و آن در اوستا هم نام نامدار ایرانی (که در داستانها پسر کیومرث محسوب شده) و هم نام کوهی است. رك: یشتا ج ۲ ص ۴۴ و ص ۲۲۸ ح ۹.

۲ - «بر متنبمان آثار سلف ظاهراست که سودابه زن کاوس مادراندر سیاوخش بروی عاشق شده بود نه چنانکه مصنف ذکر کرده که سیاوخش عاشق مادراندر خود سودابه شده بود» چك ۴۴۹ ح ۹. رك: سیاوش. ۳ - سیاوخش (ه.م). در اوستا Syâvarshan مرکب از osyâva (= سیاه) + arshan (= کشتن) بمعنی چهارپای بر (مخصوصاً اسب)؛ لفة یعنی [دازنده] اسب بر سیاه «پارتولمه ۱۹۳۱» و رك: یشتا ۲۰۱ (فهرست). ۴ - از siyâvah، پارسی باستان siyâva.tha یا سیود - tha - = ایرانی باستان -sa-، سانسکرت -sa- «دبیر گه ۲۰۳»، اوستا - Syâva (سیاه)، پهلوی siyâh, siyâk، هندی باستان - syâvâ (فهریبی، فهریبی سیاه)، ارمنی seav (سیاه)، کردی و بلوچی siyâh (سیاه)، استی sau، وخی shû, سنگلیجی shói «اشق ۲۶۱» و رك: هوشمان ۷۶۱؛ کیلکی sia، فریزدی و نطنزی sia, برنی siâ «ك. ۱ ص ۲۹۴»، سمنانی siâ، سنگری sió، سرخه‌بی و لا سگردی و شه‌میرزادی siâh «ك. ۲ ص ۱۹۵»، طبری syû «نصاب طبری ۴۶۰». ۵ - مصحف «ستاه» و «بتاه» مبدل و مخفف «اوستا». مسعودی در مروج الذهب (مصحح محمد محبی الدین عبدالحمید ج ۱ ص ۱۹۴) گوید: «زراوشت ابن استیمان (اسپستان)، وهوبی المجوس الذی اتاهم بالكتاب المعروف بالزمره عند عوام الناس، واسمه هند المجوس سیاه (در چاپ پاریس ج ۲ ص ۱۲۴ بتاه)» و رك: مزدیسنا ص ۲۵۵.

سیاه دست ۷ - با دال بی نقطه بروزن سیاه مست ، کنایه از مردم بخیل و رذل و مملک باشد .

سیاه سنگ - با سینی بی نقطه بروزن سیاه رنگ ، نام موضعی است در جرجان و چشمه ایست در آن موضع که بهمن نام دارد . اگر چه می از آن چشمه آب بردارند و یک شخص از ایشان پای بر کمری که در همانجا میباشد بگذارد آب همه آن مردم تلخ میشود .

سیاه کار ۸ - با کاف بالف کشیده و برای فرشت زده (۱) ، کنایه از فاسق و فاجر و ظالم و معیول و گناهکار باشد و سیاه کاری فاسقی و بدبختی .

سیاه کاسه ۹ - بمعنی سیاه دست است که کنایه از مردم بخیل و مملک و رذل و بدبخت باشد .

سیاه کرد ۱۰ - بمعنی سیاه کار است که کنایه از فاسق و فاجر و ظلم کننده و معیول باشد .

سیاه گلیم ۱۱ - بکسر کاف فارسی ، کنایه از بدبخت و بی دولت و سیه روز باشد .



سیاه گوش ۱۲ - با کاف فارسی بر وزن سیاه پوش ، جانوری است درنده

که سلاطین و امرایان شکار کنند. سیاه گوش

سیاه بادام ۱ - کنایه از چشم معشوق است ، چه چشم را بیادام تشبیه کرده اند.

سیاه پتان ۲ - زنی را گویند که فرزند او نماد و مرطقی را که شیر دهد ببرد.

سیاه پوش ۳ - با بای فارسی بروزن سیاه گوش ، شب کرد و عس و میر بازار و میر شب را گویند - و چاوش را نیز گفته اند ، و آن کسی باشد که پیشاپیش پادشاه در بانش گوید ، و این جماعت در قدیم بجهت هیبت و صلابت و سیاست سیاه می پوشیده اند - و مامتی و سوگوار و صاحب تعزیت را نیز گویند - و شیربانان را یعنی جماعتی که شیر و بئر و جانوران درنده نگاه میدارند هم میگویند .

سیاه ید ۴ - نوعی از ید باشد ۴ .
سیاه چرده ۵ - بمعنی سیاه رنگ باشد چه چرده بمعنی رنگ و لون هم آمده است .

سیاه خانه ۶ - معروفست که خیمه صحرائینان باشد - و کنایه از بندی خانه - و خانه بی میمنت و بدیمن هم هست .

سیاه خانه وحشت ۷ - کنایه از دنیا و روزگار باشد - و کنایه از لحد و گور و قبر هم هست .

سیاه دارو ۸ - با دال بی نقطه بالف کشیده و رای بی نقطه بواو رسیده ، نام درخت ناک صحرایی است و آنرا بهرمی کرمة الیضا خوانند . خوشه آن ده دانه بیشتر نشود و دراول سبز باشد و در آخر سرخ گردد و گل آن لاجوردی میشود .

(۱) چك : ویرا زده .

۱ - ركه: سیه بادام .	۴ - ركه: سیه پتان .
۴ - ركه: سیه پوش .	۴ - Salix australior «تابتی ۱۹۰» .
۵ - ركه: سیه چرده .	۷ - ركه: سیه دست .
۸ - ركه: سیه کار .	۹ - ركه: سیه کاسه .
۱۱ - ركه: سیه گلیم .	۱۰ - ركه: سیه کرد .
	۱۲ - سیه گوش - پروانك (م.ه) .

باین معنی هم هست.

سیب - بر وزن و معنی تیب است که سرکشته و مدهوش - و سرکشتگی در شغل و کار باشد - و با تالی مجهول بمعنی میوه است معروف و آنرا بمری تفاع خوانند ۶ *

سیب و تیب ۷ - بکسرتای قرشت، این لغت از اتباع است همچو نار و مار و خان و حان و امثال آن و بمعنی سرکشته و متحیر و مدهوش و حیران باشد - و بمعنی سرکشتگی در شغل و کار نیز هست .

سیبوس ۸ - بفتح اول و ضم بای فارسی بروزن کیموس ، در مجمع الفرس سروری بمعنی اسبقول و اسفیوش آمده است و آنرا بمری بزر قطونا خوانند .

سیبوسن ۸ - با بای ابجد بروزن پیمودن؛

سیاه نامه ۱ - با نون ، بالف کشیده و فتح میم ، کنایه از عاصی و گنه کار و فاسق و بد کاره و ظالم باشد .

سیاه و سفید فرق کردن - کنایه از سراد داشتن یعنی مصحف و کتاب خواندن باشد .

سیاهه ۲ - بفتح ها ، تفصیل رخوت و اسباب و اسامی مردم و کتّاب و امثال آن باشد - و کنایه از زن بد کاره و فاحشه و قبحه هم هست ۳ *

سیاهی ده ۴ - بکسر دال ابجد و سکون های هوز ، بمعنی شرمندگی و خجل ساز باشد یعنی شخصیکه مردم را در گفتگو شرمندگی و خجل سازد - و بمعنی طاقت ده - و آرایش ده - و خلافت ده نیز آمده است؛ و امر

۱ - رک : سیه نامه . ۲ - از : سیاه + (سبت و اضاف) رک : سیه (مخفف).

۳ - چون کودک دبستان اخلاص و فاضله دشنام آن سیاهه زن از بر همیکنم .

سوزای سمرقندی. «زهرنگ نظام» .

۴ - از : سیاهی + ده (دهنده [اسم فاعل] - دوم شخص امر حاضر) .

۵ - رک : تیب ، سیب و تیب ، تیب و شیب . ۶ - پیاوی sēp «تاوایا ۱۶۵»

«اوپولا ۱۲۰ دوم» ، اورامانی sâw رک . اورامان ۱۲۶ ، گیلکی sēb ، طبری «سه» (بکسر

اول) ، مازندرانی کنونی sîf و sef «واژه نامه ۴۵۴» ، خوانساری sō «سالنامه فرهنگه گلپایگان ۴۷»

Malus pumila «تابتی ۱۹۱» ، Malus communis «ستوده ۶۸» ، رک : فرهنگه روستایی :

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی بر آوردند غلامان او درخت از بینج . «گلستان ۴۱» .

۷ = تیب و شیب . رک : سیب ، تیب . ۸ - مقلوب و مبدل «سیبوش» (م. ۵) =

اسفیوش = اسپوش (م. ۵)

* **سیاهی** - بکسر اول ، از : سیاه + ی (مصدری) :

سیاه بودن - تاریکی ، ظلمت :

قرمز خورشید درسیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد .

«گلستان ۲۲»

* **سیب زمینی** - بکسر اول و سوم و فتح چهارم -

Solanum tuberosum از تیره بادجانیان Solanées است

و برگهای آن مرکب و میوه های آن قرمز و سوس و لی سافه های

زیرین آن دارای مواد نشاسته ای بسیار و قسمتی از غذای نوع

بشر را تشکیل میدهد «گل گلاب ۲۳۹»



سیب زمینی

و بتحتانی زده ، چیزیت از اندرون آلات کوفسند
و غیره که با شکنجه میباشد .

سیج = بفتح اول و سکون ثانی و جیم ،
بمعنی مویز است که انگور خشک شده باشد -
و بکسر اول بمعنی رنج و محنت و مشقت -
و باجیم فارسی هم باین معنی وهم بمعنی ترتیب
دادن و ساز کردن ومهیا ساختن کاری باشد -

سیجفنه ۶ = با اول بثنای رسیده و ضم
جیم فارسی وفتح غین نقطه دار (۲) و لون ، بمعنی
باشه باشد ، و آن پرده است شکاری از جنس زرد
چشم ۷ - و بمعنی صموه هم آمده است ؛ و بفتح
جیم فارسی هم گفته اند .

سیجیدن ۸ = بروزن ییجیدن ، بمعنی

این لغت هم در مجمع الفرس سروری بمعنی اسبغول
آمده است و آنرا برمی بزرقوتوا نامند .

سیبویه = بفتح یای حطی، مخفف سیب
بویه است که بوی سیب باشد - و بفتح واو نام
فاضلی است مشهور ۱ . گویند چون هر دور خار
او برنگه و ضیا مانند دو سیب بود بنا بر این
باین نام موسوم گشت ۲ و بعضی گویند این لغت
عربی است .

سیبیا = بکسر بای ابجد (۱) بر وزن
کیما ، بلفظ سریانی نوعی از ماهی باشد ۳
در ناحیه بیت المقدس و در بعضی از سواحل مغرب
نیز هست .

سی توی = با فوقانی بواو کشیده

(۱) چک : بکسر یا . (۲) چک :- نقطه دار .

۱ - ابوبشر عمرو بن عثمان بن قنبره (یا) ابن قنبر فارسی بیضاوی و سپس عراقی جری
ملقب ب سیبویه متولد در بستان از قرای شیراز و متوفی سال ۱۶۲ و بقولی ۱۸۰ هـ . و « کتاب سیبویه »
مشهور به « کتاب » در نحو از دست « معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۱۰۷۰ ».

۲ - « سیبویه لقب فارسی ، معناه بالمریبه رائحة التفاح و قيل كان يشم منه
رائحة الطيب بذلك سمی . وقيل كان يتادشم التفاح » « معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۰۷۰ » اما
F. Krenkow این قول را قبول ندارد و گوید : هرگز این کلمه را با « ب » مشدد تلفظ نکرده اند
و بسبب مشابهت این نام با عده بسیار از ناهای ایرانی قدیم ، هجای آخر کلمه باید « oe » باشد
و بنا بر این با احتمال اقوی میتوان گفت که تلفظ کلمه Sēbōe است و آن اصطلاحی محبت آمیز بود
بمعنی « سیب کوچک » . رک : دائرة المعارف اسلام : سیبویه .

۳ - sèche (فر) « لك ۲ ص ۳۱۱ » . ۴ - سیجند بمعنی دارنده رنج ،

محل رنج و محنت :

که او را پیشه باشد بیوفائی .

جهان سیجند ویر انائی

زرتشت بهرام . « ارداویرافنامه چاپ جاماسب اسا ص ۵ ».

۵ - رک : سیجیدن . ۶ - فرهنگ نظام بنقل از فرهنگ ترکی انظری

« سیجیفنه » را بمعنی کلنگ آورده که شکاری نیست .

۷ - ای نادره عدلی که زاصاف نو نیهو از دیده سیجفنه کند دانه مهیا .

عمید لوبیکی . « جهانگیری ».

۸ = سیجیدن از : سیج = سیج + بدن (پسوند مصدری) ؛ پهلوی sēcītan

« تاودا ۱۶۶ »، استاد هنینکه پس از ذکر « سیجیدن » و ارتباط آن با سندی - pts'yc ،

- patsēc از - patisācaya گوید : لازم است یاد آور شوم که « سیجیدن » از تحلیل غلط

تلفظ خطای سیج - bisēc ناشی شده و در حقیقت وجود نداشته است .

Henning , Sogdian loan - words..., BSOS., X.1, p.104.

سینگاه یافتن - مراد از آست که کسی بداند که بچه‌بیز شخصی را از جا میتوان درآورد ، و آن شخص بچه چیز از جا درمیآید.

سینخول ۴ - بروزن می‌پول ، خارپشت کلایرا گویند که خارهای ابلق دارد ومانندبیر اندازد .

سیر - بکر اول و سکون ثانی مجهول ورای قرشت (۱) ، معروفست * که نقیض گرسنه باشد ۶ - و وزلی هم هست معین ۷ و آن در خراسان پازرده متقال است ۸ - و نام شهری و مدینه ای باشد ۹ - و با ثانی معروف ، مشهور است که برادر پیاز باشد و برمی نوم خوانند ۱۰ -

مهیا ساختن و تزیین دادن کاری باشد .

سیجیده ۱ - بروزن پیچیده ، بمعنی مهیا ساخته و آراسته باشد.

سیجون ۲ - بر وزن جیجون ، نام رودخانه ایست در ماوراءالنهر نزدیک بخجند.*

سیخ ۳ - با بای فارسی بروزن بیشتر، بچه جانوران پرند را گویند که هنوز پرایشان خوب بریامده باشد و مانند خاری در نظر نماید گویند «سیخ پر شده است».

سینخک - بر وزن میخک ، چهار قطعه گوشت که در سینخ کشیده کباب کنند ۴ - و مصرر سینخ هم هست.

(۱) چک : ورا .

۱ - اسم مفعول از «سیجیدن» . ۴ - چنین است در نسخ با جیم ، و صحیح «سیجون» است که بهری است بزرگ بماوراءالنهر نزدیک خجند بحد سمرقند «معجم البلدان» . سیر دریا .

۲ - شرح سینخ که بزوی خوش او

من شدم مست و نشسته است کبابی هشیار.

«دیوان بحق الطمعه شیرازی. چاپ استانبول ۱۳۰۳ ص ۱۱».

۴ = سیخور . رك : سكر . ۵ = پهلوی sēz «بیر که ۲۰۳» ، زباکی sēz (راضی ، خشنود) «گربرسن ۹۴» . ۶ - رك : سیرشدن؛

ای سیرترا نان جوین خوش نماید معشوق من است آنکه بنزدیک تو زشت است.

«گلستان ۲۸» .

۷ - رك : استیر ، ستیر . ۸ - اکنون در تهران ۱۶ متقال است.

۹ - «سیر» بفتح اول و دوم ثوده ریگی بین مدینه و بصر «معجم البلدان» و «سیر» بفتح اول ، شهری در رمن در مشرق جند «معجم البلدان» ؛ و «سیر دریا» ، رود سیجون را گویند .

بقیه در صفحه ۱۲۰۴

* سیخ - بکر اول ، سانسکرت - śikhā (بوك ، بیش) ، کردی sîxî ، sîxî (فتیله) ، بلوچی sîh و sî (سیخ) «اشق ۷۶۲» ، افغانی sîx «هوشمان ۷۶۲» ، گیلکی sêx ، «مرب «سیخ» ، ترکی «شیش» ، «فس» ؛ قطعه آهنی باریک و دراز که قطعات گوشت را بدان کشند و کباب کنند ، بابزن ؛

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد زند لشکریانش هزار مرغ سیخ .

«گلستان ۴۲» .

- قطعه چوبینی که بدان دهان جوال را محکم کنند - هرچیز راست و سخت و بوك نیز.

و درین روز گوشت و سیر برادر پیاز خوردند و گویند که خوردن آن ایمن بودن از مسمی جن است و جن گرفته را از آن دهند. يك است درین روز فرزند بمکتب دادن و پیشه و صنعت آموختن .

سیر شدن - معروفست ۴ - و کتابه از مستغنی شدن از هر چیز است - و کتابه از آرام گرفتن هم هست .

سیر ۳ - بضم ثالث ، نسمه و دوالی باشد سفید که چشمه آنرا کنده باشند بجهت آنکه نرم شود ۴ و از آن بند شمشیر کنند و بند کارد و خنجر و شکار بند پرندگان شکاری نیز سازند .

سیر مان ۵ - بر وزن میهمان ، باقوت سرخ را گویند - و حریر نازک منقش و ملون را نیز گفته اند .

سیرنگ ۶ - بر وزن سرنکه ، پرنده ای

و گیاهی نیز هست که پیوسته در آبهای ایستاده روید و خوردنش حیض را بگشاید و بول را براند و آنرا بهری قره العین و کرفس الماء خوانند .



سیر

سیراف ۱ - باقوا حرکت

مجهول ، نام شهری بوده قدیم در کنار دریای فارس .

سیر آمدن - کتابه

از ملول شدن و تنگ آمدن و بی یاز شدن باشد .

سیر سور ۲ - با سین بی نقطه بروزن فیل زور ، نام روز چهاردهم است از هر ماه شمسی و فارسیان درین روز عید کنند و جشن سازند

۱ - **Sirāf** ، شهری قدیم در ساحل خلیج فارس ، بندرتجاری بسیار مهم (در قریبهای ۴ تا ۱۰ میلادی) تردیک بوشهر . رك : دائرة المعارف اسلام ، معجم البلدان .

۲ - از : سیر (نوم) + سور (جشن) . بقول بیرونی گوشت روز (روز چهاردهم) در دیماه جثنی بوده است موسوم به « سیر سور » . در این روز سیر و شراب میخوردند و برای دفع شرطاطین سبزیهای مخصوصی با گوشت می پختند « آثار الباقیه ص ۲۲۶ » یشتها ۱ ص ۳۷۴ و بنابراین روز چهاردهم هر ماه شمسی نیست . ۳ - اشباع شدن ، حالتی که از خوردن غذا بساندازه کافی پدید آید .

۴ - سیرم پشش (گورخر) از ادیم سیاه مانده زین کوه را میان دروازه نظامی گنجوی . « هفت پیکر چاپ ارمغان ص ۷۳ » . ۵ - بیرونی و ابن کفای در انواع باقوت چنین نامی را ذکر نکرده اند و « بهرمان » و « بهرمانی » را نوعی از باقوت یاد کرده اند . رك : فهرست الجواهر و فهرست نخب الدخائر . « سیرمان » بهردو معنی مصحف « بهرمان » است .

۶ - رشیدی گوید : بمعنی سیرغ زیرا که سی رنگه دارد و مؤلف سراج بر او اعتراض کرده و سی را « محض کثرت » دانسته است ، ولی ابن اشتقاق عامبانه است . جزو اول آن « سی » همان است که در « سیرغ » آمده (رك : سیرغ) و جزو دوم « رنگه » است .

بقیه از صفحه ۱۲۰۳

۱۰ - **sighr** (هزوارش آن shv(a)n , shôm) « یونکر ۸۱ » و رك : توما - **Allium** گیاهی از نوع سوسنها و دارای چندین جنس مختلف است و بعضی از آنها را برای استفاده از پیاز یا برگ میکارند مانند سیر معمولی **A. sativum** که کلهای آن چتری است و سونخ آن قطعات جداگانه بر روی يك طبق قرار دارد و پیاز و موسیر هم از انواع آن است « گل کلاب ۲۸۱-۸۲ » .

سختی ورنج و آزار و درد باشد . سیس = بروزن کیس ، بمعنی آسب جلد و تند و تیز باشد ۵ - و بمعنی جست و خیز هم آمده است ۶ - و ظرف شیر آب را نیز گفته اند . و بزبان علمی هندی سر را گویند . سیسارون ۷ = با رای قرشت بروزن میناگون ، چوب شونیز است یعنی ساق بوتسیاه دانه ؛ و بعضی گویند سیسارون قلفاس است و آن رستنی باشد در آب و برگ آن بیرگه کدو مانند است . سیالیوس ۸ = بکسر لام و تحتانی یواو رسیده (۳) و بین بی نقطه (۴) زده ، بلفت یونانی سالیوس است که اسجدان باشد و آن رستنی است معروف . سیسبان ۹ = بر وزن بیزبان ، تخم کبانه	است که آرا سیمرخ و عناق خوانند ۱ و عناق مغرب همان است ، و آرا بسبب آن عناق گویند که گردن او (۱) بسیار دراز بوده است و مغرب جنم میم جهت آنکه بدعای حنظله بن صفوان که پیغمبر بود غروب کرد - و کتابه است از محالات و چیزی که فکر کسی بدان نرسد - و اشاره بر ذات باره تعالی هم هست . سیرون = با نای مجهول بروزن بیرون ، سرمای نزدیک با عدال را گویند . سیر ۵ = بفتح اول و رای قرشت ، پریده ایست از جنس گنجشک و مانند جل و بلبل خوش آواز است ۴ . سیر ۴ = با زای هوز (۲) ، بر وزن و معنی نیز است که در مقابل کند باشد * سیر کی ۴ = بر وزن ریز کی ، بمعنی

(۱) چش : آن . (۲) چک : با زا .

(۳) چک : بکسر لام و یا یواو رسیده . (۴) چک : بی نقطه .

۱ - جز خیالی ندیدم از رخ نو . جز حکایت ندیدم از سیریکه . خیالی .

«رشیدی»

۲ = Carduelis carduelis loudoni Sar ، جغرافیای اقتصادی . کیهان ص

۲۹ بنقل از هاینریش . ۴ = تیز ، قس : سیب = تیب .

۴ - قس : سیج . ۵ - قس sîsû (اسب) در زبان اکدی و آشوری که در

آرامی sîsyâ شده و بصورت هزوارش وارد پهلوی گردیده (رك: سوسبار) ، فاب ص ۲۳۲:

تنگه کردد چون دل عشق جهان بر دشمنت

روز هیجا چون کسی بریس پکران تنگه تنگه .

عبدالرزاق اسفهای «فرهنگ نظام» .

۶ - رك : سیدن . ۷ = siser ، لك ۲ ص ۳۱۰ ،

۸ - رك : سالیوس . ۹ = Dolichos seisbân ، لك ۲ ص ۳۱۰ ،

* سیزده - بکسر اول و فتح چهارم ، اوستا thrîdasa (سیزده) ؛ پهلوی sîcdak ،

بازند sêzdah و sêzhdah ؛ هندی باستان trâyôdasa ، کسری ع sîzdeh ، افغانی

dyârîlas ، اشق ۷۶۳ ، پارسی باستان datha - th(r)aya ، قس : سانکریت

trayôdaça ، برای تلفظ خیشومی کلمه در فارسی (سیزده sînzdah) ، رك : دستور زبان

فارسی تألیف زالمان وشو کوسکی . پند ۲۵۰ ، هوشمان ۷۶۳ .

* سیزده هم - بکسر اول و فتح چهارم و ضم پنجم ، از : سیزده + ام (پسوند عدد) ، پهلوی

sîcdahum «اشق ۷۶۳» و sêzhdahom «اولوالا ۳۴۴» ؛ عدد ترتیبی سیزده ، در مرتبه سیزده .

و بشون زده، نوعی از گیاه باشد مانند قرتالین و پیوسته در آب رود و آنرا بری حرف الماء خوانند. خوردنش ادرار آورد.

سیغ ۷ - با غین نقطه دار (۷) بر وزن لیغ، خوب و بیکو و نقر را گویند.

سیقر ۸ - بنم ناک و سکون رای قرشت، بمعنی سیخول است که خارپشت بزرگ تیرانداز باشد.

سیفوز ۹ - بفتح اول بروزن مقصود، بمعنی تواضع است و آن اظهار خوف و اجتناب از عجب و تکبر باشد.

سیفور ۱۰ - بفتح اول بروزن نیمور، بمعنی شهامت باشد و آن حرص است بر کارهای بزرگ از برای حدوت جمیل.

سیفور ۱۱ - با فا بر وزن طیفور، بافته ابریشمی بسیار لطیف را گویند ۹.

سیک ۱۲ - بکسر اول و سکون نالی و کاف، زردی و علتی باشد که بر روی غله زار نشیند ۱۰ - و بترکی آلت تناسل را گویند - و امر بمباشرت و جماع هم هست.

سیک ۱۱ - بر وزن میخک، بمعنی سیک است که کرم گندم و جو ضایع کن

پنج انگشت است و آنرا بری حب الفقد خوانند.
سی ستاره پاك - با بای فارسی، کنایه از سی دلدان است.

سیستن ۱ - بر وزن زیستن، بمعنی جستن و جست و خیز کردن باشد.

سی سرک ۲ - بکسر اول و ناک و سکون رای قرشت و کاف، کرمی را گویند که در ابلار گندم افتد و گندم را ضایع کند.

سیسرو ۳ - بکسر اول و فتح ناک و رای قرشت بواور کشیده، بمعنی سی سرک است که کرم گندم ضایع کن باشد.

سیسک ۴ - بروزن میخک، بمعنی سیرو باشد که کرم گندم خراب کن است ۴ - و نام غله ای هم هست که آنرا مشنک میگویند.

سیسنبر ۵ - با بای ابجد بر وزن بی لنگر، سبزی است میان پوده و نمناع زیرا که پوده را چون دست نشان کنند سسنبر شود و چون سسنبر را دست نشان کنند نمناع گردد، و بوی آن تند و تیز میباشد و در دواها بکاربرد و برگزندگی زبور و عقرب مالد فایده کند و آنرا بری امام خوانند و امام الملك هم میگویند.

سیسنبرون ۶ - با رای (۱) بواور رسیده

(۱) چک : با را . (۲) چک : - نقطه دار .

۱ - از : سیس (م.ه) + تن (پسوند مصدری) . ۲ - رک : سیرو، سیک، و قس : سوس.

۳ - رک : سیرک، سیک، و قس : سوس. ۴ - رک : سی سرک، سیرو، و قس : سوس.

۵ - یونانی Sisymbrium = Sisymbrium (لاتینی) «لک ۲۳۰۹»، «فرهنگه لاتینی - انگلیسی». مرجع، پهلوی sīsīmbar «اونوالا ۳۴۷»، طبری sersem «صاب طبری ۴۲۹».

۶ - Sisymbrium «لک ۲۳۱۲». ۷ = سیغ (م.ه) :

برفکن برقع از آن رخسار سیغ تا بر آید آفتاب از زیر میخ.

منصری بلخی. «فرهنگه نظام».

۸ = سیخول (م.ه) = سیخور = سگر (م.ه) = سفره (م.ه) = سگره (م.ه).

۹ - کناغ چند ضعیفی بخون دل بتند بجمع آری کاین اطلس است و آن سیفور. ظهیر فارابی. «فرهنگ نظام». ۱۰ - رک : سیک. ۱۱ - ظ. مصحف «سیک».

(برهان طالع ۱۵۶)

گویند در کوه و صحرا که آب حیل آنها کنده
ورخنها در آن افکنده باشد و آن رخنها را نیز
سیلاب کند خوانند.

سیلان = بکر اولوثانی مجهول برون
کیلان، شیره را گویند که از خرما می رسیده
بیچکد ۴ - و نوعی از دوشاب هم هست - و در
عربی نام شخصی بوده - و بفتح اول نام ولایتی است
مشهور • که دارچینی خوب از آنجا آورد -
و برمی جاری شدن و رون کردن آب و شراب
و امثال آن باشد.

سیلانه = بکر اول برون دیوانه، غناب
را گویند ۶، و آن میوه ایست مانند سنجد و در
دواها بکار برد.

سی لجن = بفتح لام و سکون حایمی
نقطه و نون، سرودی چند است که ملارد ساخته

و مفتك (۱) باشد - و زردی غله زار را نیز
گویند.

سیکل ۱ - بفتح ثالك و سکون لام،
بمعنی آخر سیکک است که علت و زردی روی
غله زار باشد.

سیکی ۲ - بکر اول و ثالك بر وزن
دیکی، بلفظ شیرازی بمعنی شراب و پیاله شراب
خواری هر دو آمده است چنانکه باده که شراب
و هم پیاله شراب را می گویند - و شراب جوشانیده
را نیز گفته اند که برمی مثلك خوانند یعنی از
شش دانگ چهار دانگش برود و دو دانگ باقی
ماند ۴، و این لفظ در اصل سه یکی بوده ترکیب
کرده اند سیکی شده.*

سیلاب کند - بفتح اول، زمینی را

(۱) چش : مثك.

۱ - ظ. مصنف «سیكك» (ه.م). ۲ - از : سه + یکی (= مثلك، نلكنان شده).

۳ - ما سیکی خوار يك، تازه رخ و صلح جوی
نوسیکی خوار بد، جنگه کن و ترش روی.
«منوچهری دامغانی ۱۴۵».

۴ - ارده و بفرک و سیلان چو يك اشکم بغوری
بر دلت کشف شود چند هزاران اسرار.
«بحر الطمه چاپ استانبول ۹۴».

• Ceylan، سرادیب، جزیره ای بجنوب هندوستان که بوسیله تنگه Palk از
هندوستان جدا گردد. دارای ۵۰۴۰۰۰ سکنه، پایتخت آن Colombo.

۶ = سیلانه (ه.م). Zizyphus vulgaris «لجانی ۹۹».

* سیگار - بکر اول، از فرانسوی *cigare* و انگلیسی *cigar* مأخوذ از اسپانیایی
cigarro مرکب آن «سیکاره» «نفس»؛ لوله کوچک از برگ تنوتون؛ در فارسی تنوتون باریک بریده
و در کاغذ نازک پیچیده را گویند که يك سر آنها بین دلب گذارند و سر دیگر را آتش زنند و دود
کنند، و آنها در فرانسوی و انگلیسی *cigarette* گویند. يك : لاروس بزرگ و ریک : نفوذ
زبانهای بیگانه در زبان فارسی. محمد علی فروغی. آموزش و پرورش سال ۲۵ شماره ۵ ص ۳۸.
* سیلاب - بفتح اول، از : سیل (ه.م) + آب؛ جریان سریع آب که از بلران و براف
پدید آید؛ توجه:

صحب که دود دل خلق جمع می شود
که اگر گردد و سیلاب دیده بارانش.
«گلستان ۱۰۳».

۲۴- مشک مالی ، ۲۵- مهر بانی و آفرامهر گانی هم گفته اند ، ۲۶- نافوسی ، ۲۷- نویهری ، ۲۸- نوشین باده ، و باده نوشین هم بنظر آمده است ، ۲۹- نیم روز ، ۳۰- نخجیر گانی ، و شیخ نظامی در خسرو شیرین ذکر اینها کرده است و سه نام از اینها را که آیین جمشید و راجروح (۱) و نویهری باشد نیاروده ، اما چهار نام دیگر که ساز و روز و غنچه کبکدردی و فرخ روز و کیخسروی باشد آورده است ، و چون برای هر یک بیانی فرمود بنابراین میباید که سی و یک لحن باشد حال آنکه سی لحن مشهور است ، ان شاء الله .

سیلک ۴ - بفتح ثاک بروزن کیلک ، بمعنی سیک است که کرم کنم ضایع کن باشد ، و ضم ثاک هم گفته اند - و بمعنی زردی روی غله زار هم بنظر آمده است .

سیله = با ثانی مجهول بروزن حبله ، مطلق

بود و از برای خسرو پرویز می نواخت ، و نام آنها بتربیب حروف ایجاد بدین تفصیل :

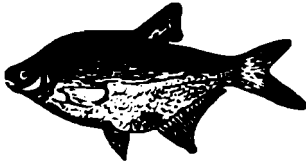
- ۱- آرایش خورشید و آرا آرایش جهان هم گفته اند ، ۲- آیین جمشید ، ۳- اورنگی ، ۴- باغ شیرین ، ۵- تخت طاقدیسی ، ۶- حقه کاوس ، ۷- راج روح (۱) ، ۸- رامش جان و آرا رامش جهان هم خوانده اند ، ۹- سبزد سبز ، ۱۰- سروستان ، ۱۱- سروسی ، ۱۲- شادروان مروارید ، ۱۳- شیدیز ، ۱۴- شب فرخ و فرخ شب نیز میگویند ، ۱۵- قفل رومی ، ۱۶- کنج باد آورد ، ۱۷- کنج کاو ، و کنج کاوس هم بنظر آمده است . ۱۸- کنج سوخته ، ۱۹- کین ابرج ، ۲۰- کین سیاوش ، ۲۱- ماه برکوهان ، ۲۲- مشک دانه ، ۲۳- مروای یک ،

(۱) چک ، چش : راه روح .

۹ - روایات موجوده اختراع دستگاههای موسیقی ایران را بیاربد نسبت میدهند . در واقع این مقامات پیش از باربد هم وجود داشته ولی ممکن است که این استاد در آنها اصلاحات و تغییراتی وارد کرده باشد . در هر حال صورتی که در آمده است آنرا منبع عمده موسیقی عرب و ایران بعد از اسلام باید شمرد و میتوان گفت که در ممالک اسلامی مشرق هنوز الحان باربد باقی است زیرا که شرقیان درین رشته از صنعت بسیار محافظه کار هستند ... در برهان قاطع نام سی لحن باربد که برای بزم خسرو پرویز ساخته مسطور است و با مختصر اختلافی نام آنها در خسرو شیرین نظامی نیز ضبط است . ثعالبی اختراع خسروایات را بیاربد نسبت داده و گوید درین زمان هم طربان در بزم ملوک و سایر مردمان می نوازند . در واقع کلمه خسروانی بربک دستان اخلاقی نامی شده است . عوفی از نوای خسروانی نام برده است و ظاهراً مرادش همان هفت دستگاه شاهانه است که مسعودی آنرا الطرق الملویه نامیده است . مطابق روایتی که برون Browne نقل کرده باربد برای بزم خسرو ۳۶۰ دستان ساخته بود چنانکه هر روز دستانی نو می نواخت ... بنابراین آنچه گذشت دستگاههای موسیقی منسوب بیاربد مرکب از هفت خسروانی و سی لحن و ۳۶۰ دستان بوده که با ایام هفته و سی روز ماه و سیصد و شصت روز سال ساسانیان تناسب داشته است (خمسه مسترقه را بشمار نیاروده اند) . در دیوان منوچهری و بسی از نویسندگان ایرانی اسامی بسیار از آواز های موسیقی می بینیم ولی از هیچیک معلوم نمی توانیم کرد که آیا مقصود یکی از ۳۰ لحن است یا یکی از ۳۶۰ دستان ... « کرستان - سامان . ترجمه ص ۳۴۴ - ۴۵ » و متن فراسوی ص ۴۸۴ - ۸۶ . ۴ - رک: سیکلک .

سیماب

هم هست درم دلو که آرا ماهی شیم هم میگویند



ن

با شین بقطه دار ۵ - و بعضی گویند نام رودخانه
ایست که آن ماهی در آن رود خانه میباشد -
و بمعنی رمز وایما و اشاره ۶ هم آمده است ۷ .

سیماب ۸ - بر وزن بی ناب ، جیوه را
گویند و معرب آن زینق باشد و جزو اعظم اکسیر
است بلکه روح اکسیر و روح جمیع اجساد است ۹
- و بمعنی خیره و بی حیا هم آمده است .

کله و رمه را گویند ۱ از اسبان و آهوان
و گوسفندان و کاکوان و امثال آنها - و زبان هندی
باقه ریمانی باشد شبیه بململ و بیشتر در ولایت
دکن شود، و آنرا شیله با شین نقطه دار نیز
گویند .

سیلی - بروزن فیلی، آست که انگشتان
دست را راست کنند و بهم بچسباند و تیغ وار بر
کردن مجرمان و گناهکاران و بی ادبان زند ۴ ،
و اینک مطایحه را سیلی میگویند غلط است ۴ .

سیم - مفتاح اول و ثانی بر وزن بقم ،
چوبهایی است که بر زمینگران بر دو طرف چوبی
که بر گردن گاو زراعت گذارند بندند - و بکسر
اول بر وزن جیم ، نقره را گویند ۴ - و نام ماهی

۱ - قس: فیله: بیاف اندر کنون مردم ببرد مجلس از مجلس

براف اندر کنون آهو ببرد سیله از سیله .

فرخی سستانی . «لغت فرس» ۴۸۰ .

۴ - ولف «سیلی» رادر شاهنامه بمعنی (شریت با کف دست باز) گرفته (فهرست شاهنامه ولف):

بیلی و مفتش همی کوفتند
از آن نیمه روز تا نیم شب .

همه که تران زو بر آشوختند
همه خورد سیلی و نگشاد لب

«شاهنامه» بخ ج ۹ ص ۲۸۲۵ . ۴ - در زبان کنونی بمعنی طبایحه استعمال شود.

۴ = اوستا. simā. قس. simōithrā (پشت ۱۰، ۱۲۵۰)؛ هندی باستان - śamyā

(پیریوغ)، اومنی śamīka (چوب یوغ کاور)، پهلوی asīm (نقره) «اشق ۷۶۴ و رک:

هوشمان ۷۶۴، در فارسی از اول کلمه (پهلوی) حذف شده «دهارله ۱۸۸» اما «سیم» در پهلوی

آمده [رک: سیمین]، اورامانی sim (رشته نقره) «رک. اورامان ۱۲۶» برخی از محققان معاصران

«سیم» را یونانی دانند (مجله یادگار سال ۴ شماره ۲۲ و شماره ۹ ص ۱۰ و ۱۵۶ بعد. «نهی زاده» و آنرا

مرکب از: علامت نفی و sēma (شاه نهاده، علامت گذاشته) (رک: فرهنگ یونانی - انگلیسی

لیدل و اسکات) جمعاً بمعنی (نقره) نامسکوک (از افادات شفاهی استاد بنویست) و رک: الجواهر

بیرونی ص ۲۴۲ . ۵ = Abramis brama از ماهیان استخواندار در بای خز. بریمانی

۱۳۱ و ۱۰۵۲ . ۶ - رک: سیمیلر . ۷ - ویز رشته های باریک فلزی را «سیم»

گویند. مقول و این معنی در زمان مؤلف معمول بوده . رک: سیم کش . و رک: ح. ۸ - سیم بکسر اول و هم

دو هم شده، عددی بی برای «سه» رک: سوم . ۸ - از: سیم + آب، و سیم خود بمعنی جیوه آمده :

سیم وزر دیبا پرستان را متناق می کند پشت و رو باشد یکی آیینی بی سیم را .

طاهر حیدر . «فرهنگ نظام» و رک: بسنا ص ۱۳۲ ح ۴ .

۹ - شب دیدار وین دو دیده من همچو سیماب بر کف مفلوج .

آخاچی . «لغت فرس» ۲۷ .

سیماهنگ - با ها بروزن مینارک، رستنی باشد دوایی و آنرا برمی قنای البری خوانند یعنی خیار صحرایی وقنای الحمار همان است که خیار زه سفید باشد، بروغن جوشانیده بر بواسیر طلا کنند نافخ است.

سیم پیر - بفتح بای ابجد (۲) و سکون رای قرشت (۳)، اشاره بیدن سفید است ۴ - وزیران کیلانی در سرای خود را گویند و در جای دیگر مهران خانه نوشته شده بود ۴ - و کنایه از جوان هم هست که در مقابل پیر باشد.

سیمبر اسواره (۴) - بفتح همزه و سکون سین بی نقطه (۵) و واو بalf کشیده و برای قرشت زده (۶) ، بزبان کیلان نوکران عرب را گویند که بر درخانه پادشاهان مرسوم خوار باشند و اسب و سلاح داشته باشند .

سیم بر شدن - کنایه از جوان شدن باشد .

سیمتاخ ۶ - با فوقانی بalf کشیده و بخای نقطه دار زده (۷) ، بمعنی بغل باشد و آن منع سایل است بوجهی از وجوه با وجود قدرت و استطاعت.

سیمراخ ۷ - با رای بی نقطه بalf کشیده و بخای نقطه دار زده ، چیزی از خدای (۸) خواستن باشد .

سیماب آتشین - بکسر بای ابجد ، کنایه از آفتاب عالم تاب است و **سیماب آتشی** هم میگویند بعطف نون .

سیماب آتشین سر - بفتح سین سمنف و سکون رای قرشت (۱)، بمعنی سیماب آتشین است که کنایه از خورشید عالم آرا باشد.

سیماب پا - بابای فارسی بalf کشیده، کنایه از مردم گریز یا باشد همچو غلام و طفلی که از مکتب بگریزد .

سیماب در گوش - کنایه از کسی است که گوش او کرباشد و چیزی نشنود - و نا شنوایی و کوری را نیز گویند.

سیماب دل - کنایه از غرول باشد یعنی قعبه دل ، چه غر بمعنی قعبه هم آمده است - و مردم بی جگر و بی دل و ترسنده و لرزنده و واهمه ناکه را نیز گویند .

سیماب شدن - کنایه از زیقرار شدن و گریختن واپدید گردیدن باشد.

سیمازه ۱ - با ذال نقطه دار بر وزن شیرازه ، نوعی از سنگه باشد که بجهت صیقل کارها بکار آید - و سنباده را نیز گفته اند .

سیماک - بر وزن بی باک ، نام غلامی بوده است ۲ .

(۱) چک: و سکون را . (۲) چک: بفتح با . (۳) چک: و سکون را.

(۴) چش: اسکار (!) (۵) چک: - بی نقطه . (۶) ویرا زده .

(۷) چک: و بضا زده . (۸) چش: خدایتمالی .

۱ - مصحف «سباد» و «سنباده» و رک: سیمازه .

۲ - بمستحقان لدمی هر آنچه داری و باز دهی بمجمیع و دستار سبزک و سیماکه .

عصری بلخی. «لغت فرس ۲۵۴» . ۳ - مراد دارنده بدن سفید است .

۴ - اکنون در کیلکی معمول نیست . رک: سیمبر اسوار .

۵ - رک: سیمبر . ۶ - ظ ، از بساخته های فرقه آندکیوان .

۷ - از دساتیر . «فرهنگ دساتیر ۲۵۴» .

سیمرغ آتشین - کتابه از خورشید جهان
افرو زاست و اورا (۳) سیمرغ آتشین پرهم میگویند.
سیم سوخته - نقره سوخته را گویند
همچو مس سوخته و آهن سوخته و مانند آن -
و کتابه از نقره پاک و خالص و نرم باشد .

سیمرغ ۱ - بنم ناک و سکون دای بی
نقطه (۱) و غین نقطه دار (۲) عفا را گویند و آن
پرنده ای بوده است که زال پدر رستم را پرورده
و بزرگه کرده ؛ و بعضی گویند نام حکیمی است
که زال در خدمت او کسب کمال کرد .

(۱) چک: بسکون را . (۲) چک: نقطه دار . (۳) چش: و آرا .

۱ - در اصل : سین مرغ = پهلوی *murv - sen* . اوستا *maraghō saēnō* (بشت
۱۴ ، ۴۱) «بار تو لمه ۱۵۴۸» «بیر که ۲۰۳» و نیز پهلوی *sēnē murōk* (بادکار زربران ۶۴)،
هندی باستان - *cyēnā* (باز) ، ارمنی *çin* (باز) «اشق ۷۶۵» . در فروردین بشت بند
۹۷ آمده : «فروهر پاکدین - *Saēna*



پس اهوم ستوت را می ستاییم . نخستین
کیکه با صد پیرو دین سر زمین ظهور
کرد . «در کتاب هفتم دینکرد فصل ششم
بند ۵ آمده : «در میان دستوران در باره
شبه گفته شده است که او صد سال پس
از ظهور دین (زرتشت) متولد شد و دوست
سال پس از ظهور دین در گذشت . او
نخستین پیرو مزدیسناست که صد سال
زندگانی کرد و با صد تن از مردمان خوش
بروی زمین آمد.» و نیز در دینکرد کتاب
نهم فصل ۲۴ بند ۱۷ وی از شاکردان
زرتشت معرفی شده . محققان کلمه سینه
را در اوستا بشاهین و عقاب ترجمه کرده اند
و با *varəghan* (اوستایی) یکی دانسته اند
و بی شک بین دو مفهوم شبه اوستایی و سیمرغ
فارسی - یعنی اطلاق آن بر مرغ مشهور و نام
حکیمی دانان - رابطه ای موجود است . میداییم

سیمرغ واژه ها - اثر س . درویش
که در عهد کهن روحانیان و موبدان علاوه بر وظایف دینی شغل پزشکی میورزیدند، بنابراین تصور
میشود یکی از خردمندان روحانی عهد باستان که نام وی - سینه - از نام پرنده مزبور اتخاذ شده بود،
سمت روحانی مهمی داشته که انعکاس آن بخوبی در اوستا آشکار است و از جاب دیگر وی بطبابت
و مداوای بیماران شهرت یافته بود . بعد هاشنه (نام روحانی مذکور) را بمعنی نفوی خود - نام
مرغ - گرفتند و جنبه پزشکی او را در اوستا بدوختی که آشیانه مرغ سینه است در خداپناه
و شاهنامه بخود سیمرغ دادند ، چنانکه در بهرام بشت بند ۳۴ - ۳۸ آمده : «کیکه استخوان
یا پری ازین مرغ دلیر (وارغن) با خود داشته باشد هیچ مرد دلیری او را تواند براندازد و نه
پیه در صفحه ۱۲۱۲

از آب صاف و شراب صافی باشد.

سیمناد ۴ - با نون بروزن زیر باد ،
بمعنی سوره باشد همچو سوره الحمد و سوره قل
هوا و امثال آن .

سی مهرة ماه صیام - کتابه از
سی روزه (۱) ماه رمضان است .

سیمه سار ۵ - با سین بی نقطه بروزن
بیمه کار ، بمعنی حیران و سراسیمه و سرگشته
باشد .

سیمیاده ۶ - با تحتانی با الف کشیده
و فتح ذال نقطه دار ، بمعنی سیمانه است و آن
سنگی باشد که چیزها را خصوصاً جواهر را بدین
سیقل و جلا دهند .

سیمیار ۷ - بر وزن پیشکار ، اشاره
کننده و رمز گوینده را خوانند یعنی شخصیکه
چیزها را بایما و اشاره خاطر نشان کند . *

سیمین صولجان ۸ - فتح صادی
نقطه (۲) و لام ، کتابه از هلال و ماه نو باشد .

سیم گاورس دار - کتابه از
ماه یا ستارگان باشد، چه ستاره را بگاورس تشبیه
کردماند .

سیم کش - بفتح کاف ، استاد مقتول
کش را گویند ام از آنکه مقتول غلا و قهر و آه
وامثال آن بکشد - و کتابه از مردم جرار و چیزی
گیرنده و چیزی واکشند و جر کنند باشد ۹ -
و بفتح کاف، کتابه از مردم مسرف و بسیار خرج
کننده باشد ۴ - و طالب مال و اسباب و نگاهدارنده
باشد ۴ .

سیم گل - بکسر کاف فارسی و سکون
لام ، کلابه را گویند که بریام و دیوار مانند و بر
روی آن کاهگل کنند .

سیم مجبول - با جیم و بای ابجد ،
کتابه از چشم است که عربان مین خوانند، و سیم
مجمول هم بنظر آمده است که بجای بای ابجد مین
بی نقطه باشد . الله اعلم .

سیم هذاب - با ذال نقطه دار ، کتابه

(۱) چش: سی روز. (۲) چک: - بی نقطه.

۱ - از : سیم (مقتول) (م.ه) + کش (کشنده ، جرار) . ۴ - از : سیم (نقره)
+ کش (کشنده - قال) . ۴ - بمعنی اخیر ، ط . بفتح کاف . ۴ - از دسایر
«فرهنگ دسایر ۲۵۴» . ۵ = از : سیمه + سار (سر) = سراسیمه = آسیمه سر .
۶ - مصحف «سیماده» و «سنبافه» . رك : سیماده . ۷ - ط. از بر ساخته های فرقه
آذر کیوان . رك : سیم . ۸ - معرب «چوکان» .
* سیمین - بکسر ازل ، از : سیم (نقره) + ین (پسوند نسبت) ، پهلوی *simēn*
(نقره بی) «اونوالا ۳۸۴» و *asimīn* «اشق ۷۶۴» ؛ نقره بی ، از سیم ساخته .

بقیه از صفحه ۱۲۱۱

از جای براند . آن پر او را همواره نزد کسان گرامی و بزرگه دارد و او را از فر پر خوردار سازد .
آری پناه بخشد آن پر « مرغان مرغ » در هنگام برابر شدن با هموردان خویشوار و شتمکار .
دارندگان آن پر کمتر گردند بایند . همه بترسند از کسیکه معمولد پر مرغ وارغن با اوست . در
مینوگه خرت (پازد) آمده (ترجمه و ست فصل ۶۲ بند ۳۷ - ۴۰) : «آشیان سین مورو (سیمرغ)
بردرخت «هرسپ تخمک» است که آرا «جدیش» (شد گردند) میخوانند و هرگاه سین مورو (سیمرغ)
برخیزد هزار شاخه از آن درخت برود و چون بر آن نشیند هزار شاخه از آن بشکند و تخمهایش
پراکنده گردد .» . رك : فاب ۱ ص ۳۰۲ ؛ سیمرغ بقلم نگارنده . مجله ایران لیکه چاپ بمبئی
ج XVIII شماره ۱-۲ ص ۱۱-۱۲ بخش فارسی .

سینجر = بفتح اول وثانی و سکون نون و ضم جیم و رای بی نقطه (۳) ساکن ، بمعنی اخگر و باره های آتش باشد - و شراره آتش را نیز گویند .

سین دخت ۱۰ = بنم دال بی نقطه و سکون خای نقطه دار (۴) و نای فرشت، نام زن مهربان شاه والی کابل است که مادر رودابه جد مادری رستم باشد.*

سینه = بروزن کینه، معروفست و عبری صدر گویندش ۱۱ - و پستان زنان را نیز گویند مطلقاً خواه پستان اسنان و خواه پستان حیوانات دیگر باشد از بروماده - و بمعنی طعنه و سرزنش و نکوهش هم آمده است ۱۲ .

سینه باز = با بای بالف کشیده و بزای نقطه دار زده، بمعنی دورنگه باشد که عبری ابلق گویند .

سینه کردن = کنایه از دو چیز است: یکی باصطلاح بیرادازان آن باشد که چون تیری

سینه فواره - بفتح فای سمنص و رای فرشت (۱)، کنایه از ماه است که عبری فر گویند ؛ و بجای فا قاف و نون هم بنظر آمده است .

سین = حرفی است معروف از حروف تهجی ۱ - و نام شهر چین است و معرب آن سین باشد بکسر صاد بی نقطه ۲ - و شخصی را نیز گویند که تهنج بسیار کند - و نام قریه ایست در صفاهان ۳ - و اشاره بعلم سیمیا ۴ باشد باصطلاح ارباب صنعت - و نام حضرت رسالت صلوات الله علیه وآله هم هست .

سینا = بکسر اول بروزن سینا ، سوراخ کننده را گویند ۱ - و ببلغت زنده و یازده (۲) بمعنی سینه باشد که عربان صدر خوانند ۲ - و نام پدر شیخ ابوعلی هم هست و بعضی گفته اند نام جد شیخ ابوعلی است و بعضی گویند لقب شیخ ابوعلی است، الله اعلم ۳ ؛ و بفتح اول هم درست است - و در عبری بفتح اول نام کوه طور است ۴ .

- (۱) چک : ورا . (۲) چک : ژد و یازد . (۳) چک : ورا .
(۴) چک : و سکون خا . (۵) چک : ورا

۱ - رک: ص ۱۰۶۵ ح . ۲ - رک : چین . ۳ - «کوهی است و دهی است باصفهان» «منتهی الارب» . ۴ - رک : نفایس الفنون ، فن دوم از مقاله چهارم از قسم دوم .
• در : یس = یاسین ، «و یاسین معناه یا اسنان او یاسید» (۲) «منتهی الارب» .

۶ - مصحف «سینا» (صفت مشبهه از «سینیدن») و «هویه سینا» بمعنی کشف سوراخ کن = ذوالاکتاف، لقب شاپور دوم است : «و یارسیان او را شاپور هویه سینا خواندندی» . «عجمل التواریخ والقصص ص ۳۴» . ۷ = سینه (م. ۵) . ۸ - سینا نام جد چهارم شیخ است . ۹ - رک: معجم البلدان و رک : طور . ۱۰ = Sin_duxt از : سین (رک: سیمرخ) + دخت (رک: اشق ۷۶۵)

لغة بمعنی دختر سیمرخ . ۱۱ - پهلوی sin «اونوالا ۹۱۵» ، کیلیکی «فریزندی ، بری و نظری sinā رک . ص ۲۸۹» ، سمنای sinā ، سنکری و سرخه بی و لاسکردی sinaē ، شهیر زادی sinā رک . ص ۱۸۶ ؛ بخشی از تنه بین کردن و شکم که شامل قلب است .

۱۲ - سینه انجمن، صدر مجلس؛ و آستین فراخ می کنند و میخواهند که در سینه انجمنها بنشینند ... (انجیل فارسی ص ۲۶۶) .

* سینما - بکسر اول و سوم ، از فرانسوی cinéma از یونانی kinēma (حرکت آمده) ، معرب آن نیز «سینما» «نفس» ؛ در فرانسوی سینما مخفف سینما توگراف است و آن آلتی است برای انعکاس تصاویر بر روی پرده . در ایران محل نمایش تصاویر جزو راکویند.

سیو ۴ = با ثانی مجهول و واو ، بروزن و معنی سیب است که بهر بی فلاح گویند چه در فارسی بای ابجد و واو بهم تبدیل مییابد.

سیوار قیر = با ثانی مجهول و نای قرشت بر وزن دیوار کبر ، نام نوابی است از موسیقی ۴ .

سیوخته = بکسر اول بروزن فروخته ، گیاهی است که در آب روید و بجای سوخته و آتشگیره بکار برده.

سیوس = جنم اول بر وزن خروس ، نام درختی است ؛ و بنی گویند نام گیاهی است . *

سیویست ۴ = بفتح اول بر وزن شش بیست ، بمعنی نا آگاهی و آگاه بودن است ، و بهر بی غفلت خوانند .

سیه ۵ = بکسر اول بروزن نکه ، مخفف سیاه است - و مست طافح و غلام حبشی و هندی و زنگی را نیز گویند - و نام خط چهارم است از جمله هفت خط جام جم و آنرا خط ازرق نیز خوانند - و بمعنی نحس و شوم هم هست - و نام اسب اسفندیار است و آن سیاه بوده - و نام کتابی است از مصنفات زردشت ۶ .

سیه بادام ۷ = کنایه از چشم سیاه خوبان است.

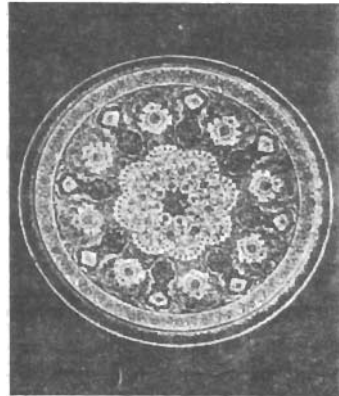
سیه پستان ۸ = بکسر بای فارسی ،

بیندازد بر زمین خورد و از آنجا خیز کرده بجای دیگر افتد گویند این تیر سینه کرد - و دیگری فلاح کردن و فخر نمودن باشد.

سینه گشادن = کنایه از خوشوقت شدن و خوشحال گردیدن باشد .

سینه کشیدن = کنایه از قوت نمودن و زور کردن باشد.

سینی = بروزن چینی ، خوانی باشد که آبرای از طلا و نقره و مس و برنج سازند ۹ .



سینی فلز زده کار اصفهان

و بمعنی ریم آهن هم گفته اند - و نوعی از فلزات هم هست و آن نهایت شکننده میباشد - و کاشی را نیز گویند که بر دیوار عمارت ها و حمام ها چسبانند.

۱ - بعضی سینی را = سینی (عرب : چینی) دانسته اند . اسدی گوید : « سینی ، نشت و خوان (نشت خوان ، دهخدا) بود روین . خسروی گوید :

تو چه پندار ای که من ملخم که برسم ز بانک سینی و طاس . « لغت فارس ۲۳۳ » .
۲ = سب (م.م) .

۳ - ساعتی سیوار تیر و ساعتی کبک دری ساعتی سرو سناه و ساعتی باروزنه .

۴ - رک : سوبست ، - سوس . « منوچهری دامغانی ۷۶ » .

۵ - رک : سیاه . ۶ - ظ . مصحف « سه » = « ستا » (م.م) = اوستا ؛ و نیز

ممکن است مصحف « سینه » Yasna باشد . رک : مزدیسنا ۱۲۶ .

۷ - رک : سیاه بادام . ۸ - رک : سیاه پستان .

* سیوم = سیم . رک : سوم .

(برهان لاطع ۱۵۷)

سیه گلیم

سیه سار ۶ - با سین می نقطه برون
سپهدار ، هتنگه را گویند ۷ و آن جانورست
مشهور و معروف در دریا .

سیه سر ۷ - بفتح سین می نقطه و سکون
رای قرشت ، کنایه از آدمی زاده باشد - و فلم
نویسندگی را نیز گویند .

سیه سنبل ۸ - بضم سین می نقطه ، بمعنی
سیسبیر است ، و آن سبزی باشد در میان پودنه
و نمناع ۸ .

سیه کار ۹ - کنایه از مردم بدکاره
و فاسق و فاجر بد روزگار باشد .

سیه کاسه ۱۰ - کنایه از مردم بخیل
ورذل و گرفته و سفله و مملک باشد .

سیه کرد ۱۱ - بمعنی سیه کار است که
فاسق و فاجر و بدکاره و بدکننده باشد .

سیه گلیم ۱۲ - بکسر کاف فارسی ،
کنایه از بدبخت و سیه روزیدولت و همیشه پریشان
و مفلس باشد . *

زی را گویند که فرزند او نماند - و زی را نیز
گویند که هر طفل را که او شیر بدهد بمیرد .

سیه پوش ۱ - مخفف سیاه پوش است
که شب گرد و عس و میر بازار و میر شب -
و چاوش - و شیربان یعنی شیر و بپر نگاهدارنده
باشد .

سیه چرده ۲ - مخفف سیاه چرده
است یعنی سیه رنگه ، چه چرده بمعنی رنگه
ولون باشد .

سیه خانه ۳ - معروفست که خانه مردم
سحراشین باشد ۴ - و کنایه از زندان هم هست
- و خانه بدین را نیز گویند یعنی خانه ای که
میمنت نداشته باشد .

سیه خانه آبنوسی - کنایه از نابی
است که آرا از چوب آبنوس ساخته باشند
و نوازند .

سیه دست ۵ - بفتح دال ابجد و سکون
سین می نقطه و نای قرشت ، مردم بخیل و رذل
و شوم و نا مبارک را گویند .

۱ - رکع : سیاه پوش . ۲ - رکع : سیاه چرده . ۳ - رکع : سیاه خانه .

۴ - در اصطلاح کنونی ، سیه چادر ، گویند چه این گروه خیمه های سیاه بکار برند .

۵ - رکع : سیاه دست . ۶ - از : سیه (= سیاه) + سار (= سر) ، لفة

بمعنی سیاه سر :

آن زرد تن لاغر گلخوار سیه سار زرد است و تراست و چنین باشد گلخوار .

* سر خسرو بلخی ۱۶۰۰ .

۷ - سفله گردد زمال و جاه سفیه که سیه سار بر نتابد پیه .

سنایی غزنوی . «فرهنگ نظام» .

۸ - بیشی که بزد مغرب زلفت بدل من

زهرش بسیه سنبل زلف تو دوا یافت .

اورمزدی . «فرهنگ نظام» .

۹ - رکع : سیاه کار . ۱۰ - رکع : سیاه کاسه .

۱۱ - رکع : سیاه کرد . ۱۲ - رکع : سیه گلیم .

* سیه گوهی - بکسر اول و فتح دوم ، مخفف سیاه گوهی (ه م) : «سیه گوهی را گفتند : ترا

ملازمت صحبت شیر پیچه وجه اختیار افتاد» ، «گلستان ۳۳ - ۳۴» .

وفاجر و گنه کار و بدکاره و نامه سیاه باشد .
سیه ۳ = پسر اول و فتح نانی
 و ثاک ، کتابه از زن بدکاره و فحبه و فاحشه
 باشد .

سیه هفتز = کسی را گویند که سودا
 بر مزاجش غلبه کند و خلل دماغ داشته
 باشد .
سیه نامه ۱ = کتابه از مردم فاسق

Moḥammad Ḥosayn ebn-e Khalaf
de Tabriz

BORHĀN - E QĀTE'

(DICTIONNAIRE DE LA LANGUE PÉRSANE)



Edition entièrement revue, annotée et illustrée avec des additions

PAR

Moh. MO'ĪN

PROFESSEUR À L'UNIVERSITÉ DE TEHRAN



VOL. 2: J- e

TEHERAN

1963

Ebn-e-sinâ éditeur

